



گرایلی

: فصل اول

صبح بخیر خانم ها و آقایان

با درود به روان پاک بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران و با
آرزوی

سلامتی و طول عمر مقام معظم رهبری ، از طرف شرکت
هوایمایی

ماهان خلبان دلان گرایلی سرمهماندار جناب آقای پدرام کرملو و

سایر کارکنان این پرواز ورود شمارا به A320 (Aircraft
هواپیمای

type) .خوش آمد میگوییم

.شماره پرواز 758 و مقصد ما جزیره ی بی همتای کیش میباشد
مدت زمان این پرواز یک ساعت و سی و نه دقیقه تا فرودگاه بین
المللی کیش تعیین شده است و تا ارتفاع ۳۵۰۰۰ پا از سطح دریا
پرواز خواهیم کرد .لطفا توجه داشته باشید، کشیدن سیگار یا
استفاده از تلفن همراه در تمامی پروازهای شرکت هواپیمایی
ممنوع
میباشد.

8

لطفا کمربندهای مخصوص پرواز خود را ببندید، پشتی صندلی
خود را

به حالت عمودی اولیه برگردانید، میز جلوی خود را ببندید،
پوشش

.نورگیر پنجره ها را بالا بکشید

. پرواز تمام می شود

کسالت آور است ، جزیره ی کیش گرم است ، مغزم داغ کرده و باید

به مسافرانی که می‌خواهند از من تشکر کنند لبخند بزنم . پوزخند میزنم و سرم را تکان می‌دهم

. آنقدر سرتکان دادم که فکر میکنم مهره های گردنم هرز شده اند . مسافرها از لای و لوی صندلی ها ، بیرون می آیند . تشکر تشکر.

. خواهش میکنم خواهش میکنم . روز بخیر ، روز شما هم بخیر خسته نباشید متشکرم ! و این مکالمه های مزخرف کسالت آور باعث

. تهوع من می شود

تشریفات اداری تمام میشود، از کادر پرواز خداحافظی میکنم و زودتر

از بقیه ی تیم خودم را به یک هیوندا که مطمئنم کولرش را تا جلوی

.هتل خاموش نخواهد کرد می‌رسانم

همانطور که دسته ی چمدان را بالا میکشم و لحظه به لحظه به پیشخوان نزدیک و نزدیک تر میشوم سعی میکنم چهره ی مرد

عبوس پشت میز را آنالیز کنم. چند ثانیه نگاهم میکند و در نهایت به

. کسی که پشت خط است می توپد

تمام تلاشم برای اینکه متصدی توجهش به من جلب شود پوچ است

او حواسش به همه چیز هست الا من . من برایش یک روح . سرگردانم . یک مسافر آزاردهنده که اصلا منتظرش نبوده . یک آدم

غیر عادی ! با نگاهی غیر عادی ! رعب آور است که آدمیان چشمهایشان را به روی تو ببندند. از خودم میپرسم من دوست داشتنی به نظر نمی آیم؟! این سوالی است که در سرم لای هزار سوال دیگر می روید . سرم را تکان دادم که مسئول هتل با کلافگی

.تماس را قطع کرد و من بی حوصله تر از خودش تماشایش کردم میخواستم سرش فریاد بکشم من هم خسته ام! من هم حوصله ی یکه به دو کردن با تویی که نمیشناسم را ندارم! اما در ظاهر چیز دیگری بود . در ظاهر من زنی موقر بودم که منتظر می ماند تا مکالمه ی متصدی هتل با مخاطبش به پایان برسد . در ظاهر من

حتی یک لبخند به لب داشتم و از مکنونات قلبی ام کسی آگاه و
مطلع نخواهد شد .

10

! و یک عالمه فحش استفاده نشده پشت دهانم صف کشیده بودند
فحش هایی که نمی دانم چرا آن ها را بلام و بلام همین

سعی میکرد مکالمه ی چند ثانیه ی پیشش روی لحنش تاثیری
نگذارد ولی مگر میشد؟! تو فکر کن یک نفر ، با حرفهایش یک
نفر

دیگر را سوراخ سوراخ کند بعد تو وانمود میکنی طوری نشده؟!
با آن

حال آبکش شده میگوی همه چیز مرتب است؟! و از چودن کف
ماهی تابه ی درونت مطمئن دفاع میکنی؟! و قول میدی که کتلت
مناسب سرخ شده ای تحویل بدهی؟! حکایت این دست رفتارهای
نمایشی درواقع حکایت این است که توی آب کش پلاستیکی

!!!کتلت سرخ کنی

نام نام خانوادگی؟-

در چشمهای کسل مرد خیره می مانم و میگویم

(دلان) یک ثانیه مکث میکنم تا اسمم را هضم کند و بعد میگویم-
گرایلی.

نگاهش به سمت بالا می آید یک لنگه ابرو میتپاند بالا و بعد لب
!میزند: دلان گرایلی؟

11

از اینکه اسم و فامیلم به ز و ظ و ذ و ض و س و ث و ص مزین
نبود

همیشه خوشحال بودم اما خوشحال هم نبودم که هرکس در
مواجهه

با اسم و فامیل من یک تکرار همیشگی در لحنش بود اتومات همه
تکرار میکردند دلان گرایلی؟! تو میگفتی هان آره دیگه همین که
تو

میگی و بعد لب میزدی: دلان گرایلی !!! . انگار نشنیده ... یا
درست

. نشنیده و اگر درست نشنیده باید به شنوایی سنجی مراجعه میکرد
کارش را باید از دست می داد قاعدتا. خداروشکر من مدیریت این
هتل بی در و پیکر را برعهده نداشتم . حوصله ندارم ، مرد اخم
کرده

من هم لبخند را حذف کردم و هنوز اخم نمیکنم
 !سر تکان می دهم و در تاییدش میگویم : بله
 خوشم نمی آمد دوباره اسمم را تکرار کنم . مگر آدم کم هوشی
 بود
 که نتواند دال ، لام ، الف ، نون ، گ ، ر ، الف ، ی ، لام و ی را
 کنار
 هم بچسباند؟! تا این حد اگر به سواد نیاز داشت اینجا چه غلطی
 میکرد .
 کارت هوشمند در اتاق را روی پیشخوان میگذارد و میگوید:
 اقامت
 . خوشی رو اینجا براتون آرزومندیم سرکار خانم گرایلی

12

[۲۱'۳۰'۱۳ ، ۱۰:۱۱]

گرایلی_ ۲#

نیشخند میزنم البته او نیش خندم را نمی گیرد او فکر میکند من
 از

صمیم قلبم به او لبخند زده ام و از بابت مدیریت بی مثال
رزرویشن

هتل از او سپاسگزارم ولی من معنی نیش خندم را می دانم !
کارت

را میان انگشتهایم جا میدهم ، دسته ی چمدان خلبانی کوچک را
بالا میکشم و روی فرش قرمزی که قطعا برای من پهن نشده بود
به

سوی آسانسور با درهای طلایی می روم.
فرش قرمز را دوست دارم دلم میخواهد همیشه روی فرش قرمز
ضربداری حرکت کنم . اگر توی زندگی قبلیم گاو بودم شاید یک
گاو

اسپانیایی بودم که نسبت به پارچه های قرمز واکنش های
وحشیانه

. از خودش بروز میداد . با خستگی به دیواره ی کابین می چسبم
اتاق در طبقه ی دوم است ، رو به دریا . همانطور که خواسته
بودم،

کارت هوشمند را میکشم نوار بالای در سبز میشود ، درچوبی
تیکی

میکند و به محض ورودم به اتاق اسپیلت اتومات روشن میشود و

تمام تلاشش را به کار میگیرد تا از جایی که درش بودم یک
یخچال
بسازد .

چشمم به تخت دونفره می افتاد ، چمدان را همان جا رها میکنم ،
مانتوی سورمه ای با سردوش های طلایی را یک گوشه می
اندازم و

به محض بالا کشیدن مقتعه و آن کلاهک کج منحوس ، که بار
اضافی

. بر سرم است ، به سوی تشک نرم و خنک شیرجه میزنم
وقتی به سقف زل میزنم ، یادم می افتاد تلفن همراهم خاموش
است

.
و وقتی هول زده از جا برمیخیزم ، یادم می افتد که کسی منتظر
خبر سلامت رسیدن من به مقصد نیست ! پس دراز میکشم و در
! افکارم غوطه ور میشوم

.تلفن جا خوش کرده روی پاتختی هی زنگ میزند ، خوابم می آید
. پلکهایم به سختی باز می شوند ، روز های خوبی را نمی گذرانم

البته این به معنی این نیست که شبهای خوبی میگذرانم . جفتش بد

!است . در مجموع روزگار بدی میگذرانم

صدای مودی تلفن ، از لای بالشی که روی صورتم گذاشتم هم رد میشود . ناله میکنم . میخوامستم جیغ بزنم مراعات هتل را می کنم ؛

14

روی آرنج بلند می شوم و توی گوشی با صدای خش داری
:میگویم

بله؟

. خانم گرایلی ، مهمان دارید-

!خواب از سرم می پرد، لب میزنم: مهمان؟

بله . اصرار دارن تشریف بیارن اتاقتون . بیان بالا یا شما -
تشریف

میارید کافه؟

میتونم باهاشون صحبت کنم؟-

. بله گوشی حضورتون-

انگشتم را میان دندان هایم میفشارم ، شخص پشت خط قاعدتا

باید بگوید: الو سلام . اما نمیگوید . یک نفس عمیق میکشد و من میدانم که تا اینجا دنبالم آمده است

پوزخند میزنم . بی طاقتی اش را از چه کسی به ارث برده؟! سوال

های بادکنکی یکی یکی توی سرم باد میکنند . جرات سوزن زدن به

هیچکدامشان را هم ندارم ، صدای ترکیدنشان که بیاید ، رنگ میبازم .

15

بدون الو و سلامی که قاعدتا او نگفت و من باید میگفتم، تماس را

قطع میکنم . دستی به صورتم میکشم . به حمام میروم، وقت تلف میکنم برای رو به رو شدن با او ، نه روحی آمادگی دارم نه جسمی. از

توی چمدان کوچکم ، مانتوی نازک طوسی رنگی را بیرون میکشم،

موهایم خیس است ، اسپریت اتاق را بلد نیستم خاموش کنم . مانتو

احتیاج به اتو دارد، درون کمد های کشویی را جستجو میکنم ،
اتو

پیدا میشود ، مانتو را روی تخت پهن میکنم و مشکل اینجاست
پریز

!برق دور است و سیم اتو کوتاه

مهندسی میکنم ، تخت را تکان دهم یا سیم رابط متصل به آباژور
را

... به حرکت درآورم

مهندسی میکنم ، سیم رابط پشت پایه ی پاتختی است ، پاتختی
. سنگین ، زور میزنم

!!!مهندسی میکنم ، وقت میکشم . بیشتر...یک ربع دیگر

مانتو اتو میشود، شلوار سفید، تاپ سفید و شال سفید و گیوه
های

سفید ... مهندسی میکنم : با موهای خیس بیرون بروم یا
!خشک؟

من با کارد تیزی که توی دستم هست وقت را بیشتر میکشم

سشوار را به برق میزنم ... باز مشکل است ! سیم کوتاه ، و
جلوی

آینه کنسول نیستم . خودم را نمیبینم

سشوار را از برق میکشم، مهندسی میکنم. میز آینه خودش پریرز
دارد، سشوار را به برق میزنم و صدای تلفن باعث میشود جوری
از جا

بپریم که بیخیال خشک کردن موهای مصری کوتاهم می شوم ،
شال

را روی سرم میکشم. کمی عطر میزنم و لبلوی توت فرنگی...
تلفن

قطع میشود . دیگر وقت تلف نمیکنم

از اتاق که بیرون می آیم کارت هوشمند را توی جیب مانتو سر
میدهم ، کمی بعد در کافه ی هتلیم ، دنبالش میگردم . من را میبیند
و همانطور که من را میبیند هیچ تکانی نمیخورد نه بلند میشود ،
نه

می ایستد نه لبخند میزند نه اخم میکند نه وانمود میکند من زنده
ام

نه وانمود میکند که مرده ام! موهای خیسم توی صورتم می آیند
کفری عقب میفرستمشان و بعد روی صندلی مقابلش مینشینم و

!!!مودبانه سلام میگویم . من مثل او آدم بیشعوری نیستم
جوابم را می دهد . سرد ... خشک ... آنقدر صدایش گرفته و بی
. حوصله است که گوش هایم از شنیدنشان رنج می کشند
. در چشمهایش زل میزنم و منتظر میمانم

17

[۲۱'۰۳'۱۳ : ۱۱:۱۱]

گرایلی_ #۳

چیزی نمی گویم. چیزی نمی گوید و هیچ چیزی بدتر از این نیست
که
ما با آن میلیارد، میلیارد حرفهایی که با هم داشتیم حالا در سکوت
مطلق رو به روی هم نشسته ایم و هیچ حرفی نیست ! هیچ لغتی
. نیست تا به ما کمک کند

قهوه سفارش داده؛ برای جفتمان. رنگ قهوه ها به من حالی می
کند

که مال خودش تلخ است و مال من با شیر و شکر . با این
رفتارش

حس می کنم یک گام به سویم پیش امده، برای همین وقت تلف
نمی کنم یک گام به سویش برمی دارم و می پرسم: پروازت
چطور
!بود؟

لیوان مقابل لبهایش متوقف می شود، نیم چهره ی بالایی
صورتش را
می بینم. بینی استخوانی مردانه که تیغه ی صافی دارد، چشمهای

18

متقارن و درشت مشکی رنگ و ابروهایی که تا دم شقیقه اش
کشیده
شده اند. همه چیز متقارن است. این طرف صورتش با آن طرف
مو
. نمیزند.

لیوان که به نعلبکی میرسد، لبهای مات صورتی کمرنگش که
روی
. هم چسبیده را تماشا میکنم. تماشا کردنش همیشه وقت گیر است
همیشه زمان بر است. اجزای صورتش هرکدام به خودی خود،
هزار

کتاب هستند. از نگاهش ... تا لبهایش... گونه های استخوانی و
مجموعه ی چهره ی مردانه و موقرش باعث می شود تا دست
بردارم از
تماشا کردنش. من یاد روزگار نحس می افتم وقتی به او زل می
زنم !

خودم را توبیخ می کنم.

سخت است اما ناممکن نیست . سرم را که پایین می اندازم
صدایش

نرم به گوشهایم می رسد: برگرد خونه

در دو کلمه، با من اتمام حجت می کند. صدایش رگه های خاص
اصالتمان را بر فرق سرم می کوبد. صدایش وادارم میکند تا کمی
به

حال خودم افسوس بخورم

سرم را پایین می اندازم و قبل از اینکه قهوه اش را تمام کند می
گویم:

. کسی منتظرم نیست

سرم را بالا می آورم. یک لنگه ابرو بالا برده و حق به جانب است.

نفسم را سنگین از سینه بیرون می دهم و می گویم : پیام حال سلطان بد میشه

از کی تا حالا حال سلطان برات مهم شده؟! که بهانه ات حال -
سلطانه

!؟

یه جوری حرف میزنی انگار من خیلی خوشحالم، خیلی حالم -
خوبه.

دارم در پوست خودم نمی گنجم ... من از همه داغون ترم.
:خونسرد و عادی بدون هیچ ری اکشن به خصوصی می گوید
باشه. من وظیفه ام این بود بهت بگم. حامل پیغام بودم فارغ -
!شدم

پوزخندی به طعنه اش می زنم. حتی برای برای این شوخی هم
نمی توانم از ته دل بخندم. اصرار بیشتری نمی کند همان چیزی
که

هست و به او گفته شده را به من می گوید عزم رفتن میکند.
چند ثانیه در چشمهایم زل میزند و دست آخر می گوید : عقیل
خان

ازم خواست پیام سر وقت

20

میخواهد هرگونه فکری که می کنم را در ذهنم خط بزند، مثلاً من فکر می کنم او به خاطر دل خودش آمده و به قصد، پای عقیل را وسط میکشد که دلان؛ های دلان!! به خاطر دستور عقیل ادمم نه دل

!خودم ... نه دل تو

صندلی را عقب می کشد، دست هایش را کمی لبه ی میز می فشارد

و آرام می گوید : mission complete !

بلند می شود ، جعبه ی نقره ای سیگارش را که در می آورد می فهمم صحبت کردنم آرامش نکرده است، خلاف همیشه! پوزخند می زنم روزگار او از مال من نحس تر است

*

*

محتویات کیفم را چک می کنم، راننده ی تاکسی مرد پرحرفی است،

نصف حرفهایش را نمی فهمم، نه اینکه فهمم دچار مشکل باشد،
گوش نمیکنم. اصلا نمی دانم درمورد چه چیزی حرف میزند
من را نزدیکی ساحل تا جایی که آسفالت خور است، پیاده می کند،
حساب می کنم پیاده می شوم و خودم را در فضایی نا آشنا می
بینم.

برای لحظه ای فکر می کنم اصلا اینجا چه کار می کنم؟ چرا
مرخصی

21

گرفتم؟ پرواز بازگشت به تهران را از دست داده ام. در جزیره ی
کیش

مانده ام! شیفتم را با ترنم، عوض کرده ام و مانده ام در ساحل!
ساحل

... جنوب را دوست دارم اما

صدای یک مرد من را مخاطب قرار می دهد. دنبال آشنایی میگردم
ولی هیچ خبری نیست

به سمت صدا می چرخم، مرد به دم پایی ها و کفش های لاستیکی
سوراخ دارش اشاره می کند و می گوید: برای پیاده روی تو شن
این ها

!خوبن! گیوه هات خراب میشن دخترم

لهجه ی جنوبی دارد و من به گیوه های سفیدم خیره می شوم.
راست

می گوید. تار و پود گیوه هایم قطعا با شن های دریا میانه ندارند
، یک

کتانی سوراخ دار طوسی رنگ با بند های سفید می گیرم، بوی
پلاستیکش هشدار می دهد که دشمن طبیعت است و من ...
امروزی

که اینجا هستم دشمن همه ی کائنات به حساب می آیم! پس
طبیعت هم جزئی از کائنات است و چه سودی برایم خواهد داشت؟
دل بسوزانم به حال دریا؟ ماسه ها؟ اقیانوس؟ آسمان ... زمین ...
همه

!چیز بروند به درک

22

به سمت اسکله ی چوبی می روم. نگهبان بلیط فروش، سر بالا
می

آورد وقتی متوجه من می شود دستم را به نرده ی آهنی می گیرم،
به

پلی که منتهی می شود به کشتی کوچک قدیمی اشاره می کنم و
می گویم : کشتی پارامیس؟
[۲۱'۳۰ ۱۳'۱۰ : ۱۱]

گرایلی_ #4

جاها پر شده خانم-

می ایستم-

: اخم می کند

نه خانم خطرناکه، کشتی بعدی گلبانگه، با اون میتونین برین-

همینطور می پرسم: کی میرسه؟

کمتر از یک ساعت دیگه-

23

پارامیس آخرین تورشه؟-

سر تکان می دهد

گلبانگ هم مثل پارامیس دو طبقه است؟-

سرتکان می دهد

پارامیس موسیقی زنده داره رو عرشه؟-

!حیران می گوید: نه

من واقعا متاسف می شوم که از دستش بدهم! وقتی ندارم! خیلی

!وقت ندارم! خیلی متاسف می شوم!!! خیلی خیلی زیاد

مرد نمی داند من برای سیاحت نیامده ام؟! نمی داند من زندگی ام
در

یک بلا تکلیفی مطلق موج می زند؟ نمی داند که من نمی توانم
وقت

تلف کنم؟! نمیداند نه؟! نفسم را فوت می کنم و سعی می کنم به

.اعصابم مسلط باشم، کشتی پارامیس را نباید از دست بدهم

به نگهبان زل می زنم به خانواده هایی که توی صف هستند من
فقط

!یک بلیط می خواهم. فقط یکی

کیف پولم را روی پیشخوان نگهبانی قرار می دهم، در چشمهای
مرد

!زل میزنم و میگویم: من به بلیط این کشتی احتیاج دارم

.عرشه بلیط فروخته میشه

.خواهش میکنم-

!باکشتی بعدی بیاین-

.کارم ضروریه نمیتونم معطل کشتی بعدی بشم-

نگهبان نگاهم میکند، اسکناس های روی میزش را دوبل میکنم
یک

لحظه وسوسه می شود اما وجدانش سرکوبش می کند و می
گوید: نه

!خانم نه

!پول یه دروغه. خواهش میکنم پای مرگ وزندگی وسطه-

نگهبان حیران نگاهم می کند ومن قاطع میگویم: اون چند تا
جوون

رو میبینین؟ من اونا رو مجبور میکنم بلیطشون رو پس بدن و با
کشتی گلبانگ از سفر کیششون لذت ببرن! شما هم بلیطشون رو
پس میگیرین و چهار سری بلیط جدید کشتی گلبانگ براشون
صادر

میکنین! منطقی نه؟ ضرر و زیان و سوبسید شما هم پای من.
خوبه؟

نگهبان ماتش برده است لابد با خودش فکر می کند، چه کار
مهمی

دارم؟ چه چیز مهمی این وسط هست؟ هیچ وقت هیچ کس در

25

جزیره ی کیش انقدر پیگیر یک کشتی تفریحی نیست ! آن هم یک
کشتی تفریحی با لنگری زنگ زده، صندلی های زوار در رفته،
موتوری فرسوده که با هن و هن دریا را، گاماس گاماس طی می
کند

و بوی گند گازوئیلش استعداد دریازدگی آدم ها را دو چندان می
کند.

هیچکس درگیر یک کشتی نمی شود! هیچکس زندگی اش، مرگ
و

حیاتش متصل به یک کشتی فکستنی که فقط شصت دقیقه نهایتاً
!بیست مسافر را روی دریا جا به جا می کند، نیست

نگهبان با اشاره ی سرش تایید می دهد، دور خودم می چرخم، با
دیدن پسر جوانی که همراه دوستانش سلفی می گیرد رشته موی
سیاهم را توی صورت پرت می کنم، می خواهم جذاب به نظر
برسم.

من هنوز کم سن و سالم! هنوز در دوران اوج به سر می برم! می
توانم

لبخند بزنم. به کلامم عشوه تزریق کنم و مخ سه پسر جوان را
تحت

تاثیر قرار بدهم

اصطلاح مخ زنی برای من تعریف نشده است اما Impress در
فارسی برایم تعریف محبوبی دارد. جز کلمات محبوبم به شمار
می

رود و البته از حق نگذریم، من کماکان در حال ایمپرس قرار دادن
مغز آدم های نا به جایی هستم که مجبورم در جای جای زندگی ام
تحملشان کنم! بعضی وقت ها خیال می کنم، می توانم تبدیل به
یک

26

جنایت کار شوم؛ البته نه تعرضی در کار است، نه تنشی، نه طلاق
خانواده، نه مادری هرزه، نه پدری بزهکار! من در گذشته هیچ
عقده ای نداشته ام اما می توانم جنایتکار قابلی در حال حاضر
باشم!

امان از عقده های اکنون که من را تحت تاثیر قرار داده اند

مقابل پسر لاغر اندامی که سیگار به دست دارد می ایستم و لبخند می زنم . اول متوجهم نیست اما وقتی می فهمید نگاه بی مقدارم به او

با میزانی غلیظ، معنی دار است یک لبخند گوشه ی لبش می نشیند.

[۲۱'۳'۱۳'۱۰:۱۱]

گرایلی_ #5

:از یک تک جمله ی احمقانه استفاده می کنم
سلام آقایون. روزتون بخیر.

27

جواب سلام را مودبانه می دهند، پسرهای خوبی به نظر می رسند اگر

ده سال کوچکتر بودم وبا اکیپ دوستانم در این اسکله ی تفریحی قدم می زدیم، حتما توجهم بهشان جلب می شد

. پسر لاغر از زیر کلاه کپ نگاهم می کند و می گوید: سلام

و دوستانش هم جوابم را می دهند

دستهایم به نایلون گیوه هایم متصل است خودم را کمی به جلو
تاب

می دهم و می گویم: اولین باره که میان کیش؟

!چه سوال بیخودی

. یکی شان در جواب می گوید: بله

! و آن پسر لاغری که زیر نظرش دارم می گوید: نه

! کشتی گلبانگ، حداکثر تا پنجاه دقیقه ی دیگه می رسه-

به بلیطش نگاه میکند و در جوابم می گوید: ما با کشتی پارامیس
! هستیم

حیف شد من نتونستم برای این کشتی بلیط بگیرم، سال گذشته با-
کشتی گلبانگ دریا رو یک ساعت چرخیدم و واقعا خاطره ی
خوبی

28

داشتم امسال می خواستم پارامیس رو امتحان کنم که انگار قسمتم
نبود.

. نگاهش باریک میشود

خودم را نزدیک ترشان میکنم و می گویم: خیلی دوست داشتم با

کشتی پارامیس جزیره ی کیش رو دور بزنم.
صدای پسر می آمد: مگه فرق میکنن؟
خب کشتی گلبانگ دو طبقه است، سی دقیقه ی اول، روی کشتی-
هستی و میتونی دریا رو از بالا تماشا کنی سی دقیقه ی بعدی
میتونی بری طبقه ی پایین و ماهی ها رو از پنجره ببینی واقعا
تجربه ی خوبی بود.
. پسر با کلاه طوسی می گوید: پارامیس دو طبقه است
. نه پارامیس فقط تا نزدیکی ساحل روی آب میچرخه! همین-
چشمه ایم اثر گذار است، صدای پیچ پچشان را می شنوم شانه بالا
می
اندازم و میگویم: به هرحال من بلیطتون رو میخرم میتونین از
! نگهبانی هم سوال کنین

29

یکی شان به سمت نگهبانی می رود، با نگهبان قبالا بسته ام، اخم
می کند به سمت دوستانش می آید و گزارش می دهد: کشتی
پارامیس فقط دور زدن رو آبه، برای دیدن ماهی ها باید کشتی
گلبانگ و سوار شیم که دو طبقه است

فاتح نگاهشان می کنم و می گویم : من میتونم بلیطتون رو بخرم
پسر با کلاه کپ می گوید: این تور روی هتل ماست الان تماس
...میگیرم به هتل

دخالت میکنم: اشکالی نداره پیش میاد . من که مشکلی ندارم . از
نظر من مانعی نداره! میتونم بلیطتون رو بگیرم و شما با کشتی
بعدی

از تماشای آب های نیلگون دریای جنوب لذت ببرین! اتفاقا یک
ساعت دیگه با غروب هم همراهه، فکر کنم غروب این دریا بی
نظیر
. باشه .

لحنم کارشان را می سازد من صدای خوبی دارم، لطیف حرف
میزنم

حروف کلمات را نمیخورم و اعتماد به نفس دارم آنها به من
اعتماد

می کنند، ظاهرم خوب است، پس توجهشان را جلب کرده‌ام، در
نهایت معامله انجام می شود

بلیطهایشان را می خرم و آنها بلیط های گلبانگ را تهیه می کنند،
سفر

خوشی را برایشان ارزو می کنم پسر لاغر با کلاه کپ به من
شماره

!می دهد، قول می دهم حتما به او زنگ بزنم

.از من میپرسد تنها آمده ام

! و جواب بله است

من برای مقصود مهمی به کیش آمده ام! تنها آمده ام! باید زندگی
ام را

!!! نجات دهم قبل از اینکه به ویران ترین حالت خود برسد

اسم من را می پرسد، به سمت اسکله می روم، مسافرین کشتی

پارامیس باید سوار شوند، نگاهی می کنم، صدای مرغ های
دریای

...می آید، فضای آبی دریا، پل چوبی

این سفر خوبی می توانست باشد، نفس عمیقی می کشم و رو به
او

!می گویم : دلان

به سمت کشتی می روم، از چهار بلیطی که خریداری کرده ام،
یک

بلیط را به پسر جوان با تی شرت قرمز و جین آبی یخی تحویل
می دهم، من را می بیند، لبخند می زند، صندلی ام را نشان می
دهد که

بنشینم، اما بی اهمیت به مرد، سمت ناخدای کشتی کوچک می
روم،

دو تقه به دری که ناخدا را از عرشه جدا می کند می گویم

31

پسر جوان به سراغم می آید : خانم کجا؟

محلش نمی گذارم و بلند داد می زنم، آقای عابدی لطفا در و باز
کنید

!!! من کارم با شما واجبه !

صدای بلندم همه را لحظه ای ساکت می کند و در باز می شود،
ناخدا

حیران تماشایم میکند و اجازه می دهند به داخل کابین کوچکشان

که به قاعده ی چهار نفر آدم سر پا جا هست، ورود کنم

به در پشت سرم تکیه می دهم و پیرمرد خوش مشرب می گوید

چی شده دخترم؟

[۲۱'۳۰ ۱۳'۱۰ : ۱۱]

گرایلی_ #6

نفسم را به آرامی از سینه بیرون می کنم: با ناخدا عابدی کار
داشتم

مگه کشتی پارامیس مال اون نیست؟

32

لبخندی به سویم حواله می دهد و می گوید : ناخدا خیلی وقته این
کشتی رو فروخته به ما

وا می روم

لب میزنم: فروخته؟

دو مرد به هم نگاه می کنند و من به چهره های سبزه شان می
نگرم و

می گویم : فروخته؟

هر دو با آرامش سر تکان می دهند و من به در پشت سرم تکیه
می

دهم ناله می کنم خدایا ... دلم می خواهد گریه کنم . زار بزنم ...
این

. تنها نشانی ای بود که داشتم

مرد جوان تر می گوید: دنبال ناخدا عابدی میگردی ؟
دنبالش می گردم! از تهران اومدم. کارم باهاش واجبه! اگر -
آدرسی،

نشونه ای چیزی ازش دارین ... من خیلی وقته دنبالشم! با
بدبختی

... این نشونی رو پیدا کردم من
!میان حرفم آمد و گفت: از کیش رفته
!وا رفتم
کجا رفته؟-

33

!این کشتی رو که فروخت، برگشت بندر-
کدوم بندر؟-

!چابهار-

ازته دل آه می کشم. من وقت ندارم !!! من وقت ندارم !!! و
تکرار

... می کنم باز هم : من وقت ندارم! وقت اینکه چابهار بروم یا
. مغزم درد میکند . پیشانی ام تیر می.کشد

روی یک صندلی می نشینم و کف دستهایم را روی گوشه‌هایم می
گذارم با خودم مرور میکنم : گره ی اول را که باز کنم، گره ی
دوم را

! باز کنم ... گره ی سوم ... چهارم و همینطور الی آخر
کاش خودم را از همین عرشه ی کوچک به دریا پرت می کردم،
اینجا

!!!کوسه داشت؟! کاش داشت

ساعت از هفت شب گذشته است که به هتل برمی گردم مرد پشت
پیشخوان نگاهم می کند، اخلاقش از دم ظهر بهتر است، لبخندی
به

رویم می پاشد و می گوید: مهمان شما در کافه منتظرتون هستن
تشکر می کنم و به سوی کافه می روم، زیر لب به ترنم بد و
بیراه می
گویم اما کماکان لبخند دارم

34

مرد ها را از نظر می گذرانم، به جز یک میز گرد انتهای کافه که
مشرف به پنجره ای است که دریا را می توان از فاصله ی دور
رویت

کرد و یک مرد پشت آن نشسته است، باقی میزها تکمیل شده به
نظر می‌رسند.

به آن سمت می‌روم، مرد سر بالا می‌آورد لبخند می‌زند، دستم
را

! جلو می‌برم و می‌گویم: دلان هستم

برایم به احترام نیم خیز می‌شود و با لبخندی می‌گوید :
خوشبختم

! خانم گرایلی

از اینکه اسم کوچکم را گفته‌ام و او من را به فامیلی صدا می‌کند
! حس بدی می‌گیرم . با این وجود دستم را می‌فشارد
. عکس اول، صدای چیلیکش در ذهنم اکو می‌شود

رو به رویش می‌نشینم صمیمی، گره‌ی شالم را از زیر گلو باز
می‌کنم

. و اجازه می‌دهم چانه و گلویم را به خوبی رویت کند

دستم را جلو می‌برم منو را برمی‌دارم و الکی لبخند می‌زنم و می
گویم : خیلی معطل شدین؟

! چیلیک شماره‌ی دو، عکس دوم

منو را به سویش باز می کنم و او جواب می دهد: نه خیلی وقت
نیست اومدم، حالتون خوبه؟ خانواده ی محترم خوبن؟
تشکر می کنم و انگشت اشاره ام را روی یک قهوه می نشانم و
نشانش

می دهم : این خوبه، اینو سفارش بدیم؟ موافق هستین؟
حیران و مبهوت است. من اهمیتی به نگاه بهت زده اش نمی
دهم.

لب روی لب می مالم و به پیش خدمت می گویم؛ هردویمان موکا
! می خوریم

لبخند می زنم و به او زل می زنم

معذب شده، کمی اخم می کند و می پرسد: خانم شهنام به من
... گفتن شما اینجا دنبال ملکی می گردید که

! اون قضیه کنسل شد متاسفانه نمی تونم تا ابد توی کیش بمونم-
مرد متعجب می گوید: تا ابد؟

!!!سرم را می کشم عقب، به سقف زل میزنم و از ته دل می خندم
شال از آن سوی سرم می افتد و موهای مشکی رنگم برملا می
شوند.

و حین تکان دادن دستم مثل تمام مواقعی که هیجانی می شوم و
برای آدم هایی که من را می شناسند و این رفتار طبیعی به شمار

36

می رود که من در قبال آدم های نزدیک به خودم انجامش می دهم
... در میان خنده های بلندم می گویم: من گفتم تا ابد

[۲۱'۳'۰۱۳ : ۱۰:۱۱]

گرایلی_ #7

و غش غش میخندم

چیلیک سوم و چهارم. عکس های پشت سر هم در زوایای
مختلف! از

غش و ریشه های من، با سری که روسری ندارد و نیش تا
بناگوش

باز شده ی من، گردن لختم، مردی که روبروی من نشسته است و
از

این ری اکشن های من به هر حال دقایقی لبخندهای خفیف بر لب
آورده، سفارش یکسان موکا! خب به قول پاشا « !! mission
مهر از

مرد واقعا متعجب است، اما یک نیشخند روی لبش به نظر می
رسد.

به نیشخندش لبخند میزنم، به احوال چشمهای مردش! نمیتواند
تشخیص بدهد که با چه موجودی رو به رو هست

حقیقتش خودم هم از شناخت خودم انصراف داده ام. ترجیح می
دهم

به این روال ادامه بدهم و اصلا اهمیتی ندهم که دیگران درمورد
چه

افکر می کنند. به جهنم

مرد با مکثی میپرسد: کجای کیش مد نظر شماست که ملک

... خریداری کنید؟ برای اجاره میخوانین یا

شانه بالا می اندازم و می گویم: من خریدار نیستم

پول پیش چقدر می تونین جور کنین-

خندیدم: من هیچ پولی ندارم

مرد گیج شده است، موکا سر میز می آید، من مال خودم را

برمی دارم او من را تماشا می کند و من قهوه ام را توی هوا به
سمت او

!تکانی می دهم و می گویم: از موکاتون لذت ببرین
من حتی اسمش را هم نمی دانم

38

به هرحال حین نوشیدن موکا، سفر من در کیش در همین نقطه به
!اتمام می رسد

بعد از این که مردی را که نمی شناختم راهی میکنم، به اتاقم
برمیگردم، خسته ام، ناخدا را پیدا نکرده ام، سرم را بالا می گیرم
به

آینه زل می زنم، سقف آسانسور آینه کاری شده است، چهره ی
یک

دختر موقر را به نمایش میگذارد با باطنی شیطان صفت

چه کسی باور میکند؟ من، دلان گرایلی، از طایفه ی اصیل
گرایلی،

انقدر نابخردانه رفتار کنم. سبک سر باشم ... فراموش کنم که از
گرای

!ها هستم. یک خان زاده به شمار می آیم و من

من روی تمام افکار خویشاوندان دور و نزدیکم یک خط بطلان
می کشم.

نفسم را پر حرص از سینه بیرون می کنم به اتاق برمی گردم،
هوای

خنک اتاق کلافه ام میکند، سردم است، روی تخت دو نفره که
دراز

می کشم، یادم می آید: عقیل خان من را روی پای خود می نشاند
و

موهایم را نوازش می کرد.

چشمهایم را می بندم. یادم می آید : من با ارزش ترین دارایی
!سلطان به حساب می آیم

39

پوزخند می زنم.

یادم می آید: در خانه به من می گویند دلان جواهر! و من غرق
غرور

می شوم که جواهر صفتم! مثل الماسی نتراشیده، من در هزار
پستو،

در هزار صندوقچه نهان می مانم که گرد اغیار روی من ننشیند و

امبادا خاطر مکرر شود از دیدار افراد ناشایست
قهقهه ام کل اتاق را برمی دارد. چیزی که اینجا باعث افسوس
است،

این اوهام من است که تمامی ندارد. تلفن همراه را روشن می
کنم،

! به صندوق دریافتی زل می زنم. هیچ پیغامی نیست
خروشانم ... می توانم دنیا را به آتش بکشم . حتی این اتاق لعنتی
هتل که باعث یخ زدن استخوان هایم می شود
سر انگشتم روی شماره ای می لغزد، قبل از اینکه دایره ی سبز
را

لمس کنم، خودش تماس میگیرد، حوصله ام از دست این همه
!تعطش سر رفته است، خشمگین می غرم : چه عجب
سلام بداخلاق! چطوری؟ اوضاع خوبه؟ هوا اونجا بهشته نه؟-
بهشت منجمدی است

نفسم را فوت میکنم و می گویم: چی شد ؟

40

همونطور که خواستی، عکاس، دوازده تا عکس گرفته، برات -
تلگرام

. می کنم

مرسی، عکس ها رو ببر عکاسی، چاپ کن با پیک بفرست -
براش.

.مکت می کند

می دانم دارد فکر میکند، برای اینکه روی افکارش خط بزنم؛
فورا

صدایش می کنم: ترنم! کاری که بهت می‌گم و بکن
میخوای حکم سنگسار خودتو بگیری یا منو بفرستی اون دنیا که-
آخرتم همنشین یزید باشم؟
!هیچکدوم! میخوام حقمو بگیرم-
!از کی دلان؟-

از مردهای پست فطرت نالایقی که تو زندگیم مثل تک سلولی -
رفتار

.می کنن ! اندازه ی یه آمیب هم نمیفهمن
میخندد: دلان آروم باش اون پایین تار عنکبوت بسته که اینطوری
بهت فشار اومده؟
!میخندم: چرا فکر می کنی من هنوز باکره ام ترنم ؟
جیغ می کشد: چی؟

تماس را قطع میکنم و یک دل سیر میخندم، به بدبختی ام، به
زندگی نکبتم! به این عملیات احمقانه!!! به توالی ایمبرس
قراردادن

ایک آدم که در حد جلبک هم متوجه امور زندگی اش نیست

[۲۱'۳'۰۱۳ : ۱۰:۱۱]

گرایلی_ 8 #فصل_دوم

**

**

: فصل دوم

برای خودم سوالات بسیاری مطرح است، سوالاتی از این دست:
من با

ارزشم؟ من چند می ارزم؟! من قابل فروشم؟ من قابل بسته بندی
!ام؟

... من قابل ارسال؟! یا

بعد با خودم حرف می زنم : من به درد میخورم؟ یا من به درد
!نمی خورم؟

به در ورودی زل میزنم. پلکهایم را می بندم. با خودم فکر می کنم
چراغ های پشت این در روشن خواهند بود؟! چای آماده است؟!
سالن

... مرتب است یا کوسن ها روی زمین افتاده اند یا

به دست کلید توی دستم زل میزنم

سوال مزخرفی در ذهنم جنون آمیز میرقصد: اگر زنگ بزنم، در
را به

!رویم باز می کند؟! اصلا می پرسد این چند روز کجا بوده ام؟

درون قفل در کلید می چرخانم ، یک نفس عمیق در چهارچوب

!می کشم، با خودم می گویم: او نمی پرسد تو کجا بودی دلان

کفشها را در می آورم، ساک را بیخ دیوار می چسبانم. "چراغ ها

روشن است دلان! " کوسن ها ولی روی زمین افتاده اند

نگاهم از پنجه ی توی جوراب می رود یواش و آهسته ... ترسان
و

لرزان. به سوی او؛ که نمی دانم از طایفه ی کدام جانوران است!
مرد

روی مبل سدری دراز کشیده است و ساعد روی پیشانی اش جا
خوش کرده و چشمهایش به سقف است

43

چند روز بی خبر مانده از من؟ و هیچ خبری نگرفته از من؟! یک
هفته؟ ده روز؟ از خودم می پرسم؟ به خودم می گویم : دوازده
روز!

خودم در خودم می نالم: چطور ممکن است؟! حتی سراغ حالم را
!!! نگیرد؟! حتی نپرسد: کجایی

از خودم می پرسم؟ سنگدل است؟ به خودم می گویم: آری... بی
نهایت سنگدل و قسی القلب است

سلام نمی دهد، مثل همیشه. هیچوقت را به خاطر نمی آورم که به
من سلام کرده باشد. من را در حد سلامش نمی داند. وضعیت روز
به

روز بدتر می شود. اگر سلام نکنم هیچ اتفاقی نمی افتد هیچ حادثه
ای

رخ نمی دهد. من هیچ چیزی را از دست نمی دهم! همانطور که
!چیزی را هم به دست نیاورده ام

نگاهم به نیمرخ مردانه اش ثابت می ماند. شناسنامه چیز غریبی است

به او نمی آید. به موهای مشکی اش نمی آید ... به وجنات صورتش

هم همینطور. ولی به من می آید که ده سال از او شکسته تر باشم!

چرا سلام کنم؟ این سوال را می پرسم و بعد قبل از اینکه از تصمیمم

!برای خودم حرف بزنم بلند و رسا می گویم: سلام

44

به احترام آن ده سالی که از من بزرگتر است ... به احترام چروک

!های دور چشم من که انگار من ده سال از او بزرگترم

به احترام این خانه سلام می کنم. به احترام مبل ها ... میز،
!تلویزیون

نهار خوری هشت نفره با دو صندلی راس لیمویی رنگ... فرش
های

دستبافت! تلفن روی میز آینه ای استوانه ای ! به احترام گلدان
های

گل طبیعی ... به احترام این زندگی نکبتی که هر روز من را دل شکسته تر و پیرتر می کند! به مردی که باعث و بانی دل شکسته ی

من است سلام می کنم و جواب می شنوم؟
آری؟

نه ! هیچ جوابی درکار نیست. خوشحال می شوم! شاید که قهر ... است

و قهر بودنش و قهر نبودنش مسئله ی فعلی من است
به گوشه‌هایم اعتماد دارم، به شنوایی بی مثالم! من حتی سلام نکردنش را هم بو میکشم و تارهای شنوایی ام تا به حال سلامش را نشنیده اند. هیچ وقت جواب سلامم را از زبان این مرد نشنیده ام. جلو

می روم، صدایش میزنم. نگاهم نمی کند، کماکان به سقف چشم
!دوخته است. عذاب آور است

45

ته ریش دارد، مردمک های خرمایی رنگش سقف را نگاه می کند
و

من با فاصله از او ایستاده و منتظرم تا جواب سلامم را علیک
بگوید!

!اهمیت دارد؟ این را از خودم چند مرتبه می پرسم

و تکرار می کنم مهم است ؟

احساس می کنم تمام تنم آلوده به غبار سفر است، باید دوش
بگیرم.

دوازده روز و دو شیفت پشت سر هم پرواز؛ جان از من گرفته
است .

... گرسنه ام، باید چیزی بخورم

. سردرد دارم، باید یک مسکن قورت بدهم

!و دلم دارد می ترکد، باید گریه کنم؟

جواب منفی است !!! گریه نه! گریه نه ... و تکرار می کنم :
دلان گریه

!!! نکن. دلان آرام باش... دلان به درک

[۲۱'۳'۰۱۳ : ۱۱:۱۱]

گرایلی_ #9

یک ضرب اهرم شیر آب را در جهت آبی رنگ تا انتها حرکت می
دهم. از دوش؛ آب سرد است که سوزن وار روی تن من
می‌نشیند.

دندان هایم محکم به هم برخورد می کند، قبل از اینکه شامپو را
روی
سرم خالی کنم، یادم می افتد، طبق معمول همیشه از آوردن حوله
به حمام خودداری کرده ام
یادم رفته است حوله بیاورم. ناله می کنم. اخم می کنم، به حال
خودم

!این بار بی اهمیت به هشدار هایم زار می زنم
دست به قفسه ی کنج حمام می برم، شامپوی سفید رنگ درست
کنار شامپوی سورمه ای رنگش با قدی کوتاه تر ایستاده است،
اختلاف

قد فاحشمان را با اختلاف قد فاحش بطری شامپوهایمان مقایسه
می کنم، بیشتر زار می زنم

به لیف سبز تیره ی حمامش نگاه میکنم ، به خمیر ریش و افتر
شیو

که بالای قفسه است ... به ژیلت مشکی رنگ و شامپوی سر
مردانه

که رونالدو هم تبلیغش را کرده است و پوزخند می‌زنم شورت
هایش

برند cr 7 است و تیم محبوبش رئال بود! دلم به حال لباس های

47

مردانه اش توی لگن حمام تنگ می شود یک آن! اگر بساطش را
جمع

!!!کند و برود . باز گریه می کنم

کارم توی حمام تمام می شود، برهنه ام ، در را باز می کنم سوز
به

جانم می نشیند، به راهروی کوتاه منتهی به سالن زل می زنم، و
اتاقی

که در ورودی اش، درست موازی در راهرو است، باید بدوم....
باید فرز

و چابک باشم

روی قالیچه ی مستطیلی که کف راهرو پهن است پا می گذارم،
اب از

سرو رو و موهایم می چکد. یک گام که به جلو برمی دارم، بد
شانسی ام

جلویم قد علم می کند. با چشمهای تیره ی خرمایی تماشا می
کند.

هیچ خجالت و حیا و شرمی نه در نگاه اوست نه در نگاه من
مستقیم به من خیره مانده، توی راهرو آمده، سر تاپایم را ورنده
می کند. آب از سر ورویم کماکان می چکد دستهای کنارم افتاده،
من

تلاشی برای پوشاندن پستان ها و شرمگاهی ام نمیکنم! میخوام
سیرتماشا کند و ببیند چه از دست می دهد و او تنها نگاه می
کند،

با چشمهای قهوه ای رنگی که من را به یاد تن قهوه ای شغال
می اندازد

48

بی پروا سیر تماشا می کند، از آنجا ماندن خسته می شوم، سرد
است جلو می روم از جایش تکان نمیخورد، خودم را به پهلوی
دیوار

میکشانم و رد می شوم، سنگینی نگاهش را حس می.کنم، وقتی
به

سمتش برمی.گردم می بینم یک نیشخند به لب دارد و متاسف سر
تکان می دهد

عاقل اندر سفیه!!! یک لنگه ابروی مدل گرگوری پکش را بالا
می دهد

و با دو چین افتاده روی پیشانی اش ورنندازم می کند
نگاهش معنی دار است، معانی بدی در پس چشمهایش است و
! خواندن معانی راست کار دلان گرایلی است

!انگار بخواهد بگوید : با این کار ها تحریک نمیشم یک

!با این کارها عشقی درمن ایجاد نخواهد شد دو

!!!با این کارها راه به جایی نخواهی برد سه

و سه مورد تهوع آور مذکور را زیر آرواره هایم له می کنم
وآنقدر

دندان می سایم که بالاخره مغزم فرمان می دهد به اتاق بروم،
حوله

!پوشم و خودم را روی تخت دو نفره پرت کنم

به پهلوی که می غلتم نگاهم می افتد به تار موی بلوند نشسته روی
رو

بالشی ساتن سفید. هان می گویم

... روی مچ دست راست برمی خیزم و باز هان می گویم
تار موی بلند زنانه را میان انگشتهایم نگه می دارم و تماشایش
می کنم، سر انگشت شست و سبابه را به هم می مالم، باز هان
می

.... گویم

تار موی بلوند زنانه جلوی چشمهایم به رقص در می آید و پیچ
می

... خورد، وای می گویم

رشته ی نازک مو را روی پتو می اندازم، خودم را روی بالش
پرت

می کنم، صدای در می آید که باز می شود، به داخل اتاق می آید
..

درست بالای سر من می آید. نگاهم می کند و بعد خم می شود
پایم از لبه های حوله ای که تن زده ام بیرون آمده، نگاه نمی کند
خم

. می شود، به سوی من

! کاش من را ببوسد

[۰۳/۱۳/۲۱ : ۱۰:۱۱]

50

گرایلی_ ۱۰#

کشوی پاتختی را باز می کند، یک رول دستمال برای سرویس
بهداشتی بر می دارد و کمر که صاف می کند صدایش می کنم
روی تخت می نشینم زانوهایم را تا می کنم و ساق پاهایم را بغل
می کنم و میگویم: من نبودم این مدت کی رو به خونه راه دادی؟
نوحی می کند و باز آن پوزخند نفرت انگیز را به سمتم پرت می
کند

و بدون اینکه جوابم را بدهد از پایین، تخت را به نیت رسیدن به
در

دور می زند روی تخت بالا می آیم، بلوزش را مشت می کنم که
بماند،

قدرت وقتی عصبانی باشم در جانم پخش می شود

می ماند.

نه به خاطر ان یک ذره قدرتی که خرجش می کنم، بیشتر می ماند
تا

با آن پوزخند روی لبهایش عاصی ام کند. می ماند تا من را به
جنون

برساند. کاری که از پس آن خوب بر می آید

51

در چشمهایم یک نگاه می کند و بعد به پنجه ام زل میزند که
بلوزش

!را مشت کرده ام

اخم می کند، اخم ترسناکش می کند. یک خط ژرف میان
ابروهایش

ظاهر می شود، انقدر عمیق است که حس می کنم انتهای گودال
نازک

و باریک از وسط پیشانی اش به شریان های مغزش می رسد اما
عقب

نشینی نمی کنم، موی بلوند را جلوی چشمهایمان بالا می آورم و
با

غیظ میگویم: تو این خونه من مرد میارم که تو زن بیاری؟

یک طرف لبش را به سمت بالا می کشد. در چشمهایش آنقدر
طعنه

و کنایه موج میزند که کفری می شوم و می گویم: فکر کردی
شهر
!هرته؟

صدایش بالاخره می آید، کلفت و بم می پرسد: نیست ؟
!جواب می دهم: نیست
.باشه. نیست.

.و لبخندش دندان نما می شود
! جیغ می زنم: این چیه مرتیکه ی عوضی هَوَل

52

صدای قهقهه اش در فضای اتاق می پیچد، من هرچه رشته می
کنم

.خودم با دستهای خودم پنبه می کنم.

سرش را باز متاسف به حالم تکان می دهد و این بار طوری
خودش را

عقب می کشد که سر ناخن هایم از به چنگ کشیدن بلوزش تیر

میکشند. صورتش را اما تا نزدیک صورتم پایین می کشد و می گوید:

. نیاز داشتم، زنگ زدم بیداد، نیازهامو برطرف کرد-

دست جلو آورد لپم را کشید و گفت: نیاز هاتو با بلوند برطرف میکنی؟

. می خندد

آنقدر عصبی می شوم که کمر حوله را باز می کنم و می گویم :
دوازده

روز اینجا نباشم، انقدر محتاج میشی ؟ انقدر بنده ی خشتکتی؟
انقدر

فقط به پایین تنه فکر میکنی ؟

حوله را از تن در می آورم و می گویم : خب ...معطل چی هستی؟

!تو رو به آرزوت نمیرسونم کاپیتان-

و با اشاره اش به بینی ام آرام می کوبد و میگوید : تو منو تحریک

.نمی کنی متاسفم عزیزم

نگاهش را چند ثانیه به چشمهایم می دوزد، در برابر عصبانیت
های

آنی من، طوری آرام و دصبورانه رفتار می کند که از خودم و این
جنون بیزار می شوم.

از درون می لرزم، تپش قلب گرفته ام، ضربانم بالا رفته و توی
سرم

پتک می کوبند اما می گویم: منم برای رفع نیازهام مرد میارم
روی

. این تخت

شانه ی لاقیدی بالا انداخت و بدون هیچ ری اکشن واضحی، از
اتاق

بیرون زد.

!!! نگاهش یعنی : بیاور ! مرد بیاور.... یکی بیاور ده تا بیاور
مشت هایم را روی تشک کوبیدم و کوبیدم. از این حجم بدبختی
ناله

!زدم : ای وای خدایا

برهنه روی تخت ولو شده ام، نگاهم به زیر در است، به سایه ها
...

می رود برای خودش در آشپزخانه ی خانه ی من جولان می دهد،

می رود برای خودش به سرویس بهداشتی ! میرود برای خودش
به آن

یکی اتاق خواب... و انتخاب من حبس شدن در این اتاق نمود
است.

انتخاب من! انتخاب های من هرگز اهمیتی نداشتند تا جایی که می
دانم هیچ وقت مهم نبودند.

54

صدای زنگ در می آید، از روی تخت بلند می شوم، به سمت کمد
که میرفتم، دو ضربه با مکت به در می کوبد، بگویم چقدر طول
!کشید تا این علامت رمزش را بفهمم خوب است ؟

سر عقب می کشم. خدایا او تا چهل سالگی فقط چهار سال دیگر
کم

!!!دارد

فورا لباس تن میکنم، بلوز مشکی با آستین های حریر را روی
شلوار

سایپورت تنگ مشکی که از بغل حریر است می پوشم، موهای
خیسم

را با سشوار خشک میکنم، صندل های مشکی رنگی به پا میزنم،
با

ادکلن دوش میگیرم، رژ لب قرمز و ریمل سرسری، و وقتی از
اتاق

خارج می شوم، گلین عزیز تر از جانم را می بینم که به هن و هن
افتاده است.

توی دستش یک عالمه خرید است، صدای او می آید: سلام بی بی
!جان

گلین دست دور گردنش می اندازد، گردن کلفت زورش می اید خم
شود اما زور کهن سالی گلین میچربد؛ خمش میکند، یک بوسه
روی

صورت آنکادرش می گذارد و یک نفس میکشد و میگوید: دورت
بگردم من ! خوبی الحمد لله؟

55

!شکرالله-

را چونان غلیظ ادا میکند که خیال میکنم وسط مدینه ی « الله » و
!فاضله ام

از در اتاق فاصله میگیرم لبخندش رابه سوی من می پاشد و
میگوید:

دلان جان چشمت روشن ! بی بی اومده

نیشخند میزنم و در آغوش گلین محبوبم فرو می روم

صدایش می آید: میرم چای دم کنم تا نوه و مادر بزرگ حسابی
رفع

. دلتنگی کنید

بلند می گویم: عزیزم بذار من حاضر می کنم

صدایش می آید: نه گلم خودم می ریزم

[۲۱'۳۰ ۱۳'۱۰ :۱۱]

گرایلی_ ۱۱ #

56

گلین جانم را می برم بالای سالن می نشانم. روی کاناپه ی سه
نفره ی

سدري رنگ. با کوسن های قرمز و زرد رنگ . وقتی می نشیند،
یک

نفس می کشد و دست به زانو ی دردناکش می مالد عصا را کنار

میگذارد و به خانه ی بی قواره ی من زل می زند

از این لحاظ می گویم بی قواره که نه خبری از مجسمه های
آنتیک

هست، نه لوستر ... نه خبری از بلورهای گران قیمت است نه
آباژور

دوست داشتنی و محبوبی که من هر موقع لباس مناسب به تن کنم
کنارش بایستم و عکس بگیرم ! تلویزیون به دیوار نصب است و
دو

قالیچه پهن که نه، پرت شده اند وسط سالن

دو قالیچه ی دست بافت تا به تا؛ یکی ابریشمی طرح ماهی است؛
آن

یکی گبه ی سبز رنگ اسلیمی ... فکر کردم چه عروس بیچاره
ای

! بودم سه سال پیش

فکر کردم چه بیچاره زنی ام بعد از این سه سال رنج ... آمیخته
به

! رنج. و هر روز رنج اندوه، یاس و آرزوی مرگ

نگاه گلین جانم به من است، در چشمهایش اشک حلقه زده و ماتم

سایه انداخته و می بینم که چه افسوس پایدار سه ساله ای
همنشین

نگاه عسلی رنگش است. سه سال گذشته؟! آخ دلان ... سه سال

57

... گذشت؟ چطور ممکن است؟! سه سال بگذرد. انقدر تلخ بگذرد
. سیاه بگذرد

. صدای تق می آید

یک چیز شکسته است، هزار تکه شده است نگاهم ناخودآگاه به
آشپزخانه می دود صدای گلین جان می آید: چی شد پسر؟
. صدایش نمی آید

توی آشپزخانه نیست انگار. برمی خیزم، به سمت آشپزخانه که
می روم

می بینم پایین کابینت ها نشسته است، به یک ماگ هزار تکه شده
. زل زده و از دستش خون می آید

. صدای گلین جان می آید با خنده می گوید : پیام کمکتون

نگاه خرمایی اش بالا می آید. در چشمهای سرخ شده اش زل می
زنم

میترسم. ابروهایش خیلی به هم نزدیکند. آن دره ی ژرف را به
نمایش

می گذارند. دستم را جلو میبرم که با صدای خفه ای میگوید: برو
. میریزم

گوش بدهم؟ به فرمانش گوش کنم؟! بروم؟! بی اهمیت به
!انگشتهایش باشم که خون از آن می چکد روی زمین؟

58

نفسم می گیرد از این حجم تیره ی نگاهش. بگویم هیچ حسی
نیست؟! بگویم هیچ ردی از دوست داشتن نیست؟! بگویم اصلا
هیچ

!خاطره ای از چشمهای این مرد در ذهن من نیست؟! دروغ است؟
. بغض دارد خفه. ام می کند

زانوهایش تا مانده و آرنجهایش روی کاسه ی زانوهاست به
دستی که

خون ازش می رود زل زده ام. در کشو را باز می کنم جعبه ی
کمک

های اولیه را بیرون می کشم و مقابلش زانو می زنم که قبل از
زانو

زدنم جلو می آید یک تکه شیشه از زیر زانویم می کشد عقب

!بگویم همین کار را دوست داشتنش می بینم؟

اخمش جدی تر می‌شود.

!بگویم مرددم می کند این اخم؟

فک روی هم می ساید ... رگ گردنش بیرون زده است. صدایش
خفه

. است میخواهد گلین جان نشنود

! برو بیرون-

!بگویم دارد من را می کشد؟

59

محل نمی گذارم، یک قطره اشک است اما مودی و مزاحم! می
خواهد

بیاید روی گونه ام. جلویش را بگیرم نگیرم؟! بگویم میخواهم
جلویش

!گریه کنم یک درد است ! نخواهم گریه کنم هزار درد

بانداژ کوچک را از توی بسته بیرون می کشم، بسته ی کاغذی
سبزرنگ گاز استریل را پاره می کنم، دستش را به سوی خودم
برمی گردانم. خطوط دستش ... انگشتهای کشیده و بلندش ...
رگ

های دستش، بازوهای عضلانی اش... قفسه ی سینه ای که آرام
جلو می

آید آرام تر عقب می رود. گردن کلفتش، چانه ی خوش تراش و
لبهای

مردانه ای که ماهیچه های متوسطی دارند و قرینه اند بالا و
پایینش

ابعاد یکسانی دارند و من تا به حال ندیده بودم یک مرد ابعاد
.صورتش آنقدر اندازه باشند

گاز استریل را روی زخم کف دست می گذارم، نگاه نافذ و
باوقاری

دارد. می توانم از آن نگاه بگذرم؟! طی این سه سال، هر روز ...
فکر

می کنم می توانم بگذرم؟! می توانم یک روز صبح از خواب بیدار
شوم و

!دیگر او را نبینم؟

60

باند را دور دستش می پیچم، چسب میزنم نگاهم می افتد به او
که،

به جایی دور دست زل زده است، سرش را از عقب به در کابینت

کانتتر تکیه داده و نگاهش به جایی است که نمیدانم کجاست
جرات دارم بپرسم چه شده است؟ مگر در این سه سال پرسیده
!ام؟

. آرام می گویم: تموم شد
چشم از آن نقطه ی دور دست برمی دارد و به من خیره می شود
. یک

. ثانیه ... دو ثانیه ... سه ثانیه

!او می تواند از من دست بکشد؟

. این بار از هر دو چشمانم اشک سقوط می کند

لبخند سردی به لبش می نشیند و در چشماهیم خیره می شود و
می گوید : تا رسیدن به پاشا فقط هفت روز ! اون وقت دیگه
جدی

! جدی تموم میشه کاپیتان

پوزخندش می شود خنجر! جمله اش را ذره ذره هضم می کنم. از
جا

!برمی خیزد. بگویم جمله اش دشنه است؟

. بگویم گلوله است

. بگویم خمپاره است

!بگویم مرگ است سم است زهر است

[۲۱'۰۳'۱۳ : ۱۱:۱۱]

گرایلی_ ۱۲#

گلین جان چای مینوشد و من به انگشتهایم زل زده ام، صدای
مردانه اش در خانه می پیچید از وضع کار و بار می گوید. از لای
حرف

.هایش می شنوم که سفری در کار است

.گلین جان میان نوشیدن چای گرم مکث می کند

او حرف می زند. من گوش میکنم. حرفهایش ... بگویم آخرین بار
است

که این حرفها را می شنوم؟ این که ماه آینده به بندر می رود به
دبی

میرود ... بگویم دیگر ایرانی در کار نیست؟! بگویم دیگر این
خانه

سهم من می شود؟! مال من می شود؟! تک و تنها در آن زندگی
!کنم؟

در یک خانه ی دو طبقه؟! که طبقه ی بالایش عملا بی استفاده و
بی
اثاث است؟! دو اتاق بالا و نشیمنش خالی از هر گونه وسیله ای
است
؟

. گلین جان خط نگاهم را دنبال می کند
چشمهایش را برهم می گذارد و باز میکند. انگار بگوید: غصه
نخور
دلان! آن بالا هم پر می شود. این خانه پر می شود از عشق پر
! می شود
از مهر پر می شود! از نرفتن مرد ... کاش مرد بگوید : که قرار
بر رفتن
! نیست

. لبخندم را قورت می دهم و بغضم را دوبله قورت می دهم
گلین جان سر بالا می آورد، نیم نگاه به من ، نیم نگاه به او می
اندازد
سر خم میکند. چای مینوشد. دارم جان می دهم . میخواهم
هق

هق کنم حتی گوشه‌ایم دارند تیر میکشند از شدت حجم بغضی که
بیخ گلویم مانده . گوشه‌ایم زنگ میزنند
او همچنان از کار میگوید . از سفرهای کاری پیش رو که همه را
به
تعویق انداخته هفت روز دیگر ! من به پاشا می رسم . جوک
سال
است !!! و این جوک انقدر درد دارد که هیچ کس نمیفهمد من زیر
تُن تُن سنگ هستم . انگار فرهاد که آن موقع تیشه به کوه می زد

63

من آنجا افتاده بودم روی زمین هرچه سنگ میتراشید روی من
میریخت . با ضرب ... با درد
گلین جان به سمتش می چرخد و میگوید : پسر من ، امروز
اومدم
که حرف مهمی باهات بزنم ...
پا روی پا می اندازد، بی اندازه محترم است و حس احترامی که
به
گلین جان دارد برایم خوشایند است حال را خوب میکند کمی دردم
را سبک می کند. این که هیچ وقت به گلین عزیزم بی احترامی

. نخواهد کرد ! باعث میشود سرپا بمانم

: دستهایم را در هم قلاب می کنم که گلین بی حرف پیش می گوید

جفتتون برام عزیزید ... من مهیا اومدم امروز.... تیر و گلوله
اتون هم

بهم بخوره ملالی نیست . ولی میدونم که هرچی بوده تا امروز...
تلاش

! بوده برای حفظ ظاهر و آبرو

. حیران می شوم

نگاهم بالا می آید . گلین جان نگاهم میکند لبخند به لب دارد و
چشم به او می دوزد که به پایه ی میز خیره شده است . گلین جان
صدایش می لرزد . گوشهایم آماده باش هستند . میبینمش... سر
. پایین انداخته ، سبیک گلایش بالا و پایین می شود

64

گلین جان مکث میکند یک نگاه به من می اندازد و می گوید : من
میدونم نیتت چیه پسرم ! امروز نیت کردم پیام اینجا تا باهات
حرف

!بزنم . من بی سواد هستم اما نادون نیستم

. صدای بمش آمد: من گوشم با شماست

:گلین جان بی پرده می گوید

. ما تو خاندان گرایلی طلاق نداشتیم-

!همین جمله کافی است تا مهر باطل بزند به هرچه که اندیشیدیم

گلین جان توپش پراست فوراً پس جمله ی بعدی جمله ی دیگر
می

گوید: ترک زندگی نداشتیم . هرکی بوده ساخته ... با هرچی بوده
ساخته . کم و زیاد ساخته . حتی عشق هم ساخته ! به زور به
جبر...

... حفظش کردن . زندگی که فقط چهار تا تیر و ستون نیست
چشم در چشم گلین انداخته و می داند حرفی پشت لبهایش هست
ترس کل جانم را برمی دارد . سه سال کم حرفی نیست ! راست .
می

گوید گلین جان! زندگی تیر و تخته نیست راست می گوید گلین
جان! عشق ساختنی است ... راست میگوید گلین جان . من با
کینه

!ی توی سینه ی او چه کنم؟! بگویم از دردی که از من دارد؟

گلین جان عصایش را برمی دارد ، چشمهایش خیس اشک شده
اند

:نگاهش به اوست و به آرامی می گوید

. تو ببخش... بزرگواری کن ببخش-

. گلین جان صدایش می لرزد :تو بگذر پسر

نفسم را سنگین بیرون می کنم. میخواهد التماس کند گلین ؟
میخواهد من را توی سینی پیشکش کند باز ؟! چشمهایم به سوی
او

کشیده میشود ، ساکت است ، سرش را پایین انداخته ، سایه ی
موهای کوتاه مرتبش که روی پیشانی آمده را می توانم ببینم ،
ابرو

. درهم کشیده

... گلین جان به زور می گوید : پسر

[۲۱'۳'۱۳ : ۱۱:۱۱]

گرایلی_ ۱۳#

نفسش را سنگین بیرون می کند. گلین مصر می گوید: پسر! منو نگاه کن.

سر بالا می کشد در چشمهای گلین جان زل می زند. نفسم را فوت می کنم. به التماس خدا افتاده‌ام. کاش کسی به فکر غرور من، شخصیت من باشد.

. گلین آرام می گوید: شما دو تا جوونین ... حیفه به خدا من به وعده ام عمل کردم گلین جان . نکردم؟-

گلین موشکافانه نگاهش میکند . سر صبر است و چانه اش بالاست

می خواهد حرف بزند . بعد از سه سال می خواهد بگوید . من بگویم

تاب شنیدم نیست؟! بگویم اگر بگویم میمیرم؟! من سه سال است ... مرده ام هر سال می میمیرم ... این بار بیشتر از هر بار دیگر : گلین ملایمت به خرج می دهد

!بحث یه عمر زندگی نه-

زندگی ! گلین از این زندگی چه می داند؟! جز لبخند های ظاهر سازانه ی ما در برابر اقوام ! مکار شده ام. حس حيله گری دارم که

هرگز با صداقت هم سفره نبوده است. خویش با راستی عجین
نبوده

67

است... با درستی آمیخته نشده است ... حس ساحره ای را دارم
که در

دیگ روی آتشش خون موش و زهر افعی، می جوشاند ... همان
اندازه

متعفم. همان اندازه کند من را برداشته است، سرتاپایم را
برداشته
است.

گلین مصر است: زندگی الکی که نیست پسر جان
نه لبخند میزند نه چشمهایش حال پریشانی می گیرد به خودش
. مسلط است بر عکس من

. من از شما فقط یه سوال می پرسم-

جدیتش رنگ رخسارم را می دزدد . گلین در چشمهایش خیره
است

. و مهربان می گوید: بگو پسر

: آرام و شمرده، خود را همانطور که لبه ی مبل می کشد می گوید

!من خلف وعده کردم ؟

گلین جان مکث می کند. دیگر می بینم حتی گلین هم تاب نمی آورد

در آن چشمها زل بزند. چشمهایش هنوز هم جوان هستند. گیرا هستند ... نافذ هستند. صدایش می آید. سوال تکرار می شود. گلین

شرمنده است. من به روبرو نگاه می کنم. باز هیچکس از من نمی

. پرسد. هیچ چیز نمی پرسد

68

!گلین جان نفسش را فوت می کند : وعده ی ما سه ساله بود؟
قرار داد کتبی نه اما لفظی بله ! سه سال کم عمری نیست گلین-
جان! سه سال برای من کم نیست. من سه سال وقت گذاشتم
!نداشتم؟

سرم را پایین می اندازم. دیگر نمی توانم راست و شق و رق
بنشینم

گلین جان مستاصل شده است آنقدر جدی حرف می زند بی انصاف
که لالم کرده است. حتی توان مداخله هم ندارم

رنگ و روی صدایش خش دار است می شنوم که به گلین جان
 می
 گوید : بسه دیگه بس نیست؟! به قول شما حفظ ظاهر بسه. آبرو
 داری بسه. تلاش بسه ... نیست ؟
 . گلین بغض کرده است . سینه اش سنگین است
 دیدم که او از جا برخاست، به سمت اتاق میرفت که گلین جان
 . صدایش کرد: پسر
 دستهایش را در جیب شلوار سیاه فرو برد، گلین ملتمسانه به
 حرف
 می آید می خواهد نرود بماند کمی بیشتر گوش بدهد: یه کم به هم
 ... مهلت بدید پسر . زمان بدید

69

زمان؟! بابت چی؟ چه سودی داره؟-
 گلین خودش را کمی جلو می آورد : ثواب کردی پسر! اجرت با
 خداست.
 نگاهم را بالا می کشم. پوزخندی میزند و رو به گلین می گوید :
 من

گفتی ها رو گفتم

گلین جان عصبی به عصا تکیه میزند بلند می شود، به سمتش می

رود، رو به رویش می ایستد این بار لبخند کم جانی روی لبهای
چروک خورده ی گلین مینشیند، در صورتش زل میزند و می
گوید: یه

! چیزی بگو قانع بشم که بذارم دردونه ی گرایلی رو طلاقش بدی
! انقدر تخس نباش مومن

لبخند می زند

!چی بگم گلین جان شما که از زندگی من باخبری-

: گلین جان بغض و بزاز با هم قورت می دهد

پسر خوب. روی من گیس سفید و زمین ننداز من این گیسها رو-
. توی آسیاب سفید نکردم مادر ... حرف بزن . بگو تا قانع بشم

70

می بینم که راست ایستاده، شانه ها را عقب داده سینه جلو داده
...

: چانه بالا آمده نگاه در چشمهای منتظر گلین انداخته می گوید

نامزد من توی دبی منتظر مه گلین جان. شرمنده من تمام تلاشمو
کردم. هرچی بود و خواستین من اجرا کردم. وقت آزادی نه!
نیست
!؟

نگاهش به سمت من آمد: نیست کاپیتان گرایلی؟! قفل این قفس و
! شما باید بشکنی تا من برم

و راهش را می کشد، به سوی اتاق می بینم که گلین جان به زور
عصا ایستاده است، پلکهایش را روی هم گذاشته و کمی بعد، او
حاضر و آماده از اتاق بیرون می آید بی اهمیت به گلین جان می
گوید: حالا که شما هم مطلع شدین، پس دیگه احتیاجی به نقش
بازی کردن نیست. خداحافظ

و در ورودی را باز میکند، سوز سرد به خانه می آید در را می
کوبد و

چشم هایم را به گلین جان می اندازم که با صورت خیس از اشک
تماشایم می کند. به سویم می آید لبخندی به رویش می پاشم. جان
لبخند مدت دار نیست. زود می میرد

مثل سدی که جلوی بغض هایم کشیده ام. آن هم مدت دار نیست
زود میشکند.

توی سینه ی گلین، هق میزنم. انقدر بلند و عاصی که کاش صدایم
برود بالا و بشنود خدا تا، عرشش را بلرزاند. این حق من نبود
[۲۱'۳'۰۱۳:۱۰:۱۱]

گرایلی_ ۱۴#

نفس نفس میزنم تا بغض را قورت بدهم . نمی شود . کار من
نیست .

من عاقبتش دختری ام که زار می زنم . زانو بغل میکنم و یک
گوشه

میروم و پی عروسک محبوبم چشم می چرخانم. چه هزار ساله
باشم

چه ده ساله . چه زنی اسما متاهل باشم و رسماً مجرد ! چه اسما
! مجرد باشم و رسماً متاهل

. صدای بغض ترکیده ام خانه را بر می دارد

صدای گلین جان می آید نا ندارم نفس ندارم . در بیست و هفت
سالگی مرده ام ! پژمرده ام . پیر شده ام به سان زنی که در غار
مانده

هرگز نور خورشید را ، روی طفلانش را ندیده ... از ایل جا مانده
پی

. مردش به جنگل زده و در غار سالها مانده . آن زن منم
... صدای گلین جان می آید: حکم میاد ، دوا میکنه این درد و
نه حکم نه طبیب هیچ یک را نمی خواهم . من را به حال خود
! بگذارند کمال تشکرات خود را پیشاپیش و پساپس ارائه می دهم
... گلین جان صدایم میکند : دلانم

!جان در تنم نیست بگویم : جان دلان

او که کاره ای نیست . او که مونس است . سنگ صبور است
پیرزن

شهامت داشت به وقت خودش حرف رد می زد به جماعت کلاش !
او

!هم مثل من است من مثل او هستم . گلین آینده ی من است
باز میگوید: دلان دخترم! بگو یه چیزی. حرف بزن . دارم میترکم
دور

.سرت بگردم

توان ندارم بگویم : زنده هنوز . هستم هنوز . نفس میکشم هنوز !
می

آیم تهران این چنینم . جای دیگر ، شهر دیگر من گرگ ماده ی
باران دیده ام .

گلین جان خفه می گوید : طلاق نمی ده ! من از چشمش
میخونم !

شغال بی وجود ، مانده آن گوشه کمین کرده پشت سنگ ، تا ماده
شیر شکار کند؟! بر دل شغال جوان رحم نمی کنم من ! جوانی ام
را

گرفتند . آرزوهایم را ... پاشایم را گرفتند جایش چه دادند؟ چشم
خرمایی مو مشکی ؟ سه سال است نگاهم نمی کند ؟! حال می
گوید

! نامزد :

خب برود . چرا که نه؟! گلین جان موهایم را نوازش میکند ، تب
دارم . حس میکنم داغم . فوران کرده ام . گدازه هادر چشمهایم
! جاریست . گلین جان صدا میکند : دلان

جواب نمی دهم . چه بگویم؟ این تشت رسوایی من سقوط کرده

!!! است همه جا را بی ابرویی برداشته است مهم است؟! نه
گلین جان دست دور گردنم می اندازد من را به سوی خودش
میکشد ، وادارم میکند، سر روی زانویش بگذارم ، دیگر
اشکهایم داغ

74

نبودند، یخ کرده بودند . گلین جان ، صدایم میکرد : دختر قشنگم
.

شکوفه ی بهارم... غصه نخور مادر. دورت بگردم نکن با خودت
...

هق هق صدایم کل خانه را بر میدارد . با خودم می گویم: هوی
دلان

هی دلان ! مثل قاطر بی افسار صدایت را در سرت پرت نکن در !

!خانه پرت نکن! ، این شیشه ها به کجا راه می برد مگر ؟

گلین جان داغم را تازه می کند: نمیذارم بره ! مگر شهر هرت
بوده

!که دختر سفید رو و سیاه چشم ما را بد نوم کنه و بره ؟

!!! من خود ، خودم را بد نوم کرده بودم

گلین جان التماسم میکند در صدایش موجی از خواهش است :
نکن

....گریه مادر . دلم ریش میشه انقدر مظلوم گریه میکنی
مظلوم؟! من مظلومم . دلان به همه اجداد گرایلی می خندد مظلوم
! باشد . من خودم ظالمم

دست لای موهایم میبرد ، نوازش را ادامه می دهد پنجه ی
. چروکیده اش روی بازویم مینشیند . آرام و حزن انگیز میخواند

75

با چشمهای به اشک نشسته ، لحنی محزون ، برایم *لاله خوانی
میکرد از هرچه برایش مانده بود و هنوز ندیده بودند زمزمه می
کرد
:

چونقور قویا داش آتثانگ چونگر گیدار، اجه جان
یاد ایل لاره، قیز برسنگ بیتر گیدار، اجه جان
یاد ایل لر یامان ایل لر اوترد مادی اورنمدا
نوخته قارا ساچمی اور دردمدی وقتتدا
ایگنام بیلان یوسامی دولدان آسقن اجه جان

بویداش لاریم گلندا اولدی دیگین اجه جان
دایم، دایزم گلندا یدی دیگین اجه جان
آق کچانینگ اوستندا جانینگ قالدا اجه جان
دورلی تابقتگ ایچندا پانینگ قالدی اجه جان
چلم چکا چلم چک اودین سوندیر کولن چک
یادا قیزین برانینگ ینگ سه سیندان دلن چک

76

اگر به چاه عمیقی سنگ بیندازی گم می شود مادر جان
اگر به جای دور دختر بدهی گم می شود مادر جان
غربت جای بدی است و مرا نگذاشتند در جایم بنشینم
و موهای سیاهم را بیافم
نخ و سوزن مرا از گوشه آلاچیق آویزان کن
وقتی هم سالان آمدند بگو من مرده ام
اگر قوم و خویشانم آمدند بگو من گم شده ام
در روی قالی هنوز هم جای پای تو که به دیدارم آمدی مانده
و سهمت هنوز در بشقاب قرار دارد
ای کسی که بی خیال قلیان می کشی، آتشش را خاموش کن،

(خاکسترش را بکش) آتش دل من کافی است

[۲۱'۳'۰۳۰ ۱۰:۱۱]

77

گرایلی_ #۱۵

گلین جان را با سلام و صلوات نه ، با التماس راهی کردم . هی
گفت

ناخوشی گفتم خوشم به خدا. گفت خوب نیستی گفتم از این بهتر
؟!

...بهترینم در بیست و هفت سال اخیر... هی گفت جان گفتم جانم
آنقدر التماس کرد بماند و آنقدر التماس کردم تا برود که بالاخره ،
عقیل خان را چاره کردم و حواله اش دادم که برود پی رتق و فتق
. شوهرش! شوهرها درخاندان ما مهم اند

. آن ها اب حیات و فرمانروای مملکت درون زن هایشان هستند
وقتی در را می بندم، وقتی هوای خانه خالی از گلین جان میشود،
تنهایی نرم نرم می آید به جانم می نشیند. موهایم گره خورده اند،
از دست نوازشهای پی در پی گلین جان. موهایم در هم تنیده اند

برس که به دست میگیرم فرق وسط باز میکنم. موهایم نیمی این
ور

صورتتم، نیم دیگر آن ور صورتتم می آید، صورت گردم را که قاب
میگیرند، شانه را به آرامی روی سمت چپ موهایم میکشم...
گرسنه

ام. صدای شکم کل اتاق را برمی دارد. به نیمه ی دوم نمیرسم
که

شانه کنم. صدای زنگ در می آید.

78

به سوی آیفون میروم تصویر پاشا، ته دلم را متزلزل می کند.
گوشی

را برمی دارم.

صدای خشنش در سرم میپیچد: باز کن دلان

چی میخوای؟-

باز کن توی کوچه بگم خواسته هامو؟ جار بزنم خواسته هامو؟-

... عربده بکشم؟ فریاد بزنم

ای وای بر من که انقدر عاصی است پاشا

در را باز می کنم، مهلت نمی دهد که یک شال بر سر بیندازم، در

خانه را که می گشایم، چهار نعل نه، چهل نعل آمده بالا، وسط
خانه ام با کفش می ایستد، دست در جیبهای جین سورمه ای
رنگ
فرو میکند و در را با پا می بندد. لچک به سرم انداخته ام مقابلش
می
ایستم و میگویم : هان
! هان و زهرمار !!! هان و مرگ-
آرامش کجاست؟! از من دزدیدند؟! کی بردند؟ کی دریدند؟ کی از
من غصبش کردند. غاصبین طماع بی همه چیز ... به من
ستمگری
!رواست؟ این را از خودم می پرسم

79

پاشا دست به کمر آمده توی خانه ی من ... جلویم رژه می رود ،
دسته
های شال اویزان روی سینه هایم را با سر انگشتهایم بازی می
دهم.
پاشا جلویم می ایستد . نگاهم به چشمهای خروشانش می نشیند و
میگویم: چیه ؟

!خیلی وقیحی ! چیه دلان ؟ تازه میپرسی چیه؟-

... ما همو توی کیش دیدیم. آروم تر بودی-

به سینه اش مشت می کوبد: آروم نیستم . من دیگه آروم نیستم
من

... سه ساله اسپند روی آتیشم

عقب میروم روی مبل پرت میشوم و خسته می گویم : تو اسپند
روی

آتیشی من چی ام؟! گوشت لخم به سیخ کشیده ؟! یه طرف سوخته
یه طرف نپخته ؟! خون پاشیده روی زغالای داغو نمیبینی پاشا؟
چیه

انقدر زخم میزنی هی میری میای زخم میزنی پشت هم میزنی

. میزنی ! لامذهب بی وجود لاکردار . دیوونم کردی

. میخندد. هیستیریک و عصبی میخندد

یک قدم میرود عقب یک قدم به سویم می آید . روی پاشنه ی پا
نیم

!دور میزند و کفری می گوید: گلین چی میگه دلان ؟

عربده میکشید سرم : گلین چی میگه دلان!!!! این زندگی زندگی
بند

بشین به این زندگی . این چیه دلان؟! معضل جدیده؟ نقشه ی
جدیده؟ کم سر من بلا اومده بس نیست؟

میخندم: بلا سر تو اومده ؟

چنگ میزند به موهایش . کلافه است . حیران است . مات است
...

بغض توی گلویم هی ریشه میزند . عین علف هرز ... می روید .
چه

! بریزم پای این بغض هرز نشسته بیخ گلو

خسته نفس میکشد . پیراهن تنش ، همانی است که من برایش
خریده ام ... ظاهرش آب رفته ماهیچه هایش لاغر شده اند . چانه
اش

جلو کشیده و استخوان بینی اش قلمی تر است ، زیر گونه هایش
حفره شده اند . ای وای پاشاجانم چه به روزت آوردیم ... گرایلی
ها

. نابودت کردند .

. پاشا صدا لرزان صدایم می کند : دلان

... بگویم جان؟ هان ؟ بگویم

. دلم می پرسد

81

. قلب در سینه ام مچاله است

[۲۱'۰۳'۱۳ : ۱۰:۱۱]

گرایلی_ #۱۶

پاشا به سویم می آید: نگو که میخوای به این زندگی بند باشی
وصل

باشی ادامه بدی دلان . نگو به من . بعد سه سال من منتظر هفت
روز

!!! جلوترم

!اومدی کیش... حرفت چیز دیگه ای بود-

اون موقع نمیدونستم حرف گلین و عقیل چیز دیگه است . آی-

!سلطان و فراموش کردی ؟

. آی سلطان مونس منه . تاج سرمنه . مادر منه-

دیگه دردت چیه دلان ؟! دیگه دردمون چیه خب؟ من اومدم آشتی-

آشتی نمیکنی با من؟ من اشتباه کردم . سفر بدی داشتم حرصی .

بودم کفری بودم . درد بود همه جونم . ولی از اون طرف خوش
بودم

82

دلَم خوش بود به نوزده روز بعدیش !!! دلان من سه ساله پی این
تاریخم . دلان من بد بودم خشک بودم نچسب بودم قبول ... ولی
تو

! تو حق نداری مثل من باشی ...

بگویم بدتر از تو منم پاشا ! بگویم ؟! چرا صدایم گم شده است...
چرا

لال شده ام . حرف نیست هوا نیست نفس نیست ضربانی در قلب
نیست . بمیرم برای رگ بیرون زده ی پیشانی پاشا؟! بمیرم برای
!چشمهای آماده ی گریستنش ؟ بمیرم برای موهای مجعدش ؟

. صدایم میکند: دلان ... دلان ما نقشه کشیدیم برنامه ریختیم
صدای خشمگینش دو رگه است . غرور ندارد . بی غروری اش ،
. غرورم را میکشد . نفسم را توی سینه حبس میکنم

به جان کندن می گوید

!دوازده روز عوض شدی-

!نشدم-

شدی ! توی کیش چی گذشته ؟! الان چی گذشته؟! گلین میاد-
اینجا میگه بمون سر زندگیت
! حرف گلین موندن سر این زندگی لجن نیست-

83

عربده میکشد: پس چیه؟ میخوای منو بندازی دور ؟! سه سال
دوریتو

! کشیدم که برسم به حالا ... به هفت روز جلوتر
سه سال دوری اش را کشیدم عادتم شد این دوری کشیدن . دلان
بی صفت. دلان بی همه چیز... دلان بی عاقبت ... مردن چند
بخش

. دارد ؟ چرا بخشی از مردن شامل حال من نمیشود
. به سمت می آید

موقعیت خطرناک تر از دوازده روز پیش است ، انقدر خطرناک
است

وآنقدر او احساس خطر کرده است که از موضعی که داشته عقب
نشینی میکند ، حالش بد است . نمیگویم وخیم! هنوز به زنده

بودنش و زندگی کردنش امیدی هست ... مگر نبود؟ سال اول
... رژین

سال دوم بهناز ... سال سوم مشترکا بین آوا و پرریان ... و حالا
... حالا

فقط دلان . دوباره دلان ... باز دلان . برای همیشه دلان! تا ابد
دلان

! از هفت روز دیگر تا آخر عمر با دلان ...

نزدیکم می شود ، صدایش گرم است هنوز . نمیگویم نیست هست
.

....مهربان هست هنوز ... نمیگویم از او مهربان تر ولی

84

پنجه ی مردانه اش را به گونه ام میکشد . دولا شده و د و خط
عمیق

در پیشانی اش است که چشمهایم شکارشان می کند . این دو خط
. نبود . این سفیدی سمت شقیقه نه نبود

سر انگشت هایش روی گونه ام بالا میرود ، پایین می آید . توی
. چشمهایم خیره است

خفه می گوید: دلان دارم میمیرم دیگه . بسه دیگه . سه سال بسه

نیست ؟

... بس بود . بس است . من هم دارم می میرم

. دستش را به سمت چانه ام می فرستد ، خودش را هل می دهد

لبهایم تشنه ی بوسیده شدن مانده اند ، سینه ام داغ است قلبم
روی

آتش است ، صدای جلزو ولز ماهیچه ی قلبم همراه با عطر
جزغاله

. شدنش در شامه ام می پیچد

پاشا چنگ می زند سمت گوشم ، موهایم را عقب میراند لای پنجه
هایش میفرستد بیشتر خم میشود . روی سرم که بوسه می گذارد
,

بی اراده تکیه گاهش میکنم ، به او تکیه میزنم . دوستش داشتم؟
از

.خودم میپرسم

85

در به آرامی با صدای قیژی باز می شود .نگاه جفتمان به سمتش
می

رود ، پاشا عقب نمیکشد اما می بینم هرچه عضله در تنش دارد

منقبض است اما من دیگر به تنه ی او تکیه نمی دهم ،سیخ
مینشینم

دستش به کلید است و کلید مانده در سوراخ قفل
... نگاهش بالاست و مستقیم به پاشا ... نه به من حتی ! به پاشا
. چشم در چشم او مانده

. خودم را بلند می کنم
نگاهش به من می افتد و میگوید: هفت روز دیگه ازادی ... به
اندازه

ی هفت روز دووم بیارین ! این حجم از شهوت طی این سه سال
! چطور کنترل شده ؟! برام جای سواله
. صدای نفس نفس پاشا را می شنوم

... صدای نفس عمیق و خونسرد او را هم
. من دیگر نفس نمی کشم که صدای نفس خودم را بشنوم
عقب میکشد کلید را همان جا روی قفل در می گذارد وبدون بستن
. در ، می رود پی کارش

پیشانی ام به چشمهایم می گذارد ! کلید تکان میخورد و من می
پرسم از خودم: آن کلید های فلزی هنوز عطر دستهایش را دارند
!

چپ و راست شدن کلید های اویزان مانده تنها یک معنی را به
کررات به من حالی می کنند : بازگشتی در کار نیست ! رفت که
رفت

...

[۲۱'۳'۱۳'۱۰:۱۱]

گرایلی_ ۱۷#

پشت آفارومئوی سفید رنگ نشسته ام و فکر میکنم من این
خیابان

!منتهی به خانه ی سه واحده ی انتهایش را دوست دارم؟
ورودی کوچه درست مقابل در سفید رنگ خانه است. خانه ای با
نمای

آجری و تراس های بزرگ مشرف به کوچه و پنجره ها با شیشه
های

مشبک و رنگارنگ حاشیه دار، در تراس هر سه طبقه فت
و فراوان

!گلدان است

87

!فکر میکنم دو مرغ عشق عقیل خان هنوز می خوانند؟

... شمعدانی های آی سلطان، هنوز گل می دهند

!دیش لعبت جان مثل همیشه ناکجا را می گیرد؟

ماشین کوچک را به داخل کوچه می کشم، حس می کنم چرخ
هایش

به زور روی آسفالت جلو می روند. چشمهایم به در خانه است به
در

سفید رنگ ... که پشتش حوض است درخت های خرمالو و تاب
است

. انجیر و کاج هم هست ...

کاخ سه طبقه ی ما بی من چه به روزش آمده؟ فرسوده تر شده؟
من

که رفته ام کسی شمار ماهی های توی حوض را دارد؟ گربه های
بی

چشم رویی که از من می هراسیدند، پایشان به حیاط باز شده؟ من
که رفته ام کسی نگرانم شده؟ غمگین شده؟

لب به لب با در پارکینگ ماشین را متوقف می کنم. سپرم با
ورودی

زنگ زده ی در خانه مماس است

پنجه هایم را دور فرمان قلاب میکنم که در باز می شود نگاهم به
سمت راست می چرخد از دیدن پرهام در چهارچوب در که متحیر
و

متعجب تماشایم می کند سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم

88

خودش را جلو میکشد کنار شیشه ی شاگرد تا می شود. شیشه را
پایین بکشم؟

نفسش را سنگین بیرون می دهد وبالاخره شیشه را پایین می
آورم

که لبخند دوستانه به لب می نشاند و می گوید: حال و احوال
خواهر

دلان!

از اینکه من را به سان یک راهبه صدا می کند همیشه نفرت
دارم.

می داند بیزارم بیزاری ام را نشانه می گیرد

ادم های این خانه راه و رسمش را بلدند ، نفرت آدم ها را سیبل
سرگرمی شان قرار می دهند

میخواهی ماشین و بیاری تو؟-

پیاده می شوم و شق و رق می ایستد، در صورتش خیره می مانم
که

لبخندی به لب می نشاند و می گوید: همه چیز مرتبه

به جای جواب در اتومبیل را قفل می کنم و از صندلی عقب کیفم
را

برمیدارم، بندش که روی شانه ام می آید صدایم می کند : دلان از
دست من ناراحتی؟

89

صندوق عقب را دور میزنم رو به رویش می ایستم، جوش های
بلوغش ... بینی باد کرده اش. ته ریش کمرنگش... عاقبتش مثل
من

میشود؟

جواب منفی است او یک پسر است . پسر الله مراد مهران ! چرا
باید

الله مراد خان بیاید و ته تغاری عزیزتر از جانش را فدا کند. فدای
چه

چیز؟ خاندان گرایلی؟ مگر احمق است. مهر از ها هیچ وقت برای
گرایلی ها تره خرد نخواهند کرد. مهر از ها مثل کنه می مانند مثل
زالو خون می مکند دندان های نیششان را در تن آبروی گرایلی
ها

فرو می کنند و بعد ... از دور به جان دادن و به غلتیدن آدم های
گرایلی زل می زنند و لابد در دلشان به ما ریشخند می زنند
قبل از اینکه پایم را از اسفالت به موزاییک های حیاط بکشانم
دستم

را می گیرد و می گوید : از داداش پاشا ناراحتی چرا سر من
خالی

میکنی؟

دستم را از پنجه اش در می اورم : من از بابات ناراحتم. نه تو
... نه

. پاشا

و راهم را می گیرم و جلو می روم طمع از پشت پنجره نگاهم
می کند

بتازم؟ حمله کنم؟ هجوم بیاورم به شکار؟ گرسنه ام؟ سیرم؟
زنم

... ماده ام ... نرم؟ چه هستم من؟! چه کرده این خانه با من ...
طعمه از خانه اش بیرون می آید سایه اش را می بینم در پاگرد
اول

است ... کنار حوض که می ایستم پرهام می رود و در را می
کوبد.

[۲۱'۳'۱۳'۱۰:۱۱]

گرایلی_ ۱۸#

در ورودی ساختمان باز میشود عقیل خان پا برهنه است ... ترکه
ی

. چوب افتاده زمین را برمی دارم

پیرمرد با همان لهجه که اصالت از سر روی ترکمنی اش می بارد
می

!گوید: تلخی نکن دختر! تلخی نکن حالا که آمدی تلخی نکن

:صدایم بی اختیار بالا می رود

چیکارم داشتین که هی پیغوم پسغوم هی بیا بیا . حالا اومدم-

چیه ؟ حرف حسابتون چیه؟

عقیل خان با پاهای برهنه با عصا پله ها را گاماس گاماس پایین
می

اید . کمرش تا شده است موهایش سپید تر چروک هایش ژرف
تر...

.... جانش لاجان تر

چشمهایش به خون نشسته و اشک در نگاهش است . نفسم را
سنگین

. بیرون می کنم . دلم برای این پیرمرد نمی سوزد

. جلویم می ایستد

. دلم برای این چشمها درد نمی گیرد

عصا در دستش می لرزد . کینه ی انباشه شده در دلم برای این

. حالش از رونق نمی افتد

عقیل خان نفس تازه می کند در صورتم خیره مانده لابد با خودش

فکر میکند چه کردم با این دختر که قبل از دیدن سومین دهه ی

زندگی اش تا این حد پیر شده ... چشمهایش داد میزند به زودی
! زمین گیر میشه

92

عقیل خان به سختی می گوید: برات وکیل گرفتم . طلاق تو میگیرم
.

! کمتر از ده روز . توافقی

. ای پیرمرد خرفت

چشمهایم بالا می رود لعبت از پشت پنجره ی طبقه سوم من را
نگاه

. میکند

پوزخندی میزنم و میگویم : به سلامتی . منو خبر کردید که پیام
که

بگین از چیزهایی که خودم بهتر از شما میدونم؟

... عقیل خان محبت را زورکی در صدایش میکشید : دخترم دلان

از کنار پیرمرد می گذرم ، باید با لعبت حرف بزنم . بی اهمیت به

دلان جانی که خرجم می کند من از پله ها بالا میروم . پاگرد اول
را

رد می کنم ... درش باز است پله ها مفروش است و من با حرص
با

کفشهای خاکی روی فرش قرمزی که پله ها را پوشانده رد
. میشوم

به طبقه ی سوم که میرسم ... لعبت آنجاست توی چهارچوب

... با چشمهای بغض آلود صدایم میکند : دلان خوش اومدی
کنار میرود و من بدون در آوردن کفشها وارد خانه می شوم .
پیراهن

بلند سبز رنگی به تن دارد . چشمهایم در خانه ی می چرخد و

93

: صدایش آرام در گوشم می نشیند شمرده و با طمانینه می گوید
. درود آزاد میشه هفته ی دیگه

به عکس پدرم روی تاقچه نگاه می کنم

دستش روی بازویم که می آید از سر انگشتهایی که به سوی من
روانه شده فاصله می گیرم و می گویم : برای درود میخوای زن

بگیری لعبت جان؟

.ساکت است

. به عقب برمیگردم: باید زنی باشه که من انتخابش کرده باشم
. مات است

چشم به قاب عکس مرد می کشم خنده ی چشمهایش آزارم می
دهد . به سوی قاب میروم از روی دیوار آن را پایین میکشم و
زیر

. بغل میزنمش... لعبت جلوی در است
میخوام بروم که دستهایش را به بازوهایم می نشاند . رو به رویم
زانو
... میزند . سر به زانوهایم تکیه می دهد وهای های گریه میکند
. تلاش میکنم از حصار دستهایش پاهایم را آزاد کنم

94

هق میزند: من شرمنده ام من شرمنده ام من رو سیاهم
..... من

کنیزیتو میکنم دلانم ! من خدمتتو میکنم تا عمر دارم به شرافتم
.... قسم

می خندم . چه کسی از شرافت حرف میزند؟! با لبی که به خنده
باز

. بود به لعبت زل میزنم . چشمهایش خیس است سرخ است

. چشمهایش دریایی از التماس است
. نگاه سبزش زیر انبوهی از اشک مدفون است
او به من از شرافت می گوید؟! قسمش شرافت نداشته اش است؟
. شاید هم دارد در این سالها کسب کرده است
. بارانی ام را چنگ میزند: دلان جان من بد کردم منو ببخش
. نه تو که همه ... و این همه برای من هرگز بخشیدنی نیستند
به خودم قول داده ام که شرافت همه را به باد می دهم . من قسم
خوردم ، من دلان گرایلی نبودم اگر آبروی این خاندان را به آتش
نمی کشیدم

[۲۱'۳'۱۳ ۱۰:۱۱]

95

گرایلی_ ۱۹#

قاب عکس اتابک زیر بغلم است . از پله ها پایین می آیم ... در
واحد
. دوم باز است

دلم می گوید سرک بکش... برو داخل... بوی تنش... بوی
...موهایش

...دستهایش

از در باز می گذرم، از موهایش.... از بوی تنش... از وصف
پیراهن

گلدارش.... از دستهایش

گلین جان با چرخ خرید به دست و کلیدی که آمده که برود توی
قفل در نگاهم می کند. چشمش که به قاب عکس میفتد که زیر بغل
زده ام، عنان اشکهایش را از دست می دهد سر پایین می اندازد
و

من سنگم. بی اهمیت به حق های پیرزن رد میشوم و میروم
.

انگار نه انگار که در این خانه بوده ام عضوی از این خاندان.
ساکن

طبقه ی وسط... انگار نه انگار دوشیزه ی زیبا روی نجیبی بودم
و

... حالا زنی ام عاصی به وسعت کل کائنات! دیروز عاشق شدم
بزرگ شدم... و حالا فارغ شدم. یک شغال زرد بی هویت زاییده

ام... یک ترسوی بزدل. یک آدم هیچ ! پوست انداخته ام بهتر که نه.

سیاه تر شدم بدتر شدم

سوار ماشین میشوم قاب را روی صندلی شاگرد می اندازم و تا آن

خانه ی شوم در جایی از میدان بهارشیراز تخت گاز میروم
توی راه خرید میکنم . به قاعده برای شکم . روح گرسنه ام این
حجم از تبعیض را بر نمی تابد . از کدام داروخانه اسباب
جلوگیری

بخرم؟! اصلا جلوی چه چیزی را بگیرم وقتی ورودی در کار
نیست ؟

میخندم . من دیوانه شده ام؟ به جنون رسیده ام؟ عطش غریزه ام
. مدت هاست که خاموش شده است

قاب را زیر بغل میزنم پنجه هایم در دستگیره ی نایلون های
حبوبات

و سبزیجات میرود کلید را حاضر میکنم تا پای در معطل نمازم
پله ها را بالا میروم آسانسور، سه هفته ای است که خراب است؛
این

. ساختمان بی در و پیکر است

نگاهم به روبروست یک پله بالا می آیم در را میبینم. پله ی بعدی را

که بالا می آیم دستگیره ی در را میبینم . پله ی بعدی را که بالا می

. آیم روی پادری یک جفت کفش زنانه پخش و پلاست

97

یکی روی پاشنه سوار است دیگری به پهلوی آرامیده است ...
کفش

... های ورنی قرمز رنگ

پله ی بعدی را که بالا می آیم ... یک جفت کفش چرم مردانه ی
بند

دار که همیشه بندهایش بسته است چه حین پوشیدن چه حین از پا
در آوردن توجهم را جلب میکند . واکس خورده است ... نواست
براق

است و بوی چرمش را میتوانم از این فاصله حس کنم. به چرم
علاقه

دارد . چرم جز لاینفک ظاهر مردانه اش است چه کلاسیک چه

. اسپورت ... در هر دو چرم عضو اصلی به شمار می رود
. رو به روی در می ایستم . کلید توی دستم عرق کرده است
زنگ بزنم؟

خسته ام ... خرید ها را کنار پایم می گذارم ... بروم ؟
... صدای کیسه های پلاستیکی در کنار پایم در راهرو می پیچد
بمانم؟

درد تیزی در قفسه ی سینه ام حس میکنم ... میخواهم ببارم ؟

98

صدای قهقهه های زن می آید . کنجکاوی و غریزه ای در من
زاییده

شده که نمی گذارد میدان را ترک کنم . نمی گذارد سپر و شمشیر
... را بیندازم و بگویم : نمیخواهم

یقه ام را میگیرد و جلو میروم.... یک گام از پله ها به سوی
پادربرمی

دارم . نوک کفشم با کفش سرخ به پهلوی افتاده مماس میشود.
نگاهم

. به کفش میروم . کفی داخل کفش مارکش رو به ناپدید شدن است

این حالِ کفش زنانه نشان از عجله ی زن است و آنقدر شتاب زده
عمل کرده است که من را به خنده وا می دارد . افکار شوم ، باعث
. میشود تا کلید را بالا بیاورم

... خودم را صدا میکنم : دلان

. خودم به خودم می گویم : گوش نکن

کلید را توی قفل می چرخانم . یک بیست و چهار ساعت هم
نگذشته

است ... از دیدار من و پاشا و از دیدار من و او ... چشمهایم را
می

بندم با چه صحنه ای مواجه میشوم؟! در اغوشش است؟ عریانند؟
! شاید داگ استایل باشد

امیدوار باشم در اتاق خواب هستند؟ شاید زن آنقدر عجول بوده
است

که وقت جفت کردن کفشهایش را نداشته است و مرد عجول تر از

99

زن لباسهایش را جلوی ورودی در آورده و دریده و همان جا
نرسیده

. به اتاق خواب کار را تمام کرده است

چطور با زن معاشقه میکند؟ اول لبهایش را می بوسد؟ گلایش را ؟

سینه هایش را ...گونه هایم ازتصورش داغ است در سینه ام
خون می

جوشد . در را به آرامی هل می دهم کلید را در می آورم ... معده
ام

... می سوزد و زن

. با نگاه خشمگینی من را تماشا می کند

بگویم خدا را شکر که هر دو لباس دارند ؟ با فاصله نشسته اند
...

شاید کارشان تمام شده باشد و صدای سلام زن گوشه هایم را
. میسوزاند

میبینم برمیخیزد جلو می آید دست دور گردنم می اندازد .
بوی

. تند عطر شیرینش دلم را بهم میزند

. گونه ام را میبوسد و می گوید: سلام دلان جان

بوی ادکلن آمیخته به عرقش نا خود آگاه معده ی هوشیار من را
به

تکاپو می اندازد . تاپ پوشیده و سر سینه هایش بیرون است چاک

سفید میان سینه های درشتش ، شکمش که فقط نیمی اش در
شلوار جین فرو رفته ، و ران های درشتش ، بازوهای شل و
پوست

100

ترکیده اش همه با هم معده ام را به بازی میگیرد . دست بالا آمده
اش ، بوی تند تن زنانه اش... رژ لب قرمز کج و معوجش ، ریمل
...ریخته زیر چشمهایش
[۲۱'۳'۱۳'۱۰:۱۱]

من را باز می بوسد: خوبی فدات شم ؟
فارسی بیگانه اش داغم می کند . کف دستم را به سینه اش می
فشارم و درحالی که دستم را جلوی دهانم نگه داشته ام به سمت
. سرویس بهداشتی یورش می برم
. عرق میزنم و هرچه نخورده ام از دهانم بیرون میریزد
. چشمهایم وقت گیر می اورند ، اشک از چشمهایم بیرون می دود
صدای زن می آید : دلان جان خوبی ؟ خدا مرگم بده چت شد؟
در را قفل میکنم تا داخل نشود . به صورتم آب می پاشم ... داغ

.... کرده ام . مغزم دارد آتش میگیرد . صدا میکند: دلان جان
... میکوبد به در : دلان جان

101

کاش خفه شود ، مرد را صدا میکند : آقا ... شاید ناخوشه
ببریمش
... بیمارستان

...وصدا میکند: دلان جان در وباز کن

گرایلی_ #۱۹

[۲۱'۳'۰۱۳ : ۱۱:۱۱]

گرایلی_ #۲۰

: صدایش رنگ و لعاب نگرانی دارد

آقا شاید لازم باشه ببریمش بیمارستان ... آقا نکنه غش کرده -
باشه

... داخل ... بیاین در وبشکنین

.وباز میگوید: دلان جان

... می کوبد به در : دلان جان

!مشت میزند چن‌دبار و پیایی هی پشت هم : دلان جان دلان جان
. تاجایی که از اسمم بیزار می شوم

102

کف دستهایم دو سوی روشویی می ماند نگاهم به چشمهای
سرخم
است دارند از حدقه در می‌آیند. چرا دست بردار نیست. سیفون را
میکشم. چند مشت آب دیگر به صورتم می‌پاشم. حوله را
برمیدارم

.
به صورتم می‌چسبانم بوی عطر تلخ مردانه اش از پرزهای حوله
ی
سفید رنگ بلند میشود. هر روز با این حوله ی کوچک صورتمش
را
خشک میکند؟

...به گونه ام می‌کشم
به پیشانی اش میکشد ؟
...به لبهایم می‌کشم
به چانه اش می‌کشد ؟

.... دلان جان در و باز کن-

. از پرز های حوله هرچه عطر هست به بینی میکشم

. صدایم میکند: دلان خدا مرگم بده

... وای از این زن ! وای

103

عاصی دستگیره را پایین می دهم جلوی در سرویس من را نگاه
میکند با چشمهای ریز قهوه ای ، موهای بلوند سر سوز و گردن
کوتاهش که خال درشت قهوه ای رنگی دارد . به خالش چشم می
دوزم و فکر میکنم چرا فکری به حال این دگمه ی درشت روی
گردن

کوتاهش نمی کند؟

چشم در چشمهایم می دوزد ، یک ثانیه ... دو ثانیه ... سه ثانیه
...

. بلند و رسامی گوید: آقا شاباش بهم بدین ... خبر خوش دارم

نگاهم در چشمهای ریزش است ، از جلوی در کنار میرود به
سالن

می رود .. سینه هایش بالا و پایین می دود ... جلوی اقایش می

ایستد و میگوید: من مشتلق میخوام اقا . خبر خوش دارم . سلوا
شامه

اش تیزه اقا ... بوی زن حامله رو از صد فرسخی میشنُفه! به
مادر

جان بگم ، مشتلق خوبی نصیبم میشه اقا . سرتون سلامت سایه
اتون

مستدام چشمم کف پاتون آقا . چی بهتر از این باشه ...
انشالله که

پسره ... میشه عصای دستتون به وقت پیری ... میشه چراغ
خونتون .

خدا روشکر . زنده است سلوا میبینه خوشی اقاشو... لبخند
....اقاشو

.الهی شکر

104

دیدم دست انداخت دور گردنش و خمش کرد و بوسه ای روی گونه
اش نشانده و گفت: مادر جان بفهمن ، دنیا رو برامون گلستون
... میکنن

و نگاهش به من آمد: دلان جان ، هوسونه چی میخوای برات
حاضر

کنم؟! هرچی بگی میذارم برات ... اقا بمونم اینجا خدمت دلان
خانم

و بکنم؟

. نگاهم به چشمهای اقا میرود

. مستقیم من را می باید

دستم را به دیوار میگیرم و وارد سالن میشوم . تمام قد راست
ایستاده

. است دستهایش در جیب است و یک لنگه ابرو بالا داده

صدای سلوا می آید : اقا پای چشماش گود رفته . شکم اول سخته
....

ضعیفه این دختر ، جونش لاجونه ... بمونم قوتی حاضرکنم؟

. چقدر دوست دارد اینجا بماند ... نگاهم را به آقا می دوزم

نفسش را از سینه بیرون داد . التماس در چشمهایم است ... سلوا
می

گوید: آقا سوپ ماهیچه خوبه براشون . پسر تون رو قوی میکنه
... زن

! آبستن باید خوب به خودش برسه

.... چشمم به آقاست

سلوا باز لفظ می آید : چی برات بیزم دلوان جان؟
نگاهم به آقاست ... دستم به دامن آقاست ... به چشمهای خرمایی
بی
...تفاوتش

سلوا دستش را توی هوا تکان می دهد صدای جیرینگ جیرینگ
النگوهای زردش می آید: آقا بذارم سوپ ماهیچه رو ؟
... صدای مردانه اش در خانه می پیچد : بذار
لبخند به لب های سلوا می آید و می پرسد: بمونم خدمتشون رو
کنم؟

نگاه از صورت من میگیرد و همان لحظه انگار با هر دو دستش
به
صورت من کوبیده است که می گوید: بمون . سپردمش به خودت
سلوا ! سر تو و بچه هات ... سر خودش و بچه اش سلامت .
سایه اتون
. کم نشه سلوا جان

جانی که به اسم او می چسباند ، جان از تنم میگیرد . نکن با من
....

نکن لعنتی ! نکن بی وجود

106

سلوا با چشمهای دریده اش نگاهم می کند بگویم از این زن می
!ترسم؟

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۲۱ #

شال را از روی موهایم که عقب میکشم میبینم نگاه سلوا تیره و
تاریک می شود، به خون گیسوان من تشنه است . موهای رنگ
نشده

موهایی که تا سرشانه های من می رسند و پرپشتی و حالت !

. ابریشمی شان دل سلوا را به خاک و خون میکشد

دست در جیب میبرد ، به سمت راهرو میرود و سلوا با نیشخند
نگاهم میکند معنی نگاهش را میفهمم . دنبال او راه میفتم به اتاق
که میرسم از دیدن چمدان های توی اتاق دستم را به چهارچوب

میگیرم.

! صدای کلفتش در فضای اتاق میپیچد: بیا داخل در و هم ببند

107

به امرش چشم میگویم ! گوش به فرمانم ، سر به زیر و مظلوم
به

داخل می خزم ، در را که پشت سرمی بندم می گوید : از پاشاست
؟!

!صدایش محزون است ؟ نه

!صدایش عصبانی است ؟ نه

... صدایش جار و جنجال به همراه دارد ؟! نه

دست در جیب شلوار گرم کن سیاهش می برد و خوب تماشایم

!میکند و می گوید: نمیتونستید کمی بیشتر صبر کنید؟

سرم را پایین می اندازم چرا چیزی نمیگویم ؟ چرا خط بطلان روی

تمام داده های فرضی اش روی آن مغز کامپیوتری دهان بینش

نمیکشم؟! دیتاهای متعفن را چرا من دور نمیریزم تنها بایک جمله

! و آن جمله را طلسم کرده ام . تا مرگ به زبان جاری نمی کنم

یک گام به سویم می آید . پشتم را به در می چسبانم و سر بالا می

کشم در چشمهای خرمایی اش زل میزنم و میگوید: میتونم
... سنگسارت کنم

لبخندی میزنم: چرا اینکار و نمیکنی؟

108

پوزخندی میزند. چشمهایش طوفانی است. دستها در جیبش مشت
شده اند و رگ برجسته ی ساعدش را که می بینم فکر میکنم
عضلاتش چقدر سخت است. میشود به آن تکیه کرد؟ میتوانم
سرم

را به بازوهای او تکیه بدهم.... چرا طی این سه سال ، هیچوقت
سرم

! را به شانه اش تکیه ندادم

:آرام می پرسم

چرا برگشتی؟-

جوابم را نمی دهد. نفس سنگینش را از سینه بیرون میکند

. و میگوید: وسایلم اینجا بود ... اومدم ببرم

... حرفی نمیزنم

. کلید های زاپاس رو بهت تحویل میدم-

. ساکتم

پنجشنبه ، برای ساعت ده محضر خوبه؟-

تا پنجشنبه پنج روز باقیست . لبه ی تخت می نشیند ، بار این
جمله

برایش سنگین است وقتی ادایش میکند گلایش منقبض میشود و

109

من رگ بیرون زده ی پیشانی اش را به این تعبیر میکنم که او هم
. مثل من نمی خواهد

به خودم اجازه می دهم . سه سال هم خانه اش هستم . سه سال
پوشیده و نیوشیده ی من را دیده ... سه سال اشک و لبخند من
را

دیده سه سال شبانه روز ، در این خانه نفس کشیده نفس
کشیدم

بازدمش را قورت دادم بازدمم را بلعیده ... روی مبلی نشسته که
من

... نشسته ام ... قوری چایی که لیوان هر دوی ما را پر کرده
کنارش لبه ی تخت یک نفره می نشینم و این بار از آن دلان
دشمن

به دلان دوست تغییر موقعیت می دهم و می گویم : بچه ای درکار
! نیست اصلان

گونه های گندمی اش کمی بالا می آید اما لبخندی روی لبهایش
. نمی بینم

در موهای خرمایی اش زل میزنم و می گویم : چه زود این سه
سال
گذشت نه ؟

[۲۱, ۰4, ۰5, 4۲:۱۰]

110

گرایلی_ ۲۲ #

! لبخندی به لبش می آورد: بهت گفتم زود میگذره
سپر و گرز را انداخته ... میخوام به عنوان خاتمه ، کمی رفیق
باشیم

حداقل خداحافظی مان بوی گند دشمنی ندهد . از این لحن صمیمی
استقبال میکنم صمیمی تر میشوم و میگویم: به هرحال بابت همه
ی

کارهایی که در حقم کردی ازت ممنونم
. نفسش را سنگین بیرون می دهد و در چشمهایم خیره می شود
. پنج روز دیگر این چشمها را دیگر نمی بینم
لبخند واضحی به لب می آورد و میگوید: سه سال که تلف شد ،
سعی کن بعد از این ، اوضاع بهتری برای خودت دست و پا کنی
!بی انصاف ! سه سالی که کنار او بودم را میگوید : تلف شده؟
صدایم می لرزد : متاسفم که مجبور شدم پای من زندگیتو بذاری
.

پنج روز دیگر این لبها را دیگر نمی بینم

111

چشم از صورتم می کشد و به زمین می دوزد ، عاقبت چه می
شود ؟

از جا برمیخیزد ، رو به روی گنجه می ایستد ، درش را باز
میکند ،

دستی به پتوی سورمه ای رنگش میکشم ، این اتاق چقدر دلگیر
است چطور سه سال را در این اتاق گذرانده است به کتابخانه ی
خالی اش نگاه میکنم به جعبه های ریز و درشت موجود در
....اتاق

به سمت که برمیگردد ، چشمهایم از چشمهای خرمایی اش به
دستهایش مینشیند، یک قران سفید ... یک جعبه نبات ، پنج
شاخه

مریم ... یک آینه ی کوچ یک جفت شمعدان نقره ای و یک تمام
! سکه به سمت می گیرد و می گوید : برو زندگیتو بساز
سر انگشتهایم را بالا می کشم به پنجه هایش که دو طرف قرآن
را

گرفته است می نشانم پنجه هایش را عقب می کشد نمی گذارم
دستهایم را درست روی انگشتهایش گذاشته ام و نگاهش میکنم
! نفس عمیقی می کشد و می گوید: الوعهه وفا
به سکه ی زرد رنگ پرس شده زل می زنم و میگویم : چه
....مهری

!اصلان؟! چه مهری ؟

پوزخند میزند و می گوید : مهر اجباری که سر عقد با من نشست
!

! بگیر و برو راحت بی خطر

لبم را می گزم . چرا نمی گوید بمان؟! چرا نمی گوید شاید برای
ما

... شروعی باشد چرا نمی گوید شاید بتوانیم چاره بیندیشیم
پنجه هاش را از زیر دستهایم عقب می برد و برای اینکه قرآن و
آینه

نیفتد من چنگ میزنم تا همه چیزهایی که تحویل می دهد را سفت
وسخت نگه دارم ، قرآن را روی زانوهایم می گذارم به آینه ی
کوچکی که رویش است نگاه میکنم به چشمهای بی غیرت خودم
نگاه می کنم.

... صدایش می آید : فقط ازت یه خواسته دارم کاپیتان
چی؟-

! با من بیا اهواز ... برای سالگرد-
کی؟-

! پس فردا-

سری تکان می دهم و لب میزند : طبق قرار ، هیچکس ازطلاق ما
مطلع نمیشه تا وقتی که خودم بهشون اعلام کنم . با عقیل خان
حرف زدم ، وکیل گرفته من کله شق نیستم لجوج و سرکش هم
! نیستم. خرج بیخود نکنین

! کاش بودی! کاش کله شق ولجوج و سرکش بودی

لبخند می زند و به سمت میز تحریر چوبی زیر پنجره رو به روی
تخت می رود، پاکتی سیگار برمیدارد ، فندکش را هم بالا میگیرد
,

یک نخ میان لبهایش میگذارد و فندک میزند، دودش را در سینه
میکشد و رو به من ، تکیه به میز می دهد و می گوید: منو
عروسیست

!دعوت میکنی کاپیتان ؟

[۲۱, ۰4, ۰5, 4۲:۱۰]

گرایلی_ ۲۳#

بدون برداشتن سیگار از میان لب هایش ، با دستهایی که روی
سینه

. اش در هم قلاب کرده من را تماشا می کند

صدایش می آید : با پاشا تصمیم داشتین از ایران برین درسته؟

چرا از آرزوهای مرده ی من حرف میزد؟ لزومش چه بود؟
میخواست

!به یاد بیاورم که سه سال زندگی نکرده ام؟

114

این چه تحمیل مرارتی بود که به من تزریق میکرد . با این صدا
...

با این نگاه ... و مردمک هایی که تیر خیرگی شان هزار بار به
مغز

. چشمهایم پرتاب می شود

از جا بلند می شوم ، با نگاهی من را ، ایستادم را ... دنبال
میکند .

به سوی در که میروم از گوشه ی چشم میبینم دست به سیگار
. میبرد و آن را از روی لبهایش برمی دارد

صدایش می آید : کلید هارو برات میذارم . تا شش ماه دیگه هنوز
میتونی اینجا بمونی . اگر بخوای میتونم برات تمدید کنم تا آخر
سال

! اینجا بمونی

...برمیگردم خونه ی پدری-

... سر تکان می دهد و می گوید : موفق باشی

به سمتش می چرخم ، نگاهی میکنم . سیر و تمام و کمال . من

. منتظرم تا بگوید : بمان

... گوشه‌ایم ... همه ی جانم ، وجودم داد میزند : بمان
بوی سیگارش می آید دم شامه ی من می نشیند به سمت او گام
برمی دارم ، سر انگشتهایم را جلومیبرم ، گونه ی زبرش را لمس

115

میکنم . سر انگشتهایم با خش خش پرزهای ریز روییده روی
صورتش صدای خش خش می دهد . این آخرین صدا را با تمام
جان

. به حافظه ی سه سالی که در کنار او زیستم ضمیمه می کنم

!!!بگویم : طلاق نمی خواهم؟! بگویم ؟

این جمله در من ، به سوی در دهانم می دود ...به اذن خدا نه به
اذن

غرورم هیچ دری به رویش باز نمی شود . پیراهنش دریده نمی
شود

طفلی حاضر به شهادت نیست تا آنچه در درونم است را افشا ...
کند .

سر انگشتهایم تا چانه اش می آید ، ساکت است یک پوزخند به
لب

دارد و سیگار را بالا می آورد کامی از آن میگیرد که دست به
باریکه

ی سیگار می آورم ، تنه ی استوانه ای و باریک کاپیتان بلک را
میان

انگشت هایم نگه می دارم و این بار من کام می گیرم . شعله ی
نارنجی نوکش کمی گر میگیرد . سایه ی این شعله در چشمهای
. خرمایی اش منعکس است . دودش را در صورت او خالی میکنم
.. دستم به سیگار است و چشمهایم به چشمهای او

دستها را در جیب می برد و من روی نوک پنجه بالا می روم ، با
دستی که میان انگشتهای اشاره و وسط سیگاری روشن هست ،

116

پنجه به سرشانه اش می گذارم و لبهایم را دقیقا روی لبهایش
قرار

. میدهم

. چشمهایش باز است

من هم نمی بندم ... می خواهم ثبتش کنم . این بوسه را با
چشمهای

باز ، روی لبهای مردی که تنها 5 روز دیگر با او زندگی خواهم
کرد ...

هیچ حرکتی به لبهایش نمی دهد . ثابت است ... ماهیچه ها تکانی
نمی خورند نه روی لبهایم به سبک بوسه های فلورانسی زبان
میکشد

و ماهیچه ی بالا و پایین را مورد عنایت قرار می دهد نه زبان به
کام

من می کشد نه زبان از کام من طلب میکند، نه گردن کج می کند
و

مثال آرتیست های آمریکای کلاسیک دست به سینه هایم می کشد
. تا راه را برای اقدامات بعدی هموار کند

بوسه ام تهی است . بوسه هایی که در زندگی ام تجربه کردم همه
جنب و جوش داشتند همه آخرش به جایی ختم می شدند همه با
بلعیدن رابطه ی مستقیم داشتند . همه پر تلاش بودند تا چیزی
... بیشتر از لبهایم از من بگیرند

117

و این بوسه ی هیچی که من روی لبهایش کاشته ام ... طعم
مزخرفی

می داد . طعم گه شکستن غرور زنی که میخواست اغوا کننده
باشد و برای این مرد اغواگر نبودم! هیچ بودم . بی ارزش... خالی
!

سرم را عقب می برم ، دو قطره اشک از چشמהایم روی گونه ام
لیز

میخورند که نیشخندش عمیق می شود و می گوید: راه به جایی
. نمیبری دختر جون ! تلاش بیهوده نکن

به سمت در خروجی اتاق می جهم و نمیفهمم چطور به اتاق خودم
هجوم می برم و روی تخت می افتم و زار میزنم بالش را توی
دهانم

. می فشارم و خودم را لعنت می کنم

[۱۰:۴۲ ۰5,۰4,۲۱]

گرایلی_ #۲۴

: فصل سوم

با خودم تکرار می کنم ، اُمی ... اُمّ آل ! اُمّ آل جان ! جان را حذف
می

کنم ، تنها اُمی ! و انگار دهانم خالی است از ادای لفظ اُمی...
میگویم

اُمّ آل ! و باز یک جایی از ذهنم گوشزد می کند : هیچ لزومی به
صدا

کردن زن نیست . در صورت نیاز به چشمهایش نگاه کن
و حرفهایت
را بزن.

مگر حرفی هم داریم بزنیم؟! من در صورت سبزه ی او زل میزنم
,

! میپرسد : خوبی ؟ میگویم : شکرالله

! جواب می شنوم: الحمدالله

میپرسد: خانواده؟

! می گویم: الحمدالله

! جواب می دهد: شکرالله

یک دور با آن لحن سنگین حمد و سپاس خدای را به جا می
آوریم و

راحتم می گذارد حداقل دقایقی ! نفسم را فوت میکنم هوای اهواز
گرم است، غبارآلود است تنگ است سینه ام بی هواست. توی
تاکسی

زرد رنگ نشسته ام، ساک میان ماست و او از پنجره بیرون را
تماشا

می کند . فکر میکنم اهواز را دوست دارد؟ در این سه سال هیچ
وقت

نپرسیدم! این شهر را دوست دارد؟

119

به نخل های سرکشیده زل میزنم و آفتاب داغ باعث میشود گردنم
! عرق بزند. تکرار می کنم: اُمّ آل

و همین لفظ باعث میشود تا چشمهای همیشه سُرمه کشیده اش و
موهای به حنا نشسته اش به پیش چشمهایم ظاهر شود. همیشه
سیاه

به تن دارد. از وقتی او را شناختم! که سالهای شناختن من به
زور به

!سه سال و نیم می رسد

شال مشکی رنگ را لبانی می بندد یک گیره دارد مثل یک
پروانه ی نقره ای ، دستهایش تیره اند و روی چانه اش یک به
علاوه ی آبی

تتو شده است و با همه ی تیرگی پوستش اما چشمهای نابی دارد
,

بینی اش آنقدر کوچک است که فکر میکنم چطور نفس میکشد و
تمام ایرادش این است که فک زیرینش کمی جلوست و همین
باعث

میشود چهره.ی تیره اش با آن چشمهای ناب بوی دشمنی بدهد
لبهای نازکی که هرگز به هیچ رنگ و لعابی آغشته نشده و
بدترین

قسمت ماجرا این نیست که هیچ لوازم آرایشی ندارد، بدترین
قسمت

ماجرا این است که دندان های زرد و جرم گرفته ای دارد که نشان
می دهد سالهاست قلیان می کشد ... چای و قلیانش دمی قطع
نمیشود . بزرگ خاندانِ آل سیف است . اُمّ آل صدایش می کنند

120

محلی ها به سرش قسم می خورند و من فکر میکنم جذبه از سر
ورویش می بارد. هم قد من است و چهارشانه تر سینه های
درشتش همیشه روبه جلوست مثل مردها دشداشه به تن میکند و

وقتی چراغ خانه اش به قول خودش خاموش شد و بیوه شد،
چادر را

از سر پایین انداخت و به کمر بست. سه پسر و هفت دختر را یک
تنه

بزرگ کرد

تاکسی زرد رنگ مقابل در قهوه ای رنگ می ایستد، صدایش می
آید :

! شکرا جزایلا سیدی

وقتی به زبان مادری اش حرف میزند، انگار نمی شناسمش... به
نیمرخش زل میزنم، پیاده می شود و متعاقبش ساک را برمیدارم
و از

ماشین پایین می آیم ، سلوا از در جلو پایین می پرد و میشنوم که
صدایش را نازک می کند : آقا ساک من وشما میارین؟
... جواب می دهد: میارم

پشت صندوق می ایستم ساکم را روی دوش انداخته ام، نیازی
نمیبینم باربری من را بکند. من که قرار نیست تا ابد زن او بمانم
. بگذار بارهای کس دیگر را حمل کند

کیف کوچک کمری ام را به جای کمر به دور مچ آویخته ام، یک
ساک

خودش را روی دوش می اندازد و دو چمدان بزرگ سلوا را از
صندوق

بیرون می کشد، مانده ام برای دو روز عزاداری چقدر مگر رخت
احتیاج داشت.

سلوا تماشا می کند، چادر عربی به سر دارد و کمی از موهای
زردش بیرون ریخته ... پوستش عرق کرده است و کرم آرایشی
اش

ماسیده

در خانه باز است، اصلان یاالله گویان وارد می شود، سلوا پشت
چشمی برایم نازک میکند و دنبالش می رود و من غریبه ای
هستم

که بین ماندن و نماندن با خودم در جدلم ! سالهای گذشته پشتم
. می آمد و امسال.... هیچکس پشتم نیست
... صدای اُمّ آل می آید: اصلان ... اصلانم

ندیده می دانم، ته تغاری اش را جوری در آغوش کشیده است که
مرد بیچاره وقتی راست می ایستد اول به چپ مهره های کمرش
را

می ترکاند بعد به راست

چانه را بالا می گیرم عینک دودی را روی موهایم می نشانم باید
گرایلی بودنم را حفظ کنم چون آنها همیشه آل سیف بودنشان را

122

حفظ می کنند، کف دستم را به در داغ می چسبانم و به عقب
هلش

می دهم قسمت زیرینش روی موزاییک ها کشیده می شود و
صدای

قیژش در کل حیاط می پیچد

نگاه ام آل به من است. جلو می روم ، شلوار جین لوله به پا
دارم،

کتانی های مارک دار مشکی با رگه هایی از سرخابی، مانتوی
مشکی

رنگ و شالم گره اش باز است و گردنم را نشان می دهد

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۲۵ #

پاچه ی شلوار جینم کمی بالاتر از قوزک پایم است ، آن
خورشیدی

که به پهلوی پایم تتو شده را خوب به نمایش میگذارد و البته
پابندی

. که به پا دارم هم زیر نور آفتاب برق می زند

مثل همیشه دشداشه به تن دارد ، روسری اش را بسته است و
موهایحنایی و دست های سیاهش که سر ناخن هایش به حناست

123

را نگاه می کنم . صدای سلام بلند و رساست من از هیچ کدام
آنها نه

. میترسم نه حساب می برم

اُمّ آل پیش می آید نگاهم می کند و آرام می گوید: خوش آمدی
! عروس

. سر تکان می دهم و می گویم : روحشون شاد

دستش را پیش می آورد ، قسمت بد ماجرا اینجاست . پنجه اش
را

میگیرم . و لبهایم را به آرامی روی انگشتی عقیقی که به دست
دارد

. می فشارم

... دستش را بالاخره پس میکشد و من را به آغوش
چشمم می افتد به اصلانی که با نیشخندی نگاهم می کند ، تمام
این

سه سال دست بوسی ، این زهرخند لعنتی را به لب می آورد .
زیر

!گوشم امّ آل می گوید: چشمت روشن

ضربان قلبم تند می شود لبخندی به من میزند و می گوید: اتاقتون
. حاضره . رخت عوض کنین ، سفره پهن کنم

و پایین دشداشه را میگیرد و از جلوی ما سه نفر رد می شود، سه
پله

ی منتهی به ایوان را بالا می رود و وارد خانه می شود . دستم را
به

124

دیوار میکشم . سلوا چادر رادرمی آورد و می گوید: اقا ...
چمدون

!های منو میبرین داخل ؟

... نگاهش به من است ، خیره ی من است

...سلوا باز صدا میکند: آقا

... اینبار کمی می توپد : میارم سلوا میارم ! برو داخل ! گرمه
سلوا چشم می گوید اما یک نظر به من نگاه می کند وبعد وارد
خانه

می شود هنوز سر جا ایستاده ام . توانی برای پیش رفتن نیست .
به

سمتم می آید ، مردد و موشکافانه نگاهم می کند وبالاخره پس از
مکثی میپرسد: چی شد؟

در چشمهایش زل میزنم، این نگاه را از مادرش به ارث برده !
نگاهش

!ارتش است ... سپاه است... لشگر است

رو به رویم ایستاده و خیره در چشمهایم است ، دستش را جلو
می

آورد چانه ام را که به پایین، جایی نزدیک به سینه ام سقوط کرده
! است بالا می کشد و می گوید: بگو

... سرم را تکان می دهم: چیزی نیست . بریم تو

. و فکر میکنم ، اُمّ آل بی منظور از روشنی چشمهایم می گوید

وارد خانه می شوم ، فضا بزرگ است یک سالن ال بزرگ که یک
سمتش پنجره است و آشپزخانه و ضلع دیگر نشیمن است و راه
پله

ای که به طبقه ی بالا منتهی میشود و اتاق خواب ها ! زیر پله ها
هم

، به سرویس ها راه دارد . هشت تخته فرش دوازده متری قرمز
لاکی سالن را پر کرده است ، دو آشپزخانه دارد ، یک آشپزخانه
به

محض ورود به خانه در روبه روست و آشپزخانه ی دیگر به
حیاط

پشتی راه دارد، تلویزیون در ضلع رو به روی آشپزخانه است و
یک

ست راحتی آنجاست ، دو دست مبل هم رو به روی پرده ی حریر
متناسب با فضای موجود هست و باقی دیوارها را پشتی گرفته
است!

پشتی و تشک های سفید زیر پشتی

به طبقه ی بالا می روم سلوا لباس هایش را عوض کرده است ،
اصلان روی تخت نشسته و من کنجی می ایستم و به سلوا نگاه
می

کنم ، در یک چمدان را باز کرده و هرچه تویش بوده بیرون
! ریخته

نگاهم می افتد به جایی که اصلان نشسته ، لباس های زیرش
درست

!روی تخت افتاده و لباس خوابش هم در همان حوالی

نفسم را سنگین بیرون می دهم که میبینم اصلان آرنج هایش را
روی ران هایش می گذارد و با سر انگشتها ، شقیقه هایش را
مالش
. می دهد

126

سلوا زیر لب حرف می زند بیشتر غر می زند: کاش بچه هامم میا
وردم یه آب و هوایی عوض میکردن . نمیدونم این سری با مرتبه
های

!قبلی مگه چه توفیری داشت که شما منع کردین

.گوش می کنم ونمی کنم

حواسم به اوست . جمله های سلوا تمامی ندارند : مادر من که
گناه

نکرده! خواهرم کنکوریه امسال ! شما فکر کن سه تا دختر بچه ی

شیطون ! به خدا هر روز هفته ، من پیش مادرم که کمک بگیرم
بابت رتق وفتق امور بچه ها! دست تنهام آقا ... شما هم که همش
!سرکاری ! وقت نمیکنی به ما رسیدگی کنی
منظورش از رسیدگی چه می تواند باشد که سه دست لباس خواب
!حریر برای دو شب خوابیدن در اینجا باخودش می آورد؟
تخت زیر پنجره است لای پنجره باز است و پرده تکان خفیفی می
!خورد . سلوا صدا میکند : آقا
دست از مالش شقیقه هایش میکشد و نگاهش میکند . سلوا می
پرسد : این پیراهن و بپوشم یا اینو ؟

127

وچوب لباسی هر دو پیراهن را با فاصله از هم جلوی اندامش
میگیرد
، اصلان نفس عمیقی می کشد و جواب می دهد : هرکدام که
!دوست داری
ناخودآگاه از دستم در می رود و صدای پوزخندم در کل اتاق می
پیچد .

سلوا به سمتم می چرخد ، ساکم را پایین می گذارم و لبم را می
گزم

! که بیشتر نخندم

[۲۱, ۰۴, ۰۵, ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۲۶ #

سلوا دو چوب لباسی ای که لباس بهشان آویخته است را پایین
میکشد و بالب و لوچه ای آویزان می گوید : به من می خندی ؟
. سرم را متأسف تکان می دهم و نفس عمیق میکشم
! نگاهش میکنم که می توپد: منو اونطوری نگاه نکن

128

شانه بالا می اندازم : انقدر ابعادت کوچیک نیست که توی این
اتاق

توی مسیر دید من نباشی ! شرمنده که هر جا نگاه میکنم توی
! گوشه ای هستی

! فوراً اصلان را حکم قرار می دهد: نگاه کن به من چی میگه آقا

راستش همین جمله اش باعث میشود شلیک خنده ام به هوا
برود،

کیف را روی ساک می اندازم و یک دل سیر می خندم، نمی فهمم
کی به سمتم هجوم می آورد و من را طوری به دیوار می کوبد که
سرم از پشت با صدا به دیوار پشت سرم می خورد و صدای
عربده ی

!!! اصلان است که در اتاق می پیچد: سلوا

یک آن به خودم می آیم که می بینم با یک دست من را از بازو
گرفته و با دست دیگر شانه ی سلوا را نگه داشته که بیشتر به
سمتم

هجوم نیاورد، عینک دودی ام به زمین افتاده و شال دور گردنم
...

. موهایم ژولیده شده اند نفس نفس می زنم

!کنج لب سلوا را با سر ناخن شکافته ام. کی این اتفاقات افتاد؟

صدایش می آید، امرانه می گوید: اگر به هم دیگه نمی پرید می
خوام

!ولتون کنم

دوست دارم بازویم توی دستش باشد، برای همین کمی تقلا می
کنم

و می گویم :من کاری به تو دارم که مدام به من می پری ؟ تو هر
! سال همین بازی رو در میاری

! اصلان تکاتم می دهد : دلان

و همان دلانی که خرجم می کند یادم می آورد که هستم چه
هستم ... آتش میگیرم از یادآوری آنچه بودم و حالا شدم تمام
جانم نبض می شود . سلوا را رها می کند و می گوید: برو به اُمّی
کمک کن.

سلوا زیر لب غرغر می کند : که شما بشینین ور دل هم ! سلوا
کلفته

!اقا ؟

... صدایش می آید با یک دنیا نکوهش می گوید :سلوا
و همان خطابش برای سلوا کافیست که از اتاق بیرون برود و در
را

بکوبد . نفسم را سنگین بیرون می کنم . همیشه دعوای ما به
همین سادگی شروع می شود و البته به لطف حضور آقای آل
سیف

ساده تر تمام می شود . او دو بار اسم ما را صدا می کند و ما دو نفر

! آرام می گیریم

130

پای دیوار روی زمین می نشینم که جلویم خم می شود عینکم و دسته ای که دیگر متصل به عینک نیست را برمی دارد و روی میز می گذارد .

:چشم در چشم من می دوزد، ثانیه ای تماشایم می کند و می پرسد خوبی؟

!نگاهش میکنم . این مرد ارزش دارد ؟

:سرم از ضربه ای که خورده بود درد می کرد ، آرام می گویم !خسته م-

سری تکان می دهد: معلومه استراحت کن . میگم نهارتو بیارن اینجا

...

بلند می شود ، خنزرپنزرهای سلوا را که روی تخت افتاده اند ، در

چمدانش می اندازد و با پا چمدان را به کناری هل می دهد و می
! گوید : دراز بکش نمیذارم تا شب کسی مزاحمت بشه
و عینکم و دسته ی جدا شده اش را برمی دارد و از اتاق بیرون
می
رود.

131

پیراهن مشکی رنگی به تن می کنم، دگمه هایش را می بندم،
دامنش پلیسه است، پاهای عریاتم در تضاد با رنگ دامن است ،
برُس به موهایم می کشم که تقه ای به در می خورد
!بله-

در راباز می کند با کمپرسی از یخ حاضر می شود، چشمهایش دو
کاسه خون است نفسش رافوت می کند و می گوید: این برای
سرت

. اگر حالت تهوع یا دو بینی داری بهم بگو ...

کمپرس را روی میز کنار برس می گذارد و میخواهد برود که
... صدایش می آید: امسال ، سال آخره! تحمل کن

چیزی نمی گویم ولی رد نگاهش را می بینم که به پنجه های پام

است ، به لاک های سرخی که به ناخن های پایم زده ام ... به
پابند

نقره ای رنگ ... به تتوی خورشید . میخواهم طعنه بزنم نگاهت
کجاست اصلان آل سیف ! اگر من اغوا گر نیستم پس نگاه خیره
ی

!تو به چیست! به کیست ؟

کمی خم می شوم و در چشمهایش زل میزنم که نگاهش بالا می
آید

!و با نیشخند می گوید: کتک خورت ملسه کاپیتان

132

و همین باعث میشود کلمات نیش دار من یک هیچ از جمله ی
نیش

! دار او عقب بیفتند . همیشه دستم را می خواند

از اتاق که میرود، کیسه ی یخ را به جای اینکه روی سرم
بگذارم

روی سینه ی آتش گرفته ام قرار می دهم و روی تخت دراز
میکشم،

چشمهایم را می بندم و تصویر اُسامه پیش چشمهایم پررنگ و

. پرننگ تر می شود

[۲۱, ۰4, ۰5, 4۲:۱۰]

گرایلی_ ۲7#

با صدای تلفن پلکهای سنگینم را باز می کنم ، تصویر غروب
و ا دارم

می کند تا شک کنم به گرگ و میش صبح ، وقتی به خودم می آیم
می بینم پنج غروب است و من بیشتر از چهار ساعت بود که
خوابیده

بودم! بی خوابی های مکرر ، این بلا را سرم آورده بود، صدای
موبایل

133

و ا دارم می کند به سوی کیف کمری بروم ، گوشی را بیرون
میکشم

. ترنم است

الو؟-

دلان؟ چرا جواب نمیدی؟-

. ببخشید خواب بودم-

خمیازه ای می کشم که می گوید: اهوازی؟
آره . خوبی ؟-

! مرسی ! ببین ... از ناخدا عابدی یه آدرس گیر آوردم-
!خب ؟-

! شانسست زده ، چابهار نیست ، اهوازه ... کوت عبدالله-
. مکث می کنم
خب؟-

... همین دیگه گفتم حالا که اهوازی آدرس وبرات بفرستم-
! نفسم را فوت می کنم و می گویم : بفرست برام

134

میگن رو آورده به چوپونی ! گاومیش ها رو میبره چرا ... یه -
قایق هم

! گرفته ، تفریحی برای توریست ها تو کارون دورشون بزنه
...نفسم را فوت می کنم : باشه . پیداش میکنم یه جوری
ترنم وحشت می کند: تنها بری ؟ نکنی ها ... به اصلان بگو
همراهِت
. بیاد

زهرخند میزنم : اصلان؟

ترنم شاکی می شود: شوخی نمیکنم باهات ... دختر تو این ناخدا
ر

. واز کجا میشناسی که ادم حسابی باشه

. من به آی سلطان قول دادم-

بیخود کردی به هفت جدت خندیدی !!! به خدا آدرس نمیدم اگر-

! بخوای تنها بری

و در اوج ناباوری من ، تماس را قطع کرد . حیران به گوشی زل
زده

بودم که صدای در آمد ، نگاهم به در رفت و دیدم سلوا وارد اتاق

شد ، بی اینکه نگاهم کند گفت: اومدم لباس بردارم ! شما
استراحتتو

!بکن

. حرف نمی زدم

135

نگاهی به من انداخت وگفت: بابت رفتارم معذرت می خوام یه
لحظه

. خیلی از دستت عصبانی شدم

سری تکان دادم و لب زد: شما نمیخوای از من عذرخواهی کنی
دلان

!جان؟

. و آنقدر لحنش را کشید تا بگویم : حق باشماست ببخشید
چشمهای وق زده اش را از من می گیرد ، مانتو، شال و کیف
آرایشش را برمی دارد و با طعنه می گوید :منو آقا اصلان میبره
! بیرون یه دوری بزنیم حال وهوامون عوض بشه

:بیخیال میگویم

! خوش بگذره-

از اتاق که بیرون می رود، سینه به سینه ی اصلان است نگاه
اصلان

به او می نشیند و می پرسد:حاضر نشدی؟

.... میشم آقا ! الان-

و دوان دوان به آن یکی اتاق پناه می برد . چشمم به چهارچوب
می

افتد ، یک پیراهن چهارخانه به تن دارد و کتان یشمی رنگ ،

پیراهنش ترکیبی از خطوط سبزه‌های تیره و روشن است ، ته ریش
کمرنگی دارد و نگاهم می کند

. از نگاه خیره اش معذب میشوم و می گویم : سلام

جوابی نمی دهد وارد اتاق که می شود ، عینک تعمیر شده ام را
روی

!کنسول قرار می دهد ، نگاهش می کنم و می گویم: ممنون

جواب نمی دهد ، سلوا طولش نمی دهد حاضر که می شود رو به
اصلاح می گوید: بریم آقا ؟ بریم؟

آنقدر هیجان دارد که صدای زهرخندم را باز در می آورد ، این بار
هیچ نمی گوید چون از سکوتم راضی است ... از اینکه نمی گویم
:

!!!من را هم با خودتان ببرید

. سلوا خداحافظی می گوید و به سلامت جواب می دهم

صدای ام آل می آید : بیدار شده؟

...بله اُمی . خداحافظ-

...ام آل می گوید: صبر داشته باش دختر ! عجل نباش

!و بلند صدایم می کند: دلان ! های دلان

از جابرمی خیزم ، دستی به موهایم می کشم و از اتاق بیرون می
 آیم چشم به پیراهنی که به اندامم نشسته می دوزد و پاهایم
 لاکهایم ... و چشمهایش روی صورت پف کرده ام می آید و می
 پرسد

خوب خوابیدی ؟ :

سری تکان دادم که موهایم جلو آمدند دست لایشان بردم و عقب
 . فرستادمشان

... لباس بپوش همراهشون برو-

دستی به صورتم می کشم: نه ممنون

! اخم می کند : حرف گوش کن

نیشخند میزنم : خیلی گرسنه ام چیزی از نهار ظهر مونده؟

! ام آل می گوید : اصلان

... صدایش می آید: بله

. دلان هم با خودتون ببرین-

توی عمل انجام شده قرار میگیرم ، صدای خش دار زن که با
 لهجه

فارسی حرف می زند و البته لحن پر صلابتش است که وادارم می

. کند تا سکوت کنم

138

!ام آل می گوید : سلوا ؟

صدای گرفته اش می آید: بله امی جان؟

براش غذا گرم کن . سفره بنداز ازش پذیرایی کن . قدری هم -
صبر

. کن تا رختشو عوض کنه با هم برین ... برین کارون ! هوا خوبه
چیزی نمی گویم حرفی نمیزنم ... او جای من، هم حرف میزند هم
تصمیم می گیرد. کارم را می سازد ! مثل همیشه ... مثل همه ی
این

. سه سال

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۲۸ #

کنارم ایستاده است، به سایه ای نگاه میکنم که روی زمین کش
آمده

و سایه ی قد و قامت من را خورده است. یک چراغ در محوطه
روشن

است.

زیر لب می گویم : میخوای بدیش من؟

139

گنگ نگاه از ساختمان سرویس بهداشتی بانوان می گیرد و در
. چشمهایم خیره می.شود

کیف سلوا را به دست دارد، صدای کارون دل انگیز است، یکی
دو

جوان آن طرف تر زیر آلاچیقی، دارند گیتار می زنند و می خوانند
.

اصلان را تماشا می کنم هنوز به من زل زده است. ظاهر مردانه
اش،

پیراهن ساده ی تک رنگ سورمه ای و شلوار تک رنگ کتان
کرمی

پوشیده است، بند ساعتش با شلوارش و صفحه ی ساعتش با
پیراهنش همخوانی دارد . چیزی که آزارم می دهد باد است که
میان

موهایش می آید و چرخ میزند و آنها را پریشان میکند . دسته ای
از

موهایش که به پیشانی اش می ریزد ؛ دست چپش را بالا می برد
و

آنها را به عقب هل میدهد. از اینکه یک کیف زنانه به دست دارد،
عاصی ام.

دستم را جلو می برم و تقاضا میکنم تا کیف هوویم را به من بدهد
تا

!نگه دارم

. دوباره می گویم: بدش من

دست چپش را به جیب می برد باز باد می آید موهایش که بهم می
!خورد رو به من ارام می پرسد: به امی نگفتی باردار نیستی

140

دستم را جلوتر می کشم که کیف را از سر انگشتهایم عقب می
برد و

میگوید: اگر امی خیالات برش داره که حامله ای، طلاق منحل
!میشه

. من بیشتر وقت ندارم

میخواهد کجا برود؟ از کدام وقت حرف می زند؟ میخواهد برگردد
دبی؟ بیزینسش روی هوا مانده؟ بیکاری به او فشار آورده؟

کیف را دارد تاب می دهد. کیف زنانه با آن سگک طلایی و بدنه ی
ورنی براق دارد. حاله را میان دستهای ورزیده اش بهم میزند.
شانه

های چهارشانه اش ... بازوهای عضلانی و سنگی اش... وادارم
میکند تا

تقلا کنم! کیف زنانه را می خواهم از چنگش در بیاورم.

جلو می روم با نگاهش و راندازم می کند.

تقلاهایم برای گرفتن کیف سلوا جواب نمی دهد، کیف را پشت
کمرش نگه می دارد. صورتش را جلو می کشد کمی به سمت خم
می شود، با چشمهای شماتت بارش می گوید: منو از شر خودت
خلاص کن دلان! سه سال شکنجه کافی نیست؟ این جزای لطف
منقضی شده دیگه. نشده؟ پس نیست؟

141

گلویم خشک می شود. به سینه ام چنگ میزنند. من شکنجه ام؟
من

جزای لطفم؟ من شرم؟! من منقضی ام؟! بوی گند فساد جانم را
برداشته است.

دیگر تقلا نمی کنم.

. رو از من می گیرد و دوباره به ساختمان سرویس چشم میدوزد
از دست من عذاب میکشی اصلان؟-

. فقط یک نفس عمیق است که از سینه بیرون می دهد

!خفه می پرسم : از دست من خسته شدی اصلان؟

.نگاهم نمی کند

بیخیال آن غرور مودی که در جای جای وجودم جا گرفته است
می

شوم جلو می روم سرم را از پهلوی به بازویش تکیه می دهم ..
دستم را

به بازویش حلقه می کنم و می گویم: توی این سه سال حتی یک
بار

هم نخواستی منو کنار خودت حفظ کنی اصلان؟ حتی یک بار ؟
سلوا می آید ... بی اراده پنجه از بازویش می کشم سر برمی دارم
و

. دورتر می ایستم

.سلوا تند گام برمی دارد

142

.هنوز خیلی مانده که به ما برسد، نگاهم می کند چند ثانیه

مهتاب سفید رنگی محوطه را روشن کرده است. صدای زمزمه ی
... حشرات می آید مناجات جیرجیرکها

سلوا چند قدم مانده است که برسد، با تندترین سرعتی که می
تواند

. راه می آید

... صدایم می زند : دلان

. به سمتش نگاه نمیکنم

! اما قبل از رسیدن سلوا می گوید : هزار و صد و سی

می مانم که معنی این عدد چیست ، می خواهم بپرسم که سلوا می

... گوید : ببخشید معطل شدین

اصلان کیفش را به سمتش می گیرد که می گوید: آقا شونم خیلی
درد

!میکنه میشه تا ماشین برام بیارینش ؟

.رو می گیرم پوزخندم را نبیند

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۲۹#

اجازه می دهم ، سلوا جلو بنشیند ، خودم کنجی از صندلی عقب را
برمی گزینم ، سرم سنگین است ، خواب عصر به جای اینکه
سرحالم

کند ، کسل ترم کرده است ، به کوچه که نزدیک می شویم با پیغام
ترنم مواجه میشوم، آنقدر التماسش کرده ام که آدرس ناخدا را
بدهد

.

ترنم به ائمه ی اطهار متوسل شده است ، میخندم . با او چه کار
کرده ام ... که برای سر به راه بودن من ، همه ی امامزاده های
عالم را

. نام می برد تا دست از پا خطا نکنم

قبل از اینکه به داخل کوچه بپیچد آرام می گویم: من اینجا میتونم
پیاده بشم ؟

. ترمز میکند بدون اینکه چیزی بپرسد

!کیفم را که برمیدارم ، میبینم به سلوا می گوید: برو خونه

سلوا نگاهش میکند به تته پته میفتد ، ترس در چشمهایش خیمه
میزند و میبینم اصلا ن تکرار میکند : برو خونه ببینم کجا میخواد
بره

!برسونمش ! برو ... برو به امی بگو ممکنه دیر وقت برگردیم

... صدای اصرار سلوا می آید : اقا خب منم همراهتون میام
و به عقب میچرخد . میخواد کسب اجازه کند . می خواهد بیاید
...

ما یک خانواده ی سه نفره هستیم! او نمیخواهد از ما جا بماند .
از

!من میترسد و من ترس کاشته در چشمهایش را می پرستم
ترس در نگاه یک زن برای من قدرت است . نشان قدر بودن و
توانا

. بودنم است

!سلوا باز میگوید: از نظر تو که اشکال نداره دلان جان؟
ساکتم . نگاهش عاجز است، پر از التماس است... به خانه ی آل
سیف

. ها رفتن بدون ما برایش گران است

آن دلان مودی طوری احاطه ام کرده است که هیچ اعلام مخالفتی
. در من نیست . حتی اعلام موافقتی هم درکار نیست

اصلان کار را تمام میکند قفل در را میزند و روی پاهای سلوا خم میشود، دستگیره را میکشد و در را باز میکند . ر وبه سلوا : میگوید

!برو خونه! برو هستم تا بری داخل

سلوا با قهر رو برمیگرداند ، هنوز کامل خارج نشده که با تحکم می

! گوید: دلان بیا جلو

دلان بیا جلوی من را با جان می خرم پیاده میشوم ، نمیفهمم چه کار میکنم ، سلوا با رخوت و سستی از در فاصله میگیرد، دل دل می کنم

. تا جلوی چشمهای به خون نشسته اش روی صندلی بنشینم

!ما دو زن احمقیم که با نگاهمان با هم گلاویز می شویم

!یکی از ما می گوید : من خواستنی ترم

!و دیگری با چشمهایش پاسخ می دهد : من ... من ... من

بالاخره جا را خالی میکند ، من که می نشینم گرمای بدن سلوا هنوز

. روی صندلی است و به جانم نفوذ می کند

. اصلان سر حرفش می ماند، آنقدر هست که سلوا به داخل برود

146

به محض بسته شدن در ، طوری پا روی گاز می گذارد که وحشت زده دستم را به دستگیره ی سقف می چسبانم و نمی فهمم کی کمر بند را می بندم

فقط تخته گاز می رود سرعتش صد و سی را رد می کند ... صد و

چهل... صد و پنجاه

! وحشتم آنقدری دست و پا می زند تا بگویم : یه کم یواش تر از تو بعیده از سرعت بترسی کاپیتان ... دختری که من میشناختم- به تاخت میرفت

خودم را به پشته صندلی فشار دادم و پرسید: حالا کجا باید بریم ؟ آدرس داری ؟ یا باید شهر و دور بزنیم ؟
. لبخندم را قورت می دهم

نگاهش میکنم ، به رو به رو زل زده ، هیچ واکنشی در چهره اش

!نیست بگویم میخواهد این دم آخری خاطره سازی کند ؟

شانه ای بالا می اندازم و می گویم: هوس فلافل کرده بودم
. میخواستم برم فلافل بخورم

147

نیشخندی به لبش مهمان می شود . نیم نگاهی به من می کند و
می

گوید : مطمئنی پی ناخدا نمیرفتی ؟

حیران به سمتش می چرخم که زهرخند میزند : خیلی احمقی
. کاپیتان شاید هم منو احمق فرض میکنی

[۱۰:4۲ ۲۱/۰5,۰4]

گرایلی_ #۳۰

اشتباه می کند، نه احمقم، نه او را احمق فرض کرده ام . چطور
می

!توانم اصلان آل سیف را احمق فرض کنم؟ اصلا جراتش را دارم؟

نمی داند چقدر از او می ترسم ! حتی توی ذهنم.... توی جای
جای

ذهنم من از او حساب می برم ! او را یک آدم محترم می شمارم،
یک

شخص باسواد، یک بیزینسمن موفق... جوانی کوشا و پر تلاش!
آنقدر

صفات خوب را در بر دارد که من جرات نکنم او را احمق
بشمارم،

148

انسان بی آزاریست درواقع او کسی است که آزارش به احدالناسی
! نمی رسد به جز دلان بدبخت

صدای هومش که می آید می فهمم این بار مانند دفعات قبل،
پذیرای

. سکوت من نیست

نیم نگاهی به چهره ی بی تفاوتش می اندازم. بی تفاوتی اش کارم
را

همیشه می سازد. همین باعث میشود دو هیچ جلو باشد. همیشه
با

همین ریخت لعنتی که انگار دنیا منفجر شود، زامبی ها حمله
کنند،

واکسن سرطان کشف شود ... دنیا از گرسنگی، نژادپرستی و فقر
نجات

یابد ... او همین شکل با همین ریخت نگاهت میکند طوری که
انگار

هیچ اتفاقی نیفتاده است . با چشمهای قهوه ای که تداعی گر
نخلستان است، با موهای مرتب شانه شده گاهی رو به بالا ، گاهی
به

سمت قلبش ... با صورتی آنکادر و خط ریشی که اضلاع مربعی
اش

!حتی در حد ممیز و اعشار هم با هم اختلاف ندارند
دستی به گونه ام می کشم و می گویم: من نه تو رو احمق فرض
. میکنم نه خودم احمق

149

چه خوب! خوشحالم طرف حسابم تو این سه سال یه آدم احمق_
بوده که خودشو احمق نمیدونه . میدونی کاپیتان، آدم خواب و
میشه

... بیدار کرد ولی اونی که خودشو به خواب زده
!پوزخندی میزنم و میان حرفش میپریم : کی خواستی بیدارم کنی ؟
. نگاهش را از جلو به سمت من می دوزد
!کمی متحیر... کمی حیران و البته بسیار گیج

من عنان ندارم . افسار ندارم ... اسبِ گریخته از طویله ام.... به
سوی

ناکجا می تازم ! از تاختن گفت ، من هوس چهار نعل دویدن در
دشت کردم ... بغض دارم . خموشی فایده ای ندارد چاره ساز
نیست

:ناتوانی بیچاره ام کرده و می گویم

!کی خواستی بهم نشون بدی که چیزی بین ما هست ؟ -

لب میزد: ببخشید؟

و ا نمی دهم و این بار تمامش میکنم: چرا یه طوری رفتار میکنی
که

! من سردر نمیارم چی میخوای ؟ من سعی کردم بهت نزدیک بشم

! این تویی که ادامه ی این زندگی رو نمیخوای

.چشمهایم از شدت اشکی که تویشان جمع شده تار می بیند

150

صدایش می آید : هیچ وقت این زندگی رو نمیخواستم، نمیخوام و

! نخواهم خواست

. گلویم تیر میکشد

چیزی نمی گویم جای تعجب ندارد خب حرف همیشه اش همین
است فقط من گاهی شاخک های بیولوژیکی زنانه ام تحریک
میشوند

بیخودی برای خودشان از چیزکی ، چیزها می سازند . آنها همه
چیز

را تحریف شده به مغزم می گویند. مغزم خیال میکند سیگنال است
پیغام مهمی است و قلبم ... هیچ وقت نمی توانم آن را به این ...
باور

برسانم که هیچی از جانب اعلان نبوده، نیست و به قول خودش
. نخواهد بود

یک نفس عمیق میکشد و می گوید : من احمق نیستم دوازده روز
توی کیش دنبال ناخدا می گشتی؟! یا جاذبه های توریستی جزیره
ی

ابی همتای کیش گِیرت انداخته بود؟

فشار نبودنم حالا داشت خودش را نشان می داد . حالا که رگ
. گردنش باز منقبض شده بود

رگ گردن برجسته اش توی چشمانم میزند این شده بود خطاریه
برای من. یک هشدار ، شاخصه ی حیات یک انسانی که خودش

معترف است بی تفاوت است و همه ی حالت هایش هم اعتراف
می
کنند چون از اصلان آل سیف حساب میبرند کسی جرات دارد به
این
مرد بگوید نه؟! بعید میدانم حتی اعضا و جوارحش. به هر حال
رگ
گردنش برجسته است! و این یعنی چیزی هنوز در سینه داشت.
این
رگ مستقیم به قلبش وصل بود. هرچه را در جان و رو و زیرش،
محتاط پنهان میکرد، این یکی ... از نهان کردن این یکی عاجز
بود.

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۳۱#

با آرامش می گویم : باید میرفتم دنبال ناخدا عابدی ! این برای
من

مهمه . نه تنها برای من که برای خانواده ام هم مهمه !
خاندان

. گرایلی ... این روزها چشمشون به منه
! زیر لب زمزمه وار ، با طعنه و تلخی می گوید: خاندان گرایلی

152

ولحنش جوری هست که من تعبیر کنم که می گوید : ریدم توی
!!! حلقِ تک تک اعضای خاندانِ گرایلی
هیچکس چشمش به تو نیست کاپیتان ! به جز مسافرانِ ... که-
. خب در حال حاضر حالا خودت یک مسافری
و این را که می گوید ، باز پا روی پدال گاز می فشارد و ماریج
در
اتوبان ماشین را به حرکت در می آورد . میترسم... جیغ میزنم و
نال
! می کنم :یواش تر لعنتی

ماشین را جایی متوقف می کند ، نفس نفس میزنم . در داشتبرد
را

باز می کند و پاکتی به سمتم می گیرد . نفسم که جا می آید ؛
پاکت را باز میکنم . عکس های من ، با شاگرد بنگاه در جزیره
ی

کیش.... عکسها برایم جذابند چه عکس خودم باشند ، چه
...دیگران

با دقت تک تکشان را مرور می کنم ، حتی به خاطر نمی آورم به
چه

. تا این حد عمیق می خندم

روی تصویر خودم زوم می کنم و می گویم: عکاس ناشی بوده،
! عکسم خوب نیفتاده

به سمتم مایل می شود، سر انگشتهایش جلو می آید . شانه ام می
!گوید :من ؟

153

... میگویم : دل خوش نکن

و سر شانه ی صندلی را میفشارد و خوب به صورتم ، به زوایای
صورتم زل می زند . با وجود حس حماقتی که دارم ، اما کوتاه
نمی

ایم ، در صورتش زل میزنم و می گویم: خب که چی ؟
قرار خوبی بود ؟-

!نگاهم کنجی از فرمان را نشانه می گیرد و می گویم : کول بود

به پاشا خیانت میکنی؟-

چشم از آن کنج فرمان میگیرم و نگاهم خونبار به سوی او دوخته
می شود ... سرشانه ام دارد پرپر میزند برای لمس شدن و نگاه
قهوه

. ای رنگش به من است

!کار به جایی رسیده که دل نگران پاشایی؟-

سه سال توی خمره نگهت داشتم که صحیح و سالم بدون زدگی -
! تحویلتم بدم

. از خمره ای که به کار می برد تمام تنم را انگار آتش زده اند
از لفظ زدگی ، نگاهم پر حرص می شود ، چشم در صورتش می
!دوزم و می گوید: کار به جاهای باریکم رسید کاپیتان؟

154

!تو از جاهای باریک چی میدونی ته تغاری آل سیف؟-

زهرخندی پر از دشمنی نثارم کرد : اونقدری میدونم که لک لک
ها

!بچه هارو نمیارن دم درِ خونه ی ننه باباهاشون

عکسی که میان انگشتهایم هست را بالا میگیرم و می گویم: فکر

!میکنی از این حامله ام ؟

!گزینه ی دیگه ای هم روی میز هست ؟-

لبخند عمیق میشود و در همان حال می گویم : چرا که نه ! من
برای تونه ولی برای خیلی ها محترم و دوست داشتنی هستم .
پس

خیلی ها دنبال من هستن ... و خیلی هاطالب من هستن ... و توی
! لیست خیلی ها، پاشا هم هست

متاسف سری تکان می دهد و می گوید: خوبه . به هرحال من
تاکید

داشتم جنس بدون زدگی ، تحویل درب منزل ! خلاصه گفتم بدونی
! مراقبت کنی

! شرمنده دیر به من اعلام کردی اصلان-

این بار دیگر ناتوان است هیچ چیز را نمی تواند کنترل کند .
نگاهش

میلرزد میبینم که می لرزد ... مردمک هایش می لرزند ، آتش
گرفته

، چشم از من برمی دارد ، رو به رو را که نگاه می کند با صدای
دو

رگه ای که اصلا مال حنجره اش نیست می گوید : به پاشا بگو
پس

...

شوهرم تویی ! به پاشا چی بگم ؟-

صدایش تحلیل می رود : در آینده که نسبت دار شدید بگو اصلان
... انگشتش به من نخورد

... شانه ام داد میزند : خوب بخورد

!چین به بینی دادم و پرسیدم: پاشا از من میپرسه ؟

طاقت نمی آورد . کمربندش را باز می کند ، در اتومبیل را باز می
کند ، همین که در را باز میکند ، صدای بوق وحشتناک مزدایی
که

.باسرعت از کنارمان رد میشود نفس توی سینه ام حبس میکند
دستم به کمر و پیراهنش است که او را داخل بکشم دستش به
سقف ماشین است ، با مرگ یک صدم ثانیه شاید فاصله داشت ...
با

. رنگ مثل گچ نگاهش میکنم . نفس نفس میزنم

پنجه ام اسیر پیراهن بیرون آمده از کمر شلوارش است ، خودش
را
جلو میکشد و دستم توی هوا می ماند پنجه هایم دنبال نشانی از
او

. می گردند

جلوی ماشین می ایستد به کاپوت تکیه می دهد و میبینم سرش
. پایین است

تند رفته ام ! خیلی تند رفته ام . ترنم گفته بود ، غیرت یک مرد
را

. نشانه نگیرم ... گوش نکردم

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۳۲#

وارفته ام، فلج شده ام ، توان کاری را ندارم ... دستم به دستگیره
می

رود ، پیاده می شوم ... میخوام به سمتش بروم پاهایم گز گز
می

کنند . دستهایش توی جیبش است ، سرش پایین است. به سمتش

می روم ... کنارش که می ایستم می گوید

157

شما زن ها آدم های خائنی هستین ؟-

حرفی برای گفتن ندارم . ما زن ها ؟! هنوز نفهمیدم ما زن ها
دقیقا

چه هستیم . خائن ... عاشق ... دیو... رب النوع ! خدای
احساس... یا

شیطانی در ظاهر انسان؟! کسی چه می داند ؟

. دست به سینه میشوم، به کاپوت تکیه می دهم

تو در حق من لطف کردی اصلا ! منکرش نمیشم . میخواستم-

. تلاش کنم که به زندگیمون فرصت بدیم

. صدای زهرخندش به اندازه ی بریدن بند بند انگشتهایم درد دارد

نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید : از طعمه قرار دادن
مردها

!لذت میبری ؟

... من خودم طعمه ام-

تو تله ای ! بیشتر یه ظاهر زیبایی ، به تو نزدیک شدن مساوی-

! موندن توی قفسِ ابدیه

در چشمهایش زل می زنم ، چند ثانیه نگاهم می کند و در نهایت
می گوید : معامله ی من و تو تموم شده دلان . نه خودتو از بین
ببر

158

نه غیرت منو نشونه بگیر ! من در حق تو لطف کردم حالا ...
نوبت

! تونه ! زیر طلاق بزنی کل خاندان گرایلی روبه اتیش میکشم
. ته حلقم طعم خون را حس می کنم

نمی دانم از معده ام بالا آمده یا از گزیدن زباتم است که خون به
ته

حلقم رفته هرچه هست نمک و آهن خون را خوب حس می
کنم.

پشت فرمان برمیگردد ، نگاهم می کند این بار طوری خط و نشان
کش نگاهم می کند تا جرات و ابراز هیچ مخالفتی نباشد . از همان
!نگاه هایی که خلع سلاحم می کند تا در برابرش رام باشم
به سمت ماشین برمیگردم ، روی صندلی شاگرد می نشینم ،
تاکوت

عبدالله صدای هیچکدامان در نمی آید . قرار تمام شد، معامله تمام

شد ... سه سال تمام شد ... من هیچکاری از پیش نبردم
با سرعت متوسط رو به بالایی حرکت می کند ، به کوت عبدالله
میرسیم ، کوچه پس کوچه را که رد می کند ، آدرس را انگار
حفظ
است .

این همه بلدی ، کنجاوی ام را قلقلک می دهد : تو ناخدا رو
میشناسی ؟

159

جوابم را نمی دهد انتظاری هم ندارم ، به رو به رو که نگاه می
کنم ،
بالاخره توی بن بستی متوقف می شود، مقابل در قهوه ای رنگ
پارک
می کند ، پیاده میشوم، تلفن همراه را بیرون میکشم پلاک را چک
می کنم ، ترنم پرسیده است : تنها رفتی ؟
می دانم به تهران برگردم ، اولین نفری که به قتل می رسد ، ترنم

است ! حتما او را خفه خواهم کرد . آرزوی نفس کشیدن را باید به

. گور ببرد ... من را با اصلان راهی اینجا کرده است
جواب ترنم را به بعد موکول می کنم ، جلوتر از اصلان ، زنگ در
را

فشار می دهم ، صدای بی جان پیرمرد می آید ... لک لک کنان
روی

موازییک های حیاط دم پایی هایش کشیده میشود، به محض اینکه
. در را به روی ما می گشاید

. صدای سلامش که به لهجه ی عربی اغشته است می شنوم
!اصلان او را میشناسد ؟ آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم ؟
جلوتر از اصلانم که پیرمرد چشم در چشم من می دوزد و بالاخره
دستی به کت آوار مانده روی دشداشه اش میکشد و می گوید
! بفرمایین داخل

160

چهره ام داد میزند که مال اینجا نیستم ، با لهجه ی به زوری می
! گوید : خوش آمدین اصلان خان

خان به اسمش می آید . من وارد خانه می شوم و او پشت سرم
می

آید . ترنم را دیگر شماتت نمی کنم هرچند که ته دلم از دستش
عصبانی باشم اما سرزنش نه ! همین که پشتم هست ، دنیا
!را حریفم

حیف از آن نفرتی که هنوز گل می دهد ، حیف از عشقی که هنوز
. خشک نشده ریشه اش ! نمی افتد ... جا نمیزند

[4۲:۱۰۰5,۰4,۲۱]

گرایلی_۳۳#

وارد خانه می شویم بالای خانه تکیه به پشتی داده ام، روی قالی
نشسته و نگاهم به قاب عکس های مرتب روی تاقچه است. این
سلیقه زنانه است. مثل گلین جان که عکس همه ی ما را به در
ودیوار

خانه اش آویخته و هربار که با دستمال نم دار، غبار نشسته روی

161

شیشه ی سر و شکلمان را می زداید، اول برای جوان مرگی پدرم
زار

می زند، دوم برای آی سلطان! من که شوهر کردم، رتبه ی اول
مال

. من شد، رتبه ی دوم هنوز متعلق به ای سلطان است
پاهایم را زیرم جمع کرده ام . اصلان دست جلو می برد استکان
چای

! را که بالا می کشد، می گوید : مزاحم شدیم
ناخدا به حرف می آید : چه مزاحمتی! میگفتین گاوی، گوسفندی
. شتری چیزی جلوی پاتون زمین میزد
مرد سیه چرده است مو برسر ندارد و ته ریشش فراوان است،
یک

تسبیح عقیق دانه درشت میان انگشتهایش دارد و چهار زانو
نشسته

است . من را زیر چشمی می پاید . هرچند نگاهش بالا نمی آید تا
خوب و سیر به من زل بزند ، اما میبینم که می بیند و می داند که
. من را شناخته است

. کیفم میان خودم و اصلان است

تنه ام را جلو می کشم و می گویم : من خیلی وقته دنبال شما
ناخدا

!

مرد کمی مکث می کند لبخندی به لب میزند و می گوید : ما که
زیر

! سایه ی الله هستیم ! جایی برای رفتن نداریم

162

! تو این مملکت جا برای پنهون شدن و پنهون موندن زیاده-
متوجه کنایه ام میشود که این بار مستقیم به من زل میزند و می
... گوید: چند سالی نبودم . رفته بودم برای کار
نگاهی به سر و شکل خانه اش می کنم و می پرسم : با دست پر
!برگشتین؟

مرد ابرو در هم می کشد، اصلا کاری به کارم ندارد، از نوشیدن
. چای گرمش لذت می برد

سر تکان می دهم : وضع و ظاهر زندگی شما که تغییری نکرده
اگر

برای کار رفتن باید دست پر برمی گشتین ... من سابق بر این
چشمم به زندگیتون نخورده بود که بدونم قبلا چی بوده حالا چی
!شده

ناخدا کفری از دست زبان تند و تیزم جواب می دهد : قبلا همین

بود ، حالا هم همین‌ه دختر جان! شکرالله ! راضی ام به رضای
خدا !

خدا نگهدارتون باشه ... فقط جسارت نباشه، شما قبلا روی -
کشتی

!کار می کردین ؟

!خب که چه؟-

163

دختر شما هم گاهی تفریحی روی کشتی کار میکرد درسته؟-
مرد سگرمه هایش توی هم رفته است، با صدایی که کمی به
رعشه

. افتاده بود زمزمه می کنم : میخوام نشونی دختر شما رو بدونم
از جا فوراً برمی خیزد، اصلاً استکان چایش را نیم خورده به
نعلبکی

برمیگرداند و من بی اهمیت به اصلاً بلند می شوم و میگویم :
دختر

! شما زندگی منو نابود کرده! من باید پیداش کنم

!من دختری ندارم-

:از انکارش عصبی میشوم

دارین ناخدا . شما یه دختر دارین... که باید بهم بگین کجاست . -
من

یک سال اخیر دارم کل شهر و زیر پا میذارم تا پیداش کنم. اینجا
...

! کیش.... تهران

. از سرشانه نگاهم می کند

من را نه، چشمهایش اصلان را نشانه گرفته است، صدایش می
آید

که با لهجه لب می زند : اصلان خان ... مرتبه ی پیش آمدی گفتم
! من اسم زینب رو از زندگیم خط زدم

164

باقی مانده ی چایش را نوشید، استکان را توی نعلبکی گذاشت
وگفت

.باید با گوشهای خودش میشنید ناخدا ! شب خوش:

و بلند میشود و رو به منی که مبهوتم متحکم دستور می دهد:
!بریم

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۳۴#

سرجامی ماتم ، نگاهم به چشمهای چروک خورده ی ناخدا گره
می
خورد ، انگشتم را تهدید امیز بالا می کشم و می گویم : من این
همه
راه، این همه وقت صرف نکردم که دست خالی باشم! من پیداش
! میکنم . زینب و از زیر سنگ هم که شده پیداش میکنم
دستم را اصلا می کشد ، داد میکشم : من اون دختره ی خونه
! خراب کن رو پیداش میکنم ! شنیدی ناخدا
من را کشان کشان از خانه بیرون میبرد، نفس نفس میزنم ،
میخواهم از چنگال هایش رها پیدا کنم محکم تر من را میفشارد ،
در

165

را که می بندد ، به سمت ماشین هلم می دهد ، جلوی ماشین روی
زمین ، به زانو میفتم . کف دستم را به کاپوت نگه می دارم و
هرچه
. خورده ام بالا می آورم
. و می رود

همان حوالی میبینم که نگاهم میکند و مبهوت است . با پشت
دست

دهانم را پاک میکنم، از ماشین یک بطری آب می آورد ، دستها و
صورتش را میشویم، با دستمال کاغذی خودش صورتم را پاک
میکند و

وقتی دستمال را به سمت گونه های خیس از اشکم می کشد چند
. ثانیه به من وقت می دهد به خودش هم همینطور

در چشمهای خیس از اشکم زل میزند و می گویم: تمام امیدم این
.... بود ! که بدونه کجاست

نگاهم را به سمت در خانه اش می دوزم ، قلوه سنگی برمی دارم
حرصی و جنون آمیز به سمت در خانه اش می کوبم و میخواهم
جیغ

بزنم که من را پیش بینی می کند، دستش را جلوی دهانم می گیرد
! و می گوید: آرام باش

دستش بوی خوبی میدهد . بوی عطر مردانه . بوی چای... بوی
آب....

مثل عطر فروشم که بوی عطرها را می شناسد ... می بوید
حسشان

می کند . مثل گیلانم که روی چای و عطر چای حساس است...
مثل

!کویرم ، تشنه ! ترک خورده

گریه میکنم پشت پنجه اش لبهایم تکان می خورند : همه ی امید
. آی سلطان من بودم

پیداش میکنی ! با این حجم از تدبیر و زرنگی ای که در تو -
میبینم

قطعا پیداش میکنی ! تو این مسیر با مردهای بیشتری آشنا میشی
که خواهان تو خواهند بود و حاملگیتو همچنان پنهان میکنی و
.... و

! در نهایت تو پیداش میکنی

چشمهایش دو گوی سرخ هستند . جمله هایش مثل پتک به سرم
. می کوبند

پنجه اش را از جلوی دهانم پایین میکشم و می گویم : من حامله
!نیستم

!برام مهم نیست دلان-

برات مهمه که مدام به زبون میاریش! انقدر جار زن که هیچی -
برات

مهم نیست چون واضحا همه چیز برات مهمه! حتی زینب عابدی
که

! هیچ ربطی به تو نداره

167

خودم را بالا میکشم ، سلانه سلانه روی صندلی اتومبیل فرود می
آیم

. صندلی را به عقب که هل می دهم ؛ پشت فرمان مینشیند
دنده عقب میگیرد ، یک ان می بینم متوقف شده ، ایستاده ... و
نه

! عقب میرود نه جلو

دستم را روی پیشانی گذاشته ام ، از توقف ماشین کلافه می غرم:
برو

!دیگه

پاشا رو زیر کنم؟-

از سوالش جا می خورم و نمیفهمم چطور راست مینشینم، از
دیدن

پاشا ، که سر کوچه ایستاده، سیگارش روشن است و ما را تماشا می

کند ، ضربان قلبم تند میشود

صدایش خسته است ، به سمت در میچرخد که من زودتر پیاده

میشوم، حرصی به سمتش می روم ، دلم میخواهد دق و دلی

جستجوهای ناموفقم را سر یک نفر خالی کنم ! پاشامهراز را باعث و

بانی همه ی مشکلاتم می دانم . همه ی غصه ها ... همه ی درد ... ها

زجر ها ... من پاشا را مساوی شوکران میبینم

168

سیگارش را با لذت و لبخند دود می کند ، در چشمهایم خیره است ،

رو به رویش که می ایستم صدایم بی اراده از کنترل خارج میشود: تو

اینجا چه گهی میخوری هان؟

لبخندش عمیق میشود: دستور عقیل خانه ! اومدم توی مراسم

!شرکت کنم

پا روی زمین خاکی میکوبم: اینجا مراسمه؟! الان مراسمه؟
با آرامش ته سیگارش را کنجی از کوچه می اندازد و می گوید:
آروم

. بگیر . چیزی نمونده . رو به اتمامه

!هیچ چیز لعنتی ای رو به اتمام نیست پاشا ! نتونستم پیداش کنم-
باعث و بانیشو نتونستم پیدا کنم و تو مثل یه آدم بی وجود بی
غیرت جلوی من ایستادی و هیچی به هیچ جات نیست! حداقل به
شرف اون، زودتر از من افتاده دنبالش ... تو چی؟! نشستی یه
گوشه

، دست روی دست گذاشتی پا روی پا انداختی و با خودت خونسرد
میگی : روبه اتمامه ! مرتیکه ی پوفیوز بی همه چیز ! هیچی
تموم

!نشده ! حداقل تموم نشده !تموم نمیشه تا من بگم

و بی اهمیت به او که من را حیران نگاه می کند به سمت اتومبیل
میروم ، دستم را میکشد و نگهم می دارد توی چشمهایم زل میزند
.

دنیا را بر سرم آوار میکند وقتی اینطور نگاهم می کند که خودم
از

. خودم بیزار می شوم

نگاهم به او میرود که پشت رل نشسته و خمیازه اش را
بابزرگواری

پنهان نمی کند! همانطور دهان می گشاید و اعلام می کند مکالمه

. ی ما برایش جز خواب آلودگی چیز دیگری به همراه ندارد

. پاشا پنجه ام را نوازش میکند و آرام می گوید: با من بیا بریم

خون در رگهایم می جوشد ، دستش را پس میزنم به سمت حمله

میکند ، هر دو دستم را می گیرد و من را به دیوار پشت سر می

کوبد

.

قدرت نمایی می کند . میخواهد کم بیاورم ... میخواهد التماس کنم

! کوتاه بیایم ... بگویم : باشد ...

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_۳۵#

اولی نمیگویم . داغ آن کوتاه آمدن را به دلش می گذارم
پاشا رویم سایه انداخته است ، میدانم چه در فکر پلیدش میگذرد
،

پاشا را می شناسم . با هم بزرگ شدیم... با هم رشد کردیم ! او
درس

خواند و من پشت سر او ! او دبستان را جهشی خواند من
راهنمایی و

دبیرستان ... تیزهوش بود و من پشت سرش مدال نقره ی المپیاد
ریاضی می آوردم . میخواستم کم نباشم . کم به نظر نیایم ! تاج
سر

مهراز ها بود و اتفاقا عزیز دردانه ی گرایلی ها هم بود! هرچند
قدر و

قدرتش به قواره ی درود نمی رسید . چون گرایلی نبود ، مهراز
بود

. اما عزیز بود . چون آی سلطان عزیز بود

حالا ، حرص بود که در چشمهایش همه ی نگاهش را دربر
میگرفت

. حرص و نفرت با هم آمیخته شده بود .

میخواست برتری اش را نشانمان بدهد . این بار نشان گرایلی به
دام

افتاده و آل سیف بی تفاوت برایش نه شرع معنی داشت، نه
شعور... برای مهر از ها تنها یک چیز مهم بود، خودشان! آن
صفات

مردانه و نرینگی شان

پاشا در نهایت یک مهر از بود . صورتش را به صورتم نزدیک
. میکند

171

هدف لبهای من بود، لبهایش را جلوتر می آورد ، از چشمهایش
عطش را می خوانم . این عطش مال خواستن من نبود . مال
نشان

دادن برتری بود! قدرتش را میخواست به رخ اصلا بکشد و
میکشید

... میدانستم که می کند . میدانستم که بیحیا تر از این حرفهاست .
می دانستم که اگر تن بدهم ، من را رذل تر از این چیزی که هستم
! می کند

دستهایم را باز تر می کند به دیوار چهار میخ شده ام ، سینه هایم

مماس سینه اش است و لبخند کثیفش این بار برایم هیچ جذابیتی
ندارد . متعفن است

. من را یاد پدر لعنتی اش می اندازد
... دلم میخواهد اصلان را صدا کنم ... اما نمی آید
... یا شاید

بغض بیچاره ام کرده ، داشتم خفه می شدم . پاشا می گوید : چی
میخوای عزیز دلم؟
بوی دهانش که به شامه ام می خورد تازه میفهمم اوضاع از آنچه
که
. خیال میکردم ، از کنترل خارج شده است

172

نگاهم یک آن به سمت او میرود، پشت فرمان ماشین است ... دلم
میخواهد چشمهایم آنقدر قدرت داشتند تا پنجه هایش را آنالیز کنند
پنجه هایی که می خواستم ببینم به دور فرمان ماشین چقدر ...
فشرده میشوند؟! تا حدی هستند که استخوان هایش از پوستش
بیرون بزند؟! تند نفس میکشد؟ باز آن رگ لعنتی بیرون زده
است ؟

.... شقیقه اش عرق زده یا
اصلا من را صدا می کند ؟ میگوید : دلان نکن! حداقل جلوی
!!! چشمهای من ... تن نده
. بی رمق تر از این حرفهایم
پاشا صورتش را جلو تر می آورد ، لبهایش حرارتش به چانه ام
می
!خورد . دلم میخواهد جیغ بزنم: اصلان
و صدای گاومیش ها موسیقی متن ماست ... چیزی حالی ام نمی
شود ، همین که لب داغش با لب یخ زده ی من برخورد می کند
زانویم را بالا میکشم و طوری میان پاهایش می کوبم که درد به
. جانش می نشیند و بالاخره مچ دستهایم را رها می کند

173

. انقدر درد دارد که جلو دارم نباشد ، به سمت سر کوچه می دوم
اشکهایم روی گونه هایم پرت میشوند ، صدای گاز ماشین را می
. شنوم ، به سمتم با سرعت می راند
حتی از او هم فرار می کنم

در پیاده رو شروع به دویدن می کنم ، نفسم میگیرد ، میانه های
راه

دستم را به دیوار میگیرم و دولا میشوم . هق هق میکنم ، سرفه
می

کنم ... به سینه ام چنگ میزنم ... روی زمین به زانو میفتم که
سایه

اش را میبینم ، از لای شمشاد ها رد میشود کنارم مینشیند ، سرم
را

. پایین انداخته ام و هق هق میکنم

! به آرامی می گوید : اگر میخوای باهاش بری برو

هرچه زور در مشتم هست ، توی صورتش خالی میکنم !
صورتش به

چپ مایل میشود اما ناله نمی کند . در نگاهش زل میزنم و با
!!!!!! نهایت قدرت سرش فریاد میکشم : خفه شو

ساکت می ماند و فکر میکنم کاش خدا من را از روی زمین
! برمیداشت

زانوهایم را بغل میکنم، سر به زانوهایم می گذارم ، صدای هق
هقم

. می آید .

. کنارم است نمی رود
 . همین نرفتیش است که دلم را گرم میکند
 ! صدایم می کند : خودتو جمع و جور کن
 [۱۰:۴۲, ۵, ۴, ۲۱]

گرایلی_۳۶#

!آب بینی ام راه افتاده ، باز صدا میزند : هی با تو ام
 محلش نمی گذارم .درتاریکی پیاده رو نشسته ام ... هق میزنم و
 بدبختی هایم شروع کرده اند به سرشماری ... توی مغزم یکی
 یکی
 . حضور و غیاب می شوند
 صدای گام های کسی که می آید ، وحشت میکنم ، صدای توی
 .گلویم را خفه میکنم
 ! و پاشاست که می گوید: دست از سرش بردار

! دو سه روز دیگه! حالا گورتو گم کن-

صدای پاشا در سرم می پیچد: دلان بفهمم با این سگ پدر و مادر

! روی هم ریختی و میخوای من و دور بزنی بیچاره ات میکنم

صدای آرامش بخش اوست که جواب می دهد : به خودت مسلط

. باش . مشکلی نیست . دو سه روز طاقت بیار

پاشا به شانه اش ضربه میزند: دو سه روز مرتیکه ؟ دو سه روز

!!!!?

!!! کثافت حروم زاده بفهمم دست بهش زدی ، بیچاره ات میکنم

...همتونو

نیشخند اصلا ن به جانم خنجر میزند : نگران نباش رفیق، آک آکه

!

!طبق قول و قرارمون ! من حرفم شده دو تا بشه ؟

مدعی بود انگشتش هم به من نخورده است و ... من تمامم به او

. آلوده بود

از جا برمی خیزم . سر پرده ی من دعواست ! بین شوهر و

دوست

!پسر سابقم

صدایم می لرزد و با لحنی که حرص درش زاد و ولد می کند می

بگویم:

176

شما دو تا حیوون چطور میتونین سر من معامله کنین ؟ اونم -
جلوی

!چشمهای خودم؟

جفتشان نگاهم می کنند . هم قد ، کمی اصلان بلند تر ، چهارشانه
,

کمی اصلان ورزیده تر... با موهای پر پشت . یکی خرمایی
دیگری

مشکی رنگ ! با چشمهایی که هر دو در نگاهشان خون بود و
! بس

بگویم دو دوست صمیمی ؟! بگویم نزدیکتر از برادر ؟! بگویم
رفیقی

که برای دیگری جان می دهد ؟! بگویم از دو خون و دو خاندان
متفاوت اما همیشه از دوری هم تشنه ؟! کنار هم سیراب ... ؟!
کنار

هم سیر؟! اصلا این دو مرد چه باشند خوب است ؟! یک روح در
دو

بدن؟! آری... همه ی اینها در نهایت جواب مثبت است . همه چیز

خوب است ... تا وقتی دلان نباشد! دلان که هست ، دنیا ویرانه است

! دنیای رفاقت هم ویرانه تر ...

نفسم را سنگین بیرون می کنم و میگویم : با جفتتونم ... اگر به همدیگه قول دادین که من ویرجین هستم! آقایون ... خدمت هردوی

شما عرض کنم که دلان گرایلی ، باکره نیست !!!!!!!! دست از سرش

بردارین ! برید بمیرید ... گهمو بخورین حرومزاده های کثافت
!!!!!!!!!!!!!!

177

و دیگر نمی مانم اشکهایم می ریزند . اشکهایم می بارند
اشکهایم

. تمامی ندارند

... به سمت خیابان می دوم . با آخرین نفس... با آخرین توان
چشمهایم را میبندم . درست وسط خیابان می ایستم ... یک پراید

. بود شاید ... نورش چشم را میزند . کنار نمی روم

. صدای هردومرد به گوشم مینشیند

... پاشا می گوید: دلان

!اصلان بلندتر فریاد میکشد: دلان

دستهایم را جلوی صورتم میگیرد و صدای بوق و ترمز و خون و

. خاک امیدوارم ، آن دنیا جای بهتری برای امثال من باشد

[۲۱, ۰4, ۰5, 4۲: ۱۰]

گرایلی_ #۳7

178

: فصل چهارم

روستای قره قاشلی

مورخ : ۱9 اردیبهشت ۱۳95

چشمهایم به آینه مانده ، نمی توانم به تصویر خودم زل بزنم ، از
من

بر نمی آید ، یک حوری بهشتی از آسمان پایین آمده ! چطور
میتوانم

چشم از او برگیرم ... کنجی روی مبل چرمی نشسته است،
پاهایش

را ملکه وار در هم پیچانده و سرش پایین است ، دسته ای از
موهای

طلایی رنگش ، پشت گوشش است و دسته ی دیگر روی
صورتش را

. فرا گرفته است

روی همچون قرص ماهش ، با آن مژه های تاب دار و چشمهایی
که

درست و حسابی رنگشان دستم نیامده است ، به عنوان یک دختر
,

از تماشا کردنش خجالت میکشم ... آنقدر زیباست و آنقدر که
درونش به مثابه ملکه های انگلیسی است که گاهی از دختر بودن
خودم خجالت میکشم

سنگینی نگاهم را میفهمد، چشمهای قهوه ای اش که گاهی به
یشمی گاهی به عسلی تند میزد ، بالا می آید ، یک لبخند نرم روی

لبهای برجسته اش می نشیند و با صدای ظریف و لوندی می
گوید:

!چیزی نمونده الان تموم میشه

برهنه ایستاده ام ، هرچند که دستهایم به سینه هایم است و
شورت

توری سفید رنگی به تن دارم ، اما خجالت میکشم . از ماه
گرفتگی

نشسته بر کشاله ی رانم کمی خجالت زده ام، او پاهای عریان
کشیده

و زیبایی دارد ! جز این هم نباید باشد... یک دو رگه ی روسی
ایرانی

است ... چشمهایش آنقدر من را به وجد می آورد که مداوم
دوست

دارم نگاهش کنم . آی سلطان امروز گفته بود: حوری از بهشت
آمده

!؟

و دخترک چقدر از این تعریف خجالت کشید و گونه هایش سرخ
شد

، پشت مرد پنهان شد و این حجم از دلربایی اش باعث شد بیشتر

دوستش بدارم درحالی که شاید تنها فقط سه مرتبه او را تا به
امروز

. دیده ام

با قیچی نخ سفید رنگ را قطع می کند از جا برمی خیزد ، مقابلم
. می ایستد و می گوید: راحت باش عزیزم

و دستهایم را از روی سینه هایم برمی دارم، لباس را مقابلم باز
می

کند، پاهایم را توی دامن فرو می کنم، لباس را محتاط بالا میکشد
,

180

بالاتنه اش حریر است و پایشش تور لطیفی دارد، میخواهم
برگردم

در آینه خودم را تماشا کنم، چند سوزن میان دندان هایش نگه
داشته ، من را نگاه می کند، حریر را میان انگشتهایش بالا
میکشد،

چند سوزن می زند ، زیپ لباس را بالا میکشد و دگمه های
مروارید

نشان پشتم را باحوصله و سر صبر که می بندد ، یک گام به عقب

برمی دارد و در حالی که دست به کمر می ایستد، من نگاهم به
اندام

بی نقصش است ، واقعا زیباست ! ای سلطان راست می گوید،
خدا

. این دو نفر را برای هم آفریده است

!شیطنتش گل می کند و میگوید: چشمهاتو ببند بعد بچرخ
صدایش چقدر لطیف است ... لبخند میزنم ، به حرفش گوش می
کنم، چشمه‌هایم را می بندم و به سمت آینه می چرخم ، نفس
... عمیقی میکشم . تنها ده روز مانده است تا من

. صدای هین می آید و شیهه ی اسبی که رَم کرده است
پلکهایم فوراً باز می شوند، می بینم چیز سفید رنگی به تنم است
اما

رویش فوکوس نمی کنم ، صدای جیغ وحشت زده ی او در اتاق
میپیچد .

181

یک نگاه در آینه می اندازم اما می بینم که او نگران است ، پای
پنجره ایستاده و من دامن حریر سفید رنگ را میان مشت گرفته
ام و

از جلوی پایم ردش میکنم

صدای مردها در محوطه میپیچد صدای داد می آید و کمک
.... خواستن

فریاد پاشا که می آید میفهمم جدا کمک می خواهند که اگر پاشا
نتواند حلش کند یعنی هیچ کس نمی تواند ، تعلل نمی کنم و با
... همان لباس به سوی پله ها می دوم ، دخترک می گوید: دلان
! چاووش رم کرده

می دانستم ، حدسش ساده بود، چاووش فقط من را می خواهد
. وقتی که رم می کند

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۳۸#

182

آی سلطان من را می بیند که به سوی در می دم ، وحشت زده
جیغ

.... میزند : دلان لباس

محلش نمی گذارم ، چاووش آدم کشته است ... چاووش سابقه ی

کشتن دارد، این بار این یکی را هم بکشد چطور در چشمهای آن
!دختر نگاه کنم ؟

چکمه های مردانه ی باغبانی را به پا می کنم و ترکه و شلاق را
که

به نرده های سفید رنگ تکیه داده شده اند برمی دارم ، به سمت
میدان می دوم ، مردها من را می بینند ، فریادشان می نشیند در
... گوشم : چاووش رم کرده، سوار و زده زمین

گام هایم سسست میشوند، دامن را بالا می گیرم ، فقط یک کلمه
به

من بگویند : سوار خوب است؟ زنده است؟! خدایا به داد
....برس

صدای عربده ی پاشا را میشنوم : دلان نرو..... دلان
دلان.... دلا

...ن.... نرو نرو... میزنمش تو نرو... جون پاشا نرو
! میروم

نمی مانم . پاشا جانم هست اما ... چاووش را نمی خواهم از
دست

. بدهم .

همان اسلحه ی شکاری نشسته توی دستش برایم کافیت که تند
تر بدوم ، وقتی میگوید نرو.... میخواهد چاوش را از من
بگیرد! نمی

گذارم ... این اسب با من متولد شده است . به سوی میدان تندتر
می

دوم.

!!!! پاشا داد میکشد: دلان

گوش نمی کنم من از پس چاوش برمی آمدم . فقط سوار زنده
بماند

...

می دویدم، دور تادور میدان اسب دوانی را نرده کشیده اند ،
مردها

منتظرند پاشا با آن شکاری لعنتی یک گلوله حرامش کند بی
عرضه

های بیچاره ! من نشانشان می دادم که با چه کسی طرف هستند
یک تار مو از یال چاوش کم میشد، من این میدان را آتش میزدم
.

نزدیک تر که می شوم می بینم چاوش ایستاده است، نفس نفس

میزند سواری بر زینش نیست . سوار افتاده است ... با چشمهایم
میدان را تماشا میکنم ، کمی گردن جلو میکشم و می بینم سوار
روی زمین است وپایش در رکاب مانده . وای می گویم و مرد ها
را

کنار میزنم، نگاهشان که به من می افتد ، وا میروند ، حیران
میشوند

184

من با لباس عروس اینجا چه می کنم؟! ،سوار افتاده روی .
زمین

. ، دلم را می لرزاند . اگر مرده باشد . تکان نمی خورد
دستگیره ی نرده را که پایین میکشم ، اسب قهوه ای صدارا می
شنود، گوشش را تکان می دهد ، صدای مرد می آید : نرو تو
.... دخترم . نرو خطرناکه! رم کرده بار اولش هم نیست
محلش نمی گذارم و به میدان می روم . یا من امروز به دست
پاشا

... می مردم ، یا پاشا به دست من

با گام های آرامی جلو می روم ، چاووش یورتمه به سمتم می آید
.

. سوار افتاده روی زمین دنبال رویش روی زمین کشیده می شود

وحشت زده ام ، سوار تکان نمی خورد ، مرده است؟ ... پایش
توی

رکاب پیچیده ... بغض ته حلقم می نشیند صدای جیغ می آید
چاووش به سمت چهار نعل می تازد به سمتش میروم ، به
سمتم که می آید ، صدای پاشا می آید : برو کنار دلان ... برو کنار
!!!! بزنمش برو کنار دلان

دستم را به صورت چاووش می کشم ... شیهه می کشد ، نفس
نفس

میزند ، گوشه‌هایش را اتمان می دهد ، شلاق و ترکه را که می
اندازم ،

تازه میبینم سمت بینی اش زخمی است ، شیهه ی دومش را که

185

میکشد ، یک تکه چوب روی بینی اش را خراش داده است ، به
سمت پوزه اش دست می کشم، یال هایش را نوازش می کنم ، آرام
می

گویم: چیزی نیست ... چیزی نیست. یه تیکه چوبه! کی زخمی
شدی

!؟ کی زخمیت کرده پسر ؟

و با احتیاط تراشه ی چوبی ای که توی پوست صورتش رفته را بیرون میکشم ، صدایش توی گوشم میپیچد . نفس نفس میزند ، مردها را می بینم به سمتش آمده اند، با احتیاط زین و رکاب را پایین می آورند ، پای سوار را که به رکاب گیر افتاده را بیرون می

! کشند، صدای پاشا را می شنوم می گوید: زنده است نگاهم به چشمهای مورب چاووش است ، کمی نگاهم را مایل میکنم،

! پاشا من را نگاه می کند ، با حرص ... با خشم افسار چاووش را می گیرم و می گویم: بیا ببرمت اصطبل... بیا پسر

... خوب ... بیا بریم ... دامپزشک امروز حتما می بینت به عقب می چرخم ، دور سوار حلقه زده اند ... میترسم زنده . نماند .

:تا رسیدن به بیمارستان ! صدای دختر می آید از من می پرسد :زنده است دلان ؟

نمی ماند جواب بدهم به سمت سوار می دود و جیغ میزند: اصلان
.....

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ ۳۹#

. نمی مانم که ببینم چه می شود
. جان توی تتم نیست ، از سرمای بهار دندان هایم بهم می خورد
شاید فشارم افتاده باشد . مرگ را پیش چشم دیدم . مرگ وقتی
بود که چاووش را جلوی چشمهایم به خون میکشیدند
افسارش را میکشم حیوان آرام است ، آن تراشه بود که عاصی
اش
کرده بود ... او را به سوی اصطبل هدایت میکنم ، افسارش را
می
بندم ، برایش سطل آب و یونجه که فراهم می کنم، صدای ماشین
دکتر رجایی را می شنوم . تازه رسیده است ، صدای چه شده
هایش
. که می آید پاشا توضیح می دهد

از اصطبل بیرون میزنم ، نگاه دکتر به من بر میگردد ، جوری
خجالت

میکشم که سر پایین می اندازم تمام ویزیت های این دو ماه
اخیرش

به خاطر افتادن سوار ها از روی چاووش است ! چاووشی که بد
قلق

! است و اسب من است

دکتر رجایی را می برند ، سردم است شانه هایم در این هوای
بهاره

زیر این حریری که به تن دارم ، مورمور شده اند ، لباسم کثیف
شده

... ، اصلان را به داخل ساختمان برده اند ، پایم نمی کشد تو بروم
همان جامی مانم در ورودی اصطبل ، به دوساختمان زل میزنم ،
هر

دو ، دو طبقه بودند و ایوان با صفایشان به میدان اسب دوانی و
. اصطبل و دشت مشرف بود

درخت هایی که در محوطه ی جلویی بودند را آقا رشید آب می داد
,

آن سو تر ، تور والیبال هم بود ، تصمیم داشتیم برای عصر ،
والیبال

!بازی کنیم . تیم چهار نفره ی من و پاشا ، اصلان و لیلی
به جان چهارچوب چوبی اصطبل افتاده بودم ، تکه چوب برآمده
را با

ناخن می کردم . صدای تق تق ناخنم در فضای اصطبل که دو
ورودی داشت میپیچد

صدای پاشا از پشت سرم آمد: چرا این جا قایم شدی؟

188

وحشت زده به عقب برگشتم ، نگاهم می کند و سر تاپایام ر ابا
دقت

. از نظر می گذراند

جلو می آید، اسلحه ی شکاری را روی شانه اش سوار کرده ،
دستش

. به قنداقش است و من را تماشا می کند

سرم را پایین می اندازم ، میخواهم بروم که صدایش می آید :
وقت

نداشتی لباس تو عوض کنی ؟

! نمیرسیدم میمرد-

! صدایش پر استهزا است : اصلان ؟

! اسبم-

پوفی میکشد: جون رفیق من برات مهم نبود نه ؟! این اسب فقط

... برات مهمه ؟! منم بودم برات اهمیتی نداشت

یک گام به عقب برمی دارم و می گویم : حق نداری هرچی میشه
این

! لعنتی رو بگیری دستت که چاوش و از بین ببری

چند تا جوون دیگه باید کله پا بشن که تو بفهمی این اسب برای-

! تواسب نمیشه

189

نشه ! من که ازش سواری نمیگیرم ! اسب دشته ! هست کاری -
به

... کسی نداره . کسی هم کاری بهش نداشته باشه

باور نمیکنم انقدر بی رحم باشی دلان . ممکن بود اصلان بمیره-

! دختر

... حالا که زنده است-

کتفش در رفته ! مچ پاش ورم کرده ! بالای ابروش شکافته . -
دیگه

باید چه بلایی سرش بیاد ؟ اصلان به خاطر ما اینجاست . به
خاطر

... من وتو

لب برجیده می گویم : ساقدوش داماده ! به خاطر تو اینجاست نه
من .

[۲۱, ۰۴, ۰۵, ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ #4۰

! مهربان میگوید: این داماد قریبون این عروس اخمو

190

... غر میزنم : پاشا از دستت عصبانی ام

! من فقط نگرانتم همین-

. نگرانم بودی دست از سرچاووش برمیداشتی-

اصلان سوار کار ماهری نه ! وقتی اون بگه این اسب به درد -
نمیخوره

!، دیگه تکلیفش مشخصه . اسم چموش هم کی میخره دلان؟
!باید بکشیش؟-

بلایی سر تو بیاره چی؟-

غر میزنم : اصلان از کی تاحالا شده دستور بده و تصمیم گیرنده
برای اسب من؟! اصلا پاش کی از زندگی ما بریده میشه؟! برای
چی
!اینجاست؟

به خاطر جفتمون دلان ! اصلان برادر منه . رفیق منه ... انقدر -
سر

اصلان با من بحث نکن . پای اصلان هم از زندگی رفاقتی من
بریده

!نمیشه دلان . انقدر سرتق بازی درنیار دختر

با بغض و حسودی از این حجم عشقی که نسبت به رفیقش دارد
می

:گویم

191

میخوای با اصلان ازدواج کنی پاشا؟ میخوای لباسمو دربیارم -
بدم به

. اصلان بپوشه؟! از وقتی اومدیم اصلان اصلان ... بسه دیگه
اب دهانش را قورت می دهد ، جلو تر می آید و باز آن نگاه حق
به

. جانبش را به من می دوزد و می گوید: بس نیست . بس کن
خجالت بکش... اصلان و لیلی به خاطر ما اینجان مگه
نمیخواستی

. ساقدوش داشته باشیم؟! ایده ی خودت بود
جلوتر می آید آنقدر که دستش به شانه ام می نشیند و من از فرو
رفتن سوزن به شانه ام جیغ میزنم

وحشت زده دستش را پس میزند سوزن شانه ام را خراشیده ،
اخمی

میکند و باز نگاهی به سر و ظاهر من می اندازد و می گوید: برو
داخل...

و اورکت مشکی رنگش را در می آورد . به حریری که روی
شکم را

پوشانده و نافم مشخص است نیم نگاهی می اندازد و میگوید:
واقعا

برای بالا تنه ات پارچه ای خرج نشده دلان ! من نمیتونم اجازه
بدم

بااین سر و شکل جلوی اصلان و اسامه و فیلمبردار و عکاس
برای

! خودت راه بری

192

پنجه اش را به شکم میکشد وبا انگشت اشاره دور نافم را خطی
: مُدَوْر رسم می کند حین تماشای چاک میان سینه هایم می گوید

! این حال و روزت مال خودمه دلان
لباسم قشنگه؟-

! بالاخره می گوید: تو بینظیر شدی

!ساقدوش دختری که برام جور کردین قیافش از من بهتره-
به اصلان بگم بدون دوست دخترت بیا سرمو میذاره روی سینه -
ام .

!لیلی دختر مهربونیه باهاش اخت میشی

نمیخواستم صد سال با کسی که چشم و ابرویش از مال من بهتر
بود

اخت شوم ! اخم می کنم و پاشا هم باز نگاهی به من می اندازد ،
خشتکش باد کرده است کفری از این وضع می غرد: من خوش
ندارم

! مردای دیگه سیر ببیننت

! من که مردی نمیبینم اینجا-

. ابروبالا می اندازد و می گویم : اصلان هم که خط خورد

نیشخندی میزند : فکر کن یک درصد ! اصلان داداشمه دلان !
لیلی

. هم جاریده ! انقدر چموش بازی درنیار بچه جون

193

بگویم از اصلان بیزارم !!! چاووش من را زخمی کرده بود ، از
دست

پاشا عصبانی ام. چرا دست از سر من برنمیدارد پاشا . نخواستم
فیلم،

!!! وکلیپ عروسی وفرمالیته نخواستم! کاش راحتم بگذارد

[۲۱, ۰4, ۰5, 4۲: ۱۰]

گرایلی_ #4۱

با لباس آلوده ، به ساختمان برمی گردم، هیچ خبری از ادم های
گرایلی نیست ، ادم های گرایلی بنده های بی چون و چرایی هستند

که هرجایی میروند که منفعت باشد. منفعت در حال حاضر کجا بود
!؟! دیدنِ دَمِ اصلان خان

. سوارکاری که تصمیم داشت مسابقه ی اسب دوانی برگزار کند
اسپانسر بگیرد . این برای روستا مفید بود، برای اهالی جشن بود
و

! برای من خارِ چشم
. آی سلطان من را با دهان باز نگاه می کند

194

میدانم چقدر از دستم شاکی است ، احتیاجی نیست که حرف بزند ،
با چشمهای خیس از اشک به سویش میروم ، یک دل سیر تمام
قد و
بالایم را نگاه می کند و بعد من را محکم در آغوشش میفشارد .
ما

! هم قدیم . کمی بلندترم اما درنهایت ما هم قدیم
خاله ی قد بلندی دارم، شانه هایش به سان کشتی گیر های زن
کمی پهن است اما کمر باریک و پاهای خوش فرمش ، این توی
ذوق

زدن سرشانه های پهن را جبران میکند . وقتی بلوز یقه هفت
بپوشد،

. اندامش زیباست

موهایش کوتاه و سشوار کشیده است، بلوطی ! همیشه موهایش
. بلوطی بوده است

!چشم در چشم من می دوزد و می گوید: دلان لباس تو خراب کردی
برایم مهم نیست . هیچ چیز دیگر برایم مهم نیست ، من قهرم ! از
عروسی... از جشن ... از پاشا ! از ساقدوش هایی که
هیچکدامشان

!انتخاب من نیستند

آی سلطان چشم در چشمم می اندازد و با ماشاالله میگوید : خاله
!قربون قد و بالات بره که انقدر ماه شدی
! ماه لیلی نه و بس ! ماه ساقدوش عروسه و بس-

195

! توقع دارم عصبانی شود اما یک دل سیر میخندد
چکمه ها را از پا درمی آورم و لنگه به لنگه جلوی شومینه
پرتشان

میکنم و خودم روی مبل وا می روم، خاله جلویم می آید ، دست
به

کمر می ایستد ، بلوز سبز و شلوار یشمی به تن دارد و من را
سیر

نگاه میکند.

کف دستهایش را به دو طرف صورتم می چسباند لبهایم مچاله

میشوند با چشمهای پر حرصی می گویم : چیه ! هی میخندی

خوشحالی... چرا نمیری پاشا رو دعوا کنی ؟

پاشا بخواد دل دختر منو بلرزونه ! دختر بهش نمیدم . میزنم زیر-

. همه چیز... تمومش میکنم

ترس به جانم می افتد . حالا عصبانی هستم اما نه آنقدر که دلم

لرزیده باشد .. نه آنقدر که راضی شوم به تمام شدن ! راضی
شوم به

...زدن زیر همه چیز

خاله دولا میشود ، دستهایم را می گیرد و می گوید: استرس قبل
از

. مراسم! برای همه ی دخترها پیش میاد

! داشتن چاوش رو قربونی میکردن-

خاله خندید : گذاشتی؟

! حیرت زده می گویم: معلومه که نه

!خاله شانه بالا می اندازد : پس غصه ات چیه دختر قشنگم؟

غصه ام؟! غصه هایم بیشمار بودند از کدامشان می گفتم . کل غصه

ام بیشتر حسودی بود . حسودی نه به ساقدوش خودم که از من زیباتر بود ... به ساقدوش داماد ! که هم جنس داماد بود و آنقدر رفیق بود و جایش توی قلب پاشا ، بزرگ که حس میکردم جای من

کم است میخواستم قلب پاشا مطلق به نام دلان گرایلی باشد ! یک عرب عرب زاده آنجا چه غلطی میکرد؟ در همسایگی دلان؟! در ! همسایگی معشوق بی چون و چرای پاشا

خاله گونه ام را نوازش کرد: برو لباس تو عوض کن . برو جان و دلم برو

دور سرت بگردم من . برو براتون اسپند دود کنم . بلند شو یا ...الله

الله گویان بلندم می کند . میخندم و شیطنتم گل میکند، دست خاله

را می کشم و دو سه دور سیر در میانه ی سالن با هم چرخ
میزنیم.

...جیغ میکشد : دلان سرم گیج میره دختر

197

:من او را تند تر می چرخانم سرم را عقب رانده ام و می گویم

...عروسی منه ! باید بچرخم.... برقصی

. ای سلطان از ته دل قهقهه می زند

چرخیدن تمام میشود، دست به دور کمرش می اندازم و دست

دیگرش را میگیرم، و درحالی که به سان شاهزاده های والت
دیزنی

میخواهم با او برقصم ، دستش را روی سرشانه ام میگذارد و از
فرو

. رفتن سوزن ها در پوستم ، جیغم به هوا می رود

وحشت میکند و تنه اش را عقب میکشد، از شانه ام خون بیرون

. میزند و لباس آلوده به خون می شود

خاله لب میگذرد و می گوید: خوش یمن نیست، لباس عروس به
خون

! الوده بشه

. فکر میکنم چه حرفها ... چه چیزها !!! خرافات است خرافات

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ #4۲

198

روی تخت در اتاق طبقه ی دوم نشسته ام ، لپ تاپ روی پایم
است ،

میخواهم از کلیپ های عروسی دیگران ، برای خودم فرصت
سازی

کنم . چیزی که توی ذهنم هست باید عین همان اجرا شود. من
. عروس خاندان مهر از میشدم

من یک دختر اصیل گرایلی ام و دلم میخواست بهترین ها شامل
حالم شود ، ساعت از دوازده نیمه شب گذشته است . تمیز کردن
لباسی که برای فرمالیته حاضر شده بود را آی سلطان به عهده
داشت، به من قول داده بود تا فردا لباس مثل روز اول خواهد بود
فقط یک اتو میخواست و تا من حاضر میشدم اتوی لباس هم قطع
به

یقین به اتمام می رسید این دغدغه ها را دوست دارم . این
دغدغه

هایی که به یک روز خاص منتهی می شود و آن روز خاص کمی
جلوتر از من قرار دارد برایم هیجان آور است . هنوز حتی
سفارش

کارت ها را ندادیم . مقدمات عقد را لعبت جان به عهده گرفته
است ،

میگوید زود است ... من عجله ای ندارم ، توی باغ عقیل خان در
تهران، تشریفات فراهم می شود و من به عقد پاشا مهران در می
آیم

؛ چشمم به لباس زیبایم می رود ، میخواهم درخشان به نظر برسم
.

پیراهن به در کمد آویخته شده و لای پنجره باز است ، نسیم خنک

199

اردیبهشت ماه ، موهای تنم را خبردار کرده و باد لای حریر دامن
میپیچید.

اگر نور کمرنگ مانیتور لپ تاپ به صورتم نمی تابید ، از این
تکانه

. های پیراهن سفید ، وحشت می کردم

صدای مسیج تلفن در اتاق که پخش میشود، دست به تلفن می برم
، لپ تاپ را کناری می گذارم و می بینم پاشاست که هرچه عشق
است نثار من کرده ... لبخند به لبم می آید و در جواب آن متن
شور

انگیز عاشقانه می نویسم : در چه حالی؟

فورا تایپ می کند : درحالِ بی حالی... خوابم میاد عجیب . خوبی
تو

!ناز ؟

. خوبم . استراحت کن فردا خسته نباشی کلی کار داریم-

.چشم ناز . میبوسمت عزیز دلم . خوب بخوابی-

شب بخیر می گویم و در یک پیغام صوتی ، یک ماچ آب دار
برایش

میفرستم ، گوشی را کنار می گذارم که صدای پیغام می آید ، با
چند

شکلک عصبانی مواجه شده ام ابروهایم بالا می رود و میبینم
تایپ

. میکند، منتظرم علت عصبانیتش را جويا شوم

!پیغام می آید: الان وقت وُیس فرستادنه ؟

حیران می پرسم: چطور؟

. اصلان توی اتاقه ! صداتو شنید-

ریز میخندم و در جوابش مینویسم : ببخشید که نمیتونم بی سر و

. صدا ببوسمت پاشاجان جان جانم

! این جان جان جان قربون تو بره خب نکن با دلم . عجا-

باز میخندم و تلفن را روی پاتختی میگذارم ، کمی پرده را کنار

میکشم، طبقه ی دوم ساختمان مجاور روشن است ، اتاق پاشا
امشب

میزبان اصلان است و اتاق طبقه ی پایین میزبان نامزد اصلان!
...لیلی

اگر کتفش در این سوار کاری اسیب ندیده بود ، دختر و پسر در
یک

اتاق می ماندند . پاشا ماند تا به فریادش برسد اگر امشب چیزی
. خواست

پرده را می اندازم و سر روی بالش می گذارم ، امشب از آن
شبهاست

که خواب ندارم، فکرم به مراسم عقد می رود ... پلکهایم کمی سنگین

می شود، یادم می افتد که چند کار مهم انجام نداده دارم! برای پاکسازی پوست هنوز از ارایشگاه وقت نگرفته بودم . روی لبم زبان

201

کشیدم ، چند خرید جزئی داشتم و یادبود هایی که هنوز حاضر نشده بودند و بدترین قسمتش که در واقع اصل کار بود، لباسی بود

که حتی یک بار هم فروش نکرده بودم . نگرانی جای جای تتم را گرفته بود .

برق ساختمان مجاور خاموش میشود ، سعی می کردم بخوابم ، تلاش

بیهوده بود، از این پهلوی به آن پهلوی... دست آخر ، ساعت سه صبح بود

. و من مانند جغدی بودم که قصد خواب نداشت

[۲۱، ۴، ۵، ۴۲: ۱۰]

گرایلی_#4۳

دیگر ساعت را نگاه نکردم ، چشماهیم را می بندم ، برای آخرین بار

است که تلاش می کنم تا به بخواب بروم ، صدای شیشه از اصطبل

. می آید

202

روی دستم بلند میشوم ، نیم نگاهم به پنجره می رود ، این پنجره به

اصطبل اسب ها دید ندارد ، صدای شیشه بهانه می شود ، تشنگی هم بهانه می شود ، بی خوابی از همه بیشتر بهانه ام است تا از اتاق

. بیرون بروم

به اتاق رو به رو که پا می گذارم ، از سرما به خودم می لرزم، پنجره

را باز میکنم ، این یکی اتاق به اصطبل مشرف است ، سرم را بیرون

میکشم ، از دیدن یک مرد که مقابل اصطبل ایستاده دهانم باز می

. شود

صدای کلفتی دارد ، یک نفر را مخاطب قرار داده و می پرسد: من
!بهت چی گفته بودم؟

صدای ظریف دختر می آید : چی از جونم می خوای؟! چرا ولم
!نمیکنی؟

صدای شیشه ی اسب ها می آید . چاووش غریبه ببیند بی تاب
میشو

. د و غریبه داشت دختر زیبا روی مهمان را بازخواست می کرد
سرم را بیشتر بیرون میکشم ، با یک بلوز و شلوار جین ایستاده
، از

سرما می لرزد ، مرد کت چرم به تن دارد ، شلوار مشکی و رنگ
پیراهنش برایم قابل تشخیص نیست، دود سیگارش تا پنجره ی
اتاق

203

بالا می آید ، پر حرص رو به او می گوید : همین حالا گورتو گم
کن
!

تو منو نیاوردی اینجا ! به خواست تو اینجا نیستم ... که به -
خواست

. تو از اینجا برم

صدای سیلی که توی گوشش میزند و به گوش من میرسد باعث
! میشود یک هین خفیف بکشم

صدایم میان شهیه ی اسب ها گم می شود ، در اصطبل را با صدا
.... باز می کند ، دختر را به زور وقتی که می گوید: بیا ببینم
کشان کشان به داخل می برد ، تقلا می کند و خفه می نالد: ولم
! کن عوضی... ولم کن مرتیکه دست از سرم بردار

صدای مرد می آید : تو دست از سرِ اصلان بردار فاحشه !!!
دختره ی

هرزه ! برای اصلان کیسه دوختی خیال میکنی ما حالیمون نیست
.

. از اینکه بلایی سر لیلی بیاید خوف می کنم

لب می گزم و نمی فهمم چطور به سمت اتاق می دوم . گوشه
تلفن

همراه را برمی دارم ، شماره ی پاشا را میگیرم ... مثل همیشه
پاشا

قبل از خواب تلفن را به حالت پرواز گذاشته است، ساختمان
مجاور
. تلفن ندارد.

204

فکر میکنم چه کار کنم! به کی پناه ببرم... ای سلطان چه
کاری

!از دستش برمی آید؟

صدای تیر شلیک شده که می آید ، ای سلطان جیغ میزند و صدا
.... میکند : دلان دلان شنیدی ؟ صدای تیر بود
صدای تیر آمد و من جان و توان رفتن به طبقه ی پایین را نداشتم
.

فقط روشنایی را می بینم ، چراغ ساختمان مجاور روشن شده
است

!مرد اسلحه داشت ؟ ...

دهانم مثل چوب خشک میشود و حیرت زده فکر میکنم می
توانستم

کاری از پیش ببرم و نبردم ؟! دلان گرایلی بزدل.... دلان گرایلی

ترسو... دلان گرایلی شاهد یک نزاع که به قتل ختم میشود؟! همه
ی

افکار سیاه و منحوس در سرم دور میزند صدای شیهه ی
چاووش که

می آید نمی فهمم چطور به طبقه ی پایین هجوم می برم ...
رخسارم

حتما به سان سنگ نمک سفید شده است

[۲۱، ۰۴، ۰۵، ۴۲: ۱۰]

205

گرایلی_ #44

! نمی دانم کجا بروم

ای سلطان میانه ی پله هاست که من را می بیند ، یک نفس
میکشد

، همین که من در خانه کنار خودش هستم برایش کافیست ، دوان

!دوان پایین می آید : صدای تیر و شنیدی ؟

!لب میزنم: شنیدم

یک لحظه خانه روشن می شود و صدای رعد و برق است که می آید .

یک چراغ گرد سوز به دست دارد پنجه به کلید های برق میکشم ،

. هیچ کدام روشن نمی شوند

! آی سلطان وحشت زده می گوید: باز بارون گرفته برق رفته
در پنجره ی بالا ران بسته ام ، باد می آید و کم کم صدای تق تق
. بارانی که به شیشه می خورد همه جا را برمی دارد
آی سلطان شنل به دوش انداخته ، صدای پاشا را می شنوم از
بیرون

... داد میزند : اصلان

206

آی سلطان بیخواب من را نگاه می کند دست به بازوهایم می
نشاند

و من نمی فهمم چطور از زیر دست و بالش رد می شوم و به
سمت رخت آویز می روم

صدای گرفته ی سلطان می نشیند در گوشم : کجا میری... نرو

دخترم . نرو پاشا و اصلان هستن ... صدای تیر اومد برق نیست .

! بیرون روشنه آی سلطان-

آی سلطان به سوی در می رود ، حیران میگوید: چیزی نمی بینم .

! یک مرتبه چی شد ؟

نمیدانم چطور بگویم چه دیده ام ... از آشپزخانه ساطوری برمی دارم

و آی سلطان بازویم را میکشد: تو رو روح اتابک چیکار میکنی ؟

! یه مرد جلوی اصطبل بود خاله-

آی سلطان با چشمهای درشت شده نگاهم می کند : زنگ میزنم پلیس

.... زنگ بزن-

جیغ میزند قبل از اینکه از در خارج شوم جیغ میکشد : تو نرو

.... گوش نمیکنم. در را که می گشایم ، صدای پاشا می آید : دلان

: جلوی اصطبل است ، از پله ها پایین می آیم . پاشا داد میکشد
... دلان نیا

یک جایی ایستاده، جایی که هم به ساختمان دید دارد ، هم به
اصطبل... باید ساختمان را دور بزنم ، پاشا داد میکشد : بمون
! سرجات دلان

. نمی توانم گوش هایم بدهکار نیستند

نگرانم ... ده گام که جلو می دویم می بینم اصلان است که
! ایستاده

باران شلاق وارانه به سر و صورتم می کوبد، دانه هایش درشت
است

یک رعد دیگر میزند و ابرها گریان تر از همیشه، بی چاک و .
دهان

. تر از همیشه می بارند

نگاهم به اصلان است ، در اصطبل باز مانده و اصلان رو به روی
اصطبل ایستاده و اسلحه ی شکاری روی دوشش و دستش آماده
! ی کشیدن ماشه است

سر لوله ی تفنگ شکاری ، به سمت سینه ی یک مرد است که
در چهارچوب اصطبل با یک نگاه پر از طعنه به اصلان خیره است
!

نگاه پر از طعنه ی مرد نیست که آزار دهنده است، باز بودن زیپ

208

شلوار مردانه اش من را مات میکند . پیراهن مردانه اش از شلوار

! بیرون آمده و لبخند میزند . یک لبخند پیروزمندانه

لبخندش آنقدر کریه است که به خودم میلرزم، دسته ی ساطور
میان

. پنجه هایم است . لیلی را نمی بینم . دست مرد پشت کمرش است

. چیزی را پنهان میکند . برایم مثل روز روشن است

! اعلان می گرد : برو تا یه گلوله حرومت نکردم

: مرد می خندد

... برادر ، برادر گُش شدی ؟! از کی تا به حال-

! جلوتر میروم ، پاشا خفه می نالد : دلان

میخواهد عقب بمانم و می خواهم تا چهره ی مرد را ببینم ، نگاه
مرد

به من می چرخد ، سر تکان می دهد و میگوید : به به ... خانم
! دلان

! ماشالله ... فتبارک الله

یک گام که جلو می آید صدای عربده ی اصلان کل فضا را پر
: میکند

میزنم توی سینه ات! برو اسامه برو ؛ دست منو به خون یه آل
سیف
! آلوده نکن

209

[۱۰:4۲ ، ۵، ۰4، ۲۱]

گرایلی_ #45

! از خون ال سیف فرار نکن اصلان-

برو اسامه ! برو که اینجا نه خونه ی ماست نه زمین ما ... جای-
! حساب و کتاب ما اینجا نیست

نگاه مرد پر از طعنه و کینه است ، چشم از روی من میگیرد ، به
: اصلان می دوزد و با همان لهجه ی سنگینی که دارد می گوید
برادر ! قصه ی هابیل وقابیل واز نو می نویسند ! صیغه اش و
باطل

کردم ، حداقل دست به مال برادر می بری ، از حساب کتابش هم

بپرس ! زمین ما اینجا نیست اما مال من اینجا بود . حالا هم مال
بد

! بیخ ریش صاحبش

و یک خنده ی بلند سر می دهد و بی هیچ حرفی راهش را کج می
کند و میرود . قبل از اینکه به سمت ماشینش برود ، برمیگردد ،
اصلان هنوز او را نشانه گرفته است ، لباس های زنانه ای به
سمتش

210

پرت می کند . پاشا تکانی میخورد و میبینم چشمهای اصلان پایین
میرود ، نگاه خودم به همان سو می رسد ، هر سه نفرمان به
لباس

زیر زنانه ای که جلوی پاهای اصلان افتاده زل زده ایم! بلوز...
... شلوار

و هر آنچه که زنی زیر این دو می پوشد جلوی پاهای اصلان
روی

. زمین افتاده است

مرد با قهقهه های بلند سوار اتومبیلش می شود ، چراغ های
ماشین

را روشن می کند ، اصلان مثل موش آب کشیده است ، میبینم که
. چطور از سرو رویش آب می چکد

دنده عقب میگیرد و چنان گاز می دهد و می رود که صدای گاز
. دادن و ویرایش توی سرم اکو می شود
پاشا به سمتش می رود ، صدایش میکند : اصلان ... اون اسلحه
رو

... بدش به من

. نمی دهد

. این تعلل من را میترساند

. چشمش به اصطبل میرسد

... پاشا باز اصرار میکند : اصلان جان

211

نمی شنود ! باران اصلا نمی گذارد او بشنود ، صدای رعد دوباره
که

می آید ، در اصطبل باز می شود ، عریان است . دستهایش به دو
طرف در چوبی اصطبل مانده . پاشا یک آن نگاهش به سمت او
. میرود و بعد رو برمی گرداند

. دهانم باز است و باران زبان ولبه‌هایم را می سوزاند
سر تفنگ شکاری پایین نیامده است این بار او را نشانه گرفته،
ترس
جانم را پر کرده ! چه کسی شکار را به مهر از ها آموخته که آداب
تفنگ داشتن را نیاموخته به آنها که این رسم لعنتی شکار شده
وبال

. ما امشب... موهای تنم سیخ شده است
. لیلی جان توی تنش نیست چشمهایش ولی باز است
... قلب در سینه اش نیست ولی نفس میکشد
بی حرکت مثل مجسمه ی زیبایی آنجا میان در اصطبل مانده و
برهنگی اش خار چشم من است . لوله ی تفنگ سینه ی لیلی را
! نشانه رفته است . پاشا می نالد : اصلان
نمیفهمم کی وقت میکند ، سر تفنگ را از لیلی به سمت چانه ی
خودش نشانه بگیرد ، قنداق سلاح به زمین می نشیند، پاشا هفت
! هشت قدم فاصله دارد و من شاید سه چهار قدم

212

..... پاشا داد میکشد : اصلان نه

لیلی از چهارچوب به بیرون می دود و من می دوم جلو وبا تمام
قدرتم با لگد میزنم به زیر قنداق اسلحه ی شکاری گلوله ای
که

قرار است چانه ومغزش را بشکافد به آسمان می رود، صدایش
توی

گوشم زنگ میزند و پاشاست که فریادش به هوا می رود: اصلان
!!!

! مرتیکه چه گهی میخوری

مرد دو زانو به زمین میفتد روی لباس های لیلی پیشانی اش
را

می گذارد و صدای هق هق مردانه اش در فضا می پیچد . شانه
هایش که میلرزد حس میکنم جان از تنم بیرون میرود . هیچ چیز
نمی دانم . گیج و منگم انگار از فضا آمده ام از حال و هوای
انسان

ها و زمین بی خبرم . یک ناظر تمام عیارم که حتی نمیدانستم کار
... درستی کردم یا

.... پاهایم بی رمق است آی سلطان جیغ می کشد : دلان
به سمتان می دود از دیدن لیلی مات می شود می ایستد نگاهش
بین ما رد و بدل میشود چشمش به لباسهای لیلی می رود اصلان

گل زمین را مشت کرده است ، از دیدنش که روی لباسهای لیلی
مردانه ضجه می زند هاج و واجم و هاج واجتر از من آی سلطان

213

است... یک پتو دورش دارد پتو را دور لیلی می پیچد ،
صدای دو

رگه ی لیلی می آید : من که گفتم به دردت نمیخورم اصلان !
نگفتم

!؟

پایم بی اراده روی اسلحه ی افتاده روی زمین می رود . لیلی نیم
نگاهی به من میکند آنقدر رنگ به رو ندارد که از این حالش
وحشت

. میکنم . لبخندش با عریانی اش دنیا دنیا توفیر دارد

برزخ است و ما آمده ایم برای حساب و کتاب ... برای سوال و
! جواب

چنین حالی دارم و خدای عادل... نمی دانم از عدل خدا بپرسم یا
! عقل آدم ها ؟

ای سلطان لیلی را به داخل می برد ... پاشا سرشانه های اصلان
را

. گرفته است

. از شکستن این مرد ، ماتم ! مبهوتم ... گيجم
در چشمهای بی حال پاشا زل زده ام میخواهم بگويد و انگار حالا
وقتش نيست . شايد بعد ... شايد هيچوقت ... شايد تا ابد يك راز
. ميان ما بماند

214

[۲۱, ۰4, ۰5, 4۲: ۱۰]

گرایلی_ #46

هيزم به دل شومينه مي دهم ، يك دست لباس براي ليلى مي آورم
و او ... نمي دانم از جنس چيست كه چنين قدرتمند است ،
نگاهش

قدرت دارد ، توان دارد ... جانش شكسته نيست ، خميده نيست
...

ويرانه نيست ! مانده ام از چه ساخته شده ! زن است ؟ جدی
جدی

زن است ؟! اگر سینه هایش را ندیده بودم ، اندام ظريف وسفيد

زیبایش را ندیده بودم ، شرمگاهی اش در یک نظر به چشمم
نیامده

... بود، میگفتم او زن نیست ! از جنس آدمیان نیست ، جن است
پری است ! از این موجودات نامیرا آنهایی که انوشه بودند ... و
در

چشمه ی جاویدان کنار آشیل و مسیح و غسل داده شده بودند
.

ترس به جانم رسوخ می کند ، نگاهش میکنم ، نمی لرزد و من
. داشتم از لرز می مردم

...او نشسته است و من سرپا ، مشوشم

215

به شعله های آتش شومینه زل زده و نگرانم ، جان توی تنم
نیست ،

من روی مبلی فرود می آیم ، آی سلطان از آب کتری ، پارچ را
پر

میکند و وحشت زده قندان را تویش خالی میکند ، محتویات آب
. قندش را هم میزند و به حال می آید

رو به روی لیلی می نشیند ، لیوان لیلی را پر میکند و می بینم که

لیلی دست به دست آی سلطان می گذارد و می گوید : من به شما
گفتم ... خاطرتون هست که چی گفته بودم ؟

آی سلطان دست از هم زدن محتویات پارچ داشت ، حیران
نگاهشان

. می کنم و فکر میکنم میان آنها چه قرار و قولی است

ای سلطان روی زمین پهن شده است ، لیلی دست جلو می کشد ،

... پنجه ی ای سلطان را می گیرد و می گوید : من باید برم

و پتو از روی شانه هایش به عقب می افتد ، لباس های من
اندازه اش

است ، انگار برای او دوخته شده اند ، موهایش خیس است ،
روی

زمین میخزد تا فضا برای برخاستن داشته باشد ، ای سلطان
دستش

! را می گیرد و می گوید: بری اصلان بدون تو دق میکنه لیلی

روی زمین می ماند ، با چشمهای خیس به آی سلطان زل می زند
و

لبهایش تکان میخورند: من آدم اصلان نیستم ! اصلان تا ابد
امشب و

فراموش نمیکنه . این لحظه رو یادش نمیره ... مثل پتک میمونه

....

....من اصلان و سیاه میکنم . زندگیشو... جوشو ووجودشو

!مگه دوستش نداری لیلی ؟-

. عشق من بی سر و پاست آی سلطان ! لنگه ی منه-

... صدایش دارد آزارم می دهد ، بس که خوب است و خوش لحن

زبانش که می چرخد و وقتی کلمات ادا می شوند، حس میکنم دنیا

رنگ و لعاب دیگری دارد . کاش همیشه باشد تا حرف بزند ، مثل

دوبلور ها می ماند همان دوبلورهای زنی که جای بازیگرها حرف

می

زنند و باور میکنی چقدر زنده اند ، جسارت دارند و عاشق

هستن!

همان اندازه لطیف ، با شکوه ... به مانند اساطیر یونانی که من

نه

چهره شان را می دانم نه صدایشان را می شناسم اما لیلی برای

من

. مصداق بارز همان هاست

....آی سلطان مهربان دست می کشد به گونه ی لیلی

ارام می گوید: اصلان حالش خوش نیست بمون تیمارش کن
... اصلان منو ببینه بدتر میشه سلطان جان ! بذارین برم-

217

و این بار چشمهایش می گردد و می گردد و روی صورت من می
! نشیند ، منی که هاج و واج ترین و بی ربط ترینم به این ماجرا
مانده ام چه شد که اصطلیل خانه باغ روستایی ما شد محفل عشاق
و

! مامن متجاوز

گلویم در خشک ترین حالت ممکن است و فشارم پایین ... مانده ام
که بخوابم ، یا به جان سلطان بیفتم که ببینم چه خبر هست و من
! بی خبرم در این شهر

در شهر من ، قصه این بود : من بودم و پاشا ... و یک عمر
خوشبختی

!

در شهر لیلی قصه منتها فرق داشت : او بود و اصلان ، و برادر
اصلان

یک متعرض جانی... یک عمر بدبختی ، سیاه بختی ، نگون بختی
!

در شهر ذهن هر زن ، قصه با قصه فرق دارد ما زیر یک سقفیم
در

یک شهریم اما ، دنیای خوش من از دنیای ناخوش او ، هزاران
هزاران

. کهکشان از هم دور است

[۲۱, ۰۴, ۰۵, ۴۲: ۱۰]

218

گرایلی_ #47

آی سلطان دست به موهای او می کشد ، نمی دانم کی وقت کرده
... است از او بداند و بپرسد

نمی دانم چطور می شود که آی سلطان نزدیکش می شود، بغلش
. میزند و لیلی سر به سینه ی او می گذارد

نمیدانم و گیج و منگم . یا من آنقدر در خودم و زندگی خودم غرقم
که هیچ چیز را نمی فهمم ، یا چیزهایی هست که نخواستند من
... بفهمم

آی سلطان نگاهم میکند، دست از نوازش موهای لیلی برمیدارد و
می

! گوید: برو بخواب دلان جان

! راست میگوید بروم بخوابم

ماجرا بسته شد ، اصلان نمرد ، لیلی اینجاست ، اسامه هم که
رفت .

واقعا آی سلطان حق داشت به من تعارف بزند بخوابم... آن هم
چه

219

خوابی ! توی ذهنم مدام آن لحظه تکرار می شود ؛ آی سلطان
. تماشا می کند

بلند می شوم ، ماندنم بی فایده است شقیقه هایم تیر میکشند ،

راست که می ایستم لیلی صدا میزند : دلان جان ؟

می مانم ، برمیخیزد ، رو به رویم می ایستد ، نمی دانم نگاهم به
او

باید چه نگاهی باشد . نگاهم مثل زنی باشد که از آسیب یک زن

عاصی است ؟ دردمند باشد یا دلجویانه؟ ترحم برانگیز باشد یا

!دوستانه ؟

در کدام خانه و خانواده پیش می آید که شب به زنی تعرض شود
و

آن زن به خیالش نباشد . هیچ نباشد ... بغض نکند ، زار نزنند
گریه

هم هیچ ! اشک به چشمهای لیلی نیست . منگ ترین دلان ممکنم
! ان لحظه

... دست به شانه ام می گذارد و می گوید : ببخش

!چه چیز را ؟

. نمی پرسم

!ممنونم ؟-

220

این بار مغزم یاری ام می کند تا بپرسم: بابت چی ؟

! لب میزنند: اصلان

هان اصلان! مرد بیچاره . برای او می دانم چه حسی خرج کنم ،
او

مرد بیچاره ای است که زن عریانش را دوست صمیمی گرمابه و

گلستانش دقایقی دید ! حالا نامزد دوستش و خاله آی سلطان

...هیچ

! ولی پاشا

نمی دانم چرا بی حیایی لیلی خار چشمم است ، اعصاب خرد کن
است و برایم سنگین . بلاتکلیفم کماکان و لیلی می گوید : من سعی
میکم ساقدوش خوبی باشم! مراسمتو خراب نمیکم قول میدم این
. ماجرا ... تموم شد

! باور نمی کنم

ولی به سکوت ادامه می دهم ، ای سلطان اه می کشد و لیلی می
!گوید : شرمنده ام دلان

جلو می آید و بغلم میزند ، از این آغوش نا بهنگام شوکه می
شوم ،

دستم را با تعلی پشتش می گذارم و می گویم: خواهش میکنم برو
! استراحت کن

221

تنه اش را عقب می کشد و می گوید : اصلان بذاره بمونم ،
دوست

! دارم تو رو تو ی لباس عروس ببینم . مطمئنم ماه میشی
! حیرانم

چطور می تواند با اتفاقی که برایش افتاده تا این حد خونسرد و
طبیعی رفتار کند انگار هیچ نشده ! ماتم ... گنگ و مبهم
!من زیاد از حد بسته فکر میکنم یا او بیش از حد باز ؟
[۲۱, ۰4, ۰5, 4۲:۱۰]

گرایلی_ #48

آی سلطان لیلی را به اتاق خودش می برد من به طبقه ی بالا می
دوم، لباس هایم را عوض میکنم روی تخت دو زانو ام و پرده را
کنار
میکشم ، پنجره را باز میکنم و به ساختمان مجاور که چراغش
روشن
!است چشم می دوزم . نکند بلایی سر اصلان بیاید ؟
. آه میکشم

222

نکند پاشا به خواب برود و اصلان بار دیگر جنون بیچاره اش کند
؟!
نفسم سنگین است ، نگرانم ... نگران فردا ! اصلان چطور در

!چشمهای ما نگاه میکند ؟

و پاشا ... کاش پاشا بداند و بفهمد که نباید مستقیم به صورت
اصلان

. زل بزند تا خاطره ی امشب در سرش تداعی شود

روی تخت فرود می آیم . داشت خودش را می کشت . وای می
گویم

و سرم را میان دستهایم نگه می دارم ، نمی دانم چقدر به همان
حالم

که صدای آی سلطان را از پشت در می شنوم: دلان جانم؟
... خاله-

در را می گشاید و به سویم می آید ، محکم و سخت بغلم می کند ،
مثل طفل ترسیده ، به آغوشش پناه می برم ، گریه میکنم ، هق
میزنم . من جای لیلی... ناله می کنم ... از دست گرگ ها ،
شیاطین

! دیوها ... پلید ها ... سیاهی ها

. ناله می زنم : خاله داشتم سخته میکردم

ای سلطان زیر گوشم می گوید: بهت افتخار میکنم دلانم ! اتابک
اینجا بود ... آخ اگر اتابک اینجا بود ... اگر آی تکین اینجا بود .
کاش

.... کاش کاش

223

سر عقب میکشد پیشانی ام را می بوسد ، فکر می کنم آی سلطان
چطور می تواند به خودش مسلط باشد چه می داند . از چه رازی
خبر دارد .

دست به صورتم میکشد و می گوید: امشب مادرتو ، توی تو دیدم
... دلان !کیف کردم . حظ بردم
! خاله-

!جون خاله ؟-

قضیه ی لیلی و اصلان چیه ؟-

. آخ خاله دست رو دلم نذار که برای این دو نفر خونه-

. چی شده مگه ؟! امشب تو دیدی عین خیالش نبود-

آی سلطان اخم می کند : هست خاله ! عین خیالش هست ... برای
خاطر اصلان ترسید ! برای خاطر اسامه ... ترسید دست اصلان
به

! خون الوده بشه

!چرا ؟-

ب خواب دور سرت بگردم ، موقع عروسی و خوشی چه حرف -
ناخوشی

! نه ؟! بگیر خواب . فردا روز بهتری نه

224

حیران می شوم ؛ قبل از بلند شدن آی سلطان چنگ می اندازم و
دستش را میگیرم : خاله واقعا نمیتونم اون لحظه رو از تو
ذهنم
. پاک کنم .

دستهایش را دو طرف گونه هایم می گذارد و می گوید: آدمیزاد
اگر

به آدمیزاد اعتماد میکنه ، اگر راز میگه ، باید رازداری بلد باشه
،

!حتی اگر بلد نباشه باید یاد بگیره

!این رازه ؟-

لبخند میزند ، چند ثانیه به چشمهایم زل میزند و می گوید: خودتو
! درگیر این ماجرا نکن

ماجرا ؟! این یه حقیقت سیاهه ... امشب توی اصطبل ما ، به یه-

! دختر تجاوز شد

! اسامه شوهر لیلی نه-

. وا میروم

... آی سلطان اخم می کند : صیغه امشب باطل شد ! لیلی ازاده
اصلان من بعد مراقبشه .دیگه هم حرف و حدیث بیخود نه بگو نه
از

225

این در و اون در گوش کن! چشمتو رو همه چیز ببند کار وزندگی
... مردم به ماچه

... میان حرفش میگویم : آخه

! هیس دلان! آدم زخم دیگران و نمیشمره-

....وا می روم : ولی خاله امشب

انگشت اشاره به بینی اش قائم می کند : هیس ! تو نه دیدی نه
شنیدی ! یه زنی با مردی بود حالا نیست ! با مرد دیگه ای دست
!داده ، عهد کرده ! خدا رو شکر رو به راه میشن تو آینده خب ؟
!چه میگفتم؟ چه داشتم بگویم . همانطور زل زده ام به آی سلطان
خاله ام چقدر روشن فکر ! دلان های ذهن من همه تاریک ، سیاه
...

به قول دوستی بی فام ! همانطور چشم، چشم را نمی دید، بود
دالان

! توی سرم

از هر پیچ و خمی ، به این روشنایی که خاله می گفت نمی
رسیدیم .

آی سلطان دست به گونه ام می کشد و می گوید : بخواب جان و
دلم

.بخواب شب بخیر !

226

و به همین سادگی میرود ،انگار نه انگار من چه دیده ام او چه
دیده

است ... اصلان تا یک قدمی مرگ رفته است لیلی برهنه است !
پاشا

لیلی را دیده است ... اسامه آتش به دل اصلان زده است وا
رفته

!ام! هیچ برای گفتن نیست . همینطور وا رفته ام

[۱۰:4۲ ۰5,۰4,۲۱]

گرایلی_ #49

هوا گرگ و میش است و تمام شب گذشته بیداری می کشم ، هربار
پلک می بندم ، چهره ی لیلی میان در اصطبل به یادم می نشیند ،
هر بار که پلک می بندم اعلان است که شکسته است که غم دارد
که جان توی تن ندارد و لوله ی تفنگ به چانه اش نشانه رفته
است .

وحشت به جانم تکراردار انداخته و میروم به سوی سرویس
بهداشتی

سرما مزید علت می شود و می تازم به سوی سرویس بهداشتی ،
! ترس است و باز منم و فضای یک در یک سرویس بهداشتی

227

ذهنم به جاهای مختلف پر می کشد، به جاهای عجیب... جاهای
ناشناخته ! جاهایی که نمی دانم قبلا رفته ام ؟ آیا خواهم رفت یا
...

خواب به چشمم نیست ؛ از پله ها پایین می آیم کسی در سالن به
چشمم نمی خورد ، شنلم را می پوشم ، کلاه بافت به سر میکشم
و

چکمه به پا میکنم از ساختمان که بیرون میزنم ، یک راست به

سمت ساختمان مجاور میروم ، دل نگرانی عاصی ام کرده است ،
دستگیره را به سمت پایین میکشم ، صدای قیژ می دهد به داخل
می روم، فضا گرم است ، شومینه روشن است ، نه پاشا را می
بینم نه
. اصلان

به سمت پله ها می روم، در اتاق های بالا نیمه باز هستند ، به
نشیمن بالا که میرسم ، چشمم می افتد به دو مردی که هرکدام
زیر
کرسی از هوش رفته اند ، روی کرسی دو شیشه بطری نوشیدنی
می
. بینم و لب می گزم

جلوتر میروم ، از دیدن پاشا که دمر خوابیده است نفس راحت
. میکشم صدای تنفسش مثل قرص مسکن است

228

به سمت دیگر کرسی که می روم ، پتوی مچاله است ، دنبال سر
و صورتش می گردم دنبال تنفسش... قفسه ی سینه ای که بالا و
... پایین بشود اما

. پتو را چنگ می زنم و کسی زیر پتو نیست

صدای گرفته ی مردانه در نشیمن بالا می پیچد : دنبال من
میگردی

!؟

هین میکشم به سمتش برمیگردم ، با حوله ی حمام است ،
موهایش

خیس است من را نگاه می کند ، یک ماگ قهوه ی داغ به دست
دارد

. ، پنجه اش به نرده است و من را تماشا می کند

. اب دهانم را قورت می دهم میخواهم بپرسم خوبی ؟ اما لالم

... میخواهم بپرسم بهتری ؟ اما

میخواهم بگویم ما تصمیم داریم به رویت نیاوریم ... و باز
سکوت

. است

کمی از قهوه ی توی ماگش بو میکشد گردن کج می کند

چشمهای نافذ قهوه ای اش را به من دوخته و منتظر واکنش است
.

چه بگویم ؟

پاشا خرناس می کشید ، جوری خوابیده است که توپ اگر در
گوشش بترکانیم هرگز بیدار نمی شود
به سمت پله ها می آیم ، جلویم ایستاده است ، یک عذرخواهی
کوتاه

... می گویم : ببخشید

!متحکم می پرسد: کجا ؟

. برمیگردم به ساختمون-

... قهوه را به سمتم می گیرد و میگوید : قهوه

. سرم را به علامت نه تکان می دهم

!یک پله پایین می روم که صدایم میکند : دلان ؟

می مانم ، نگاهم می کند در چشمهایم چند ثانیه زل میزند و
میگوید

. ممنون :

حواس پرتم ، خنگ می پرسم : بابت چی ؟

پوزخندی میزند و با همان چشمهای سرخ و از حدقه بیرون زده
چند

! ثانیه تماشا می کند و میگوید : بابت اینکه زندگیمو نجات دادی

کمی از قهوه اش مزه مزه میکند سیاهی قهوه حالی ام میکند
چقدر
تلخ است .

230

. حرف نمی زنم یک پله ی دیگر پایین می آیم
!سری تکان می دهد و میگوید : دفعه ی بعدی وجود نداره
ماگ را بالا می کشد و میگوید : به سلامتی خوشبختی تو و پاشا
!
و می نوشد و من ، پله ها را مثل تیر از چله رها شده ، پایین می
دوم . از خانه که بیرون می آیم، باد به صورتم می خورد و فکر
میکنم
. چرا انقدر داغم! انگار تب دارم ... خدا کند سرما نخورده باشم
[۲۱, ۴, ۵, ۴۲: ۱۰]

گرایلی_ #5۰

دوش میگیرم ، صبحانه در سکوت صرف می شود ، آی سلطان
حواسش به لیلی است ، لیلی هیچ نمیخورد ، نمی نوشد ... لب از
لب

باز نمیکند

صورتش رنگ پریده است ، موهایش کماکان شلاقی دورش را احاطه

کرده است ، کمی نون و مربا میخورم و عقب نشینی میکنم ، آی سلطان تشرم می زند: چرا انقدر زود ؟ بشین بخور

231

. سیر شدم سلطان . با پاشا میخوایم بریم چند قلم خرید دارم-

.آی سلطان سر تکان می دهد: لباس گرم بپوشین

. افتابه-

.باشه با خودت شنل ببر-

چشم می گویم و لیلی توی صورتم زل میزند چند ثانیه نگاهم می کند و می گوید: خوش بگذره

تشکر میکنم و بایک خداحافظ ، بساطی که روی مبل از قبل آماده است بغل میزنم ، خدا خدا میکنم مستی از سرپاشا پریده باشد

به ساختمان مجاور می روم ، از دیدن ماشین الله مراد خان جا می خورم، قرار نبود کسی بیاید . حداقل از مردها ... میدانستم کسی نمی

آید . عقیل خان نمی آمد، الله مراد هم بنا نبود که بیاید فقط آی
. سلطان آمده بود که مراقب جوانک بازی های ما باشد
صدای عربده ی الله مراد که آمد دستم روی دستگیره ی در خشک
. می ماند

! با لحن مردانه ای که از پشت سرم می گوید: نرو تو! دعواست
. به سمت او میچرخم

232

یک سیگار به دست داشت و پالتو روی شانه هایش بود، چهره
اش با
صبح تفاوت چندانی نکرده بود، حدقه ی چشمهایش قرمز تر بود
.

سیگار را به سویم میگیرد : میکشی؟

.سرم را به علامت نه تکان می دهم

به ستون تکیه می دهد و می پرسد: لیلی خوبه ؟

شانه ی لاقیدم را به بالا پرت می کنم و چند ثانیه به من زل
میزند،

کامی از سیگار می گیرد و می گوید: نگران فرمالیته نباش ، به

. بهترین شکل برگزار همیشه

. صدایش گرفته است ، چشمهایش غمگین است

با لذت یک کام از سیگار میگیرد و آنقدر محکم است که صدای
جرق

.جرق سوختن سر سیگار را می شنوم

دهان باز می کند دود را از میان لبهایش بیرون می دهد که الله
مراد

عربده میکشد: ما رو با ال سیف ها در ننداز پاشا ! پسره ی
قرمساق

چی خیال کردی ؟ عقلتو دادی دست اون دیوونه ؟

چشمم به در می رود و الله مراد است که باز فریاد می زند: شماها
!خجالت نمیکشین ناموس دزدی میکنین توی روز روشن ؟

233

پاشا داد میکشد: ناموسش نیست . ناموسش بود از دیشب دیگه
!نیست

اُسامه همه چیز ما رو به باد میده پاشا ... تو اینو میخوای -
؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

! و فریاد پاشاست که می آید : لیلی مال اصلان بود

الله مراد داد می کشد : تخم سگ بی همه چیز ، دستتو کردی توی
! لونه ی زنبور

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ : ۱۳]

گرایلی_ 5۱#

اصلان ویز ویز میکند

چشم از در برمی دارم با یک لبخند و گردنی کج شده من را نگاه
! میکند و میگوید: استراق سمع خوب نیست کاپیتان
. دهانم خشک شده است

234

چه به سرمان آمده که الله مراد خان مہراز تا این حد جنون برش
داشته و این چنین سر پاشا عربده کشی میکند . سر پاشایی که
جان
. و نفسش است

حیران مانده ام. سر لیلی دعواست ؟ قضیه چیست ؟
. منگ زل زده ام به اصلان که لبخندی میزند و میگوید: کندو منم
... زنبور منم ... ویز ویز

!و صدای ویز ویزش وحشتم را دوبل میکند ، مست است ؟
چشمهایش خون آلود است . کاسه ای زیر نیم کاسه است ، تاب و
توان ایستادنم نیست
. الله مراد که باز داد میکشد: پاشا ، منم که از در فاصله می گیرم
دوش به دوش او می ایستم و می پرسم : چی شده ؟
!نوچی میکند و میگوید: ویز ویز
واه میکنم و عصبی زمزمه میکنم: قضیه چیه ؟
سریه مال بحثه . بحث مال دو تا اخوی نه ! ما و اخوی بحث -
کردیم
!والله که دیگه بقیه کاره ای نیستن ...

235

والله را چنان با لهجه ی عربی میگوید که نیشم جمع میشود ،
میتروسم ، از او میتروسم . شناخت چندانی ندارم ، می دانم رفیق
جان
جانی پاشاجانم است، سالها نبود دوباره برگشته است . فامیل
مادری
... اش ، فامیل مادری پاشاست

خاکستر سیگار را می تکاند و چند ثانیه به در زل میزند و
: میگوید

! الان در وباز میکنه یقه ی منو میگیره

...می شمارد : یک

...می شمارد : دو

....می شمارد : سه

و در باز میشود ، الله مراد به سمتش یورش می برد و صدای
قهقهه

های هیستریک اصلان در فضا می پیچد ، الله مراد خان یقه اش
را

میان چنگال هایش گرفته و داد میکشد : اصلان مرتیکه
ی بی

ناموس ! خیال کردی اینجا کجاست که ناموس برادرتو دزدیدی

!میخوای ما رو شرمنده ی آل سیف کنی ؟

. میخندد

....و میان خنده می گوید: ویز ویز

الله مراد دهان باز میکند و می گوید: های.... مرتیکه ی بی همه
چیز

!!!!

!!! پاشا داد میزند : بابا ... بابا ولش کن

او سیگار را به آرامی به دهان می برد و الله مراد سیلی محکمی
به

گونه اش می زند و میگوید: بی صفت بی همه چیز ! ما سر
ناموس

!خون دادیم جون دادیم جوون دادیم

!میخندد و می گوید : ناموس کیلویی چند ؟

و الله مراد آتشی تر می شود و قبل از فرود مشتش به صورت او،
پاشاست که الله مراد را عقب میکشد و میگوید: بابا .. بابا تو رو
! خدا

! ولش کن

الله مراد نفس نفس میزند ، سیگارش را می کشد و سر بالا می
آورد

و میگوید: شما تو کاری که به شما مربوط نیست لطفا دخالت
نکن

مراد جان . ما آل سیف ها زبون همو خوب میفهمیم ... گرایلی

. ومهراز توی این بحث جایی ندارن پس دخالت نکنید
پاشا شانه های الله مراد را مالش می دهد و اصلان می گوید : این
. بیست و چهار ساعت بگذره ، عده ی لیلی تمومه ! لیلی مال منه
. پولشو دادم ! رو مال من کسی دست بذاره دستشو از جا میکنم

237

سیگار را پرت میکند با نوک کفش لهش می کند و لنگ زنان به
. سوی ساختمان می رود

من با دهان باز نگاهش میکنم ، اصلان دیوانه شده است مرد
جنتلمن و ساکتی که به جز سلام و علیک حرف دیگری از دهانش
در نمی آمد حالا خط و نشان میکشید لیلی را خریده بود ؟ بابتش
!پول داده بود؟

پاشا من را تماشا می کرد ابرو درهم کشیدم و از اخم پاشا بود
که

! نگران شد

وای به روزگارش ، که نزدیک مراسم ما ، اتفاق بدتری بیفتد که
آن

موقع بود من گرایلی ومهراز و آل سیف را با هم به آتش
میکشیدم .

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

گرایلی_ #5۲

این بار نیش فریاد های الله مراد ، آی سلطان را نشانه گرفته است
.

238

هی عربده پشت عربده ، گوشهایم مدام سوت میکشند ، پاشا من
را

بیرون نمی برد، مانده آتش بین پدرش و خاله ام را خاموش کند
... من مانده ام پای ستون

و لیلی و اصلان ، دو نفری که دعوا بر سر آنهاست ، در طبقه ی
بالا

به سر می برند . بگویم صدای خنده هایشان برایم آزار دهنده
است ؟

بگویم دارم جان می دهم تا جانشان را نگیرم؟

... ناسلامتی این خاندان می خواهد عروسی خان زاده اش را ببیند

اجشن بگیرد... آسمان را چراغانی و زمین را پر از نور کند
انگار نه انگار ، اینجا روی پله های منتهی به طبقه ی بالا ، یک
عروس ذلیل زانوی غم بغل زده به نزاع خاله و شوهرخاله اش
زل زده
به خدا قسم ، کمی دیگر این احوال کش بیاید ، من می زدم
زیر

! همه چیز

گلبول های سرخ به گونه های پاشا هجوم آورده اند . بدتر از
پدرش
کبود است و الله مراد می نالد: ما رو با آل سیف ها در انداختی
پاشا
!!!

... نوچ می کند پاشا

239

آی سلطان کارش شده ، خالی کردن قند های توی قندان در لیوان
های آب. نه یکی نه دو تا ... سه چهار تا زیر پهلوی آماده دارد
کسی داد میزند ، آی سلطان از زیر بال و پرش یک معجون شفا
بخش بیرون میکشد .

کسی زار می زند ، آی سلطان هم میزند و می گوید: بخور فدات
بشم

!

کسی توی سر می کوبد ، آی سلطان لا حول ولا میخواند و توی
آب

... شیرین فوت می کند

این بار الله مراد بود که داشت سخته می کرد و ای سلطان می
گفت:

قربونت برم ، چرا حرص میخوری یه کم از این آب قند بخور!
بحث

سر چیه اخه؟

. بحث سر یک چیزی بود که من نمی دانستم

بحث سر چیزی بود که پاشا هم خودش تنهایی نمی دانست ، پاشا
به

...نظر می آمد وقتی اصلا هست دانا می شد و وقتی اصلا نبود

هیچ چیز برای عرضه نداشت . حداقل در مورد احوال آل سیفها

. چیزی برای گفتن نداشت

الله مراد لیوان را پس می زند و عربده کشان می گوید : پسره ی
....قرمساق

!آی سلطان ناله میکند : مراد جان

. مراد جانش یک نگاه به آی سلطان و یک نگاه به من می دوزد
جلوی من می خواهند پاشا را تحقیر نکنند؟ من خودم منتظر وقتم
! برای تحقیر کردن پاشا

الله مراد صدایش را پایین می آورد : پسره ی احمق... تو با این
زن

دست به یکی کردین آبروی منو ببرین؟

هان می گویم و با چشمهای از حدقه بیرون آمده به آی سلطان زل
میزنم.

بیچاره رنگ از رخس می پرد ، چشمهایش یک آن به سوی من
می

آید ، میبیند که نگاهش میکنم ، خجالت میکشد به سوی مراد زل
. میزند و می گوید باز : مراد جان

گوشه‌ایم دارند خودشان را تیز میکنند که پاشا نفس نفس زنان
می

! گوید : قضیه اونطور که شما فکر میکنی نیست بابا

الله مراد می خواهد از دست پاشا جیغ بزند نفس عمیق می کشد و

.... می گوید : داری تیشه میزنی به آبروی من پاشا

پاشا ملایم تر به حرف می آید : بابا اصلان کمک لازم داشت و
من

. آی سلطان هم کمکش کردیم

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ : ۱۳]

گرایلی_ #5۳

الله مراد عقب عقب میرود ، روی یک مبل خودش را ، تن
رنجورش را

.پرت می کند و دستهایش روی دسته های مبل می نشیند

. بیچاره از دست پسرش عاصی است

الله مراد خفه می گوید : به من فکر نمیکنی ... به آبروی دیرینه
ی

من فکر نمی کنی... به آبروی مرحوم مادرت فکر نمیکنی به
این

! دختر بدبخت که گیر توی زبون نفهم افتاده فکر کن

سیخ مینشینم، پاشا چند ثانیه نگاهش به سوی من می آید و من ...

. بدم چطور چشمهایم را مظلوم کنم و لب برچینم

242

پاشا می خندد ، همیشه به این حال لبهای لوله شده به بیرون من می خندد و حالا هم جز همان وقت ها بود که لبخند کمرنگی به لب ... آورد

ماهیچه ی زیرین لوله شده ام هوس کرده بود ، او دندان بزند به لبهایم .

با عشقی که همیشه در کلامش جاریست می گوید: بابا من به آبروی

شما ... به آبروی مادرم... به آبروی آی سلطان ... دلان فکر کردم . به

. خدا قضیه اونیه که شما فکر میکنی نیست

الله مراد را انگار زیرش را روشن کرده اند دوباره به غلغل زدن میفتد

و می گوید: توله سگ بی همه چیز ، پسره با زن برادرش فرار کرده

اومده اینجا شماها هم بهش پناه دادید ! چيو ميخواي براي من !
!روشن کنی وقتی همه چیز عین شب سیاه تاریکه
آی سلطان دارد دستهایش را در هم می چلاند و پاشا مستاصل می
... نالد : بابا

بابا و زهرمار ! دو تا فراری ، اونم از قوم آل سیف اومدن -
... اینجا

بهش پناه دادی ! آی سلطان این که عقل نداره من از چشم تو می
بینم.

243

آی سلطان جلو می آید ، نفسش را فوت میکند و می گوید : آروم
بگیرمرد الان سخته میکنی

اُم آل خون منو توی شیشه می کنه بفهمه به ته تغاری فراریش -
جا

و مکان دادیم . آل سیف ها منو ، پسرمو آتیش میزنن بفهمن به
یه

ناموس دزد تف شده از خاندان سرپناه دادیم مامن دادیم...
اجازه

دادیم راست راست راه برن توی صورت هم نگاه کنن و ... لا اله
الا الله
!

. ومشت به ران پا کوبید
ضربان قلبم تند شده بود، الله مراد می گفت و خاله که حرف نمی
زد

. ، پاشا بد تر . لال مرده بود

. من هم رو به موت می رفتم . ملک الموت را می دیدم
خاندان آل سیف ها را دورادور میشناسم ، و پاشا را ... از وقتی
به یاد

دارم از وقتی دست چپ و راستم را فرا گرفتم پاشا بود . یک من
مردانه بود با غرور و جذاب . قابل تکیه کردن ... مهربان و
عاشق ! از

وقتی که می دانم پاشا عاشق من است و من عاشق پاشا ... اصلا
وقت

نشد ما به دیگران بیندیشیم وقتی کنار هم بودیم . آی سلطان مثل
نور دیده بزرگش کرد . درد بی مادری را من بیشتر کشیدم تا پاشا
.

پاشا آی سلطان را داشت و من ... من هم لعبت جان بود اما قدر
آی

! سلطان نه

آی سلطان به رفعت معروف بود، به مهربانی ... فکر میکنم اصلا
از آی

سلطان بعید نیست ، مثلا اصلا با زن برادرش بیاید اینجا و آی
سلطان بگوید : بمانید . همین جا بمانید . مثلا دو کوچه پشتی ،
میرفت برایشان خانه می خرید ، لیلی را جهاز میکرد اصلا را
! داماد

کل میکشید و اسلام می گذاشت ، خطبه شان هم خودش می خواند
. و کار را تمام می کرد

بگویم چند تا دختر و پسر را آی سلطان به خانه ی بخت راهی کرد
خوب است . به خاله ی مهربان و بی کارم زل زده ام، در افتادن
با آل

سیف ها بی عاقبت است ، این را رگ بیرون زده ی الله مراد به
من

حالی میکند این بار خاله ام با این حجم از مهربانی که نمی دانم
از

کجا همیشه با خودش کشان کشان حملش می کند ، اشتباه کرده
است . اصلان آل سیف ، اصلا لایق این حجم از مهربانی نیست !
اصلا

دیگر به این نمی گویند مهربانی به قول الله مراد می گویند:
ناموس
! دزدی

245

یعنی عقیل خان بفهمد ، برادرزاده اش آی سلطان چه کرده است ،
آن وقت همه جا را به خاک و خون می کشد . حیرانم که زن
حسابی

، عقلت کجا رفته ؟! به جوانکی که دست روی زن برادرش
گذاشته

جا داده ای ؟! حالا حکایت اینکه اینجا چله گذاشته بود برایم
روشن

. شد ! مانده بود به فراری ها نان و آب بدهد

وای می گویم و الله مراد از جا برمی خیزد ، دیگر نفس نیست ،
رمق

نیست ، پاشا خیس عرق است و آی سلطان دست هایش را در هم

می چلاند و می گوید: اسامه دیشب اینجا بود ... صیغه اشو باطل کرد

دیگه ناموس برادر نیست تو با ام آل حرف بزن. این پسر گناه !
داره ،

! گناه که نکرده عاشق شده

!الله مراد عربده میکشد :میفهمی عاشق کی ؟

من توی دل میگویم: عاشق زنِ برادرش !!! وا اسفا ، چه
نجس... چه

! کثیف... اه اه ... پیف پیف

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

246

گرایلی_ #54

فکر میکنم استاندارد های عروسی من و پاشا ، زیر غیر
استاندارد

های لیلی و اصلان ، خاندان مهران ، خاندان آل سیف ، خاندان
. گرایلی و سایرین در حال جان دادن است

کدام عروسی هشت روز مانده به عروسی اش ، نگران و وحشت زده

به دهان خاله و شوهرخاله اش زل می زند؟! آن هم بابت نتیجه ی

چه بحثی ؟ من مستحق این همه آشفتگی نیستم

مستحق اینکه بفهمم دوستِ نامزدِ ... حالا صمیمی ترین دوستِ

! نامزدِ ... اصلاً پاشا میگوید : اصلاً برادر

سگ خور ، برادرِ نامزدِ ، با صیغه ی برادرش فرار کرده ،
نیستم!

اصلاً به ما چه ربطی داشت؟! بیخود خودمان را توی هچل می

انداختیم . آل سیف ها سال ها بود کاری به کار ما نداشتند

آل سیف ها می خواستند حواسشان به ناموس و پسرِ دزدشان
باشد

. که ناموس دزدی نکند در روز روشن

247

به ما چه ربطی داشت؟! ما اسیر چه بودیم ؟ مردم چه می گفتند
اگر

عروسی من بنا به این اتفاقات ریز و درشت به هم می خورد و آن

. وقت ... از فکرش مو بر تنم سیخ میشود

. چشمم به بحثی که شعله می گرفت دوخته می شود

آی سلطان دارد مراعات می کند به هر حال هرچه باشد ، او یک

. گرایلی است و به وقتش می تواند همه را سرجا بنشاند

. نگاه پاشا به سمت من می آید

در نگاهم ، سپاه سپاه پشت دژ معطل فرصت است که الله مراد اگر

رخصت می داد ، من حساب پسرش را به تنهایی کف دستش می

گذاشتم . کفری و کلافه ام . خسته شده ام . تمام برنامه هایم با

هیاهوی پوچ و تو خالی گره خورده ! هیاهویی که کلا ربطی به ما

. ندارد

یکی این میگفت ، یکی آن ! همه ی اینها از درد بی کسی است .

پدر

ومادر بالای سرم بودند ، آی تکین و اتابک زنده بودند ، کسی

جرات

می کرد هشت روز مانده به عروسی من این چنین غوغا راه

بیندازد

!؟

به پاشا نگاه می کنم . سرش پایین است و الله مراد بی رمق از دست

!پسرش می گوید : من نمی دونم با تو چه کار کنم
و از دست آی سلطان شاکی تر است که می گوید: تو عقلت و دادی
!دست کی ؟

نمی مانم ، به طبقه ی بالا پناه می برم ، صدایشان نمی آید . چند
ثانیه معطل می کنم ، صدای در طبقه ی پایین که می آید ، میبینم
که پاشا پدرش را کشان کشان می برد . کمی دولا می شوم ، آی
. سلطان جایی مینشیند و سرش را میان دستهایش میگیرد
یک احمق سنگی در چاه انداخته ، خاندان من باید پاسخگو
باشند؟

این منصفانه است ؟ زهرِ افعی می شوم ، نیشِ جگوار می شوم ، دُم
... بیرون زده ی کوسه از آب می شوم

. آماده ی نعره ام که صدای چرخ خیاطی می آید
پا تند میکنم، در اتاق مجاور را با شدت باز میکنم ، او روی
صندلی

راک کنج اتاق نشسته است ، صندلی به آرامی جلو و عقب می شود ،

آرنجش به دسته ی صندلی است و لیلی پای چرخ خیاطی قدیمی ای سلطان است ، لباس عروسم توی دست و بالش مانده و اشک ! چشمهایش روان

249

با گونه های خیس نمی دانم کجای لباس را چرخ می کند و اشک . ها آرام آرام روی صورتش می لغزند

نیم نگاهی به زوجِ مهمانِ خانه می اندازم . چه هم نشینی دوستانه و

! شیرینی

زنی پشت چرخ خیاطی و مردی کنار پنجره روی صندلی راک ،
!برای پذیرایی قهوه مناسب بود یا آبمیوه ؟

اشکهایش که روی تور لباس می چکد هرچه دق و دلی هست ،
سر او

. خالی میکنم و میگویم: روی لباس من گریه نکن

دست از کار میکشد، سرش را عقب می برد ، نگاهش با
شرمندگی

بالا می آید ، این حجم از مظلومیت برای من غریبه و دور از
انتظار

است ، اویی که برهنه جلوی چشم همه ی ما، از طویله بیرون
میزند،

نمی تواند این چنین مظلوم و غم زده تماشا کنیم . من خودم سر
موقعش هم می توانستم مار باشم ، هم موش ! هم جوجه ی
سرمازده

! که آغوش پاشا را می طلبید

با حرص نگاهش میکنم ، به آرامی می گوید: خیلی نمونده ، الان
. تموم میشه ! یه تغییر کوچیکه

250

خدا را شکر میکنم به حرف پاشا گوش نداده ام ، حمد پروردگار
می

گویم که لباس عروسم را به دست او نداده ام ! همین لباس
فرمالیته

. هم از سرش زیاد بود

. صندلی راک کماکان جلو و عقب میرود

نیم نگاه به او که مستقیم من را تماشا می کند می اندازم و
میگویم:

! خیالت راحت شد اصلان خان؟! اومدی اینجا کار شکنی انگار

! میخوای الله مراد و سخته بدی؟! یا خاله ی منو؟

لبخندی به لب نشاند و در حالی که تماشایم میکرد گفت: دوست

!داری کلیپ فرمالیته اتو چطور برگزار کنیم

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

گرایلی_ #55

. ثانیه ای حرف نمی زنم

251

او من را دست انداخته است؟! سوالات بی شماری با قیافه های

. عجیب و غریب در سرم پدیدار می شوند

نیشخند میزنم و تند می گویم: از اول هم نباید قبول میکردم ! اگر

... اصرار پاشا نبود

! میان حرفم می آید : من ایده های خوبی برای عکاسی دارم

لیلی ساکت است و او با اعتماد به نفسی که نمی داند از کجا
همواره

در لحن و صحبت هایش دست و پا میزند می گوید: مطمئنم عکس
هات اونقدر رضایت بخش هست که این دلخوری و کدورت جزئی
به

! زودی از بین بره

نگاهش میکنم

مستقیم به من زل زده است و در نگاهش می توانم بگویم هیچ
حسی

نیست ! گاهی فکر میکنم او سالها قبل ، تمام احساساتش را کشته
است همیشه چشمهایش همین احوال را دارد. انگار شیشه هستند
.

. شیشه هایی که پشتشان هیچ چیز نیست

: اب دهانم را قورت می دهم

252

واقعا فکر میکنی من فراموش میکنم که هشت روز مونده به -
مراسم

عقد چنین ماجرا و آشوبی به پا کردی ؟

صندلی را متوقف میکند یک لنگه ابرو بالا می برد و می گوید :
من

. متاسفم دلان ! چاره ای جز این نبود

دیگر نمی تواند من را ساکت نگه دارد ، عاصی می گویم : چاره
؟! تو

از چاره با من حرف میزنی ؟ میبینی گند زدی میخوای چه
کار

! کنی ؟ خانواده ی منو به جون هم بندازی

. لیلی آه میکشد

نگاهم ثانیه ای به سوی لیلی کشیده می شود و رو به او می توپم
:

چی از جون ما میخوای ؟ این همه جا ... اصلان آل سیف ،
میتونست

هزار جای دیگه ، تو هزار سوراخ موش دیگه پنهان بشه! چرا
! اینجا ؟

چرا یه گرایلی رو فدای مهر از کردی و مهر از و فدای آل سیف ؟
! به حرف می آید : آل سیف و فدای طریقت شده

. نگاهش میکنم

ابرو بالا داده و میگوید : کل آل سیف ها و گرایلی ها ومهر از ها
فدای

طریقت ! چنین نباشد

253

!طریقت ؟

نگاهم به لیلی برمی گردد ، یک لبخند کمرنگ به لب دارد و
صدای

: اصلان می آید

نه رفعت مادرتو به ارث بردی ، نه جوانمردی پدرت . گرایلی ها -
ذاتا

. آدم های خود خواه و فراموش کاری هستن

. از نو چشم در چشمهای طلبکارش می دوزم

! جا برای پناه گرفتن تو زیاد بود ... تو ندیدی-

عادت دارم برم سراغ اونهایی که قبلا بهشون لطف کردم تا حالا -
بهم

لطفمو جبران کنن . من ذاتا آدم متوقعی هستم . از سر خیرخواهی
و

.خدا شناسی برای کسی قدمی برنمیدارم

فکر میکنم لحنش آزارم می دهد ؟ او با آن صدای غرا و بم ، تَن
کوبند و دستوری ، حتی اگر نخواهد دستور بدهد ... اما جوری
حرف

میزند که کائنات فرمان بردارش باشند ، چطور میتواندست گوش
های

. من را بیازارد

عضلات لبش تکان می خورند و می گوید: به هر حال ما خیلی اینجا
موندگار نیستیم کاپیتان . انقدر سخت نگیر ، من عکاس فرمالیته
ی

254

تو هستم ! عکسهای خوبی ازت میگیرم ، روزی به آلبومت نگاه
! میکنی و میبینی اونقدرها هم که خیال میکردی ، سخت نگذشته
. حداقل به تو

حرف نمی زنم ، از جا بر می خیزد ، کمی لنگ می زند ، نگاهش
را

: باریک می کندو به ارامی توی صورتم شمرده لب می زند
کمی مهربون باش ! کمی اهل رفاقت باش ... کمی تو جبران کن-
!

! چيو جبران كنم ؟ شب گذشته تو به من طلبكار شدي-

مي خندد و مي گويد : هنوز نه ! گرايلي ها بيشتر از اين به آل
سيف

بدهكارن ! موعدهش سر اومده ، من اومدم طلبمو وصول كنم .
حالا

هم وقتشه ! من و ليلي مهمون يك روز و دوروزيم . من رخت
دامادي به تن پاشا ببينم ، با ليلي ميرم . تا حالا اگر موندم ،
محض

. خاطرِ برادرَم پاشاست

حرف نمي زنم ، چيزي براي گفتن نيست ، او عادت دارد ،
حرفهاي

ساده را كوبنده بگويد ، مخاطب را در جا به خاك بنشاند و
خودش را

.پيروز ميدان متصور شود

نمي مانم ، جدال با او بي فايده است حرف زدن هاش در پس
طعنه

است و من هرگز دلم نمي خواست به معني دقيق حرفهايش پي
ببرم

، احتیاجی نداشتیم او هم لزومی نمیدید توضیحی بدهد، احتیاجی
 نداشت ، ما دو آدم دور بودیم ، که لزومی نمی دیدیم چندان
 ! معاشرت کنیم ، اشکالی به این امر بود ؟ قطعاً جوابش خیر بود
 [۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

گرایلی_ #56

: فصل پنجم

روستای قره قاشلی

مورخ : ۲۲ اردیبهشت ۱۳۹۵

می گفتند جلگه ای زیبا ، وسیع و بکر ... زیبای سحر انگیز ،
 جانی

که تازه به روح می د مید و از این حرفها . کمی هوای تازه به
 سینه

بردم ، امروز آفتابِ خالص بود . خودم صورتم را آرایش کرده
 بودم و

لیلی موهایم را حلقه حلقه کرده بود . یک دایره ی گل به سرم بود
 و

دسته گل های وحشی زحمتش با پاشا بود کمی آن طرف تر از ما ،

ایستاده بودند او سه پایه اش را تنظیم میکند

256

دقیقه نمی کشد که صدای قهقهه های مردانه شان فضای دشت را پر

میکند .

حجت و ماشاالله افسار اسب ها را به جیب سیاه اصلا می بندند ،
من بی اهمیت به همه ی هیاهویی که در پیش است ، روی صندلی
جیب نشسته ام هندزفری توی گوشم است و به یک موسیقی
کلاسیک آرام گوش میکنم

چشمهایم را تاحدودی بسته ام و تصور می کنم با این آهنگ در
پیست رقص ، با پاشا همگام و موزون حرکت می کنم

مهم است که گام هایمان را درست برداریم

طوری که باعث مضحکه و خنده نباشیم ... دلم می خواهد ، پاشا
تمام حرکاتی که آموخته را پیاده کند ؛ کمی خجالت می کشد و این

را حتی توی رویا هم حس میکنم . محال است پاشا دستهایش را دور

کمرم حلقه کند و من را ابالا ببرد و بچرخاند . این از پاشا مهران بعید است .

نکته ی اولی که اینجا مطرح می شود قامت لاغر اندام پاشاست و نکته ی دوم ...چشمهای همیشه عبوس الله مراد است و مطمئنم آن

لحظه که من بر فراز دستهای پاشا هستم ، چشمهای عقیل خان از

257

حدقه بیرون می زند . آنها مایل هستند من مطابق آداب و سنن ازدواج کنم و من ... من ترجیح می دهم به سان دخترهای اروپایی ،

بر کالسکه ی زرین بنشینم و شامپاینم را به سلامتی حضار !بنوشم

هرچند که در مراسم ما ، این قسم نوشیدنی ها در لیوان های یک بار

مصرف و ظروف آب معدنی ای که تویشان آب معدنی نبود سرو

. میشد اما ... آرزو بر جوانان عیب نیست

از حس حضور کسی کنارم، پلکهایم را باز می کنم ، پاشاست .
من را

تماشا می کند ، دقیق.... خیره ... بعد از یک روز ونیم قهر ، به
!التماس آی سلطان اینجایم و پاشا ... من با پاشا سر سنگینم
همه چیز را تقصیر او می دانم ، هرچه باشد ، من نمی توانم آن
لیلی

. ایستاده در چهارچوب را فراموش کنم

آن دو لولی که چانه ی اصلان را نشانه رفته از خاطر ببرم و
... اسامه

من نیمی از حرفهای اسامه را شنیدم ، حرفهای اسامه تویش مهر
برادری جریان داشت ، میخواست اصلان را از لیلی دور کند و
لیلی را

. مهره ی بی ارزشی می خواند

پاشا دستم را نوازش کرد ، افکار سنگین از ذهنم بیرون نمی
روند ،

! پنجه ام را می گیرد و با ملایمت می گوید: خوشگل شدی

سرم را به عقب تکیه می دهم، بی اهمیت به موهای فر شده ام
رو به

. او می گویم : هیچ وقت فکر نمیکنم اوضاع این شکلی پیش بره
متاسفم دلان ! من واقعا معذرت می خوام ، تو خودت میدونی که-
چقدر برای من عزیزی چقدر دوستت دارم تو میدونی من لحظه
... شماری میکردم برای این روزها و حالا

حالا چی پاشا ؟ حالا چی ؟! اوضاع رو ببین ... جو کاملا -
!متشنجه

. توی تهران اینطوری نیست-

خواستم بگویم توی تهران لعبت جان، جو من را، به اندازه ی
هزار

اصلان آل سیف ولیلی متشنج میکند ! من آدم اینجا تادر آسایش
و

!!! آرامش ،چند عکس بگیرم

!صدای اصلان می آید: همه چیز حاضره مادام موسیو

دستم را میگیرد ، کمک میکند پیاده شوم ، لباسم به جرات می
توانم

بگویم از مرتبه ی اول بهتر و زیباتر شده است ، دیگر خبری از
آن

حریرهای آستین نیست و به جایش دو بند نازک مروارید نشان
. جلو و پشت لباس را به هم متصل می کند

259

از دیدن یک صندلی چوبی در میان دشت مقابل لنز دوربین ، یک
لنگه ابرو بالا می برم .بعید می دانم این مرد هنری در عکاسی
داشته
. باشد .

اگر از این عکسها خوشم نیاید باز فرصت دارم ، برای عروسی !
ان

موقع با یک آتلیه ی بی نهایت خوب قرار داد می بندم و بهترین
. نقطه ی ایران عکاسی می کنم

کنار صندلی که می ایستم اصلا دست جلو می برد و میگوید:
بشین

. عروس

مینشینم ، پاشا را صدا می کند ، شق و رق نشسته ام، لیلی کنار
اصلا نیست و پاشا آن سوی دیگر اصلا من را با لبخند و مهر
بی

. حد تماشا می کند

! اصلان از پشت دوربین می گوید : فروتنانه بشین
پوزخندش آتشم میزند ، پا روی پا می اندازم دسته گل روی پایم
می
! ماند که صدا می کند : دلان
!نگاهش می کنم و می گوید : چرا عاشق پاشا شدی ؟

260

به او خیره ام از دوربین فاصله می گیرد و می گوید : این مرد
چی
!داشت که تو رو جذب خودش کرد ؟

[۱۲/۲۱، ۰۴، ۰۹:۱۳]

گرایلی_ #57

به چراغ چشمک زن روی دوربین نگاه میکنم ، فیلم میگیرد ،
دوربین روی سه پایه تنظیم است ، نگاهی به لنز می اندازم و بعد
. چشمهایم به سوی پاشا میرود ، منتظر من را تماشا میکند
پیراهن سفید اتو خورده اش مناسب اندامش است ، جلیقه ی
مشکی

رنگ و شلوار سیاهش از او یک تازه داماد دوست داشتنی ساخته
است .

لبخندش مردانه است ، صورتش کشیده و استخوانی است و
موهایش
را دوست دارم فرم موهایی که به بالا شانه شده اند و از دو طرف

261

گوشها کمی از حجم موها کاسته شده است و به حجم آنچه بالای
. پیشانی اش است افزوده . شیش تیغ اصلاح کرده است
: سکوتم که کش می آید ، نگاهم به دوربین می نشیند و می گویم
کاپیتان پاشا مهرآز و دوست دارم چون هیچ کاری رو برای من
ناممکن نمیدونه . از این روحیه اش که بهم قدرت میده خوشم
میاد
اینکه نمیگه دلان چون تو زنی ، چون تو دختری ... برای تو .
این کار

! ممکن نیست

اصلان پای سه پایه اش می نشیند و می پرسد: اولین بار کی
بهش

گفتی دوستش داری ؟

. می خندم

... حس میکنم ذهنم از همه ی آن آشفتگی ها خارج شده است
: نفس عمیقی میکشم و به یاد می آورم ، لبخندی به لبم می آید
فکر میکنم بیست سالم بود . قرار بود مدتی نباشه ! دوره ببینه و
!برگرده ... قبل از اینکه بره بهش گفتم که دوستش دارم
لیلی هم کنار دست اصلان نشست پاشا با چشمهای پر از آب
نگاهم
. میکرد

262

راحت تر روی صندلی می نشینم و اصلان می پرسد: از کدوم
بخش

!شخصیتش خوش است میاد ؟

پاشا خیلی مهربونه ، خیلی صبوره ... خیلی تلاش میکنه که -
همه

چیز رو برات به نحو احسن جلو بیره ! حتی اگر همه چیز
اونقدرها

هم که به نظر میاد عالی نباشه! اما پاشا سعی میکنه همه چیز رو
. عالی جلوه بده طوری که انگار اتفاقی نیفتاده

اصلان مکثی میکند و می گویم: مهمترین خصلت پاشا این
مهربونی

! هاشه

!کدوم بخش از شخصیت پاشا تو رو آزار می ده-

! مستقیم در لنز دوربین زل می زنم و میگویم: رفیق بازیش

صدای خنده های اصلان که بلند می شود ، من بی اراده قهقهه

میزنم و بعد می بینم هر چهار نفر ما به این موضوع بلند بلند می

خندیم ، انگار نه انگار چه شب و روز وحشتناکی را پشت سر
گذاشته

. ایم

ضبط را قطع میکند ، از جا برمیخیزد و می گوید : فکر کنم برای

کلپتون خوب باشه ! با سکانس هایی که لب دریا ازتون میگیرم

.ادیتش میکنم .پاشا برو نوبت توه

263

این بار پاشا روی صندلی مینشیند ، هنوز خنده به لب دارد ، این

فکر اصلان را پسندیده بودم ، اینکه از هردوی ما بپرسد ... و ما

جواب

بدهیم و این در فیلمی که روز عروسی پخش میشود باشد برایم
دل

. انگیز است

پاشا مینشیند و من همه جانم چشم میشود و پاشا را نگاه می کنم
.

اصلان ضبط را آغاز می کند و میپرسد : خب آقای داماد ... از
حس و

. حالت بگو

کف دستهایش را روی ران های پاهایش گذاشته لبخندی دوست
. داشتنی به لب می آورد: عالی ام . بالاخره دارم بهش میرسم
چقدر دوستش داری؟-

:پاشا نیم نگاه به من می اندازد و بعد در جواب اصلان می گوید
...خیلی

!خیلی یعنی چقدر پاشا؟-

.خیلی یعنی خیلی-

! اصلان با طعنه می گوید: چقدر ماست میگی خیلی

! پاشا می خندد: خیلی

اصلان نوچ می کند و می گوید : این خیلی به درد کاپیتان دلان
!گرایلی نمیخوره

...میخندم و پاشا داد میزند : خیلی... خیلی

صدایش که در گوشه‌هایم طنین می اندازد ، پوست تنم از شدت این
حسی که او به گوش هایم می رساند مور مور می شود
اصلان کوتاه نمی آید و باز می گوید: این خیلی به درد این
عروس
!نمی خوره

.....این بار پاشا عربده می‌کشد: خیلی

صدایش در دشت می پیچد و چاووش شیهه می‌کشد . من بلند
میخندم و اصلان می پرسد: اولین بار بهش کی گفتی که دوستش
داری ؟

تولد هجده سالگی‌ش ! برایش توی یه کارت پستال نوشتم که دلان-
! تو خیلی دوست داشتی هستی

همراه پاشا متن کارت پستالی که هنوز نگهش داشته بودم را
تکرار
کردم .

صدای اصلان آمد : از کدوم بخش از شخصیت دلان خوشت میاد؟

265

! جسارتش... صداقتش... کم نیاوردنش-

و از کدوم بخش بدت میاد؟-

دلان معتمد همه هست و کسی معتمد دلان نیست شاید تنها-

بخشی که نمیتونم بگم ارزش بدم میاد اما خب بهش سخت میشه نفوذ کرد اینه که دلان خیلی محافظه کارانه رفتار میکنه و محتاطه .

از این دایره ی خانواده بیشتر پیشروی نمی کنه ! شاید تنها چیزی

که من خیلی نمیتونم باهاش کنار بیام همین باشه و البته این خودش یه جذابیتیه چون دلان دوست های زیادی نداره ولی همون . تعدادی که داره به شدت براش آدم های امنی هستند دلان برات امنه؟-

پاشا نیم نگاه به من می اندازد : دلان اونقدر قوی نه که برای هر آدمی میتونه امن باشه . دلان برات حاضره چیکار کنه پاشا؟-

. سوال هایش فرق می کند

مشتاق دهان پاشا ایستاده ام که می گوید: فکر کنم تا جایی که از
. دستش بر بیاد هرکاری لازم باشه می کنه

266

حاضری برای دلان بمیری ؟-

... پاشا می خندد و میگوید: برای دلان میمیرم ... خیلی میمیرم

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #58

! لبخندی خجالت زده به لبهایم می نشیند که اصلان می گوید: کات

.... خب این از این . بریم برای بخش عکس ها

وقتی سه پایه اش را بالا می برد صدای لیلی می آید : دستت
قرمز

... شده اصلان

نگاهم میرود به دستهایش که رگ ها میخواستند پوست ساعدش
را

بشکافند ، آستین های پیراهن تیره ی خاکستری که به تن داشت تا

آرنج تا خورده بودند ، از قرمزی پوستش ابرو بالا بردم و گفتم:
به

!چیزی حساسیت داری ؟

لیلی دستی روی دست اصلان میکشد و می گوید: شبیه کهیر شده
.

267

دوربین را دورگردنش می اندازد و می گوید: چیز خاصی نیست
به

چمن و این چیزها یه کم حساسیت دارم ولی مشکلی نیست .بریم
اون ور منظره ی اون سمت و دوست دارم . تو آفتاب عکسها
جالب

. در نمیاد

لیلی کنار دست من راه می آید زیر لب می پرسد: لباس تو دوست
داری؟

دامن تور را توی مشت می گیرم تا جلوی پایم نیپچد و در جوابش
. می گویم: بله . ممنون از شما

آنقدر جدی جواب می دهم که دیگر اجازه ی اینکه از من سوال
. دیگری بپرسد را به خودش ندهد

چاووش من را بو میکشد ، توی دهانش چیزی است و آن را می
جود ، اصلان رو به من می گوید : اسبت به من سواری نداد به
شوهرت سواری میده؟
!میخندم و میگویم: به آشنا سواری میده
... منو باهاش آشنا کن-

268

و عقب می ایستد و من سر تکان می دهم دست از سر چاووش
! برنمیداشت
به پیشنهاد اصلان ، پاشا ، سوار می شود ، من اما باید یک طرفه
بنشینم، زیر اسب می دانم ادیتم می کند ، جابرای یک نفر نیست ،
چاووش اگر چموش بازی در نیاورد ، هر دو می توانیم سوار بر
اسب
باشیم . اصلان از توی جیب یک چهارپایه می آورد ، زیر پایم می
! گذارد و میگوید: برو بالا
پاشا کمک میکند . افسار چاووش را اصلان نگه می دارد ، وقتی
یک

طرفه روی زین می نشینم پاشا گونه ام را فوری می بوسد و
میگوید:

!دور بودی ازم دلان

.میخندم . دیگر قهر نیستم

... اصلان افسار را رها می کند و می گوید : نگاه ها به هم

.و صدای چیلک عکس می آید

اصلان چک می کند ، از نو دوباره ... زاویه اش را تنظیم می
کنم...

عکس دیگری می گیرد . می خندم ... پاشا توی گوشم می گوید
!دخترک بد اخلاق:

269

. و من قهقهه میزنم

...پاشا باز می گوید: باید منو ببوسی

! می گویم: عمرا

و همان لحظه رفیقش است که نجاتش می دهد : یه بوسه برای
هم

! برین عکس و بگیرم

پاشا حق به جانب و طلبکار نگاهم می کند و می گوید: فکر کردی
میتونی از زیرش دربری خوشگل؟ مخصوصا حالا .. مخصوصا
...امروز

اصلان از همان پایین در حالت های متفاوت چپ و راست عکس
می
گیرد .

می خندم و پاشا دستهایش را محکم دور کمرم حلقه می کند تا به
....زمین نخورم . حس میکنم جایم مناسب نیست ، فیکس نیست
. به پاشا می گویم: منو بگیر حس میکنم دارم لیز میخورم
من را محکم نگه می دارد و می گوید: حواسم بهت هست
خوشگل.

..... بوسه رو بیا

... اصلان می گوید: با شمارش من ... سه ... دو
! خنده ام گرفته است ... پاشا می گوید: غنچه کن

270

بلند تر می خندم اصلان عکسهایش را می گیرد و از همان پشت
دوربین می گوید: پیام بوسیدن و یادتون بدم؟! این بوسه است ؟

آنقدر میخندم که اشک از چشمهایم در می آید ، صدای لیلی می
آید : آرایش الان خراب میشه

سرم را عقب داده ام و قهقهه میزنم . دست خودم نیست بعد از آن
... همه تشویش ، این کمی سرخوشی حق ما بود . حق من و پاشا
پاشا بلند ترا ز من می خندد ، چاووش از اینکه روی پشتش دو
نفر

نشسته اند بی قرار کمی جلو میرود . اصلان پوفی میکشد : زود
! باشین یه بوسه برین

. دهانم را جمع می کنم

پاشا نگاهی به جان سفید پوشیده ام می کند و می گوید: ماه شدی
! دلان! الان این شدی عروسی چی میشی

می خندم.... و اصلان می گوید: با شمارش من ... یه بوسه ی
طولانی

.....سه ... دو یک !

لبهای مردانه اش روی لبهای من مینشیند خنده را کنترل می کنم

.

اصلان می گوید: لب از لب برندارین ، دلان چشمتو ببند حس
! بگیر

. و دوباره صدای چیلیک چیلیک عکس می آید

دلان یکم گردن کج تر... پاشا فرنچ کیس نمیخوام قورت نده-

!دختره رو ! لب رو لب . مماس همین

پاشا می خندد و اصلان دوباره جایش را عوض می کند ، زاویه
تغییر

میده . پلکهایم را بسته ام ، لبهای پاشا روی لبهایم است و
عطرش

توی شامه ام می پیچد . عکاس صبرش طولانی است و من می
توانم

بگویم شیفته ی همین شکیبایی اش شدم . مطمئنم اصلان چشمش
از بوسه ی زنان و مردان زیادی پر است ! عکاس باحوصله
نعمت

است . عکس خوب خاطره ی خوب است ... یادآور این لحظه ،
این

حال... این همه عشق

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

. و دوباره صدای چیلک چیلک عکس می آید
دلان یکم گردن کج تر... پاشا فرنچ کیس نمیخوام قورت نده-
!دختره رو ! لب رو لب . مماس همین
پاشا می خندد و اصلان دوباره جایش را عوض می کند ، زاویه
تغییر
میدهد . پلکهایم را بسته ام ، لبهای پاشا روی لبهایم است و
عطرش
توی شامه ام می پیچد . عکاس صبرش طولانی است و من می
توانم
بگویم شیفته ی همین شکیبایی اش شدم . مطمئنم اصلان چشمش
از بوسه ی زنان و مردان زیادی پر است ! عکاس باحوصله
نعمت
است . عکس خوب خاطره ی خوب است ... یادآور این لحظه ،
این
حال... این همه عشق
هنوز روی تن چاووش هستیم عکس هایی که می گیرد به نظرم

عالی هستند، یک ژست را بی نهایت دوست داشتم، پاشا کمرم را گرفته بود و من به سمت مغرب نگاه می کنم و پاشا به سمت مشرق... چاووش سر بالا گرفته بود و اصلان از این زاویه از ما عکس گرفت.

273

عکس های بعدی در زوایای مختلف بودند ، ناگهان دیدم زیر چاووش دراز کشید، با اندکترین فاصله . سرش که روی زمین نشست ، لیلی !ترسیده گفت: اصلان دراز نکش ... دستهای قرمز تر شده اهمیت نداد دوربین را تنظیم کرد روی صورتش ، از زیر اسب میخواست عکس بگیرد . نگران سرکشی چاووش بودم که پاشا به التماس افتاد: اصلان پاشو بابا این لگدت میکنه یه چیزیت میشه . محل هیچکدامشان نگذاشت ... خواستم دخالتی کنم که صدایم کرد: دلان نگاه بده به پاشا

کاری که خواست انجام دادم ،نمیدانم عکس چطور شد صدایش
ولی

آمد: پاشا چشمها بسته بوسه روی سرشونه ی دلان ... دلان
چشمات

! به آسمون یه لبخند به من بده

نگاهم به آسمان میرود به نقطه ای از آسمان آبی خیره می مانم،
روشنایی هوا کمی چشمم را می زد. لبهای داغ پاشا به سرشانه
ام که

نشست ، متوجه تکان چاووش می شوم . نمی توانستم خیلی در
آن

حال بمانم . میخواستم بگویم: چاووش میخواهد راه برود ... که
همان

لحظه بعد از صدای چیللیک دوربین صدای جیغ لیلی در آمد و
. چاووش به حرکت افتاد

274

نمی فهمم کی نگاهم به پایین سقوط می کند ، لیلی داد زد: اصلان
!

چاووش چند گام جلو رفت و من چشمم به اصلان افتاد، چشمش
را

. گرفته و روی زمین به پهلو غلتیده مانده است

پاشا مضطرب صدایش می کند جواب نمی دهد نگرانم ، قلبم
درحال

متلاشی شدن است فکر اینکه پاشا باز به فکر مرگ چاووش
بیفتد

آتشم میزند. ، من اول از روی زین پایین آمدم و پاشا هراسان به
سوی اصلان می دود، افسار چاووش را نگه داشتم پاشا رو به
روی

اصلان نشست و گفت: دستتو بردار ... لگدت زد؟! ببینمت اصلان
.

. مدام می گفت : چیزی نیست

افسار چاووش را میکشم ، بندش را به میله ای از جیب اصلان
می

بندم ؛ بطری آبی برداشتم و به سویش می روم و می گویم : باید

....چشمتو بشوری

.... چیزی نیست-

پاشا به زور دستش را از روی چشمش پایین میکشد ، یک رد
قرمز

روی صورتش بالای چشم چپ و همان حوالی به چشم می خورد
، به

خاطر نعل کف پای چاووش به این روز افتاده حدس میزنم کبود
. بشود اما مشکل حادثری نیست

275

چشمش را باز نمی کند بدنه ی بطری را محکم به سوی چشمش
فشار می دهم آب با فشار به صورتش می خورد و می گوید: آخ
...

. باید چشمتو باز کنی شستشو بدی ! همین . چیز خاصی نیست-
لیلی می دود تا دستمال بیاورد ، دوباره کارم را تکرار میکنم که
پاشا

. می گوید : بذار من چشمشو باز نگه می دارم

وقتی آن دایره ی قهوه ای را نگاه می کنم حس میکنم آب به
. نخلستان رسیده است ... بوی رطب می دهد چشمهایش

آب را این بار با بدجنسی و قدرت بیشتر به صورتش می پاشم و
این

بار می گوید: اگر ذره ای قساوت قلب در این عمل از جانب
جفتون

ببینم هرچی عکس ازتون گرفته باشم پاک میکنم! چشمو از
کاسه

!درآوردین

لحنش است که من و پاشا را می خنداند و بیشتر من را که انگار
. ندیده می داند چه حسی دارم

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

276

گرایلی_ #6۰

. دستم به خاک وبرگ و چمن های نشسته به لباس هایش میرود

للی با دستمال می اید و میگوید: یه کم بسه ! بیاین یه چیزی

!بخوریم... اصلان جانم

آن جان بسته به اسم اصلان حالم را بد می کند . بوی گندی میداد

...این جان گفتنِ للی

خود للی زحمت خشک کردن صورت اصلان را می کشد . پاشا

نگران است . یک لحظه فکر کردم پاشا منی که روی زین بودم و نزدیک بود از بالای اسب به پایین پرت شوم را از یاد می برد و !من

من باید هر وقتی که اصلان آل سیف دم پر ما هست ، هم حواسم به

خودم باشد هم حواسم به پاشا ! که انقدر پاشا مرید اصلان است که

!نگرانم می کند این حجم از محبت یک مرد به مرد دیگر
به پیشنهاد لیلی سبد پیکنیکی که ای سلطان برایمان فراهم کرده
را باز میکنیم ، پاشا زیر انداز می اندازد و اصلان چهار زانو
روی چمن

. نشسته و سرش توی دوربین است

کنار دستش می روم و می پرسم: عکس ها چطور شدن؟

277

نگاهش را برمی دارد حذقه ی چشم چپش سرخ است ، احتمال عفونت شاید باشد . یک بطری مفصل آب در چشمش خالی کرده
ام

و همین که به آب درست و حسابی دسترسی نداریم تا بیشتر

چشمش را بشوید نگرانم می کند . با این حال لبخندی میزند : من
از

!کیفیت کارم راضی ام

روی زیلو می نشینم کفشهای سفید بدون پاشنه ام را که تمام
تزیین رویش یک پروانه ی کوچک نقره ای رنگ است را جلوی
زیلو

.در می آوردم دامنم را بالا می کشم و روی زیلو می نشینم

... نگاهی به من می کند و می گوید: این عکس و ببین

صورتم را به سمت دوربین می چرخانم از دیدن آن تصویر بی
نهایت

. زیبا در نمایشگر کوچک دوربین مات می شوم

من و پاشا روی اسب نشسته ایم چاووش است که مستقیم به
دوربین

زل زده و من و پاشا در حال قهقهه زدن هستیم. یک عکس بی
هوا ،

زیبا ... پس زمینه اش دشت و چشمهای مورب چاووش! من
سفید

... پوش و پاشای خنده رو

. قشنگ شده-

میزند عکس بعدی . بوسه ی گرمی که به لبهای پاشا گذاشته ام
را

نشانم می دهد تصویر کمی محو و تار است ... دسته گلم مشخص
تر

است ... آنقدر زاویه هایش خاص و زیبا هستند که دلم می
خواست

. چند دقیقه ای طولانی به عکس ها زل بزنم

دوربین را به سوی خودش میکشد و میگوید : باقیش باشه موقع
. ادیت و باقی کارا ببین

حرفی نمی زنم ، توی افکارم غرق می شوم ، ساکت است به
قاعده

حرف میزند به حد نیاز ... گاهی هم اصلا حرف نمی زند . همیشه
. وقتی بود با پاشا به یک اتاق میرفتند و در بسته بود

وقتی هم که نبود از فرصت هایی که من نبودم پاشا استفاده
میکرد

. و به او زنگ میزد

ذاتا خیلی حرف نمی زند ، فقط در حد همان چند کلمه . شاید اگر

دو شب گذشته شاهد آن صحنه ها نمی بودم باور نمی کردم حسی داشته باشد ، گریه کند یا سر دو لول را به چانه اش نگه دارد !
از فکر

تکرار این عمل کمی ترسیده نگاهش میکنم
چشمهایش را بالا می کشد من را که می بیند می پرسد: همه چیز
مرتبه ؟

279

سری تکان می دهم و برمیگردم به پاشا نگاه می کنم که به سمت
ما
می آید . میخوامم بپرسم لیلی کیست ... اما وقتی پاشا روی زیلو
می نشیند و لیلی با ظرف میوه و خوراکی چهار زانو میشود دیگر
کام هیچ کس را با این سوال نا به جا تلخ نمی کنم
به ما چه ربطی داشت! او فقط باید عکس های من را به بهترین
شکل
ممکن ثبت می کرد ! همین . حالا توی کس و کارشان چه اتفاق
! شومی به پا شده بود ، مارا سنن
کمی نان و مربا می خورم پاشا به دستم چای می دهد و اصلا
بدون

اینکه جز همان چای تلخ چیز دیگری خورده باشد رو به من می
گوید: بیا به کم اون طرف تر ، چند تا تکی ازت بگیرم
!چایم را نخورده بودم پاشا می گوید: بذار چاییشو بخوره
پاشنه ی کتانی طوسی رنگش را بالا می دهد و میگوید: چای
سرد
! نمیخوره

پاشا سر انگشتهایش را به لیوان می چسباند و من لیوان را از او
میگیرم کمی مزه مزه میکنم چای یخ زده است! ابرو هایم در هم
فرو

می رود و می گویم: لیوانش الکی داغه! توش سرد شده
برو عکساتو بگیر بیا یکی داغ تر بهت میدم-

280

. لبخندی به پاشا میزنم و کفشهایم را می پوشیم
اصلان توری که به موهایم نگذاشت ببندم را برمی دارد و به
سوی

دیگری از دشت می رود ، چند درخت چه کوتاه و بلند در آن
حوالی

است ، وادارم می کند دراز بکشم بالای سرم می ایستد و عکس

میگرداز من میخواهد چشمهایم را ببندم و دسته گلم را روی
سینه

. ام بگذارم

!نگاهش میکنم و میگویم: مگه توتابوت خوابیدم

لبخند کمرنگی میزند و میگوید: کاری که بهت میگم و بکن
!کاپیتان

!عکاس منم

[۲۱، ۴، ۰۹: ۱۳]

گرایلی_ 6۱#

281

برایش دهان کجی میکنم و پوف میکشم. کارهای سختی از من
می

خواهد ، پاشا نیست تا به دادم برسد ، هرچه می گوید اما گوش
میکنم.

تنه به یک درخت چسبانده ام و او با لنزش درگیر است کمی
جلویم

می ایستد، از چاک سینه هایم معذبم ، بند لباس را از روی

سرشانه به بازویم می اندازد و حلقه ی مویی را انتخاب میکند و
روی شانه ام پرتش می کند

چند ثانیه نگاهم می کند ناراضی دست هایش را جلو می کشد
چنگی به موهای حلقه شده هم میزند و من کماکان نگاهش
میکنم.

. پاشا بالاخره سر و کله اش پیدا می شود
من را با اشتیاق و لبخند تماشا می کند . اصلا ن محلش نمی گذارد
میبینم پاشا کناری ایستاده و او ، با من مثل عروسکش رفتار
میکند

، انگار من لیلی او باشم تور روی سرم را جلو می آورد ، صدایم
میکند : دلان؟

! ها می گویم و لب میزند : چشمها بسته
چیلیک صدای عکس می آید

282

! صدا میکند: دلان

... ها میگویم و میگوید : چشمها باز

چشمه‌ایم در اندرونی نگاه قهوه ای رنگش دست و پای میزند و
کمی

. بعد غرق می شود، لحظه ای بعد صدای چیلک دوربینش می آید
...باز میگوید: دلان

! نگاهش میکنم و میگوید: یه نگاه عاشقانه به من بده
دارم نگاهش میکنم

دو عکس میگیرد و بعد می گوید: نه از اینا... از اون نگاه های
... ناب

! که به پاشا میدی

پوست تنم برمی خیزد ، میخواهد از پیکرم جدا شود . در
چشمه‌ایم

...خیره است ، تور را میکشد من زیر تور ، او زیر تور

! چشم در صورتم می اندازد و می گوید: یه لبخند ناز

به زور می خندم صدای چیلک دوربینش است که می آید و من
کماکان ، در قلبم فتنه ای به راه افتاده است و دل دل می کنم کی
!تمام میشود تا از دست این مردک منحوس تازی نجات پیدا کنم
چشمه‌ایش عاصی ام کرده ! چشمه‌ایش شبیه گله ای از اسبهای

عربی است که به تاخت پیش می آیند نه حریم می دانند نه
!حرمت می شناسند

از زیر تور بیرون می آید دوباره می گوید دراز بکشم ، به موهایم
گنده خورده است ، چاره ای نیست روی زمین که پهن میشوم ،
بالای سرم زانو میزند موهایم را روی چمن پخش میکند . دسته
گل

را کناری می گذارد ، یک گل سرخ رز از آن بیرون میکشد ، با
یک

حرکت پرپرش میکند و گلبرگ های گل را روی سینه ، گلو... و
... شکم می پاشد

قفسه ی سینه ام آرام پایین میرود آرام بالا می آید ، گلبرگ های
سرخ به آرامی در میان سینه هایم جایشان را پیدا میکنند، دچار
تشویش شده ام ، شدت تنفسم بالا رفته است ، نیم نگاهی به من
می

اندازد و می پرسد: مضطربی؟

!فورا جواب می دهم: نه

. پس آرام نفس بکش-

پایین پایم می ایستد دستش را که به دوربین است جلو می آورد

زاویه اش خوب نیست جلو می آید انقدر که پاهایش دو طرف

284

. پهلوهایم قرار می گیرد. روی زمین دراز کشیده ام او سرپاست

. گلبرگ گل سرخ میان سینه ام است

دستهایم را روی شکم می گذارم و طبق درخواستش، به آسمان
زل

. می زنم

صدای عکس گرفتن که می آید می گوید : یه گلبرگ روی لبهات
!بذار

همانی که میان سینه ام گیر کرده را می خواهم بیرون بکشم که
می

! گوید: اون نه

و خودش خم میشود یکی را به دستم می دهد روی لبهایم می
گذارم ... نمی ماند. یکی دیگر برمیدارد و این بار خودش روی
لبهایم

!می گذاردو میخواهد تا من مستقیم به لنز دوربین زل بزنم

.این کار را می کنم

چند عکس پشت سر هم که میگیرد ... بالاخره رضایت می دهد تا
برخیزم .

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

285

گرایلی_ 6۲#

خودش کنار می ایستد و دستم را میگیرد ، بلندم می کند، سرپا
می

شوم ، همه ی گلبرگ های رز قرمز از سر و کولم پایین می
ریزند به

جز آن یکی که میان سینه ام است نگاهی به اصلان می کنم و می
پرسم: تموم شد ؟

آره . چند تا دوتایی با تور بگیریم تمومه . هنوز هوا خوبه نورم-
خوبه .

پاشا را صدا می کند ، حوالی درخت می مانیم . این بار سرپا ،
بدون

هیچ ژست به خصوصی ... چاووش کنار ماست افسارش به دست

پاشاست پشت لنز که می ایستد نگاهم به لیلی می رود
. چشمهایش نگران به جاده است ، نگاهم به جاده برمیگردد
!اصلان تشر میزند : دلان

286

عکس را که میگیرد ، صدای خفیفی می آید . یک صدای خفیف
که

نمی دانم به چه تعبیرش کنم . یک صدا که تیز است اما
کمرنگ

است . یک چیز مثل "ه" از دهان اصلان در می آید
مثل سکسکه مثل یک دردی که با صدای هه خواست تا آن را
. هضم کند

دوربین پایین می آید چشمم به صورت اصلان است ، دست به
پشت

... کمرش میبرد پاشا به حرف می آید: اصلان این ژست چگونه
و محکم من را به آغوش میکشد . میخندم اما نگاهم به اصلان
می

رود چیزی در چهره اش تغییر کرده است چیزی که نمی دانم
. چیست

دستش هنوز پشت کمرش است ؛ حس میکنم دیگر نمی تواند
صاف

بایستد دولا شده و پشتش خمیده میشود... دوربین به دست
دیگرش می ماند ، زانوهایش می لرزند . پاشا نگرانش میشود:
اصلان
خوبی؟
. حرف نمیزد

287

صورتش ملتهب است و رگ پیشانی اش متورم شده است میبینم
که

. دیگر تاب ایستادن ندارد و همان لحظه روی زانو فرود می آید
. صدای جیغ لیلی را می شنوم
چشمم پی لیلی می رود ... میبینمش که به سمت ناکجایی می دود
.
نگاهم به جاده برمیگردد . یک پژوی سیاه در جاده است ... یک
مرد
. جلو می آید ، کلاه به سرش هست ، پا تند می کند
. پاشا فریاد میزند: اصلان

افسار چاوش ول شده است اما چاوش هنوز سرجا مانده و تکان نمی

خورد .

هنوز آنجا ایستاده ام . دسته گل از دستم به زمین پرت می شود ، صدای دوم که می آید می فهمم تیر هوا کرده اند ! اما صدایش خفیف است ... تیر اندازی ؟ اینجا ؟ ! منطقه ی شکار ممنوع ! است

اصلا شکاری پیدا نمی شود ! جز صدای ویز ویز زنبور ها پر زدن

سنجاقک ها بال زدن شاپرکها ! جز صدای طبیعت چیز دیگری نیست .

288

نگاهم می رود به پاشایی که ایستاده و جلو نمی رود آخ میگوید . قبل

از رسیدن به اصلان به زمین مینشیند و با صورت به چمن فرود می آید .

صدای جیغ های لیلی را نمی شنوم . دو مرد جلوی من در خون

خودشان می غلتند و من من صدای ممتد یک سوت یکنواخت
در

. سرم می پیچد

. حتی نمیتوانم جلو بروم

فقط پاهای یک مرد است که صدای خش خش گام هایش در دشت
خالی می پیچد . جلویم با فاصله بالای سر دو مرد در خون غلتیده
می ایستد ، اسلحه ی سیاه رنگی را به سویم نشانه میگیرد

نیم نگاه به اصلان روی زمین افتاده می کند و می گوید : من
بهت

! گفتم لیلی لقمه ی تو نیست

سلاحش را مسلح میکند . من را نشانه میگیرد قلبم نمیزند . گونه
هایم داغ است و تمام تنم سرد ... خون در رگهایم منجمد می شود
.

. گلویم تیر میکشد و حنجره ام صدا را از خانه بیرون کرده است
:تنها چشمهایم کار می کنند و می بینند

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

گرایلی_ #6۳

مرد نگاهش پر از پوزخند است . حس میکند خوش شانس است ،

حس میکند من یک لعل گران بهایم مروارید صدف شاید .
نگاه

مردانه اش نفرت عجیبی توی دلم می کارد . نفرت توامان با
!ترس

صدای مرد نا آشنا و غریبه است ... چهره اش پر از ریش است ،
سبزه

است ... تیره است ... لحنش به عرب ها می خورد . چشمهایش
خشن

است ، روی پیشانی اش یک رد بزرگ و عمیق مورب دارد و
ابروهایش کلفت است . بیشتر ریشش جوگندمی است و موهایش
. ژولیده و مجعد

من را نگاه می کند و من من چه کار میکنم؟ میبینم؟ لمس
شده

ام . ریش ادرار میان پاهایم را حس میکنم . سرخوردنش از روی

کشاله ی ران پایم ... و فرودش به کفشم ... بوی ادرارم شامه ی
خودم را می آزارد . مرد نمی فهمد زیر دامن توری ام چه خبر
است

! فقط من را تماشا می کند و میگوید: تو برای مردن حیفی...
و کلت را پایین میکشد، دست به کمر بندش می برد . کمرش را به
راحتی بیرون میکشد، حتی جان فرار در من نیست ، رمق نیست ،
پایان راه است . نفس نیست ... عطش برای زنده ماندن وقتی
پاشا در
این دنیا نباشد نیست . مبهوت و لال مانده ام ... صدا نیست ! جیغ
... نیست

شلوارش را که در می آورد با خنده نگاهم می کند ، شورت پادار
سفید به تن سیاهش یک پارادوکس عمیق است ، صدا ندارم .
جان

...می دهم بگویم : لیلی

. جان ندارم

می خواهد که با همان خنده جلو بیاید ، دست اصلان را میبینم که

چاقوی ضامن دار را توی ساق پایش فرو می کند، عربده ی مرد
در
دشت میپیچد ، دو مرد دیگر از اتومبیل پیاده می شوند دوان دوان
از
جاده به سوی ما می آیند.

291

عربده ی مرد زخمی که مثل پتک به سرم می پیچد ، صدای ناله
ی

!!!اصلان می آید: برو دلان

مرد نگاهم می کند ، کلت از دستش افتاده ، خون از پایش بیرون
....می زند ، اصلان ناله میکند: برو

صدایش که در می آید ، توان را به من برمیگرداند تمام تنم
...نبضم

بمانم میمیرم ان وقت همان ذره امید به نفس کشیدن پاشا هم
میمیرد . آن وقت پاشا میمیرد ... آن وقت... خدایا چه می کردم؟!
وقت

....داشتم؟ نداشتم... صدای اصلان می آید: برو

مرد با نکبتی نگاهم می کند ، به خواسته اش نرسید جان در تنم

نیست! اما صدای اصلان ، مثل فرمانده ای که می خواهد من
آخرین

پیک سپاهش باشم عمل میکند حس جنگجویی من را بر می
انگیزد

حس ناجی گری ام دست و پا میزند و من تب دارم و نمی فهمم ...
چطور پادر رکاب چاووش می اندازم ، افسار را به دست می گیرم
. چاووش گیج است و یک دور دور خودش می چرخد
معطل می مانم تا مرد یک گلوله ی دیگر حرام من کند ترجیح
میدهم بکند من را بکشد من را مثل پاشا و اصلان ... در خون
خودم

292

رها کند سر انگشتش که به کلت میرسد فکر میکنم باید نجات
بدهم

....؟! لیلی کجاست؟! پاشا مرده؟! اصلان

من دهانم خشک است هرچه توی معده ام است میسوزد و نای و
مری ام را می سوزاند ... من چشمهایم پر از اشک است . من
نمی

... فهمم چه بر من گذشته است

چاووش شیهه میکشد و من وقتی دو مرد دیگر را که به سمت ما
می دوند می بینم فکر میکنم نمی توانم تجسم کنم انها انگشت
کثیف و پلیدشان به من بخورد، افسار چاووش را محکم توی
دست

میگیرم و دور میزنم به تاخت دشت را ترک می کنم و به سوی
جاده می تازم . چاووش اسب مسابقه است باد به صورتم
می

خورد ، حلقه ی گل موهایم به عقب پرت می شود . اشکهایم
روان

شده اند . نفهمیده ام ... نمیفهمم ... گیجم ... مبهوت و ترسیده!
فقط

میخواهم دور شوم . نفس در سینه ام جا مانده ! پاشا مرده ...
پاشا

!!! مرد

به عقب که نگاه می کنم ، دو مرد به بالین مرد ضارب رسیده اند
,

کمکش میکنند بلند شود ، کلتش را به سینه ی اصلان می گیرد و
من از تکانِ تنِ اصلان .. از جانی که از تنش بیرون می زند ... از
آن

آخرین تپش و تلاطم برای زنده ماندن اصلا... در بهت و ناباوری

سرم را می چرخانم دیگر حتی به عقب هم نگاه نمی کنم ، تنها دور

! و دور تر میشوم . چهار نعل می تازم ... باید کمک بیاورم
. خدا را صدا می کنم .

...و پدر

...و مادر

و ناله می کنم با عجز و لابه ... پر تکرار فقط می گویم: خدا
...خدا

.... خدا

اگر پاشا نماند ، دلان دیگر فردا را نمی بیند . به روح آی تکین
گرایلی ... به روح اتابک گرایلی... قسم ، که دلان زنده نمی ماند
اگر

! پاشا بمیرد

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

تهران - اُزگل

مورخ : ۳۰ مهر ۱۳۹۵

... ازت متفرم دلان ! ازت بیزارم ... برو ! برو پی کارت-
اینها را که می گوید نگاهش میکنم . تنها نگاهش میکنم ، حرفی
برای گفتن ندارم و می بینم که او با چشمهایی که خشونت درش
... بیداد می کند تماشا می کند و من
!من چه کار کنم ؟ بگویم نباش بیزار ؟ بگویم متفر نباش ؟
سرش را توی بالش فرو می دهد و این بار می گوید: چرا
... ایستادی
صدای تقه های آی سلطان به در می آید حواسم پرت در می شود
... او بی ملاحظه داد میکشد : برو دیگه . چی میخوای
. به سینی غذایی که میان دستهایم بود نگاه میکنم
.... عربده میکشد : گمشو از این اتاق برو بیرون
حس لمس شدن دارم ، این بار اولش نیست ، اما این بار تند تراز
هر

مرتبه ی دیگر است ، این بار بدون عقب نشینی یکه تازی می کند .

حمله میکند بی سلاح ...یکه و تنها در میدان نبرد ایستاده ام و
. آماج تک تک تیرهای زهرآگین او می شوم

295

. داد میکشد : مگه با تو نیستم دلان

. آی سلطان به در مشت می زند

نمیدانم چرا ، فکر میکردم امروز مثل آخرین هفته ی ماه گذشته ،
از من میخواهد روی تختش بیایم و لبهایش را ببوسم . فکر کردم
امروز مثل آن روز است دوش گرفته ام ، رژ سرخ زده ام، تاپ
قرمز

رنگ با شلوار جین سفید به تن دارم و موهایم روی شانه هایم
ریخته

است . ساعتی برای سشوار موهایم وقت صرف کرده ام . به
موهایم

یک گیره ی مروارید نشان زده ام ... با پرفیوم لایتی که داشتم ،
!دوش گرفته ام

به زیر بغل هایم مام زده ام ... لوسیون زده بودم و آنقدری خوب
بودم

! که هیچ مردی نتواند من را پس بزند

... من را پس میزند

وای چه به سرمان آمده؟! چطور این اتفاق افتاد

ای سلطان گریه می کند: چی شده ؟ پاشا ... دلان ... باز کنین
... درو

... در سکوت مطلق زل زده ام به او

296

پاشا با لحن خشک و درشتی می گوید : دلان ! چرا نمیخوای
بفهمی

!، همه چیز بین من و تو تموم شده

. حرف نمی زنم

پاشا دیوانه شده ! گلوله به جای شکمش ، سرش را دریده است
...

عقلش را ربوده است ... گلوله ی نشسته به جانمش ، به عشقی
که در

!سینه اش نسبت به من داشت خورده است ... مرده است

!چطور می تواند بگوید ؟

.... و می گوید

. باز می گوید

! چشم در چشم می دوزد و می گوید : ازت متنفرم دلان

!لب میزنم : حالا ؟

آره حالا . الان ... برو بیرون گمشو دلان! نمیخوام دیگه ببینمت-

...

چی از جون من میخوای ؟ چرا منو به حال خودم نمیذاری ؟! چرا

... ولم نمیکنی

!پاشا را نگاه می کنم و فکر میکنم او همان پاشاست؟! هست ؟

... نیست ؟! نکند در بیمارستان عوضش کرده باشند

297

از ماندنم عاصی تر می شود و عربده میکشد: گمشو برو بیرون

از این

...اتاق

و در اوج ناباوری من ، ماگ زیبایی که عکس من رویش حک

شده

است را به سویم پرتاب میکند، جای خالی دادم از روی ناخودآگاه
است ... ماگ به دیوار پشت سر می خورد و هزار تکه میشود .
چشمم

... به پاشا میرود و پاشا

پتو را بالای سرش میکشد و این بار آی سلطان جیغ میزند: دلان
...

!!! پاشا این در وامونده رو باز کن

... صدای مردانه می آید: اجازه بدین آی سلطان

صدای او را که میشنوم ، سینی غذا را به عمد از دست پایین می
اندازم، بشکن بشکنی است که از سوی من وپاشا ، هر هفته راه
می

افتد . جهاز آی سلطان به یغما می رود، قفل در را می چرخانم از
دیدن نخلستانی که به سوی من دوخته می شود ، میشوم ،
هوایمایی که موتورش آتش گرفته، از دماغه به سوی او حمله
می

!کنم و یقه اش را میگیرم و جیغ میزنم: خدا لعنتت کنه

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #65

روی زمین می افتد ، عصایش تقی صدا می خورد و من حالی ام
... نیست ، که او کمر آتش و لاشی دارد

من حالی ام نیست که او هنوز نمی تواند آنطور که باید روی
پاهایش
... بایستد

من حالی ام نیست که او حتی از این سوی سینه هم زخمی است
....

من هیچکدام حالی ام نیست جز زندگی به تاراج رفته ام! جز آنچه
که در دستم بود و حالا نیست ... مثل پرنده ی از قفس پریده بود
...

آی سلطان من را بالا می کشد ، وای وای می گوید . من می لرزم
و

می بینم او از شدت درد ، چهره در هم فرو کرده است ، آی
سلطان

کنار دستش می نشیند ، روی آرنج بالا آمده است ، عصا را
نزدیکش

می کند و می گوید: خوبی پسرم؟

نفس نفس میزند ، دستش به سینه اش است و می داند پشتش
است

... که باعث میشود صورتش ملتهب شود

299

پاشا می آید در چهارچوب می ایستد، پیشانی اش عرق زده است
'
!دستش به جایی از پهلویش مانده است ...چند ماه گذشته است ؟
.. آی سلطان با لیوان آب بر می گردد
دست به شانه ی او می کشد و مهربانانه لب می زند: بیا پسرم بیا
یه

...قلپ از این اب بخور

. و نگاه خط و نشان کشش به سوی من می رود

!ترسیده ام

باز ترسیده ام، باز وا رفته ام ... باز دنیا برایم بی معنی و بی
رنگ و رو

است . باز آوار شده ام ...باز سقف خانه ای که در دلم ساخته ام
'

شرحه شرحه است باران می آید تگرگ می آید ... در دلم آسمان

. غرنبه است

پاشا به جان کندن جلو می رود ، دستهایش را جلو می کشد و آی
سلطان ناله می کند: برو سرجات پسر میخوای کار دستمون
بدی
؟

...دستهایش را به لبه ی مبل می نشاند و کمک میگیرد از مبل
! از ذهنم می گذرد او دیگر هرگز نمی تواند هیچ هواپیمایی براند

300

در چشمهای او که پایین مبل نشسته است نیم نگاهی می کند و
می

! گوید : بابت رفتار دلان معذرت می خوام اصلان

. دهانم باز میشود

آی سلطان برمی خیزد . نگاهی به من می اندازد و با ایما و
اشاره می

خواهد ساکت کند . اوضاع رو به راه است رنگ هردوی آنها
مساعد

است . پوزخند میزنم

. آی سلطان در چشمهایش التماس است

ساکت بمانم؟ سکوت کنم؟! دهانم را ببندم ؟
زندگی ام به هم ریخته است ! باید سکوت کنم ؟! باید بمانم ،
بایستم
!که پاشا به من بگوید چقدر از من بیزار است ؟
نگاه مردانه ی آن که روی زمین نشسته است به من است ، دست
جلو می کشد عصا را برمی دارد . میخواهد عصا را راست کند و
بلند
شود که آی سلطان می رود به سوی او ، زیر بازویش را می
گیرد ،
... بلند که می شود ، من میروم به سوی در
...صدایم می کند : دلان جان

301

جان چسبیده به صدایم تهوع اور است . از خانه بیرون می زنم
که
صدایش مواخذه گر است انگار به پاشا می گوید : چه خبرته
پاشا؟
! چه خبرته
نمی خواهم ناجی من باشد . نمیخواهم به خاطر من پاشا را

. بازخواست کند ! نمیخواهم به او ربط داشته باشد
پله ها را بالا می دوم ، در را باز می کنم و لعبت جان واه می کند
:
!چه خبره دلان ؟

. دوان دوان به سوی اتاق می روم و در را می کوبم
دوقفله اش می کنم ، خودم را روی تخت پرت می کنم و تا جایی
. که می توانم صدای جیغ هایم را در بالش خفه می کنم
[۱۲'۰4, ۲۱ : ۱۳]

گرایلی_ #66

302

یادم می رود اتاق من دو دهانه دارد ، فراموش میکنم ، اتاق من
دو
در دارد ... دو نبش است ... ولعبت فضول ، می تواند از آن سو
وارد
اتاق شود و می شود . در را می گشاید ، از انتهای اتاق به داخل
می
.اید و کنار تختم حضورش را حس میکنم

لَبه ی تخت مینشیند و با حرص میگوید: این وحشی بازی ها چیه ؟

.... چه خبرته؟ خونه رو گذاشتی رو سرت

اجیغ میکشم: ولم کن

. لعبت نمی رود ، می ماند و میگوید: اروم باش ! یه کم درک کن

.. خانواده رو درک کن ببین چی به سرمون اومده

سر از روی بالش بالا میکشم و به او زل میزنم . لعبت دست به کمرم

!میکشد و میگوید: پاشا الان احتیاج به حمایت عاطفی داره

داد میزنم: حمایت عاطفی؟ به من میگه منو نمیخواد !!! میخواد تموم

... کنیم

. لعبت نفس عمیقی میکشد و من هق هق میکنم

303

لعبت چند ثانیه نگاهم می کند و من اشکهایم روی صورتم می چکد

، لعبت نوازشم می کند و میگوید: یه کم به خودت و پاشا فرصت بده

زندگیم نابود شد . چه فرصتی ؟ دیگه فرصتی ؟! همه چی بهم-
ریخت ... من الان باید سر زندگی خودم می بودم! تو خونه ی
خودم

!!!

!صدای مردانه در اتاق میپیچد : چی شده ؟

به همان دری که همیشه فراموش میکنم قفلش کنم نگاه می
اندارم ،

درود آمده است . لباس سربازی به تن دارد ، کوله به دوش ... و
من

فکر میکنم او جذابترین پسر بیست ساله ای است که میشناسمش
؟!

لعبت هیجان زده نگاهش میکند ، ماتش برده ... انتظار بازگشت
درود

. را نداشت

درود کوله را به پایین پا می کشد و می گوید: تو چرا گریه میکنی
!قورباغه ؟

گریه هایم بند می آید . همین که به من می گوید قورباغه غصه
هایم

!!!! فروکش میکند ، لعبت جیغ میزند : درود

304

برمی خیزد و پسرش را که پس از بیست و یک ماه به خانه بازگشته

به آغوش میگیرد، جوری او را بغل میگیرد که غصه ام می شود و

غمباد میگیرتم که چرا من مادر ندارم! چرا من پسر نیستم که سرباز

باشم و بیست و یک ماه از خانه دور باشم و ... چرا من را چنین تنگ

. در آغوش نمی گیرند

لعبت گریه میکند و درود سر خم کرده ، چانه اش به شانه ی لعبت

. است و زل زده به چشمهای من

. اشکهایم را پاک میکنم

درود از آغوش لعبت که سیر میشود به سوی من می اید ، لبه ی تختم می نشیند با همان رخت و لباسی که به تن دارد ، دستهایش را باز می کند

درود قد وبالایش شبیه اتابک است .. و چشمهایش بی حد و
اندازه

... من را یاد اتابک می اندازد

انگار اتابک است که به سوی من آغوش گشوده ... یادم می افتد
چقدر تنهیم... به سمت سینه اش سرم سقوط میکند و درود
جوری

من را در آغوش میکشد که انگار پدر دقایقی برای تسکین قلب
آزرده

305

ی من از خدا مجوز گرفته است ، بازگشته است نفسش ،
اغوشش

! بوی اتابک می داد

چشمهایم را بستم و تا جان در تنم بود توی سینه ی درود زار
زدم .

! پاشا را نداشتن برای من در این همه سال تعریف نشده بود
لعبت دیگر درگیر من نیست، بوی خورشید غوره بادمجان که در
خانه میپیچد ، میفهمم که دیگر قرار نیست رستوران ها شکم من
و

نامادری ام را سیر کنند ! لعبت بالاخره در آشپزخانه مشاهده شد!
و

. همه ی این ها به خاطر بازگشت درود است

دوش میگیرد ، لباس مرتب و مردانه می پوشد ، سربازی خلاف
تصور

که خیال میکردم حتما بیش از بیست کیلو وزن کم می کند اما
انگار

به او ساخته است، موهایش به حالت مرتبی کوتاه است ،
چشمهایش من را نگاه میکند . درود با همه ی چند سالی که از
من

کوچکتر است اما برایم جای خالی اتابک و برادر بزرگتر را پر
می کند

.

دست پرورده ی عقیل خان است . روی مبل مچاله شده ام، جلو
می

آید کنار دستم می نشیند و دست روی زانوی تاشده ی من می
!گذارد و میگوید : قورباغه چطوره؟ قور قور نمیکنه ؟

لعبت بلند میگوید: درود دورت بگردم چه خبر؟ کی اومدی؟ چرا
ابی خبر؟ چرا نگفتی؟

جواب لعبت را نمی دهد و رو به من می گوید: چی شده دلان؟! این

چشمها، چشمهای یه تازه عروسه؟

پوزخند میزنم و او دست دور شانه هایم می اندازد و می گوید:
پاشا

چطوره؟

داره تموم میشه.

عمرش؟-

الب میگزیم: خدا نکنه

پیشانی ام را می بوسد من را بیشتر به خودش فشار می دهد
لعبت

می بیند درود دلداری ام می دهد، حسودی میکند دست به کمر

جلو می آید و می گوید: های های! این دختر ما رو که کشت با

این گریه زاری هاش! تو نصیحتش کن درود

خودم را کنار میکشم میخواهم بلند شوم که درود دستم را میگیرد
و

میگوید: کلیه ی من به درد پاشا نمیخوره؟

لعبت جیغ می کشد: خدا مرگم بده؟! چی میگی درود؟؟؟

307

[۲۱، ۴، ۰۹، ۱۳]

گرایلی_ #67

بگویم از یک دانه برادرم و حمایتش چقدر سرخوش شده ام؟!
بگویم

انگار عمر دوباره به جان مرده ام دمیده است؟! دلم میخواست
چنگ

!میزدم به صورت لعبت

با آن نگاه خصمانه من را تماشا میکرد . میخواست بگوید : این
خیره

سر بازی ها تقصیر توست . این افکار مسموم باعث و بانی اش
اشکهای توست ... اگر پاشا روی آن تخت است و باید جان کرایه
... کند از این و آن

این یکی تقصیر من نیست ، تقصیر رفیق شفیقش است ، فامیل
!!! مادری

لعبت جان به بهانه ی سر زدن به غذا می رود، درود دستم را
میگیرد، بلندم می کند ، کسلم ... پر از رخوتم ... مُرده ام ! من
زندگی

308

ام زیر و روشده است . میترسم... و شبها کابوس هایی میبینم که
... نباید

از مراجعه به مشاوره هراسانم، اگر من پرواز را از دست بدهم
...

رویایم... عرم... من پاشا نیستم کنار بیایم ! من میمیرم ، همان
دم

. بی گذر در ابرها ، جان می سپارم روی خاک ...

درود من را به اتاقم می برد، لبه ی تخت می نشاندم ... خودش
کنار

... دستم فرود می آید و فقط میگوید: بگو

.به سر انگشتهایم زل میزنم

! درود آرام تر در گوشم زمزمه می کند : بگو دلان

به در نگاه میکنم ، بلند میشود ، در را قفل می کند . آن یکی
دهانه

ی اتاق را هم دو قفله می کند . حالا فقط منم و او ... لعبت هم در
آشپزخانه است ، راس ساعت سریال محبوبش پخش میشود و
درود

... دست به پای من می کشد و صدایم می کند : دلان
! به چشمهایش زل میزنم و آرام می گوید: چیه خواهر ؟
. اشکهایم سقوط می کنند

309

دستهایم به چشمهایم می فشارم و درود سرم را می گیرد ، به
سینه
! می فشارد ، سخت و تنگ نگهم می دارد و می گوید : بگو دلان
!!! حرف بزن با من ... چی شده
گفتم ؛ هرچه در دلم بود ... هرچه بغض بود ... کینه بود ... نابه
. سامانی و تلخی بود ... ناله کردم
از صدای ناله هایم ، از حنجره ی گرفته ام ، از اشکهای بی پایانم
،
لحظه به لحظه ابروهایش بیشتر به هم قلاب می شدند ، جمله
هایم به آخر رسیدند بغضم ثانیه ای دوام آورد

. درود آرنج بر ران پا می گذارد و سر میان دستهایش میگیرد
بینی ام را بالا می کشم و میگویم : یکی گلوله کبد و کلیه اشو
ازش

... گرفت... اون یکی نای راه رفتنشو

درود سر بالا می آورد و نگاهش به صورت ملتهب من دوخته می
شود .

آه میکشم و میگویم: به خدا دردشه که دردمه ! وگرنه اصلا تا ابد
... پرواز نکنه به جهنم ... هزار تا کار دیگه میشه کرد
درود می پرسد: اصلا خوبه ؟

310

. هان میگویم

نگاهم به چشمهای درود دوخته میشود و فکر میکنم ، اهالی این
خانه چه می خواهند از اصلا ؟! پاشا عزیزتر است یا اصلا ؟!
پاشا

اگر گرایلی نباشد ، زن پدرش که گرایلی هست که آن زن پدر
از

هزار مادر تنی ، تنی تر است مادر تر است ... که آی سلطان
برای

پاشا کم نگذاشته است و آن وقت ... پاشا کمتر از اصلان است؟
انور چشمی اینجا یک عرب است؟! چه میگوید درود؟
چه می فهمد درود؟! بیست سالگی اش را با افکاری موهوم می
گذراند!

از جا برمیخیزم و می توپم: اصلان، شده دردونه ی گرایلی ها
!!!

درود نیم نگاه به من می کند و میگوید: شنیدم اصلان کمر
شکسته
است.

زهرخند می زنم: میخواست ناموس برادر ندزده که کمر شکسته
نباشه! درود حرفهایی میزنی.. اومدی به دفاع اون نشستی؟!
هنوز

نیومده از راه نرسیده! تازه نفسی خوش به سعادتت

311

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #68

درود چشم در چشم من می دوزد ، طلبکار و عاصی ، به من
عاصی

تر و طلبکار تر از خودش زل می زند ... هان میکنم و میگویم:
!چیه ؟

!زندگی من از بین رفت برادر ... به فنا رفت

! برای تو و پاشا وقت زیاده دلان خودت هم میدونی-

بی منطق ترین حالت ممکنم که می گویم: وقت ؟ درود وقت ؟ من
و

پاشا وقت داریم دیگه ؟ پاشا جون تو تنتش نیست ؛ آرزوهاش
مردن

من قرار بود با یه مرد خلبان کارآمد ازدواج کنم نه یه آدم آش ...
و

لاش ناکارآمد !!! کدوم وقت درود ؟! کدوم وقت... وقتِ ما رو
اصلان

... کشت ... سلامت ما رو اصلان گرفت ، آرزو هامون مردن

درود از جا برمی خیزد ، چشم در چشم من خیره نگاهم می کند :
تو

...انگار نمیفهمی دلان! خودتو زدی به نفهمی

چی بفهمم؟ تو میدونی تو این چندماه چی به ما گذشته؟! تو-
میدونی اسیر چه مشکلاتی شدیم؟! الله مراد خان داره از داغ
دردونه

اش ، سخته میکنه ... آی سلطان کمرش راست نشده از درد
!!!پاشا

آل سیف ها رو هم نگم که اونا هم حق دارن ، جوون دارن ... من
بگم

چقدر زار و زاری شنیدم این مدت ؟ بگم چقدر سرم پره از درد ..
از

شکایت از گله ... بگم از خدا بردیم حتی ! بگم بهت درود ؟ تو
!!میخوای چيو بفهمم ؟ يه عشق کذایی ؟

پوزخند می زنم و آه میکشم: این حس اسمش عشق نیست ،
تعفنه

تعفن ... بوی گندش ریه هامو آلوده میکنه درود ... تاب و توانم !
رفته ... اصلا کدوم عشق ، چهار ماهه لیلی آب شده رفته توی
...زمین

چهار ماهه ما زمین گیر شدیم از غصه ی پاشا ...چهار ماهه من
دیگه

نمیخندم درود ... زندگیم زیر و رو شد درود ... سر چی؟! بسه
دیگه

!بس نیست؟ .

! تو چیزی نمیدونی دلان بابت همینه اینطور شکایت داری-

می خندم و تخس میگویم: تو میدونی؟! خب بفرما من گوشم
باشماست . به نظر میاد تو که نبودی از منی که بودم و با پوست
و

. گوشت و استخون همه چیز و حس کردم بیشتر میدونی

313

. رگ گردنش بیرون زده است

سر تکان می دهم : چرا حرف نمیزنی پس ؟ تو چی میدونی که
انقدر

به دونسته هات می بالی... حرف حساب تو چیه ؟ هوادار اصلانی
؟

خوش به حالت ... من نیستم ... دشمنم . قسمم خوردم که تا روزم
روزه و شبم شب ، تا نفس دارم و نفس میکشم، رو به روی یه
نفر

باشم اون یه نفرم اصلانه ! من زندگیمو باختم درود همه چیزی
که

داشتم ... آینده ام... رویاهام... پاشا ولم کن تو رو خدا

. می خواهم بروم دست می اندازد و پنجه ام را می گیرد

. نمی خواهم بمانم، تقلا می کنم

. نگهم می دارد

تلاش میکنم به سوی در اتاق گام بردارم دست می اندازد دور
کمرم ،

حفظم می کند . مثال مرواریدی که هوس غلت زدن و فرار به
سرش

. نزند ... توی مشت نگهم می دارد

. مانده ام و نفس نفس میزنم

قدری تحمل میکند تا سینه ام ، آرام بگیرد و از شتاب ماهیچه ی

. قلب برای بلعیدن هوا ، کمی کم شود

314

... دورد می آید ، پیش رویم می ایستد چشم می اندازد در صورتم

نگاه به چشمهایم می کند ، نفس میگیرد، حرف نمیزند ، نمیدانم

چرا ، اما در پس چشمهایش شوقِ عجیبی می بینم. وصفش
ناممکن

است شوقی توأمان با ترس ، نگرانی... و عشقی که همیشه در
نگاهش به من جاریست . عشق برادرانه اش که گاهی پدر مابانه
است

.

به خاطر حرفهای گلین است که درود من را مثل خواهرش نه،
گاهی

مثل دخترش دوستم دارد . دستهایش را پیش می آورد، هر پنجه
. نصیب یکی از گونه هایم میشود

نگاهش در صورتم دور میزند و میگوید: خدا میدونه چقدر
خوشحالم

که تو حالت خوبه ... بدون گزند و آسیبی... حداقل تو سالمی ! تو
....سرپایی.. رویاهاتو داری

سر کج می کنم ، چند ثانیه همانطور خیره به چشمهایی که
تویشان

. اشک حلقه زده می مانم و فکر می کنم بحث ما چیز دیگری بود
ناگهانی من را از نو به آغوش میکشد : چهارماهه منتظرم این
روزها

. تموم بشه ، تا برگردم و ببینمت که سالمی... که طوریت نشده

315

[۲۱، ۴، ۰۹: ۱۳]

گرایلی_ #69

... از حرفهای درود سردر نمی آورم، همانطور گنگ و مبهم
چشمهایم در فضای اتاق میچرخد و خودم را کمی عقب میکشم،
یک

نفس پرت میکنم از دهانم بیرون، سری برایش به نشانه ی تاسف
! تکان می دهم و می گویم: همه ی شما دیوونه شدید! همتون
و از اتاق بیرون می زنم، این بار دیگر مانع نمی شود، لعبت در
سالن

راست ایستاده، طوری من را تماشا میکند که حس بدی سرتاسر
جانم را می گیرد، به اتاق میروم، لباسهایم را روی تخت پرت
میکنم

. و نمیفهمم چطور حاضر میشوم . احتیاج به هوای آزاد دارم
خاندان گرایلی آنقدر درگیر و دار مشکلات خودشان هستند که من

. وقتی برای نفس کشیدن در میانه زباله های افکاریشان ندارم
مانتوی جلوبازی به تن می کنم، موهایم زیر شال خودشان را
پخش
وپلا می کنند ، لعبت جان جلویم را نمیگیرد، به اتاق رفته صدای

316

خنده اش می آید. درود حتما ماجراهای جالبی دارد که برای لعبت
. تعریف کند و او را بخنداند

همین که با پسرش مشغول است برایم کافیست همین که دیگر
. مزاحم رفت و آمد من نمیشود بس است، از خانه بیرون میزنم
پله ها را پایین می روم، در ورودی منزل آی سلطان و الله مراد
باز
است. صدای گریه ی ضعیف آی سلطان که می آید الله مراد است
که

. می گوید: آروم باش سلطان ! آروم باش ... درست میشه
نمی مانم. تاب ندارم .. طاقت ندارم ... شکسته دلم ... بند بند
وجودم
. شکسته است

از پاگرد طبقه ی اول که می خواهم رد شوم، در باز میشود. دیگر
دیر

شده است نه آن قدر جان دارم که به پاهایم سرعت بدهم نه
آن

قدر فاصله که خودم را در پاگرد گم و گور کنم. به هرحال گلین
است که من را می بیند

! چشم در چشم من می دوزد و میگوید: بیا تو

....ناله میکنم: بی بی

....تشرم میزند: بیا داخل. بیا ببینم

317

و لنگ زنان از جلوی در، کنار میرود، پا به زمین می کوبم،
انگار توپم

را گرفته اند ... انگار نوزده و هفتاد و پنج من را بیست نداده اند
...

انگار، مداد خوش رنگ هدیه ی سر صف، نصیب بغل دستی ام
شده

است ... پا می کوبم و جرات مخالفت نیست جرات هست، عشق و
احترام من را وادار میکند داخل خانه شوم

گرمای خانه به صورتم میخورد. معده ام غرش میکند و میل به غذای

گلین دارد. بی بی میرود توی آشپزخانه، پی اش می روم، جلوی ورودی آشپزخانه دست به سینه میشوم، خورشت آلو بار گذاشته است. بویش هفت کوچه را پر می کند

دیس مسی اش روی اجاق است، سر انگشت خیس شده ، به تنه ی

قابله می کوبد، قابلمه جیزی می کند و گلین می گوید: بشین
کاملا، امری... دستوری... طوری می گوید : بشین ... که نگویم
! : نه

حالا نه ... چه وقت نشستن است ... میگوید بشین و اگر ننشینم
از آن

. چشم غره های گلین وارث نثارم می کند

خودم را جلو میکشم، پشت میز مینشینم ، نگاهم می کند :
چشمات

. روشن ! درود برگشته

. میگویم : چشمام وقتی روشن میشه که برم سر زندگیم

! کف گیر به دست نگاهش سوی من می آید: انشالله

... با انشالله و ماشالله دختر روونه ی خونه ی بخت نمیکنن-

کمر صاف می کنم و دست به سینه مینشینم، گلین دست از

کشیدن برنج توی دیس مسی میکشد و میگوید: چه کنم برات
مادر

! شده ...

واه میکنم: همین ؟ شده ؟! صدای عربده هاشو نمیشنوید ؟!
نمیخواه

!!!دیگه منو.... میگه من نه ... دلان نه .. پاشا میگه نه

! جوونه ! غرور داره . کار و بارشو از دست داده-

من جوون نیستم؟ من غرور ندارم ؟ من عشق تو دلم از رونق -
داره

میفته! شده بازار ارز و دلار... کشیده پایین ...مفت شده بی بی
...

!عشق من که مفت نبود، بود

قربون عشق گرونت بشم.... این چه حرفیه تو میزنی؟-

حرف مفت و یاوه! به خدا این روزا من کم نمیشنوم . شما هم -
... بگو

لعبت جان می‌گه . بابا بزرگ می‌گه ... الله جان می‌گه ! همه می‌گن
.

319

بی بی سرش را تکان می دهد های می کند و میگوید : الله جان !
ای

... الله جان

با نوک پنجه به کف آشپزخانه پا می کوبم. معده ام از گرسنگی
تیر

. میکشد

گلین دیگر سر به سرم نمی گذارد، با دیس برنج ، کاسه ی
خورشت،

دوغ نعنایی توی پارچ سفالی آبی، کنار دستم پشت میز مینشیند،
بشقاب چینی را از جلویم برمی دارد تا خرتناق پرش میکنم، یک
بادمجان درسته، عین ماه هلال توی آسمان ، کنج بشقابم می چیند
، با یک گوجه ی آب انداخته ، سه چهار تا آلوی درشت هیکل و
ران

برشته ی مرغ که رویش پیازهای سرخ شده خاللی نشسته اند،
روی

. برنج سفیدم نقش می اندازد

کاسه ی سفالی آبی ترشی نازخاتون که خودش گذاشته را به دم
دستم نزدیک می کند و ظرف سبزی خوردنش پر از تره و ترب
است

، همانطور که دوست دارم ... چشم در چشم من می دوزد و
میگوید:

. بخور مادر ! بخور رنگ به روت نمونده

با یه بشقاب خورشت آلو ، چی میخری از من بی بی ؟-

320

غصه هاتو ... بفروش مادر ، دندون گردی نکن ! گسبه ی -
دندون

!گرد، رونق از دکونش پر میکشه میره

! میخندد و فکر میکنم ، گلین جان نبود ، می مردم حتمی

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #7۰

سیر میخورم، گلین جان هرچه در تاقچه و کابینت دارد، هرچه
ادویه

هست، جلو دستم می گذارد، روی بادمجانم نمک می پاشم، روغن
پس داده ی خورشت روی برنجم را نارنجی می کند. پرخوری
میکنم،

آنقدر که دلم این بار از سیری بیش از حد است که تیر میکشد و
جیغ میزند: کافیت ! بس است ... کی میخواهد اینها را هضم کند
!

لیوان دوغ را یک نفس سر میکشم، آخی از شدت سیری ای که
حاصل آمده می کشم ، گلین نگاهم می کند، لبخندی به لب های
چروک خورده اش می آید و می گوید: دوست داشتی ؟
دوردهان دوغی شده ام را پاک میکنم

321

سر تکان می دهم و دستش را میگیرم، پوستش مچاله است،
ناخن

های حنا خورده اش را نوازش میکنم و می پرسم: آقاجون
کجاست؟

!رفته پاسگاه-

هان میکنم و گلین دستم را میگیرد و می گوید: خوبیت نداره با
مهمون ، طوری رفتار کنی که شرمنده باشه از بودنش... اونم
اصلانی

!که قد تو ، قد پرهام ، قد درود ، قد پاشا دوستش دارم

. حال چشمهایم خشمگین میشود

گلین با دست به پشت دست من میزند و میگوید : آل سیف لطفش
شامل حال ما بوده. ما دیگه موعد بدهکاریمون سر اومده، وقت
! جبرانه

از کوره در می روم: چیه جبران کنیم گلین؟ اصلا چه بدهکاری
ای

هست که هی میکوبیدش توی سر من؟ یکی دیگه با زن برادرش
فرار

کرده ویلای ما!!! پناه آورده به خاله ی من ... دیگه باید چیکار
...میکردیم براش که نکردیم؟؟؟ من زندگیم کن فیکون شد بی بی
...بی بی دورت بگرده چرا این حرفو میزنی-

!بی بی پاشا داره میمیره-

... لب می گزد: خدا اون روز و نیاره

! داره میاره خدا اون روزو... داره به سرمون میاره-

از جا برمی خیزم ، از این بحثها خسته ام ، میخوام بروم که
صدایم

... میکند : اصلان مهمون ماست. به خاطر پاشا اینجاست

پوزخند میزنم و میگویم: پاشاهم حوصله ی اونو نداره ! اینطور
زمین

... گیرش کرده

.... دورت بگردم ... دلانم ... دختر قشنگم-

حرص میخورم و داد میزنم : میخواست عاشق یه دختر فاحشه
نباشه

میخواست از اون خونه ی فساد دستشو نگیره ... میخواست با ..
صیغه ی برادرش نباشه ! که این بلا سرمون نیاد ... این بلا رو
اون

.... سرمون آورده

. گلین دست به صورتش میکشد، گونه هایش سرخ میشود

. کمی آرام میگیرم، کمی ملایم می شوم ... کمی سکوت می کنم

گلین دست لرزانش را پیش میکشد، در چشمهایم خیره میشود و
می

گوید: یه کم آروم بگیر

323

زهرخند می زنم، از آشپزخانه بیرون میزنم که گلین می گوید : از
بابت لیلی نیومده بودن سراغ شما دلان درد من اینه ...
بدبختی
... من اینه

. دستم را به دیوار میگیرم ، برمیگردم
گلین هق می زند : من سیاه بختم دلان ... یا مرتضی علی... من
رو
... سیاهم

سرش را روی میز میگذارد و زار زار ، گریه می کند و من ...
شانه

کوبیده ام به دیوار ... نگاه میکنم به گلین .چه میگوید بی بی ؟!
چه

!می گویی بی بی ؟

باز به آشپزخانه بر میگردم، پای صندلی گلین زانو می زنم
دستش را

. می گیرم صدایش میکنم

خم می شود ، دو دستش را به گونه ام می نشاند و می گوید:
دختر

....خوشگلم

. و رویم را می بوسد

.... سرم را به بغل می گیرد و می گوید : من رو سیاهم جلوی تو

324

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی- 7۱#

.. میگویم : روسیاه

. واو هق میزند

....صدایش میکنم : بی بی

بیشتر هق میزند ، یکهو بلند میشود سرم را در بغل میگیرد تکانم
می

دهد و میخواهد آرام کند و خودش کولی تر میشود . انگار با
ناخن

روی قلبم می کشند . زخم میشود ماهیچه ی قد و قواره ی یک

.... مشت گره خورده

! صدایم می زند : دلان

.... جان میگویم و او لب میزند : این روزها مراقب خودت باش
هاج و واج نشسته بر زمین مانده ام . دستهایم را محکم به دست
میگیرد و میگوید: به عقیل خان گفتم ، چند مدت دیگه از این
شهر

.... و دیار میری.... یه کم بگذره آبا از آسیاب بیفتن

325

وا میروم: چه آبی... چه آسیابی.... چه میگوید بی بی ؟
دست به گونه ای که ملتهب شده است میکشد و میگوید : باشه
مادر
؟

!صدای زنگ در می آید، صدا میکند : دلان

نگاهش میکنم منگ و گیج ... بلند میشود . نمی ماند که من
چیزی

بگویم من اصلا چیزی ندارم که بگویم. تمام ذهنم پر از گره
است .

برمیخیزم ، آی سلطان است انگار آمده ظرف پس بدهد که تحویل

. گلین می دهد و گلین از پاشا میپرسد

...آی سلطان میگوید: چه بگویم

و زود هم میرود . صدای گام هایش را که میشنوم ، خودم را جمع و

جور میکنم . احتیاج به هوای تازه دارم... وقتی به این خانه برگردم

کمی قوی ترم... کمی آرام ترم ... کمی سر و ذهنم سبک تر است .

گلین جان به سوی من می آید . سینی و ظروف به دست است ، همه را روی کابینت می گذارد و چشم به چشمهای من می دوزد . بیش از این نمی مانم هوای خانه برایم تنگ است ، گرفته است گلین می گوید: خوبی جان و دلم؟

326

سر تکان می دهم و مشتی آب از شیر سینک آشپزخانه به صورت می پاشم . دو سه جرعه مینوشم و وقتی به سمتش برمیگردم گلین

نیست . انگار فرار کرده باشد تا من نپرسم . می ماند هم نمی پرسیدم چه پرسشی؟ چه سوالی... من جان توی تنم بود؟! بغض

!داشت بیچاره ام میکرد شده بود سرطان
به سوی در میروم کسی بدرقه ام نمی کند در را که باز میکنم و
از
. پله ها پایین میروم . حیاط هم برایم قفس است
[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #7۲

از خانه بیرون میزنم ... کوچه را رد میکنم به خیابان اصلی
. میرسم
در پیاده رو راه میروم ... پارک سرچهارراه دست راست خیابان ،
هدفم است . به محض ورودم به پارک از جلوی وسایل بازی که
رد
می شوم روی اولین نیمکت خالی مقابل کاج های سر به فلک
کشیده
مینشینم و به خط سبز مسیر دوچرخه سواری پیش پام زل
میزنم.

327

!صدای مردانه اش در گوشم مینشیند: اجازه هست کاپیتان ؟

. سرم را بالا میگیرم . با یک عصا ، ایستاده و من را نگاه میکند
خشونت بر جانم سایه می افکند ، من نسبت به این مرد چنان
شاکی
و افسار گسیخته میشوم همچون چاووش... وحشی و اصالتم
انگار

. متعلق به جنگل است ! با همان قوانین و همان سرشت بی قاعده
چشم در چشمهای قهوه ای او می اندازم و فکم می جنبد : چی
میخوای ؟
! او مدم به سوالات جواب بدم-

چونان فرشته ی مرگ است که قبل از مرگ ، از من نحوه اش را
می

پرسد . زهرخند میزنم : مسائل خاندان گرایلی به تو بی ربطه
اصلان

آل سیف! بهتره خودتو قاطی ماجراهایی که بهت ربط نداره نکنی
.

شانه بالا می اندازد بی اهمیت به طعنه ی من کنار دستم مینشیند
،

عصا را میان خودم و خودش میگذارد و می گوید: من گرفتار
گرایلی

. ها شدم ! چاره ای نیست ما باید مراقب همدیگه باشیم
مراقبت؟-

328

پاکت سیگارش را بیرون میکشد نخعی میان لبهایش می گذارد و
میگوید : من رشک میبرم به این حجم از نادانی تو کاپیتان ! کاش
!میشد مثل تو تا این حد کبک بود

با همین جمله هایش است که آتشم میزند . گلوله ی آتش میشوم
آماده ی فوران ... در نگاهم زل میزد و دود سیگارش را با ...
آرامش از

میان لبها بیرون میکند و میگوید: منو متاسف نکن از بابت اینکه
بارها نجاتت دادم . بذار خیال کنم آدم مهمی قراره باشی کاپیتان .
نه

!یه دختر ضعیف زرزروی به درد نخور

. چشمهایم آماده ی پرت شدن از حدقه هستند

اصلان لبخند کمرنگی به لب می آورد و میگوید: کاش مثل لیلی
کمی جریزه و جسارت داشتی! افسوس ، زنان گرایلی... به درد
زندگی

در پستو میخورن ... برای حضور در جامعه آمادگی کافی و لازم
رو

! ندارن

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

329

گرایلی_ #7۳

میخواهم بلند شوم، بروم ... دور شوم ... اما فوراً پنجه جلو می
آورد و

دستم را سخت به دست می گیرد و ادارم می کند در چشمهایش زل
بزنم.

در نگاهش با دنیایی از خصومت و غضب مواجه می شوم.

. و ادارم می کند تا بمانم

منی که آماده ی یک خیز بلند بودم را ناچار به عقب نشینی می
کند.

وقتی می نشینم ... وقتی می بیند دیگر قصدی بابت رفتن و فرار
نیست وقتی چشمهای ناگزیر من را می بیند نیشش کمی کج، رو
به

بالا می شود. گونه هایش حرکت می کنند و زیر لب می گوید:
بهت

انمیاد انقدر ساده باشی

من ساده نیستم.

... تو نمی دونی دور و اطرافت چه خبره.

دور و اطرافم؟ صمیمی ترین دوست نامزدم باعث شده تا -
آرزوهای

یه جوون پرپر بشه. حسرت پرواز و تا ابد به گور می بره. برای
همیشه

330

مجبوره تا مراقب باشه و دارو مصرف کنه، طول عمرش کم شده
و تو

در نهایت قساوت نسبت به این موضوع یک گوشه نظاره گر
هستی!

کامی از سیگار می گیرد : من چاره ای جز تماشاجی بودن ندارم
در

. حال حاضر. هرچند مطمئنم صبوری من آزاردهنده است

صبوری؟ از کدام صبوری حرف میزد؟

نگاهش میکنم واقعیت این است که من را درگیر کرده است.
درگیر

احتمالاتی که هیچ کدام در سرم یک ترسیم واضح ندارند فرضیه
هایی محو که به مانند او هامی عجیب می مانند و نگران کننده
است.

برای منی که در اعتماد کامل نسبت به اطرافیان و خویشاوندانم
زندگی می کردم و و می کنم ... برایم این حجم از سردرگمی غیر
قابل

هضم است. او قاطع است، صلابت صدایش من را وادار می کند
بیشتر

فکر کنم و همین باعث می شود تا نگران باشم

نگرانی درمورد مسائلی که هیچ چیزی از آن نمی دانم و فرضیه ی
روشنی در کار نیست

نفسش را فوت می کند و رو به من می گوید: بابت به هم خوردن
عروسیت متاسفم و میخوام بدونی که معشوقه ی من لیلی، به این
!موضوع کاملاً بی ربطه

331

اونا به خاطر لیلی به ما حمله کردند.

نه. اونا به ما حمله کردند تا پاشا رو از بین ببرن ... متاسفانه-
احساساتی و عجولانه تصمیم گرفتند و شخص اشتباه رو مصدوم
کردند.

حیرانم. گیج تر از هر وقت دیگری. اصلا نطوری صحبت می کند
که

انگار شب گذشته به مصاف آن گروه خائنین متواری رفته است
خائینی که پلیس را روی یک انگشت می گردانند و وحشت و
اضطراب را به خاندان ما تحمیل می کردند. آل سیف این وسط چه
کاره بود؟ میانه دار؟ دو به هم زن بود یا متصل کننده؟
چه می کرد؟ چه می خواست؟
[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #74

332

چشم در چشمهایش می دوزم، در نی نی نگاهش دنبال یک نشانه
ی

واضح از انسانیت می گردم بگویم نیست؟ بگویم چشمهایش
عاری از

هرگونه حسی است؟ او یک موجود بالاتشبیه هست، نه شبه انس
نه

جن نه اهریمن! بر نگاهش سیطره داره و حتی بر من ! منی که
بیننده ی او هستم ... در مردمک هایش خیره ماندم و چه می
بینم؟

خودم را؟ خود ترسیده ام؟ خود جسورم یا خودی که سرکش
است؟

خیره خیره نگاهم می کند و بالاخره او شروع کننده ی بحث نیست
چون او به شکل یک فروشنده ی قهار است یک فروشنده ی
...قابل

یک خزانه دار... او مخاطب من است و پشت میز است دایره ای
از

اطلاعات، صندوقچه ی اسرار... ذهنی آگاه با دنیایی از متعلقات
است

من چه هستم؟ من یک ارباب رجوع. با یک خواسته. تشنه ... و
نگاهم

باید پر از التماس باشد تا او لطف کند و به من بگوید ... او
میتوانست

. مدیر باشد و ذات انسان است که آن طرف میزی را خدا ببیند
. او خدای اطلاعات بود و من تشنه ... میخواستم بگویم تا بدانم
زل زده ام به او ... سکوت میان ما کش می آید
:قبل از اینکه عزم رفتن کند می پرسم
هدف اوها چی بود ؟

333

! خون در برابر خون-
در چشمهایم زل زده است، باز هیچ چیز دیگری نمی گوید
سنگینی
کلامش آنقدری هست که من هم برای هضمش دقایقی احتیاج به
. سکوت داشته باشم
تنه ام قوز کرده است رو به او می گویم: از چی حرف میزنی؟
اهریمن پادشاه بی چون و چرای قرنیه ی قهوه ای رنگش است
رک
: می گوید
! خون-
خون کی؟-

!خونی که ریخته شده-

چه زمانی؟-

...سالهای سال پیش-

سینه ام تیر می کشد نفس از سینه بیرون می کنم من می دانم او
از

چه خاندانی است، می دانم تا حدی از رسومشان آگاهم. می دانم
و ...

این دانستن مغز من را می سوزاند. چشم در چشمهای او می
دوزم و

میگوید: پاشا حرفهای منو جدی نگرفت، حتی اسامه هم به اون

334

گوشزد کرد و با وجود اختلاف من و برادرم، اما در نهایت اون
حسن

نیتشو به شما ثابت کرد مراد خان در جریان بود ... عقیل خان هم
همینطور. سلسله ی اتفاقات پشت سر هم رخ داد و متاسفم که تو
آمادگی چنین شرایطی رو نداشتی و از خانواده ی گرایی در
تعجبم

که هنوز هم تو رو در دهان شیر رها کرده! این نشون دهنده ی
اینه

. که اونها باور نکردن که از ما چه کارهایی ساخته است

و ا رفته با صدایی که لرز داشت می پرسم: ما ؟ شما ؟

!ما... من و خانواده ام ... عشیره ... جدم-

[۱۲'۰4, ۲۱ :۰9 :۱۳]

گرایلی_ #75

چطور نگاهش میکنم ؟ میفهمد که هیچ نفهمیده ام ؟! از انتهای

ترین سلول چشمهایم در می یابد که چه بر سر داده های من
آورده

است ؟ داده های من به چه ختم می شد تا امروز ؟ به غصه های

335

پاشا برای بی مادری ؟ به غصه های خودم برای بی مادری ؟ به
غصه

های پاشا برای تولد پرهام ؟ به غصه های خودم برای مرگ پدر
؟ به

حسادت های واضح پاشا به پرهام ؟ به علاقه ی بی حد و مرز من
به

!درود ؟! داده های من به چه ختم می شدند ؟

از چشمهای من می فهمد که هیچ نفهمیده ام . لبخند میزند رو از
من میگیرد و این شده تفریحش... من تشنه باشم و چشمه کنار
!دستم ! اما دستم نرسد به آنچه که در درونش میجوشد

حجمی از داده ها را از من پنهان میکند میدانم که می کند ...
میدانم

که لذت می برد من سردرگم باشم ... در خودم گم و گور باشم و
...

!نفهم و نبینم ... مثل کبکی سر به زیر برف برده ام

دست چپش را بالا می کشد ، بند چرمی ساعتش نگاهم را جذب
....میکند ، چند ثانیه به عقربه ها خیره می ماند و می گوید : خب
. میترسم برود و من از چشمه ی اطلاعات دور شوم

به سمتش مایل می مانم و می گویم :تو برای من کامل نگفتی که
چه اتفاقی افتاده ! چه خطری ما رو تهدید میکنه ؟
خطر ؟-

نگاهش به سوی من است یک لنگه ابرو بالا می برد و می گوید:
هیچ

!خطری تو ر و تهدید نمی کنه

چنان قاطعانه می گوید که اگر هزار سپاه و لشگر کنار من می بود
این میزان دلگرمی ای که او با جمله اش به من القا می کند را
نمی

. توانست در قلب و روح من جاری کند

میگویم : پس چی؟ پس مشکل کجاست ؟

... مشکلی نیست دلان! یه بدهی قدیمی بود-

مغزم میسوزد به عمد واژه هایی را مصرف می کند که دو پهلوی
هستند و من هیچ صراط مستقیمی در کلمات مصرفی اش نمی بینم
!همه پیچ در پیچ ... همه با تابلوی خطر ریزش کوه! همه یخ زده
... همه لیز... همه منتهی به دره

آب دهانم را قورت می دهم : کدوم بدهی ؟

... یه بدهی قدیمی-

بین کی و کی ؟-

! ما و شما-

پوف میکشم و میگویم: حالا صاف شد ؟

337

. شانه ای بالا می اندازد و میگوید : موکول شد به بعد

به بعد ؟ یعنی چی؟-

در حال رایزنی هستیم به هر حال از اینجا به بعدش به شما ربطی-

نداره ! خانوادگی نه! بهتره تو مسائل خانوادگی ما هم دخالت نکنی .

... خانوادگی ؟ کس و کار تو به ما حمله کردن-

:حق به جانب و طلبکار میگوید

! کس و کار تو هم قبلا به ما حمله کرده بودند-

جوابش در آستین نه روی نوک زبانش بود که تا من گفتم ، او هم در

کاسه ام گذاشت . خیره به چشمهای من ماند و گفت: متاسفم همه

چیز مصادف شد با جشن عروسی تو . تو پروژه ی بعدی سعی

میکنیم دقیق تر برنامه ریزی کنیم که جشن و بزم دیگران وبهم

!نزنیم

لبخند میزند و میخواهد برخیزد که میگویم: ما چرا باید به شما

حمله کنیم؟ اصلا چه حکایتی هست از شمال تا جنوب ؟
: به کمک عصا می ایستد چند ثانیه نگاهم می کند و میگوید
میدونستی تو متولد جنوبی ؟

338

ابروهایم بالا میرود ، لبخندی به لب می آورد و میگوید : شبی که
ای

. تکین تو رو به دنیا آورد من اونجا بودم

همانطور تماشایش میکنم که با لبخندی به صورت من خیره می
ماند و می گوید : وقتی به دنیا اومدی گریه نمی کردی... قابله
وحشت کرده بود ، چندضربه به پا و پشت کمرت زد و بعد... تو
یه

! جیغ کشیدی و مثل یه آدم بزرگ نفستو بیرون دادی

ادایم را درآورد رو به رویم ایستاده ، چانه به عصا تکیه داده ،
یک

عالم هوا توی ریه هایش کشید و همه را با یک "هاه" پس زد
بیرون

...

لبخندی به لبهایش می آورد و می گوید: درست مثل یه آدم بزرگ ؛

یه نفس مثل آه ... یک آه بلند بالا ! که ای وای دوباره این دنیا ...

شبیه آدمی که انگار از این دنیا و آدم هاش خاطرات خوبی نداشته و

! دوباره به زور پرتش کردن تو این جهان فانی

سری تکان می دهد و لب میزند : به هرحال به این دنیای پر از

! کابوس خوش اومدی دلان گرایلی

339

و بی حرف دیگری راهش را می گیرد و می رود. من می مانم و یک

عالم علامت سوال! من متولد جنوب بودم؟ در شناسنامه ام واضح قید

! "شده بود " تهران

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #76

تلفن در جیبم می لرزد ، روی نیمکت پارک نشسته ام ، به
عابرین
زل زده ام ... به عابرینی که از جلوی من رد می شوند ، میروند
... با
سگشان ! با دوچرخه شان ... با فرزندشان ! با همسریا
... پارتترشان
دولا می شوم به صف مورچه هایی که روی آسفالت پشت سر هم
'
گام برمی دارند نگاه میکنم و فکر میکنم ، چه به سر زندگی من
آمده
!دنيا چطور زیر و رو شد ؟! اين خيال است يا آن يکي؟ ...
پيشانی ام تیر میکشد ، صدای تلفن می آید و من علاقه ای به
اینکه
. پاسخ مخاطب را بدهم ندارم

340

مخاطب سمج تر از این حرفهاست ، دست بردار نیست ، گوشی را
به
چنگ می گیرم ، از دیدن نام ترنم ابرو درهم میکشم ، فکر میکنم

حوصله ی صحبت کردن با او را دارم؟ ندارم ؟
شاید باید به یک گوشه ی دنج پناه ببرم و فرضیه های پیش رویم
را

از نو مرور کنم ، شاید هم ... باید خودم را به بیخیالی بزنم تا
اوضاع

!خودش به خودی خود درست شود ! اوضاع مثل سابق شود
... سابق

! سابق برای من شده یک آرزوی دور و دراز
سابق چه شکلی بود ؟ من دختری بودم با دنیایی از آرزوهای ریز
و

درشت ... پر از هدف و برنامه ، سابق ... من برای بعد از
عروسی ، ماه

عسل نقشه می کشیدم ... سابق من تن برهنه ی دختری را میان
! چهار چوب اصطبل ندیده ام

سابق یک مرد عرب که اسلحه ی شکاری به چانه اش می نشاند
در

...پیش چشم من ظاهر نشده است

سابق ، دو مرد مقابل چشمهایم غرق خون به زمین پرت نشده اند
..

سابق من چقدر دنیایش با حالایم فرق داشت ، چه خاطرات بی

!اهمیتی داشتم و حالا چه خاطراتی دارم

ترنم یک بند تماس میگیرد ، بالاخره رضایت می دهم ، جواب می

دهم . یک الوی عصبانی می گویم و او عصبانی تر از من
:میگوید

!چرا جواب نمیدی زنیکه ؟

پوزخند میزنم : چی میخوای از جون من ؟ چرا نمیداری آرام
بگیرم؟

خبر داری؟-

سیخ مینشینم ، نسبت به این سوال واکنش نشان می دهم ، حس
میکنم تمام این سالهای زندگی ام در بی خبری بوده است ،
گوشه‌ایم

!تیز میشود و ترنم می گوید: فخر امروز سولو داشت

! ترنم همیشه خبرهای دست اول را دارد

تکرار میکنم : فخر ؟

یه جشن مفصل گرفته! تو ویلاش ... خیابون فرشته ! هممون -

رو

دعوت کرده ، به من گفت بهت زنگ بزنم . گفت به خانم گرایلی
! عزیز بفرمایید میل داشتن با نامزدشون تشریف بیارن
. پوزخند به چه بزرگی به لبهای من مینشیند

342

واژه ی نامزد رو رسماً گفت ترنم؟-
... آره ! از پشت تلفن ... به من ! خندیدم-
چنگی به موهایم میزنم و می گویم : خندیدی ؟
! آره-

به چی خندیدی؟-

! به بی نامزدی تو-

پوزخندم شدت می گیرد چشم و ابروی فخر در مغزم هویدا می
... شود

صدای ترنم می آید : میای؟

!بروم؟! فکر میکنم بروم؟ الان وقت مهمانی رفتن هست ؟
ترنم اصرار میکند : بیا میخندیم! قراره با بچه ها ، ما هم یه جشن
!سولو براش بگیریم

نفس توی سینه ام حبس می شود و ترنم مثل یک شیطان رجیم ،

در گوشم وز وز میکند و نفس اماره ی من را تحریک می کند :
فکر

کن فخر بفهمه تو نامزدیت بهم خورده! انقدر دلم میخواد قیافه ی
! پانیز دیدنی نه

343

حالا به جز فخر ، چهره ی پانیز هم جلوی چشمهای من نقش می
بندد .

ترنم وسوسه گر می گوید: ببین با حذف پاشا ، مهره ها یکی پس
از

دیگری به هم برخورد میکنند درست مثل یه دومینو... فخر به
پانیز

! پانیز به عادل... عادل به کمند

قهقهه میزند و من خطوط اخباری که از خانواده ام شنیده ام توی
ذهنم کم کم رنگ پس می دهند و محو میشوند . خطوط دیگری
برق می زنند ، خطوطی که متعلق به سن و سالم بود ... حال و
هوایم

!

ترنم هیجان زده می گوید : میای ؟

روی لبهایم زبان میکشم: براش هدیه میخریم؟

! یه سبد گل بسشه-

!فخره ترنم-

! هر گهی که هست گل بسه-

این بار شلیک خنده ام به هوا می رود ، ترنم می گوید: بیا ... بیا
... بیا

... دلان تو رو خدا بیا ... امشب نمایشه ! میخندیم بیا ...

344

به خنده احتیاج دارم، به زنگ تفریح... به سوختن بینی پانید
به

چشمهای فخر ... به له له زدن های عادل.... به دل دل کردن های
کمند ... به پچ پچ های ترنم ! به قضاوت ها ... به نقشه ها ... به
رویاها

احتیاج دارم! رویای من را به مثال ژاندارک آتش زدند
میخواستم

رویای دیگران هم آتش بگیرد . وقتی مال من را می سوزانند چرا
دیگران در آرامش خاطر باشند ؟ عاشق و معشوق باشند؟ من بدم
،

طاقت حال خوب دیگران را ندارم! من حسودم ... طاقت خوشی د
یگران را ندارم ... من پاک باخته ی عشق باخته ام طاقت عشق
تندرست وقبراق دیگران را ندارم! پشای من رابه تخت بند کردند
و

حالا فخر سولو میشود؟! حالا پانیذ لبخند مکروه به لبش می
آورد
!؟

نروم فکر میکنند چه بدبخت شده ام ... میروم که بدانند که هیچ
. چیز نمی تواندیک گرایلی را سرنگون سازد

[۰۹:۱۳ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_#77

345

به خانه بر میگردم، ماموری که مانند همه ی شب های گذشته ،
مراقب خاندان ماست ، در اتومبیلش در حال چرت زدن است ،
پرده
را می کشم ، لعبت جان به خانه ی گلین رفته است، درود در
اتاقش

است ، دوش گرفته ام ، موهایم را خشک کرده ام ، به اتاق میروم ،

اتوی مو به اندازه ی کافی داغ است ، موهایم را شلاقی اتو میکشم و

صافشان می کنم . موهای تیره ی خرمایی ام که به مشکی میزند را

طوری صاف میکنم که هیچ چین و شکنی به تارشان نباشد .
پیراهن

سورمه ای ساده ام با استین های حریر روی تخت افتاده است ،
کارموهایم تمام میشود، کیف و مانتو را حاضر میکنم ، کفشهای
پاشنه دار پوست ماری سورمه ای رنگی به پا میزنم و سر وکله
ی

درود از سر و صدا کردن های من پیدا میشود، حیرت زده می
پرسد:

جایی میری؟

ایه دورهمی دوستانه-

ابرو بالا می برد: دیگه به پاشا سر نزدی؟

دستهایم از جمع و جور کردن میز آرایشم متوقف می شوند و
نگاهم

به آینه میرود به چشمهایم... به خط نقره ای پشت چشمم ، به
مژه

346

های بلند آغشته به ریمل.... به گونه های گلبهی... به رژ لب
سرخابی

از گوشه ی چشم به درود نیم نگاهی میکنم و میپرسم: چطور؟ !
همین طوری... پاشا میدونه داری میری مهمونی؟-

باورهای خانه ی ما میان مرز باریک زن سالاری و مرد سالاری
! مداوم در رفت و آمد است

!چپ چپ نگاهش میکنم و میگوید: همینطوری پرسیدم
چراغ باور زن سالاری اش روشن میشود اما زود خاموش می
گردد و

!باز می گوید: ولی بهتر بود به پاشا بگی... یا با پاشا برید
! پاشا مساعد نیست-

... ولی دلان-

چراغ زن سالاری درود در سربازی میان آن همه مرد سوخته
!است

من چه خوش باور خیال میکنم چراغ هست کمی کم سو شده !!!
کلا

سوخته! از رده خارج شده

زل میزنم در چشمهایش و می گویم : شوهرمم بود ، بهش
نمیگفتم

کجا میرم یه شب نمیتونم مال خودم باشم؟

347

و چنگ میزنم به رژ سرخابی رنگم ، کیفم ، مانتویم... تابی به
گردن

می دهم و موهایم را به عقب می رانم ، درود را کنار میزنم که
می

گوید: میخوای همراهیت کنم؟

از سرشانه جوری نگاهش میکنم که کله اش را می خاراند و می
گوید:خوش بگذره

و از خانه خارج میشوم

پاشنه ی کفشهای پاشنه دارم را بالا می دهم ، دست به نرده
میگیرم

و از پله ها تق تق کنان پایین می آیم، در خانه ی آی سلطان باز

. است

صدای مرد ها می آید ... الله مراد است و اصلان و پاشا ... پرهام
هم

میانشان ! خروسکی چیزهای می گوید

مرددم ، سلام کنم... سلام نکنم ... شب بخیر بگویم... شب بخیر
نگویم... بروم ... همینطور مثل گاو سرم را پایین بیندازم ...
!!! نیندازم

!گاو باشم... گاو نباشم!!! من معیار این خانه را نفهمیدم
ما طبقه ی سومیم ، کسی کارش به پشت بام نیست که اگر باشد
به
!!! ما می گویند

348

پس هرکس به سوم می آید مستقیما با ما کار دارد پس صلاح در
این است که سلام علیکی باشد ... ما اگر از پاگرد دوم رد شویم
باید

سلام بگوییم؟ آنها حریم خصوصی دارند ... ندارند؟ درهای این
خانه

همیشه باز هستند! همیشه دو لنگه اش باز است ... نمی دانم باز

است که مثل مفتشان از چند و چون راهرو مطلع باشند یا ... باز
... است که احوال پرسى کنند یا

دست به نرده میگیرم و میپیچم و پله ها را پایین می دوم صدای
تق

تق کفشهایم می آید ، حتما به گوش پاشا مینشیند از جلوی خانه
ی

گلین که رد میشوم ، میگویم کاش سلام داده بودم

سر تکان می دهم ، مانتو را در حیاط جلوی خانه می پوشم ، شال
به سرم میکشم و در راباز می کنم مامور محافظ از ماشین پایین
می

. پرد ، من را نگاه میکند ، آژانس هنوز نرسیده است

:از روی پل فلزی محتاط رد میشوم که جلو می آید و صدا میکند
خانم گرایلی؟

!سلام شب بخیر سروان-

شب شما هم بخیر جایی تشریف می برید؟-

349

موی لخت آمده جلوی چشمم را پس میزنم شال سُر است از
فرصت

استفاده می کند ، از عقب می افتد دور گردنم . چشم به چشمهای
سروان دوخته ام پسرک بسیجی با آن ریش های مشکی رنگ
مرتب

، از دیدن سر لختم سرخ میشود ، چشم به زمین می دوزد و
پاهای

من از زانو به پایین عریان است . نگاه به کج می برد و می
گوید: این

...موقع شب

!یه دورهمی میرم . نگران نباشید اتفاقی نمیفته-

من و من میکند : همیشه خانم گرایلی ، امکانش نیست . آدرس
بدید

... به مرکز اطلاع بدم

محلش نمیگذارم ازش فاصله میگیرم

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #78

من و من میکند : همیشه خانم گرایلی ، امکانش نیست . آدرس
بدید

... به مرکز اطلاع بدم

محلش نمیگذارم ازش فاصله میگیرم

دنبالم می آید : خانم گرایلی... محافظت از جان شما وظیفه ی
!منه

.... میبینین که سالم مشکلی هم نیست-

!شاید پیش بیاد نباید ریسک کرد خواهش میکنم برگردید داخل-

!برگردم داخل؟ من برای بیرون رفتن نباید از شما اجازه بگیرم-

کجا تشریف می برید؟-

پوف میکنم: بیخیال سروان! تو این مدت میخواست اتفاقی بیفته

میفتاد! کوتاه بیاید شما هم شب بخیر

آژانس سر کوچه ایستاده است ، بی اهمیت به او که دارد غرغر
میکند

تا من را مجاب کند بماتم ، روی صندلی عقب سمند نقره ای

! مینشینم و باصدایی توی دلم می گویم :برو بابا

تلفن ترنم را می گیرم با هزار ترفند صدایم را جدی و قاطع نشان
می

دهم که بدون من به هیچ عنوان پا ویلای فخر نگذارد ! به هیچ

!عنوان را سه بار تاکید موکد میکنم . امیدوارم حرف گوش بدهد

351

سمند نقره ای نگه می دارد ، حساب میکنم ، پیاده میشوم ، ترنم به

حرف من گوش داده است ، با یک سبد گل ، جلوی دروازه ی نیمه

.باز ایستاده است ، من را که می بیند اخم میکند

سبد گل وزینی به دست دارد ترکیبی از گل های لیلیوم ، اورینتال ،

. استرژیا ، همانطور که انتظار دارم شایسته ی فخر است

لبخند میزنم ، ترنم رویم را می بوسد و میگوید: به به چه عجب ،

... ستاره ی سهیل. بگیر این خرس گنده رو

منظورش سبد است ، به دستم می دهد و میگوید : تو بگو از طرف

! جفتمونه

باشه ! کیا هستن؟-

. نمیدونم-

فک و فامیل فخر؟-

!شاید-

ننه باباش؟-

!!! احتمالا-

! نفس عمیقی میکشم: ننه بابای پانیز

352

! قطعاً نه-

! زل میزند به من : پدر سگ بی همه چیز چقدرم خوشگل شدی

نگاهش میکنم و میگویم : واقعا؟

فخر ببینتت سخته میکنه . من خوبم؟-

نگاهش میکنم ، اندامش بینظیر است با آن لباس نقره ای ،
کفشهای

جلوباز نقره ای ، شیک و زیباست سر تکان می دهم و می پرسم
:

من چی؟

! تو عالی! بی نظیری... هرچی نباشه خان زاده ای دیگه خانم-

لبخند پر از غرورم روی لبهایم می نشیند ، درست است من خان

زاده ام ! یک گرایلی پر از اصالتم ! پس از مدت‌ها ، شور
چشم‌های

شیطان ترنم من رابه زندگی سابق وصل میکند . زندگی سابق ! آه
که

چقدر دلم برای آن زندگی سابق تنگ است . زندگی ای که در آن
... فقط بالیدن بود و فخر فروختن

میگویم فخر ، میگردم پی فخر.. آنجاست . پای استخر مقابل
ساختمان ویلای دو طبقه شان ... یک گیلان شامپاین به دست
دارد

، پیراهن سفید ، شلوار سیاه ... یک جلیقه پوشیده است ،
کراوات زده

353

و موهای جذاب لایت قهوه ای اش ، زیر نور افشانی های ویلا ،
چشم
. می نوازد

من را که می بیند ، محوم میشود ، به عمد مقابل مردها ، از خود
بیخود می‌شوم ، خرامان خرامان جلو می روم . این دست من
... نیست

یک خان زاده به اعتقاد من باید به زمین فخر بفروشد، به
آسمان... به

! هوا ... به ذره ذره سلول های بینایی آدم ها

فخر جامش را توی سینی یکی از آن آدم هایی که مشغول پذیرایی
هستند می گذارد و با لبخندی جلو می آید ، سینه ستبر ، سر بالا
...

او هم به زمین و زمان همچون اسمش فخر میفروشد! هرچند که
نمیتواند چون من باشد هرچه که هست او به هرحال یک رعیت
است ! حالا شاید به نان و نوایی رسیده است اما ... رعیت کجا و
خان
!کجا

. سبد گل توی دستهایم سنگینی میکند

سرم را کمی کج می کنم تا او من را ببیند ، ترنم به عمد عقب می
ماند فخر به سمتم می تازد .. همچون چاووش که بوی من را می
شنود و به سویم یال و کوپالی به هوا می پراکند و فراخ چهار
نعل
می آید.

یک به به بلند می گوید و بلند بلند لب میزند : ببین کی اینجاست
...

! پارسال دوست امسال آشنا

! چقدر صمیمی

! منزجر کننده است

لبخند میزنم و میگویم : به به به شما ... فخر عزیز ما ، چقدر
. خوشحالم که تونستم پس از مدتها شما رو ملاقات کنم

...میگوید: عزیز دلم

سبد را تقدیمش میکنم ، هیجان زده میگوید: تو خودت گلی دلان
. جان! چرا افتادی تو زحمت
! زنده باشی فخر. قابلتو نداره-

.میگوید: عزیزم

... میگویم : چقدر خوشحالم برات ! واقعا

گل را به کسی می سپارد و خم میشود ، تنگ مرا در آغوش
میکشد

چشمم می افتد به ایوان ویلا ، نگاه پانیز به سویم تیر می اندازد .
و

من دست بالا میکشم و کتف فخر را نوازش میکنم ، چه دلتنگم
شده

فخر ! چه عزیزم من ، چه دوست داشتی ! پاشا خان ... تحویل
بگیر

355

تو من را نخواهی ، هزار هزار دیگر هستند که بخواهند دلان
برایشان
! باشد

تا چهارشنبه#

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #79

فخر بالاخره ترنم را هم می بیند ، روی او را می بوسد و ترنم با
چشم

. و ابرو می گوید: چه عجب ! بالاخره چشمت به ما هم افتاد

فخر میخندد : اختیار داری عزیزم خوش اومدی... پینار و
!نیارودی ؟

ترنم می خندد : یه وقتی پینار و میارم که تو وقت داشته باشی
! باهاش بازی کنی

پینر سگش بود ، فخر می خندد و در نهایت ما را به داخل ویلا

هدایت میکند ، فرصت پیدا میکنم تا با پانیذ ، عادل ، کمند و بقیه صحبت کنم ، مدتهاست همدیگر را ندیده ایم . مدتهاست خبری از آنها نگرفته ام ... مدتهاست آن ها من را کنار گذاشته اند

356

جام نوشیدنی به دستم است در ایوان دور هم نشسته و ایستاده ایم ، فخر میان ماست ، دورش حلقه زدیم ، جام شامپاینش را که بالا می برد ، نور های بیرونی ویلا ، معجون داخل گیلان را درخشان تر

. نشان می دهند

ایستاده میان ما ، خنده رو همچون همیشه ... مبادی آداب ، شش تیغه کرده و بغل ریش هایش چکمه ای است لبخندی میزند و می گوید: از همه ی دوستان عزیزم که امشب دعوت من رو قبول کردند

خالصانه ممنونم ... بی نهایت بی نهایت بی نهایت ازتون متشکرم ...

کنار شما طی این سالها خاطرات خوشی داشتم ... و امیدوارم که تونسته باشم جایی توی قلب و ذهن شما برای خودم دست و پا کنم

•
! عادل از پشت سرم می گوید : جات تو خشتک ماست عزیز
ترنم قهقهه می زند و من نمی توانم خودم را کنترل کنم ، لب
میگزم

تا صدای خنده ام به آسمان نرود

! عادل میگوید: چی گفتم مگه

کمند هیس میکند و فخر سخنانش را ادامه می دهد . فخر عاشق
سخنوری است ... عاشق اینکه همه را جذب حرفهایش کند ،
صدای

357

خوبی دارد ، نه خیلی خوب ، فقط صدای خوبی دارد ، کلمات را
درست ادا میکند ، کمی سینهش میزند خیلی مشخص نیست اما
. گوشهای من تیز است

فخر می گفت و از احوال سولو شدن طوری صحبت میکرد که
انگار

! به تنهایی تا مریخ رفته و برگشته است

حیرت زده نیستم ، فقط ، این سهم پاشا بود ... فکر که میکنم می

! بینم ما میتوانستیم دور هم باشیم برای پاشا ... نه فخر
فخر جامش را بالا میکشد چند ثانیه نگاهم می کند و میگوید: به
! سلامتی کاپیتان های بعد از این
صدای جیغ و هورای جمع دوستانه مان کل باغ خانوادگی شان را
پر

می کند ، دو تا از پسرهای فامیلش ، دو سطل آب یخ بی هوا از
پشت سر به رویش خالی میکنند ، جیغ میزنیم ... صدای موزیک
پخش می شود ، روی صندلی مینشینم ، پا روی پا می اندازم و با
نوشیدنی ام سرگرم میشوم ، ترنم من را به حال خود رها کرده ،
می

دانم اینجور وقت ها دیگر به من احتیاجی ندارد سرگرم رقص و
پایکوبی است ، حضور یک نفر را کنارم حس میکنم ، نگاهم به

358

صورتش مینشیند ، پانیذ با لبخند دوستانه ای می گوید: چطوری
دلان ؟

. خوبم-

خوشحالم که خوبی... وقتی شنیدم نامزدیت بهم خورده به شدت-

. ناراحت شدم

: جامم را کمی برای او بالا میکشم

! ممنون از ناراحتیت-

موهای فر بلوندش را پشت گوش میزند : چرا بهم خورد ؟

! یه حادثه-

برای پاشا ؟-

سر تکان می دهم و چون می دانم پاشا دلش نمیخواهد کسی
چیزی

...بداند می گویم: از خودت بگو چه خبر

. پانیذ مکثی میکند : خبری نیست

پا روی پا می اندازم ، نگاهی به ساق پاهایم می کند و میگوید :
فخر

. از اومدن خیلی خوشحال شد

359

. لطف داره به من-

زهرخند میزند و می گوید : انتظار داشتیم تو عروسیت دعوتمون

!کنی

!هنوز که عروس نشدم-

. توی نامزدیت هم دعوت نداشتیم-

!میخندم : بهم خورد پانیذ

! به هرحال ما انتظارشو داشتیم-

شانه بالا می اندازم : میخواستم برای عروسی دعوتتون کنم ،
عقدم

. یه مراسم ساده بود

محضری عقد کردین ؟-

! کمی از مایع که طعم زهر می داد نوشیدم : نه

میخواهد چیز دیگری بپرسد که فخر صدایم می کند: دلان جان یه
لحظه میای لطفا؟

بلند که میشوم ابروهای در هم فرو رفته ی پانیذ را می بینم ، از
اینکه حس خطر کرده خوشحالم! از بی خبری آدم ها به نفع خودم
. واقعا لذت می برم

360

فخر من را کناری میکشد ، جایی میانه ی باغ ، از ایوان ویلا دور
، به

در نزدیک ... فکر میکنم میخواهد بیرونم کند که دستم را بگیرد
و

میگوید: شما این آقا رو میشناسی عزیزم؟
!آقا؟

به مسیر نگاهش زل میزنم ، نگهبان باغ در را گشوده ، مانع
ورود یک

مرد است ، چشم به مرد که سایه ی در روی صورتش افتاده می
دوزم . فخر من را کمی جلوتر می برد و میگوید: ایشون رو
میشناسی دلان ؟ چون من تا به حال توی دور و اطرافیانمون
ندیده

! بودمش

نگاهم به چشمهای مرد دوخته میشود ، سر بالا گرفته و بایک
پوزخند من را نگاه میکند . آب دهانم را قورت می دهم و فکر
میکنم

!چقدر دلم می خواهد بگویم : نه نمیشناسم

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #8۰

فخر جای من مات شده من حیران شده من مانده ، من قفل شده

روبه او می پرسد: عذر خواهی میکنم شما ؟

! در نگاه من زل میزند و میگوید: راننده ی خانم گرایلی هستم

. یک "نه" بی حواس از دهانم در می آید

فخر از جلوی در نگهبانش را کنار می برد و او رابه داخل دعوت می

کند ، ظاهرش به راننده ها نمی ماند

کمی می آید داخل دستهایش در جیب شلوارش است ، عصا

:همراهش نیست ، نیم نگاهی به من میندازد ورو به فخر می گوید

. همین جا میمونم ممنون

شده بود ، کسی تا این حد خودش را خار کند ؟

!در حد یک راننده ؟

لب روی لبم می مالم ، نگاه فخر به صورت من می نشیند لبخند

. میزند و می گوید: خواهش میکنم تشریف بیارید داخل

. سرحرفش می ماند: همین جا میمونم . سپاس قربان

.از اینکه به فخر میگویدقربان ، ته دلم کمی میلرزد

فخر بار دیگر تعارفش میکند و او میگوید: جسارت من رو
ببخشید

قربان . قصد دخالت در موازین مهمانی خصوصی شما رو ندارم .
صرفاً

دلیل حضورم اینجا بی قراری خاندان نسبت به موضوعات پیش
آمده

. است

فخر گیج و گنگ است . موضوعات پیش آمده را که نمی داند ...
چه

... می داند چه خبر است . چه می داند

. او سر خم کرده است و چشمهایش به من است

. فخر مات شده پای در مانده و او را می نگرد

در زندگی اش راننده ای با این میزان خضوعی و فروتنی دیده
است ؟

فخر جواب میدهد: خواهش میکنم . خوشحال میشم کنار ما باشید
,

. هم سن و سال هستیم

سر خم می کند ، طوری خاکسرا نه برخورد میکند که مردد می شوم .

آنچه که از او دریافته ام و با آنچه که امروز مشاهده می کنم
مغایرت دارد

فخر کنجکاوانه نگاهم می کند میخواهد بداند چه موضوعاتی رخ
! داده است که من نیاز دارم به حضور راننده ام در یک دورهمی

363

در چه موقعیتی من را گیر انداخته است ، کار کار پسرک بسیجی
! است . چه کسی رو دارد با دلان رو به رو شود جز او
. فخر بیشتر پیگیری نمیکند

به هر حال به داخل دعوت میشود میگوید همان حوالی جایی جلوی
. در می ماند

فخر لبخندی حواله اش می کند و رو به سرایدارش دستور میدهد
تا

از راننده ی من پذیرایی شود . فخر به من می نگرد و میگویم:
چند

دقیقه دیگه میام

سر تکان می دهد و رو به او که بی عصا و لنگان به دیوار پشت
سر

تکیه داده است و داخل باغ آمده می گویم: چی از جون من
میخوای؟

از تو؟ هیچی. چرا خیال میکنی مرکز تمام کائنات تویی و دنیا-
! حول محور تو میگرده بعد از این کاپیتان
از لفظ بعد از این کاپیتانش اخم می کنم و خودش توضیح می دهد
:

دارم کمک میکنم یه مامور وظیفه شناس از نون خوردن نیفته-
! ضمن اینکه چشمهایش به ناپاکی ها روشن نشه

364

و وقتی لفظ نا پاکی را به لب می آورد ابرو بالا می دهد و نگاهی
به

. سرتا پای من می اندازد

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #8۱

جوابش را نمی دهم ، به سوی دوستانم برمیدردم ، وقتی روی
صندلی مینشینم ، ترنم کنارم می آید و زیر گوشم میپرسد: این اقا
کی باشن؟

!فخر جای من پاسخ می دهد : راننده اشون هستن

صدای جمع دوستانه ی ما ، بالا می رود ، سوت میکشند ،
الفاظی به

کار می برند و خنده هایشان است که بالاخره باعث خنده ام می
شود

.

ترنم ابرو بالا می برد ، سکوت کرده است ، فخر همانطور که جام
! نوشیدنی به دست است می گوید : چرا زودتر نیومد داخل

365

به من و من می افتم ، نفسی میکشم و می گویم :برای اینکه
اومدنی

با آژانس اومدم ماشین خراب بود ، مثل اینکه درست شده و حالا
... اومده اطلاع بده که هست

! ترنم مودیانہ می گوید : بهتر نبود تو ماشین بشینه

فخر خالصانه می گوید : جوونه اونم به هرحال ! احتمالا دوست
! داشته که ببینه اینجا چه خبره

نگاهم به حوالی دروازه ی ورودی ویلایشان کشیده می شود روی
سکوی کنجی از حیاط نشسته است ، از آمدنش ، از دوری اش
معذبم . روی جا بند نمیشوم ، تمام ذهنم معطوف به اوست . به
احوال

کمرش... ستون فقراتی که می دانستم با فیزیوتراپی های متعدد
. کمی دردش ساکت شده است . نفسم جایی توی سینه گیر میکند
فخر به همراه پیش خدمتش به سمت او میرفت، میخواست رسم
. مهمان نوازی را به جا بیاورد

میبینم که به احترام فخر از جایی که نشسته ، سخت برمیخیزد ،
سرپا که میشود کمی سرش را تعظیم وار پایین می آورد ، از
روی

سینی یک نوشیدنی برمیدارد و به ظرف میوه و شیرینی دست
نمی

366

برد ، کمی صحبتشان طول میکشد ، تمام حواسم آنجاست ترنم
زیر

گوشم میگوید: راستشو بگو ، این گولاخ کیه ؟
چشم در چشمهای ترنم می دوزم و زیر لب زمزمه می کنم : یادت
میاد گفتم پاشا یه دوست صمیمی داره ، فامیل مادرش
یک لحظه نگاهش رنگ غریبگی میگیرد و یک آن گرد آشنایی در
! چشمهایش سایه می افکند ، هانی میکشد و میگوید: گفتی عربه
....هیس-

! یواش تر می پرسد: گفتی عربه ! ولی اسمش ترکه
! اصلان=

با هیجان گردن دراز میکند و میگوید: اصلان اینه ؟
: جوری میپرسد که من هم به او چشم می دوزم و ترنم می گوید
! وای وای ... چه دلرباست یار
غر میزنم : کجاش دلرباست ؟
نگاهش کن ، واقعا کوری دلان ؟ صورتش چه خوش ترکیبه ، -
فرم
بینیش... گونه های استخوانی ! فیزیک بدنشو ببین . چهارشونه و
قد

. بلند

. از فخر چند سانتی بلندتر است

ترنم با لحنی که انگار میخواهد جنسش را به من بفروشد می
گوید :

میدونستی زن های برزیلی شیفته ی اینطور مردها هستن ؟
کمی از نوشیدنی سر میکشم و می پرسم: چطور مردهایی؟
مردهایی با موهای تیره ، چشم و ابروی تیره و یه پوست آفتاب-
سوخته

مطمئنی؟ فکر میکنم زن های برزیلی چشم رنگی دوست داشته-
باشن!

سقلمه به پهلویم می زند و میگوید: نود درصد زن های دنیا
دوست

!دارن مرد ها چشم و ابروی تیره داشته باشن
اون ده درصد بقیه؟-

یه مشت احمقن که چشم و ابروی تیره گیرشون نمیداد مجبورن با-
. این بور های بد ترکیب ازدواج کنن
!این نظر توئه-

! نظر من به همه ی دنیا ارزش داره-

و باز مثل گزارشگر فوتبال در گوشم می گوید: فکر میکنم قدش بالای یک و نود باشه نه ؟

نفسم را فوت میکنم و او لب میزند: از فرم چونه و لب و بینیش خوشم میاد البته من دوست دارم مردها یه نگاه خیلی تیز و نافذی داشته باشن . نمیدونم این مدل نگاهش چطوریه

فکر میکنم از این فاصله که ترنم چهره نگاری میکند من تسلطم کافی نیست ، یادآوری ام دچار اختلال شده است ، آن میزان جذابیتی که ترنم از آن حرف میزند برای من همچون تلویزیونی که

! آنتنش را کنده اند ، برفکی شده

پوستش به نظر خوش رنگ میاد ، برنزه؟ آفتاب سوخته است؟-

:از خاطراتم کمک میگیرم

!پوستش چندان آفتاب سوخته نیست ترنم-

. میبرمش با خودم سولار ! میسوزه میشه همونی که می خوام-

موهامش خوش مدل کوتاه شده ، به نظر میاد اهل مد و ترند باشه . از

. مردهای به روز خوشم میاد

369

میخندم از دست ترنم ، ترنم شیطننت وار دم گوشم جیک جیک

میکند : لهجه ی عربی هم داره ؟

فکر میکنم صدایش لهجه دارد ، یادم نمی آید ... ترنم تکانم می دهد:

. بگو دیگه

! نگاهش میکنم و ترنم میگوید: ملخ پلخ که نمیخوره

! شانه می اندازم بالا : نمیدونم ! شاید بخوره

باید توی رژیم غذایش تجدید نظر کنه ، میتونه به جای ملخ منو-

! بخوره

لبخند میزنم و میگوید : من از ملخ جذاب تر نیستم واقعا ؟

خیالش را راحت میکنم : دوست دخترشو ببینی ، برق از سرت می

پره

دیوٹ مادر قحبه ، دوست دختر داره ؟ چرا نمیگی من دو ساعته-

!دارم آنالیزش میکنم

چنان میزنم زیر خنده که حس میکنم کل فامیلش ، دوستانم ،
خودش ، پیشکاران و راننده ام ، به من زل زده اند

370

[۲۱، ۴، ۰۴، ۰۹ : ۱۳]

گرایلی_ #8۲

فخر هنوز آنجاست ترنم بی حوصله می پرسد: چی میگن به هم د
و

ساعته ! خوش سر زبونه نه ؟ چرا نگفتی بیاد اینجا باهاش
معاشرت

. کنیم . واقعا شکل مدل های ایتالیایی میمونه

حوصله ندارم ، ترنم و پر حرفی هایش من را بیچاره کرده است ،
!صدا می کند: دلان

. بسه دیگه چقدر ورجه وورجه میکنی آروم بگیر ترنم-

. منو باهاش آشنا کن-

!دوست دختر داره-

خب داشته باشه منو هم باهاش آشنا کن . وحی منزل که نیست-

هست ؟ دوست دختر و میتونی عوضش کنی ... حتی زنت هم
! میتونی عوضش کنی
از افکار ترنم خوشم می آید و کمی شامپاین می نوشد : دوست
دخترش کجاییه ؟

371

! دو رگه ی روس و ایرانی-
ترنم مات می شود ، لبخندی میزنم و می گویم : باهاش نمیتونی
. مقابله کنی
از تو هم خوشگلتره ؟-
پلک هایم را بر هم می کوبم ، میل دارم بگویم نه اما جواب
می
! دهم : آره
اصیل؟-
نگاهم در چشمهای ترنم می نشیند و می گویم : اصالت رو توی
چی
میبینی ؟
خانواده داره؟-

! سر تکان می دهم یعنی نه

اسمش چیه؟-

!لیلی-

وا میرود ، تیر خلاص است که اسمش لیلی باشد ، زیبا باشد ...
زیباتر

از من ... و مال او باشد او که از نظر ترنم شبیه مدل های
ایتالیایی

. می ماند

372

عقد کردن ؟-

!هنوز نه-

تو مراسمشون تو دعوتی ؟-

لبخندی میزنم و ترنم می گوید : دختره چه کاره است ؟

دو دلم راست بگویم یا دروغ ... آبروی او برایم مهم است ؟ قطعا
... نه

او زندگی من را نابود کرده است ، تا وقتی ماجرا را به کل متوجه

. نشوم از نظرم او مقصر بی چون و چرای همه چیز است

رو به ترنم زل می زنم ، آنچه میگویم با آنچه میل دارم بگویم دنیا
!دنیا منافات دارد، یک واژه از دهانم در می آید: خیاط
خیاط ؟ یعنی طراح لباس ؟-
پوزخند میزنم ، وجهه ی اهریمنی وجودم دارد کش وقوس می آید
. تا بگویم
سری تکان می دهم و میگویم: یکی از شغلهاش خیاطیه ! فکر کنم
. تفریحی تو کار طراحی لباس عروسه
مدلم لابد هست ؟-
هوم میکنم و ترنم میگوید : شغل دیگه اش چیه اون وقت؟

373

جام شامپاین دومی که روی میز برایم گذاشته اند را برمیدارم ،
نیم
نگاه به اصلان می اندازم و در چشمهای ترنم خیره می شوم ،
مکشی
!میکنم و میگویم : دوستمون به تازگی وارد صنعت پورن شده
ترنم دهانش باز می ماند و با زهرخند مستی لب میزنم : توی
!دبی

ترنم مات مات است ، چند ثانیه فکر میکند و میپرسد: چطور
ممکنه

؟

عاشق دختری شده که مهمون دو شبِ برادرش بوده ! میدونی -
که

... چی میگم

چشمه‌ایم را باریک می‌کنم و قطعا ترنم فهمیده از چه حرف
میزنم .

!هاج و واج ، کمی جدی و بدون هیچ استهزایی لب میزند: دبی؟

تایید می‌کنم و در تکرار حرفش قاطع و بی‌اهمیت به آبروی

! دیگری می‌گویم : دبی

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

گرایلی_ #8۳

374

ترنم ساکت شده است ، اطلاعات وسیعی که به او دادم ، ذهنش را

سردرگم کرده ، پایش را مدام تکان می‌دهد ، گرسنگی وادارم می

کند تا دست به شیرینی ببرم ، با چاقو رولتی را از وسط دو نیم می

کنم و ترنم درگیر می پرسد: خودشم شیخه ؟
. شیخ زاده است.

!شیخ زاده ی ایرانی توی دبی پاتوق نداره جونم.

زهرخند میزنم داشته باشد ، نداشته باشد ، برای من چندان مهم نیست در چشمهای ترنم نگاه میکنم، ذهنش مشغول شده است ، هرازگاهی نگاهش به آن سو کشیده میشود و از جامش جرعه ای سر

. میکشد ، این سومی است که دارد تا قطره ی آخر می نوشد
کاری به کارش ندارم ، خودم هم با دومی سرگرمم که ترنم می پرسد

تو اینا رو از کجا فهمیدی؟ :

... به ویلای ما پناه آوردن، زمین های آبا و اجدادیمون.

ترنم خشک می پرسد: پناه؟

375

چند ماه است که میخواهم با کسی حرف بزنم ، کسی که چیزی نمی

داند و من فقط متکلم وحده باشم و بگویم... از آنچه که به سرم آمده

است . از آنچه که به سرم آورده اند ... ترنم قابل اعتماد است؟
اصیل

است ؟ خانواده دار است ؟ او تنها دوستی است که من دارم ...
تنها

دوستی که حسادت در جانش نیست ، نسبت به من ... به خانواده
ام... موقعیتم ... ثروتم ! ترنم ملکی ، دختر یکی یکدانه ی امید
ملکی

و فرزانه ملکی است ، پدرش فوق تخصص مغز و اعصاب ،
مادرش

دندانپزشک ... برادرش داروساز و خودش شیفته ی پرواز ...
انصرافی

دانشکده ی پزشکی ! از من بزرگتر بود، دو الی سه سال...
دوستش

دارم ؟

جواب مثبت است ، ترنم همانطور نگاهم می کند ، مجذوب زندگی
او

شده است ، زندگی نه ، قیافه اش... استایل مردانه اش... سر و
ریختش...

آرام می گویم : دختره ، صیغه ی برادرش میشه ، برادرش اونو
میاره

به ایران ... عاشقش میشه، قبل از اتمام موعد صیغه ، باهاش به
روستای ما فرار میکنه . خاله ام و پاشا بهشون پناه میدن
. مکث میکنم تا هضم کند .

376

. این بار من بی نفس و لاجرعه نوشیدنی ام را سر میکشم

ترنم آرام می گوید: حالا چی ؟

در چشمهای ترنم زل میزنم و میگویم : لیلی رو تو ایران یه جایی
. قایمش کردن ... من خبری ندارم ، هرچی میدونستم بهت گفتم

ترنم نگاهش به سوی اصلان کشیده میشود و خاطره آن شب پیش
. چشمهایم نقش می بندد

ترنم شروع به قضاوت می کند: چقدر احمقه! آخه آدم عاشق
چنین

زنی میشه ... اونم زنی که زیر خواب برادرشه؟
... میخندم

ترنم متاسف سر تکان می دهد و می گوید: بهش نماید انقدر
احمق

باشه!

!عشق آدمو کور میکنه عزیزم-

عکسی از لیلی نداری؟-

.پیدا میکنم برات میفرستم-

ترنم نوچی میکند : واقعا الان گم و گوره ؟

377

من یه سر دارم هزار سودا دیگه فرصت فکر کردن به دوست -
دختر

! فاحشه ی اصلان و ندارم حقیقتشو بخوای

... ترنم ناباورانه می گوید: واقعا عاشق یه فاحشه شده

لبخند میزنم ، طوری سوال میپرسد که انگار ، سالها منتظر عشق
اصلان بوده است و حالا اصلان به جای او ، شیفته ی یک هرزه
ی

. هرجایی است

... دلم برای این حجم از بی عقلیش سوخت-

لبخندی به لب می آورم و می گویم : شاید دختره براش ارزش
داره!

کدوم مردی حاضره با چنین زنی تا ابد زندگی کنه ... دختری که -
با

برادرش و خیلی از مردهای دیگه بوده ... فیلمش هم توی سایت
ها

هست ؟

شانه بالا می اندازم و ترنم زیر لب میگوید : تو چیزی دیدی؟
. نه! ندیدم-

: چند ثانیه میان ما سکوت میشود و ترنم توجیه کننده می گوید
... پس دوست دختر نداره دیگه ، برم مخشو بزنم

378

به لحن شوخش ، بلندتر قهقهه میزنم و باز توجه ها به سوی من
. جلب میشود

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #84

به میز طولانی و بلندی که پر است از انواع نوشیدنی ها ، دسر ها ،

سالادها ، کباب و فینگر فود های متعدد ، نیم نگاهی میکنم ، میلی به غذا ندارم ، از اینکه در صف باشم ، تا نوبتم شود سهمی غذا برای

... خود بکشم ، بیزارم

مردم وقتی در این صف های طولانی می ایستند ، برای لقمه ای از

غذا ، بر من حس شرم مستولی میشود ، تمام آدم هایی که صف کشیده اند ، همه شان دستشان به دهنشان میرسد و این هیاهو کردن و ازدحام ، برایم غیر قابل فهم است.

379

همان جا روی میز نشسته ام ، با اسموتی توت فرنگی ام مشغولم .

ترنم هم مانند من ، با انزجار به آن تجمع مغزهای بی خاصیت زل زده است ، فکر میکنم تماشای این قشر در این حالت ، جز بهترین

حالت های ممکن است ، مرفه ترین ها ، بی درد ترین ها ...
ایستاده

اند ، صدای کوبش قاشق و چنگال به بشقاب های چینی ، باعث
میشود حس کنم روی سلولهای مغزی ام سمباده میکشند
به تلفن همراهم زل میزنم ، دیگر حسابش از دستم در رفته است
،

که پاشا چند باری میشود حالم را نپرسیده؟! حتی نمیپرسد کجایی
حتی نمیگوید چه میکنی ... با چه کسی حرف میزنی ...
!!!حتی

بغض بیخ گلویم می نشیند . چه افکار شیرینی در سر داشتم و چه
روزهای زهرآلودی میگذراندم

دنیای پر از تناقض است

یک ظرف غذا روی میز می آید ، از دیدن فخر ، لبخندی به لب
می

آورم ، من استاد پنهان کردن حال و هوای درونم هستم

! فخر رو به رویم می نشیند و صدایم می کند : دلان

!!! جواب نمی دهم و او میگوید : دلان گرایلی

لبخند عمیق میشود و سر تکان می دهد : چه روزهایی بود دلان
گرایلی !!! زود تموم شد . اوقات خوشی رو با هم گذروندیم ،
اینطور
نیست؟

! اینطور بود

سر تکان می دهم : خوشحالم که میتونم شاهد موفقیت هات باشم
!فخر

چند ثانیه به صورتم زل میزند، موسیقی کلاسیک در فضای باغ
پخش میشود ، گوشه‌ایم را نوازش میکند ، صدایم میزند: دلان ؟
!میگویم : جانم کاپیتان

لبخند دوستانه اش را سخاوتمندانه حواله ام می دهد بی پرده می
!پرسد : بین تو و پاشا چه اتفاقی افتاده ؟
. از کنجکاوی اش بالاخره پرده برداری میکند

چیزی برای گفتن ندارم ، باید بگویم همان اتفاقات همیشگی که
میان هر زوجی می افتد ... اما قضیه ی ویرانی زندگی من و پاشا
،
"فرسنگها از "همان اتفاقات همیشگی که میان هر زوجی می افتد
! دور است

آب دهانم را قورت میدهم ، در پاسخ دادن مرددم که فخر نگران لب

. می زند: دوست دارم کمکتون کنم . اگر از دست من برمیاد

. سری به علامت نه تکان می دهم : مشکلی نیست فخر

این واقعیت داره که ازش جدا شدی ؟-

شایعه پخش کن ها را دوست نداشتم ، هیچ وقت ... آنها همیشه
طوری رفتار میکنند که انگار همه چیز را می دانند اما درواقعیت
از

. هیچ چیز مطلع نیستند

فخر آرام می گوید: پاشا کار اشتباهی کرده؟

از اینکه همه خیال میکنند منم که رابطه را تمام کرده ام ،
خوشحالم

، هرچند که شایعات را دوست ندارم . البته این شایعه را با جان و
دل

. میپذیرم

در چشمهای فخر زل میزنم ، مدارا می کند تا شبیه بازپرس سمج
کلانتری به نظر نیاید . خودش را جوری موجه جلوه می دهد که

انگار قصدش کمک است ، من میدانم که در ذهنش چه افکاری
می

پروراند . من را میخواهد ، از همان روز اول ، طعم نگاهش برایم
لذیذ

بود . نه به اندازه ی طعم نگاه پاشا ... اما مردهایی که تشنه ی
من

بودند ، برایم به شکل طعمه های راحت الحلقومی بودند که میشد

382

باچای دارچینی صرفشان کرد . همان قدر در دسترس ! توی
قندان

! نشسته در میان ترمه ی پهن شده روی میز

کافی بود دست دراز کنم ، برش دارم نگاهش کنم و توی دهانم

. بگذارم ! و سپس چای داغ و خوش عطر را سر بکشم

سکوتم که کش می آید، فخر می بیند که جواب نمی دهم می گوید

مطمئنم اون شازده که اونجا ایستاده راننده ی توست؟ شبیه :

! هرچیزی هست الا یه راننده

لبخندی به چهره ی فخر میزنم : چرا سعی نمیکنی از مهمونیت ،
از

... ارتقات ... از این دورهمی لذت ببری فخر ! سوال جواب کافیه
ظرف غذا را با قهقهه ی مردانه ی جذابش به سویم هل می دهد
... و میگوید : امان از تو دلان ! امان از تو
[۲۱، ۴، ۰۹ : ۱۳]

گرایلی_ #85

383

برای راننده ات غذا نمیکشی؟-

!ابرو بالا می برم : من ؟

فخر میخندد و من از خنده ی فخر میخندم ، لب میزند : سپردم
حسابی ازش پذیرایی کنن فقط از نوشیدنی الکلی خبری نیست که
! دلان جان ما رو صحیح و سالم به مقصد برسونه

. میخندم چشمم میرود به نگاه پانیز که تماشایمان میکند

فخر نشسته است ، فکر میکنم چطوریک زن می داند مردی
دوستش

. ندارد اما خود را در میدان دید او قرار می دهد

یک زن چقدر می تواند احمق باشد و خودش را خار کند ، تا به

. چشم بیاید

رو به فخر می گویم : نوبت عروسی شما چه وقته ؟
فخر لنگه ای ابرو بالا می اندازد و با پوزخند میگوید :
....عروسی

از اینکه احتمال بدهد من نامزدی ام را به هم زدم و او میخواهد
هیچ
فرصتی از دست ندهد ، تمام جانم غرق غروری لذت بخش میشود
.
از اینکه مردها به پای من التماس کنند تا نگاهشان کنم، جوابشان
را

384

بدهم ، تا آن ها را بخش کوچکی از متعلقاتم بدانم ، برایم
خوشایند
است .

. فخر سر تکان می دهد : فعلا در دوران آشنایی هستیم عزیزم
عزیزمی که میگوید، نگاهم را باریک میکند ، هومی میکشم و
کمی

دیگر از اسموتی مینوشم ، فخر آرام می پرسد : این پسر که
احیانا

نامزد جدیدت نیست ... نکه داری به عنوان راننده جا میزنی
که

!شوکه نشیم

ترس نشسته در چشمهایش را که می خوانم ، کمی درنگ میکنم
در

!پاسخ دادن

. از تصور خودم کنار اصلان ، قلبم از انزجار فشرده میشود
لب میگزرم فخر نگاهم می کند و میگویم : بهتره به مهمون هات
برسی.

! شاکی میشود: جوابمو ندادی دلان

فکر کنم دیدنش کافی باشه که ببینی یا بدونی که چقدر فکرت-
ابلهانه است ! چطور میتونم با مردی باشم که در حد و اندازه ی
من

!نیست

385

:فخر خیره به چشمهایم است و همانطور که نگاهش میکنم گفتم

دیگران هم احتیاج دارن تا تو در جوارشون بنشینی فخر ! من
مهمان

. اختصاصی تو نیستم

هستی ! همه رو دعوت کردم به خاطر تو ... که بیای ... که -
! باشی

... که بهانه نداشته باشی

لبخندی میزنم و او سر تکان می دهد و بالاخره راست می ایستد ،
ثانیه ای در چشمهایم نگاه میکند ، وقت میکشد و وقت میکشد و
تماشا کردن من نصیبش میشود . بالاخره از پای میز فاصله
میگیرد و

میرود که به مهمان های گرسنه اش ، سرکشی کند . پانیذ کماکان
نگاهم میکند ، اسموتی را به سلامتی اش کمی بالا می آورم و بعد
! مینوشم

. این حال دلم را خوش نمیکند ، احتیاج به نوشیدنی الکلی دارم
مست کرده ام ، آنقدر که دیگر کنترل رفتارهایم دست خودم نیست
,

میدانم بیشتر از ظرفیتم نوشیده ام ، میخوامم آن افکار سیاه و
مسموم را از ذهنم حذف کنم ، گیجم ، ترنم دستم را گرفته است ،
او

وضع بدتری دارد ، از اینکه بازویم توی دستش است ، حس بدی

386

دارم ، دلم میخواهد زودتر رهایم کند ، احتیاج به یک تخت گرم و ... نرم دارم

سرم سنگین است ، یک عالمه آدم اطرافم هستند که نگاهشان به من است ، باید صاف راه بروم اما نمیتوانم ، زمین زیر پایم است که

همکاری نمیکند . از آن فاصله اصلا را می بینم ، روی یک سکو

نشسته است ، یک سیگار میان انگشتهایش است و شعله ی نارنجی

. سیگار را واضحا می بینم

مستاصل شده ام ، بعید میدانم حتی تا دم دروازه هم بتوانم قدم از قدم بردارم

! ترنم با لحن کشداری میگوید : نیفتیم تو استخر

! میخندم و میگویم : مایو همراهم نیست

! ترنم قهقهه میزند : من حتی سوتین هم نبستم زیرپیرهنم

. میخندم ، ترنم میگوید: به خاطر پیراهنم شورت هم نپوشیدم
بلندتر میخندم: به خاطر رد کش ؟

387

صدای خنده هایش به جیغ میرسد اما هنوز آنقدری مست نیست
که
جیغ بزند ولی زیر گوشم میگوید: فاعل کافیه فقط زیپمو باز کنه و
!!! خلاص

از شدت خنده به سسکه افتاده ام ، فشارم بالا رفته ، حس
میکنم
قرار است سخته کنم . چشمهایم سرخ است ، انقدر خندیده ام که
. اشک از چشمهایم در می آید

. بالاخره نوبت ما هم میرسد ، که از فخر خداحافظی کنیم
بغلش میکنم گونه ی سه تیغه اش را میبوسم و میگویم: هزاران
بار

. بهت تبریک میگم عزیزم
با اشتیاق بغلم میکند ، چانه به سر شانه ام می فشارد : ممنونم
دلان
... عزیزم

توی حال خودم نیستم ، احتیاج دارم کماکان به شانه ی سنگی او
: تکیه کنم . فخر دستش را پشتش بالا و پایین میکشد و میگوید
مراقب خودت باش عزیزم . ممنون که اومدی دلان جان ، محبت
...کردی

388

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #86

تماس دستش را روی باسنم حس میکنم ، شرم گاهی ام از تماس
شدن برجستگی میان شلوارش ، به نبض زدن می افتد ، همین که
کف دستش روی باسنم رسماً ثانیه ای می ماند ، صدای کلفت
اصلان

!آل سیف در گوشم مینشیند: بانو گرایلی ، تشریف میارید ؟
فخر رهایم میکند ، چشمهایم همه جا را کج و معوج می بیند ،
میخواهم به سوی او بروم که سکندری میخورم ، دستم را خودش
میگیرد ، وادارم میکند صاف بایستم ، کیف دستی ام را میگیرد و
روبه ترنم میپرسد: شما چطور خانم؟

ترنم قرار است با یکی از بچه ها برگردد ، تشکر میکند وبالاخره
'
نمیگذارد خیلی سرپا بمانم ، یک خداحافظ کلی نثار همه میکند
!فخر بلند میگوید: باهات در تماسم دلان

389

به جای من اعلان جواب می دهد: ممنون از مهمان نوازیتون !
شب

خوش.

کشان کشان من را به سوی ماشین می برد ، همین که روی
صندلی

جلو مینشینم ، سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و فکر
میکم

پاشا حتی یک بار هم به من پیغام نداده است ! پاشای رذل! پاشای
جانی ! پاشای گند !!! پاشای گه !!! نمیخواهم گریه کنم ، اما
.چشمهایم پر از اشک است

عصایش را به صندلی عقب می اندازد، پشت فرمان می نشیند ، پا
روی پدال گاز می فشارد و در سکوت به جلو میرود
. از پنجره بیرون را تماشا می کنم

سکوتش عاصی ام می کند ، در اتوبان با سرعت به جلو می تازد ،

انگار یک شی بی ارزش درون ماشین است که باید هرچه زودتر به

. سطل اشغال روانه اش کند .

با صدای خش داری میگویم : چته داری سر می بری؟

. بی اهمیت به من میگوید : خسته ام ! میخوام زودتر بخوابم

... داری منو به کشتن میدی-

390

! لبخند میزند: بمیری برات خوبه

از حرفش مبهوت نگاهش میکنم ، چشم از رو به رو برمی دارد،
هیچ

مردی با چنین سرعتی من را به جایی نرسانده است ، اصولاً آنها
مایل هستند تا وقت را کش بدهند تا با من حرف بزنند تا از

... مصاحبت با من لذت ببرند تا

با نفرتی که کنترلش در اختیارم نیست میگویم : گفتم آروم تر برو
!

ماشین تحت کنترل منه ، و البته سرعتش... اتوبان خلوته ، -
نگران

. نباش

میخوای منم ناقص کنی نه ؟-

زهرخندی میزند : گفتم که فقط مرگ جوابه ، متاسفانه لش
ناقصت

. هم کار و پیش میبره

. ابرو درهم میکشم چقدر نمیفهمم چه میگوید

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

گرایلی_ #87

391

سر انگشت سبابه ام را به میان ابروهایم می فشارم و می گویم :
تو به

من گفתי لش ؟

نیم نگاهی به من می اندازد و میگوید : لش ناقصت منظورم بود
به

طور کلی که تنت میشه پیکره و تنت به درد میخوره حتی اگر

! نقصی بهش وارد باشه

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم با حرص میگویم : واقعا داری بهم

میگی اینو ؟

! واقعیت اینه که گفتم-

در چشمهایم ثانیه ای زل میزند و سر تکان می دهد : ازت نمی پرسم

! که بهت چی بگم چی نگم ! هرچی دلم بخواد بهت میگم دلان خواهش میکنم من رو در حد اون احمق هایی که خیال میکنن تو دست نیافتنی هستی پایین نکش ، باعث شرمندگی من میشه :پوزخند میزنم در عوالم مستی اما جواب خوبی در آستین دارم منم ناراحت میشم منو در حد یه فاحشه ی خود فروشی مثل لیلی- ! پایین بکشی ! همونقدر دست یافتنی

392

میخندد ، ساکت میشوم اما خیلی طول نمیکشد ، آنقدر من را .. سوزانده که دلم میخواهد فریاد بزنم. داغ به دلش بگذارم .چشمهایش را از حدقه و زبانش را از حلق بیرون بکشم

نفسم را فوت میکنم و میگویم : خیال میکنی کی هستی ؟ میدونی
با

کی طرفی ؟ من اشاره کنم پدر بزرگم نسل تو رو منقرض میکنن
...

! اوه عزیزم ! چه قدر خطرناک-

آماده ی گریستمم انگار زیباترین توپم در حیاط خانه ی پیرزن
بدجنس کوچه افتاده است همانقدر نه راه پس دارم نه راه پیش ...
نه

. از خیرش می گذرم نه توان رو به رویی دارم
نگاهم میکند و گفت: خب میخوای نسل منو منقرض کنی ؟ همین
! حالا هم میتونی

و نیم نگاهی به خشتکش می اندازد و می گوید : یه ضربه ی
مهلک

. دلان ! کارمو تموم میکنه بهت قول میدم

! با انزجار لب میزنم : تو واقعا انسان نفرت انگیزی هستی

! من یا تو که میخوای نسل ما رو از بین ببری ؟-

به پدر بزرگم بگم ، کاری میکنه که آرزو کنی فقط چند ثانیه -
بیشتر

... نفس بکشی ! زنده به گورت میکنه حالا ببین
! میخندد : زنده به گور که مال دخترهاست گل من
و با لحن خاصی که بیشتر باعث حرص و جوشم میشود می گوید
:

پدر بزرگت اونقدر به ما بدهکاره که میتونم بگم حاضره تو رو
توی

سینی بذاره تقدیم ما کنه ! و تو افتخار این رو خواهی داشت تا به
صورت تصادفی هر مرتبه با یکی از ما سه نفر باشی ! البته این
تخفیف هوشمندانه و سودمندانه رو به افتخار این که تو یک خان
زاده هستی برات در نظر میگیریم

. سلول به سلول های تنم در حال کش آمدن و وا رفتن ه ستند
در چشمهایم زل میزند و با نیشخندی میگوید : می دونی به چه
نحوی ؟

!این جنگ نا برابر کی آغاز شده است ؟

چطور لال میشوم در برابرش؟

با همان لحنی که صلابت از آن می بارد می گوید : اسم ما
برادرها رو

روی توپ های رنگارنگ می نویسیم داخل گردونه ی قرعه کشی

394

میذاریم و گردونه رو می چرخونیم ... فکرشو بکن چقدر هیجان انگیز

بهت قول میدم از دورهمی سولو شدن یک خلبان هم جذاب تر !
خواهد بود . میتونی ظرف یک سال با هر سه ی ما باشی و
پدربزرگت

عزیزم ، هیچ غلطی نمیتونه بکنه دلان ! از دور می ایسته و
تماشا

میکنه ... و متاسفه که چرا زودتر زنده به گورت نکرده ! ما رسم
خوبی داشتیم ، دیگران باید ازش استفاده میکردند ... تاسف آورده
!

....تاسف آور

. و پایش را بیشتر روی پدال گاز می فشارد

ضربان قلبم روی هزار است ! زبانم مثل چوب است و چشمهایم
دو

دو میزنند و کم مانده از حدقه به بیرون پرت شوند . قلبم را در
وانی

از آب جوش انداخته اند ، همه ی اجزای تنم در حال جوشیدن
است

از خون توی رگ هایم... تا امعا و احشایم ! همه می جوشند و !
... او

او داشت دندان روی دندان می سایید و پیشانی اش خیس از عرق
شده بود ، لایی میکشید و سرعتش صد و چهل کیلومتر را رد
کرده
بود .

[۱۳:۰۹ ۱۲'۰۴,۲۱]

395

گرایلی_ #88

به مثال یک آشغال مانده و بو گرفته در اتومبیلش ، که میخواهد
به

. سطل مکانیزه پرت کند ، جلوی در خانه پیاده ام میکند

...کلید دارم ، نمی ماند که بروم داخل

فقط پا بر پدال گاز می فشارد و طوری از کوچه خارج میشود که
صدای جیغ لاستیک هایش ، مثل ناخن کشیدن بر تخته سیاه به

. همان اندازه آزاردهنده است

پا به داخل خانه می گذارم ، سکوت در راهرو ها نشان از این است

که اهل خانه خوابیده اند ، سلانه سلانه پله ها را بالا میروم ، در واحد

. طبقه ی دوم باز است

میخواهم به داخل سرکشی کنم اما غرور له شده ام نیاز به ترمیم دارد

.

. امشب فقط میخواهم در تختم زار بزنم

بابت همه چیز ! همه ی آن چیزی که به سر من آورده اند و من بی

خبر ترینم ... رنگ به رو ندارم ، حال در جاتم نیست و انگار خون

396

... های توی رگ هایم ته کشیده اند. در پاگرد ثانیه ای می مانم

وقتی پشت به در واحد طبقه ی دوم میکنم و پله ای بالا میروم آی

... سلطان از ته چاه صدایم میکند : دلان

. برمى‌گردم ، نگاهش بدتر از من خيس است
. نفس در سينه ام گم ميشود ، دارم خفه ميشوم
پله ي دوم را با لجبازى بالا ميروم كه از خانه بيرون ميزند
پيراهن
خواب سفيد رنگ گل دارى به تن دارد ، پا برهنه به راهرو مى
آيد:

دلان چى به سرت اومده دخترم؟

!من دختر كسى نيستم

. من يك سر راهى ام كه اين چنين با من تا مى كنند
من از خونشان بودم ، به من ميگفتند پيرامونم چه خبر است چه
اتفاقي در راه است ... همه بر دهانشان مهر سكوت زده اند تا
! نگويند

وقتي نمى دانم از چه چيز جلوگيرى كنم ؟
آي سلطان بار ديگر نامم را مى خواند و من ... من رمق ندارم تا
. مخالفتى كنم

397

برمى‌گردم ، دلم آغوش مى خواهد . كمى مادرانه بغلم ميزند و

!میگوید: الكل راهش نیست

. الكل راهش بود اتفاقا

تنه ی آش و لاشم که از حرفها رنجور و درمانده است ، به داخل
خانه میکشد ، من را به اتاق خواب می برد ، از نبودن الله مراد
تعجب

میکنم ، به محض اینکه لبه ی تخت دو نفره می نشینم ، دستی به
صورتم میکشد و میگوید : چرا انقدر حالت بده ؟
!دارم آتیش میگیرم آی سلطان-

. قربونت برم صبوری کن-

نفرت جای جای تنم را پر می کند : چطوری ؟ از چه بابت ؟ حتی
به

... من نمیگید قضیه از چه قراره

هیشی میکند ، در را می بندد و مثل اسپند روی آتش جلز وولز
کنان می گوید : آروم بگیر دختر ! آروم بگیر... پاشا هم مثل تو
از

. هیچ چیز مطلع نیست

من باید بدونم چی به سر زندگیم اومده ! نباید بدونم ؟-

... نفس عمیق بکش دلان-

بر میخیزم : نفس عمیق چه چاره می کنه خاله؟! این جا چه خبره؟

... تو زندگی من بمب ترکیده

میلرزد و می بینم ترس به جانش نشسته . چه بکنم خدایا ؟ چه ... میکنم من

آرام میشوم لبه ی تخت فرود می آیم ، خونسردی ام را چنگ میزنم

تا از خواب بیدار شود ... دلم بی قرار است اما میخواهم وانمود کنم

.طوری نیست همه چیز رو به راه است

آی سلطان کنار دستم مینشیند ، نفسش را سنگین بیرون میکند و

... میگوید : بحث سر یه معامله است دلان ! یه قرار داد

معامله ی چی ؟ پول ؟-

در چشمهایم زل میزند ، مثل مرده ها ... مثل آنهایی که روحشان را

! تقدیم فرشته ی مرگ می کنند لب میزند : خون

[۲۱، ۴، ۱۲'۰۹ :۱۳]

مغزم داغ کرده است ، آی سلطان تماشایم میکند و میگوید : عقیل
خان با آل سیف ها سر کار بُر خورد . اتابک و الله مراد و شیخ
فاتح

پدر اصلان ! مراودات ما زیاد بود . توی تهران ... توی ...
ترکمن

صحرا ... توی اهواز ! میرفتیم میومدیم ... اون موقع زن الله
مراد زنده

... بود هنوز

. همانطور سیخ نشسته ام

. چشمهای آی سلطان دو دو میزند

دستم را میگیرد نوازشم میکند و میگوید : قانون عشیره رو
میدونی ؟

حتما این ور و اون ور خوندی ... نخوندی ؟

. سر تکان می دهم : میدونم

از خون بس شنیدی نشنیدی ؟-

. دهانم قفل میشود

آی سلطان بی رحمانه می گوید : از اینکه دختر بدن پسر بگیرن
ختم جنگ بشه خبر داری نداری ؟
! داشتم ! خبر داشتم

400

آی سلطان نمی گذارد نفس بکشم، به پهنای صورت اشک میریزد
و
می گوید : تو یه وقت غصه نخوری... یه وقت بد به دلت راه ندی
...

یه وقت ترس برت نداره دلانم ! برای خوشی و عاقبت بخیری تو
,

هرچی جون تو تن دارم خون تو رگ دارم وسط میذارم . دختر
قشنگم .. تو یادگار خواهرمی... یادگار پسر عمومی ... تو عزیز
! دلمی

نمیذارم خط به آبروت بیفته ... نمیذارم تو دلت غم باشه ... حزن
چشماتو بگیره ! مگر بمیرم اون روز که تو غصه بخوری دلان
...

. بغلش میکنم

در آغوشش فرو می روم ، سفت و سخت من را بغل میگیرد
موهایم

... را می بوسد چند بار پیایی

موهایم را نوازش میکند و کمرم را می مالد: نمیذارم با من
اینطور تا

... کنن

...چنگ میزنم به پیراهنش

!صدایم خش گرفته است : معامله سر کیه ؟ سر من ؟ با اصلان ؟

. باید با اصلان ازدواج کنم

....یک آه از سینه اش در می آید

401

. محکم تر و سخت تر من را به خودش می فشارد

. جواب نمیدهد

... صدا میزنم : خاله

دیگر جان دارد از تنم میروم ، بیش از این نمی توانم خودم را
نگه

. دارم

تکانش می دهم و آی سلطان میگوید: قرار بگیر دختر . درست
میشه

من و الله مراد تو و پاشا رو میفرستیم برید ... عقیل خان .
شاهرگشو

وسط گذاشته . ما همه ی زندگیمونو پای تو میدیم ... غصه نخور
...نترس

چگونه میگفت نترسم ! من تا پای مرگ رفته بودم . سر عقب
میکشم

. ، گنگم ... با پتک بارها و بارها به سرم کوبیده اند
نفسم در سینه می ماند و خفه میگویم: درست میگم نه ؟ من باید
!زن اصلان بشم ؟

سرش را به علامت نه تکان می دهد ... نفس جا می ماند در
سینه ام

.

....ناله میکنم : آی سلطان

402

! جان سلطان دلان بخواب دخترم .بخواب سرت سنگینه-

. بغضم میترکد

: گریه میکنم ، صدای حق هقم بلند میشود . آی سلطان میگوید

.... جانم عزیزم... جانم دخترم... گریه نکن درست میشه

ماهیچه ی توی سینه ام لحظه به لحظه انگار بزرگتر میشود و

میخواهد استخوان هایم را بترکاند . فلجم ... ای سلطان کمک میکند

، لباسم سبک میشود . من را به عقب هل می دهد سرم که روی بالش مینشیند ، خودش هم کنارم به پهلو میشود انقدر صورتم را نوازش میکند و در گوشم لالایی میخواند تا الکل به همه ی مغزم . چیره شود و هوش و عقل به یغما برود

[۲۱، ۲۱'۰۴، ۲۱:۰۳]

گرایلی_ 9۰#

403

پلکهایم را که باز می کنم ، چهره ی همانند فرشته ی آی سلطان پیش نگاهم است ، آرام و عمیق نفس میکشد ، سرم درد می کند اما

فشار مثانه هشدار گونه است ، بلند میشوم ، سرپا می ایستم دنیا

پیش چشمم یک آن سیاه می گردد ، دست به دیوار میگیرم تا
واژگون نشوم ... قدری که جانم همکاری میکند ، به سمت
سرویس

بهداشتی میروم ، دست و رو میشویم و از دهان شویه ی نشسته
در

. قفسه ، کمی از شدت زهرمار نشسته بیخ حلقم ، می کاهم
از سرویس که بیرون می آیم ، خواب از سرم پریده است ، ساعت
هشت را رد کرده ، به آشپزخانه که میروم از دیدن الله مراد که
پشت میز صبحانه عبوس نشسته است، اخم هایم در هم فرو
. میرود

پایم به جلو نمی رود ، روزی بابا جان مرادم بود و حالا ... حالا
نمی

! دانم چه بود! شوهر خاله ! پدر پاشا ... داماد عقیل خان
سر بالا میگیرد ، چشمش که به من مینشیند می گوید : بیا اینجا
...

جلو میروم ، در قامت آن پدر شوهر مهربان نیست که برایم آب
نبات

های چوبی رنگارنگ بخرد ، اما هنوز فامیلیم... قوم و خویشیم
... هنوز

. او سایه ی سرِ جان من آی سلطان است

404

پشت میز مینشینم ، از جابلند میشود، میزبانی را به جا می آورد
و

برایم چای میریزد، ظرف مربا و نان سنگک را پیش دستم می
گذارد

. و رو به رویم می نشیند

. خسته است ، خستگی از جای جای چهره اش می بارد

دستم را دور لیوان چای داغ گره می کنم و می گوید: پاشا آخر
هفته

. بستری میشه بیمارستان

. نگاهم به مایع داغ است

صدایش گرفته است : تا هفته ی آینده هم انشاالله عمل پیوند انجام
... میشه

.... سر بالا می گیرم و نگاهش میکنم : متاسفم

. الله مراد نگاهم میکند

! نفسم را در سینه حبس می کنم و میگویم : متاسفم

من متاسفم دخترم . من متاسفم که از پشش برنمیام . از پس -
غرور

. و سرکشیش برنمیام ! از پس لجاجتش برنمیام
. بغض بیخ گلویم دست و پا دراز کرده است

405

نفسم میگیرد و الله مراد می گوید: غصه نخور ، همین که یه
مورد

.پیوند پیدا شده خدا رو شکر

لبم را می گزم ، الله مراد آرام می گوید : تو توی این ماجرا بی
... تقصیری دخترم . همه چیز زیر سر این مردک بی همه چیزه
. سر بالا می آورم

الله مراد با گونه های کبود شده از حرص میگوید: همون موقع
باید

. قال قضیه رو می کند

آب دهانم را قورت می دهم و چشمهایم باریک میشود : کدوم
قضیه

؟

نگاهش به سمت من برمیگردد . نه اینکه نگاهش به من نبوده
است ،

بود ... ولی داشت نقاط دوری را تماشا می کرد به جای چشم و
ابروی

من . انگار تمام گذشته جلوی چشمش آمد ، پاکت سیگار روی
میزش را بر می دارد ، سیگاری میان لبهایش قرار می دهد و می
. گوید : مهم نیست

خودم را به جلو می کشم: مهمه که دارم از شما میپرسم . تو روز
روشن میان به دو تا جوون تیراندازی میکنن ، پلیسی که تو
اینستا

یه پست خارج از عرف منتشر میشه ، گوش به زنگه و تا ده
نسل قبل

406

و بعد ، خاندان و جستجو میکنه ... چطور نمیتونه دو نفری که
چهره

نگاری شدن رو بگیره ؟

! فرار کردن-

نمی پذیرم و می گویم : فرار نکردن ! هستن ... فقط انگار اونقدر

... دمشون کلفته که به این راحتی ها قابل دستگیری نیستن
سیگارش را آتش میزند ، کمی چای مینوشد و یک پک از سیگار
. میگیرد و می گوید: تو به این کارا کار نداشته باش
زندگیم بود . زندگیمه ... چطور میگین کاری نداشته باشم ، ما -
چند

وقته تحت نظریم؟ برای چی ؟
نگاهم می کند ، جان می دهم و میگویم : میدونم بحث خونه ! اما
. خون کی ... ما که خونی نریختیم که بخوایم جوابشو بدیم
پوزخندی میزند ، کام دیگری از سیگار میگیرد و می گوید: تو و
پاشا
رو میفرستم برید . وضعش رو به راه بشه ... یه کم دندون سر
جیگر

. بذار با بد قلقی هاش کنار بیا

. درست میشه

کار پدر بزرگمه ؟-

407

چشم در چشمهایم می دوزد و می گویم : عشیره ای که این همه

حرفشه ، خونی که این همه حرفشه ... زمانش مال کیه ؟
الله مراد ساکت است ومنم که دیگر ساکت نمیشینم

لب میزنم : معامله سر چی بوده ؟ فهمیدنش سخت نیست ، شما
همه

چیز و کنار هم بذار تعرض به مجلسی که مال منه ... خونی
که رو

لباس من میشینه! عروسی من که بهم میخوره ... اونا داماد من
و تا

... دم مرگ بردن

لب میگزد : دلان پاشا به تو احتیاج داره ، سعی کن خودتو ،
روحیه

! اتو ... برای کنار اون موندن حفظ کنی وقوی نگه داری
. من چه میگویم و او چه میگوید

از جا برمی خیزد : مراقب خودت باش ؛ از من میشنوی ، از
اصلان

! فاصله بگیر. من هنوز نفهمیدم این دوسته یا دشمن

و پا تند میکند و از آشپزخانه بیرون میزند . راستش من هم هنوز
! نفهمیدم

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ 9۱#

به خانه برمیگردم لعبت جان من را که می بیند با چشم و ابرو
خط و

نشان می کشد که یعنی می گوید ... به همه ! عقیل خان و گلین و
عالم و آدم و ... هر خر بی صاحبی که خیال میکند صاحب من
! است

!میگوید که شب به خانه نمی آیم! کدام خانه ؟ کدام آشیانه ؟
حمام که می کنم ، درود تازه از خواب بیدار شده است و چشمهای
پف کرده و مردانه اش هوس من را برای شیطننت لحظه ای بیدار
می

کند اما ... کرخت تر از این حرفها هستم که دلی از عزا در بیاورم
.

لباس می پوشم و هرچه لعبت چانه میزند لقمه ای در دهان
بگذارم

نمی پذیرم . میدانم زن خوبی است ! می دانم او در حد نامادری
سیندرلا یا خاتم تناردیه نیست ! میدانم تا حدی دوستم دارد ... اما

. چه کنم که میل سرکش بودن همیشه به باقی امیال پیروز است
جیغش در نمی آید راستش آنقدر حالم وخیم هست که کسی به پر
و پایم نپیچد و وقتی درود می پرسد : کجا و من میگویم : بیرون
...

کسی پا پی نمیشود بیرون تو دقیقا کجاست؟! چشمهایت است؟

409

لبهای به هم دوخته شده ات است؟ بیرون تو متاثر از درونت
!است؟

!در درونت غوغاست جنگ است آتش بس است؟ چه خبر است؟
در پیاده رو قدم میزنم ، خبری از حمایت ها و دور اندیشی های
عقیل خان و مسخره بازی های نیروی انتظامی نیست . بادبگارد
بازی تمام شده است . به نظر میرسد در این جنگ نا برابر ، ما
شکست خوردیم . ما هیچ چیزی برای عرضه نداشتیم ... ما از
میدان

. به سادگی به در شدیم

وارد نزدیک ترین کافه به محل میشوم . کافه ها را دوست دارم
حتی اگر عکس های چرچیل و چارلی چاپلین و تخته سیاه با گچ

های رنگی و کاسکو در دکورشان نباشد، اما من کافه ها را دوست

دارم . هرچقدر ساده تر ... بهتر ... از زرق و برق بیزارم! از آنچه که

هست ولی درونش هیچ است بیزارم... از آنچه که به نظر خوب می

آید اما از درون سمی است نفرت دارم... و نمای کافه های ساده به

. دوست داشتن های من نزدیک ترند

کنجی از سالن مربعی کافه را برمیزگزینم، کنجی که پشتی صندلی اش به دیوار سیاه است و ضلع کناری میزیش مشرف به پنجره و پیاده رو ! وقتی پشت میز چهارنفره مینشینم ، منو را باز میکنم ...

410

سفارش یک قهوه می دهم ، تلفن همراهم را روشن میکنم ... در تمام

این لحظات فقط ذهنم مشغول یک چیز است : چه به سرم می آید؟

من دختر نافرمانی بودم ؟ جواب منفی بود . من همیشه گوش به
 ... زنگ بودم تا بهترین باشم ! برترین باشم
 من نوه ی ارشد بودم ! نوه ی ارشد گرایلی ها ! عقیل خان شیفته
 ام
 بود ... گلین شیدا ... پدر مفتون و مادر... مادر را به خاطر نمی
 ! آورم
 من همیشه برای عقیل طوری دیگری بودم ، مغز بادام ... نوبرانه
 ...
 شکوفه ی اول وقت ! قرص ماهِ دمِ صبح !!! به وقتش قناری
 خوش
 صدا و به وقتش ماده شیر بودم تا به جنگ همه ی مردانی بروم
 که
 عقیل حسرتش را میکشید داشته باشد و نداشت. به جز یک درود
 ...
 دیگر کسی رانداشت پیرمرد ! من جای همه ی نداشته هایش بودم
 !البته به زعم خودم
 [۱۲:۰۳ ۲۱'۰4,۲۱]

به محض اینکه کمی از قهوه ای که پیش خدمت جلوی دستم می
گذارد می نوشم ، و طبق عادت لحظاتی چشمهایم را می بندم...
بوی

. عطر مردانه ای شامه ام را نوازش میکند
نفسم را فوت میکنم. ترکیب نت های عطری که به لباسش زده
است
مخلوط عجیبی است ، مخلوطی از سدر و چوب و چرم ! با پوست
انار

!!! سوخته

پلکهایم را که باز میکنم از دیدنش جا میخورم ... رو به رویم
نشسته ،

موهایش ژولیده است ته ریش دارد به طرز غریبانه ای هم
نگاهش

پر از کلافگی است . اولین بار است که حس میکنم ته نگاهش
کمی

مظلومیت موج میزند چیزی که با دریدگی مُدل چشمهایش جور
نمی

. آید .

. چشم در چشم هم دوخته ایم و هیچ نمی گویم

. کمی دیگر قهوه مینوشم

. نبرد کاملاً تن به تن است

و بار دیگر فنجان را بر لبهایم عمود میکنم تا هرچه هست را سر
بکشم، حتی ته مانده اش... حتی آن دانه های ریز ته نشین شده ،
روی لبهایم بنشینند

412

. فنجان را پایین میکشم

دستهایم را روی میز کنار فنجان قهوه می گذارم و او بالاخره تیر
اول

! را پرت می کند : حلقه ننداختی

. حواسم از چشمهایش به سوی دست چپم پرت میشود

!راست میگوید . ننداخته ام

آن شی عزیز ... کجا بود اصلاً؟! چرا فراموشش میکنم ؟ این
روزها

درگیر چه چیزهای نامربوطی شده ام که یادم می رود انگشت دوم

دست چیم را پر کنم از حلقه ! از تعهد ... از چیزی که من را به یاد

پاشا بیندازد؟

دست جلو می آورد، فنجان و قهوه را برمی دارد و به محض اینکه

! فنجانم راسر و ته می کند میگوید: دیروز هم ننداختی

ابروهایم بالا می رود و او به آنچه که در ته فنجان من است زل میزند

و می گوید : و تمام این روزهایی که پاشا در بستر بیماریه تو حلقه

! ننداختی

این دقیقا چیزیه که به تو اصلا ربطی نداره . چرا گورتو گم - نمیکنی

؟ شدی سگ نگهبان من ؟

413

لبخندی به لب می آورد و می گوید : میخوای بگی سرنوشت شومتو

پذیرفتی بعد از این کاپیتان ؟

سرنوشت شوم من چیه ؟ ازدواج با یه عرب ؟! اونم کی... لابد -
از

خاندان آل سیف... چه شود ! به به ... خوشا به سعادت ما ... که
باید با

. تازی ها وصلت کنیم! همین مونده خون غریب بیاریم تو خاندان
همانطور به ته فنجان من خیره است و می گوید : خون غریب؟
به

این زودی به سکس و بچه فکر کردی ؟! واقعا ؟! چه کیوت !
فکر

میکنم ذهنت باز تر از این حرفها باشه ! انگار منتظر رخصتی تا
فرصتی پیدا کنی و فاینالی کار و تموم کنی.... این وظیفه ی خطیر
که به دوشت هست ! یه بچه تحویل بدی و وظایف زنانگی تو
کامل

!به جا بیاری، تو همیشه حیرت زده ام میکنی دلان! همیشه

[۲۱، ۲۱'۰۴ : ۱۲:۰۳]

گرایلی_ #9۳

خودم را جلو میکشم، میخواهم فریاد بزنم اما ... اما چیزی مانع
میشود . اگر داد بزنم ، او را برانم ... من زخمی را به حال خود
رها

میکند تا بمیرم ... من را نمیکشد تا خلاص شوم! از او بر می آید
... از

اوی بی همه چیز برمی آید تا به من مرگی تدریجی تقدیم کند و
کاری کند تا هر روز لحظه شماری کنم تا بمیرم !!! و چه خوش
میشود اگر چنین شود ... که آرزوی مرگ کنم و به التماسش
بیفتم و

آن وقت ... آن لحظه کینه اش را خالی میکند

کینه؟ چرا می گویم کینه ؟ من چه شناختی از او دارم ... جز
اینکه

!می دانم برای پاشا جان میدهد و ... من را نجات ؟

نفسم را حبس میکنم مغزم داده ها را دریافت میکند ، حساب کتاب
میکند ... و باز هم انگار هزار چیز ناقص هست ... که برای هیچ
!!! کدامشان نه جوابی در دست دارم ، نه راه حلی

با فنجانم سرگرم است و من ... من بی خاصیت ، کمی خودم را
کنترل می کنم و بابت همه ی توهین هایش ، این بار به او عفو
... میدهم و میگویم : بهم بگو قراره چه اتفاقی بیفته

لبخندی به لب می آورد ، از این بازی نهایت لذت را می برد ...
می

بینم که چشمهایش چه برقی میزند و همانطور که خیره به انتهای
:فنجان من است میگوید
! تو ازدواج میکنی-

بازی میکنم . مهره ها را به حرکت در آورده است و من هم ...
من

لعنتی هم مثل آن جومانجی لعنتی که همیشه از جلوه های ویژه
اش

می ترسیدم ! از عاقبتش بیشتر که یک روز من هم یک جعبه ی
چوبی به مانند جومانجی پیدا میکنم و درگیر بازی واقعی میشوم
و

... آخرش هم از آنچه که وحشت داشتم به سرم آمد

می پرسم : با کی ؟

جوابش آنقدر حرصم را در می آورد که انگار یک سال از عمر
من

. کم میکند

!!! با یک مرد -

از کدوم طایفه ؟-

چانه مچاله میکند و یک لنگه ابرو بالا می برد ، موزیانه نگاهم
... نمیکند و من خیره ام به او

416

... کمی تعلل و وقت کشی

! وبالاخره می گوید : با یک عرب ازدواج میکنی

پنجه های مضطربم را در هم فرو می برم ، نگاهش از فنجان بالا
می

آید و در چشمهایش زل میزنم و می گویم : من فروخته شدم ؟
. وحشتم درست بعد از این سوال است که به جانم لرز می اندازد
از خودم تعجب می کنم که چطور جسارت این سوال را پیدا کرده
ام

نفسم در سینه حبس میشود و می بینم که این بار ، نگاه ...
مظلوم

! مردانه اش غالب میشود و جواب میدهد : تو هدیه هستی

... پوزخند میزنم: هدیه؟! هدیه از جانب کی

! از جانب گرایلی ها به آل سیف-

نفس در سینه ام حبس میشود ، سینه ام تیر میکشد ... چشمهایم
... میسوزد ... در گلویم هزاران هزار خار می روید

!!! جسورانه می گوید : تو پیشکشی دلان

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

417

گرایلی_ #94

! پیشکش

...چند بار تکرارش میکنم ... پیشکش ... پیشکش ... پیشکش

مترادف ها را پشت سرهم سوار می کنم : تحفه ... ارمغان !
...تعارف

گم میشوم میان مترادف ها ... میان معانی ... میان صفات لغت
...ها

لغت های لعنتی! من چه بودم حالا چه هستم؟! من یک خانزاده ی
اصیل بودم و حالا ... حالا دودمان بر باد رفته ... فرو ریخته ...
به آنی

! منفجر شده ام ...

! باز تکرار میکنم: پیشکش

واژه ها انقدر در زخمی کردن سهم داشتند؟! در زخمی کردن
جان

! سینه ... سر ...

واژه های لعنتی... توی سرم مترادف ها مغز بیچاره ام را دوره
کرده

اند ... صفات شخصیتی ام را دوره کرده اند ... تحفه ! تحفه ...
... تحفه

کلمات معانی واقعی شان را از دست می دهند . واژه ها برایم بی !

418

مفهوم می شوند ... واژه ها انگار هرگز وجود نداشتند ... انگار
هیچ

! وقت وجود ندارند

به پشتی صندلی تکیه می دهد ، چنگ میزند به پاکت سیگار توی
...جیب

تکانش می دهد ، به بالا به پایین ، پاکت میان انگشتهای ورزیده و

درشتش درحال له شده است، از تکان های بی شمار بالاخره
اتفاقی

! می افتد مثل تولد یک نوزاد از میان پاهای یک زن

یک نخ از ان پاکت بیرون میزند و فندق نقره ای را بیرون
میکشد ،

پاکت را روی میز پرت میکند ، دست بالا می برد شعله ی کوچک
،

سر سیگار را که روشن میکند ، می بینم که آنقدر عمیق کام
میگیرد

. که ریه های من هم پر دود میشوند

برایش زیرسیگاری می آورند ، درخواست آب میکند ... و
صدایش از

پایین ترین نقطه ی زمین انگار شنیده میشود وقتی میگوید : یک
! لیوان اب لطفا

چشم میشوند ، مرد می رود ، به فنجان برعکس شده ی من زل
زده

است و سیگار را طوری به عشق بازی لبهایش دعوت میکند که
اگر

آن نخ لعنتی یک زن بود از همخوابی با او هرگز زنده از بستر
بیرون
! نمی آمد

فیلتر سیگار را به جای لبها میان دندان ها برده است ... می بینم
...

که چطور چین به بینی انداخته ، و عمیقترین کام ها را از آن
میگیرد
میتوانم تجسمش کنم که چطور به زنی که با او هم آغوش شده ...
. ضربه میزند

نفسم تکه تکه شده است هوا برای بلعیدن ندارم . بغض امانم را
می
. برد

! صدایش میکنم : اصلان

... کمی دوستانه

... کمی از روی رنج

! کمی با عجز

کمی با التماس... حس میکنم اگر او بگوید نه ، من به زندگی ام
... به

عشقم... به ماجرای گه خورده ی عاشقانه ام می رسم ... به
... پروازم

به دنیایم... به آن دلان سابقم! نزدیک میشوم کافی بود بگوید
انه

. من را نمیخواهد

420

نمیخواست! قطعا من را نمیخواست ، وقتی با لیلی فرار کرده بود
...

... حالا میفهمم.. حالا میدانم چرا آی سلطان به او پناه داده است
حالا می فهمم چرا لیلی را دوست دارد ... حالا می بینم که چقدر
همه چیز با هم سرم آوار شده ، ویران شده و شاید سر او ... مثل
همیم حالا . من بازنده او بازنده ... من تیر خورده ... او تیر
خورده

....و

... حالا دنیا دنیا وجه تشابه می توانم بین خودم و او پیدا کنم
حالا می توانم قدری با او دوستی کنم ... حالا به عصیان او حق
می

دهم ... به تلاشش.... به بودنش... به اینکه ... به اینکه یار
ماست . یار
ماست ؟

یا یار خودشان است ؟! یا ... همه ی حرفهایش می دانم تا به حال
از

روی لجبازی بوده است . کمی دلان متواضع میشوم ... کمی از
موضع

خودم پایین می ایم... کمی به التماس میفتم تا مبادا ... مبادا...
باقی

! اش نمیدانم چه میشود . در لحظه تصمیم به کرنش گرفته ام
... سر خم کرده ام

آب دهانم را قورت می دهم و می پرسم : به کی تقدیم شدم؟
... نگاهی به سوی من می آید بالا

421

[۲۱، ۲۱'۰۴، ۰۳:۱۲]

گرایلی_ #95

تتمه ی امیدواری را در چشمهایم می بند ؟ آن بارقه ی نوری که
در

چشمهایم هست را می بیند؟

میبیند یا نمی بیند ؟ چرا در چشمهایش من چیزی نمی بینم ،
انگار

... نخلستان شب شده است ... همه ی نخل ها بی سر هستند
میگویند نخل مثل آدم است ، سرش را بزنند دیگر به بار نمیشیند
... صدایش میکنم : اصلان

و صداکردنش راحت تر از دفعات قبل است . وهضم سکوتش
سخت

تر از دفعات قبل.

میخواهم بگویم : حالا وقت لال شدن تو نیست ! اگر طرف حسابم
...تویی... بگو فکری کنیم

422

دود سیگار را توی صورتم فوت میکند و باز می گویم: پرسیدم به
کی

تقدیم شدم ؟

جواب نمیدهد.

!مردد می پرسم : به تو ؟

!دوست داشتی من باشم ؟-

وا میروم ... چه تحفه ی بی صاحبی بودم ! خوب است گریه
نمیکنم

.

....صدایش میزنم : اصلان ... تا اینجا گفתי ، باید تا آخرش بگی

... نفس عمیق میکشد ، به التماس میگویم : اصلان

! و صدا میکنم باز : اصلان

. سکوتش را کش می دهد

میگویم: میخوای التماس کنم ؟

... سری تکان می دهد: به التماس احتیاجی ندارم

به چی احتیاج داری ؟؟؟-

! کمی نان و شراب-

423

و با لذت کام دیگری از سیگار میگیرد و خیال میکنم دیوانه است

...

. و خیالم واقعیست ، دیوانه است

مشت میکنم و ضربه ی آرامی به میز می کوبم و میگویم : بهم
... بگو

. بهم بگو لعنتی ! دارم ازت خواهش میکنم
آنچه که مسلمه داری فقط ازم میپرسی و توی پرسشت خواهشی-
! نیست حقیقتا

آه میکشم و ناله میزنم : چطور باید توی پرسش خواهشمو مطرح
کنم .

. اول بپرس و بعد خواهش کن تا جواب بدم-

لبه‌های خشک شده اند گلویم کویر است و چشم‌هایم می‌خواهند از
حدقه بیرون بزنند ، ضربان قلبم از ریتم خارج شده است تنفسم
رو

به مختل شدن است و او... او به چه فکر میکند وقتی زنی تا این
حد

! با خاک پیش رویش یکسان میشود

با صدای خشکی می گویم : اسم من به نام کی در طایفه ی شما
! ثبت شده ؟ خواهش میکنم جوابمو بده اصلا

یعنی می‌خواهی بدونی به کی تقدیم شدی ؟-

لبخند هیستیریکم دست خودم نیست . عضلاتم تیر میکشند و او
نگاهم میکند . از این زجر دادن چه لذتی می برد . یک بار
جسارت

میکنم و میپرسم و بار دیگر تحقیر میشوم از پرسش او ! یک بار
خودم

.... خودم را می کوبم و بار دیگر او

سر تکان می دهم و برای اینکه لذت این بازی ر ابرایش دو
چندان

!کنم میگویم : درسته! میخوام بدونم به کی تقدیم شدم؟

: در یک کلمه ، تلخ و خفه لب میزند

! به برادرم-

همانطور خشک میشوم روی صندلی... دستهایم روی میز می
ماند .

... عرق شقیقه ام همان جا می ماند . کمرم کمی قوز دار می ماند

پلکهایم نیمه باز ... می ماند نفس توی دهانم می ماند ... بغض
بیخ

گلویم می ماند و ... او حرکت میکند ! تکان میخورد نفس
میکشد،

کمر صاف میکند و نگاه از من میگیرد . سیگارش را توی جا
سیگاری

نصف میکند و میگوید : قضیه از این قراره ! حالا هی چموش
بازی

دربیار ، هی رام نشو ... بدو ... بتاز ... ببینم به کجا میرسی....
تا کی

میتونی تحمل کنی دلان؟! درد تازیانه ها بعد از یه مدتی غیر قابل
! تحمل میشن ... باید سواری بدی

425

! و با تانی و طعنه رو به من لب میزند: زن داداش

. زهرش کم کم در خونم جاری میشود

... بی رمقم

نگاهش خندان است و آن پوزخند موزیانه به معنی بُرد است . من
را

!!! بُرد

نگاهم پر از آب میشود و او با حرص صندلی را عقب می راند ،
صدای

برخورد پایه های صندلی به زمین کافه ، مو به تنم راست میکند

، بلند میشود . نگاهم میکند... چند ثانیه ... به نخلستان مرده ی
نگاهش زل میزنم و او با لبخندی از میز... از من ... از آن سر
پر

هیاهو... فاصله میگیرد میرود ... و دنیا را از آنچه که بود ،
برسرم

. بیشتر ویران میکند

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ #96

426

از جا برمیخیزم .. قبل از اینکه از میدان دیدم ، از پیاده رو... از
. خیابان عبور کند ، به سمت صندوق دار کافه یورش می برم
دنیا از این لحظه برایم به دو بخش تقسیم میشود ... دنیای قبل از
! هدیه شدن ... دنیای بعد از هدیه شدن

دنیای قبل از اینکه زن بودن چه جنسیت نفرت انگیزی است که
سر

تو معامله می کنند ، دنیای بعد از اینکه زن بودن چه جنسیت
نفرت

! انگیزی است

من در لحظه مانند قفتوسی خود را به آتش میکشم ... مانند
عقابی

پنجه هایم را به صخره های تیز می کوبم ... منقار می کنم و بال
... میزنم ... در لحظه به مانند ماری پوست می اندازم

! من آدم زانو بغل گرفتن زار زدن نبودم حتی برای یک دقیقه
بغض بیخ گلویم است ، اشکها دم چشم ... اما با نفس های عمیق
پسش میزنم . نمیخواهم کسی بفهمد بر سر من چه آمده است! من
نو عروس بودم ... من خوشبخت بودم ... من دختری با دنیا دنیا
آرزو

بودم. دخترانگی داشتم ... لوند بودم زیبا بودم ... خان بودم !
خان

! گرایلی

! من ... من لعنتی

427

... صدایش میکنم : اصلان

. دستها را در جیب شلوار فرو برده و همینطور به جلو میرود

!!! می دوم پی اش ، داد میکشم : هی اصلان

مرتیکه ی عرب را در دهان خفه می کنم . مثل نطفه ای که
کورتاژ

میشود ... خونِ مرتیکه ی عرب در دهانم چرخ می خورد بس که
زبان زیر دندان می فشارم تا عربده ام گوشه‌هایش را کر نکند

!!! نمی ایستد ، بازویش را چنگ میزنم و میگویم: با تو ام

نیشخندی حواله ام می دهد : من گفتمی ها رو گفتم

جلوی راهش را می گیرم، پیاده رو خلوت است ، نگاهش میکنم
و با

!حرص می توپم : گفتمی ها رو گفتمی ؟ همین ؟ به همین سادگی ؟

تو اینجا با خانواده ی من عجین شدی ، تو نون و نمک ما رو

خوردی... تو با پاشای من دست برادری دادی ! حالا سر زن
رفیقت

معامله میکنی ؟

خندید و در صورتم ثانیه ای زل زد: معامله کیلویی چنده ؟! من
اصلا

! کاره ای نیستم

. هان میکنم

نیشخند میزند : خیال کردی آل سیف فقط منم؟! پاپتی ؛ آل سیف
! گردانه

نمیگویم از پاپتی ای که نثارم کرد ناراحت نشدم ، شدم ... وقت
نداشتم ناراحتی کنم! وقت نداشتم !!! آنقدر نگفته بود آنقدر درد
دل

بود ... آنقدر غصه بود که نمی توانستم زمان با ارزشم را برای
بی ادبی

. های نانجیب عربی که پیش رویم ایستاده بود خرج کنم
همانطور به مانند انسان های آس و پاس و عاطل و باطل جلو
رویم

. ایستاده بود و نگاهم میکرد . نگاهش دنیای ناشناخته ای بود
نفس در سینه حبس کردم ... سنگ به گلو چسباندم ، پنجه مشت
کردم راست ایستادم و گفتم: تو اگر دم پر خانواده ی ما می
...پری

قصدت چیه پس ؟

یک نفس از هوا میگیرد و فکر میکند و می پرسد: قصدم؟
طوری مسخ است که مانده ام او چطور فکر میکند ... چطور
زندگی

میکند... چطور نفس میکشد . مردک پرت از دنیا !!! خدا امور
زندگی

من را به چه کسی سپرده است ؟ یک بی همه چیز نا توان بی
عرضه

!که عرضه ی اینکه بینی اش ر ابالا بکشد هم ندارد ؟

لابد من باید بهت بگم قصدت چیه ؟-

429

. میخندد : من خانواده امو گذاشتم کنار ! من همینطوری انجام

کنار پاشا... رفیقم با پاشا ... فامیلم ... از بخت بد ، تو افتادی
...وسط

نگاهم به چشمهای خسته اش می نشنید ، آسودگی ام را از من
... گرفته ، حالا راحت میگوید: من همینطوری ام ؟! مگر میشود

!همینطوری بود ! فقط بود ؟

همینطوری ؟ منظورت چیه ؟-

من از خانواده طرد شدم ... فرار کردم . یادت رفته؟ من به -
گرایلی ها

پناه آوردم ! من هیچ کاره ام ... از من توقع داری کمکت کنم ؟
من

خودم محتاج کمکم ! باید لیلی رو ببرم ... بار اضافه نمیتونم
دنبال

... خودم بکشم

لبه‌ایم خشک می ماند ، آب دهانم هم مثل استون می پرد ... به آنی
کویر میشوم ، انگار عذاب الهی است ... هرچه سلول زنده در من
است ، میمیرد ، نوح وقت کشتی ساختن نمیکند! سلول های نر
وماده ام را جدا نمیکند ... حیوانات توی سرم را هم صف کشی
... نمیکند

میخواهد برود که میگویم: یعنی چی ؟
! یعنی اینکه به خاندان آل سیف خوش اومدی-

430

.... دنبالش میروم : این برادری که ازش حرف میزنی

... نگاهم میکند : اسامه ! باید بشی هووی سلوا

! میخندد: زن اسامه

و چین به کناره های چشمهایش میفتد : به خودت میای می بینی
,

یه بچه هم بغل داری ! به همین سادگی ... قراره ، عهده ...
پیمان

!!! دلان ! پیمان

و دو انگشت وسط و سبابه رفت و برگشت به شقیقه اش میخورد
و

...می رود پی کارش

بار دیگر در پیاده رو ویران میشوم . آنقدر که زانوهایم می لرزد
,

همان جا مقابل پله های یک ساختمان مینشینم و نمی فهمم کی
صورتی از اشک خیس میشود . در من چرا پیامبری ظهور نمی
کند تا

! من را به راه راست هدایت کند ... ! من داشتم به قهقرا می رفتم

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ #97

431

: فصل هفتم

تهران - ازگل 5 / 95 ۳ / 8

بر لبه ی تراس سیمانی خانه ی لعبت جان نشسته ام .تراسی که
مشرف است به حیاط خانه ی سه طبقه ی یک خان گرایلی...
عقیل

! گرایلی

یک زانو تا شده است، تکیه ام بر دیوار سیمانی است ، قفس دو
قناری رو به رویم به دیوار نصب است، پای لبه ی سیمانی
تراس،

پیچک است ، شمعدانی و حسن یوسف ... دیش ماهواره که فقط
ترک ست را میگیرد ! اگر کانال atv را از لعبت جان می گرفتند،
دنیا بر سرش آوار میشد. نفسی میکشم نم موزاییک های تراس
به

ریه هایم مهمان می شوند، یک پا دراز به دراز لبه ی سیمان
است و

. به ناخن های سرخ رنگ پایم زل زده ام

گیتار کلاسیک یاماهایم را بغل زده ام ، موهایم لای سیمان های
دیوار پشت سرم گره خورده اند

. ناخن هایم روی سیم ها می رقصند

بغض در گلویم بی رویه زادو ولد کرده است، شهر آمادهی باریدن
است ، صدای زمزمه ام در تراس میپیچد ... تهران بارانی است ،
نم نم

... باران می آید . نگاهم به قناری های چرتی لعبت جان است
صدایی از طبقه ی پایین به گوش نمی رسد ... صدا حتی از طبقه
ی

اول هم به گوش نمی رسد ... و از در شیشه ای تراس هم صدا ،
از آن

. سوی خانه به گوش نمیرسد

خانه ی ما آدم هایش ، اهالی اش ... مرده اند ... چند وقتی میشد
که

مرده بودند و ادای زنده بودن را در می آوردند . بغضم مثل یک
انقلابی مبارز فریاد می کشد ، می خواهد ابراز وجود کند ... شعار
آزادی سر می دهد ... مثل ساواک تندخویی می مانم که نمی
گذارم

.راه به بیرون پیدا کند

صدای مغمومم از ته چاه در می آید ... روزنه های امیدواری به
رویم

. بسته شده اند

"دویدم من دویدم من راه خیس از خاک خونه رو باز"
پلکهایم را می بندم، خودم و پاشا را می بینم دست در دست هم
نهادیم . در میان دشت، کنار هم، به سوی غروب می دویم،
چاووش
. چهار نعل پشت سر ما می تازد

433

صدای زنگ صدای زنگ خورد و بعد از شادی بال پرواز"
"در اومد باز در اومد باز
پلکهایم را محکم فشار می دهم تا دو مرد در خونشان غلتیده بار
. دیگر جلوی چشمهایم نمایان نشوند
" از شوق اون کوچه و شوق دریا "
چشمهایم می بارند ... دیگر نمیتوانم با بغض یکه به دو کنم . می
بارم
. و حواسم نیست کسی زیر نظرم گرفته است ...
لبم خندون سرم سرمست"
"گریه یادم نیست اشک و آه و غم

صدای اصطکاک چوب کبریت با جعبه ی کوچک را می شنوم و
آتش

گرفتن قرمزی نوک چوب کبریت را ندیده حس میکنم، پلک می
: گشایم . از دیدنش روی تاب پای دیوار به خواندنم ادامه می دهم

434

دور ازین کوچه دور ازین خونست"

دلایمون از شوق بارون از شوق برفای روی ناودون گرم

باد و بارون دریا

موج آروم کرسی

داغ و شاتوتا تو باغ

دراومد

حال ما خوب

چایی دور آتیش

غنچه روی شاخه میگه

" ... باز بهار اومد... لالا لالا لالا لالا

.خیره خیره تماشایم می کند و تماشایش میکنم

یک پا به زمین موزاییکی حیاط نهاده است، فرمان می دهد به
تاب،
به جلو... به عقب ! و دود سیگار را حلقه حلقه از دهان بیرون
می کند
.

: میخوانم

435

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ #98

پریدم من پریدم من از خوابِ خاطرات کودکی دیدم
نه زنگی هست نه رنگی هست
نه بوی باغ و بوم برفی هست
همه سرگرم شهر پر قدم خونه ها سردن
شوق شادی نیست
چشمهای نخلستانی اش را از همین فاصله تیز می بینم . چونان
. عقابی که بر فراز آشیانه اش بال گشوده است

بهاری نیست

در همان نیمه روشنی حیاط به من چشم دوخته است ، صدای جیر
جیر زنجیرهای زنگ زده ی تاب سفید رنگ کهنه ، در فضا می
پیچد.

436

تنگ ماهی نیست

دست چپش را گشوده است ، و دست راستش هر ازگاهی برای
. تکاندن خاکستر جمع شده در نوک سیگارش ابراز وجود میکند
عشق و آرامش تو خونه جاری نیست
نگاهم میکند و نگاهش میکنم باران کمی بیشتر شدت گرفته است
.

: محکم تر ناخن هایم را به سیم های گیتار میکشم

باد و بارون دریا موج آروم کرسی داغ و شاتوتا تو باغ دراومد
حال ما خوب چایی دور آتیش غنچه روی شاخه میگه باز بهار
اومد

لالا لالا لالا لالا

صدای زنگ در به گوشم میرسد، نگاهم از چشمهای مردنشسته
بر

تاب به سوی در می رود و می بینم که با افسوس سیگارش را به
ناکجا پرت میکند، برمیخیزد انگار معطل همین صدای زنگ بوده
,

که می رود ، جلوی در می ایستد ، زنجیر آهنی در را به پایین
میکشد ، تیکی میکند، در روی لولا ، قیژ کنان باز میشود
صورت مرد را نمی بینم اما ... دسته گل چرا ... شیرینی چرا ...
قلبم
یخ میکند .

437

دشداشه ی سفید بر تن دارد ، چفیه و عقال بر سر دارد ... عبا ی
مشکی روی دشداشه پوشیده است و نگاهش ... من از این فاصله
می

... بینم که من را می بیند ... نگاهش چه خندان است

... چنگ میزنم به سیم های بالای گیتار

جیغ آی سلطان کل خانه ، نه ... کوچه را برمی دارد : برو گمشو
از

خونه ی ما بیرون !!! برو بیرون ... اصلا نذار بیاد داخل با
چه

.... رویی اومدی.... با چه رویی

!!!! و فریاد می کشد : اصلان

و من مانده بر روی سیمان تراس... به چشمهای مرد زل زده
...ام

قتاری ها از خواب پریده اند. زیر لب زمزمه می کنم : پریدم من
!!! پریدم من از خوابِ خاطرات کودکی دیدم
. سر پا می شوم

... دست اصلان به سینه ی مرد می نشیند

! میخواهد نگذارد بیاید داخل

... میخوانم : عشق و آرامش تو خونه جاری نیست

[۲۱، ۴، ۲۱' ... ۰۳:۱۲]

438

گرایلی_ #99

خودم را به داخل خانه پرت میکنم لعبت مثال اسپند روی آتش ،
دور خودش می چرخد می رقصد نمی دانم چه می کند ، رنگ به

رخسار ندارد ، همانطور با پیراهن گل دار حلقه ای چرخ میزند و
به

در و دیوار کوبیده میشود ، موهایش رها هستند . درود در خانه
... نیست

لعبت وحشت زده می گوید : دلان ! دلان ... میدونی کی اومده؟
نگاهش میکنم

راستش آنقدر مرده ام که اصلا حالی ام نیست چه اتفاقی افتاده
است

.

لعبت به سویم می آید ، با یک کش موهای تا سرشانه اش را
پشت

سر دم اسبی میکند ، کرم شبی که به دور چشمهایش مالیده هنوز
. درست و حسابی جذب پوستش نشده است

439

هنوز مسواک نکرده است ... هنوز سریال محبوبش را از ماهواره
! ندیده است

بازوهایم را میگیرد و با ناله می گوید: الهی دورت بگردم چرا یخ

!کردی

: دستهایم را بالا می کشم ، گونه هایم را لمس میکنم و میگویم

!خوبم

صدای جیغ می آید ، هر دو سر به عقب میکشیم ، در حیاط خانه
مان غوغا شده و فریادِ آی سلطان محل را برداشته بود: مگر از
روی

جنازه ی من رد بشید مگر از روی جنازه ی من رد بشید!
اصلان

! این برادر پست فطرتتو از این خونه بیرون کن

لعبت برمیگردد، نگاهم میکند دست به صورتم میکشد : من میرم
پایین تو همین جا بمون ... باشه ؟

تکانه می دهد: باشه ؟

!چه بگویم؟ بگویم نه ؟

440

لعبت دست از سرم برمی دارد، به سوی اتاق می دود غر میزند :
درود

کجا رفته این موقع شب ! چرا برنمیگرده ... دلان زنگ بزن ببین

.... درود کجاست ... دلان زنگ بزن

و صدای ناله اش می آید ، نمی دانم به کجا برخورد کرده است ،
تنه

ام را جلو میکشم، بند شلوار مکانیکی روی سرشانه ام افتاده
است ،

بافت آبی رنگم لکه شده است ... موهایم فرق باز شده اند ، به
سوی

... اشپزخانه میروم پرده را کنار می کشم

همه در حیاط هستند ، لعبت بالاخره مانتو و شال به سر کرده
است

از خانه بیرون می زند و صدای تق تق کفشهایم را میشنوم ... از
پله

...ها پایین میرود . عقیل خان شانه هایش به جلو خم شده است

گلین جان آی سلطان را عقب میکشد . اصلا بی همه چیز ،
کناری

ایستاده و ناظر بازی است مرد داخل شده است ، در را بسته و
رو به

روی عقیل ایستاده و نمی شنوم چه می گوید

لعبت به سوی گلین شتابان حرکت میکند ، میخواهد جلوی آی

. سلطان را بگیرد که به مرد حمله نکند

... پرده را کنار زده ام

... مرد نگاهش بالا می آید

441

. چشمهایم تر شده اند . حتی نمیتوانم بغضم را بترکانم

پیشانی به شیشه ی یخ می چسبانم که می بینم عقیل سر تکان می دهد .

.... ای سلطان جیغ میکشد: بابا ... بابا چی کار میکنی

و سری که عقیل تکان می دهد مصادف می شود با تا شدن و بی

... جان شدن و نا توان شدن زانوهای من

... مرد که می خندد سقوط میکنم پای پنجره

نگاه اصلان را می بینم به من زل زده است دست به سینه به ستون

سیمانی دیوار کنار در حیاط تکیه زده است ، مرد دسته گلی که به

دست دارد بالا میکشد ، برایم دست تکان می دهد . آی سلطان دو

..... دستی به صورتش میکوبد : بابا ... بابا ! بابا

... فقط میگوید : بابا

... و نه گلین نه لعبت نمی تواند آرامش کند
خیز برمیدارم از جلوی پنجره ! امشبم عقدم می کنند؟! امشب من
را به عقد مرد عرب در می آورند؟! امشب هووی یک زن
!میشوم؟

442

امشب نزاییده مادر میشوم؟! حیران چهار دست و پا از پنجره
خودم
را کنار میکشم

آی سلطان که جیغ میکشد و به صورتش ناخن می اندازد و من دلم
را داشتند سُرخ می کردند .بوی سوختگی دلم می آمد که برای
خودم داشت آتش میگرفت. برای منی که من بودم فخرم بود و
حالا

!منم به چه دردم میخورد؟

که به دادم میرسید که انگار توی سینی من را گذاشتند و تقدیم
... کردند به مرد

که مرد با افتخار دسته گل به هوا بالا می برد و راضی بود
ای سلطان جیغ میکشید دیگر صدایش را نمیشنیدم، توی سرم
یک

صدای زنگ یکنواخت بود ... تمام تنم به لرزه افتاده بود، کشان
کشان

خودم را تا پای ورودی آشپزخانه رساندم، از دیدن پاهای مردانه
که

در جلوی ورودی آشپزخانه پیش رویم ایستاده بود، سر عقب
کشیدم.

پاشا زرد و نزار رو به رویم ایستاده بود.

از دیدن من به آن حال ، با افسوس روی زمین زانو زد ... به
سختی

... من را به دیوار تکیه داد و صدایم زد: دلان

443

. پلکهایم را بستم . از شدت ضعف، لرز به جاتم افتاده بود
بغلم میکند ، سرم را به سینه اش تکیه می دهد : نترس... نترس
! عزیزم. هیچی نمیشه

...چنگ میزنم به بازویش

خودم را تاب می دهم ... می توانم بمیرم حالا! همین حالا .. خدا
کافی بود یک باشد خفیف بگوید ... شاید تو برنامه اش نبود اما

میتوانست باشد ... یک امضا کافی بود و فرشته ی مرگ! من
مرگ را

... عمیقا از نزدیک دیدم ... لمس کردم

... پاشا محکوتر من را به آغوش گرفت و زیر گوشم گفت: نترس

!هیچی نیست فقط اومده حرف بزنه

!حرف؟

...چه حرفی

تکان میخورم . پاشا نگهم می دارد ... زیر گوشم می گوید:
فراریت

میدم! نمیذارم این اتفاق برات بیفته ! به جون خودت دلان ! به
جون

...خودت قسم... نمیذارم

444

[۲۱، ۴، ۲۱' ۱۲: ۰۳]

گرایلی_ ۱۰۰ #

پاشا موهایم را می بوسد: هیچی نمیشه بهت قول میدم باشه ؟

... هیچی نمیشه .. دلانم! عزیزم.... ببینمت
خودش را عقب میکشد ، صورت بی رنگ و روی من را به میان
دستهایش میگیرد و چند ثانیه با دقت تماشا می کند و ناله می
... کند: آخ دلان ... نکن عزیزم . نکن
.... یقه اش را چنگ میزنم صدایم از ته چاه در می آید: ولم کردی
... پاشا ناله میکند : نکردم . من انجام
... باز میگویم : ولم کردی
... نکردم! اینا دیوونن-
! میگویم: رفیقته

445

به جز اون ، باقیشون ... دلان گوش میدی ؟ باقیشون ... رسم -
قبیله
است . خون در برابر خون ... دلان ، بابات عزیزشون رو گرفته،
میخوان تو رو از ما بگیرن ... ولی مگر از روی نعش من رد
! بشن
خفه میگویم: رد میشن ... رد میشن پاشا ... از روی نعش تو هم
رد

... میشن

و می خواهم بگویم : برای رسیدن به من ... که انقدر مهمم؟! از روی

! نعل هر کسی رد می شوند

در خانه باز میشود، صدای کوبیده شدن دستگیره در به دیوار که در

خانه میپیچد فکر میکنم لعبت چرا نیست تا غر بزند سر آدمی که . اینطور وحشیانه در را می گشاید

...لعبت کجا مانده ؟ چرا آی سلطان جیغ نمی زند دیگر

پاشا صورتم را نوازش میکند ، توی چشمهایم زل میزند و نگاهم مینشیند به صورت زرد ولاغر مردنی اش... چقدر بی توان است چقدر جان توی تنش نیست . خدا به من ، به او ... به ما رحم . کند.

دلتنگ آغوششم ... تنش بوی عرق مردانه ی چند وقته می دهد . ته

ریش دارد ... پاشای من را کشتند ! این که پیش رویم نشسته، حتی

ناخن کوچکی از پشایی که میشناختم نیست ! پشای من را
گرفتند ... بردند ... نابود کردند

! صدای مرد می آید: بلند شو

.امرانه حرف میزند

نگاهم به بالا میرود ، از دیدنش در میان خانه ی پدری ام ، با
نفرت

نگاهش میکنم، دستها را در جیب بارانی مشکی رنگ فرو برده
است

. و من را خیره خیره تماشا میکند

پاشا روی زمین نشسته ، تکیه بر دیواره ی اپن داده و من را
نگاه

میکند با عجز . کاری از او بر نمی آید . حتی نمیتواند دستم را
بگیرد

... و تا سر کوچه دو نفری بدویم

مرد خم میشود ، رو به من می گوید :فقط میری پایین میشینی و

! حرف نمیزنی حتی یک کلمه

چه میگوید؟ دیوانه است؟ بنشینم در کنار هم قبیله ای او ؟! که
چه

!بشود ؟

با حرص و انزجار تماشایش میکنم، خم میشود ، بازوهایم را
میگیرد ،

حتی تاب دخالت هم ندارم ، با یک حرکت ، زور مردانه اش را

447

خرجم میکند، سرپا که میشوم ، تلو تلو میخورم باز نگهم می
دارد

من را به دیوار پشت سرم می کوبد در چشمهایم زل میزند و
میگوید

خودتو ببازی ، همین امشب زنگ میزنه عاقد میاره ! پس قوی :
باش

... رو پا !

!صدای پاشا می آید: یه آب قند بهش بده اصلان

خشم نگاهش را به من تزریق می کند ، چند ثانیه وقت خرج
میکند

، تماشایم میکند هرچه توان و انرژی و خشم فروخورده است به
من

. و نگاهم سخاوتمندانه تقدیم میکند

دستهایم را رها میکند، به سوی سینک میرود، یک لیوان آب
حاضر
میکند چند حبه قند تویش می اندازد ، با قاشق قندها را بالا و
پایین
می کند ، لیوان را روی میز می گذارد و صدای پاشا را می شنوم:
تو
نبودی ، این بلاها سر ما نمیومد اصلان! تو نبودی... این اتفاق
برای
. من نمیفتاد
بالاخره دهن باز میکند تا دردمشترک خودم و خودش را فریاد
بزند؟
!!! بالاخره جربزه نشان می دهد... بالاخره مردانگی می کند

448

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳: ۱۲]

گرایلی_ ۱۰۱ #

اصلان دست از هم زدن بر می دارد ، با وقاحت هرچه تمام تر

میگوید: من که خواستم برم ، تو گفتی باش ... وگرنه من و به
شما

!چه مربوط ؟

... وا می روم ! مگر رفیق نبود ؟ مگر برادر نبود
لیوان آب شیرین را روی میز میگذارد، نیم نگاهی به من می کند
و

.پاشا میگوید: خیال کردم تو فامیلی.... رفیقی
من هیچی نیستم از همه ی اینهایی که گفتی استعفا دادم خاطرت-
نیست پاشا؟ من بهت نگفتم دست رو بد کسی گذاشتی؟ نگفتم
شدنی نیست ؟ نگفتم این ، مال ماست ... تو انگشت گذاشتی رو
! جنسی که قبلا فروخته شده است

449

و نگاهش به پاشا می رود در اوج عصبانیت اما آرام حرف می
زند:

مگه نگفتم بابتش بیعانه دادیم ؟ مال ماست ؟ گفتم بهت پاشا ...
حالا

...ببین چی از دست دادی ... هم خودتو ، هم کارتو... هم دنیاتو
مشت پاشا را می بینم، به زمین می کوبد، نای بلند شدن ندارد،

انرژی اش رفته است... همین که یک طبقه بالا آمده ، همین که تا اینجا آمده ... بغلم کرده ... انرژی اش تمام شده است و او خنجر . میزند

نگاهش به من مینشیند: حالا هم اومده ، جنسشو بگیره ! باقی ! پرداختیشو انجام بده ... پدربزرگت سر چی به توافق میرسه ؟ صدای فریاد پاشا می آید: خفه شو... مرتیکه ی حروم زاده! این همه

بهت خدمت کردم حالا دست گذاشتی روی زن رفیقت؟ نوچی میکند: من اصلا کاره ای هستم ؟ خیال کردی من چه کاره ام

؟! برادر داماد فعلی ؟ یا رفیق داماد سابق.... من یه مهره ی اضافی ام

.که پدر زن پدرت ، درمواجهه با من فقط یه خواسته داره صدا کلفت میکند :بمون اصلان! حاجتی هست که به دست تو ! برآورده میشه! بمون

450

و نیشخند میزند و سر تکان می دهد و میگوید: برم یقه ی برادرمو

بگیرم بگم عقب بکش... چی به من میرسه؟

:پاشا می نالد

...پدرسگ بی همه چیز-

... میخندد مثل آدم های مجنون

نگاهش به من مینشیند و میگوید : اگر اون شب خدمت نمیکردی
و

جونمو نجات نمیدادی ، درگیر عزا و سوگواری من بودند ، کار به
اینجا نمیرسید که بیاد خواستگاری تو! خودت کردی! به من چه
...

حالا هم لش تون رو جمع کنید ... سرتون رو بالا بگیرید ... تو
برو

سرجات بخواب... تو هم برو خودتو نشون بده ! ببینه تحفه ای
نیستی

دست از سرت برمیداره! طایفه ی زنش ، هوچی ان ... خبر به
گوششون برسه ، غوغا میشه . غوغا که بشه ، زمان میخریم ...
دلان و

. راهی میکنیم که بره ... و تمام

و با چشمهایش به لیوان آب شیرین اشاره می زند: بیا بخور . بیا
دخترجون ! بیا نترس... توش هیچی نریختم که نفهمی... که بله

بدی... عقد کنی ! بیا ، فکر کن خواستگاره ! خواستگار بدی هم
نیست

451

، یه اخلاق های گندی داره اما در کل... یه ظرف سیب و پرتقال ،
یه

سینی چایی به جایی برنمیخوره ، برمیخوره ؟
. پاشا به نفس نفس افتاده و او... او چقدر راحت حرف میزند
جلو میروم، مشتم را به میز می گویم، مایع توی لیوان دچار موج
میشود ، نگاهم را به چشمهای او می دوزم و میگویم : اگر تو
رو

... بکشم

: میخندد

مرگ من برات سه تا چراغ سفید روشن میکنه کاپیتان بعد از -
این .

من که خودم داشتم حساب خودمو میرسیدم . دخالت بی جات ،

! باعث شده به این روز بیفتیم

...پاشا می نالد : تو دیوونه شدی

! میخندد: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

... و قهقهه اش ، در فضای اشپزخانه ، هراسانم می کند و پاشا
. وحشت زده تر از من ، به او که بیخیال می خندد زل زده است

452

نگاهش میکنم ، خنده هایش که تمام میشود، مسلط میشود به
خودش... کمی آرام تر می گوید: امشب هیچ اتفاقی نمیفته ... فقط
. اومده حرف بزنه

به سوی پاشا میرود، پاشا با سرکشی واضحی نگاهش میکند ،
دولا

میشود، دست پاشا را دور شانه ی خودش حلقه می کند، کمک
میکند تابند شود . نیم نگاهی به من می اندازد و می گوید : یاالله
خودت رو جمع وجور کن ! زبون درازت فقط برای من کار میکنه
؟!

پاشا را کشان کشان به سوی در می برد ، روی صندلی پشت میز
نهار

... خوری مینشینم

صدای بسته شدن در که می آید ، سرم را روی میز می گذارم ،

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

صدای بسته شدن در که می آید ، سرم را روی میز می گذارم ،
مغزم

از کار افتاده است . هرچه ادله کنار هم ردیف می کنم ، باز جایی
هست که ندانم ، باز چیزی هست که ازش بی خبر باشم... هرچه
فکر

میکنم ، کمتر دلیل پیدا میکنم . نفس عمیقی میکشم ، مغزم هرچه
میچیند ، همان دم آوار میشود ... هیچ رسم و نقشی پاسخگوی
. سوالاتم نیست

با سرانگشت روی میز طرح های ناموزونی میکشم و فکر میکنم
:

...اصلان در خانواده ی ما چه میخواهد ؟ به جواب نمیرسم
...پای لیلی وسط است ... لیلی چه می خواهد ؟ به جواب نمیرسم
... من معامله ی دیرینه ام... پدرم خونی ریخته و من خون بسم
پدرم مرده است... مادری ندارم... و هنگام تولد، اصلان شاهد
وناظر

ورودم به دنیا بوده است! تمام اطلاعات من از آنچه که به سرم آمده

. به چند جمله ی بی سر و ته ختم می شود
اگر اصلان حلال مشکلات من باشد که نیست ... آنها به برادر
خودشان رحم نکردند

اگر به داماد من ، یک گلوله زدند ، اصلان از دو گلوله به زمین افتاد

!چنگی به موهایم زدم... لیلی کجا بود ؟ !

454

صدای تلفن ، من را از جا پراند ، به سمت اپن یورش می برم ،
گوشی بیسیم را که برداشتم ، صدای پر صلابت عقیل گرایلی در
....گوشم می پیچد: دلان

. وا می روم

....عقیل از نو صدایم میکند : دلان دخترم
. نفسم توی سینه حبس میشود

!آرام نجوا می کند : بیا پایین دخترم . بیا ... منتظریم
تلفن را روی کانتر رها میکنم ، چند نفس عمیق میکشم، باور

نمیکنم خانواده ام چنین درخواستی داشته باشند ... باور نمیکنم
...

به همین سادگی سر زندگی ام قمار کرده باشند. باور نمیکنم ...
به

....همین راحتی دنیایم را ویران کرده باشند ! آن هم از پیش

...مایع شیرین را جرعه جرعه می بلعم

به اتاق پناه می برم ... لباس سیاهی به تن میکنم ، تونیک
مشکی و

جین مشکی ، شال حریری به روی موهایم میکشم و بدون اینکه
آرایشی داشته باشم به سوی در اتاق می روم . اما ناگهان می
ایستم

....

455

به سمت کمد لباسها برمیگردم، چمدانی را پر از لباسهای میکنم
که

حتی مطمئن نیستم بهشان نیازی باشد، مانتوی ضخیم پاییزه را
برمی دارم و پوتین های سیاه چرمی ام را به دست میگیرم.چتر و
دستکش هایم را محض اطمینان برمی دارم

طبقه ی دوم چراغش خاموش است ، به طبقه ی اول که میرسم
... از

دیدن کفشهای مردانه ی بند دار ، با حالت تهوع ، بدون در زدن ،
دستگیره ی در خانه ی عقیل گرایلی را پایین میکشم

. چرخ های چمدان را به داخل میکشم

از دیدن مرد که روی صندلی نشسته است و اولین نفر چشم به
... چشمهای من می دوزد

. نفس در سینه ام حبس میشود

.مرد خیره خیره تماشایم میکند

. از پاشا و اصلان خبری نیست

.حتی گلین ، ای سلطان ولعبت هم نیستند

....عقیل نگاهم میکند و میگوید: بیا جلو بابا جان بیا جلو

456

جلو میروم . از مرد میترسم؟ جواب منفی است ...مرد ترسناک

نیست! ترسناک خانواده ی من هستند که به من نگفته اند چه

برسرم آورده اند ... سالها پیش! حین تولد ... پدر من چند سال
است

که مرده است و من حالا باید می دانستم که چه کرده ... و چه
برسر

!من آورده ؟

من از طایفه ی آل سیف می ترسم؟ جواب منفی است ... گرایلی
ها

! ترسناک ترند

... عقیل میگوید: بیا باباجان . بیا بشین

... میروم

... می نشینم

مرد با دقت تماشا می کند. مثل عزادارها ... یک کنجی از مبل
فرود

: می آیم... عقیل دست به عصا گذاشته و دست به عصا می گوید

... دخترم دلان ! دردونه ی ماست

! با من نیست . همان که میگوید: دخترم دلان

. می فهمم که با من نیست

.مرد من را تماشا میکند

...عقیل میگوید : دختر یکی یکدونه ی پسر م اتابک

!!! مرد لب می زند: فتبارک الله ! فتبارک الله

عقیل را می بینم که می شکند و من ... من چشم از میز میگیرم

...

. به مرد زل میزنم که با نیش باز ، تماشا می کند

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۰۳ #

نگاهش در نگاهم چند ثانیه خیره می ماند ، صدای زن ها به گوشم

نمی رسد.

آی سلطان چه می کند پس ؟ چرا هیچ کاری از دست هیچکس بر

نمی آید؟ همین مانده ، من را کنار دو کله قند ، با سری گل باران

شده ، به عقد مرد در بیاورند و عقیل می تواند خطبه بخواند؟!!

من

این سوال را می پرسم و همیشه بخش عقیدتی ذهنم لنگ واضحی

... میزند . یاد نمیگیرم

یاد نمیگیرم ... مرد ها چه کارهایی از دستشان بر می آید ! حفظ
نمی شود ... نمی توانم از بر کنم که مردها می توانند فقط انجام
دهند و بر من چیزی انجام گیرد که مخالف رضایت شخصی ام
است

.

اسامه دست از تماشا کردن برمی دارد . دست جلو میکشد ، چای
کمرنگی که برایش آورده اند ، از روی نعلبکی بلند می کند . زیر
چشمی خیره خیره به من زل میزند و آرام آرام چای را می
نوشد.

... میخواهم حرف بزنم ، بغض حناق شده است

میخواهم بگویم ما به عرب دختر نمی دهیم ! ما شمال و شما
جنوب ... ما کجا و شما کجا ... اصلا برابر ! ما بر اصل برابری و
دیانت

استواریم ... لیکن مرد زن دار چه به خواستگاری دختری از
جنس من

؟

... منی که برای خودم سری در سرها در می آوردم به زودی

منی که خان زاده بودم ، اصیل بودم نجیب بودم ... آبرو داشتیم .
ما

. چطور می خواستیم با این ها وصلت کنیم ؟! جان توی تتم نبود
. مرد از جا برخاست عقیل به پایش بلند شد

459

نگاهی به سوی من انداخت و بالبخند و فارسی آغشته به لهجه
ای

!!! گفت: برادرم ، از خوبی تو زیاد گفته ... سرت سلامت

! و تکرار کرد: سرت سلامت

لبخند بر لب داشت و از خانه بیرون میرفت، عقیل پی او با همان
زانوهای زوار در رفته ، قدم از قدم برمی داشت ، نمیشنیدم چه
می

گویند.

.پچ پچی در کار بود و من گوشه‌ایم نا توان از شنیدن بودند

... تتم ناتوان از برخاستن و دهانم نا توان از جنبیدن

رعشه به زانوهای و به ساق پام دویده بود، رعشه در من همچون
طفل

ده ساله ی بازیگوش و کنجکاو از این سو به آن سو می پلکید و
می

جنبید و من ... من چه میکردم؟ مانند خزه ای که طبق عادت بر
روی جسم و جان و درخت و تنه ی بی تحرک ها می رویید،
انگار

! روییده بودم روی مبل

... مبلی که نشسته بودم

و چه می گفتم؟

... در اتاق باز شد ، آی سلطان به سوی من حمله کرد

460

سرم را در بغل گرفت و همانطور که موهایم را می بوسید زمزمه
کرد:

... نمی دارم . مگر از روی نعش من رد بشن

. توانی برای عقب کشیدن هم نبود

مثال سرباز ایستاده در میان مین بودم که زمان و مکان را در پی
انفجاری عظیم ، از یاد برده بود . موجی شده بودم ... موج این
ازدواج

. نامبارک از پیش تعیین شده ، عقل و جانم را به تاراج برده بود

. آی سلطان کمرم را لمس میکرد ، نوازش هایش کارساز نبود
. چاره ی من ، به دست کس دیگر حل میشد
عقیل به خانه آمد ، همین که پا در سالن گذاشت ، گلین جان
خطاب به او به او لب زد: پای اینها رو از خونه ی ما ببر عقیل
ما.

!دختر نداریم بدیم دست غریبه !!! شنیدی نداریم

... گلین جانم صدایش می لرزید

. آی سلطان بغلم زده بود

!مادر نداشتم چرا من ؟

... مادرم کجا بود

461

عقیل نومید و غم زده ، به سوی مبلی پیش رویش جلو آمد، لبه
ی

:مبل نشست ، سر میان دستهایش گرفت و گلین جان داد میزد
!شنیدی حاجی من دختر دسته گلمو به این نامسلمون نمیدم
دختر من لایق تر از این حرفهاست که بشه هوو ! بشه زن دوم
یا ...

...الله... تو به داد ما برس

.آی سلطان تکانم می دهد

. عقیل هیچ نمی گوید

گلین جان لب تر می کند : تو به من قول دادی عقیل... همین که
طفلک معصوم و گذاشتی بغلم ، همین که اذان توی گوشش تموم
شد ، قول دادی عقیل..... گفתי هواشو دارم ! مگه نگفتی عقیل
چرا

.....حرف نمیزنی

. پیرمرد جان حرف زدن نداشت

مثل رباتی که هوش مصنوعی اش اخطار می دهد ، سر از سینه
ی

. ای سلطان برمی دارم

... گلین کم مانده خودش را بزند

462

من میخوام این قائله تمام شود ، از شدت سرگیجه هر آن خودم
را در معرض بی هوشی می دیدم ... و اگر بی هوش می شدم
امکان

داشت در بی خبری مرا به عقد مردی در بیاورند که دست کم
پانزده

سال از من بزرگتر بود ، زن داشت ... و صاحب فرزند بود ؟
مغزم تیر میکشید

آی سلطان از جا برخاست ، رو به روی پیرمردی که مچاله شده
روی

مبل نشسته بود ایستاد و گفت: من و خواهرم زیر بال و پر تو
بزرگ

شدیم ،تو پدری کردی برامون ... یه بار دیگه نشون بده که
....بزرگی

که بزرگتری بلدی !!! من ضجه های اتابک یادم نرفته بابا !!! من
یادم

... نرفته

لعبت به فریادم میرسد

دهانم را باز می کند و تکه ای شکلات در دهانم میگذارد و
میگوید:

... الان پس میفتی... اینو بخور... بجو ... بجو آفرین دختر

. گلین حواسش سمت من برمیگردد

آی سلطان وحشت می کند ، همین که به سوی من می آید ، پایش

به لبه ی میز گیر میکند ، نگاهم در چشمهای پدر بزرگم می نشیند .

463

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ :۱۲]

نه شرم... نه غم ... نه حزنی قدیمی ! هیچ ... خالی... انگار نه
انگار من

را به تاراج می برند و او ... او اصلا عین خیالش نیست حالا
هرکس

التماسش کند ، انگار همه چیز از پیش تعیین شده است و من ،
! سرنوشتم را باید همانگونه که هست بپذیرم

! همانگونه که برایم تعریف شده ، دلان مساوی با خون بس

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ :۱۲]

گرایلی_ ۱۰۴ #

: فصل هشتم

"اکنون"

پلکهایم به سختی از هم باز می شوند، نور موذی سفید مهتابی
 ... سقفی ، با سماجت می خواهد مردمکم را بسوزاند
 ... نمی خواهم چشم باز کنم، نمی خواهم
 . میخواهم به همان جایی که بودم برگردم
 به نقطه ی شفاف و زیبایی که زیبایی اش را قرن ها می توانستم
 در
 . خاطر حفظ کنم
 . صدای ضعیف مردانه ای گوش هایم را می آزارد
 نگاهم از سقف جدا می شود . از مهتابی موذی ... از دیوار های
 سفید... از همه ی آنچه که به این اتاق ختم می شود کنده می
 شود
 . و به نگاه مردانه و خیس او می چسبد
 . دلم نمی خواهد کنارم باشد
 ... به پهنای صورت اشک می ریزد
 دستش را جلو می آورد ، پنجه ام را میگیرد و می گوید : من
 کمک

. میکنم دلان ! به خدا کمکت میکنم

465

تمام تنم درد میکند ... تمام جانم پر از زخم و کوفتگی است . اما
هیچ چیز به اندازه ی قلبی که توی چرخ گوشتش انداخته بودند
درد

. نمی کرد

صدای مرد دوباره در گوشم می نشیند : دلان هوشیاری ؟
!هوشیار ؟

من بیست و اندی سال هوشیار نبودم ... و حالا ! این چه سوال
. احمقانه ای بود

... پلکهایم را که می بندم مرد میگوید: دلان جان

. چقدر جان به اسمم نمی اید

...دستم را محکم تر فشار می دهد : با خودت چیکار کردی دلان

!عزیزکم... شیرینم... قند عسلم

آخ نفرین بر مردی که خیال می کند با این الفاظ زنی خام میشود

..

خر میشود ... گوش دراز میشود! به خرها نباید توهین کنم !
خرها از

. امثال خاندان من ، با وجدان ترند

.... دستم را بالا می کشد ، همین که به لبهایش می چسباند

. در اتاق باز می شود

466

. نگاهم بی جان است اما او را تشخیص می دهد

دستم به لبهای مرد چسبیده و نگاه مرد تازه وارد به صورت من
می

نشیند . چند وقت است که نخوابیده است ؟ عمر ته ریش روی
صورتش خیلی نیست ، حتی زمان ... و جانی که فقط درد میکند
و

بلای دیگری برسرش نیامده است ، اما درد می کند ... زخم است
...

. پر از زخم است و زخم ها از نظر من کاری هستند

. مرد جلو می آید

. دستم به لبهای خیس مرد بر بالین نشسته ام ، برخورد می کند

. مرد انقدر نزدیک میشود که کامل بر تنم اشراف داشته باشد

مرد نشسته بر صندلی کنار تخت، دستم را لحظه از لبهایش جدا
نمی کند ، بوسه ها صدا دارند

مرد ایستاده است ، آرواره هایش را محکم بر هم می سایید و من
را

. تماشا می کرد . قدرت پس گرفتن دستم را ندارم

مرد ایستاده نفسش را فوت می کند ، کیسه ی داروهایی که به
دست

دارد را روی میز پایین تخت قرار می دهد . میخواهد حرفی بزند
...

...میخواهد جمله ای بگوید... می خواهد

467

اما یک گام عقب میکشد، من می فهمم ناگفته ها را مانند همیشه
. قورت می دهد

بدون هیچ جمله ای از اتاق بیرون می رود . پاشا دستم را محکم
تر

به لبانش می چسباند و من هرچه جان در تنم هست ، در دستم
می

!ریزم ، پنجه عقب میکشم . بوسه بر دست نمی خواهم

مرد رفته ... به او بگویید: برگردد حالا که من به زمین ، به
حیات

... به دنیا بازگشتم ! این بار سرنوشتم را خودم می نویسم ...

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۰۵ #

پلکهایم را می بندم، وقتی باز میکنم ، نشسته ام... مرد با
چشمهای

قهوه ای و ته ریش پر رنگ تری ، کمک میکند، لباس بر تنم می
پوشاند . حواسش به دست شکسته ام و پای ضرب دیده هست،
حواسش به اینکه موهای چرب و تن حمام نکرده ام خوب در
لباس

... چفت شود هست

468

شانه به شانه ام راه می آید کارهای ترخیص تمام می شود ،
حرفی

! نیست ، چیزی نمی پرسد، حتی یک کلمه

زخم ها روی سر و صورتم آنقدری عمیق نیستند که آزار دهنده

باشند اما همه ی زخم ها می سوزند ، می خارند ... همه ی زخم
هایی که بر تنم هست ، چه آنها که قابل رویت هستند، چه آنها که
. قابل رویت نیستند

پلکهایم را می بندم ... وقتی باز میکنم ، شب شده است و ام آ
برایم سوپ ماهیچه بار گذاشته است . همه فهمیده اند، خبری از
شکم اول نیست ، سر وکله ی سلوا پیدا نمی شود، اتاق تمام و
کمال

. متعلق به من شده است

. پاشا هم نیست

... اصلان هم نیست ... هیچکس نیست ، تلفن را خاموش کرده ام
! مسکن میخورم ، بدون اب... با آب... میخوابم

پلکهایم را می بندم ... وقتی باز میکنم ، صبح است ... مجمع
بزرگ

حاوی سرشیر و نان تازه است ... حاوی عسل ، مربا پنیر و
خامه ی

. شکلاتی ! پوزخند میزنم

دستم توی گچ سبز رنگ ، آنقدر می خارد که اشکم را در می آورد ،

شانس آورده ام ، شکستگی ها آنقدری نیستند که به کارم لطمه ای

وارد کند ... زخم صورت هم کاری نیست . یک لحظه خواستم بمیرم

. و ... نمردم! فقط همین . حتی خدا هم با من سر ناسازگاری دارد در اتاق باز می شود ، از دیدنش ، ابروهایم بی اراده در هم فرو می

روند . دست راستم در گچ است ، با دست چپ از عهده ی هیچ کاری

برنمی آیم.

پای مجمع مقابلم زانو میزند مجمع مفصل است ، صبحانه آنقدری خوب هست و ریز و درشت تویش هست که به زودی خوب شوم ،

چهار زانو می شود، نگاهم به شکمش است ... پیراهن چقدر به تنش

. زار می زند

نگاهم بالا می آید ، ریشش را کمرنگ کرده است ، موهای خوش حالت روی پیشانی سایه انداخته است ، دست جلو می آورد ، تکه

نان سنگ را برمیدارد ، همانطور که دوست دارم، رویش را
حسابی

کره مالی میکند ، پنیر محلی میگذارد ... دو سه پر گردو ... لوله
اش

. می کند

. توی مجمع مقابلم قرارش می دهد

470

صدایم گرفته است ، میخواهم چیزی بگویم اما کلامی پیدا نمی کنم
، حرفی ندارم ... هیچ حرف مشترکی نیست . سه سال زندگی
مشترک می شد حرف مشترکی حالا نباشد ؟

... لقمه ها را بر نمی دارم

زیر چشمهایش آنقدر گود رفته که دلم زبانم را تکان می دهد و
می

...گویم: خودت هم بخور

... حرفی نمیزند ، لقمه های چهارم و پنجم ... خامه ی شکلاتی
! سرشیر

! ششم و هفتم ، مربا و کره ... پنیر و گردو

دست آزاد را جلو می برم و پنجه اش را میگیرم نگاهش بالا می
آید

: در سیمای من ، ثانیه ای تعلل می کند ، آرام صدایش می کنم .
... اصلان

لب روی لب می مالد و می گوید : برای پس فردا از محضر
تهران
. وقت گرفتم

چرا نمی گوید : طلاق نگیریم ؟ چرا نمی گوید ؟

471

نگاهم از چشمها به دستهایش میرود، نان توی دستش را به هزار
تکه

ی ریز تقسیم کرده است . انگار قلب من را به هزار تکه ی ریز
!بخش بخش کرده اند

.... میخواهد برود

. به خیالش هفت هشت لقمه برای من کافیست

... برای معده ام، گرسنگی ام ... زنده ماندنم

تنه اش را عقب می کشد ، خودم را به جلو خم میکنم ، دنده هایم

. تیر می کشند، نگاهم می کند

صورت درهم شده ام را با دقت واری می کند و پنجه جلو می
برم ،

دستش را میگیرم ... دستش را پس می کشد ، روی دست بلند می
شود ، سر پا که می ایستد میگوید : پاشا گفته برایش مهم نیست
! باکره باشی یا نباشی

. نگاهم در چشمهای به خون نشسته اش می نشیند

. لبخندش با نگاهش دنیا دنیا منافات دارد

نفسی میکشد و می گوید: فقط بعدا خواستی به پاشا بگو ، من
رسم

. رفاقت و به جا اوردم

472

صدایش گرفت از ته چاه بیرون آمدخیال کردم نگوید اما گفت :
بهش

بگو که من تو این سه سال انگشتم بهت نخورده ... چه برسه به
... اینکه

نفس کم آورد ، قفسه ی سینه اش تیر کشید ندیده فهمیدم تیر می

کشد حرفش را به سر انجام رساند: به پاشا بگو حتما که من
باهات

! نخوابیدم

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۰۶ #

دلان عاصی ام از درونم سر بیرون می آورد : بهش افتخار میکنی ؟

ابروهای در هم تنیده اش را تماشا کردم و سر تکان دادم : بهش
افتخار میکنی که با زن قانونی ، شرعیت نخوابیدی ؟
... به اینکه زیر قولم نزدم افتخار میکنم-

پوزخند میزنم: قول ؟

. کلافه اش کرده ام

473

!تکرار میکنم : قول اصلان ؟

نگاهش دریده می شود و میگویم : همیشه به قول هات افتخار
میکنی ؟

با صدای خش داری می پرسد
نکنم ؟-

سر من تاخت زدی ... بهش افتخار میکنی ؟-

خیره خیره به من زل زده است ، درون و بیرونم دنیا دنیا از هم
دورند درون و بیرونش را داشتم به آتش میکشیدم . از نگاهش
می

! خواندم چه قدر دارم می سوزانم

فهمید بازی را از نو شروع کرده ام ، فهمید جان به تنم برگشته و
صدا به گلو ... عقل به مغز آمده و حس به دل ... که شانه ی
لاقیدی

برایم به بالا پرت میکند و میگوید : افتخار میکنم سر حرفم موندم
.

... سر قولم

قولات به من قول نیست ؟ باد هواست ... قولات به رفیقت قوله -
فقط

؟

. حرف نمی زند

. نمی داند عاقبت این کلام به کجا ختم می شود

من می دانم . برای همین ریشخندی به قواره اش می زنم . درد
یک

زن را یک زن فقط می فهمد ، مرد های لامذهب ، چه می دانند که
! نباید غرور یک زن عاشق را به بازی بگیرند

...از من همه چیز برمی آمد . همه چیز

. پنجه های مشت کرده اش را که می بینم خنده بر لبم می نشیند
نفسم را فوت می کنم ، گرسنه ام... شکم از شدت گرسنگی و
ضعف

به هم می پیچد . دیگر نای اینکه یکه به دو کنم ندارم پشتم
را به

... بالش پشت سر تکیه می دهم

...سرم را به دیوار

پلکهایم را می بندم و صدایش در گوشم می نشیند : میخوای عهد
شکن باشم کاپیتان؟

...از ته دل میخواهم بگویم : آری

... پلک باز میکنم و نگاهش میکنم . قامتش را ... بلندی اش را
مردانگی و جذابیتش را . از صدایش بگویم یا از آن چشمهای
... نافذ

لبهایی که وقتی تکان می خورند و شیرین ترین نجواها از آن
عبور

! میکرد ... لبهایی که هرگز من را نبوسید

.... بگو کاپیتان . بگو-

. حرفی نمی زنم

. پوزخند میزند

لب تکان می دهم : آخرش چی اصلان؟ آخرش چی ؟ آخرش که

همه می فهمن ... اون موقع چی؟ من که می دونم چقدر از این
بابت

سوختی ! که سه سال خاموش موندی ... که حالا میخوای از شر
من

... خلاص بشی... که همه ی دردت همین بود و هست

!خفه شو دلان-

از عشیره میترسی نه؟-

! خفه شو-

از مادرت میترسی نه؟-

!دهنتو ببند-

میخندم : میخوای همین حالا داد بزنی ؟

476

به سویم یورش می آورد ، چنان حلقم را میان پنجه هایش می گیرد

. که نفس کشیدن برایم سخت ترین کار دنیا می شود

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۰۷ #

چشمهایم را به چشمهایش می دوزم . نگاهم تار و تار تر می شود،

حلقه ی دستانش ، سخت و تنگ تر... میخواهد جدی جدی ، نفس کشیدن را برایم آرزو کند . می کند . آرزوی بلعیدن هوا را دارم . نمی گذارد .

زور پنجه اش ، گلویم را طوری فشار می دهد که حس میکنم آخرین

بار است که نگاهش میکنم، آخرین نگاه یک زن درمانده به
همسر

...درمانده اش

پلک می بندم، میخوام با این سرنوشت کنار بیایم
!به دست اعلان بمیرم ... راضی ترم

477

پنجه ی دستش به محض اینکه د قطره اشک از زیر پلک هایم
به

پایین سُر می خورند ، شل می شود ، رهایم که می کند، هوا در
جانم

...جریان پیدا می کند، سرفه میزنم، خشن و خشک

! در اتاق ناگهان باز می شود ، عربده می کشد: بیرون

! نمی بینم چه کسی داخل شده بود ، بی اذنِ خان

به صدای فریادش آنی واکنش نشان می دهد و سریع در را می
کوبد

... ، باز منم و او

ترسیده ام؟ نه ! هراسی بر من مستولی نشده است، گفتم راضی ام
به

دست او بمیرم و کاش من را نابود کند و بکشد ، اما ... اما
زندگی را
به کام جفتمان تلخ نکند ، یک فرصت! عاجزم کرده است من را
به
! کجا رسانده که التماس میکنم : یک فرصت
و نفسش را خشن از سینه بیرون می دهد پلکهایم باز میشود،
تنفسم
به روال عادی برگشته است ، اصلان جلویم نشسته زانو را
تاکرده ،
پیشانی به کاسه ی زانو چسبانده دستهایش را دور ساق پایش
حلقه
زده و من بازوهای عضلانی اش را نگاه میکنم
مثل بیچاره ها، که در کوچه بر زمین مقابل کل زندگی اش
نشسته،
انگار که صاحب خانه، از خانه ی ابا و اجدادی بیرونش کرده ،

478

همانطور بی چاره و درمانده مقابلم چمباتمه زده ... و انگار
ودستش

. به هیچ کجا بند نیست

. نفسم را سنگین بیرون می دهم

. میخواهم بغلش کنم

حس میکنم جلوی چشمهایم ذره ذره دارد آب میشود و کسی
دردش را چاره نیست . حتی من ... و این قلب لعنتی ام که برایش
می تپید هم نمیتوانست التیام بخش یا مسکن باشد

روی زانوی دردناکم جلو میروم بی اهمیت به فغان دنده هایم
پیشانی

ام را به دستهای حلقه شده دور ساقش می چسبانم و میگویم :
برات

چه کار کنم اصلان؟

. هیچ نمیگوید

سرم را از حلقه ی دستان دور ساق پایش جدا میکنم ، بیشتر جلو
میروم با دست آزاد موهایش را نوازش میکنم ، خفه می نالم
:اصلان

...

. سکوتش ، عذابم می دهد

... می دانم که دیگر بریده است، این نقطه برایش ته خط است

. این نقطه برای هردوی ما ته خط است

... تکانش می دهم : اصلانم

میم مالکیتی که نثار اسمش می کنم، بالاخره وادارش میکند سر
بالا

بگیرد . چشمهایش نخلستانی از خون است ... ثمره اش لخته
های

.خونی است عوض رطب

.جان میدهم وقتی چشمهایش را انقدر عاصی می بینم

... نفس میکشم و ناله میزنم: خدایا

دستش را جلو می آورد صورتم را لمس میکند ، سرانگشت های
داغش که به پوستم می خورد ، نفسم تکه تکه از سینه بیرون می
!زند ، زنانگی ام هوشیار می شود . غریزه ام .. امیالم... نفسم
پنجه از صورتم برمی دارد و یک نفس عمیق از سینه بیرون می
دهد

.

چشم در چشمم می دوزد و میگوید : از شر من راحت میشی دلان
!

! تو همه اگر خیال کنی تو برام شری ... ناجی همه عمری اصلان-
میخندد : باید ناجی نمی بودم نه ؟

480

سر تکان می دهم : کاش هیچ وقت بغلم نمی زدی اصلان ... اون
... وقت ، نه من اینجا بودم ... نه تو
. برو پی زندگیت-

تو بعدش چی میشی ؟-

! من بعد تو ، بعد ندارم-

... چشمهایم حیران می شود و تمام پوستم از جمله اش مور مور
تنه عقب میکشد ، روی زمین می خزد ، زانو زده روی زمین ،
به

سوی در می رود ، نای برخاستن ندارد . خشکم زده است ... ،
بعد من

بعد ندارد ؟! میپرسم ... گوشهایم درست شنیده اند؟ مغزم درست
تحلیل میکند ؟

دست به دیوار میگیرد ، پشت قوز کرده اش را که صاف میکند،
. صدای نفس عمیقش را می شنوم

از اصلان همین توقع را دارم، بلند شود، برخیزد و هرگز کمر زیر
بار

آنچه بر سرمان ، بر سرش آمده است، خم نکند اصلان را
... الگوه

بر کرده ام ! تا مثل او باشم ... برخیزم ، سرخم نکنم و درد را
انکار

!کنم

481

[۲۱، ۰۴، ۲۱'۰۳: ۱۲]

گرایلی_ ۱۰۸ #

میخواهم حرف بزنم میخواهم وقت بخرم ... حتی وقت هم خریدنی
! نیست

میخواهم یک لغت بر زبان جاری کنم. اما هیچ واژه ای پیدا
نمیشود

تا بگویم ، مراسم سالگرد مشابه تمام سال های قبلی که در اینجا
. حضور داشته ام به پایان میرسد

فردا صبح می‌خواهیم به تهران برگردیم . سلوا همراه ما نمی آید .
از

این بابت خدا می داند که چقدر خشنودم... می‌خواهم چند دقیقه
کنار

. او باشم و او ... مطلقا متعلق به من باشد

مطلق همسر من باشد ... و هیچ مهر و تهمتی به این رابطه ی
کوفتی

. کسی جرات نکند تا بچسباند

ای کاش می شد زمان را به عقب برگرداند . من از خطاهایم چشم
... پوشی نمیکنم ... من میدانم تا چه حد گناهکارم و او

482

در اتاق باز می شود . این بار با سینی نهار به مصاف من آمده
است .

دیدنش خالی از لطف نیست . او با آن چشمهایی که نمی دانم چه
چیز را همیشه در آن ها مخفی نگه می دارد ... با چهره ای که
نسبت

به دو روز گذشته مرتب تر است و موهای شانه شده ... پیراهنی
که

... قواره ی تنش است و شلواری که به قامتش خوش نشسته
جورابه‌های مشکی رنگش را تماشا میکنم ، با صندل های چرمی
در
اتاق کمی قدم می زند ، یک دستی از پس جمع کردن چمدانم بر
... نمی آمدم . دخالت می کند
پای چمدانم می نشیند وبا حوصله شالی که آنجاست را صرفا تا
خنک شدن غذا تا می زند
تمام مدتی که با وسواس تک تک لباس های بیرون ریخته از
چمدانم را تا می کند ، از لباس زیر ... تا لباس خواب ، با دقت
تماشایش میکنم . از موعد آنچه که با هم قرار داشتیم ، دو روز
گذشته است
دو روز پیش قرار بود ... همه چیز میان ما تمام شود و حالا
حالا
. شاید این تصادف را باید به فال نیک می‌گرفتم
شاید باید کمی کمتر حرفهای تلخ میان ما رد و بدل بشود . کمی
...

... کمی بیشتر به خودمان برسیم و حرف بزنیم از خودمان
کمی خورشت قلیه گوشه ی برنجم می کشید و می داند که من ...
از

اینکه خورشت را میانه ی برنج بریزم چقدر بیزارم ! چرا هرچه
بیزاری در جهان دارم می داند

چرا بعد من بعد ندارد ولی تا اسم ماندن می آورم نمی ماند ؟
مقابلش کم ؟

ناچیزم ؟

بی ارزشم ؟

از خودم می پرسم : من خواستی نیستم ؟

قاشق حاوی پلو و خورشت را که ماهی هایش را از استخوان
های ریز

و درشت پاک کرده به سوی دهانم میگیرد . چشم در چشمش
میدوزم و دهانم را کمی باز میکنم دست جلو می آورد نگاهش به
لبهایم است ... غذا را که در دهانم می گذارد ، با دست دیگرش
لیوانم

... را پر میکند از دوغ

. توی دوغ نمک می پاشد و نعنای اضافه آورده است

آنها نمی خورند و منی که اصیل زاده ی جای دیگرم اما این ترکیب

را استثنایی می دانم و دوستش دارم ، حتی اگر سردی ام کند ، مزاج

. بدبختم را یتیم کند ... نابود کند

و همه ی اینها ... مگر چقدر اتفاق می افتد ؟ سالی یک بار ؟ و دیگر

! نمی افتد... حتی همان یک بار در سال

... او می داند

! هرچه علاقه دارم در جهان ... می داند ... بهتر از من

ضیافت نهار اخر است که اینطور دلبری می کند ؟ من دست شکسته

ی سر شکسته را ... چطور دل شکسته تر می کند ؟ حرف نمی زند و

.صدای من هم در نمی آید

[۱۲:۰۳ ۲۱'۰۴,۲۱]

تلفن زنگ می خورد و او ... زیپ چمدانم را که می بندد سینی را
می برد و دیگر نمی ماند تا ببیند من چه حرفهای نگفته ای در دل
. دارم

نگاهم روی شماره ی نقش بسته می نشیند ... وقتی شماره روی
صفحه ی تلفنم می افتد می ترسم . از اتفاق... از حادثه ... از
رنج ! و

! تصمیماتی عجیب ... معامله های عجیب تر
گوشی را جواب می دهم، صدای خشکش در گوشم می پیچد: دلان
!

...به ساعت نگاه میکنم ، عصر است

... صدا میزند باز : دلان

من فکر میکنم چه بی وجودم که نمی گویم : جانِ دلان... عمرِ
دلان

! نفسِ دلان ...

منِ پست بی همه چیز... صمم بکم پای خط مانده ام، او از هزار
کیلومتر آن طرف تر ، شماره ی من را گرفته است و جان در
صدایش

!تزریق میکند و من خاموشم . از خودم می پرسم : او یا اصلان؟

... جواب دارم یا ندارم

... قلبم عرض اندام میکند : او یا پاشا

486

...جواب می دهم: او

! قلبم تکانی میخورد : پاشا یا اصلان

: و لعنت می فرستم به صدایی که پشت خط است و باز نمی گویم

!جانِ دلان ... عمرِ دلان ... نفسِ دلان

ناخوش سرفه میزند سینه ام میسوزد زبانم خشک اصلا انگار که
چوب است ، ته حلقم هزاران هزار بیسکویت ساقه طلایی انباشته
شده بودند . همانقدر خشک همانقدر سخت و فرو دادن ممکن نبود

... میگوید : حرف بزن

چه می گفتم ؟ میگفتم مسبب بدبختی ... هان تویی ! نابودگر

آرامش... هان تویی ؟ معشوق گیر محبوب کُش ... تویی ؟!
هنوز

زنده ای ... نفس میکشی... میگویی دلان ... بگویم جان؟ از این
خبرها

نیست عزیز دل خواهر ! و در تاریخ می گردم نام یک خواهر پیدا
کنم ... که رحمی چون من داشته است و نمی یابم . نیست ...
وجود
ندارد .

صدا میکند : دلان تو رو خدا گوش بده ... ببین ... من میدونم
چی
... شده ... من میدونم

487

حرف نمیزنم ، اما توان اینکه قطع کنم هم ندارم . تک تک
سلولهایم
میگویند: دلتنگیم ... یک درود ناقابل برای درود بفرست
درود هایم همه مرده اند ... به دشمن قسم خورده چه درودی
بفرستم؟
صدایم میکند: دلان ، به جون خودت قسم ... من نمیام بیرون
...
... باشه ... اینجا رگ بزنم
: میخندم واین بار صدای خنده ام ، در گوشش میپیچد . ناله میکند
...دلان

میگویم : تو عرضه ی رگ زدن هم نداری ! قطع کن ... سرم
سنگینه

...

گریه میکند مثل بچه ها ... زندان احساساتی اش کرده است ناله

... میزند: دلان... تو رو روح بابا

! میخندم و فکر میکنم : کدام بابا

درود گریه اش بند می آید و میگوید : من خیلی وقت ندارم . دو

. دقیقه گوش بده به من ... دو دقیقه

... زن فولادزره درونم را خفه می کنم : دارم جدا میشم درود

488

! هنوز نشدی-

. دارم میشم-

آمار دارم ازت ... نشدی. قرار بود قبل آزادی من جدا بشی... -

چی

. شد پس ؟ هنوز سر زندگیتی ... اون زندگی هم مال توئه

این زندگی من نبود ... عاریه بود ... کشکی بود ... الکی بود..

.فرمالیته

لعنت به این فرمالیته که توی دهان ما انداختند . لباس فرمالیته !
...

فیلم فرمالیته عروسی فرمالیته ... عقد فرمالیته...! داماد
...فرمالیته

! زندگی فرمالیته

اصلا همه چیز از همان وقت شروع شد ! من میخواستم رسمی
بروم

! سر یک زندگی واقعی نه فرمالیته

چشم هایم را می بندم و درود بیشتر تیشه به ریشه ام میزند : من
میمونم زندان ... دعوا میکنم. راهشو بلدم... به مادرم اهمیت نده
... به

عقیل خان هم اهمیت نده ... کون لق همشون ! من میمونم... تو
... بمون سر زندگیت .. به خدا طلاق بگیری دلان

پلکهایم را که باز میکنم اصلا نپیش رویم است ، حاضر و آماده
. دسته ی چمدان را بالا میکشد و مستقیم من را تماشا میکند

489

! درود ناله میکند : نمیخوام طلاق بگیری

و ناله اش به ثانیه ای به نعره تبدیل میشود : نمیخوام طلاق
....بگیری

صدای فریادش می آید... آنقدر هم اسپیکر تلفن همراه من بلند
هست و دشمن هست که به گوش اصلا نرساند که برادرم از
پشت

خط چه طور عربده میکشد . زندان صاحب ندارد؟ نگهبان ندارد؟
افسر ، سرباز وظیفه ... یک تخم سگ ندارد تا دهان او را
...ببندد

دوباره نفسش تازه میشود و میگوید : برای چی میخوای زندگیتو
حروم کنی ؟

....زندگی ام حرام شد . سالها قبل

درود میگوید : من میدونم دوستش داری... تو جونمو نجات
...دادی

. حالا نوبت منه ... من جونتو نجات میدم

.دست اصلا نپیش می آید

. اشاره اش به تلفن همراه است

نفسم جایی تو سینه ام هست اما نیست ، انگار در قلبم چاه کنده
اند

سر عقب میکشم که گوشی را ندهم .. دستم جان ندارد ، پنجه ام
خیلی خنک است ... خم میشود ، گوشی را می گیرد و همانطور که
به چشمهای من زل زده است می گوید: این رابطه به آخرش
رسیده

! درود . سلامتی ازادیت

و گوشی را قطع میکند و رو به من میگوید : بلند شو وقت رفته
!

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۱۰ #

بلند می شوم... نه به خاطر اینکه وقت رفتن است، اما بلند می
شوم...

می خواهم به او تکیه کنم. کاش بایستد و بگذارد به او تکیه کنم.

نمی ایستد و نمی گذارد. سنگ است سنگ

به خانه برمیگردیم... خانه ای که هیچ کجایش از عشق ما هیچ
نشان

و خاطره ای روی، در و دیوارش ثبت نکرده است

به من نیم نگاهی میکند و میگوید: فردا ده صبح

491

هان میکنم و کفری از اینکه منظورش را نفهمیده ام یک گام به
سویم

هجوم می آورد و میگوید: خودتو زدی به خریت؟
نمیدانم از چه شاکی است... من که دست مادرش هم موقع وداع
بوسیدم! حتی زیر آن همه نگاه سنگین خم به ابرو نیاوردم. می
دانم

همه را ساکت کرده است و من را نه... از پس زبان من در این
سه

سال برنیامد.

دوست داری خر باشم؟-

...فردا، محضر! برای طلاق-

.آها اونو میگی... باشه-

و لبخند زدم تا دردش بگیرد که بفهمد من هم درد می کشم... که
...می خواهم فراموش کنم و نمی گذارد حداقل دقایقی
دستی به دست بسته ام میکشم و می گویم: مدارکم حاضره.
خودمم

هی و حاضر وزنده! برای ساعت ده... چشم! دیگه چی؟ میخوای
به

پاشا بگم به عنوان شاهد توی محضر حاضر بشه؟ یا سلوا؟ شایدم
...زنگ بزنیم به لیلی بگیم اونم بیاد
نگاهم می کند

492

زهرخندی به لب می آورد می گوید: واسه آزادیت جشن
نمیگیری؟

میخوای کیک سفارش بدی؟

نیش میزنم

واسه آزادی تو باید جشن بگیریم... که لحظه شماری می کردی -
تا به

...این روز بررسی

نوچ میکند

مگه همینو نمیخواستی. برگردی پیش پاشا. چی شد؟ نظرت.

چرخید؟ یهو همه چیز و تغییر دادی... یهو دگرگون شدی... یهو

عاشق شدی کاپیتان. کی وقت کردی اصلا شما

وقت کرده بودم دیگر... مگر عاشقی وقت سرش میشد و وقت شناس

بود؟ چه اخمی هم کرده بود! حالا مثلا با این اخم دلبر میشد؟ خاک

برسرم که جوابم مثبت بود

با حرص گفت: فردا آزادی تو امضا می کنم. برو خوش باش... دیگه

!رسم راحت. راحت راحت ... بیخیال دنیا و قانوناش

می خندد و خنده اش کلافه کننده است

493

بد شده بود که بد شوم... خبر نداشت که شیفته ی همین بدبودنش
!شده ام

حرف نزد. روز آخر را نمیخواستم به کام جفتمان زهر کنم
به اتاق برمی گردم ... در را می کوبم. صدایی از او در نمی آید
... فکر

می کنم به آشپزخانه می رود. چای دم می کند... فکر می کنم
دوش

میگیرد... شاید یک ساعتی بخوابد... یا... ولی نگرانم می کند این

سکوت خانه بی تابم می کند

دلواپس از جا برمی خیزم... در اتاق را که باز میکنم

نبودنش... سیلی محکمی می شود به صورتم... نبودنش چنگ
میشود

به گونه ام... ردش می ماند... بوی خون در بینی ام می پیچد. چه
میکنم؟ به آینه پناه می برم... از ناخنی که به صورت کشیده ام از
خودم... کرده ام... وحشت میکنم. من تا چه اندازه به این مرد
وابسته ام؟ دل بسته ام؟ چه برسر من می آورد این حس... حسی
که

در قلبم است و نمیتوانم کنترلش کنم. حسی که به جانم نیشتر
میزند و جانم... جلوی چشمهایم خودش را پر پر می کند

494

حیران و عاصی ام... در خانه ی خالی دور خود می چرخم... و
فکر می

کنم... بی اصلان میشود. بی اصلان می توانم... بی اصلان از نو
سرپا

...میشوم

روی زمین خانه روی فرش های تا به تا می نشینم... بی اصلان
چگونه

نفس بکشم... بی اصلان چگونه سیر شوم... سیر بخوابم... سیر
آب

بنوشم... بی اصلان چطور پرواز کنم؟ من را می برند به
...دارالمجانین

اصلان چرا رفت... چرا گذاشتم برود. من بد حرف زدم؟
...جیغ می کشم

...دستم بلند می شود و توی صورتم کوبیده میشود
وای بر من از این حال... از این عادت. از این درد وابستگی...
چه

!کردم با خودم؟ چه میکنم با خودم؟
... ناله میزنم

...دست خودم نیست، بیمار شده ام. بیمار یک عرب
... روزی به او می گفتم ملخ خوار

495

حالا آن عرب ملخ خوار شده بود و بال جانم. شده بود همه ی
...جانم

عمرم... وای از من و وای بر من. خدا در من چه دید که خیال کرد

!انقدر توانمندم در تحمل این مصیبت

...جیغ می کشم

...و گریه می کنم

...و زار می زنم

زار میزنم و صدایم مثل نعره است... به خدا وزمین و زمان داد

می کشم ... ناله میکنم... اعلان رفت و دیگر باز نمی گردد

در باز می شود... با بسته ی نانی که روی دستش آویزان است
حیرت

زده به من سوگوارِ خودش می نگرد

بسته ی نان از دستش به زمین سر میخورد ... به سویم تنه اش
را پرت

میکند دو زانو روی زمین می نشیند. صدای برخورد استخوان
های

زانوهایش با زمین است که گوشه‌هایم را نشانه می گیرند

دسته‌هایش را به صورتم می کشد و میگوید: چی شده؟

دست روی پنجه ی داغش، که داغی اش از نان وام گرفته است
می

گذارم.

496

...دهان باز میکنم

... صدایم می کند: دلان

هق میزنم... هق میزنم برای بدبختی ام... برای وابستگی ام...
برای این

.عادتى كه مرگ به همراه خود مى كشد

نگرانم است و مى گوید: دلان... چى شده؟ چرا صورتتو چنگ
...انداختى

... نمى داند به خودم سیلى زده ام

.صدایم می کند: دلان حرف بزن

نگرانم... برای خودم ... بیشتر! و برای او بیشتر از خودم
نگرانم.

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۱۱ #

به چشمهایش زل میزنم ... به چشمهایم خیره مانده است ، تپش
قلبش بی چون و چرا برای من به اندازه ی روزهایی که نفس
کشیده

. ام ، معنی دارد

سر انگشتش بالا می آید ، آن انگشت گرم که به گونه و لپم
میخورد

و با اصطکاک نرمی به پایین کشیده می شود این رفتار انگشتش
نشانه ی چیست ؟ چرا نمی فهمم در آن تیله ی قهوه ای توی
نگاهش چه خبر است . او میفهمد؟

میفهمد در درون من چه غوغایی است ؟

تماشایم میکند و تماشایش میکنم . این سکوت برای من ، آخرین
فرصت است ... فردا ، درست فردا ... زندگی من و خودش را
خاتمه

می دهد . نمیخواهم خاتمه بدهد . نه به خاطر وفاداری به قول
وقرار

و هر کوفت دیگری که مدعی اش است . به خاطر خودم به خاطر
خودش ... به خاطر آن همه فرصتی که سوزاندیم و حالا ... من
یکی

دیگر فرصت می خواهم
. انگشتش است که با گونه ام بازی میکند
... صدایم میزند : دلان یه چیزی بگو
. بغض نمی گذارد

498

... صدایش خش دارد . گرفته است
سرم را به سوی سینه اش می کشد . موهایم را نوازش میکند و
آرام
زمزمه وار می گوید : تو که قرار نیست دوباره دست به کارهای
... احمقانه بزنی دلان
. عطرش را نفس میکشم
چند مرتبه در این سالها بغلم کرده است ؟
. پنج بار ؟ شاید هم کمتر... قطعا بیشتر نیست
دوباره نامم را به زبان می آورد ، چیزی نمی گویم . به نوازش
موهایم
ادامه می دهد و میگوید: تو دلیلشو می دونی دلان ... تو دلیلشو
! میدونی

سر عقب می آورد و من را از نو با دقت بیشتر تماشا می کند،
صدایش ... صدای لعنتی اش ... و گوشهای لعنتی تر من ، که دم
به

دم صدای او می دهند . قلبی که آواره شده است ... خیس از خون
. است ... بس که با چنگالهایش خود زنی کرده است
!صدایم می کند : دلان می دونی دوستت ندارم

499

دروغ هایش هم قشنگ است به خدا انقدر خوشم می آید انقدر
خوب

دروغ می گوید . بلد است ... دروغ گفتن واردی میخواهد . حرفه
ای

دروغ می گوید طوری که قلبم شک میکند یک آن نمی زند. یک
آن

می ایستد و یک آن می گوید : ادامه نده دلان ! همین برای آخرین
. تپش کافیت

لبخند به لبش می آورد چقدر بلد است که نقش مردی را بازی کند
که زنی را شیفته کرده و حالا می خواهد در کمال قساوت رهایش

کند . واگر از من بپرسید می گویم هیچ تلاشی برای جذاب بودن
از
خود بروز نداده است اما مرا بی دلیل شیفته کرده است ... و می
رود
! بدون اینکه بپرسد بعد از او چه بر سر من می آید
بر سر این دلی که بی هیچ سبب مشخصی ، تنها یک نام را می
. خواند : اصلان ! اصلان آل سیف
آرام لب میزند: تو خودت میدونی که پاشا منتظرته . تمام این سه
...سال
.اخم می کنم.

500

پاشا منتظرم بود و دخترهای رنگارنگ دسته دسته ، دانه دانه با
آن
نظم و ترتیب پهلوی خودش می نشاند و دور چشمانشان می گشت
.؟! این حجم از مردانگی در مغزم فرو نمی رود
بعد از کمی مکث می گوید : تو خودت میدونی که همه ی این
اتفاقات برای خاطر این بود که تو راحت باشی... بتونی با همه
چیز

...کناربیای

کنار اومدم ؟-

این سوال را که می پرسم از صدای نا هنجارم اخم می کند یا از
کنار

نیامدند نمی دانم ... فقط اخم می کند و می گوید : من میدونم تو

دختر قوی و با عرضه ای هستی ! از پس همه چیز برمیای

نه از پس نبودن او بر نمی امدم به خدا ... به پیر به پیغمبر... به
جان

گرایلی ها به جان آل سیف ها ... به جان لیلی اش ... به جان
... پاشا

. بر نمی امدم

دست جلو میکشد ، و نمی داند این لمس های گاه و بی گاه هم من

را به جنون میکشد . منی که سه سال در حسرت نوازش و هم

آغوشی تب کردم گاهی و مردم گاهی ... ماندم در خنکای تخت

گاهی ... ماندم در خلوت گاهی... و دست به جاتم کشیدم و دست

501

کشیدم از جاتم که مبادا ... خطا کار شوم که ترس دارم از آن
عالمی

! که آخرش نمی دانم هست یا نیست

... صدایم میزند: دلان

میگویم : اصلان حرف منو میدونی میخونی از چشمم از دلم
...

چقدر بگم ؟ چقدر ؟

نیشخند میزند روی رد صورتم انگشتش را می کشد پوستم می
سوزد ، از درون و بیرون آلو می گیرم و نجوای مردانه اش در
گوšم

می نشیند: این هم میگذره دلان . صبور باش تودختر صبوری
هستی.

من آدم تو نیستم خودت هم میدونی... ما فرق داریم . ما ، ما
نمیشیم.

!!! باز دروغ می گوید . زر مفت می زند ! زر مفت

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳: ۱۲]

گرایلی_ ۱۱۲ #

از جا برمی خیزد با نگاهم قامتی که به زحمت سرپا میشد را نگاه
کردم و لب زد : بلند شو خودتو جمع و جور کن .بلند شو این
اداپتوار ها چیه ... دلانی که من شناخته بودم این بود ؟
چه بود دلان ؟

چه بود دلان ... بگو اصلان ! خجالت نکش .دلانی که شناختی چه
بود

؟ بگو یادم بیاید ... بگو به خاطر بیاورم... بگو چه بودم چه
... هستم

چه خواهم شد ! پس از تو. آسمان دیگر آبی نیست ! خورشید
نوری

. ندارد و مهتاب ! مهتاب برایم مفهومی را از دست می دهد
.جان پوزخند زدن هم ندارم

اصلان کمر خم می کند : بلند شو دلان ! بلند شو... این بازی و
تمومش کن . تو زندگیتو میکنی... بهتر از قبل. مطمئنم. عاشق
... میشی... و بعد

در چشمهایش زل میزنم: بعد چی ؟ بعد چی ؟ بعد چی ؟
و تکرار میکنم باز : بعد چی؟

نمی گوید . بعد را به بعد موکول میکند . بسته ی نان را بغل
میزند و

... میخواد برود که صدایش میزنم : اصلان

503

صدای گرم و کلفتش که متحکم جواب می دهد: بله ... من را
وادار

میکند تا مستقیم تماشایش کنم . قبل از آن داشتم به پرز های
فرش

نگاه می کردم و از پرزهای قالی زیر پایم می پرسیدم بپرسم یا
انه

که اصلان می تواند توی گوشم بزند بابتش... و می گذارم بزند ...
این

صورت من ، آماج سیلی های او باشد ... چه اشکالی هست ؟
مگر قبلا

سیلی نخورده ام؟

. همانطور منتظر است

چند ثانیه به چشמהایم خیره می ماند و بعد ، نگاه گرم قهوه ای
. رنگش به ساعت دیواری که تیک تاک می کند می نشیند

... خفه می پرسم: من اگر

.خفه میشوم

نگاهش از ساعت برمیگردد به درون چشمهای من دوخته می
شود

صدای نفسش و سپس صدای آن صاعقه ی تپله های قهوه ای .
اش

.توی سرم می پیچد . از اینکه حرف نیمه تمام بگذارم بیزار است
لب روی لب می مالم و می گوید: اگر چی ؟
.حرف نمی زنم بیخیالش میشوم حوصله ی جنجال ندارم

504

میخواهم برخیزم که می گوید: دلان ... چی شد ؟ پشیمون شدی ؟
. حرفم تکراری بود-

حرفت تکراری نبود !!! دلان با تو ام چی می خواستی بگی ؟-
زانوهایم را تا میزنم درست میانه ی گل قالی نشسته ام نگاهش
می

کنم با یک ریشخند ... عاصی شده می دانم چقدر به این سبک
نگاه

من حساس است و لجش در می آید . سه سال برای شناختن یک
نفر کافیست ؟ من می گویم نه ... اما تا حدودی شناخت به دست
می

. آید

صدا میزند متحکم تر پر صلابت تر ، قدرتمند تر ... در مواجهه با
. قدرت توی کلامش من تسلیم می شوم
. آن دلان پر تحکمش ، شیشه ی سکوتم را می شکند
!!! دلان-

اگر این اسمی که منو باهاش صدا میزنی... واقعا مال من بود ... -
اون
موقع چی ؟
از سوالم طوری یکه میخورد که شانه هایش به جلو مایل می
شود .

505

. دهانش برای نفس گیری باز می شود ، حرفی برای گفتن ندارد
پوزخندم قوی تر می نشیند روی لبم ... به کف دست تکیه میزنم
,
...بالا می آیم ، زانوهایم می لرزند سینه به سینه اش می ایستم
در صورتش زل میزنم و می گویم : اگر گرایلی بودم ... بازم
جرات
داشتی با من اینکار و بکنی ؟

. پشتش را به تیغه ی دیوار می چسباند

زهرخند میزنم و در برابر توقفش ، در برابر عقب نشینی اش تار و

مارش می کنم حداقل یک بار هم که شده ، منم که از موضع قدرت

حرف میزنم و می گویم: اگر از خون گرایلی بودم ... اگر دختر اتابک

بودم... اگر خواهرزاده ی سلطان بودم... اگر نوه ی عقیل و گلین بودم.... بازم تو... توی اصلان آل سیف.... منو رها می کردی ؟ ...نگاهش به چشمان من است و نگاهم خیره ی او

چقدر صورت مردانه اش بی ایراد است . زاویه ی چانه و فکش را می

! پسندم ... آنجا تا به حال بوسه نکاشته ام

تیغه ی بینی اش ... آن شیار باریک کنج لبش که به سر سوزن می

ماند و از دیده ی من پنهان نیست ... آن دو چشم مردانه و تیز قهوه

ای رنگش... چقدر من این مرد با این پوست گندمی را می پسندم ...

و صدایش را بیشتر.... و این نگاه و ابروهای مردانه اش را
بیشتر ! و

همه چیز ظاهر نیست که بدترین ظاهر هم داشت ... باز او را می
پسندیدم ... به خاطر وجناتش. قدرتش... غرورش.... مردانگی
اش ...

! نجابتش ... آن حلقه ی زرد مزخرف توی دست چپش

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۱۳ #

نگاهم می کند و نگاهش میکنم

این بار دیگر از تک و تا نمیفتم... دیگر عقب نشینی نمیکنم. فردا
آخرین روز است خیال میکردم می میرم تمام میشوم زنده ماندم
تمام شدنم را با چشم خویشتن می بینم . به من زل زده و من
گریزان از نگاهش ، به آن چشمهای مردانه اش تمام وقت می
نگرم

چه بر سر من می آید؟! حتی از ذهنش نمی گذرد؟ در تمام این ...

سه سال ؟ حالا به غول مرحله ی آخر رسیده بود . پرنسس
زیبایش

. را میخواست از قصر بیرون بکشد

یک گام به سویش برمی دارم . هنوز خیره به چشمان من است
و چشمانش تهی از هرگونه حسی است ... اسکورسیزی باید او را
به

میدان هالیوود می برد انقدر که با استعداد بود چطور کشف نشده
بود

؟ او با این بر و رو ... با این ظاهر و صدا ... چطور از دید
هنرمندان

مخفی ماند ؟ چطور نادیده اش گرفتند ؟ چطور صدایش را
نشنیدند

؟

... صدایم می کند : دلان افکار احمقانه رو بریز دور

میخواهد برود که بازویش را به دست می گیرم . آن بازوی سخت
و

سنگی را میان انگشتهای نا توان و لاجانم می فشارم و می گویم
: تو

میدونی افکار احمقانه از کجا میان اصلان ؟
لب روی لب می مالد چه اضطرابی در پس چشمهایش موج میزند
خودم را نزدیک تر میکنم حالا عطر متن تنش است که مثل
. موسیقی ویوالدی در ذهنم پخش میشود
لبخند زورکی ای به لب می آورم و میگویم : تو گوش به فرمان
عقیل
گرایلی هستی... ولی با یه گرایلی اینکار ونمیکنی... که اگر من
گرایلی

508

بودم... تو جرات و جسارت پس زدن من و دور انداختن من
ونداشتی
و نداری ! درسته اصیل نیستم... خان زاده نیستم... توی اوج ...
نیستم
اما اونقدری هستم که ببینم چی به سرم میارید ... نگران نیستی
که

بعد از این مرتبه من چی به سر شما میارم؟
دست از چنگالم می کشد بیرون نگاهش کماکان در چشمان من
است و با پوزخندی که آن حس موذی درون من را برافراشته می

کند می گوید: من نیستم که ببینم چه خشم ازدهایی از خودت بروز
...میدی

ازدها ندیدی ؟-

تو خونته ازدها بودن فقط خفته است ... بیدارش کنی آتیشش -
همه

جا رو برمیداره نگران نباش... تو بلدی از پس خودت بربیای چه
!گرایلی باشی چه نباشی

با نفرت نگاهش میکنم هرچند که در درون آتش گرفته ام ، آن
حس

هنوز همه ی من را در بر می گیرد و آنقدر قوی هست که نفرتم به
سرعت فروکش کند.

509

چشمکی حواله ی من می کند و میگوید : تو نیش عقرب و زهر
مار

داری... آتیش ازدها ! هرچی که بده توی تو هست عزیزم من
غصه

... ی خودمو میخورم نه تو رو

پس بلدی غصه هم بخوری ؟ اصلا ؟ عجیبه ... غصه خوردن -
ندیدم

...ازت . هرچی بوده بی خیالی بوده و خونسردی
قهقهه اش فضای خانه را پر میکند و می گوید : نگران چی هستی
؟

بعد از من پاشا هست که دیوانه وار دوستت داره ... بعد از من
عقیل

خان برات سفره پهن میکنه از کجا تا کجا ... فرش قرمز و هزار
هزار

! اسکناسی که منتظرن تا تو به دستشون بیاری
تو چرا نمیمونی که این هزار هزار اسکناسی که منتظرن به -
دست

من برسن و با تو تقسیم کنم ؟

لبخند روی لبش پر می زند و می رود . هاله ای از غم آن
نخلستان

مطبوع نگاهش را پر می کند و میگوید : من بابت پول... رضایت
ندادم که اینجا باشم که سه سال وقت تلف کنم که تو توی روم
بایستی و بگی... هزار هزار اسکناستو میخوای با من تقسیم کنی
.

دست به سینه میشوم نزدیکشم ... آنقدر که نفس هایش به سینه
ام

می خورد و می گویم : کجا قراره بری ؟ دبی ؟

510

تو چرا باید از همه چیز سر دربیاری ؟ به کار و زندگی خودت-

...برس

میری پیش لیلی ؟-

پوفی میکند و میخواهد برود که صدایم بالا می رود و می گویم:
این

دستور از کجاست که سه مرتبه ، سالی یک بار طلاقم بدی ... که
مهر

سه طلاقه به پیشونیم بزنی ... که هرگز به تو نرسم ... که تو
میدونی

که من اگر گرایلی نباشم ، اما مثل یه گرایلی بزرگ شدم ... پس
این

راه متعفن محلل رو نمی پذیرم ... که فردا تمومه و اون وقت تو
اصلان ! تو ... تو پی چی هستی ؟

...و داد میزنم : پی چی

!!!!!!! عربه میکشد: پی خودم

و نگاهش هم نفس نفس میزند از این شرّ بی پایان ... که چون
ماری
چنبره زده روی گلوهایمان و خیال پا پس کشیدن ندارد ... مار
افعی

! ،سمی لعنتی

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳: ۱۲]

511

گرایلی_ ۱۱۴ #

و نگاهش هم نفس نفس میزند از این شرّ بی پایان ... که چون
ماری
چنبره زده روی گلوهایمان . و خیال پا پس کشیدن ندارد ... مار
! افعی ،سمی لعنتی

میخواهد برود و می رود ... روی صندلی پشت آشپزخانه می
نشیند و

سرش را میان دستهایش میگیرد ، جلو میروم . آن شانه هایی که
بالا

و پایین میشوند درد به دلم می آورند . چه تلاشی میکند آرام
بماند و

... چه تلاشی میکنم که آرام بمانم . این آخرین فرصت من است
. آخرین تلاش مذبحخانه ام را نمی گذارم با شکست مواجه کند
به سوی میز می روم ، مقابلش روی صندلی مینشینم
آرنجهایش

لبه ی میز است ، سرش میان دستها ، چند ثانیه به همان رو
میزی

نگاه می کند و دست آخر می گوید: بهتره که این قضیه هرچه
سریع

! تر تموم بشه

512

چه راحت اسم این ازدواج را به زبان نمی آورد. چقدر برایش
ساده

بود و انگار هضمش کرده بود از همان وقت که به عقد هم در
امدیم و

از همان وقت که من در سکوت مطلق رضایت می دادم به آنچه
که

. در گوشم زمزمه میشد همه چیز را برای خودش حل کرده بود
چهارچوبش را در ذهن نگه داشته بود ، سپرده گذاری کرده بود
و

!حالا به وقت مناسب ، خرج میکرد . بی هیچ ضرری
چه چشم مطلقى بودم چه جواب مثبت بی خاصیتی ! نمی دانستم
عاقبتم چه می شود ... نمیدانستم که اگر میدانستم این چنین نمی
. گذاشتم با من بازی کنند

نگاهش میکنم ، همانطور شکسته و خموده است هرچند که
صورتش

گویای هیچ کدام از آن احوال درونی اش نبود . صورتش شبیه
مردی

بود که فقط سر یک معامله ی کاری با شخصی به تفاهم نرسیده
... است و خب... معامله ی بعدی ... شخصی دیگر ! روزی بهتر

ابروهایش آنچنان در هم فرو نرفته بود لبهایش به هیچ سخن
تلخی

. باز نمی شد

داشتم جان به جان آفرین تسلیم می کردم و او عین خیالش نبود
که

...فردا

! دیگر منی کنارش نیست

! و من هیچ کدام از آن حس ها را نمیتوانستم درک کنم

... پشت میز مینشینم

قضیه ای که می خواهد به قول خودش هرچه زودتر تمام شود ،
حناق است برای من . من نمی فهمم چه راحت از زندگی می
گذرند

از زندگی من ... از زندگی خودش ! این مای نیم ساخته ی کج ...
و

معوج ... هرچند ناقص و ناپایدار ... اما مال من و خودش بود .
شبیه

طفل معصومی که بند نافش به جای جای وجودم گره خورده بود
...

سرمنشا من بودم و این طفلک معلول و ناتوان ، مال ما بود .
ثمره ی

. این سه سالی بود که هر دو کنار هم زیسته بودیم

سه سالی که دق مرگ شدیم ... تا بفهمیم چگونه می توانیم
یکدیگر

!را بفهمیم

دستم را روی میز جلو میکشم ، به او زل میزنم ... و او نگاهش را از

! من دریغ میکند پلکهایش را می بندد و صدایش میکنم : اصلان
جوابم را نمی دهد

514

هرچه قدر خودداری میکند ، عاقبت من از ان چشمهای خروشان
پریشان می فهمم که درد می کشد ... من نه بی سواد بودم نه اهل
خانه ... نه مردم ندیده ! هرچند که جد و اجدادم همه بی سواد
بودند

... و اهل خانه و مردم ندیده

من نزد گرایلی ها بزرگ شده بودم ! گرایلی بودم ... گرایلی وار
زندگی کرده بودم

... صدایش میکنم از نو : اصلان

...پلک می گشاید و زل میزند به چشم هایم

لبخند کمرنگ بی جانی به لب می کشم و می گویم : این
خودخوری

ها راه به جایی نمی بره ... دست از من نکش ! تو هم مثل من
! نمیتونی

زهرخندی میزند و جوابم را با تلخی می دهد: چه اعتماد به نفسی
کاپیتان ! خیال میکنی بعد از تو زندگی نمیکنم ؟
خنده بر لبم عمیق جاری میشود: بعد از من زندگی نمیکنی فقط
... زنده ای

515

لبخندش همانطور کنج لب می ماند و چشم در چشم من می دوزد
و

می گوید : خیالاته کاپیتان ... خیالاته ! این همش وهمه ... از
آثار

! آخرین مرتبه ی طلاقه

سر جلو میکشم و می گویم : تو بعد من چی میشی ؟ میری پی
لیلی

؟ یا صبر میکنی ببینی خاندان برات چه تصمیمی میگیره ؟ شایدم
پیش سلوا می مونی ... چرا همیشه اونو از یاد می برم. بچه های
سلوا

رو بزرگ میکنی ... برای برادر زاده هات پدر میشی.... و کم کم ...

میلی اشتیاقی ... قطعا به سلوا پیدا میکنی ... فرزند سوم حالا مال خودته ! از خون توئه ... چه زندگی مهیجی ! چی میخوای دیگه ؟

کارت فراهم... عشقت فراهم... بچه فراهم ... امنیت آرامش پول... هوم ؟

دندان روی دندان می ساید و میگوید: اگر دندان هاتو توی دهن
خرد نمیکنم ... برای اینه که فردا از شر تو یکی خلاص میشم !
پس

. خون خودمو کثیف نمیکنم

. سیخ نشسته ام ضربه اش کاری است اما تکان نمی خورم

516

میخواهد برخیزد اما انگار نفسش گیر است دستش بی اراده مشت
میشود به سینه اش می نشیند . نگران آن درد کشنده ای ام که در
اعماق ریه اش پخش می شود و سینه اش را می شکافد

نگران و مرددم ... میترسم باز اکسیژن آنطور که باید در رگ
هایش

پخش نشود ... میترسم خون به مغزش نرسد ... میترسم از آن
تراشه

ی نازک کوچک که میان سینه اش حرکتی کند و آن وقت حتی به
فردا هم نرسید

یک چیزی مثل هو از دهان بیرون می اندازد ، میخواهد برود که
... صدایش میکنم : اصلان

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

عاصی از اینکه اسمش را به زبان آورده ام می گوید : دست از
سر من

بردار ! دست از سر من بردار... گفتی به خاطر درود ... گفتی به
خاطر

خانواده ات ... گفتی به خاطر این ... به خاطر اون ... گفتی
التماس

میکنی ... گفتی خواهش میکنی... گفتی به پام میفتی... حالا
میخوای من به پات بیفتم ؟ من به پات بیفتم کاپیتان؟ ول کن منو

زندگیمو... خودمو... آل سیفو ... اصلانو.... اصلان و ول کن ...
! این

اصلان برای تو مرد همیشه عشق همیشه سایه ی سر همیشه !
عین

هند جگرخوار تیکه تیکه داری منو از درون و بیرون میخوری...
ولم

کن ! نمیخوام... نه تو رو نه این زندگی لعنتی و ... نه هرچی که
به تو

وصله... نه هرچی که به توربطه.... نه هرچی که از کنار گرایلی
رد

! میشه ! نمیخوام . نمیخوام میفهمی ؟ من تو رو نمیخوام طلا

!!! نمیخوام

.چشمانش دارند از حدقه بیرون می آیند

...از این خون دویده به گونه هایش

... از این شتاب قفسه ی سینه اش برای بلعیدن هوا

از این لبهای کبود شده ... رگ بیرون زده ی گردن ... از این درد

.نشسته به صدا ، گرفتگی حنجره ... وحشت کرده بودم

! حرفهایش به کنار ... حالاتش من را کشت

! حرفهایش به کنار... مغزم از آتش نهفته در صدایش سوخت
حرفهایش به کنار... جانم پر زد و رفت ، وقتی آن میزان نفرت را
! نسبت به خودم در نگاهش دیدم

518

حرفهایش به کنار ... اسمم را صدا زد پس از سه سال ، برای
اولین
بار... حالا که داشتیم جدا می شدیم.... و چه خوش آهنگ بودم
من

. طلا ! نمی آمدم به صدایش ! می آمدم؟! نمی دانم ...

گرایلی_ #۱۱۴

[۱۲:۰۳ ۲۱'۰۴,۲۱]

گرایلی_ #۱۱۵

: فصل نهم

تهران – ازگل - 9/۱۳95/ 6

... در حال غرق شدنم

... غرق در یک موج بلند و سهمگین از یک دریا

این رویا نیست ، واقعیت است ... من تا خرتناقم پر از آب شور
 دریاست و این شوری را با ذره ذره ی پرز های روی زبانه
 حسش
 . میکنم

توان جیغ کشیدن ندارم ، توان چنگ زدن ... دست و پا زدن ...
 تقلا

کردن ! نا ندارم... چشمهایم از شوری آب میسوزد ... دارم جان
 می
 دهم. نفس های آخر است ... دریا موج هاش بالا و پایین میشود
 ...

. من دارم میمیرم. آخرین لحظه ی زندگیم است ... توانی نیست
 ... جانی نیست ... جان نیست . تمام میشود ... تمام می شوم
 پلک میزنم ... و ناگهان چهره ی هراسان لعبت پیش چشمهایم
 . پدیدار میشود

سرفه میزنم... آب از سر و کله ام می چکد ، لعبت خاک بر سرم
 گویان من را بالا می کشد ، تنه ام را بالا می آورد و با حرص
 جیغ

... میزند: میخوای منو بدبخت کنی

... سرفه میزنم ، عق میزنم

. هرچه آب در دهانم فرورفته است تف می کنم

520

لعبت توی سرش می کوبد و با حرص موهای من را پس میزند ،
نگاهم می کند و کلافه داد میزند: چه غلطی کردی تو ؟ دلان ... با
تو

! ام... بیا بیرون از وان

... نا ندارم . نفس هم نه ... جان نه ... رمق نه

پوفی میکشد و آن بطری ای که کنار وان نیمی از آن را نوشیده
ام را

بالا می کشد و می گوید: به عقیل خان میگم داری چه آتیشی به پا
....می کنی

. آتش را من نه ، کس دیگر به پا کرد

نگاه خمارم به چشمان هیجان زده ی سرخ زن بابایم دوخته می
شود نفسم را حبس میکنم . لعبت بالاخره کمر راست میکند، نیمی

از لباسش خیس است . کلافه از این حال من ، از این ناخوشی
من ،

از این گنجی و سردرگمی من ، ناله می کند: من گناه نکردم
عروس

... این خانواده شدما ! من گناه نکردم

زهرخند میزنم

با حرص ناله می کند: دلان از این وان خراب شده بیا بیرون من
! حوصله ی درد سر ندارم ... حوصله ی جواب پس دادن ندارم

521

میخواهد برود که دستم را پیش میکشم ، پارچه ی دامن گل دار
بی

... قواره اش را به چنگ کشیدم و نالیدم : لعبت جان

به سویم می چرخد: لعبت جان و کوفت... لعبت جان و مرگ...
عقیل

بفهمه زهرماری بالا کشیدی که من و تو و اون پسر بی وجود بی
غیرتمو که میذاره خواهرش تا خرخره نصف بطری و سر بکشه
آتیش

!میزنه

... می نالم: آتیش نمیزنه لعبت ... من رگ گردن گرو میذارم
پوزخندی حواله ام می کند و رو به من غر می زند : به جای این
مسخره بازی ها ، دوشتو بگیر سر و کله ی الکلیتو بشور ... یه
قهوه

!درست کنم بخوری بری پایین باهاش حرف بزنی
کش دار می گویم: پس بالاخره اون موعد طلایی رسید برم حرف
!بزنم با عقیل خان ! وقت داد ؟

لعبت روی زانو می نشیند ، دست به موهای خیس می کشد و
... میگوید: پاشو خودتو بشور زشته این کارا

زشت اینه که منو میخوان به یه عرب بدن! اونم عربی که زن -
... داره

زشت اینه که اون عرب اومده خواستگاریم... زشت اینه که
نامزدمو

دارن دو دستی از دستم میگیرن... زشت کار شماست! زشت یتیمی

522

منه ... زشت بی مادریمه ... زشت بی پدریمه ! زشت بی غیرتی
دروده

! این چیه زاییدی لعبت... این چیه تربیت کردی !

مـشت درود هوار در می شود
 . هر دو نگاهمان به عقب می چرخد
 آمده جلوی در حمام ایستاده و ما را نگاه می کند . چشمانش به
 خون نشسته است
 ... لعبت خاک بر سرم میگوید و من
 من میان کف و آب ... برهنه ام! به خون نشسته ام! به گل... به
 درد
 ... به این زورِ بی حاصل ! به این کشمکش بی پایان ...
 ... درود رو به من می گوید: آتیش میزنی منو دلان آتیشم میزنی
 [۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۱۶ #

!چه بگویم که خودم آتش گرفته ام

523

.... سر زندگی ام قمار می کنند بی آنکه بدانم
 ... عاشق می شوم ... نمیگویند نشو

دل دل میزنم ... کاش بفهمند مثل ماهی از تنگ بیرون افتاده ،
نیاز

به اب دهان دیگران ندارم... آب می خواهم! یک پیاله پر !!!
گلویم می

. سوزد ... تشنه ام ... و سینه ام میسوزد

صدای عربده های درود در خانه میپیچید ، لعبت از پس جوانک
لاغر

اندام بر نمی آمد دو سه بار توی فرق سر خودش کوبیده بود ...
من

عاشق این جسارت حنجره ی درود بودم کار به هیچکس نداشت،
صدا توی سر می انداخت و فریاد میکشید ... برایش هیچکس مهم
!نبود . گرایلی بودن مهم نبود... هیچ چیز مهم نبود

لعبت با لیوان آب به سوی او هجوم می آورد مرتبه ی چندم است
که

لیوان را پس میزند درود ؟ اول.... دوم... به فرش خیس نگاه
میکنم به

لیوان غش کرده کنار پایه ی میز... خب این مرتبه ی دوم است
!؟

. نمیدانم

صدایش می آید : من نمیذارم خواهرمو دو دستی به یه عرب
تقدیم

...کنین ... نمی دارم

524

و در واحد را باز می کند و عربده میکشد: بابا بزرگ.... شنیدی
! من

....نمی دارم رو دلان معامله کنین

... لعبت چنگ به صورت میزند

.خاک بر سرم می گوید

نگاه کفری اش را به سوی من می دوزد و می گوید: تو فتنه
گری....

آتیش به پا کردی.... درود مادر سخته میکنی دورت بگردم...
الهی دور

چشمات بگردم... نکن با خودت ... برو عقب... برو بذار در و
ببندم

مرتبه ی چندم است که لعبت جلو می افتد ، در را می بندد و نمی
گذارد درود حرفهایش را تمام کند

توی سرم نبض میزند خارج از گود نشسته ام و به نزاع میان
مادر و

. پسر نگاه میکنم

درود لعبت را کنار می کشد، لعبت از نو جلوی در می ایستد
عجیب

است که هیچ کس در حوالی واحد ما پیدا نمیشود ... واحد ما به
نظر

متروک می آید ، انگار ما گرایلی نیستیم .. نیاز به غمخوار
...نداریم

درودمان نیاز به آرامش نداشت ؟ دو صاحب خانه ی دیگر جیک
نمی زنند عجیب است ما سابقا عطسه که می کردیم... لشگر
جلوی

. در مان حاضری میزد

525

آی سلطان کجا بود؟

عقیل خان؟

...گلین جان... حتی الله مراد هم لالماتی گرفته است . خدای من

ناگهان چه شد؟! من را به ورطه ی نابودی میکشند و سکوت

میکند ! چطور ممکن است؟! رگ بیرون جسته ی غیرت درود را
می

... بوسم... چه اشکی در چشمانم حلقه می زند

.... لعبت جیغ میکشد

درود دیگر عاصی است ، دست هایش جلو می رود، بازوهای
لاغر

لعبت را می گیرد ، و او را جلوی در پرت می کند لعبت بی تعادل
می شود، از پهلوی به زمین می افتد ... از جا برمی خیزم... لعبت
. مروارید با ارزش درود است

میدانم درود چقدر روی او حساس است ... میدانم از گل نازک تر
به

مادرش نمی گوید ... می دانم و ... این پرت شدن ... من را هم
بلند

می کند.

برمیخیزم... پتو از دور شانه هایم پایین می افتد . درود نیم
نگاهی به

لعبت روی زمین افتاده می اندازد و می گوید: من غیرت ندارم؟
من

...آدم نیستم ؟ من رو خواهرم نمیذارم معامله کنن

لعبت با چشمهای پر اشک و خون نگاهش میکند . روی یک دست
بالا آمده است... پاهایش دراز است ... کمی نشسته است ... کمی
دراز است ... نگاهش به چشمان درود است و این سکوت
ناگهانی اش،

... درود را سر جا می نشاند

بیرون نمی رود مانده و به مادرش زل زده ... و من ... ایستاده با
موهای خیس ، با پلکهای خیس... فکر میکنم کاش در نوجوانی ،
میان دوستم دارند و دوستم ندارند ها رگ زده بودم و این چنین
!شرمنده ی برادر نمی شدم

می خواهد برود که لعبت پایش را می کشد به بغل... نگهش
میدارد و

... درود قدری آرام تر می گوید: میخوام فقط حرف بزنم

با من حرف بزن پسرم بامن حرف بزن ... من همه چیز و بهت -
میگم

... آتیش نزن به زندگیمون

درود ناله می کند : بذار برم... نمیخوام کار دست کسی بدم ... ول
کن

... منو! ول کن مامان

مامان فدات بشه درودم.. پسر... جانم... تو نمیدونی ماجرا -
...چیه

!ماجرا چه بود که زن بابایم می دانست و من نه

527

درود دست جلو میکشد، می خواهد لعبت را از پایش جدا کند که
حلقه ی دست لعبت تنگتر می شود ، جیغ میزند : درود ... بس
کن

....نمیذارم بری

صدای ضجه اش ، در راهرو ، می پیچد در پله ها .. کسی به
ضجه

. های لعبت توجهی نمیکند

درود با زور مردانه اش لعبت را عقب میکشد، کفش ها را که به
پا

!!! می کند، لعبت نعره میزند: دلان خواهر تو نیست

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۱۷ #

بغض سختی گلویم را می فشارد ، چه برسر لعبت آمده که سر
خون

معامله می کند ؟! سر اینکه گرایلی هستم یا نیستم... این چه
حرف

زشتی است ؟! دردش به اندازه ی شکستن تمام استخوان هایم با
هم

است ... لعبت می فهمد چه می گوید؟

528

درود با چشمانی به خون نشسته نگاه مادرش میکند و من ... من
مانده ام چطور لعبت با این جنون عروس این خاندان است !
عروس

...پدرم... عروس ما !!! زن پدرم

و من را خواهر پسرش نمی داند ؟! چطور چنین چیزی ممکن
است؟

پاهایم از جا کنده می شود ... میخواهم مشتش گره خورده ام را
توی

دهان لعبت بکوبم... جلو تر می روم ... لعبت حق می کند درود

عقب نشینی کرده است ، مانده است مادرش چه گفت ! مانده است
...مادرش چه پرتی بر دهان جاری کرد
مانده است که من را کنترل کند ... من را بیاید ... من را از آن
جنونی
. که باعث شده خون به صورتم بدود ، رها کند
اصلا یادش می رود که چه در سر داشته و حالا میان مادرش... و
من
! ایستاده و نگران است . نگران هردویمان ...
دهانم باز می شود ، رو به او که چشمهایش خیس از اشک است
میگویم: حالیه چی میگی ؟ تو خجالت نمیکشی ... تو خجالت
نمیکشی چون من از رحم تو بیرون نیومدم... بین خواهر و
برادری ما
...شک میندازی

529

روی زانو بلند می شود ، اشکهایش راپاک میکند رو به من می
گوید :
صداتو ببر... انقدر این بچه رو تحریک نکن هرچی میکشیم
از

دست توئه! اتابک به خاطر تو مرد... من به خاطر تو اول جوونی
بیوه

شدم... حالا نوبت پسرمه؟! زندگی منو گرفتی بس نبود... زندگی
منو نابود کردی بس نبود؟! بسه دیگه ... چی از جونمون
!میخوای؟

داد و هوار میکند ، خود را به سان یک زن مظلوم در آورده است
و

من ... من شده ام شبیه جادوگرهای بدجنس و زشت سیرت که
. زیبارویان شهر را با سیب به زهر آغشته مسموم می کنند
... زیبا رویان مظلوم و درمانده که کنجی از عزلت را برگزیده اند
! وای بر من که لعبت را جان خطاب می کردم

...چه جانی بود که جان از من گرفت

لعبت حق میزد و من با خشمی که نمی توانستم از آن چشم پوشی
...کنم ، میگویم: تو چه جور آدمی هستی

صدایم بی اراده بالا می رود : تو چه جور زنی هستی ... که به
رابطه

!ی خونی من ودرود ، مهر انکار میزنی؟

با چشمهای خیس و متورم می گوید: بس کن دلان . بسه خستم
کردی... هرچی میکشم از دست توی نحسه ! الهی به زمین گرم

بخوری.... الهی به تیر غیب گرفتار بشی... الهی درد به جونت
بیفته

که اینطور پسر منو تحریک میکنی... تو خجالت نمیکشی درود
کار

... دست خودش بده کی جواب منو میده

میخندم.

لعبت دیوانه است؟ من را به ریش یک عرب می بندند و او ...
نگران

غرور جوانی درود است؟! کی انقدر بی پناه شدم؟ چرا کسی به
فریاد

. من نمیرسد

. از تنهایی خودم بغض میکنم

... درود کلافه می گوید: مامان

لعبت بی اهمیت به قامت درود رو به من می گوید: خجالت
...بکش

برو دهن تو آب بکش ... تو به این خانواده انقدر مدیونی که
هرکاری

براشون بکنی... بازم کمه! انقدر به اتابک مدیونی که خودتو
پیش

! مرگ کنی هم بازم کمه ... ازدواج که سهله

... میخواهند تنم را حراج بزnm

ازدواج سهل است آری... اما خوابیدن زیر اسامه سهل نیست !
چرا

. نمی فهمند ... چرا خودشان را به نفهمی زده اند

531

.نگاهم به سوی درود می چرخد

درود ناله میکند: مامان لعبت ... بس کن ! بسه دیگه ... من
نمیذارم

دلان و شوهر بدید... دلان عاشق پاشاست... عاشق پسر الله مراد
مهراز

....من نمیذارم !

....لعبت جیغ میکشد: تو غلط میکنی ! خفه شو درود خفه شو

درود میخواهد برود که لعبت از نو دستش را می گیرد ، جلو
میروم و

! می گویم: از خونه ی پدرم برو بیرون

نگاه خیشش از سوی درود به سوی من می چرخد ، لبخندی
میزند

انگار سالهاست که منتظر این فرصت است در چشمانم خیره می
شود و میگوید: تو گمشو از این خونه برو بیرون ... دختر طلعت
رمال

! عاصف ید سیاه !

. زانوهایم می لرزند

... این اسامی

... توی ذهنم می چرخد: آی تکین

...این اسامی

! توی ذهنم تیتتر می آید : اتابک گرایلی... آی تکین گرایلی

532

...این اسامی

توی مغزم کلمات می جنبند ... خود م را معرفی میکنم ، دلان

! گرایلی... دختر اتابک گرایلی... آی تکین گرایلی

...این اسامی

مغزم تف می کند : این اسامی چرا توی ذهنم هرگز برایشان
خاطره

ای نیست؟! بایگانی ای نیست؟ اینها چه کسانی هستند؟! چه
وصف

زشتی کنار اسمشان دارند ... چرا چشمهای درود گرد است. عقب
...میروم

آی سلطان یقه ی لعبت را گرفته است نفهمیدم کی به خانه هجوم
آورده است ... لعبت را به زمین پرت می کند، با سیلی به صورت
لعبت می کوبد

... گلین حمله می کند

پاشا و پرهام به داخل می آیند ، پاشا جان ندارد اما میخواهد کمر
. آی سلطان را بغل کند میخواهد او را از روی لعبت بلند کند

... صداها را از دور می شنوم

... درود ناله وار صدایم می کند : دلان

چرا صدایش را نمی شنوم ، توی گوشم سوت میزنند . یک سوت
یکنواخت . پیشانی ام از عرق سنگین است ، گلین جلو می آید
دستم
را که میخواهد بگیرد... روی دو زانو می افتم... پاشا دست از
کمر آی

...سلطان می کشد ، صدایم می کند

حواس زن ها جمع میشود ، صورت به خون نشسته ی لعبت با
نفرت

. به سوی من می چرخد

گلین و آی سلطان حیران جیغ می زنند ... ز آی سلطان به سویم
حمله میکند بالاخره دست از سر لعبت برمیدارد ... به سویم که
می

آید... دهان باز میکنم ... حرف بزنم... چیزی بگویم... چیزی
.. بشنوم

...صدا ندارم... صدایم میکند .. میگوید : دلان ! دلان جان

!!! حساس شده ام چرا نمی گوید: یادگار خواهر

چرا به سادگی من را پیشکش می کنند؟! چرا ... حمایت نمی کنند !

چرا من را توی سینی گذاشته اند ... چرا به یک عرب می دهند ...

... چرا؟! چرا

جواب در سرم پخش میشود: چون من گرایلی نیستم! نبودم... هرگز

! نبودم ! از همان ابتدا

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳:۱۲]

گرایلی_ ۱۱۸ #

پلک باز میکنم ، هیچ کس دور و اطرافم نیست . در اتاق بسته است و

... نور خفیفی از زیر در به داخل می تابد

پرده از نسیمی که از لای درز پنجره ورود میکند، تکانی میخورد و

من ... من طوری روی تخت دراز کشیده ام که حس میکنم هرگز . قرار به این نبوده که اندام هایم حرکتی کنند

. پاهایم جان ندارند و دستهایم خشک خشک شده اند

می خواهم برخیزم و نمی توانم .. میخوام زار بزنم و نمی توانم
...

حتی دیگر حنجره هم برای این دردی که در جای جای جاتم حس
میکنم ، یاری ام نمی کند . به تلالوی ماه زل میزنم ، ماهی که
پشت

ابرها نیست ، سکه ی درخشان در فضایی سیاه به سویم
سخاوتمندانه

می تابد و ... ماه پشت ابر نمی ماند

تصویر اتابک جلوی نگاهم ، قد علم می کند، چه پدری داشتم...
چه

پشتوانه ای ... مهربان و استوار ! همچون کوهی که هرگز فرو
نمی

پاشید و حالا ... چطور می توانند به من بگویند گرایلی نیستم؟
چطور می توانند اینطور سهمگین توی صورتم بکوبند که از آنها
نیستم... از خون رنگین خان زاده های گرایلی ترکمن های اصیل
...

!من نیستم؟

. اشک از گوشه ی چشم سقوط می کند

من واژه ای برای دلداری خودم پیدا نمی کنم . همه چیز پیش چشم سیاه و سفید شده است ... لای در که باز می شود، نگاهم بی

اراده از سقف بالای سرم که متعلق به من نیست کنده میشود، در ... قیژی میکند ، یک زن لای در من را تماشا می کند . نگاهش ... نگاهش چقدر دردم می آورد

536

دست به کلید می برد ، باز بودن چشمهای من را حکم ورود می بیند

و از من نمی پرسد ... داخل می شود اجازه نمیگیرد و من چه طلبی

... داشته باشم از صاحب خانه؟! من یک مستاجر کوتاه مدت بودم حالا وقت تسویه حساب بود و من ... من پیشکش میشدم! به همین

.سادگی... و هیچکس نمی خواهد به من توضیحی بدهد

جلوتر می آید . نگاهش در نگاه من مینشیند ، پای تخت روی زمین

چنبره می زند و دستم را محکم به دست میگیرد و میگوید: فقط
! میخوام گوش بدی

...ناله می کنم : آی سلطان

! متحکم می گوید: من از تو میخوام گوش بدی به من

... نگاهم خیس است ، اشک آلود چشم در چشم او می دوزم

!یه گرایلی هیچ وقت زیر بار حرف زور نمیره آره ؟-

آی سلطان حق میزند با همین جمله ی من که بار معنایی غم

... انگیزی ندارد حق میزند

انگار آن تحکم به آنی دود میشود، می رود پی کارش و آی سلطان

پیشانی می گذارد روی دستم و شانه هایش چنان می ترکند و به

537

لرزه می افتد که من وحشت میکنم که مبادا قلبش از این رنج
طاقة

. فرسای من ناگهان بایستد

رنج ! آری... من به این دردی که بر من چیره شده ، رنج می
گویم

! رنجی بی پایان... عجیب... و طوفانی.

پایه هایم سست شده اند ... فرو نریختم اما ریزش کرده ام... این خانه

از پای بست ویران است چیزی به ویرانی ام نمانده ... آبادی را از من

...گرفتند ... سوختم ... می سوزم ... و تمام نمی شود! بلوط هایم حیوان های بی پناه درختان تنومندی که صف به صف از مغز من را

! شکل داده اند یک به یک خشک می شوند و ذغالی

بوی گوشت سوخته توی سرم می پیچد

چهره ی اتابک لحظه ای از پیش رویم کنار نمی رود و آی تکین ... زن

اتابک را به خاطر نمی آورم! من زاییده ی چه کسی هستم؟ یک ارمال؟

...آی سلطان حق هقش تمامی ندارد، گلین جان داخل می آید

صدا میزند: آی سلطان تو اومدی این بچه رو اروم کنی.... آی

سلطان بسه ... بسه آی سلطان ... عقیل میفهمه ! به زحمت جلوی

!درود و گرفتم

. بیچاره درود! چقدر روی خواهری من حساب کرده است
 !بیچاره من ... چقدر روی برادری درود حساب کرده ام
 آی سلطان سر بالا می کشد ، گلین جان لبه ی تخت می نشیند
 ... دست به پاهایم میکشد و میگوید: چی برات بیارم بخوری مادر
 !رنگ به رخسار نداری... چشمم کف پات یهو چت شد ؟
 ! زمین استوار زیر پایم ناگهان ناپدید شد
 حرف نمیزنم تنها نگاهش میکنم و گلین جان خجالت زده می
 گوید:

دور سرت بگردم... ته چشمتو چرا نمیتونم بخونم؟
 چون چشمانم دیگر آشنا نیستند غریبه اند ... همانطور که شما با
 من

! غریبه شدید

. و هنوز ساکتم

گلین جان دستم را میگیرد ناله می کند: دختر داری جون به لبم
 می

کنی... چی به سرت اومده؟

... باصدایی از ته چاه می گویم: چرا نمیگید چه به سرش آوردیم

و به آی سلطان نگاه میکنم و آی سلطان با بغض میگوید: من تو
رو

...عین دختر خودم بزرگت کردم ! خجالت بکش

539

اگر دختر طلعت رمال باشم پس زبان تندم بابت همین است رمال
ها

اصولا تند حرف می زنند حقیقت را بر فرق سر مخاطب می کوبند
,

خشک می گویم : خجالت و که شما بکشید ! انشالله این ترم نمره
ی

! بیستش هم توی کارنامه هاتون ثبت میشه

گلین هاج و واج می ماند و من ... زهرخند میزنم از این نگاه
حیرانشان! دیوانه شده ام ؟ آری.... جواب مثبت است . عقم را
از

. دست داده ام

[۲۱، ۴، ۲۱'۰۳ : ۱۲]

گرایلی_ ۱۱۹ #

نگاهشان می کنم ، کمی جان گرفته ام ، هوا را به ریه ها می کشم
...

نفس تازه می کنم، مثل سربازی که با یک بمب مواجه است ،
میان
سیم های رنگارنگ بلاتکلیف و معلق مانده، با همان حال تماشا

540

...میکنم ... آی سلطان یک سیم است و گلین جان یک سیم دیگر
! یکی را به اشتباه قطع کنم ، انفجار حتمی است
آن وقت چه بر سرم می آید؟

کماکان باید زن یک عرب شوم؟ از اول هم می دانستم یک جای
کار

می لنگد ، کاسه ای زیر نیم کاسه است ... خاندان گرایلی و
وصلت با

یک تازی؟! از کجا آمد این حرف؟! خاندان گرایلی و آن عقبه و
...

رسم و رسوم و کوفت و هزاران هزار زهرمار ! نا گه ما شدیم
تف سر

بالا؟! شدیم آینه ی دق ... و خواستند مرگ مارا؟! به همین

آسودگی و خیال راحتی؟! تکه تکه ام کردند و گذاشتند توی

! سینی... روباتم زدند وگفتند : بفرما

آن عرب خوش خیال می داند من گرایلی نیستم؟

!اگر بداند، باز هم من را می خواهد؟

و این سوال آنقدر ذهنم را مشغول میکند که برای ثانیه ای ، ته
دلم

ذوق میکنم از گرایلی نبودن از دلان نبودن... از هم طایفه
نبودن

!از خان نبودن ! از این نبودن ...

آی سلطان سکوت را می شکند یک دلان می گوید ، صدایش
حالی

ام میکند بغض ته گلوش تلنبار شده است ، آماده ی فرو پاشیدن

541

است اما آنقدری هنوز زن هست ، آن خون اصیل در رگ هایش

. جاریست من سلیطه ام او اما به امور اشراف کافی دارد

حالا می فهمم چرا من هیچ وقت نتوانستم مثل آی سلطان جانم

باشم... آنقدر مغرور و مقتدر ! من پاچه دریده ای بودم که همه
به

این موضوع آگاه بودند و حالا ... حالا که به گذشته نگاه میکنم
می

بینم من اصلا شبیه آن خانزاده ی اصیلی که آنها توقع داشتند
...نبودم

پوزخند میزنم و این خنده ی ناگه که به لبهای من می نشیند اخم
. گلین را تحریک میکند

! آی سلطان با آرامش میگوید: میخوام به حرفام گوش بدی

. گردن کج میکنم و زل میزنم به چشمهایش

آی سلطان دست جلو می آورد گونه ام را با وجود عقب نشینی
سرم

...اما لمس میکند و می گوید : تو بچه ی خودمی

. زهرخند میزنم

. گلین نوچی میکند و خدا را صدا میزند

. آی سلطان خفه می گوید: من با عقیل حرف میزنم

542

. گلین دخترش را صدا می کند

... من به دهان آی سلطان چشم دوخته ام

ای سلطان پنجه ام را به میان دستهایش دعوت می کند و میگوید

! بهت قول میدم نمیذارم این وصلت سر بگیره

.... بغض گلویم را می فشارد

! نگاهش میکنم و میگویم: قوی بده که بتونی بهش عمل کنی

گلین آه میکشد، نفسش سنگین است نگاهم بی اراده به آن سو

کشیده می شود ... میخواهم مطمئن باشم که در مرز سخته نیست

.

دستم را فشار می دهد و می گوید: با پاشا عقد کن ... بعد هم برید

.

!گلین صدا میزند : سلطان

ای سلطان بی اهمیت به این تشر باز می گوید: باقی چیزها رو

بسپار

... به من

!گلین ناله میکند: حالیت هست چی میگی دختر ؟

آی سلطان با بغض می گوید: من انقدر دوست دارم که نتونم

شاهد

بدبختیت باشم ... پاشا دوستت داره... تو دوستش داری.... چی

بهتر از

! این

خاله ی بی چاره ی من ! عاجز است . درمانده است ؛ میخواهد به
هر

!ریسمانی که وجود دارد چنگ بزند .. چه بگوید؟ چه بگویم ؟
. به گلین نگاه میکنم گونه هایش گل انداخته اند

آرام از جا برمیخیزم ... طوری که بنشینم ... پاهایم را از تخت
آویزان

کنم و بهتر نگاهشان کنم . گلین نگاهش به زمین است به
النگوهای

. زرد توی دستش زل می زنم

نگاهم به صورت آی سلطان برمیگردد دستم را به گونه اش
میکشم

. و قطره اشکی که از چشمش به پایین میچکد را پاک میکنم
آی سلطان دست به پشت سرم می اندازد ، پیشانی ام را به
پیشانی

اش نزدیک می کند و می گوید : نمی دارم آب تو دلت تکون
بخوره

این همه سال فهمیدی ؟ نفهمیدی... از حالا به بعد هم نمیذارم ...

خیال باطله سلطان ! چیزی که نباید می فهمیدم فهمیدم ... باید-
... برم پی اصلم

گلین از جا برمی خیزد نگاهی به من می کند و میگوید :
...سلطان
! بلند شو

544

ای سلطان نگاهم می کند نگاهش را طوری معنی میکنم که انگار
میخواهد حرفم را پس بگیرم. حرفم را پس نمیگیرم ولی.... من
باید

بدانم کیستم ... از کجا آمده ام ... چه خانواده ای دارم ! چه
...اسمی

چه مادری... چه پدری ! اصلا اینجا چه کار میکنم ؟

! آی سلطان خفه می گوید: تو دلان گرایلی هستی

دست به پنجه ی لرزان آی سلطان میکشم و میگویم: اگر دلان
گرایلی بودم ... بازم باید با یه عرب ازدواج میکردم ؟! اونم به
!زور ؟

!اونم برای خون بس؟! برای خونِ درود؟
آی سلطان جواب نمی دهد چشم می بندد و گلین می گوید: گرگ
!زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
[۲۱، ۰۴، ۲۱'۰۳: ۱۲]

گرایلی_ ۱۲۰#

545

دلم مثل بلوری که تازه از کوره بیرون آمده خنک شده ، هنوز
جان
نگرفته ... فرو میریزد و میشکند . هزار تکه می شود تکه هایش
چشمم را می درد ... اشک در حلقه ام جمع می شود و صدای
سلطان
در گوشم می نشیند: غصه نخور... من درستش میکنم بسپارش
به
من .

. گلین از اتاق بیرون میرود؛ در را می کوبد
میخواهم زار بزنم... بی بی گلین عزیزتر از جان... یک شبه شد

دشمن خونی قسم خورده؟ آدم ها را چه میشود اینطور بی رحم
می

شوند ؟ انقدر ناگهانی ... بدون تصمیم قبلی... من عزیز نبودم
مگر؟ من

نوه نبودم مگر ؟ من را به دختر اتابک نمی شناختند مگر ... یک
مرتبه چه شد؟ دنیا ویران شد آوار شد بر سرم. من جان گلین
بودم و

...جانان عقیل

! به خدا بودم ... حس میکردم با پوست و خون واستخوانم
ای سلطان موهایم را پشت گوشم می برد اشکهایم را پاک می کند
پا

... به پای من زار میزند و می گوید: دلان

. دلان نیستم من ... دلان نیستم-

546

آی سلطان بغلم می کند ، چشمهایم را روی سرشانه اش می
فشارم

حالا معنی بی کسی ای که آدم ها میگویند را می فهمم ... بی ...
کسی... تنهایی... بی پناهی ! همه را با هم همین حالا فهمیدم

! حالا که ناگهان گرگی بودم و گرگ زاده

... که با خوبان بزرگ شده بودم و کماکان گرگ زاده مانده بودم

!چه چیز برای گفتن داشتم؟

آی سلطان نوازشش را آنقدر ادامه می دهد تا کمی حق هق هایم

ساکت میشوند ، اشکهایم را پاک میکند ، بلندم می کند و می
گوید:

... همراه من بیا

!ناله می کنم: نه

ابرو درهم میکشد: یعنی چی نه؟! یعنی چی نه؟

سرم را محکم تکان می دهم نمیخواهم با او بروم ... باید ساک
جمع

. میکردم باید میرفتم

!آی سلطان تماشا می کند ، مصر میگویم: میرم خونه ی دوستم

وحشت میکند: خونه ی دوستت؟! یعنی چی؟

547

موهایم را کنار میزند وحشت نشسته در چشمانش... برای درود
است

...برای جان درود ! تنها زکور گرایلی

! عقیل دیگر پسری نداشت

... یکی داشت که مرد

آنی که مرد یک پسر داشت ... و آن هم اگر میمرد نسل گرایلی به

... فاک می رفت ! زهرخند میزنم

من یک دختر بودم من فدای درود می شدم ... چه گرایلی بودم چه

! گرایلی نبودم اما به زور که نمی توانستند من را فدا کنند

... صدایم می کند: دلان عاقلانه فکر کن

چطور میتوانست چنین چیزی را در این مقطع از من بخواهد ؟

عقل

؟! من عقل و هوشم را به فنا داده بودم ... صدای جیغ های لعبت

در

گوشتم چنگ می زند . بغض دارم هنوز ... و آی سلطان چه

توقعات

. بی منطقی دارد . عاقل بودن در این شرایط ؟ کار من نیست

. خودم را از شر پنجه های آی سلطان رها می کنم

میخواهم از اتاق بیرون بروم ... خفقان آور شده است همه چیز

...

! فضا ... مکان ... هوای دم کرده ی این اتاق

...ناله می کنم : نمی تونم نفس بکشم

آی سلطان میگوید: دلان باید گوش بدی... من کمکت میکنم ...
ولی

.... باید به من گوش بدی

میخواهم بروم ، من را نگه داشته حتی نمیگذارد از اتاق بیرون
بروم

. دستهایم را گرفته است ... تقلا می کنم ...

.. جیغ میزند : گوش بده دلان

به سوی در حمله می کنم ... آی سلطان با زویم را می کشد: آروم

...بگیر... وحشی بازی درنیار

جیغ میزنم ... فکر اینکه حتی نگذارند من از خانه بیرون بروم ،
مو بر

. تنم سیخ می کند

[۱۶:۴۹ ، ۵، ۲۱]

گرایلی_ ۱۲۰ #

دل‌م مثل بلوری که تازه از کوره بیرون آمده خنک شده ، هنوز
جان

نگرفته ... فرو میریزد و میشکند . هزار تکه می شود تکه هایش
چشمم را می درد ... اشک در حلقه ام جمع می شود و صدای
سلطان

در گوشم می نشیند: غصه نخور... من درستش میکنم بسپارش
به
من .

. گلین از اتاق بیرون میرود؛ در را می کوبد
میخواهم زار بزنم... بی بی گلین عزیزتر از جان... یک شبه شد
دشمن خونی قسم خورده؟ آدم ها را چه میشود اینطور بی رحم
می

شوند ؟ انقدر ناگهانی ... بدون تصمیم قبلی... من عزیز نبودم
مگر؟ من

نوه نبودم مگر ؟ من را به دختر اتابک نمی شناختند مگر ... یک
مرتبه چه شد؟ دنیا ویران شد آوار شد بر سرم. من جان گلین
بودم و

...جانان عقیل

! به خدا بودم ... حس میکردم با پوست و خون واستخوانم
ای سلطان موهایم را پشت گوشم می برد اشکهایم را پاک می کند
پا

... به پای من زار میزند و می گوید: دلان
. دلان نیستم من ... دلان نیستم-

550

آی سلطان بغلم می کند ، چشمهایم را روی سرشانه اش می
فشارم

حالا معنی بی کسی ای که آدم ها میگویند را می فهمم ... بی ...
کسی... تنهایی... بی پناهی ! همه را با هم همین حالا فهمیدم
! حالا که ناگهان گرگی بودم و گرگ زاده

... که با خوبان بزرگ شده بودم و کماکان گرگ زاده مانده بودم
! چه چیز برای گفتن داشتم؟

آی سلطان نوازشش را آنقدر ادامه می دهد تا کمی حق هق هایم
ساکت میشوند ، اشکهایم را پاک میکند ، بلندم می کند و می
گوید:

... همراه من بیا

اناله می کنم: نه

ابرو درهم میکشد: یعنی چی نه؟! یعنی چی نه؟

سرم را محکم تکان می دهم نمیخواهم با او بروم ... باید ساک جمع

. میکردم باید میرفتم

!آی سلطان تماشا می کند ، مصر میگویم: میرم خونه ی دوستم

وحشت میکند: خونه ی دوستت؟! یعنی چی؟

551

موهایم را کنار میزند وحشت نشسته در چشمانش... برای درود است

...برای جان درود ! تنها زکور گرایلی

! عقیل دیگر پسری نداشت

... یکی داشت که مرد

آنی که مرد یک پسر داشت ... و آن هم اگر میمرد نسل گرایلی به

... فاک می رفت ! زهر خند میزنم

من یک دختر بودم من فدای درود می شدم ... چه گرایلی بودم چه

! گرایلی نبودم اما به زور که نمی توانستند من را فدا کنند
 ... صدایم می کند: دلان عاقلانه فکر کن
 چطور میتوانست چنین چیزی را در این مقطع از من بخواهد ؟
 عقل
 ؟! من عقل و هوشم را به فنا داده بودم ... صدای جیغ های لعبت
 در
 گوشم چنگ می زند . بغض دارم هنوز ... و آی سلطان چه
 توقعات
 . بی منطقی دارد . عاقل بودن در این شرایط ؟ کار من نیست
 . خودم را از شر پنجه های آی سلطان رها می کنم
 میخواهم از اتاق بیرون بروم ... خفقان آور شده است همه چیز
 ...
 ! فضا ... مکان ... هوای دم کرده ی این اتاق

552

... ناله می کنم : نمی تونم نفس بکشم
 آی سلطان میگوید: دلان باید گوش بدی... من کمکت میکنم ...
 ولی
 باید به من گوش بدی

میخواهم بروم ، من را نگه داشته حتی نمیگذارد از اتاق بیرون
بروم

. دستهایم را گرفته است ... تقلا می کنم ...

.. جیغ میزند : گوش بده دلان

به سوی در حمله می کنم ... آی سلطان با زویم را می کشد: آروم

...بگیر... وحشی بازی درنیار

جیغ میزنم ... فکر اینکه حتی نگذارند من از خانه بیرون بروم ،
مو بر

. تنم سیخ می کند

[۲۱, ۵, ۷, ۴۹:۱۶]

گرایلی_ ۱۲۱ #

553

آی سلطان با همه ی زور و قوتش من را به عقب می راند، در
اتاق باز

میشود، لای پلک هایم الله مراد و لعبت را می بینم... به اتاق
ورود

... می کنند، درود کجاست . جیغ میکشم

نمی دانم چرا اما هجوم لعبت و الله مراد ، به سوی من ... زور
آی

...سلطان که به جانِ بی جان من می چربید ... نمیفهمم

. الله مراد ساکت نگاهم میکند

.... با التماس میگویم: عمو

... لعبت پشت سلطان در می آید

....جیغ میزنم: من میخوام برم

! سلطان گریه میکند: هیس آروم باش دلان

اگر سرم را در این خانه ببرند چه کسی می فهمد ...آخرین جرات
و

جسارتم را خرج میکنم ؛ میخواهم از در خارج شوم که الله مراد
از

پشت بازویم را می کشد و میگوید: آروم باش دختر جون! انقدر

!!!! چموش بازی درنیار

نمی توانم چموش نباشم... نمی توانم . دیوانه شده اند ... همه
... شان

!به زور میخواهند من را به عقد یک عرب دریاورند

.... جیغ میکشم : درود

دست مردانه جلوی دهانم را می گیرد ... جیغ میزنم : درود ...
کمک

..... کمک درود

الله مراد دستش روی سینه های مینشیند، پاهایم را لعبت توی بغل
. میگیرد که لگد پرانی نکنم

آی سلطان کف اتاق مینشیند و حق حق میکند ، محکم به سرش
.... میکوبد

..... تقلا میکنم... از لای انگشتهای الله مراد صدا میکنم: درود

.... عربده میکشم : درود

.... نعره میزنم : درود

..... هوار میکشم : به دادم برس.... داداش

...تنها کسی که میدانم شاید اندکی به من فکر کند . جیغ میزنم
نفس نفس میزنم، آبریزش بینی ام دست الله مراد را خیس می کند
.

دهانم را نمی تواند ببندد: ای سلطان تو دروغگویی.... میخواستی

....خامم کنی !!! درود ... داداشی.... داداش

...به چه کسی پناه ببرم

پاهایم گیر دستهای سنگین لعبت است . تنه ام زیر قلاب پنجه
های سنگین الله مراد ... نفسم بالا نمی آید داد میکشم : پاشا
 و میدانم او جان ندارد برخیزد چه رسد که من را کمک کند
 ...هق میزنم : پاشا ... درود ... آی دارم خفه میشم
آخرین لگد پرانی هایم... آخرین تقلاهایم... آخرین اشکهایم
 آخرین ضجه هایم.... و عجز در صدایم.... به هیچ جا ختم نمی
 شود و

! همه پوچ است و خالی

. من را به تخت میکشند

صدایم را خفه میکنند، الله مراد دستش را جلوی دهانم گرفته است
 زانویش را روی قفسه ی سینه ام می گذارد و بلند می گوید: ...
 چی

.... شد این مسکن .. بتول خانم ! بجنب

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.... تقلاها بیشتر میشود
 آخرین

...تلاشم... آخرین امیدم

... یک لحظه دستش شل میشود ، جیغ میزنم : درود
!!! یک سیلی توی صورتم می کوبد : سرتق بازی درنیار دختر
. حیرت زده نگاهش میکنم او قرار بود پدر شوهر من باشد

556

به چشمهایم زل میزند و این بار به جای پاشا ... با همه ی آنچه
که

!!!!!!! در جانم هست ، جیغ میکشم : اصلان
خودش می ماند و لعبت حیران ... ومن ... خودم حیرانم که چه
شد

! در یک ساعت از دوست به دشمن پناه می برم
حیرانم که من .. دلان گرایلی... کسی که قرار بود خلبان شود ...
پرواز

کند ... میان ابرها به جلو بتازد ... ناگهان ... دست و پا بسته در
اتاق

نمور و منحوس خاندان گرایلی ، سیلی میخورد ... توهین میشوند
و

باید اطاعت کند و مطیع باشد ! که بگوید چشم... که ساکت باشد و

دهانش را ببندد و بگوید چشم... تا یک ذکور را نجات دهد ... تا
نسل

برقرار باشد و بماند... تولید مثل کند ! یک مشت توله ی وحشی
...

تقدیم این دنیا کند و ببالد به خود که ما خانیم و تف به این خان و
! خان زادگی

[۱۶:49 ، ۵، ۷، ۲۱]

گرایلی_ ۱۲۲ #

557

نفیر کشان ، تقلا می کردم ... جان توی تنم دیگر نبود، خیس از
عرق

بودم و بوی تنم بلند شده بود از دست تقلاهای بی فایده ، در اتاق
باز

شد ، چشمانم را بسته بودم ... دیگر نمیخواستم ببینم آنهایی که
دوستشان دارم چطور من را خاموش میکنند و دست و پایم را
میگیرند.

... الله مراد می گوید : تو دخالت نکن

! صدا میزند : مراد خان

و آنقدر صدایش صلابت دارد که الله مراد از سنگینی دستی که بر دهانم نهاده را بکاهد ، اما هنوز پنجه هایش روی لبهایم است و باز

! میگوید: مراد خان ولش کن

. امرانه و بی ترس میگوید

. حکایت حضور او اینجا را نمی فهمم

چشمان خیسم لحظه ای باز میشود، صورتش غرق اخم و خشم است ، خودکنترلی اش را ستایش میکنم

558

پنجه جلو می کشد، دست مراد را عقب می راند و می گوید: ولش
!کنین ... عروس ناقص به چه کار ما میاد ؟

!از حرفش مبهوت می مانم

الله مراد فوراً دست به عقب می برد و لعبت که هنوز پاهایم را گرفته

را نگاه میکند، طوری که لعبت حساب کار دستش می آید و فوراً از

. ترس نقصی که احتمالا به من روا دارد، رهایم می کند
صدای آی سلطان می آید : همه برید بیرون باید با دلان حرف
بزنم.
. شما برو بیرون سلطان ! من حرف میزنم-
آی سلطان نگاهش میکند و اصلان می گوید: آب که از سر گذشت
! چه یک وجب چه صد وجب
بدنم از این اعمال زور تیر میکشید ، ساق پاهایم ... دستهایم...
سینه
ام ... گلوی خراش خورده ام ! جانی برای برخاستن نبود ، هق
هق
هایم را نمی توانستم کنترل کنم . بی حال و کم جان روی تخت به
پهلوی افتاده بودم و حتی توان اینکه سر بر بالش بگذارم نبود
ستون
فقراتم ناله می کرد و صدای ترق و تروقشان گوشهایم را می
آزرد .
. جان در تنم نبود .

559

. میخواستم بمیرم ... از این وضع رقت انگیزی که دچارش بودم

. صدای اصلان موجب موخش من بود

... متحکم لب می زند : سلطان برو بیرون

سلطان از جا برمی خیزد و با نگاهی آکنده از حرص می گوید: یه

! کاری نکن وضع و از اینی که هست خراب تر کنی

خرابتر ؟

لبخند اصلان حس خوبی داشت ، لبخندش نشانه ی خوبی نبود اما

!برای من به این معنی بود که مگر از این خراب تر هم میشود؟

سلطان نگاهم میکند توی نگاهش آن عشقی که سابقا میدیدم را

. نمیبینم

من مال این خانواده مال این خون مال این خانان پیش رویم نیستم

درد از این بالاتر هم می شد نصیب من شود ؟! از مردن بدتر ...

... بود

از یتیمی بدتر بود ! هرچه که بود ، هنوز داغ بودم . هنوز نمی

. فهمیدم هنوز طعمش درست و حسابی زیر زبانم نرفته بود

! صدایم می کند : دلان

!چه بگویم ... بگویم جان دلان ؟

آی سلطان بر بالینم ایستاده است ، دست به بازوی لاغرم می کشد
و

! می گوید : من طرف تو ام به قرآن

... قرآن

من باور دارم به قرآن؟! من تمام ایمانم به ناگهان پر کشید ...
اصلا

!چه ایمانی چه خدایی ... چه قرآنی؟

....دست به سرم میکشد و میگوید: دلانم

! اصلان این مرتبه خشونت بار صدا میکند: سلطان ! برو بیرون

و سلطان دیگر نمی ماند تا کتاب های آسمانی را پیش چشمانم

ردیف کند و گوشه‌هایم را آزرده کند و قلبم را به درد بیاورد ...
دست

به صورت می چسباند و هق هق کنان از اتاق بیرون می رود

بگویم بیچاره دلان؟! یا بیچاره تر آی سلطان ... که نمی داند با
منی

که وصله ی ناجور جور شده به این خاندان بودم چطور باشد؟
در

... تیم من یا در مقابل من

اصلان به سوی تخت می آید ، دستها را در جیب کتان سورمه ای

رنگش فرو برده ، روی زانو پایین می آید و رو به منی که تقریباً
مرده

ام می گوید: چیزی لازم داری؟

561

صدایم آنقدر خراش برداشته است که ناخودآگاه اخم می کند. تک
. عصایی که به دستش هست را به دیوار تکیه می دهد

میگویم:

! بیشتر از دو متر جا و یه کفن! نه.

لبخند غم انگیزی میزند که با اخمش هیچ سنخیتی ندارد . نفسی
. میکشد و میگوید : بهتر شدی حرف میزنیم بخواب

میخواهد برود که دست بی جان و سردم را پیش میکشم، قبل از
... اینکه برخیزد می گویم: چی به سر من اومده

پیراهنش را چنگ زده ام، نگاهش به مشتم می رسد ، با صدای
خفه

ای میپرسم : تو اینجا چه کاره ای ؟ من تکلیفم معلومه ! تو چه
کاره

!ای.... تو چی هستی... تو کی هستی ؟

: نیم نگاهی به پنجه ام و سپس به چشمهایم می اندازد و می گوید
! من اصلانم ! اصلان آل سیف... آخرین ذکور زنده ی آل سیف
درمورد شغل و تحصیلاتم دوست داری بدونی؟! بیوگرافی من به
!دردت نمی خوره ! اونی که قراره باهاش ازدواج کنی من نیستم

562

[۲۱, ۵, ۷, ۴۹:۱۶]

گرایلی_ ۱۲۲ #

نگاهش میکنم : آخرین ذکورِ زنده باقیتون به رحمت الهی رفتن
؟!

لبخندی میزند و ابرو بالا می اندازد و می گوید: آخرین ذکور زنده
که توانایی تولید مثل داره هنوز ... البته هنوز ! میترسم بابابزرگ
!قلابیت این استعداد هم ازم بگیره

از لفظ بابا بزرگ قلابی طوری بهم میریزم که نمی توانم لرز
نشسته

. به جانم را کنترل کنم دندان هایم به هم کوبیده می شوند

نگاهش پر از پوزخند است و لب میزنم : اسامه این توانایی رو
نداره ؟

! اسامه دختر زاست-

و از این جمله صدای قهقهه اش در اتاق میپیچد هیستیریک و
دیوانه وار می خندد . وحشتم دو چندان میشود

[۲۱, ۵, ۷, ۱۶:۴۹]

563

گرایلی_ ۱۲۳ #

نگاهش میکنم، در چشمانش درد واضحی جاریست ، دردی که
نمی

توانم ترجمه کنم ... نمیتوانم حسش کنم ... نمیتوانم معنی اش کنم
.

تفسیری برای این نگاه عجیب در ذهنم نمی توانم بیابم

... صدایش میکنم : اصلان

صدایم از ته چاه می آید . دلش میسوزد نگاهش رنگ ترحم به
خود

. می گیرد و می بینم که خسته نفسش را بیرون می دهد
پایین تخت می نشیند ، درد جان کاهی را به زور تحمل میکند و
قدری زمان می دهد تا نفسش جا بیاید ، نیم نگاهی به من می
اندازد

...و می گوید : بهتره بخوابی
بخوابم؟-

و گریه میکنم : چطوری بخوابم؟
. ناله میکنم: من اینجا گیر افتادم
...منم همینطور-

564

دهانم برای گفتن چیزی باز می شود و دهانم خالی از کلمه می
شود

! وقتی میشنوم میگوید : منم همینطور
نگاهش میکنم... لبخند تلخی به لب می آورد : باید هرچی میگو
!گوش بدی... وگرنه از این خونه دیگه نمیتونی بری بیرون
این خانه چه نفرین شد یک مرتبه ! چه ویران شد ... چه سرد
شد ...

خاکستری رو به سیاه شد . نگاهم به چشمهای اصلان می نشیند
و

!اصلان با صدای گرفته ای میگوید: لیلی رو گرفتن دلان
روی دستم بالا می آیم . این خبر آنقدر غم انگیز هست ک
صدایش

می لرزد ... وقتی اسم لیلی را به زبان می آورد ... من هم دلم می
لرزد . نگاهم به چشمان قهوه ای اش می نشیند و میگویم: داری
از

چی حرف میزنی؟

.طاعت شنیدن نداری! بخواب... حرف میزنیم-

. دارم-

محکم به نظر میای ... همین امشب فهمیدی که از این خون -
نیستی

... زیادی رو به راهی .

565

سینه ام تیر میکشد عرق سرد کرده ام ، نبض شقیقه ام میزند دلم
پر

وخالی میشود معده ام پر از اسید است نایم می سوزد و چشمانم

آماده ی بارش... اما چه فرقی میکند ... من در هر صورت بی پدر و

مادرم! چه گرایلی باشم چه نباشم

که اگر گرایلی نباشم و خانواده ای باشد شاید حالم بهتر از حالا بشود

به آینده باید خوش بین بود . این را از همین خانواده یاد گرفتم ...

از مدارس خوبی که رفته ام... از معاشرتی که داشته ام... هرچه که

باشد به اندازه ی ازدواجم با یک عرب بد نیست! بد هست ... بدتر

نیست! همانقدر وحشتناک است و وحشتناک تر از گرایلی نبودن ...

. موضوع اسامه است

! اسامه را نمی توانم هضم کنم حل کنم و یاد رک کنم

. نگاهش میکنم و لب میزنم: بگو بهم

الان؟-

قاطع میگویم: الان

:نفسی میگیرد و در چشمانم زل میزند و می گوید

... اون ماموری که بعد از شلیک چهارچشمی ما رو می پاد-

566

... میگویم: خب

! اون مامور نیست-

سکوت میکنم، اصلان روی لبهایش زبان میکشد و میگوید: من
اگر

اینجام به خاطر لیلی نه! تو اگر اینجایی به خاطر دروده ! تا با
اسامه

عقد نکنی و دهن خانواده ی منو نبندی... این دور باطل تکرار
میشه

!و تکرار میشه

. شانه هایم قوز میکنند

نفسی میکشد و میگوید: هر حرفی بزنم یا هر حرکت اشتباهی کنم
لیلی رو از دست میدم . هر حرفی بزنی یا هر حرکت اشتباهی کنی
! اونا درود و از دست میدن و بعد ... تو

من چی؟-

شانه بالا می اندازد و میگوید: اسامه نه .. اسد ... ما سه تا
! برادریم

... پدرت آدم کشته . باید این خون ریخته شده رو جواب پس بده
!نباید؟

. لب میزنم: اتابک که پدر من نیست
! نیشخند میزند : پس سیاه درود و بیپوش

567

. وا میروم ... از هر راهی من در انتها به بن بست میرسم
[۲۱, ۵, ۷, ۴۹:۱۶]

گرایلی_ ۱۲۴ #

چه راحت میگوید سیاه درود را به تن کنم ... چه راحت میگوید ،
به

عقد اسامه در بیایم... چه راحت حرف میزند ... چه ساده می بافد
.

لیلی را گرفته اند؟! این ماموری که ما را می پاید ... یعنی من را
بیشتر از همه ... گماشته است؟! نفس منقطع است ... تکه تکه
از

. سینه ام بیرون میزند

او با نگاهی خشک و عاری از حس تماشایم میکند . انقدر عاشق
لیلی

است؟! خوش به حال لیلی... که کسی را دارد این چنین از خود
گذشتگی کند و من ... من چه بیچاره ام که پاشا را ندارم! چه
بیچاره

! ام که مردی بالای سرم نیست

568

پدر ندارم ... و برادر... درودم کجاست؟ چه زود میانمان لفظ
خداحافظ جاری شد . چه زود این رشته ی وابستگی و خانوادگی
قطع شد . بندش از میان گسسته شد و من را چه چاره ای مانده؟
برای این قوم ... که من را به دندان کشیدند و حالا ... این چنین
. ویران و آواره ام ... میان خودشان

اصلا تماشایم میکند و میگویم : این همه ی ماجراست؟
شانه ای لاقید بالا پرت می کند ، چرا آنچه در چشمانش لحاظ شده
را نمی فهمم ... نه معلوم میکند ملعون است نه معلوم میکند یک
! فرشته ی بی بال

این رمز و رموز نگاه قهوه ای رنگش من را آخر سر به جنون
می

کشید . از جا برمیخیزم... پاهایم می لرزند و سرم به دوران افتاده
است . میانه ی اتاق ایستاده ام ... دستی به موهای به هم چسبیده
ام
می کشم و نگاهم به اعلان می رود به نقطه ی دوری از زمین
خیره

مانده است.

به سویش میچرخم ... نگاهش میکنم ... و با صدای گرفته ای
میگویم:

. من میدونم این همه ی ماجرا نیست
تو دنبال اینی که برات قصه بگم؟-

569

لب میزنم: قصه ؟

زهرخند میزند، به کمک پاتختی می ایستد تا سرپا شود نفس نفس
. میزند و صدای نفس های مردانه اش کل اتاق را فرا میگیرد
...با حرص میگویم : من منتظر این نیستم که برام قصه بگی
.پس تصمیمتو بگیر-

خدای من چقدر تلخ حرف میزند من تا دیروز شاهزاده بودم و حالا

گدا شدم چه قدرتی دارد سرنوشت که اینطور توی کاسه ی آدم
! بگذارد

نفسم را به زحمت بیرون می کنم و سینه ام را پر از هوای تازه
...

رو به او که مفهوم زوایای صورتش را درک نمیکنم می گویم:
باید با

اسامه ازدواج کنم؟

! زهرخندی میزند : لطف میکنی

و در ازای این لطف.... چی عاید ما میشه ؟-

... درودتون سالم میمونه-

چیزی توی سرم نیش میزند ... به تو چه میرسد در این کاشانه
!؟

570

اخم میکنم نمیخواهم بپرسم... حضورش اما ... اما ... یک امای
لعنتی

اینجاست ، ازارم می دهد . صدایش... نگاهش... حضورش...
نفس

میکشم و می گویم: تو اینجا دقیقا چه غلطی میکنی که از وقتی
که

توی اون دشت اون نمایش اجرا شد ، تو مثل کنه چسبیدی به
...خانواده ی ما ! به نظر میاد از هر دو طرف سود می بری
لبخندی به لب می آورد و می گوید: پس بالاخره این هوش
خلبانیت

!به یه کاری اومد . شامه ی تیزی داری

[۲۱, ۵, ۷, ۴۹:۱۶]

گرایلی_ ۱۲۵ #

. نگاهش میکنم

ابرو بالا می برد و می گوید: خدا رحم کرده که تو توی یکی از
دانشکده های معتبر درس میخونی ... خوشحالم قراره بوئینگ
های

! مسافر بری ما رو به دست احمق هایی مثل تو ندن

571

بدن ! و میدان ... جمله بندیت اشتباهه جناب آل سیف ! فارسی-

!!! خیلی سخت

پوزخند میزند و می گوید : بهره ی هوشیت و ستایش کنم ؟ یا پولی

...که عقل خان به پات ریخته تا یه عنوانی داشته باشی
... اونقدر باهوش هستم که-

قهقهه میزند و جمله ی من نصفه می ماند، اما کم نمی آورم ... پا
پس نمی کشم و با نیشخند میگویم

سرم تو برف بود بو رو حس نمی کردم حالا سرم تو برف نیست . -
بو

رو حس میکنم ... هوشم و به کار انداختم . حتی یک ریال هم
خرج

!من نشده ! این یه حسن ذاتیه ! از بدو تولد

:هوم می کشد

! زود خودتو سر پا کردی-

!خاصیت گرایلی بودن-

...ولی گرایلی نیستی-

میخواهد پایه های من را بلرزاند؟ من سهمگین تر و استوار تر از
این

حرفها رشد کرده بودم . نفس عمیقی میکشم و می گویم: تو اینجا

چه غلطی میکنی اصلان ! تو نه رفیق پاشایی... نه رفیق الله
مراد... نه

بنده ی گوش به فرمان عقیل خان ! تو دقیقا وسط خونه زندگی ما
چه گهی میخوری ؟

. خندید و با حفظ لبخندش می گوید : شاید دارم هدایتتون میکنم
ما انقدر بدبخت شدیم که یه عرب جاهل ما رو هدایت کنه؟-
حرف دهندو بفهم عروس ! یادت که نرفته اون بیرون کسی -
سنگ تو

... رو به سینه نمیزنه

انقدر خودمو از خودشون می دونم که هنوز سنگشون رو به -
سینه

بزنم اصلان . حرف حسابت چیه؟ حرف حسابت چیه که دور
انداخته

ی ال سیف هایی... وصله ی ناجور گرایلی ها ... مہراز به خون
تو باید

تشنه باشه اما گوش به فرمانته ... تو کی هستی که این طرف رو
آروم

میکنی و اون طرفو آروم... حکایت حکایت گهواره ای نه که یه
نوزاد

... و چه به چپ تکون بده چه راست ... آرومش میکنه
بده انقدر خوبم؟-
! خوبیت الکیه-

573

! اشتباه میکنی خلبان بعد از این ... من بدی هامو الکی کردم-
... هرچی مونده خوبیه . چشمتو باز کن با دقت ببین
چشم گرد میکنم و میگویم: چی بهت میرسه؟! لیلی؟ پول...
ثروت؟

! نکنه چشم دوختی به دشت و دمن این خانواده؟
لبخندی به لب می آورد و میگوید: من خیال میکردم تو دختر بی
دست و پایی باشی ... خوشحالم با کسی دارم بازی میکنم که یه
! چیزی از بازی حالیشه! ولی اشتباه نکن خانم خلبانه
از لفظ خانم خلبانه که پر استهزا ادا می کند لجم می گیرد
لبخندش را دندان نما می کند: من فقط لیلی مو میخوام. لیلی
. مو بهم بدین... میرم پشت سرم نگاه نمیکنم

لیلیت ؟ همون صیغه ی اسامه ... همون که تو بخاطرش اسلحه-

شکاری رو نشون میکنی رو چونه ات؟! آخی ... عاشق یه
فاحشه

!شدی ؟

چنان به سویم حمله میکند که انتظار دارد عقب نشینی کنم اما
راست می ایستم چشم در چشمش میدوزم و هیچ تکان نمی خورم
.

من از او نمیترسم و او ... با خشمی که به جان صورتش می افتد
می

گوید : به لیلی نگو فاحشه ! که این مرتبه بخوای به لیلی توهین

574

کنی... بلایی به سرت میارم که نه گرایلی ها نه آل سیف ها ... نه
خانواده ی گره گوری خودت حاضر نباشن توی صورتت تف
! بندازن

... وای می روم . تهدیدش آنقدر جدی هست که تمام جانم تیر بکشد
گره گوری ای که می گوید برای مطیع بودن کافیهست هرچند که
من

!در این خانواده تنها چیزی که نیاموختم، اطاعت است

[۲۱، ۵، ۷، ۴۹:۱۶]

گرایلی_ ۱۲۶ #

هیچ کس نمی داند که پس از مرگ آیا خاطرات زندگی در ذهن می ماند یا نه ! این سوال همیشه در ذهن من بود وهست ... نمی دانم پس از اینکه به خواب ابدی فرو روم ، آیا این زندگی را به خاطر می

575

آورم؟! بابتش ذوق می کنم یا غصه می خورم ... بابت آنچه اندوختم

!به دست آوردم یا از دست دادم ؟ ...

خودم را بغل کرده ام ... خود بی نوایم را بغل کرده ام ... خود مهجور

و غریب افتاده ام را که میان آشنایان غریب افتاده ام ... در آغوش

گرفته ام از لبه ی پشت بام خانه ای که با آجر به آجرش خاطره

! داشتم ، به شهر چشم دوخته ام

شهری که نیمه روشن است . آسمان هم مثل دل من گرفته است

...

بی ستاره است ... ماه پشت هزار ابر است و حقیقت ... لعنت به هرچه

حقیقت است ، این مشت محکمی که به دهان من کوبیده اند و

. قلب بیچاره و آتش گرفته ام ... را نمی دانم چطور تسکین دهم

به رو به رو زل زده ام . به آنچه که پیش چشمهایم بعد از این خواهد

بود . مشتی خاک سرد... سنگی که آراسته به نامم است ... یک نام

قرضی ! با فرضیه ی اینکه همین خانواده برای من سوگواری بگیرند

! روی سنگ می نویسند: دلان گرایلی ...

و آرزوی کاپیتان بودن ... خلبان بودن ... و آسمان در نور دیدن را به

! گور می برم

اشک از چشمم پایین میچکد، طی بیست و چهار ساعت گذشته
زندگی من ویران شده است ... من آواره شده ام ... در خانه ای
که

مال خود می پنداشتم ، حالا غریبه ترینم ! بغض گلویم را می
شکافد

..

در سرم یک نفر پیوسته میان خرابه های جنگ ، پیانو می نوازد
...

به غمگین ترین حالت ممکن ! انگشتانش روی کلایه ها می
رقصد

و من ... نمی دانم چطور خفه اش کنم ... چطور این صدای
مضحک

را در سرم خاموش کنم و از همه بدتر آن افکار سیاه است ...
چطور

!می توانم آنها را به درک واصل کنم

. لرز به جانم می نشیند

هرگز فکرش را نمی کردم که روزی به این درجه از پوچی برسم
!

درد غریبی در سرم حس میکنم ، مغزم تیر میکشد ... کار من از
لرز

... کردن و حق زدن گذشته است . برای من یک معنا وجود دارد
! دیگر فقط مساوی با مرگم
... کمی خم میشوم
! ارتفاع

577

من عاشق بلندی بودم ... عاشق بالا ... عاشق ابرها ... آسمان
...
چشمان خیس را به آسمان می دوزم ... اتابک ... قیافه ی تو را
به
خاطر می آورم ، تو پدر مهربانی بودی... من را در آغوش
...میگرفتی
من را به بالا پرت می کردی... من را می خندانیدی و هرگز این
تصور
در من نبود که از خون تو نیستم! اتابک... باور نمیکنم که این
قوم
مال من نباشند ... اتابک... باور نمیکنم که من را زیر بال و پر
گرفتی
!تا خون ریخته ات را امروز با من معامله کنی

! اتابک ... اتابک گرایلی

دهانم را باز میکنم ، پایم را از لبه ی سیمانی رد میکنم ... طوری
که

انگار روی زین چاووش نشسته ام... کف دستهایم به لبه ی
سیمانی

می چسبد... سرد و خشن است ! باور نمیکنم. که دیگر قرار
نیست

یال های نرم چاووش را لمس کنم... نفس میکشم... باور نمیکنم
که

دیگر قرار نیست درود را ببینم... اشکم به آرامی روی گونه می
لغزد

باور نمیکنم که آی سلطان را دیگر به آغوش نمیکشم... و ...
گلین

عطر غذاهای او و عقیل... با جلیقه ی شگفت انگیزی که
سال نو

به تن میکند و جیب هایش پر از گوشواره ها و پلاک های طلا
! بود

... من باور نمیکنم

میخواهم پایم را که روی ایزوگام کف پشت بام است به سوی
معلق

. بودن هدایت کنم اما صدای مردانه ای در گوشم می نشنید
با همان تلخی و عصیانی که در لحنش موج میزند می گوید: از
این

ارتفاع بیفتی... فقط شاید یه کم دست و پات بشکنه ! بدترین
حالت

ممکن هم قطع نخاع بودنه که برای اسامه چندان مهم نیست!
اتفاقا

! راحت تره

. نگاهش میکنم

دیوانه است ! تمام این روزها ... که با هم ، هم آشیانه شدیم ...
به

این نتیجه رسیدم که او واقعا دیوانه است و ادعایی بر دیوانگی
! ندارد

.بی چون و چرا ، مجنون است

جلوتر می آید ، لنگ میزند و دستها در جیبش است، عصا را کنار
گذاشته است ... لبخندی به رویم می پاشد و میگوید: برای

خودکشی باید ارتفاع بیشتری رو مد نظر بگیری ! برای جلب توجه

هم باید ارتفاع کمتری رو مد نظر بگیری ! البته یه نکته رو فراموش

نکن ... تو اگر بخوای کاپیتان بشی به لحاظ روانی از تو آزمون های

متعددی گرفته میشه ! تمام پل های پشت سرتو خراب نکن! اسامه

579

شرط کرده که تو حتما تحصیلاتتو ادامه بدی ! از این بابت نگران نباش.

نیشخندش مثل نیش عقرب است ... زهرش در خونم میپیچد و خونم را به جوش می آورد .

[۲۱، ۵، ۷، ۴۹:۱۶]

گرایلی_ ۱۲۷ #

جلو می آید ، کمی خم میشود و میگوید : واقعا این ارتفاع اونقدری

نیست که بخواد خطر جدی ای تهدیدت کنه ! امیدوارم طوری
بیفتی

. که ضربه مغزی بشی و اونطوری کارت تموم بشه

. حیران نگاهش میکنم

:لبخندی میزند و لبه ی پشت بام می نشیند و رو به من می گوید
مزاحم خودکشیت شدم ؟

580

صدایم می لرزد اما می گویم: کی گفته من میخوامستم خودکشی
کنم؟

شانه ای بالا می اندازد و میگوید: خیال میکنی برای من مهمه تو
سرت چی میگذره ؟

نگاهم باریک میشود :برای تو چی مهمه؟

لبخندی به لب می آورد ، سیگار ی از جیب میکشد بیرون ، نخ
را

با ضربه ی نوک انگشت به بسته ی سیگار ، بالا می پراند و
میگوید:

! لیلی

تصاحب لیلی منوط به چیه؟-

! به عقد تو و اسامه-

چرا سوالی میپرسم که از جوابش آگاهم . سیگار را میان لبهایش می

گذارد و فندکش میزند ، کام عمیقی از آن میگیرد و میگویم : تو کار

! و زندگی نداری ؟ از اون روز کذایی تو دست و پای مایی

یک لنگه ابرو می دهد بالا و در جواب می گوید : کار و زندگیم . اینجاست

چطوری نون درمیاری؟-

581

... درمیارم . وضع بد نیست-

شغلت چیه؟-

! من ملوانم-

ملوان؟-

مستقیم خیره به چشمانم میشود و می گوید: بهم نمیداد؟

... نیشخندی میزنم و میگویم : گیر عنوانی آقای ملوان

لبخند کجی تحویل میدهد: نه اینکه شما نیستی کاپیتان بعد از این
تو توی آسمونا سیر میکنی... من توی دریاها ... نقطه اشتراک!
! جفتشون هم یه آبی دروغیه

اگر از روی آب بودن نون درمیاری... پس اینجا چه غلطی -
میکنی؟

! الان رو یه موج بلندم-

. لب میگزم تا بد و بیراه را قورت دهم

نیشخند میزند و می گوید: یه موج موزی و پررو ... از دور که
میومد

بلند بود ... شتابش تند بود ... قایق چپ کن بود ... هرچی
نزدیک تر

شد ... کوچک تر شد... ذره شد... سرعتش تموم شد! به تن
وبدن

!قایق من حتی یه لرز هم ننداخت

582

خب که چی؟ موج فروکش کرده ... چرا این قایق لعنتیت رو راه-
نمیدازی وبری؟

! بی لایم نمیرم ... لایمو بگو بدن بهم برم-

خودم را جلو میکشم، نگاهش به خشتکم میماند و من ،هیچ ابایی
از

...اینکه اینطور باز مقابلش نشستم ندارم

نگاهش به چشمانم دوخته میشد و دود سیگار را توی صورتم
پرت

می کند . خیره ی من است ، نفسی میکشم و می پرسم : این
خانواده ی عرب تو ... از این معامله چیزی میدونن؟

. لبخندی به لب می آورد و نوچ میکند

موی مزاحمی که با نسیم جلو و عقب میشود را پشت گوش می
رانم

و میگویم: اگر من برم بهشون بگم که از گرایلی نیستم ... این
وصلت

صورت نمیگیره درسته ؟

. نگاه خروشانش را به سوی من می پاشد

آب دهانم را قورت می دهم و میگویم: چهار چشمی منو می پان

بابت همین ! که نگم ... گرایلی نیستم! که اون موقع که اتابک

دستش به خون آلوده شد ... من و از توی شکم مادر خریدن
واسه

این روز ! که اون زمان دختری نبود برای وصلت ! برای خون
بس و

حالا هست ... داغ شما هنوز داغه ؟

!!!میخندد و میگوید : داغه خانم ! داغه

... درد بی درمون بگیرید که بعد این همه سال داغتون داغه-

خنده روی لبش هست و کفری ناله میکنم :مگه نمیگن خاک
سرده

اصلا اونی که مرده چند سالش بوده موقع مرگ ؟ شاید اتابک ...
نه

یکی دیگه اونو از زمین برمیداشت ... کی چی میدونه؟..

شانه پرت می کند بالا ... لاقیدی اش عاصی ام میکند . نفسم را

سنگین بیرون می کنم و میگویم: آخه بی مروت ها ... من
زندگیم،

آینده ام... برنامه هام... چرا باید سر خم کنم ... چرا باید چشم
بگم

!اطاعت کنم به عقد اون مرد دریام... چرا ؟

.چون ما میگیم-

! شما گه میخورین ... حروم لقمه ها-

لقمه های ما رو شمردی ؟ یا منبعشو میدونی که می گی ؟ -
حرومه
!؟

584

کمی دوستانه تر... آرام تر ... با خشمی کمتر لب میزنم : ببین
اصلان

...

! آقا اصلان-

دهانم وا می ماند و میخندد ، چه حیرتی میکنم از رفتارهای
...آنرمالش

روی لبهای خشکم زبان میکشم و میگویم : آقا اصلان ... رئیس
این

قبیله کیه ؟

سیگار را میان لبها می گذارد و بعد فاصله می دهد و دودش را
توی

! صورتم فوت می کند و میگوید : من

[۲۱, ۵, ۷, ۱۶:۴۹]

تو رئیس قبیله ای؟! بعد لیلی تو گرفتن... دست رو دست-
گذاشتی؟! هیچ کاری هم ازت برنمیاد .. چه رئیس بی دست و پا
و

ابی عرضه ای

لبخندی میزند و میگوید: چرا فکر کردی تو برام مهمی؟
از حرفش آن طعنه ای که موجب لبخند فاتح شده بود، کوچ
میکند و از ذهنم پر میکشد و می رود

با نگاه قهوه ای رنگش نگاهم می کند و میگوید: موضوع تو
نیستی

دلان! موضوع لیلی نه! مطمئن باش.... اگر خیالم از بابت جون
لیلی

راحت بود ... تک تک اعضای گرایلی رو تیکه پاره میکردم! من
اگر

لیلی رو پیدا کنم ... یک لحظه هم وقت و تلف نمیکنم . عقیل بد
بازی ای رو شروع کرده! عقیل برای نجات درود ... تو رو
واسطه کرده

! و برای پس دادن لیلی به من ، شرط گذاشته ...

شانه هایم قوز می کنند

... هر بار حقیقت وزن میگیرد

شبیه زن زائویی شده ام که موقع زایمان ، به وزن نوزاد کج و
کوله

اش ، صد کیلو اضافه شده است . تمام جانم تیر میکشد ... مهره
های

586

ستون فقراتم ناله می کنند و حرفهایش ... باعث میشود خودم
برای

. خودم در درونم زار بزنم

از جا بر میخیزد ، رو به من با نگاه پیروزمندانه ای میگوید:
حتی یک

لحظه هم فکر نکن تو یا خانواده ات مهم هستین ... شماها برای
من

پشیزی ارزش ندارین ... من اگر انجام ... به خاطر لیلیمه! لیلیمو
پس

. بگیرم ... عقیل وبه خاک سیاه مینشونم

. پاهایم از این گشوده ماندن درد می کنند و محلشان نمی گذارم
... رو به او که ایستاده نگاه میکنم
چشمم به اوست ... به اوئی که سر به آسمان گرفته است ، پی
لیلی
. اش ... به تمام دنیا پشت کرده است، کاش پاشا هم.. مثل او بود
. مثل او ... همینطور مردانه پای معشوق می ماند
! با صدای ضعیفی میگویم: تو که رفیق پاشا بودی
... هستم! من دشمن عقلم... رفاقتم با پاشا سرجاشه-
تو که انقدر خرت میره ، چرا نمیری پی لیلی ... درست و حسابی-
!بگردی؟
... زهرخند میزند نگاهم میکند و میگوید: تو ساده ای ؟ یا احمق

587

لب میگزم: بهم بد و بیراه نگو ! اگر رئیسی... اگر ملوان زبلی
!!! اگر رو
!موج سواری... پس چرا لیلی تو گم کردی ؟
لیلیم حکایتش مفصله ... گوشهای تو هم لایق شنیدن قصه ی -
لیلی

... من نیست

! از حس حسادت دارم می ترکم

هر زنی جای من بود دچار چنین حسی میشد . ببین چقدر دوستش
! دارد

ببین چقدر برایش می میرد... یک لیلی میگوید هزار لیلی از
دهانش

! در می آید

نفسی میکشد و لب میزند : خیال میکنی نگشتم؟ نرفتم ... خیال
میکنی دست روی دست گذاشتم؟! معلوم نیست این مردک گفتار
... صفت، با لیلی چیکار کرده

حدسم را به زبان می آورم: مطمئنی زنده است؟

نفس میکشد: هفته ای یک بار صداشو میشنوم ... ساعت و
تاریخ و

! اعلام میکنه ... تا حالیم بشه هست! به روز هست ... آپدیت

588

و سر تکان می دهد و میگوید: با اسامه عقد کنی... لیلی رو به
من

... پس میده .. من میرم سی خودم تو هم میری سی خودت
پایم را از معلق بودن نجات می دهم، خیز برمی دارم، بلند میشوم
و
رو به رویش می ایستم و میگویم: به همین سادگی ؟ من برم با
برادر

! زن دار تو که سیزده سال ازم بزرگتره ازدواج کنم ؟
دستها را در جیب فرو می برد و می گوید: این که سر نوشت تو
چی
میشه به من و لیلی چه مربوط ؟! ما داشتیم فرار میکردیم... از
این

... شهر از این مملکت

.... ناله میزنم: من و پاشا هم داشتیم عقد میکردیم
... لبخندی میزند: هر جور بود اون عقد به هم میخورد
اصلا ! بهم کمک کن ... منم به تو کمک میکنم تا لیلی رو پیدا-
! کنی

! زهر خند میزند : من بدون کمک تو به لیلی میرسم
یک گام به عقب برمی دار دو میگوید: ولی به نظر من از این
ارتفاع
تو هیچ بلایی سرت نمیاد فقط یه پیشینه میشه برات برای از دست

! دادن پرواز

589

میخواهد رو برگرداند و میگویم : اگر بگم لیلی کجاست ... همین حالا

!بهت بگم ... به دادم میرسی؟ مانع این ازدواج میشی؟

. همانطور میان رفتن و نرفتن می ماند و نگاهم میکند

چانه بالا میکشم و میگویم : میگی لیلی.... میگی دنیاته... میگی

عشقه ... میگی ویس میده که روز و تاریخ بهت میگه که بدونی

... هنوز هست و زنده است ولی نمیدونی کجاست

به سینه میکوبم و میگویم : من بهت بگم کجاست . همین حالا بگم

کجاست ... به برادرت میگی قید منو بزنه؟! میگی دلان نه !
میگی؟

!به عنوان رئیس قبیله ... منو آزاد میکنی؟

!دروغ قشنگی بود-

میخواهد برود که به سویش حمله میکنم، بازویش را میگیرم و

التماسش میکنم: به خدا به جان پاشا.... به جون خودم
من یه

! حدس خوب دارم

اخم میکند: حدس؟

یه حدس خوب از جای لیلی... من مال این خانواده ام..... لای -
اینا

بزرگ شدم ... دست آموز خودشونم! من یه شبه فقط گرایلی
نیستم

590

همه ی عمرم گرایلی بودم خان زاده بودم... شیش و بش روزگار
!!! و خودشون بهم یاد دادن

نگاهش باریک میشود : کجاست؟

بازویش را ول میکنم وخفه می نالم: از کجا بدونم اگر بگم به
دادم

...میرسی

!بُلفه-

[۲۱, ۵, ۷, ۴۹:۱۶]

گرایلی_ ۱۲۹#

: سر تکان می دهم

من پوکر باز نیستم که بلف زنیم خوب باشه که هرچی آسه واسه-
... خودم درو کنم... من فقط یه چی میخوام... نجاتم بده
!بگو حدستو-

591

از کجا بدونم کمکم میکنی... به فریادم میرسی ! از کجا بدونم -
مانع

!میشی ... دیوار میشی.... از کجا بدونم ؟

به سویم هجوم می آورد ، چنگی به لباسم میزند و با چشمانی که
! قرمز شده است می گوید: حرف بزن

...چرا باید بهت بگم... هیچ قول وقراری با هم نداشتیم-

با حرص رهایم می کند و میگوید: دروغ میگی ! اگر
میدونستی... چرا

! زودتر زبون باز نکردی

برای چی زبون باز کنم؟! آدم مگه آسشو به همین زودی رو -
میکنه

...

!!! چرت نگو-

! چرت نیست . دارم بهت میگم میدونم لیلی کجاست-

! تو که گفتی پوکر باز نیستی-

حکم بازی میکنم ولی... معنی آس و بیبی و شاه هم بلدم ! من -
بهت

!میگم لیلی کجاست ... ولی چی عایدم میشه

و اگر لیلی اونجا نبود؟-

592

پوفی میکشم و در جواب لب میزنم: چی از دست میدی؟! چی از
دست میدی تو؟!!!! من دارم رو آخرین شانسم معامله میکنم ...
حتی

!بهم وعده هم نمیدی حتی دروغی هم وعده نمیدی

روی لبهایش زبان میکشد، دستی به پوست گردنش میکشد و سر
تکان می دهد و میگوید: بهم بگو لیلی کجاست . پیداش که
...کردم

همه چیز و به خانواده ام میگم... وقتی بدونن ... دیگه قید تو رو
... میزنن

!ر عشه به جانم می افتد : بدونن من گرایلی نیستم رهام میکنن ؟
!حتما-

!به جون درود میفتن؟-

...اخم میکند و با حرص میگوید: درمورد درود ازم قول نخواستی
!درمورد خودت قول گرفتی
این قول بود؟-

....قول بود! مردونه ... حالا حرف بزن-

593

یک گام عقب میکشم و میگویم : نه ... باید درود هم نجات
بدی...

باید به عنوان رئیس اون قبیله ی من در آوردی... از خیر جون
درود

! هم بگذری

چشمانش سرخ است . با صدای خش داری می گوید: تو نمیدونی
... لیلی کجاست

.... مشتی به پایم می کوبم : میدونم به خدا میدونم ! من و درود
!چیزی ازت کم نمیشه

... ام آل از خون ریخته شده نمیگذره ! خون در برابر خون-
خون در برابر خون و بذار کنار ... زمونه عوض شده فرق کرده-
...

صدایش خشک میشود طاقت نصایح من را ندارد و می پرسد:
نشونه

... ی لیلی رو بده

مصونیت درود ... مصونیت من ! قول بده اصلان ! اصلان قول -
بده و

به عهدت وفادار باش... من بهت میگم لیلی کجاست و اون
وقت... تو

باید پاداش منو بدی ! جای لیلی مطمئنم به اندازه ی اینکه از خیر
جون درود بگذری... از خیر ازدواج من با برادرت بگذری...
ارزش داره
!

594

!نشونه ی لیلی رو بده منو بیشتر از این عصبانی نکن-
با بغضی که آماده ی شکستن است می گویم: رو هوا حرف
زدی... یه

!جا بنویس.... انگشت بزَن... من جز تو چاره ندارم اصلان
من چاره ات میشم... میشم به خدا میشم... به این شب قسم... به-
!سرت قسم

ودست جلو می آورد و پنجه ی سنگینش را روی سرم می گذارد
و

!میگوید: به جان لیلی قسم.... فقط بگو کجاست

[۲۱, ۵, ۷, ۱۶:۴۹]

گرایلی_ ۱۳۰#

آخ ... این چه عشقی است که این مرد به لیلی دارد ... تردید من
را

عاصی کرده است ، دنبال راه گریزم و این آخرین چاره ام است .
هیچ

نوشتاری نیست ... تعهدش به لفظ است و لفظ را همه منکر
میشوند

. و ... برای مرگ همیشه وقت هست

میان اعتماد کردن و نکردن ... دو دل مانده ام! چه کنم ... به
عشقش

قسم خورده است . به جان لیلی اش.... باور میکنم این عشق
نشسته در چشمان این مرد را باور میکنم! نفسم را فوت میکنم
. تنها راه پیش روی من است

از هر سو به هیچستان میرسم . نفس در سینه ام گره خورده
است .

با بغض نگاهش میکنم و اشکی که چکه میکند را خودش پاک
میکند و میگوید: حرف بزن بگو بگو لیلی کجاست
چه بگویم؟

...اگر بگویم و ناجوانمردی کند

این اصرار و التماس نشسته در چشمانش... سکوتم را می شکند،
!خودم نمی شنوم ولی انگار او میشوند و تکرار میکند؟
! روستای قره قاشلی -

دستش بی وزن میشود و از سرم به پایین می افتد ، نفسم را به
سختی بیرون میدهم و با صدای تلخی میگوید: اونجا نیست
.... هست-

.... ناله میزند: نیست دلان نیست ! گشتم

! خوب نگشتی-

! اخم میکند و میگوید : هست ... تو درست نگشتی

من اون دشت و تک تک خونه ها رو ... تک تک عمارت ها و -
ویلاها

! رو زیر و رو کردم

!اصطبل ها هم جستی اصلا ؟-

نگاهش در نگاهم ثابت می ماند . لبخندی میزنم و میگویم:
پدربزرگ

من عاشق معامله ی اسبه ... عاشق خرید و فروش اسبه اما
هیچ

وقت اسب های خوبشو به مسابقه نمیفرسته امسال تمام اسب
ها

رو اجاره داده برای مسابقه ... استانی شهری ... اصطبل خالیه !
توی

اصطبل ، زیر آغل چاووش ... زیر یونجه هایی که چاووش با
بدقلقی

همه جا پخش میکنه ... یه در چوبی پنجاه در پنجاهه! آی سلطان

میگفت ، اونجا رو اتابک ساخت.... برای دیدار با آی تکین
برای

شراب کردن انگور... برای مویز شدن خوره ها ! برای ترشی
های

هفت ساله ! هیشکی از اونجا خبر نداره اصلا ! اسب ها رو
... بردن

روی در و با یونجه پوشوندن ! کلیدش توی سقف شومینه ی
عمارت

! آی سلطانه ! لیلی اونجاست ... بهت قول میدم اونجاست
.چشمانش برق میزند

597

لبخندی میزنم و میگویم: چشمتو فقط به لیلی بدوز... نه اسلحه
های

شکار نه تاکسی درمی ها نه گاوصندوق ...فقط لیلیتو بردار...
بیرون

! بیار... منم آزاد کن

...دلان اگر درست گفته باشی... اگر درست گفته باشی-

درست گفتم! توی ویس هایی که برات ضبط کرده ... صدای رعد-

!نشیدی ؟

!خفه مینالد : شنیدم

الان فصل بارونه ! چاووش رو بردن ... که اگر چاووش بود -

لیلی امون

نمیگرفت.... چاووش یا باید بدوئه ! یا قرار بگیریه تو آغل خودش

...

چاووش چند ماهه داره یه نفس میتازه اصلان ... زبون بسته
خسته

!!! شده از مسابقه های پشت سر هم

سرم را پایین میگیرم ... میخواهم زار بزنم ... روی زانوهایم
مینشینم ،

اصلان مقابلم می نشیند، بغلم میزند و می گوید: وقتی پاشا اسم
تو

رو آورد به عنوان معشوق.... کوبیدم رو شونه اش گفتم دست
خوش...

شیرزنی نه برای خودش ! حرفم حرفه دلان ! تو خواب ببینی زن

! اسامه بشی... اصلا تو خواب ببینی که زن یه عرب بشی

موهایم را از روی صورتم کنار میزند، اشک هایم را خودش پاک
میکند، بوسه به پیشانی ام میزند و به تاخت می رود! طوری
جلویم

خالی میشود که خیال میکنم این یک خواب است ... یک خیال
شیرین ! آزادی... حتی نجوایش... رویایش... حتی کلمه اش
زیباست ،

! از دور... خیلی دور... با فرسنگ ها فاصله ... آزادی زیباست
[۵,۲۱'۱۱ ۰۹:۰۲]

گرایلی_ ۱۳۱ #

**

! اسیر شده ام . اسیر چنگال های یک مشت گرگ ! گرگ ؟
نمی دانم. گرگ خطاب کردنشان درست است یا نه ... هرچه که
... هست سکوت کرده ام . روزه ی سکوت توامان با اعتصاب غذا
نخوردن را به خوردن همیشه ترجیح می دهم . همیشه ترجیح

599

میدهم دهانم نجبد ... همیشه ترجیح میدهم معده ام خالی بماند

. این سبک بودن را دوست دارم.

این لال شدن ناگهانی ام به مزاج کسی خوش نیامده است . گلین
به

... پایم افتاد تا حرف بزنم و آی سلطان های های میگریست و من

من سنگ شدم ! تمام آنچه در درونم عشق بود سوخت

. یک مزرعه ی سوخته بودم

هیچ کلاغی بر فراز من پرواز نمیکرد . آن همه گل و شکوفه ...
قو و

ماهی... قوچ و بره ... به آنی مردند ! سنگ شدند . آن زندگی
شیرین

و زیبا ... به پایان رسید و من ... من از میان خاکستر برخاسته
بودم .

یک آدم نامعلوم ... نامشخص ... بی هویت . و هویتم اکنون
رشته ای

بود که با چنگ و دندان حفظش میکردم و به آن میرسیدم چه
!کسی میخواست مقابل خلبان شدن من و پرواز کردنم بایستد ؟
!کدامشان ؟! این افتخار را از من میگرفتند ؟

. در اتاق با قیژ باز می شود

لعبت با آن مجمع بزرگی که به بغل زده نگاهم میکند و چشمش به

... مجمعی هست که روی زمین دست نخورده مانده ! دروغ چرا
کمی آب نوشیده ام... اعتصابم خیس است ... مقاله به دست به
تاج

600

تخت تکیه زده ام نگاهم به خطوط مقاله است و لعبت صدایم
میکند:

... دلان

از این اسمی که مال من نیست فرار میکنم . خودم را به نشنیدن
... میزنم ... حتی فرصت آزمایش دی ان ای هم ندارم . فعلا اسیرم
زندانی ام. هیچ راه دسترسی ای به بیرون برایم نگذاشته اند .
اینترنت

ندارم... تلفن ندارم... خبر رسان ندارم . پیک ندارم کبوتر...
! ندارم

پیامبر که نبودم به من وحی شود و وحی کنم ... کل چیزی که در
چننه داشتم رسیدن به پشت بام بود و همین ! برای نمرد نام قانونی
نگذاشتند .

امیدم به اصلان است . از من خواسته تا سوتفاهم ایجاد نکنم . از
من

خواسته کمی بمانم. لیلی را پیدا کند دست من را میگیرد و از میان

این قوم نجاتم می دهد . قوم الظالمین که من را به تخت بستند تا نروم ! نگهبان دارم ... تا نروم... به پای درود؛ آن جنس ذکور، من را

. خانه نشین کردند تا نروم

و نرفتم وماندم در این میان دل به امیدی واهی بستم ... دل بستم ... به یک مرد عرب و قولش ! نمیدانم قولش قول است یا

601

آه میکشم. ذهنم کار نمیکند . کسلم ... کسالت جانم را گرفته است .

به حساب کتاب من ، تا الان اصلا ن به قره قاشلی رسیده است ... تا

الان لیلی را در بر گرفته است ... در آغوش هم گریسته اند و یک ... فرنچ کیس جذاب

. زانوهایم را بغل میکنم و ورق ورق مقاله را زیر تخت می گذارم . سینی جدید حاوی خورشت آلو اسفناجی است که من دوست دارم

لعبت خیال میکند اگر غذاهایی که دوست دارم بپزد ... من خر

میشوم؟ خام میشوم؟! زعفران روی برنج و ماست پر از ریحان
و گل

سرخ! چه احمقانه از منی که مال این خانه نیستم مال شوهرش
. نیستم ... از تخم وترکه ی گرایلی نیستم پذیرایی میکند
روی تخت به پهلوی می غلتم ... دستهایم را زیر گونه ام می گذارم
و

فکر میکنم ... بعد چه می شود؟

.... تا انتهای ماجرا را دیده ام

... زن اسامه میشوم

.... پاشا از نبودن من دق میکند ... حتی به پیوند هم نمیرسد

... میمیرد

. و اصلان یک عمر عاشقانه با لیلی سر میکند

602

... لیلی

چقدر لیلی مهم بود ... چقدر لیلی مهم است . کاش من هم برای
... کسی تا این حد مهم بودم! پاشا را ندیده ام . صدایش نمی آید
! چون فهمیده دختر طلعت رمالم من را رها کرد؟! عاصف ید سیاه

من چه بود نامم؟! چه هستم؟! صدای وحشت زده ی خودم هنوز
.... توی سرم هست

. وحشت از ادم هایی که بیگانه بودند و من آشنا می پنداشتمشان

[۲۱، ۵، ۱۱' ۰۹: ۰۲]

گرایلی_ ۱۳۲#

... از بی حالی بیهوش شدم

گرسنگی جوری به من چیره شده بود که نفهمیدم خواب بود یا
ضعف ، اما جسمم را بلعید... من به دشت های زیبای ترکمن رفته
بودم ... یال چاووش را نوازش میکردم . او برایم دُم می رقصاند
و من

603

زین و افسار حاضر می کردم . اتابک با همان سیبیل های تاب دار
تماشایم میکرد موهای جوگندمی اش به آن چهره ی بی مثالش
جبروتی بخشیده است که هیچکس نمی تواند مانند او این چنین
. جذاب پدر باشد

... تاج سر عقیل است ... نور چشم گلین

می دانم که چقدر همه دوستش دارند . حتی خواهر زنش آی
سلطان

...

جلو می آید ، با آن لباس سوارکاری... چقدر دلم میخواد بغلش
کنم ... از چاووش فاصله میگیرم دست به افسار می کشد و :
طلای

... . پاک من

صدای عقیل گرایلی را خوب توی سرم می شنوم متحکم پسرش
را

فرا میخواند

دست به صورتم می کشد ... روی موهایم را می بوسد ... پنجه
بر

شانه ام می کشد و پا در رکاب می گذارد، خودش را که بالا می
کشد

! رو به من میگوید : مراقب برادرت باش خانم طلا

... خانم طلا

604

. چه کیفی می دهد ... اتابک گرایلی اینطور من را صدا می کند

... رعد و برق میزند

میخواهم بگویم اتابک خان ... مسلمان ... مومن میدانی اینها می
خواهند با من چه کنند ؟ ناگهان می بینم نیست ... دشت سیاه
است

و من انگار لبه ی پرتگاهم... لباس سفید عروس به تنم سراسر
دامنش به خون آلوده شده است ... باد می خواهد من را به انتهای
دره

... پرت کند

نمی فهمم چه می شود ... طوفان از خاک برمی خیزد ... جیغ
میزنم

صدایش میکنم : اتابک.... آی سلطان ... گلین جان ... عقیل ...
! خان

و در انتها زور باد به من می چربد... از پرتگاه سقوط میکنم و
ناگهان

بند افسار چاووش به گلویم می پیچد ، حس خفگی جانم را به تقلا
می اندازد ... دست و پا میزنم... سقف اتاق را تار می بینم
... لگدپرانی میکنم

...چهره ی لعبت بالای سرم تشخیص میدهم

.تقلا میکنم و دست و پا میزنم

نفس ندارم ... میخواهد خفه ام کند... حتی صدا ندارم... هیچ کس
...نیست به دادم برسد درخواست کمکم حتی به صوت نمیرسد
. لحظات آخر است

... تقلاهایم کم جان میشوند رمقی نیست کاش لعبت دل نسوزاند
تمامش کند و پلک می بندم که ناگهان آن پنجه های نشسته به
گلویم ، از وزنشان کم می شود ... راه نفسم باز میشود و سرفه
امانم را
. می برد

... گوشهایم زنگ میزنند . یک زنگ یکنواخت
... آی سلطان جیغ میکشد ... نمیفهمم
گلین ناله می کند و هیئات سرمی دهد ... نفس ندارم ... یک مرد
! می گوید: بهش آب بدید زهله اش ترکیده
دست خنک ای سلطان به گونه ام می نشیند ... صدایم میکند :
دلان
... دلان ...

جواب نمی دهم ... پلکهایم خسته اند ... گرسنه ام... کاش تمام

. میشدم ... کاش تمام میکرد لعبت بی دل و جرات

606

ای سلطان دست زیر گردنم می اندازد ، بالايم می کشد ، نفس
ندارم
سرفه میکنم... ریه هایم هوا می خواهند گلویم زخمی است ...
توی

...سرم صداهاى غریب و مهیبي میشنوم . آب میخواهم
... ارام می گوید: حرف بزن با من
چه بگویم... چه بگویم؟! همینم مانده بود که به دست زن مردی
که

من را دختر خود می پنداشت کشته شوم ؟
انگشت بالای پلکم می فشارد میخواهد چشم باز کنم و دیگر
چاره ندارم... پلک می‌گشایم و می گوید : حرف بزن قربونت
برم... یه

...چیزی بگو دور سرت بگردم... آخه فدای تو بشم.... دلان جانم
.... دلانم... الهی من پیش مرگ تو بشم که نبینم این روز و
!چه قربانی؟! چه دور سری... چه فدایت شومی ؟
!من شوم ! زهرم... سم ! چه سرنوشتی بود ؟

ای سلطان نوازشم میکند و الله مراد می گوید : بیداره ؟ هوشیاره
!؟

.....لعبت جیغ میکشد : بی همه چیز

و نگاه وحشت زده ام به سوی او کشیده میشود ... چه برسر او
آمده

او که سینی غذایش جلوی در است ... خورشت آلو اسفناجش ...

607

ماسیده است و روغن پس داده اش حالی ام میکند چه زحمتی پای
. آن کشیده است

گلین نگهش می دارد ... الله مراد با نفرت تماشا می کند و حق
حق

. آی سلطان تمامی ندارد

ساعت را نگاه میکنم ... تنها دو ساعت است که از زمان و مکان
غافل

! شده ام

[۵,۲۱'۱۱ ۰۹:۰۲]

گرایلی_۱۳۳#

آی سلطان صورتم را میان دست میگیرد و می پرسد: خوبی؟
لعبت نفیر میکشد : پست فطرت بی همه چیز.... آخر زهر خودتو
....ریختی آخر کار خودتو کردی

ماتده ام با کیست ... به تاج تخت تکیه زده ام.. سینه ام خس خس
میکند . سینه ام دو زاری شده است ... نمیدانم از بغض است یا

608

دستهایی که بی امان به حنجره ام فشار آورده که راهی برای
نفس

کشیدن نیست.

لعبت ناله می کند :بیچاره کردی منو ... به خاک سیاه نشوندی
... منو

. و دو دستی توی سر می کوبد

گلین پا به پایش روی زمین نشسته ... زانو زده ... مانند کشتی
به گل

نشسته ... هق میزند . پیرزن جوری شانه اش می لرزد که نفس
من

را هم می لرزاند . رعشه به جانم می افتد . فشارم پایین
است....مایع

مذابی توی معده ام طوفان به پا کرده ... تا دم حنجره ام بالا می
آید .

میخواهم عق بزnm ... خودداری میکنم

الله مراد سر پایین انداخت و عبوس است ... ابرو به هم دوخته و
نگاه

. نگرانش دیوانه ام می کند

ای سلطان هیستیریک میان نگرانی اش برای من ... میان نگرانی
اش

. برای لعبت ... چشمانش دو دو میزند

نه من را سیر نگاه میکند نه آن کنج اتاق که زن ها ویران شده
... اند

خودم را جمع و جور میکنم ... میلرزم و بی نفسم... سینه ام دارد
می

ترکد . بغض بیخ گلویم است ... میخواستند من را بکشند ! ان هم

609

زنی که برای نجات پسرش برایم آلو اسفناج لعاب دار و برنج
طلایی

می آورد ... چطور دستانش ناگهان توی خواب بیخ گلویم را فشار
داد
!؟

دو ساعت چه می شود؟! دو ساعت چه می کند؟! دو ساعت
زندگی

!من ... نباید به خواب و آسایش بگذرد ؟
ای سلطان دست از نوازش من برمیدارد سر میان دستها میگیرد
ولعبت چشمه ی اشک چشمش خشکیده است ... نگاهی به
ستون

میرود و می گوید: من چه خاکی به سرم کنم مادر... من چه کنم
با

...این درد من چه کنم خدا به من بگین
... و صدایش از فریاد خش برمیدارد
خودش را میزند دو دستی میزند ... چنان بر سر می کوبد که
سرم

می ترکد مغزم درد میگیرد و ای سلطان برمیخیزد ... گلین می
گوید:

... نکن مادر ... نکن

لعبت جیغ میکشد : توی سلیطه توی بی آبرو این تخم لق و
توی

.... دهنش کاشتی ! ای بی آبرو.... تف به تو
و جان میگیرد وقتی چشمان باز من را می بیند

610

به سویم حمله میکند و آب دهانش را به سویم پرت میکند ،
صورتتم

. از بزاقش لزج میشود و واکنش نشان نمی دهم

...کنج تخت چنبره زده ام

لعبت خم شده است و جیغ میکشد : تف به ذات بی شرفتم.... تف
به

ذات بی شرفتم که یه عمر تا آرنج تو حلقوم تو و اون خانواده ی
یاجوج ماجوجت عسل فرو کردیم و عاقبت شد این عاقبت شد
این

که من دو دستی پسرمو فرو کنم تو خاک؟! ای بی صفت.... ای
دزد

.... آبرو بی آبرو

!مانده ام چه کرده ام

که میان دلان بودن و نبودن تا دیروز اسیر بودم میان زن
عرب

شدن و نشدن اسیر بودم و حالا ... حالا شدم دزد آبرو ؟ شدم بی
صفت ؟

نگاهش میکنم و از چشمان سرخ لعبت اشک فواره میزند و خون
گریه
میکند.

آی سلطان دستش را گرفته است ... گلین به پایش افتاده
نگاهم

. به اوست که نمی دانم چه مرگش است

611

جیغ میکشد : تو چی از جون ما میخوای ؟ یه عمر خدمتتو
کردم

گفتم زیر دست ما بزرگ شدی ... آدمی ... به وقتش گرنش
.... میکنی

رام میشی بی اصل و نسب تف به غیرتت بیاد ... تف به
شرف

بیاد ... پدر سگ لااوبالی ... میدونی مادرت چه کاره بود ؟ میدونی

!پدرت چه کاره بود ؟

:ای سلطان دست به دهان او میکشد و او سر می پراند و میگوید

....بذارید بگم بذارید از طلعت رمال هرجایی بگم

نگاهم به الله مراد می رود ... پای دیوار سست و کبود مانده است
و

. هیچ کجا نمی رود

. لعبت هرچه میگوید آب دهانش بیشتر به سوی من پرت می شود

... ای سلطان جان نگه داشتتش را ندارد . گلین بی حال شده است

فشارش بالا رفته من کنجی مانده ام و حرف میخورم و حرف

میخورم و حرف میخورم ! و بزاق دهان لعبت به سرو صورتم
پرت

! میشود

[۵,۲۱'۱۱:۰۹:۰۲]

612

گرایلی_۱۳۴#

... چه جهنمی برایم ترتیب دیده است

گیج و منگم ، لعبت یک نفس به من می تازد و من ساکت و
. خاموش نشسته میان رخت خوابم... کم مانده خودم را خیس کنم
میترسم... از وقتی که توهین ها و ناسزاهایش را تمام کند
میترسم.

میترسم حرفی بزند و من از پس آن حرف برنیایم... می ترسم که
خیال کند سکوتم از ضعف و ناچاریت اما فقط خاموشم تا بفهمم
!

میترسم میان بد و بیراه هایش حرف پیرانم و او ... او را از گفتن
... پشیمان کنم . گفتن آنچه که باید بشنوم

ای سلطان زور میزند او را به پای دیوار میکشد ... پای دیوار
روی

. زمین می نشیند سرش را به چپ و راست تکان می دهد
. ای و وای میکند و هیهاتش کفرم را در آورده است

613

گلین جان با کف دست به سر می کوبد عزای اتابک هم همین
وضع بود . همه به سر می کوبیدند ... خاک برسر شدن های زیر
لب

. لعبت ترس را به جانم می اندازد

!درود کجاست ؟

. این اولین سوال است که در ذهنم روشن می شود
خودم را به جان کندن با ضعف و سستی به سوی لبه ی تخت می
. کشم نفسم بالا نمی آید

... کاش یک نفر از حال درود برایم بگوید

... جان به لبم می رسد

لعبت اشک میریزد. دیگر توانی ندارد ... حالش مثال حال
مادریست

که داغ فرزند دیده است ... کاش خفه ام میکرد تا داغ برادر نبینم
....

نگاه میکنم به چشمان الله مراد ... من را با نفرت و انزجار می
بیند.

گلین هنوز به سر می کوبد و هی هی میکند ... ای سلطان
صورتش

. خیس اشک است . لعبت را نگاه میکنم ... حالش سرجا نیست

...لب تکان می دهم: درود کجاست

.کسی نمیشنود

...از نو می پرسم : درود کجاست

. گلویم تیر میکشد

....جان می دهم تا صدا به گوششان برسد : درود کجاست

.... و جواب نمی دهند و لعبت میگوید : درودم ... پسرم.... پسرم

....پسرم

و گلین با پرروسی بینی راه افتاده اش را پاک می کند و صدای
هق

. هق رنجور پیرزن خوب جانم را میگیرد

به جلو خم میشوم ... معده ام تیر میکشد ... هق میزنم : درود

! کجاست

میان چهارچوب در قد و قامت رعنائش را می بینم . چقدر شبیه
اتابک است . دور چشمانش هاله ای کبود است . کنج لبش زخمی
و

باد کرده است ، کیسه ی یخ به دست مقابل من با چند قدم فاصله

ایستاده ... نگاهی به من است . موهایش پریشان و یقه اش

دریده

. شده است

چشم به چشمای جذاب وجسور مردانه اش می دوزم ... لبهای
خشک

! و چاک چاکش را باز می کند و میگوید : خیالت راحت

615

.... لعبت جیغ میکشد

به سر و صورتش میکوبد

ای سلطان دستهایش را می گیرد و درود صدای مردانه و کلفتش
را

در اتاق می چراند : گریه نکن مادر گریه نکن بیخود های و
هوی

!راه ننداز ! من بی غیرت نیستم که خواهرم و بدم دست عرب

... تمومش کن این بازی مسخره رو

!کی انقدر بزرگ شده بود ؟

. لعبت مثل اسپند روی آتش جلز و ولز میکرد

الله مراد به سوی درود رفت، خواست او را عقب براند و عقب
نرفت ،

چهار ستون بدنش قرص همان جا توی چهارچوب ماند و گفت:
دلان

من نمیذارم تو رو دستی دستی بدبخت کنن! نمیذارم . من پی ...
دار

... و به تنم مالیدم . خاطرت قرص باشه !!! خیالت تخت

. الله مراد او را هل می دهد

... لعبت از حال می رود

... گلین خنج به صورت انداخته و همان واژه ی دار برایم کافیهست

. دنیا بر سر من هم آوار می شود

616

صدای الله مراد می آید : از کجا میدونی مرده ... بچه جون مادرت

خوف کرده ! تمومش کن این اراجیف رو! یه کلمه عین آدم حرف

!بزن ! ببینیم چه گهی خوردی ؟

عربده ی درود در خانه می پیچد : کشتمش ! دلان شنیدی

اسامه

رو کشتم خاطرت جمع خواهر... دلت قرص.... تا منو داری

... فکر

!!! مصیبت نباش

. دو دستی به سرم می کوبم

... آنقدر محکم که چشمانم سیاهی می روند
....صدای درود می آید : من کشتمش ! من اسامه رو کشتم
....الله مراد آرامش میکند: بسه پسر بسه . آروم بگیر
....درود داد میزند : میخوام خودمو معرفی کنم . اومدم خداحافظی
. لعبت جان غش کرده بود
گلین نای برخاستن نداشت ... از جا می جهم... پایم به پتوی
مچاله
گیر میکند، با صورت به دیوار کمد می خورم محل درد پیشانی
نمی
گذارم... به سالن که میرسم پاشا روی مبل بی حال نشسته است
سر
میان دست نگه داشته و درود سرخ است ... کبود است ... سالن
بهم

617

ریخته است و عقیل خان ... عصا به دست مسکوت به تصویر
اتابکی
! خیره است

درود من را می بیند ، زخم دهانش نبسته است ... خون میان
دندان

هایش خوش رقصی می کند و لبخند به لب می گوید : خلاصت
! کردم دلان ! خلاصت کردم ! اسامه رو کشتم
... زمین زیر پایم با سرعتی بی نهایت می لرزد
به تک تک اعضای خانواده ای که میانشان بودم نگاه کردم....
چه

! برسرشان آوردم ؟! چه بر سرم آوردند ؟

[۵,۲۱ ۱۱'۰۹ :۰۲]

گرایلی_ ۱۳۵#

فصل دهم : اکنون

به چشم های خیس از اشکم زل زده ام

618

... به چشمهای خیس از اشک و سرخ رنگم زل زده ام
به چشمهای خیس از اشکی که خون از آنها می چکد، زل زده ام
به چمدانی که بسته ام ... به لباس اتو خورده ای که آماده است و

احساس من برای پرواز! نه احساس من برای پرواز حاضر
نیست.

احساس من غایب شده است .. مدت هاست. من چیزی توی ذهنم
نیست ... هیچ چیز توی ذهن من نیست. ذهن من خالی است. پوچ
...

!و حفره مانند است! حفره در حفره

. در اتاق گشوده میشود

از شمایل پریشان و خوابیده اش در چهارچوب در شگفت زده
نگاهش میکنم . چه میخواهد؟! چرا نمی خوابد؟! چه برسرش
آمده

. است ... چه برسر ما آمده است

نگاهم می کند و سوال احمقانه ای میپرسد: بیداری؟

ساعت سه صبح است ... خشکی صورت بهانه ای شد تا جلوی
آینه

. بایستم و مدتی میشد که گریه می کردم

چشم از آینه برمیدارم و ر و به او که در چهارچوب در است می
گویم:

... میبینی که بیدارم

کرم مالی صورت تمام می شود، پیراهن گل دار آستین سرخود
گشادی به تن کرده ام دستم آویزان ... هیچ وقت فکر نکردم که
باید

لباس های مناسبی به تن کنم! هیچ وقت لباس های سکسی
... نپوشیدم. لباسهای شهوت انگیز ... لباسهای تحریک آمیز
. این مرد عرب قابل تحریک شدن نبود! حداقل از جانب من
یک گام به سوی من برمیدارد اما انگار از ایستادن کلافه است
عقب

میرود و به جای خروج از اتاق فقط شانه هایش را به دیوار می
چسباند.

دستهایش را در جیب شلوار مشکی رنگ فرو می برد و میگوید:
من

بهت گفتم میتونی اینجا زندگی کنی؟

...نگاهش کردم و با بغضی که کنارش میزدم گفتم: اره ... گفتی
... وسایلتو جمع کردی-

!نگاه میکنم به وسایل جمع شده! چیزی نداشتم ... چیزی نبود
... چیزی نیست

شبیه خواب است

پرواز داری؟-

620

با این دست؟-

اینا حاضره-

...فقط از خشک شویی برام آوردنش-

. نفسش را فوت کرد: احساس خوبی ندارم

دستش به سوی سینه اش می رود. ناگهان سقوط میکند روی زمین

می نشیند، در چشمانم زل زده است و من به سویی می روم
نگاهش میکنم، میان دو زانویش فرود می آیم و میگویم:
اصلان... تو

مجبور نیستی طلاقم بدی ! وقتی حاضرم تمام عمر باهات زندگی
کنم!

تو یه زن دومی-

البخند میزند! اما برق اشک توی چشمانش... من را می کشد

اصلان... عوضی ترین مردی هست شناخته ام، که به راحتی اشک

!می ریزد و احساسات لعنتی مزخرف گهش را بروز می دهد
نفسم را توی سینه حبس میکنم و می گویم: داری برای من گریه
میکنی؟

621

لبخندی به رویم میزند و می گوید: تو همه ی گریه های منو برای
!لیلی دیدی

و هر دو از این حرف طوری میخندیم... که انگار هرگز نخندیده
ایم! و

...اولین بار است که خنده را کشف میکنیم

[۲۱، ۵، ۱۱'۰۹ :۰۲]

گرایلی_ ۱۳۶ #

خنده هایم تمام که می شود می بینم زود تر از من ساکت شده
است

، من را عمیق و طولانی نگاه می کند . من را جوری تماشا می
کند

که از نگاهش هزار بار آب می شوم . هزار بار می میرم... هزار
بار

... متولد می شوم

دستم را جلو می کشم ، میخواهم گونه اش را لمس کنم که پنجه
می آورد جلو ، انگشتهایم را قبل از رسیدن به صورتش میان
دست

میگیرد و می گوید : شنبه طلاق بگیریم؟

622

. لبخندی به لب میزنم

!یک هفته ی دیگر ؟

نفس عمیقی میکشم و می گویم : جواب رفاقت ، عهد و قولتو چی
!میدی ؟

... جواب پاشا با من-

جواب سلوا چی ؟-

. اونم با من-

لبخند موزیانه ای میزنم : هفته ی دیگه شنبه شاید وقت اینکه ازت

!جدا بشم و نداشته باشم ؟

.خب یکشنبه جدا میشیم-

یک لنگه ابرو بالا می برم و میگویم : یکشنبه شاید با دوستام
برم

! دیت

! ابرو درهم میکشد: فخری برگشته ایران ؟

! از لفظ فخری می خندم و میگویم: فخر

! منو اذیت میکنی ! کم پیش میاد ... خلف وعده کنم-

623

خلف وعده کردی دیگه ... داری قرار فردا رو به هفته ی دیگه-

! موکول میکنی

... نفس عمیقی میکشد و می گوید : یه خبر بد بهم رسیده

! خبر بد ؟! چه خبر بدی ؟-

به چشمانم نگاه میکند و میگوید: خوشحالی ؟

. شانه بالا پرت می کنم و میگویم: میدونستم فردا طلاق نمیگیریم

از کجا ؟-

... خندیدم و گفتم: من معشوق جذابی ام . سه سال با هم بودیم

! نمیتونی ازم به راحتی دل بکنی

. در چشمانم زل میزند و میگوید : تصمیم سختی شده

از اولم سخت بود . اون موقع که قول میدادی ... به سختیش -
فکر

! نکردی

نفسی میکشد و میگوید : تو این شرایط من بهتر میتونم کمکت
کنم

. تا پاشا ...

چرا ؟ پاشا ضعیفه ؟-

624

لبخندی به لب می آورد و میگوید : پاشا از گذشته ی تو اندازه ی
. من چیزی نمیدونه

لبخند و اشتیاق روی لبهایم می ماسد . به خاطر من نمی ماند ؟!
به

خاطر من یک هفته همه چیز را عقب نمی اندازد... به خاطر
گذشته

!!؟! کدام گذشته؟

: دستم را روی پایش میگذارد و حین نوازش انگشتهایم می گوید

. باید قوی باشی

. از این جمله چقدر بیزارم

! من استعفا می دهم از قوی بودن

دستم را عقب میکشم و میگویم: کی بهت زنگ زده؟ کی بهت چی گفته؟ کی باز سنگ انداخته تو ماجرای من و تو؟! چرا نمیخواهی فردا

تمومش کنی؟ تو یه هفته چی قراره عوض بشه؟

روی لبهای خشکش زبان میکشد و خسته می گوید: اوضاع از کنترل

. من خارجه

کنترل؟ چیه قراره کنترل کنی اصلا؟-

...پلکهایش را می بندد و صدایش میزنم: اصلا

625

.نمیخواهم توی این آشفتگی تنهات بذارم-

...آشفتگی؟! از کدوم آشفتگی حرف میزنی-

خانواده ات؟-

...خانواده ی من سالیان ساله آشفته اند-

نگاهم میکند و نگاهش حالی ام میکند وقتی میگوید خانواده ،

! منظورش گرایلی ها نیستند

گرایلی_ ۱۳۷ #

... از جا برمی خیزم

با دهان باز نگاهش میکنم ، تمام تنم موهایش سیخ شده اند ...
نبض

. در جای جای وجودم بی تابانه می کوبد

سرم را به سویش برمی گردانم و می گویم : زینب و پیدا کردی
؟!

626

از سکوتش عاصی مینالم : پیداش کردی نه ؟!!!! پیداش کردی
و هیچی نمیگی... تمام این مدتی که من داشتم بال بال میزدم پی یه

... نشونی تمام این مدت تمام این روزها

... میان حرفم می گوید: زینب نه ... کسای دیگه رو

با چشمانی گرد نگاهش میکنم: کسای دیگه؟ کیا ؟

! کف دستش را به پیشانی می کوبد و میگوید: توی کوچه ان

طوری زمین زیر پایم بالا و پایین می شود که نمی فهمم چطور
روی

دو زانویم پایین می آیم

روی زمین چهار دست و پا جلو می آید . به سوی من حرکت می
کند و دست می اندازد زیر چانه ام ، سرم را کمی بالا می کشد و
در

چشمانی که می خواهند از حدقه بیرون بزنند زل میزند و میگوید
:

آروم باش

صدایم از ته چاه بیرون می زند : کیا توی کوچه ان ؟

اصلان ساکت است

! جیغ میزنم: کیا تو کوچه ان اصلان

627

نگاهم میکند و با آرامش میگوید: بدون هوچی بازی ... بدون
عصیان

... بدون جیغ و هوار ... اروم ! آروم دلان ...

با چشمانی خیس نگاهش میکنم و لبخند میزنم : شب قبل از
طلاق...

این جنجال و راه انداختی ... که چی بشه؟! تو مریضی اصلان .
تو

دیوونه ای.... دق ودلایت از کیه؟ از گرایلی... از کی؟!!! از من؟!
از پاشا
؟

دستهایم را به سوی یقه اش می برم : تو چه مرگته اصلان؟ چه
مرگته؟ چی از جون ما میخوای چرا دست از سرم
...برنمیداری

چرا نمیفهممت ... سه سال کم زمانی نیست ... چرا نمیذاری
بفهم

!توی سرت چی میگذره؟

...من کاره ای نیستم خودتم میدونی-

!!! تو امیر قبیله ای-

....من هیچ گهی نیستم دلان ! من گیر افتادم-

!بین کی؟-

... بین شما-

!ما؟-

چشمانم تیر می کشند ، بغض توی حلقم کش می آید . نفسم خیلی
تنگ است .

خسته نگاهش میکنم و صدایش می آید : لباساتو بپوش... خودت
...همه چیز و میفهمی ! بلند شو

دستهایش را به بازوهایم می گیرد ، بلندم میکند و میگوید :
مطمئنم

. اونقدر سخت نیست

. از سختی اش چه می دانست

به همان اندازه سخت بود که گذرانده بود و من شاهد بودم ...
حتی

! سخت تر

!در چشمانش زل زده ام و می گویم : زینب هم هست ؟
!نه-

پس کی ؟-

!زُبیر-

! نگاهش میکنم واصلان لبخندی میزند و میگوید: برادر بزرگترت
! پایین منتظرته

!خالی میشوم اگر نگهم نداشته بود مجدد به زمین پرت می شدم

گرایلی_ ۱۳۸

نگاه خیسیم به سوی چشمان مردانه ی او کشیده می شود . نفس
 های عمیقش حاکی از این است که می خواهد آن آتش درونش را
 به
 نوعی خاموش نگه دارد . می دانم رو به فوران است . نمی گذارند
 ما

. یک آب خوش از گلویمان پایین برود

... نه گرایلی ها ، نه آل سیف ها ... نه این قوم و قبیله ی جدید
 اصلا دست به بازویم می کشد و با آرامش میگوید : بیا باهاش
 حرف

. بزن ببین دردش چیه

. درد مال من بود

به چشمان اصلا زل میزنم و میگویم: چی از جون من میخواد ؟
 . من هوات رو دارم-

این هوایی که تو داری... محدوده ! ته تهش یه هفته است ... -
 بعدش
 اچی؟

آرواره هایش را روی هم می ساید . بغض گلویم را فشار می دهد .

چیزی برای گفتن برایش نمی گذارم . ته ته چشمانش دنیای
 عجیبی

است . دنیایی که همیشه برای من ناشناخته می ماند . پیرنگ
 ...نخلستان پیش رویم برای من نامفهوم است . ماندنش... رفتنش
 ! نگاهش... در گنگ ترین حالت ممکن برای من است

... صدایم می کند : دلان

...چشم در چشمان او می دوزم و میگویم : چرا نمیری دَکَش کنی
 چرا نمیری بهش بگی من نمیشناسمش... چرا نمیری بهش بگی
 که

...من دلانم ! یه گرایلی

دستی به صورتم می کشد ، اشک رَمیده ای که از چشمم می چکد
 را

پاک میکند و میگوید: بشو همون دلانی که من میتونم دو دقیقه
باهاش حرف بزنم ! همون که چنگ مینداخت و چنگال میکشید
فقط چند دقیقه
. هق هق میکنم

631

بغلم میکند و سخت و تنگ من را در آغوش میگیرد و روی
موهایم را
می بوسد و میگوید: شاید عاشقت نباشم اما رفیقت هستم .
نمیخوام
کم بیاری... اونم حالا که نزدیک خط پایانیم ! چیزی نمونده داور
.... سوت و بزنه و خلاص
.توی سینه اش صورت خیس از اشکم را پنهان میکنم
. هق هق تمامی ندارد
صبر میکند نوازش میکند موهایم را می بوسد و وقتی کمی حالم
. جا می آید من را لبه ی تخت می نشاند
از اتاق بیرون می رود ، چند دقیقه طول میکشد وقتی برمیگردد ،
... لباس بیرون به تن دارد و یک لیوان شیر گرم

چشم در چشم من می دوزد و میگوید : اینو بخور... یه کم جون
...بگیری

لیوان شیر را که از دستش می گیرم چند سنجاق وشانه ی مویی
مزمین به سنگ های رنگی را به همراه برُس برمی دارد و کنار
دستم می نشیند، با آرامش موهایم را شانه میزند ، فرق از وسط
موهایم را کار ندارد، با دو شانه مویی موهایم را در جهت
خودشان

632

عقب می برد ، یک شانه سمت راست یکی سمت چپ ... با
سنجاق

. اضافی ها را پشت گوشم می برد

لیوان شیر خالی را از دستم میگیرد ، رو به رویم می ایستد
کشوی

کنسول که پر از لوازم آرایش است را باز می کند و پن کیک را
برمیدارد، ابرش را به پودر آغشته میکند و به گونه و صورتم
میکشد.

نگاهش میکنم ... در سکوت مطلق... کارش که تمام میشود،
براش را

به رنگ گلبهی رزگونه آغشته میکند و گونه هایم را رنگین می کند .

ثانیه ای تعلل و سپس پالت سایه را به دست میگیرد ، قلم مویی را از

ماگ بیرون میکشد، نوک قلم مو را به سایه ی طلایی آغشته ... میکند و میگوید: چشمتو ببند

گوش میکنم و از حرکت قلم مو بر پشت پلکم توی دلم هزار دختر . به رقص در می آیند

! هزار دختر زندانی شده در چاله ای تنگ و خیس ... انگار به آنها نورتابیده است !چشمتو باز کن-

633

پلکهایم می لرزند بوی شکلات رز لب قرمز توی بینی ام می پیچد .

رژم میان انگشتانش است من را تماشا میکند جدی... با دقت... با مردانگی ای که همیشه برایم قابل ستایش است .
! نفسی میکشد و میگوید: بهترین لباس تو بپوش

میخواهم بگویم چشم ... زبانم یاری نمیکند

تمام این سه سال همینطور ، با همین جادویی که دارد من را خام
فرمان هایش میکند و من من تا ابد گوش به فرمانم و میگویم
. چشم... حتی اگر به زبان نیاورم

[۵,۲۱ ۱۱'۰۹:۰۲]

گرایلی_ ۱۳۹ #

آنچه که روی تخت می اندازد تا بپوشم باعث میشود تا یک لنگه
ابرو
. را بالا ببرم

634

کت مخمل سورمه ای رنگ ، جین آبی و شالی که طرح اسلیمی
دارد . میخواهد بهترین خودم را نشان دهم ... بهترینی که می
توانم
باشم.

کفش های پوست ماری پاشنه دار سورمه ای رنگ ... و کیف
دستی

. ای با همان طرح... مدارکم را خودش حاضر میکند

صدایم می لرزد: جایی دوری باید بریم؟

! نیم نگاهی به من می کند و میگوید: میخواد ببرت پیش طلعت

تو هم میای؟-

. بخوای میام-

سکوت میکنم ، پیراهن را از تنم در می آورد، وقتی همه چیز را
با

وسواس و آرامش به تنم می پوشاند شال را روی موهایم می
نشاند ،

تمام مدت مراقب دستم است و در نهایت وقتی کارش تمام می
شود

می پرسد: میخوای ؟

.نگاهش میکنم و در جواب میگویم : کارم چی میشه

با این دست ؟! استعلاجی میگیری... و بعدوقتی همه چیز تموم -
شد

!برمیگردی سرکارت

دسته ی شال را به سوی شانه ام پرت میکند و میگوید:
.امیدوارم

کفش ها را جلوی پایم می گذارد و شلوار جین را انقدر تا میکند
تا

بالاخره بتواند از پایم آن را بالا بکشد و میانه ی راه دستم را
روی

...دستش می گذارم و میگویم: چرا به دادم میرسی

.نگاهش از دستم بالا می آید و به چشمانم زل میزند

سر تکان می دهم: تو که دوستم نداری... پس چرا تلاش میکنی؟

. از سوالم یکه میخورد

نگاهم می کند ، نفسش را فوت می کند و میگوید : من شوهرتم

دلان ! هرچی باشه شوهرتم ... نه یه هفته یا دو هفته! سه ساله
!

...مجبور نیستی مراقبم باشی-

... به جز تو یکی دیگه هم هست که داره ضربه می خوره-

. دستش را میگیرم

چشمانم یک سوال می شود ... نگاهم هزار علامت سوال...

میخواهم

. بپرسم چه کسی... خودش زودتر اقدام میکند

. صدایش از ته چاه در می آید : زبیر داره کار و خراب میکنه
!چه کاری؟-

نگاهی به چشمانم می کند و میگوید : من یه بار درخواست تو رو
!اجابت کردم ... حالا نوبت توه

به جینی که میانه ی ران پایم بالا آمده و باقی را به علت نشستن
نمی تواند بالا بکشد نگاه میکنم سرا نگشتش را به لکه ی ماه
. گرفتگی روی پایم می گذارد و نوازش میکند

چند ثانیه تعلل می کند و سپس می گوید : ام آل... یعنی آل
...سیف

! نمیدونن تو گرایلی نیستی دلان

. چشم در چشم او می دوزم

آب دهانش را قورت می دهد و میگوید: زبیر بخواد حرفی بزنه
...

... ماجرا خیلی پیچیده تر از اینی میشه که داری می بینی

به خستگی ای که در چشمانش موج می زند می نگرم و میگویم
: تو

! که نمیخوای بگی زبیر دلان و پیدا کرده

637

زهرخندی میزند و میگوید: هوش تو دلان... هوش تو ... کاش
همه ی

زن ها مثل تو تا این اندازه باهوش بودن ! اون وقت هیچ مردی
!نمیتونست بهشون دروغ بگه

از جا برمیخیزم و میگویم : ای سلطان بس نبود ... حالا رسیده
نوبت

! دلان

هوفی میکشد از برخاستم سو استفاده میکند کمر شلوار را بالا
میکشد جلو می آید دگمه ی جین را می بندد و انگشتانش را روی
شکم می رقصاند رو به رویم می ایستد و میگوید: دلان خط
میخوره

!دلان اضافه میشه

وا میروم و میگویم: برای همین طلاقم نمیدی ! ام آل بفهمه ... آل
... سیف بفهمه

... زبیر داره حماقت میکنه . میخوان از تو حمایت کنند اما-

با حرص خم میشوم چنگ میزنم به کفش های پاشنه دار و بلند
! میگویم: کیفمو بیار ! لعنت به این خانواده که نمیشناسمش
نگاهم میکند ، یک لبخند کج به لب دارد و با حرص میگویم:
...کری

! گفتم کیفمو بیار

638

نیشخندی میزند و میگوید: چشم کاپیتان ! چشم... جیغ نکش
ساعت

! چهار صبحه

[۰۲:۰۹ ۱۱'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱۴۰#

میانه ی کوچه که می ایستم پاهایم به لرز می افتند، با اینکه پشت
سرم است اما من مثل بید می لرزم، دندان هایم از فرط سرمای دم
صبح و حضور یک مرد غریبه که مدعی است خانواده ام است
جوری

به هم کوبیده میشود که خودم از شنیدن صدای دندان هایم وحشت

زده می شوم

انگشت اصلان به پشت کمرم می نشیند زیر گوشم زمزمه وار
!میگوید: برو جلو... نترس

به عقب می چرخم ، با ان همه اضطرابی که در من جولان می
دهد

اما به خودم مسلط می شوم و می گویم : از چی بترسم؟ از
!برادرم؟

639

به مردی که به کاپوت جلوی یک پیکان سفید رنگ قراضه تکیه
داده

نگاه میکنم، کاپشن چرم بد رنگ عسلی به تن دارد و بند های
کتانی

های مردانه ی سفید رنگش باز هستند، شلواری که به پا دارد
جین

رنگ و رو رفته ای است و پیراهنش را از کمر بیرون گذاشته و
من را

. حین دود کردن سیگار تماشا می کند

. صدای پاشنه های کفشم در سکوت کوچه میپیچد

. جلو میروم و دستم به لبه ی کت مخملی ام چسبیده است
میخواهم جلوی لرزش دستم را بگیرم ... ناچارم آن را جایی بند
کنم
.
به چشمان عسلی رنگ مرد زل می زنم ، مرد لبخند کم جانی به
لب
می آورد و با نیشخندی می گوید : طلا خانم ما رو ببین چه بزرگ
...شده! خانمی شدی واسه خودت !!! بیا بغل خان داداش
. نمی دانم بروم یا نه
. نگاهش میکنم و فقط نگاهش میکنم
! طلا

640

چقدر به گوشه‌هایم این نام غریبه است . مغزم از من می پرسد:
طلا؟
...طلا دیگر کیست ... چرا طلا؟! چه طلایی... چه کشکی
زبیر تکیه از کاپوت برمیدارد فیلتر سیگار را به ناکجایی پرت می
کند
! و نیم گام جلو می آید و میگوید: چه بر و رویی هم داری شما

ماشالا چشممون روشن حداقل یکی از ما که از شاه راه زده
بیرون

سرش به تنش میرزه! چیزی که خیالبافی میکردم با چیزی که
جلو

چشمام می بینم دنیا دنیا توفیر داره ! تو رو بذاریم رو کجاوه
ببریم

تو شهر نشون بدیم که تخم و ترکه ما هم میتونه همچین چیز با
! وجودی باشه

.هرچه میگوید نفسم به شماره می رود

. بغض گلویم را می فشارد

! میان در اغوش کشیدن و در آغوش نکشیدنش با خودم در جدلم
زبیر یک لبخند به لب می آورد و می گوید: همون خوب شد مثل
ما

لا بقچه زندگی نکردی... دست و پات و خوب کش دادی... قد

!کشیدی.... چشمم کف پات آبجی کوچیکه! چشمم کف پات

وبرق اشک در چشمانش ، سینه ام را چنان می سوزاند که بی
اراده

. هق می زنم

برای کاستن آن درد مضحک که به جان قفسه ی سینه ام افتاده
است .

زبیر پیش می آید کامل چشم می چرخاند و صورتم را می بیند و
می
گوید: مثل قرص ماه میمونی که تو ... بایستی برات فرش قرمز
پهن

! کنیم ... از این سر تا اون سر

. برق چشمان مرد ، بغضم را رسماً می ترکاند

. نمی فهمم چطور دست به صورت می گذارم و حق حق می کنم
خودش جلو می آید، دست پشت من می گذارد و طوری من را به
. خود می فشارد که انگار هرگز طعم برادر داشتن را نچشیده ام
روی موهایم را می بوسد . جان توی تنم نیست . اندام بدنم شل
می

.شود نگهم می دارد . چند بار روی موهایم را می بوسد

گونه ام را لمس میکند اشکهایم را که پاک میکند صدای خمیازه
ی

. بلند اعلان می آید

به عقب که می چرخم ، هنوز دستهای زبیر به شانه های من
... است

اصلان کش وقوسی می اید و می گوید: یه دوسه تا هورت لاتی
ته

! فنجونشم بذار برا ما بمونه زبیر

642

زبیر بینی بالا می کشد، چشم و چارش را از اشک های ناخوانده
پاک میکند رو به اصلان می گوید: امیر تو که میدونی من چند
ساله

... می خواهم بغلش بگیرم

.... ساعت چهار صبح آخه؟ روز و ازت گرفتن؟مرد حسابی-

. جلو می آید

زبیر به صورتم زل میزند و میگوید: اشکهاشو ببین ... گریه نکن
آبجی.... با گریه ات دل میسوزونی . گریه نکن ... نمیذارم خم به
ابروت بیاد دیگه . خیال کردی ما مردیم؟! از همون نوبه ی اول
باید

...خبرمون میکردی

[۲۱،۵'۱۱ ۰۹:۰۲]

گرایلی_ ۱۴۱ #

:اصلان با طعنه می گوید

!حالا نه اینکه نوبه ی اول وجودت مثمر ثمر بود؟-

.اشکم بند نمی آید

643

.فقط نگاهش میکنم

....اصلان جلوتر می آید و میگوید: چه خبر شده زبیر

زبیر تلخ می گوید : جلو صبیبه امون ما رو سر به راه نشون بده
! امیر

لبخندی به لب می آورد و در جواب میگوید: آبجیت از همین روز
اول

بدونه که سر به راه نیستی زبیر بذار بدونه... همیشه بازیش داد .
صبیه

!کارش بلند کردن طیاره از زمینه

دست زبیر روی شانه های من است ، نمی خواهد من را از
خودش

جدا کند . پنجه اش که به بازویم فشرده می شود دلم قرص میشود

یک مرد می تواند از پس مشکلات من بربیاید! مردی که رهایم
نمیکند سخت و تنگ به اغوشم میگیرد
اصلان رو به من میگوید : غلط عرض میکنم ؟
نمی دانم چه بگویم ... گیج و منگم . هیچ حرکتی در آن لحظه از
من
برنمی آید . نفسم را فوت می کنم و زبیر می گوید: من نیومدم
اینجا
. با هم خوش و بش کنیم
لبخند میزند: حالا این میون یه خوش و بش به جایی برنمیخوره
بیا
....روتو ببوسم زبیر

644

زبیر نیشخند میزند و او میگوید
گره ای که با دست باز میشه رو با دندون باز نمیکنن زبیر... یا-
آتیش کن بریم... یا پاشنه کفشتو بخوابون وبیا بالا . تو
سرجهازیه ی
همشیره ات یکی دو تا پتو و بالش پیدا میشه ! صبح هم درخدمت
باشیم یه دست کله پاچه ! نشون به اون نشون که میدونم هوس

! کردی و وقت نه

زبیر نیشخندی میزند ، در عقب را باز میکند و میگوید : قرار نیست

...تو با ما بیای که خودتو هم محفل ما میدونی امیر

من اینجا امیر نیستم زبیر... من اینجا اصلانم ! شوهر طلا . -
واسه ی

خودت می بری میدوزی... نظر طلا رو پرسیدی ؟! حس طلا رو

!میدونی ؟ رو چه حساب و کتابی هرچی دوخته نخکش میکنی؟

بشکاف گرفتی دستت ؟! پاک کن گرفتی دستت ... نچ نچ ! خبر

نداری همشیره ات با هرکی که نقشه هاشو نقش بر آب کنه چه ها

! که نمیکنه ... میسوزونتش زبیر

:زبیر سینه جلو می دهد و میگوید

خوب سوزونده انگار . راضی ام ازش..... جز این بود به فیاض -
بودنش

! شک می کردم

645

!از سوختن من ذوق نکن زبیر من خودی ام-

!حکایت تو با همشیره ی من هرچی که هست دخی به ما نداره-
. حالیه که چی میگم ... خودتو از دور و اطراف طلا بکش کنار
! وقت تمومه! سوت پایانه امیر

. منو طلا حرفامون وزدیم . الانم اومدیم با تو حرف بزیم-
....من این همه سال دندون سر جیگر نگذاشتم امیر-
اصلان لبخندی به لب می آورد و می گوید: طلا اگر عزیزه حرفشم
عزیزه ! اگر ادعاه که تاج سره ... حرفشو بذار رو تخم چشمت
! زبیر

زبیر نفسش را با حرص از بینی بیرون می کند و میگوید: این
چی
!میگه طلا ؟

. به تته پته افتاده ام ... حرف توی دهانم نیست
اصلان دست به کمر میشود و میگوید: نترس ... بگو بهش. بگو
که
راضی نیستی که بلایی سر دلان بیاد ... بگو که راضی نیستی که
خار

به کف پای درود بره ! بگو که من و تو توافق کردیم هفته ی
دیگه

همین ساعت هیچ نسبتی با هم نداریم ! نترس طلا ... سرتو بگیر
بالا

! رک و پوست کنده بهش بگو و والسلام..

646

و صدایش رفته رفته بالاتر می رود و به والسلام که می رسد
انگار

.عربده کشیده است

زبیر ساکت است و من ... من و او چه توافقی کردیم؟! چه
توافقی

!!!؟ کدام توافق.... کاش میشد مثل او عربده می کشیدم و
میگفتم

...کدام توافق مرد حسابی ! کدام قول

:زبیر نگاهش میکند و میگوید

!رو چه حسابی باور کنم که تو با اونا نیستی؟-

میخندد و میگوید: کدوم اونا زبیر... آخه مرتیکه ی پوفیوز... من
اگه

با اونا بودم که پی تو نمیومدم ! تو رو آزاد نمیکردم ... که
اینطور

جلوم سینه گفتی کنی و بگی با اونایی... که تف به ذاتت که
جون

!به جونت کنم... تهش دنیات با من هزار دنیا فاصله داره
نفسش را فوت می کند زبیر فکری شده و او میگوید : زبیر...
خوب

گوشاتو باز کن ؛ فقط یک بار بهت میگم ... من ... اصلا ... آل
...سیف

امیر آل سیف... زکور به حق آل سیف که هم عقلش سرجاست هم
آلت تولید کننده اش سرجا ! بفهمم سر هیچ و پوچ دلشو
شکوندی.... خم به ابروش آوردی... چشمشو خیس کردی...
دیوونه

647

میشم... گرایلی ، آل سیف... فیاض... میدونی که به کجامه !
دیوونم

!!! نکنید ! خلاصه که مخلص کلوم ... دیوونم نکنید

نگاهش میکنم .چه میگوید... فیاض ؟! فیاض ... چه فامیلی
...غریبی

چه اسم عجیبی... فیاض کجای ذهن من بود؟ کجای من بود؟! چه

!بود... چه بودم من ؟

میخواهم پخش زمین شوم اما ایستاده ام . مثل او .. که نگاهش
و دارم

می کند که بایستم . چون اگر زانو بلرزانم هرچه ادعا کرده است
را به

!آنی به باد هوا سپرده ام . هیچ کرده ام! هیچ

[۰۲:۰۹ ۱۱'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱۴۲#

! زبیر به اتومبیل سر خم می کند و امری میگوید: سوار شو
نگاهم به چشمان او می چرخد . چشمان جدی ... سرو شکلی
جدی

... چند سال از من بزرگتر است؟ در مرز چهل سالگی شاید ...

648

! و اصلان

پیش می آید . سینه جلو داده نیم نگاهی به زبیر می کند و میگوید
:

... شب و تو خونه ی دوما د صبح کن زبیر ! بد نمیگذره
به زبیر میاد هم بستر با دوما د بشه ؟! اونم کی... امیری که قسم-
! خوردی اسمشو نیاری

لبخندی به لب اصلان می نشیند و میگوید امیری که تو قسم
خوردی اسمشو نیاری... شده ناجی ... بد تا میکنی با من ! زبیر
این

. رسم خویشاوندی نیست
رسم خویشاوندی رو تو خوب بلدی ! منو انداختی تو هلفدونی ! -
که

لب و ا نکنم ... کشتی هاتو غرق نکنم ! آخ اصلان ... آتیشم
... زدی

. آتیشت میزنم

. هنوز لبخند به لب دارد

زبیر دست به دستگیره ی ماشین که می برد رو به من باز می
گوید:

... میشنفی ؟! میگم سوار شو

لب می لرزانم: کجا؟

نگاه اصلاَن به من پر از اطمینان است . پر از نترس.... پر از
...جلو برو

نگران نباش . به من تکیه کن! حتی اگر نیستم کنارت نباشم . و
! دلگرمی.... من از نخلستان سالهاست که دلگرمی سیر مینوشم
کف دستش را زیر به سقف ماشین می کوبد و میگوید: هوی طلا
!

!!! کپتن زیر ! کپتن-

و به لهجه ی غلیظش نمی دانم چرا قلبم است که می خندد و
. اینطور می تپد

زیر سر به سوی او میجنبد اصلاَن دستها را در جیب فرو می
برد و

می گوید :طلانه اولاً دلان ! دوما ... هوی و های نکن ! یا
... خانم

یا مادام ! میس بلد نیستی بگی نو پرابلم ! بانو ... کاپیتان!
سرکار

خانم !!! من سه ساله از گل نازکتر نگفتم بهش... گوشاش عادت
نداره ... یه جور حرف بزن که جنمت به چشمش بیاد . بی جنمیت

شده پیراهن رسوایی ... هرکسی تن نمیکنه تو این روز و زمونه
!

میفهمی که چی میگم ... عاقبت دله دزدی و ... همین دری وری
هایی که مردم پی تو می بافن ! نشو اونی که مردم گفتن
.... هستی

نشون بدی نیستی ! زبیر فیاض ! تو خودت امیری... این کاره
ای... به

650

زن ها نباید درشت بگی ... گل بگو ... گل بشنو ... بذار دردشو
بریزه

! بیرون ... سبک که شد کمکت کنه تو هم درد تو بریزی بیرون
و رو به روی زبیر می ایستد، یقه اش را مرتب میکند و دست به
سرشانه های زبیر میکشد که چندان با او اختلاف قد ندارد لبخندی
به رویش می پاشد و میگوید: من این راه و تا تهش رفتم. های و
هوی جوابش نیست . یهو خاموش میشه بلاتکلیف میمونی باتری
روشن کردنشو از کجا گیر بیاری که اگر کلاس های طیاره هوا
کردنش نبود ... تا امروز روز نمیدونستم چطور میشه دهنشو وا
کرد

چهار کلوم از حلقش کشید بیرون . که تو نمیدونی زبیر... میگه
نیمرو

میپرسی با چه نونی... میگه بربری ! میگی با کنجد ... میگه !
هان !

زبیر نمیدونی یه هانش چقدر میرزه به دنیا . مرده شور این دنیا
رو

ببرن وقتش کمه ... وگرنه که من با هانش برا نوه های نداشته ام
...

. قصه سرایی میکردم

و یک ضربه می کوباند روی سرشانه ی زبیر ونیم نگاه به من
می کند

! و میگوید : شب بخیر کاپیتان

! و با تعلی لب میزند: در واقع صبح بخیر

. نگاهش کمی طول میکشد

651

من را سیر تماشا میکند، سرتاپایم را که با دقت واریسی کرد ... پا
تند

میکند به سوی خانه ... و بدون اینکه لحظه ای .. حتی لحظه ای
به

عقب بنگرد... وارد ساختمان میشود و در طوری کوبیده میشود
که

انگار هرگز در میان کوچه ... راز گشایش زبانه را نگفته است و
فقط

خدا می داند که من برای نوه های نداشته ام... از امشب از این
راز از

این هان... از این کج نشسته بر تن نان و دنیایی که می ارزد و
! مرده شورش را ببرند.... چند بار تعریف خواهم کرد

...زیر میگوید: بشین

و من ناچار و ناگزیر... روی صندلی شاگرد می نشینم، زیر پشت
فرمان می نشیند و من به ساختمان زل میزنم . به آن طبقه ... به
آن

خانه... و اینکه چرا هیچ چراغی تا کنون روشن نشده است دلم
را

طوری وحشت زده می کند که اگر سرعت بالای زیر نبود و
وحشت تازه جایگزین نمی شد ، کماکان به ساختمان زل میزدیم...
به

آن طبقه... به آن خانه ... و تا ابد فکرمیکردم چرا هیچ چراغی
را

روشن نکرده است ! و تاریکی... برای مردی که شیفته ی نور
.. است

طلوع.. غروب... و مهتاب ! یعنی یک مرگِ خودخواسته ی
! تدریجی

652

[۱۱'۰5,۲۱ ۰۹:۰۲]

گرایلی_ ۱۴۳#

پشت چراغ قرمز چهارراه ولیعصر متوقف می شود، نیم نگاهی
به

. چهره اش می اندازم جدی است

با صدای کلفتی می گوید: چی میخوای ؟

نیشخندی حواله اش میکنم و میگویم: برای شروع گفتگو ...
دنبال

! سوالم

چشم از رو به رو برمیدارد، چند ثانیه به صورتم نگاه میکند و

! میگوید: خوشگل شدی سیاه سوخته

!سیاه سوخته؟

من با این پوست کاملاً سفید و برفی... چطور به من میگوید سیاه سوخته؟

ابرو درهم فرو می برم و میگویم: چرا زندان بودی ؟

653

! برای گفتگو سوال خوبی رو انتخاب نکردی آبجی کوچیکه-

به لغاتی که به زبان می آورد گوشم نا آشناست ، نفسم را فوت میکنم و میگویم: ازدواج کردی ؟ بچه داری؟

! به خاطر بدهی و چک زندون بودم-

آهان خفیفی میگویم و زیر لب میزند : زنم طلاق گرفته ... یه پسر

...دارم با زنه است . هفته ای یک بار می بینمش

! عمه بودم

چه عجیب... چه حس غریبی داشتم . حسی که میان داشتنش در آغوش کشیدنش ... و نداشتنش هیچوقت نداشتنش گرفتار شده بودم.

.....زبیر می گوید : حامله که نیستی

. دهانم قفل می شود

زبیر با اخم تماشایم میکند: هستی ؟ چیزی زاییدی ؟

لب میگزیم، برای من او یک مرد غریبه بود . یک مردی که هرگز او را

ندیده ام ... مردی که هرگز او را از نزدیک شناخته ام .
نمیخواستم

درمورد زایمان... زاییدن... فرزند داشتن با او حرف بزنم

654

چراغ سبز شد، پا روی پدال گاز گذاشت، همین که به جلو حرکت کرد ، صدای کلفتش در گوشم پیچید: نگفتی... ازا ون حروم زاده توله

ای هم زاییدی ؟

اب دهانم را قورت دادم: منظورت کدوم حروم زاده است ؟
طوری سرعت میگیرد که حس می کردم هر آن احتمال چپ شدن هست از دستگیره ی نصب شده به سقف اویزان می شوم و صدایش

! آمد: به نظر میاد هیچ کس رو تربیتت کار نکرده

. سکوت میکنم

!زبیر می گوید: جواب منو بده

. من هیچ بچه ای به دنیا نیاوردم-

لبخندی به لب می نشاند و میگوید : خوبه !همین روزا طلاق تو

. میگیریم. خاطرت جمع باشه . دیگه نمیذاریم کسی اذیتت کنه

. آب دهانم را قورت می دهم

هرکس به من می رسید فقط میخواست راه جدایی من را آسان کند
!

.چانه بالا کشیدم تا لرزشش را مهار کنم

655

! زبیر آهسته می گوید: غم به دلت راه نده

.... غم؟! تو عمیقا با مفهوم غم بیگانه ای-

وچشم از پنجره به خیابان دوختم ، غم ... آن مفهوم عجیب و
نفرت

انگیز که با تولد من ، با من متولد شده بود . عجین با روح و
جانم.

مقابل یک ساختمان پنج طبقه با نمای آجری متوقف می شود،
چشم

به صورت من می دوزد و می گوید: نمیخواهی پیاده بشی؟
کمر بند را باز میکنم نگاهم به ساختمان است هوا گرگ ومیش...
دلم

بدجور توی سینه می کوبد و می پرسم: اینجا کجاست؟
میخواهم با باقی خانواده آشنات کنم.

! خانواده

روی لبهای خشکم زبان می کشم و میگویم : میتونی یه بکراند
بدی
؟

هان بلندی می گوید و لب میزنم: پیش زمینه ! از آدم هایی که
قراره

. باهاشون رو به رو بشم

! خواهر و مادر-

فقط؟-

656

! فعلا همینا-

در را باز می کند و من ، جسمم طوری به صندلی چسبیده است
که

توانی برای جدا کردنش در خودم نمی بینم

[۵,۲۱'۱۱ ۰۹:۰۲]

گرایلی_ #۱۴۴

... زبیر که پیاده می شود ، من می اندیشم ، چرا آدم

. در سمت من را می گشاید و می اندیشم... اینها غریبه هستند

کمی خم میشود، چشم در چشم من می دوزد و با نگاهی
میخواهند

که این جسم کرخت و سرخورده ام را پایین بکشم . جانی برای
مداخله کردن و مباحثه کردن نیست . این موقع از روز ، با دنیای
غریبی رو به رو شدن مجادله کردن در وجودم نمی دیدم که
از

پسش بر بیایم

زبیر می گوید: معطل چی هستی؟

! راستش معجزه

پاسخش را نمی دهم . اما نگاهم وادارش میکند تا کمر صاف کند،
دست بردارد از اصرار... برود جلوی کاپوت بایستد و به رو به رو
خیره

شود ، من احتیاج به تمرکز دارم . نمیخواهم با کسی رو به رو
شوم .

با کسانی ... که ممکن است خونم خونشان را بکشد به سوی
! خودش

و چه مسئله ی غیر قابل کنترلی است دوست داشتن ! دل بستگی
...

توجه ... و این عشق که حتی نمیدانم چطور باید آن را توی خودم
حل کنم ! عشقی که هر دو خانواده خواستار اتمام آن هستند . بنا
به

! دلایل خاصِ خودشان

وقتی پایم را روی کف آسفالت می گذارم ، صدای تق پاشنه ی
کفشم ، زبیر را برمبگرداند. چند ثانیه مهلت دارم . چند ثانیه ی
دیگر

مهلت طلب میکنم . کمر زبیر راست میشود تکیه از کاپوت
برمیدارد،

طوری ایستاده که انگار میخواهد حالی ام کند : هرچه تعلل کردی
...بس است ! بیا برویم . کسی یا کسانی منتظر تو هستند . سالها
سالهای بی در و پیکر ! چشم و دلشان را به امروز خوش کرده
.... اند

. سالها به خودشان وعده دادند که بالاخره قسمت می شود
و قسمت از آن واژه های بیخودی است که هرگز نمی شود از آن
فرار
کرد . تمام زندگی ام از معنی اش دور بودم ، باورش نکرده بودم
و
. ناگهان ... حالا ، قسمت یقه ام کرده بود

658

پای دومم را به آسفالت می کوبم. میخواهم قدرتم بازگردد و قدرتم
. امتناع می کند

... خالی و تهی، برمیخیزم. می ایستم
مثل طفلی که هیچ حضور ذهنی از هیچ چیز ندارد ... از آنچه که
قرار
است با آن رو به رو شود ... بی تجربه ترینم ... بیزارترین.. با
دنیایی از

ناشناخته ها به ساختمان زل میزنم
زبیر در ماشین را که قفل می کند ، دستش را به بازویم می نشاند
'
میداند که ظاهر شق ورقم یک ظاهر کاملاً پوشالی و پوچ است
من
... به نسیمی می توانم بشکنم
. بحث خون است که زبیر دستم را بی آنکه خواسته باشم میگیرد
خون ، این خون لعنتی ، خون این غریبه هایی که هرگز ندیدمشان
! را می کشد . مثل یک آهن ربا
من را به سوی ساختمان میکشد، کلید در قفل می اندازد ، زمان
روی دور تند است ، با گام های مستاصل و متزلزل ، وارد
ساختمان
می شویم، فقط ده پله پیش روی من است، بالا می رویم ... در
ورودی باز است . کفش های زنانه ... کفش های طبی چرمی
... زنانه
! کفش های مادرانه

! طبی چرمی را بغل بزنم . مادر

... من هرگز طعم داشتن مادر را نچشیده بودم و حالا

زبیر مشت دست راستش را به در میفشارد ، در قیژ می کند، باز
می

شود ... زن در میانه ی سالن از دیدنم صورتش در همان ثانیه ی
اول

. خیس از اشک می شود

... طلعت

! رمال

. شبیه فالگیرها نیست

... طلعت

ساحره ای که در ذهنم ان را تصور میکردم... با زن مظلومی که
پیش

. رویم بود ، چقدر دنیا دنیا تفاوت داشت

... طلعت

آن کاهن کف بینی که خیال میکردم حتما دور تا دور چشمانش را
با

سرمه خط انداخته، روی چانه اش یک بعلاوه ی آبی است و
رشته

های روسری اش روی پیشانی آمده ... شبیه هرکسی بود الا این
زنی

660

که پیش رویم ایستاده بود و جلو نمی آمد . موهای حنا گذاشته
اش

، صورت گردش... شباهتش با من ... شباهتم با او... چشمان
چروک

خورده اش ... لبهای کوچکی که روزی زیبایی داشته اند و حالا
.... و

بینی خوش فرمش... گونه هایی که حالا پلاسیده بودند و در
جوانی

. خیلی زیبا به نظر می رسیدند

...میخواهم بروم داخل

زن من را نگاه می کند، هیکلش متوسط است ... پیراهن گشاد گل
ریزی به تن دارد، روی گردنش یک خط جراحی تیروئید به چشم
می خورد . هیچ نمی گوید، بی صدا و مظلومانه اشک می ریزد
صدای یک زن دیگر ، در فضای خانه میپیچد ، زنی که صدایش
آشناست . ویرانی لحنش برایم آشناست ... چشمان آشوب گردش

برایم آشناست

! رو به من لبخند میزند و میگوید : سلام دلان
.....سکوت می شکند وقتی نامش رابه زبان می آورم : لیلی
! لبخندی حواله ام می کند و میگوید: به خونه خوش اومدی

661

[۲۱، ۵، ۱۱' ۰۹ : ۰۲]

گرایلی_ #۱45

: فصل یازدهم

تهران - ازگل - 9/۱۳95/ 7

چشمانم از شدت بی خوابی می سوزد ، درود با مسکن به خواب
رفته است ، یک شب هراس انگیز را پشت سر گذاشته ایم . همه
ی

ما ... عقیل را ندیده ام.... و آی سلطان به ضرب و زور دمنوش
های

. گیاهی ، قدری لعبت جان را ساکت کرده است

! قدری کم

! خیلی کم

زن بیچاره آنقدر گریه کرده است که تورم چشمانش چشمهای من را

به درد می آورد ، مانند ارواح سرگردان یک شئل به شانه هایم می

افکنم و از اتاق بیرون می آیم. هوای این خانه طوری دم کرده است

.که نمی توانم نفس بکشم

... آی سلطان من را می بیند و من

662

با شانه هایی که بار سنگینی به دوش میکشند خودم را به سوی در

.ورودی می کشانم

!صدای گلین جان می آید: کجا میری دختر ؟

. صدایم از ته چاه بیرون میزند: توی حیاط... یه کم نفس بکشم

لعبت می خواهد چیزی بارم کند که آی سلطان مانع می شود و من

دیگر نمی مانم ، کالج های خاک گرفته ای به پا می کنم ، همین

که به سوی پاگرد قدم برمیدارم ، صدای ضعیف پاشا می آید: دلان !

پا تند میکنم و کفش پوشیده و نپوشیده از پله ها سرازیر می شوم .

پاشا پای در ایستاده، چشمان او بدتر از همه ی ما سرخ است .
لاغر

شده ... هاله ی کبودی زیر چشمانش را احاطه کرده است نفسی
میکشم و می گویم: حالت خوبه؟

جلو می آید پا برهنه است . نگران خنکی و سرمای بیش از حد
.کاشی ها و تن رنجور او میشوم

دست جلو می برم بازویش را لمس میکنم و میگویم: برو داخل
هوا

. سرده

دست به صورت من می نشاند و میگوید: خیلی نگرانم

663

لبخندی به رویش می پاشم . چقدر دلم برای اینکه نگرانم باشد
تنگ

شده است . دستم روی صورت زبر و پر از ته ریشش بالا و پایین

میشود و می گوید : دلان مراقبتم ... به خدا مراقبتم

... اشکم از چشمم می چکد: میدونم پاشا

... اینطور نمیمونه . غصه نخور-

... لبخندی میزنم: اسامه دیگه وجود خارجی نداره

. نگاه پاشا تیر میکشد

اشک از چشمانم جاری میشود و می گویم: نمیدونم قراره چی

پیش

. بیاد

پاشا دست به شانه ام می گذارد خم میشود، پیشانی ام را می

بوسد و

. شرمنده می گوید: من نتونستم مراقبت باشم

خودم را مثل گنجشک باران زده ای در اغوشش می چپانم

:و میگویم

... جلوی خیلی از اتفاقات و همیشه گرفت . درود منو نجات داد

! و نمی گویم: حالا نوبت من است تا او را نجات دهم

. پاشا چنگی به موهایم میزند: کاش قوی تر بودم

....تو قوی هستی-

. پاشا هق میزند: نیستم

کم طاقت شده ام، پا به پای پاشا ، ناله میکنم و مرثیه سر می دهم .

از این آشوب به پا شده که مصیبتش بر سر خاندان گرایلی سر آمده

نادان و وحشت زده ام ... خودم را جدا نمی دانم ... من از این خاندانم! از این مردمی که با آنها زندگی کرده ام... کنارشان نفس !کشیده ام... و حالا ... چطور می توانم از سر بگذرانم ؟

[۲۱، ۵، ۱۱' ۰۲: ۰۹]

گرایلی_ #۱۴۶

پاشا خم می شود، بوی تلخ دهانش زرداب را تا پیش حلقم دعوت می کند اما هیچ نمیگویم... لبهایم را می بوسد و میگوید: درستش

!میکنم . من نمیذارم دیگه ... نمیذارم تو رو از من بگیرن . دستی به گونه ی پاشا میکشم

سرش را بیشتر جلو می آورد بیشتر لبهایم را می بوسد ، بزاقش
مزه

ی زهرمار می دهد و من ... مسکوتم و هیچ نمیگویم . حقم است
! زهرمار بنوشم

نفسم تنگ می شود ، نفس او تنگ تر... به سرفه می افتد، دست
به

سینه اش می گذارم به عقب هلش می دهم، آنقدر که کف پاهایش
روی پادری بمانند حداقل است که از سرما و خنکی کاشی ها
جانش

به لرز نمی افتد

دست به چهارچوب در می گذارد و لبخند نم گرفته ای روی لب
می
. آورد

دستی به چانه ی زبرش می کشم و میگویم : درودباید بره .
... بمونه

و نمیخواهم بعدش را به زبان بیاورم . پشتم را به پاشا می کنم
میخواهم نفس بکشم... هوا لازم دارم . کمی اکسیژن تازه ... کمی
!اکسیژن سرد ... ولی تازه

صدای زنگ در منی که میانه ی پله ها ایستاده ام را متوقف
میکند.

از پنجره به کوچه می نگرم. فرد پشت در را نمی شناسم

666

صدای هق هق های بلند و کش دار لعبت جان از طبقه ی بالا می
آید

نگاهم به بالا کشیده می شود و پاشا می گوید: کیه ؟ .

....صدایم می لرزد: نمیتونم ببینمش

در واحد پایین باز می شود خم میشوم از روی نرده ها ... پیرمرد
را

می بینم که با پیژامه و عرق گیر دو دست پیر و چروک خورده
اش را

. به سر نهاده است

..... صدای جیغ آی سلطان می آید : لعبت نرو ... لعبت جان

... گلین را ندیده می دانم که به صورت خنج می اندازد

. لعبت از من جلو میزند و آی سلطان پی او می دود

پشت سر دو زن ، از پله ها پایین می آیم... عقیل به هرسه ی ما
نگاه

میکند ، همین عقیل است و نگاه عقیل است که ترمز لعبت را می
کشد .

.... آی سلطان می چسبد به بازوی لعبت

لعبت نفس نفس میزند: بلایی به سر پسر من بیاد ... این خونه
....رو

... شما رو ... خودمو آتیش میزنم ! آتیشتون میزنم

... عقیل ساکت است و من

667

من نمی دانم کجا بایستم . نمیدانم به چه کسی پناه ببرم. .. نمیدانم
به دیوار تکیه کنم یا راست بایستم تا به من تکیه کنند . عقیل
نگاهم
میکند.

! پاکت سیگار به دست رو به من می گوید: برو در و باز کن
مثل خدمی که همیشه گوش به فرمان است ، سر به زیر می برم
و از

:میان زن هایی که سد راه کرده اند عبور می کنم. لعبت می گوید
! حروم زاده ! هرچی میکشیم زیر سر توئه

!آی سلطان تشرش میزند :بس کن لعبت بس کن
لعبت با صدای بی جانی میگوید: اگر اومده باشن پسر مو ببرن....
اگر

... بو برده باشن

دم صبح است ، صبحی که آفتابش خاکستری است و آسمانش رو
به

. سیاهی میزند

همین که لعبت می گوید مو به تن من هم راست می کند، صدای
ای

سلطان می آید : بابا پلیس بود؟

و هین میکشد لعبت و ناگهان به زمین پرت می شود، نمی شنوم
عقیل چه می گوید، فقط صدای آی سلطان که مویه کنان بر بالین

668

لعبت می نشیند و ادارم می کند تا پا تند کنم، به سوی در یورش
می برم . پلکهایم را می بندم

نفس تازه می کنم

صلوات گویان به خدا التماس میکنم . به آخرین پناهی که دارم...
که

نمی بینم اما باورم است ... نفس در سینه حبس می کنم و در را
می

گشایم .

پلک باز میکنم چشمانم می روند به مصاف چشمان لیلی...
چقدر

! بازنده ام ... در مقابل نگاه لیلی

سپر انداخته و آماده به اهتزاز برای جنباندن پرچم سفید... برای

! تسلیم شدن... برای پذیرفتن باختن

[۵,۲۱'۱۱ ۰۹:۰۲]

گرایلی_ ۱47#

669

لیلی چانه بالا می گیرد و نگاهم میکند ، نمی دانم موقعیت مناسبی

است یا نه ... باید بپرسم اینجا چه کار دارد یا نه ... نمی دانم باید

دعوتش کنم یا نه ... به رخ سفید رنگش زل زده ام. چشمانش

خون

آلود است ، کنج لبش شکاف خورده ، یک کبودی کمرنگ زیر

گونه

ی راستش دارد و جای بخیه در بالای پیشانی درست آنجا که
. رویدن موها متوقف می شوند، به من دهن کجی می کند
یک دست مردانه بازوی لیلی را به چنگ کشیده است ، دری که تا
نیمه گشودم ، کامل باز می کنم . نگاهم به نخلستانی که آتش
گرفته
است گره می خورد ، احساس میکنم این مرد انبار باروت است و
لیلی جرقه ی کوچکی که او را به انفجار دعوت می کند. نفس
نفس
میزنم.

!آی سلطان می پرسد : کیه دلان ؟

یک گام به عقب بر می دارم ، می خواهم ببیند که چه کسانی این
موقع از صبح مهمان گرایلی ها هستند . ای سلطان هم مثل من
خاموش میشود . پرسش دیگری درکار نیست ، برادر مقتول با
نامزد

. فراری اش ، به اینجا پناه آورده اند

670

نامزد فراری اش را یافته است ... پس آدرس درستی داده ام .
پس

من از شر اسامه راحت می شدم اگر ... اگر درود غیرتش را
قدری

ساکت می کرد و به خواب می برد ان شرط و شروط برای همیشه
. ملغا می شد

یک شبانه روز زندگی را به دست آوردم واز نو از دست دادم بی
آنکه

. مقصر باشم

سینه جلو می دهد ، لیلی را مثل یک حیوان که قلاده اش به چنگ
اوست به داخل پرت می کند ، لیلی جیغ خفیفی می کشد :یواش تر
!

بی اهمیت به درخواستش هلش می دهد ، کشان کشان با خودش
او

را جلو میکشد ،چیزی که جلب توجه میکند، عشق سرخورده ی
توی

نخلستان است . عشقی که انگار به تنه ی یکی از نخل ها به دار
آویخته شده است . همان اندازه عاصی است ... همان اندازه
سرکش

... است

میانه ی حیاط می ایستد ، سر بالا می کشد، ساختمان را سیر نگاه

می کند و رو به منی که خودم را با شنل پوشانده ام می گوید :
برو

. بگو بزرگترت بیاد

671

. آی سلطان به سختی خود داری میکند

این طرف تساوی ، ما خاندان قاتلیم ... و آن سوی تساوی...
برادری

. که برادش نیمه شب دار فانی را وداع گفته است . نمی داند
به خدای احد و احد که نمی داند درود چه بر سر اسامه آورده
است .

اصلاح با یک پیراهن ساده که به تنش زار می زند ، لاغر شده
است .

بگویم یک شب تا صبح نصف شده دروغ نگفته ام ... بگویم یک
شب

تا صبح ، اب شده دروغ نگفته ام . بگویم یک شب تا صبح با
تمام

!شکر رفته و نفر برگشته دروغ نگفته ام

اصلان سرش بالاست و شانه هایش خم ... کمرش راست است و
من

می دانم ، آن تکه گلوله ی نشسته پهلوی نخاعش ، و آن تکه
گلوله

ی جا مانده در قفسه ی سینه اش بیش از هر وقت دیگری مثل
دشمنه عمل میکنند و به کمر و قلبش فشار می آوردند

... اصلان مقابل گرایلی تمام قد ایستاده و دست در دست لیلی
و لیلی ... با آن نگاه خاصش ... که تویش خلوص نیست ، را اینجا
نمی

! فهمم . این سوی تساوی برایم غریب است ... آن سو غریب تر

672

لعبت چادر به کمر بسته به حیاط می آید، ساکت است ، مانند ماده
شیر مادری که میخواهد از توله ی زخمی اش در برابر ببر
حفاظت

! کند

آی سلطان نیم نگاه به لعبت می اندازد ، میترسد و ا بدهد ... همه
ی

ما می دانیم که اصلان از آنچه رخ داده بی خبر است این به نفع

ماست برای فراری دادن درود بر ایمان کافست . کمی باید زمان
بخریم کمی نیاز داریم که وقت بکشیم ... کمی می‌خواهیم نفس
! تازه کنیم تا ببینیم چه کنیم با جوان رعنا بیست ساله مان
. که دست هایش به ناگه به خون آلوده شده است
صدای لرزان آی سلطان در فضای حیاط طنین می اندازد : چیزی
... شده اصلا؟ این موقع صبح اینجا
و نگاهش به سوی لیلی می رود: چشمت روشن... بالاخره پیداش
!کردی ؟

. اصلا لبخند به روی آی سلطان میزند و میگوید: پیداش کردم
آی سلطان دست هایش را به صورتش میکشد: الهی شکر...
الهی
شکر.

673

و نگاه به لعبت می کند: باید سور بدی به ما اصلا . باید سور
بدی

... که لیلی رو بالاخره پیداش کردی
.... اصلا هوم میکند: سور میدم . چه سوری

نگاه مردانه اش به سوی من می چرخد ، نمی دانم چرا ، حال
چشمانش بی اندازه غریب است اگر اسلحه ی شکاری دم دست
!داشت ، بی شک چانه اش هدف لوله ی تفنگ بود
! من حال چشمانش را بار دیگر دیده بودم
این بار بدتر از بار قبل بود . این بار تا سخته راهی برای خودش
و

. سینه اش باقی نگذاشته بود

[۲۱، ۵، ۱۱' ۰۹: ۰۲]

گرایلی_ #۱48

آی سلطان کمی جلو می رود، سکوت جمع وادارش میکند خودش
ببرد و بدوزد ، رو به لیلی می گوید : خوش اومدی.... کجا بودی
؟

674

نگفتی این پسر چقدر دل نگرون تو میشه ! میدونی چقدر خودشو
به
آب و آتیش زد از پیش ما این مدت جُم نخورد ... ترسید ما تو
رو

! یه جایی قایم کرده باشیم

آی سلطان می خندد و اصلان سینه جلو می برد و چانه بالا تر و

!!!!!! داد می کشد: عقیل گرایلی

و آنقدر عربده اش بلند است که ای سلطان دو گام عقب می پرد و

. لعبت یک دست به سر می کوبد

نفسم می رود با صدای اصلان ، جان می دهم ... در پهلوی

عربده اش

، دانستن مرگ اسامه لنگ انداخته است . می ترسم . خیلی....

وحشت

. در جای جای وجودم رخنه کرده است

! دو به شکم به سکوت ادامه دهم... یا بگویم ما گوش به فرمانیم

هرچه تو بگویی... تو بخواهی.... که جز این نیست ، خاندان آل

سیف... حالا به دست او سپرده شده است . او سکان دار است .

او

. بگوید چه کنیم ... تا درودمان درود بماند

آی سلطان ناله وار می گوید: بیا داخل پسر... بیا داخل حرف

بزنیم

...بار دیگر عربده می کشد: برو بگو اون گفتار بیاد بیرون

لعبت روی پله ها آوار می شود

!کفتار به درود می گوید؟

درود شیر جوان ژیان ماست . کفتار چرا... این حجم از خشونت
چرا

...

آی سلطان حرف میزند: پسرم آروم باش... یه کم به خودت مسلط
...باش

!اصلان داد می کشد : چه تسلطی؟ چه آرامشی؟

و لیلی که به چنگ دارد را محکم تر بازویش را فشار می دهد و
فریاد

!!! می کشد : بیا بیرون بزدل ! بیا بیرون ترسوی خائن

لعبت جان به گریه می افتد و آی سلطان بی رمق می گوید : باور
کن این اتفاقاتی که رخ داده ... این درگیری.... این سهمی که
نصیب

دو تا خانواده شده ... به خدای احد و واحد قسم اصلان جان
ماجرا

. اونطور که تو خیال میکنی نیست

! اصلان نیشخند میزند: من ماجرا رو به عین دیدم

. عین را غلیظ ادا می کند

. از همان بستری که از آن آمده ... با همان لهجه می گوید

676

پاهایم سست و خشک شده اند، اصلان گامی به جلو برمیدارد ،
لیلی

را پی خود میکشد ، نگاهم به لیلی می افتد ، چشم در چشم من
دوخته ، لبخندی حواله ام می دهد ، نمیدانم لبخندش را به چه
تعبیر کنم.

چرا نمی فهمم این زن چه میگوید ... این زن چه می خواهد ...
این

زن ، با این همه زیبایی و روح چه دردی دارد و چرا درد می
افزاید ؟

آی سلطان دستی به صورتش میکشد، دقایقی به خاموشی
میگذراند

، نفسش را به سختی از سینه بیرون می دهد و میگوید : اصلان
جان

. آروم باش... حرف میزنیم

!چه حرفی؟! چی داریم بگیم؟ چی آی سلطان؟! اینه رسمش؟-

اینه رسم شراکت ؟ رفاقت... بس نیست این همه درد ... پس دُر
!درمونش کی میاد ؟ وقتی از پا افتادیم ؟
آی سلطان با بغض میگوید: خدا نکنه تو از پا بیفتی.... میدونی
که
...اندازه ی پاشا ... پرهام ... برام عزیزی
!من عزیزم که این بلا رو سرم آوردید؟-
دیگر نمی توانم بایستم . فهمیده است ... میداند درود چه کرده
است
اسامه را کشتیم ... اسامه را از بین بردیم... برادرش را از او ...
گرفتیم .

677

چه عزتی ... چه لطفی ! به قول او دز درمان را کی پس تخس
!میکنیم ؟
آی سلطان خسته می گوید: بیا تو ... یه چیزی بخور ... پسر تو
رنگ
...به رو نداری... هنوز سخت رو پا میمونی
من سخت رو پا نمیوم سلطان ! سختیش مال اولش بود و حالا-
...

. وسط ماجرا ... چه سختی ای... چه دردی ! بگو خودش بیاد
مانده ام بادرود چه کار دارد . مانده ام از کجا میداند کار درود
است

...

در هذیان های درود، حرفی از دوربین مداربسته نبود ... حرفی
از

! شاهد نبود ... حرفی از نگهبان و تلفن و غیره و ذالک نبود

[۵,۲۱'۱۱ ۱۰:۰۲]

گرایلی_ #۱49

678

آی سلطان کمی جلو می رود، این ببر با این چشمان به خون
نشسته

زخمی ترا ز آن است که چنگ بیندازد حمله کند ... بیشتر
نعره

میزند ... بیشتر دل میسوزاند . بیشتر با آن صدای دو رگه شده
اش ،

. خط به دل آدم می کشد

. نفسم بی شک لحظاتی برای او بند می آید

آی سلطان خیره به اوست و او نگاهش به چشمان سلطان مانده
است

دنبال دواى دردش میگردد و دروغ نیست بگویم، هربار که به ...
یکی

از ما زل میزند، انگار در چشمانش هزاران نفر فریاد می زنند و
کمک

. می خواهند

آی سلطان مادرانه صورتش را میان دستهای لرزانش میگیرد و
میگوید :پسرم باور کن... برای ما هم سنگینه سخته ...
! صقیله

!ما رو تو دردت شریک بدون

!پس شریکی ؟-

: آی سلطان دو قطره اشک از چشمش می چکد پایین و میگوید

!شریک غم و حزن تو هستیم . هم تو ... هم خانواده ات

نوچی میکشد و میگوید : به نظر من بهتره شریک غم و حزن
مادرت

! باشی آی سلطان

ولیلی را به سوی آی سلطان پرت میکند و میگوید : تولد عضو
جدید

! گرایلی رو به یکایک شما تبریک میگم

و عربده کشان یک گام عقب میرود: عقیل گرایلی.... تفنگ من ،
آماده ی شلیک به بیضه های توئه ! شنیدی ... مرتیکه ی حروم
لقمه

!!! ی بی همه چیز

لعبت سر از زانو بلند میکند ، من خشک میشوم و صاعقه به ای
سلطان اصابت میکند . لیلی لبخندش حجم میگیرد ، اصلان دست
به جیب می برد ، برگه ی مچاله را به سوی صورت لیلی پرت می
کند و میگوید : تو لیاقت هیچی رو نداری ! یه هرزه ی عوضی
هستی

...

لیلی رشته موی آمده به چشمانش را به پشت گوش می برد کمی
تعطل می کند و خم می شود ، برگه را برمی دارد، هنوز کمر
راست

نکرده است که اصلان می خواهد با لگد به شکمش بکوبد که
صدای

عقیل در حیاط می پیچد: برو از خونه ی من بیرون ... از خانواده
ام

! فاصله بگیر

680

نگاهم می رود به دو لول شکاری نشسته به دست عقیل... همان
که

قنداقش به شانه ی نحیف پیرمرد است و پیرمرد انگار جوان رعنا
می

. نمود، به رقیب عشقی اش طعنه زن نگاه می کرد

اصلان پایش به جا برمیگردد دستها را لاقید به جیب می برد و

! میگوید: هی عقیل گرایلی... چه قبری واسه خودت کنی

عقیل یک پله پایین می آید و میگوید: برو گمشو بیرون! گمشو

...

لبخندش عمقی میگیرد و سر تکان می دهد بلند می گوید: سیاه

..... درود و بپوشید! همتون

! و جمله اش تمام میشود و به سوی در تند گام برمی دارد

[۵,۲۱'۱۱ ۱۰:۰۲]

گرایلی_ #۱۵۰

در حیاط که بسته میشود، نگاهم به عقیل می رود ، دو لول را به
زمین گذاشته ، کف دست به قنناق سلاح است ، بازوی لیلی که
روی

681

زمین ولو مانده را میگیرد ، کمکش میکند برخیزد، نگاهی به زن
جوان می اندازد و میگوید : خوبی؟

لیلی سری تکان می دهد و در پاسخ لب میزند: عقیل آقا ... یهو
چی

شد این مرتیکه هوار من شد؟! شما که گفته بودی جام امنه ! به
... خدا چهار ستون تتم عینهو درخت بید می لرزه

و نگاهش به سوی آی سلطان میرود و میگوید : خوبین سلطون
خانم

...عرض ادب !

!و سر می جنباند رو به لعبت میگوید: احوال شما لعبت خانم

! و رو به من میگوید : شما چطورین؟! با زحمت های ما

... با دهانی نیمه باز نگاهش میکنم

عقیل دستوری میگوید : برگردید داخل . همتون وقت عمله !
سریع

.... باشید ... سلطان... لعبت

! و نگاهم میکند : با تو ام دختر ! معطل چی هستی ؟

. احتمالا معطل معجزه ای از جانب خدا

...دلم به درد می آید

682

دستورش را پشت گوش می اندازم... میخواهم یک گوشه
بنشینم.... و

می نشینم ... لبه ی سیمانی دور تا دور باغچه ی حاضر در حیاط
,

... پخش میشوم . صدای فریاد می آید.... هق هق های آی سلطان

. جیغ هایی که لعبت می کشد و مو به تنم سیخ میکند

. بی ارزش شمردن درود ، وحشتم را دو چندان میکند

وقتی او به هم خون خود رحم نداشت منی که صد پشت غریبه
بودم

!را به ارزنی می فروخت

...عقیل گرایلی من روی زانوهایش بزرگ شده بودم

عقیل گرایلی... من با قصه هایش شب هایم را ستاره باران تر می
دیدم....

عقیل گرایلی... شیفته ی گلین جانم بود و گلین جانم هنوز در
سینه

اش او را یکه تاز می دید و می دانست و چه کسانی بودند که از
وصف عشق این مرد به گلین قصه نبافته بودند و من نشنیده بودم
!

حالا نگاهم به آن کاغذ از میان تا خورده بود که به نسیمی که به
آن

می وزید سر می جنباند و سبک و زننده تا از وسط باز می کرد
...

683

حقیقت همچون موج سهمگینی که صخره از وسط می شکافت ،
!سینه ام را دو تکه کرده بود

حس میکردم درد اعلان را می فهمم. درد گلین جان ... درد آی
! سلطان ... درد غریبی درود ... درد ضجه های لعبت

من حسش میکردم ... با همین نوشته های کاغذ ، همه جانم خیس

از خون و اشک شد . معده ام تیر میکشد و این زجر را به چه
کسی

بسط می دادم؟ زجر بلد بودن لغات! فهمیدن کلمات ... کاش هرگز
!به مدرسه نرفته بودم

... نگاهم به آن تکه کاغذ گره نخورده بود

صیغه نامه ی لیلی طریقت ... عقیل گرایلی ! و صدای اصلان ...
که

تولد عضو جدید را تبریک می گفت، آنقدری به تنم ... جسم ... و
. روحم ، سنگینی میکرد ، که طاقت هضمش را نداشتم

خدا لعنتتان کند! سینه ام می سوزد ... جانم درد میکند . و
...حیرانم

نمیدانم به کدام گناه ناکرده ، متهم شده ام که این چنین ناچارم
! سخت جزایش را بپردازم

684

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ #۱۵۱

فصل دوازدهم : 8 / 95 / ۱۰/۱

به بخاری که از در سماور بالا میزند ، زل میزنم . صدای ریز هق
هق

... می آید . خانه ی محقر دانشجویی خالی از دوستان دانشجویست
مدتی که اینجا مانده ام، به اصول خانه داری به حد کفایت وارد
شده

ام . از دستم برمی آید یک چای دم کنم . سرویس های بهداشتی
را

! طوری بشویم که برق بزنند و البته ، خوراک مرغ حاضر کنم
حتی بلدم طوری لوبیا ها را بپزم که باعث نفخ نشوند . دیگر توی
نیمروهایم پوسته ی تخم مرغ به چشم نمیخورد ... می توانم بلند
بلند از آموزش های اخیرم برایشان ساعت های طولانی حرف
بزنم.

. ساعت هایی که هرگز به انتها نرسند

685

سماور سوت میکشد، دم کنی را از روی قوری برمیدارم، فنجان
های

رنگارنگ را تا خرتناق پر میکنم ، یکی یک دانه گل سرخ توی
هر

. فنجان می اندازم و به سوی سالن می روم

سه زن ، نگاهشان به سوی من میخکوب است ، سرم را بالا
میگیرم

طوری تماشایشان می کنم که انگار هرگز با هم دشمنی نداشتیم
...

.نداریم.... و نخواهیم داشت

سینی حاوی چای را به سوی گلین می گیرم ، دست چروکش را
پیش میکشد، به سر ناخن هایش حناست ، لبهایش را باز می کند
اماصدایی نمی شنوم . مانده ام چطور گلین جانم هنوز زنده است!
با

! وجود هوویی به جذابیت لیلی طریقت

نفر بعدی لعبت است ، چشمهایش به اندازه ی کل انگشت سبابه
ی

من تو رفته شده ، گونه هایش استخوانی تر ... لبهایش با بی سر
وسامانی به هم چفت شدند بی رنگ و رو، خسته ... عاصی....
!ناامید

دیگر موهایش را رنگ نمی کند ، چقدر موهایش سفید شده است .

ای سلطان را نگاه میکنم، بعدتر از لعبت است ، موهای زائد روی چانه اش ، حالی ام میکند که مدتهاست از کارهایی که مستقیماً به زیبایی ظاهری اش ارتباط دارد ، دست کشیده است .

686

نه فقط آن ها .. که انگار از همه چیز... همه شان وزن از دست داده

اند ... زن های بیچاره ! زن های بدبخت.... زن های نا امید ...
به خانه

ی محقر دانشجویی من که با سه نفر دیگر شریک هستم پناه آورده

اند ! منی که چمدانم را از دو دست لباس پر کردم و نا گهان ، بی خانواده شدم ... ناگهان شدم پدر خودم، مادر خودم .. خواهر و برادر

! خودم

و جایی برای من در میان آنها باقی نمانده بود

در قندان را بر می دارم، اشاره می کنم به ظرف و سینی را روی
پا

میگذارم ، روی کاناپه که در زاویه ی قائم با مبل دو نفره ای
است

. که هر سه رویش تنگ به تنگ هم نشسته اند، می نشینم

.در سکوت مطلق نگاهشان می کنم

آنالیز چهره شان حالی ام می کند ، در این یک ماهی که ترکشان
کرده ام ، همه چیز همان اندازه که می پنداشتم افتضاح بوده است
.

.گلین جانم چشمهایش قرمز است

لعبت بیچاره ، همه ی دار و ندارش که درود بود و حالا احتمالا
آبستن شدن زن تازه ی پدر شوهرش ، راه برای تلف نشدن درود
را

... بسته است

687

آی سلطان از دوجا خورده است ... دختری که به عنوان معشوق
دوستِ پسر شوهرش به او پناه داده بود ، شد ناگهان هووی
! مادرش

!مادر که نه ... زن عمویش... هرچند که گلین کم از مادر ندارد
خاله ای که برای نجات جان طفل داماد خواهرش، دهان دختر
طلعت رمال و آصف ید سیاه را به هم می دوخت ، حالا ... با
کمری
دولا ، ظاهری شکسته ، کنجی از مبل خانه ی دانشجویی که به
زور
. خودم را درونش چپانده ام، نشسته و چشمش به من است
!امیدوار است تا من کاری بکنم
!ومن چه کسی هستم؟
! یک غریبه
. خدا نخواهد، کسی محتاج یه غریبه باشد
... خدا برای کسی نخواهد
عضوی را دور بیندازی و فردا روزی نیازت باشد ! که آن دور
افتاده
که معنی زباله بودن را با عمق وجود حس کرده است ، چطور
!میخواهد دوباره برگردد ؟

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱۵۲ #

به خودم نهیب میزنم، کسی از من تقاضای بازگشت به خانواده ی
گرایلی را ندارد ! نخواهد داشت ... و خودم خودم را در خودم
خفه

!می کنم

دقایق به سکوت می گذرد ، کمی طول می دهم و میگویم :
چایتون

. سرد شد

آی سلطان نیم نگاهی به من می کند ، پلکش سنگین از اشک
است،

پایم را روی پا انداخته ام، عصبی مچ پایم را تکان می دهم ،
جلوو

عقب ... هیستریک و کفری از این میزان آش و لاش بودن
عزیزانم ،

. نگران و به تنگنا رسیده بودم

!گلین با صدایی از ته چاه می پرسد: حالت خوبه مادر ؟

وقتی ساکم را می بستم سد راهم شد ، خوب آن شب را به خاطر

دارم، سه روز پس از آمدن لیلی به خانه مان ... من اسباب جمع

689

کردم و رفتم . گلین جلویم را گرفت... حلالیت خواست . ترسیده و
....هراسان بود ... بغلم کرد و من را بوسید و گفت: ببخشم

!و بخشیدم

همان لحظه که من را طوری بغل کرد که انگار تکه ای از
وجودش

. بودم بخشیدم

.... آن سه روز جهنمی را خوب به خاطر می آورم

! سه روز پس از راهی شدن درود ، برای گذر از مرز

سه روز پس از اینکه عقیل به همه حالی کرد لیلی رسمی است

...

حتی اگر نخواهیم که تاب بیاوریم رسمیتش را ! امالیلی رسمی
است

!لیلی خانم خان گرایلی است .

لعبت اشکهایش را ریخته بود، الله مراد پاشا را در بیمارستان
بستری

کرده بود و نوید یک کبد جدید را عقیل گرایلی طوری داد که همه

ی ما فهمیدیم ، الله مراد حالا یار کیست و زین پس پاشا هم توی
تیم اوست ... من آنجا چه کاره بودم؟! دختری که بزرگش کردند
تا ...

!خون بس شود؟

690

و حالا اسامه مرده بود ! درود رفته بود ... تو راهی لیلی ... و
یک

! گرایلی ذکور تازه

!دیگر آن خانواده من را می خواستند چه کار ؟

من یک زاپاس بودم ، برای مبادا ... و مبادا را درود ، دور
. انداخت

درود ... برادر بیچاره ی من ... چقدر دلتنگ شنیدن صدایش بودم
.

.لبخند محجوبانه ای به لب می آورم

تمرین کرده ام، این روزها ... سعی میکنم مثل آدم های عادی
نشست و برخاست کنم . مثل آدم هایی که خان نیستند، یک طومار
. پیشینه ندارند و دودمانشان قابل اتکا نیست

. همه چیز خوبه-

....آی سلطان می پرسد: کم و کسری نداری؟ پولی چیزی
از سود حسابی که داشته ام خرج میکنم، میپوشم... میخورم... و
دنگ

اجاره خانه می دهم . ترنم چقدر به دادم رسیده است فقط خدا می
!داند و البته هنوز نگفته ام من یک گرایلی نیستم
لعبت دست جلو می کشد ، وقتی می خواهد فنجان چای را میان
انگشت بگیرد ، ای سلطان می پرسد: تونستی هواپیما بلند کنی ؟

691

لبخند کم جانی میزنم و میگویم: هنوز یه کم دیگه مونده تا برسه
اون
روز...

. و چقدر فرسنگ ها میانمان فاصله افتاده است
ای سلطان چشمانش پر از اشک می شود، بغض حقیری ته حلقش
را

چسبیده ، گلین جان تسبیح فیروزه ای رنگی را به دست دارد
ولبعت با دستی که می لرزد کمی چای مینوشد، قطره ی درشت
! اشکی از چشمش می چکد به فنجان

روی لب خشکم زبان می کشم و میگویم: همه چیز مرتبه ؟
هر سه نگاهشان به من برمیگردد

این سه زن ، طوری درمانده نگاهم می کنند که خودم از سوالم
پشیمان می شوم . نفسی تازه می کنم ، فنجان چای خودم را هم
!برمیدارم و گلین می گوید: چه خوش عطر ورنگه
. انگار به خواستگاری ام آمده اند

دلم میخواهد بپرسم. ... پاشا خوب است؟ شنیده ام بدنش پیوند را
پس نزده است، اما رنجور است ... ضعیف است.... ملاقات هیچ
کس را

692

نمی پذیرد حتی من ! تلفن هم جواب نمی دهد... حتی به تلفن
! های من

و الله مراد انگار تا زمانی من به دندانش خوش مزه می آمدم که
گرایلی بودم ... که آخرین مرتبه که پا به اتاق پاشا گذاشتم، تو
گوشی ای که مهمانم کرد، مفهوم دار بود . مفهومش این بود سر
. وکله ام آن حوالی پیدا نشود

کسی طالب من نبود ! و کنار آمدن با این موضوع برایم یک
شکنجه

. ی محض بود

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ #۱۵۳

مثل مراسم خواستگاری و ارسی ام می کردند، طوری که خوب
ببینند

بازوهای عریانم لکی بهشان نباشد ، دامن جینی که به تن داشتم
را

گلین جان با دقت و ارسی می کرد، سر زانو هایم... که در حیاط
همان

693

خانه ، زخمی شده بودند را بررسی میکردند و می دانستند روی
!کشاله ی رانم یک تکه ماه گرفتگی دارم

سرم را پایین انداختم موهای کوتاه شده ام را با تل مخملی سفید
به

. بالا هل داده بودمشان

یک تاپ سفید سه دگمه به تن داشتم ، صندل های معصومه را به
پا

کرده بودم ... دامن جین را هم تازه خریده بودم ! هرچند که قصد
. خریدی در کار نبود

به ناخن های سفید رنگم زل میزنم و گلین جان صدایش آمد :
لاغر

....شدی مادر

. دستی به صورتم میکشم و میگویم : نه چندان

: گلین جان با دقت بیشتری نگاهم می کند روی حرفش مُصر است

.زیر چشمت گود رفته دورت بگردم

!!! میخواهم بگویم : نه بیشتر از شما

... شماها که بی جان ترید

... بی رمق ترید

!بی نفس ترید

694

لشگر شکست خورده تر از منید ! من هنوز هرچه بودم سرپا
بودم....

. سرپا ماندم ! شما که روی هم پخش زمین شده بودید

. آی سلطان لب میزند: اومدیم ببریمت خونه

. اسم خانه که می آید مو به تنم سیخ می شود

گلین هان می کند: آره مادر... اون اوایل بلبشو بود خودمون
خودمون

رو گم کردیم... کی رضایت داد که تو شال وکلاه کنی و بری ؟

آی سلطان پی حرف گلین می گوید: کی گفت اصلا تو بری؟

چانه بالا می کشم و میگویم: کسی نگفت برم... ولی کسی هم
نگفت

. بمونم

. آی سلطان از حرفم جا میخورد

لبخندی میکشم به روی لبهایم و می گویم: حالا هم ناراضی نیستم
.

. با سه تا دختر همخونه شدم . اوضاع خوبه . همه چیز هم مرتبه

. درسو میخونم . دوره هامو می بینم

لعبت با صدای خشکی میپرسد: بعدش چی؟

کمی خودم را به جلو تاب می دهم و فنجان را توی سینی
برمیگردانم و میگویم: از بعد کی چی میدونه که من بدونم .منتظر
. میمونم تا ببینم چی پیش میاد

. و دیگر نمی توانم طاقت حفظ کنم

طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟-

لعبت چای نخورده اش راتوی سینی می گذارد و می پرسم: سرد
شده عوضش کنم

نه کم جانی لب میزند

ای سلطان به پایه ی میز خیره می شود، گلین خودش را کمی
جلو

میکشد دهان باز می کند حرف بزند اما انگار زبانش سنگین است
.

آی سلطان عوض او می گوید: از وقتی این دختره پاشو گذاشته
اونجا

انگار خونه زندگیمون نفرین شده ! حتی نتونستن ضاربین ...
پاشا و

!اصلان هم پیدا کنن همه چی به هم گره خورده دلان

. الله مراد پاهاش میخچه زده بس که رفته و دست خالی برگشته

. انگاری آب شدن رفتن تو زمین

. چیزی برای گفتن ندارم

696

میخواهم صوتی خرج کنم که هم دردی کنم ... هیچ آوایی توی
. چنته ام نیست

لعبت خسته می نالد :حاشیه بس نیست ؟ نمیخوااین بهش بگین ؟
:گلین اخم می کند وای سلطان چشم به سقف می دوزد و می گوید
! لوستر قشنگیه

.صدای لعبت را شنیده ام

... نفسم را فوت می کنم و میگویم: کار دست دوستمه

آی سلطان چشم به چشمهای من میدوزد: هنرمنده؟

. سری تکان می دهم: یکیشون آره

و نگاهم به لعبت می رود و می پرسم: درود خوبه ؟ ازش خبر
دارید ؟

.خنده بر لب لعبت ، جانم را به لرزه در می آورد

خودش را عصبی تاب می دهد و میگوید : بی خبر نیستیم .
میدونیم

کجاست ... چی میخوره ... چی میپوشه ... تلفنی باهاش
درارتباطم .

! الحمد لله

و این الحمد لله را طوری می گوید که سیخ می نشینم

697

. لبخند گوشه ی لبش ، هزار حرف دارد

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ #۱۵۴

گلین هیس میکند و لعبت با حفظ لبخندش گفت: از تویی که ادعا

...داشتی خواهرشی بعیده این همه بی خبری

دستی به پیشانی ام میکشم و میگویم: من نخواستم ازش لعبت

جان

!

مگه به خواستن و نخواستنه ؟ اون موقع که تحریکش -

....میکردی

اون موقع که پتیاره بازی درمیاوردی آی من و بردن ... آی منو

فروختن ... آی منو دادن به عرب.... آی شناسنامم ... آی فلانم!
اون

موقع فکرشو نکردی که چقدر روت غیرت داره؟! چقدر دوست
داره

...؟! خیال میکردم تو هم دوستش داری

! آی سلطان می گوید: بسه لعبت

698

به حرف می آیم : شما که میگید خوبه . الان ترکیه است مگه
نیست
؟

. خنده ی لعبت قلبم را ناخن می کشد

تپشش آنقدر زیاد می شود که نشستن برایم نا ممکن می شود، به

بهانه ی بردن سینی چای بلند می شوم که لعبت می گوید: اون

! مرتیکه ی قرمساق، فرستادش تهرون

با سینی فنجان های رنگی که به دستم بود به سوی لعبت
برمیگردم.

لعبت سر بالا وپایین می کند و میگوید: درود و از ترکیه
فرستادنش

دبی.... از دبی آوردنش بندرعباس.... از بندرعباس هم مستقیم
قزل

! حصار

. با چشمهایی که از حدقه دارند در می آیند نگاهش میکنم
! لعبت با همان خنده می گوید: میگن اصلان میخواد قصاص کنه
. گلین جان مشت به ران پا می کوبد
ای سلطان سر به زیر می کشد و لعبت از جا برمی خیزد ، مانتوی
. سیاه به تنش کرده است
. پیشواز سیاه درود رفته است؟! این سوال را از خودم می پرسم

699

بغض حلقم را چنگ می زند، انگار درحال غرق است که به هر
ریسمانی چنگ میزند تا زنده بماند ، تا روی آب بترکد ... تا توی
گلویم منفجر شود و هق هق کنم . هق هق روزهایی که به سکوت
گذراندم ! سکوتی که من را یک بار کشته است . و این چشمهای
. لعبت من را برای دومین بار می کشد
! این نگاه تعابیر زیادی دارد
. پر از چه کنم است

نگاه یک مادر است که نمی داند برای پسرش که در زندان است ،
به

کجا چنگ بزند ... از کجا استشهاد جمع کند . به پای چه کسی
!بیفتد تا او را ازاد کنند... و مصیبت از این نقطه شروع می شود

!هر آنچه که رخ داده است؛ باعث و بانی اش منم

لعبت جلو می آید مقابلم می ایستد ،بازوهای باریکم را میان
انگشتهای یخ زده اش میگیرد و خوب به صورتم دقیق می شود
و

میگوید:

! اصلان-

700

.و لبخندش جنون آمیز است وقتی این نام را به زبان می آورد

! جنونش قطره اشکی را در چشمم تحریک میکند به چکیدن

....سر تکان می دهد و میگوید: اصلان ! آل سیف

بغض توی گلویم غلتی میزند و لعبت میگوید : گفته یا عقیل لیلی
رو

... ! طلاق بده

بی تعل می پرسم : راه حل دومی هم گذاشته؟! چون با یا شروع
.... کردی حرفتو

نگاهی به دو زن درمانده ی دیگر می کنم و می پرسم: یا چی؟!
یا

!چی؟

لعبت پنجه از بازوی من عقب می کشد و می گوید : درود به
خاطر

تو اسامه رو فرستاد سینه ی قبرستون ! تو به درود ، به پسر من
,

! بدهکاری ! یه زندگی.... یه عمر... جوونیشو... جونشو

[۱۲:۰6 ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ ۱55#

701

. ای سلطان از جا برمی خیزد ، به پهنای صورت اشک میریزد
به عقب گام بر میدارم ، لعبت روی زمین می نشیند، صدای هق
هق

هایش آنقدر گرفته است ، آنقدر از ته دل است که بی اختیار من
هم

پا به پایش در سکوت مطلق زار میزنم . فنجان ها را توی سینک
می

گذارم . دسته ی سینی را به قلابی از آب چکان می آویزم

. با وسواس فنجان ها را با اسکاچ اغشته به کف می کردم

صدای ای سلطان را می شنیدم ، لعبت را به زور می خواست با
خود

ببرد و لعبت چنبره زده بود و دستش به دامنم نبود اما می دانستم

این حق حق ها ، همان معنی را می دهند . معنی دست به دامن

شدن ! مخالفت میکردم ؟ چطور می توانستم؟! میگفتم نه؟!
چطور

میتوانستم . قلبم در زیر گیوتین گذاشته بودند ... به روی خودم
نمی

!آوردم ؟ میشد ؟

دستهایم را آب کشی کردم، درحالی که با حوله پنجه های خیسم را

خشک می کردم ، به سالن بازگشتم گلین با دستمال نم چشمانش

را میگرفت

رو به آی سلطان که روی زمین نشسته بود و شانه های لعبت را
!گرفته بود می پرسم : چه کار کنم ؟

آی سلطان تیز تماشایم میکند . با ته نگاهش می گوید: دخالت
! نکن

با تهش نگاه می گوید : هیچ.... خودت را توی درد سر نینداز ...
با

کوچک و بزرگ شدن مردمک نگاهش می گفت: دست بردار از
این

خانواده که تو را دور انداخته اند ... با نگاهش میگفت : سر
زندگی

. خودت باش ! کسی از تو توقعی ندارد ... نباید هم داشته باشد
. بغض سنگین و سنگین تر می شد

. نفس سخت و سخت تر از سینه ام بیرون می آمد

لعبت خودش به حرف آمد : چه کار کنی ... برو با اصلان حرف
بزن

... برو بگو چی از جون ما میخواد ...

ونفیر میکشد : بگو درود و آزاد کنه ! بگو درود برادر لش بی
همه

چیزشو نکشته ! بگو از وقتی که تو سرش چماق بزنه تا وقتی
که

!بیفته بمیره ... چند ساعت وقت تلف شده ! بگو یکی دیگه اومده
! یکی دیگه کشته ... بگو کار درود نبوده
... و سینه ام می سوزد از صدای نعره های لعبت

703

از درد لعبت ... همه جانم درد می گیرد . گلین جان من را با
التماس نگاه می کند ، حیا میکند و صدایم نمی زند ... خواسته ی
توی دلش را به زبان نمی آورد . سلطان هم همینطور . شرم
میکند

! که بگوید برو سراغ اصلان

! برو به پای اصلان بیفت... برو بخواه از اصلان

برو منتش را بکش... برو جان درود را طلب کن ! برو عفو
. بخواه

خم میشوم ، موی آشفته ی لعبت را مرتب می کنم به چشمهای
خیس از اشکش زل میزنم و می گویم : اگر اصلان قبول نکنه چی
؟

!اگر دلش رضا نده چی ؟

. لعبت شانه هایش به زمین مایل می شود

سری تکان می دهد و می گوید : هیچی ... طناب دار میندازن به
گلوی پسر... عوض اتابک خیر ندیده ! عوض اتابک بی همه
....چیز

!!! عوض اتابک گور به گور شده

و جیغ میزند و خنج به صورت می کشد و میگوید : عوض اتابک
...

عوض تو ... درود منو میکشن زیر خاک !!! خدا لعنتتون کنه ...
کاش

قلم پام میشکست عروس شما نمی شدم... کاش به خاک سیاه می
نشستم عروس شما نمیشدم ... کاش زبونم رو بریده بودن جلوی

704

سگ انداخته بودن که به همسری اتابک بله نمی گفتم اتابک
انشالله توی آتیش بسوزی روزی هزار مرتبه برات کمه! اتابک
روح

....اسیر درد باشه که زندگیمو اسیر درد کردی

. نفرین می کرد

.و نفرین هایش پنجه ی گلین را مشت کرده بود

برای آن چشمهای مظلوم گلین دلم می سوزد ، برای اخم ای
سلطان

بیشتر دلم می سوزد . برای خودم که نگویم چقدر دلسوزی میکنم
.

پنجه روی شانه ی نحیف لعبت میکشم و میگویم: من میرم ... با
اصلان حرف میزنم باهاتون در تماسم . هر راهی به ذهنتون
میرسه

بهم بگید ... هر فکری که دارید بگید . هرپیشنه‌ادی ... برای
درود با

. دل و جون انجام می دم

[۱۲:۰6 ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ ۱56 #

705

لعبت ساکت می شود . همان چیزی که میخواست را به او داده
بودم

. با همین چند جمله

. صدای زنگ می آید

معصومه را می بینم که جلوی در است . رو به زن ها که چونان
آواره

های باقی مانده از جنگ هستند می گویم : خودتون رو جمع و
جور
کنید .

لعبت فی الفور برمیخیزد؛ به احترام حرفم ، چند برگ دستمال
برمیدارد و می گوید: ما رفع زحمت میکنیم . دوستات هم اومدن
! در را میزنم و رو به لعبت می گویم : بمونید با ما کاری ندارن
! لعبت بینی اش را بالا می کشد : کی میری سراغ اصلان ؟
. فردا اول وقت-

آی سلطان با ابروهای در هم فرو رفته من را تماشا می کند و
میگویم: همه ی زورمو میزنم . همه ی تلاشمو میکنم ... ولی
اگر نشد

...

706

لعبت میان حرفم می آید و میگوید: خودش گفت بگید دلان بیاد
سراغم! پس یعنی میشه . حرف نشدن زن . کمرم تا شده من !
بسه

!به خدا . بسمه ... چند بار تو زندگیم جهنم و بهیمنم

.دلَم باز می سوزد . سکوت میکنم

آی سلطان سر به زیر است و گلین جان دستم را می گیرد ، تا به

خودم بجنبم پشت دستم را می بوسد و بالاخره سه زن از خانه

. خارج می شوند

معصومه من را می بیند ، با تشر می گوید: باز ما نبودیم مهمون

کشوندی اینجا؟: چند هزار بار بگیم بهت ما نیستیم کسی و نیار

!؟

!زبانم می چرخد: خانواده ام بودن

معصومه مقتعه را با حرص از سر می کشد بیرون و میگوید:

خانواده

!داری چرا اومدی اینجا؟

از روز اول هم از من خوشش نمی آمد . این را از سنگینی

نگاهش

. می فهمم

707

نفسی میکشم و میگویم : جای تو رو که تنگ نکردم . دنگمو می

دم.

خرج خونه میدم ... گوشت و مرغ و خوراکم ومی دم! خیلی هم
! موندگار نیستم گفتم که چند ماه

معصومه با تشر میگوید : چرا سینک کفی مونده ! اه ... اینجا
چیزی

میشوری خشکش کن! نگاه کن ... تمام کف آشپزخونه رو
برداشتی

! خیس کردی

. حرف نمیزنم

کمی معطل می کنم و بالاخره می گوید : از چایی که من خریدم
!وقندی که من خریدم شیکم مهموناتو پر کردی ؟

و توی دفترچه ی منحوسی که روی کانتراست می نویسد : ماه
دیگه

!!! سهم چای و قند با دلان گرایلی

.لبم را می گزم تا چیزی نگویم

!معصومه با اخم می پرسد: میوه هم آوردی ؟

.نه ! فقط چای-

هوممی میکند و می گوید: قانون اینجا رو می دونی ... ولی قانون
! شکنی میکنی

چه قانون شکنی ای؟ در و رو خانواده ام باز نکنم؟-

تکرار میکند: تو خانواده داری اینجا چه غلطی میکنی خب؟! تازه با

!قند و چای من هم شکمشون رو پر کنی؟

زهرخند میزنم: با چای و قند شکم پر میکنن؟

معصومه چپ چپ نگاهم می کند و نمی مانم تا با او بحث کنم، به اتفاق میروم! مبادا جنگ راه بیفتد و همین کلبه ی کوچک را هم از

دست بدهم! تنهایی از پس اجاره ی خانه بر نمی آیم! تنهایی از

! پس مخارج خانه بر نمی آیم

تنهایی نمی توانم... نمی شود... بلد نیستم! به من نیاموختند که

!چطور تنهایی با دنیایی فاصله از گرایلی بودن، زندگی کنم

صدای جیغ معصومه در می آید. دستهایم را روی سرم می گذارم!

معصومه داد میزند: سرویس بهداشتی چرا دم پایش خیسه؟! تو عقلت نمی رسه دم پایی رو عمود بذاری که آبش خشک بشه؟! از

دست تو چیکار کنیم ما؟
از اتاق بیرون می آیم . معصومه در حال خشک کردن دم پایی رو
به
. من می گوید: ما اینجا نماز می خونیم

709

!نجس که نکردم-
! قالیچه ی جلوی سرویس خیس-
!پام خیس بود ! باچی خشک کنم-
. معصومه با نفرت می گوید: گفتم سمیرا نکن . سمیرا گوش نده
هرچی گفتم تو گوشش نرفت . بذار بباد ! تکلیفمو با تو روشن
میکنم
.
با لحنی آرام تر می پرسم: الان به جز چای وقتی که ماه آینده
میخرم... و اینکه دم پایی هم میخرم برای خودم تو دستشوویی
میدارم
تا اگر خیس شد، مزاحم پای شما نباشه ! دیگه چرا داری حرص
!میخوری ؟

معصومه با عصبانیت نگاه می کند و چیزی نمی گوید
میداند اگر به سمیرا بگویم چه رفتاری با من دارد ، قطع به یقین
'
برخورد بدی با او می کند . تمام دردش هم این است، دوستش را
به
این جمع راه نداده اند ، اما مرا راه دادند ! غصه اش این است
[۱۲:۰۵, ۲۱]

710

گرایلی_ #۱۵۷

ساعت از هشت شب گذشته است ، در اتاق کنجی نشسته ام، توی
رخت خوابم ... رخت خواب عاریه ای ... به بالشی تکیه زدم
کتاب

مقابلم است ، به خطوطش نگاه می کنم ولی چیزی از کلمات سر
در

. نمی آورم

! سمیرا با لحن آرام و دوستانه ای صدایم می کند: دلان
چشمهایم از روی خطوط کتاب بالا کشیده می شود، رو به او که

! منتظر تماشایم می کند می گویم : جانم

سمیرا لبخندی حواله ام می دهد و می گوید: همه چیز مرتبه ؟
اینجا

راحتی ؟

. اره . مشکلی نیست.

خیلی به معصومه توجهی نکن . زندگی سختی داشته زندگی-
سختی داره ... یه کم دغدغه هاش زیاده دیگه می پره به این و
اون .

. تو اهمیتی نده

711

. ممنونم که این حرفها رو میزنی. من درک میکنم.

سمیرا دستش را جلو می آورد بازوی من را نوازش میکند و می
گوید

تو واقعا دختر جالبی هستی . ترنم که تو ر و معرفی کرد فکرشو :

.نمیکردم تا این حد آروم باشی و با همه شرایط کنار بیای

به لطفی که نسبت به من دارد لبخند میزنم و میگویم : من خودمم

دانشجو هستم . آشنام با اصول دانشجویی... با زندگی

...دانشجویی

... سمیرا زانوهایش را بغل می کند و میگوید: من اینستاتو دیدم
. پیجت باز بود

. چند ثانیه تماشایش میکنم

لبخندی میزند و میگوید: عکسهایی که تو پیجت گذاشتی نشون
. میده که دستت به دهنتم میرسه

. سری تکان می دهم و می گویم : بهتره بگیم می رسید

سمیرا یکه می خورد ، چند ثانیه در سکوت نگاهش میکنم و
برای

اینکه بحث در همین جا متوقف شود می گویم : اگر اجازه بدی
. بخوابم . فردا روز سختی رو پیش رو دارم

712

سمیرا حتمنی به لب می آورد ، شب بخیری می گوید ، پشتم را به
او می کنم کتاب را بغل میزنم و فکر میکنم فردا در مواجهه با
اصلان

! باید چه بگویم ... چه دارم برای گفتن

. سرم را توی بالش فرو می برم

پلک هایم را که روی هم می گذارم ، صدای پچ پچ دخترها را می

. شنوم

معصومه بود که با لحن تندی می گفت: من کس و کارش رو دیدم

.

کفشهاشون ... سر و ظاهرشون والله همچین ندار به نظر نمی
. رسیدن

این دختره یه ریگی به کفشش هست تو هم که هی در مقابلش
کوتاه

میای. در مورد اینستاش پرسیدی؟ کسی که همه جا رفته و گشته
...

! چطوری میتونه سر یه قرون دو زار این همه چونه بزنه

!سمیرا غرش میکند : بسه دیگه

چرا بسه؟! ما همه خرج ها رو بین سه نفر تقسیم کردیم... الان -
نفر

! چهارم اومده همه چی باید بین چهار نفر تقسیم بشه

صدای لادن را می شنوم : بابا اجاره خونه رو که داره میده .
خرج

! گوشت و مرغ هم که میده . دیگه چی میگی

برای مواد شوینده پول نمیدیم؟ برای برنج و حبوبات پول نمیدیم؟-
!بعدم این چرا آشپزی نمیکنه ؟

سمیرا با حرص گفت: بابا دیدی که اشپزیش خوب نیست خودت
نمیتونستی بخوری... بیاد خوراکی که داریم و حروم کنه خوشحال
میشی؟! کم برنج سوخته و گوشت جزغاله خوردیم؟! خجالت
بکش
. دیگه

... خب یاد بگیره! فقط قد دراز کرده-

لادن باز می گوید: بیچاره ، هیچی هم نمیخوره که ... کمتر از
! گنجشک

من نمیدونم یا بره . یا هم که هست کار کنه! همش که من نباید-

! سرویس دستشویی و حموم و یخچال و تراس و بشورم

! صدای سمیرا می آید: تو وسواس داری به ما چه

... معصومه غر میزند: من میذارم میرم ها

لادن کوتاه می آید: باشه فردا بهش میگیم یه برنامه ی دقیق هم

! مینویسیم کوتاه بیا امتحان دارم اه

. بالش را روی سرم می گذارم تا دیگر غر و لند هایشان را نشنوم
نفسم میگیرد ، ترجیح می دهم از بی نفسی بمیرم تا با اصلان
مواجه
!نشوم . فردا روز سختی است . می دانم که می شکم ! مطمئنم
[۱۲:۰6 ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ #۱58

آنچه پوشیده ام ، به تنم زار میزد ، لباس تنم ، دیگر مثل ایام قدیم
خوب با زاویه های بدنم چفت نمی شود ... آن اصطکاکی که
انتظار
می رود، تا مانتو با سینه هایم داشته باشد ، یا با برآمدگی پشتم
...

! همه پوچ شده اند و خالی

چیزی این میان ، فرق کرده است . چیزی از من نیست ... نه
اینکه

بگویم عضلاتم گم شده اند نه . مشکل از جای دیگر است . مشکل
این نزار بودن تن من نیست ، مشکل تار و پود این پارچه ی
گران
! قیمت است

!من مال این لباس نیستم

. تن من مال این پرند نیست

من به زور خودم را در این وجب به وجب پارچه می چپاندم و
خیال

. میکردم کسی هستم . حالا هیچکس نبودم

درهای اتوماتیک ورودی برجی که متعلق به خلیفه بود ، به رویم
گشوده می شوند . خلیفه ! زهرخندی می زنم . هیچ جایی از ذهنم
,

لغتی برای تسلی اش نیست . من او را ندیدم. مدتهاست! پس از
آن

. شب... و شب های بعدی هم ، هرگز میزبانش نبودیم

و مدتهاست نمی دانم چه می کند ! به همان اندازه که انتظار دارم
سخت است ، رو به رو شدن با مردی که نمی دانم در سرش چه
می

. گذرد

نگهبان با دقت و ارسی ام می کند، با خودم فکر میکنم او فهمیده
!؟

که من چقدر تتم مناسب این لباس نیست؟! من شبیه کولی ها می
ماتم ! شبیه راه گم کرده ها ... شبی آدم های بی اصل ونسب!
یعنی

!صورتتم داد میزند ؟

!صدایم میکند: خانم

716

وحشت سرتاپایم را می گیرد . میخواهد چه بگوید؟ نرو؟ بمان ...
اگر

بپرسد چه کسی هستی ... چه بگویم؟ ! بگویم دلان؟! ذهنم
سردرگم
. است

جلو می روم مقابل پیشخوان خم می شوم دستم را به لبه ی سنگ
سرد خاکستری می گیرم و می پرسم: با من امری داشتید؟
با کی کار دارید؟-

! می خواهم بگویم : خلیفه. اما میگویم: اصلا
چنان چشمهایش الو می گیرند که لب میگزرم و طولش نمی دهم تا
! بگویم: آل سیف

و او یک باره خشمش فروکش می کند و می پرسد: قرار قبلی داشتید؟

قرار قبلی؟! نمی دانم . من فقط میدانستم باید اینجا حاضر باشم ...

قبل از اینکه دادگاه حکم قصاص درود را جلوی گرایلی ها پرت کند

. و تمام پل های پشت سرمان خراب شود!

717

نفسی میکشد و می گوید : شانس باهات یاره دختر ! امروز هست میفرستمت بری بالا منشیش راضی شد برو ببینش ولی سخت . ملاقات میده از ما گفتن بود

... دست جلو میکشد و میگوید: کارت شناسایی

فکر میکردم چیزی بخواهد ، دست توی کیف بردم، کارت هویتی که

مال من نبود را روی پیشخوان قراردادام و لب زد: به محض اینکه

!خواستی بری حواست باشه کارتتو بگیری

چشم می گویم یا نمیگویم را به خاطر نمی آورم، فقط خودم را می

بینم .با گونه های رنگ پریده، مژه های تاب داری که به کمی
رنگ و

لعب آغشته بودند .لبهای کالباسی ام کمک نکردند تا ظاهرم این
.... اندازه پریشان نباشد . پریشان بود .لباس به تنم زار میزد
قبلتر جور دیگری به من می آمد مطمئن بودم . حتم داشتم ...
خیالم
.راحت بود

صدای زن در فضای آسانسور می پیچد، به سوی اتاق ریاست می
روم
ریاست چه؟! من حتی نمیدانستم شغلش چیست .درمورد .
پوزیشنش بی اطلاع بودم! من همینطور پیش به سوی اتاقش
میرفتم.

718

هیچکس جلودارم نبود، فضای راهرو خلوت بود، مجتمع تجاری
بود .

گلدان هایی که مقابل دیوارهای گرانیتهی قرار داشتند تر و تازه
بودند .

چند نفس تازه پس انداز کردم برای وقتی که قلبم سنگین شد و

. ضرباتم یکی در میان شروع به تپیدن کردند
لای در به داخل دید داشت، داخل سالن وسیعی بود ، با چند میز و
دفتر و دستک که با پارتیشن از هم سوا شده بودند ، هرکس پشت
. سیستم خودش مشغول بود

نگاهم بیشتر به فضا و اطراف می گردد ، منشی که نزدیکی در ،
پشت میزش نشسته بود، چشم به صورتم می دوزد و می گوید:
امری

داشتید ؟

دیگر برای اینکه خودم را ، آن تن نزارم را ... لباسهایی که به
من نمی

آیند را ... چشمهای رو به گریستن را پنهان کنم دیر می شود .
خیلی

! دیر

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

719

گرایلی_ #۱59

به من و من که می افتم، زن از پشت میز برمیخیزد و می گوید:
شما

همون خانمی هستین که حراست الان درموردش با من صحبت
!کرد؟ خانم گرایلی؟

!نمی دانم بگویم هستم یا نه

یک نیشخند احمقانه به لب می آورم که با چشمان پر از اشکم
دنیا

. دنیا منافات دارد

.من چقدر ترسوام

!چقدر بزدلم

این بُعد نهانی که از خودم بروز می دهم برایم ناشناخته است .
چقدر

گیجم ! چقدر پرتم ... و دنیایی از چرا و علامت های سوال در
سرم

. دور می زنند

!زن تکرار می کند: شما خانم گرایلی هستین؟

! نیستم

واقعیت این است که من خانم یا خانزاده ای از خاندان گرایلی
نیستم

من ... من در درونم ... یک زن هست که من نیستم... یک زن .
هست

که من هستم اما نمی شناسمش ! و چند زن دست و پا گیر دیگر
که

. نمی دانم با آنها چه کنم

دختر از معطلی من اخم می کند ، قبل از اینکه دقت بیشتری برای
زوایای صورتم خرج کند می گویم: میتوانم جناب آل سیف رو
ملاقات

کنم؟

سری تکان می دهد و می گوید: همون وقت که حراست باهام
تماس

.گرفت بهشون اطلاع دادم توی اتاقشون منتظر شمان

!این که منتظرم بود خبر خوشی نبود

! حقیقتا نبود

میخواستم چند لحظه توی سالن، روی همین مبل های دو سه نفره
ی چرمی قهوه ای بد رنگ مقابل میز منشی بنشینم ! اینکه
مستقیم

پس از طی کردن مسیر درهای آسانسور تا در واحد شرکتش داخل
اتاق ریاست شوم برایم کاری سخت بود! من حتی هنوز آنقدری
که

باید روی جملاتم فکر نکرده ام ! هنوز آنطور که میخوام
تمرین

نکرده ام.

721

زن چند ثانیه بیشتر تماشایم می کند و بالاخره آن سوال سخیف را
!به زبان می آورد : شما حالتون مساعده

مساعده بودم یعنی نه! نبودم . مدتهاست که دیگر مساعده نیستم
حقیقتش دلم میخواست در اتوبوس بودیم و برای زن بغل دستی .
ام

آنطور باید و شاید که خودم می پندارم کافیهست درد دل کنم! از
تمام

. ناگفته ها بگویم

سر تکان می دهم و زن لبخند زنان من را به اتاق مدیرعاملش
می
برد.

تقه ای به در چوبی خوش طرحی می کوبد، دسته ی طلایی را
پایین

می کشد و بلند می گوید : جناب آل سیف، خانم گرایلی تشریف
!آوردن

صدای مردانه اش در فضای اتاق می پیچد: راهنمایشون کن
! داخل

زن چشم می گوید، دستش را پشت کمرم میگذارد، من را تقریبا
به

. داخل با فشاری کوچک هل می دهد

انگار او هم فهمیده است که من پاهایم به زمین می چسبند ! این
از

خواص گرایلی نبودن است ... وقتی بی هویت باشی ، سنگین
میشوی

! سرت را بالانمیگیری ... با خودت در جنگی ...

722

و تا وقتی که عضوی از آن خانواده ی بزرگ بودم ، ارزش داشتم
....

. گوهری بودم ! وجودم نمی گویم نایاب اما کم یاب بود

مانند یک پرنده ی افسانه ای ، بال می گشودم وبر فراز ابرها پر
می

زدم . آسمان فتح میکردم به دورترین کهکشان ها می اندیشیدم و
حالا ... من حتی به شمشاد های میان بلوارها هم نمی توانم
بیندیشم

! چه برسد به کهکشان ! به ستاره ... به مریخ !

منشی می پرسد: امری نیست ؟

. او جواب می دهد : لطفا اسباب پذیرایی رو فراهم کنید

. منشی می گوید: چشم

. او جواب می دهد : ممنون

. منشی با اجازه گویان از اتاق خارج می شود

. او من را تماشا می کند

دستم را به لبه ی مانتوی ضخیم می کشم ، سر انگشتانم روی
پارچه

ی کتان به پایین و پایین سقوط می کنند ، آنقدر که دیگر برای
لمس کردن لبه های مانتو باید خم شوم و این کار چندان جلوه ی
. مناسبی ندارد

انمی توانم مقابلش تعظیم کنم

مسکوت تماشا می کند . آرنجش لبه ی میز است، یک خودکار
فشاری خوش مدل نقره ای به دست دارد، بایا روی یک محور
صندلی گردانش را تا زاویه ی بیست درجه از چپ و راست ، می
. چرخاند . کمی بی قراری اش عاصی ام می کند

و وقتی کلافه می شوم که مدام سر خودکار فشاری را به داخل
وسپس بیرون فشار می دهد

صدای تق تق این خودکار در اتاق می پیچد ، گیج و منگ همان
حوالی در ایستاده ام ، بدون اینکه قدمی از در فاصله بگیرم ...
بدون

اینکه دلم بخواهد نزدیک تر شوم . از همین فاصله هم بوی ادکلن
! مدیترانه ای اش قابل استشمام است

پیراهن مشکی ای که به تن دارد، ته ریش کم رنگ ، موهای به
چپ

مایل شده که طره ای از آن روی پیشانی سایه انداخته است،

! ابروهایش... و نخلستان به نظر می آید پذیرای من باشد

با آن خودکار کماکان بازی می کند، نیشخند پر طعنه اش وادارم

می‌کند تا اخم کنم.

724

اوست که بالاخره از این سکوت کفری می‌شود و می‌گوید: به
من

!تسلیت گفתי؟

! و این سوال، برایم مثال واضحی از به ناگاه گلوله خوردن است

[۱۲:۰۵، ۲۱]

گرایلی_ ۱۶۰#

با تفریح من را تماشا می‌کرد، لب رو لب می‌مالم. دنبال خودم
می

گردم، خود سخنورم.... خودی که از پس این مرد، با این
خیرگی

. بر می‌آمد

میخواهم چانه بالا بکشم، آن نگاه سوزان را تقدیمش کنم، همان
نگاهی که هر مردی را می‌توانستم به زانو بیندازم... اما آن نگاه
را

. گم کرده‌ام ... جایی آن را گذاشته‌ام

... از پشت میز بر می خیزد ، سرش بالا است ، چانه اش بالاست
چشمانش سوزان است . نخلستان را آتش زده اند ... اما لبخند
روی

725

لبش ، مثال برکه ای است که حتی یک شعله به اندازه ی شعله
. ی کوچک یک کبریت را هم نمی تواند خاموش نگه دارد
جلو می آید ، دست ها را در جیب کتان سیاه رنگی که به تن دارد
فرو می برد ، این تار و پود کتان ضخیم هم توان پنهان کردن
عضلات

ران های مردانه ی پاهایش را ندارند . دستها را در جیب مشت
نموده

، من رنگ های بیرون زده ی ساعدش را آماده ی ترکیدن می
بینم.

چشمانم بالا می رود ، رگ گردنش بیرون زده است ، لبخندش
کمی

جان می گیرد ، برکه موج بر می دارد کمی سر خم می کند و با
نگاهی که درونش جنب و جوش زیادی است می گوید : حالت
چطوره

؟ روزهای سختی رو می گذرونی ؟

با صدایی از ته چاه یک راست سر اصل مطلب می روم: برادرمو آزاد

!کن

چند ثانیه نگاهم می کند و با طعنه به رویم می آورد : برادر ؟!

بین

تو و درود برادری ای هست ؟

این بار چانه بالا می کشم: اگر نبود ، که تو این رخت سیاه و به

تنت

! نمی کردی

. از جوابم کناره های چشمش شیار بر می دارد

726

سری تکان می دهم و افتخار می کنم به درودی که از هر خانواده

ای

. برایم خانواده تر است

! به مبل اشاره می زند : بشین

امر می کند . عقب می روم . لبه ی مبل پایین میزش می نشیند ،

! با دست اشاره میزند : بیا جلو

جلو نمی روم ، به سوی پنجره ی اتاقش می چرخم ، من هم به
جای

!دست به جیب بردن ، دست به سینه شدم، شاید چون جیب ندارم

! از پنجره به خیابان زل می زنم و میگویم : تو چی میخوای

. حالا شد . بالاخره ، یه حرفی زدی ، که بشه شروع کرد-

به سمتش می چرخم ، دستهایش را باز کرده است ، با لبخند
نگاهم

می کند.

!شروع کرد ؟ چیو ؟-

... چیه ؟ مگه آزادی برادرتو نمیخوای ؟ تو اهل حاشیه نیستی-

درست مثل من . من عاشق مطالب اصلی ام... نه حاشیه ! چیزی
که

درست وسط یک صفحه درج میشه ! میدونی من همیشه میرم
سراغ

727

مطالبی که وسط صفحه است . چون اولش حاشیه است . اصل
ماجرا

! اون وسطه ...

کامل به سمتش می چرخم . دستهایم شل می شوند، نگاهش
میکنم

.

کف دستهایم را به لبه های مبل تک نفره تکیه می دهم تا مبادا
این

. سرگیجه ی بی موقع کار دستم دهد

زل میزند به چشمانم و می گوید : در ازای خواسته ای که از من
! داری... خواسته ای ازت دارم
معامله؟-

! تو با معنی معامله آشنایی-

با چشمانی باریک شده نگاهش میکنم ، نفسش را فوت می کند ،
! سری تکان می دهد و میگوید: چه نگاه دلبری

! و با لهجه ی عربی می گوید : فتبارک الله احسن الخالقین

پر از حرص و غیظ مبل را دور می زنم، روی مبل می نشینم و
مقابلش کمی خم می شوم و میگویم: تو مطمئنی عزادار برادر
!بزرگتری ؟

تو چی فکر میکنی؟-

او نگاهی به رخت به تنش می اندازد که بگوید : من سیاه پوشم
او ذاتش سیاه پوش است . روحش... پلیدی از چشمانش می
بارد!

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱۶۱#

در اتاق باز می شود ، آبدارچی با سینی پذیرایی وارد می شود ،
تا

زمانی که میز عسلی مقابل ما را پر از اسباب پذیرایی کند سکوت
میان ما برقرار است ، نفسی میکشم ، از حضور مرد نهایت
استفاده را

می برم ، میخواهم او را آنالیز کنم . میخواهم معنی یا معانی
حرفهایش را یک دور با خودم مرور کنم . او چه می خواهد؟ چه
!مرگی دارد؟ چه دردی دارد؟ از حرفهایش چه می خواهد بگوید؟
. رو به مرد می گوید :ممنون

. چیزی نمیگویم

در اتاق که بسته می شود اصلا نمی شود فنجانی برمی دارد
و

....رو به من می گوید: بردار شریک

. از لفظ شریک خشک می شوم

فنجان را لب لبهایش می برد و می گوید : راستی چه خبر از پاشا
شنیدم یه کبد جدید براش جفت وجور شده . پیوند کرده ... خوبه
؟

از لبخند موزیانه ای که به لب می آورد چنان چندشم می شود که
... ناخواسته برمیزم

منتظرم بوده ، برای همین این چنین تیر در چله ی کمان حاضر
دارد ، تیرهای زهر آگین و آمیخته به شعله های داغ ! نفسی
میکشم

و میگویم : تو واقعا یه حیوون کثیفی

مهم نیست من چی ام . درحال حاضر تنها کسی که میتونه بهت-
!کمک کنه منم

! متفرم از باور جمله ای که می گوید

ایمان دارم که اوست که تنها می تواند به فریادم برسد . به فریاد
زنان

! گرایلی

730

بغض بیخ گلویم می نشیند . نگاهش میکنم نمی خواهم چشمان
رنگ باخته ام را ببیند . فوراً خودم را جمع و جور می کنم .
نگاهش

به من است روی مبل کمی جا به جا می شود و میگوید: نمیخواهی
! شروط منو بشنوی ؟

! با چشمهای گيجی نگاهش میکنم و لب میزنم : شروط؟

با چشمهایش اشاره می زند که مجدد بنشینم

. رمقی در پاهایم نیست ، می نشینم

لبه ی مبل که فرود می آیم ، کمی جلو می آید و میگوید : رضایت
. ام آل با من

. نگاهش میکنم

فنجان را به میز برمیگرداند، پاکت سیگارش را در می آورد و
میگوید:

شرط اول اینه که هر حرفی که بین من و تو رد و بدل میشه ،
همین

! جا بین من و تو باقی میمونه و دفن میشه

اگر برم جار بزنم؟-

انگشت اشاره اش روی تیغه ی صاف بینی اش می نشیند و

: میگوید

...هیش

731

.سکوت میکنم

.شرط دوم! من همه جوره ساپورتت میکنم-

! این شرط نیست این یه خبره-

نیشخندی میزند : در ادامه ی خبری که بهت دادم ... در جریان باش

که بعد از این به خانواده ی گرایلی بی نیازی ! من بی نیازی ! میکنم

! میان کلامش می گویم: پس باید اونا هم مطلع نباشن

...نیشخندی میزند: به هیچ وجه ! هیچ کدوم از اعضای گرایلی

.نمیخوام چیزی بدونن

... و این شرط توی شرط اول لحاظ شده-

نه دیگه . موضوع اینه که این شرط به خودی خود ، جوری جلو-
میره که گرایلی ها مطلع میشن ! اما نه از طریق تو ... از طریق
! من

نفسم توی سینه گیر می کند . چه میگوید... چه میخواهد .
نگاهش
. میکنم

... لبخند عمیقی به لب می آورد و لب میزند : و شرط سوم
سکوت میکند

732

... جان میکنم . جان میکند تا بگوید
! سید جواد حاتم-

. از این اسم چیزی سردر نمی آورم
. پلک میزند : پیداش کن

! با بازدمی که ناگهانی بیرون می فرستم میگویم : همین ؟
.... ادامه می دهد: باهاش آشنا شو

. سکوت می کنم
نفسم از نو بند می آید

! به مدت یک سال صیغه اش شو-

لبخندی به لب می آورد و می گوید : یک ماه بیشتر بهت وقت نمی

دم . دلبری بلدی... خوشگلی... قدت بلنده . چشمت سگ داره .
لبات

قلوه ایه ... سید جواد و از راه به در کن ! برادرتو صحیح و سالم
پس

بگیر. من جلسه دارم! فکراتو بکن ! تا وقتی که برمیگردم .
همین جا

... بمون

. برمیخیزد

733

. سرپا می شود

همین که به سوی در اتاق می رود با صدای مرتعشی می گویم :
چرا

!؟

نیشخندی حواله ام می کند و با قهقهه ای درشت می گوید: چون
چ

! چسبیده به را ...

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱۶۲ #

یک قطره اشک از چشمم می چکد پایین
همانطور به چشمانش زل زده ام ، لبخندی میزند و میگوید: تمام
هزینه هات با من .

!منگ و مست می نالم : هزینه ؟

لب می زند: پول... خونه ماشین... تخت ... رخت.... لوازم
میکاپ

حرفه ای... غیر حرفه ای... حمام شیر ! اسکراب ... لوسیون!
همه

734

چی... هرچی ! تو بخوای برات فراهم میکنم .حتی لوازم
جلوگیری یا

! قرص های ضد بارداری

. دومین قطره ی اشک از چشمم می چکد

دستی به جیب می برد سیگاری که مدام بین دست و لبش جا به جا

می شود را توی سطلی پشت در می اندازد به خط دودی که از سطل

بالا می زند نیم نگاهی می کنم و میگوید: هفته ی آینده میاد ایران .

با من در ارتباط باش. راهنمایت میکنم چطور بهش نزدیک بشی ! البته که من نمیتونم مثل تو فکر کنم

از جا می جهم ، به سمتش هجوم می آورم و با چشمانی خیس میگویم : چرا خیال کردی میتونی از من به اندازه ی هرزه ای مثل

!لیلی توقع داشته باشی ؟ تو خیال کردی کی هستی ؟ ! اولیای دم -

...ناله میکنم : تو اولیای دم نیستی . من همه کارم ! اشتباه نکن-

صدایم خش بر می دارد : تو جونوری.... حیوونی... چرا خیال کردی

!من تن میدم به این خواسته

... من میگم ... من میخوام... پس اگر درود و میخوای تن میدی-
 نمیخوای به سلامت فقط دیگه هیچ فرصتی برای ملاقات با من
 ! نداری

میخواهم بروم که بازویم را می گیرد و خوب در چشمانم زل میزند
 و
 میگوید : میخوام برم دبی ! مسئولیت من زیاده . خیلی بیشتر از
 ! گذشته

... نفسم ... این نفس بازی در آورده ی لعنتی
 . کفرم را درآورده است
 . نگاهش پر از دشمنی است

... با عجز میگویم : این شرط چرا برای منه
 چون تو زندگی و زنده بودن درود و میخوای ... برای من از هر-
 طرف این بازی برد داره ! تو خیال میکنی من میذارم بچه ی لیلی
 سالم به دنیا بیاد ؟

و این بار نیشخندی به لب می آورد که ترس وجودم را فرا
 . میگیرد

سری تکان می دهد و میگوید: تا آخر تایمی که جلسه دارم . بمون
...

! بشین... فکر کن

736

نگاهش میکنم

به کسی چیزی نمیگی.... هرکسی ... تکرار میکنم هر کسی از -
شرط

من مطلع بشه از چشم تو می بینم نمی بخشم ! فقط در
صورتی

که صیغه نامه اتو محضر دارم تایید کنه ... اون موقع من رضایت
! میدم . درود قصاص نمیشه

شل شده ام . پاهایم توان ایستادن ندارند . نگاهش میکنم . جانور
. پیش رویم را خوب و ارسی میکنم

روز خوشی می گوید و همین که می خواهد از اتاق خارج شود ،
ناگهان برمیگردد رو به من می گوید : کار سختی نیست .
سختیش

. مال من بود ... میبینی که گذشت ! کار تو هم سخت نیست

چشمکی حواله ام می کند و در را به رویم می بندد صدای پاهایش
را

می شنوم. محکم و استوار گام بر می دارد . چطور می تواند ؟!
چطور

چیده است ؟! چطور پازل لعنتی را طراحی کرده است که از هیچ
سمتش به اصل مطلب نمی رسم . از حاشیه بیزارم... درست مثل
او!

[۱۲:۰۵, ۲۱ ۱۲:۰۶]

737

گرایلی_ ۱۶۳ #

خورشید غروب کرده است ، چشمانم به در خشک شده مانده ...
هیچ

واکنشی در چننه ندارم ، تا از خودم بروز بدهم . منتظرم در راباز
کند

منتظرم به محض اینکه در را باز می کند بگویم : سرویس .
بهداشتی
! کجاست

منتظرم به داخل اتاق بیاید ، سیگاری آتش بزند و بگویم : من هم
یکی میخوام

... منتظرم بیاید

مهندسی میکنم ... چیش فضا ! یک جور قابلیت به حساب می
آید

که می توانم همه فضاهای ممکن را پیش بینی کنم! مثلا کجا
بنشیند . چطور بنشیند ! و با چه کلمه ای شروع کند

. همه چیز را بررسی می کنم

. همه چیز را پیش بینی میکنم

... همه چیز را

! و بعد حتما می گویم : با پیشنهادات موافقم

738

!و میگویم : درود را کی آزاد می کند؟

و می گویم: از کجا مطمئن شوم که درود حتما از این ماجرا جان

... سالم به در می برد

!پنجه ی سر زانویم را مشت می کنم

. ساعت شش بعد از ظهر است

منتظرم اصلان آل سیف بیاید . اینجا یک شرکت بزرگ حمل و نقل
! است ! شرکت کشتیرانی سیف دریا

توی ذهنم در میان جستجوهایم، جملات به ترتیب در کنار هم
چیده می شوند : افتخار حمل سرویس های فله با مناسب ترین
نرخ

ها از کشورهای حوزه ی خلیج فارس ! امکان تامین شناورهای
تانکری ! نرخ فوق العاده رقابتی کانتینری در حوزه بنادر چین ،
هند

.... و دبی

!نفسم را مثل پوف از سینه بیرون میکنم

به پوسترها زل میزنم. به در و دیوار اتاقش... به کشتی وسیع پر
از نخ

و تکه های چوب و بادبان های آبی رنگ توی شیشه نگاه می کنم
!

. به ملوان سفید پوشی که در عرشه ی کشتی ایستاده است

739

نفسم را به سختی از سینه بیرون می دهم کلافه ام ! کسالت
از

. سر و رویم می بارد

!خسته ام

فکرم به هزار جا می رود و وقتی برمیگردد ، آتش و لاش و تکه
پاره

. است

... منتظرم

... گرسنه ام

. مثانه ام از فشار ادرار در حال ترکیدن است

معهده ام می سوزد . چشمانم اوضاعشان وخیم است . سرم از
شدت

افکار پوچ و مشمئز کننده در حال زاد و ولد بحران است . بحران
های

کوچک و بزرگ... از پس هیچ کدامشان بر نمی آیم. سرچهارراه
های

. مغزم ، پر از افکار متکدی است

و برنامه این است : من با سید جواد حاتم باید ازدواج کنم !
! موقت

. شقیقه هایم تیر می کشند

سر انگشتهایم را به شقیقه هم می چسبانم ، یک قطره عرق از
سوی

پیشانی ام مسیر تیغه ی بینی ام را پیش میگیرد

740

صدای قدم هایش را می شنوم

مثانه ام آلام می دهد بیش از این نمی توانم این احتباس ادرار را
تحمل کنم .

کلافه تر می شوم . میخوامم برخیزم که در اتاق باز می شود

! تلفن به دست دارد و می گوید : نگران نباشید همه چیز مرتبه

خاطرتون جمع ... من بار شما رو صحیح و سالم ارسال می کنم

!خیز برداشته ام... میخوامم به سرویس بهداشتی هجوم ببرم

لبخندی حواله ام می کند رو به رویم می نشیند و لب هایم را
همان

لحظه پر از هوا می کنم . باید صبر کنم تا تلفنش تمام شود اینجا
را

!قبلا در ذهنم مرور نکرده ام

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

نگاهش به چشمان من دوخته می شود ، لبخند کمرنگی به لبهای
مردانه اش مهمان میکند و میگوید : بابت استعلام کانتینر خودم
شخصاً میتونم در خدمتتون باشم! نرخ های ما همیشه مطلوبه! ما
به

نفع مشتریهامون کار میکنیم

لبخندش عمق میگیرد ، کماکان به منی چشم دوخته است که
در حال پیچ و تاب خوردنم

صدایش بالا می رود، میخواهد روی مخاطب پشت خط تاثیر گذار
باشد ، لحنش مردانه است ، عمیق است ... و صدایش گرم است ،
مهربان است . به نظر فرد قابل اعتمادی می آید

نفسم تکه تکه از سینه بیرون می آید صدایش در فضای اتاق می
پیچد : به هرحال ، ما شرکت حمل و نقل کوچیکی نیستیم . خدمات
دریایی حائز اهمیتی رو ارائه می کنیم . هر باری به هر نقطه ای
که

مد نظر شماست از طریق خدمات دریایی ما ارسال میشه . مطمئنم
در آینده ای نه چندان دور ، از کلیه ی سرویس هایی که ما ارائه
می

کنیم بهره مند میشید و دیگه به هیچ کشتیرانی دیگه ای مراجعه
نمیکنید ! این شعار ماست ، ارسال مرسولات به دورترین نقاط در
! سریع ترین زمان با کمترین هزینه

742

راحت تر روی مبل لم می دهد ، چند ثانیه تماشا می کند و
! میگوید: از من همه کاری برمیاد
! قهقهه می زند و میگوید: من یک عرب تُرک نژادِ فارسی زبانم
. این بار شدید تر می خندد . نگاهش میکنم
. آنچه می گوید موجب موحش من است

مکثی میکند و میگوید : حتی اگر سرهای بریده ی یک ارتش
محموله ی شما باشه ، برای من کاری نداره که از مرز خارجش
کنم

و به مقصد برسونمش ! یقینا باعث افتخار منه که هرکاری از
دستم

. بر بیاد براتون انجام بدم

باز می خندد . وحشت کامل بر من چیره می شود . عقل و هوشی ندارم ... همه ی فکرم درود است ، این مرد که مقابل من نشسته است ، به پستی مبلش به راحتی تکیه زده است ، از تبار و نسبش

می گوید ، آنچه که می بینم با آنچه که می اندیشم دنیا دنیا فاصله دارد ! موجب ترس من است . در مقابل ترسیدن ، توان مقاومت ندارم .

. من به جد ترسیده ام ... و کوششی برای نترسیدن نیست

743

بغض حلقم را خراشیده است، تلفنش هنوز تمام نشده ، که می گوید

سید جواد ، خاطرتون جمع باشه ! به من که اعتماد کردی دیگه :
!نگرانی وجود نداره

!سید جواد

این نام، مو به تنم سیخ میکند، نگاه پر از مکرش را به من می دوزد و

با لبخندی می گوید : به محض اینکه پات به زمین تهران برسه،
از

بچه ها جهت استقبال خدمتتون میرسن ! اون وقت همدیگه رو
زیارت می کنیم . چی بهتر از این که خیلی زود ... شما رو از
نزدیک

! ببینم

روز خوش غلیظی ادا می کند، انگار توی لحنش این موج می زند
که

! هرگز آن مرد پشت خط قرار نیست روز خوشی ببیند

چشمانش... شبیه چشمان انسان های معمولی نیست ، پر از کینه
! است . پر از دشمنی

تلفنش را روی میز مقابل مبل می اندازد و می گوید : انتهای
راهرو

! دست راست

!نگاهی به من می کند و میگوید: معطل دعوت نامه ی سیفونی؟

744

... از جا بر می خیزم

چند ثانیه نگاهش میکنم و بعد ... هیچ چیزی برای گفتن وجود

ندارد، حتی یک لغت . فقط میخواهم به همان آدرسی که می گوید
بروم. از اتاق خارج می شوم، یکی دو مرتبه سکندری میخورم
وقتی در
سرویس را باز می کنم و به چشمان خیس از اشکم زل میزنم،
عمق

. فاجعه را با پوست و استخوانم لمس میکنم
کف دستهایم را لبه ی سنگ روشویی می گذارم، به آینه زل میزنم
به چشمان بارانی ام... و نفسی که دیگر از سینه ام نمی خواهد
در

بیايد! با يك رواني جاني بالفطره ، رو به رو هستم كه زبان
مهرباني و

آشتی نمی فهمد ! يا حداقل اگر می فهميد، حالا ديگر قصدي براي
فهميدنش ندارد. آتش افروزي را به گل كاشتن ، اخم را به
خندیدن ،

کینه را به دوستی ، آتش را به آب... و نفرت را به عشق ترجیح
می
دهد.

القبای او را فهمیدن کار سختی نیست، در یک ساعت هم نشینی،
! فهمیدم که چه می خواهد! این عرب ترک نژاد فارسی زبان

! اسمش را برای خودم تکرار میکنم : اصلان ! اصلان آل سیف

745

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ #۱65

به اتاق برمی گردم، صورتم را چند مرتبه شسته ام . خواب از سرم

پریده ، نفسی در سینه نیست و عجیب است که هنوز راه می روم،

گاهی گمان می کنم که باید می مردم ... و خدا جلوی مرگ را نگه می دارد . خیال می کردم درونم هزاران چینی شکسته است . لبه های تیزشان ریه و ماهیچه ی قلبم را زخمی کرده است و درنهایت

!خیال می کردم می میرم. و نمردم ...

میگویند : آنچه انسان را نکشد قوی ترش می کند و من ... یک ضعیف بیچاره ی عاجز بودم! که نه تنها زنده ماندم که حتی ضعیف

. تر هم شدم

شرکت خالی از پرسنل بود ، سکوت وهم آوری در فضا جاری بود ،

. سکوتی که تحملش از من بر نمی آمد. توان و قدرتش را نداشتم .
توان و قدرت رویا رویی با او را هم نداشتم

746

چهره ی درود ، لحظه ای از پیش چشم کنار نمی رفت، همین
و ادارم می کند تا حداقل سرپا بمانم ! باورم بود که یک انسان
ضعیف

ایستاده، بهتر از یک انسان ضعیف دست کشیده از همه چیز است
!

به محض ورودم به اتاق ، می بینمش... پشتش به من است ،
نگاهش

بیرون را جستجو می کند، چشمانش... به رو به رو دوخته شده و
از

. پنجره ، خیابان را ... تماشا می کند

. یک نفس عمیق میکشم ، متوجهم می شود اما تکانی نمیخورد
کیفم روی مبل جا مانده است ، به سمت کیف می روم که به ناگه

برمی گردد، چشم در چشمانم می دوزد و میگوید: همه ی
اطلاعاتی

. که لازم داری رو تا فردا در اختیار میذارم

. نگاهش محزون است

. میخوام چیزی بگویم... چیزی برای گفتن نیست

درشتی تصمیم ، حلقم را محکم در میان چنگال هایش نگه داشته
است . نه توان پس کشیدن دارم ... نه توان تاختن ... حمله کردن

...

قبول کردن ! هیچ کاری از من بر نمی آید جز تسلیم شدن! در

برابر

... او

747

روی پاشنه ی پا می چرخید . نگاهش به من ثابت می ماند چند

. لحظه طول میکشد ... نگاه بر نمی دارم

لبخند کم جانی به لب می آورد و میگوید : رضایت ام آل با من .
به

محض اینکه صیغه نامه رو برام بیاری... رضایت رو ازش

. میگیرم

. دقایقی طولش می دهم

عجله ای ندارد و ادارم نمی کند تا سریع باشم ... زمان می دهد .
زمان

... می خرم

مکت میکند تا جمله بندی کنم و با نگاهش اضطرابی به من وارد
. نمی کند

گامی به جلو ، به سویش بر می دارم و می گویم : عاقبتش چیه ؟
از سوالم جا می خورد

لبخندی میزنم و میگویم: اصلا نآل سیف... تهش چی؟

نگاهش در چشمانم ثابت می ماند . پاسخی برای این سوال نیست
.

! ندارد

لبخند عمق می گیرد و همزمان چشمانم پر از اشک می شود و
میگویم : تو ... از من میخوای ... سوار زندگی یه خانواده بشم
؟! آوار

748

شم؟! باشه ... به خاطر درود ... من چیزی برای از دست دادن
ندارم

نه آبرو... نه حیا ... که این دوتا وقتی ارزش دارن که خانواده داشته

باشی... وقتی نداشته باشی... مهم نیست با شرافت باشی یا نه !
چون

کسی درمورد شرافت نداشتن تو بازخواست نمیشه ! کسی درمورد بی آبرویی های تو شرمنده نمیشه سرشو پایین نمیگیره تهش میگن

گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود ! این آخرین ...

! تصویر از خانواده ی گرایلی نه که نسبت به من خواهند داشت

تصویر درستی نه! من می پذیرم. قبولش میکنم . درود زنده میمونه

برام کافیه ! ولی ... این دری که تو قفلشو شکستی... به چی باز شده

!!؟! به چی ؟

! به رنج-

با چشمانی پر از اشک نگاهش میکنم و تکرار میکنم: رنج؟! تو هیچ

...بویی از رنج کشیدن ، نبردی

... من عاشقم ! عاشق لیلی... عقیل ، لیلی منو دزدید-

اون زن ، مثل یه انگل... فقط برای زنده موندن به هر مردی که-
قدرت نَرینگی داره می چسبه ! اُسامه تو... عقیل ! یا هر مرد
دیگه
... ای

749

جلو آمد، پاهایم به ریشه افتاد، گام تندی که به سویم برمیدارد ،
نفس را در سینه ام حبس می کند . چشمانش آماده ی بارش خون
.... است ، نفسی توی حلقم نگه می دارم برای مبادا
تکه مویش به پیشانی آمده ، ابروها را به هم نزدیک کرده ...
نفس از

:بینی بیرون می کند و از لای دندان ساییدن هایش می گوید
بخشید که قلبم ، از تو اجازه نگرفت ، از عقیل اجازه نگرفت...
فقط

! عاشق شد

! برای عشقی که ارزشی نداره ... خودتو به در و دیوار زن-
!!! تو در اندازه ای نیستی که برای عشق من اندازه تعیین کنی-
لبهای خشکم را به هم می مالم : زندگی این خانواده به لیلی
مربوطه

!؟

مربوطه ! بیشتر نپرس. کاری که بهت میگم و بکن. کردی... -
درود

آزاده ... نکردی... اعدامه ! و از نظر من اعدام حقشه ... جون
برادر منو

گرفته ! تو هم کاره ای نیستی... سنگشو به سینه میزنی! سنگ
یه

! غریبه رو

750

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ #۱66

روی لبهایم زبان میزنم. به سوی میزش میرود ، چند ثانیه سر پا
همان حوالی ایستاده می ماند و سپس نگاهش را به من می دوزد
و

می گوید : من بفهمم سید جواد یه قدم بهت نزدیک شده، کار
. و شروع میکنم

!نیشخندی میزنم و میگویم: کار ؟

. رضایت ام آل وبرات میگیرم-

از جا برمی خیزم ، چند ثانیه به چهره اش نگاه میکنم و میگویم :
برام

...از خودت بگو

میخوای جای لیلی رو برام پر کنی؟-

نفرت انگیز نگاهش میکنم و او روی صندلی ریاستش می نشیند ،

دستهایش را بالای سرش به هم قلاب می کند و وقتی پُر بازوهای

751

عضلانی اش را خوب به چشمهایم می دهد می گوید : این روزها

! تمایل رو به زن ها از دست دادم

! شاید از اول هم تمایل نداشتم ! خیال میکردی تمایل داری-

. من تو خیالاتم با خیلی از زن ها بودم-

. عقم می گیرد

هر حرفی میزدم چیزی برای گفتن داشت ! نفسم را فوت می کنم

و میگویم: چرا باید زندگی این مرد و خراب کنم ؟

اینجا نیستی که سوال کنی... اینجایی که کاری ازت میخوام و -
انجام

... بدی و در عوضش درود رو آزاد کنی
!این مرد به کی صدمه زده که باید انقدر عمیق جراحات برداره ؟-
...تو خیال کن به من صدمه زده ... و مستحق این جراحات هست-
سرم را تکان می دهم و میگویم: حتی زنش ؟
به نظرم اون بیشتر از هر کسی مستحق اینه که تا دسته ، تو-
وجودش چاقوی خیانت فرو بره ! حالا هم این بحث و تمومش کن
.

چند قدم بردار... برادریتو ثابت کن ... بعد قول میدم مفصل
وپیوسته

. همه چیز برات تعریف کنم

752

کماکان نگاهش میکنم ، یک خودنویس نقره ای به سوی من می
گیرد و میگوید : این همراهت باشه . ترجیحا مانتو های کتی
استفاده

کن که بتونی این خود نویس و روی سینه نصب کنی
با حیرت نگاهش میکنم که لب میزند: یه گجتِ سیاره ! اگر شارژ

کافی داشته باشه ، میتونه تا 6 ساعت ، ضبط کنه ! هر وقت
احتیاج

باشه میتونی اینو نصب کنی... روشنش کنی ... و از تمام شرایط
فیلم

بگیری... البته من توصیه میکنم وقتی حس خطر کردی این
وروشن

! کنی

.بهت زده نگاهش میکنم

!آرام میگویم: حس خطر؟

چندان شناخت کافی ای از این آدم ندارم . دلم نمیخواه آه تو-

زندگی منو بگیره ... در نتیجه توصیه میکنم تو شرایط حساس
ازش

استفاده کنی ... تو شرایطی که واقعا فکر کردی اوضاع خیلی
بغرنجه

و به تنهایی از پشش برنمایی ... میتونی فشارش بدی.... شروع
میکنه

به ضبط کردن ... و در نهایت میتونی از طریق حافظه اش ،
بخش

هایی که ضبط کردی رو تماشا کنی ... گزینه ی خوبی نه ! ببین

بهت کمک کردم ... یه قدم بزرگ به سمت برداشتم... حالا نوبت
! توئه

!چیو یه قدم بزرگ تعبیر میکنی؟-

. هر راهی که به تو کمک کنه ... یه قدم بزرگه-

کمک ؟ واقعا به این میگی کمک ؟! یه خودنویس احمقانه ... چه-
. کمکی به من میکنه

خودت بعدا میفهمی ! من تو خیلی از قرارهای کاریم ازش -
استفاده

کردم ... آدم ها وقتی نمیدونن که تحت نظرن... رفتارهاشون ساده
تر

، بی شیله پیله تر... و عادی تره ! بنابراین حرفهایی رو میزنن
که

شاید نباید بگن و راحت تر اعتماد میکنن به عبارتی
خیلی

خودشونن وقتی حواسشون نیست داری ازشون فیلم میگیری
! برو

! کارتو انجام بده ... و برادر خونده اتو آزاد کن ...

!چی نصیب تو میشه ؟-

لبخندی میزند و میگوید : بذار اینطوری برداشت کنیم که
خوشحالی

! تو برای من خودش یه سود بزرگه

!تکرار میکنم: خوشحالی من ؟

754

خوشحالی تو... آرامش تو ... بیا این طوری برای هم مفهوم -
سازی

کنیم... داستان جالبی میشه... خیال کن من سالهاست شیفته ی تو
ام... به خاطر صمیمی ترین رفیقم پاشا از این عشق هرگز پرده
برداری نکردم... حالا فرصتی پیش اومده که میخوام رازمو به تو
بگم...

اما ازت نفرت دارم ... چون تمام این سالها منو ندیدی و وقتتو با
پاشا

گذروندی... و بعد ... درست در زمانی که من چنین خواسته ای
ازت

...دارم ... دو به شک میمونی که این عشقه یا نفرت

روی لبهای خشکه زده ام زبان می کشم و میگویم : و عاقبتش
چی

!میشه ؟

هیچی... یه بازی میکنیم . هیجان زده میشیم... غمگین میشیم... -
و

در نهایت ... من یه کار خوب انجام میدم ... بدی های منو
فراموش

میکنی ... و از هم خداحافظی میکنیم . دیدار بعدیمون رو به
قیامت

. موکول میکنیم

این واقعیه؟-

فکر کن واقعیه... فکر کن نمایش فرضی ذهنی منه ! مهمه ؟-
نمی فهمم چه میگوید

755

اصراری هم نمی کند ... که بفهمم ... که بدانم . چیزهایی که
میگوید

صادقانه است یا بر اساس همان نمایش فرضی ای است که در
ذهنش

پرورشش داده است . هیچ چیز نمی گوید . آنقدر نگاهش میکنم
که

!می گوید: دوست داری مرد ها شیفته و شیدای تو باشن ؟

سرم را به علامت نه تکان می دهم و میگوید: چرا دوست
داری....

دلت میخواد زمین وزمان در خدمت تو باشه ! ببخشید که من
اصولا

!خدمتگذارهای زیادی داشتم و هرگز به هیچ احدی خدمت نکردم
همانطور نگاهش میکنم که ناگهان قهقهه میزند و با نگاه تیره
تری

تماشایم می کند و میگوید : بیشتر از این وقت منو نگیر... خانم
. گرایلی ! روز خوش

[۱۲:۰۵, ۲۱ ۱۲:۰۶]

گرایلی_ #۱68

756

با صدای گرفته ای میگوید: دلان ... باید بهم گوش بدی... من
میخوام

... باهات حرف بزnm . نباید به گوش اصلان برسه
میخواهم جیغ بکشم. می داند زندگی من زیر و رو شده است ؟
میداند من یک آواره ی بی جا و مکانم ؟ میداند دیگر خان
...نیستم
از گرایلی نیستم... دختر آن خانواده نیستم ... میداند و اینطور به
!جان من چنگ می زند ؟
... صدایم میکند پاشا
طوری میگوید دلان .. که همه ی اعضا و جوارحم مچاله می
شوند .
. میریزند... تکه تکه می شوند
باز میگوید : دلان جانم... من رو به راه نبودم.... الان بهترم....
اوضاع
. و برات بهتر میکنم. هیچکس از رفتن تو خوشحال نیست دلان
هیچکس... من گریه های آی سلطان و شبانه روز دارم میبینم.
گلین
صد سال پیرتر شده ... گلین چند بار این مدت بستری شده ...
لعبت
به جنون رسیده ... همه ی زن های این خانواده عاشق تو هستن
....

همه ی زنها ؟

لیلی هم شامل همه ی زن ها می شود ؟ نفرت به جانم طوری
. شبیخون میزند که ناگهان سیاه میشوم

757

!زهر در کلام می نشیند و میگویم : لیلی چطور ؟
و انگار این حقیقت طوری به صورت پاشا سیلی میکوبد که او هم
.دقایقی ساکت میشود و به چند نفس کش دار بسنده میکند
....او اکنون یک گرایلی به حساب می آید ! نه آل سیف
پاشا ناله میکند: دلان.... اصلان مغز تو رو شستشو داده! میدونی
تو

!این کار چقدر تبخرداره ؟

!تبحر ؟

او درواقع هیچکاری نکرده است ... ما یک قرارداد بین خودمان
امضا

کردیم. طی این معاهده ی شوم ، من به خواسته ام میرسم... او
هم

. لابد میرسد که چنین چیزی میخواهد

پاشا صدایم میکند: دلان ... من برات درود و آزاد میکنم ... باشه ؟

دلان برات همه کار میکنم ... باورم کن.... قبولم کن دستمو رد

انکن!

لب روی لب می مالم و میگویم : انقدر با من بازی نکن پاشا.
یادت

رفته... رفتار هاتو فراموش کردی؟ برو گفتن هاتو... تو توی تخت بودی... زخمت هنوز باز بود گفتم عقد کنیم.... اگر عقد کرده ...بودیم

758

نه درود الان بازداشت بود ... نه تو الان اینطور به جون من نق میزدی... نه اصلا عاقل میشد و درمونده ! حتی گلین هم هووی جوون و ترگل و رگل صاحب نمیشد! تو از برای من کاری کردن چی

میدونی که وعده ی پوچ میدی برات همه کار میکنم ؟
اشک روی گونه ام که می چکد ، چشمهایم که داغ میشود ، تازه می

فهمم درد اصلان هم می فهمم. درد نارفیکی و هوچی گری رفیق
را

می فهمم.

پاشا میگوید: گه خوردم

...دیره ! الان دیگه دیره-

! داشتم میمردم-

میخواستم جیغ بزنم اما فقط میگویم: الان زنده ای.... تو زنده ای
و

من مرده ... اصلان مرده ... اسامه مرده.... برادر من وای
پاشا قطع

... کن تلفنو

...دلان عزیز دلم-

759

من عزیز دلت نیستم لعنتی ! دست از سرم بردار دیگه گندتو-
زدی.... دیگه نخواستنتو تو صورتم گفتی ! حالا این خواستن به
خدا

اصلا راه به جایی نمیبره

دلان من دوست دارم-

میخندم میان اشکهایی که گونه ام را خیس میکنند میخندم و
میگویم: اصلاً بحث دوست داشتن تو پاشا آخرین بحث زندگی منه
که بخوام راجع بهش فکر کنم. درود زندانه به خاطر من... به
خاطر

مرگ اسامه... اصلاً از دو جا خورده ! یکی از رفتن لیلی....
یکی از

....مرگ برادرش

پاشا داد میکشد : اصلاً برای رسیدن به خلافت اسامه رو نابود
کرد...

اصلاً واسامه تنی نبودن... اون به هیچ جاش نیست که اسامه
! مرده

اصلاً براش مهم نیست چه بسا از این اتفاق داره به نفع خودش
استفاده میکنه ... تمام زمین های اهواز.... مغازه ها ... نخلستان
ها رو

داره به جیب میزنه تو از کی دفاع میکنی دلان ؟! از کسی که
داره

! از مرگ برادرش نون میخوره ؟

! دور از انصاف است که بگویم ... شوکه نشدم

دور از انصاف است که بگویم ، دیگر تمایل ندارم تا با پاشا حرف
بزنم

.

دور از انصاف است که بگویم ، پاشا من را متحیر نکرده است و
زبانم

! را نبریده

همانطور مبهوت میان کوچه ایستاده بودم که پاشا ناله کرد : پدر
اصلان وقتی برای سفر کاری ، به استانبول میره ، با مادر اصلان
اشنا

میشه.... همونجا میمونه ... دو سال تمام ! ام آل و فراموش
میکنه....

! به من و من میگویم: اینا رو از کجا میدونی ؟

من اون طایفه رو مثل کف دست میشناسم دلان ! لعنتی به من-

! اعتماد کن... خودتو توی دهن شیر ننداز

[۱۲/۲۱، ۵، ۶:۱۲]

گرایلی_ #۱69

... پاشا نفسی میکشد : دلان

. مجابم کرده است تا حداقل یک قرار ملاقات با او بگذارم
 طوری مجابم کرده است که دیگر ... نمی توانم نه بیاورم. شنیدن
 ! چیزهایی که او می داند ... به غرش اصلا می چربد
 کیف گیتار به شانه ام سنگینی میکند، مدتی میشود که تماس با
 پاشا را تمام کرده ام ، مدتی می شود که سرگردان در کوچه ،
 میان
 شمشاد ها می پلکم و فکر میکنم ... آیا میتوانم دستم را روی
 زنگ
 ! بگذارم.... یا نه

احتیاج به نیروی محرکه است . احتیاج دارم تا کسی بیاید تا
 وادارم
 کند ، من دستم را روی دگمه ی زنگ فشار دهم... و بروم داخل و
 آن

!خانه را ویران کنم
 زانوهایم می لرزیدند . کی این همه بد شده بودم و خبر نداشتم؟
 یک تساوی بزرگ توی سرم شکل گرفته بود ، یک سوییچ درود
 بود

و یک سوی دیگرش... یک زن ! زنی همجنس خودم... زنی مثل
!من

زنی با همه ی آن عواطف و احساسات زنانه که من با آن نا آشنا
نبودم

.

. تلفن همراهم زنگ خورد

762

خیال میکنم پاشاست ، اما اصلا ن پشت خط بود. تمام تنم به عرق

. سرد می نشیند ، گوشی را با مکث جواب می دهم

صدای دو رگه و مردانه اش به گوشم نشست : کجایی؟

!توی کوچه-

هنوز نرفتی داخل ؟-

آب دهانم را به سختی قورت می دهم و میگویم : دارم مهندسی

!میکنم

چیو ؟-

... اوضاع نابه سامانی که دارم-

... رو میگیرم به سمت ساختمان و میگویم: باید حتما برم

... برو-

میخواهم همه ی اطلاعاتی که پاشا به من داده است را یک جا خالی

کنم. میخواهم بپرسم... میخواهم بیشتر بدانم . اما زبان به دهان میگیرم. چند ثانیه طول میکشد تا بالاخره می گوید: بیشتر از این معطل نکن ... زنگ بزن... برو داخل... و از هیچ چیز نترس و نگران

! نباش. اون مردی که من میشناسم زود به تو دل می بنده

763

: بغض توی گلویم لخته شده است ، نفسم را فوت میکنم و میگویم ... اگر نکنم

! هیچ اتفاقی نمیفته . تو مجبور نیستی ... من زور نمیگم به تو- نفسم را به سختی از سینه بیرون میکنم و میگویم : درود و بی . معامله ببخش.... تا اخر عمر کنیزی تو میکنم

... میخندد: کنیزهای خوشگل تر از تو هستن

میخواهم حق بزنم که میگوید: گریه نکن. فقط زنگ بزن ... و بعد همه چیز درست مثل یک چرخه جلو میره. به درود فکر کن . به

...آزادیش... به زندگی خوبی که میتونه داشته باشه
. تا ابد به خودم فکر میکنم که چقدر حقیر و پست بودم=
اشکالی نداره ! حقارت و پستی بهت فشار آورد خودتو از بین -
...ببر

. از حرفش بهت زده میشوم

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

764

گرایلی_ ۱۷۰#

صدایش طعنه دارد: اصلا چرا زنده ای ... وقتی همه رو به جون
هم
!نداختی ؟

... بغض سنگین میشود انگار صد تن وزن دارد . گلویم تاب ندارد
تحلم کم شده است ، میخوامم بترکم . چه راحت میگوید از این
! زندگی دست بکش

صدایش رنگ عوض میکند خاکستری تر میگوید: من جای تو
...بودم

...خودم رو به ثانیه نکشیده از بین می بردم

!میدانم

!دیدم... به چشم

تو چرا زنده ای؟-

صدای خنده ی مردانه اش می آید و میگوید : میخوام ببینم تو
کجا

کم میاری... اون نقطه رو که ببینم اون لحظه رو... قول میدم من
هم

!از این زندگی دست بکشم... دیگه این دنیا برای من عایدی نداره
عایدی تو لیلی بود فقط؟-

765

.سکوت میکند

سکوتش کش می آید. به زهری که میخواهم به کلامم تزریق کنم
مجال نمی دهم، خودم را خفه نگه می دارم تا چیزی بگویم ولی
هیچ

.حرفی نمیزند

....دقایق که می گذرد خسته میشوم و میگویم: الو

دلان ! من هنوزم مجبورت نمیکم به هیچ چیز. من پیشنهادم -
اینه

...

چرا پیشنهاد دیگه ای نداری ؟! من برای رضایت تو و خانواده -
ات

. همه کار میکنم

...نوچی میکند و میگوید : پیشنهاد جذابی نداری

پیشنهاد جذاب برای تو چیه؟-

نیشخند میزند طوری که تک تک اعصاب مغزی ام را بیچاره
میکند و

میگویم: میخوای برات چیکارکنم؟ خودمو تقدیمت کنم رضایت

میدی ؟ مگه رسمتون نیست... رسم طایفه وایلتون مگه همین

...نیست.... اسامه مرده ... تو که زنده ای

! قهقهه میزند و میگوید : چه قدر کثیف پیشنهاد میدی

766

میخواهم گریه کنم خودم را نگه میدارم و میگویم: مگه رسم خون

!بس همین نیست ؟

عزیزم من به تو نگاه هم نمیکنم ... چه برسه به اینکه به خاطر -
رسم

! و رسوم، حاضر بشم با تو ... هیچ جذابیتی برام نداری

. تمام جاتم از لحن لجنش درد میگیرد

. بغض میکنم و ناله وار میگویم: یه زندگی رو خراب نمیکنم

برام مهم نیست حقیقتا . نه مرگ درود... نه ناله های تو ... نه -
زندگی

اون ... تقریبا دیگه چیزی برام ارزش نداره ! بهتره تسلیم
سرنوشت

! بشی . خدانگهدار

تماس را بدون اینکه فرصتی به من بدهد قطع میکند . ماتم می
برد

نکند همین برگی که دست من داده بود هم بسوزاند ! وای درود
...

چرا من مراقب ادبیاتم نیستم... چرا من دهانم را نمی بندم! خدا
من

!!! را لعنت کند خدا من را بکشد

مستاصل به جان تلفن همراه میفتم... شماره اش را میگیرم ،
ریجکت

میکند دوباره میگیرم... دوباره ریجکت میکنم. مسیح میزنم: تو
رو

... خدا جواب بده

767

جواب نمیدهد.

: دوباره زنگ میزنم... ریجکت میکند. التماس میکنم و مینویسم
!خواهش میکنم ازت

قهر کرده است ... مسیح به دستش میرسد و هیچ واکنشی نشان
نمی

دهد. زنگ میزنم ، ریجکت میکنم. دوباره و دوباره زنگ
میزنم.... هر

مرتبه ریجکت میکند . چه لذتی می برد . به پهنای صورت اشک
میریزم.

مرتبه ی بیست و چهارم که زنگ میزنم بالاخره جواب میدهد و با
خنده میگوید: چی شد؟ پشیمون شدی؟

میخواهم بگویم خدا لعنتت کند... اما زبان به دهان میگیرم و
میگویم

....من از کجا بدونم رضایت ام آل ومیگیری :

میگیرم ... اون با من-
...شرطت سخته به خدا ! یه ذره بهم آسون بگیر-
میخوای بگم باید از سید جواد حامله بشی ؟-
...میخواستم جیغ بکشم
... وحشت زده میپرسم: تو که اینو نمیگی

768

!چرا ... میتونم ، میگم-
التماست کنم؟-
!!! ازم سوال نکن! التماس کن-
! حق میزنم : چقدر تو عوضی هستی
!میخندد و میگوید: بیا انتهای کوچه ... تو ماشین منتظرتم
[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱۷۱#

میروم . چند قدم تا انتهای کوچه فاصله است ، به انتهای کوچه
میروم... او در اتومبیلش با آرامش نشسته است ... من انگار از
جنگ

باز گشته ام ... انگار سپاه بودم... نفر برگشته ام ! از روی
میدان مین
رد شده ام... پهنم کرده بودند روی سیم های خاردار ، از روی
من
هزار نفر رد شده بودند . تتم سوراخ و آش و لاش بود . او با
لبخند من

769

را تماشا میکند . لبخندش دردم می آورد . حس میکنم از تک تک
زخم های روی تتم ، همزمان با هم خون می چکد
کیف گیتار روی شانه ام سنگینی میکند ، به سختی تتم را حرکت
می دهم... خم میشوم وقتی روی صندلی شاگرد اتومبیلش
. مینشینم، چند بار عمیق نفس میکشم
نگاهی به من می کند و میگوید : خوبه نرفتی تو انقدر خسته ای
!
میرفتی تو احتمالا باید با اورژانس تماس میگرفتم تا نعش تو رو
جمع کنن
چاک دهانش آنقدری گشاد شده است که با هیچ سوزن و نخی
. دوخته نمیشود

نگاه پر از انزجارم را به نیمرخ او میدوزم و میگویم : تمام
رفتارات

... اگزره است

فکر کنم تو عاشق این سبک از مرد ها هستی ... بزرگنمایی... -
در

... همه ی شرایط! بی اراده یاد گپتن فخر افتادم

... با حرص میگویم: الان شرایط دیگه عادی نیست

!متاسفم که شرایط برات عادی نیست . جدا ناراحتم-

770

بغض میکنم و آرام و شمرده میگویم: ببین ... من میفهم مرگ
برادر

برات سخت بوده . میفهم ... درکت میکنم که چقدر از اینکه یه
عضو مهم از خانواده ات رو از دست دادی ناراحتی... ولی ببین
... من

. من نمیتونم . کاری که ازم میخوای و نمیتونم برات انجام بدم
دستش را به فرمان عمود میکند، ابروهای خوش حالتی که تا دم
شقیقه اش کش آمده و هرچه به سمت خط ریش چکمه ای اش
. نزدیک میشود خنجری تر است را بالا می برد

نگاه نخلستانی اش را به سوی من حواله می دهد ، چشمان
عجیب

نافذ و گیرایی دارد ، با لحنی که مردانگی در آن بیداد میکند
:میگوید

. از نظر من مشکلی نیست -

همه ی حرفش این نیست میدانم . میدانم بحث دیگری در پیش
است .

ناله میکنم : ببخش.... درود جوونی کرده.. غیرتش... سر پر
...بادش

...رحم کن به جوونی و غرور جوونیش

شانه ای بالا میدهد و میگوید: چرا متوجه نیستی ! من که کاره
ای

. نیستم

771

اگر کاره ای نیستی پس برای چی از من میخوای که یه زندگی -
رو

.خراب کنم

خب معامله یعنی همین . تو برام یه کاری میکنی منم برات -
رضایت

. میگیرم و درود و از زندان آزاد میکنم

. حلقم میسوزد

بدون اینکه اینکار و بکنم ... برام کاری کن! نمیشه؟-

: خنده بر لب می نشاند و حین نمایش دندان های ردیفش میگوید

!عاشق چشم و ابروتم؟-

ناخن هایم را در کف دستم فرو می برم و میگویم : یه پیشنهاد
دیگه

جلوم بذار ... یه حرف دیگه ... یه خواسته ی دیگه ! هرکاری
جز این .

....برای درود حاضری چه کار کنی-

... همه کار ! میفهمی... همه کار-

.سری تکان می دهد و میگوید : بیا شروع کنیم

دستش را به زیر صندلی می برد اهرم را عقب میکشد، صندلی

حرکت میکند از فرمان دور می شود ... آنقدر که پشتی صندلی به

لبه های صندلی عقب بر میخورد و در همان حال کمر بند شلوارش
را

می گشاید و میگوید: بیا امتحان کنیم... ببینیم برای درود راضی
...میشی چقدر از خودت مایه بذاری

. حیران نگاهش میکنم

... کمر بند را باز میکند، دست به دگمه و زیپ شلوار که می برد
دستم را جلو می برم بازویش را میگیرم و ناله وار صدایش
: میکنم

! اصلان ... تو داری توی بد بودن غلو میکنی

!میخندد: غلوی در کار نیست من واقعا آدم بدی ام

...نیستی... به خدا نیستی-

.لب برمی چیند : ببین... من هیچ گزینه ی دیگه ای رو میز ندارم
سرم را تکان می دهم به تکاپو افتاده ام... صدایش میکنم و
:میگویم

...گزینه ی دیگه ات اینه که همه چیز وبهم بگی

سری تکان می دهد: من چیزی برای گفتن ندارم دلان ! تو
هرچیزی

که لازمه بدونی ... میدونی.... حالا هم زود باش تصمیمتو بگیر.
من

خیلی حوصله ی کلنجا رفتن با تو رو ندارم! مخصوصا وقتی
گریه

!کنی ... میخوری... یا میری ؟

773

نگاهم به زیب باز و دگمه ی باز شلوارش می افتد ، نگاهش پر
از

! سیاهی میشود و میگویم : هیچ وقت نمی بخشمت

! میخندد : اصلا احتیاجی به اینکه تو منو ببخشی ندارم

[۱۲:۰6 ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ ۱۷۲#

دستم را به دستگیره میبرم که میگوید: ا... پشیمون شدی... این

!بیچاره منتظره

دستگیره را میکشم و خودم را از ماشین بیرون میکنم. ...
همان

لحظه یک اتومبیل با شتاب رد میشود . جیغ میزنم..... گیتار
وحشت

زده از دستم به زمین میفتد اتومبیل با فاصله می ایستد

در ماشین اصلان را با حرص می بندم . همین که خم میشوم تا
گیتار را بردارم ، اوست که پا روی پدال گاز می گذارد و طوری
ماشین را از جا می کند که انگار هرگز در آن نقطه پارک نکرده
است!

774

گیتار روی زمین افتاده را نگاه میکنم . از سانتافه ی سیاه پیاده
میشود به سمت می آید و میپرسد: حالتون خوبه خانم ؟
. نگاهش میکنم

...مرد وحشت زده است ، چند ثانیه با دقت نگاهم می کند : خانم
میگویم : بله

خوبید؟-

. سری تکان می دهم

ته ریش دارد . یقه ی دیپلمات. کت سورمه ای و کتان سورمه ای
به

تن دارد ، کفشهایش جیر بودند بندهایش کرم ! و بند کرم
...کفشش

با بند کرم ساعتش همخوانی دارد . با دقت نگاهم میکند و
میگوید:

شرمنده من داشتم با تلفن همراه صحبت میکردم ... متوجه پیاده شدن شما نشدم

خم میشود ، کیف گیتار را برمیدارد و میگوید : شوکه شدید ؟
صدمه

!دیدید؟ نیازه بریم بیمارستان ؟

775

طره مویی که توی صورتم آمده است را پشت گوشم می برم و
میگویم : ببخشید من اصلا متوجه عبورتون نشدم وگرنه پیاده
نمیشدم

به محلی که اتومبیلی که از آن پیاده شده بودم نگاهی میکند و بعد
...می گوید : همراهتون سریع رفتن ! گازشو گرفتن
کیف گیتار به دستم است ، نگاهش میکنم و میگویم : همراه
نبود

!اسنپ بود

یک لنگه ی ابرو بالا می برد و میگوید : چه دوره زمونه ای شده
!سراتو هم اسنپ کار میکنه ؟

لبخندی میزنم و نمی دانم چرا ... اما نگاه مرد است که وادارم
میکند

تا بگویم : آره ازش سوال کردم ... گفت تو مسیرش بودم برای
!همین منو سوار کرد

مرد هومی میکشد و میگوید: ارزش داره؟! به نظر من با یه
پراید

معمولی هم میشه به همون نقطه رسید ، یا تاکسی... مبلغواضافه
!نگرفت ؟

لبخندی میزنم : چرا باید اضافه تر بگیره؟ به خاطر ماشینش ؟
مبلغ

! و نرم افزار تعیین میکنه

776

: هومی میکند

میخندد : سانتافه هم شده جز ماشین های اسنپ؟! عجب و ضعی
!! شده

همانطور که نگاهم میکند ، دستم را پیش می برم تا کیف گیتار را
. بگیرم

شانه ای بالا می اندازم و میگویم: تا به حال توی سانتافه ننشستم !

نیم نگاهی به ماشین می کند و میگوید: اگر افتخار بدید خوشحال میشم.

متأسفانه در حال حاضر به مقصد رسیدم ! روز خوبی داشته -
باشید.

به سوی ساختمان که می روم زنگ واحد را که میفشارم ، زن می
گوید: بله ؟

! میگویم: دلان گرایلی هستم . شاگرد آقای حاتم

.مرد نیشخندی میزند و میگوید :بفرمایید داخل تا برسم خدمتتون

نگاهی به عقب می اندازم و نگاهش میکنم . سید جواد حاتم
سوار

اتومبیلش میشود ، میدانم که می رود تا دور بزند، وارد کوچه ی

777

موازی می شود ، از در جنوبی وارد ساختمان میشود و در طبقه
ی منفی سه پارک میکند

قبل از اینکه حرکت کند میگوید : پس همسایه در او مدیم خانم

! گرایلی

. نگاهی به عقب می کنم .چشمکی حواله ام می کند

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ #۱۷۳

وارد ساختمان می شوم ، بوی رنگ سلولهای بویایی ام را می
سوزاند

، تلاشی برای حبس نفس نیست ، میخوامم زودتر این کابوس به
انتها برسد . تصورش سخت نیست ، آن مرد پیچیده نیست.
مرموز

نیست. هیچ ابایی از اینکه بخواهد تیک بزند ندارد! نگران برادر
توی

زندانش نیست ! چرا که نه ! من آنقدرها هم بد نیستم

778

در آینه خودم را بررسی میکنم دقیق... با وسواس ! فرم بینی
کوچک

ابروهای متناسب که اینروزها بیش از اندازه پرپشت شده اند و .

لبهای متقارن و برجسته از نیک بختی های من است که هرگز
برای

کشیدن مداد لب و سوسه نمی شوم! به رنگ طبیعی قانعم ! رنگی
! چند پرده از سرخ روشن تر

به چشمانم زل میزنم . بیشتر از اینکه رنگ سحرآمیزی داشته
باشند

، مدلشان است که حیرت خفته ی ذکور را از خواب بیدار می کند
.

نگاه خواب آلوده ی مردان وقتی با چشمهای همیشه بیدار من
گلاویز می شوند ، حس قدرت میگیرم . در آن نبرد تنگاتنگ
همیشه

! برنده منم

این حس برتری من را مجذوب میکند . من گاهی بی اندازه
مجذوب

خودم می شوم حس میکنم والاترین نعمتم ... زیباترین زن که
جهان به خودش دیده ! از میان آسمان ناگهان به زمین آمدم تا
دلربایی کنم و ... من گاهی حس میکنم دست نویس خوش خط
خدا

!در یک دفتر بی نظیر هستم

! هرچند اگر سرنوشت این دفتر به یک زباله دانی منتهی شود
. چشم از آینه برمیدارم

779

زیبایی به چه داد من میرسد؟! کدام درد را درمان می کند؟ زیبایی
یک فریب ذهنی است ! این روزها بیشتر می اندیشم آدم هایی که
! معمولی ترند خوشبخت تر و عاقبت بخیر تر هستند
من به کجا این همه شتاب میکنم؟! درهای آسانسور یک بار باز
می

شوند از کابین بیرون نمی آیم

بار دیگر در آینه به رخ متاثر به گل نشسته ام زل میزنم و بعد ...
بعد

چه می شود؟! هیچ ! من در نهایت گوش به فرمان اصلان آل
سیف

به تک تک دستوراتش میگویم چشم ! حتما ...

و ناگهان برای لحظاتی تمام چهره ی مردانه اش ، استخوان بندی
فک و چانه اش است که به یادم می آید تیغه ی بینی اش... نگاه
پر

از حرف و حدیثش... ابروهایش... درد توی چشمانش! . چینی
که

خدا مطمئناً برایش ساعت ها وقت تلف کرده است ... چه
شوربختانه

طینتی زشت و نازیبا دارد ! سیرتی پست و پلید ... غیر قابل اتکا
!

. از نامردی... بی معرفتی ! جنون

چراغ آسانسور که خاموش میشود، وحشت زده میشوم دگمه ی
طبقه ای که در آن متوقف شده ام را میزنم. آسانسور روشن
میشود .

قبل از پیاده شدن دگمه ی پی رافشار می دهم

780

نه بخاطر اینکه سید جواد حاتم خیال کند من به وقت و معطلی او
! فکر میکنم

! بیشتر به خاطر درود

در واحد نیمه باز است ، با یک سلام رسا اعلام ورود می کنم

زن با صدایی نه چندان دوستانه می گوید : بفرمایید

. رسمی است

! و خانه پر از لوازم و اشیای قیمی و نیمه قیمتی و بی ارزش
از آن خانه هاست که نفس کشیدن در آن سخت است! دو بوفه پر
از

ظروف طلایی و سورمه ای و زرشکی اولین چیزی است که
توجهم را

جلب میکند. ریشه های کریستالی لوسترهایی که از سقف آویزان
هستند فقط دو سه سانتی متر با سر من فاصله دارند

گرامافون، ساعت قدی، رادیوی قدیمی... یک میز پر از
اکسسوری

های طلایی چشمم را می زند! کره با پایه ی چوبی هم درخانه
هست!

! و انبوه ساعت

...ساعت دیواری

781

...ساعت ایستاده... ساعت روی میز کنسول

صدای تیک و تاک ساعت ها من را بیمار میکند. از پادری قهوه
ای

رنگ فاصله میگیرم .سه دست مبل سلطنتی با رنگ و لعاب
مختلف

توجهم را جلب میکند . یکی طلایی با روکش های زرشکی! یکی
چوبی با روکش های کرم رنگ! و دیگری آلبالویی سرخ ... شاید
! با

! روکشی به همان رنگ. همان اندازه تیره
هیچ خبری از آن مبل های راحتی که بتوانم پنج دقیقه رویش
بنشینم نیست

.صدای زن می آید مجدد می گوید :بفرمایید

میبینمش... موهای زرد رنگش ر ابالای سرش بسته است
سرهمی

گل دار به تن دارد و چهره ی بی آرایشش چندان چنگی به دل
نمی
زند .

با صندل های چوبی رنگ تلق و تولوقی میکند و میگوید : جواد
الانا

.می رسه تشریف داشته باشید

و من را به یکی از آن سه دست مبل جهنمی دعوت میکند تا
رویش

بنشینم! حتی تصور نشستن بر روی نشیمن سخت این مبل ها
میان

!این همه اسباب اثاثیه دیوانه ام میکند

782

روی هر میز عسلی یک بلور است! روی میز نهارخوری دو
شمعدان

... بلند و کلفت شاه عباسی است. روی کنسول آینه هم

و باز روی سنگ مرمر شومینه یک جفت شاه عباسی با رنگ
!دیگر

در این خانه دیوانه نمی شوند؟! به مرز جنون نمی رسند؟! هیچ
رنگ

مثبتی نیست. لایه های قطور پرده ها، نقاشی سقف... پارکت
قهوه

! ای رنگ کف

محتاط راه می روم. بلند کردن هواپیما از رد شدن میان این همه
! بلور و کریستال راحت تر است

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱74#

همین که روی یک مبل سخت می نشینم ، صدای چرخش کلید می
آید ، زنی که در آن حوالی می پلکد ، قبل از ورود مرد ، چند
ثانیه

مکت میکند ، در را می گشاید و می بینم که سید جواد تمام قد

783

وارد خانه می شود ، نیم نگاهش ابتدا به سوی من می چرخد،
سرم را
به علامت سلام تکانی می دهم و سپس نیم تنه ام را کمی بالا می
کشم .

لبخند می زند، در را که می بندد رو به زن سر تکان می دهد و
زن

بی هیچ حرفی ، سرد و خاموش به گوشه ای میخزد . نمی دانم
شاید

.اتاق خواب ! در با صدا بسته میشود

سید جواد همانطور که من را تماشا می کند دست می برد به یقه
ی

کیپش... آن دگمه که دارد خفه اش میکند را باز میکند و دست
توی

جیب شلوار می برد و میگوید: ببخشید که باید کمی منتظر
باشی....

. لبخندی می زنم

! میدانم چطور لبهایم را کج کنم که او خیره ی من بماند

. راستش بلام

با پاشا هم ... یعنی برای پاشا هم همینطور میخندیدم! برای فخر
هم

...و حتی آریا سخاوت ! و خیلی های دیگر ...

همانطور که چشم در چشم او دوخته ام می گویم: چی بهتر از
انتظار

! برای هنر

784

یک لنگه ابرو بالا می برد

!به هنر علاقه داری ؟-

... لحنش چقدر صمیمی می شود ! خانه اش است ... مالک است

استاد گیتار من در وقت های فراغت است چرا که نه ؟! چرا تو

انگوید... چرا دوم شخص مفرد نه ؟

. سری تکان می دهم : هم به هنر... هم به هنرمند

لبخندش عمق که می گیرد دندان هایش را می بینم . ردیف و
مرتب

. است

با یک با اجازه می رود . تمام مدتی که به سوی اتاقی در انتهای
سال

.خانه می رود ، سوت میزند

! فکر میکنم برایش مهیج باشم

حداقل در همین چند دقیقه این را فهمیده ام که وقتی نگاهم میکند
طوری است که انگار پلک زدن را فراموش میکند با چشمانش
من را

می بلعد . دروغ است که بگویم محو جذابیت های بصری مردانه
اش

! نشده ام

785

در واقع او در همین لحظات کوتاه به من کمک میکند تا به آنچه
که

بیرون در انتظارم را می کشد فکر نکنم! به آن زندگی ویران شده
که

دیگر متعلق به من نیست ... ! در برابر چشمهای مرد، من
میتوانم

همان دلان باشم ! خان زاده ی اصیل و زیبا روی گرایلی ! کمی
نانجیب اما ساده لوح نه ! دقیقا حس میکنم من برایش همان
سوژه

ی جذابی ام که انگار سالهاست انتظارم را می کشیده ! دختری که
اهل رمز و رموز باشد ! بشود درونش را جستجو کرد... پی به
امیالش

برد. من میتوانستم درست همین آدم باشم و همان لحظه
میتوانستم

دهانم را باز کنم وبگویم: بیا با هم به پای اصلان آل سیف بیفتیم
تا

! از خیر جان برادر م بگذرد

! شاید تو بگویی ببخشد

! شاید تو بخواهی بخواهد که ببخشد

شاید اصلا با گفتگو حل شود ! مذاکره رابرای همین وقت ها
گذاشتند

...

به ناخن هایم زل میزنم

786

در اتاق باز می شود نگاه میکنم ، زن در چهارچوب است ، لباس ساده و مقتعه به تن کرده ، چادر به شانه دارد و حینی که نیم نگاهی

... به من می اندازد بلند میگوید : اقا جواد

!و صدای جواد می آید: بله ؟

. من دارم میرم دنبال بچه ها بیارمشون از کلاس-

!بسلامت-

زن چادر را به روی مقتعه می کشد ، نیم نگاهی به من می کند و با

یک لبخند تا دم در مشایعتش میکنم

انتهای چشمهایش دلهره است و هرچقدر که تظاهر کند اما نمی تواند آن نگاه مستاصل پر از التماسش را مخفی کند من می فهمم !که زن دست به دامن من شده است تا دم به تله ی شوهرش ندهم تا قبل از اینکه بفهمم گرایلی نیستم ، دلم برای این زنها که خودشان

را فدای زندگی و فرزند می کردند میسوخت آن ها را ضعیف و
قابل

ترحم می پنداشتم! خودخواهانه می پنداشتم که شخص آدم اولویت
اول باید باشد ! نباید خود را وقف عزیزان کنی ! نباید از لذت
های بی

شمار زندگی به خاطر فرزندان بگذری... نباید شب و روز را در
چهار

! دیواری خانه خورده شوی

787

... ولی حالا

معنی خانواده را با پوست و خون میفهمم! معنی انسجام را می
دانم.

حالا که خانواده ای ندارم میفهمم چقدر این دارایی عزیز و محترم
است .

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ #۱75

سید جواد می آید ، چهره ی هنری اش بیشتر به دل می نشیند تا

آن سر و شکل دیپلماتی عصاقورت داده! جین آبی یخی به تن دارد ،

یک پیراهن سفید که آستین هایش را تا آرنج تا زده است، دو دگمه

ی ابتدایی پیراهن سفید باز است و من موهای روییده بر سینه اش را

می توانم با دقت مشاهده کنم

!لبخند زنان به سویم گام برمی دارد و میگوید: پذیرایی شدی ؟

!چند ثانیه تماشایم می کند و می پرسد : زبونتو موش خورده ؟

788

احساس میکنم یک نفر رفت تو اتاق و یه آدم جدید از اون اتاق-

!بیرون اومد . دوباره باید سلام بدم و اظهار خوشبختی کنم؟

طوری قهقهه میزند که صدایش در خانه میپیچد و من هم به تبع او

. میخندم

به سوی آشپزخانه می رود، خیلی طولش نمی دهم با د و جام شربت

بر می گردد ، کنار دستم روی مبل تک نفره می نشیند و میگوید
از:

!خودت بگو ... چطور با کلاس من آشنا شدی ؟

همونطور که میدونید خبری از آگهی تو روزنامه های همشهری-
! نبود

لبخندی میزند حین همزدن محتویات جام ، درحالی که با خیرگی به
صورتتم زل زده است میگوید: گیتار برای من یه دنیااست . من
دنیاامو

! توی روزنامه به شو نمیذارم

گیتار برای منم دنیااست . دوست دارم کسی یادم بده که دنیاشو تو-
!روزنامه برای شو نمیذاره

میخندد و کمی جدی تر میگوید :بیشوخی ... مُعرفت کی بوده ؟

789

روی لبهایم زبانی می کشم ، نامش را به خاطر نمی آورم و
: میگویم

!روحش شاد

چهره اش اندکی متأثر می شود و میگوید : اوه ... تو از دوستای

!مهوش هستی ؟

نمیخواهم یک دستی بخورم ! برای همین وقتی اسم مهوش را
برایم

می آورد چیزی نمیگویم . اصلا در مورد آن زن حرف به
خصوصی

نزده است فقط به عنوان معرف می توانستم از اسمش استفاده
!کنم

!در واقع سو استفاده از یک آدم مرده

جواد سری تکان می دهد و میگوید: به هر حال که خوشحالم تو
رو

! نزد من فرا خوند . اون حتی از اون دنیا هم هوای منو داره
لبخند میزنم و میگویم : اونقدر خوب می نواخت که بهش گفتم
استادت کیه ... شما رو بهم معرفی کرد . فرصت و مغنتم شمردم
...

. بالاخره همت کردم و اومدم

سری تکان میدهد و میگوید: میتونم گیتارتو ببینم؟

سر تکان می دهم و همانطور که کاور گیتار رابه سویش تعارف
میزنم

و میگوید : مهوش از بهترین شاگردهای من بود . تو یه مهمونی
وقتی

790

دید چقدر خوب مینوازم ازم خواست بهش یاد بدم! پای چند تا از
. دوستای دیگه اش هم به خونه ی من باز شد
سوالی که ذهنم را مشغول کرده است فوراً به زبان می آورم: چرا
تو

یه آموزشگاه مشغول نمیشید ؟

لبخندی کنج لبش می نشیند و میگوید : پسر وزیر و چه به
تدریس

! اسباب مطربی

!پسر وزیر بود؟

. مات میشوم

اصلاً را لعنت می کنم . همانطور بر و بر نگاهش میکنم که می
گوید: شاگرد های من اصولاً آدم های خاص و کم حاشیه ای
هستن

...

سری تکان می دهم و میپرسد: با مهوش کجا آشنا شده بودی ؟

روی لبهایم زبان میزنم و میگویم : دور همی... خیلی صمیمی
نبودیم

.

درسته! چون اگر صمیمی بودین توی مراسمش به یادم میومد -
... که

! شرکت کردی یا نه

791

لبخندی میزنم : جدا ؟

هوم می کند: چهره ی اساطیری تو قطعا جز اون دسته از چهره
! هاست که به راحتی از ذهنم پاک نمیشه

[۱۲:۰6 ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ #۱76

نیم نگاهی به گیتاری می اندازد که بغل دارد و می گوید: سمت
چیه

!؟

! شمرده می گویم : دلان

لنگه ابرو بالا می دهد و می گوید : چه اسم خوبی داری نشنیده
بودم

! زودتر با تو آشنا میشدم اسم دخترم رو میذاشتم دلان .

از اینکه بچه دارد ، دلم به هم می پیچد . نگاه پر از تمنای زنش
را

که همین دقایق پیش به یاد می آورم ... تهوع به سراغم می آید و
با

792

همه ی اینها ذات پلیدم ولی هنوز فرمان روای عقلم است که می
!گوید: اسم دخترتون چیه ؟

! درسا-

خدا حفظش کنه . همین یه دونه دختر ؟-

! نوچی میکند و میگوید :یه دانیال هم دارم

!ماشااللهی میگویم و لب میزند :بههم نمیاد ؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم ، میخواهم بگویم نمی آید...
اما

خیرگی نگاهش وادارم می کند تا سکوت کنم . به اصلان و همه

ی

آش لعن و نفرین میفرستم

پوزیشن می گیرد و میگوید : دوست دارم کوک گیتارتو تست کنم

.

!چه آهنگی بزنم؟

. کمی مکث می کنم

.... نفسی میکشم و میگویم : آهنگی که خودتون دوست دارید

کمی مکث میکند و شروع به آکورد میکند . میخواهد تست کوک

. بگیرد ... و سوت میزند

. در چشمانم زل می زند

793

منصفانه نیست با همه ی شاگردانش تا این حد در جلسه ی اول

پیش میرود؟! این خود واقعی اش است ؟

یه پنجره با یه قفس، یه حنجره بی هم نفس

سهم من از بودن تو، یه خاطرس همین و بس

تو این مثلث غریب ستاره ها رو خط زدم

...دارم به آخر میرسم از اونور شب اومدم

بغض امامم رابریده است . این باران بی وقتی... . این هق هقی که
هیچ

کورسوی امیدی برایش باقی نمانده است تا از حلق من بیرون
بزند .

کیف گیتار به شانه دارم . در انتهایی ترین بخش خیابان ایستاده
ام .

. جلوی مغازه ای که کرکره اش تا نیمه پایین آمده است

. از سرما می لرزم

. سرمایی که به آب و هوا ربطی ندارد

تمام جانم می پرد . پلکم ... سر و شانه ام ... سینه ام ! بی تابانه
در

حال کوبیدن است . بغض جوری دارد خفه ام می کند که حتی
موقع

!مرگ اتابک هم تا این اندازه آماده ی هق زدن نبوده ام

. چیزی به ساعت نه شب باقی نمانده است

794

!شمار تاکسی هایی که از مقابلم رد شده اند را از دست داده ام

تاکسی سبز رنگی شیشه پایین می دهد میخواهد سوارم کند و من

مثل یک مرده ی ایستاده تماشایش میکنم
از کاری که کرده ام سرتا پایم قبل از قیامت به حرف آمده و ابراز
ندامت می کند . نفسم به سختی بالا می آید. یک ال نود سفید
! شیشه میکشد پایین و میگوید: بیا بالا
نمی خواهم از جایم جم بخورم
. میترسم

میترسم که همه بفهمند من ... من مرتکب شده ام! به گناه ... و
آلوده
شده ام ... نمیخواهم همه من را به چشم یک گناهکار تماشا کنند.
به

!سختی خودم را شق و رق به نمایش گذاشته ام
هر اتومبیلی چند ثانیه وقت تلف میکند فکر کنم همه ی اهالی
! فهمیده اند من حالت نرمالی ندارم
. همه می دانند من انسان نرمالی نیستم

795

هنوز تمام تنم مور مور میشود . هیچ وقت خیال نمیکردم برای
هرزه

بودن احتیاجی به تجربه و پیشینه نیست ! فقط رهایی کافیهست .
از

!قید و بند و چهارچوب که آزاد شوی... میتوانی هرزه باشی
یک هرزه ی نقاش که سبک جدیدی ارائه می کند... یک هرزه ی
خود فروش که نان شب را فراهم می کند ... یا یک هرزه برای به
!دست آوردن آزادی همه ی زنانگی خاموشش را شعله ور میکند
. روی لبم زبان میکشم

میخواهم تکان بخورم ... اما ... اما هنوز ایستاده ام ! هنوز سرپا
! ایستادم... و عجب است از انسان بودن

اشک آرام روی گونه هایم می لغزد . ترس وادارم میکند تا خودم
را

کنترل کنم . در من ، یک فاحشه می زیست که هرگز فرصتی پیدا
نمی کرد تا خودی نشان دهد ... حالا که به هیچ نقطه ای وصل
نبود

، حالا که لازم به حفظ آبرو ، حیا و شرم نبود ... حالا می خواست
همه ی آن روزهایی که در خواب زمستانی سر می کرد را یک جا
. تلافی کند

چه بی ارزش بودم ! چه بی ارزش شدم ... کاش زمین دهان باز
می

کرد و من را همین آن می بلعید . مرگ شریف درود ، شاید دلم را

796

تا ابد محزون کند ... اما ... بی شرف زندگی کردن من، تا ابد
دامن

گیرم می شود ! من نمی توانم ... چطور دوباره در چشمهای زن
نگاه

...کنم؟! در چشمهای فرزندانش

هق هقم آماده است که از گلو به بیرون پرتاب شود ، اتومبیلش
را

جلوی پایم متوقف میکند به جای پایین کشیدن شیشه، حین حفظ

! سیگار میان انگشتها و لبهایش میگوید : بیا بالا مادام حاتم

نفرت را در جای جای وجودم حس میکنم . لمسش میکنم عمیق...
از

! عمق جان ! می فهمم چقدر از این مرد بیزارم

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱۷۷#

. سوار می شوم

صدایش در فضای ماشین می پیچد: خیلی وقته معطم ببینم کی
...سوار یه تاکسی میشی و میری

797

. ساک گیتار را بغل کرده ام
. نگاهم به رو به روست
... صدایش آرام می آید: چرا داشتی گریه میکردی
. نگاه پر از حرصم را به رخس می دوزم
....رخی که عاری از هرگونه احساس است . سرد. .. قسی القلب
خاموش.... نیم نگاه بی تفاوتی به من می اندازد و میگوید :
سخت

نگیر. خوب پیش رفت؟
. اشکهایم را خودآگاه بند می آورم
نمی خواهم ضعیف جلوه کنم ، نفسی میکشم و میگویم: خوب بود
.

!از اونى که خیال میکردم بهتر بود
. پس ازش خوست اومد-
این یک جمله ی خبری است که بلند می گوید تا به خودش حالی

! کند . یا شاید به من

خوشم آمده بود؟! باب میل من نیست جواد حاتم ! اصلا از این
سبک

مردها که حاضرند برای حفظ منافعشان از خودشان بگذرند خوشم
نمی آمد.

798

...حرف میزند: بلند بگو

نگاهش میکنم : چیه ؟

حرف تو ... نظرت چی بود؟-

از چی باید نظر بدم؟-

! از استاد گیتار جدیدت-

لبم را به داخل دهان میکشم می آیم بگویم از خیر نجات جان
درود

گذشتم ... اما نمیگویم و عوض لب میزنم : مورد علاقه ی من
! نیست

!مورد علاقت چیه ؟! پاشا ؟-

نگاهش میکنم

الب میزند: فخر؟

سکوت میکنم

اسری تکان می دهد و باخنده می گوید : اصلان؟

میخواهم توی صورتش بکوبم که دستم را میانه ی راه میگیرد و

...میگوید : یواش تر چنگ ننداز بچه! چنگ ننداز

!چرا اذیتم میکنی؟! چی از جون من میخوای؟-

799

! طاقتتو ببر بالا-

میخواهم جیغ بزوم اما باز خودداری میکنم ، پنجه هایم را مشت می

کنم ، ناخن هایم را توی کف دستم فرو میکنم... به رو به رو زل زده

. ام . چیز دیگری برای از دست دادن نیست

!با تعللی سوال می کند: زنشو دیدی؟

حرف نمی زنم

برف پاک کن را به راه انداخته است، دانه های درشت باران بر شیشه

ی ماشین کوبیده می شوند . با لحن خشکی میگوید : زنشو
شناختی

!؟

!با صدایی از ته چاه میگویم :باید بشناسم؟

[۱۲:۰۵,۲۱ ۱۲:۰۶]

گرایلی_ #۱78

800

تو دختر باهوشی هستی... خیلی عجیبه که تلاش میکنی تا -
خودتو

....به حماقت بزنی

اشکها آماده ی باریدن هستند، اما کنترلشان میکنم .بغض را زیر

. آرواره هایم می جوم.قلبم درحال ترکیدن است

! صدایم میکند : دلان گرایلی

.به سمتش برمیدرم

نگاهش را به رو به رو دوخته است . همانطور که پیش میرود
:میگوید

تو دختر عجیبی هستی.... خیلی عجیب ! سالها سرت توی برف
بود .

!درست عین یه کبک که هیچ تلاشی نمیکنه تا پیرامونشو بشناسه
من جای تو بودم هزار بار میرفتم پی اینکه چرا اتابک مرد ! من
جای

تو بودم ... هزار بار به این فکر میکردم که چی باعث میشه ...
یه خان

زاده رو دو دستی تقدیم پسر مهر از کنن! اون هم اون مردک
کلاش

شکم پرست ! پسرش هم لنگه ی خودشه... بی عرضه و بی
! خاصیت

.دروغ است بگویم که گوشه‌ایم... منتظر باقی حرفهایش است
برای همین سکوت کرده ام

801

او می داند خیلی میداند بیشتر از هرکسی ! بیشتر از پاشا...
بیشتر از

! گلین جان... بیشتر از لعبت جان... بیشتر از آی سلطان
... برابر با عقل می داند

. نگاهش میکنم

با همان ژستی که انگار هیچ چیز در این دنیا برایش پیشیزی
ارزش

ندارد می گوید : تو واقعا آدم احمقی نیستی... ولی تو شرایط
خاص

خودتو میزنی به گجی ! واقعا گجی ؟! همین قدر گج ؟! که
نفهمی

! اطرافت چه خبره ؟

باید بفهمم؟-

.وقتی این را میگویم صدایم بی اندازه می لرزد

اصلان لبخندی میزند و میگوید: تو یه دختر ضعیف نازک نارنجی
هستی... توی تربیت تو کوتاهی شده . نتونستن یه دختر سرتق
بار

بیارن که از پس همه چیز بربیاد ! تو فقط در ظاهر سرتقی...
...تخسی

هرکس تو رو از دور تماشا کنه خیال میکنه که تو از پس همه
چیز

برمیای اما درنهایت !!! یه آدم از درون خالی هستی... که حتی
! نمیدونی فردا صبح دلت چای میخواد یا قهوه

. درمورد فردا ، فردا فکر میکنم-

.... تو منظور منو قطعا فهمیدی-

با حرص می گویم: کدوم منظور ؟ چرا پرت و پلا میگی... چرا سعی

میکنی ادیتم کنی... چی از جون من میخوای... اصلا میخوای قصاص

!کنی برو بکن ! منو چرا انقدر توی فشار قرار میدی

میخندد و شانه بالا می اندازد و میگوید : آدم هایی که محرم من بودن ، کوتاهی کردن... درحال حاضر به هیچ کس هیچ اعتمادی

ندارم! ناچارم ... تو رو توی تیم خودم قرار بدم

!از چی حرف میزنی ؟ چه تیمی... کی علیه توئه ؟-

خانواده ی گرایلی.... اونا ... همشون علیه منن ! من تنهام... - این

! شرط انصاف نیست این لشگر دربرابر یکی

.سرعت را کم می کند، به سمتش مایل شده ام

.چند ثانیه طولش میدهد

! آرام می گویم : چرا نمیگی ... که بفهمم ... که بدونم
سری تکان می دهد : تو چشمت می بینم که امید داری... از این
استفاده کنی ... تا درود و نجات بدی... هرچی نباشه بزرگ شده
ی

803

زیر دست اونایی ! میدونی کی و چه وقت از فرصت استفاده
کنی...

! بیخود به عقل نمیگن آقا خان

! نگه دار-

.میرسونمت-

...میرسم... تو نگه دار. به من نگاه کن . به چشمم... مستقیم-

به حرفم گوش می کند ، انگار میخواهد مثل من، زمان متوقف
شود .

در حاشیه ی اتوبان که پارک می کند دستی را بالا میکشد و من
در

چشمان مردانه و خسته اش زل میزنم و میگویم : کی با تو دشمنی

!کرده ؟! کی با تو دشمنه ؟

! همه-

!این همه کی هستن ؟-

! از آل سیف تا گرایلی... پاش بیفته مهراز هم-

آب دهانم را قورت می دهم و لب میزند : خواسته هامو برآورده
کن...

تمام خواسته هاتو تا آخرین روز عمر برآورده میکنم. هرچی
...بخوای

! پول ... زمین ... اقامت ... من برات همشو میتونم جور کنم
وحشت کرده ام

804

!لب میزند: حتی آزادی درود ... مگه اینو نمیخوای ؟

:به زمزمه می افتم

....الان بگو

!میپرسد: چی؟

فقط الان بگو... الان میخوام بدونم تو دقیقا کی هستی... چی-

! هستی... چی میخوای ! چرا با گرایلی ها در افتادی

نیشخندی حواله ام میکند و میگوید : الان در حال حاضر برادر
زن

... عقيلم

و می بینم چطور رگ گردنش باد می کند . بیرون میزند ...
مویرگ

.های دم شقیقه هایش انگار می ترکند . انگار... آتش گرفته اند
!چشمانش همه ی نخل ها بی سرنند ... مرده اند

[۱۲:۰6 ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ ۱79 #

805

فصل سیزدهم : اکنون

. کناری روی یک مبل می نشینم . زن با پیراهن گلدار معذب است
جوری نگاهم می کند که انگار تکه از خودش باشم... گاهی با
تردید ،

گاهی با عشق... در نگاهش هزار موج به صخره ای از شک
کوبیده می

شود ، موج ها پا پس می کشند دوباره با یک شبهه ای دیگر ،
این بار

.محکم تر به آن صخره ی هست و نیست کوبیده می شوند

در نگاهش هزار فکر چرخ می خورد . فکر اینکه من طلا هستم !
فکر

... اینکه من طلا نیستم

. صدایش را نشنیدم

زبیر خسته است ، لیلی با بلوز و شلوار ساده و یک سینی چای به
سوی من می آید و می پرسد : همه چیز خوبه ؟
! زبیر غر میزند : همه چیز خیلی عالیه

لیلی لبخندی دوستانه به زبیر میزند و میگوید: من که بهت گفتم
این موقع صبح وقتش نیست . تو پاتو کردی توی یه کفش که الا
و

! بلا الان

806

.زبیر چپ چپ نگاهش میکند

چراغی در ذهنم روشن میشد ! چرا لیلی با زبیر تا این اندازه
صمیمی

! است

اولین نکته در این محفل برایم همین است که این دو چه رابطه
ای

. با هم دارند که تا این اندازه به هم نزدیک هستند
میخواهم برخیزم . آدم های این خانه عجیبند ... غریبه اند .
درمورد

من صحبت میکنند ... درمورد من تصمیم میگیرند . درمورد
اینکه

چه وقت کجا باشم ! پیش چه کسی باشم . کاش اصلا کنارم بود
وقتی اصلا نیست احساس میکنم در مواجهه با دنیا تنها و بی
کسم

! احساس میکنم نیاز دارم به اصلا .

لیلی دستی به سر شانه اش می کشد و میگوید : دختر بیچاره از
خستگی رو پا بند نیست . من برات اتاق و حاضر کردم . یه کم
! استراحت کن فردا رو که از ما نگرفتن

زبیر داد میکشد : باید از اون مرتیکه جدا بشی... بعد میشینیم
فکر

! میکنیم که چطوری من دمار از روزگار تک به تکشون دربیارم
زن را نگاه میکنم صورتش خیس از اشک است

!میخواهد گریه نکند

لیلی نگاهش به سوی زن می چرخد و میگوید: زبیر مامان رو ببر

.

.اینطوری فشارش میره بالا

زبیر با اخم و تشر میگوید: طلعت خانم پاشو الان وقت گریه زاری

... نیست پاشو دودمان ما رو به باد نده

. طلعت ضعیف میگوید: یه کم پیشش بشینم

. نگاهش میکنم . در جاتم حسی غریبه دست و پا دراز میکند

. لیلی با اشاره ی چشم ، میخواهد از زبیر ، که طلعت را ببرد

طلعت کمی من و من می کند ، زبیر تشر میزند : پاشو طلعت خانم . پاشو

. طلعت آرام میگوید: وقت اذونه ! بعد نماز میخوابم

...تو سجاده اتو پهن کن ... حالا اذونم میشه . پاشو بیا این ور-

اونجوری به دختره زل میزنی ، دست و پاشو گم میکنه ! بیشتر خیال

. میکنه از ما نیست

! خواستم بگویم نیستم اما زبان به دهان گرفتم شاید هستم

سالن خالی می شود نگاهی به خانه ی معمولی می اندازم و لیلی
لب

!به سخن می گشاید و میگوید : زینب و پیدا کردی ؟

چشم به چشمان زیبا و آهوئی اش می اندازم و میگویم : تو واقعا
کی

هستی ؟

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ #۱۸۰

. حرفی نزد

به التماس میفتم : تو کی هستی لیلی... لیلی طریقت ؟! واقعا اسم
و

فامیلت همینه ؟ تو خونه ی فیاض هایی... اما تو شناسنامه ات
زمانی

... صاحب اختیارت عقیل گرایلی بود ! ال سیف و بیچاره کردی

!کمرشو شکستی... تو حقیقتا کی هستی ؟

چند ثانیه نگاهم میکند و به جای اینکه جوابی بدهد می پرسد : از

حال اصلان بگو ... خوبه ؟

809

بغض میکنم برای حال اصلان ! برای برادری که دیگر هرگز کمر
. شکسته اش صاف نشد

: با طعنه لب میزنم

حال اصلان؟! برای تو حال اصلان مهمه؟-

لبخندی میزند : من اونقدرها هم که تو خیال میکنی آدم بدی
نیستم.

!وحشت میکنم

!از اینکه خودش خیال نمیکند که واقعا بد است ... وحشت میکنم
. هزاران نفر مثل او ... نمی پذیرند که تقصیرکارند

واقعا میتواند بگوید؟! او آدم بدی نیست؟! به اصلان ضربه زد .
به او

... پشت کرد ... غیرت و تعصب مردانه اش را تعدا نشانه گرفت
. چطور میگوید آدم بدی نیست

. نگاهش میکنم

با همه ی اینها ... من شاهد روز به روز شکسته تر شدن اصلان
!بودم

هر روز ... دیدم که چطور... با خودش غمی که روز به روز
سنگین و

!سنگین تر می شود را حمل میکند . غمی که پیرش کرد

810

!و او چه ساده میگفت من ادم بدی نیستم
از نظر من او یک آدم بد بود . غم برادرش برایش بی ارزش بود
.

. اصلان برای او مفهومی نداشت

لیلی دستش را به سوی دستم دراز میکند چندثانیه تماشایم می
کند

و بعد میگوید : منم دیگه اون آدم سابق نشدم دلان ! باور کن ...
تو

چی از من میدونی مگه ! تو چی از ما میدونی... از گذشته ی ما
... از

... خانواده ی ما

! من همین قدر می دانستم که اصلان مرده بود

لیلی نیم نگاهی به در اتاق میکند و قبل از اینکه کسی از آن در
خارج

شود می گوید: باید باهات حرف بزنم. من سالهاست منتظر این
فرصتم که با یکی حرف بزنم . یه فرصت مناسب... یه زمان
کافی.

!برای شنیدن داری ؟

در چشمانش زل میزنم و میگویم : عقیل حال و روز خوشی نداره
!

.باید بهش سربزنی

لب روی لب می مالد و میگوید : عقیل دیگه عمرش به دنیا نیست
.

باید اصلان و حفظ کنیم . تو باید کمک کنی ... تا قبل از اینکه
... خودشو به باد بده ... قبل از اینکه بره

811

!نمی گوید

به اینکه اصلان کجا ممکن است برود ... چطور ممکن است
خودش را

. به باد دهد حرفی نمیزند

زبیر از اتاق بیرون می آید . قبل از اینکه لیلی جمله ی بعدی اش را

بگوید لب روی لب می گذارد و زبیر می آید ، کنار دستم می نشیند چند ثانیه با دقت نگاهم می کند و میگوید : به حرفهای این !زیادی گوش نکن

.لیلی اخم میکند

زبیر دستهایش را می گشاید ؛ سینه اش را کفتری میکند و میگوید

فردا طلاق تو میگیریم . برمیگردی پیش خودمون . نوکریتو میکنم: .

! غمت نباشه

من احتیاجی به نوکر نداشتم! میخواهم این را بلند بگویم ...
احتیاجی

به اقا بالا سرهم ندارم ... غم هم نبود! پیش تر من غمگین و محزون

!بودم حالا که اب از سرمن یکی که هزاران وجب گذشته بود

[۱۲، ۲۱، ۵، ۱۲: ۰۶]

گرایلی_ ۱۸۱ #

. زبیر نگاهم می کند

معذب میشوم ، سر به پایین می گیرم وبعد ... انگار که بخواهم
فقط

! از زیر نگاه سنگین او فرار کنم می پرسم: چی شد رفتی زندان ؟
! از داداش این حاج خاتم بپرس-

حاج خانمی که اشاره می کند ، را تماشا می کنم ، لبخند کمرنگ
به

لب دارد و با طعنه می گوید : همون داداش هم تو رو از زندون
آورد

! بیرون انقدر نسبت به الطافش بی اعتنا نباش

زبیر با حرص می گوید : درد من این نیست که رفتم هلفدونی !
درد

. من اینه که باعث و بانی اینکه برم هلفدونی اون بود

!چک برگشتی ؟-

زبیر سر تکان می دهد و میگوید : من پیشکار قابل اعتمادش
بودم

دست چپ و راستش بودم میخواست منو از میدون به در کنه
که

به پر و پاش نیچم

813

!آه میکشم : توی شرکتش کار میکردی ؟

ثانیه ای مکث می کند و لیلی جواب می دهد : زبیر اصلان از
بیغوله های جنوب کشوند تهران! صاحب خونه اش کرد... ماشین
زیرپاش انداخت ... سر و سامونش داد ... هم خودشو هم کس و
!کارشو

!زبیر تشر میزند : هرچی داشتم و ازم گرفت

لیلی نوچی میکند ملکه وار پا روی پا می اندازد و میگوید:
عزیزم در

واقع هرچی که خودش بهت داد ازت پس گرفت ! داشتی لایی
. میکشیدی براش

عزیزمی که نثار زبیر می کند باعث میشود تا نگاه تندی به لیلی
. بیندازم

للی بلند می شود، چای یخ کرده ی من را می برد ، برایم یک چای

دیگر فراهم می کند، از توی کابینت یک قندان پر از پولکی توی سینی می گذارد و می پرسد : زبیر چای میخوری ؟
. نه لجوجانه ای زبیر می گوید و للی به سالن می آید

814

: در مواجهه با کنجکاوی ام تنها لبخندی حواله ام می کند و میگوید
بعد از اینکه عقیل به اون حال و روز افتاد ، مدتی بی جا و مکان
بودم. اصلا ن گفتم بیام اینجا . یه چند وقتی هست که ، دارم خدمت
مادرتون رو میکنم . تعجب نکن که اینجا ... جای همه چیز و
میدونم
.

زبیر فکش را جلو داده است ، نفس عمیقی میکشم و میگویم:
اصلا ن

. حواسش به فیاض ها هم هست

للی با کنایه می گوید : به تنها کسی که حواسش نبود ، مادرم
بود

درمورد بقیه اصلا ن یه روحیه ی پدرا نه داره که دلش میخواد ...

لطفش شامل حال همه بشه ... افسوس که وقتی تصمیم گرفت به
مادر واقعیش خدمت کنه خیلی دیر شده بود حتی خدمت به
خواهرش هم دیر شده بود . از من پرسی اصلان همیشه دیر
میرسه

وقتی میرسه که جنازه ی طرف بوی گند گرفته ! هزار تا مگس !
و

! کرم دوره اش کردن و ... بوی گهش همه جا رو برداشته
لبهای خشکم را با زبان لمس می کنم. لیلی از اصلان بیزار است
؟!

وقتی درمورد او صحبت می کند، لحنش عجیب میشود ... انگار
توی

815

صدایش رنج است ! عذاب است ... تنفیری است که نمی شود ان
را
. انکار کند

زبیر خسته می گوید: حالا اینجایی ... جات امنه . دیگه نگران
! نباش

...پیش خودمون برگشتی

. نگاهم به سوی زبیر می رود و میگویم: من نمیتونم اینجا بمونم

خودم را جلو میکشم که لیلی دستم را می گیرد و میگوید : تو

بری

! طلعت حال و روزش بد میشه ! بمون ... سرحال نیست

به پنجه های ظریف لیلی که دور مچ دستم پیچیده شده است نیم

نگاهی میکنم و میگویم :من نباید اینجا باشم . اونم تو این

...شرایط

درود داره ازاد میشه . مطمئنم عقیل به محض اینکه درود و

ببینه

... حال و روزش بهتر میشه

لیلی لبخندی کمرنگ به لب می آورد و میگوید : حقیقتا حال و

روز

.عقیل اصلا برام مهم نیست

سری تکان می دهم: تو جز خودت هیچ وقت به هیچ کس دیگه

ای

! فکر نکردی

816

میخواهم تکانی بخورم فضای این خانه مسموم است. سنگین است

نفسم را می برد ، که زبیر پنجه به سر شانه ام می فشارد ،
و ادارم می

کند سرجایم بمانم . نگاهم وحشت زده به هر دوی آنها می چرخد و
میگویم : چی باعث میشه که به زور پناه ببرید؟

: لیلی خودش را جلو میکشد، لبخندی به لب می آورد و میگوید
!میدونی من چند ساله منتظر این لحظه ام ؟

اصلان خبر ندارد که این زن ، در این خانه است که اگر می
دانست

. من را به اینجا نمی فرستاد

حتم دارم ! یقین دارم ... اصلان من را به دل خطر ، ان هم این
موقع

از روز... آن هم در این شرایط... بی هیچ سپر و سلاحی ، نمی
فرستاد

!

لیلی با چشمان مخموری نگاهم می کند و زبیر لب میزند : چاییتو
. بخور. استراحت کن

...تقلا میکنم : باید برم

و لیلی نفسی میکشد و به زبیر می گوید: من که گفتم این چموشه
!

... عین همون اسبش میمونه! رام هیچ کس نمیشه

817

جیغ که میزنم دستمالی جلوی صورتم می آید و آنقدر پلک هایم
سنگین میشود که چهره ی لیلی لحظه به لحظه تار و کدر می
شود ،

. آنقدر که تا مرز سیاهی رنگ دیگری نیست

[۱۲:۰6 ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ ۱۸۲#

زمان را گم کرده ام . همانطور که مثل یک جنین کنجی از تخت به
پهلوی افتاده ام، به قالی لاکی زیر تخت نگاه می کنم. مدتی که بیدار
شده ام ، همه ی فضای مربعی اتاق را کنکاش کرده ام
بارها و بارها ، دستگیره ی در را به پایین کشیده ام... در قفل
بوده

است ! شانه ام از شدت کوبیده شدن به در ، تیر میکشد . قفل
پنجره

. را جوش داده اند ! علاوه بر آن سرتاسر پنجره حفاظ دارد
. ملحفه ، پتو و بالش... بوی نا می دهد

818

رخت تنم ، به تنم سنگین است . تلفن همراه ندارم... هیچ راه
. ارتباطی در اتاق وجود ندارد
! چشمانم پر از اشک است
من از لیلی میترسم ! از لیلی ای که اصلا به حالش گریه می کند
و
او ... به جای اینکه مرهم درد های برادر باشد ، حالا برایش
دندان تیز
کرده است . نادانی و جهل دارد بیچاره ام می کند . مطمئنم به
زودی از کار بیکار می شوم! باید به همکارم زنگ بزنم باید
بگویم که
مشکلی پیش آمده است باید بگویم که من با دردی نا تمام دست و
. پنجه نرم می کنم
. در اتاق به آرامی باز می شود
روی دست برمیخیزم ... به سایه ای که از زیر در پیداست زل
میزنم ؛

. در که باز میشود ، لیلی را می بینم . یک سینی به دست دارد
. عنان فیاض ها به دست اوست
میخواهم برخیزم که طوری جلو می آید و در را با پا می کوبد که
انگار بگوید اگر جم بخورم هستند کسانی که باز دم دهانم دستمال
! آغشته به داروی بیهوشی بگذارند

819

!لبخندی میزند: خوب استراحت کردی ؟
و آنقدر جلو می آید تا خوب تماشایم کند، با سینی حاوی غذا ،
روی
پاتختی مینشیند و میگوید : حتما داری فکر میکنی اصلا چقدر
نگران منه ! چقدر استرس داره که من کجام... چه بلایی سرم
اومده
نه ؟ ...

خشک میگویم : چی باعث میشه که منو اینجا حبس کنی ؟! چی
عایدت میشه ؟! من که دیگه نه گرایلی ام ... نه حتی آل سیف
. میمونم

لیلی سینی را روی زمین می گذارد با دسته کلید بازی میکند و

میگوید : تو اگر پیش اصلان باشی، جلوشو میگیری.... من
نمیخوام

...کسی جلوی اونو بگیره . میخوام بره تا تهش
. نگاهش میکنم

! چرا نمی فهمم

:با کلید بازی میکند و همانطور که نگاهش به زمین است میگوید
... دوست داشتم جای تو بودم
!چه برتری ای نسبت به تو دارم ؟-

820

!واقعا نمیدونی ؟-

شانه بالا می اندازم : زندگیمو از دست دادم . خانواده امو از
دست

دادم... نامزدی که دوستش داشتم ... مردی که حالا دوستش دارم
هم داره از دستم میره ! چه برتری ای دارم که دلت میخواست
جای

!من باشی ؟

شانه ای بالا می اندازد و میگوید : حداقل خواب آرومی داشتی

! زندگی خوشی داشتی... اعتراف کن ... همه دوستت دارن
! لیلی با تعلی اضافه می کند : نداشتن ؟
مکثی می کنم و میگویم : اینا هیچ ربطی به اینکه منو اینجا نگه
داری
! نداره
. صدایم در انتهای جمله بالا می رود
لبخندی حواله ام می کند : نگران نباش.... داد بزن من میفهمم
! اشکالی نداره...
ما داشتیم مثل دو تا آدم نرمال حرف میزدیم یه دفعه چرا جنی-
! شدی ؟
من با تو کاری ندارم.

821

! پس من اینجا چه غلطی میکنم ؟-
لیلی لبخند میزند: عصبانی نباش ... کاری بهت ندارم. تو فقط دو
روز
! اینجا... بعدش هم ولت میکنیم و میری.... بعد اینجا خونه اته
! خونه ی برادرت... خونه ی مادرت ؟

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱۸۳#

دو روز ؟ طی دوروز چه می خواهد بشود
ورودی اتاق خالی از آدم است حتی تا توی راهرو هم تا چشم کار
می
... کند کسی را نمی بینم ! می توانم جهش کنم ... می توانم بپریم
! میتوانم بدوم . باید برگردم به خانه
همین که میخوام خیز بردارم دو مرد قوی جثه جلوی در ظاهر
می
. شوند

822

مثل مصیبت زده ها ، میانه ی اتاق پاهایم شل می شوند، مستاصل
می ایستم
لیلی با آرامش میگوید: آروم باش زن داداش ! واقعا با تو کاری
ندارم .
مسئول این بازی تویی نه ؟-

لیلی پا روی پا می اندازد و همانطور که با گوشه ی ناخنش بازی
میکند میگوید: میدونی مادر من ، چشم به راه مرد... چشم به راه
پسر دردونه اش ! چشم به راه اون مرتیکه ی عرب.... تمام
حرفش

همین بود ! اصلان یه روزی میاد ... اصلان بالاخره میاد
اصلان در

... و باز میکنه میاد !!! از این خونه نریم تا اصلان بیاد
لیلی با چشمانی پر از اشک از جا برمی خیزد ، نگاهی به من می
کند

و میگوید : پدرم تنهامون گذاشت ... مادرم از عشقش به پسرش
! دیوونه شد ! چشم انتظار مرد

نفسی میکشد و میگوید : اصلان نگران ام آتش بود ... مادرم
نگران

خورد و خوراک اصلان ! اصلان نگران این بود به غرور ام آل
برنخوره... مادرم نگران لباس گرم و سرد اصلان ! یک عمر ...
مادرم

نگران اصلان بود و اصلان ... وقتی اومد که مادرم سالها مرده
بود ...

بعد میدونی چی شد؟! من حمله کردم ... به خانواده اش... به
! هرکسی که اون دوست داشت
نگاهش میکنم

... لیلی لبخند میزند: برو بشین ... دو روز دیگه میفرستمت بری
تو این دو روز چه بلایی سر اصلان میاری؟-
لیلی با آرامش میگوید: من یه عمر منتظر این لحظه بودم!
اصلان

اسمش خانواده ی منو از من گرفت... مادرم... پدرم... حالا نوبت
. اونه

نوبت اونه بچشه... بفهمه چه احساسی داره وقتی همه کس
و کارت به

... جون هم بیفتن

!من این وسط چه کاره ام؟-

! لیلی نیشخندی میزند: تو اصل کاری... تو معشوقه ی اصلانی
... اتفاقابازی با تو قشنگه ... لذتش به اینه

یک گام عقب می روم

لیلی می خندد: تمام هیجان ماجرا به اینه که اصلان و با تو به
زانو

! بندازم

. اصلان برای تو همه کار کرد-

824

چیکار کرد؟! اسامه رو از من گرفت.. من میتونستم یه زندگی -
عالی

توی دبی داشته باشم ... اونو از من گرفت... منو آورد ایران مثل
یه

فراری... مثل یه عوضی... مثل یه هرزه فقط پنهانم کرد. از
ترس... از

ترس اینکه مبادا آبروی آل سیف بره... اونقدری که اون نگران
آبروی

... اون ور بود نگران آبروی من نبود . نگران من نبود

.دست چپش را نگاه میکنم

! نفسی میکشد و میگوید : من هر روز به این امید زنده ام

زنده ای که مرگ اصلان و بیبینی ؟-

:لبخندی به سویم حواله می کند

زنده ام ببینم که چطور به زانو میفته . دلم میخواد سقوطشو -
ببینم

همونطور که باعث سقوط من شد ... سقوط پدرم که عاشق مادرم بود

مادری که زندگی رو به خاطر پسرش به من و پدرم زهر کرد ...
....

پسری که ارزش نداشت! حتی وقتی که زنده بود هیچ وقت نیومد
! سراغش

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

825

گرایلی_ #۱۸۴

نگاهش میکنم . میزان نفرت چشمان زیبایش ، مو به جانم سیخ می

کند . لیلی دست پیش می آورد گونه ی من را لمس می کند و
میگوید : با این همه من به اصلان خیلی فرصت دادم! بهش
فرصت

دادم تا دست از سر زندگی من برداره ... بهش فرصت دادم تا
بفهمه

که نباید تو کاری که بهش ربطی نداره دخالت کنه . من به اصلان

خیلی فرصت دادم ! هیچ وقت از فرصت هاش خوب استفاده نکرد .

با بغضی که صدایم را دو رگه می کند می گویم: موندن من اینجا چه

دردی از تو دوا می کنه؟! اسامه مرده ... عقیل رو به مرگه ...
دیگه

! هیچ چیز زندگی تو رو قرار نیست تغییر بده

با دقت و ارسی ام می کند : زندگی من وقتی تغییر کرد که خیال
کردم یه مرد ایرانی از سواحل خلیج فارس که با همه ی مرد های
اطرافم فرق میکنه شیفته ی وجنات و زیبایی اسطوره ای من شده
!

زندگی من وقتی تغییر کرد که فهمیدم من شدم آتوی اون مرد
برای

چزوندن برادرش ! زندگی من وقتی عوض شد که اصلا خودشو

826

پرت کرد میون من و برادرش... من مشکلم با اسامه حل میشد!
دردم

درمون میشد ... اسامه دوستم داشت ... بالاخره یه کاری می کرد
برام

اصلا از من یه هرزه ی فراری ساخت که موظف بودم توی !
پستو

بمونم ! اسامه از من یه دختر آویزون ساخت که مجبور بودم بگم
چشم ... بگم هرچی شما میگرد ... من با یه فرهنگ دیگه بزرگ
شدم

با آدم های دیگه ... خواسته هاشون تلخ بود عجیب بود ! من از !
پس

!اون خواسته برنمیومدم

یک قطره اشک از چشمم به گونه می چکد

کمی با دقت بیشتری نگاهم می کند و میگوید : میدونی وقتی

خانواده ی تو رو دیدم ... دلم میخواست که جای تو بودم . حتی

داشتن آدمی مثل لعبت هم شانس میخواد . تو واقعا آدم خوش

شانسی هستی ! فکرشو بکن ... تنها ذکور گرایلی... برای اینکه
تو زیر

بار حقارت نری ، خودشو قربونی میکنه بدون اینکه نسبت خونی
ای

! باهات داشته باشه

. بغض گلویم را بدجوری می فشارد

827

سری تکان می دهد و متاسف می گوید :خیلی اوضاع بد و سختی
برای من درست کردی ! من دلم میخواست یه زندگی نرمال داشته
...باشم . همه ی شما اون زندگی نرمال و از من گرفتین! همتون
طره موی آمده جلوی چشمش را عقب می راند و همانطور که
تماشایم می کند می گوید: منم دلم میخواست شماها هم مثل من
یه کم آنرمال باشید .خیال میکنی قلاب انداختن به سمت قلب یه
پیرمرد هاف هافو کار سختی نه؟! اونی که از خداهش بود تا یه
بچه

هم داشته باشه ! معامله ی خوبی بود . من عروس گرایلی ها
. شدم .

براشون یه بچه به دنیا اوردم ! یه پسر... من مادر شدم! مدتی از
محبت و پول سیراب شدم ... و بعد اون پیرمرد که اواخر روزهای
عمرش بود حالا داره این دنیا رو ترک میکنه . میدونی ما همه یه
روزی می میریم

پوزخندی میزند : خوب دقت کنی می بینی که من هیچ کار

! اشتباهی نکردم.... فقط هر جا به نفع بود همون جا بودم
! تو اصلان و با این کار شکستی-

اصلان خودش خودشو شکست . اون موقع که به رابطه ی من و-
اسامه دخالت کرد اون موقع که از ترس آل سیف ها ، هر دو برادر

828

منو از دسترس دور کردند که مبادا آبروی چندین و چند ساله ی
خاندان به فنا بره ! اون موقع باید فکر اینجاشو میکرد که یه
روزم

. نوبت من میشه تا همه چیز وبه نفع خودم عوض کنم
نفسی میکشد ، به سوی در اتاق می رود و میگوید :گفتنی ها رو
گفتم . هرچی که لازم بود بشنوی هم شنیدی... به لحاظ قانونی
من

خواهر همسرت هستم ! پس موندنت اینجا باعث دردسر نیست!
دو

...روز اینجایی و بعد ... ردت می کنم که بری

تو این دو روز قراره چه اتفاقی بیفته؟-

شانه ای بالا می اندازد میگوید: اتفاقات خوب. اتفاقاتی که به نفع

همه است.

نمی فهمم چه می گوید . ترس باعث میشود تا لحنم مرتعش شود ،

با تعلل می پرسم : خواهش میکنم بهم بگو ... چرا من اینجام .
چه

بلایی سراصلان میاری؟ میخوای چیکار کنی ؟
از سر شانه نگاهم می کند ، با چشمانی که کدر و گزنده هستند ،
به

: من زل میزند و میگوید

تو فکر کن ، نبودن تو ... به اصلان کمک میکنه راه درست و -
انتخاب

کنه . من انتقاممو از اصلان نگرفتم . حتی سرنوشت بهم فرصت
نداد

829

! تا با اسامه ای که سرم کلاه گذاشته بود تلافی کنم! میدونی دلان
سرنوشت تو ... برای اینکه من به همه چیزهایی که میخوامم
برسم

به من خیلی کمک کرد... فکر کن من دلم میخواست اسامه رو
طوری

از بین ببرم که بفهمه زنده است و غرق در خون خودش برای
مرگ

لحظه شماری کنه! برادر تو در حقم لطف کرد و همین شد ! من
دلم

میخواست صاحب یه بچه بشم... یه پسر.... پدر بزرگت بهم کمک
کرد.

دوست داشتم تو و خانواده ات رو به هم بریزم... تویی که اصلا
تا

این اندازه شیدا و مفتونت بود رو به حقارت بکشم... ببین چه به
روزت اومده ... من تو کدوم یکی از این ماجراها نقش اصلی
داشتم؟

تقریبا هیچ کدوم. همه چیز دست به دست هم داد ... و حالا ضربه
ی

نهایی... گرایلی ها دیگه روز خوش نمی بینن... آل سیف ها هم
. همینطور... چیزی به آخر بازی نمونده

[۱۲:۰۵, ۲۱ ۱۲:۰۶]

چشمکی حواله ام می کند از اتاق که خارج می شود به سوی در
می

دوم و با مشت هایم به در قفل شده می کوبم. جیغ می کشم...
توی

سرم میزنم... پای در روی زمین می نشینم و پیشانی ام را چند
بار

پیاپی به در می کوبم. چشمانم خیس از اشک است و ترس بدجور
به

. دلم شبیخون زده است

[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

زمان و مکان را گم کرده ام . به چهره ی نزار خودم در آینه زل
می

!زنم ... نمی دانم چند وقت است که اینجا در این اتاق مانده ام
در تمام طول زندگی ام، در اتاق های زیادی تنها مانده ام! اتاق ها

همیشه برایم یک جای امن بودند . یک جایی که ویژگی به
خصوصی

. ندارد اما در ذهن من ، هر اتاقی رنگ و رویی میگیرد

831

چشمهایم را می بندم ، اتاق هایی که در کودکی در آن زندگی کرده
بودم را به خاطر می آورم . اتاق هایی به رنگ صورتی...
سبز.... در

نوجوانی تمام اسباب اتاقم را سیاه کرده بودم ... و وقتی دانشجو
شدم

. ، همه چیز به رنگ ارغوانی در آمد

از آن موقع تا اکنون... هزاربار اثاث در سرم رنگ و رو عوض
کردند .

وقتی ازدواج کردم ... اتاق خاکستری بود! یک خاکستری نزدیک
به

سیاه مه گرفته ! پر از غبار ... که از درون کمد هایش هزاران
هزار

... هیولای نفرت انگیز می توانست بیرون بیاید

تازه دوباره آن رنگ منحوس کمی روشن تر شده بود! به سفیدی

... میزد

تختی که توی سرم سیاه بود ... همان تخت دونفره ! حالا
میتوانستم

سفید تصورش کنم . برایش روتختی گل دار مروارید دوزی شده ،
آماده کنم . حالا وقتی به خانه فکر میکردم ، جای اسباب را
واضح تر

می توانستم در سرم بگنجانم. گلدان هایی که اصلان با وسواس
خاصی به آنها آب می داد مقابلشان چهار زانو می شد،
برگهایشان را
... می چید

832

وقتی از آن خانه دور شدم تازه فهمیدم چه قدر آن خانه و
شمایلش

. به رویاهای نوجوانی ام نزدیک بود

.حتی آن تخت دو نفره که هرگز با اصلان روی آن خوابیدیم
حتی آینه ی کنسولی که هرگز هر دو به تصویر هم در آینه زل
نزدیم .

حتی کمدی که هیچ وقت لباسهایمان در کنار هم در آن آویخته

... نشد

:چشمهایم را محکم روی هم فشار می دهم ، اصلان گفته بود
هرکدام از وسایل را که دوست ندارم ... میتواند عوض کند .
میتواند

!بهترش را بخرد ... اصلا با او ، برویم... هرچه میخواهم بخریم
. این وعده ها را خوب به یاد می آورم . اوایل ازدواج بود
شاید خیال نمیکرد من به هر دو مرتبه درخواست طلاقى که به
ناچار

. قول داده بود، جواب مطلوب بدهم

. یک قطره اشک از چشمم به گونه می افتد

صدای در می آید، همین که در باز می شود ، از دیدن طلعت با
. چشمانی متورم ، خودم را جمع و جور میکنم ، سرپا میشوم

833

میخواهم بغلش کنم... او را بو کنم ... بعد به پایش بیفتم و
رضایت

... بدهد تا بروم . اصلان ... اصلان آدم غیر قابل پیش بینی است
اصلان را نمی شود به حال خود رها کرد ... اصلان همیشه
معادلاتم

را به هم میزند . اصلان... من هیچ وقت پای حرفهای اصلان
ننشستم

...

زن به سوی من می آید ، دستان یخ زده ام را می گیرد ،
همانطور

... که در چشمهایم زل زده است می گوید: برو

.چند ثانیه به نگاهش ، زل میزنم

در عمق نگاهش دنیایی از پشیمانی و ندامت را می دیدم. از بابت

.این همه ندامت ، هزار چرا در ذهنم چرخ می خورد

طلعت به شانه ام دست کشید، سپس به گونه ام... وقتی سر

انگشتانش به موهای لخم رسید لب زد : تو خیلی ماشاالله

...خوشگلی

دو قطره اشک درشت از چشمانم به پایین می چکد . میخواهم

بغلش کنم ... بگویم مادر... بگویم مامان ... میخواهم بگویم
چقدر

!خوشحالم که حداقل این موهبت نصیب من شد تا او را ببینم

میخواهم بگویم برایم مهم نیست که قبلا در زندگی اش ، چرا
چنین

. تصمیمی گرفته است

...میخواهم بگویم

.خیلی حرفها برای گفتن دارم و راه گلویم را بغض می بندد
موهایم را پشت گوشم روانه می کند و همانطور که با دقت
چشمهایم

... را واری می کند میگوید : برو

.لب های خشکم از هم فاصله می گیرند

میخواهم لغتی به زبان بیاورم، چیزی برای گفتن پیدا نمیکنم.
طلعت

من را به سوی در هل می دهد و می گوید : برو.... من نمیدونم
این

دختره کیه... چی از جون تو میخواد... نمیدونم با پسر من چیکار
داره

... نشسته زیرپای زبیر... زورم به هیچکدومشون نمیرسه ...

. دلم به حال مظلومیت زن می سوزد

چشمانش پر از اشک است ، چروک کناره های چشمانش دلم را
به

. درد می آورد . نبودم که این چروک ها را ببینم ولمس کنم
...میخواهم او را ببوسم... ببویم.... اما نمی توانم . خجالت میکشم
! خجالت میکشم بغلش کنم سفت فشارش دهم

835

من را به سوی در می کشد و میگوید: رفتی... دیگه برنگرد ...
دیگه

هیچ وقت برنگرد ! به حرف هیچکدومشون گوش نکن . شنفتی
چی

گفتم؟ به هیچکدومشون

حیرت زده نگاهش میکنم . چطور میگوید بروم و دیگه برنگردم

نمیخواهد بداند من چه کسی هستم؟! نمیخواهد من را بشناسد؟
نمیخواهد بداند که چه احساسی نسبت به او دارم؟! چه احساسی
...نسبت به ندیدنش... نداشتنش

! جدی تر میگوید: برو ... برو تا دیر نشده . برو د یالله

[۱۲، ۲۱، ۵، ۱۲: ۰۶]

گرایلی_ ۱86 #

چشمانم به ورودی اتاق می چرخد دنبال آن مردهای قلچماق می
گردم .

... طلعت دستم را می کشد، صدایش در گوشم می نشیند : برو
. هیچکس خونه نیست

836

به سمتش می چرخم، دستم را پس میگیرم و میگویم: چرا داری
...منو از اینجا بیرون میکنی

وا می رود، به چشمان من خیره می شود و میگوید : دارم
فراریت

... میدم

چرا نمیخوای اینجا بمونم؟ چرا نمیخوای برگردم؟ برات مهم -
نیست
؟

با بغض حرف میزنم

نوچ میکند و باز من را به سوی در می کشد و میگوید : برو تا
سر و

...کله اشون پیدا نشده برای چی دست دست میکنی

! نمیخواهم بروم

من نیامدم دنبالشان ... خودشان پایشان به زندگی ام باز شد ...
من

با بی هویتی کنار آمده بودم. با گرایلی نبودن ... حتی با آن نام
لعنتی

هم خو نگرفتم ! گذاشتم دلان بمانم. گذاشتم همان چیزی که به من
! اطلاق شده بود بمانم

طلعت نگاهم می کند

با کلافگی ، تشرم می زند : برو لعنتی... برو الان زبیر میاد

837

!تو مادر من نیستی ؟-

. جا میخورد

من احمق نبودم، من در تمام زندگی ام، در کنار اسمم واژه ی
نابغه

... را شنیده بودم . در تمام عمر

. لب زیرینش را میگذرد ، با من و من میگوید : برو دیگه

نمی روم . می مانم ، نگاهش میکنم ، با دقت بیشتر ، به
چشمانش

. زل میزنم . من دیوانه شده ام
طلعت به گریه میفتد : برو ... تو رو به علی برو . برو نذار باز
پای

.... پسرم به زندان کشیده بشه

!کدوم خواهری ، پای برادرشو به زندان میکشه ؟-

طلعت من را از اتاق کشان کشان بیرون می برد ، همین که به
جلوی در میرسیم ، تلفن همراه را میان دستم می گذارد و
میگویم: تو کی هستی ؟ مادرم نیستی ؟ خواهش میکنم اینو
....بگو

زبیر برادرم نیست ؟

طلعت با چهره ی خیس از اشکی میگوید: به خدا منو اسیر
بازیشون

... کردن حرف بزنم با گیس هام خفه ام می کنن

838

.نفسم را به سختی بیرون میکنم

.... تو مادر منی.... نیستی ؟! فقط همین . التماس میکنم-

.... به گریه میفتد ، هق میزند : برو

نمیروم ، باید بفهمم ... باید بدانم باید بگویم حتی به زور !
میتوانم

یقہ اش را بگیرم. میتوانم ... زورم به او می رسد
درحالی که با چشمهای مچاله و متورم شده از اشک ، نگاهم می
کند و منتظر است تا بروم ، به تمنا می گویم : من به هیچکس
!هیچی نمیگم... حتی اگر دوباره ببینمشون ... به زیر... به لیلی
اون هرزه زیرپای پسرمن نشسته! ما خانواده ی آبرو داری هستیم-
.

!تو کی هستی ؟-

...من نوکرتم-

. مات و مبهوت خیره به او می شوم
چانه می زند: برو دیگه ... برو بیرون . برو ما دنبال شر نیستیم
.

...من شر بودم؟! از کی تا به حال

....برای مرتبه ی آخر، کمی جدی تر می پرسم : بگو کی هستی

839

... من کنیزتم-

بغضم اماده ی ترکیدن است پر از خواهش نگاهش می کنم و
میگویم

... تو رو جان هرکسی که دوستش داری... جان زبیر بگو :
هق میزند: گفتم به خدا ... کنیزت بودم... کنیزتم هنوزم.... من
.... نوکرتونم
! این حرفو زن-

بودم چرا نزنم! خیال کردی تعارفه؟! به روح عزیزام قسم ... -
کنیزت

بودم! من دایه ات بودم ، حالا هم دور سرت بگردم... برو ... برو
جان

.... عزیزت ! برو... برو الان اینا سر میرسن... برو خان ... برو

و در خانه را می گشاید و من را به بیرون هل می دهد

در پاگرد می ایستم. به در زل میزنم ، صدای ضعیف هق هقش به
گوشم می رسد . دروغ میگوید ؟ راست می گوید؟! از پنجره ی
راهرو

. بیرون را نگاه میکنم. شب است ! هوا تاریک است

....میخواهم در بزنم ... ولی

نفسی میکشم و پا برهنه به سوی کوچه می روم ! کفشهایم نیست
...

پول همراه ندارم و تلفن همراه خاموش است! حتی نمیدانم چه
. ساعتی از روز است

[۱۲:۰۵, ۲۱ ۱۲:۰۶]

گرایلی_ ۱۸۷ #

تا سرکوچه که می روم، از شلوغی خیابان می فهمم خیلی دیر
نیست

شاید ساعت حوالی ده شب باشد ، دستم را برای یک تاکسی ...
خالی

تکان می دهم، همین که چند قدم جلو تر از پاهایم متوقف می
شود، در اتومبیل را باز میکنم و میگویم : پول همراهم نیست
مقصد

!حساب میکنم

سرش را به علامت سوار نشو تکان می دهد . در را می بندم

841

معطل می شوم؛ چند دقیقه طول میکشد یک سمند زرد بالاخره

رضایت می دهد تا سوارم کند، به خانه می روم، به خانه ی
...خودمان

!مغزم در حال آتش گرفتن است . پر از ابهام و سوال
دالان های مغزم پر از افکار است ... توی ذهنم هزار فکر
خانوادگی

در حال اسباب کشی و جا به جایی بودند . هزار فکر از این سو
به آن

سو می رفتند. به ساعت نگاه میکنم، ساعت اتومبیل ،پنج و نیم
غروب را نشان میدهد ... بوی گند عرق راننده حالم را بد کرده
است .

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده ام... آرام آرام اشک میریزم.
راننده

. هرازگاهی نگاهم می کند، سر تکان می دهد
بینی ام را بالا میکشم، مقابل خانه که نگه می دارد، نفسی میکشم
و

.میگویم: چند دقیقه صبر کنید پول میارم
چیزی نمیگوید و به سر تکان دادنی اکتفا میکند، کلید ندارم... در
میزنم ... وسایلم... کیفم... چیزی به یاد نمی اورم! چیزی همراه

داشتم؟! در به رویم باز نمی شود . زنگ همسایه را که میزنم ،
برایم

. در را می گشاید

...وارد راهرو که می شوم صدا می زند: خانم سیف
پله ها را بالا می روم و میگویم: سلام ... ببخشید مزاحمتون
شدم.

842

...خواهش میکنم . نگران شدم این موقع شب-
با چادر دم در می ایستد، همانطور که چادر را زیر گلو نگه داشته
است رو به من و سر و وضع می گوید: خوبین خانم سیف؟ خدا
بد
... نده

به دروغ میگویم: دزد بهم زد ... نفهمیدم چطور خودمو به اینجا
رسوندم

....محکم به صورتش میکوبد: خدا مرگم بده
لبخندی میزنم و قبل از اینکه سخته کند میگویم: شرمنده خانم
مشیری.... شما وجه نقد دارید؟

چادر از روی موهای بلوندش به عقب سر می خورد و درحالی که
در

حال آب شدن هستم می گویم: با تاکسی خودمو رسوندم ... پولم
....ندارم! کلیدم همینطور

سرش را تکان می دهد و به داخل خانه می رود . تمام بدنم ،
درحال

. مور مور شدن است

تاکسی بوق میزند . صدای عربده اش را می شنوم: چی شد پس
!!!خاتم

843

... مشیری از داخل خانه میگوید: همین راننده است

! چشمانم را می بندم و به زحمت و با خجالت میگویم: بله

در را که می گشاید میگوید: واه واه ... مردم چقدر کم صبر و
تحمل

شدن ... گفتین امشب چی به سرتون اومده ؟ چرا مردم رحم
...ندارن

بیا اینا رو بنواز جلو صورتش... اصلا شما حال نداری بذار خودم
....میریزم جلوش

همین که میخواهد کفش بپوشد میگویم: خودم میبرم. مرسی
ببخشید به خدا

....قربونت برم چه حرفیه-

تا به حال با او هم صحبت نشده بودم. به جز چند مرتبه سلام و
. علیک در راهرو... تک تک رگ های مغزی ام میسوختند

مشتی ده تومانی به دستم می گذارد و من که میخواهم از پله ها
....پایین بروم میگوید: بیا دم پایی پات کن خانم سیف

دم پایی های مردانه ی آقای مشیری که چند سائز به پایم گشاد
است را می پوشم. از پله ها دوان دوان پایین می روم، راننده
دستش

را روی بوق گذاشته است، ساعت را نمی دانم. میان کوچه می
روم،

844

همه ی آن ده تومانی ها را از شیشه ی راننده به داخل پرت میکنم
و

میگویم: بسه دیگه! خجالت بکش.... به خاطر این چند تا
اسکناس

!ابروی منو بردید

مرد خشمگین نگاهم می کند ، و بدون آنکه چیزی بگوید ، با
سرعت
به سوی انتهای کوچه می رود! گلویم از خشم میسوزد . سراسر
بدنم
به رعشه افتاده است . آرام آرام گریه می کنم . دستم را به بالای
سر
می نشانم . شمار ده تومانی ها را ندارم! چقدر به خانم مشیری
بدهکارم
سر به عقب می چرخانم چراغ های خاموش خانه ، تازه به یاد م
می
. آورد ، دنیای من ، بی نهایت شلوغ و پر از ابهام است
[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

گرایلی_ ۱۸۸ #

845

صدای خانم مشیری از آیفون می آید : خانم سیف.... تشریف
بیارین
! بالا ... آقا محمود نیستن امشب... بیاین بالا منم تنهام

!چاره ی دیگری هم مگر هست ؟

به سمت خانه برمیگردم، کشان کشان خودم را از پله ها بالا می کشم . ضربه ها پیایی به تن نحیفم وارد شده اند ، دیگر جانی نمانده

است. در خانه اش نیمه باز است ، چادر روی شانه دارد و حینی که

با دقت نگاهم می کند میگوید :بیاین داخل... این موقع شب... کلید ساز نیست ! وگرنه میرفتیم پی کلید ساز

به طبقه ی بالا نگاهی می کنم و سپس با ببخشید خفه ای میگویم

! پاهام خیلی کثیفه :

.... لب میزند: اشکال نداره... فرش و تا میزنم. بفرما تو. بفرما تا به حال انقدر با او گرم نگرفته بودم! خجالت امانم را بریده بود . ذره

. ذره مثل شمع آب می شدم

روی نوک پنجه ایستادم و خودم را به سوی سرویس کشاندم؛ همین

که پاهایم را شستم ، چند مرتبه با آب و مایع دستشویی صورتم را

شستم! دلم میخواست دوش بگیرم .لباس به تنم چسبیده است ...
با

. حوله صورتم را خشک کردم

846

پاچه های شلوار را تا نیمه ی ساق تا کرده بودم . به محض
اینکه

روی پادری حوله ای فرود آمدم ، او را دیدم بلوز دامن به تن
داشت و

سینی چای... با لبخند ظریفی گفت: خوش اومدین! این سه سالی
که

همسایه هستیم روشو نداشتم پیام بگم یه توک پا به منم سر
بزنین

... یا خودم پیام

. لبم را گزیدم و گفتم: شما ببخشید من خیلی سرم شلوغ بود
...میدونم از شوهرم شنیدم شما تو کادر پرواز هستین! چه شغلی-

!ماشالله احسنت بهتون . درستون حتمی خیلی خوب بوده

هنوز روی پادری حوله ای ، جلوی سرویس بهداشتی ایستاده
ام... رو

. ندارم جلوتر بیایم

میگم میخواین زنگ بزنم به دکتری... جایی...؟ آمبولانس خبر -
کنم؟

نگاهش میکنم: چرا؟

می پرسد: چرا؟

! سر تکان می دهم و کاملاً بی ربط میگویم: چه میدونم والله
... و با تعللی صدایم می کند: خانم سیف اشکال نداره بخیر گذشت
... بفرما بشین بفرما

847

... همین که جلو می آیم می گویم: لباسهام خیلی آلوده هستن
. بهت زده نگاهم می کند

چند ثانیه همانطور مبهوت می ماند و دل به دریا میزنم: میتونستم
...یه دوش بگیرم

سینی چای را روی میز میگذارد و میگوید: آخه نباید دوش
بگیرید.

خجالت میکشم بیشتر از چند ثانیه ی قبل و میگویم: حق با
شماست

. درخواست نا به جایی بود ...

وحشت میکند، جلو می آید و میگوید: نه نه ... منظورم اینه که

...

نباید آثار و یعنی آثار جرم از بین میره . من تو اخبار خوندم

...

همین اخبار اینستاگرام و تلگرام ... میگن لباس ها رو باید کرد تو

! کیسه ... تا فردا تحمل کنین بریم دکتر

. همانطور به او زل زده بودم

پوست لبش را می جود و درحالی که تند تند و پشت سر هم پلک

. میزند می گوید: به خدا تو اخبار خوندم

!یک قدم به سمتش می آیم و میگویم : منظورتونو نمیفهمم

848

صدایش را پایین می آورد و درحالی که کمی با دقت بیشتری

... تماشایم می کند میگوید: به خدا از حال و روزت فهمیدم

!چیو؟-

سرپایین می اندازد و هیچ نمی گوید . نفس عمیقی میکشم و

! میگویم : به من تجاوز نشده! اگر ذهنتون رفته به اون سمت

چیزی نمیگوید و من به دروغم بیشتر اصرار می کنم
. گفتم که بهم دزد زد-

من گمون کردم شما خجالت کشیدید که بگید ... گفتم من زنم-
! شما زنی... زن ها درد همو میفهمن !حتی اگر نچشیده باشن
. لب روی لب می مالم چیزی ندارم که بگویم
و در نهایت تنها زمزمه میکنم: فقط تو یه شرایط بد... تو یه جای
بد

... بودم . یه کم بد شانسى اوردم . وگرنه

سکوت میکنم

خدا مرگم بدهدی می گوید و آنقدر جلو می روم که بتوانم شانه
اش

را لمس کنم و بگویم : ببخشید امشب مزاحمتون شدم. زنگ
میزنم

...به خاله ام .میان دنبالم

849

. وحشت زده میگوید: نه نه ... به خدا اگر برید ناراحت میشم
... نمیتونم بمونم . تا همین جا هم لطف کردین-

نگاهی به چای می اندازم و میگویم :چای و شیرینی... یک روز
کامله

که چیزی نخوردم

لبه ی مبل می نشینم، رو به رویم می نشیند و همانطور که
تماشایم

!می کند می گوید : شما و همسرتون با هم اختلاف داشتین ؟
به دانمارکی توی دستم نگاه میکنم و در همان حال میگویم :
چطور

؟! خیلی سر و صدا میکنیم؟

میخندد: اقا محمود میگه از دیوار صدا میداد از شما و آقاتون نه
....

و با تعلی زمزمه میکند : ماشالله خیلی به هم میاین . ایشون از
اقایی

و نجابت هیچی کم نداره ... شما هم ماشالله هزار ماشالله خیلی
خوشگل هستین . مخصوصا تو اون لباس فرم ها... با اون
چمدون

کوچیکه ! عاشق اون گل سینه ی هواپیمای طلایی ام که میزنید
به

... لباستون

لبخندی به لب می آورم چقدر علاقه هایش کوچک و در دسترس
من
! بود

850

درحالی که با دقت نگاهش میکنم میگوید : آقای سیف چند مرتبه
خرید های منو از تره بار زحمت کشیدن آوردن ... هر مرتبه
شرمنده

ام میکنن

. خبر نداشتم

نگاهش میکنم برای فرار از ان همه سوال که توی ذهنم چرخ می
!خورند میگویم: خودتون میرید تره بار؟

[۱۲:۰6 ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ #۱89

. سر تکان می دهد : آره . حوصلم تو خونه سر میره
! خوش بحالش... آنقدر فکر دارم که حوصله ام سر نرود

چای را یک نفس مینوشم . دانمارکی کمی باعث شده خون به مغزم

برسد ، چشم در چشمش میدوزم و در نهایت همانطور که با دقت

851

تماشایم می کند میگوید : میخواین به شوهرتون رنگ بزنین ؟!
تلفن

... دارم

و بلند میشود، تلفن بیسیم مشکی رنگ را که می آورد به ترکیب
رنگ خانه زل میزنم، ترکیب خانه از رنگ های روشن کرم و
طلایی

است، تنها قالیچه ی زیرپایمان که به شکلاتی میزند، باقی چیزها
,

همگی کرم و طلایی بودند . از ساعت ... تا رومیزی... و حتی
حریر

. پرده ها ، نباتی رنگ بود

خانه اش رنگ و رخ داشت، درست بر خلاف خانه ی من که
اسبابم

.تا به تا بودند

تلفن را به دستم می دهد و میگوید: امشب و اینجا بمونید منم
تنهام.

. رویش را نداشتم

. لبخندی میزنم تشکر می کنم و سپس ، شماره اش را میگیرم
مرتبه ی اول جواب نمی دهد ، مرتبه ی دوم هم ... و تازه یادم
می

.افتد که به ساعت نگاه نکرده ام ، از یازده شب گذشته است
نفسی میکشم ، مرتبه ی سوم که شماره را میگیرم . صدای یک
زن

. در گوشم می پیچد

852

!الوی خشکی لب میزند و با گنگی میگویم : سلام
. سلام یخ زده اش ، تمام گلبول های خونم را منجمد می کند
.صدایم را به سختی صاف میکنم

!مشیری با اشاره به لیوانم می پرسد: باز چای میخورم ؟
سر تکان می دهم و انگار که با خودش حرف بزند میگوید:
راستی

غذا نخوردید من خوراک لوبیا دارم .. بذار الان یه چیزی
حاضر

میکنم.

دست و پا میزنم که خودش را به زحمت نیندازد و زن از آن سوی
!خط میگوید : چیکار داری

. ما هر دو یکدیگر را به خوبی میشناسیم

احتیاجی به معرفی نیست! صدای من برای او... صدای او برای
... من

به مانند صدای ناقوس کلیسا است ... همان قدر آشنا و بدون نیاز
به

! پرسش

.لحنش خشک و طلبکار است

خودم را نمی بازم و میگویم: شماره رو که گرفتم... مشخصا با
کسی

! کار دارم که خط به نام اونه

853

!نیستش-

!کجاست ؟-

!به خنده می افتد: تو رو هم قال گذاشت؟
نگاهم باریک میشود و با حرص میگویم: لج منو درنیار لطفا
دربیاد چیکار میکنی-
. کفری می گویم: اصلان کجاست
....مزاحم شب ما نشو-
و تماس را قطع میکند! جاتم از وقاحت او ... شاید هم از وقاحت
خودم درد میگیرد
باز هم شماره را میگیرم، تک بوق میخورد و قطع می شود
دوباره
میگیرم ... و آنقدر میگیرم تا بالاخره جیغ میزند: بله ... چیه چی
میخوای؟! برای چی هی زنگ میزنی
میتوانست تلفن را خاموش کند اگر اصلان کنارش بود! موضوع
این
! بود اصلان کنارش نیست
:هراسان می پرسم

854

!اصلان کجاست ؟-

تعلل میکند و بالاخره به جان کندن میگوید
!پیش من-

[۱۲:۰۵, ۲۱]

گرایلی_ #۱۹۰

. نبود! به خداوندی خدا دروغ میگفت

:تشر میزنم

.گوشی و بده بهش کار واجبی دارم-

!میخوای عشوه بیای ؟ میخوای شب منو اونو خراب کنی؟-

نالاه میکنم: چه کار به شبتون دارم ؟! تو نهایت بهره رو ببر....
من

! باهاش کار دارم

. قطع کن! کارت هم فردا صبح بگو-

855

عاصی می شوم و قبل از اینکه جیغ بزنم خودم را کنترل می کنم،
مکشی میکنم و میگویم : سلوا خواهش میکنم . کارم واجبه .
فوریه

! من و اون كه به زودی جدا میشیم نگران چی هستی ...

.همین حرفم کمی رامش میکند

!رگ خوابش را طی این سه سال خوب یاد گرفته ام

یک الوی خفیف می گویم و لب میزند : الان رفته بیرون ! اومد میگم

. بهت زنگ بزنه

!چشمهایم را فشار میدهم و میگویم: پیش تو هم نیست درسته؟

.جواب نمی دهد

لجم می گیرد و میگویم: درسته؟! بگو..... لعنتی... محض رضای خدا!

!یه توک پا اومد گوشیش رو جا گذاشته-

.... لبم را میگزیم

!از کی رفته بیرون؟-

!یک ساعتی میشه-

!نفسی میکشم: کسی بهش زنگ زده ؟

856

!نمیدونم-

البم را روی لب فشار می دهم و میگویم : کسی او مد دنبالش ؟
... نه! خودش رفت. گفت برمیگرده-

بدون تلفن همراه ! بدون موبایل... شاید چون خیالش راحت بود
که

امن جای امنی هستم! پوزخند میزنم جای امن
سلوا دیگر بیشتر نمیتواند کمک کند، با صدای نگرانی میگوید:
نکنه

پیش توئه! زنگ زدی از من آمار بگیری که مبادا پیام
!سروقتتون

خزعبلاتش کفرم را در می آورد، با عصبانیت میگویم: پیش من
بود

سراغشو از تو نمیگرفتم! خداحافظ

تماس را که قطع می کنم ، خانم مشیری با یک کاسه خوراک
لوبیا و

تکه ای نان و پارچ آب توی سالن حاضر میشود و میگوید: برات
غذا

. آوردم

نگاهش میکنم، می توانستم بگویم زیباترین زنی که به عمرم دیده

ام... همین حالا رو به رویم ایستاده است . نه آن چیزی که در
آینه

می دیدم... همین چیزی که پیش رویم بود ! اگر میخواستم تعریف

857

درستی از یک زن زیبا داشته باشم... او ... او گزینه ی خوبی
بود .

...مهربانی اش.... لبخندش... نگرانی اش برای همجنسش
دستی به شانه اش میکشم و میگویم : میتونین یه سیم شارژر
برام

!جور کنین؟! که به گوشیم بخوره ؟

سینی را جلویم می گذارد و با گفتن حتما ، از میدان دیدم دور می
شود . بخار داغ غذا ... تکه ی نان ... گرسنگی... گرسنگی
همیشه

مانع بود تا خوب فکر کنم ! باید لحظاتی همه چیز را متوقف
میکردم

باید فقط فکر میکردم ... باید کمی مغزم را ، از آن افکار .
مالیخولیایی

نجات می دادم. مغز نازنینم... در این مدت ، دیگر از کار افتاده شده

. بود

چند قاشق که میخورم ، فشارم نرمال میشود، ضربان قلبم...تنظیم

ان درد لعنتی توی سرم به ناکجا می رود، تلفن همراهم با ده درصدشارژ درحال بالا آمدن است . کمی طول میکشد ، دو سه . قاشق دیگر میخورم و خانم مشیری در سکوت نگاهم میکند باید چیزی بگویم... ولی ... روشن شدن تلفن ... پیغام ها... تماس

. های از دست رفته ، از رد و بدل کردن حرف مهم تر است

858

خانم مشیری می پرسد: طعمشو دوست دارین؟ ابلیمو یا نمک پاش

وبیارم؟

... در یک تک واژه حسم را نسبت به دستپختش میگویم: عالیه به باکس مسیج ها زل زده ام، یک ... دو ... سه تعداد پیغام ها

بیشتر و بیشتر می شود . هشت بار با من تماس گرفته است و در
نهایت در یک جمله نوشته است : یه نشونی از زینب پیدا کردم!
میرم
سروقتش.

در پیغامی دیگر تنها نوشته است: کدام پل
در کجای جهان
شکسته است
که هیچ کس

به خانه اش نمی رسد؟

! گروس عبدالملکیان

چشمانم پر از اشک میشود و قاشق را توی ظرف رها می کنم
برایم.

... دنیا جهنم می شد اگر

. جمله به آخر نمی رسد

859

... مهندسی میکنم من چه ناچار بودم

ویک قطره اشک از چشمم پایین میچکد . خانم مشیری نوچی

. میکند

! فکر میکنم : او چه ناچار تر از من است

با دستمال کاغذی به سوی من می آید و میگوید: تو ر و خدا گریه
.... نکنین خانم سیف

و خانم سیف بودن! برایم عجیب غریب بود بیگانه بودم با
.... سیف

با امنیت ... با در امان بودن ! به جز سه سالی که کنارش بودم
...

مشیری میگوید: تو رو خدا اروم باشین... دزدی برا هرکسی
ممکنه

!پیش بیاد

. نگاهش میکنم . شاید در دل او ، چنین زنی آرزو و حسرت بود
مشیری دست جلو میکشد ، اشکم را پاک می کند و مهندسی
میکنم

...

! چه احمقانه ما دچار بودیم به ناچاری

[۱۲:۰6 ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ ۱۹۱#

فصل چهاردهم : ۱۸ / ۱۳۹۵ / ۱۰

به ساختمان مقابلم نگاه می کنم. ، کیف گیتار طوری روی شانه
ام

سنگین است که انگار تمامی ممالک را باهم بار زده بودم و در
شهر

می چرخیدم ! تصویر آن زن که چشمان از دیدن من پر از نفرت
می

. شود ، اصلا از جلوی نگاهم کنار نمی رود

وقتی با بی احترامی من را از خانه ی استاد جواد حاتم بیرون
! انداخت

.. وقتی گفت هیچ کلاسی اینجا برگزار نمی شود

!وقتی گفت بروم هرزگی هایم را نزد مرد دیگری خرج کنم

... وقتی گفت جواد با افراد زیادی همچون من بازی کرده است

! وقتی محکم توی گوشم کوبید

تمام مدت، از دست زن نه ، از دست باعث و بانی این ماجرا درد

کشیدم.

861

تمام وقتی که زن با لعن و نفرین میخواست از خانه اش دور و دور تر

...شوم ! فقط به یک نفر اندیشیدم ! اصلان ! اصلان آل سیف
آنقدر مقابل ساختمان رژه می روم و فحش و ناسزا می گویم تا
قدری

از عصبانیت کاسته شود ، اما همچنان توان آتش زدن این
ساختمان

را دارم . حتی دلم برای ساکنین یا کارمندان این محل هم نمی
سوزد .

نگهبان تماشا می کند ، تمام مدتی که روی پل فلزی رژه می
روم

، او هم من را نگاه می کند . میخواهم وارد ساختمان بشوم اما
چیزی

مانع می شود . چیزی از ورودم جلوگیری میکند

درد در سینه ام می پیچد از حرص... از فشار... از این همه
صدمه و

!جراحی که دیدم... و دم نزد

از من بعید است . از من این حجم از سکوت بعید است! از منی
که

زبانم لحظه ای بیکار نمی نشست در دهانم... این میزان
...خودخوری

. لال شدن... کلمه قورت دادن ، بعید بود

. نگهبان با دست اشاره می کند که بیایم

862

میروم داخل ساختمان ، چشمانم پر و خالی میشود یک نفس
عمیق

میکشم و میگوید : دختر جون ... از این چاهی که سرش
وایستادی و

!طناب توش میندازی... آب گوارا و زلال درنمیاد

حیران نگاهش میکنم که سیگاری را میان لبهایش میگذارد و

میگوید : برو بالا ! برو که خدا همه جوون ها رو عاقبت به خیر
کنه.

بینی ام را بالا میکشم آن یک قطره اشک سمجی که آماده ی
پایین

ریختن است را به زحمت به حدقه ی چشم برمیگردانم
سوار کابین می شوم، به محض رسیدن به آن طبقه ی منحوس ،
دوباره چشمانم از نو پر از آب می شوند. خودم را کلی سرزنش
میکم

هنوز زمان هست ، درهای آسانسور که باز می شوند آنقدر .
جدی و

خشک و زمخت به نظر می رسم که کسی حتی شک نبرد که من
!الحظه ای اشک ریختم

وارد سالن می شوم منشی با دیدنم میگوید: بفرمایید جناب سیف
!منتظر شما هستن

.هیچ سلام و احوالپرسی میان من وزن رد و بدل نمیشود
پا میکوبم، به سمت در اتاق می روم، در را که میگشایم ، او را
پشت
میزش می بینم با یک رادیوی قدیمی مشغول است ، یک جعبه ی

863

ابزار روی میز دارد و درحالی که گوشش به سمت رادیو مایل
است

!میگوید : نمیخواستی بیای بالا ؟

همانطور نگاهش میکنم

! بلند میگوید : در و ببند

می بندم

میخواهم حرف بزنم جیغ بزنم... میخواهم بگویم ... برادری تو را

! ندیدم! تو چه عزاداری هستی ؟

همانطور که با چهار سو پیچ و مهره های آن رادیوی کهنه را باز

میکند رو به منی که تازه از بستن در خلاص شده ام میگوید :
چه

! خبرا؟! شیری یا روباه ؟

نگاهش میکنم ساک گیتار را محکم به روی صندلی مقابل میزش

! می کوبم و میگویم: به من چه ؟

تکیه بر صندلی ریاستش میدهد و با لبخند نگاهم میکند

به سمت میزش یورش می برم ، کف دستهایم را به لبه ی میز
می

نشانم و میگویم : به من چه که تو تمام وجودت عقده است؟! به
من

چه که خواهرت دو زار عقل توی مغزش نیست که زن بابابزرگ
من

شده ! به من چه که درود برای نجات من ، ناغافل اسامه رو
فرستاده

!سینه ی قبرستون! به من چه که تو انقدر پر از کینه و نفرتی ؟
[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

کرایلی_ ۱۹۲#

لبخندی به لب می آورد سرگرم رادیوست و درحالی که همانطور
آن

. را بالا و پایین می کند میگوید: ادامه بده ... خودتو خالی کن
میخوام وقتی از اینجا میری همون دختری باشی که حاضری برای
! نجات درود از همه چیز مایه بذاری

مشتم را لبه ی میز میکوبم و میگویم : خیال کردی کی هستی ؟
فکر کردی من انقدر ابلهم ؟! فکر کردی نمیفهمم ؟! تو هیچ قدمی
نمیتونی برای من برداری... هیچ کاری نمیتونی واسم بکنی!
!هیچی

نشستی اینجا برای من اُرد میدی.... سید جواد حاتم رو از راه به
در

کن ...خون زن بیچاره اشو بکن تو شیشه ! بچه هاشو تو یه
محیط پر

865

... تنش قرار بده ... چی بهت میرسه ؟! تهش چیه؟! آزادی درود
چطوری یه فرزند خونده ... میتونه یه زن و راضی کنه که از
خون

!پسرش بگذره ؟

.سرش رابالا میکشد و بالاخره در چشمانم زل میزند
.نمیدانم چرا اما وحشت وادارم میکند قدری آرام بگیرم
این میزان حرارت و التهابم در مقابل این نگاه ، یقینا به شکست
ختم

! می شود .از پس او بر نمی آیم . واقعیت این است که بر نمی آیم
فقط سر و صدا می کنم... فقط داد میکشم و هیچ ثمر دیگری
ندارم

...لب روی لب می مالد و با اندکی تامل میگوید : خب
. میخواهم کم رو باشم ! نمی شود . در ذات من نیست
...با حرص میگویم: خب که خب

یک لنگه ابرویش را بالا می برد، جذابه ی نگاهش دو چندان
میشود ،

نفسی میکشم و میگویم : ببین چیزی که ازم میخوای...
چیزی که

میخوای بهم وعده بدی که برام انجامش بدی... و مطمئنم
...نمیتونی

لب میزند :نمیتونم ؟

آرام تر میشوم : میتونی ؟

866

خودش را به جلو میکشد : تو از توانایی های من چی میدونی ؟

توانایی ؟! کدوم زنی به حرف بچه ی هووش گوش میکنه؟-

لبخندی به لب می آورد

جری تر میشوم: تو به من بگو... کدوم زن حاضره به خاطر
حرف بچه

! ی هووش.... رضایت بده از خون پسرش بگذره ؟

! مادر من ام آله-

...ام آل مادر واقعیت نیست این چیزیه که خودت گفتی-

اخم میکند از این حرفم خوشش نمی آید واضحا در چهره اش این

ناخوشی را به نمایش میگذارد و با تعلل میگوید: من پیش اون
بزرگ

شدم.

! زهر خند میزنم : بین ... من یه زنم

... ابرو بالا می برد و میگوید : جدا؟! فکر میکردم دوشیزه باشی

! از وقاحتش با نفرت میگویم : اونش به تو مربوط نیست

خودش را جلو میکشد و میگوید: طبق رسم خانوادگی بخوایم جلو

بریم... به من ربط پیدا میکنه . بذار تو رویاهام تو دختر نجیبی

باشی

!!!! حداقل !

867

حداقل انتهای جمله اش مو به تنم راست میکند چه شغال حرام
زاده

.... ای است خودش میداند؟! نمیداند به خدا که نمی داند

.... با حرص میگویم : نجابت من رو تو داری به بازی میگیری

این بازی رو من نخواستم شروع کنم ولی شروع شده من توش -
گیر

افتادم یه چرخه است ... یه حلقه که مدام تکرار میشه ! من کاری

ازم برنمید . چیزی که ازت خواستم رو اجراش کن... منم
خواسته

. ات رو اجابت میکنم

مشتم را روی میزش میکوبم و میگویم: واقعیت و بهم بگو...
بذار من

! بدونم تو این لجن چه نقشی دارم

! تو اصل ماجرای-

کمی خودش را به عقب هل می دهد ، مستقیم به چشمانم زل
میزند

و میگوید: واقعا نمیدونم قراره بعدش چی پیش بیاد ولی دارم از
این

حال لذت می برم.... تو هم لذت ببر. زندگیتو بکن. نگران درود

!نباش... من آزادش میکنم برات

.... هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره-

!میخندد و سر تکان می دهد و میگوید: البته

868

چه خصومتی با سید جواد داری؟! میخوای آبروشو ببری؟! -
میخوای

از من استفاده کنی ؟ آبروی خانواده ی گرایلی رو ببری ؟! هدفت
.... چیه؟! اصلا دردت چیه

...کج خندی میزند و میگوید : چقدر سوال داری این مرتبه
کمی شالم را عقب می فرستم تا خوب رد انگشتانی که روی
صورتم

مانده است را تماشا کند

صورتم را به پهلوی میگیرم و میگویم: این جای انگشتهای زن
سید

جواده! بو برده نیتم چیه ... زن ها باهوشن... میفهمن ! هم جنس
...خودشون رو خوب میشناسن

!لبخندی میزند: بر وبر نگاهش کردی ؟! کتک خوردی ؟

وا می روم ، نوچی میکند: قانون این جماعت همینیه برای خورده
...نشدن بهتره بخوری ! اگر زدن تو هم بزن

میخواهم حرفی بزنم که جلو می آید ، چهار سو را برمیدارد و
میگوید: به من نگو که خاندان گرایلی بهت یاد دادن بدی رو با
خوبی

!!! جواب بدی که اصلا این تو قاموس اون خاندان نیست

گرایلی_ ۱۹۳#

به نوک چهار سو زل میزنم و میگویم: تو واقعا احتیاج داری به
درمان

...

به سمت کیف گیتار می روم که بلند میشود، دستم به بند گیتار
نرسیده با نوک انگشتانش آستینم را میکشد، کمرم شکسته است

...

!تا کنون تا این اندازه تحقیر نشدم

. و ادارم میکند به چشمانش زل بزنم

در صورتم خیره می شود و میگوید : میدونی داری به کی ضربه
میزنی؟

به خودم ! این واقعیت ماجراست.... من دارم به خودم ضربه -
...میزنم

دارم خود زنی میکنم ... دارم خودکشی میکنم ... که درود و
نجات

!بدم

چشمانم پر از اشک میشود

870

. از جوابم یکه خورده است

لبخندی حواله اش میکنم و میگویم : احساس میکنم امروز بهتر
از

باقی روزها میتونم درکت کنم اصلا آل سیف.... تو هیچ وقت
خانواده نداشتی... تو متعلق به آل سیف بودی و انگار هیچ وقت
به

اون آدم ها به اون خانواده تعلق خاطر نداشتی ! شاید همیشه
احساس کردی یه آدم اضافه ای ... مطمئنم ام آل به تو به چشم یه
! پسر عزیز یا نور چشمی نگاه نکرده ... تو پسر هووش بودی
. لبخندی میزند

ادامه می دهم: حالا هم میفهمم چه لذتی می بری از این واقعه
حتی

اگر نفع نبری.... این پیراهن سیاه... این ته ریش که از تو یه
مدل

ساخته بیشتر تا یه عزادار اصلا نمیتونه بهم اثبات کنه تو ذره
ای

! از مرگ اسامه ناراحتی! پس برای من اداشو درنیار
دستم می رود پی بند کیف گیتار که میانه ی راه دستم را میگیرد
و
میگوید : همیشه عادت داری... فقط از روی مشاهدات فرضیه
سازی
!کنی و بعدش نتیجه گیری ؟
مشاهداتم برای فرضیه کافیه فرضیه ام هم کاملا منطقی نه! -
تو
....مشکل داری

871

:میخواهم بروم که نگهم می دارد چند ثانیه تحمل میکند و میگوید
امروز روز سختی داشتی ! برای همین سکوت میکنم و اجازه
میدم
خودتو خالی کنی... ولی مرتبه ی دیگه از این خبرا نیست! اینجا
هم
محل کاره ... قرار نیست هر وقت از دنیا کلافه شدی بیای اینجا
...

میخواستی باهام حرف بزنی مستقیم بیا خونم ! اونجا اسباب
پذیرایی

! دارم.... راحت ترم.... مبل و تخت هست

با حرص نگاهش میکنم و میگویم : دیگه سراغ جواد و خانواده
اش

. نمیرم

!میری-

. با تحکم میگویم: نمیرم

میری.... صیغه نامه رو میاری... و من بهت رضایت نامه میدم -
تا

! درود فقط محکومیت عمومی جرمش رو بگذرونه

. یک قطره اشک بدون دخالت من ، از چشمم سقوط میکند

لبخندی میزند : چرا انقدر به خودت سخت میگیری تو که دلبری
بلدی... برای پاشا... برای فخر... برای اون پسر همسایه ات
یادت

... میاد ؟ تو از پونزده شونزده سالگی بلدی دلبری کنی

872

. یک گام عقب می روم دستم هنوز توی دستش است

همانطور که نگاهم میکند میگوید : از خودت جلوی من یه فرشته
ی

پاک و معصوم نساز دلان ! ما جفتمون آدم های خاکستری متمایل
! به سیاهیم

!دستمو ول کن-

لبخندی میزند : بهتره دیگه بری. دیروक्ته . اون خونه ی
دانشجویی

...مقررات داشت نه ؟! سر ساعت بیای.. سر ساعت بری

روی لبهای خشکم زبان میکشم همه چیز را از من می داند !
بهت

. زده ام . گیجم ... منگم

چشمکی حواله ام می کند و میگوید : عصبانی میشی خوشگل
میشی... من کم عصبانیت های تو رو دیدم ... اکثر اوقات
خوشحالتو

دیدم.... لبخند تو... رضایتتو.... خوشبختیتو.... تا به حال چیزی
کم

... نداشتی دلان نه ؟! هیچی

بغض طوری گلویم را می سوزاند که ناچارم یک هق کوچک بزنم
تا

! این سوزش لعنتی را کمی دفع کنم

873

...با آرامش میگوید : چیزی نیست ما همه دوران خوش داشتیم
دوران سخت داشتیم. مال یکی بیشتر.... مال یکی کمتر ! واقعا
نباید

!این اسباب شرمندگی تو باشه که الان تو دوران سخت هستی
!کمی با او راه می آیم: دوران سخت میتونه نباشه
با صدایی که رو به خفه شدن بود می گویم : میتونی این سختی
رو

تموم کنی اگر دست از این خواسته های عجیب برداری.... اگر
فقط

ببخشی.... بزرگواری کنی... رضایت بدی.... رضایت بدید! برادر
من

... خام غرور جوونیش شد

دستم رارها میکند و با مکثی میگوید : خیلی ناراحت میشم وقتی
درمورد مسائلی حرف میزنم که انتظار دارم همراهیم کنی اما بهره
ی

هوشیت ناگهان تو مدار منفی قرار میگیره و هیچ حدسی هم

درموردش نمی‌زنی که چطوری میتونی منو رام کنی به جای راه
انداختن اشک و لابه ... از اون قدرت خاصیت استفاده کن خان
! سابق

حیران می مانم
. متاسف سر تکان می دهد

874

دستهایش را در جیب می برد و سینه جلو می آورد و میگوید :
برو به
سلامت . صیغه نامه رو طبق مهلت قرار قبلیمون ازت میخوام .
نه

! مهلت بیشتر.... نه کمتر

به ساعت مچی اش نیم نگاهی میکند و میگوید : به اندازه ی
کافی

امروز هرچی دلت خواست بار من کردی. به سلامت ! رمان
| قاچاقی

گرایلی, [۲۱, ۵, ۱۲' ۰۶ : ۱۲]

گرایلی_ #۱94

. بیشتر نمی مانم

چند ثانیه نگاهش می کنم و در نهایت ، قبل از اینکه بزاق دهانم
را

به صورتش پرتاب کنم ، به آرامی می گویم : یه روز بشینیم
درمورد

اهداف تو صحبت کنیم . درمورد اینکه چی میخوای.... درمورد
اینکه

... چرا این بازی رو راه انداختی

. لبخندی میزند و کناره های چشمانش شیار شیار می شود
این چهره اش آنقدر مهربان هست که لحظه ای برای این عقل به
تاراج رفته اش دل بسوزانم . مدام صحنه ای را به یاد می آورم
که

875

لیلی را در آغل دیده بود و دو لول شکاری را زیر چانه گذاشته
!بود

این صحنه وادارم میکرد قدری برایش دلسوزی کنم ... به حال
اویی

. که برادرش به خواهرش رحم نکرده است

با مکثی میگوید : این سوالت جواب نداره . من هیچ چیزی رو شروع

...نکردم . چه بخوای باور کنی... چه بخوای باور نکنی

! داری ادامش میدی ولی-

پشتش را به میز تکیه می دهد ، همانطور که دستها را در جیب فرو

می برد میگوید : فعلا برو با هم یه دیت فیکس میکنیم . یه کم

! حال و هوامون عوض میشه

پوزخند میزنم و درنهایت بدون خدا حافظی از اتاقش خارج می شوم .

قلبم مثل یک کیسه بوکس شده که یک بازنده ، حرصش از

. مسابقات را به روی آن خالی کرده است

پایم به خیابان که می رسد، هوای آلوده ی تهران را به ریه می کشم

در امتداد پیاده رو به سمت نا کجا راه می روم ، چند قدم از . ورودی

ساختمان دور شده ام که صدای بوق ماشین وادارم می کند تا

. مستقیم به چشمان راننده ی مزاحم زل بزنم

. از دیدن الله مراد پشت فرمان خشکم می زند

876

. شیشه ی دودی اکسنت را پایین کشیده بود و نگاهم می کرد
منتظر اشاره اش نمی شوم ، به سوی اتومبیل میروم. روزی قرار
بود

. جای اتابک گرایلی را او برایم پر کند

در جلو را که باز میکنم ، صدای گرفته اش در فضای اتومبیل
میپیچد: به هوشم باید صد آفرین بگم ... مطمئن بودم این حوالی
!پیدات میکنم

اخم میکنم. جلوی آبروداری میکنم و میگویم: حالتون چطوره ؟
ای

سلطان خوبه ؟

....تو مگه نگران آی سلطان هم میشی-

روی لبهای خشکم زبان میکشم و او پا روی پدال می فشارد،
همین

که اتومبیل از جا کنده می شود میگویم : پرهام خوبه ؟

. و رو ندارم از احوال پاشا چیزی بپرسم

سر تکان می دهد و در سکوت می راند وارداتوبان که میشویم از
تابلوهایی که مدام اسم عوض می کنند میفهمم که مقصد خانه
است!

خانه ... از یادآوری خانه.... آدم های خانه چشمانم پراز
اشک

. میشود

877

. الله مراد در سکوت می راند هیچ نمی گوید. هیچ نمی پرسد
لحظات خیلی کش می آیند ضبط اتومبیل خاموش است حتی
سخنان رادیو هم نمی تواند این خلوت من با شوهر خاله ی
ناخوانده

ام را کمی عادی جلوه دهد . همه چیز غیر عادист . پیراهن
طوسی رنگش.... کت نخودی اش ... بوی عطر تلخش... ریش
...پرفسوری جوگندمی اش ! چشمان بی محبتش

. خودم این سکوت موزی را می شکنم : کجا داریم میریم
! عقیل کارت داره-

یک لنگه ابرو بالا می برم ، حس میکنم همین عقیل است که

دودمان مارا به باد داده است . با خودسری ها و خود خواهی
هایش ،

اصلان را زخمی کرده است . با دست گذاشتن روی لیلی....
ناموس

. اصلان ! از او یک جانی ساخته است

شما میدونین با من چیکار دارن ؟-

الله مراد با چشمان تیز و بی عاطفه اش چند ثانیه تماشایم می کند
و

میگوید : خبر داری ، تیشه میزنی به ریشه ی خاندان ؟! یا اون
تازی

ابی مغز ، این هم یادت داده که خودتو بزنی به نفهمی؟

878

!حیران میشوم. چه کرده ام که خودم بی خبرم ؟

[۱۲، ۲۱، ۵، ۱۲: ۰۶]

گرایلی_ #۱95

الله مراد متاسف به حال من ، سرتکان می دهد . با سرعت
بیشتری

می راند ، تکیه از صندلی برمیدارم خودم را به جلو میکشم، کمر به

در می چسبانم و همانطور مایل می مانم و میگویم: من واقعا نمیدونم

قضیه چیه چه تیشه ای؟! چه ریشه ای از چی حرف میزنید؟

الله مراد با تعلل میگوید : استاد خوبی داری... این پسرک مارموزی

که من میشناسم... هزار تا افعی خورده ! زبانش نیش داره ... زهرش

! هم بی درمونه

!استاد؟! خیال میکند من شاگرد اصلانم ؟

: کیف گیتار مزاحم است ... آن را کمی جا به جا میکنم و می گویم . من اصلا متوجه حرفهاتون نمیشم

879

سری تکان می دهد و با همان نگاهی که هزاران بار برای افکار و

رفتارم متاسف است می گوید : خیال میکردم ، رگ و ریشه و
اصالت

! ربطی به اینکه از تو شیکم کی بیرون اومدی نداره

. لرز به جانم می نشیند

هرچه میخوام فکر نکنم، دیگران باعث می شوند تا دقیقا به
همان

!چیزی که نیستم بیشتر بیندیشم

با لحن خشکی میگوید : اشتباه میکردم ! تا آرنج دستمون رو
ببریم

تو کوزه ی عسل وبکنیمش توی حلق تو.... خاصیت اینه ،
فطرت

اینه ... گاز میگیری ! چموشی... روزاولی که پاشا اسم تو رو
آورد به

... زبون ... گفتم پسر... این دختر دختر بی خط و خطایی نیست
ساده نیست ... تو رو روی انگشت میچرخونه ! حالا هم پاشا به
حرف

!من امروز رسید .خدا به ما رحم کرد

.میخواهم از حرفهایش بخندم

! بلند بلند

خدا رحم کرد که پاشا به این حال افتاد؟! خدا رحم کرد که من
گرایلی نیستم؟! خدا رحم کرد که درود اسامه را به سینه ی
قبرستان

فرستاد؟! از رحم خدا فقط وصف و قصه هایش را شنیده بود الله
!مراد

. مکث را تمرین میکنم . سکوت سلاح خوبیست
انگار من فراموش کرده ام، روز خواستگاری او چطور از شدت
خوشحالی میانه ی مجلس رقص و پایکوبی میکرد . درد وقتی
واقعا

درد می شود که آدم هایی که خودی می پنداری ، ناگهان به دشمن
و غریبه تبدیل شوند! آدم هایی که دوستشان داری ناگهان کاری
کنند که تو بفهمی هرگز برای خودت دوستت نداشته اند .. برای
منافعشان طوری وانمود میکردند که انگار از ازل شیفته ی مرام
و

معرفت و گفتار و رفتار تو هستند! پاشای بیچاره ی من! مانده ام
. چطور زیر دست این مرد، پسری مثل پاشا تربیت شده است

! دلسوز... مهربان پر از عاطفه

وارد حیاط ساختمان می شود . ساختمان سه طبقه ای که حال و هوای اهالی اش ، مثل خار توی چشمم است . اشکم همان لحظه که

درهای ورودی باز می شوند ، روی گونه ام می چکد. خودم میگویم از

881

حرفهای الله مراد .. اما سنگینی قلبم می گوید از احوال خانواده ام است که تا این حد بغض کرده ام. میخواهم حق بزنم ولی خودم را کنترل میکنم.

الله مراد که پیاده میشود کیف گیتار را برمیدارم و وقتی به خودم می آیم، گلین است که من را تنگ در آغوش میکشد ، وقتی به خودم می آیم ، آی سلطان هم به جمع ما اضافه میشود هر سه

یکدیگر را در آغوش کشیدیم. پرهام از پنجره نظاره گر ماست ... و

. لعبت طبقه ی سوم ... مثل نیزه به چشمم فرو میرود
دستهایم را باز میکنم، میان گلین جان و آی سلطان به سوی خانه

. کشیده می شوم

هنوز دو سوال از خودم می پرسم دوستم دارند؟ دوستشان
دارم؟

. و جواب هر دو سوال را نمی دانم

. از پله ها که بالا می رویم طبقه ی دوم را هم رد میکنیم
از رو به رو شدن با لعبت وحشت میکنم ... میترسم نتوانم در
مقابل

حرفهایش ، سکوت کنم. درخانه باز است ، کفشها را در می آورم
کیف گیتار را به در تکیه میزنم که نگوید از بی غیرتی ام است .
که

!پی طرب و شادی می روم

882

...گلین خفه میگوید: بیا تو مادر... بیا تو

همین که وارد خانه میشوم ، آی سلطان میگوید :راحت باش...
لعبت

!نیست رفته ملاقات درود

.نفسی میکشم و شال را به عقب می رانم

روی مبلی سر راه مینشینم و با کف دست پیشانی دردناکم را
مالش

می دهم . گلین کنار دستم روی مبل دیگر می نشیند ... همانطور
که زیر لب زمزمه می کند: قربون قد و قیافت برم ... دلم برات یه
ذره

... شده بود

. هیچ نمیگویم. توانم را از دست داده ام

ای سلطان با یک لیوان شربت سکنجبین می آید، دانه های تخم

. شربتی در مایع کدر آغشته به آبلیمو چرخ می زنند

نگاه آی سلطان پر از غم است . چقدر لاغر شده است ... رنگ به

. رخسار جفتشان نیست

....دستش را میگیرم و میگویم : بشین

... گلین خفه میگوید: از حالت بگو

. آی سلطان نفسی میکشد و خدا را صدا میکند

گرایلی_ ۱96

مانده ام چه بگویم . حالم؟! حالم مهم است . گلین جانی که همیشه لب هایش گل انداخته بود، همیشه به سر و وضعش میرسید

زنی که در آستانه ی هفتاد سالگی بود اما شبیه پنجاه ساله
ها می

ماد و حالا ... بیشتر از هشتاد سال به چشم می خورد . تک به تک

تارهای مویش سفید بود و دیگر ان رنگ های فندوقی روی موهایش

خبری نبود . به آی سلطان زل میزنم . شکسته تر از گلین شده بود .

. دوستم داشت . دوستم دارند ...؟ دو به شک از خودم می پرسم

آی سلطان مقابلم روی زمین می نشیند ، دستهایش را روی زانوهایم

می گذارد با چشمانی که بی حال است و حدقه شان سرخ سرخ است

می گوید : این روزا کجا میمونی ؟

دیدي که جای بدی نیستم لعبت خوبه ؟-

آی سلطان اشکی که از چشمش پایین می چکد را با سر انگشت
پاک میکند و میگوید : بد نیست . میگذرونه . دلش به همین
روزایی

که میره ملاقات خوشه . امیدواره ... هر روز دعوات میکنه
! لبخندی به لب می آورم : همینه هنوز زندهم . دعا پشت سرمه
آی سلطان متاسف سر پایین میگیرد و گلین میگوید : دلتو
شکستیم

. من رو سیاهم پیشت ...

نفسی میکشم ... ذهنم نتیجه میگیرد : حتی اگر دلم را شکسته
باشند اما در نهایت من دوستشان دارم ... آنها خانواده ی من
هستند

! تمام دار و نداری که داشتم .

گلین موهایم را نوازش میکند : از در س و مشقت جا نمونی ؟
. لبخندی به رویش میزنم

.... هنوز من را همان نوه ی عزیز می داند ! دختر اتابک

مکثی میکنم و میگویم : نگران نباشید ... رضایت و میگیرم .
هرجوری

... که شده

آی سلطان لبخندی میزند و با تعلی میگوید : تو از پس همه چیز
برمیای .

885

. هنداونه ی درشتی که زیر بغلم می گذارد نگرانم میکند
آی سلطان نفسی میکشد، لیوان شربت را به سویم می گیرد و
. میگوید : بیا گلو تو تازه کن
دستی به موهای نامرتب توی صورت آمده ام میکشم و درحالی
که

نگاهم به آی سلطان است ... میان پرسیدن و نپرسیدن ...
پرسیدن را
. انتخاب میکنم

لیوان خنک را میان انگشتهای باریکم نگه میدارم و به آرامی
میگویم:
برام حرف بزنید

!آی سلطان خسته میگوید: از چی دردت به جونم ؟
! لبخندی میزنم . مدتهاست کسی تصدقم نرفته است

میخواهم اسمش را به زبان بیاورم اما من و من میکنم، جرعه ای
از

شربت می نوشم و آی سلطان میگوید : با جفجغه ی جدیدش

....سرگرمه ... اگر میخوای از احوال این سلیطه بپرسی

از لفظ سلیطه بی اراده لبخند میزنم

گلین ناسزا می گوید: دختره ی پتیاره ! نیومده شده تاج سر خونه
!

886

دلم برای خاله زنک بازی با مادر بزرگ و خاله ی ناخوانده ام
لک زده

بود . چطور می توانستم تحمل کنم . این همه دوری ! این همه
....غریبی

نگاهشان میکنم و میگویم: شما میدونستید این دختر خواهر
اصلانه

!؟

[۱۲:۰۵,۲۱ ۱۲:۰۶]

گرایلی_ ۱۹۷ #

برای لحظاتی آی سلطان بی رنگ و رو میشود و گلین سر به
پایین

می آورد میبینم چطور پنجه اش روی زانو مشت می شود . آی
سلطان با غصه می گوید: خودش هم رضایت نداشت اینجا بمونه
. میدونست این دختر عاقبت کار دستش میده

نگاهم به آی سلطان می ماند . افکارش نقاط دوری را کندوکاو
می
کرد .

887

مشکوک و پر از تردید خیره میشوم به او و او ... انگار خودش
را

!ملامت می کرد از این بابت که چرا کاری نکرده است

یعنی میخواست بفرستتش بره؟-

! سری تکان می دهد و میگوید: یک مرتبه سر وکله اش پیدا شد
حرف خواهر وسط نبود . نمیدونم یهو چی شد که شد بلای جانش
!

زیر سر اسامه بود . میخواست داغ به دل اصلا بذاره! این پسر

خودش روئه ! خیال میکنه همه باهاش رو راستن ... آدم رو
زمین کج

! بخوابه اما زیر دین برادر نره

مات ای سلطان می مانم

... دین برادر؟! کدام دین

!آی سلطان چه میدانست؟

نفسی میکشد و گلین میگوید: بی خردی اصلان بود! باید جلوشو
!میگرفت

آی سلطان با غیظ میگوید: اسامه امونش داد مادر؟! نه گذاشت
نه

برداشت دختره رو از صیغه اش کرد! اصلان ، لیلی رو تو هفت تا
... سوراخ پنهونش کرده بود اما ، اسامه اخر هم کار خودشو کرد

888

امون از کینه ! امون از عقده ! امون از تنگ نظری ... خدا نخواست
دل

کسی سیاه بشه که اگر بشه ... حتی وساطت خدا هم نمیتونه دل
آدمو از اسارت نجات بده . آدم تا خودش نخواست هیشکی نمیتونه

... کمکش کنه

! از سیاهی دل اسامه میگفتند . از بی خردی اصلان

در لحن آی سلطان نوعی دلسوزی و ترحم موج می زد . انگار
بخواهد

اصلان را بی گناه جلوه دهد انگار بخواهد ذات و فطرت اصلان را
. سوای لیلی برایم به نمایش بگذارد

انگار بخواهد بگوید : اصلان را اینگونه نبین ... او تلاش کرد!
زحمتش

... را کشید اما نشد

این تصویری که ای سلطان از اصلان ارائه می کند را بهتر
میتوانم

هضم کنم تا ان چیزی که خودم از او ، دیده ام... خودم برداشت
کرده

. ام... خودم به عین دیدم و تجربه کردم

همین که میخوام آن دفاعیه ی غرایبی که در ذهنم برای اصلان
آماده کرده ام را با کس دیگر در میان بگذارم صدای زنگ واحد
ای

.سلطان را از جا می پراند

نفسم را در سینه حبس میکنم . نیاز دارم حرف بزنم که بگویم او چه

آشی برایم حاضر کرده است با چندین وجب روغن رویش ! شعله اش

هم تا انتها زیاد است ... حرارتش چشمم را می سوزاند
در واحد که باز می شود، عقیل در چهارچوب به عصا تکیه داده ،
میان نفس نفس هایش نگاه خمارش را به سوی من پرت می کند
.

!میان برخاستن و نشستن دو دل و مرددم

. مکثی میکنم و بالاخره به احترامش روی پاهایم سوار می شوم
عصا زنان جلو می آید ، گلین دلوایس است و ای سلطان ابرو به
هم

گره زده است . میدانستم مقصود ملاقات با اوست . این دو زن را
که

!قبلا دیده بودم

. سلام خفه ای از میان لبهایم بیرون میزند

جوابم را با تکان دادن سر ، می دهد و به سوی اتاق درود می
رود،

. میخواهد که همراهی اش کنم

آی سلطان در را پشت سرش می بندد، پشت سر عقیل وارد اتاق
درود می شوم . ذره ذره ی بوی درود را می توانم از اسباب
و اثاثش

حس کنم تک تک پرزهای بویایی ام به عطر درود و اتاقش
آغشته

میشود . چشمهایم می سوزند . همین که اشک در حدقه ی
چشمانم

890

حلقه میزند عقیل میگوید: در اتاق و ببند! نمیخواهم این زنها
فالگوش

بایستن!

.چشم نمیگویم

.اما خواسته اش را اجابت میکنم

همین که در را به روی چشمان از حدقه بیرون زده ی ای سلطان
می بندم، نفسی سخت و سنگین از سینه بیرون میکند

مقابل پنجره ایستاده است، پنجره ای که به پشت خانه باز میشود
و

بیدی که من و پیرمرد به محض تولد درود ، با هم در حیاط خانه
. کاشتیم . این بید مجنون بیست و اندی سن دارد
به عصا تکیه زده است ... نگاهی به جلوس است ... پشتش می
ایستم و
میگوید: من نخواستم از اینجا بری که بار و بندیل تو بستی و رفتی
!
روی لبهای خشکم زبان می کشم و میگویم: نخواستید هم بمونم
! وگرنه بار و بندیل نمی بستم
[۱۲:۰۶ ۱۲'۰۵,۲۱]

891

گرایلی_ ۱۹۸ #

روی لبهای خشکم زبان می کشم و میگویم: نخواستید هم بمونم
! وگرنه بار و بندیل نمی بستم
از سرشانه نگاهی به عقب می آید و می بینم که زیر سیبیل های
تاب دار خاکستری رنگش ، لبخند کمرنگی جا خوش کرده است
من

از پس پیرمرد برمی آدم . من بلد بودم رگ خوابش را از بر
بودم!

جانم به جان پیرمرد وصل بود! یک زمان من وارث تاج و تختش
.... بودم! یک زمان نه چندان دور

بغض ته حلقم را می سوزاند . این لبخند را دوست دارم! این که
می

فهمد من هنوز همان دلانم ! که جواب در آستین دارم ... برایم
خوشحال کننده است ! اینکه رو ترش نمیکند چشم و ابرو نمی آید
اخم نمیکند و به جایش مثل همه ی دفعات پیش ، لبخند میزند را
دوست دارم... انگار من را هنوز از خودش می داند . یک گرایی
... واقعی ! چیزی که هستم

شلوار کرم رنگ به تن دارد و پیراهن نخودی و جلیقه ای قهوه
ای که

. از آن ساعت زنجیری طلایی رنگی آویزان است

892

مثل همیشه خوش پوش است مثل همیشه اراسته است ... البته
اراسته تر از آن همیشه ای که با او همنشین بودم! گه گاهی
جلوی

من با زیرپیراهنی و پیژامه هم رویت شده بود . پیرمرد اما این روزها

. انگار مهمان به خصوصی داشته باشد لباس بر تن میکرد

. به سوی من می چرخد

. نگاهش غافلگیرم می کند ، دست از موشکافی برمیدارم

قدمی به سویم می آید و میگوید: وقت نشد این مدت با هم ،
. همکلام بشیم

چیزی برای گفتن داشتیم؟-

سر تکان می دهد و لبه ی تخت آنکادر درود می نشیند و میگوید
:

... خیلی چیزها

! کم سعادت من بوده پس-

اخمی به ابرومی آورد و میگوید: از این خونه رفتی بلبل تر شدی
...

لبخند کمرنگی به لب می آورم : اینطور نیست . من همونم .
همونی

... که باید باشم... البته شاید گرایلی نه

! با تشر صدایم می کند : دلان

خشمگین نگاهش میکنم . دلان بودم؟! نبودم...؟! چرا عصبانی
می
!شود؟

سری تکان میدهد عصا را به لبه ی تخت درود تکیه میدهد و
میگوید : میخواستم زودتر با پاشا وصلت کنی که میون این گره ی
... کور حیف و میل نشی

! دستتون ر وخوندن که میون دشت اونطور شبیخون زدن-
! من یه پسر خاک کردم ! ازم نخواه سر دومی هم معامله کنم-
نمیخواستم هرگز این را نخواستم
سر به زیر گرفتم و با تعلل گفتم: من تاوان دادم . پسر رشیدم و
ازم

! گرفتن... حالا درود و دو دستی تقدیم نمیکنم
. سرم را بالا می گیرم درمورد درود با او هم نظرم
چند ثانیه آرواره هایش را روی هم می ساید و میگوید : این مدت
. زیاد فکر کردم ... این دوری خیلی طول نمیکشه ! خاطرت جمع
!ابروهایم ر ابالا می برم ، از کدام دوری حرف میزند ؟

گرایلی_ ۱۹۹ #

دست توی جیب می برد ، مکثی میکند و میگوید : یه حادثه بود
...

وقتی اتابک با مُسلم دست به یقه شد ... خیال نمیکرد کار به جای
باریک بکشه ! عادتش بود ... عادتش بود که خودش بیشتر
خودزنی

کنه ! عقب عقب رفت ... سیمان زیر پاش لقی کرد و زیر پاش
خالی

! شد ! سرده روز از دست رفت

سری تکان می دهد و میگوید : بابت بی پدری اسامه و اصلان
واسد

. من تاوانشو دادم ...

! شما منو معامله کردین ! حتی هنوز متولد نشده بودم-

عقیل با حرص می گوید : اتابک قبل از اینکه کسی ازش سوال
کنه

! خودشو خلاص کرد ! ما این دین و تسویه کردیم
نفسم را سخت از سینه بیرون میکنم : از نظر خودتون نه از نظر
! اونا

حالا هم که دو تا خون ریخته شده ... یکی مرگ مسلم.... یکی
اسامه

دو بار باید معامله کرد انگار ! و میدونین هیچ مشکلی نیست !
من

895

پای درود ایستادم ! تا آخرش میرم جلو.... درود و پس میگیرم
... زنده

! وسالم

. با رضایت نگاهم می کند

هرچه بودم ، هرچه هستم... زیر سایه ی او رشد کرده بودم!
ژرف

.بینی را از او آموخته بودم . درایت را از او یاد گرفته بودم
جلویش می ایستم و با چانه ای رو به بالامیگویم : فقط نمیدونم
...

! این میون ... علت وصلت شما با خواهر اصلان چی بود

به عصا تیکه می دهد، سرپا میشود چشمانش در صورتم دور
میزند

.... و میگوید : تو کار بزرگترت دخالت نکن

لبخندی میزنم : دخالت نیست کنجکاویه ! تو کار انجام نشده میشه
دخالت کرد ... نه تو کار انجام شده ! تو اولی میشه اومد جلو ...
تو

دومی دیگه نه فقط میشه پرسید سوال کرد! من هزارتا سوال
دارم

... که جوابش پیش شماست

! یکی به یکی قدم به قدم-

ودست در جیب می برد ، کاغذ تا شده ای را از توی جیب شلوار
بیرون میکشد و همانطور که سفیدی کاغذ را به سوی من گرفته

896

است میگوید : اول درود بیاد بیرون ... خاطرم جمع بشه از
سلامتش

بعد یه وقت ... بشین ... میشینم رو به روت ... هر سوالی داری
...بپرس

!با بغض میگویم : من گرایلی هستم ؟

! بی مکت و تعلل لب میزند : نه

سقوط نمیکنم . اتفاقا همانطور سر پا ، سفت و سخت می مانم . به
این قطع به یقین گرایلی نبودن نیاز داشتم . به اینکه سنگ این
خاندان را بیش از این به سینه نزنم ! به اینکه تا این حد از
دردشان

درد نکشم... میخواستم که نباشم اتفاقا ! به این نه نیاز داشتم .
به این

!نه شنیدن ... آن هم تا این اندازه بی فکر بی درنگ
کاغذ را به سوی من میگیرد و میگوید: تو رو خودم زیر بال و پر
گرفتمت و بزرگت کردم . جلوی چشمامون قد کشیدی... تو دوره
ای

که هرکس تهش یه لیسانس میگرفت فوقش دکترا ! تو رو
فرستادم تا طیاره بلند کنی بفرستی آسمون ! لنگه ی این در و از
جا

کندن ... بس که خواستنت ... ندادمت ... گذاشتمت درس
...بخونی

گذاشتمت رشد کنی ! سری تو سرها دربیاری... گذاشتمت ارج

و قرب داشته باشی... غرور داشته باشی.... کسی تو این خونه به تو

!چپ نگاه کرد ؟

!جواب نمی دهم اما جواب منفی بود

!می پرسد باز از نو : کسی به تو گفت بالای چشمت ابروئه؟

.جواب نمی دهم ... اما جواب منفی بود

!با تشر رو به من میگوید: کسی تو رو سوای خودش دونسته ؟

دو قطره اشک همزمان از چشمانم پایین می چکد و میگوید : تو رو

من شکلت دادم... قوست دادم... من تراشیدمت ! غیر از اینه؟

! باز هم جواب منفی بود

و تمام مدت در سکوت نگاه میکنم و اجازه می دهم صورتم خیس از

. اشک باشد

لب روی لب می کشد و میگوید: درود عزیزمه ! یادگار پسر مه
.... اما

تو ناعزیز نیستی... اگر درود روی سرم جا داره تو روی تخم
چشمم

!!! جا داری با اینکه از خون ما نیستی

گرایلی_ ۲۰۰

ضربه ی اخرش کاریست . تاب ایستادن ندارم
با دسته ی عصا به شانه ام می کوبد و میگوید : روت غیرت
داشتم .
حتی وقتی اسامه اومد ... سکوت کردم ... اجازه دادم ... تا حرف
! بزنه
عقدت کردم؟! اگر جلوی دهن تو می بستی و درود و جری
...نمیکردی
اگر فرصت میدادی ... اگر میذاشتی من همه تلاشم رو بکنم ! اون
! وقت میدیدی که کار به اینجا ختم نمیشد
. بینی ام را بالا میکشم
با زهرخندی میگوید : حالا یه بی وجود تو این عالم کمتر نفس
میکشه طوری نیست ! درود و صحیح و سالم از زندان میشکم
بیرون

...زندگیشو جوری رقم میزنم که همه هاج و واج بمونن ! اما
کاغذ توی انگشتهایش را تکانی میدهد و میگوید : اماخیال نکن
...
! کاری ازم برمیومد و نکردم

899

سری تکان می دهم و لب میزند: اشکها تو پاک کن . زن های
توی
این خونه خیال میکنن من شکنجه گرم ! من از مهر و عطوفت
بی
!بهره نیستم دلان
با صدایی از بغض گرفته می گویم: چرا میگین دلان ... وقتی دلان
!نیستم
صدایش در گوشم طنین انداز میشود، بلند و رسا میگوید : تا
زمانی
که زنده ای و نفس میکشی دلان گرایلی هستی ... هیچکس
نمیتونه
این اسم وفامیل وازتو بگیره ! هرگز به دلان بودن.... به گرایلی
بودنت

...شک نکن ! هرگز

و با طعنه میگوید : من بزرگت نکردم که امروز جلو روم
زنجوره

! بگیری که هستم و نیستم کنی

.اشکهایم را با پشت دست پاک میکنم

.کاغذ را تکان می دهد تا آن را بگیرم

سر انگشتهای لرزانم را جلو می برم ، کاغذ را میگیرم و میگوید
:

... خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم

.نگاهم به چشمان عقیل می افتد

900

. با سر اشاره میکند ، تای کاغذ را باز کنم

همین که تای اول را باز میکنم میگوید: خبر دارم ... از کینه ی

اصلان خبر دار شدم! حکایت ما با این خانواده سر دراز داره !
کینه ،

! یه کینه ی قدیمی نه

.تای دوم را باز میکنم

عقیل میگوید: غرور و غیرت ما رو نشونه گرفت... منم غرور و غیرتشو

.... نشونه گرفتم

منظورش به لیلی ست؟! نگاهم به خطوط کاغذ که می افتد ، نام

... سید جواد حاتم را واضح می بینم

چشمانم از روی نوشته های کاغذ به لبخند عقیل می رود و

: میگوید

این وبیر برایش.... بگو خواسته ات اجابت شد ! رضایتنامه رو

....بگیر

! ختم قائله و والسلام

سرا نگشتانم سر می شوند . صیغه ی نامه ی خودم و سید جواد از

دستم به زمین سقوط میکند و عقیل با لبخندی میگوید : برو بهش

بگو ببین باز بهونه اش چیه ! ایرادی به این کاغذ میتونه

بگیره؟! اصلا

! ایرادی بهش وارده؟

عقیل با حفظ آن لبخند موزیانه می گوید :خاطرت جمع باشه
دختر.... محضر دار آشناست ... مگه همین ونمیخواست؟! این
جماعت نادون ... خیال میکنن میتونن با امثال من در بیفتن! دود
از

کنده بلند میشه دختر جون... به خیالت من میذارم ، تویی که مثل
یه دسته ی گل بزرگت کردم رو قربونی کنن؟! یا میذارم ، زینب
زندگیش به خاطر خودخواهی و دشمنی یه آدم از این رو به اون
رو

بشه؟! من حواسم به تک تک بچه هام هست ! به تک تک شماها
!

! چه کنارم باشید و زیر گوشم.... چه فرسنگ ها دور و ناشناخته
با عصا به سینه اش می کوبد : من که شما رو میشناسم! میدونم
....

میفهمم... بوتون رو میکشم به شامه ! نمیذارم کسی به قلمروتون
! نزدیک بشه ! هرگز..... هیچ وقت

! و با پوزخندی اضافه می کند : اون هم یک عرب
و سر تکان می دهد و میگوید : حکم درود و که گرفتیم... جشن
میگیریم... تو رو هم میفرستمت بری ! هر کجای این دنیا که
! خواستی

به کمک عصا خم می شود، کاغذ را میان انگشتهایش میگیرد و

!میگوید : این کار و برای خانواده ات میکنی مگه نه؟

با صدای مرتعشی میگویم : به قلابی بودنش پی می بره! اون
اعراب

قدیم بودن که به جهالت شهرت داشتن ... اینی که ازش حرف
میزنید بیزینسمنه ! نه یه آدم شتر سوار صحرا نشین ! که از
شهر

! نشینی هیچی ندیده

عقیل با نیشخندی میگوید : این هنر توئه که خامش کنی... که
باور

پذیر بهش اعلام کنی چیزی که خواسته رو به حد اعلا
! رسوندی

....انجامش دادی

وحشت زده نیم گام عقب میروم: شما از کجا میدونستین؟ از
!درخواستش چطور مطلع شدین؟

من این محاسن و توی اسیاب سفید نکردم دختر جون ! اون -
دست

! گذاشته روی دلان من
....میخواهم بگویم دلان که منم
... اما

903

پیرمرد با نگاه فریبنده ای میگوید: تو که نمیخواهی زندگی دختر
اتابک جدی جدی سیاه بشه ! تو که نمیخواهی شوهر دلان رو
ازش
بقاپی ! یا سیاه بختش کنی یا جدی جدی بشی هووی نوه ی
!من
دختری که من بزرگش کردم تو معرفتش نیست اینطور به
خانواده
!اش پشت پابزنه
[۱۲:۱۰ ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ ۲۰۱ #

کاغذ آزادی درود میان دستم عرق کرده است . کاغذ اسارت خودم
!میان مشتم خیس میشود

من در خیابان راه می روم ... حتی به یاد نمی آورم چطور از خانه بیرون زدم . کسی رویم را بوسید ؟ خیزی بوسه را روی گونه هایم حس کرده ام ؟! ازشان خداحافظی کردم؟ هیچ چیزی به یاد نمی آورم .

904

فقط کاغذ میان دستم مچاله بود ... افکار سیاهی ذهنم را احاطه کرده اند افکاری که من از هضمشان ناتوان بودم . سلانه سلانه جلو

می رفتم . آنقدر خسته بودم که به خس خس افتاده ام

. اشک ها آرام گونه هایم را تر می کنند

از مقابل نگاه بهت زده ی مردم رد می شوم . آنها می دانند من یک

ملعبه هستم ؟! اگر می دانستند تا این حد گیج و منگ نگاهم نمی کردند .

...ملعبه شدن دردناک است

! سالها ملعبه بودن دردناک تر است

از روز تولدت فقط برای بازیچه بودن ، دوستت داشته باشند... به تو

!بها دهند ... برای این روزها ، رویت پس انداز کنند دردناک است
از هر سویی میرفتم به نحوی ملعبه ی دستشان به حساب می
آدم

، میخواستم دفاع کنم ... حمایتشان کنم ... میخواستم درکشان کنم
!نمیتوانستم! تمام احساساتم زخمی شده بودند ...
تمام سلولهایم پر از خشم بودند.

905

شبیه شهری شده بودم که پادشاهش بالاخره از غار در آمده
بود....

همه مردان شهر را به باد داده بود و حالا باد به غیغ انداخته
! بود

پیروزی شهر را مدیون خودش میدید. ... پیروزی شهری که
چیزی از

آن باقی نمانده بود پیروزی شهری که هیچ مردمی از آن زنده
نمانده بود . هیچ بنایی در آن سالم نبود شهری به درد نخور
بودم

!

... که تنها به درد غارتگران می خورد

غارتگرانی که میخواهند تتمه ی همه چیز را به جیب بزنند . هر
چه

... باقی مانده است! هرچه مهم هست و هرچه مهم نیست

نه پادشاه مهم است ... نه ملکه ! نه شهر.... نه مردمش... منافع
! خودشان اهمیت دارد

و سالها زنده بودم ... زنده ماندم... زنده نگاهم داشتند تا امروز
از من

! ویران شده ، هرآنچه نیاز است برداشت کنند

... که درود آزاد شود

... که دلان کاشانه اش منفجر نشود

! که هیچ کس خم به ابرو نیاورد

906

اما شکستن من اهمیتی نداشت ! هیچ اهمیتی برای هیچ کس
نداشت .

خودم را مقابل یک برج می بینم . برجی که تک و توک چراغ
های

پنجره هایشان روشن است! نفسی میکشم و اشکهایی که روی
گونه

هایم جاری هستند را با پشت دست پاک میکنم. بغض حلقم را
بیچاره کرده است.

تلفن همراه را دم گوشم می چسبانم و همان لحظه که شماره اش
را

می گیرم، صدای خش دار مردانه اش در گوشم میپیچد : این
موقع

! شب ، عجیبه بهم زنگ زدی

. بینی ام را بالا میکشم و کماکان به ساختمان پیش رو زل زده ام
با صدایی ناهنجار می نالم: طبق آدرسی که گفתי اوادم ! درست
رو

! به روی برجم

. سکوت میکند و سکوتش کش می آید

نفسی میکشم و می پرسم : در و روم باز میکنی یا برم ... فردا
بیام ؟

! انتظار نداشتم الان بیای-

!فردا بیام؟-

907

: نوچی میکند و میگوید

! صدات ناخوشه-

!ناخوشی صدام مهمه مگه آقای سیف؟-

. از اینکه آقای سیف خطایم کنی خوشم نمیاد-

کسی از من پرسیده من از چی خوشم میاد؟ یا از چی خوشم -
نمیاد

؟! تو ازم پرسیدی؟ عقیل پرسید؟ اتابک چطور؟! درود چی؟!
حتی

پدر و مادرم هم از من سوال نکردن که ایا من خوشم میاد که به
این

! دنیا بیام یا نه ! بعید میدونم حتی خدا هم پرسیده باشه

[۱۲:۱۰ ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_۲۰۲#

حرفی نمی زند ، راستش منتظر جوابش هم نمی مانم ، تلفن قطع

می شود ، یک نفس عمیق میکشم و با سنگ ریزه ای مشغول
می

908

شوم ، گاهی نگاهم بالا می رود ، به برج زل میزنم ... انتظار
میکشم

!لحظات به کندی می گذرند . نمی دانم باید سرجا بمانم یا بروم
ماندن بیهوده به نظر میرسید ... بلاتکیف ، گیج و پر از ابهام
بودم .

!چه حسی می بایست داشته باشم؟! انزجار؟! نفرت؟! اشمئزاز؟
با خودم سر جنگ دارم! برای اینکه از کسی بیزار نباشم می
...جنگم

برای این بیزاری در من متولد شده می جنگم! شبیه زنی که
معاهده

ی یک شبش بوسه بود ، کار به جاهای باریک کشیده شد! حالا با
آن طفلی که از شیر ی جانش می مکد چه میکرد؟! در عین
بیزاری

!، به آن عشق می ورزید

من همین بودم! با گرایلی بودن و گرایلی نبودن می‌جنگیدم... در
عین

اینکه به تک تکشان عشق داشتم ، الان بیزاری بیچاره ام کرده
بود. و

!بغض لعنتی ، چه تیری به گلویم نشانده بود

تقه ی در ورودی که در فضای کوچه می پیچد ، هوشیار می
شوم.

افکار سردرگم ، از دالان های ذهنم فرار می کنند . او لحظه ای
میان

چهارچوب می ایستد، همه چیز طول میکشد... لفتش می دهد و
بالاخره همین که گام اول را بر می دارد ، حدقه ی چشمانش حالی
!ام میکند که شب مساعدی را نداشته است

909

رو به رویم می ایستد، با یک سر و گردن اختلاف از قد و قواره
ی من

، سینه جلو می دهد ، دستها را در جیب می کند و میگوید : از
این

!ورا

به حدقه ی سرخ چشمانش زل میزنم

!حس میکنم او بیشتر از من به دلجویی نیاز دارد

. بیشتر از من توقع دارد ، تا کسی شنونده ی حرفهایش باشد

روی لبهای خشک و مردانه اش زبانی می کشد و میگوید : چی

شده؟

چانه ام را بالا میکشم و در جواب من هم سوال میکنم: تو چی

شده

!؟

سر انگشتش را روی پیشانی میکشد ، همانطور که سعی میکند

چشم

از نگاه من بدزد می گوید : بذار یه وقت دیگه مفصل حرف

میزنیم

!برات ماشین بگیرم ؟ ...

!ماشین؟

چه حقارتی شامل حال شده بود . میخواهد که بروم . باید میرفتم

. ماندن اینجا در این شرایط جایز نبود

کمی این پا و آن پا میکنم ، میخواهم از کاغذ بگویم... میخواهم
از

صیغه بگویم... میخواهم از دلان گرایلی بگویم اتمام حرفهایم در
دم

می میرند ، قبل از اینکه روی زبانم حتی به وجود بیایند می
میرند .

نگفته می میرند ! نفسی میکشم و اصلان چنگی به موهایش
میزند و

! میگوید : امشب همه چیز در هم گره خورده
! کدام گره ؟

! کدام شب ؟

او از گره چه می داند ؟

! او از بی هویتی ، بی اصالتی چه می داند ؟

زانویش خم می شود ، بهت زده نگاهش میکنم ، لبه ی جدول می
نشیند، آرنجش را روی استخوان کاسه ی زانو می گذارد و چنگی
به

موهایش میزند

حجم موهایش که از میان انگشتهای کشیده و مردانه اش بیرون

میزند، از او یک مرد که نه... یک جوان عاجز ساخته است .
بغض

دست و پا میزند، محلش نمی گذارم، کمر مقابلش خم می کنم و
!میگویم :قضیه چیه؟! تو که بلبلی میکردی؟

911

سر بالا می کشد و با پوزخند نا میزانی می گوید : مال قبل اذن
بود
!

!بعد اذن چی شده مگه؟-

! با آن نگاه سرخش میگوید: اذن شده ! الله اکبر و گفتن
نگاهش میکنم ! نگاهم می کند و می گوید : عده ی یه زن مطلقه
!چند وقته؟

... همانطور مبهوتم که با ارامش میگوید : ولش کن

! و باز تکرار می کند : ولش کن ... زیاد خودتو درگیرش نکن
!نیشخند میزنم: درگیر تو؟

میخندد و میگوید: آ آ آ آ.... حالا به درد من بعدا میرسیم....
بیا

!از درد تو حرف بزنیم... این کاغذ چیه دستت؟
میخواهد برخیزد که با همان کاغذی که از آن حرف میزند روی
سرشانه اش میکوبم و میگویم: عده ی زن مطلقه به چند و چون
!کدوم کارت میاد اصلان آل سیف ؟
لبه‌هایش به خنده باز می شود ، سرخی چشمانش نگرانم می کند
...
نفسی میکشد و نفسش انگار بی انتهاست ، انگار بیخود و بی
جهت

912

است هیچ دردی از دردش دوا نکرده است ! کف دستهایش را لبه
های جدول می گذارد ... پاهایش را مقابلم دراز میکند و نفسش
را
. فوت میکند

ریه هایش هوا را پس میزنند میفهمم. من از این نفسها زیاد
کشیده

!ام

به پاهای کشیده و مردانه اش زل میزنم، یکی را روی آن یکی
پرت

کرده است ، به دستهایش تکیه زده، سر عقب داده و نگاهم میکند .

.... مکث میکنم ... دو دلم برای شروع

لبخندی میزند و میگوید: بگو دیگه! چرا ساکتی ؟

!تو سوال منو جواب دادی ؟-

!میخندد: کدومش ؟

کنارش روی جدول می نشینم و میگویم: عده ی زن مطلقه به چه

!کارت میاد ؟

[۱۲:۱۰ ۱۲'۰5,۲۱]

913

گرایلی_۲۰۳#

... یک آه از ته دل میکشد و میگوید : آی دلان

و با لبخندی که با آن نگاه خسته اش دنیا دنیا متفاوت است باز

تکرار

! میکند : آی دلان

.چیزی برای گفتن ندارم

جمله ای برای تسکین و تسلی اش پیدا نمیکنم
فقط نگاهش میکنم و فکر میکنم ، انسان ها موجودات ضعیفی
هستند که برای دشمنشان دل میسوزانند
امشب قوه ی ترحم را برانگیخته کرده بود
حال و روزش ، فریاد میزد آنچیزی که انتظارش را میکشیده است
فرا
!نرسیده یا هرگز فرا نمی رسد
...من از هرگز می ترسیدم
. چون سرم آمده بود ! مفهوش را درک میکردم
نگاهش به سوی من می چرخد و میگوید : نشد که اونی بشه که
!میخواستم

914

به چشمانم زل میزند، از پهلوی نگاهش می فهمم که چیزی که
. خیال می کرده ، با چیزی که از آب در آمده است مغایرت دارد
. همیشه همه چیز آنطور که آدم پیش بینی میکند جلو نمی رود
مخصوصا اگر انسان کمال طلبی باشی.... وقتی همه چیز را
جوری

برنامه میریزی که درست و بی غلط باشد و آن وقت، مخالف
تصورت

جلو می رود ، از شروع کار طوری نادم میشوی که خیال میکنی
مردن بهتر از زندگی کردن است! به حال اعلان آگاه ترم ! چون
! میفهمم... با پوست و گوشت و خونم حسش میکنم
! آرنج سر زانو می گذارم و میگویم : چی میخواستی ؟
! اولش یه کم درد میخواستم-

یک لنگه ابرو بالا می برم و میگویم : آدم برا خودش درد
نمیخواه.

لبخندی میزند : بعضی درد ها با لذته! برای همین درد میخواستم
...

! چون میدونستم لذتش هم می برم
! برای کی درد خواستی ؟-

برای آدم هایی که بهم درد دادند... ولی بعد دیدم هرچی بیشتر -
جلو

می رم خودم بیشتر از اونا درد میکشم... یه جایی متوقفش
کردم...

!رهاش کردم... بیخیالش شدم

هنوز نگاهش میکنم

نفسی میکشد و میگوید : اگر رهانش نکرده بودم اسامه زنده بود

...

بالای سر بچه هاش بود ... سلوایه سایه ی سری داشت
لیلی هم

! دلش به خوشمزگی های اسامه خوش بود

با صدایی از ته چاه می پرسم: اینا مال وقتی که رهانش نکرده
بودی.... حالا که ولش کردی چی شد؟

با چشمانی پر از حرص میگوید: اسامه مرد ... بچه هاش یتیم
... شدن

!سلوایه بیوه شد.... لیلی شده زن پدربزرگ تو

... چرا ولش کردی که کار به اینجا برسه-

!!! تو یا احمق ، یا جلوی من ادای احمق ها رو درمیار-

میخواهد برخیزد ، که چنگ میزنم به مچ دستش و میگویم: به
خاطر

!من اینکار ها رو میکنی ؟

نگاهش رنگ غریبی میگیرد و میگوید: مگه تو کی هستی اصلا

؟!

. از جمله اش بهت زده میشوم

916

دستش منقبض است ، به رگ های برجسته ی ساعدش که زل
میزنم میگوید : تو هیچی نیستی ... مال هیچ کجا نیستی.... به
هیچ

...جا تعلق نداری

[۱۲:۱۰ ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ ۲۰4 #

زور مردانه اش می چربد، از جا که برمیخیزد ، دستهایش را به
کمر

می نشاند و تا نیمه ی کوچه جلو می رود، همانطور که نگاهم به
قد و

قامتش است صدایش را می شنوم بدون اینکه برگردد میگوید: هر
! روز از خودم سوال میکنم ... تو ارزششو داشتی

.این سوال من هم بود

. جوابی نمیدهم

دست به کمر است هنوز ، سرش را عقب میکشد، نگاه به آسمان
میدوزد و میبینم که چطور خموده و شکسته ، خودش را سرپا
نگه

. داشته است

!من هرگز او را تا این اندازه نزدیک ندیده بودم
نزدیک به خودم! برای من او یک آدم حاشیه بود ! آدمی که هرگز
به

او احتیاجی نیست ... شبیه خودکار زرد رنگی که میدانستم هیچ
وقت

به آن احتیاج پیدا نمیکنم ... چون رنگ جوهرش را نمیتوانستم
روی

!کاغذ سفید ببینم

.نفسم سخت از سینه بیرون می رود و سخت به سینه برمیگردد
از اینکه ارزشش را نداشته باشم ، از خودم می رنجم از
اینکه

برایش ناکار آمد باشم می رنجم... از اینکه تمام به قول خودش
تلاشش بیهوده باشد و رهایی اش بیهوده تر ... میترسم! حس و

حالش به حس حال من ، غالب شده بود، از اینکه با حس و حال او،

! امشب را سحر کنم میترسم

کف دستم را به جدول مینشانم، میخواهم بلند شوم که به سمت من ... می چرخد و میگوید : من میتونستم مدیریتش کنم. همه چیز و

918

دشمنی کردن باهات ! توی دشت... قصد جونتو کردن! فکر کنم-
! یادت رفته

میدونی یه معضل بزرگی که دارم اینه که حافظم خیلی خوبه ! -
این

! مغز لعنتی هیچ چیزی رو دور نمی ریزه

! لبخندی میزنم : مغز لعنتیت یه وقت هایی سیگنال اشتباه میده
نفس عمیقی میکشد و میگوید : هیچکس نمیدونه فردا براش چه
. اتفاقی ممکنه رخ بده من تلاش کردم خانواده ام رو حفظ کنم
... ولی انگار تلاشم بیهوده بوده

!نقش من این وسط چیه؟! یه بازیچه ؟-

لبخندی میزند: میخواستم نجاتت بدم ... میخواستم بفهمی کی

هستی ... چی هستی... چی باید باشی... اینکه تو نمیفهمی !
مشکل

! من نیست .مشکل توئه

!توی لعنتی سعی کردی به من چیو نشون بدی ؟-

! خیلی چیزها ... کافیه چشمهای کورتو باز کنی و ببینی-

با نهایت حرص جواب میدهم : چیو ببینم ؟! یه نگاه به زندگی من
بنداز شدم بازیچه ی دست تو.. شدم بازیچه ی دست خانواده
ام

919

مردی که دوستش داشتم تمام آرزوهایش به یک لحظه به فنا ...
رفت.... مردی که ادعا میکنه دوستم داره حاضره منو دو دستی
تقدیم

کنه ! تو از چی حرف میزنی ؟

میخندد و سری تکان می دهد و میگوید: من خیال کردم مثل منی
...

مثل تو ؟! منظورت چیه؟ من چشمام هنوز خوبی آدم ها رو -
میبینه

! چیزی که تو حاضر نیستی ببینی ...

[۲۱، ۵، ۱۲' ۱۰: ۱۲]

گرایلی_ ۲۰۵ #

!خوبی آدم ها؟! از کدوم خوبی حرف میزنی ؟-

بلند میشوم، رو به رویش می ایستم و میگویم : این نمایش و تو
راه

! انداختی... این نمایش پر از کینه و حقارت رو تو شروع کردی
! من میخوامم خواهرمو نجات بدم-

920

دعای خانوادگی تو به من و خانواده ام ربطی نداره.... از اول -
هم

نداشت اما تو از آی سلطان خواستی کمکت کنه برای پنهان کردن
!لیلی... تو زندگی منو نابود کردی ! یه زخم کهنه رو باز کردی
زهرخند میزند: تو اونا رو خانواده ی خودت میدونی ؟

اونا منو بزرگ کردن! منو به آرزو هام رسوندن ... چیزی که -
.... هستم

میان کلامم می آید: چیزی که هستی از تلاش خودته ... نه از تلاش

...اونا ... تو رو پرورش دادن برای امروز

امروز چه خبره؟! درود به خاطر من دست به قتل زده ... -
برادرم به

خاطر اینکه من الوده ی رسوم لعنتی نشم... برای اینکه بوی تعفن

گذشته آینده و حال منو خراب نکنه، به خاطر من .. به خاطر منی که هیچ نسبت خونی ای باهاش ندارم آینده ی خودشو دو دستی تقدیم من کرد

!!! تو هیچ وقت نمیفهمی تا وقتی که نخوای بفهمی-

میدونی مشکل چیه؟ مشکل اینه که هیچ وقت حاضر نشدی-
بیای جلو و حرفتو بزنی... چون پاشا از تو زرنگ تر بود ...
حاضر

نشدی بیای خودی نشون بدی... چون حتما خانواده ی من بهت اجازه ندادن به خاطر چیزهایی که میدونستی... و حتی مطمئنم تا

وقتی اسامه بود تو اولویت بعدی بودی... اما من ... همیشه
اولویت اول

بودم! همیشه تو مرکز توجه بودم... همه همیشه برای رضایت و
خوشحالی من همه کار میکردن! از همه چیز مایه میذاشتن ...
برای

همین عقده ی دیده شدن به هر قیمتی رو ندارم! چون قیمتمو
میدونم . اشتباه کردم اومدم سراغت ... تو آدمی نیستی که با
حرفات

ادم و آروم کنی... تو بیشتر هیزم میدی به آتیش ... اگر نیمه
سوخته

بودم الان کاملاً سوخته و خاکستر شدم! احتیاج به بازیابی
دارم.... به

! مرور.... به تولد دوباره

. باید بروم

... شاید پاسی از شب باشد اما مهم نیست ، میخواهم بروم
روشن شدن همه چیز ، جز اینکه باعث احساس تلخی کنم، کمک
...دیگری نمیکند . با همین اطلاعات نصفه ونیمه کنار می آیم
. نمیخواهم بدانم . باقی اش ارزانی خودش.... درود را ازاد میکنم

درس‌م را تمام میکنم ... زندگی جدیدی می‌سازم... شاید باید به
پاشا
فرصت بدهم.

922

در همین چند لحظه ، همه چیز را پشت سر هم می‌چینم ... فقط
یک رضایت می‌خواهم برای آزادی درود... برای داشتن دوباره
اش در

! کنار خانواده

.نگاهش میکنم

!چشمانش آماده ی پرتاب تیرهای زهرآگین است

کمی ملایم تر می‌گویم : شاید امشب زمان مناسبی برای صحبت

!کردن نبود تو مساعد نیستی... منم بدتر از تو

لبخندی به لب می‌آورد و می‌گوید : تاسف آورده که نمیتونیم با هم

!چند دقیقه صحبت کنیم ... بدون اینکه به هم دشمنانه بزنیم

...دشمنانه ی اول و اصولاً تو فرو میکنی-

!امشب حالت وخیم بود... چی شد؟! با حرف زدن رفع شد؟-

[۱۲:۱۰ ۱۲'۰5,۲۱]

سری تکان می دهم و میگویم : بعدا درموردش مفصل حرف
! میزنیم... الان بهتره که من برم... تو احتیاج به استراحت داری
روی لبهایش زبان میکشد مکثی میکند و میگوید : فکر کردم
...اومدی درمورد دلان گرایلی حرف بزنی
یکه میخورم

از اینکه پی به آنچه در ذهنم گم و گورش کرده ام می برد، بی
پرده

بگویم ، کمی وحشت میکنم

با همان نگاه نافذ تماشا می کند و میگوید : پس فهمیدی برای
چی مثل یه گاو بزرگت کردن؟! یه گوساله ی نورس بودی... گرد،
سفید با گونه های صورتی... و چشمهایی که مثل دو تا دگمه
ی

مشکی بودند! وقتی تو رو بهم دادن تا چند لحظه نگهت دارم رو
!خوب به خاطر میارم ... بهت گفتم که حافظه ی خوبی دارم

خودم را جمع و جور میکنم: آقای خوش حافظه ... چند وقت پیش
که هنوز با تکیه به عصا راه میرفتی ، بهم گفتی آی تکین رو به
یاد
میاری ! تو هم مثل من ، خیلی چیزها رو نصفه و نیمه میدونی!
یا

924

اصلا بهتر بگم نمیدونی و تلاش و تقلا میکنی که به نحوی اونا
رو به

! زبون بیاری که انگار از همه چیز مطلعی

! به اندازه میدونم... همین کافیه! برای پیشبردن اهدافم-

هدفت چیه؟-

! واضحا زمین زدن گرایلی ها-

تو که باید از گرایلی ها ممنون باشی به خاطر از بین بردن -

! اسامه

تقدیر و تشکر جای خود! دشمنی و خونریزی و کینه ی قدیمی -

هم

!جای خود فراموش نکن که اتابک پدر منو ازم گرفت

خدایا مرزه اتابک رو ... دیگه چی از این خانواده میخوای تو؟! -
چیزی

ازش مونده ... چیزی مونده که نخوای و بیرونش کنی؟! همه چیز
!خراب شده ... از بین رفته! نابودیم... تک تکمون
...خودتو قاطی اونا میدونی-

من جزیی از اونا هستم چه بخوای چه نخوای ! هیچی از ما -
نمونده

... دست بردار

!این بار رهش نمیکنم-

925

تو دشمنیت با کیه؟ طرفت مشخصه؟! اصلا میدونی از کی چی-
!میخوای؟

نوچی کرد: خواهرم رو بهم برگردونه ... خودش هم به درک
واصل

بشه ! از خیر دلان گرایلی میگذرم ولی تو مال من باش... سگ
خور

! با همه ی بلبل زبونیت من تحملت میکنم

از جمله ی آخرش حیران نگاهش میکنم
لبخندی میزند و میگوید : این چیزهاییه که من میخوام
: با صدایی که به جان کندن از ته حلقم در می آید میگویم
تو قرار اولیه ، این بند آخر نبود-
!حالا هست-

یعنی چی؟! هر وقت هرچی بخوای اضافه میکنی؟ هرچی بخوای-
....حذف میکنی
... نوچی میکند: چیزی حذف نشد! چیزی هم اضافه نشد
!شد-
....نشد-

926

تو قرار اولیه فقط خواستی صیغه ی جواد حاتم بشم در ازاش -
درود
! آزاد بشه
سری تکان می دهد : تو قرار اولیه ، قرارمون این نبود صیغه
نامه ی

فیک با خودت بیاری ... چون من قول آزادیم فیک نبود سرکار
خانم

! کاپیتان گرایلی

[۲۱, ۵, ۱۲' ۱۰: ۱۲]

گرایلی_ ۲۰۷ #

..... تو داری زیر قرار معامله میزنی-

! معامله؟! خوبه که تو هم ازش به عنوان یه معامله یاد میکنی-

با بهت نگاهش میکنم

سری تکان می دهد و میگوید : خب ... این بند جدیده ! روش
فکر

کن ... یا قبوله ... یا قبول نیست . هرشرطی هم که بذاری من

! میپذیرم ! دیگه چی ؟

! میخواستم جیغ بکشم

927

چند ثانیه نگاهش میکنم و در نهایت با بغضی که آماده ی ترکیدن

است میگویم: میدونی درود برای چی زندانه؟

چانه اش را مالش می دهد و میگوید : نمیدونم از اهداف درود
!چیزی سر درنمیارم

... اهداف درود؟! اون فقط یه هدف داشت-
!جدا؟-

!فقط میخواست از خواهرش مراقبت کنه-

! خواهری که با اون همخون نیست حتی-

با چشمانی پر از اشک میگویم: عشق خواهر و برادری ارزش
والاتری

! داره که تو بخوای درموردش اظهار نظر کنی

خب برای ارزش والای عشق بین تو و برادر ناخوانده ات احترام-

قائلم و باید بگم که بهتره برم بخوابم... چون فردا روز شلوغی
در

!!!پیشه

تو حق نداری حرفتو عوض کنی! تو حق نداری منو مجبور کنی -
تا

انتخاب کنم... تو حق نداری باعث بشی که برای احساس دلسوزی

!چند دقیقه پیشم برای خودم تاسف بخورم

دلالت به حال سوخت ؟-

... متاسفم که با این سنت هنوز نمیدونی دقیقا چی میخوای-

میدونم-

نمیدونی... ولی اشکالی نداره ! اهدافت به زودی مشخص -
میشن!

فقط قبلش طبق قرارمون با ام آل صحبت کن... برای آزادی درود
...

...برای رضایت ... و بعد

میان کلامم میگوید: بعد چی ؟

بعد ... من درمورد لیلی با عقل حرف میزنم ! قول میدم... به -
جون

... درود قول میدم

.داشتیم درمورد اهداف درود عزیز صحبت میکردیم-

بغضم ترکی برمی دارد امانی گذارم بشکند و میگویم: چرا با من
...اینکار و میکنی

من متاسفم دلان! عمیقا ... ولی.... ازم نخواه انقدر مفت و مسلم -
از

نظر خانواده ات احمق فرض بشم ! شماها راجع به من چه فکری
میکنید؟! من یه آدم خر ابلهم؟! منو انقدر ساده و کودن در نظر
گرفتین؟

929

من امضا میدم تو باهوش ترین و مرموز ترین مردی هستی که -
به

!عمرم دیدم

!استشهاد محلی هم برام جمع میکنی؟-

. یک قطره اشک از این استیصال لعنتی از چشمم پایین می چکد
نگاهم میکند، هیچ رنگ ترحمی در نگاهش نمی بینم نخلستان
سوت

و کور است ... صدای بیشه ی آرامی می دهد که ببرش در کمین
!شکار است

همانطور نگاهش میکنم و امیدوارم که بالاخره دلش به رحم
بیاید...

نوچی میکند و میگوید: داشتیم در مورد اهداف درود در مورد
زندگی

حرف میزدیم؟

.... سری تکان می دهم و میگویم : اگر دوستم داری رهام کن
از اهداف درود برام بگو! چرا زندانه؟! چی شد؟! مطمئنم -
شنیدن

!!!داستان از زبون تو هم قشنگی های خودشو داره
: دو سه تا قطره ی درشت دیگر روی گونه ام می چکد و میگویم
عشق تصاحب زورکی نیست اصلا ! مطمئنم این جمله ی لعنتی
رو
! از هزاران نفر شنیدی و توی هزاران کتاب خوندی

930

دستهایش را توی جیب می برد و میگوید: تو بگو از هزاران نفر
، من
میگم میلیون ها نفر.... تو بگو هزاران کتاب... من میگویم میلیون
ها

!کتاب ! اما الان نظرم برای آزادی درود اینه
:هق میزنم

!تو میدونی درود چرا زندانه؟-
!گریه نکن دلان-

نفسی میکشم و میگویم: درود زندانه ... چون نخواست من زن
یه مرد

! عرب بشم

!من سه رگه ام دلان ! نمیخواه نگران این موضوع باشی-

سرم را پایین می گیرم و میگویم : امثال تو هیچ چیزی از عشق
نمیدونن ! عشق تصاحب نیست ... تملک نیست ... عشق زور
نیست .

. من به زور تو رو نمیخوام-

! داری مجبورم میکنی-

!نوچی میکند: قبول ندارم

تو شاید جسم منو بتونی به دست بیاری... ولی هرگز نمیتونی -
قلبم

...رو به دست بیاری

931

سری تکان می دهد ، پاکت سیگاری را از جیب بیرون میکشد،
یک

نخ میان لبهایش قرار می دهد و درحالی که فندک را مقابل
چشمان

خودش و من نگاه می دارد میگوید: میخوای بگی این شرط و پذیرفتی؟! و نگران منی هستی که هرگز قلبتو نمیتونم به دست بیارم؟ میدونی یکی از قدم های اولیه ی عاشق بودن نگران بودن؟

[۲۱، ۵، ۱۲' ۱۰: ۱۲]

گرایلی_ ۲۰۸ #

فندک روشن میشود، نور کوچک شعله روی صورتش پخش میشود و

. نگاه مردانه اش را تماشا میکنم

در نگاه مردانه اش ، هرچیزی میتواند باشد الا عشقی که از آن دم

. میزند

یک گام عقب میکشم ، نفسی میگیرم و میگویم: پس شرط جدید
اینه؟

932

تکه کاغذی را از جیب بیورن میکشد، نگاهم به کاغذ میرود ، کی

!وقت کرده بود آن را از دستم بقاپد ؟

تای کاغذ را میگشاید و میگوید : آدم به یه سگ هم میتونه عادت کنه! وای به حال اون آدمی که از وقت تولدش بخواد بزرگش کنه من

میفهمم عقل میخواد تو رو سر و سامون بده! میفهمم که دوستت داره ... میفهمم که برای رضایت ولبخند تو حاضره هرکاری بکنه ...

اما چه میشه کرد که این نسل... ته تهش بازم اونی رو بیشتر دوست

داره که کروموزوم ایکس وایگرگ داشته باشه! به خاطر یه ایگرگ

!لعنتی تو مجبوری تاوان بدی

همه ی حرفهای تلخی که میزند را پشت گوش می اندازم و به جایش حرف تازه ای رو میکنم و میگویم: ازم خواستگاری کردی ؟

لبخند کمرنگ به لبهای مردانه اش انحنای می دهد ، چهره اش کمی رنگ می گیرد .

! مکثی میکند و میگوید: چه سوال عجیبی

عجیب ؟ تو ازم درخواست کردی که ادامه ی زندگیتو با من-

بگذرونی... فکر کنم اولین باره که دوپهلو حرف نزدی ! اولین باره که

!رو راست درخواستتو اعلام کردی ! خودتو برام معنی کردی

933

لبخندش عمق میگیرد: تو جواب منو دادی ؟

.وقتی رضایت نامه رو ببینم ... اون موقع ازم جواب بخواه-

...پس موافقی-

چانه اش را مالش میدهد و میگوید: پس راضی هستی ... به این

وصلت ؟ یعنی همه ی عمر ... آب در کوزه وما تشنه لبان ???

گنگ و منگ نگاهش میکنم و با حرص میگویم : آب توی کوزه

... گندیده است

ولی واسه ی کسی که تشنه است ، از هر آبی گواراتره ... از هر-

نوشیدنی ای زلال تره ! این حرفو نزن ... تو ارزش آب و

نمیفهمی تا

! وقتی تشنه نباشی

با حرص نفس میکشم و میگویم: عوض اون یکی راهی که پیش

پای

من گذاشتی ، به این تن میدم و به اون نه ! من آوار زندگی دختر
اتابک نمیشم! آوار زندگی نوه ی عقیل نمیشم... آوار زندگی دلان
!!! گرایلی واقعی نمیشم

!اما حاضری هووی زن من باشی آره ؟-

بخ میکنم

934

لبخند از روی لبش می رود و میگوید : عده ی زن مطلقه رو که
نمیدونی... عده ی زن بیوه رو چی میدونی ؟

به چشمانش زل میزنم و میگوید : من عاشق بودم... عشقمو بهم
ندادن ... عاشق بودم ... معشوقمو هزار پستو پنهون کردن !
عاشق

بودم ... خواهرمو ازم گرفتن منو با عشقم تهدید کردن! ... عاشق
بودم... ... برادرمو خاک کردم ! عاشق بودم... همه چیزمو از
دست

دادم ... هنوزم عاشقم... هیچ شکی به این عشق نیست ... حداقل
از

جانب من ! ولی یه شب خوابیدم، صبح بیدار شدم دیدم یه زن
دارم

و دوتا بچه ! کسی ازم پرسیده چی میخوام؟ باور کن حتی یک نفر
!!! نپرسید

در برابر چشمان پر از اشکم ، لبخندی میزند، کمی سر خم میکند
و

میگوید : گفتم برو زندگی اون زن و ویرون کن دلم خنک بشه از
این

ویرونی که سرم آوردن ! پدري که ندیده و نشناخته بهش عشق
می

ورزی.... پدرمو ازم گرفت! مادرم از عشق پدرم و من به فنا
رفت... از

دار دنیا یه تو برام بودی و هستی.... رویای داشتنت ! ولی از من
بپرس... که اینطوری داشتنت و هیچ وقت نخواستم و نمیخوام !
این

! زندگی رو من زودتر از تو دارم جار میزنم که نمیخوام

935

نفسی میکشد و میگوید : هر شرطی قابل قبوله . هر خواسته ای
اجابت میشه ... به گرایلی ها بگو... اصلا ن گفت ! قبوله ! با همه
ی

شروط قبوله ! عده ی زن اسامه تموم بشه ، تو یه روز هم تو رو
هم

اونو عقد میکنم . این کاریه که ازم برمیاد ... غیر از این کار
دیگه ای

نمیتونم برات بکنم

! همانطور مبهوت نگاهش میکنم و میگوید : مع السلامه
(! خدانگهدار)

... و سلانه سلانه خودش را به سوی برج می کشاند

[۱۲:۱۰ ۱۲'۰5,۲۱]

گرایلی_ ۲۰۹ #

فصل پانزدهم : ۲۸ - ۱۰ - ۱۳۹۵

یک گوی شیشه ای پر از گلوله های برف... میانش یک دختر و
پسر

روی نیمکت نشسته اند. صدای موسیقی ملایم و غم انگیزش ،
برای

. من هزار معنی دارد

!این دو هرگز به هم نخواهند رسید

سرانگشتم روی میز چوبی طوری قرار گرفته است که او جرات
میکند، پنجه جلو میکشد ، انگشتان من را با سرانگشتان مردانه
اش

لمس میکند نگاهم را از رو به رو ، به سوی شیشه می کشم. به
سوی

.پنجره و سپس خیابان را تماشا میکنم

خیابان خشک است ! هوا آلوده است امروز گروه های پر
خطر باید

! به خاطر هوای ناسالم در منزل به استراحت می پرداختند

: چشمانم از امتداد پیاده رو ، به سمت او کشیده میشود و میگویم

!نباید امروز از خونه بیرون میزدی

صدای خش دار مردانه اش ، حلزونی گوشم را به رعشه در می
آورد:

!تاکی باید دست روی دست بذارم؟

. نگاهم به چشمان غمگینش می نشیند

آینده ی ما کنار هم روشن بود! حداقل آنچه که بودیم.... اگر هنوز

هم ، همان شکل می ماندیم... کنار هم پر فروغ و درخشان ظاهر
می

.... شدیم

... آرنجهایش را لبه ی میز می گذارد و میگوید : برام حرف بزن

937

مدت هاست که صدای واقعی خودم را نشنیده ام ! صدای واقعی
ای

که فکر میکردم خوش آهنگ است... رسا و بلیغ است ... این
روزها

دیگر صدایم را درست و حسابی به یاد نمی آورم... آن صدایی که
به

...شیوایی اش روزگاری غره می بودم

به لحن آهنگینش افتخار میکردم و حالا ، چه اهمیتی داشت! من
با

!چه صدایی به چه کسی جواب "بله" میدادم

پاشا نگاهم می کند سنگینی چشمانش ، من را به مرز جنون می
برد

اورا به خاطر تمام کم کاری ها و اهمالش بخشیده ام . دلم حالا.

... بیشتر به حالش می سوزد

سر انگشتانم را نوازش میکند و میگوید: چرا ساکتی ؟

چشمانم را به چشم های محزون مردانه اش میدوزم و میگویم: از
چی بگم؟

....نمیدونم هرچی که دوست داری-

راستش یادم نمیاد چی دوست داشتم! تو یادته؟-

. از حرفم بهت زده می شود

938

ابروهایش را بالا می برد و من دستم را عقب میکشم، لبخند یخ
زده

ای به لبهایم می نشیند و میگویم: باید این خونه ی دانشجویی رو
تخلیه کنم ... بهشون بدهکار نیستم! ولی طلبکار هم نیستم چند تا
وسیله ی خرده ریزه که باید جمع وجور کنم فکر کنم هیچ
کدومشون از رفتنم ناراحت نباشن منم ناراحت نیستم!
خوشحال

!هم نیستم ... نمیدونم تو یه دنیای بزرگی از بی حسی غرقم

! نمیدونم معنی بی حسی رو میدونی یا نه ! من بی حسم

صورتش را کمی جلو میکشد، دستهایش را پشت گردن قلاب
میکند

او میگوید : تو مجبور نیستی دلان

لبخند کمرنگی به لب می آورم و میگویم: زندگی درود از
هرچیزی

برام با ارزش تره ... این بی حسی هم مسلما به خاطر این نیست
که

من قراره زن یه مرد عرب بشم ... بالاجبار ! از جای دیگه نشات
! میگیره

از کجا؟-

جوابش را نمیدهم

پاشا دوباره میپرسد: از کجا ؟ از من ؟ تو خیال میکنی باعث
وبانیش

منم نه ؟

939

. لب میزنم: چه حرفی میزنی پاشا کی تو رو مقصر دونست
.... من باید عقدت میکردم-

به تقلا و خروش صدایش نیشخند می زنم و لب میزند: باید تو رو
مال خودم میکردم تا هر بی سر و پایی، مهلت نکنه که تو رو
طلب

اكنه

پاشا به خواست و نخواست تو نيست ... حتى به خواست و -
نخواست

منم نيست ! موضوع پيچيده تر از اين حرفهاست ... حتى اگر با
تو

ازدواج هم ميكردم ... باز هم كوششي بود براي منحل كردن اون
! رابطه

. اعلان آدم تو نيست-

!نيسخندي ميزنم : تو خيال كردي ميل و رغبتي دارم؟

مردد نگاهم ميكند و متاسف ميگويم: پاي چون درود وسط نبود
....

! تن به اين خفت نميدادم

... لب ميزند: خفت

و توي ذهنم جايزين خفت را ذلت مي كنم ! بي آنكه به زبان
بياورمش... اما مي دانم اين لغت غالب است . بيشتر حسم را
وصف

940

ميكند . بيشتر من را بازگو ميكند... بيشتر از آن چيزي كه خودم

فکر میکنم یا به آن آگاهم! آینده ام قبلا تصویر بی غلطی بود،
خیال

میکردم تابلوی باشکوهی است که ساعت ها میشد در موردش
حرف

زد و حالا ... طرح کودکی زیر پنج سال است ... پر از خط خطی
و

!خطوطی موهوم که نمیدانم سر منشا چیست

!پاشا صدایم میکند : دلان

نگاهش میکنم حتی این اسم هم متعلق به من نیست .. اسم کرایه
ای ! قرضی.... من یک بدهی بودم که باید سر موعدهش ، صاف
میشدم .

[۲۱، ۵، ۱۲' ۱۱: ۱۲]

گرایلی_ ۲۱۰#

به پاشا نگاه میکنم . در عمق چشمهایش چیزی واضحا ، دلم را
تکان

می دهد . بی انصافی و بی عدالتی درست در همین زمان معنی پیدا

میکند... وقتی که احساس رضایت از وقایع پیش رو نداری ، پناه
می

! بری به ناعادلانه بودن زندگی

این یک شگرد برای رفع تقصیر است . برای رفع خوب فکر
نکردن در

! زمان درست

نمیخواهم به این پناه ببرم ... نمیخواهم تقصیراتم را به گردن
. سرنوشت بیندازم . همه چیز میتواند جور دیگری باشد
پاشا خودش را روی صندلی جا به جا میکند و با لحنی که بیش از
حد گرفته است میگوید: من هنوز میتونم همه چیز و درست کنم
...اون زمان میتونستی ... عقب نشینی کردی-

!جش درمی آید: من نمیخواستم تو فدای من از کار افتاده بشی
پوزخند میزنم: به نظرت الان دارم فدای چی میشم؟
. سکوت میکند

... کاش فدای توی از کار افتاده ای میشدم که دوستت داشتم-
. حیران می ماند احتمالا بابت فعل ماضی ای که به کار بردم
چند ثانیه تعلل می کند و بالاخره میگوید: داشتی؟

لبخندی میزنم... خاطرم متعلق به اوست اما ... دیگر نمیتواند
کاری

برایم بکند . نمیتوانم برایش کاری کنم
همانطور که تماشا می کند میگویم : اصلا قرار نیست آزارم
بده

...

...پوزخند میزند: تو هیچی ازش نمیدونی
لبخندی میزنم: تو که به سرش قسم میخوردی... رفیق عزیزت
... بود

! برادرت بود

چشمانش به گوشه ی میز دوخته میشود
هنوز برای اصلا ، احترام قائل است ، هنوز آن حس برادری
درونش

! ، برای اصلا زنده است ، هنوز برای اصلا رفیق است
رضایت آزادی درود که گرفتی تن میدی به این وصلت؟-
اسم وصلت دیگر مشمزم نمی کند . پذیرفتم ! این نحسی حوادث
را

با پوست و گوشت پذیرفتم

خودم را جلو میکشم و میگویم: اگر پدربزرگ ناخونده ی من ،
لیلی
رو صیغه نمیکرد ... انقدر برای کوبیدن گرایلی ها خودشو به آب
و
آتش نمیزد ... شاید میشد رضایت گرفت

943

پاشاچنگی به موهایش میزند و میگوید : اصل کاری که اون
نیست .
نگاهم به چشمان پاشا می رود و پاشا می گوید: ناغافل نرو
...جلو
سعی کن همه جوانب رو بسنجی... از هیچ شرطی نگذر ! همه ی
...حقوق رو بگیر... مهریه بگیر
لب میزنم: یه دست و یه پا هم بگیرم ؟
! نیشخند میزند: چشماشو بگیر
... میداند چشمهای اصلان نافذ است،جاذبه دارد
آه میکشم و همان دم یک قطره اشک از چشم پاشا به گونه اش
چکه میکند، دستم را جلو می برم میخواهم دستش را بگیرم ،
خودش را عقب میکشد، برگی دستمال از جعبه بیرون میکشد و

درحالیکه سعی میکند هق هقش را کنترل کند میگوید: عاشقش نشو

دلان! من برات صبر میکنم

....پوزخند میزنم و میگویم: کدوم عشق پاشا ! کدوم عشق

پاشا بی طاقت میشود، سر بروی میز می گذارد و میگوید : من برای

...داشتنت همه کار میکنم هر چند سال بگی صبر میکنم

. دلم به حال جنون پاشا می سوزد

944

... دلم به حال خودم هم می سوزد

پاشا سر از میز بلند می کند ، چه غصه ای دارد چه لحن شکسته ای

. دارد

[۲۱، ۵، ۱۲' ۱۱: ۱۲]

گرایلی_ ۲۱۱ #

آهی از عمق وجود می کشد و میگوید: چقدر اشتباه کردم ...
چقدر

خریت کردم ... چقدر فرصت داشتم وسوزوندم! تو اگر مال من بودی

. جرات نمیکرد دست روت بذاره ! بگه تو بگه اینو میخوام
حرفهای پاشا ، برایم ارزشمند است ولی این گفتنش... من را مثال
. یک کالا به زبان آوردنش ، ناراحت می کند
اخم میکنم و میگویم : من این و اون نیستم پاشا ... بیخیال . من
برای

برادرم هر کاری میکنم
! کاش راضی نمیشدی به این-

945

. چشمانش پراز عصبانیت است
! نفسی میکشم: از اول هم بنا بود همین باشه
سرش را کمی جلو میدهد و میگوید: کدوم اول و آخر ؟ تو هم
مغزت
! پر شده از خزعبلات؟! انگار جدی جدی شستشوی مغزی دادنت
شستشو؟ میدونی واو به واو زندگی من و برنامه ریزی کردن ؟ -
اگر

الان منی که دلان نیستم ولی با اسم وفامیلی دلان اینجا رو به
روت

نشستم ... برای همینه ! برای این که این خون ریخته شده رو
باید

... جواب بدن ... قبلا یکی رو ازشون گرفته بودیم و حالا نفر دوم
....باورم نمیشه که از این رسم دفاع میکنی-

وا میروم : دفاع؟ کدوم دفاع پاشا ... دارم از اصل وجودم حرف
! میزنم

. اصل وجودت تن دادن به این به قول خودت خفت نیست-

من راه دیگه ای ندارم... این خاندان اونقدری از گرایلی ها کینه-
دارن که به یه پسر بیست ساله دیگه هیچ وقت فرصت ندن! پاشا
نمیتونم بذارم درود و از من بگیرن نمیتونم بذارم درود
سرشو به

خاطر غیرتش روی من از دست بده ... پاشا از من چی میخوای؟
...ازت میخوام به خودت فکر کنی-

946

وقتشو ندارم . عزیزانم دارن از دستم میرن ... دارن جلوم پرپر-
...میزنن

میدونی ماهیت این عزیزا چیه ؟ پلیدن ... پستن ... اونا تو رو -
قربانی

!کردن ... قربانی اهدافشون ... قربانی خواسته هاشون

پاشا نفسی میکشد و پر حرص تر میگوید: نمیخوام این مثال و
بزنم

ولی حقیقتش اینه که عین یه گوسفند دارن سر موعدش، سر تو
... میزنن

لبه‌ایم کج میشود و میگوییم: کدوم گوسفندی رو دیدی که توی
رفاه

بزرگ بشه ... من هرچی به گذشته فکر میکنم کمتر به یاد میارم
که

دوست داشتنتشون شو باشه... یه نگاه به من بکن؟ کدوم
گوسفندی

رو دیدی که تو موقعیت من باشه ؟ یه پرنده ی واقعی ام پاشا
من

پرواز میکنم تا چند وقت دیگه دخترهایی که زیر دست پدر و
مادرهای واقعی‌شون ، زیر سایه ی خاندان واقعی‌شون رشد کردن
به

. من نرسیدن ! که من با تکیه به اسم گرایلی به اینجا رسیدم

! تکیه به اسم گرایلی؟ عجیبه ! تو واقعا جادو شدی-
من فقط میدونم که اونا شرایط و برای اوج گرفتم مهیا کردن من-
...اگر تو خانواده ی خودم بزرگ میشدم

947

نفسی میکشم و ادامه می دهم: اون خانواده که رضایت دادن تا
من

رو نداشته باشن ، تو اون خانواده رشد کردن برام فایده ای
نداشت ،

شاید وضع بدتر از حالا بود شاید به نون شبم محتاج بودم، پاشا
حتی اشنایی با تو... که منو با پرواز آشنا کردی با پریدن ...
بخاطر

! گرایلی ها باتو آشنام پاشا

...صدایش می آید: فقط اشنایی

!دیگر نمیتوانم بگویم عاشقم هستم

حس میکنم به عهدی که بستم ، خیانت میکنم اگر بگویم هنوز هم
دلَم برای آن مهربانی چشمان مردانه ات پر میکشد

!پاشا صدایم می زند: دلان

جمله ی ناقص مانده ام را به انتها می رسانم: پاشا... به پاس این
لطف، هرکاری لازم باشد برای نوه ی ذکورشون میکنم....
!هرکاری

تو حاضری با اعلان تا ابد زندگی کنی؟-
کمی نوشیدنی ای که روی میز ماسیده است را به حلق می رانم و
! میگویم: برایش شرط دارم
... اگر قبول نکنه-

948

سری تکان می دهم و میگویم: قبول میکنه . چاره ای نداره ...
ضمن

! اینکه این شرط بین من و خودش
و پنجه های داغ و سوزناکم را دور لیوان می پیچانم ، پاشا نگاهم
میکند ، چونان مادری که فرزندش را برای جنگ راهی میکند با
دستهایی لرزان پلاک نقره ای رنگی را به گردن آخرین فرزندش
می

اندازد ! کاسه ی آب ، قران ، اسپند ... و حتی سنگ نتراشیده
برای

. قبر ! میداند آمدنی نیست ... و رفتن اجباریست

[۲۱، ۵، ۱۳' ۳۱: ۲۱]

گرایلی_ ۲۱۲ #

همه چیز به نظر مهیاست ... همه چیز درست سر جای خودش
قرار
دارد.

949

از دور که نگاه کنی ، یک خانواده در تهیه و تدارک هستند ...
امشب

! همه ی ما خدمتگذار مهمان عزیزی خواهیم بود
هرچند که همه ی ما در مورد عزیز بودن یا نبودنش هنوز کاملاً
با

هم به یک نظر مشترک نرسیدیم! هنوز دو به شکیم ... هنوز
جنگ

... داریم

لعبت با دستمال گردگیر ، کلیه ی سطوح را دستی میکشد، انگار

مدتهاست، در این خانه ، چیزی را غبار روبی نکرده ... که
اینطور

حالا همه چیز برق می زند . آی سلطان میوه میشوید! دستهایش
تا

آرنج خیس شده اند ... خیارهای سر وزنده ی سبز را جوری می
. چلانند که من جای خیارها دردم میگیرد

!به گلین جان زل زده ام

با نخ و سوزن ، مشغول است، پیراهن من از درز شکافته بود !
این

شکاف عمیق است ... چیزی که به زور به هم وصل شود ، از
همین

. ب بسم الله ، معلوم است عاقبتش چه می شود

.گلین جان آه میکشد

.چشمانش تر است

950

صدای در می آید ، دست از جارو کشیدن برمی دارم، به سوی در
که

میروم، آی سلطان مانع میشود، با پیشبند دستهایش را خشک

می‌کند و می بینم که لعبت اخمهایش در هم فرو رفته است
همین که در گشوده میشود، ازدیدن عقیل ، در چهارچوب در، نیم
گام به عقب میروم

میترسم

عقیل تکیه به عصا ، به جلو می آید
نگاهش به سوی گلین می رود، گلینی که به پایش همیشه بلند
میشد! و حالا بی اهمیت به دوختن درز پیراهن من مشغول
است. لعبت با صدایی از ته چاه سلام می دهد و من انگار از ازل
لال

به دنیا آمده ام

....چشمانش را به من میدوزد و میگوید : چطوری دختر
کت و شلوار به تن دارد . امشب عروسی اوست ! برگ آزادی
درود
امضا میشود! همه چیز در ظاهر توافق است ... توافقی که از بدو
تولد

من شکل گرفته بود

!نفسی میکشم و میگویم: رو به راهم

. نمیخواهم کسی برای من دلسوزی بی جا داشته باشد
عقیل اشاره میزند، باید به اتاق درود برویم ... صادق باشم از
جلسات

! دونفره با او بیزارم

جارو را به حال خود در میانه ی سالن رها می کنم و آی سلطان
می

پرسد: لیلی هم امشب میاد؟

! عقیل سربرمیگرداند و میگوید: نه

نفسی میکشم و آی سلطان نگاهم می کند با چشمانش انگار
بگوید:

هنوز میتوانم به همه پشت کنم ، از این خانه بروم و دیگر هرگز
!برنگردم

! لعبت صدایم می کند: دلان جان

پلکهایم را می بندم و باز میکنم من تصمیم نهایی را گرفته
!ام

عاقبت درود اگر خاک باشد، نه با دار و قصاص ! که به دست
کردگار

و سرنوشتش خواهد بود ! نه سر غیرت مردانه ی مردی روی
خواهری
که حتی نسبت خونی هم با او ندارد . نمی گذارم این انگ به درود
! بچسبد ! به پیشانی اش... به پیشانی من

952

وارد اتاق که میشوم دستهایم را پشت کمر به هم قلاب میکنم ،لبه
ی تخت درود می نشیند و میگوید: تو این مدت اندازه ی ده سال
پیر
!شدم
.راست میگوید

. پیرمرد این مرتبه حقیقتا ، راست میگوید
سرم را پایین میگیرم و میگوید : اگر نه نمیآوردی تو کار ... تا
حالا

!همه چیز ختم به خیر شده بود
نگاهش میکنم و میگویم : شما یا معنی خیر و نمیدونین یا معنی
... خاتمه رو

از نیش کلامم گُر میگیرد اما زبان به دندان هم میگیرد تا پرت
وپلا

! نگوید و من دوباره شعله ور نشوم

[۲۱، ۵، ۱۳' ۳۱: ۲۱]

گرایلی_ ۲۱۳ #

953

این وصلت فقط به صرف آزادی دروده ! امشب باهاشون طی-

میکنم... دیگه این معامله تمومه هیچ دین و بدهی ای به

! گردنمون پس از این نیست

. سری تکان می دهم و میگویم : میدونم

... درود که آزاد شد خودم طلاقتو میگیرم-

نگاهش میکنم در چشمانش زل میزنم و میگویم: اصلا ن بهم گفته

! هر شرطی داشته باشم قبوله

نگاهش باریک میشود : به شروطت فکر کردی ؟

.سر تکان می دهم : همه ی حقوق رو میخوام

مهریه ؟-

! سری به علامت نه تکان می دهم و میگویم: نه

! یک سکه به نام نامی الله-

شانه ی لاقیدی بالا پرت میکنم و میگویم :باید باهاش خصوصی
هم

.... حرف بزنم امشب... میخوام بدونم این وصلت

954

میان کلامم می آید و میگوید: این وصلت کاملاً جدیست حتی
یک درصد هم فکر نکن که میتونی از زیر بار مسئولیتی که قبول
!کردی شونه خالی کنی دلان

من حتی یک صدم درصد هم به آن فکر نمی‌کردم

نفسی میکشد و میگوید: به اصلان گفتم به تو هم میگم ... به
محض

اینکه خانواده اش درود و ببخشن ... طبق قانون باید سزای جرم
! عمویشو بگذرونه

!هومی میکنم: درسته

! قرار بر اینه ، سال اول و دوم طلاق بده و عقدت کنه-

. نگاه مبهوتم به عقیل می رود که جدی تماشایم می کند

صدایش می آید: به حالت فرق میکنه؟

نمیدانم. میکند؟ نمیکند؟ گیجم... منگم.... مبهوت و آماده ی
!باریدن

لبخندی به لب می آورد و میگوید: سال سوم، به محض آزادی
درود، اگر خواستی سر اون زندگی باشی دست خودته اگر طلاق
!بگیری.... سه طلاقه شدی و دیگه نمیتونی باهاش ادامه بدی
. لبخند رضایتش وحشت زده ام میکند

955

همانطور نگاهم به چشمانش است که میگوید: از این شرط
رضایت
داری؟

!آنقدر مبهوتم که جرات ابراز رضایت ندارم

.... حتی به گوشه‌هایم شک دارم که درست شنیده باشم... یا
... به من و من میفتم

نگاهش پر از خنده و شعف است و میگوید: راضی ای مگه نه؟
بهش

! گفتم این دختر آبروی منه من روی آبروم معامله کردم

[۲۱، ۵، ۱۳'۰۳۱:۲۱]

گرایلی_ ۲۱۴ #

صدایم از ته چاه درمی آید: قبول کرد؟

! چاره ای جز این نداشت-

. لال میشوم

! بیچارگی اصلان برایم سنگین است . یعنی غیر قابل تحمل است

956

نگاهم خیس میشود . کمی هم تار ، پرده ی اشک جلوی چشمانم
را

میگیرد و عقیل با کمی مکث میگوید : از این شرط ، فقط تو ،

! خودش و من مطلعیم

به سویش گامی برمیدارم و از نو میپرسم: اصلان آل سیف... این
شرط

و پذیرفته ؟

... بله ! با علم به این موضوع عقدت میکنه-

:روی لبم زبان میکشم ... تحمل یک سال ساده به نظر میرسد

اگر سال اول ... طلاق بگیرم ... رجوع نکنم چی میشه؟-

به عصا تکیه میدهد ، سرپا میشود و میگوید: خود دانی ولی
اون

! اگر نتونه راضیت کنه ، پای لیلی گیره

وا می روم ، به سادگی میگوید ... پای لیلی ! من را مجاب میکند
به

رجوع ! اصلان را مجاب میکند به طلاق... نه من جرات نه گفتن
دارم

! نه اصلان

همانطور مبهوتم که میگوید: پس خاطر جمعم کن ... که

... خطانمیکنی

: دوبه شک میگویم

957

بالیلی تهدیدش کردین؟-

برام چاره ای جز این گذاشت ؟-

یخ میزنم . هزاران چاره هست و ما بیچاره و نالان، شب را سحر

! میکنیم ... و شیون میکنیم

عقیل سری تکان می دهد و میگوید: به هر حال... امشب ، همه

چیز

! روشن میشه! چندان وقت نیست ، یه محرمیت ساده و بعد عقد
کافیه ؟ یا بیشتر میخوای ؟

سکوت میکنم. ادامه نمی دهم ، هیچ راهی برای تقلا نیست ! فقط
با

نگاهش حالی ام میکند بپذیر ... و بابتش انگار از من توقع دارد
تا

دستش را ببوسم! ارزشم را بالا برده است؟! خیال میکند ارزش
سابقم

را به دست می آورم؟ این بازار سقوط کرده است دیگر سرپا
نمیشود

!دیگر سرپا نمیشوم ... یعنی نمیداند!؟

عقیل از نو می پرسد: بیشتر میخوای ؟

...میت رسم بگویم آری

! سر لیلی را توی سینی جلوی پای من بگذارد

958

میت رسم ، به پای من ، مرگ لیلی هم نوشته شود ، میت رسم
اصلان

!جانی شود این خانه و متعلقات و آدم هایش را آتش بزند

!من دیگر این مردی که مقابلم ایستاده است را نمی شناسم
... محرمیت نمیخوام ... فقط عقد ! بدون جشن-
عقیل مکتی میکند: چرا محرمیت نمیخوای ؟
عین آب دادن به گوسفنده قبل از سربریدن ! ترجیح میدم با همین-
! عطش بمیرم ... یک بار سرمو ببرین و خلاص
میخواهم بروم دستم را میگیرد و میگوید: یه شرط هم اون داره
بهت گفته؟...
چشم به چشم عقیل میدوزم ، اشکم روی گونه می لغزد، با پشت
انگشت پیر و چروکش گونه ام را از اشک پاک میکند و میگوید :
طبق
رسم ، باید زن اسامه رو به عقد خودش دربیاره ! میخواد سایه
ی سر
زن برادرش باشه و بچه هاش... حق دخالت تو این موضوع رو
! نداری
! ضربه کاریست . آنقدر که قلبم یک ثانیه از تپش می ایستد

959

... عقیل بی توجه به احوالم می گوید : برات این شرط و گذاشتم

برای راحتیت ... برای ارج و اعتبارت ! نخواستی مرتبه ی سوم
، خواه

! نا خواه همه چیز فسخ میشه و تمام

سه سال زندگی من ، چه راحت میگوید تمام... جوانی ام....
زنانگی

ام.... غرورم... دلم ! خدایا دل عاشقم ... ای وای از آن عشقی
که

کشتند ! سلاخی چقدر طولانیست ... چرا تمام نمیشود؟! تمام

!گوسفندهای بی سر همینقدر طول میکشد تا جان بدهند ؟

عقیل صدا میزند: دلان؟

منتظر چیست؟

باید بگویم ؟ ممنون که تا این حد برای روحیه ی زنانه ی من
ارزش

!قائل هستید؟

. نمیگویم

... اب دهانم آماده ی پرتاب شدن در صورت اوست

! اما نمیتوانم

بی بها تر از این حرفها شده زندگی من ! به گمانم حتی برای
خاک

. هم کافی نیستم

960

دستم را از دستش بیرون میکشم و نمی مانم که جوابی بدهد، از
اتاق بیرون میزنم ، مستقیم به حمام میروم، در را دو قفله میکنم،
زن

ها به سوی در حمام هجوم می آورند، زیر دوش آب یخ می
ایستم!

تمام جانم گر گرفته است آتش گرفته ام! چه میگوید ... چه میشود
...

اصلان نمی گذاردیک آب خوش از گلویم پایین برود! این پیرمرد
یک

پایش لب گور است! اصلان ، شیر بیشه است ... جوان است ...
درنده

است! عقیل احمق! مشتم را به کاشی حمام می کوبم و به آرامی و
بی صدا به حال خودم اشک می ریزم . تا ویرانی فاصله ای نیست
به

مو بندم! خدایا کمک کن

[۲۱، ۵، ۲6 : ۲۰]

گرایلی_ ۲۱۵

در اتاق ایستاده ام، صدایی نمی آید هیچ صدایی... از این معاهده
به
!گوش من نمی رسد . از این عهد شوم... از این وصلت قراردادی
...

961

اتاقی که برای در و دیوارش هر روز یک نقشه داشتم و حالا ...
چه
!نقشه های ساده و بی مفهومی را بزرگ و هدفمند می پنداشتم
حالا در کانون ماجرا ایستاده ام! دیگران اطراف دیوار کشیده اند
....
برایم طرح زندگی ریخته اند ... و چاره ای جز پذیرش این چهار
دیواری اطرافم نیست . هیچ تبری برای شکستن این دیوار ها
نیست .

میدانم که به این رنج عادت میکنم ... میدانم که با این رنج خو
میگیرم... اما باز دلم چه کنم چه کنم می کند . این کاسه ی گدایی

اش را با خودش به هر جا و نا کجا می برد به هر کس و ناکس
رو

! میزند... به آن افکار سیاه التماس میکند تا تصمیمی بگیرم
! خودکشی؟

...جنون

! دست کشیدن

پس اهدافم؟! رویاهایی که برای رسیدن به آنها خودم را هر روز
ویران کردم و از نو ساختم ... بال زدم ... پرواز یاد گرفتم تا
.... امروز

! که امروز لعنتی به مرگ فکر کنم؟! به خودکشی؟

آه میکشم ، خدا باعث و بانی اش را لعنت کند ... نکند! باعث و
بانی

اش اگر درود باشد ... او که بی تقصیر ترین این ماجراست !
... برادرم

962

اگر هم خونم نه ، اما هنوز برادرم درود ! عزیزم درود! یاورم
... درود

... با غیرتم درود

تقه به در که می خورد ، خودم را جمع و جور میکنم ، کمی مکث میکنم و سپس ، با صدایی که جان دارد و خشک است میگویم:
! بله

دستگیره ی اتاق به سوی پایین کشیده می شود، از دیدن نگاه مردانه اش، سر جا ، جا به جا می شوم . پی شال میگردم
میخواهم

...موهایم را طبق رسم بپوشانم

سرگرم جستجو میشوم، در را پشت سرش می بندد . این خانه
بزرگتر ندارد که بگوید : در را نبند ! این خلوت خصوصی لعنتی
به

!چه کارمان می آید ؟

پشتم به اوست تقلا میکنم و هنوز پی شال میگردم که صدایم می
!کند: دلان

آماده ی باریدنم اما خودم را کنترل میکنم ، من را به سوی
خودش

میکشد، از بازو نگهم می دارد و میگوید: وقتی صدات میکنم
دوست

! دارم تو چشمام نگاه کنی

... پوزخندی میزنم

دشداشه ی سیاه به تن دارد ! عقالش سفید است و چفیه ی روی
! موهایش سیاه

! همانطور که به من خیره است می گوید : از شرط عقلی مطلعی ؟
انگار توی لباسش لهجه می گیرد ... این خود اصلان است ،
اصلان آل

... سیف.... خلیفه ی به حق آل سیف

کمی عقب می روم ، لبه ی تخت می نشینم و با دست اشاره
میکنم

. کنارم بنشیند

پذیرای این دعوت ، به سویم می آید ، به در بسته زل میزنم و
می

گویم : حقیقتشو بخوای اطلاع از رموز خاندان گرایلی دیگه جز
! اولویت های زندگیم نیست

چند ثانیه با دقتی شگرف تماشا می کند و میگوید: انت فعلاً
! وسیم

با دنیایی از سوال نگاهش میکنم و میگویم : من این شرط و
میپذیرم

...

پوزخند میزنم : چاره ای نداری... جز پذیرشش مگه راه دیگه ای
هم
هست؟

964

اینجا شبیه هرجایی هست الا اتاق یه دختر که براش خواستگار-
! اومده

به اتاقم زل میزنم و میگویم: از سلیقه ی چیدمانم خوشت نمیاد یا
! اونطور که تو خیال میکردی مدرن نیست؟

[۲۱, ۲۵, ۲۶ : ۲۰]

گرایلی_ ۲۱۶ #

لبه‌ایش به خنده کش می آید و واضحا برق خوشی را در
چشمانش

می بینم، با حفظ همان لبخند کش آمده میگوید: تو با این
شخصیت

!مینیمال... چطور میتونی انقدر لوکس و فرانسوی باشی؟

نگاهم به چشمان گیرا و نافذش دوخته میشود، اتاقم را با دقت از
نظر

می گذراند و میگوید : این مطمئناً اون مجلس و مراسمی نیست
که

هر دختری آرزوشو داشته باشه اما من برات کاری میکنم که
هرگز

965

این روزها رو به یاد نیاری و نا امید نباشی... و البته ندامت
تو هرگز

! نادم نخواهی شد

سرپا میشود و میگویم: هر سال ، در تاریخ مشخصی جدا
...میشیم

این شرط رو با بند بند وجودم پذیرفتم و میخوام که تو هم بپذیری
!

یک لنگه ابرو بالا می برد و میگوید : تو از مرتبه ی سوم چی
میدونی

!؟

از جا برمیخیزم ، مرتبه ی سوم ... پایان کار ماست . هم او
میداند

!هم من

نفسی میکشم و میگویم: مرتبه ی سوم ... مصادفه با آزادی درود

....

چنانچه قلبم عاشق تو بود ... و تک تک سلولهام فریاد زدند
! اصلان

...به زندگی کردن با تو

میان کلامم می آید و میگوید: مرتبه ی سوم حتی اگر به پای من

! هم بیفتی حاضر نیستم از این شرط عقب نشینی کنم

.چه احمقانه از آینده ی نیامده یکدیگر را تکه و پاره میکردیم

لبخندم عمق میگیرد و میگویم : پس خواستن دوباره ی من،
منوط

!به اینه که رضایت بدم به ازدواج با محلل ! درست میگم خلیفه ؟

966

چیزی نمیگوید ، با دقت تماشایم می کند و میروم جلوتر... روی
نوک

پنجه ی انگشتان پاهایم کمی بالا می روم و میگویم : و فکر
میکنی

اون موقع ... کاپیتان دلان گرایلی ، به وصلت با یه محلل تن بده
؟!

یک نیشخند کج به لب می آورد و میگوید : خواهرم رو برای
همین

گرو نگه داشته عقیل آره ؟! برای تن دادن من ... به این شرط
! احمقانه

نوچی میکنم: مرد باش.... دلمو به دست بیار... نذار برم... که
کار به

مرتبه ی سوم نکشه ... که میدونی اگر بار سوم پیام دیگه وصلی
! نیست

سری تکان می دهد، رسا و مردانه ، بلند طوری که انگار پیروز
میدان

! اوست میگوید : قبوله

اعتماد به نفسش من را در این مرحله عقب می اندازد ! یک هیچ
به

!نفع او

وا می روم، قبل از خروجش از اتاق میپرسد: چی میخوای ؟
!نگاهش میکنم ، نیاز دارم این جسم سنگین را گوشه ای بنشانم

قبولی که گفته است ، باعث شده گوشه‌ایم زنگ بزنند، لبه ی
تخت

فرود می آیم و می‌گوییم : منظورت چیه؟

967

از چیزهای خواستنی ... چی می‌خوای ؟-

نگاهم گنگ است ، دستی به چانه اش میکشد و می‌گوید : از حق
و

...حقوق

! شانه ای بالا پرت میکنم و می‌گوییم : درس و کار

سرتکان میدهد و می‌پرسد: کبین ؟

به جمجمه ام فشار می آورم تا چراغ مترادف کبین را برایم روشن
!کند

[۲۱, ۰5, ۲6 : ۲۰]

گرایلی_ ۲۱۷ #

! خودش می‌گوید : مهریه

:بی تعلل پاسخ می دهم

! هیچی-

968

تکرارم میکند: هیچی؟

لاقید و کسل میگویم: چیزی به ذهنم نمیرسه ... برای مهر این

!!! وصلت مهریه ای به ذهنم نمیرسه

. یک لنگه ابرو بالا می برد، لحن ناخواسته عصبانی شده است

:سرتکان میدهد و میگوید

. هر وقت رسید بگو تقبل کنم-

: نگاهش میکنم و آه میکشم، با دقت و ارسی ام میکند و میگوید

....چیزی هست که باید بدونی

. سکوت میکنم

با تعللی که نشان از جمع بندی جمله های توی ذهنش دارد

میگوید

... من قیم سلوا وبچه هاش هستم:

....تکرار میکنم: قیم

! لب میزند: شوهر... پدر... قیم

استخوان گردنم از سیخ ماندن دست میکشد. مهره هایم شل می

شوند، کمرم تا می شود ... کمی قوز میکنم و میگوید : کبین
سلوا ،

! لنج منه ! تو هم خواستی به تو دو تا لنج میدم

969

!در کدام اتاق خانه، از کبین زن دوم با عروس حرف میزنند ؟
سینه اش به زور جلو می آید و چهره اش بی حالت و بی تغییر
است

، طولش نمی دهد و میگوید : این رسمه با رسوم رو به رو
شو

! دلان

پنجه هایم ملحفه ی تخت را چنگ میزنند ، نمی ماند دانه های
درشت عرق روی پیشانی ام را بشمارد ... بغضم درحال ترکیدن
است

، بازوهایم منقبض است و چانه ام تیز شده به جلو آمده، آرواره
هایم

را روی هم می سایم ، کمی نگاهم میکند و سپس لب میزند : فی
! امان الله

در اتاق را می گشاید، میرود ... من میمانم و بازی ای که از هر
طرفش

...باخته ام! سه سال دیگر ، شاید درود را ببرم ! برادرم

...مشتم را به ران پا میکوبم، برادرم

...مشتم را به سینه ام می کوبم: برادرم

مشتم را به سرم می کوبم برادرم ، که برادرم نیست را می
! برم

همین برایم کافیه ... بی کبین با سه بار مهر طلاق در

شناسنامه ! می برم... یک روز اصلان آل سیف را می برم ! روز

! پیروزی ام را جشن میگیرم... و دنیا هنوز تمام نشده است

970

[۲۱, ۰۵, ۲۹ : ۱۷]

گرایلی_ ۲۱۸ #

فصل شانزدهم: اکنون

وقتی در آهنی باز می شود، وقتی قد و قامتش را می بینم ، وقتی

چین های کناره های چشمانش را از همین فاصله تشخیص می
دهم

، انگار دوباره متولد می شوم. مثال یک سازه ی باشکوه ! که
همه ی

مردم به تماشایش ایستاده اند نورانی ام ... غرق شعف ...
یک ذوق

! تکرار ناشدنی

به سمتش هجوم می برم ساکش را کنار پا می اندازد ،
دستهایش

را می گشاید و من چنان در آغوشش فرو می روم ، که انگار به
خدا

. پناه بردم

در آغوش مردانه اش فرو می روم . تنگ تر من را به خود می
فشارد ،

بازوهایش مردانه تر شده است ، انگار ورزش شده بود جز
لاینفک

971

روزهای قفسی ... خوب میتوانست با عناصر کوچک، اندامش را
روی

... فرم نگه دارد . با ورزش تمام وقتش را می گذراند
نفس عمیقی میکشم، بوی تنش را به شامه می برم، یک عطر
ارزان
قیمت از تار وپود لباسش بلند می شود ، زیر گوشم زمزمه می
کند:

....دلم برات تنگ شده بود خیلی
محکم تر در بغلش میکنم و میگویم : من بیشتر . من بیشتر...
خیلی
! بیشتر

! من را عقب میکشد و میگوید: چه بزرگ شدی ورپریده
لبخندم بین اشکهایی که روی گونه هایم جاریست را با لذت تماشا
میکند، اشکهای او بدتر از مال من ، گلوله گلوله از چشمانش
پایین
. می چکند

گونه ام را میان انگشتانش میگیرد و میگوید : برای این لحظه
... برای

!اینکه برسم به این نقطه ... چی کشیدی تو ؟
لابد به تارهای سپیدی که میان موهایم رویت می کند ، اشاره می
. زند ... یا شاید به چین های عمیقی که کنار چشمم هست

!بغض میکند و میگوید : چی کشیدی خواهرم ؟

972

دستش را میگیرم ، او را به سوی خودم میکشم و میگویم : بیا
بریم. بیا

بریم لعبت چشم انتظارته ! همه چشم انتظارتن... چیزی به هیچ
کس

....نگفتم همونطور که تو خواستی

ساکش را خودم از زمین بلند میکنم، چقدر مردانه تر شده است
!بیشتر شبیه اتابک

! و من بغضم میگیرد بیشتر

تلفنم زنگ میخورد، محل نمی گذارم همین که سوار می شود
میگوید: بپرسم ؟

نگاهش میکنم و میگویم: از چی؟

کمر بند را می بندد و میگوید : فکر کردم کس دیگه ای هم باشه
...

یک لنگه ابرو بالا می برم و میگویم: کجا باشه؟

...نفسی میکشد: همین حوالی

و از پنجره بیرون را نگاه میکند و من تازه داغ دلم تازه می شود
و

میگویم: خبری نیست تو این حوالی هم کسی نیست ! منم و تویم
...

! گرایلی و فیاض

. اخم هایش در هم فرو می رود

973

نگاهش به سوی من برمیگردد و میگویم: طلا فیاض هستم

! خوشبختم درود جان

همانطور که دندان روی دندان می ساید میگوید : این از کجا
اومد؟

چی عزیزم؟-

اسم و فامیلتو عوض کردی؟-

نکردم . دلان گرایلی به عبارتی طلا فیاض... یا طلا فیاض به -
عبارتی

دلان گرایلی حقیقتشو بخوای نمیدونم وقتی ازم میپرسن اسمت
چیه

!، چی باید بگم .. اما مهم نیست مهم اینه که تو ازادی

به چه قیمتی ؟-

نیشخندی میزنم: به قیمت اینکه اوضاع اونقدری هم که تو خیال
! میکنی برای من بد نشد

نگاهش به سمتم برمیگردد : طلاق نگرفتی ؟

شانه بالا می اندازم و میگویم: معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته
!

... و خوش خیالانه میگویم: در رفته از زیر طلاق با من

چشمکی حواله ی بی تابی درود میکنم و میگویم: شاید هم رفته
ببینه تنهایی بهش خوش میگذره یا نه ! اگر خوش بگذره
برمیگرده

974

سر وقتم... میبرتم طلاقم میده ... اگر خوش نگذره ، برنمیگرده

!احتمالا کارد به استخونم برسه خودم غیابی اقدام میکنم

میخندم و ادامه می دهم: خلاصه که طرف خودش با خودش
معلوم

نیست چند چنده ! تو با خودت چند چندی ؟ سخت گذشت بهت ؟

. سختیش سال اول بود سالهای بعدش راحت تر شد-

! چه بدنی ساختی-

شانه بالا انداخت و گفت: از بیکاری بهتر بود ! سرمو گرم کردم .
این

اواخر تیم فوتبال داشتیم . بردیم... چند جا مسابقه دادیم ! شهر به
!شهر ، استان به استان

حیران نگاهش میکردم که لب زد: دورغه بگم خیلی فشار اومد
! بهم

[۲۱,۰۵,۲۹ :۰۶:۱۷]

گرایلی_ ۲۱۹ #

975

درود با دقت نگاهم می کند و من ، به جلو زل میزنم . به رو به
... رو

کاری که این مدت اصلا خوب به من آموخته است، فقط جلویم
را

نگاه کنم .چشمانم را ببندم و به پشت سرم فکر نکنم حتی به دو
سوی جاده هم زل نزنم! رو به رو را نگاه کنم. اکنون را دو دستی
بغل

!کنم و آینده ... آینده ی عزیزم را فدای گذشته نکنم

! من درسها گرفتم از اصران

. دوباره تلفن همراهم زنگ میخورد

موجود مزاحم دوباره و دوباره شماره ام را میگیرد . هرکس
پشت خط

باشد می داند که من اهل پاسخ دادن نیستم! همه ی نزدیکانم می
دانند امروز چه روز مهمی است ! همه ... میدانند پی درود آمده
! ام

تنها کسی که بی اطلاع است لعبت بیچاره است که میخواستیم این
روز را برایش خاطره انگیز کنیم

درود از صدای ویریه ی گوشه ی ، به تنگ می آید: کیه انقدر
اصرار

! داره و تو هیچ اصراری نداری جواب بدی

. شماره ناشناس است

976

لبم را میگزیم و میگویم : احتمالا از آژانس ترجیح میدم این روز
جذاب رو خراب نکنم! حوصله ندارم وقتمو با غریبه ها سر کنم

...

!امروز من و تو قراره کلی خوش بگذرونیم داداشی

یک لنگه ابرو بالا می برد : داداشی؟

نیشخندی حواله اش میکنم: بهم نمیداد انقدر عمیق و ژرف آبجی
باشم؟

...هومی میکشد: آبجی

!و لبخندش را نمیخورد و میگوید: قراره کجا بریم آبجی خانم؟
از خانمی که صادقانه و پر از عشق نثارم میکند لبخندی به لب
می

آورم ، همزمان چشمانم پر از اشک میشود و میگویم: هر جا
! داداشمون بگه

یه کافه... یه موهیتو... نمیدونم شاید استوایی ! یه اسموتی -
... خوب

بمیرم برای دل برادر جوانم که اینطور هوس کرده بود! سه سال
تمام

! از لذت های دست یافتنی دور بود

نفسی میکشم ، همانطور که به نیمرخ مردانه اش زل زده ام
میگویم

... بازم برام حرف بزن :

... چی بگم؟ تو حرف بزنی از زندگیت بگو.

به جلو زل میزنم: زندگیم؟! جور خاصی نیست . فکر میکردم بد
باشه

بد نبود ... اوضاع مرتبه ! یعنی به یه سکون رسیدیم. یه سکون
نسبی
!

مکثی میکند : زن وبچه های اسامه چی؟! اونا درچه حالی ان ؟
روی لبم زبان میکشم، وجدان برادرم برای فرزندان اسامه به درد
آمده بود میدانستم تمام این مدت، در گوشه گوشه ی ذهنش ، مدام
این موضوع را از اول به آخر بررسی میکند با یتیمی بچه های
اسامه

!چه کند

!وقتی ازاد شود با دخترهای اسامه ... چه کند ؟

! کنار او مدن-

! نگاهم میکند : سومین دخترش سه سالشه

!به چشمان پر اشک درود زل میزنم : اونم کنار میاد

. من حتی اجازه ندادم پدرشو ببینه-

آهی میکشم و میگویم: بهتره بهش فکر نکنی سه ساله گذشته
مرور

. گذشته کمکی به هیچکس نمیکنه

978

نگاهش عاصی می شود: تو میدونی این مدت چطوری شبها
خوابیدم؟

.خودم را جمع و جور میکنم . حق میگوید

لبش را میگزد و با بغض لب میزند : بیشتر دلم برای اون طفل
...معصوم میسوزه

با نهایت قسی القلبی میگویم : هرچقدر بیشتر خودتو عذاب بدی
عزیزم، درنهایت این یه حقیقته اسامه مرده ! سه ساله که
! مرده

به هر دلیلی هم که مرده باشه اون بچه با این حقیقت رو به رو
میشه

که پدرش کشته شده ... مثل من و تو ... من و تو چطور بزرگ
! شدیم ؟

! حق داشت پدرشو ببینه-

نگاهش میکنم و بعد رو میگیرم ... به خط های مقطع سفید کف
: خیابان زل میزنم

! اسامه پدری نبود که ارزش داشته باشه که دخترش اونو ببینه-
! درود برآشفته صدایم می کند : دلان

979

جواب نمی دهم، بیشتر پا روی پدال گاز می فشارم و فکر میکنم
,

هرگز اسامه لایق دارایی اش نبوده است ... آن دخترها ... اسامه
شایستگی کافی نداشت . اسامه هم از ان دست مردهایی بود که
حاضر بود دخترهایش را فدا کند ! فدای خواسته هایش... فدای
! رسوم... فدای قبیله ! فدای آل سیف

[۲۱, ۰۵, ۲۹ : ۱۷]

گرایلی_ ۲۲۰ #

نوشیدن موهیتو چندان وقت نمیگیرد ، سعی میکنم ذهنش را
متمرکز آینده کنم اما مرغش تنها یک پا دارد ، میخواهد سلوا و

دخترهایش را ملاقات کند! دخترهای قد و نیم قد سلوا ... به خودی

خود ، با من رابطه ی چندان خوبی ندارند وای به روزی که بدانند برادر من مسبب مرگ پدرشان است ! همان علیک گفتنشان هم قطع می کنند.

980

هرچند که از حق نگذریم ، سلوا تمام این مدت تلاش کرد رابطه ی ! دخترها با من را به نوعی حفظ کند که نه سیخ بسوزد نه کباب با بستنی آب شده ام ورمی روم ودرود میگوید: حالا که آزاد شدم باید حتما ... ببینمشون . تو یه فرصت مناسب. هم تو... هم ... اصلان

...هم سلوا و دخترهایش

این مرتبه ی چهارم یا پنجم است که این جمله را تکرار میکند خسته از دست اصرارش میگویم : اگر رابطه ی من با اصلان تموم

...بشه

میان حرفم می آید: میخوای تموم بشه؟

شانه ای بالا می اندازم و میگویم: این مرتبه اگر طلاق بگیریم
پرونده

! ی زندگی مشترک من با اصلان آل سیف تا ابد بسته میشه
درود با دقت و ارسی ام میکند

!با تعلی میگوید : خب برای چی میخوای این پرونده رو ببندی ؟
زهرخندی میزنم! من به این زندگی بی جان که انگار به دستگاه
تنفس مصنوعی متصل است دل دادم! از آن دل گرفتم... همین قلب
نیمه جانی که به هزار سیم وصل است می تپد برایم کافیه .
شبیه

981

والدینی شده ام که بودن همین جسم را به نبودنش ترجیح می
دهند! حاضر نیستند تکه تکه اش کنند ... رضایت به اهدا نمی
دهند

.

!من همانم که تن به اهدا نمی دهم
چه چیز را اهدا می کردم؟ قلبی که گروی این عشق اجباری رفته
بود
!؟

!درود صدایم می زند: دلان

چانه ام را بالا می گیرم و دستم را زیر چانه میگذارم و میگویم:
تکلیف

...من با این مرد نا مشخصه درود! هر روز یه حرفی میزنه
چرا گذاشتی به اینجا برسه؟-

تکیه به عقب می دهم ... هرچقدر بگویم جلو را می بینم اما
گذشته

خودش را به من می رساند کنارم پهلوی میگیرد . دست از سرم
برنمی

!دارد

درود مکثی میکند و بعد با بغض میگوید : چرا میخوای زندگیتو
نابود

...کنی اگر دوستش داری ولش نکن

:به آن بهانه ی کذایی چنگ میزنم دم دست ترین دلیل من است

982

... اصلا ن به جز من یه زن دیگه هم داره! سلوا-

. درود پلکهایش را روی هم می گذارد

خم می شوم و با لحن خشکی میگویم : من تن نمیدم به این

! وضعیت

تو ازش میخوای از سلوا جدا بشه؟-

آهی میکشم: چطور میتونم انقدر رذل باشم؟! بچه های سلوا به
اون

عادت کردن مخصوصا کوچیکه ... اون آخری.... اصلان رو واقعا
پدر

!خودش میدونه

. سینه ام تیر میکشد

کمی قوز میکنم و درود میگوید : اگر من اسامه رو نکشته
...بودم

قبل از اینکه آن درد من را بکشد ، میگویم : من زیر خروار
خروار

خاک بودم درود ! چون نمیشدم! زن اسامه نمیشدم... زن اون
عرب

...جاهل

! میان کلامم میگوید: اصلان هم عربه

.خشمم را قورت میدهم

!درود من را درمنگنه میگذارد میخواهد اعتراف کنم؟

کمی بستنی به دهان می برم درد سینه ام ساکت نمی شود نفسی
میکشم و میگویم: اصلان جاهل نیست ... اصلان با شعوره !
اصلان به

!زیت من بها میده ... اصلان شعور داره
فرقی در شرایط میکنه؟! تو حاضر نبودی زن دوم اسامه -
بشی.... و

! الان تو زن دوم اصلانی

.نگاهم به چشمان خروشان درود دوخته میشود
!پی برده است که چه اشتباهی کرده؟! !پشیمان است ؟
نگاهش میکنم و میگویم : اسامه رو با اصلان یکی نکن درود ...
این دو

!نفر با هم قابل قیاس نیستن
! از یه تبارن-

چشمانم پر از اشک میشود و میگویم: چرا بحث و به اینجا کشیدی
؟

میخوای به کجا بررسی؟

میخوام بگم ... اگر دوستش داری پاش بمون ... میخوام بگم اگر -
به

این زندگی اجباری دل بستی ره‌اش نکن ... می‌خوام بگم اسامه
مرد

من کشتمش یه زندگی رو از یه نفر گرفتم! حق مسلم یه ...

984

زندگی رو ازش گرفتم ... به خاطر تو.... تویی که ... تن
دادی به

وصلتی که من به خاطرش آدم کشتم

دستم را جلو می کشم پنجه ی لرزانش را میگیرم و اجازه میدهم
اشکهای مردانه اش از چشمانش پایین بیفتند ... با بغضی که با
آن

کلنجار میرود میگوید: باید اصلاً هم میکشتم تا توبه مراد دلت
برسی تا بشه اون چیزی که می‌خوای.... آره؟

پنجه اش را محکمتر میگیرم: این حرف و زن درود ! عزیزم...
من

... اونقدر سختی نکشیدم که لایق این اشکها باشم

درود با پشت دست اشکهایش را پاک میکند و میگوید: باعث این
!سختی منم

!تو نیستی من خودم خواستم-

! پس چرا همون اول نخواستی-
! چون من و تو جنگیدن و انتخاب کردیم درود-
! این جنگ نابرابر به ضرر ما تموم شد-

985

فرضیه ی معلوم در ذهن جفتمان ، وول میخورد و دست و پا
میزند .

این سوال که اگر از همان اول تن می دادم و چرا تن ندادم ،
هردوی

. ما را به جنون میکشد

اول دوم... سوم تا ابد اجبار ، اجبار... اجبار... وصلت
یک زن

بالاجبار ! تا قیامت ادامه دارد می دانم ... عوض نمیشود تا
عوض

! نشویم

سکوت میکنم، سکوت میکند ... سرش را پایین میگیرد و با
دستمال

. اشکهایش را از چشمانش میگیرد

[۰۰:۲۲ ۲۱/۰7,۰6]

گرایلی_ ۲۲۱#

صدای حق های لعبت عاصی ام کرده است . نمی دانم به کدام
کنج این خانه پناه ببرم که این زنجوره ها را نشنوم! ساک درود
را

986

بغل کرده ام . هنوز دلتنگم . دلتنگ سه سالی که عمرم را پایش
! گذاشتم و همه ی عمرم انگار هیچ پنداشته شد . برای همه
...ساک را بو میکشم

. سه سال بوی دلتنگی می دهد

بوی حبس... و حبس چه سرنوشت شوم و مایوس کننده ای به
نظر

میرسد برای جوانی که هرگز در زندگی اش خیال نمیکرد که سه
سال ممکن است در جوار خانواده نباشد ! درود وابسته و دردانه
ی

!من

! که میخواست بار مردانه ی خاندان را به زور به دوش بکشد
به در و دیوار اتاقش زل میزنم . چقدر روحیه ی پسرانه و
کودکانه

داشت ! کاریکاتورهایی که از ما رسم می کرد هنوز شیطننت
جوانی

! درونش موج میزد

! به چهره ام نگاه میکنم

هیچ کدام از اجزای صورتم بزرگ نیست ! من را شبیه خودم
کشیده

بود ... فقط با آرایشی غلیظ.... و ابروهای تا به تایی که میدانست
! همیشه به دست نابلد می سپرم و میشود از آن کاریکاتور کشید

987

اشک به آرامی روی گونه ام می لغزد، همین که میخواهد فرود
بیاید

. ، با پشت دست آن را می زدایم و زیپ ساک را می گشایم
لباس هایش را دانه به دانه از ساک بیرون میکشم ، برای اینکه
حواسم از حق حق های آن بیرون پرت شود ، شلوارهای راحتی
درود

را یک بار باز میکنم از نو تا میزنم
با تی شرت ها و پیراهن های مردانه اش هم همین کار را میکنم
! لباس زیرش را هم کنجی روی تخت می گذارم
دل نمی رود به آن ها دست بزنم ! نه به خاطر آلودگی ... که
بیشتر
این خون من است که مانع میشود . به خون و متعلقات خونی
لعنت
. می فرستم
ساکش را خالی میکنم ، چند کتاب ... یک خانه که با چوب های
بستنی ساخته شده بود ، کمر بند ، بند های کفش ... ساعت مچی
... و
! روان نویس یوروپن نقره ای رنگ
ساک خالی میشود ، همه چیز را کناری می گذارم و سپس لباس
ها
. را روی پاهایم قرار می دهم

988

چند نفس عمیق میکشم احساس سنگینی ای که روی شانه هایم
حس میکنم ، تمام نمی شود. تلفن همراهم زنگ میخورد، خانه ی

...چوبی را روی پاتختی می گذارم . جواب می دهم

!شخصی پشت خط صدایم می زند: دلان ؟

. صدا، صدای یک زن است

. روی لبهایم زبان میکشم و میگویم : بفرمایید

حالت چگونه ؟-

لبخند احمقانه ای به سوالش میزنم و میگویم: من شما رو

میشناسم؟

...باید بشناسی-

از باید ها و نباید ها بیزارم. اخمی میکنم و میگویم : تو زینبی ؟

به هوش آفرین میگم . خوشحال شدم که خیلی وقتو تلف-

! نکردی

. زهرخندی میزنم

با کمی تعلل می گویم : امری داشتی؟

...تو دنبال منی-

989

... روی لبم زبان می زنم : بودم

با من چیکار داری؟-

!!! بهتره بگی داشتی-

از حرص نفسی میکشد و میگوید : اگر میخوای من با اون خانواده ی

... کذایی ارتباطی داشته باشم سخت در اشتباهی

برام مهم نیست حقیقتش... خوشحالی و برقی که امروز تو - چشمهای

پیرمرد دیدم ، با دنیا غیر قابل معاوضه است ! تا وقتی دنبال تو میگشتم که درود نبود ... پیرمرد رو جواب کرده بودن ! الان به ! آرزوش رسید یکی بالا سرشه ! تو نباشی یا باشی اهمیتی نداره

[۲۱,۰6,۰7,۰۲۲:۰۰]

گرایلی_۲۲۲#

. مکث میکند

990

نمیداند از چه حرف میزنم . لباسهای درود را میخواهم به سطل زباله

بیندازم ! وقت تنگ است . از اصران بی خبرم... هنوز بی خبرم

...

برای آخرین بار می خواهم تلاش کنم ! می خواهم این زندگی را
حفظ

! کنم ... من سه سال به بهای این زندگی عمر میان گذاشتم
چشم هایم را می بندم ... اصلا تمام قد ، در پیش چشمانم ظاهر
می شود.

صدای زینب تصورم را از اصلا مخدوش می کند با مکث
: میگوید

!منظورت چیه ؟ پیرمرد چشه ؟

روزهای آخر عمرشو سپری میکنه . اگر خواستی ببینیش... بهم -
بگو

شماره امو داری ! برات آدرس رو میفرستم . شاید بد نباشه ...
یک بار

! هم که شده بیای کنار خانواده ات باشی و بشناسیشون

با زهرخند درشتی میگوید : خانواده ؟

وبا طعنه اضافه میکند : کدوم خانواده رو دیدی که با دخترشون
اینطوری تا کنن ؟

میخندم و میگویم: گرایی ها مدلشونه ! عادت دارن با دخترشون

....

چه اونی که مال خودشونه چه اونی که مال دیگرونه ... اینطوری
تا

991

میکنن . اذیت نکن خودتو... سخت نگیر! گذشت تموم شد .
بخشش

! از بزرگونه

. پوفی میکشد: زندگی من نابود شد

گرایلی ها عادت دارن فقط زندگی خودشون رو می بینن... لفظ-
نابودی وقتی معنی پیدا میکنه که پای زندگی خودشون وسط باشه
!

منظورت چیه ؟-

نیشخندی میزنم و میگویم: حرفای من عموماً بی منظوره ! دست
خودم نیست . سخت نگیر

نفسش را فوت میکند و میگوید : از این جا پیام بیرون ... جواد
پیدا ام

! میکنه نمیخوام بچه هامو از دست بدم

. لب روی لب می مالم

!بهش فرصت بده . زندگیتو سر هیچ و پوچ خراب نکن-

با کنایه می گوید : هیچ و پوچ ... ببین کی منو نصیحت میکنه ؟
لبخندی میزنم: کی داره نصیحتت میکنه ؟ زن صیغه ای شوهرت
؟!

.... هزاری هم بگی اون صیغه واقعی نبوده-

992

از جابرمی خیزم ، چیزی از روی پاهایم به زمین سقوط میکند
.... با

نگاهم فرش درود را دنبال میکنم

زینب عصبانی ام می کند جلو می روم لباس ها را بی اهمیت به تا
خوردنش به کنجی از تخت پرت میکنم و میگویم : بهتره تمومش
کنی. من وقتم با ارزش تر از این حرفهاست که بخوام به تو
بیشتر از

این توضیح بدم

سنگ کیو به سینه میزنی ؟ مردی که به زور شوهرت داده ؟-
. چشمانم روی حروف لاتین که زرکوب شده است گیر میکند
زینب صدایم می کند : پیام این مرد و قبل مرگش ببینم که چی
بشه

؟ استغفارشو جواب بدم؟ تو میدونی من چطور بزرگ شدم؟

. در یک جمله میگویم: بهت زنگ میزنم
 خم می شوم ... انگشتانم را جلو می برم ... حروف زرکوب انگار
 به
 . چشمانم سرب داغ می ریزد
 . اشک در حدقه ام حلقه می زند
 تلفن را روی زمین کنار پایم می اندازم و با دو زانو مقابلش روی
 زمین می نشینم . پنجه ام می لرزد اما محل نمی گذارم ...
 اشکها

993

بی معطلی گونه هایم را خیس میکنند ، دستم به تنه اش می نشیند
 ... با سرانگشت حروف زرکوب را لمس میکنم
 [۰۰:۲۲ ۰7,۰6,۲۱]

گرایلی_۲۲۳#

در اتاق باز می شود . از دیدن آی سلطان با چهره ای خیس از
 اشک
 ، یک گام به عقب می روم . به بهم ریختگی اسباب درود در اتاق
 نیم

... نگاهی میکند و میگوید : چی شده

. تلفن افتاده کنار پایم را برمی دارد

... من را به عقب هل می دهد . وادارم می کند بنشینم لبه ی تخت

همانطور که به چهره ی رنگ پریده ام زل زده است میگوید: چی

شده ؟

....طاعت نمی آورد با صدایی از ته چاه میگوید : دلان

. آهی از ته عمق وجودم می کشم و میگویم : زینب زنگ زده بود

994

!بغضش را به زور کنترل میکند : پیداش کردی ؟

... اونو آره... اصلان گم شده-

... آی سلطان نگاهم میکند : تو چرا رنگت پریده

به چشمان آی سلطان زل میزنم و بی ربط میگویم : خوبی؟

من خوبم تو خوبی؟ اصلان پیدا میشه مرد گنده مگه میشه که گم-

بشه؟

سری تکان می دهم و لاقید شانه بالا پرت میکنم و باز پرت و پلا

!میگویم: ولی زندگیمو دوست داشتم

آی سلطان با صدای خفه ای میگوید : مگه میخوان زندگیتو ازت

بگیرن؟! بمون سر زندگیت ... چی بهتر از این؟! چی بهتر از
اینکه

...عاشق اعلان شدی... چی بهتر از این که زندگیتو دوست داری
براتون یه جشن درست و حسابی میگیریم... میفرستیمتون سفر...
غم

و غصه به دلت راه نده دلان ... اصلا ! همه چی تموم شد . د رود
...برگشته ... زینب هم بالاخره آشتی میکنه . نگران نباش
نگاهش میکنم

995

دلدار ی دادنش به سبک همه ی خاله های مهربان تر از مادر
است .

!نفسی میکشم و میگویم : با هووم چه کنم ؟

نگاهش می لرزد

نیشخندی میزنم ... آرام میگویم : دیگه هیچی قرار نیست درست
.... بشه

. میخواهم برخیزم زانوهایم یاری نمی کند

...آی سلطان میگوید: زندگیتو حفظ کن اگر دوستش داری

!زندگیم یا خودم ؟-

آی سلطان سکوت میکند و من با صدایی از ته چاه می نالم : این مرتبه ی سوم اگر تن بدیم به طلاق... دیگه هیچ وقت برنمیگردم به

اصلان ! که رضا بشم برای بودن با اصلان باید تن بدم به چیزی که

! اون میخواد و من نه

سرش را پایین می اندازد و میگوید : دیر فهمیدی به اصلان نفرت

نداری !حالا هم دیر نیست ... بمون سر اون زندگی... تو هم حق داری

تو هم لایقی.... خودتو بکشی کنار که اصلان و دو دستی تقدیم !
!سلوا کنی ؟

996

اصلان خودش خواست ... خودش خودشو تقدیم زن برادرش کرد-
...

!حالا همه چیز تموم شده-

:نیشخندی میزنم و درحالی که از چشمهایم اشک می چکد میگویم

! برای ما شاید ... برای اصلان هنوز نه

نفسی میکشم و میگویم: این امانتی دستت باشه ... مثل چشمات
ازش مراقبت کن ... سر فرصت میام سر وقتش... وقتی بهت
میگم

امانتی رو میخوام یادت نره که منظورم چیه ! تا اون موقع ازم
نپرس

کجا میرم... کجا هستم... کجا قراره بمونم! به اصلان چیزی نگو
هیچی... حتی اگر خبر مرگم هم به گوشت رسید از این به اصلان
....چیزی نگو

نگران میشود: چی میگی؟ چی شده ؟

هیچی نشده فقط باید یه جای اروم فکر کنم... باید مطمئن بشم که-
اون ارزش اینکه پاش بمونم و داره یا نه... ارزش اینکه اولویت
هامو

... .تغییر بدم... ارزش اینکه ازخودم بگذرم

....دستش را به صورتم میکشد: انقدر سخت نگیر

997

دست روی دست ای سلطان می گذارم و میگویم : سخت
...نمیگیرم

فقط میخوام درست تصمیم بگیرم ! اصلا ن مرد خوبیه ... آدم های
خوب هم اشتباه میکنند ... من نگران خودمم چوب خط اشتباهاتم
پر شده ! من دو بار با عجله تصمیم گرفتم... دو بار خودم تو
ساعت

مقرر توی محضر ایستادم ... دوبار غرورم جلوتر از خودم بود
چون

....تردید نداشتم ... و حالا ... امروز مرددم! به همه چیز

[۲۱,۰6,۰7,۰۲۲:۰۰]

گرایلی_ ۲۲4 #

: با لحن آرامش بخشی میگوید

دلان تو واقعا مجبور نیستی به خاطر سلوا از خودگذشتگی -
...کنی

اصلا ن مرد تو هم هست ! با هم کنار میاین من مطمئنم بعد از یه
مدت این اصلانه که به سمت تو میاد چون تو رو میخواد! از
ته

998

قلبش.... با تمام وجودش ! سلوا در حد این نیست که تو باهاش

. رقابت کنی ! در شان تو نیست

با هم چه فرقی داریم مگه ؟ هر دو از یک خاکیم غیر از -
اینه؟

.آی سلطان نگاهم میکند : تو خودتو با سلوا مقایسه نکن
من خان نیستم گرایلی زاده نیستم... یادت رفته ؟ من دختر-
!طلعت رمالم

. چشمهایش قوز برمی دارد انگار... کمر نگاهش می شکند
! سری تکان میدهد: بازم قابل قیاس با سلوا نیستی
:هوم می کشم و با تاسفی که برای خودم تمام نمی شود میگویم
در شان من نیست زن دوم باشم خاله ! در شان من نیست که -
نصف

ذهنم درگیر این باشه که امشب شوهرم پیش زن دیگه اش هست
یا
نه ! در شان من نیست که تمام افکارم حول و حوش این باشه که
چطور در نظر شوهرم بهترین باشم ... من کارهای بزرگتری باید
انجام

بدم ... فکرهای بزرگتری تو سرم دارم... من نمیتونم بخشی از
زندگیمو... عمرمو وقف این کنم که هوو دارم! مردمو با زن دیگه
ای

شریکم! من نمیتونم لحظه ای آروم باشم... نمیتونم درگیر این باشم

999

که بچه ای که در آینده با هم متولدش میکنیم رو بیشتر دوست داره

یا بچه های سلوا رو ... من نمیتونم اصلا رو باکسی شریک باشم ! با

هیچکس.... حتی نه خود سابقم ... نه خود فعلیم ! از من چی میخوای خاله ؟

! ازت میخوام عاقل باشی-

عقل چیز خوبی نیست ... من نمیتونم اصلا رو شریک باشم ... - من

...بتونم بچه ی من چی ؟ پدرشو باید تقسیم کنه ! محبت پدرشو عشق پدرشو

این چه حرفیه میزنی ؟ جواب این سوال حتی از الان هم روشنه-

از الانی که این بچه وجود نداره مشخصه ! اصلان حسرت اینو
داره

!که پدر بشه ... پدر بچه ی خودش ! نه بچه های یتیم برادرش
بغضم را به سختی فرو می دهم و میگویم : اصلان جنگ کرد با
خودش... تو این جنگ من سوختم... سلوا سوخت ... درود
.... سوخت

لیلی سوخت ! دیگه هیچ وقت تو خودم نمی بینم از نو بلند بشم
...

!سخته . خیلی سخته

آی سلطان شانه ام را لمس میکند و میگوید: بیا بیرون بیا یه کم
دور

هم باشیم....یه کم ذهنتو خالی کن آزاد کن ... درود روحیه اشو
باخته

1000

باید کمکش کنیم . من روی تو حساب کردم! یعنی همه ی ما روی
. تو حساب کردیم

دستم را به صورتم میکشم و میگویم : اصلان هم روی من حساب

کرده گاهی فکر می کنم سلوا و ام آل هم روی من حساب
کردن

مسئولیت سنگینی به دوشمه ! همه ازم توقع دارن به بهترین ...

! شکل ممکن همه ی کار ها رو راست و ریس کنم

... ای سلطان میخندد : تو از پس همه چیز برمیای

پنجه اش را مشت میکنم و میگویم: مراقب امانتی باش. یه مدتی
ازم

بی خبرید ولی برمیگردم وقتی برگردم تصمیم نهاییمو گرفتم! اون
. موقع بیشتر می تونید روی من حساب کنید

!تو خسته شدی دلان-

من فقط احتیاج دارم یه سری مسائل و با خودم حلش کنم درست-
. میشه مطمئنم

صورتتم را نوازش میکند : مطمئنم که بهترین تصمیم رو میگیری
.

. من در هر شرایطی حمایت میکنم

... دستهایش را می بوسم و میگویم : باید برم

کجا؟-

!آهی میکشم و میگویم: پی اصلان

[۰۰:۲۲ ۰7,۰6,۲۱]

گرایلی_ ۲۲5#

فصل هفدهم : ۲۱ - ۱- ۱۳96

!!!عروس خانم-

!پوزخند میزنم

...چه عروسی

! دوشیزه دلان گرایلی -

. مرد ته ریش دارد و موهای سرش بیش از حد سفید شده است

. قلبم دچار تپش های ناموزون است

1002

. چند زن با نفس های حبس شده، بالای سرم پارچه ای گرفته اند

یک دختر نوجوان در حال سابیدن قند است ! جیک کسی در نمی

آید. عقیل به عصا تکیه زده است و لیلی با تلفن همراهش مشغول

است از آن یک آویز به شکل یک گلوله ی پشمی آویزان است.
کتانی

به پا دارد ، جوراب هایش را نگاه میکنم

. با شلوار جینش همخوانی ندارد

مانتوی راحت بهاره ی خاکستری به تن دارد ، روسری اش
ترکیبی از

. یاسی و طوسی است

صدای عاقد می آید : آیا وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای
اصلان آل سیف با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک جام آینه
,

یک جفت شمعدان ، چهارده شاخه نبات ، و پانصد سکه ی بهار
آزادی عند الاستطاعه در بیاورم ؟

. جواب نمی دهم

نیم نگاهش از روی تلفن همراهش بالا می آید و من را زیر
چشمی

نگاه میکند، محل نمی گذارم ... به سر انگشتهایم خیره میشوم

عاقد می پرسد: بنده وکیلیم ؟

به چشمان درشت سرمه کشیده ی ام آل زل میزنم
جواب نمی دهم ، خواهر بزرگ اصلان می گوید: عروس رفته گل
! بچینه

زن ها کل می کشند و عاقد میخواهد برای دومین مرتبه ، خطبه
ی

. عقد را بخواند پنجه هایم مشت می شود

...از این که اینجا نشسته ام بیزارم

....از خودم... از لعبت ... از گلین... از آی سلطان

.خودم را به جلو هل می دهم

عاقد مهریه ام را تکرار می کند ، من میخواهم گوشه‌ایم را محکم
بگیرم

صدای نفس های مردی که کنار دستم نشسته است، موجب آزار
! است ... شبیه موجودی هستم که درحال احتضارم

. هر اعدامی پیش از اعدام... یک بار می میرد ! از ترس مردن
برای من این مرگ از صد بار مردن ، سخت تر است . مردن
آرزو ،

رویاها و تمام خیال بافی های شیرینم درباره ی زندگی و
سرنوشتم

مردن همیشه با درد همراه نیست و شانس من ... این مرگ چه درد

! عجیبی دارد

باورکردنش مشکل است ! باور کردنش نابودم میکند ترجیح میدهم

خیال کنم این یک فیلم سینمایی است . که بازیگر نقش اول آن من هستم و به زودی کارگردان پایان سکانس را اعلام میکند . گوشه‌ایم سوت میکشند .

نفسم تکه تکه از سینه بیرون می آید . عاقد به انتهای جمله میرسد

! نگاه لیلی سوزن میزند به چشمهایم

. مرد کنار دستم در آرام ترین و خونسرد ترین حالت خودش است بغض دارد بیچاره ام میکند . مرتبه ی دوم است ... فقط چند ثانیه باقیست ... آخرین لحظات مجرد بودم.... دوشیزه بودم! دختر بودم

و انگار زن بودن من تا همین نقطه است و بعد از آن به پایان !!!

میرسد وقتی اسیر جبر می شوم ... وقتی تن به جبر می دهم ...
وقتی

اعتراض نمیکنم مثل یک گوسفند راضی میشوم به بریده شدن
سرم

! و تکه تکه شدن اجزای تنم ! چه فرقی می کنم بایک گوسند ؟
... سرم را بالا میکشم

1005

عابد نگاهم میکند و قبل از اینکه کسی یک مزخرف از نبودن و
رفتن

! من به زبان بیاورد میگویم : یه لحظه وقت میخوام
اصلان سرش را بالا میکشد و با دقت نگاهم میکند . سنگینی
نگاهش

! وحشتناک است اما ... من زمان میخوام

[۰۰:۲۲ ۰7,۰6,۲۱]

گرایلی_۲۲6#

با صدای خفه ای میگویم : یه گوسفند هم قبل سلاخی حق داره
! چند جرعه آب بنوشه

! صدایش می آید خبری میگوید: آب میخوای
میخواهد برود که دست روی سر زانویش میگذارم و میگویم :
مادرت
!

و نگاهم به سوی ام آل می چرخد ، زن مستقیم نگاهم میکند
عاقده
یکه خورده است، عقیل دست به عصاست و لیلی تلفن را کاملاً
کنار

1006

گذاشته است . خودم را جلو میکشم و میگویم: با شما یه دقیقه
کار
!دارم

....با تعلل اضافه میکنم : خصوصی
. ام آل نمی داند چه بگوید
میخواهد با چشمانش از اصلان اجازه بگیرد . از گوشه ی چشم
تکان
مثبت سر اصلان را واضحاً می بینم

پاهایم انگار سر شده اند اما من قوی تر از این حرفها به نظر می
رسم

، روی پاهایم می ایستم . زانوهایم می لرزند ، منشی عاقد میگوید
:

.انتهای راهرو دست راست ، ابدارخونه میتونین صحبت کنین
جمع نه چندان شلوغ گرایلی و آل سیف ، به حدی ساکت شده اند
که این سکوتشان حتی من را هم نگران میکند
خودم را به زحمت به آبدارخانه ی محضر می رسانم . صدای تک
سرفه ی اصلان آل سیف در فضا می پیچد . ام ال در آبدارخانه را
باز

نگه می دارد ، نیم نگاهی به من میکند و من دامن پلیسه دار
مشکی

.رنگم را با انگشتهایم نگه داشته ام تا مبادا جلوی پاهایم بپیچد

1007

شومیز مشکی با دگمه های سفیدی که به تن دارم از شدت عرق
و

اضطراب به تنم چسبیده است . هر کدام از دسته های شال سیاه
را

به هر شانه ام پرت کرده ام ! نفسم به سختی از دهانم بیرون
میزند ،

ام آل تکیه به کابینت می دهد و مستقیم به من زل میزند
چشمانش ... سر و ظاهرش ... نگرانم میکند . اما در نهایت به
ذاتش

پناه می برم . ذات زنانه ی یک زن ، می تواند دودمان یک زن را
بر

. باد دهد ... شاید هم از نو بسازد ! نمیدانم

: قلبم فشرده می شود ، به چشم های او خیره می شوم و میگویم
وقتتون رو زیاد نمیگیرم

با لهجه میگوید : پشیمانی؟

وحشت میکنم که نکند ، به ذهنش خطور کند که درود را تلف
کند.

فورا میگویم: نه . به هیچ وجه ! فقط یه عرض کوچیک یه
... خواسته

! شاید ضمانت

! ضمانت ؟ از کدوم ضمانت حرف میزنی دختر ؟-

... لب روی لب می مالم و میگویم : بهم بگین که درود آزاد میشه
میبخشین ... ؟

. به سوی در آبدارخانه می رود و میگوید : می بخشیم
خودم را جلو میکشم ، نمیخواهم برود و همان لحظه میگویم:
الان

.... ببخشید

نگاهش معنی دار به سوی من می چرخد و میگوید: حالا هم
... بخشیدیم

بغضم آماده ی ترکیدن است و میگویم : شما که می بخشید شما
که

به قول خودتون الان هم بخشیدید... شما که از خون برادر من
میگذرید... شما که زن قوی و مقتدری هستین ... عروستون بی
سرپرست نیست ... بچه هاش یتیم نیستن! نوه دار شدین ... دختر
اسامه ... کمتر از بیست روزشه ! مبارکه ... قدمش خیر باشه !
به یمن

تولد این نوزاد ... برادرمو به جوونیش ببخشید ... به نادونی و
! خامیش... به تجردش.... به بچگیش

پنجه هایم را جلو می برم بازویش را میگیرم و میگویم: اگر می

...بخشید اگر بخشیدید ... همین حالا ببخشید منو به خودم
برادرمو به جوونیش ! برادرمو ببخشید... خواهش میکنم
التماستون
میکنم! ببخشید ... بخشش از بزرگانه ... بخشش نشونه ی رفعته
!
... نشونه ی الهیه... رحم کنید به ما

1009

دستش را عقب میکشد و میگوید : از من نخواه قید رسم و بزنم
... دختر
!من برای رضایت شما هر کاری که لازم باشه میکنم-
! شوهرتو راضی کن-
اون که پسرتون نیست ... از عقد من با اعلان به شما چی -
!میرسه ؟
نگاهش نسبت به من تغییر رنگ می دهد و میگوید : تو قبیله این
رسمه . ما زور نمیگیم... زورت کردیم ؟
کی چنین حرفی زد! من حرف زور نمیزنم ... حرف رحم میزنم ! -
از

! رحم و مروت میگم ... از جوونمردی
سری تکان میدهد: برادر تو چرا جوونمردی نکرد ... به پسر من
رحم
نکرد ... اجازه داد پسر من جوون بده ! پسر من سه تا بچه د
.... اشت
! سه تا دختر و یتیم کرد
با عجز میگویم: اشتباه کرد شما بزرگواری کنید در حق من
...
! من با قبیله در نمیوفتم -
لب میگزم : شما ببخشید ... شما رضایت بدید ... شما اولی
باشین تو
! قبیله . این رسم تو این دوره زمونه دیگه ور افتاده

1010

برو بشین سر سفره ی عقد ... اصلا ن عصبانی میشه . لفتش -
! نده
مرده وقولش سر حرفش هست اگر گفته می بخشه و رضایت
میده
رضایت میده . پس نگران نباش ! حرف مرد آل سیف تضمینه

. من اصلان و بزرگش کردم....

میخواهم حق بزنم اما خودم را کنترل میکنم و میگویم: خانم
....سیف

.... من کنیزیتون رو میکنم

! کنیزی شوهرتو بکن ! این بالاترین عبادته-

. لبخند کمرنگی به لب می آورد و از آبدارخانه بیرون میزند
روی زانوهایم کف آبدارخانه فرود می آیم و با تمام وجودم اما بی
صدا

حق میزنم . کاش میشد قلبم بایستد ! چطور جوان ها در خواب با
زندگی وداع میکردند چه بر آنها میگذشت .. چرا نوبت وداع من
نمی

!شود؟! چرا الان نمی میرم؟! چرا الان تمام نمیشوم؟

[۲۱, ۰6, ۰7, ۲۲: ۰۰]

گرایلی_ ۲۲7#

1011

در آبدارخانه که باز می شود، سایه ای با هیبتی درشت را
تشخیص

می دهم. نگاه مملو از اشکم بالا می رود، به چشمانش زل میزنم
صورت مردانه ی شش تیغ دارد، خط ریش های مستطیلی اش
آنکادر
شده اند.

کت و شلوار سیاه با پیراهن سفید، برق سردست های نقره ای
رنگی
که با گیره ی کراوات مشکی براقش همخوانی دارد، چشمهایم را
میزند.

... نخلستان روشن است ... بی نهایت روشن
به سمت می آید و میگوید: اینجا نشستی برای کی عزاداری
میکنی
!؟

راست میگوید انگار بر سر مزار یک عزیز نشسته ام و
سوگواری میکنم.

نگاهش میکنم، مقابلم زانو میزند و میگوید: من که هرچی گفتین
پذیرفتم ... هرچی خواستین همون کردم ... حتی گفتم جوری
طلاق میدم که راه بازگشتی به من نداشته باشی! غیر از اینه؟!
پس

نگران چی هستی؟ سه سال زمان زیادی نیست ... شاید نگران
اینی

!که قلبت گرفتار آدمی مثل من بشه

1012

!خوبه میدونی ذاتا چقدر پست فطرتی-

لبخند کمرنگی به لب می آورد: من آدم بدی نیستم نمیتونم بگم آدم
خوبی ام ... اما بد نیستم به تو بد نکردم! من تمام این مدت در
تلاش

بودم به هر نحوی که ممکن بود حتی الان خاندان آل سیف بفهمند
که تو یه گرایی واقعی نیستی این وصلت رو هیچ می شمارند و
میرن ! مطمئن باش غفلت نمیکنن ... بی گذار به آب نزن ...
وقت و

! تلف نکن

چانه ام را بالا میگیرم و میگویم : از کجا بدونم این عقد ... این
عقد

!شوم ... عاقبتش چیه؟

... من شبیه مرد های قدیمی نیستم-

آهی میکشم: تو هیچ وقت نمیتونی منو درک کنی چون زن
نیستی!

!از این بابت نمیدونم بایدشکر گذار باشم یا نه-

روی لبهایم زبان میکشم و میگوید: بلند شو... وقت تنگه! بلند
شو...

لعنت بر شیطان بگو و تمومش کن. من اذیتت نمیکنم

1013

تو وقتی شروع کردی به اذیت کردن من ، که اجازه دادی من به-
این روز بیفتم . تحقیر بشم... بشم زن دوم تو! میفهمی؟! دومین
زن
.... تو

!مشکل سر اولی و دومیه؟-

برمی خیزم. او نمیفهمد . شاید اگر هم بفهمد ... حالا ترجیحش
نفهمیدن است . بغض زخم کننده ی گلویم را به نحوی شده کنترل
میکنم و با صراحت میگویم : تو منفوری... در نظر من ... تا ابد
منفوری.... منفور هم میمونی ! هرگز نمیتونم دوستت داشته
باشم.

لبخند کمرنگی به لب می آورد: توقعی نیست. در حال حاضر همه
ی

...ما به درود فکر میکنیم. من به نحوی... تو به نحوی

سرم را پایین میگیرم و تشرم میزند: عروسِ آل سیف هیچ وقت

! سرشو شرمگین پایین نمیندازه دلان

با طعنه میگویم: یه نگاهی به من بکن! کجای سر و شکلم شبیه
یه

!عروس واقعیه؟

تو خواستی سیاه پوش باشی... من تو رو بردم بهترین مزون -
های این

.شهر.. خواستم از دبی برات سفارش بگیرم

1014

سینه ام را جلو می دهم و رو به رویش می ایستم و میگویم: من

این رخت سیاه و تنم کردم... که تو تا ابد بدونی این وصلت روز

مرگ منه! من سوگوار خودمم... عزادار خودمم... غمگین
خودمم.

خدا به من صبر بده... خدا به من دیگه غم نده... خدا بهم دل
بزرگ

بده که بتونم تحمل کنم این مصیبت رو ... دیگه رو من اسم
عروس

نذار! به این مراسم هم نگو عروسی... عزاست! عزای من ...
!فهمیدی ؟

و نمی مانم چیزی بگوید، از آبدارخانه بیرون میزنم. به سوی
اتاق

... عقد می روم، عاقد نگاهم می کند نمی دانم ته چشمانش چیست
اما انگار این صحنه را بارها و بارها دیده است و با همین
طمأنینه ای

! که می بینم، چایش را می نوشد و همین

تنها واکنشش در برابر ظلم، نوشیدن چای داغش است . برایش
مهم

نیست . برای هیچکس در این اتاق، آینده و زندگی من مهم نیست
!حسرت های من ... فرداهای من... بخت لگد مال شده من

[۲۱، ۶، ۷، ۲۲: ۰۰]

گرایلی_ ۲۲۸ #

به پنجه هایم زل زده ام

به ناخن هایی که از لجاجت از ته گرفتمشان ... به دستهای خالی
از

! زیور.... بی رنگ و رو

عاقده روی صندلی اش جا به جا می شود ، من مردد ترین حالت
دلان

... گرایلی ام! مردد ترین حالی که یک زن می تواند داشته باشد
زود سر اصل ماجرا می رود ، میخواند . خطبه را میگوید . کسی
درمورد رفت و آمد من بابت چیدن گل های بی نوا، یا آوردن گلابی
! بی ربط چیزی به زبان نمی آورد . کسی جرات نمیکند جیک بزند
! حقیقتش میترسند از واکنش من ... از واکنش اصلان

. مکث میکنم

...بیشتر

! این ثانیه های آخر بی نهایت با ارزشند

تصمیم گرفتن در این لحظه ... برایم سخت ترین کار دنیاست ،
انگار خودم دستور قتل خودم را داده ام. چهره ی درود را پیش
چشمانم تصور میکنم . بغض را قورت می دهم و بدون اینکه از
کسی

اجازه بگیرم ... که قبلا اجازه ها را داده اند که اینک اینجا نشسته
ام...

! به قدر و اندازه ای که صدایم به گوش عاقد برسد ، میگویم: بله
...خش دار
... سنگین

... پوستم را انگار زنده زنده کنده اند
. این بله برایم سنگین و گران تمام شده اتس
و میدانم این بله ، بی عاقبت است . هرگز به این بله ، وفادار نمی
مانم.

با خودم قسم می خورم ... به خودم قول میدهم سه سال ، قلبم را
!در هیچ شرایطی به این مرد واگذار نکنم
زیر لب تکرار میکنم : من به جبر زن اصلا نآل سیف شدم ! به
...جبر

حلقه ی زرد رنگی دستم می رود . کسانی می آیند ، رویم را می
بوسند ، مبارک باشه ای میگویند... ام ال دو انگوبه دستم میکند
و

میگوید: یکیش زیر لفظی بود که نشنیدم قومت ازش حرفی به
میون

بیارن... یکیش هم میمنت و شگون این وصلت ! عاقبت بخیر
باشید .

... اصلان خم میشود دست ام ال را می بوسد و ام آل سرش را

1017

چیزی نمیگویم به النگوهای زرد رنگی که در دستم تکان می
خورند

. نگاه میکنم

نگاهم به سفره عقد خاک گرفته ی پیش رویم می رود و کمی بعد،
به آینه می نشیند ، اصلان از آینه نگاهم میکند . دستهایش را به
هم

.قلاب کرده است ،برق پیروزی ، از این فاصله هویدا است

چه مرگ باشکوهی برایم رقم خورد .مرگی که خودم با چشمانم
آن

. را دیدم ! خود زنده ام را در همین لحظه مرده دیدم

با صدایی از ته چاه میگویم : تو از این به بعد یک شب راحت سر
به

بالش نمی داری ... من مثل چاووشم... رام نمیشم ! فهمیدی ؟
با تهدید اضافه میکنم: بهش فکر نکن
چشمانش را باریک میکند : به چی فکر نکنم ؟
نفرتم دو چندان می شود میخواهد عنوان کنم ؟ لب میگزرم دستم را
میگیرد و میگوید: به چی عزیزم؟
بیزار از عزیزمی که نثارم میکند میگویم: من اهلی نمیشم
زیر یک
! سقف هم با هم نمیمونیم
این جز شروطه؟-

1018

.خواسته است-
با کنایه زیر گوشم پچ پچ میکند: نشنیدم بگی لطفا... خواهش
کردی
!قبلش ؟
:جوابش را با نگاهم می دهم و سر تکان میدهد
!باید بگم چشم؟-
همچنان نگاهش میکنم و سری به ناچار تکان می دهد ، گوشه ی

لبش بالا می اید و میگوید : میدونی که بی سقف نمیمونم ! سرمو
رو

! بالش کس دیگه ای میگذارم

چشمکی حواله ام میکند و فکر میکنم اصلان آل سیف یک
دروغگوی بالفطره است ، جوهر حرفش خشک نشده بود ...
قولش

هنوز قفل نخورده بود که گفته بود اذیتم نمیکند ... از حالا شروع
!کرد

چشمهایم را می بندم، لحظه ای بعد باز میکنم ، لیلی را کنار عقیل
می بینم مستقیم من را می بینند و عقیل... از نگاه خیره ی من
فرار

می کند، سر پایین می اندازد و به سمت خروجی محضر می رود
اصلان سر پا می شود ، میبینم با تک به تک فامیل من میخواهد
خوش و بشی کند

1019

به لعبت نگاه میکنم به کنجی از دیوار تکیه زده است ، چشمانش
به

اندازه ی دو آلو متورم و خیس از اشک است . سرم را پایین می

اندازم و فکر میکنم ،سه سال زود تمام میشود، مثل چشم برهم
زدنی

به پایان میرسد . از نو زندگی ام را آغاز میکنم . اشکالی ندارد
... سه

. سال به خاطر برادر... سه سال ... دوام می آورم ! قول می دهم
. میتوانم... میشود

[۲۱,۰6,۰7,۰۲۲:۰۰]

گرایلی_۲۲۹#

پاهایم دچار ریشه است ، پنجه هایم یک سرمای عجیب را تجربه
می
کنند .

عقیل مدتی میشود که در اتومبیل نشسته است، لیلی پشت فرمان
است ، آدامشش را مدام باد میکند ، از این فاصله جویدن
آدامشش

1020

برایم آزار دهنده است ، بوی عطر تلخ مردانه ی اصلان انتهای
. حنجره ام را می سوزاند

با استفهام به افرادی نگاه میکنم که حاضر به خداحافظی نیستند
گلین کمر شکسته است ، آی سلطان چشمانش از شدت تورم باز
نمی شود

میخواهم سرم را بالا بگیرم نمی توانم ، مهره هایم یاری نمی کنند
... چشم به چشمان درشت آی سلطان می دوزم
لعبت خودش را پشت عینک دودی پنهان کرده است ، لب هایش
به

! سفیدی میزند . گلین صدایم می کند : دخترم ... تاج سرم
تاج سر را بردند جایش خاک آوردند من بیش از این که تاج سر
! باشم ، خاک برسر بودم

پوفی میکشم ، کار خودشان را کرده اند حالا با چهره هایی نادم
تماشایم میکنند که خیال کنم آن ها هم به اندازه ی من دل شکسته
! هستند اما نیستند . ته دلشان غنج میرود از آزادی درود
! ته دلشان میگویند : خوب کردیم

1021

ته دلشان ، نیتشان همین بود ... دلانی را بیاوریم بگذاریم وسط...
و

! سرش معامله کنیم

! صدای اصلان می آید : وقت رفته

. کلفت ، امرانه ... مانند خلیفه ها سخن میگوید

یک لنگه ابرو بالا می دهم و میگویم : با من دستوری حرف نزن
!

به مانند من ، یک تای ابرو بالا می برد ، چند ثانیه مکث میکند و
دستی به بازویم می نشیند، به چهره ی رنگ پریده ی آی سلطان
نگاه میکنم . من آماده ی جنگم ... و حتی اگر سرم را به باد دهم
. دیگر برایم مهم نیست

آی سلطان با سر انگشتهایش بازویم را فشار می دهد که چیزی
. نگویم

! اصلان خودش عقب نشینی میکند : چشم

لفظی که به زبان می آورد ، با نگاه سنگین و گرفته اش دنیا دنیا
منافات دارد ، اما راه می آید ... میداند من چموش تر از حرفها
هستم

.

ای سلطان جلو می آید، من را بغل میگیرد ، دستهایم را بالا نمی
کشم شانه هایش را لمس نمیکنم... در آغوشش فرو نمی روم ،
تتم را

منقبض میکنم و آنقدر منقبض می مانم که بغل گرفتم زیادی طول
نکشد . حوصله ی هیچکدامشان را ندارم از همه شان بدم می آید
از

!همه شان بیزارم! به مرادشان رسیدند ... تک تکشان
عقیل با زنی تر گل ورگل هم نشین شده است، لعبت به زودی به
پسرش میرسد و آی سلطان ! زندگی اش دست نخورده باقی مانده
است .

!هیچ کدامشان به اندازه ی من توان ندادند
لعبت جلو می آید ، بغلم نمیکند با دستی که از مال من منجمد تر
است تنها پنجه ام را می فشارد، لبهای خشکش را که از شدت
خشکی ، چاک چاک شده اند باز میکند اما هیچ لغتی به لبش نمی
!نشیند

همین پنجه ام را میگیرد و ثانیه نکشیده خودش را عقب می برد
و
!سرش را شرمگین پایین می اندازد توقعی ندارم از هیچکدامشان

نفسم را فوت میکنم ، گلین لنگان به سوی من می آید ، نمیخواهم
 بغلش کنم . خیلی نگذشته است، از زمانی که وادارم کردند تا تن
 !بدهم به خواسته هایشان

یک گام عقب می روم و رو به اوئی که انگار واقعی تر از همه به
 نظر

!می رسد میگویم: ماشینت کجاست ؟

!از این سمت مادام-

مادامی که خرج میکند نیشم را باز می کند ، با زهرخند لب میزنم
 :

مادام ! برای من ادای ادم های جنتلمن و مرد های واقعی رو
 درنیار

! اصلان ! منو میخندونی

لحنت دست خودم نیست و بدتر از آن صمیمیت جاری در لحنت است
 ! که اصلا دست من نیست

[۲۱,۰6,۰7,۰۲۲:۰۰]

گرایلی_ ۲۳۰#

!دستش را پشت کمرم می گذارد و میگوید : بده مگه بخندی ؟
 به گام هایم سرعت می دهم، نمیخواهم کمرم ، به پنجه هایش
 . برخورد کند ، تمام تنم از این لمس مور مور میشود
 پشت فرمان مینشیند، روی صندلی شاگرد کز کرده ام ! استارت
 میزند، از پارک که در می آید ، صدای ویگن در فضای اتومبیل
 پخش
 : می شود

غنچه بیارید لاله بکارید خنده بر آرید
 میره به حجله شادوماد بله برونه، گل می تکونه
 دسته به دسته ،دونه به دونه، شادوماد
 نگاهم پر از سوءظن به سمت او می چرخد و میگویم : تو واقعا
 انگار

! این عروسی رو جدی گرفتی
 لب هایش را برمی چیند : عروسی که نه ! عقد ! دلت بخواد برات
 . جشن مفصلی میگیرم
 وحشت زده نگاهش میکنم: و قول و قرارمون؟

قول وقرار سرجای خود ، جشن و مرتبه ی اول دومادی من و -
مرتبه

! ی اول عروس شدن تو هم به جای خود

1025

نیش میزنم :تو که مرتبه ی دومته ! پیش از من سلوا رو عقد
! کردی

لبخندی میزند: از اون نپرسیدم جشن میخواد! اگر تو نخوای باا
ون

یه عروسی میگیرم حسرت پوشیدن رخت دامادی رو به گور ببرم
!

بیشتر نیش میزنم: تو باید کفن بپوشی اصلا! حیفه به تو رخت
! دامادی

.نگاهش به سمت می چرخد

انتظار این مکالمه را ندارد ... حالا مانده است ... تازه شروع
!کرده ام

چنان سرب داغی با حرفهایم به مغزش جاری کنم که تا کنون
.نچشیده باشد

در امتداد اتوبان مدرس ، به آرامی می راند ، آرنجم را به لبه ی

پنجره تکیه می دهم ، موسیقی کلاسیک بی کلام فضای اتومبیل را
: دقایقی آرام نگه داشته است ، نفس عمیقی می کشد و میگویم
! نفس کشیدن هم روزی متوقف میشه

همه ی ما روزی متوقف میشیم ! نه تنها نفس کشیدنمون ... -
تپیدن

قلبمون! افکارمون ... خون جاری توی شریان هامون! همه چیز
! متوقف میشه

1026

به سمتش می چرخم : اون روزی که متوقف شدی ، یادت بیار
این

! لحظه رو ... که دلم رو شکستی ! و ادعا کردی که دوستم داری
لبخند گرمی می زند: من بی ادعا دوستت دارم در تمام این دوران
سختی که همه ی ما داشتیم چیزی که هیچ وقت تغییر نکرد میزان
. علاقه ی من به تو بود

! طعنه وار میگویم : کدوم علاقه ؟

سری تکان می دهد: من توقعی ندارم حتی یک ساعت هم نیست
ما

. به هم محرم شدیم ! زمان بده و بذار بهت نشون بدم
دلَم میخواد جیغ بکشم ، اما سکوت میکنم
تمام خود داری ام فقط چند ثانیه دوام می آورد : هیچی رو
نمیخوام
ببینم ! نه علاقه اتو ... نه اثبات ادعاتو ... ما فقط سه سال
همخونه
هستیم ! همین و بس . درود که آزاد بشه ... منم آزادم! رها
....میشم
اوج میگیرم ... میفهمی؟! تو برای من مثال همون ابر سیاهی
برای
یک بوئینگ ... بوئینگ که برای راحتی مسافرینش ، بالا تر از
اون ابر
سیاه پرواز میکنه! جایی که صاعقه و بارون نیست! منم اونقدر
اوج
!میگیرم تا بارون آلوده ی تو ... آلودم نکنه
!عشق آلوده نیست دلان-

عشق تو آلوده است ... عشق تو مسمومه ! عشق تو زهر ترین -
زهر

دنیاست پس روش حرف نزن ! ادعات هم بذار در کوزه !
فهمیدی
!؟

نیشخندی میزند: مکالمه ی جذابی نیست ترجیح میدم هردو
سکوت

!کنیم از مسیر لذت ببریم از موسیقی... از تهران
: فریادم دست خودم نیست

!!! گور بابای تو و موسیقی و تهران-

. و زیر لب خدا را صدا میزنم

. تلفن همراه همان لحظه از صدای پیغامی که دارم می لرزد
دور از چشم او ، پیغام را می خوانم سینه ی متلاطم قدری آرام
میگیرد .

رویم را برمی گردانم اشکهای لعنتی دست بردار نیستند اصلان ،
دیگر حرف نمی زند . از شدت بغض و خفگی ای که با آن درگیرم
کمربندم را باز میکنم . سکوت کرده است نمیخواهد بیش از این
من

و خودش را آزار دهد ترافیک اتوبان مدرس ، خر جفتمان را می گیرد

برای لحظه ای همزمان پوف می کشیم . راه با یک تصادف .
کوچک

1028

بند آمده است ، یک موتور سیکلت نارنجی رنگ درست کنار در
سمت من متوقف می شود، مرد کاسکت به سرش دارد ، یک
کاسکت

. اضافه از دسته ی فرمان موتور آویزان است

به تکان های کاسکت آویزان زل زده ام ، سر نشین روی موتور ،
من را

نگاه میکند ، شیشه ی کاسکت را بالا که می دهد ، نگاهم به سوی
اصلاح می رود . مستقیم به جلو خیره مانده است ، دوباره به
سرنشین موتور نگاه میکنم و راه مقابلمان را ارزیابی میکنم
باید سریع باشم نفسم را حبس میکنم، از اتومبیل پیاده میشوم،
ترک

موتور می نشینم و در مقابل چشموهای بهت زده ی اصلاح ، سرم
را

به ستون فقرات پاشا تکیه می دهم و او متبحرانه از میان اتومبیل
ها

. ، فرار می کند

فراری ام می دهد ... چند تا نفس عمیق میکشم ... درحالی که
تمام

! بدنم به رعشه افتاده است

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۰۶, ۰۷, ۰۸:۳۵]

گرایلی_۲۳۱#

به کتف پاشا می کوبم، میخواهم توقف کند ، محلم نمی گذارد ،
بوی

. پلاستیک توی کلاه کاسکت ، عاصی ام کرده است

1029

ناله هایم را قورت می دهم، محکم تر به کتفش می کوبم، از میان
اتومبیل ها لایی میکشد ، نمیدانم با این سرعت به کجا می خواهد
برود ... وحشت کرده از اینکه هرگز متوقف نمی شود، این بار
پهلویش را که می دانم نسبت به آن حساس است فشار می دهم،
سرعتش کم می شود ، سمت حاشیه ی خیابان می راند ، بالاخره

رضایت می دهد که بایستد

نفس نفس میزنم ، کاسکت را که از سر بیرون می کشم ، به سمت

. می چرخد با استفهام نگاهم می کند

پیاده می شوم، به سمت جوی آب می روم و هرچه در دهانم هست

را توی جو خالی میکنم ، عق میزنم ... همه ی این زندگی لعنتی و

. تصمیم های لعنتی تر را عق میزنم

... همه ی چیزهایی که به صلاح هست و به صلاح نیست

همه ی رسومی که به دست و پای من گره خورده است و نمی گذارد

... تا پرواز کنم

. همه ی درد های نهفته و پیدا را عق میزنم

1030

پاشا وحشت کرده است ، می بینم که یکی دو زن به سویم می آیند،

با دست می‌خواهم نزدیکم نشوند ، احتیاج به هوا دارم . اکسیژن...
باید

نفس بکشم

. یک بطری آب معدنی از سوی یک غریبه به من تعارف می شود
درش را باز میکنم ، بدنه ی بطری را با تئمه ی قدرتم فشار می
دهم، اب با فشار به صورتم پاشیده می شود . خنکایش ، این داغ
. مانده سر دلم را کمی التیام می بخشد

چند نفس عمیق میکشم ، زن ها پراکنده می شوند، از غریبه
تشکر

می کنم و پاشا کنار دستم لبه ی جو می نشنید ، ویران تر از من،
بی

... حوصله تر از من ... پر درد تر از من

کاسکت را ترک موتور می گذارد و رو به من می گوید: بهتری؟
برمیگردم، رویم به سوی خیابان است ، لبه ی جدول می نشینم و
. پاهای خسته ام را دراز میکنم

درحالی که سر پنجه هایم روی زانوهایم هست میپرسم:
مقدصمون

کجاست ؟

شانه ای بالاپرت میکند : مهمه ؟

بی مقصد و نشونی کجا میریم با این سرعت ؟-

از سرعت حالت بهم خورد ؟-

. به چشمان غم انگیزش زل میزنم : از سرعت حالم بهم خورد
! قبلا دوست داشتی-

!نیشخند میزنم : قبلا ماجراهای زیادی رو دوست داشتم

لب روی لب می مالد ، با تعللی می گوید : چرا این کار وکردی ؟
سری تکان می دهم : بهم گفتی همراهت پیام که بازخواستم کنی ؟
چرا همراهم اومدی ؟-

به پاشا نگاه میکنم . پر سوال ... حیران . ترس در چشمانش لانه
کرده است .

سری تکان می دهد ، بلند می شود ، به مغازه که در همان
حوالیست

می رود ، وقتی برمیگردد دو پاکت سیگار به دست دارد ، یک
فندک

و دو آب معدنی کوچک! از نظر من، توشه ی راهمان همان ...
دو آب

! و دو پاکت کافیست

1032

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۰۶, ۰۷, ۰۹: ۰۸]

گرایلی_ ۲۳۲ #

پاکت اول را باز میکند، یک نخ برمیدارد ، میان لبهایش نگهش می

دارد و از من می پرسد: کجا برم ؟

نیشخند میزنم سری به تاسف تکان می دهم که با نگاه زهرماری
تماشایم می کند.

باحرص می پرسد: چیه؟

تو اومدی سراغ من ... با یه هدف نا مشخص ... تازه می پرسی -
چیه
؟

گیج نگاهم می کند.

لب میگزیم: بهتره برگردم ... دوست ندارم روز اول زندگی
مشترکم رو

! با این فضاقت بگذروم

چندثانیه با حرص تماشایم می کند ، سیگارش را آتش میزند چند
پک محکم و پشت سر همی که میزند و ادارم می کند تا بگویم :
آروم
باش ! این یه واقعیه . کسی نمیتونه چیزی رو عوض کنه...حتی
این

. فرار بیشتر آزار دهنده است تا کمک کننده

1033

با حرص لب میزند: چرا اومدی پس؟
جوابش را نمی دهم
بلند می شود مقابلم چند قدم رژه می رود و کفری می گوید: من
ازت چی خواستم؟
یاد فریاد هایش میفتم
دستش را به موهای پریشانش می رساند و بعد ریش بلندش را
لمس
میکند و میگوید: من بهت چی گفتم؟
یاد بد دهنی های توی بسترش میفتم
مقابلم تا جایی که می تواند خم می شود و میگوید: چرا با جفتمون
اینکار و کردی ؟

.چاره ای نداشتیم-

! چاره ؟ همه ی زندگیت شده درود-

... با غصه میگویم: چون همه ی زندگی درود من شدم پاشا
اونا رضایت می دادن ... تن می دادن به خواسته ات! الان داغ -
بودم
... یک سال صبر میکردید

1034

مگه نکردیم ؟ دختر اسامه که دنیا اومد همه میزدن توی سر-
!خودشون ... از غم یتیمی نوزادی که پدرشو هرگز نمی بینه
پاشا با طعنه میگوید: چه جالب ... مهر ازدواجت خشک نشده
... طرفداری میکنی
سری تکان می دهم: من وکشوندی اینجا که درمورد طرفداری من
نطق کنی ؟
:دوباره می پرسد
چرا با من اومدی ؟-
.جوابی نمی دهم
پاشا با دردی که در صدایش جاریست از نو می پرسد: چرا الان

اینجایی ... اگر طرف اونی.... اگر موافق اونی ... اگر به اون
سمت

!!! تمایل داری

. از جمله هایی که همشان نیش دارند ، خسته می شوم
...بلندتر می پرسد: با تو ام دلان ! چرا الان اینجایی؟ چرا کنار منی
. سرم را میان دستهایم میگیرم

1035

پاشا با زهر میگوید: اگر درود مهمتره... اگر به آل سیف حق
...میدی

اگر تن دادی... چرا با منی ؟ چرا پیش شوهرت نیستی؟
: فریاد میزنم

! چون میخواستم چند دقیقه بیشتر ازش دور باشم-

. حس میکنم لحظه ای خیابان را سکوت فرا می گیرد

. صورتم خیس از اشک می شود

پاشا سیگاری که تا نصفه کشیده را به جوی آب حواله می دهد ،
تکیه بر موتور میزند ، رو به روی من می ایستد و تماشایم می
کند.

میخواهم زار بزنم اما دیگر حتی چشمه ی اشکم هم خشک شده
است .

از بی نفسی ، از این وضع رقت آورم از دردی که تمامی
ندارد ،

...حتی فروکش هم نمی کند کلافه ام

به جان کندن از جا بلند می شوم ، نمیدانم کجا هستم ... در کدام
خیابان ایستاده ام . به انتها و ابتدایش نگاهی میکنم ، حس میکنم
حوالی ونک هستیم... لب میگزم چه بی جانم ... چه ترسو ام...
چه

1036

ناتوان و عاجز شده ام! انگار از پس هیچ چیز و هیچ کاری بر
نمی

آیم! این بعید را هرگز تجربه نکرده ام

کمی از موتور پاشا فاصله میگیرم ، تلفن همراهش زنگ می
خورد ،

! صدایم می کند: دلان

. محل نمی گذارم

... همزمان پی من می آید و نامم را می خواند : دلان

. تلفن همراهش هنوز زنگ می خورد
... پاشا خسته می گوید: دلان ... وایسا
... و همزمان می گوید: جان آی سلطان ... بیرونم
. زانوهای لرزان و کم جانم پیش نمی رود
صدایش را می شنوم که میگوید: خوبم . مشکلی نیست شما
خوبین؟
برگشتین خونه ؟ آره خوبم من سلطان خوبم . نمیمرم هنوز
! زندم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۶, ۰۶, ۱۰:۵۷:۲۳]
گرایلی_۲۳۳#

1037

...چنگ میزند به موهایش
من به عابرینی زل زده ام که انگار می دانند بر سر ما چه آمده
است ،
اینطور دلسوز نگاهمان می کنند و من ماتم زده ترین زن این
شهرم !
... چشمانم چشم به راه غیب است ! و به دنبال اینم تا قیامت شود

اگر حالا قیامت شود ... حالا ظهور اتفاق افتد ... اگر حالا آسمان
شکافته شود و زمین فریاد بزند ، شاید این جنگ نا برابر همین
حالا

!متوقف شود

تهران کوچک شده است ، من در تنگ مانده ام ... کم مانده خفه
!شوم

.پاشا به امتداد خیابان زل زده است

.طوری موهایش را می کشد که ریشه های موهایم ناله می کنند
.درد را می فهمم

دردی که لحظه به لحظه بیشتر عمق می گیرد و پاشا یک قدم به
.سوی من می آید

1038

انگار میخواهد به من دخیل ببندد. انگار گره مشکل به دست من
باز

می شود ... همه به دندان زده اند آن گره ی کور را ... می بینم
از

.چشمهایش میخوانم

لب هایش روی هم مالیده می شود، کلمه جور نمی شود، بغض کرده

است و سبیک گلایش بالا میرود ، پایین می آید ... نفسش تنگ تر

می شود ، دو به شک و مبهوتم . میخواهم بپرسم ، و هیچ چیزی برای گفتن ندارم .

. حتی هیچ واژه ی پرسشی به زبانم نمی شنید

!دهانش را باز می کند، میخواهد بگوید دلان ؟

. اما اسم من را به زبان نمی آورد

یک پوف می کشد و در نهایت سر پایین می اندازد و میگوید:
الان به

موبایلش زنگ زدی ؟

.حیران نگاهش میکنم

! پاشاخشمگین می شود و میگوید: شاید باید به پلیس خبر بدیم

! به زانوهایم فشار می آورم باید بلند شوم

1039

پاشا خسته می نالد : یعنی چی سلطان ؟! یعنی چی نمیدونی
چیکار

! کنی... دارم بهت میگم ... باید به پلیس خبر بدی
خودم را به زور جلو می کشم دستم را به بازوی پاشا می چسبانم
.

انگار هردو باید به هم تکیه دهیم تا سرپا بمانم من به او ، او به
... من

پاشا خسته می نالد : زنگ بزن به موبایلش.... انقدر بگیرش تا
جواب
بده!

!از ته چاه می گویم : چی شده
نمی شنود . پاشا به خیابان نگاه میکند و لب میزند : سلطان چشم
چشم ... بذار خودمو جمع و جور کنم ... میگردم دنبالش من
امشب

!این پسر و پیدا میکنم
و آه میکشد

. نگاهم پر از سوال می شود

!پاشا غم زده می گوید: پرهام بچه ی بی فکری نیست

. دستم از بازوی پاشا کنده می شود

... پاشا نگاهم می کند: پیداش میکنیم سلطان گریه نکن

لب میگزرم

پاشا دلداری می دهد :طوری نیست ... آروم باش ! پرهام بچه که ... نیست شاید جایی هست که نمیتونه جواب بده

یک گام از پاشا فاصله میگیرم

پاشا دلجو یانه می گوید :باور کن پیداش میکنم . مگه میشه آب بشه

! بره توی زمین

میخواهم دو دستی محکم به سرم بکوبم پاشا چشمانش را می بندد،

کمی مکث میکند و دست آخر میگوید: سلطان پرهام و پیداش میکنم بچه که نیست گم و گور بشه ! میگردم پی اون. میارمش !واست

نگاهش را به من می دوزد و لب میزند: من جونمم میدم برای ! پرهام

! این که چیزی نیست چشم رو چشمم تا پیداش نکردم نمیام !خوبه ؟

آه میکشم چه قدر تهران درندشت می شود ! چقدر تهران بزرگ
می
شود ... و ما باید چه می کردیم؟! از دست برادرهایمان ... باید به
کجا
!پناه می بردیم ؟

1041

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۶, ۱۱' ۱۳: ۰۰]
گرایلی_۲۳۴ #

تماس که قطع می شود، پاشا نفسش را از سینه بیرون می کند به
چشمانم زل می زند و میگویم : چی شده ؟
تلفن را به جیبش می فرستد ، دستهایش را به کمر می چسباند و
. لحظاتی در سکوت می گذراند

. دوباره می پرسم ، حرفی نمی زند

... کلافه و عصبی صدایش میزنم: پاشا

! به من نگاه می کند و میگوید: امروز هیچکس پرهام و ندیده
پرهام بیچاره ! با این حجم عظیم اخبار، باید چه کار میکرد؟! به
کجا

پناه می برد پدر بزرگش با دختری به سن و سال من ، وصلت کرده است ! دختری که هم اکنون باردار است ! در خاندان یک قاتل

داریم که در زندان به سر می برد و من به عقد اجباری مردی در می

! آیم که پیش از من ، یک زن و سه طفل دارد

1042

! هم اکنون با برادر پرهام فرار کرده ام! درست روز عقدم از یک نوجوان چه توقعی داریم؟! بماند ، درک کند؟ ببیند و دم نزند

!؟! می شود؟

دستم را به پشت گردن سوزناکم می فرستم و میگویم : پیداش همیشه

!مگه میدونیم کجاست ؟-

سرم را به علامت نمی دادم تکان می دهم و میگویم: چرا آی سلطان

! گریه میکرد؟ چه زود خودشو باخته

...پاشا ناله وار میگوید: نگرانن خب

غیظ میکنم: چطور نگران من نبودن؟!
نگاه پاشا عصبی می شود ، رنگش تغییر می کند و انگار پرونده
ی
فرار من با مرد محبوب سابقم، همین حالا مختومه می شود،
قاضی
چکشش را می کوبد پرونده ی گم شدن پرهام را جلوی چشمانش
. باز می کند
...پاشابه موتور اشاره می کند: سوار شو
کجا بریم؟-

1043

!باید پرهام و پیدا کنم-
. نیشخند میزنم : میبینی ، برادر ها مهمن پاشا
!عصبی به سمت حمله ور می شود: میفهمی الان پرهام گم شده ؟
!وقت طعنه زدن نیست دلان
:لبخندی به صورتم می چسبام
.... الان ؟! الان میدونی من چی ام ؟ میدونی من کی ام؟ یه زن-
که از همسرش کمتر از یک ساعته فرار کرده ! با کی ؟

پاشا لال می شود

تکرار میکنم: میدونی با کی فرار کردم پاشا؟

. و دنیا دور سرم میچرخد ، حتی تکرارش هم برایم دردناک است
آهی میکشم و میگویم: برادرها مهمن! عزیزن... برادرها پاشا ...
برادر

ها ... آدم خونش برای برادرش می جوشه ! حتی منی که با
برادرم

همخون نیستم ! خودمو توی دیگ انداختم ... میجوشم برای درود
!

دارم قل قل میزنم برای درود! من جیگرمو سوزوندم پاشا ...
هیئات

سر نمیدم حیفم نمیگم ! حقشه برادرم . تو هم برادری ... کی بهت
!خرده میگیره ؟

1044

! پاشا کلافه میگوید : الان چه وقت غیب شدن پرهام بود
و دستهایش را به بغل های رانش میکوبد و میگوید : میترسم
!دلان

گلویم خشک شده است دستی به چانه ام می کشم: از چی ؟

از حماقت نوجونیش ! از فشاری که تحمل کرده ... از این -
... وضعیت

از تو ... برات چیکار کنم؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۱۱'۱۶:۰۰]

گرایلی_#۲۳۵

باید تحویل بدی؛ باید برگردم پیش صاحبم پاشا ! حداقل یه باری-
از روی دوش تو کم میشه ! باید به برادرت برسی... پیداش
کنی...

! برش گردونی

پاشا محکم به پیشانی می کوبد و من خودم را به سمت موتور
میکشم، باید کمی به جایی تکیه دهم . حس میکنم هر آن ممکن
. است زمین زیر پایم خالی شود
. پاشا شقیقه اش را فشار می دهد: اینا همش برنامه است

1045

نگاهم به آسفالت می نشیند

... پاشا با حرص میگوید: از کجا میدونست میام پی تو
نگاهم میکند . نمیفهمم خطابش به کیست

پاشا خفه میپرسد: نکنه کار خودشه ! میخواد اینطوری زهرشو
بریزه

...

! خون و با خون معامله میکنن پاشا-

پرهام هم یه گرایلیه ! یه گرایلیه ... یه مهرازه مگه غیر -
!اینه؟

!همونقدر درد داره نداره ؟

باید از عقلی بپرسی راستش... برای من درد از هرطرف درده ! -
از

...اول به آخر ، یا از آخر به اول

... پاشا تشر میزند : بهش زنگ بزن

حیران نگاهش میکنم و تکرار میکند: بهش زنگ بزن مطمئنم
پیش

!خودشه

پاشا را تماشا می کنم و پاشا لب میزند: چرا معطلی؟

! ازش فرار نکردم که بهش زنگ بزنم-

! من شک ندارم پرهام پیش اونه-

! از من چرا مایه می داری ؟-

پاشا لبهایش را روی هم می گذارد و میگویم : برادر عزیزه نه ؟
و میان اشکهایم لبخند میزنم و میگویم: خیال کردی آدم راضی
میشه خار به پای برادرش بره و سکوت کنه ؟ دم نزنه ؟! خوش
و

! خرم زندگیشو بکنه

پاشا کفری میگوید : کجا رو بگردم ؟! اون مرتیکه ی حروم زاده
,

! پرهام وگرو نگه داشته چون میدونسته میام سروقت

من و میدی پرهام وبگیری ؟-

. چشم درشت میکند پاشا

لبخند میزنم: تو سرنوشت من نوشته :دلان مساوی درود
دلان

مساوی پرهام... دلان مساوی پسر... دلان مساوی... ایکس
! ایگرگ

... دلان مساوی

. از پاشا فاصله میگیرم

....صدایم می کند: دلان صبر کن ... دلان وایسا با توام

چشمه‌ایم را می بندم می‌خواهم از عرض خیابان رد شوم! این
زندگی

!مساوی بودن را می‌خواهم چه کار ! به چه کارم می آید ؟
پاشا دستم را می گیرد ، نگهم می دارد و داد میکشد: کدوم
قبرستونی میری؟

. نگاهش میکنم

پاشا تکانم می دهد: اگر پیش اون باشه چی؟! اگر اذیتش کنه چی
!؟

!اگر از درود گذشته باشه اما بخواد به پرهام صدمه بزنه چی ؟

!چیزی برای گفتن ندارم

!!!! پاشا عربده میکشد: دلان سکوت نکن

. حرف نمی زنم

! هیچ کلمه ای بر زبان نمی آورم

پاشا دستم را طوری تکان می دهد که حس میکنم کتفم ممکن
است از جا در بیاید، بغض میکنم، به چشمانم اشک می آید و
پاشا

! میگوید: سوار شو ... میریم سراغش
... سکوت میخواهد شکسته شود
که پاشا میگوید: بفهمم پرهام اونجاست ، روزگار شو سیاه میکنم
.

1048

تمام مدتی که برای اصلان شاخ و شونه می کشد، به این فکر
میکنم،
من کجای ذهن پاشا ، جا مانده ام! که در هیچ جمله اش ، دلان
و تکلیف دلان را به زبان نمی آورد ! من که دقیقا جلوی چشم
بودم و
! انگار نبودم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۱۱'۳۶:۱۶]
گرایلی_ ۲۳۶ #

. عقم می گیرد که با دستهای پهلوهایی پاشا را بچسبم
به مسیر زل زده ام . به انبوه اتومبیل هایی که هدفمند به جلو می
تازند به عابرینی که بسته های مایحتاج زندگیشان را حمل
میکند.

. به زن هایی که دست بچه شان را سفت چسبیده اند

... به مرد هایی که کیف هایشان را مراقبند
و جوان هایی که دست به دست هم ، از مقابل بوتیک ها رد می
شوند . صدای خنده هایشان آزارم می دهد
صدای عبور و مرور آزارم می دهد
... صدای اتومبیل ها

1049

حتی صدای نفس های پاشا هم آزارم می دهد
نمی دانم چه به خوردم داده اند که اینطور معده ام سوز می زند و
به
هم می پیچد . همه چیز به هم می پیچد . میدان بهار شیراز مثل
خار توی چشمم است ، وارد کوچه می شود ، به اتومبیل اصلا
که
در انتهای کوچه مقابل ساختمان تراورتن متوقف شده است زل
می
زنم .
پاشا با نهایت حرص ، گاز می دهد سپر به سپر اتومبیل اصلا
متوقف می شود، نگاهم به ساختمان می رود ، پرده ی پنجره ی
طبقه

. ی دوم تکانی میخورد

.پاشا سرافکنده است

نیم نگاهی به من می اندازد و لب می زند : تو میری ؟

زهرخند میزنم: میترسی بیای بالا ؟

با چشمانی پر از غیظ نگاهم می کند و میگویم : اگرپرهام اینجا

! نباشه ... تا عمر داری به من و کاری که با من کردی بدهکاری

پاشا نفسش را در سینه حبس میکند و میگوید : من نادون نیستم

. دلان ! با من عین یه جاهل نادون رفتار نکن

1050

. لبم کش می آید

! پاشا نفرین می کند : خدا باعث وبانیشو هزار بار لعنت کنه

. هنوز ترک موتور نشسته ام

موتور را خاموش میکند حرف نمی زند به سمت ساختمان می

رود و

صدای مردانه و با اصالتش را از آیفون میشنویم : بیاین بالا چای

تازه

! دمه

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۱۱'۰۴ :۱۷]

گرایلی_ ۲۳۷ #

پاشا اور کتش را روی شانه هایش مرتب میکند
لاغری از بابت بیماری هم نتوانسته اندام خوش تراش مردانه اش
را

. مورد سوقصد قرار دهد

در را باز نگه می دارد و نگاهش به سوی من برمیگردد ، منی
که

ناچارم به خاطر حمایت خانواده دست از پا درازتر به خانه ی
شوهرم
! بروم

1051

از پاشا جلو میزنم پله ها را دو تایی بالا می روم بدون کمک به
نرده ها ، چند بار سکندری میخورم اما توجهی نمیکنم پاشا به
دنبال

من پا می کوبد ، به در چوبی که میرسم کتانی های سفید پرهام
قدری از حرارت آتش درونم کم میکند . در باز است ، با پا در را
تا

! انتها می گشایم و پاشا صدایش را توی سر می اندازد : پرهام

!صدای پرهام را می شنوم: داداش من اینجام

. پسرک به من سلام می کند

سری تکان می دهم ، اصلان با سینی چای ، لبخندی که مضمزم

می کند و نگاه خیره اش میانه ی سالن می ایستد و میگوید :
خوش

! اومدید

پاشا با کفش داخل میشود ... مستقیم به سمت پرهام هجوم می
آورد

.بغلش میگیرد و روی موهایش را می بوسد !

پرهام شوکه می پرسد: طوری شده ؟

نگاهی به من میکند و اصلان سینی چای را روی میز میگذارد ،
کمر

راست میکند و درحالی که به ما زل زده است میگوید : ریموت و

!بزنم موتور و بیاری تو پارکینگ؟

1052

. پاشا دست از دور گردن پرهام برنمی دارد

. تلفنش زنگ میخورد ، پرهام گیج و منگ نگاهمان میکند

!اصلان رو به پاشا میگوید : تلفنت داره زنگ میخوره

صدای ویبره می آید . پاشا دستش را به سمت جیب می برد قبل
از

اینکه پاسخ بدهد رو به پرهام میگوید: برو پایین ... تا پیام صبر
!کن

پرهام بینی اش را بالا میکشد : داشتیم با داش اصلان ایکس
باکس

!میزدیم

به دسته های بازی ... تلویزیون و خوراکی های جوان پسند نیم
!نگاهی می اندازم و اصلان پیروزمندانه می گوید: من برده بودم

!هرچند که پرهام تمام تلاششو کرده بود

پاشا با حرص میپرسد: از کی اینجا؟

داش اصلان زنگ زد ... منم با بچه ها بیرون بودم ... بعد اومدم-

!اینجا

پاشا حیران می پرسد: چرا گوشیتو جواب ندادی؟! میدونی چند
نفر

!دنبالت میگردن؟

پرهام با خجالت میگوید: گوشیمو دزد زد داداش.... عصبانی نشو.

1053

پاشا همانطور مبهوت نگاهش میکند و اصلان میگوید: چایی ها
یخ
!کرد

محل نمی گذارد ، رو به پرهام میگوید: اینجا چه غلطی میکنی ؟
. پرهام با تته پته میگوید : داش اصلان تو مسیر سوالم کرد
: نگاه پاشا پر از خشم به سمت اصلان می چرخد و پرهام میگوید
مگه چی شده ؟ ما الان دیگه فامیلیم.... مگه نه ؟
و من را تماشا میکند

! پرهام بیچاره

پاشا با آرامش میگوید: با من صادق باش پرهام ! به زور
آوردت ؟

.... اولش که گفתי زنگ زد ... بعد گفתי سر راه

پرهام نگران میشود . مستاصل میگوید: گوشیم وزدن دیگه چرا
سین

!جیم میکنی

اصلان روی مبل می نشیند . درحالی که از نوشیدن چایش لذت می

برد میگوید : پرهام صادق باش من به زور آوردمت ؟
.... پرهام لب میزند: نه داش اصلان ... نه به خدا

1054

پاشا اخم میکند : پرهام... اگر کار این حروم زاده بود که به زور
... بیارتت

پرهام میان کلامش می آید : نه ... نه ... گوشیمو زدن ... به
رفیقام

گفتم منو بیارن مترویی جایی... حوالی هفت تیر تو مسیر همو
!دیدیم... گفت من میرسونمت

پس چرا اینجاایی؟ میرسوندت خونه! میدونی سلطان چه حالی -
داره
!؟

پرهام هول شده می گوید: خب ... خب فکرکردیم یه دست بازی
کنیم بعد خونه دیر نمیشه ! بعدم طوری نشده چرا اینطوری
.... هستی

اصلان چایش را تا نیمه سرکشیده است ؛ تنها نگاه میکند و من
...

من می دانم هر جای این خانه را بگردم یک نشان از تلفن همراه
!گم شده ی پرهام می یابم ! با تمام وجودم به این اعتقاد دارم
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰6, ۱۱'۰۳7:۱7]
گرایلی_ ۲۳8 #

1055

پاشا شانه ی پرهام را می گیرد ، به سوی در حواله اش می دهد
و
میگوید: برو پایین میام . برو درمورد گوشی و اینجا حرف میزنیم
! مفصل

پرهام منگ است ، نیم نگاهی به اصلان می اندازد ، با چشمانش
از او

کسب اجازه می کند و اصلان تا انتها چایش را سر میکشد و
میگوید: برو پرهام، ما تازه فامیل شدیم ! بیشتر همو زیارت
میکنیم

....بعد از این! نگران چیزی نباش

پاشا با غیظ به پرهام نگاه میکند، همین که در بسته می شود ،
پاشا
میخواهد جلو برود که اصلان چنان از جا کنده می شود که من از
!ترس پشتم را به دیوار می چسبانم
. پاشا سینه ی جلو داده اش را عقب می دهد ، کمی قوز میکند
. سرجا می ماند
از پس اصلان بر نمی آید. جفتمان می دانیم حتی اگر با هم باشیم
!هم از پس او بر نمی آییم
جلو می آید ، دستهایش را به جیب میبرد و میگوید: دیگه با زن
من
... جیم نزن پاشا

1056

. پاشا با حرص میگوید: دلش باهات نیست
! باشه نباشه ... دلیل نمیشه تو زن منو ترک موتورت بنشونی-
!پاشا نیشخند میزند : سه سال زننه ... بعد میدونی چی میشه ؟
لبخندی که به لب اصلان می نشیند و میگوید:هیچکس از فردا

مطمئن نیست پاشا ... هیچکس نمیدونه قرار ه عاقبت ما چی بشه
!

پاشا دستش را به جیب می برد ، تکیه از دیوار برمیدارم در این
جنگ نمی دانم پشت چه کسی باشم

!نگاه اصلان تیره می شود : تو جیبت چی پنهون کردی پاشا ؟
یک عمر با هم رفاقت کردیم ... که این بشه ته رفاقتمون؟ ته-
... برادریمون

شرمنده ام نکن پاشا ... ما هنوزم میتونیم برادر باشیم ! تو-
نخواستیش... من خواستمش ! باید مراقب چیزهایی که میخوای
باشی پاشا ... اگر میخوای نباید بذاری جلو دست که کسی برشون
!داره

... صدایم از ته چاه در می آید میخواهم صدایش کنم : اصلان
! نمی شنوند

1057

پاشا با حرص میگوید: داری لجمو درمیاری مرتیکه ! داری لجمو
درمیاری شارلاتان بی همه چیز.... توی پست فطرت ! تو
میخواستی

! همه چیز و از من بگیری

اصلان لبخند میزند: تو خودت همه چیز و دو دستی تقدیم من
! کردی

دست پاشا از جیب بیرون می آید چاقوی ضامن دار را مقابل
نخلستان میگیرد و ضامن را میکشد تیزی چاقو بیرون می زند ،
من

به سمتشان پرواز میکنم . نمیخواهم خون از دماغ کسی دیگر
پایین

!بیاید . به اندازه ی کافی این مدت همه ی ما عذاب کشیده ایم
قدری آرامش... قدری سکوت ... قدری نفس کشیدن میخواهیم!
همه

!مان

. اصلان بدون ذره ای ترس و نگران مقابله می ایستد
سرش را بالا ترمیکشد تا شریان های گلویش بیشتر نمود پیدا
کنند .

! لبخند کم رنگی روی لب می نشاند و میگوید : میخوای ببری ؟
پاشا سر چاقو را روی گلوی او می گذارد و میگوید: تو این لحظه
!هیچی رو بیشتر از این نمیخوام

اچطور کمکت کنم که به خواستت برسی ؟-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۱۱'۱۲:۱۸]

گرایلی_ #۲۳۹

دهانم را مثال ماهی که از تنگ بیرون افتاده است باز وبسته
میکنم .

حضورم را هردو نادیده می گیرند . هردویشان من را در محدوده
ی

!ناکجای ذهشان گذاشته اند تا اول با هم تسویه کنند

پاشا با قساوت چاقو را درپهلوی گلایش فرو می برد، رد خون را
که از

زیر تیغ گلایش به یقه اش جاری میشود ، مثل سوزن به چشمم
فرو

می رود ، وحشت میکنم ، ناله میزنم و بالاخره صدایم در خانه
میپیچد که پاشا رامیخوانم

اصلان با لبخند میگوید : این آل سیف رو میتونی از بین ببر.....
دیگه

کسی نیست مزاحم دلان بشه! آل سیف دیگه مرد نداره که
! مردونگیش به کار بیاد

پاشا بیشتر فشار می دهد

!وحشتم دو چندان می شود

پاشا نگاهم نمی کند ، به بازویش میچسبم ، التماسش میکنم ،
...گریه میکنم

محلّم نمی گذارد و اصلان میگوید : چرا معطلی ؟ برای خواستت
باید

! بجنگی... من برای خواسته هام میجنگم

جری اش میکند و پاشا ، دستش سنگین شده است می بینم که
دیگر پیش روی نمیکند ، همین که چاقو را از گلوی اصلان جدا
میکند ، اصلان میگوید: دیگه سعی نکن زن منو فراری بدی
!پاشا

... در هیچ شرایطی

پاشا با صدای گرفته می گوید: سه سال دیگه می بینمت . که
چطور

ازت جدا میشه!چطور ولت میکنه چطور تنهات میگذاره و تو
دستت

. به جایی بند نیست

من صبر عاشق ها رو می سنجم پاشا ! نگران من نباش... دستم -
بنده

! به صبوری و شکیبایی عاشق ها
. پاشا به من چشم می دوزد

1060

. برای حرفی که زده است مهر تایید می خواهد
من با نگاه ملتمس تنها چند ثانیه نگاهش میکنم و بعد با شانه
هایی
که به زمین مایل شده اند به فرش های لنگه به لنگه ی زیر پام
زل
. می زنم

اصلا نلبخندش را حفظ میکند و لب میزند: خوش اومدی پاشا باز
هم

به ما سر بزن ... البته با خانواده ات! نمیتونم اجازه بدم زنم از
! محبوب سابقش تنهایی پذیرایی کنه

چشمکی حواله ی پاشا میکند و ادامه میدهد: سه ساله ! زود
میگذره

! سخت نگیر

به بریدگی نگاه میکنم ، به زخمی که هنوز از آن خون می چکد
بقه.

ی لباسش را آلوده کرده است . این لکه ی لعنتی خون هیچ
روزی

!دست از سرمان برنمیدارد . حتی روز وصلت اجباری من

. پاشا چاقو را به جیب می برد

نگاه غم انگیز و مجنونش را به سمت من می دوزد ، چند ثانیه

عمیق، طولانی نگاهم میکند و اصلا با طعنه میگوید: تموم
میشه

!!! پاشا ! تموم نکن زنمو

1061

. از زنم زنم کردن های هجو اصلا دلگیر نگاهش میکنم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۶, ۱۱'۰6, ۱۶:۱۸]

گرایلی_ #۲4۰

اصلا نگاهم را میخواند و میگوید: هرچند که وداع حق همه ی

عاشقانه ! نکوهشتون نمیکنم از بابت وداع ! راحت باشید... همو
در

آغوش بگیرید... ببوسید ... عطر همو خوب به شامه بکشید....
این

لحظه رو به ذهنتون قاب کنید ... من همیشه انقدر روشن فکر
نیستم

. پاشا با درد نگاهم میکند ، دردش ناتمام است
اصلان دست به سینه می ماند و پاشا به سمت می آید رو به رویم
می ایستد و میگوید: تو جدامیشی ازش.... سخت نمیگذره! قول
میدم
. بهت

از چشمانم دو قطره اشک به پایین می چکد و پاشا رو به اصلان
! میگوید: به رفاقتمون قسم بخور که اذیتش نمیکنی

1062

.اصلان لبخند میزند

پاشا سرزنش گر میگوید: قسم بخور به برادریمون ... به دوستی
ای

! که تو به گندش کشیدی

اصلان سر تکان می دهد: به جان دلانم قسم... که نمیذارم یک
لحظه

! غم به دلش بیاد ! به سرش قسم که دوستش دارم
پاشا با حرص میگوید : به سرش قسم بخور که طلاقش بدی هر
سال!

....طبق شرط

اصلان جلو می آید ، دستش را به سمت من دراز میکند،
سرانگشتانش را روی موهایم می گذارد و میگوید : به سرش
قسم، که
هر زمان اراده کنه و بخواد ... من جلوی محضر ایستادم ! برای
طلاق!
ولی اگر نخواست... اگر خودش نخواست ... اگر التماس کنه که
بمون

!اون وقت چی پاشا ؟

. لبخند فاتحش زانوهایم را می لرزاند
مثل بیشتر است، پاشا نگاهم میکند انگار می داند که روزی من
! التماس میکنم برای بودن و ماندن کنار اصلان

1063

به سمت در می رود، می ماند، یک لحظه به عقب می چرخد چند
... ثانیه به من زل می زند و می رود

... اصلان صدایش می زند: پاشا

پاشا به سمتش می چرخد، اصلان تلفن همراهی را به سمت پاشا می

! گیرد و میگوید: طوری بهش نگو که مضطرب بشه

پاشا با غیظ تماشایش میکند و اصلان لب می زند: بیشتر حواستون

! بهش باشه! با دختری می پلکه که از خودش چند سالی بزرگتره

! پاشا چنگ میزند به تلفن همراه پرهام که در دست اصلان است

سخت نفس داغش را از ریه بیرون می کند، در را پشت سرش می

کوبد. لرزه به بدنه ی ساختمان میفتد! چند ثانیه سکوت به خانه

حکم فرما میشود که تنها صدای نفس نفس زدن های خودم را واضح

! می شنوم

اصلان پیراهن آلوده به خونس را مقابلم از تن در می آورد، موهایش

در هم می ریزد چهره ی تخیسی دارد نگاه پر از شیطنتش را به

چشمان من می دوزد و درحالی که عضلات مردانه اش را به نمایش

گذاشته است رو به من میگوید: میرم دوش بگیرم... برام حوله
میاری
!؟

1064

! ساکتم

چند ثانیه من را تماشا میکند و بعد میگوید: به خونه ات خوش
!اومدی
.ساکتم

با تعلل میگوید: یه دوری تو خونه بزن کم و کسری ای بودبگو
...

به سکوت ادامه می دهم . فقط نگاهش میکنم به چشمانی که
اصلا

.عصبانی نیستند

با لبخند دوستانه ای میگوید: اگر وسیله ای باب میل نیست بگو
! عوض کنیم

.نفسم را به سختی از سینه بیرون می رانم

اصل حرفش را شمرده به زبان می آورد: از این به بعد ... حرفی

!داشتی به من بگو ... فرار نکن . باشه؟

.منتظر تاییدم نمی ماند

حتی نمی ماند به سوالات و اظهار نظرات قبلی اش واکنش نشان
!دهم

سوت زنان به سمت حمام می رود و صدای دوش آب که می آید
من

لبه ی مبل می نشینم قلبم آرام می زند ! مشوش نیستم! نگران

1065

نیستم... ترسی در دل ندارم... فقط یک صدا در سرم است ، ثانیه
... شمار ... تیک و تاک! سه سال زمان زیادی است ! خیلی زیاد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰6, ۱8, ۱4: ۱8]

گرایلی_ ۲4۱#

فصل هجدهم : اکنون

اهواز این فصل خنک است ، پالتو را روی دستم آویزان کرده ام
.. به

.رقص خورشید روی کارون نگاه میکنم

صدای قایق و بازی بچه های کنار نهر ، مضطربم می کند .
پوست

کنار ناخنم را می کنم، روی نیمکتی تنها نشسته ام ، موج های
کارون حالم را جا می آورد ، هرچند که طبیعتش در خطر است ،
هرچند که در حق کارون بد کرده ایم... آتش را گل کرده ایم ...
بغض

کرده زل زده ام به امواج

1066

کفشم را از پا در می آورم ، پایم را لبه ی نیمکت می گذارم و
زانویم
را بغل میزنم . چانه به کاسه ی زانو قرار می دهم و زل میزنم به
رو

به رو... بغضم را به انتهای ترین نقطه ی حلقم می رانم
چند بار نفس عمیق میکشم ، اطرافم را خوب تماشا می کنم ،
کلافه
وکسل به عقربه های ساعت مچی ام زل میزنم ، تا غروب کامل
. آفتاب هنوز سه ربعی باقیست

تکیه به نیمکت می دهم و چشمهایم را می بندم.. زانوهایم را
هنوز

بغل زده ام ... کمی خنکی اهواز را که به مانند بهشت شده امروز
به

شامه میکشم

غروب کارون وقتی صفا میده که سوار قایق باشی و نهر و دور -
! بزنی

پلکهایم را باز نمیکنم

! تنهایی مزه نمیده قایق سواری-

! حالا کی گفته تنها بری قایق سواری ؟-

با همان چشم های بسته لبخند کمرنگی به لب می آورم و میگویم
از کجا میدونستی اینجام ؟

1067

از همون جایی که تو میدونستی میام هر ازگاهی اینجا ... چرا-

!چشماتو بستی ؟

. میفهم کنار دستم می نشیند

پلک نمی گشایم و میگویم : انگار آدما وقتی چشماشون بسته است

آروم ترن ... هیچ چیز تلخی رو نمیبینن ... نه خشونت ... نه
...ظلمی

نه ستمی ! هیچی رو نمی بینن ! خوش به حال روشن دل ها. نمی
! بینن ... نمی بینن که غصه ی دیدنشون رو بخورن
چشماتو باز کن ! تو روشن دل نیستی.... محکومی به تماشای -
ظلم

... این دنیا ! خشونت این دنیا ... ستم این دنیا
با چشمهای بسته سر میگردانم به سمتی که صدایش می آید و
میگویم : اگر قادر به دیدن نبودم بازم این همه جنگ سر من رخ
می
!داد؟

!چشماتو باز کن دلان-
متحکم می گوید.

1068

گوش نمیدهم و میگویم : میخوام بدونم. قانون قانونه ... یا این
قانون
فقط د رمورد زن هایی صدق میکنه که سالمن ! نقص آدمیزاد هم
نمیتونه کمک کنه یا میتونه؟
!من این قانون و ننوشتم-

! کاش حداقل اگر ننوشته بودی توانایی پاک کردنشو داشتی-

! دلان چشمتو باز کن-

این بار به حرفش گوش می کنم و خدایا ... چه می بینم .. اصلان
! تا

این حد شکسته با این میزان موهای شلوغ ریش های
صورت

! پر پشت باور نمیکنم ! چه برسرش آوردم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۱۸] ۱۹:۵۶

گرایلی_۲۴۲#

با صدای خفه ای میگویم: بیا باز کردم... و باز حسودم به آدم
هایی

! که نمیتونن ببینن ... از حسادت بیزارم

: با صدای خش داری می گوید

! اونا هم به تو حسودن که میتونی ببینی و ناشکری-

1069

من به اندازه ی تمام خوشبختی هام شاکرم ... و به اندازه ی تمام-

!بدبختی هام گلایه دارم

پوزخندی میزند ، رو برمیگرداند به سمتی دیگر ، انگار بخواهد بگوید

من از معنای دقیق و عمیق بدبختی چیزی نمی دانم

! خودم را کمی به جلو تاب می دهم و صدایش میزنم : اصلان

. به سمتم می چرخد

ته نگاهش را نمی توانم بخوانم ... در نگاهش دنیایی از مجهولات

... است ! مجهولاتی که من هیچ پاسخی برای آنها نمی توانم بیابم

دستش را دراز می کند ؛ لبه ی نیمکت را می گیرد و پا روی پا می

اندازد . از نظر دیگران ما چگونه به نظر می رسیم ؟! یک زوج که تن

خسته مان را روی نیمکت نشانده ایم ! از طبیعت کارون لذت می
!بریم ... و هیچ مشکلی نداریم

. اصلان نفسی میکشد : بیا ببرمت یه دور بزن

پایم را پایین میکشم ، کفش را می پوشم ... با هم بلند می شویم ،

دستش را به سوی دستم دراز می کند

نگاهی به پنجه اش می کنم و دست به سینه میگویم: باید
چیکارش

کنم ؟

...یک لنگه ابرو بالا می برد: بگیرش

!خودم تنهایی میتونم راه بیام-

سری تکان میده: من نمیتونم تنهایی راه بیام ... باید یکی
دستم

! بگیره

لحنش مجابم می کند ، دستم را پیش میکشم ... پنجه ام را محکم
میان مشتش می گیرد ، من را به سوی خودش میکشد، شانه ام
را

. بغل میزند و سخت و تنگ من را به خودش می فشارد

از موهایم نفس میکشد و عطر تار به تار موهایم را به ریه می
برد و

....میگوید :چند دقیقه دور باشیم... از همه چی

سر تکان می دهم و پنهان از چشمش ، اشک حلقه زده در چشمم
راپاک میکنم

یک قایق سفید رنگ کرایه می کند ، خودش میخواهد ناخدای این
.... قایق کوچک باشد

دامن شلواری مشکی رنگم را چنگ میزنم و به کمک او سوار
می

شوم ، روی نیمکت های کوچک میانه ی قایق می نشینم ، به
موج

.های خفیف کارون زل میزنم و صدای قایق در سرم می پیچد
چشم به چشمهای او می دوزم که مسلط به این قایق کوچک
. موتوری است

لبخند کمرنگی به لب می آورد و میگوید : بعدش می برمت
شادگان

!

! اون موقع شب میشه-

شبش قشنگه . میخوام یادت بمونه ... امشبو... این لحظه ها رو-

...

.کی حرف بزنیم-

! وقت داریم میزنیم-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۰۶, ۲۰:۵۴]

نگاهش که می کنم لبخند کمرنگی می زند ، به سمت نیزارهای قد کشیده ی کارون می رود ، از صدای برخورد آب با تنه ی قایق ، لذت

. می برم . از این آرامش... که انگار آرامش قبل از طوفان است جایی میانه ی آب ، کنار همان نیزار ها می ایستد ، نور که به . چشمانش می تابد، نخلستان رونق میگیرد

موتور قایق را که خاموش می کند ، از جا برمیخیزد دستهایش را در

!جیب می برد و میگوید: دوست داشتی اینجا زندگی کنی ؟
به چشمانش زل میزنم و میگویم: دوست دارم هر جا که تو اونجایی

!باهات زندگی کنم

. این حرفها رو میزنی دلم به درد میاد-

شانه ای بالا می دهم و میگویم : منم همه ی جونم درد میگیره از ... گم شدن تو

... سرم خلوت تر شده این روزها-

حالا پی چی اومدی؟-

رو به رویم می نشنید ، تکان های قایق آرامش بخش است،
هوای

خنک ... بوی آب... موج های کم جان ... نوری که صورت
جفتمان را

1073

روشن کرده است . چشمانی که برق می زنند ... خدا می دانست
روزی به کارون می آییم ... درون یک قایق رو به روی هم می
نشینیم ... و من از مرد بودن او ، و او از زن بودن من ، غرق
شعف

می شود.

خدا از زمان آفریدن زمین ... این لحظه را ساخته بود . پیش از
تولد

من ، پیش از تولد او ... و خدا فقط خودش میداند چند بار دیگر ،
...این نگاه تکرار شده است . میان چند نفر

!دستش را به سوی من دراز می کند و میگوید: پی خودم

پیدا کردی خودتو؟-

!وقتی تو پیشمی میدونم چه کاره ام-

...وقتی نباشم-

انگشتهایش را به سمت من تکان می دهد که دستم را به دستش

بدهم . محل نمی گذارم دست به سینه می شوم و پنجه هایم را

پنهان میکنم چانه جلو می دهم و میگویم : فکر کن نیستم بعد از

... این

. نیستی دیگه-

1074

چه میکنی ؟-

میداند برای جواب له له می زنم و سکوت میکند . دستش را عقب می

... برد و میگوید : حالا که هستی

! تو خودت میدونی این بودن موقته-

. با طعنه نگاه می کند

شانه بالا می دهم : میخواستی طلاقم بدی... میخواستی ازم دل

...بکنی... میخواستی ولم کنی

. اخم میکند

دستم را زیر چانه ام می گذارم و میگویم: مگه نمیخواستی ؟
التماس

های من بود که الان اینجاایم و از غروب لذت می بریم
! من به فکر توام-

!نمردیم و دیدیم ... یکی هم به فکر من بود-

نوحی میکنم ورویم را برمیکردانم . دستهایش را روی زانوهایم
حس

میکنم با قهر به آب زل زده ام
میخوای با من ادامه بدی..؟-

1075

نیشخندی میزنم و اجازه می دهم اشک چشمانم را پر کند

!زانوهایم را فشار می دهد : با وجود یک زن و سه تا بچه ؟

. به صورت خسته اش زل میزنم . سکوت می کنم

به آرامی میگوید : من چطوری میتونم تو رو مجبور کنم با من
ادامه

بدی ... وقتی می دونم همیشه ... که همین سه سالم وصله زدم
همه

... چیز وبه هم تا بشه

شد ؟-

نگاهم میکند . بی جواب ماندن برای او ، از عذاب جهنم بدتر است .

. سوالات من هرگز تمام نمی شود

با بغض میگویم: حاضری منو از زندگیت حذف کنی ... سلوار !
ونه

حاضری من و ول کنی سلوار و نه ... حاضری رو آینده ی
خودمون

... چشم ببندی و روی آینده ی سلوار نه

!بچه های برادرم چی دلان ؟-

بچه ی تو چی ؟-

. نگاهش در نگاهم گره میخورد

1076

شانه هایش به سوی زمین مایل می شوند و میگویم : بچه ی تو
چی

!اصلان ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۲۱'۰۲ :۲۰]

گرایلی_ ۲۴۴#

لبخند یک طرفه که به صورتش می نشیند، باور میکنم او خوش
... چهره ترین مرد روی زمین است

موهایش را باد به بازی گرفته ، غروب طوری روی صورتش
رنگ

پاشیده که خیال میکنم برای چند ثانیه حداقل ، خدا به نفع او بازی
. را جلو می برد

سری تکان می دهد و آرنج لبه ی رانش می گذارد، پنجه به مو
می

!برد و میگوید : طوری حرف میزنی انگار دارم پدر میشم

شانه بالا می دهم : پدر شدن خواستی مگه ؟

نگاهش باریک می شود انگار نه انگار که ما سه سال سخت را
پشت

سر گذاشته ایم... طوری تماشا می کند ، طوریکه به تازگی
نشان

1077

آورده است ... شیرینی خورده ایم... انگار نه انگار که ما به زور
به عقد

!هم در آمديم

!الان بخوام؟-

!توى قايق وسط نهر روون؟-

! زهرخند ميزند: داغ حجله رو به دلم گذاشتى دلان

چشمهايش نمى دانم از اشك است يا از زهر حرفش ... يا دلتنگى

...

شايد هم فرصت هاى سوخته را يادش آمده كه اينطور مى سوزاند

.

سر تكان مى دهم : كى خلف وعده كردم؟

... نوچى مىكند: وعده اى دركار نبود چون

!ميل واشتياق هم نبود ؟-

دستش را پايين مى اندازد بى اراده نگاهم تند و پر از سوزن

. ميشود

من به اندازه ي كافى خواستنى هستم! حداقل براى مردى كه ادعا

!ميكند شيفته ي من است

...مشتش را تماشا مىكنم و مىگويم: سه سال دورى كردى

!خوب كردم-

!غر میزنم : پس نگو داغ و من به دلت گذاشتم

!لبخند معنی داری میزند: تو مگه داغ دیدی ؟

... سرم را جلو میکشم : داغ ووقتی دیدم که پاشا ازم سوال کرد

! خجالت کشیدم بگم انگشت مرد عاشق هنوز به تن من نخورده

.میبینم که رگ پیشانی اش از صراحت کلامم بیرون میزند

.این زبان دست آخر سرم را به باد می دهد

!پس حکایت اون شب این بود . خجالت ! شرمت اومد ؟-

با صدایی که به تند و تیزی قبل نیست اما هنوز رگه هایی از
لجاجت

... درمیانش موج میزند میگویم : شرمم نیاد؟ پوچه این همه ادعا

!مگه به خاطر تنت میخواستم ؟-

تن جزیی از منه ! منم ... تنم.... ما زن وشوهریم هنوز اصلان ! -
من

خاک برسر ، این عهد و با همه ی کثافتش قبول کردم و تو هنوز
نه

!

! چیزی که قبول کردی تف سر بالاست-

اشکم روی گونه می چکد: به سلامتی با دل خوش ! حالا این
نوبه

بشینم به این تف سر بالا درود بفرستم ... یا رخت عراشو تتم
!کنم؟

1079

! یه مدت سوگواریه ! به هرحال خاک سرده-
. عشق حکایتش با آدم زیر خاک فرق داره اصلا-
!عشق ؟-

!در نگاهم زل میزند و باز تکرار میکند : عشق ؟
. و به موجب این تکرار است که چشمهایم مثل ابر بهار می بارد
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۶, ۲۱'۰6, 47:۲۰]
گرایلی_ #۲45

دستهایم را جلوی صورتم نگه می دارم و تا جایی که میتوانم بلند
بلند هق هق میکنم ، از میان انگشتهایم می بینم حرکت میکند،
نزدیک تر می شود . دستهایم را از روی صورتم پایین میکشد و
! میگوید : تهش نمیخواستم این بشه

بینی ام را بالا میکشم : ته چی ؟ این رابطه ی زوری که عاقبت
من

! به رسمیت شناختمش ؟! عین طفل علیه اصلان ... مال ماست

1080

بذاریمش سر راه؟ یا با بندراه نفسشو ببندیم ؟! تکلیفش چیه؟! یه
!تنه رو دوشم بذارمش ؟

!جاش تو دله-

نه تاوقتی که تو نخوای... دیگه جاش تو دل نیست ، اون مال -
زمانیه

که تو هم بخوای... کنارم باشی کمک باشی.... وقتی نیستی
نگهش

دارم عین یه دندون چرک و عفونی.. که کل جونمو بگیره
عفونت؟

... زهرخند میزند: من که میگم خاکش سرده ! یه مدته.. کوتاهه

!من چه میگویم او چه میگفت این همه خود زنی کافی نیست ؟

سرم را تکان می دهم: بعدا نگی دلان تلاش نکرد ! بعدا نگی

...نخواست... بعدا نگی دلان تو گفتی و من پای گفتنت اومدم جلو

.لبهایش می لرزند

اما لبخند می زند و چشمهایش بارانیست و هنوز مردک بی همه چیز

. لبخند میزند

...سر تکان می دهد و میگوید: نمیگم ! یادم میمونه که خواستی

! موندی... تلاش کردی

. نفسم را فوت میکنم

1081

همه ی تشریفات و پس حاضر کردی... برای تموم کردن این -
ماجرا

...

تو از من چه توقعی داری ؟-

با طعنه میگویم: منظورت چیه ؟ تازه الان میپرسی چه توقعی دارم؟

!چرا منو وارد این بازی کردی ؟ میخواستی به چی برسی ؟

دلان تو میدونی شرایط منو تقریبا همه میدونن ... از من -
میخوای

چیکار کنم؟

!من کجای زندگیتم اصلان؟-

سکوت میکند

خودم جواب می دهم: منی که به قول خودت همه ی زندگیتم ،
الان

تو کدوم نقطه ایستادم؟! تو نقطه ی التماس از سمت خودم؟ یا تو
نقطه ی یک کلام بودن از سمت تو؟! چرا داری با من اینکار و
.... میکنی

چیکار میکنم دلان؟! به نظرت دارم چیکار میکنم؟-

...کفری میگویم : لجبازی ... سرکشی

!من بهت قول دادم دلان-

1082

چه قولی !!! چه قولی ؟ که طلاقم بدی ؟ که درست وقتی که -
گرفتار

شدم ولم کنی؟! که بذاری به درد خودم بمیرم و شما آدم های بی
رحم بهش میگین عادت ... بذاری بمیرم اما زنده باشم و بعد
عادت

!کنم به اون زنده بودن ؟

. من دارم ازت محافظت میکنم-

در برابر چی ؟-

. سرش را پایین میگیرد

جواب میخواهم ، با غصه میگویم : در برابر چی از من میخوای
مراقبت

کنی ؟! چه مراقبتی... چه نگهداری ای .. من نیاز به مراقبت
! ندارم

من نمیفهمم این چه منتیه سر من هست ... محافظت.... از چی؟
از

کی ؟

! فریاد میزند: از تو در برابر تو

.نگاهش میکنم

ناگهانی فریاد کشیده است، چند پرنده از نیزار به آسمان پرواز
می

. کنند . به چشمان عاصی اش زل زده ام

1083

لبش خشک و بی تکان است . نفسی میکشد و کلافه می گوید :
من

... نمیتونم به این اشتباه ادامه بدم

!اشتباه تو من هستم اما سلوا نیست ؟-

!به مانند یک ناله از ته دل می گوید : نه

چرا با حرفات زجرم میدی... بهم بگو دوستم نداری... بگو خیال-
میکردی من یه دلان رویایی و دل فریبم ولی نبودم ... بگو خیال
میکردی من برات کافی ام ولی نیستم ... بگو چون بد قیافه ای،
چون

هیچی حالت نیست ... چون دروغگویی... چون خائنی.... بگو به
خاطر اون عکس ها حاضر نیستی دیگه با من ادامه بدی... به
خاطر

پاشا ... بخاطر ... لااقل بگو چون عاشق سلوایی میخوای حداقل
شر

یکی از ما از سرت کم بشه ! من بی ولد راحت تره کند ن ودور
انداختم آره ؟! چون هیچی نزاییدم براتون ، پس برم به درک
!آره؟

. نفسش را بند آورده ام . می بینم که کبودشده است از دستم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۶, ۲۱'۰6:56:۲۰]

گرایلی_ #۲46

. بغضم گرفته است و اشکی نیست

خسته میگویم : این همه کش وقوس که تهش بشه این
!اصلان؟

! به زوج و فرد راضی ای دلان؟! یکشنبه سه شنبه پنجشنبه-
تقسیم کنم خودم و دلان؟! نصف بشم دلان؟! چی بشم برات؟!
چی

.... میخوای از من؟! من خودم این خودمو نمیخواد
سر پا میشوم و میگویم : تو که میدونستی اینه عاقبتش... چرا
پس

.... کار منو به اینجا رسوندی

چون عشق چشمامو کور کرده بود ... چون به جز تو هیچی -
دیگه رو

ندیدم . منم جوون بودم ... حماقت کردم . چوبشم خوردم . تو
! شاهی

لبهائیم می لرزد : این عشق بود که من و دودستی میخواستی تقدیم
!سید جواد کنی ؟

ارواره هایش را روی هم می ساید و میگوید : با همه ی این
دلایل

محکمه پسند ... میتونی در این رابطه ی از اول لعنت شده رو ،
تخته

اکنی ! این همه چونه میزنی که چی بشه ؟
... که یه جا-

1085

انگشتم را جلوی چشمهایش میگیرم و میگویم : فقط یک جا ... نه
... حتی تو دلت

.... به سینه اش انگشت میزنم : نه حتی تو قلب... نه تو مغزت
بغضم را قورت می دهم : فقط یک بار به زبون بیاری که انتخابت
منم

! ولی یه زن دیگه حتی نمیداره تو این و به زبون بیاری
چشمهایش دو دو میزند

اشکهایم روی گونه می چکد و میگویم : حتی حاضر نیستی بهم
دروغ

بگی که انتخابت منم... که حاضری به خاطر من از سلوا جدا
بشی... حتی الکی بگی ... فقط دلم خوش بشه که این همه
التماس

! یه نتیجه ای داره

سرپا میشود و تنگ در آغوشم می گیرد . طوری که خیال میکنم ،
این لحظه ، آخرین لحظه است ... و پس از این می توانم برای
همیشه

! بمیرم

روی موهایم را می بوسد و میگوید : تو رو می شناسم ! تو از
پس این
... برنمیای

!با صدای خش داری میگویم : چطور سه سال براومدم؟

1086

چون پای درود وسط بود . از این به بعد ... درود هست . آزاد -
رها

از این به بعد به خاطر من مجبوری تحمل کنی... نمیخواهم به ...
خاطر

!من چیزی و تحمل کنی که برات هیچ وقت شدنی نیست
! ازش جداشو-

خودش راعقب میکشد و میگوید : به خاطر من نمیتونی این
وضع و

تحمل کنی، به خاطر من نمیتونی پا رو ارزش هات بذاری... رو

اعتقادات ... رو باورهای ... من نمیخواهم تو رو با خودت دشمن
!کنم

کدوم من با من ؟-

! من سابقه ... من فعلیت من آینده ات-

لبخند می زند ، اشکهایم را پاک میکند و میگوید : ما به تصمیم
درست میگیریم

ازت طلاق بگیرم ... دیگه برگشتی نیست اصلان ! خودتم -
میدونی .

! نزدیکی موتور می نشیند و میگوید : این برای جفتمون خوبه

! چه راحت ، برای جفتمان تصمیمی میگرفت به تلخی زهر

پلکهایم را می بندم ، کاش خدا به من صبر بدهد ... کاش وقتی
این

درد به این سنگینی می دهد ، درمان و چاره ای هم بدهد ... تاب

1087

نمی آوردم ... به آب و بیشه و خورشیدش قسم ... به این آسمان
پر

ستاره اش ... به زمین و زمانش قسم ... از پس این درد بر نمی
! آمدم

کاش خدا نشانه ای بدهد ... کاش نشانم بدهد عظمت و بزرگی و
رحمتش را نشانم بدهد

کاش این من حقیر را به بغل بگیرد ... کمی ، آرام کند . نفس
تازه

کنم ... هنوز وقت بسیار است و عمر انگار طولانی ! گاهی خیال
میکنم آیا مرگی درکار هست ؟ اگر نباشد ... من چه شوربختانه به
یاد

... می آورم ... کارون را ! قایق را ... غروب را ! و عشق را

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰6, ۲5 : ۱۱ : ۱5]

گرایلی_ ۲47 #

کیان پارس اهواز طوری روشن و شلوغ است که خیال می کنم
این

. مردم هرگز به خواب نمی روند

1088

جلوی فلافل فروشی با کاشی های نارنجی و کرم ، صف طولانی
از

مرد ها و زن هایی است که شاید می خواهند فقط وقتشان را تمام
کنند. وقتی که من دلم نمیخواهد تمام شود

دوشادوش اصلان در پیاده رو راه می روم . به آدم ها ، خیابان
...

بوتیک های شاد و رنگارنگ لباس ها زل میزنم و در نهایت
خودم را

.جای ادمهایی می گذارم که از بیرون ما را تماشا می کنند
نه دست هم را گرفته ایم ... نه شانه هایمان از تماس با هم ،
جرقه
. ای میزند

هر بار که تند رفته ام قدم هایش را تند کرده است و هر بار که
آهسته

. رفته ام ، همگام با من آمده است

خواستم بایستم و ایستاد ... و دویدن در این شلوغی هم میلم بود
اما

. به انجام نرسید

دستهایم را از میان چاک های مانتو به جیب شلوار می رسانم ،
به رو

به رو زل زده ام که بالاخره این سکوت طاقت فرسا را می شکند
و

میپرسد: شام چیزی نمیخوری؟

. نگاهش میکنم

1089

شانه ای با لاقیدی بالا پرت می دهم و میگوید : این اطراف یه
. رستوران خوب میشناسم

به صف فلافل که لحظه به لحظه طولانی تر می شود نگاهی
میکنم ،

رد نگاهم را میخواند، با چشمانش همان مسیر را دنبال می کند و
بعد به من زل میزند و میگوید : فلافل؟! مطمئنی؟

لبخندی میزنم رو به رویش می ایستم و میگویم : برای تو فرقی
میکنه امشب باچی سیر بشیم ؟

. به صورتم زل میزند و میگوید : نه

.... مهم اینه که سیر بشیم دیگه-

لبخند کمرنگی میزند : فلسفه می بافی که به هدفت بررسی ؟

هدف من چیه ؟-

! فلافل-

... تو لشگر آباد هم هست میبرمت اونجا-

نگاهم به صف می رود و معنای چشمهایم را می فهمد، نوچی
میکند

!من برای خوراک تو صف نمی ایستم :

1090

دستم را بالا میکشم یقه اش را مرتب میکنم و میگویم : برای
خوراک

! تو صف و اینسا حرفی نیست . برای من وایسا

یک لنگه ابرو بالا می برد : مقصود فلاقله من بهتر از اینجا هم
.... میشناسم

نوچی میکنم و لجوجانه میگویم : میخوام ببینم واسم تو صف
وایمیسی مثل این مردهای عادی ... که برای زن هاشون تو
صف

می ایستن تا غذا بگیرن بعد اون ژست قهرمان و میگیرن وقتی
نوشابه ای تو دستشونه که رنگ مورد علاقه ی زنشونه با چند تا
سس

اضافه تو پلاستیک ! منم مسئولیت جا پیدا کردن و به عهده
! میگیرم

سعی میکنم بهترین میز دو نفره تو پیاده رو رو انتخاب کنم !
ویومون

هم ماشین هایی که از خیابون رد میشن باشه ... همین اندازه
عادی و

....معمولی

پوفی میکشد و با نیشخندی میگویم: باور کن هیچ اتفاقی رخ
نمیده

هیچکس بهت حمله نمیکنه ... و معذب نمیشی ! قول میدم . هیچ
کس تو رو به عنوان یه امیر نمیشناسه

!خودم که خودمو میشناسم! تو هرچی بخوای برات فراهم میکنم-

1091

من یه چیز عادی میخوام که به روش عادی به دست بیاد نه -
اون

! روشی که امیر طایفه بلده به دستش بیاره

شبت اینطوری خاطره انگیز میشه؟-

با طعنه میگویم: اصلا آل سیف به خاطر من تو صف موند برام

!...فلافل بخره ! یه نونه ی هفت تایی ! اسپایسی با ترشی

!با کنایه اضافه می کند: با چند تا سس اضافه

! لبخند میزنم: با اون ژست قهرمانانه

روی لبهایش زبان میکشد به صف نیم نگاهی می اندازد و
: میگوید

... بیا پس کنارم بایست

!اخم میکنم : نخواستم

میخواهم بروم که دستم را میگیرد : میگم کنارم بایست که بیشتر
داشته باشمت که بیشتر از عادی بودن بشنوم ... از فردا بی
خبریم

!جفتمون

پشت چشمی نازک میکنم: تو از فردای من و فردای خودت خیلی
! زیاد هم اتفاقا باخبری

1092

لبخند میزند دستم را می کشد و تا به خودم بجنبم در صف کنارش
ایستادم دست به سینه می شوم به آدم ها نگاه میکنم ، بوی غذا
دلم

را به هم میزند اما اهمیت نمی دهم . دستش را روی شانه ام می
گذارد به پنجه اش زل میزنم و دم گوشم میگوید : امشب رو
چطور

!به یاد میاری دلان؟

...نگاهم به سمت چشمانش می چرخد و میگویم : پر از لجبازی

! لجبازی.... لجبازی

. میخندد و سر تکان می دهد

از خنده اش لبخندی میزنم به رو به رو نگاه میکنم ... فردای
نیامده

. چه آتشی به جانمان می زند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰6, ۲5:4۲]

گرایلی_ #۲48

همه چیز در سکوت مطلق که با صدای خیابان و جمعیت حاضر
در

پیاده رو شکسته می شود ، سپری شد . همانطور که میل داشتم
...

1093

ساندویچ ها را گرفت ، همانطور که برنامه ریزی کردم یک میز
دو

نفره در کنار پیاده رو انتخاب شد ، روی صندلی ها رو به روی
هم

نشستیم . و غرق در سکوتی که بی پایان به نظر می رسد مشغول شدیم .

کاغذ ساندویچ را مچاله می کنم . نیمی از آن را نتوانسته ام ... بخورم

سیرم ! اصران و رفتارهایش من را از خودم ... از خودش ... از این وضع

. سیر کرده است

. هیچ ولعی ندارد . هیچ احساسی در چشمانش به چشم نمی آید

فقط گاهی حرفهایش است که من را وادار میکند تا فکر کنم که

قطعا دوستم دارد . به نیمه ی ساندویچ جا خوش کرده روی میز

نگاهی میکند و می پرسد: دیگه میل نداری؟

تو چرا هیچی نخوردی؟-

با کاغذی که دور نان پیچیده کمی بازی میکند بالا وپایینش میکند

!و میگوید: مشغولم

! تو هیچی نخوردی-

. آدم های عادی هم گاهی شده میلی به چیزی نداشته باشن-

و قبل از اینکه چیزی بگویم بلند میشود، در همان نایلون
ساندویچ ها

. را می پیچاند و منتظر است برخیزم
نگاهش میکنم و میگویم : کجا باید بیام ؟
!خونه من-

دستش را جلو میکشد . پنجه اش را پس میزنم و بلند میشوم. با
هم
. به سمت خیابان می رویم . برای یک تاکسی دستی تکان می دهد
دوباره به آن حباب سکوت فرو می رویم . هر دویمان میلی نداریم
تا
صحبتی کنیم . هیچ کلمه ای ... هیچ لغتی تا رسیدن به مقصد به
. زبان نمی آوریم

از اتومبیل پیاده می شوم اصلا کنار دستم می ایستد هردو به
ساختمان سه طبقه زل زده ایم . نمایش سنگ تراورتن سفید رنگ
. است . پنجره هایش وسیع و مشرف به کوچه است
نیم نگاهی به نیمرخش می اندازم و میپرسم : این خونه رو کجای
گذشته ات جا داده بودی ؟
... خونه ی گذشته نبود-

خونه ی حاله ؟-

1095

. فکر کردم مال آینده است-

چشمکی می زند ، با هم به سوی ساختمان می رویم آرام زمزمه می

کنم: هر سه طبقه متعلق به توئه ؟

! پدرم-

!خدا بیامرزتش-

.... رفتگان شما رو هم-

معنی دار می گوید . با دقت به او زل میزنم و بعد کلید می اندازد در

. را که باز می کند بفرما می زند

از پله ها بالا می رویم، واحد دوم را رد میکنیم ، طبقه ی سوم ... در

را باز میکند ، صدای قیژ لولای در برایم وحشتناک است تاریکی راهرو مزید بر علت می شود که من نفر اولی نباشم که وارد خانه می

شوم.

ترس چشمهایم را می فهمد . نفسی میکشد ، دستش را داخل خانه
می برد چراغ را روشن میکند . مبلمان قرمز رنگ را که می بینم
. حس میکنم پای سلیقه ی یک زن درمیان است

1096

با کفش وارد خانه می شوم . پشت سرم داخل می آید کفشها را
! جفت می کند و میگوید : راحت باش

با همان کفش ها میانه ی خانه می ایستم مبل ها به کوسن های
سفید رنگ مزین شده اند ، گبه هایی نخودی رنگ با حاشیه های
لاکی ، پرده های سفید ، کریستال روی میز ... آینه شمعدان
کوبیده

به دیوار ... تلویزیون و تابلوها ... اتاق خواب ها ... به سمت
یکی از

خواب ها می روم . به هدف میزنم تخت خواب دو نفره خار چشمم
می شود . پاتختی های مزین به آباژور های سفید رنگ با پایه
های

! کریستالی

این خانه را یقیناً یک زن چیده است . یک زن ... با سلیقه ی
! زنانه

ترکیبی از مدرن و کلاسیک ! یک زن با روحیه ی ایرانی ! با
روحیه

ای که درگیر مدرنیته است . بغض کرده ام... به سمتش برمیگردم
و میگویم : اینجا رو از جیب کشیدی بیرون ؟
. لبخند کمرنگی می زند
!چیه میخندی ؟-

!مگه داریم پوکر میزنیم که نگرانی آس بکشم بیرون ؟-
!آسه اینجا . خیلی هم آسه . بازی رو بردی ؟-

1097

اندازه ی آس نیست اینجا که اینطوری راجع بهش حرف -
...میزنی

! آسه ... خوشگله ! سه خوابه دل باز... تخت دو نفره-
مشکلت تخته؟-

لبخند میزنم: سلیقه چیدمان رنگ .. فضا ... هارمونی! مینیمال !
کی

!اینجا رو جهاز چیده اینطوری دلبر ؟
نام و نام خانوادگیش کفایت میکنه ؟-

با صدای مرتعشی میگویم : پس اون نامزدی که به گلین جان
ازش

! حرف زدی واقعیه

! کدومشون-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰6, ۲5, ۱۰: ۲۱]

گرایلی_ #۲49

به سمتش حمله می کنم عقب نشینی میکند ، تسلیم وار میگوید
!چای قهوه درینک ؟

1098

! تکیلا-

. چپ چپ نگاهم میکند

به سمتش می روم و میگویم : چطور میتونی انقدر وقیح باشی ؟
وقاحت زمانی معنا پیدا میکنه که کاری کرده باشم . چرا محکوم-

!میکنی ؟! وقتی حتی نمیدونی ماجرا از چه قراره ؟

!تازه می گوید ماجرا از چه قرارا ست ؟

تک به تک شریان هایم آماده فوران هستند . نگاهش میکنم و لب

میزنم: ماجرا؟! کدوم ماجرا؟! دوباره میخوای قصه ی زندگیمون
رو

!از اول بشنوی؟

روی مبل می نشیند پلاستیک غذاها را روی میز مقابل پرت
میکند و

آرنجهایش را لبه ی ران هایش می گذارد . پنجه هایش را در هم
قلاب می کند و با کلافگی می گوید : دلان من بهت گفتم ! همه
چیز و بهت گفتم ! همه چیز و میدونستی ! میدونی ... مثل روز !
من

!نمیتونم برات بیشتر از این وقت بذارم

!برای کی وقت میذاری؟! سلوا؟! دختراش ... خودت ؟ طایفه ؟-

1099

. مقابلم می ایستد ، ظاهر مردانه اش به قدر کفایت عصبانی هست
جرات ابراز و رک گویی بیش از این ندارم . میتواند با یک دست
من

را از زمین بلند کند و راه نفسم را ببندد

کلافه از این شرایط ، از این برتری جسمانی او ، قدری خودمو را
در

. لاک دفاعی فرو می برم

تو به خاطر طایفه ، از خودت گذشتی... اینطور نیستی؟! به -
خاطر

...خانواده ای که حتی متعلق بهشون نیستی

.گاردم را می شکند

تو هم به خاطر خانواده ای که از صمیم قلب و رگ و خونت -
متعلق

! بهشون نیستی داری بیشتر از حد خودتو از ریشه میزنی

.نگاهش باریک می شود . چند لحظه با دقت تماشایم می کند

دستهایش به بازوهایم می رسد و میگوید : از من چی میخوای ؟
...پشت کنم به همه چیز

امیر طایفه ای باشی که توش اجبار حرف اول و میزنه تو -
اینو

!میخوای ؟ غیر انسان بودن؟! غیر بشر بودن ؟

. سکوت کرده است

1100

با لبهای لرزانی می گویم: میتونی پشتیبان و حامی سلوا

باشی... میتونی برای بچه هاش بهترین عمو باشی... حتی اغراق
آمیز

جای پدرشون باشی... میتونی زندگیتو بخش اعظمشو فدای بچه
های

... اسامه کنی ... اونا رو درست پرورش بدی... اما
آب دهانش را قورت می دهد سبک گلوش بالا و پایین می شود
و

میگوید : اما چی ؟

اما توی شناسنامه ات فقط باید اسم من باشه ! همونطور که -
سلول

به سلول قلبت به اسم منه ! متعلق به منه . تمام احساسات که تو
! وجودت هست ... به اسم منه

لبخند معنی داری میزند: به کدوم سمت ؟

طلا یا دلان؟! برات فرقی میکنی تو عاشق منی ... برای من-
حاضری بمیری.... با تموم وجودت ... با بند بند وجودت منو می
... پرستی

! چه اسفناک که ازت میگذرم پس-

چشمهایم از حرف سوزناکش پر از اشک می شود و میگوید : تو

شایسته ی این گذشت هستی دلان ! باور کن من تا ابد
عاشقت

می مونم ... و تمام روزهای زندگیمو به یادت خواهم بود

1101

به سوال اولم برمیگردم طاقت ادامه ی بحث را ندارم
!این خونه رو برای کی حاضر کردی ؟-

.... برای زن های دیگه ای که میتونم داشته باشم-

زن های بدبخت ! تو این بازی کی برنده است ؟-

...مذبوحانه به لب می آورد : سلوا

چقدر تو این بازی به نفع اونی ... چون شوهرش مرده ؟چون -
بیوه

است ... چون یه زن ضعیفه که از پس اداره کردن سه تا دخترش
برنمیاد؟! چون هر دخترشو که نگاه میکنه دچار ضعف میشه که
باید

یه پسر به دنیا میاورد و حالا که نیاورده ضعیفه ... ناقصه ! حکم
یه

!!! معلول رو داره

.... قبول کن سلوا بدون من از پس هیچ چیز برنمیاد و تو-

سرم را بالا میگیرم و میان کلامش می گویم: من اونی ام که از
پس

. همه چیز برمیاوم حتی بدون تو ! پس حقمه که کنار گذاشته بشم
چه تصمیم باشکوهی اصلان آل سیف. بهت افتخار میکنم. عقب
می

روم. روی مبل قرمز رنگ می نشینم ،به سان یک ملکه ، پایم را
روی

پای دیگر می اندازم دستهایم را جلو ی چانه ام نگه می دارم و

1102

میگویم : پس بیا از آخرین شب با هم بودنمون به قدر کفایت لذت
!ببریم . نظرت چیه ؟

. چشمان مردانه اش پر از اشک است نخلستان را آب گرفته است
. وقت تلف نمی کند

سری تکان می دهد و میگوید : تو رو به خاطر این روحیه ی
. قهرمانانه ... همیشه تحسین میکنم

به سینه اش می کوبد و اضافه می کند : تو تا ابد تو قلبم جا داری
!

گفتی تکیلا ؟! الان حاضر میکنم

به اشپزخانه می رود ، میخواد اشک جاری شده روی گونه اش
را

. نبینم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰6, ۲5, ۳۰: ۲۱]

گرایلی_ ۲5۰ #

سرم را عقب می کشم، چشمانم را می بندم و پس سرم را به مبل
مخمل تکیه می دهم، آنقدر به آن شکل می ماتم که انگار در یک

1103

رویا غرق می شوم . رویایی که طعم گسی دارد. من ، اصلان...
درحالی

که در یک مرتع سبز در کنار هم نشسته ایم... یک زن ، حوالی
ما

! می پلکد . زنی که من قادر به دیدنش هستم و اصلان نه

هرچه می گویم یک زن اینجاست اصلان نمی پذیرد ... میگوید به

! حال خوشمان نوک نزنم

کلافه ام... نگاه زن عاصی ام می کند انگار زندگی اش را غصب
کرده

ام ... رودخانه ای که کنارش نشسته ایم طغیان می کند . زن به

درون رودخانه میفتد ... وحشت زده جیغ میکشم... اصلان حالا
که

زن در رودخانه دست و پا میزند او را می بیند به سوی آب
شیرجه

می زند ... جیغ می کشم.... و گلویم از شدت این فریاد های بی
پایان

زخم می شود . زن هنوز دست و پا میزند اصلان را در آب نمی
بینم

خودم دست به کار می شوم به آب می روم ... دست زن را ...
میگیرم

او را به سوی مرتع می کشم ... لباسهایم با وجود اینکه خیس
است

اما دور او می پیچم و اصلان ... اصلان در میان رود گم شده
! است

وحشت زده ... حیرت زده ... مایوس صدایش میزنم . جوابی نمی
دهد.

! مرتبه ی آخر داد میکشم اصلان

و وقتی پلک هایم را باز می کنم بالای سرم با یک لیوان آب
ایستاده

است . نگران و دماغ نگاهم می کند. خودم را بالا می کشم روی
مبل

.بودم هنوز . . به چشمانم زل زده است نفس نفس میزنم

آرام می پرسد: خوبی؟

لیوان آب را به سمت لبهایم نزدیک می کند چند جرعه آب می
نوشم خنکایش گلوی زخمی ام را تسکین می دهد و لب میزند
! داشتی ناله میکردی:

شنیدی چی میگفتم؟-

!سری به علامت نه تکان می دهد و میگویم : خوبه

. نمیخواهم خیال کند ، حتی در خواب و رویا هم در فکر او هستم

با اشاره به حمام میگوید: برات وان و حاضر کردم . شاید یه کم
سرحال تر بشی.... بعد فیلم می بینیم. شاید هم دلت بخواد ادامه ی
! ساندویچتو بخوری

.سرم را به علامت خوبه تکان می دهم

دستم را میگیرد کمک میکند بایستم . هنوز گیجم ! یک چرت
نهایت بیست دقیقه ای طوری خسته ام کرده است که انگار بیست

سال خوابیده ام! گردنم خشک است . مفاصلم با هرگامی که
برمیدارم

ترق ترق می کنند. به اتاق خواب میروم در حمام نیمه باز است
برایم

. لباس ، حوله و لوازم بهداشتی را حاضر کرده است
! نگاهش میکنم . این خانه برای یک زندگی ایده آل تکمیل است
وارد حمام می شوم ، بدون وقت تلفی ، در وان آب گرم دراز می
کشم . گرمای آب رخوت را از جانم فراری می دهد . چشمهایم را
می

بندم . نمی دانم چقدر به همان حال می مانم که صدای اصلا ن را
می

شنوم :چیزی نیاز نداری؟

. یک نه قاطع به لب می آورم

دیگر چیزی نمی پرسد . من به سقف خیره می شوم . به دید من
,

تمام تلاشهایم را برای حفظ این زندگی کرده ام وقتی نمیخواهد
. بیشتر از این نباید خودم را سبک کنم

به پهلوی در آب جنین وار زانوهایم را بغل می زنم. آب در گوشم
می
رود ... شامپوی حل شده در آب بینی ام را می سوزاند . کمی دلم
میخواهد زار زنم ! گریه نکنم دل به حال خودم نسوزانم! از
پسش
بر نمی آیم. با قلبی که به اندازه ی صد تن وزن گرفته است از جا
. برمیخیزم .

1106

دوش میگیرم ... تن لیز و آلوده به محلول های شوینده را حسابی
آبکشی میکنم . حوله را می پوشم و از وان بیرون می آیم. جلوی
آینه ی بخار گرفته ایستاده ام
با آرنج بخار را از روی آینه می زدایم . من با این چشمهای به
خون
... نشسته ! تمام حرفهایم را زده ام . بیشتر گفتن ، بیشتر جنگیدن
! حکایت بیشتر مردن است ! باید پرچم سفید را تکان دهم
تسلیم شوم ... آتش بس را اعلام کنم . همه چیز را به خدا
! بسپارم
از حمام بیرون می آیم .

برایم شیر گرم روی پاتختی گذاشته است ، خم می شوم انگشتهای
یخ زده ام دور لیوان حلقه می زند . بوی شیر گرم گاومیش
انگار زنده
. ام می کند

لبی به شیر می زنم . جرعه ای می نوشم ... گرمایش گرم می
کند

.
هوس بررسی کمد به سرم می زند ، درهای کشویی را باز می کنم
.

از دیدن لباسهای مردانه اش در کمد جا میخورم . قفسه ی
کتابخانه

داخل کمد ، یکی دو چمدان ... چند جعبه کفش... کیف سامسونت

1107

... گاوصندوقی که در داخل کمد تعبیه شده است و خدای من

!مگر میشود در کمد اعلان این یک قلم را جا انداخت

...قفسه ای شیشه ای.... طبقه به طبقه ! با نورپردازی کافی

این مرد در هرچیزی غیر قابل پیشبینی باشد اما در این مورد من

! او را می توانم پیش بینی کنم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰6, ۲5 :58:۲۳]

گرایلی_ ۲5۱ #

به ویتترین بینظیرش زل می زنم ... با دست کلید کوچک روشنایی
ویتترین را فشار می دهم . نور که در فضای طول و عرض
وارتفاع

ویتترین می چرخد، وادارم می کند تا دهان باز کنم و به این میزان
. هنر و زیبایی احسنت بگویم

دقایقی غصه ها فراموش می شوند

دقایقی ارزش مادی و معنوی آنچه که پیش رویم هست جان تازه
ای

. می گیرد

1108

دقایقی من تنها به رو به رویم زل می زنم و از آنچه که می بینم
لذت

! می برم. درواقع چشمهایم کم مانده است از حدقه بیرون بزند

چشمهایی که ارزش واقعی آنچه که می بیند را می داند . نوک

انگشتم را به در ویتترین شیشه ای می چسبانم. کمی جلوتر می

. روم

نفسم بخاری در روی در شیشه ای ، می نشاند . دهان می بندم
که

. ویتترین الوده به نفسم نشود

به زرق وبرق داخلش زل زده ام . آنچه که هست آنچه که با
وسواس انتخاب شده است ... و آنچه که من را مجذوب خودش
میکند

، تنها و تنهاسلیقه ی یک مرد است که با دقت و نهایت ظرافت
تلاش

! کرده است تا نبوغ هنری خودش را در انتخاب به نمایش بگذارد
کلکسیونری از روان نویس ها و خودنویس ها که متعلق به اصلان
آل

. سیف است

روان نویس پارکر ! روان نویس مورد علاقه ی کاخ سفید ...
داشتن

یکی درست مثل آنی که بیل کلینتوناعظم در دستش داشت چه
کسی جز اصلان می تواند این قلم را به دست بگیرد و قرار داد
هایش را امضا کند قراردادهای دریایی... زمینی... هوایی ! قلم
سورمه

ای رنگ واترمن ... کدام کلکسیونری می توانست از این
خودنویس

سورمه ای که طراحی اش نظیر نداشت بگذرد ! چشمانم به ردیف
اول می نشیند . پلیکان... شیفر... لامی ... کراس... پایلوت ! در
کنار

هم با شکوه به نظر می رسند

هرکدامشان یک جایگاه مخملی سورمه ای رنگ داشتند که بتوانند
. ایستاده عرض اندام کنند

با یک لامپ نور ال ام بی کوچک که در زیر جایگاه مخملی شان
. تعبیه شده بود تا نبوغ طراح را به ظرافت به نمایش بگذارند
چشمانم از تماشایشان غرق شعف می شد . مانند همیشه ... به
مانند

...اولین مرتبه که فهمیدم اصلا چه علاقه ای دارد به خودنویس
به دوقلوهای روترینگ نگاه میکنم ... روان نویس و خود نویس
کنار
!هم

استدلال بی نظیر است ... این ویتترین ارزش بالایی داشت میدانستم
نسخه ی اصلی را جایی دیگر نگه می دارد . آنچه که دیده بودم

!صرفا و تنها بخشی از علاقه ی او بود یک بخش کوچک
مونت بلانک بلک ، بی رقیب به نظر می رسید ... یونی بال بی
! همتا

...دیپلمات آلمانی ... و اونی کره ای ... رینولدز آمریکایی

1110

جای اصلیترین برند در میانشان خالی است . با دقت بیشتری
جستجو میکنم . فابریکاستل را می بینم ... نفسی میکشم ، قبل از
اینکه در کمد را ببندم به جایگاه خالی روان نویس یورپین زل
میزنم.

سرانگشتم را بی اهمیت به لک شدن شیشه ی ویتترین به سر
شیشه

می چسبانم و همانطور جای خالی اش را تماشا می کنم.
!صدای اصلا در اتاق طنین انداز می شود : دنبال چی هستی ؟
لباس میخوای ؟

! به عقب برمیگردم و میگویم : شاید یه پیراهن مردونه ی گشاد
لبخندی میزند؛ جلو می آید دستهایش را به کمر زده است نگاهی
به

کلکسیون پشت سرش می کند و می گوید: هرکدوم رو که دوست

! داری بگو بهت بدم ! به عنوان یادگاری

. زهرخندی میزنم

هوم می کشد: هیچکدوم ؟

در ویتترین را با کلید کوچکی که از جیبش بیرون می کشد باز می کند

! و میگوید : زود باش یکیشو انتخاب کن

. نگاهم می کند

1111

. در چشمانش اصرار را می بینم

لبخندی به لب می آورد و ادامه می دهد : برات خوش یمنه ! اگر

! قراردادی امضا کنی ... بهت قولم یدم برات خوش یمنه

!برای تو خوش یمن بود ؟-

.مکشی میکند و جواب نمی دهد

ادامه می دهم: ازدواجت با سلوا خوش یمن بود وقتی دفتر عقد و

امضا میکردی یا ازدواجت با من ... شاید طلاق اولمون یا طلاق

دوممون؟! راستی وقتی داشتی تو محضر طلاقمون رو

امضامیکردی از

!کدومشون استفاده کردی ؟

! فابریکاستل به دستت میاد-

...نیشخندی حواله اش میکنم : بهتره یه پیراهن بهم بدی

دست جلو می برد نفیس ترین قلم را برمیدارد و میگوید: اینو

! میدمش به تو ! قول بده ازش خوب مراقبت کنی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۲۶ : ۱۲ : ۰۰]

گرایلی_ ۲۵۲#

1112

دستش را پس میزنم و مقابل چشمان مردانه اش حوله را از تن در

... می آورم و میگویم :زود باش بهم لباس بده

گامی به عقب برمی دارد ، نیم نگاهی به چشمانم می کند و
: میگوید

!!! واوو

تمام زوایای بدنم را با دقت واریسی می کند و میگویم : درمقابل

!!! زیبایی های من چیکار میکنی ؟! فقط میگی واوو

با حفظ لبخند شیطانی ای که به لب دارد می گوید: من زن های

! زیبای زیادی رو تو زندگیم دیدم

و دستش را جلو می کشد ، مچ دستش از روی ترقوه ام رد
میشود

داخل کمد را جستجو می کند . حوله کنار پاهایم افتاده است ، اب
از

موهایم به شانه ام می چکد، قطره ی آب ، بازیگوش ، از روی
شانه ام

سُر می خورد ، به آرامی رد سینه ام را پیش میگیرد . میانه ی
سینه

ام که میرسد اصلان دست از جستجو برمیدارد پیراهنی که به
چنگ

گرفته است را از روی سرشانه ام رَدش می کند و تنه اش را جلو
می
کشد.

1113

سر به سمت سینه هایم گرفته است ، با نوک زبان ، آن قطره ی
سمج که روی برجستگی سینه ام ، درحرکت است را متوقف می
کند.

همین که زبانش به پوستم می خورد ، هزار بار درخودم جرقه می
زنم .

گرمای نفسش به سینه ام ، حوالی نوک سینه ام ... به میان سینه
ام

. می خورد

میدان دیدش دیگر من نیستم ... زنانگی ام غالب شده است . با
دقت

تماشایش می کنم ، لرزی درکار نیست ، حرارت جانم بالا رفته
است

کافیست بخواهد ... این ، من پر از نیاز را طلب کند اجابتش می .
...کنم . بی آنکه به فردا بیندیشم

سر انگشتش را به سینه ام می چسباند درحالی که تماشایم می
کند

! میگوید : بهتره یه چیزی بپوشی سرما میخوری

. من بی پوششم راحت می پلکم! مشکلی برام نیست-

! ابروهایش با هم گلاویز می شوند : سرمامیخوری

... اشکالی نداره-

سر انگشتش روی سینه ام می نشیند از تماس شدن سبابه ای که
انگار از داخل کوره بیرون کشیده است ، تمام جانم رو به ذوب
شدن

. می رود

من را با فشار کوچکی به عقب هدایت میکند، جایی برای عقب
رفتن

بیش از حد نیست تمام تنم به ویتترین شیشه ای میخورد . نقش تن
نم دارم به ویتترین شیشه ای باشکوه و بدون لکش می چسبد . از
. سرمای شیشه بی اراده یک آه می کشم

. از میان لبهای او هم ناخواسته یک جان بیرون می آید

... اغوایش کرده ام

دیگر عنان نخلستان نگاهش در اختیار خودش نیست ، بی اراده
به

میان پاهایم زل زده است ... و منت نگاهش بر سر سینه هایم هم
هست .

. به نفس نفس افتاده ام

. بی اراده زبانم را روی لبهای خشکم می کشم

: همانطور که نگاهم می کند یک نفس عمیق میکشد و میگوید

! رایحه ی خوبی از تنت بلند میشه

1115

... تو وان و حاضر کرده بودی-

من بوی سلول های تن تو رو خارج از اسانس مواد شوینده می-
! فهمم

دستش را پیش میکشد چانه ام را لمس میکند و میگوید : تنت
! خوشبوئه

و بو میکشد ، از موهایم چند بار نفس میکشد و میگوید :حتی
این

!آب روی موها ت ... موها ته که این آب و خوشبو کرده

...با پرویی میگویم : دهنم چی ؟لبهام

لبخند میزند لبهایش را به روی لبهایم می چسباند بوسه نمیگیرد
فقط مماس می کند ، ماهیچه ی مردانه اش با ماهیچه ی زنانه ام
قفل نمی شود تنها لمس میشود و میگوید :لبها ت هم بوی بهشت
!میده

!قبلا به بهشت رفتی ؟-

! وصفشو شنیدم-

!با غیظ می‌گوییم: وصف تن و بوی منو از کی شنیدی ؟
! اخم می کند : این لحظه رو خراب نکن دلان

1116

تو که تجربه نکردی ... چرا پس میگی شنیدی ؟! این توهینه به -
من
! اصلان

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰6, ۲6 : ۲4 : ۰۰]
گرایلی_ #۲5۳

تو که تجربه نکردی ... چرا پس میگی شنیدی ؟! این توهینه به -
من
! اصلان

میخواهم بروم که نگهم می دارد و میگوید : توهینی در کار نیست
.

!هست وصف چیه شنیدی ؟-

! من صمیمی ترین دوست نامزد سابقته بودم دلان-

.چشمانم گرد می شوند

.سینه اش متلاطم است و به من هم این آشفتگی سرایت می کند

! کلافه و کفری لب می زنم : ادامه نده

1117

به هر حال توجیه نمیکنم فقط میخوام بدونی من از بهشت حرف-

... زدم

:با قهر می پرسم

!از حوری بهشتی لابد؟-

! می خندد : خدا یه دلان به من بدهکاره

از بدهکاری خدا که می گوید ، سینه ام مالا مال از درد می شود از

: تک و تا نمیفتم و می پرسم

تو از کجا مطمئنی که به بهشت میری... و خدا اونجا بهت یه -

دلان

!دو دستی تقدیم میکنه ؟

چانه ام را لمس میکند و میگوید : من دارم بهت لطف میکنم که

ازت

میگذرم ! این خودش یه نشانه ی بندگیست ... به لطف این بندگی

،

!جبرانی هم هست نیست ؟

! لطفتون متعالی امیر آل سیف ! فی امان الله-

لبخندش وسعت میگیرد ، سر انگشت شستش به چانه ام می رود ،

لبم را با دقت و وسواس بیشتری تماشا میکند ، قفسه ی سینه ام را

بیشتر... قلم را از دست می اندازد و میگوید : خودت خواستی
! دلان

1118

! زهر خند میزنم : اجازه بده لباسمو تن کنم

! لباسی درکار نیست با عریان بودن انگار راحت تری-

به کلامم زهر می زنم : عریان بودن جلوی توی کبریت بی خطر
....

! مانعی نداره

! تو خطر منو هنوز حس نکردی-

چانه چروک میکنم و لب برچیده میگویم : چیزی برای ارائه
نداشتی

! شاید

! مطمئن حرف میزنی-

من ایمان راسخی به حرفام دارم ! از من بعیده چیزی رو بگم و -
باگ

! داشته باشه گفته هام

دستم را میگیرد و میگوید :منو وادار میکنی تا نشون بدم چیزی
که

... میگی اینبار غلطه ! خطاست

میخواهم بگویم نشانم بده اما زبانت را خاموش میکنم و این بار
فقط

نگاهش میکنم

.... نیشخندی میزند: خاموش شدی دلان ! حرف بزن

1119

حکایتان، حکایت موش و گربه ایست که اینبار موش در تله ی
گربه است . منتهای مراتب ، از شانس موش ، این گربه سیر
سیر

! است

... فکر که میکنی لبهات تگون میخورن دلان ! به چی فکر کردی-

...یاالله به زبونش بیار

!گفتنی نیست فکرم-

... من میشنوم-

! حسش کن-

خودش را نزدیکتر میکند به جانم. آتش میزند به جانم... نفسم را در

سینه حبس میکند و درحالی که دستهایش را روی شانه های خیس

می گذارد، میگوید : با تک به تک سلولهام حسش میکنم! حسست ! میکنم ... ولی شنیدن از تو لطف دیگه ای داره

لبهایم را روی هم می مالم که مبادا کلام اضافه ای از دهانم خارج شود.

از این حال ، حالش دگرگون شده است ، خودش را مهار می کند ...

! و من چه آزادانه خودم را رها کرده ام

1120

دربرابر این رهایی از من ، این ماندن در قفس را دیگر تاب نمی آورد

صدای سگ کمر بندش را میشنوم! نیشخندی به لب می ...
آورم...

!زهرخند است که بعد از سه سال روی لبم می نشیند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۲۵:۵۵:۰۰]

گرایلی_ #۲۵۴

. کمر بند از کمر شلوار جدا می شود

لبهایش روی لبهایم می نشیند ، بوسه ی داغ، گواه این است که
هر دو دلتنگیم ... هر دو خواستاریم.... هر دو به تن هم محتاجیم
بیشتر در آغوشش فرو می روم . پیراهنی که برایم حاضر کرده .
است

. کنار حوله ام روی زمین میفتد

لبهایم را به کام می کشد ، مثال چای تازه دم سر صبح ... سر
صبر ،

سلول به سلول... چاک به چاک لبهایم را زبان می کشد . کامش
گرم

و شیرین است . حلاوت بوسه طوری به جانم رسوخ می کند که
تمام

. خلاهای دیرین و پسین را با هم پر میکند

1121

همه ی حفره هایی که در من پدید آمده اند به نحوی پر می شوند

زمین زیرپایم را حس نمیکنم . روی دستهایش سوار شده ام ...
... رو

ی تخت گرم فرود می آیم... به سبکبالی یک ابر سفید در میان
آسمان ابی ام... تشنه ی به آب رسیده ... گرسنه ی به طعام
رسیده ... مثل آدم دریا ندیده ... یک آن در ساحل آمدم و امواج
را با
. هم بغل زده ام

روی تنم خیمه زده است ... این لحظه را چندین بار در رویاهایم
برای

خودم ساختم سر انگشتهایش را به موهای مرطوبم می رساند
آنها

را پشت گوش می زند ... صورتم را با دقت نگاه میکند و میگوید :
تو

... زیباترینی برای من

... پیشانی ام را می بوسد

روی دستهایی که دو طرفم ستون کرده است تنه اش را بالا می
کشد

... تو شریف ترین برای من :

. پشت پلکهایم را می بوسد

نفسم می کشد . عظم را به جانش هدایت می کند و میگوید : تو
... نجیب ترین برای من
گونه هایم را غرق بوسه می کند

1122

. لبخند کم جانی حواله اش می کنم
به لبخند نشسته بر لبهایم میخندد دندان نما ... حین لمس گونه ام
! میگوید : تو بتی برای من... باید ستایشت کنم
آهی میکشد : تو برای من همه چیز هستی... همه ی چیزهایی که
... همیشه خواستم
. در نگاهش یک پرده اشک می بینم
... نخلستان انگار طوفانی است
از نگاه خوف می کنم ، گونه ام را نوازش می کند و می گوید :
تو یه
رویایی.... نمیرسم بهت ... دوری.... هزار بار ازم دوری....
هزار
! فرسنگ.... هزار مایل... دوری خیلی دوری
. از افسوس صدایش بغض میکنم

از یاسی که نمیدانم ناشی از چیست سینه ام تنگ میشود و نفسم
میگیرد .

زبانش را به لبم می کشد ... ونوک زبان پر از حرارتش گلویم را
لمس می کند ، فرو رفتگی گلویم را می بوسد و بی اختیار آه
میکشم... به فرو رفتگی ترقوه ام رحم نمی کند می بوسد ... مور
مور

1123

می شوم. زبانش را می کشد ، پایین تر ، جناغم را می بوسد ...
میان

سینه هایم ... سرما و گرما هر دو را حس میکنم و جانم پرپر می
زند

فریاد خواستن حالا درست به مرز پوستم رسیده است کافیست .
نگاه

! کند تا بشنود

با زبانش پوستم را بیشتر تر می کند ، همان جاسرش را روی تنم
می
گذارد .

هرم و حرارت از سرش به جانم تزریق می شود . پنجه ام را بالا

.... میکشم موهایش را نوازش میکنم . موهای مردانه و کوتاهش

. دستم را می گیرد . بوسه ای به پشت دستم می زند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۲۶ 59:۰۰]

گرایلی_ ۲55 #

... صدایش می کنم: اصلا

. یک جان از ته چاه انگار می گوید

1124

. مکشش غرورم را خدشه دار می کند

اما با همه ی این احوال من باز هم کوتاه می آیم... پنجه لای

موهایش بیشتر می برم . نوازشش میکنم . دستم را از میان

موهایش

بیرون میکشد ، سر از سینه ام برمی دارد . به دستم نگاه می کند

به

من ... به تنی که آماده ی اجابت است... و او انگار نمیخواهد که

چشمانش آشوبگر است . چشمانش طوریت که اگر مقابل

دروازه

.های جهنم بود به آتش دوزخ اینطور می نگریست

. نگاهش به جانم هراس می اندازد

و من قدری از منزلتی که خودم برای خودم ساخته ام فاصله
...میگیرم

وسوالات احمقانه ذهنم را پر می کنند... دلم برای زنانگی ام می
. سوزد ... ابهامات متعفن ، شیارهای مغزم را در بر می گیرد
. سوال من نخواستنی ام ، مغزم را آتش میزند
اصلاح بی حرکت است ... به میان پاهایم می نگرد ... تعلش ،
من را
. به جنون میکشد

!روی پاهایم ملحفه می کشد ... پلکهایم آماده ی باریدن می شوند

1125

دستم را به صورت خودش می برد، از مچ دستم را گرفته است .
سر

انگشتهایم را به صورتش می نشاند ... پنجه ام را از صورتش
فاصله

می دهد به صورتش می رساند ... دوباره فاصله می دهد و به
صورتش

می رساند ... نوبه ی آخر میخواهد با دست من به صورت خودش

. سیلی بکوبد ، با تمام توان مانع می شوم
پنجه ام را رها میکند از روی تنم برمی خیزد دستش را میگیرم
...

با دست دیگر دگمه های پیراهن سفید رنگش را می خواهم باز
کنم

. دست دیگر خودش را دخالت می دهد . نمی گذارد ...
می خواهم صدایش کنم نوایم نه به گوش او می رسد نه خودم
حتی

. بعید می دانم لبهایم جان ادا کردن اسم او را داشته باشند
نگاهم می کند . چشمانش تداعی گر آتش دوزخ است . نمیخواهم
رهایش کنم میترسم... انگار لبه ی پرتگاه است و میترسم فرو
بریزد

میترسم سقوط کند میترسم دستش را ول کنم و او را برای ...
همیشه از دست بدهم! اختیار پنجه ام دستم نیست اما او مرد
است و زور مردانه در پنجه هایش جاریست ناگهان خودش را
عقب

می کشد . آنقدر تند و آنی ... که من هم به سمت خودش کشیده
می شوم ... جهش می کند خیز برمی دارد و جنون آمیز به سوی

کمد می رود به ویتترین شیشه ای اش نگاهی میکند ، و با
چشمهای خشمگین به من و دوباره به ویتترین ... تا به خودم
بجنبم، مشتش میان شیشه ی ویتترین فرو می رود و صدای
مهیبی

اتاق را پر میکند، طبقات شیشه ای در هم می شکنند، روان
نویس

ها ، خودنویس ها ... جایگاهشان ... خودشان با هم مقابل
چشمان

! حیرت زده ی من سقوط می کنند

همه ی چیزی که با دست خودش حاضر کرده است را به چشم بر
هم زدنی می شکاند ! با پا ... با دست ... نصف می کند ...
میشکند

بیشتر و بیشتر... له میکند و تمام درد و نفرت و نمی دانم... آتش
... درون جانش بیشتر شعله می گیرد ... شعله ها زبانه می کشند
!هرچه عفونت و چرک و زهر است را بر قلم ... خالی میکند

. همه ی درد را بر سر قلم خالی می کند

! قلمی که اگر خوب نوشت، بد هم نوشت

... قلمی که جان مقابله با این حجم از اندوه را ندارد

قلمی که جان شکستن چهارچوب پوشیده و رسوم منحوس
منقضی
! را ندارد

1127

قلمی که نمی تواند قانون کهنه را خط بزند و از نو بنویسد ...
همه

را بر سر قلم خالی میکند . همه ی دشمنی و نفرت و خشم بی
! پایانش را

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۲۶ : ۱۷ : ۱۰]
گرایلی_ #۲56

. تنها صدای نفس نفسش است که در میان اتاق می پیچد
دستش را روی زانو به حال خود رها کرده است. دستی که از آن
خون می چکد ... قطره های سرخ رنگ، از سر انگشتانش به
زمین
. پرت می شوند

زانوهایم را بغل زده ام ... یک پیراهن مردانه به تن دارم و همین
...

دگمه هایش را جابه جا بسته ام و حس میکنم هر حرکتی که
انجام

بدهم، اعصاب متشنج او، متشنج تر می شود

1128

به خود نویس های از میان نصف شده، به لکه های خون ...
پیراهن

افتاده، فابریکاستلی که زیر پیراهن امان گرفته بود تا به دست
صاحب

... اصلی دو نیم نشود! نگاه میکنم

سرش را به دیوار تکیه داده است

نه حرفی میزنم نه حرفی میزند

پیراهن طوسی ای که به تنم است، لرز به جانم می اندازد. هیچ
رقمه

از کنترل آرواره هایم بر نمی آیم. یک نفر باید تلاش کند تا به
خودش بیاید ... یک نفر باید کاری بکند. میخواستم شبیه زن
مظلوم

پناه برده به کنج دیوار باشم... اما بیشتر شبیه زنی بودم که از
پس

هرکاری برمی آید.

هرچند که خودش، خودش را باور ندارد

پاهایم را از روی تخت پایین میکشم. نگاهش از آن نقطه ی ناکجا
به

سمت پاهایم می چرخد. پیراهنش چندان بلند نیست، کف پاهایم که
به زمین سرد می چسبد یک لرز شدید از جانم می گذرد

به سرتاپایم زل زده است. سرش را هنوز به دیوار پشت سرش
تکیه

داده است.

1129

بغض بدی ته حلقم سنگینی میکند، از پس تحملش بر نمی آیم. چند
ثانیه تماشایش می کنم باید پارچه ای دور دستش بپیچم

نفسم را سنگین از سینه بیرون می دهم، باید جارو را پیدا کنم،
لوازم

پانسمان ... از اتاق خارج می شوم، دگمه ها را در این فاصله
مرتب

می بندم، باید یک شلوار تنم بزنم ... آشپزخانه را کامل واریسی
میکنم

خلاف تصورم که در ظاهر همه چیز کامل به نظر می رسد، از .
کشوهای خالی تعجب میکنم. از نبودن ظروف و چیزهای ضروری
و

دم دستی... و خوشبختانه یک جعبه ی کمک های اولیه در کابینت
زیر سینک به چشمانم می خورد . داخلش یک باند هست ... چند
قرص مسکن قوی... درواقع تعداد زیادی مسکن قوی! آهی
میکشم.

این لحظه را قبلا هم دیده‌ام. خبر بد این است که بتادین یا سرم
شستشو ندارم. از جا بر می خیزم، جارو و خاک انداز را در
انتهای

ترین بخش آشپزخانه پیدا میکنم هنوز مارک جارو به دسته اش
وصل

است تمام اسباب این خانه استفاده نشده اند. خیلی لفتش نمی
دهم... با یک لیوان آب، مسکن، بانداز و حوله به اتاق باز می
گردم .

مقابل نگاه تیره و تارش می نشینم، دستش را که روی زانو
گذاشته

است از ساعد میگیرم و میگویم : باید بریم دکتر ... ممکنه به
تاندون

!هات آسیب زده باشی

صدای دو رگه از خشمش به گوشت می نشیند: به دستم چه

احتیاجی دارم؟

به چشمانش زل می زنم: به دستت برای امضا کردن قراردادهای

...کاریت احتیاج داری

!آرام لب میزند: و؟

! برای بستن زیپ کیف مدرسه ی دخترها-

!خفه می گوید: و؟

.برای نوشتن-

!و؟-

!برای نوازش کردن-

!پوزخندی میزند: وقتی تو نباشی چه کسی و باید نوازش کنم؟

!گاهی خودتو ... به جای من خودتو نوازش کن-

نفس عمیقی می کشد، قرص مسکن را میان لبهایش می گذارم،

لیوان آب را به لبهایش می چسبانم و التماس در نگاهم می ریزم

تا

.خواهشم را پاسخ بدهد.

دستش را با دقت و ارسی می کنم خبری از خرده شیشه نیست، از
چند جا بریده است، روی انگشتانش، پشت دستش... خون بند
نمی

آید و وحشت زده ام. دست و پایم را گم کرده ام! همانطور با ترس
و

اضطراب نگاهش میکنم که خودش هم یاری کند و خودش در این
. دنیا و حوالی نیست

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۶, ۲۶, ۴۳:۱۲]
گرایلی_ #۲57

پلکهایش را که می بندد وحشتم دو چندان می شود، صدایش
!میکم: اصلا
. من اینجا-

!کم کن بلندت کنم-

!لبخند بی جانی می زند: یه کم بشین، من رو به راهم
!نیستی-

!هستم-

تو رو هیچ وقت رو به راه ندیدم اعلان! تو همیشه یه جنگی-
داشتی... خودت با خودت، خودت با من... خودت با خانواده...
خودت

...با لیلی

پلکهایش را باز می کند با صدای گرفته ای می گوید: از طلعت
برام
!نگفتی

!الان چه وقت پرسیدن این سوال است؟

نفسم را به سختی از سینه بیرون می کنم و میگویم: حرف
بسیاره

!من خسته ام ... تو خسته ای ... اجازه بده تو یه فرصت دیگه
!شرح ندادی چی گذشت بهتون-

!خواهرت چندان عاشق وجنات نیست-

لبخند تخی می زند: میدونم

دستم را جلو میکشم، گونه اش را نوازش می کنم و آرام لب
:میزنم

!شاید باید بهم بگی اعلان
چطور بهت بگم؟-

1133

نمیدونم. یک نفس... بدون مکث... تعلل نکن! فقط بگو... تا -
وقتی
جمله تموم بشه... این درد کشنده رو با من سهیم شو! قول میدم
!بیشتر از تو اگر درد نکشم، کمتر هم نکشم
... نمیدونم گفتنش فایده ای داره؟! یا نه-
!بذار بدونم. بذار خودم بهت بگم فایده داره یا نه-
سر انگشتهای خون آلودش را به سمت گونه ی من می رساند و
میگوید: تو دوست داری با نفرت از من جدا بشی؟! یا با همین
... عشق
فرقی میکنه؟-
!برای من آره-
!جوابش سخته اعلان-
!بگو... برام مهمه بدونم-
:سر تکان می دهم

دوست دارم ازت بیزار باشم-

!چرا؟-

1134

با عشق همیشه دل کند اصلان! دل کندن سخته، اما نفرت؛ آدم -
اگر

!از کسی بیزار باشه راحت ولش میکنه

بعد می چسبی به زندگیت؟-

آره اینطوری می چسبم به زندگیم-

وحتی ازدواج میکنی؟-

سرتکان می دهم و با بغضی که دیگرمی ترکد میگویم: آره

و خوشبخت میشی؟-

سرم را چندین مرتبه تکان می دهم و او میگوید: پس این
خوشبختی

...رو به جفتمون بدهکاری! و قول میدی که حتما خوشبخت بشی

!اگر دلالت برای بیزاری کافی نبود؟-

!برای تو کافیه-

!ناله میکنم: اصلان

پلکهایش را می بندد، خودش را به سوی من می کشد و سرش را
روی شانه ام می گذارد، بغلش میکنم و طوری فشارش می دهم
که

جان از تن خودم و او با هم بیرون بزند

1135

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰6, ۲7] ۰7:58

گرایلی_ ۲58 #

فصل نوزدهم : ۳۱ - ۱ - ۱۳96

به سختی پلکهایم را باز می کنم ، روی تخت دو نفره ، دراز
کشیده

ام ... مطمئنم پنجه هایم روی گونه رد انداخته اند. در قیژی
میکند ، از میان پلک های باز ، به مردی که در چهارچوب
ایستاده

است ، نگاه میکنم غلتی میزنم و پشت به او می شوم
جلوتر می آید از صدای گام هایش میشنوم که نزدیک و نزدیک تر
می شود.

تخت از نشستنش فرو می رود

! با صدای آرام و صلح طلبی میگوید: صبحانه حاضره
لحن صدایش آزار دهنده است . شاید تلاش میکند که مهربان
باشد
اما واقعیت چیز دیگریست

1136

پس از گذشت ده روز ، هیچ تلاشی برای نزدیکی به من انجام
نداده
! است . شگردش برای نزدیک شدن جالب و تامل بر انگیز است
! میخواهد بگوید من انسان متجاوزگری نیستم
. پوزخندی از افکار منحوسی که نسبت به او دارم می زنم
. در تمام این مدت تلاش می کند تا همه چیز مهیا باشد
به امورش می رسد ، به امور خانه داری ... و امور اداری ! و
حالا امور
. آشپزخانه
حرکت پتو را روی شانه هایم حس میکنم ، میخواهد پتو از رویم
کنار
بزند ، یک تاپ نازک به تن دارم فقط همین ، از اینکه پتو کنار
برود ،

احساس خوشایندی پیدا نمیکنم

با این وجود تلاشی برای حفظ این پوشش انجام نمی دهم
اگر تنم را ببیند و بعد نخواستتم را روی سرش منت بگذارم حالم
بهتر است

پتو کنار می رود؛ بازوهای لاغر اندام سفید رنگم در نقطه ی
دیدش

قرار می گیرند، پتو تا کمرم است ، باید بیشتر پیشروی کند، باید
پاهای خوش تراشم را هم ببیند

1137

شلوارک سفید رنگی به پا دارم

... به آرامی صدایم می زند: دلان

محبتی که در صدایش هست از هر طنز شبانگاهی که از تلویزیون
پخش می شود برایم خنده دار تر است

محل نمی گذارم بیدارم با چشموهای کاملاً باز، به رو به رویم نگاه
میکنم

پتو را تا انتها از روی تنم کنار می کشد

نحوه ی دراز کشیدنم ، خار چشمانش است . کافیست به من دست

... بزند

. پنجه ی زیر گونه ام را به زیر بالش می برم
سر انگشتاش را روی ساق پاهایم می گذارد و میگوید: نمیخواهی
بیای
صبحانه بخوری ؟ فکر کنم امروز دیگه باید یه سری از کارهای
! اداریت رو انجام بدی کاپیتان
سرمای چاقوی ضامن دار ، سر انگشتهایم را مورد اصابت قرار
می
دهد .

زیر بالش با سر انگشت ضامنش را میکشم

1138

. کافیست دستش بالاتر بیاید
خواسته ام فوراً اجابت می شود ، سر انگشتانش را از زیر پاچه
های
. شلوارک به نقاط بالاتر ران پایم می رساند
با تکرار مجدد اسمم ، همزمان دستش به جایی از رانم می رسد
حوالی خط شورتی که به پا ندارم ، باید فرزند باشم ... صدایم می
زند:

! دلان با شمام

چرخ میزنم ، چاقو را از روی دستش رد می کنم با تمام قدرت ،
و

همان دم صدای مهیب فریادش در فضای اتاق می پیچد . از تخت
پایین می پریم، چاقوی آغشته به خورش را به دست گرفته ام،
درحالی که از چشمانم خون می بارد رو به او که ناباورانه
تماشایم

!می کند میگویم : حق نداری بهم نزدیک بشی

دستش را به سینه می چسباند، دقیق نمی دانم کدام قسمت را
زخمی کرده ام ... ملحفه ها خون آلود می شوند، نگاهش سرخ
شده و

چهره اش کبود، لبخند کمرنگی به لب می آورد و با فریاد
:میگویم

شنیدی چی گفتم ؟

1139

از روی تخت بلند می شود، دستمال حوله ای روی میز آرایش را
دور

دستش می پیچد ، نفس نفس میزند ، اشوب درونش را به راحتی

. کنترل میکند

توقع فریاد و حتی یک سیلی ناقابل را دارم اما در نقطه ای از
اتاق

. دور از من می ماند

حس میکنم خودش هم می فهمد که اگر نزدیک من باشد قطع به
یقین از زور بازوهای سنگی اش استفاده می کند . تکیه به دیوار
می

دهد و میگویم : شنیدی ؟

موهای کوتاه مردانه اش کمی روی پیشانی آمده است و با آن حال
میگوید: بهتر نیست بعدا خط و نشون بکشی ؟

. نگاهم مثال یک ببر کمین کرده پی شکار تیز میشود

!لبخندی به لب می آورد : فکر کنم باید منو ببری درمانگاه ؟

.نگاهش میکنم

چشمانم به سمت پایین کشیده می شود ، دستمال حوله ای که دور
ساعدهش پیچیده است ، غرق خون است ،طوری که از دستمال
خون

. چکه می کند ، به سنگ زیر دستش نیم نگاهی می کنم

لبه‌ایم خشک خشک است ، گنجی از گرسنگی و دل آشوبه از
تماشای خون آن هم در این ناشتایی مستقیماً اعصابم را نشانه
گرفته

. است لرز به جانم نشسته ، ضامن چاقو را می کشم
صدایش می آید : نظرت چیه دو تا آمبولانس درخواست کنیم ؟
. روی زمین می نشنید ، لبخندی می زند
رنگ پریده اش ، خونی که از دست می رود وحشت زده ام می
کند ،

. عرق نشسته به پیشانی اش ، مبهوتم می کند
. مقابلش می ایستم

باحفظ خونسردی می گوید : تو که نمیخواهی جدی جدی منو به
!کشتن بدی ؟

. آب دهانم را قورت می دهم
ادامه می دهد: اگر همینطور خون از دست بدم دیگه روشنایی
روز

! بعد و نمی بینم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۰۲۰] ۱۴:۵۱

1141

به چشمان بی قرارش زل زده ام ، چیزی برای گفتن نیست . اگر
همانطور دست روی دست بگذارم می میرد . خودم را به جلو می
کشم .

روی لبهای بی رنگش زبانی می کشد و میگوید : شریان رادیالمو
! بریدی دلان ! دارم وارد استیج دوم میشم
! با صدای گرفته ای میگویم : استیج دوم ؟
! معادل یک لیتر خون از دست دادم ... سی درصد خون بدنم-
! ضربانم به صد رسیده ... دارم گیج تر میشم
. روی زمین مقابلش زانو می زنم
! تجربه داری ؟-

نیشخندی میزند : من اندازه ی یه پزشک به آناتومی خودم آگاهم
!

.جالبه ! نمیدونستم-

در چشمانم مستقیم زل می زند : من بارها سعی کردم کار خودمو
! تموم کنم

هومى مىكشم و بدون اينكه شفقتى در كار باشد مى گويم : پس
حالا

! انگار يه در شگفت انگيز به روت باز شده ...

1142

يك قطره عرق از ميان موهايش به سمت گونه سر مى خورد و
ميگويد : من هميشه از باز شدن درهاى شگفت انگيز استقبال
ميكنم

.

هومى مىكشم به دستمالى كه ديگر هيچ بخش سفيدى از آن باقى
نمانده است نگاه مى كنم و قبل از اينكه چشمانش كاملا بسته
شود ،

طورى از اتاق بيرون مى زنم كه بازدمم را مقابل تلفن بيسيم خالى
ميكنم.

با اورژانس تماس ميگيرم

حس ميكنم به تنهائى از پس اين واقعه برنمى آيم ... به پاشا
زنگ

. ميزنم

. شماره ى اين خانه را نمى شناسند ، جواب نمى دهد

گیج و سردرگم دنبال تلفن همراه می گردهم؛ میان جستجو هایم
لباس می پوشم ، ناچارم مقابلش شلوارک را از پاهایم در بیاورم
,

لباس زیر نداشتم ، همانطور که با نیشخند نگاهم می کند میگوید
من به خاطر دیدن این لحظه باز هم شریانمو به فاک میدم !
ارزششو

! داره

. یک خفه شو به زبان می آورم

1143

لباس زیر و جین می پوشم ، مانتو را تنم می کنم ، با چشمهایش
به

. سینه هایم اشاره می کند

اندازه شان وادارم نمی کند تا چیز دیگری به جز تاپ تنم کنم ،
درحالی که شال را با حرص از چوب لباسی بیرون می کشم می
...پرسم : به نظر چندان بی قرار نمیرسی

دو لیتر خون از دست دادم ولی هنوز میتونم به اندازه ی کافی -
ازت

! لذت ببرم

به سمت شلوارش نگاه میکنم پوفی میکشم و میگویم : تو واقعا
یه

مرد احمقی که خیال میکنی من حاضرم باهات باشم ! این حسرت
و

!تا ابد به گور می بری. شنیدی چی گفتم اصلان ؟

چشمهای نیمه بازش به من دوخته شده است ، درحالی که هیچ

! تقلایی نمی کند می گوید : تو واقعا خواستنی هستی

! تو این شرایط جالبه مغزت هنوز کار میکنه-

! میخندد : تو یه مرد عرب و دست کم گرفتی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۰۲۰ : ۱۵:۰۰]

1144

گرایلی_ #۲6۰

پاشا تماس میگیرد ، مقابل چشمان اصلان ، جوابش را می دهم ،

...فورا می گویم : پاشا سلام

اصلان اخم می کند ، نفسی میکشم و لب میزنم: به کمکت احتیاج

!دارم

! اصلان غرغر می کند : تو تنهایی هم میتونی از پشش بربیای

جواب نمی دهم و پاشا ان سوی خط نگران می پرسد: چی شده؟
! هیچی... یکی اینجا خرابکاری کرده-

اصلان بلند میخندد

پاشا مکث میکند و من وحشت زده می گویم: امبولانس خبر
کردم...

. احتمالا به نزدیکترین بیمارستان بریم. . بیا اونجا

نام بیمارستان را پاشامیگوید و کارم را راحت تر می کند، نفسم را
حبس میکنم و میگویم :اونجا منتظرتم ما با امبولانس میایم
پاشا همانطور که تلاش میکند خونسردی اش را حفظ کند می
پرسد:

چی شده ؟ تو خوبی؟

1145

...خوبم من . مشکل کس دیگه است-

!بذار بره به درک ... چه گهی خورده؟-

خواستم بگویم من خوردم اما لب به لب می مالم و میگویم:
میبینیم

. همو . پس اونجا باش منتظرتم

خودم را جلو می کشم ، پلکهایش را بسته بود، دیگر تلاشی برای
اینکه زخم لعنتی را فشار بدهد نمی کرد، صدایش میزنم: اصلان
ابروهایش را بالا می دهد اما پلکهای به هم چسبیده اش باز نمی
شوند ، مرض تماشا در این شرایط ، کار دستم می دهد . دستمال
را

...از روی دستش کنار میکشم و خون فواره میزند به صورتم
جیغ میکشم... صدای جیغ چشمانش را باز می کند ؛ هر دو
دستم

را روی دستش محکم فشار می دهم و میگویم : سعی کن نمیری
!خب ؟

گوشه ی لبش بالا می آید با صدایی از ته چاه میگوید : تو جدا
! دختر احمقی هستی

جواب نمی دهم ، تلفنم زنگ میخورد ، شماره ناشناس است ،
هنوز

دستم به دستش است میخواهم جلوی خونریزی را بگیرم ، تماس
را

1146

روی اسپیکر می گذارم و جواب میدهم، تکنسین اورژانس است،

شرایط را می پرسد ، میگویم در حال کنترل خونریزی هستم و
حتی

یک لحظه هم نمیتوانم او را ترک کنم، اگر لازم باشد ، بهتر است
در

!را بشکنند

اصلان نگاهم میکند یک لبخند آزاردهنده روی لب دارد

گریه ام گرفته است

میخواهم بلند بگویم متاسفم ! اما غرورم اجازه نمی دهد . ضربان
تند

قلبش ، گرمای خونی که حسش میکنم، آمبولانسی که هنوز
نرسیده

!است... به غلط کردن افتاده ام

!صدایم می کند : دلان

... با همان چشمان بسته

چیزی نمیگویم و خودش به حرف میفتد : درمورد این حادثه بگو

...

...خودش به خودش صدمه زد ... تو چاقو رو ازم گرفتی

. پلکهایش را محکم روی هم فشار می دهد

لبه‌ایش خشک خشک شده است ، به دایره ی خونی که روی
پارکت

نشت کرده و لحظه به لحظه گسترده تر می شود نگاه میکنم، خفه
! میگوید : من سابقه شو دارم! خودتو گیر ننداز

محل حرفه‌ایش نمی دهم

. صدایش از ته چاه در می آید باز ، نامم را میخواند

! چیزی نمیگویم و تنها به خدا التماس میکنم که نمیرد

!چشمه‌ایش بسته میشود ، حتی دیگر صدایش هم نمی شنوم

!ناله میکنم: اصلا

جواب نمی دهد . نمیدانم چقدر طول میکشد که صدای وحشتناک

! شکستن در می آید، جیغ میکشم : تو اتاقیم

دو مرد با اسبابشان پیش می آیند، هنوز با تمام قدرتم جلوی

بریدگی را گرفته ام، خوشبختانه آنقدر شوک زده و وحشت زده ام
که

!کسی سوال نمیکند چطور این اتفاق افتاده است

فقط پهنای چاقویی که به دستش فرو رفته ، شریان اصلی را

بریده

! است در همین حد از مکالمه شان سر در می آورم

1148

شرح ماقع را باید به زودی بدهم و هیچ چیز از واقعه در ذهنم نیست.

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۰۲۵:۱۵]

گرایلی_۲۶۱#

در محوطه نشسته ام ، پاشا با یک پاکت ابمیوه و کیک به سوی من

می آید ، روی نیمکت کنار دستم می نشیند و میگوید : حالت بهتره

؟

چنگی به موهایم می زنم ، درحالی که تلاش میکنم از پایین آمدن

اشکهایم جلوگیری کنم می گویم : از اون بگو . چی شد ؟

! هیچی دکترا بالای سرشن لازم نیست تا این حد نگران باشی-

به چشمان پر از غیظ و بی اعتماد پاشا نگاه می کنم . چقدر دلش

میخواهد گردنم را بشکند ! احتمالا رد نگرانی در چشمانم عاصی

اش

کرده است توقع این را ندارد . توقع اینکه من نگران اصلان باشم
را
ندارد!

1149

اما موضوع تنها نگرانی من برای اصلان نیست . نگرانی برای
... خودم
نگرانی برای درود ! موضوع این است که اگر میدانست خودم این
بلا

! را سرش آورده ام باز هم با این نگاه شماتت گر تماشا می کند ؟
نفس عمیقی میکشم و میگویم : زنده میمونه دیگه؟
انقدر نگرانشی؟-

: لحن تاثیر گرفته از وقایع، وادارم می کند تا ترش کنم
چرا هی تیشه به ریشه ی من میزنی.... من زنگ زدم بیای -
کمکم

! جمع و جورم کنی

! به جهنم که این بلا رو باز سر خودش آورده دلان-

.از لفظ "باز" که می گوید ثانیه ای مبهوت و لال می شوم

پاشا پاکت را روی ران پام می کوبد و میگوید : البته حق داری

! نگرانش باشی شوهرته به هرحال

دست توی جیب می کند ، پاکت سیگاری بیرون می آورد و
: میگوید

!ده روزه که شوهرته

. با بغض میگویم : سیگار برات خوب نیست

. به تو مربوط نیست چی برام خوبه چی خوب نیست-

1150

نال می کنم : پاشا منو برای چی الان شماتت میکنی ؟ اگر ناراحتی
اینجایی پس چرا اومدی ؟

نگاهش پر از درد است . تازه متوجه چروک های دور چشم و ته
ریش بهم ریخته اش می شوم! موهای ژولیده و لباسی که هیچ
هارمونی به خصوصی ندارد . نفسی میکشم و میگویم : پاشا یه
کم

. امون بده به جفتمون . خوب میشیم . هر دومون ! قول میدم

دلان راست میگی... باید نگرانش باشی... باید نگران زنده -
موندنش

باشی... باید نگران باشی که دست لعنتیش اوکی بشه بتونه
برگرده

!خونه

!لبه‌ایم می‌لرزد : کدوم خونه

پاشا می‌خندد تکیه به پشتی نیمکت می‌دهد و درحالی که یک‌های
محکم و متوالی به سیگار می‌زند می‌گوید : همون خونه ای که با
هم

! ازش اومدین بیرون

تو معنی اجبار و میدونی مگه نه ؟-

!حرف را عوض میکند : تو این ده روز اذیت کرد ؟

1151

سرم را به علامت نه تکان می‌دهم ، پاشا خفه می‌گوید : تو خوبی
نه
؟

...نگاهش میکنم و می‌گویم : خوب بودن و درچی می‌بینی
سیگار را میان انگشتهایش نگه می‌دارد ، چشمانش می‌لرزد ،
لبه‌ایش را روی هم می‌مالد ، از جا برمی‌خیزم ، یک گام از
نیمکت

! فاصله می‌گیرم و می‌گویم : تو میدونی از چی حرف می‌زنم

به سمتش می چرخم ، با بغضی که با آن دست و پنجه نرم می کنم
! میگویم : هنوز دوشیزه ام اگر خوبی رو در این میبینی
یک نفس عمیق میکشد

با بیزاری به سمتش می چرخم میگویم : برای چی نفس عمیق
میکشی؟

از سوالم شوک زده نگاهم میکند. زهرخند میزنم : میخوای فقط به
دست تو فتح بشم؟! عوضی ؟

و با لگد به زانویش می کوبم و به سمت ساختمان می روم،
صدای

گام هایش را می شنوم به دنبالم می آید ، صدایم می کند ، گریه

1152

میکنم... محل نمی گذارم... عاصی و مجنون وقتی به من می رسد
با

. مشتھایم پی در پی به سینه و شانه اش می کوبم

پاشا نگهم می دارد ، بغلم می کند ؛سفت در آغوشم نگهم می دارد
و

میگوید:باشه ببخشید معذرت ترسیدم اذیتت کرده باشه ! تعادل

...روانی نداره ! ببخش ببخش

خودم را به عقب می کشم و میگویم :بهتره بری ! دیگه از اینجا
به

بعدشو خودم از پشش برمیانم

پاشا همانطور نگاهم می کند ، به سمت ساختمان می روم، اشک
هایم را پاک می کنم از پله ها بالا می دوم و به سمت اورژانس
می

. روم . نگرانم... دلهره امانم را بریده است

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۰۲۰, ۰۲ :۱۸]

گرایلی_۲۶۲#

درحالی که در راهرو با اهدافی پوچ رژه می روم فکر میکنم مگر
چقدر خون از دست داده است که باید دست کم چهل و هشت
ساعت

1153

بستری باشد در ابتدای راهروی بخش مردان ایستاده ام، یک مرد
...صدا می کند : خانم آل سیف

. برنمی گردم

هرچند که به گوشه‌هایم این فامیل آشناست ، آنقدر در گیر و دار
ذهن

: مخشوش و شلوغم هستم که وقتی مرد مرتبه ی دوم می گوید
....خانم آل سیف

منگ و گیج تنها به نگاه کردنش اکتفا می کنم.
موی مزاحم آمده توی پیشانی را به پشت گوش هل می دهم و
میگویم : با من هستین ؟

. بله . اگر امکانش هست یه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم-
سر تکان می دهم، من را به اتاقش راهنمایی می کند از وجناتش
اینطور به نظر می رسد که پزشک است ، وقتی وارد اتاق می
شوم

،روی صندلی بدون تعارف می نشینم پاهایم ، تک تک سلولهای
بدنم
درد می کنند.

پشت میز می نشیند و درحالی که پنجه هایش را در هم قلاب می
کند با نگاه ارامش بخشی می پرسد: شما چند وقته ازدواج
کردین؟

1154

یک سوال خصوصی می پرسد

! با من و منی میگویم: خیلی وقت نیست کمتر از دو هفته
یک لنگه ابرویش را بالا می دهد درحالی که با دقت به صورت از
هم
گسسته ی من خیره است شمرده می پرسد: شما در جریان سوابق
!بیماری همسرتون هستید؟
نگاهم به زمین چسبیده است که با این سوال ، چشمانم از کاشی
ها
کنده می شود به رخ دکتر زل میزنم و می پرسم : سوابق بیماری؟
!منظورتون چیه؟
شما به عنوان همسرش باید بدونین که با یک تکه به جا مونده -
از
! گلوله توی کمرش داره زندگی میکنه
!آهی میکشم: بله در جریان اون ماجرا هستم
سری تکان می دهد : میتونم بپرسم چطور این ماجرا رخ داده ؟
خودم را به لبه ی مبل می کشم و میگویم : باید توضیح بدم؟
اجباری نیست اما با توجه به ناحیه ای که امروز آسیب دیده من-
... میخوام توی پرونده درج کنم و

میان کلامش میگویم : یه خصومت خانوادگی منجر به اون اتفاق شد

!

!متاسفم-

سری تکان میدهم: تو ایران درمورد این نوع خصومت ها زیاد سر

!وصدا نمیشه

شغل همسرتون چیه؟-

با کمی تعلل میگویم: یه بیزینس خصوصی در حوزه ی حمل و نقل دریایی

هانی میکند و میگوید : ایشون ایرانی هستن؟
 . از عرب های خوزستان-

!مکت میکند و لب میزند: اسم ترکی دارن

پوفی میکشم : مطمئنم میخوان درمورد شرح حالش صحبت کنیم

! ؟ چون بیشتر سوالات درمورد بیوگرافیشه

به پشتی صندلی تکیه می دهد و میگوید : عذرمیخوام من چندان

مقدمه چینیم خوب نیست میخواستم بدونم که شما تا چه حد
!درموردش اطلاعات دارید

1156

درمورد چی؟ من متوجه نشدم؟-

عینک طبی ای که روی صورت دارد را کمی جا به جا میکند ،
ریش

پرفسوری جو گندمی اش را دست میکشد، موهایش با تاب خوش
فرمی به سمت چپ مایل شده اند، روپوش سفید روی پیراهن
. طوسی رنگ چشمم را می زند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۰۲۰ ۰۵:۱۸]
گرایلی_ #۲6۳

به کارتی که از جیب روی سینه اش آویزان است نگاه میکنم و
فامیلی امجد را سعی میکنم به خاطر بسپارم
خیلی طول نمیکشد که می گوید : با توجه به شرایطی که دارن
من

توصیه میکنم حتما روانشناس با ایشان ملاقات کنن ...
درخصوص

دوره های مشاوره که بیمارستان برای بیماران مستعد خودکشی
پیشنهاد میکنه اطلاعی دارین؟

1157

آب دهانم را قورت می دهم و میخوام بگویم این واقعه یک
خودکشی نبوده است ، چیزی شبیه به اقدام به قتل بود اما جان
میکم و سکوت میکنم

مرد با طمانینه میگوید: با توجه به سوابق بیماریشون ...
باقیمانده ی

گلوله ای که هنوز توی کمرش هست و تبعاتی که به همراه داره
...

من توصیه میکنم این مورد رو حتما جدی بگیرید و قبل از
ترخیص

من براشون یک دوره ی شش ماهه مشاوره قرار میدم . احتمال
میدم

که روانکاوی که معرفی میکنم یک دوره هم با شما به صورت
! خصوصی صحبت کنه

ذهنم در پس جمله های ابتدایی دکتر می ماند

با مکثی می پرسم: سوابق بیماری ... در این خصوص چیزی
هست که

باید بدونم؟

حس میکنم بنا به تاریخ ازدواجی که از شما صحبت کردید در این-

! باره شما چندان اطلاعاتی ندارین

! عذر میخواهم چه اطلاعاتی؟-

نفس عمیقی میکشد و میگوید: من نباید اسرار پرونده ی
بیمارمو با

! شما درمیان بگذارم

1158

فکر میکنم هنوز فرصت نکرده با شما صحبت کنه تا بهتون -
اعلام

! کنه اسراری درکار هست یا نه

...دکتر لبخندی میزند و میگوید: به هر حال

میان کلامش میگویم: درمورد تبعات اون گلوله نکته ای هست
که

باید بدونم؟

ایشون منع ورزش هستن درسته؟-

انمیدانستم

آب دهانم را قورت میدهم و میگویم: از یک کایاک سوار که منع
... ورزش شده دارم صحبت میکنم

حتی این را هم نمیدانستم

نفس عمیقی میکشد: من شرایط رو درک میکنم و میخوام بدونین
که درسته این حرفه رو به ناچار کنار گذاشته اما شرایط برای
حذف

گلوله هست و این خصومتی که منجر به این اتفاق افتاده ، باعث
یک

! بحران شده و همسر شما نتونسته این بحران رو رد کنه

! همسر من یک بحران آفرین اعظمه

1159

لبم را میگزیم و میگویم: به هرحال آقای آل سیف قبل از این یک
مرتبه ی دیگه مرتکب این امر شده و میخواست که به زندگی
خودش پایان بده . با همین شیوه منتهای دست چپ ! شما
اطلاعی

در این خصوص داشتین ؟

نفسم را حبس میکنم. به جز چیزی که شاهدش بودم باقی مسائل
را نمی دانستم

دکتر با آرامش میگوید: خودش به تکنسین اورژانس اعلام کرده
... که

این مرتبه ی دومشه و امیدوار بود که اعصاب دستشو از دست
! نده

بیش از این طاقت نمی آورم ، از جابلند می شوم و میگویم :
ممنون

که اطلاع دادید درمورد مشاوره بعید میدونم نیازی باشه ...
میتونم

...ببینمش

:مرد از هیجان من حین برخاستن گیج نگاهم میکند و تنها میگوید
...ولی سرکار خانم-

رو به چشمان مرد میگویم: همسر من به لحاظ روانی مشکلی
!نداره

.... ولی به تشخیص من-

1160

: دستم را به دستگیره می چسبانم و آن را پایین میکشم و میگویم

ممنون که اطلاع دادید لطفا اجازه بدید اول ببینمش ... بعد
درمورد

! دوره ی مشاوره باهاتون صحبت میکنم

از اتاقش بیرون میزنم . به استیشن پرستاری می روم ، آدرس
اتاقش

را میگیرم و مستقیم به سوی اتاق می روم، دستگیره را پایین
میکشم

نفس حبس میکنم، وارد اتاق خصوصی اش میشوم. در را پشت
سرم

می بندم ، پلکهایش را بسته است

رنگ و رویش زرد است ، در اورژانس دو واحد خون دریافت
کرده

است و هنوز رو به راه نیست . با گام های آرامی به سوی تخت
می

روم .

دستش تا آرنج بانداژ شده است . سرم را به دست دیگرش متصل

کرده اند ، با دقت بیشتری به پوستش زل می زنم ... یک رد بخیه

توجهم را جلب میکند . سر انگشتم را میخواهم به سوی آن زخم

!بکشم که صدایش در فضای اتاق میپیچد : کجا بودی ؟

قبل از اینکه انگشتم به دستش برسد پنجه ام را لبه ی تخت می
گذارم و میگویم : همین حوالی میپلکیدم
با پاشا؟-

1161

صدایش بی حال نیست ، نفس عمیقی میکشم و میگویم : با پاشا
باهاش صادق بودی؟-

گیج میپرسم: درمورد چی؟

! درمورد کاری که با من کردی-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۰۲, ۳۰: ۱۸]

گرایلی_ #۲64

از آن دلان گرایلی که وقاحت را بلد است به حد اعلا برساند کمک
میگیرم و میگویم : کدوم کار ؟

پلکهایش را باز میکند ، با لبخندی که به روی لبهای بی رنگش
. نشسته است ، کمی دلم آرام می گیرد که حداقل زنده می ماند

به چشمانش مستقیم زل زده ام که میگوید : پس بهش چیزی
! نگفتی

!تو گفתי چیزی نگم-

! نیش دار میگوید: منظورم تکنسین اورژانس بود

! یعنی به بقیه میتونم بگم؟-

لبخندش عمیق تر می شود و میگوید: باید به پاشا میگفتی چه

! جونوری هستی

! پاشا میدونه . از چیزی که هستم باخبره-

لبخندش دندان نما تر میشود: نه به اندازه ی من ... هیچکس به

. اندازه ی من به تو و روحیات تو آگاه نیست

جدا ؟ بهت کاپ افتخار هم میدن ؟-

. با چشمهایش اشاره میکند تا بنشینم

پاهایم خسته تر از این هستند که نافرمانی کنم ، صندلی مشکی

رنگ که رویه ی چرمی دارد را نزدیک تخت می آورم، تن خسته

و

بی حال را روی صندلی می نشانم و میگوید: به تو قراره کاپ

افتخار

! بدن دلان

جدی ؟ بابت کدوم لطفم؟-

! تو میخواستی آخرین ذکور آل سیف رو به درک واصل کنی-
...نیشخند میزنم: خوبه خودتم میدونی که به درک واصل میشی

1163

! من از بابتش ترسی ندارم-
... پس نباید نجات میدم انگار-
من همیشه تا پای مرگ میرم و بعد اتفاق نمیفته ! عزرائیل هم -
از

... دست من خسته شده

....قبلا هم امتحان کردی-

خبری می گویم ، متوجه نمیشود و تنها نگاهم می کند، سر
انگشتم

را روی رد قدیمی جا مانده به دستش میکشم و میگویم : قبلا هم
...میخواستی که نباشی

من ادم آزاد و رهایی ام ... منو نباید به بند بکشن اسارت ، -
توقع

انتظار... قانون... اصلا از پیشش برنمیام ! درست مثل چاوش ...
... رم

! میکنم

هومى میکشم و میگویم : تو که مردی رم میکنی ... از من چه
!توقعی داری ؟

!من درمقابل رم کردن تو واکنش بدی نشون دادم؟-
نمیخواستم اتفاق جدی ای برات بیفته .فقط میخواستم ازخودم-
.حفاظت کنم

1164

... من بهت تجاوز نکردم-

: با صدای مرتعشی میگویم

تو معنی تجاوز و دقیقا چی میدونی؟! حق منو گرفتی. مانع -
زندگیم

...شدی

به هرحال اون موردی که تو بابتش از خودت دفاع کردی و -
مرتکب

!نشدم

! تو منو لمس کردی-

تو دستمو پس نزدی ! حتی ازم نخواستی که دستمو عقب بکشم-
...

فقط مستقیماً حمله کردی ! من اونقدرها هم که خیال میکنی
! حیوون نیستم

هستی. از حیوون هم بدتری.... به حیوون توهینه که تو مثل اون-
باشی !!! تو یه عوضی تمام عیاری... که منو از حق مسلم
زندگیم

محروم کردی.... چون خودخواهی ! چون فقط خودتو میبینی...
چون

از من برای پیشبرد اهداف استفاده کردی ! چون خیال میکنی
! مردی... همه کار میتونی بکنی

1165

لبخندی به لب می آورد و میگوید : به هر حال بابت این موضوع
تو یه

! عذرخواهی به من بدهکاری

سری تکان می دهم : تو بابت اینکه زندگیمو ازم گرفتی
عذرخواهی

کردی ؟

!از حرفم لبخند میزند : باشه . پس بی حسابیم ؟

.چیزی نمیگویم

چند ثانیه با دقت تماشایم میکند و در نهایت لب میزند : میتونی

! برگردی خونه . ممنون که منو به بیمارستان رساندی

پلکهایش را روی هم می گذارد و لب میزند : لطفا اگر تونستی
برای

. کارای ترخیصم بیا

از جا بلند می شوم ، اما پشیمان دوباره روی صندلی باز می
گردم

و میگویم: دکترت میخواد برات شش ماه دوره ی روانکاوی
تجویز

! کنه

.چشمهایش کماکان بسته است

آب دهانم را قورت می دهم و میگویم : به خاطر اینکه این دومین

! مرتبه است مرتکب چنین کاری شدی

1166

! لبخندی میزند : تو که میدونی دومین مرتبه نیست

من فکر میکنم بهش نیاز داری ! دومین بار و من لگد زدم به -
قنّداق

...اسلحه ! پس بهش احتیاج داری
چند بار خودتو شماتت میکنی دلان؟-
. نگاهش میکنم

پلکهایش را باز میکند و میگوید : چند بار خودتو شماتت میکنی
از

نجات دادن من ؟

روی لبم زبان میکشم و میگویم : دکتر درمورد گلوله ای که توی
کمرت خورده بود هم ازم پرسید من بهش گفتم یه خصومت بوده
...

! باید میگفتی یه دشمنی خانوادگی-

ابرو درهم میکشم و میگویم : اسامه میخواست منو به کشتن بده
!

! لیلی و تو رو از من بگیره ... حالا خودش به فاک رفته

... پوفی میکشم و میگویم : بهتره استراحت کنی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۰۲'۰۷:46] ۱۸

گرایلی_ #۲65

! ممنون . برو خونه . مرسی که منو رسوندی-

. حرفش طعنه دارد

! همین هم هرکسی جای من بود نمیکرد-

لبخند میزند ، از این روی خبیثی که تمام چهره ام را پوشانده است

کناره گیری میکنم و میگویم : ببین... متاسفم خب ؟

... من نیاز ندارم کنارم باشی الان ! همه چیز رو به راهه-

. کلامش اشاره دارد به زمانی که در اورژانس رهایش کردم

! سر تکان میدهم: خوبه که روبه راهه

چیزی نمیگوید ، تنها به سقف زل می زند ، بی اختیار پنجه ام را

جلو می کشم ، پشت دستش را با سرانگشتانم لمس میکنم و میگویم

ببین ... من... راستش... ببین من فقط میخوام بدونی که :

! نمیخواستم اتفاقی برات بیفته میخواستم از خودم محافظت کنم

. سرش را کمی توی بالش فرو می دهد : مشکلی نیست

باز دلان وحشی از دلان منطقی پیشی میگرد و میگویم : به
هرحال

! فکر کنم فهمیدی که حق نداری بهم نزدیک بشی
. لبخندی میزند : تا ابد بهت نزدیک نمیشم دلان ... قسم میخورم
هیچ وقت بهت کاری ندارم . مرتبه ی سوم که مجبور بشم حمله
ی

تورو خودکشی اعلام کنم قطعا کارم به تیمارستان میکشه و اون
وقت

، اختیاراتمو ازم میگیرن... این منصفانه نیست من برای سکه به
سکه

! ی اون ثروت زحمت کشیدم

:با انزجار نگاهش میکنم

! پس برای حفظ خزانه ی آل سیف اینطور گوش به فرمانی-
من روش خودمو دارم ... به هر حال اونها هم مجبور به عقب -
نشینی

... میشن

!فورامی پرسم: کی؟

... به هر حال درسته رویین تن هستند اما پاشنه ی آشیل دارند-

کی قراره این پاشنه ی آشیل رو نشونه بگیره ؟ چه وقتی ؟-
اینطور که تو داری اصرار میکنی من باید یه گلوله تو مغزم -
خالی
! کنم

1169

زهرخند میزنم : هیچ وقت اونها از قوانینشون دست نمیکشن ...
هرگز

تو هم یکی هستی لنگه ی اونها ... ترسو... بزدل ! کی قراره !
همه

!چیز درست بشه ؟! درست وقتی که زندگی من به باد رفت؟
تو این ده روز چه اتفاقی رخ داده ؟ من کاری علیه تو کردم ؟! -
تو

مدتی من و تحمل میکنی و بعد برادرت آزاد میشه و به روال
عادی

!زندگیت برمیگردد... بدون اینکه چیزی رو از دست داده باشی
مردد نگاهش میکنم که متوجه کلام نگاهم می شود و میگوید :
من

معنی ترس تو رو درک نمیکنم . از من میترسی؟! یا از خودت
!؟

سوال دوپهلوش ، را بی جواب می گذارم از جا بر می خیزم ،
گرسنگی باعث میشود چشمانم سیاهی برود ، می بینمش که با
اخم

نگاهم می کند ، دستم ر ابه نرده ی لبه ی تخت تکیه می دهم و
...میگویم : از تو میترسم

از من بپرسی تردیدت برای اینه که از خودت میترسی ! میترسی-
.... شیفته ی من بشی

! لبخندش حالم را بد میکند ، کفری می گویم : این یه توهمه
.خیالاتی شدی

1170

میخندد و من به لبخند عمیق شک می کنم ... به اینکه نکند
راست

بگوید ... نکند واقعی شود ... نکند رخ بدهد ... نکنه من از
خودم

بترسم ! از این چیزی که قرار است بشوم ! اگر شیفته و شیدا
شوم و

بخواهد ترکم کند ... نه ! من همیشه مایلم که ترکم کند . همیشه
دلم میخواهد که زندگی ام را با او متوقف کنم . تا لحظه ای که
زنده

ام و نفس میکشم این خواسته با من همراه است مطمئنم ! بی
شک ،

!هرگز دل به او نمی دهم

هرچند که صدایی در من ، آرام زمزمه می کند : دوست نداشتن
مرد

! های منطقی ، کار سخت و دشواریست

و او منطقی نیست این را جفتمان می دانیم . او یک مرد از قبیله
ای

است که طبق قوانین ، باید یک زن را قربانی کنند و هیچ کس
توان

مقابله با قوانین را ندارد ! دستم را به صورتم می کشم، کم کم
چشمانش بسته می شوند، داروها وادارش می کنند به خواب برود
،

به نفس های آرامش و قفسه ی سینه اش زل میزنم و فکر میکنم
!خدا را باید شکر کنم تا بیشتر از این به او و خودم صدمه نرسم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۰۲۰ : ۱۴ : ۲۲]

... در تریای بیمارستان ، به لیوان کاغذی کاپوچینو زل زده ام
 کاپوچینوی فوری ، که به سختی رویش کف بسته است ! دو
 برش
 کیک در زروق جا خوش کرده اند ... میل ندارم! شام شب گذشته
 از

نپختگی هنوز سر دلم باقیست

تلفن همراهم زنگ می خورد ، جواب می دهم ، صدای بشاش
 ترنم

در گوشم می نشیند . حال و احوال میکند ، حوصله ندارم کوتاه و
 مقطع پاسخگویش می شوم . مکث میکنم ، وقتی با این هیجان
 حرف می زند یعنی اخبار مهمی دارد . اخباری که صدایش را
 مستقیم تحت تاثیر قرار می دهد . لبهایش را می توانم تصور کنم
 ،

...چطور مچاله می کند ، چطور زبان می زند به لب بالا و پایین
 چطور هیجانش را نمی تواند کنترل کند! چشمانش برق میزند ...
 می

توانم حسش کنم . اخبارش بیش از حد مهم است

! همه چیز مرتبه دلان؟-

. از ازدواجم بی خبر است اگر بفهمد چه حالی میشود

! کمی از کاپوچینو مینوشم و میگویم: همه چیز مرتبه

1172

خیلی خیلی کم پیدایی ... واقعا نگران تیم من و بچه ها ... دلان-

! خیلی پرواز کم داری ! حواسم که هست

حواسم بود به ساعت پروازی که پر نشده است ، به آخرین درجه ای

که هنوز موفق به دریافتش نشده ام ... حواسم به همه چیز هست

.دیگر ذهنم آزاد است ! آزاد تر از هر وقت دیگری

به دوره ی ده ماهه ی پیش رویم ، که آمادگی اش را ندارم !
امادگی

گذراندن باقی کلاس ها را ندارم... آمادگی این ده ماهی که می
دانم

! عاقبتش ختم به پرواز نمی شود را ندارم

!ترنم صدایم می کند : دلان کجایی... کم حرف شدی

کمی دیگر کاپوچینو از گلو پایین می دهم و میگویم : هستم پشت
... خطم ! چی شده
...فخر-

. چانه ام می لرزد
... آرام میگویم: خب
! گویا داره نامزد میکنه-
!مکت میکنم : گویا ؟

1173

آره ... خبرم موثق نیست ولی میدونم یه اخباری هست ... در به -
در

! سالن میگرده
!آب دهانم را قورت می دهم و میگویم : خب ؟
هیچی... سالن و جور کنه ، کارت دعوت میده ! چی بیوشیم دلان-
!

خنده بر لب می آورم و میگویم : واقعا؟! واقعا داره ازدواج
میکنه !؟

!حالا کی هست این قوی خوش ادا و اطوار ؟

! نمیدونیم انگار فامیله... فقط همه اش نیست این-

همه چی ؟-

! همه ی اخبارم-

... هومی میکشم و میگویم : خب باقیم بگو

! راستش دو دلم از گفتنش-

!مکت میکنم : دو دلی چرا ؟

... اخه گفتنش نمیدونم درسته یا نه-

! بگو ! غلطی ودرستیش با من-

1174

ترنم هومی میکشد: راستش زمزمه ها از این قراره که انگار ،
پاشا با

. یکی از بچه ها تیک میزنه

. قلبم ناگهانی تیر میکشد

ترنم من را که نمی بیند پس ادامه می دهد : دختره رسید و رسید
،تا شماره منو گرفت، همین یک ساعت پیش باهاش صحبت کردم

..

میگفت میخواد بدونه پاشا هنوز با تو هست یانه! راستش من به
من و

!من افتادم تته پته کردم بعدم پیچوندم... نمیدونستم چی بایدبگم
.پیشانی ام عرق کرده است

ترنم صدایم می کند: الو دلان پشت خطی؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۰۲'۰۶ :۲۲]

گرایلی_ #۲67

خودم را جمع و جور میکنم ، از پشت میز بر می خیزم و میگویم
:

... من و پاشا با هم صنمی نداریم

1175

ترنم هومی میکشد : باشه ... ولی نمیشناسم دختره رو ...
ازطرفی

پاشا هرچی نباشه فامیله ! میدونی چی فکر میکنم ؟

. نمیدانستم زمین زیر پایم می چرخد

ترنم میگوید: اگر قرار باشه فخر جدی جدی عروسی کنه ، پاشا
هم

! میاد یحتمل با همین دختر

. روی واژه ی دختر تشدید می گذارد

سینه ام آتش گرفته است ، همین دیروز پاشا اینجا روی آن
نیمکت

کنار من نشسته بود ... لبهایم خشک خشک شده اند ، ترنم می
گوید

!به نظرت میان ؟ :

... چرا نیان ؟! حتما میان-

به نظر منم میان ! تو چی ؟ میای ؟-

آب دهانم را سنگین از ته حلقم پایین می فرستم و میگویم : چرا
!نیام ؟

- holy shit! دختر چه عقابی شدی تو میخوای تنها بیای یا
پارتنر جدید تو کاره ؟ نکنه از قصد این طرح و ریختی که پاشا
رو

! تست کنی... هان ؟ منو ضایع نکن جون دلی

1176

با بغض میگویم : هیچ تستی تو برنامه نیست . پلنی بابتش ندارم
. خاطر جمع باش

آخه یه مرتبه چی شد؟-

چی؟-

ولش کن دیدمش ازش حرف میزنیم ! خب از خودت بگو چه -
...خبر

انقدر دلم برات تنگ شده نه قبل عید همو دیدیم نه الان که ده
! یازده روز از عید گذشته

.می بینیم شاید عدو شود سبب خیر-

میخندد : فخر و میگی ؟

! هول هولکی داره ازدواج میکنه-

والا این داره شوهر میکنه دلان ! دختره از اون تیز چنگالهاست-
...

! غره شد به خودش...دختر دور و اطرافش زیاد بود-

ترنم می خندد : ای جون . تو پاشا رو تو چنگالت داشتی ... فخر

! جرئت نمیکرد به شاهزاده فکر کنه آخه

... آدم عاشق نباید ترسو باشه-

1177

ای جون ... داری حرص میخوری؟-

... نه چرا حرص بخورم ! مهم نیست-

... ترنم هومی میکشد و میگوید : خدا پاشا رو زد ... دلم میسوزه

. لب میزنم: منم

! ایشالا با این خوش میشه-

به جان کندن جواب می دهم : ایشالا ! کاری باری؟

! فعلا که نه . خبری از مراسم فخر شد خبرت میکنم . هر خبری-

..آمار این دختره رو برام دربیار-

!کدوم مال فخر و یا مال پاشا رو ؟-

با بغضی که کنترلش میکنم و اشکها آرام روی گونه می لغزند

! میگویم : مال جفتشون رو

و همان لحظه با یک خداحافظ کوتاه تماس را قطع می کنم گوشی

. را به جیب هل می دهم و به سمت ساختمان حرکت می کنم

پاهایم می لرزند ، حق حق میکنم و اجازه می دهم اشکهایم با
خیال

راحت روی گونه ام جاری شوند! روی پله های ساختمان می
ایستم،

! به عقب می چرخم آن نیمکت به مانند خار در چشمم است

نیمکتی که روز گذشته پاشا کنارم رویش نشسته بود. پاشایی که
یک

کلمه از زندگی خصوصی اش به من که یار دیرینه اش بودم
چیزی

انگفته بود

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۰۲۰ : ۵۶ : ۲۲]

گرایلی_ #۲68

. در سرویس بهداشتی صورتم را میشویم

اشکها چشمانم را تحت سلطه دارند . هنوز آماده ی باریدن هستند

.

چند نفس عمیق می کشم، با دستمال صورتم را خشک میکنم و

سپس از سرویس خارج می شوم ، با گام های آرامی از مقابل
استیشن

پرستاری رد می شوم که متوجه پچ پچ های آنها می شوم مستقیم

و خیره تماشایم می کنند و متاسف سر تکان می دهند

قبل از اینکه به در اتاق برسم ، باز به عقب می چرخم، سرشان
را به

جلو کشیده اند و میخواهند ورود من به اتاق را تماشا کنند

دستگیره را به پایین میکشم همین که در از چهارچوب کمی
فاصله

میگیرد، صدای خنده های یک زن در اتاق پیچیده است . حالا
معنی

آن نگاه ها را با پوست و گوشت و خون حس میکنم . استخوان
هایم

به لرزه در می آیند

. توان عقب کشیدن نیست ، پا پس نمی کشم

زن را با دقت تماشا می کنم ، چادر مشکی رنگش به شانه هایش
افتاده است روی بیمار که در بستر است خم شده است و با دقت و
. وسواس روی صورتش را دست میکشد

... نفسم را حبس میکنم ؛ زن ها

... زن ها در پشت ایستگاه پرستاری

... زنهای حوالی مرد

... زن های توی سرم

زن های خارج از سرم ! در این لحظه از همه ی زن ها بیزارم !
وارد

اتاق می شوم . در را باصدا پشت سر می بندم، زن وای میگوید ،
چادر روی شانه هایش را کمی مرتب میکند و میگوید: به به
عروس
! خانم! چقدر کم پیدایی شما

1180

. محلش نمی گذارم
مقابل چشمان سنگین اصلان ، به سمت تخت کنار پنجره می روم،
چند تکه وسایل آنجا روی تخت دارم . کیفی که دیروز فرصت
کردم
از خانه بیاورم ، خودکار و دفترچه ای که نمیدانم به چه کارم می
آمد
و روی تخت گذاشته ام... همه چیز را جمع و جور میکنم و صدای
زن
می آید به اصلان می گوید: نیم وجبی همش بونه ی شما رو
میگیره
اصلا با چشماش کل خونه رو میگرده که ببینه کجایی ! اون !
مرتبه

پیراهنتون رو مبل جا مونده بود داشتم بوش میکردم ، بو کشید
به

....خدا ... همچنین که بو کشید ، شروع کرد به شیون و زاری
. وسایلم را توی کیف می گذارم

نگاهش به سوی من میچرخد و میگوید: حالا بیاین خونه ،
ببینیش... بازم قد کشیده ماشالله ! یه دندون دیگه اش هم
دراومد

...

چشمش به سمت من می چرخد که زیپ کیف را می بندم بالاخره
دست از صحبت از ته تغاری برمی دارد و میگوید : قدم ما
سنگین
! بود

1181

زیر چشمی نگاهش میکنم ، زن دستپاچه میگوید : من بایستی
زود

برم ! نمیتونم پیششون بمونم! بچه ها خونه تنهان ! نهار شام
هیچی
! بار نداشتم

!یعنی ناهار و شام از اقا اصلان مهمتره؟-

! خدا به دور این چه تو دهن من میذاری شما-

! لبخند میزنم: خودتون گفتین خب . شام و ناهار

.من بچه شیرخوره دارم. نمیتونم تنها ولش کنم-

! چطور پس الان تنها ولش کردین-

:سکوت میکند و میگویم

حالا یه روز از بیرون نهار شامشون رو سفارش بدن امشب و -
شما

! پیششون بمونین

اخم می کند و میگوید : شما که نباید به من بگین چیکار کنم
چیکار

!نکنم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۰۲۰ ۵۸:۲۲]

1182

گرایلی_ #۲69

موهای خرمایی رنگش را به زیر روسری با زمینه ی مشکی و
طرح

های طلایی فرستاده است دم آستین های مانتویش تور دارد ، با
وسواس رژ لب کالباسی به لب زده است ، ارایش کمرنگی دارد.
خوب
به خودش رسیده است ... زیر چشمهایش هنوز گود رفته است و
داغ
به دلش مانده ، را میتوانم از خط نگاهش بخوانم
! من دیشب اینجا بودم ... امروز نوبت شماست-
! ابرو در هم می کشد : واه مگه نوبتیه
... لبخندی میزنم: گویا .. زوج و فرده دیگه
هانی میکند از تک و تا نمیفتد و با پررویی می پرسد : اون وقت
!جمعه هاش چی؟
با طعنه می گویم : مال خودش ، امتیاز هرکی تو هفته بیشتر بود
! مال اون
با بهت من را تماشا می کند . انتظار چنین جواب دندان شکنی از
. جانب من ندارد .

1183

!یک گام به سوی من برمیدارد و میگوید : چه زبونی داری شما

... تازه کجاشو دیدی-

! احترام خودتو نگه دار تازه عروسی چیزی نمیگم-

!چی میخوای بگی اصلا ؟ مگه چیزی هم برای گفتن داری ؟-

! اقا اصلا ن شما یه چیزی بگو-

! گفتی هاشو وقتی گفت که تو رو کشید اینجا-

!من خودم خبرگرفتم-

!اخم میکنم: از کی ؟

بهشون زنگ زدم انقدر پرسیدم بهم گفتن نمیخواستن ناراحتم کنن-

!نگران بشم ! مگه نه آقا اصلا ن ؟ !

جواب نمیده . درواقع اصلا خودش را دخالت نمی دهد، مثل

بدبخت ها به سقف نگاه می کند ، پوزخندی میزنم : تو مگه
خودت

.بلد نیستی حرف بزنی از خودت دفاع کنی که مدافع طلب میکنی

یار میکشی وسط؟

شما چرا اینطوری رفتار میکنی اصلا ؟! من چه هیزم تری -

بهتون

! فروختم

خودم را به سمت در میکشم و میگویم : من اصلا رفتاری با شما
ندارم که این میون چرا داشته باشه

من نمیتونم بمونم-

مشکل من نیست-

به سمت در می روم که بازویم را میگیرد و میگوید: خانم ...
خوبیت

نداره تنها بمونه با این حالش... بعدم پیش شما بوده که به این
روز

! افتاده

چشمانم آتش میگیرد ، نگاهش میکنم و خودش از ترس نگاهم
عقب

نشینی میکند و پنجه از بازویم جدا میکند یک قدم به عقب می
رود

! و میگویم: بچه است مگه

! شما اصلا رحم و مروت ندارین-

! شما دارین بسه ... من این مدلی ام بیرحم بی مروت-

نگاهم به سمت اعلان می چرخد که در سکوت تماشا می کند ،

نیشخندی میزنم : من اصلا مهربون نیستم پس توقع نداشته باشید

! که باشم

1185

در را باز میکنم که رو در روی دکتر می شوم ، لبخندی به من می

... زند و میگوید : به به خانم آل سیف حالتون چطوره
یک گام به عقب برمیدارم ، ناچار به میانه ی اتاق باز میگردم ،
دکتر

احوال بیمار را می پرسد و روبه زنی که بالای سر اصلان است
!میگوید: شما مادرش هستین ؟

و آن لحظه است که جوری قهقهه میزنم که صدای خنده هایم به
چشمان زن انگار هزار هیزم شعله ور فرو می کند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰7, ۰9, ۳۰: ۱۲]
گرایلی_ #۲7۰

... اصلان تشر می زند ساکت

خنده روی لبم می ماند و صدایم خاموش می شود . چشمهایم از
خوشی برق می زنند . سن و سال و پوست شفافم گویای همه
چیز

هست . سلوا مغموم من را تماشا میکند و اصلان مردانه میگوید
! مادرم در قید حیات نیست . ایشون همسرم هستن

1186

دکتر متعجب می شود چند ثانیه نگاهش میکند و بعد اصلان با
همان لحن آرامش بخش میگوید : هر دو در واقع همسران من
! هستند ! بنا به شرایط... جغرافیا ... رسوم

ما زن ها ساکتیم ، عنان را به دست او دادیم تا همه چیز را به
کردن

شرایط، جغرافیا و رسوم بیندازد . از خودم بیزارم که نمیتوانم
تغییری

!در شرایط و جغرافیا و رسوم ایجاد کنم

دکتر به یک سر تکان دادن ساده اکتفا می کند . بیشتر پیشروی
! نمیکند

نیم نگاهی به تابلوی کوچک وایتبرد بالای تخت می اندازد ، انگار
یک

بار دیگر نام اصلان آل سیف را بر زبان می آورد و قضیه را
بدون هیچ

گفتگوی بیشتری کامل با پوست و استخوان درک میکند. نفسی

میکشد و میگوید : به هرحال این شرایط، رسوم و جغرافیا رفتار
تو رو

! توجیه نمیکنه پسر

دکتر عاقل مردی با چهره ای مهربان است ، شقیقه هایش به
سفیدی

می زند و چروک اطراف چشمش گمان اینکه میتواند جای پدرمان
باشد را بولد میکند .

. یک بسیار خب خفیف به لب می آورد

1187

یک لنگه ابرو بالا می دهم و دکتر درحالی که نگاهش میان من و
اصلان در گردش است میگوید : به هرحال مرد جوان، این مرتبه
! حسابی خودتو ناکار کردی

سلوا بهت زده نگاه میکند و اصلان لب میزند: من هنوز زنده ام
دکتر

. این عاقبت خوشی برای من نیست !

!دکتر با تعلل می گوید : عاقبت خوش رو در چی می بینی ؟

اصلان نفسی میکشد و میگوید : خوشی عاقبت مال امثال من
نیست

بگذریم... کی مرخص میشم؟

چه عجله ای هم داری پسر؟-

نگاه دکتر پر از شیطننت است و اصلان معنی آن شیطننت را می

! خواند و میگوید : میدونید که من سرم حسابی شلوغ

کنج لبش بالا می آید و رو به سلوا میگوید : ممکنه بیرون منتظر

باشی ؟

سلوا به من و من میفتد، لبخندش را حواله ی چهره ی نگران

سلوا

می کند و میگوید : چند دقیقه ی کوتاه باشه ؟

1188

آنقدر محترم و آرام و شمردده تقاضایش را مطرح کرده است که

زن

مجاب میشود، با تعللی سر تکان می دهد نیم نگاه سردی به سوی

. من می کند و بعد با اجازه گویان از اتاق بیرون می رود

به تخت نزدیک میشوم ، دکتر با آرامش رو به اصلان میگوید : با

!خودت درمیون بگذارم تنها ؟

اصلان به طعنه جواب میدهد: اینی که مونده محرم تره ... دوست

! دارم بشنوه

دکتر چشمانش را به سوی من می دوزد و با لبخند سردی میگوید
:

! عصب دستت درحال حاضر دردسر ساز شده

. وحشت تک به تک سلول هایم را مورد اصابت قرار می دهد

اصلا ن سری تکان می دهد : چیز بیشتری هم هست که بدونم؟

. ممکنه با فیزیوتراپی کارایی سه انگشتت برگرده-

!لبخندش عمق میگیرد: ممکن هم هست برنگرده درسته؟

دکتر سرتکان میدهد و میگوید : بهتره زیاد بهش فشار نیاری از

... کارهای سنگین خودداری کن... یه کم صبوری لازمه

. مشکلی ندارم-

1189

با مشاور معتمدی کانکت شدم ، برای یه طرح شش ماهه جلسات-

...روانکاو

میان کلامش میگوید: برگه ی ترخیصمو چطوری باید امضا کنم

؟!

دکتر همانطور نگاهش میکند و اعلان میگوید : فکر میکنم
شنیدن

همین استوری کوتاه درباره ی وضعیت من برای درک بهتر
رفتارم

کافی باشه . نیازی به جلسات مشاوره نیست ! این رفتار دیگه
! تکرارنمیشه ! قول میدم

! و زمانی که قول می دهد نگاهش را به چشمان من میدوزد
نمی دانم چه بگویم . شوکه و مبهوتم ! کمرش و آن تراشه ی
باقی

مانده از گلوله که هر آن ممکن بود نخاعش را از بین ببرد و حالا
سه

انگشت که کارایی ندارد ... برایم غیر قابل هضم و درد ناک است
.

هرچقدر هم از او بیزار باشم ، این را نمیخواستم ! این را به
دست

!خودم حداقل برایش نمی خواستم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۹, ۵۴:۱۲]

گرایلی_۲۷۱#

تقلا و چانه زنی اش تمامی ندارد ، میخواهد برود ، حتی نیازی به بیست و چهار ساعت دوم برای استراحت بیشتر ، دریافت داروی بیشتر ، مسکن بیشتر ، خون بیشتر را نمی بیند. میخواهد برود و دکتر از پس چانه ی گرم و درایتی که در کلماتش پنهان است ، بر نمی آید

می بینم که مرد چطور شیفته ی وجنات اعلان شده است ، زبانش مار را از لانه بیرون میکشد! برای دکتر هم غریب است که چنین مردی ، با این آرامش چطور دست به چنین کاری میزند

! خاصیت یک مرد عرب را واضح به نمایش می گذارد

با همان لحن خلیفه گری که در خونسش است ! اگر او را شبیه ! خاندان بنی هاشم ندانم ، قطعا میتوانم به ابوسفیان ربطش دهم از یک بازرگان کمتر از این هم انتظار نمی رود، دکتر مجاب می شود، با اینکه در دل اطمینان ندارد ، اما ناچار است تا ترخیصش کند

، او بیشتر از این ، اینجا نمی ماند . نگاه مرد به سوی من می چرخد

، در چشمانش اثری از دلسوزی کاملا هویدا است ، با هم از اتاق خارج

می شویم، باید کارهای ترخیص را انجام دهم ، سلوا در انتهای
راهرو

!نشسته است ، دکتر رو به من میگوید : مراقبش باشید

1191

! چه خواسته ی نامعقولی از من دارد

نفسی میکشم و میگویم: من بیماران زیادی داشتم ... بیمارانی که
!ذره ای از دو زنه بودنشون پشیمانی و ندامت در چشمشون نبود
! لبخندی میزنم : این دوا ی درد من نیست دکتر

مطمئن باش اگر این قضیه برایش قابل هضم بود دست به چنین-
عملی نمیزد من احتمال میدم میخواست ترحم شما رو برانگیخته
! کنه تا به دلش راه بیای

.... پوزخندی میزنم

!به خیال دکتر با وجود آن یکی زن ، من به دلش راه نمی آیم ؟
. لبخند روی لبم گشادتر و پهن تر می شود

.دکتر متعجب نگاه می کند

دردروم غوغاست ! زخم را از نو باز کردند بهش نمک
پاشیدند

این مرد هرگز درخواست رحم نه از من نه از هیچکس دیگری
ندارد!

او نه تنها به هیچکس رحم ندارد و که حتی دلش به حال خودش
هم نمی سوزد ! وای به حال من که مدعی است دوستم دارد! دکتر
خوش خیال... برای خودش قصه طراحی کرده است ! به خیالش

1192

بیمارش برای به دست آوردن معشوقه اش که به جبر روزگار
برچسب

زن دوم به پیشانی اش دارد ، خودکشی کرده ؟! چه سناریوی
! جذابی.... اما ماجرا از قرار دیگر است

خون خونم را می خورد ، بیشتر کشش نمی دهم ، بیشتر تقلا نمی
کنم . فقط کناری می ایستم ، تا این نمایش تمام شود ! برای
... پرستارها تا مدت ها سوژه ی داغی هستیم

که دو زن برای ترخیص یک مرد از استیشن پرستاری آویزان
شده

! ایم

سلوا خاموش کنار من ایستاده است ؛ هر جا میروم دنبالم می آید ،
نمیدانم با او چه کار کنم ! تنها حسنش این است که در صف

صندوق برایم جا گرفت و من عملیات پرداخت را انجام دادم. حتی
!تعارف نکرد از کارت بانکی او استفاده کنم
برگه ی ترخیص را که میگیرم ، به او نگاهی می اندازم و می
: پرسم

با خودت میبریش خونه ؟

به تته پته میگوید : من ؟! با من ... یعنی با هم بریم ؟
!نیشخندی میزنم: تو یه خونه داری درسته ؟

1193

! روی لبهایش زبان میکشد : دارم
به اسم خودته ؟-

!سر تکان می دهد : چطور مگه ؟
!چند متره ؟-

مشکوک و مردد تماشایم می کند و با مکثی لب میزند: ۱۸۰ متر
!

سه خوابه ؟-

سرش ر ابه علامت نفی تکان می دهد و میپرسم: چهارخوابه؟
جواب نمی دهد و میگویم : پس بچه هات هرکدوم به تنهایی اتاق

!دارن ؟

دو تا دخترام با هم میخوانین... یکیشون هم که نوزاده پیش خودم-

!میخواه

!دو تا اتاق خالی داری؟-

این سوالا برای چیه؟-

هیچی ! اسامه فکر اینو کرده بود منم پیام تو یکی از اون اتاقها -
!لابد

1194

ابروهائش را در هم گره میکند و میگویم :میدونستی تو
سرنوشتت

!همیشه مرد تو با من شریکی ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۹, ۱۱ :۱۳]

گرایلی_ ۲۷۲#

خط عمیقی میان ابروهائش ، ظاهر می شود ، با مکثی میگویم :
تو

پیشونی نوشتت هست ... من و تو در هر حالتی با هم هوو هستیم
!

!همیشه مردی هست که نیمیش مال توئه و نیمیش مال من
طره موی آمده توی صورتم را با عشوه به کناری پرت میکنم و
!میگویم : درست نمیگم ؟

محو چشمان من شده است ، لبخند کمرنگی به لب می آورم و
میگویم : میدونستی اسامه خواستگاری من اومد ؟! با یه سبد گل
و

! شیرینی مقبول

سلوا تنها نگاهم میکند و ادامه می دهم: بهت گفته بود ؟! اون
شب

!میاد به منزل ما ؟

1195

:سلوا به چشمانش اشک می دود و من بی رحمانه اضافه می کنم
!بهت گفته بود که از دیدن من چشماش چه برقی زد ؟
یک قطره اشک از چشمان سلوا پایین می چکد و میگویم : تو تا
ابد

با من باید بجنگی انگار نه ؟! این تو سرنوشتت ذکر شده ...
! متأسفانه

به نظرت تو این جنگ کی برنده است ؟

لبخندی به لبم می آورم و میگویم : من با لباس سیاه سر عقد با
اون

مرد نشستم ... از این بی حرمتی بیشتر دیده بودی؟! اما طوری
منو

... میخواد که

. میخندم ، شیطانی و از روی جنون میخندم

سری تکان می دهم شال به روی گردنم افتاده است ، چند نفری
من

را تماشا می کنند اهمیتی نمیدهم همانطور نگاهش میکنم و

!میگویم: من حوصله ی مریض داری ندارم! با خودت ببرش

!میخواهم بروم که صدایم میزند: خانم

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم و لب میزند: میدونی مهریه ی
من

چند تا سکه است؟

1196

بینی اش را بالا می کشد اشک غلتیده روی گونه اش را پاک
میکند

و میگوید : میدونی چند تا زمین پشت قباله ی من نوشتن ؟

با پول میخوای بخریش؟ عزیزم نیازی نیست من مفت بهت-
تقدیمش میکنم ! یادگاری از من ... دلان گرایلی... مال تو !
بذارش
! سر طاقچه

!میخواهم بروم که میگوید : صبرکن

... پوفی میکشم و او آرام می گوید : شما رو دوست داره
یک لنگه ابرو بالا می برم و میگوید : روز اولی که سر عقد با
من
نشست بهم گفت... گفت سایه ی سرم هست ... سایه ی سر بچه
هامم هست ... اما دلش رو ازش نخوام مال یکی دیگه است! گفت
هرجا لازم باشه دستمو میگیره ... هرکار لازم باشه برا بچه هام
میکنه
گفت همیشه خیرش و بهم میرسونه من توقع بیشتری .
!ندارم

توقع بیشتر داشته باش ! گفتم که نمیخوامش... مال تو -
! ببرش

به سر و ظاهرش نگاهی میکنم وچانه ام را بالا می دهم ، سلوا
می

گوید : میبرمش رو تخم چشم نگهش میدارم ! ولی مرد محبت

! میخواد ... توجه میخواد ... تو محبت کردن بلد نیستی

1197

! بلدم ! منتها من این مرد و نمیخوام مال بد بیخ ریش صاحبش-

... این سه سال زودمیگذره ! خیلی زود

چند گام فاصله میگیرم ، بعد می چرخم و میگویم : از جانب من

! ازش خداحافظی کن ... براش کمپوت میفرستم تقویتش کن

سلوا حیران نگاهم می کند و دستم ر ابالا می گیرم برایش دستی

! تکان می دهم و میگویم : خداحافظ

و به سمت خروجی بیمارستان گام بر می دارم

برای اولین تاکسی سبز دست تکان می دهم و وقتی روی صندلی

پژوی فرسوده می نشینم ، فکر میکنم تا کی فرار ؟! تا کی جدایی

...

سه سال زمان زیادست ... تصاحبم می کند . بالاخره ... یک روز

تصاحبم می کند ... و من چه بیزارم از این تصاحب ! از این

مالکیت

! از اینکه ناچارم تن بدهم به تنش ...

. تمام تنم مور مور می شود

تلفن را برمی دارم برای فرار از این افکار منحوس ، شماره ی
ترنم را

... میگیرم جواب نمی دهد و شماره ی
!نمی دانم چرا ولی شماره ی فخر را می گیرم

1198

با دومین بوق جواب می دهد ، بشاش و زنده دل میگوید: احوال
خان

!زاده ی عزیز ما چگونه ؟

.پلکهایم را می بندم

.قدری سکوت میکنم

!خیال میکند قطع شده است صدایم می زند: الو دلان جان ؟

... نفسم را حبس میکنم

...فخر مجدد میگوید : الو صدامو داری؟! الو

با صدایی که سعی میکنم بغضش را مهار کنم میگویم : سلام آقای

!داماد !!! حالت چگونه ؟

خنده ی مستانه اش ، دلم را می لرزاند ... وحشت بند بند وجودم
را

!در بر می گیرد . باید قطع کنم اما شیطان مانع می شود
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۰۹, ۱۸: ۱۴]
گرایلی_ ۲۷۳ #

1199

سرم را به پستی صندلی تکیه می دهم ، فخر از آن سوی خط
میان
!خنده هایش میگوید : خبرا زود می پیچه
خیال میکردم من اولین نفر باشم فخر... چه غم انگیزه فخر. ما-
! مثلا دوستای صمیمی بودیم
!من چطور میتونم جبران کنم ؟-
نمیدونم به نظرم راه حلی وجود نداره ! من زنگ زدم فقط بهت-
! تبریک بگم
دلان لب برنچین ! متاسفم... فکر نمیکردم همه چیز انقدر سریع-
... پیش بره
!لبهای برجیده ی من و از کجا میفهمی فخر ؟ از کجا ؟-
! فخر می خندد و میگوید : من تو رو بلام دلان
اگر بلد بودی ، میدونستی که نباید مسئله ی به این مهمی رو از-

... من پنهان کنی

تو از من به من نزدیک تری دلان خودت میدونی ... من شرمندم-
هیچ توجیهی ندارم ! متاسفم فقط همین
مشکلی نیست . من برات از صمیم قلبم آرزوی خوشبختی میکنم-
!

1200

وای دلان من شرمنده ات شدم ! تو واقعا شخصیت خارق العاده -
ای

... داری ! من از خودم یه لحظه یه آن بدم اومد
میدونی فخر... علت این پنهان کاری برام نا مشخصه چرا از -
من
قایمش کردی ؟

به نفس نفس افتاده است از آن سوی خط اضطراب و تشویشش
را

حس میکنم ، نفسی میکشم و میگویم: مشکلی نیست فخر من که
ازت طلبی ندارم

من میخوام جبران کنم این ندونم کاری... این تخطی.... چه کار-

!میتونم برات بکنم ؟

... عزیزم فخر-

!میخندد: قربون این عزیزم گفتنت

جلوی عروس اینطور با من صحبت میکنی ؟-

!بلندتر میخندد: نه این اطراف نمی پلکه

...به نظرم باید پلکه .. بایدحسابی هوای شوهرشو داشته باشه-

!شیطون-

!من ؟-

1201

میخندد و میگوید: البته دوست دارم ببینمت . چطور این مهم

!ممکن بشه دلان؟

! به نظرم با این خبطی که کردی اصلا ممکن شدنی نیست-

! دیدار اتفاق بیفته من از دلت درمیارم-

جای از من فریاد میکشد قطع کن ... و جایی از من با نهایت
قدرت

. دستش را جلوی دهانی می گذارد که داد می کشد ادامه ندهم

ادامه می دهم... به این خطا... به این تشویشی که خودم برای
خودم

مهیا می کنم ادامه می دهم و میگویم: نمیدونم . هوس لواسون
کردم
!

من می سپارم آب استخر و حاضر کنن ... لوازمتو همراهت بیار-
!

!میخندم و میگویم: تنها ؟

تو چی دوست داری ؟! تنها .. با جمع ؟! بسپارم بچه ها بیان ؟-
!برنامه کنیم... یه پارتی مجردی هان؟

میخندم و میگویم : بچه ها وظیفه ندارن از تو دل من این
غریبگی

! ای که تو بهم نسبت دادی رو دربیارن

1202

صدای خنده ی مستانه اش در گوشم می پیچد: برای عصر خوبه
؟

بیام دنبالت ؟

...یه جا قرار میذاریم. تا عصر-

باشه ! می بینمت عزیزم-

! نفسی میکشم و میگویم: حتما

تماس را قطع می کنم ... وقتی به کوچه زل میزنم ، مضطرب می شوم . اتومبیل پاشا جلوی درب پارکینگ متوقف شده است .
حساب

میکنم پیاده می شوم ... با گام های متزلزلی پیش می روم. باید
حاضر شوم ... برای جنگ با خودم... جنگ با مرد ها ... جنگ با
زن ها

...جنگ با جغرافیا ، شرایط !

آن دیگری چه بود؟! هرچه به ذهنم فشار می آورم سومی را به
خاطر

نمی آورم ! مقابل ساختمان می ایستم انگشتم را روی زنگ فشار
می

!دهم صدای ظریف لیلی می آید: به به ... عروس خانم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۰۹, ۱۴:۴۴]

گرایلی_۲۷۴#

در باز می شود ، وارد حیات می شوم ساختمان سوت و کور
است

.

طبقه ی سوم را با دقت تماشا می کنم، لعبت کنار پنجره است و
پرده وول می خورد ، با گام های آرامی پیش می روم ، به محض
اینکه نوک پنجه ام پله ی سنگی را لمس می کند ، در ورودی
واحد

عقیل و گلین باز می شود لیلی را تشخیص می دهم پیراهن کوتاه
سفید با گل های قرمز به تن دارد موهایش روی شانه هایش
رهاست

.

نفسی میکشم ، با ضرب پایم را روی پله می کوبم میخواهم
ورودم را
! اعلام کنم

من یک ناجی با افتخار به حساب می آیم ... باید هزاران حلقه ی
گل دور گردنم بیندازند ! مدال های طلا... نشان های مزین به
جواهر

. یک لنگه ی ابرو را بالا می اندازم ...

صدای در واحد دوم می آید ، از میان نرده ها ، سرم را بالا می کشم ،

. سایه ای در واحد دوم می بینم

! سرم را به سمت لیلی می چرخانم و میگویم : عقیل هست

1204

لبخند شیرینی می زند : کیشمیش دم داره عزیزم... بابابزرگ ... آقا

! بزرگ... اقا جون... عقیل خان

سر انگشتم را به شانه ی نحیف و سفید رنگ او می چسبانم
و میگویم

.... عقیل و بگو بیادش :

! با حفظ لبخندش میگوید : نیستش

بگو هست بشه خب ... پس این همه عشوه به چه دردی میخوره -
!؟

صدای آی سلطان می آید پله ها را دو تا یکی پایین می آید ،
همانطور که به من نزدیک می شود میگوید: دلان ... دلان جان
...

...دختر قشنگم ... خوش اومدی

. میخواهد بغلم کند دستم را پیش میکشم ، مانع می شوم بغلم کند
آی سلطان حیران نگاهم می کند و میگویم : تو خونه ی عقیل
! منتظر میمونم تا برسه
و نگاهم را از آی سلطان جدا می کنم ، با کفش وارد خانه می
شوم

...

صدای گلین را می شنوم بلند میگوید: ای سلطان ... دلان اومده
آره؟
مادر... دخترم اومده ؟

1205

نیشخند میزنم و درست میانه ی خانه می ایستم ، به بسته های
آلوچه ، و لواشک های روی میز عسلی نیم نگاهی میکنم ، روی
کاناپه ولو می شوم، پاهایم را روی میز با کفش می گذارم ، یک
بسته
آلوچه را با دندان باز می کنم و درحالی که به چشمهای وق زده ی
آی سلطان و لیلی نگاه می کنم ، میگویم : برام غذا بیارین....
غذای
! تازه ! یه نوشیدنی خنک ... فعلا همینا احتیاجمه

آی سلطان نگاهم می کند

لیلی میخندد و به شانه ی آی سلطان ضربه می زند و میگوید :
خدا

. به دادتون برسه ... من برم استراحت کنم

. از جلوی چشمانم محو می شود ، آی سلطان نگاهم می کند

لبخندی میزنم و میگویم: لعبت خوبه؟

میخواهد کنارم بنشیند ، که پایم را از روی میز برمی دارم، روی
مبل

دراز می کشم و میگویم : چرا میخوای با من احساس صمیمیت

....کنی ... تو که واقعا خاله ی واقعی من نیستی

آی سلطان روی دسته ی مبل می نشیند و میگوید : چی شده ؟

!همه چیز مرتبه ؟

1206

: به جای جواب ، حاشیه می روم و میگویم

اون سرویس مرواریدتو بهم قرض میدی؟-

آی سلطان نگاهم می کند

لبخندی میزنم و میگویم : امشب یه مهمونی خاص دعوتم !
میخوام

خیلی با شکوه ظاهر بشم ! به عنوان زن یه خلیفه ... البته
دومین زن
! یه خلیفه

صدای خنده های ریز لیلی از اتاق به گوشم می رسد
آی سلطان تنها تماشا می کند و میگوید: اون انگشتر مارکیز
. جواهر هم میخوام قرض کنم ... اشکالی که نداره
! صدایم می کند: دلان

هومی میکشم و میگویم : احتیاج دارم دوش بگیرم... مرتب و
... زیبا

... یه راننده هم میخوام ! میتونی برام آماده کنی ؟! مگه نه
. سکوت کرده است

من به عنوان یه آدم عاریه ای با فامیلی عاریه ای ... -
مشکلی با

لباسها و جواهرات عاریه ای ندارم ... راننده و ماشین عاریه ای
... یه

کارت بانکی پر پول عاریه ای میخوام یه کم به خودم عشق
بورزم

سلطان اشکالی که نداره؟ حتی اگر این عشق عاریه ای باشه ! به
 هرحال این خاندان به من مدیونه نیست ؟ من هیچ جایزه ای بابت
 لطفم دریافت نکردم ... هیچ پاداشی درکار نبوده . بهتره یه کم
 شادی

عاریه ای برای خودم دست و پا کنم ! نظرت چیه ؟
 ... صدای مردانه ای می آید

پاشاست که بلند میگوید : آی سلطان... آی سلطان ... گلین حالش
 ... خوب نیست نمیدونی قرصاش کجاست ؟ ای سلطان
 . در را باز میکند از دیدن من روی مبل حیران می شود
 سلطان گیج و منگ نگاهی بین من و پاشا که توی چهارچوب
 است

!می چرخد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱6,۰7,۲۱ ۱۶:۲۳:۰۲]

گرایلی_ #۲75

نگاهم به عقب می چرخد ، لیلی را می بینم درست مقابل ورودی
 در

اتاق ایستاده است ، با دقت و ارسی ام می کند لبخند پر از
استهزایی

1208

به لب می آورم ، صدای پاشا را می شنوم ، میخواهد سلطان را
مجاب

. کند تا به گلین برسد

سلطان مکث می کند . لیلی به سکوتش ادامه می دهد و پاشا
دیگر

! اسمی از گلین به زبان نمی آورد

نگاهم به سوی دو نفری که مردد تماشایم می کنند می چرخد ،
بیزاری تمام مساحت وجودم را احاطه کرده است. در درونم آنها
.... را

. این آدم های موذی را نفرین می کنم

سلطان به سوی من می آید ، از او بیشتر از هرکسی بیزارم ... از
او که

بیشتر از هر کسی به او اعتماد داشتم ... به جای مادرم به
آغوشش

پناه می بردم و نقطه ی امنم او بود . طره موی آمده به صورتم
را به

. سمت گوشم می رانم و میگویم: یه دست لباس مناسب میخوام
! میرم واحد لعبت

چشمکی حواله ی نگاه خیره ی پاشا می کنم و از در رد میشوم .
به

طبقه ی سوم می رسم ، در خانه باز است ، لعبت مشوش در
سالن

رژه می رود با دیدنم میخواهد من را در آغوش بگیرد که مانعش
میشوم .

1209

خوش آمد میگوید ، بعد وحشت زده لب می زند: سلام به روی
ماهت

!خوبی گلم ؟

محلش نمی گذارم به اتاقم می روم ، با وسواس چند دست لباس
از

توی کمد بیرون میکشم لعبت می پرسد : چیزی میل داری؟

!باید دوش بگیرم. خیلی طول نمی کشد لعبت کاری به کارم ندارد

وقتی از حمام بیرون می آیم می گوید: یه لیوان آب میوه حاضر
....کردم عزیزم

اهمیتی به حرفهایش نمی دهم ، به سوی اتاق میروم پشت
سرم

می آید میخواهد چیزی بگوید اسمم را می خواند و قبل از اینکه
جمله ای به زبان بیاورد ، در را چنان رویش می کوبم که صدای
. جیغش کل ساختمان را بر می دارد

مقابل آینه می ایستم، موهای خیس را خشک می کنم چند دست
لباس آویخته به چوب رختی را مقابل سینه ام نگه می دارم و در
آینه با دقت خودم را تماشا میکنم . قرمز... سورمه ای.... نقره
! ای

... مشکى

پیراهن؟! از خیر پوشیدنش می گذرم

1210

لباس زیر توری لامبدای مشکى رنگى به تن مى کنم ، یک تاپ
. مشکى رنگ حریر مى پوشم ، لباس زیر حریرم مشخص است
. برجستگی سینه هایم... ترقوه های سفیدم زیادی توى چشم است

شلوار جین تنگی به پا می کنم و درحالی که با دقت به خودم زل
زده ام فکر می کنم یک آرایش اسموکی کم دارم
برای پوشیدن جواهر ها، این ها گام بعدی هستند . لبهایم را با
دقت
قرمز می کنم و صدای تقه ی در می آید ، پاشا می گوید: میتونم
!بیام تو ؟
از جلوی آینه کنار می روم ، مانتوی حریرم را روی دستم می
اندازم
و با گام های آهسته ای در را به رویش می گشایم
از لباسم حیرت زده می شود ! تاپ مشکی حریر به تنم نشسته
است
چهره ام بعد از مدت ها رنگی دارد ... به چهارچوب تکیه می .
دهم و
میگویم : امری داشتی ؟
پاشا هنوز حیران است . سر و ریختم را نمی تواند هضم کند
لبخندی میزنم و میگویم : اوضاعت خوبه ؟ همه چیز مرتبه؟
پاشا نفس عمیقی میکشد : تو خوبی ؟

سر تکان می دهم و پاشا آرام میگوید: اصلان مرخص شد؟
مجدد سری تکان می دهم و میگویم: اعصاب دستش به فاک رفته
!

پاشا همانطور نگاهم می کند

خودم را جلو می کشم و میگویم : من باید برم ... کاری نداری؟

پاشا یک قدم خودش را عقب می کشد : کجا میری ؟

و چشمهایش فریاد می زند : با این سر و ریخت کجا میروی !
هرچند

که به زبان نمی آورد ... از سوالش فقط بخش دوم را ادا می کند
.

محلش نمی گذارم که بازویم را می گیرد طوری به سمتش می
... چرخم که خودش متوجه واکنشش میشود و آرام میگوید: دلان

بمون حرف بزنیم با این ظاهر... تو این شرایط.... اصلان
کجاست؟

لبخندی به لب می آورم: اصلان جز من یه زن دیگه هم داره که
. نگراناش باشه . نوبتیش کردیم

لعبت با دقت نگاهم می کنم

لبخندی میزنم و میگویم: دیروز شیفتم تموم شد درواقع امروز
صبح

...شیفتم تموم شد ! روز همگی بخیر

1212

پاشا هنوز نگاهم می کند. هیچ کس نمیتواند مانعم شود ...
احساس

قدرت دارم! لبخندی میزنم قبل از خروج از خانه به سمت کمد
جالبازی می چرخم کشوی دوم را باز می کنم ، لعبت عادت دارد
. مقدار قابل توجهی پول نقد در کشو نگه دارد

نیشخندی میزنم و میگویم: من اینا رو برمیدارم
پاشا چنگی به موهایش میزند و لعبت هیچ نمیگوید . کفش های
پاشنه دار سیاه رنگم را به پا می کنم و با یک خداحافظ کوتاه از
خانه

. خارج می شوم

. در میانه ی راه پله ها صدای الله مراد را می شنوم
... صدای نگران آی سلطان گوشه هایم را آزار می دهد ... رفتارها
عملکرد ... آنچه که قبلا بود و بعدا شد ... یک جا ذهنم را ازرده
می

کردند نفس عمیقی میکشم و از پله ها پایین می آیم ... الله مراد با

: حیرت نگاهم می کند لبخندی به آی سلطان میزنم و میگویم
چطورم؟

وبه قصد لبه های مانتوی حریر را باز می کنم تا واضح ببیند از
عرضه

ی اندام هراسی ندارم! حتی اگر الله مراد تا این اندازه عمیق
تماشایم

!کند و نتواند نگاهش را از روی من کنار ببرد

1213

.حتی سلطان هم نمیتواند نگاه او را از من جدا کند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۱۶, ۲۴: ۰۲]

خودم دست به کار می شوم، نیشخندی میزنم و میگویم: به عقیل

... بگید برام یه ماشین بخره ! از اسنپ و اژانس خسته شدم

یک خداحافظ خفیف روی لب سر می دهم که ای سلطان صدایم
می

زند ... محلش نمی گذارم همین که از ساختمان بیرون میزنم تا
سر

خیابان اصلی را پیاده می روم ... یک دربست در اختیار می گیرم
و به

! فخر پیغام می دهم : من در راهم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۱۶, ۴۰:۱۲]

گرایلی_ #۲76

تاکسی سبز رنگ مقابل در سفید رنگ کرکره ای متوقف می شود،
از

اسکناس های نقدی که در کیفم مچاله شدند، هزینه را پرداخت می

1214

کنم ، پیاده می شوم، قبل از فشردن زنگ فخر ، در را به رویم
می

. گشاید ، به احترامش لبخند میزنم

مسیر سنگ فرش شده را با گام های آرامی پیش می روم، فخر با
یک شلواری سفید رنگ درحالی که یک بطری به دست دارد ،
تماشایم می کند لبخند می زند تی شرت زرد خوش رنگی به تن
. دارد و با دقت واریسی ام می کند

هوا امروز مساعد است . آفتاب خوبی وسط باغ پهن است ، فکر
آب

تنی یک لحظه از ذهنم می گذرد ، آب استخر اتفاقا شفاف و زلال

. است گویا به تازگی آن را عوض کرده اند

فخر با دیدنم لبخند عمیقی به لب می آورد ، بطری را به نشانه ی
احترام بالا می آورد . به عنوان تشکر لبخند می زنم نزدیک و
نزدیک

تر می شوم هیچ کس نمیتواند مانع من باشد ... نه فرشته ی
سمت

راست شانه ام ... نه فرشته ی سمت چپ حتی اهریمن هم
نمی

! تواند مانع شود ... بگوید تا همین جا کافیت برگرد

. برنمی گردم ... شال به روی شانه هایم افتاده است

. می ایستم به قدر کفایت جلو رفته ام

1215

فخر از توقفم ، لبخندش عمیق تر می شود ، به سویم باقی راه را
می

دود دست به سینه می شوم رو به رویم می ایستد و میگوید :
سلام

!زیبا... حال و احوالت ؟

.جواب نمی دهم

از سکوت لبخند میزند و میگوید: واقعا به خودم افتخار میکنم که تو

!رو این لحظه اینجا می بینم

. کیفم را به سمتش می گیرم

یک اوای خفیف از دهانش بیرون می زند چیزی مثل o ا ... بعد
کیفم را میگیرد و میگوید: چه عجب یادی از ما کردی همه
چیز

!مرتبه ؟

.حرف نمیزنم نگاهش میکنم

!فخر خیره به چشمانم می ماند و میگوید: صداتو نشنوم من ؟
ردش میکنم پیش میروم ، روی مبل حصیری که لب استخر است
,

مانتویم را می اندازم ... نگاهی به اب میکنم و میگویم : تمیزه ؟
نگاهی به آب می اندازد ، بعد چشمانم را با دقت تماشا میکند و
!میگوید: هوس آب تنی کردی ؟

1216

به موج های ظریف آب نگاهی می کنم و میگویم : نگفتی تمیزه
؟!

بطری و کیفم را روی میز می گذارد و میگوید : آب تنی تنهایی
؟!

سر انگشتم را به سمت پیراهنش نزدیک می کنم و میگویم : پس
تو

! اینجا چه کاره ای ؟

! من که لباس زنونه ندارم عزیزم-

! میخندم :توقع داشتم که داشته باشی

شیطون من دیگه دارم وارد فاز متاهلی میشم ... از سر من -
! گذشته

:خونسرد می گویم

من لباس و یه مسئله ی یونیسکس میدونم ! هرکس میتونه-

... هرچیزی که میلش باشه بپوشه ! لباس جنسیت نداره

!چه فلسفی.... مطمئنی نمیخوای چیزی بخوری ؟ بنوشی ؟-

... نگاهی به ظاهرم می کند و چشمانم به آب میرود: وقت دارم

! میمونم هم میخورم هم مینوشم

سری تکان می دهد و میگوید : با این لباس ها که نمیخوای بری
تو

... آب

: دستم را به کمرم می برم دگمه ی جینم را باز می کنم و میگویم

!تو معطل چی هستی نکنه نمیخوای اب تتی کنی ؟

با تردید تماشایم می کند . این من را نمی شناسد! این منی که این اندازه تابو شکنم ! تابوی خودم را برایش می شکنم ! بتی که از من

در سرش برای خودش ساخته است را با دستان خودم نابود میکنم.

!میخواهم من را یک آدم عادی مجسم کند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۱۶, ۳۴:۱۵]

گرایلی_ ۲۷۷ #

پیراهنش را در می آورد. نگاهی به ماهیچه های عضلانی مردانه اش

! می کنم ... اندام مردانه اش بی نقص است

. لبخندش معنی دار است

! نگاهم را از چشمان مستش می دزدم

کمی دور تر از میز وقتی شلوار جین را از پا در می آورم و سپس

تاپ را از سرم بیرون میکشم ، نگاه خیره ی فخر دیدنیست ...
دلشوره

1218

در درونم غرشی می کند محلش نمی گذارم . سوتی میکشد ...
یک

! نوع تحسین به خصوص در چشمانش برق میزند
. نفسم را حبس میکنم

در درونم غوغای عجیبی است حسی که تا به حال نداشته ام !
حسی

که برایم گنگ است ... حسی که در فیلم های ترسناک جنب و
جوش دارد ... حسی که آدم های خوب را گرفتار می کند و
مسئولیت همه ی رفتارهای ناشایست را به گردن موجودات
ماورایی
! می گذارد

من مسئولیت تک تک رفتارهای ناشایستم را خودم به گردن می
گیرم .

. نفسم را فوت می کنم

من نه تسخیر شده ام ... نه اینجا خبری از موجودات اهریمنی
است .

اینجا منم ... فقط من ! دلان گرایلی... با تصمیماتی که کمر گرایلی
!ها را می شکند

... روی نوک پنجه ، به جلو می روم ، چشمهایم را می بندم
دستهایم را باز می کنم ... نسیم خنک بهاری تنم را مور مور می
کرد

کف پاهایم به کاشی های کوچک سفید وابی لبه های استخر.

1219

چسبیده است . چند نفس عمیق میکشم خودم را به سمت جلو خم
می کنم ... حسی که دارم حس قابل توصیفی نیست ، انگار در لبه
ی

یک پرتگاه ایستاده ام... میخواهم سقوط کنم . میخواهم خودم را
به

عمیق ترین قسمت پرت کنم ... میخواهم از شر قهرمان بودن
.... خلاص شوم ... میخواهم

! صدای فخر می آید: دلان

.دستهایش به کمرم است ، مانع می شود

به سمشت می چرخم ، نگاهش میکنم و میگوید: آب خیلی سرده
...

سر انگشتانش را به بازوهایم می کشد و میگوید : پوستت مور
مور

شده از سرما ... الان فصل خوبی برای آب تتی تو فضای باز
! نیست

. نگاهش میکنم

سر و ظاهرم را دیگر تماشا نمی کند مستقیم به چشمانم خیره
است

.

! من را به عقب میکشد و میگوید : بهتره بیخیال استخر بشی

1220

آنقدر من را به عقب هدایت می کند که نزدیک میز و صندلی ها
میشویم، مانتوی حریرم را به دستم می دهد و میگوید : تا لباس
هاتو

... بپوشی منم برم یه چیزی بیارم برای خوردن

.... رویم را بر می گردانم

! فخر مکت میکند : زود برمیگردم

تنها به پوشیدن مانتو اکتفا می کنم . روی صندلی می نشینم پا
روی

!پا می اندازم و فخر می گوید : همه چیز مرتبه ؟

سری تکان می دهم : حق با توه . فصل خوبی برای آب تنی
نیست

...

لبخندش سرد است ، سری تکان می دهد و میگوید: حس میکنم
! سردته ... یه پتو هم برات میارم

چیزی نمیگویم... فاصله می گیرد . وقتی خیالم از نبودنش راحت
میشود چشمهایم می سوزند . خیلی طول نمی کشد، اشکها طوری
روی گونه ام غلت می زنند که حس میکنم هر آن ممکن است
. چشمانم از حلقه بیرون بزنند

1221

دولا می شوم ، چنگال هایم را لای موهایم می فرستم ... سایه ی
.فخر را در حوالی خودم حس می کنم
.مقابلم زانو زده است ، بلوز و شلوار به تن دارد

نگاهش مغموم است ... از نگاهش سرمای تنم دو چندان میشود
یک

لیوان موهیتو به دست دارد ، لبخندش لرز بدی به جانم می اندازد
لیوان را به سمتم میگیرد و میگوید : تو که اینکاره نیستی چرا
ادمو

...تحریک میکنی

با صدای خشکی میگویم : میخوای نشونت بدم اینکاره هستم یا
انه ؟

نوچی میکند

همیشه دور از دسترس بودی ... نمیدونم دارم خواب میبینم یا -
چیز

! خورت کردن

دستم را دور لیوان موهیتو قلاب می کنم و میگویم : تو فکر کن
دوست دارم و دیدم داری ازدواج میکنی از ترس از دست دادنت
الان

! انجام

! قصه گو شدی دلان گرایلی-

!ظرفیت شنیدن این قصه رو نداری کاپیتان ؟-

لبخندش عمیق تر میشود

: با لحن آلوده به حسرتی میگوید

کاش این قصه واقعی بود ، میدونی این سناریو حسرت چند -
ساله

ای منه دلان ؟

! اومدم پاسخگوی حسرت چند ساله ات باشه-

نیشخندی میزنم پنجه روی زانویم می گذارد و میگوید : میخوای
برسونمت ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۶,۰۷,۲۱ ۱۶:۳۶]

گرایلی_ #۲۷۸

کمی از موهیتو مینوشم ... خنکایش بیشتر به جانم لرز وارد می
کنم

، فخر زانوهایم را میگیرد و میگوید : میخوای بهم بگی چی شده
؟

!دارم میفروشم-

!چیو ؟-

نگاهم را باریک میکنم : خودمو ... غرورمو... عزتمو ! خریدار
!نیستی ؟

....چه حرف عجیبی میزنی دلان! من تا به حال تو رو اینطور-
...اینطور

کلمه ی مناسب را پیدا نمی کند خودم به او پیشنهاد میکنم: وقیح
!؟

اینو نمیخواستم بگم ! منظورم بی پرواست ! تا به حال تورو -
اینطور

... بی پروا ندیدم

!این بی پروایی رو نپسندیدی ؟-

... اخم می کند: چی میگی دختر

به لیوان بخار گرفته از سرما نگاهی می کنم و می گویم : من
مشکلی

... با این قضیه ندارم ! من به جبر اینجا نیستم میل و انتخابم بوده

!میل و انتخابی که از روی اجبار باشه به چه کار من میاد ؟-

از کجا میدونی ؟ تو سلیقه ی شخصی منی... همون مردی که دلم-

! میخواست باهاش تا آخرین لحظه ای که نفس میکشم بمونم

!مطمئنی اون گزینه پاشا نبود ؟-

1224

نگاهی به امواج خفیف استخر می کنم و میگویم : پاشا
دورانی که

! پاشا همه ی زندگیم بود رو خوب به خاطر نمیارم
ابروهایش ر ابالا می برد : من تک تک ثانیه هاشو به یاد میارم
دلان

...

دستش را میگیرم و میگویم: واقعا ؟ چطور بودم ؟
! شیفته ... مفتون... قدرتمند ... مثل یک ملکه-
هومی میکشم : ملکه ای که شیفته ی ندیمه هاشه ... پاشا درست
مثل یک ندیمه ی اختصاصی برای من بود . هرکاری که لازم بود
و

من بهش دستور میدادم انجام میداد . از خودش اراده ای
...نداشت

من اون اراده ی مطلقى بودم که پاشا ازم تغذیه میکرد ...
منحصرا از

!خودش توان و شعوری نداشت ! میدونی چرا به پاشا دل بستم ؟

جوابی نمیدهد.

آرام میگویم: اونقدر که گوش به فرمانم بود ... من حس قدرت می

! کردم ... حس بی نیازی

لبخند کمرنگی میزنم موهیتو را روی میز می گذارم و میگویم :
به

!هرحال ... درحال حاضر... من با یه مرد دیگه ازدواج کردم

1225

آنقدر شوکه می شود ، که نمی تواند روی نگاهش و نفس هایش
کنترلی داشته باشد . صدای خس خس سینه اش قلبم را فشرده
می
کند .

! اضافه می کنم : با یه مرد عرب

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۱۶, ۳۶:۱۶]

گرایلی_ #۲۷۹

سینه اش به جلو حرکت می کند مکش طولانی می شود اضافه
می

... کنم : همون راننده ای که اون شب توی جشن دیدی

. فخر ساکت است

... لبخند عمق می گیرد : شدم زن دوم فخر

فخر آب دهانش را قورت می دهد و میگویم: و پاشا هیچ گهی
نخورد

!تا مانع این ازدواج بشه ! دقیقا هیچ غلطی نکرد

. کمی دیگر از موهیتو مینوشم تا الهتابدروم را خنک کند

1226

!با مکثی می پرسم : اون راننده رو به خاطر میاری ؟

با لحن یخی میگوید : من همه چیز و درمورد تو خوب به خاطر
! میارم

اومدم بهت اعتراف کنم که چقدر خوش شانسی که با یه نفر -
دیگه

آشنا شدی.... چقدر خوش شانسی که تونستی از شر احساسات به
من

...خلاص بشی

با صدای از ته چاه میگوید: خوشم میاد که میدونی... و همه ی
این

! مدت میدونستی

پوفی میکشد و میگوید : به هرحال من همون شب هم متوجه نگاه

... هاش به تو شدم ! یه راننده

دستی به صورتش میکشد: خدایا باور نمیکنم

خلیفه است ... راننده معرفیش کردم ! برای دلسرد شدنش.... -
برای

! تحقیر کردنش... برای نادیده گرفتنش

اینجا چیکار میکنی دلان؟! اومدی به من این حرفها رو میزنیک -
ه

تهش به کجا بررسی؟! اصلا برای چی من باید این موضوعات
!وبدونم

1227

عصبی است . چون خیال میکند دیگر لایق این نیستم که با من
مکالمه ای داشته باشد تمام ذهنش معطوف این است ... که من
دیگر دست خورده ام ... به دردش نمیخورم ! مرد های بی همه
!چیز

. تغییر رفتارش حالم را بد می کند

... دستش هنوز روی زانویم است

پنجه ام راروی دستش میگذارم و میگویم : کافیه ... بهتره برم
...

... میخوام بلند شوم

نگاهم می کند ، میدان دیدش دقیقا سمت سینه هایم است لبخندی
میزنم ... نگاهم عمیق تر میشود و میپرسم: زندگی خوبی رو
برات

.آرزو میکنم

!با تعللی میگوید: چرا اومدی ؟

دستم را به سمت صورتش میکشم حین لمس گونه ی زبرش
... میگویم: اومدم ... بایه دوست درددل کنم

این دوست رو تحریک کردی دلان ! کارت اصلا خوب نبود -
من

حق داشتم داشته باشمت ! حتی نگاهم نکردی... هیچ توجهی به
من و احساس من نداشتی . حالا وقتی اومدی که کار از کار
! گذشته

1228

!نیشخندی میزنم: تو از کجا میدونی کار از کار گذشته ؟

با طعنه می گویم: البته باید بدونیم کار از کار گذشتن و تو توی
چی

!می بینی فخر ؟

دستش را روی دستم که به گونه اش چسباندم می گذارد و
: میگوید

... دیر اومدی دلان ! خیلی دیر

!میتونی صبر کنی ؟-

لبخند معنی داری میزند و میگوید: بشینم به پای تو ؟! تا کی ؟!
تو

! خودتو توی بد وضعیتی انداختی

!تو میتونی نجاتم بدی ؟! میتونی کمک کنی ؟-

!با مکت میگوید : چرا از من کمک میخوای ؟

شاید چون دوستم داری... یا حداقل ادعا کردی که دوستم داری-
!!!

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۶, ۰۷, ۲۱] ۱۹:۵۰

گرایلی_ #۲۸۰

... فخر گوشه ی لبش می پرد ، پشت پلک راستش هم همینطور
سرم را جلو میکشم و میگویم : من ازت توقع زیادی ندارم... فقط
میخوام که اجازه بدی یه مدت کوتاه اینجا باشم . خودمو باید جمع
و

...جور کنم ! خیلی از خودم فاصله گرفتم... خیلی با خودم دور م
میفهمی ؟ می بینی نه ؟!میبینی که این آدمی که جلوی روته چقدر
... من نیستم

. سکوت کرده است

صدای موبایلم آن تاخیری که فخر ایجاد می کند تا جوابم را ندهد
. را پر می کند

جواب نمی دهم فخر اشاره می زند که پاسخ بدهم ... محل نمی
!گذارم . رو به چشمان او می گویم : بمونم ؟
جواب نمی دهد

... صدایم نازک تر می شود: فخر

. نفسش را حبس می کند

! آرام می گویم : میخوام اینجا بمونم

....لبش را می گزد و میگوید : تو برای من دردسر میشی

چشمانم برق می زند : هیچ دردسری شامل حالت نمیشه ! مطمئن
... باش برای ازدواجت مشکلی پیش نمیاد

... اخم می کند : ازدواجم؟! گور بابای ازدواجم

شانه هایی که مدتی بود قوز کرده شده بودند ، شق و رق شدند
...

شانه های من که قوزی شده بودند این مدت ... حالا بعد از مدت
ها

یک توانی به دست آوردند و صاف شدند . در نی نی نگاه فخر
غرق

...می شوم، با آرامش می گوید : ببین دلان تو برای من عزیزی
خودتم اینو میدونی ... تو ... تو چطور بگم تو برام با
ارزشی... من

... میتونم کاورت کنم ولی ازم توقع نداشته باش تا
دستش را میگیرم و میگویم : توقع بخصوصی ندارم ! فقط
میخواهم یه

...کم صبوری کنی در برابرم

: با لحن به خصوصی میگوید

. در برابرت شتاب میکنم ! میدونی اینو-

. میدانستم

دست از نیش زدن بر می دارم ... میخوامم مجاب شود ... رام
... شود

! چندان طول نمی کشد

1231

سر انگشتانش با سر انگشتانم بازی میکنند . حین لمس بند بند
انگشتان مردانه اش ، آرام می گویم : همه چیز درست میشه .
من

! مزاحمت چندانی برات ندارم

! نه چندان-

! خنده کنان میگویم : نه چندان

...سری تکان می دهد و میگوید : بیا بریم داخل... بلند شو

از جا بر می خیزم ... دستم را می گیرد ... به او تکیه می دهم
پنجه

اش را دور کمرم حلقه می زند ، با هم وارد ویلای می شویم
در

آینه ی در ورودی به جفتمان نگاه می کنم . لبخند کجی به لب
دارم

. که من را از من دور می کند

وارد ویلا می شوم ، زمان زود می گذرد کنار فخر... همه چیز آرام به

نظر می رسد ... آشپزی کردیم ... غذا خوردیم... فیلم های روز را

تماشا کردیم ... فخر از نزدیک ترین مارکت سفارش اقلام کیک گردویی داد و تمام عصر به پخت کیک گذشت ... این فراغت را به

خودم هدیه داده بودم تا با باقی مشکلاتم رو به رو شوم ! سر ! فرصت

. تا بعد

! بعدی که معلوم نیست چه عاقبتی دارد

1232

سرم روی بالش بود ، شمار تعداد تماس های بی پاسخ به پانزده تا

رسیده بود... پاشا پنج بار... گلین سه بار... سلطان پنج بار... دو بار

... عقیل ! جواب نمی دهم به هیچکس پاسخ نمی دهم

دست هایم را زیر صورتم می گذارم ... سرم روی بالش است .
نگاهم

به در بسته ی اتاق مانده است . آنقدر نوشیده ام که مدام
سکسکه

می کنم ... پلکهایم سنگین است و مغزم پر از افکار درهم و برهم
است

نور کم رنگی به اتاق ورود می کند، نوری که نشان می دهد پشت
در

اتاق کسی نیست ... هیچ کس ! خواب از چشمانم فرار کرده است
.

! آرامش از من دور است ! خیلی دور

آنقدر به نور تابیده از زیر در نگاه می کنم که چشمانم سنگین می
شود ... مرزی میان خواب و بیداری ، یک پنجه روی صورتم می
نشیند ، پلکهایم به آرامی باز می شود ، نگاهم با نخلستان گره
می

خورد ، لبخندی به لب دارد ، دستش را همچنان به صورتم می
... کشد نگاهی به دستش می کنم و میگویم : انگشتات

. لبخندش عمق می گیرد

.... صدایش می زنم : اصلان

1233

به چشمانم خیره می ماند ، نفس عمیقی میکشد دستم را به سوی
!دستش پیش می برم و میگویم: دستت خوبه ؟
جواب نمی دهد ... به نوازشم ادامه می دهد ؛ صدایش میکنم از
: نو

... اصلان

محل نمی گذارد پنجه اش را به سمت سینه ام می برد ... از
تماس

.... انگشتش با سینه ام آه خفیفی میکشم و میگویم : نه

به کارش ادامه می دهد ، میخواهم تقلا کنم نمی توانم . حس
میکم

فلج شده ام... پیش روی میکند دستش را به میان پاهایم می برد
،

تتم مور مور میشود، سرم را بیشتر در بالش فرو می برم ... ناله
می

... کنم : نه

! بوی تلخ الکل دهانم بینی خودم را می سوزاند

... حرکت دستش تحریک آمیز است ، صدا میکنم : اصلان نه
پلکهایم را محکم فشار می دهم ، درد وحشتناکی به جان پیشانی
ام
افتاده است . حرکات دستش را واضح تر لمس میکنم ، شدید تر
حسش می کنم ... سری تکان می دهد پلکهایم باز میشود خبری
از
اصلان نیست ... فخر بر بالینم است ... با چشمهای قرمز و به
خون

1234

افتاده ، طوری به جانم حمله کرده است که نمی فهمم چطور با
تمام
! قوایم جیغ می کشم
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱6,۰7,۲۱ :۳7:۲۰]
گرایلی_ #۲8۱
فخر انگشت اشاره اش را روی بینی می گذارد ... هیش میکند و
من
من نمی فهمم چطور قوا به جانم بر می گردد ، یک سیلی ...
محکم

به صورتش می گویم ، آنقدری که جفتمان هوشیار شویم! جفتمان
موقعیت و شرایط را درک کنیم ! جفتمان به جغرافیایی که درونش
! هستیم آگاه شویم

فخر دست روی صورتش می گذارد باور ندارد چنین سیلی ای از
من

خورده است ، روی زانویش به لبه ی تخت تکیه زده است ... با
بغض

نگاهش میکنم و میگویم: وقتی خواستمت ادای آدم های جنتلمن و
در آوردی... خودت عقب نشینی کردی... فکر کردم مردی...
...آدمی

!راز دلمو بهت گفتم ! بی پناهیمو جار زدم ... ازت کمک خواستم

1235

. ساکت است

نفس نفس میزنم از روی تخت پایین می آیم و میگویم : میگفتی
میخوامت ... اگر نه میشنیدی عین نامردا ... عین آدم های رذل ،
تو

...خواب سر و قتم میومدی

.... نمیفهمم چطور چنگ میزنم به کیف... به لباس... به مانتو

انمی فهمم چطور خودم را جمع و جور می کنم
. فخر ساکت است

از اتاق بیرون می روم، اما بر می گردم... هنوز حیران و بهت
زده

است ! انتظار ندارد حتی در مستی هم به خودم آگاه باشم !
موضوع

آگاهی نیست ... موضوع ظرفیت است ... و عدم اطلاع از ظرفیت
هیچ وقت خوب نیست ! من همیشه به خودم آگاهم در هر مسیری
که ورود می کنم آگاهم ! با همه ی عواقبش... شاید تمام تفاوت
من

با دیگر دختر های اطراف فخر پاشا ... واصلان همین باشد !
من به

همه چیز آگاهم و آگاهانه ورود میکنم ، قدم بر می دارم ! حتی
اگر

! نتیجه ی این آگاهی سیاه کردن فطرتم باشد
. فخر نفس نفس میزند لبه ی تخت نشسته است

خودش را در برابرم طوری شکسته و مظلومانه مچاله است که
دلم به

حالش می سوزد ... دلم به حال تک تک مرد های بی وجود می
. سوزد

از حضورم سر بالا می گیرد نیشخندی میزنم و میگویم: زمان
نکته

ی مهمیه فخر ! تو یه زمان خوب رو از دست دادی ! من به آدم
هایی

که فرصت هاشون رو می سوزونن دیگه فرصت نمیدم! هرچند که
... قبلا اشتباه میکردم ولی از حالا به بعد دیگه اشتباه نمیکنم
!دیگه اشتباهاتمو رو نادیده نمیگیرم ازشون درس میگیرم

. با چشمانی سرخ تماشایم می کند

من میتوانم وانمود کنم بیش از ظرفیتم نوشیده ام ! تا خیال کنند
می توانند فرمان و عنانم را به دست بگیرند ... سابقا این یک
تفریح

به حساب می آمد ... امشب ... فقط میخواستم فخر دست از سر
تعارف های بیجا برای نوشیدن بیشتر بردارد ! وانمود کردم بیشتر
از

!ظرفیتم نوشیدم

با تاسف میگویم: وقتی خواستمت ... وقتی اشاره کردم... وقتی
حضورمو حس کردی... باید کار و تموم میکردی ! نکردی ،
نخواستی... از دستش دادی... اتفاقا به اعتقاد من تو برنده شدی
!

1237

اعتماد بردی.... مردونگی... جوانمردی... شعور ! اینا چیزهای
کمی
نیستن فخر... تو برنده شدی منتها یه چیز و یادت رفت هیچ برنده
ای احمق نیست که دوباره برگرده به نقطه ی پایان ! یه برنده ی
! واقعی خودشو برای یه شروع دوباره گرم میکنه
فخر ساکت است.
خم می شوم . چانه اش را با انگشتهایم نگه می دارم و میگویم :
اگر

! الان اینجام به خواست خودمه

... بوسه ای روی لبهایش می گذارم : اینم به خواست من بود
: دستم را به سمت سینه اش می برم حین لمسش می گویم
لحظاتی که به خواست من پیش میرن پشیمونی ای ندارن
چون

من با آگاهی انجام میدم ... منتها چون به آگاهی تو شک دارم فعلا
! این بازی رو ادامه نمیدم . تا بعد فخر

دوباره لبهای مردانه اش را می بوسم... عمیق و طولانی... آنقدر
! مبهوت است که اواخر بوسه یادش میفتد همراهی ام کند
قبل از اینکه دستهایش به کار بیفتد و عنان و افسارش را
خشتکش

هدایت کند ، کمر راست میکنم و با یک خداحافظ ترکش میکنم در

1238

حیات ویلا به شمار میس کال ها نگاه میکنم عدد چهل و دو را رد
... کرده است

وحشت زده به آخرین تماسی که مربوط به پنج دقیقه ی پیش
است

رجوع می کنم

صدای گرفته ی پاشا از آن سوی خط حامل یک خبر بد است

!!! با بغض می گوید : دلان کجایی

نفسم را حبس می کنم

چی شده؟-

دلان ... چرا جواب نمیدادی ؟-

الان وقت مواخذه است ؟-

!!!! ناله می زند : درود ... دلان ... درود

زانوهایم قفل می کنند و پاهایم به زمین می چسبند . اسم درود که
می آید.... این نقطه ضعف لعنتی من ... تمام اندام های حسی ام
را

!فلج می کند

1239

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۱۶, ۱۰: ۲۱]

گرایلی_ #۲۸۲

وحشت به جای جای بدنم سرایت می کند و پاشا مرتعش میگوید:
تو

کجایی دلان؟

چه بلایی سر درود اومده؟-

... دلان جواب منو بده-

! فریاد میزنم: تو جواب منو بده

پاشا نفس عمیق میکشد ... دست از یکه به دو کردن با من بر
می

دارد و میگوید: تو زندان بهش حمله شده ... با شیشه دستشو
بریدن

... بردنش بیمارستان !

ادا کردن لغت بیمارستان طوری برایم سخت است که انگار مرتبه
ی

...اول است که حتی آن را شنیده ام

!جان می کنم ... تا بگویم... تا بپرسم : کدام بیمارستان

پاشا خفه می گوید: ملاقات ممنوعه ... با اصلان تماس بگیر...
تو رو

خدا با اصلان تماس بگیر.

1240

. خشم سراسر وجودم را پر می کند

پاشا می خواهد حالی ام کند و من یقین نمی برم که آن مرد تا این

. اندازه بی رحم باشد . جایی از من به دفاع از او بر می خیزد

!صدای پاشا می آید: شنیدی دلان؟

... تو چی میدونی ؟ به اصلان چه ربطی داره-

...من هیچی نمیدونم-

. نفسم را حبس میکنم ... میدانست . خیلی خوب هم می دانست

...پاشا میگوید: الو

جواب نمیدهم . باید برمیشتم ... به نقطه ای در حوالی خانواده
ی

گرایلی ! جایی که به درود وصل شوم ... بفهمم... ببینم ! اگر
نفس

! نکشد

مکت می کنم پاشا هنوز پشت خط است نزدیک در می پرسم : بهم
میگی چه خبره ؟

! فقط به اصلان زنگ بزن همین-

.تماس را قطع می کند

1241

از ویلا که بیرون میزنم ، نور بالای یک مرسدس بنز درست رو
به

روی پل مقابل ورودی ویلا ، چشمهایم را می زند دستم را جلوی
! چشمهایم می گیرم ... نمیتوانم راننده را تشخیص دهم

تعلم وادارش می کند از سمت راننده پیاده شود به سمت جلوی
!کاپوت می آید و رو به من میگوید: خانم آل سیف؟

از این فامیلی به جد بیزارم ، به سمت در عقب می رود ؛ در را
برایم

. باز می کند و بفرما می زند

! صدای فخر از آیفون می آید : دلان ... لباس تو جا گذاشتی

مرد با دقت و ارسی ام می کند و بی اهمیت به زهر صدای فخر ، به
سمت صندلی عقب گام بر می دارم ، مرد پشت فرمان می نشیند و
!میگوید: نیازی نیست به داخل برگردید؟

یک نه قاطع میگویم و بیش از این چیزی نمی پرسد ، دنده عقب
می

گیرد ، راننده یک تماس برقرار می کند ، با صدای خشکی میگوید
:

!سلام امیر ... بله .بله ... گوشی حضورتون

تلفن را به سمت من به عقب نگه می دارد و میگوید :امیر اصلان
! پشت خط هستند

دستم را مردد جلو می برم ، تلفن را دم گوش می برم، صدای
!خشکش را می شنوم :دلان ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۰۷/۲۱/۲۱ :۱۲:۱۳]
گرایلی_ #۲8۲

بی پرده سراغ اصل ماجرا می روم: چه بلایی سر برادرم اومده ؟
! تند رفتی-

!با حرص میگویم: جواب منو بده

... دادم ! تند رفتی... خیلی تند بهت نمیرسم دلان ! ترمز کن-
! کورس گذاشتم-

!با کی ؟-

با بغض میگویم: با خودم کورس گذاشتم ببینم کدوم من ، منو می
!!! بره

! من تو رو می برم دلان ! من تو رو می برم-

1243

تماس قطع می شود ، سرم را به پشتی صندلی می چسبانم و
پلکهایم را با نهایت قدرت روی هم فشار می دهم

ته_مانده_پارت_قبل#

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۱:۱۳]

گرایلی_#۲۸۳

فصل بیستم : اکنون

به فضای کافه ی چوبی ، نگاه می کنم ، یک سمتش تماما شیشه
است و پیاده رو از جایی که نشسته ام مشخص است . آدم ها
گاهی

با شتاب گاهی بدون هیچ عجله ای پیش می روند

به بخار قهوه ام زل زده ام ، چمدان کوچکم زیر میز است ، دو
ساعت

پیش به تهران رسیدم ... بعد از یک سفر کدایی ! هنوز لکه های
خون

روی شلوار مشکی رنگم را پاک نکرده ام . هنوز ته دلم کمی
نگرانی و

ارتعاش است که وادارم می کند محتاطانه به همه ی اطراف زل
بزنم

همه ی جوانب را بسنجم! نگرانم ... این احمقانه است ... ایرپاد .
توی

گوشتم اذیت میکند اما نمی توانم آن را در بیاورم

تلفن زنگ میخورد جواب می دهم.
صدای نگران زینب در گوشم می پیچد
!سلام-

سلام ... رسیدی؟-

من از کجا مطمئن بشم که جواد همراه شما نیست؟ اصلا چرا باید-
!اعتماد کنم بهتون؟

نفس عمیقی می کشم این زن به جد احمق است ... یک احمق
تمام

عیار ، روی لبهایم زبان می کشم و به پشتی صندلی تکیه میزنم با
لحن آرامش بخشی میگویم: خیالت راحت . جواد امروز تو رو
اینجا

! گیر نمیدازه اگر تمام نگرانیت اینه که گیر بیفتی
!الله مراد چی؟-

! لبخندی میزنم: از اون بی خبرم راستشو بخوای
نمیدونم چرا باید بهت اعتماد کنم ... من از جواد می ترسم. .. از-
. اینکه بچه هامو از دست بدم

میل خودته ! میتونی این قرار و کنسل کنی فقط فراموش -
نکن

جواد بیخیال نمیشه ! هرچی باشه یه پدرو ... هیچ پدری از بچه
اش
. نمیگذره

همان لحظه زنگوله ی بالای در به صدا در می آید ، نگاهم به
سمت

در می چرخد ، یک زن با لباسی ساده و آرایشی ساده وارد کافه
می

شود کیف مشکی رنگش را به سختی چسبیده است . خیلی طول
نمی کشد که نگاهش به من میفتد، قدم اولی که به سمت برمی
دارد با شتاب است و قدم بعدی با درنگ... لحظه ی اول عجله می
کند و لحظه ی بعد انگار تازه میخواهد فضا را بسنجد. با دقت
همه

!جارا بررسی میکند . کافه را قرق کرده ام

. پشت میز می ایستد و میگوید : خب حالا من اینجام

...سری تکان می دهم و میگویم: راحت باش

! و اضافه می کنم: کسی وارد همیشه خیالت راحت
مردد به سمت آشپزخانه و صندوق و سرویس بهداشتی نگاهی می
اندازد و میگوید: اگر در دیگه ای داشته باشه چی؟
! لبخندی میزنم : فقط یک در

1246

اگر قبل از حضور من اون اینجا باشه چی؟-
! لزومی نداره بهت دروغ بگم-
! نفس عمیقی میکشد و میگوید: تو منو به دردسر میندازی
لبخندم عمق میگیرد به هرحال روی صندلی می نشیند و کیفش را
روی میز میگذارد دست هایش را به هم قلاب می کند و میگوید :
از
چون من چی میخوای ؟
... میدونی که پدربزرگت حال خوشی نداره-
با نگاه باریک شده و تیزی تماشایم می کند، نفسی میکشم و منو
را
. برمی دارم
فکر نکنم عقیل تمایلی داشته باشه که منو ملاقات کنه ! اگر-

میخوای به این موضوع اصرار کنی ... من جای تو بودم اصرار نمی

کردم!

جالب اینجاست که تمام عمر زندگیمو جای تو زندگی کردم ... من-

جای تو ، نه تو جای من

... من تو خانواده ی خوبی بزرگ شدم-

! ازدواج خوبی نداشتی-

1247

.... مصلحت ایجاب می کرد-

ازدواج مصلحتی ؟-

! هومی میکشم و میگویم: نمیدونستم ازدواج تو هم مصلحتی بود

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۱:۳۷]۱۳]

گرایلی_ #۲84

پوفی میکند و منو را به سمتش هل می دهم ، لبخند میزنم

!ومپیرسم: وقت دارم بشنوم ... وقت داری بگی ؟

منو را باز می کند سریع می بندد و میگوید: میخوای وقت کشی کنی

که برسه؟

کی؟-

آه میکشد: جواد

چرا فکر میکنی من تو رو به جواد می فروشم؟-

1248

پنجه هایش را در هم فرو می برد و می گوید : شاید به همون
علتی

!که یه مدتی صیغه اش بودی ؟

کنج لبم بالا می آید ، طرحی از یک پوزخند را به نمایش می
گذارم

با دقت صورتم را واکاوی می کند و من ...هر بار به این بخش از
. مکالمه که میرسیم سکوت می کنم

یک پیش خدمت سر میز حاضر می شود ، هر دو اسپرسو
سفارش

می دهیم .زندگی به کام جفتمان تلخ است ... چه منی که در
خانواده

ی او بزرگ شدم ... چه اویی که دور از خانواده اش رشد کرده
. است

آرنجش را لبه ی میز می گذارد به تصویرش در شیشه زل می زند و

میگوید: درمورد مصلحت ازدواجت چیزی برای گفتن داری ؟
هومی میکند و نگاهش از شیشه به سمت من بر می گردد کوتاه لب

میزند: پدرم تمایل داشت وارد مجلس بشه ... با خانواده ی حاتم ... ارتباط تنگاتنگی داشت ... جواد و خیلی سال بود که میشناختم !عشق نوجوانی ؟-

سری تکان می دهد: نه ... یعنی نمیدونم .شاید آره... همینه که تو

میگی... بهش عادت داشتم . یه رکن بزرگی از زندگیم بود ... وقتی

.فهمیدم پدرهامون قرار ازدواجمون رو گذاشتن من خوشحال بودم

1249

!اون چطور ؟-

اونقدر خوشحال بود که ماه دوم ازدوایم متوجه شدم با یه زن-

! بزرگتر از خودش در ارتباطه

. لبهایم را بهم فشار می دهم

!و بعد ؟-

بخشیدم... فکر کردم اگر پدر بشه میتونه با این وضعیت کنار بیاد-
میدونستم بهم علاقه ای نداره ... بیشتر به احترام پدر من و.
پدر خودش... من سکوت کردم . میرفت تراپی... هضم اینکه با یه
زنی

باشه که هیچ علاقه ای بهش نداره براش سخت بود ، گیتار
و شروع

کرد ... ترجیح میداد وقتشو با گیتارش بگذرونه تا با من ...حتی
بچه

ها رو هم اونقدری که باید دوست نداره فقط وقتی به نفکش باشه
از

بچه ها استفاده میکنه. میدونی ازدواج بهش قدرت داده بود تا
سراغ

...هرچیزی که تو زندگی براش ممنوع بود بره ... سراغ موسیقی
سیگار... شراب... سفر.... زن ... دختر ! کلاس های آموزشیش
هم پای

. دخترها رو به خونه باز میکرد راحت بود

چرا موندی ؟-

قهوه هایمان را روی میز می گذارند هردو با یک تشکر کوتاه ،
پیش

خدمت را راهی اشپزخانه میکنیم ... سر انگشتانش را به دور
فنجان

... کوچک می نشاند و میگوید : به خاطر بچه ها

! به خاطر خودش موندی چون دوستش داری-

به خاطر پدرم ... که پست و موقعیتشو از دست نده ... به خاطر-

خودم چون منم آزادم ... مستقلم ... کم پیش میاد یه شوهری
داشته

باشی که رسماً هیچ کاری بهت نداشته باشه... به رفت و آمدت ...
به

پول خرج کردنت ... به وقت گذروندننت ... به کار نکردنت به کار

کردنت به درس خوندنت به درس نخوندنت ... جواد با من هیچ
کاری

نداره ! هیچی... یه عابر بانک سیاره ! که من هر وقت پول لازم
داشته

! باشم کارتمو شارژ میکنه . زندگی چندان بدی نبود

تو که به خیانت هاش عادت داشتی ... پس چرا این یکی انقدر-

اگرون تموم شد ؟

نفس عمیقی میکشد در این فاصله که سکوت کرده است کمی از
. قهوه ی تلخم می نوشم

... به چشم هایم زل می زند و میگوید : دوسال پیش مریض شد
دکتر گفتن ممکنه سرطان باشه ! به خانواده اش چیزی نگفتم...
یه

1251

... توده ی بدخیم ... توی سرش بود ... آزمایش و دکتر رفتن ها
حضور من ... یه جورایی انگار تازه منو دید که وقتی سخت
... بیمار

من کنارش میمونم . میتونه بهم تکیه کنه ... توده بزرگتر میشد
...

سردردهای وحشتناک عصبیش کرده بود ... معده اش مشکل پیدا
کرد زخم معده ... یه جوون سالم تبدیل شد به یه مردی که باید دو
تا ساک دارو حمل میکرد... بهم تکیه کرد . من شدم پرستار تمام
وقت... از همه ی تفریحاتم به خاطرش گذشتم دخترهایی که
به

خاطر ثروت و چهره اش دور و اطرافش می پلکیدن هم دودش

رفتن هوا... یه آن دیدم دارم پاداش اون همه صبر و می بینم. یه
شب

از شدت درد درحالی که گریه می کرد بهم گفت دوستم داره ... و
به

خاطر این ده سالی که نتونسته شوهر خوبی برام باشه متاسفه !
ازم

خواست ببخشمش... گفت اگر خوب بشه ... اگر بهبودی حاصل
بشه

دیگه هیچ وقت به زندگیمون خیانت نمیکنه . گفت تازه میفهمه ...
من چه جواهری براش هستم ... گفت تازه میفهمه زندگی یعنی
چی... اون شب یه شب به خصوصی بود ... گریه می کرد
نمیدونم از

شدت درد بود یا پشیمونی... تو ویلای رامسر مون بودیم... تا صبح
لب

دریا بودیم و سعی میکردم آرومش کنم ولی آروم نمیشد... فردا
صبحش حالش بد شد برگشتیم تهران ... تو بیمارستان دکتر
خودش

جوابش کرد ولی گفت دوست و همکارش به تازگی از آلمان اومده
و

بد نیست اونم جواد و ببینه ... و خب حدس میزنی چی شد؟
فنجان را به نعلبکی برمی گردانم و میگویم: احتمالا اون دکتر
معجزه

! کرد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۲۱'۰۳ :۱۴]

گرایلی_ #۲85

سری تکان میدهد و میگوید: دقیقا. گفت میتونه عملش کنه
ریسکش بالاست ولی اگر توده رو خارج کنه جواد به زندگی
عادیش

برمیگرده ! چون پیشرفتی نداشته ... حاضر شد قبول کنه . عمل
انجام شد همه چیز خوب پیش رفت... انگار خدا بهش لطف کرد تا
!همه ی سالهایی که به من حروم کرده بود رو جبران کنه

صورتش را جلو می کشد و میگوید : حتی به قولش دو سال
وفادار

موند پای همه ی دخترا رو از خونه برید.... با من و بچه ها وقت
می

گذروند ... ما خوشبخت بودیم... تا اینکه تو وارد زندگیمون
اشدی!

1253

لبخند دل فریبی میزنم: من گزینه ای نیستم که بشه ازش چشم
پوشی کرد

! زهرخندی میزند و میگوید: تو یه هرزه ای
جوابی نمی دهم و میگوید: باورم نمیشه ... تو زندگیمو دوباره
خراب
کردی!

... من فقط یک بار به زندگیت ورود کردم-
به هر حال همه چیز در هم شکست این بار به شکل بدتری ! -
هرچند

. که من نیومدم اینجا برای تو قصه تعریف کنم
سری تکان می دهم: البته ولی باید درک کنی که علت اون صیغه
نجات برادرت بود
زهرخند میزند: برادری که منو به رسمیت نمیشناسه ؟ برادری که
من حتی ندیدمش... برادری که نمیدونم چه شکلیه؟

...عقیل بارها خواست به تو نزدیک بشه ... تو مانع شدی-
این دلیل نمی شد که تو به خاطر نجات به قول خودت برادرم-
زندگی منو ویران کنی ! مگه میدونستی بین ما چی گذشته بود؟
مگه

1254

میدونستی که ما چی کشیدیم تا به اینجا رسیدیم؟! مگه میدونستی
!که به خودت اجازه دادی دوباره خرابش کنی؟

.....من و جواد صنمی با هم نداشتیم خودتم اینو میدونی-
انرژی چشمهاتو میتونستم اون روز بخونم ... از نگاهت فهمیدم -
تو

واقعا یه اعجوبه ای... زندگیمو خراب کردی... زندگی ای که ده
سال با

!چنگ و دندون حفظش کردم

تو به خیانت هاش عادت داشتی عجیبه این مرتبه انقدر برات -
بولد

!شد

.ساکت میشود

لبخندی میزنم : میدونی چرا برات گرون تموم شد ؟ چون نتونست

به قولی که داده بود وفادار بمونه ... همه ی آدم ها از بد قولی
می

! رنجن ... میشکنن ... خرد میشن

داری سعی میکنی خودتو مبرا کنی ؟ میخوای همه چیز و بندازی-
!گردن جواد؟

جواد ؟! اون بیچاره روحشم از اون صیغه نامه ی کذایی خبر -
... نداره

... یک نفر دیگه کرم ریخت و اون موضوع و برملاکرد

1255

!داری با حرفهات منو اذیت میکنی-

اذیت ؟! ادا ... ببین خانم عابدی ! من خیلی دنبالت گشتم تا این-
حرفها رو بهت بزنم حتی به پدرت هم گفتم ... یه چیزی این
!وسط به نظر میاد اشتباه باشه ... تو اینطور فکر نمیکنی ؟

!پدرم از ملاقاتش با تو حرفی به من نزد ؟-

... نگاهم باریک میشود : پدرت تو رو طرد کرده

...نیشخندی میزند : ادا ... من نور چشمم

!ناخدا طور دیگه ای حرف میزد-

ناخدا ؟-

! و نیشخندی میزند: ناخدا عموی منه ... نه پدرم

به چشمانش زل می زنم و میگوید : احتمالا میخواستی پول
بیشتری

ازت بگیره ... که این موضوع رو باهات درمیان گذاشته ... تو تا
چهار
!رفتی ؟

سری تکان می دهم و میگویم : تا کشتی ای که به قول خودت
مال

. عموته و میدونم فروخته شده ... اون بهم نگفت که پدرت نیست

1256

گرایلی ها اول منو به ناخدا میسپارن ... بعد اون منو میده به-
برادرش که هیچ وقت نمیتونست بچه دار بشه ... عقیل خیال
میکنه

من زیر دست ناخدا بزرگ شدم؟! چه جالب... ناخدا مرد خوبیه
...

! برادرش نه

. همانطور نگاهش می کنم

زینب صورتش را جلو می کشد و میگوید : احتمالا عقیل اگر
بفهمه

!من و کی بزرگ کرده دوباره سخته کنه اینطور نیست ؟

لپ هایم را پر از باد میکنم . با من تفاوت چندانی ندارد . هر دو
طوری بزرگ شدیم که روزی برای این بزرگ شدن باید جبران
می

کردیم... بنا به مصلحت ... بنا به لطف... بنا به دین... باید جبران
می

! کردیم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۱:۴۸]
گرایلی_ #۲86

1257

هر دو فتنان هایمان خالی از قهوه است ، نفسی میکشم و
میگویم: تو

...پیش ناخدا زیاد میرفتی

یه جورایی به هر دو برادر متکی ام ! هر چند که دیدگاهشون -
زمین تا

آسمون با هم فرق داره ... سر من بینشون دعوا بود سرداشتن
... من

... سر تربیت من ... سر خواسته های من

! جالبه که وقتی بهت گفتن گرایلی هستی شوکه نشدی-

لبخندی میزند و سکوت میکند

. ناخدا مرد مومن و معتقدی به نظر میرسید-

... نفسی میکشد و میگوید : من یه آدمی ام که هویتش گم شده

نمیدونستم به کدوم سمت باشم ! سمت آدم هایی که تلاش میکردند
تا موفق بشن به خواسته هاشون برسن و از من استفاده میکردن
یا

ادمی که صرفا به خاطر یه قول و عهد قدیمی تلاش میکرد منو از

... منجلا ب بیرون بکشه به قول خودش

لبخندی میزنم: تو منجلا ب و انتخاب کردی ؟

... تو اون یکی خانواده بودن بیشتر به نفع بود-

!چون جواد اون سمت بود؟-

آدما به همون سمتی میرن که فکر میکنن اون طرف به نفعشونه-
.

!اینطور نیست ؟

سری تکان می دهم و میگویم : به هرحال... تو چه باور کنی چه
باور

نکنی ... اون صیغه نامه یه کاغذ جعلیه حتی اگر تمام مراجع فتوا
بدن که حقیقی باشه ! اون یه تیکه کاغذه که نه من ازش مطلع
بودم

! نه جواد

جالبه جلوی من اسمشو انقدر راحت به زبون میاری و ادعا -
میکنی

! هیچی بینتون نبوده

پوفی میکشم از اینکه به هیچ صراطی مستقیم نیست کلافه ام .
سر

: هدف اول برمیگردم

به هرحال بهتره به ملاقات عقیل بیای ... این آخرین خواسته -
اش از

! این روزگاره

این روزگار و خودش ساخته . مگه غیر از اینه ؟-

نگاهش میکنم . صورت معمولی ای دارد ... ته چهره اش شبیه
اتابک

است .. بیش از آنکه به آی تکین شبیه باشد ... شبیه اتابک است
.

صورت بیضی ، بینی استخوانی و چشمهای کوچکی دارد.
ابروهایش

کم پشت و نامرتب بودند، چند تار سفید به وضوح در میان
موهایش

1259

به چشمانم می خورد و لبهای بی رنگ و رویش حالی ام می کند
این

. روزها اعصاب درستی ندارد

نفس عمیقی می کشد و میگوید : به هر حال ... من هدفتم از این
ملاقات و نفهمیدم . وقت منو نگیر... میخوام بالای سر بچه هام
...باشم

سرانگشتم را به نعلبکی فنجان اسپرسو می برم و با شکلات
تلخی که

درونش هست بازی میکنم، با کنایه می پرسم

!که چی یادشون بدی ؟ تلافی رو ؟-

اخم می کند: تو روت میشه تو چشمهای من نگاه کنی ؟ تو از
وظایف یه مادر چی میدونی ؟! به هیکلت نمیداد تا به حال زایمان
...کرده باشی

مگه مادر بودن و وظایف مادری فقط زاییدنه ؟! به بچه هات یاد -
نده

که عقده ای باشن ! که تلافی کار باشن ... که بدی رو با بدی
جواب

... بدن

با طعنه میگوید: چی یاد بدم ؟! خیانت ؟! هرزگی ؟! شایدم یاد بدم
... دروغگو های ماهری بشن

1260

خودم را جلو میکشم با آرامش میگویم: من با شوهرت هیچ
ارتباطی

نداشتم .قرار بود داشته باشم ولی جلوی خودمو گرفتم... هیچ
ارتباطی... تاکید میکنم هیچی . هیچی بین ما نبود اصلا رابطه ای
...شکل نگرفت

یه برگه ی صیغه نامه دارم که خلاف اینو ثابت میکنه به هر جا -
هم

!نشونش میدم ... قاطعانه میگن امکان نداره جعلی باشه
جعلیه ! ببین زندگی من پیچیده تر از اون چیزیه که بخوام برات-
توضیحش بدم... یکی میخواست توسط تو از یکی دیگه انتقام
بگیره... میخواست حال یکی دیگه رو بگیره میخواست دودمان
یکی

دیگه رو به باد بده ... دم دستی ترین راه همین بود ...نقطه
ضعف تو

همین بود ... جواد ... سید جواد ... پاشنه ی آشیلت بود ... منو
طعمه

قرار داد ولی منی که طعمه بودم از اون قلاب فرار کردم... اون
قلاب

! ... تنه اش به جواد نخورد

. نگاهش باریک میشود

نفس عمیقی میکشم و میگویم : سه سال از اون ماجرا گذشت
خیال

میکردم خب حداقل مشکل تو حل شده ... نمیدونستم ما توی

خانواده یه موش داریم که آخرین ریسمانی که ما رو بهم وصل کرده

... رو جویده ... نمیدونستم ... به خاطر کینه ... به خاطر عقده

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۱:۴۸]

گرایلی_ #۲۸۷

... میان کلامم میگوید : مراد رو اونطور که باید جدی نگرفتید
هیچکدومتون . تمام املاک و ازچنگش درآوردید ... نگران بودید
همه

چیزو به پاشا بده ... درحالیکه اون تلاش کرد ... برای حفظ
اموال

!خانواده تلاش کرد و دست آخر چی عایدش شد؟

تو به نظر نمیاد انقدر ساده و احمق باشی... که فکر کنی یک -
نفر به

خاطر دوستی و محبت به تو حاضره زن و بچه اشو بفروشه
...اونم به

کی... وارث تمام وکمال گرایلی ها ... احمقی؟! نمیدونی که مراد
داره

از آب گل آلود ماهی میگیره؟! بهت نزدیک شده ... خیلی نزدیک
...

...تو هم خامش شدی

1262

تردید را در چشمانش میخوانم . کمی دیگر ادامه دهم به جد
دیوانه

. می شود . نفسش را فوت می کند خسته و بریده تماشایم می کند
آرام میگویم : به ملاقات عقل بیا ... با خاله ات رو به رو شو ...
بهت

میگه مراد چطور آدمیه ! بهت میگه که اعتماد کردن به اون ...
عین

این میمونه که بدونه طناب به ته چاه بری... تو چرا باید بد باشی
!؟

!به خاطر اینکه بهت بد کردن ؟

به جان ناخن هایش افتاده است.. با انگشتانش پوست دور ناخن
. هایش را می کند

به تشویش دستهایش نگاه می کنم و میگویم : سلطان زن با
وجودیه

مهربونه ... میبخشه ! مطمئنم ... اونا همه عاشق تو هستن ...
...

انقدر عاشق منن که حتی نمیدونن من چه شکلی ام ! چی -
...خوندم

... به چی علاقه دارم... اونا اونقدر عاشق منن که
میان کلامش میگویم : زینب عابدی... یا همون دلان گرایلی ! ما
هم
سنیم. ... تو یه روز به دنیا اومدیم... متولد اهوازیم ! هر دو توی
خونه

! متولد شدیم ... چون قرار بود جا به جا بشیم ! زیر یه سقف
مادرهامون جیغ میکشیدند ... مویه میکردند ... و به مویه
کردنشون
ادامه دادن ! همون وقتی که آفتاب طلوع کرد صدای جیغ از
تولدمون

1263

توی فضا پیچید ... همون لحظه جا به جا شدیم ! ناخدا توی گوش
تو
و عقیل توی گوش من ... اذان گفتند ... من به تهران اومدم...
...
تو

توی اهواز موندگار شدی ! درس خوندی... دیپلم گرفتی... به
هنر علاقه داشتی اما در نهایت فارغ التحصیل زیست شناسی شدی
!

یه مدت تو یه مدرسه ی غیر انتفاعی تدریس کردی... با سید
جواد

ازدواج کردی... زود هم بچه دار شدی کار و کنار گذاشتی....
به

هنر پرداختی... تابلوهای فوق العاده ای میکشی! برای اینکه
بتونی یه

گالری دایر کنی با چند جا صحبت کردی اما اعتماد به نفسشو
نداشتی... هنوزم نداری ! عاشق بلور و کریستال های لوکسی...
از طلا

خیلی خوشت نمیاد اما به جواهر علاقه داری.... برات جواد همه
چیزه... به خانواده ات اگر ماهی یک بار هم سر نذنی برات مهم
نیست

از دوره ی دبیرستان هم میدونی متعلق به خانواده ی عابدی ...
نیستی و با این واقعیت کنار اومدی . ناخدا یه روز همه چیز و
برات

گفته! حتی ازت خواسته که گرایلی ها رو ببینی و تو سر باز زدی
و

گفتی نمیخوای هیچ وصل و ربطی باشه ! ترجیح دادی به این
وضعیت ادامه بدی ... و پای همه رو ببری ! همه ی زندگیت
جواد و
! بچه هاته

1264

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۱:۴۹]
گرایلی_ #۲۸۸

چشمه‌ایش پر از اشک است و می‌گویم : یه عموی سه ساله
...داری

! اسمش اتابکه ! اسم پدرتو روش گذاشتن

از جا بلند میشوم و می‌گویم : الله مراد مرد بدی نبود از پدر بزرگ
من

چندان خوشش نمیومد میدونم اینو.... از اینکه من عروس
پسرش

... بشم هم خوشش نمیومد اینم میدونم ! شاید چون اصیل نبودم
خون گرایلی ها تو رگ هام جاری نبود ... پس خودشو کنار کشید
اجازه داد زمانه کار و تموم کنه ! همینطور هم شد ... به هرحال
من

با پسرش وصلت نکردم ... خیالش از من که راحت شد اومد
سراغ
تو... شاید چون میدونست میتونه از طریق تو به هرچی که تو
این
سالها بهش نرسیده بود برسه ... اگر به چیزی نرسید به خاطر
عقده
ی خاندان من و عدم علاقه ی گرایلی ها به مهرآزها نبود ... به
خاطر
! بی کفایتی خودش بود که نمیدونست به چه طریقی سلطنت کنه
تو خاندان گرایلی به راحتی میتونی قدرتمند بشی ... میدونی دلان
...
قدرت اولین چیزیه که تو این خانواده یاد میگیری ! وقتی قدرت

1265

داشته باشی... همه کاری ازت برمیاد ... اون وقت دیگه حقیر
نمیشی.... کوچیک نمیشی... برای طعنه زدن یا به خاک مالیدن
حریف ، خودتو به باد نمیدی ! از دیگران استفاده میکنی...
میخری...

میفروشی ! مثل سیاست میمونه ... برای به دست آوردن خودتو
آلوده

نمیکنی... از دیگران استفاده میکنی... دیگرانی که نمیدونن کی
وارد

... بازی شدن و کی خارج میشن

کف دستهایم را لبه ی میز گذاشته ام ... به صورتش خیره می
مانم

و میگویم: مطمئنم به خانواده ات پناه بیاری... بهتر میتونی این
گند و

جمع کنی ! مطمئن باش پشتتو خالی نمیکنن ... به خون اهمیت
می

دن به نسبت فامیلی... به رگ و ریشه ! تو بچه ی اتابک و
آی

تکین هستی... سلطان هرگز بین من و تو ، من و انتخاب نمیکنه
.

.... حتی با وجود اینکه تو با شوهرش

ادامه نمیدهی. از رابطه ی قطعی مطمئن نیستم پس چیزی نمیگویم
شاید الله مراد شلوغش کرده باشد اما از زینب بعید است
هرچند

که فرارش صحه می گذارد به کاری که کرده و من ... من نمیدانم .

سکوت میکنم . چیز بیشتری نمیگویم . نگاهش مستقیم به من است

این یکی به من ربطی ندارد ... به یک نفر دیگر مربوط است که .
...

آن یک نفر من نیستم! کارم را به خوبی انجام داده ام به نحو
! احسن

1266

... دیگر رنگ چشمانش به سیاهی ابتدای ورودش به اینجا نیست
میدانم که دلش میخواهد خانواده را ببیند و حس کند چه چیزی را
... از دست داده است

نگاهم به چشمان سلطان که صورتش خیس از اشک است و پشت
سر زینب ایستاده است می ماند

از پشت میز بیرون می آیم و میگویم : تو مهمتری ! تو هر
...شرایطی

از همه چیز.... برای همه ، تو مهمتری ! با همه ی اشتباهات و
خطاها

با همه ی بدی ها ... دل شکستن ها... طعنه ها... کنایه ها...
گریه

ها مصیبت ها ... تو از همه چیز مهمتری ! خیلی خوبه آدم
انقدر

ارزش داشته باشه که از همه چیز مهم تر باشه نه ؟! حتی از
خطاهایی که کردی... از اشتباهاتی که مرتکب شدی... از همه
چیز

مهمتری ! این از نظر من قدرته ! قدرتی که یه گرایلی به گرایلی
! میده

دستم را روی شانه ی زینب می گذارم... میز را ترک میکنم ، بلند
که

می شود سلطان بغلش می کند و گلین را می بینم که هن و هن
کنان به سوی میز می آید... یک آن است... یک آغوش که دو
دهه و

... اندی منتظرش بودند

1267

صدای حق هقشان ... صدای گریه شان... صدای مویه هایشان
تاوقتی

به گوشم می رسد که در کافه را باز کنم... و بعد وقتی در خیابان می

ایستم ، گرایلی ها را نمی شنوم ! دیگر صدایشان را نمی شنوم
تنها صدایی که در گوشم می شنوم یک تقدیر کوتاه است که
مردانه

!زمزمه می شود: کارت عالی بود

ایرپاد را توی گوش جا به جا میکنم ، در امتداد پیاده رو حرکت
!میکنم و صدایش می آید: برنامه ی بعدی چیه ؟
...نمیدونم . بدم نمیاد به درود سر بزnm-

!هومی میکشد و میگویم : تو برنامه ات چیه ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱]

گرایلی_ #۲89

... دارم میرم پیش سلوا-

! دوباره درمورد دستت من متهم میشم-

1268

! تو متهم همیشگی هستی دلان-

به چهار راه نگاه می کنم چراغ هنوز قرمز است ، با آرامش
: میگویم

!متهمی که همیشه به دستت آسیب میرسونه ؟

!تو به قلبم آسیب رسوندی-

!میخندم : واقعا ؟

...یه آسیب خیلی جدی-

که اینطور... کی طلاق میگیریم ؟-

... امروز تایمم پره-

به چراغ قرمز زده ام ومی پرسم : فردا چطور؟

... فردا هم پره-

تا آخر هفته مشغولی؟-

...خیلی شلوغم ... وقت ندارم طلاق بدم-

زهرخند میزنم و میگویم : من بهت خیانت کردم ...باید طلاقم

بدی...

! نمیتونی بد باشی تو عزیز دلم-

نیش دار میگویم: رفتم کیش... یه عالمه عکس ازم دراومده ... با
پاشا

!قرار میذارم ... عکسای اینم لازم داری ؟

با لحن مضحکی میگوید : تو شورتتو برام از ویلای کاپیتان فخر
پست

کردن من کاری بهت نداشتم ... سرچهار تا عکس مفت میخوای
!طلاق بگیرم ؟

!سر چی طلاق میگیری ؟-

...سر چیزی که اگر بدونی خودت مایل به طلاق میشی-

...صدایش می زنم : اصلان

... فوراً میگوید : جانم

! حلتش کن-

. چیزی نمیگوید

... با لحن خشکی میگویم: این کابوس و تمومش کن

!به خانواده ات برس... حس کن من نیستم-

دلم آشوب می شود : مشکل اینجاست که هستی.... کاملاً هستی و

من ندارم ... کاملاً هستی و وانمود میکنی به نبودن ... مشکل

اینجاست که تو الان همه جای زندگی منی... به هر طرف که نگاه

میکنم هستی... یا نباش... یا بودنتو درست کن ! من دیگه خیلی
بریدم اصلان ... خانواده ام تیکه پاره شدن ... به هر طرف نگاه
میکنم

یه مشت آدم تنها می بینم که نمیدونن با دردشون چطور کنار بیان
بین همه ی ما لعبت فقط خوشحاله ! گلین یه هووی جوون ...
... داره

شوهرش رو به مرگه ... خاله سلطان بهش خیانت شده معلوم
نیست

شوهرش کجاست ... پسرش از خونه و خانواده دل کندن ... یه
بچه

ی سه ساله بین دست و پای ما داره می لوله که هیچ فهمی از
لبخند

نداره ! از خوشحالی... از آل سیفی که بدون اسامه کمر راست
نکرده

نگم... از آل سیفی که انتظار نوه ی ذکور و میکشه و با دروغ به
حاملگی من ذوق میکنه نگم ... از ام آل و غم توی چشمه‌هاش
نگم... از سلوایی که برای داشتنت به هر دری میزنه نگم ... از
خودمم

ایرات نمیگم اصلان ! ویرون تر از این حرفام که گفتنی باشم
!تو چی میخوای دلان ؟-

من خواسته هامو بارها جار زدم ... گلوم درد میکنه انقدر که داد-
کشیدم ... فریاد زدم ... قطع کن میخوام برم خونه . درود و که
می

. بینم آروم میشم ... یه کم احتیاج دارم ریلکس کنم

1271

نفسش را فوت می کند و میگوید : از لیلی بی خبرم ... از برادرت
هم

.همینطور

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۱:۴۶]

گرایلی_ #۲۹۰

برادر؟ نمیدانم چرا حسی ندارم ... در هیچ جایی از تنم انرژی ای
جاری نمی شود ... انرژی تعلق ... انرژی عشق ... انرژی ای که
از

حقیقت بر آمده باشد ... حتی چهره ی طلعت را واضحا به یاد نمی
آورم ... اما کلامش در گوشم تکرار می شود ... در سرم مرور می
شود

وقتی واژه ی خان را به زبان آورده بود و من ... من فرار ...
کردم .

سرم را به سمت عقب می چرخانم ... کافه را نگاه می کنم، یک
گام

... از چهار راه به سمت عقب می روم و میگویم : یادت میاد
چیو ؟-

یه روزی بهم گفتی شاهد تولدم بودی ... گفتی وقتی که آی تکین-
!منو به دنیا آورد تو اونجا بودی یادت میاد ؟

1272

: صدای مجذوب کننده اش در گوشم می پیچد

! من همیشه به هوش تو افتخار کردم دلان-

یک گام دیگر به عقب می روم و میگویم: حتی طلعت بهم گفت
برو

خان ... طلعت فراریم داد ... حسی که از اون زن گرفتم ... حس
یه

مادر نبود ... حس یه دایه بود ... یه شاهد واقعی که دیده چه
اتفاقاتی

رخ داده ! ولی نخواست به روم بیاره ... نخواست چیزی بگه
چون

. جراتشو نداشت ... چون نمایش اون لحظه تموم نمیشد
... سکوت کرده است و من صدای نفس های آرامش را می شنوم
میدونی وقتی تمام کودکیمو مرور میکنم ... می بینم که هیچ وقت-
حس نکردم ... حس نکردم که به این خانواده تعلق ندارم...
میدونی

چرا حس نکردم؟! چون مال این خانواده ام... چون مادر منم آی
تکین بود نه طلعت ... اصلا ... تمام این مدت روی خط
بودی... که

شنیدی... که چی بشه؟! این بازی جدید و شروع کردی که چی
بشه
!؟

... که کمکت کنم-

به کجا برسم؟-

1273

... به سمت کافه می دوم... نفس نفس میزنم

...صدایش میکنم: اصلا

!دارم کمکت میکنم تصمیم بگیری-

مقابل در کافه می ایستم ... زن ها با صورت های خیس از اشک

...

نشسته پشت میز ، دستهای یکدیگر را گرفته اند ... با بغض
: میگویم

زینب از من بیزار نیست ... عجیبه نه ؟ یه زن از زنی که فکر
میکنه

شوهرش با اون بوده بیزار نیست ... یه زن از تصور اینکه
خواهر زاده

اش با شوهرش بوده هم بیزار نیست.... از منی که هزار بار تو
دلشون

تخم نفرت و کاشتم هم بیزار نیستند ... عجیب نیست؟ منی که از
... خونشون نیستم

خوشحالم با تو ازدواج کردم دلان... اگر این اتفاق نمیفتاد از -
خودم

سه هیچ عقب میفتم! تو از بدو تولدت مال منی... از همون
موقع که

.دنیا اومدی... و من دیدمت

.وحشت تمام اندام هایم را دربر می گیرد

پاهایم می لرزند و زمین زیر پایم انگار بازی اش گرفته است مثل
یک

. ننوی کودک جلو و عقب می رود

1274

به سمت کافه برمیگردم و میگویم : من مال تو بودم ؟ این قانون
بود

!؟

! این عهد بود دلان-

این عهد ... این وعده متعلق به من بود یا ... یا ... بازیگر -
دیگه ای

!هم داشت این بازی ؟

چرا از پدر بزرگت نمیپرسی؟-

با صدای به ریشه افتاده می گویم : حالا که قدرت تلکمشو از
دست

داده ؟! من تنها بازیگر این بازی نبودم ... اینو تو هم میدونی
مگه

!نه؟

جواب نمی دهد ... میگذارد خودم به زبان بیاورم . صدای نفس
هایش

. عاصی ام می کند

آن حدس لعنتی... آن فرضی که همه ی جانم را به لرزه در می
آورد

را به زبان می آورم ... با رنج میگویم : شاید باید اینطور
مطرحش

!کنیم که قل کوچکتر مال تو بود ... قل بزرگتر مال اسامه ؟
. صدای قهقهه اش می آید

1275

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۱:۵۳]

گرایلی_ #۲9۱

! درست به وسط سیبل زده ام

موهای تتم راست می شوند . دلم میخواهد تیربه خطا برود ... دلم

میخواهد همه چیز یک دروغ باشد ... من به طلا فیاض بودن

راضی

! تر بودم

چشمانم از حجم اشک میسوزد و میگویم : من برای برادر واقعی
....

تن دادم به ازدواج ... تن دادم به اجبار... برای چیزی که واقعی
... بود

برای چیزی که به من بسته بود ... به خون من ... به حضور
من.... به

! جون من

هیچ نمی گوید و من دیوانه تر و مجنون تر صدایش میزنم:
... اصلا

... تو مال من بودی... نمیتونستم از مال چشم پوشی کنم-

نمیتونستم ازت بگذرم ! عقیل در حق ما بد کرد ... من به اندازه
ی

کافی مشکلات خودمو داشتم ... نمیتونستم اجازه بدم دلان ! هرگز
نمی تونستم اجازه بدم برادرم که به لیلی رحم نکرد ... و
میدونستم

1276

به تو هم رحم نمیکنه ، تو رو به چنگ بیاره ... من تمام این مدت
سکوت کردم ... فقط به خاطر اینکه آل سیف رو تحریک نکنم به

. هر حال ما هرکاری هم بکنیم اسامه دیگه بین ما نیست
! با چشمهای پر آبی میگویم : تو چه جونوری هستی اصلا ؟
... من فقط دوستت دارم-
این اسمش خودخواهییه ... اسمش جنونه ... اسمش اعلان جنگه-
!

! من با تو جنگ ندارم-
داری... تو منو از چنگ اسامه کشیدی بیرون ... منو تو قفس -
خودت
انداختی... یکی از ما نجات پیدا کرده بود ... یکی که مال اسامه
بود ...
... من ... اصلا

. سرم گیج میرود . کلمات را نمی توانم ادا کنم
آرام در گوشم زمزمه می کند : تو دختر باهوشی هستی ... خیلی
. باهوش ... دوستت دارم دلان ! واقعا دوستت دارم
تماس قطع می شود دستم به دستگیره ی کافه می رود ... در را
می
گشایم... تلو تلو خوران به سوی میز میروم، سه زن سوگوار را
می
بینم که با چشمانی خیس و متورم تماشایم می کنند. زینب با دیدنم

برمی خیزد ... دستم را جلو میکشم ... پنجه ام را میگیرد .
انتظار

: ندارم اما وقتی انگشتان یخ زده ام را لمس میکند صدایم می زند
..دلان

نگاهم به سلطان و سپس گلین می چرخد . گلینی که یک دست به
شقیقه گرفته است و روی صندلی خودش را به چپ و راست تاب
می

... دهد در درونش هزار بار مرثیه خوانده است

در چشمان سلطان زل میزنم و میگویم : اون وقت که به دنیا
اومدیم... گفتین اینی که یه ماه گرفتگی داره رو برمیدارین پیش
خودتون بزرگش میکنین ... اون موقع انتخاب سخت نبود...
گفتین

! یکی هم نجات بدین ... یه نفر و از این رنج نجات بدین ... هنره
مگه نه؟! وقتی گلومو گرفتین تا ساکتش کنین ... ترسیده بودین
...

که مبادا حقیقت و بهم بگین.. پشت دروغ مخفی شدین...
ترسیدین

از اصران ترسیدین ! اصران همیشه مثل یه سایه ... مثل یه ...
بختک

کنارمون بود ... کنار پاشا ... اول مثل یه برادر... مثل یه دوست
یه ...

...همراه یه دشمن !!! ترسیدین بهم بگین... ترسیدین بدونم
... ترسیدین

1278

سلطان حق میزند و من نگاهم به سمت چشمان متورم زینب می
!چرخد و میگویم : تو میدونستی ؟

. سرش را پایین میگیرد

... میدانست ؟! همه میدانند جز من

از این خوفی که سراسر جانم را می بلعد می ترسم... از آنچه که
پس

...از این به سرم می آید می ترسم

از دنیایی که لحظه به لحظه اش برایم مخوف و مخوف تر میشود
میترسم... پلکهایم سنگین می شوند . هوا در ریه هایم گم و گور
می

.شود ... نفسم سخت از سینه بیرون میزند

سلطان لب هایش تکان می خورد و گلین جان بیچاره ام وحشت زده

است که میخواست همه ی ما خوشبخت و عاقبت بخیر باشیم
....

رنگ از رخس پریده است . زینب به بازویم چنگ میزند
!نمیدانم چه می شود

هیچ چیز برایم روشن نیست ... آینده از هر وقت دیگری برایم
تاریک

. تر است ... هیچ چیز برایم قابل رویت نیست
! هیچ تصویری در ذهنم پررنگ نیست

1279

تنها یک تصویر... چهره ی اصلا ن جلوی چشمانم ظاهر می شود
!

نگاه نخلستانی اش... حرفهایش... عشقش... حسرت دیرینه اش
!

پلکهایم را می بندم حالا میفهمم زینب چرا وقتی من را دید تا این
حد نگران و ترسیده بود ... نمیخواست خواهرش آلوده ی این
بازی

باشد و من ... زمین چقدر تند زیر پاهایم می چرخد . یک آن دنیا
! برایم سیاه ترین رخت را می پوشد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۱:۱۷]

گرایلی_ ۲۹۲#

وقتی پلک هایم را باز می کنم ، در اورژانس یک بیمارستانم ...
نگاهم

به مهتابی های سقف است ... همین که چشمانم باز می شود
سلطان

و زینب را بالای سرم می بینم . هر دو چشمهایشان خون افتاده و
متورم است . از حقیقتی که به فرق سرم کوبیده شده نمی دانم چه
واکنشی نشان دهم ... خانواده بزرگتر شده است ! خیلی بزرگتر...
و

! مسئولیت ها بیشتر شده اند

1280

آرام وبی صدا کارهای ترخیص انجام می شوند ... با این وضعیتی
که

دارم باید پرواز را به ابدیت بسپارم ! توان و قدرتم را از دست
داده ام

باید با کاپیتان شفق حرف بزنم ... باید بگویم دیگر در لیست ...
پروازهای این ماه جاری هیچ نقشی نمیتوانم ایفا کنم ! باید بگویم
که

!رویای پرواز را به چیزهای دیگری فروخته ام
... سلطان یک دستم را گرفته است و زینب دست دیگرم
با گام های آرامی پیش می رویم... درود را در محوطه ی
بیمارستان

که می بینم ... به نیمرخ زینب زل میزنم . چه قدرچشمانش در
نگاه

کردن به درود درشت است ... و درود زیبای ما چه قامت رشید و
رعنایی دارد . وقتی به سوی من می آید... وقتی من رنگ پریده
را

تماشا می کند و سلطان را کنار می زند تا خودش دستم را بگیرم
...

روی موهایم را بوسه میزند و میگوید: چی شدی؟
... این قاب دیدنی است

این قاب را باید ثبت کرد ... جایی آن را نگه داشت ... مثل یک
شی با

ارزش . به سختی نفس میکشم هنوز... هوا از این شهر
فرار است .

سوار اتومبیل که می شوم صدای زینب می آید : حوالی ولیعصر
پیاده

! میشم اگر مسیرتونه

1281

... درود میگوید: چشم

. و سلطان غر میزند: با ما بیا خونه

! بچه ها تنهان-

...سلطان لجوجانه میگوید : بچه ها هم میسپاریم بیارن

... به سمت عقب بر می گردد : آخه

... سلطان غر میزند : اما و اگر و آخه نداره

...نگاهش میکنم و میگویم : بهتره بیای

صدایم آنقدر گرفته است که درود تشرم می زند: با خودت چیکار

!میکنی تو ؟

با خودم می جنگم... مسابقه می دهم... به خودم می بازم.. از
خودم

می برم ... خودم را میکشم ... خودم را زنده میکنم و هنوز
سردرگم

... عاقبت چه می شود !

به رو به رو زل زده ام... به نگاه زینب که به درود مانده است
و ...

درودی که از آینه من را تماشا می کند . هراز گاهی لبخندی میزند
و

! هر از گاهی به زینبی که دست از نگاه کردن از او بر نمی دارد

1282

به خانه می رسیم برای زینب اینجا همه چیز جدید است ...
همه

چیز بوی تازگی دارد . برای من ... برای من نمی دانم ! نمیدانم
چه

حسی دارد ... یک بار بگویند از ما نیستی... بار بعد بگویند
! هستی

هنوز گیج و منگم ! به باور رسیده بودم ... باورم را شکستند ...
دوباره

و دوباره ! این تقدیر من بود انگار

گلین جان با سینی اسپند جلوی در حاضر است لعبت پشت سر
او...

ویلچر عقیل ... و باز یک قاب سه نفره که همه انتظارش را می
کشند

با هم وارد خانه می شویم ... کاش در همین نقطه همه چیز ...
تمام

! می شد

برای گرایلی ها سخت خواهد بود ، دو دختر مطلقه به آغوش
خانه

. بازگردند ... نیشخند میزنم

لعبت زینب را می بوسد ... بغلش میگیرد و درود هنوز سردرگم
و

گیج است ... گلین من را تماشا می کند . ترس در چشمانش
نگرانم

می کند میترسم او را هم از دست بدهم مثل عقیل.... عقیلی که
. زینب بالاخره مقابل ویلچرش می نشیند

مقابل او که بی اندازه پیر و فرتوت شده است ... میبینم که سرش را

روی پاهای لاغر پیرمرد می گذارد ... طاقت این لحظات را دیگر ندارم

!هرچند که برای رسیدن به این لحظه ثانیه شماری میکردم
صدای گرفته ام در گوش سلطان می نشیند: پرهام و پاشا کجان؟
از پاشا که بی خبرم... پرهام هم مثل همه ی این اوقات با -
دوستاش
... بیرونه

این خانواده ی از هم پاشیده سخت دوباره به هم وصل می شوند
....

خیلی سخت ! اتابک سه ساله خواب هفت پادشاه را می بیند .
لعبت

مسئولیت او را به عهده دارد... زن باکفایتیست... از پس بزرگ کردن

یک پسر دیگر هم بر می آید

مگر درود را با غیرت و ناموس پرست بار نیاورده است؟! از پس این

هم برمی آید ... خودش را بدهکار می داند پس تمام تلاشش را برای

حفظ آرامش این خانواده میکند . نمی دانم شام را چطور صرف
می
کنیم ... درود به واحد خودشان باز می گردد ... لعبت مشغول رتق
و
فتق عقیل می شود و من ... به بهانه ی سردرد روی تخت یکی
از
! اتاق ها دراز کشیده ام

1284

آینده هنوز تاریک است ... هیچ چیز روشن نیست ... شبیه
پیمبری
ام که منتخب نیست ... شبیه ابراهیمی که آتش برایش گلستان
نخواهد شد و هیچ گوسفندی را برای قربانی نمی فرستند! باید
فرزندش را پیشکش کند ! شبیه موسی که عصایش به دریا
میخورد و
... راهی باز نمی شود ! نمی دانم عاقبت چه خواهد شد
ترس تمام ذهنم را فتح کرده است ! انگار مریمی باشم که عیسی
درون آغوشش لب به سخن باز نمی کند ! و خدا همینقدر سخت
! من را فراموش کرده است

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۲۱'۵۸:۱۵]

گرایلی_ ۲۹۳ #

من ، زینب ، آی سلطان و گلین ... در یک اتاق محقر در حالی که
آلبوم ها پخش و پلا شده اند نشسته ایم ... گلین قلیان چاق کرده
است ... دو سه کام از آن میگیرد و صدای ضعیفش می آید

1285

صدای بارون اون شب و خوب یادمه ! رعد میزد و شیشه ها می-
لرزیدند ... اتاقک عصبانی نمیشد ولی اگر عصبانی میشد دیگه
هیشکی جلودارش نبود ! عقیل همه تلاششو کرد جلوشو بگیره
ولی

... پسره اون شب نمیدونم چرا حال وهواش هیچ رقم خوب نبود
بحث پول و کار بود من که سردر نمیارم مادر ! ما زن ها رو هیچ
وقت

قاطی بحث هاشون نمی کردن ! اون زمون مثل حالا نبود زن و
شریک بدونن ... میترسیدن ما دهن وا کنیم حرفمون رو گوش
بدن

بد بیارن ! اون وقت کی میخواست جوابشون رو بده ! پای ...
طایفه

وسط بود ... پای شراکت ... اتابک میدید این عاقبت نداره ولی
غرق

شده بود . آدمیزاد و دو تا چیز روونه ی جنگ با خودش میکنه
پول

وقدرت ! اتابک هم مردی نبود نتونه از پیشش بریاد . بعضی آدم
ها

ظرفشون کوچیکه ... یهو میترکه ! اون شب همین شد . ترکید
....

نمیدونم چطور شد که یهو زنگ زدن حکیم وطیب ... ولی نشد
نگهش دارن ! مردی جا به جا تموم کرد . گفتن خان طایفه است
ما

خودمون میدونستیم دستمون به خون کی آلوده شد! کم آدمی نبود
شیخ ... کم قدرت نداشت ... رأس بود ... همه کاره بود ... نون
آورشون

بود ... مقدس بود، حَکَم بود ... پسر من ساده ... عقیل ساده ...
ما از

شمال بودیم رسوم اونا رو نمیدونستیم... رسومشون دست و پای

1286

خودشون هم بسته ! زن مهر از باهاشون نسبت دور داشت ... سر

همین مدام با هم نشست و برخاست داشتیم ... سر ملک های
دشت

سر ملک های دم کارون ! بحث زیاد بود.... بحث هنوزم هست ...
!

اتابک اشتباه کرد ... سر هیچ و پوچ... سر عصبانیت ... سر
اینکه شیخ

میخواست رأس کار هم به عهده ی اون باشه ... میخواست سر
رشته

ی امور و به دست بگیره... سر همین مسائلی که تو همه جا بین
همه

شرکا هست اختلاف هست ... اتابک باعث شد تا فاتح از دنیا بره
! اگر

مال اون قوم نبود این همه بلا و مصیبت نمیکشیدیم ... که معامله
کنن ... که حتی پیش تر قبل مرگ شیخ هم نظر داشت به دو تا
! دخترای اتابک برای دو تا پسرانش

! آرام میگویم : قل بزرگتر مال اسامه ... قل کوچکتر مال اصلان
زینب به سمتم می چرخد نگاهم می کند ... تاسفی بی پایان در
چشمانش موج می زند . انگار میخواهد برایم کاری بکند و نمی

تواند... وحالا شنیدن حقیقت ، هزار بار چرا در سرش می
پروراند

گلین اشک چشمش را پاک می کند و میگوید : به عقیل گفتم رضا
...نیست این دو تا طفل معصوم و جدا کنیم ... زیر بار نرفت

1287

نگاهش به زینب می رود ... دستش را به سمت دامن او میکشد
و

میگوید : گفتم جونمون رو دو قسمت نکن ... قبول نکرد ! گفتم
انتخاب سخته ! ... زیر بار نرفت... هرچی گفتم و هرچی خواستم
رضا

نشد ! اون شب آی تکین از درد به خودش میپیچید ... نمیدونم
چه

... حکایتی بود که اون شب... اعلان هم حوالی خونه می پلکید
جنوب بودیم هوا گرم بود ! سپردیم اعلان رو برگردونن خونه
خودشون ! تکین فارغ شد و من به چشم دیدم که اتابکم همون
شب

پیر شد ! حکم عقیل داغ به دل همه گذاشت ... تکین نفسش بریده
! شد ... عشق آی تکین رفت زیر خاک... دایه گرفتیم برای دلان

سخت بود بچه ی بد قلقی بود ... طلعت زن زحمت کشی بود !
زیاد

پیش ما نموند اما خیرش به ما رسید...چند مدتی بعد عقل لعبت و
! دست و پا کرد ... یه طفل یتیم... بی مادر که نمیشد بزرگ بشه
دل به دل لعبت نداد ... زن خوبی بود بساز بود با بد قلقی اتابک
می

ساخت ... تن می داد به همه چیز... به سختی به مشقت به بغض
اتابک به سکوتش به اخمش ولی اتابک با تکین جور دیگه
ای بود

یه شب لعبت هراسون صدام زد و ... دیگه پسر مم باید خاک !
میکردم

!با همین دستام !

. سلطان به پهنای صورت اشک می ریخت

1288

گلین انگار سر شده است . دیگر این حرفها را به راحتی تاب می
آورد

راحت تر از مرگ اتابک حرف می زند ... راحت تر از عهد و ...
کینه

. حرف می زند

نگاه گلین به من نشست و گفت: هنوز میترسم مادر ! از جنگ می

... ترسم... من از کینه می ترسم ... از عقده می ترسم

خواستم بگویم بیش از همه تو از چشم نگفتن می ترسی !
میترسی

. چشم نگویی و دنیا ویران شود

زینب به حرف می آید: نباید جدا میکردید ... نباید مثل گوشت

... قربونی یکی رو این ور... یکی رو اون ور پرت می کردید

!سلطان ارام می گوید :سر پیرزن تشر میزنی مگه توانی داشته ؟

زینب غر میزند :چرا نداشته ؟! چرا ؟! چرا گذاشتید کار به اینجا
برسه

؟ من تو نادونی خودم راحت تر زندگی میکردم که حالا ... تو این

! اوضاع ... زندگی من نابود شد

!به حرف می آیم: مگه مال من نشد ؟

به گلین نگاه می کنم : بهم حقیقت و از روز اول میگفتین ...
شاید

. بهتر میتونستم این اوضاع و پیش ببرم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰, ۱۶: ۱۸]

گرایلی_ #۲94

سری تکان داد: هزار بار خواستم بگم و نشد ... خواستم بگم و عقیل

نذاشت ... خواستم بگم که تو از خودمونی و عقیل گفت بذار اینطور

... راحت تر کنار میاد ... دیدم کنار اومدی ! لال شدم ! لال موندم ! گفتن و نگفتنش چه سودی داشت

من هزار بار از شما خودمو روندم درحالی که وصل بودم بهتون- ...

! پشتمو خالی کردین

! گلین لب میزند: نگو مادر... کجا پشتتو خالی کردیم؟! کجا؟

تاب بحث ندارم ! اشتباهات .. حماقت ها .. تصمیم هایی که از جانب

دیگران برای من گرفته شده است دیوانه ترم می کند . یک تپه خاکستر از افکار سوخته پیش رویم است که جز دودش که چشمم را

! می سوزاند سود دیگری ندارد

خسته میگویم : اسامه مرده ... اتابک مرده ... شیخ مرده ...
عقیل

هم پاش لب گوره ! دیگه فکر نکنم مردی باقی مونده باشه که
بتونه

....ما رو بیش از این اذیت کنه ! یا نابودمون کنه

گلین با صدای خفه ای می گوید : اصلان دوست داره ! درسته
کینه

! داره ولی دوست داره ... هنوزم میتونی زندگیتو نجات بدی مادر
! زندگی من نجات دادنی نیست

گلین نفسی میکشد : بچه که بود ... سختی زیاد کشید... یه موی
گندیده ی اصلان می ارزه به هزار تایی اسامه و شیخ ... اونو
سوا

! بدون مادر

چیزی نمی گویم . اصلان نگرانم می کند .. حرفهایش...
...رفتارهایش

. این روزها بیش از پیش نگرانم می کند

گلین با آرامش می گوید : خیال نمی کردم زنده باشم و تورو ببینم
!

خطابش به زینب بود . زینب هنوز کنار نیامده است ... امشب
برای او

! زیاد بود ... برای من هم

هنوز نشسته ایم که صدای فریاد اتابک ما را از جا می پراند ،
طفلی

معصوم بی تاب مادر است ، جوری هق میزند و گریه می کند که

1291

دلم به حالش ریش می شود . لعبت در شیشه شیرش آب قند
حاضر

می کند ، بغلش میزند و درحالی که موهایش را نوازش میکند
سعی

. دارد آرامش کند

نگاهم به عقیل می رود ... روی تخت در کنجی از سالن دراز
کشیده

است ، چشمانش باز است .. توان تکلم ندارد ... توان راه رفتن
ندارد

توانی برایش باقی نمانده است . خود کامگی و استبداد دیگر ...
از

نگاهش نمی چکد ! از نگاهش تنها یک چیز مشخص است
پیرمردی

در آستانه ی مرگ... که زندگی گذشته و اشتباهاتش را مرور می
کند

.

. صدای قربان صدقه های لعبت را می شنوم

... کدام مادری فرزند سه ساله اش را این چنین تنها می گذارد

به چشمان عقیل زل میزنم من را دقیق نگاه می کند . لبهای
پیرش

می لرزند . دستش را میگیرم پنجه هایش یخ زده است . تنها

حرکتی که از او بر می آید این است که چشمانش را بچرخاند

.. پیرمرد لبهایش می لرزد . حس میکنم میخواهد چیزی بگوید

میخواهد حرفی بزند ... یک پیغام مهم را انتقال دهد ! نمی دانم به

کدام ترفند از چشمانش حرف دلش را بخوانم. دستش را میگیرم

و

میپرسم : چی میخوای بگی؟! میخوای تاسف بخوری؟! میخوای
اشک بریزی؟! سه سال بهم دروغ گفتین... دیوونم کردین.....
منو به

!جنون رسوندین ! میخوای بابتش تاسف بخوری؟

. نگاهش پر از اشک می شود

زهر خند میزنم: حتما باید به این نقطه بررسی تا پشیمون بشی؟
زودتر

!از این ندامت معنایی نداشت ؟

نگاهش به یک کنج مانده است ... به همان کنج نگاه می کنم...
جز

گلدان پایه دار و کتاب خانه چیز دیگری نیست ! نفسم را سنگین
از

سینه بیرون می کنم و میگویم : زینب و برات آوردم ولی منو از
دست دادید ... خودتون هم اینو میدونید... دیگه من براتون وجود
! ندارم

پلک میزند چند بار پشت سر هم ... و همه ی تلاشش این است
که

... به همان نقطه نگاه کنم ... از نو نگاه میکنم چیزی نمی فهمم
صدای جیغ سلطان و لعبت می آید ... وحشت زده به سمت اتاق

اتابک می روم ... زینب با دقت اتابک را تماشا می کند و لعبت با
تته

پته به منی که وارد اتاق شده ام میگوید : برایش دعا نوشتن
!واه میکنم :دعا ؟

1293

و به کاغذی که به یک سنجاق متصل است و به دستش مانده
نگاهی

می اندازم و زینب می گوید : سنجاق باز شده و گردنش و خط
!انداخته

به خراشیدگی روی گردن بچه نگاهی میکنم و سپس دوباره چشمم
: به کاغذ می رود

! عیناک سوداء مثل یومی

با حرص میگویم : این دعاست؟

لعبت میگوید : عربی نوشته ... دعا نیست ؟؟؟ ورده دیگه ...
یعنی چی

؟ عین یعنی چشم ... یوم یعنی روزگار ! یا فاطمه ی زهرا .. دعا
!خوندن برامون؟

. سلطان تشر میزند لعبت را ساکت کند

... تکه کاغذ را به چنگ می گیرم

دعا هست ... نفرین است ... تهدید است ... دشمنی بی پایان یک
عشق

جنون آمیز است ... کار اصلان است ... حتی می فهمم ... حسش
میکنم ... بو میکشم غیب شدن لیلی هم کار اصلان است! نشانه
... گذاشته است

1294

! عیناک سوداء مثل یومی ! چشمانت سیاه است مثل روزگار من

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵ : ۰۱]

گرایلی_ #۲95

فصل بیست و یکم : ۳۱ - ۴ - ۱۳۹۶

با صدای زنگ آیفون ، پلکهای به هم چسبیده ام را به سختی باز
می

کنم . چیزی که واقعا تاسف بر انگیز است ، عقربه های نشان
دهنده

ی زمان هستند . ساعت نه صبح بود و من شب گذشته را ساعت
پنج

!صبح تازه به خواب رفتم

با خستگی و رخوت ، غلتی میزنم ، فشار مثانه ام وادارم می کند
تا

پاهایم را جنین وار توی شکم جمع کنم . بیداری وادارم می کند تا
از

جا برخیزم ... فشاری که از بابت تجمع ادرار به کلیه ی ارگان
هایم

می آید ، عاصی ام می کند ... با سردردی که به همه ی اینها
اضافه

! می شود ، از روی تخت پایین می آیم

1295

به محض اینکه در اتاق را باز می کنم ، اصلا نهم در ورودی را
باز

میکند ... مدتهاست با هم صحبت نکرده ایم ! هر از گاهی سر
و کله

اش این اطراف پیدا میشود شب را در اتاق خودش می خوابد،
شام از

بیرون میگیرد و گاهی به تماشای تلویزیون می پردازد و تمام این

!اوقات من در اتاق خودم را حبس کرده ام

... نمی دانم سلام کنم یا نه

هیچ نمیگویم و به سمت سرویس بهداشتی یورش می برم ...
کارم که

تمام می شود ، در سرویس را باز می کنم از دیدنش در سالن ،
که

روی مبلی نشسته است و صورتش کبود و عصبانی است یک
ثانیه

!در جا خشک می مانم

. نگران ، دستم به در سرویس بهداشتی مانده است

تکیه به مبل می دهد و سرش را بالا می کشد و میگوید : یه
لحظه

!وقت داری ؟

آرامش صدایش به چهره ی عصبانی اش نمی آید ، به هرحال تا
ابد

نمی توانستم در چهارچوب سرویس بهداشتی بمانم ! دستهایم را
با

پشت لباسم خشک میکنم و به سمتش می روم

درحالی که به پاکت روی میز زل زده ام نگاهم کم کم به سمت
! دستان او می رود

یک شورت میان انگشت هایش هست که به جد می توانستم در
مورد

! مالکیت آن ساعت ها اظهار نظر کنم

! فکم فلج می شود

لباسی که متعلق به من است را بالا می آورد و میگوید : مال توئه
؟!

نفسم در سینه حبس میشود ... فخر بی شرف... فخر بی همه
....چیز

فخر بی وجود ! خیال میکردم طی این مدت بیخیال شود و بیخیال
نشده بود! آب دهانم را قورت می دهم و از موضع جنگجویانه
سخن

میگویم: خب که چی ؟! بابتش باید جواب بدم؟

آدرس فرستنده رو ببین... نوشته لواسون ! پس این مال توئه-

!جفتمون هم فرستنده رو می شناسیم

!اخم می کنم : من بهت هیچ تعهدی ندارم

!لبخندی میزند: موضوع مگه سر تعهده ؟

با حرص میگویم: چیه؟ میخوای محکوم کنی به خیانت؟ تو
اصلا

در حد و اندازه ای نیستی که بخوای درموردش منو بازخواست
کنی

1297

؟ این مدتی که نبودی من ازت پرسیدم کجایی؟ چیکار میکنی؟ با
!کی هستی با کی نیستی با کی میری با کی میای؟
!حیران ابروهایش را بالا می دهد: برات مهمه؟

وحشت زده از تفکری که در ذهنش روشن شده است میگویم
:چرت

نگو !!! من بهت کاری ندارم... تو هم قرار نیست به من کاری
داشته

...باشی

!هوم می کشد: جدا؟

!با زهر خند می گویم: چیه؟ نکنه میخوای بهت اثبات کنم؟
از این مکالمه خوشش آمده است که ادامه می دهد: دقیقا چیو
!میخوای بهم اثبات کنی؟

!برام مهم نیست درمورد من چه فکری میکنی-

. عزیزم من بهت اصلا فکر نمیکنم-

... زهرخند میزنم: خیلی خب پس بحثی نیست

دستم را جلو میکشم تا لباس را پس بگیرم دستش را عقب می
کشد

!و میگوید : باهаш خوابیدی ؟

1298

فک روی فک می سایم و جوابش را نمی دهم ... اما به حدی
عصبانی

هستم که چشمانم از شدت این فشاری که به خودم می آورم می
!سوزد و بدون اینکه دست من باشد پر از اشک میشود

لبخندی میزند: اگر باهаш خوابیدی این نشون دهنده ی اینه که
دوباره دل تنگت شده و میخواد ارتباط و باهات ادامه بده ... و
البته

شاید از سر لطفه که خواسته ست لباس ویکتوریات که احتمالا
گرون

قیمت هم هست ، ناقص نباشه ! اما اگر باهاش نخوابیدی ... این
نشونه و اعلان جنگه یعنی خواسته تو رو پیش من خراب کنه !
چون

بعید میدونم تو با دوستات درمورد ادرس اینجا صحبتی کرده
...باشی

پس اون ته توی ماجرای من و تو رو در آورده ! و به اعتقاد من
باید

! جوابشو بدی

!دو گزینه مطرح است ، اصلان عصبانی است یا عصبانی نیست؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۲'۰۴۵:۰۱]

گرایلی_ #۲96

1299

! نفس عمیقی میکشم و میگویم : فکراتو بکن بهم جواب و بده

لباس را روی پاکت پرت می کند ، از جا بلند می شود و میگوید :
اگر

بخوای جوابشو بدی زمان میخوام تا جواب مناسبی بهش بدیم ...
اگر

... نخوای

مکت می کند نگاهم می کند و میگوید: تصمیمش با تونه ! هرچند

اگر من دختر بودم ... به هیچ احدی اجازه نمیدادم با هام شوخی
کنه

اونم شوخی ای که دیگران ازش مطلع بشن چون برام دست !
میگیرن و میتونن ازش در مورد باقی مسائل استفاده کنن و من
از

! باج دادن خوشم نمیاد

!با صدای خشکی میگویم :من بهت باج نمی دم اصلان
لبخندی میزند و میگوید : مطمئنی ؟ میخوای امتحان کنیم ؟
جوابش را نمی دهم و خمیازه کشان به سمت آشپزخانه می رود و
!میگوید : میخوام نیمرو حاضر کنم
... سکوت کرده ام

...از تو ی همان آشپزخانه دوباره می گوید : با نیمرو مخالفی

1300

از واکنشش نمی دانم چه تصمیمی بگیرم ، حس میکنم کنترل
اعصابش را ماهرانه به دست گرفته است که نمی توانم چیزی از
نگاهش بخوانم. سکوتم کش می آید و او تکرار می کند: هی دلان
!

حس میکنم ضعیف شده ام ... حس میکنم باید باج بدهم ...
درواقع

نگاهش کمی ترسناک است ... برای درود بیشتر از خودم می
ترسم .

تهدید آمیز رفتار می کند و ناچار برای اینکه این قائله را به
نوعی

...ختم کنم جواب می دهم : نیمرو

!لبخند میزند ، می گوید : با چه نونی ؟

!بربری-

!سوال بعدی را می پرسد: کنجدی ؟

! یک هان می کنم و به زبان می آورد : خوبه

درحالی که تابه را روی شعله ی گاز می گذارد در یخچال را باز
می

کند ؛ چند تخم مرغ را دانه دانه در میان شعله های گاز پخش و
پلا

می کند و از سرشانه به منی که گیج و منگ در میانه ی سالن

. ایستاده ام نگاهی می کند

1301

حس میکنم به خاطر کارتی که از جانب فخر به دست آورده است ،

میخواهد بتازد ... یک تخم مرغ را یک دستی به لبه ی ماهی تابه
می

کوبد ، از پس شکاندن آن بر نمی آید ... تصور اینکه در نیمرویم
تکه

های پوست تخم مرغ باشد ، باعث تهوعم است ... به آشپزخانه
میروم

!ومیگویم : من انجامش میدم

!لبخندی میزند و میگویم: چرا نمیری نون بگیری
!گرفتم-

به میز میانه ی آشپزخانه نیم نگاهی میکنم بربری تازه در سفره
ی

. پارچه ای پیچیده شده است

! پس خیلی وقته بیداری-

لبخندی میزند : زیاد اهل خوابیدن نیستم بیداری رو به خواب

ترجیح میدم تو هم دیشب تا صبح بیدار بودی ؟

آنقدر شوکه و گیجم که سردردم را فراموش کرده ام ! یک به یک

تخم مرغ ها را میشکنم و میگویم : آره... به وظایف تحصیلیم

.رسیدگی میکردم

... هومی می کشد: کپتن دلان گرایلی ! جذابه این عنوا کنار اسمت

! موضوع اینه که اسم واقعیم این نیست-

! به هرحال این اسمی هست که بهش عادت داری-

. چیزی نمیگویم

همانطور که نگاهم می کند به دستش زل میزنم با یک بانداژ طبی

! بسته شده است ، با مکث می پرسم : دستت چگونه ؟

نگاهی به آن می کند و میگوید : بد نیست ... فیزیوتراپی... آب

درمائی ... یه سری نرمش... با توپ های ژله ای و حلقه های

! مخصوص انعطاف پذیر و باند الاستیک

با دقت به چهره اش زل زده ام لبخندی میزند : مرسی که بعد از

!چند ماه از احوال دستم میپرسی

...ندیدمت تا بیرسم-

البته که به نبودن ربطی نداشت پرسیدن احوالم... چون شمارمو-

... داری... ولی خب

به پنجره ی آشپزخانه تکیه زده است و میگوید: آره این مدت
واقعا

سرم شلوغ بود ... لاین ها تو بهار حسابی پر رفت و آمدن ...
مجبورم

...همزمان دبی و بندر عباس و خودم هندل کنم

1303

. چیزی نمیگویم

نگرانم ... میترسم منفجر شود ... یک آن ! ولی انگار بسته را به
کل

فراموش کرده است که تا چای دم کردن و خوردن صبحانه هیچ
نمی

. گوید

! میخواهم برخیزم که صدایم می کند: دلان

سرجا می مانم . هرچه باشد هر دو ایرانی هستیم.. هر دو درمورد
آن

بسته ری اکشن های متفاوتی می توانیم نشان دهیم ! هر آن
منتظر

مواخذه ام ... اما با لبخند می پرسد: درمورد فخر تصمیم گرفتی؟
! من ... من نمیدونم-

میتونی ازش چشم پوشی کنی ؟-

!نفس عمیقی میکشم : خودم حلش میکنم
اگر قرار بود خودت حلش کنی به آدرس اینجا نمی فرستاد ... یه-
جوری به دستت میرسید که من متوجه نشم ... خواسته من
متوجه

! بشم ! پس منم باید تو حل کردنش بهت کمک کنم
لحنش... لحن لعنتی اش نگرانم می کند

1304

کمی روی صندلی جا به جا میشوم و میگویم : خب قراره چیکار
کنی؟

فخر چقدر آدم مهمیه برات ؟-

به قفسه ی سینه اش زل میزنم اگر عصبانی باشد باید با شتاب
. بیشتری نفس بکشد! اما آرام و با مکث تنفس میکند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۲۲:۵۵:۰۱]
گرایلی_ #۲97

برای چی این سوال ومی پرسى ؟-

لبخندی میزند: میخوام بدونم تا چه اندازه میتونم بهش ضربه بزنم
...

وحشت زده می گویم: ضربه؟ چه ضربه ای؟
درمورد نوعش هنوز تصمیم قطعی نگرفتم.

درمورد ضربه زدن تصمیم گرفتی؟-

! ابروهایش را بالا می برد و میگوید : خب باید جوابشو بدیم

1305

درست مثل یک پسر بچه که گل خورده است میخواهد تبدیل به
یک مهاجم عاصی شود و به هر قیمتی گل بزند ، روی لبهای
خشکم

!زبان میکشم و میگویم: خودم حلش میکنم لطفا دخالت نکن
. نمیتونم.

!نگاهم باریک میشود: چرا ؟

چون تو زن منی... چه بخوای... چه نخوای... چه خوشت بیاد -
... چه

خوشت نیاد... تصور اینکه انگشتهای اون مرد به لباس زیر تو
برخورد

!کرده حالمو بد میکنه! میتونم انگشتهاشو تیکه تیکه کنم

. از تهدیدی که به زبان می آورد هراسان نگاهش میکنم

متوجه نشده که کارد را از توی ظرف کره برداشته است ! با
نگاهم به

!کارد اشاره میکنم و او فوراً می گوید: اوه متاسفم

کارد را به ظرف کره برمیگرداند و میگوید : من تو رو آزاد
... میذارم

ولی قرار نیست دیگری که به حریم من تجاوز میکنن رو آزاد
بذارم

!ما چنین قراری با هم نداشتیم داشتیم؟ ...

!آب دهانم را قورت می دهم و میگویم : ما به هم تعهدی نداریم

1306

نداریم... ولی حتی یه معلم هم دانش آموزی که تقلب میکنه رو-
... تنبیه میکنه

!به شرط اینکه تقلب اون دانش آموز و ببینه-

!هومی میکند: خوب من دیدم

چانه ام مچاله میشود: چی دیدی ؟

تو از ویلای اون اومدی بیرون ... تو مهمونیش صفا کردی و -
باهاش

لاس زدی... و حالا شورتتو برام پست کرده ! و تو تمام موقعیت
ها

منصفانه است که گردن تو رو بشکنم ولی باهات کاری ندارم چون
میدونم تحت فشاری و میخوای که آزاد باشی بهت حق میدم ...
آزاد

باش هرکاری که لازمه انجام بده ولی به شرطی که من نفهمم !
چون

اگر بفهمم بهت نمره ی کمی میدم و اگر قبول نشی مجبورم اذیتت
کنم و اگر اذیتت کنم تو ناراحت میشی دلان ! من طاقت دیدن
ناراحتی تو رو ندارم ! من دوست دارم... ازت نمیخوام دوستم
داشته

باشی ولی میخوام بهم احترام بذاری و من و یه احمق فرض نکنی
!

وچنان مشتش را روی میز می کوبد و جمله ی آخرش به فریاد
! تبدیل می شود که سرجا می پرم

1307

لبخندی میزند : ترسیدی ؟ میتونم اینطوری باشم... البته نه
همیشه

ولی خب این هم می تونم باشم ... اما برای تو این نیستم . برای تو

...اینم

لبخند میزند و درحالی که با دقت به من خیره است میگوید : حالا
!بگو چیکار کنیم ؟

! با صدای خفه ای میگویم: نمیخوام کاری کنیم... هیچی
... آخه این منصفانه نیست-

منصفانه است ! من تحقیرش کردم اون هم خواست همین کار و -
با

! من بکنه

...شبيه آدم های تحقیر شده نیستی-

سرم را تکان می دهم: وقتی تحقیر شدم که به تو سر سفره ی
عقد

بله رو دادم! جوانمردانه هست نه ؟ تا آخر عمر این بزرگترین
تحقیریه

!که تو سرنوشتم میتونم ازش یاد کنم

!چرا نمیذاری جواب یه آدم احمق رو بدم؟-

!که چی بشه؟! که دشمن تراشی کنم؟! چی به دست میارم؟-

!چی از دست میدی ؟-

!سوالش باعث میشود یکه بخورم

! لبخند میزند: هیچی از دست نمیدی پس بذار برم تو کارش

چی به دست میاری تو؟-

دلم خنک میشه ... و دیگه کسی شورت توری زن قانونی منو -
برام

پست نمیکنه ! حداقل ! اگر قلب کنی خوب نیست که اونی که
باهاش قلب کردی لو بده! این اصلا رسم رفاقت نیست! میدونی
معرفتی نیست ... مرامی نیست ... خوشم نیومد ! مرتیکه ی
گوشت

!تلخ ابله با خودش چه فکری کرده ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱]

گرایلی_ #۲98

پوفی میکشم و میگویم : میخوای چیکار کنی ؟

. باید یه کم تحقیقات میدانی انجام بدم ... بعد بهت میگم-

نگاهم به صورتش دقیق می شود و می پرسم : قطعاً بهم میگی ؟

! سری تکان می دهد: شک نکن
 ... آب دهانم را قورت می دهم : خوبه
 !راستی اگر مشکلی نداری من یک هفته میخوام اینجا بمونم-
 نگاهش میکنم : یک هفته؟
 ! معادل هفت روز و چند ساعت-
 ! سری تکان می دهم: باشه
 !رو شام ونهار درست کردنت حساب کنم یا از بیرون بگیرم ؟-
 ابروهایم با هم گلاویز می شوند : داری ازم باج میگیری؟
 لبخندی میزند: شورتتو یه پسر برامون پست کرده نمیخوای یکم
 تلاش کنی که اذیتت نکنم ؟
 !از اون موضوع داری به نفع خودت استفاده میکنی ؟-
 !خوب چرا نکنم؟ تو کارت آس داشته باشی رو نمیکنی ؟-
 لبم را می گزم و میگویم : من تو این خونه یه مهمون سه سه ساله
 !ام
 ...همین ... هیچ توقعی از من نداشته باش

سری تکان می دهد: اکی از بیرون غذا میگیرم دو پرس میگیرم
باشه

....؟! حداقل غذا رو با هم صرف کنیم

چیزی نمیگویم . میخواهم به سمت اتاق برگردم که صدایم می زند
:

...راستی

به سمتش می چرخم و می پرسد: رو اینکه با هم فیلمی چیزی
ببینیم هم حساب میکنم . این یکی جدی جدی باجه ! مجبوری بهم
بدی... با سلوا نمیتونم سریالهای امریکایی رو ببینم ! جلوی بچه
... ها

! متوجهی که

. چیزی نمیگویم

لبخندش عمیق تر می شود و میگوید :معامله ی خوبیه ! باور
...کن

به سمت اتاق می روم ، در را می کوبم و نمی دانم چطور به سمت
تخت یورش می برم.... پتو را روی سرم می کشم ، تیره ی کمرم
خیس از عرق است باور نمیکنم ... چشمهایم را می بندم و به
حافظه

ی لعنتی ام فشار می آورم... من هیچ چیزی جا نگذاشته بودم ...
و

موضوع این بود که به یاد نمی آوردم! حرارت بدنم بالا رفته بود
اما ...

الکل خونم آنقدری نبود که دست به چنین عملی بزنم و یا ...
پوفی

میکشتم به هرحال چیزی به یاد نمی آمد! سردرد امانم را می برد
...

1311

به پهلو می شوم ... آنقدر به در زل میزنم تا دوباره خواب
پلکهایم را

. می رباید

ساعت دو چشمهایم را یک مرتبه باز می کنم و سپس می بندم ...
و

انگار مغزم نهیب می زند ساعت دو ، به معنی کدام دو است ؟!
دوی

ظهر یا بامداد ؟! از روی تخت پایین می آیم سردرد به طور کامل
حذف شده است ، سرحال ترم و هرچند که هنوز دلم میخواهد تا

بخوابم ، در اتاق را می گشایم ... اصلان را نمی بینم ، به سمت حمام

می روم ، خانه خالی است ، در حمام را ناگهانی باز میکنم که از ... دیدن اندام کاملاً برهنه اش جیغ میکشم و در را می بندم
صدای خنده اش در فضای حمام می پیچد، نمی فهمم چطور به سمت سالن می دوم ! نفس عمیقی میکشم به تنهایی زندگی کردن . عادت کرده ام آنقدر که حضورش را واضحا تاب نمی آورم
! صدایش می آید: کارم داره تموم میشه

محل نمیگذارم ... به سمت آشپزخانه می روم ... نمیدانم چه کار کنم

حضورش اذیتم می کند . نبود ... چند مدت نبود ... به نبودن ... و

تنهایی عادت کردم هرچند اوایل ترسناک بود و سپس راحت
! توانستم قبول کنم که از پس تنها زندگی کردن برمی آیم

1312

دست و رویم را توی سینک می شویم ، در یخچال را باز میکنم ...

این یخچال همیشه پر بود حتی در زمانی که خودش نبود، پیک

لوازم خورد و خوراک و بهداشتی را به دستم می رساند . حتی
لوازم

بهداشتی زنانه ! از توی یخچال پاکت شیر قهوه را بیرون میکشم
,

یک لیوان بر می دارم و درحالی که تا نیمه پرش می کنم او را
می

بینم با نیم تنه ی برهنه درحالی که تنها یک شلوارک به پا دارد
به

سمت من می آید ، موهایش هنوز خیس است اما فرق کج را حفظ
کرده اند درحالی که به زخم دستش زل زده ام و جای گلوله...
دیگر

خط و خش بیشتری روی اندامش نیست و فقط عضلات بازوها و
!سینه ی بی مویش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته است
لبخندی میزند : خوب خوابیدی؟

به شیر قهوه ی توی دستم نگاهی می اندازد و می گویم : بد نبود
.

!میخوای بری حمام؟-

...احساس امنیت نمیکنم، سری تکان می دهم: حالا میرم

!پشت میز مینشینم و می پرسد : گرسنت نیست ؟

! دئودورانت مردانه اش وسوسه ام میکند نفس عمیق بکشم

1313

وارد آشپزخانه می شود ... همانطور که یخچال را واری می کند
از

! دهانم می پرد: سرما میخوری

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱]

گرایلی_ #۲99

به ستمم برمیگردد، شوکه نگاهم می کند . این رفتار رادر پاشا
دیده

ام! به کرات .. با موهای خیس... تنی لخت تا کمر در یخچال پی
نوشیدنی فرو می رفت . لبم را می گزم و میگویم : هر جور خودت
! میدونی

در یخچال را می بندد : نه ... خوشم اومد نگران سرما خوردنم
! بودی

به انگشتهایم زل میزنم: نگران نبودم یه رفتار بی اراده بود !
پاشا

... عادت داشت

!لبخندی میزند: جلوت لخت راه میرفت؟

از حرفی که زده ام فوراً پشیمان می شوم ... امروز انتهای همه
ی

بحث هایمان به برهنگی پارتتر یا خودم ختم می شود . لال میشوم
و

!میگوید: عادت منو کش رفته

عادت خوبی نیست به هرحال ! سرایتش هم به دیگران خوب-
نیست.

سرایتش به دیگران بستگی داره به اینکه دیگران چقدر ازت -
تقلید

! کنن

!الگوی خوبی نیستی-

. هیچ الگویی خودش انتخاب نمیکنه الگوی کس دیگه ای باشه-

پوفی میکشم و میگویم : داری تلاش میکنی به من نزدیک
...بشی

!حتی یک قدم نمیخوام بهت نزدیک بشم-

زهرخند میزنم : معلومه . دلت میخواد با من بحث کنی... حرف

بزنی... مدام درتلاشی ! ولی چیزی عایدت نمیشه متاسفانه
چون

من با باقی آدم هایی که دیدی فرق دارم
! با خنده میگوید: فقط از همشون خنگ تری
! حیران نگاهش میکنم و قهقهه می زند و میگوید : شوخی کردم

1315

حق نداری با من شوخی کنی ... من و تو چه صنمی با هم داریم؟-
!من ناجی برادرت و خودتم-

کفری میگویم : از کدوم نجات حرف میزنی ؟ اگر به نجات
...باشه

! منم ناجیت بودم... اجازه دادم خودتو نکشی
!چند بار خودتو شماتت کردی ؟-

.هزار بار هم براش کمه-

لبخندش عمیق تر می شود و میگوید : بگذریم بحث کردن چه
فایده

ای داره ... سه سال تحمل کن و بعد میری پی زندگیت ... من
بهت

!کاری ندارم

بعید میدانستم کاری نداشته باشد وقتی انقدر سعی میکرد نزدیک
شود ... نزدیکی اش را دوست نداشتم ترجیح میدادم او را نبینم و
!حرفهایش را نشنوم

آرنجش را لبه ی میز میگذارد و درحالی که تماشایم می کند
میگوید

چیزی برای نهار سفارش بدم؟:

. فعلا گرسنم نیست-

!من گرسنمه-

1316

پس برای خودت سفارش بده ... قرار نیست چون اینجایی برنامه-
! هامو با تو مچ کنم

هوم می کشد : از این فاز عصبانی و پرخاشگر بیرون نمیای ؟

! سرم را تکان می دهم: من نه عصبی ام نه پرخاشگر

! جالبه که هر جفتش هستی و منکر میشی-

خودم را جلو میکشم با لحنی قاطع میگویم: ببین ... من ... هیچ

...علاقه ای به اینکه

انگشت اشاره اش را روی لبهایم می گذارد و میگوید : هیس...
وحشی

نشو... آروم باش... من مشکلی با این پرخاشگری تو ندارم و
بهت حق

میدم ... فقط میخوام یه جوری با هم مدارا کنیم که هر دو آروم
باشیم و راضی... بعد از سه سال موقع خداحافظی همدیگه رو
بغل

کنیم وبه خاطر ارامشی که به هم تزریق کردیم از هم ممنون
باشیم.... میفهمی که چی میگم ؟ این قرارداد از بیرون کثیفه از
! داخل میتونه رفاقتی باشه

این قرارداد به قول تو از درون و بیرون جفتش کثیفه، باقی -
مردها با

این جور زنها که اسیرشون میکنن رفاقت نمیکنن پس منم باهات

1317

رفاقت نمیکنم چون تو معلوم نیست تو سرت چی میگذره و اگر
من

! یه کم... اندازه ی سر سوزن بهت رو بدم... سرویسم میکنی
!کی از تو میگذره خب ؟-

...بهتره بگذری... حق نداری بهم دست بزنی-

... منم مثل باقی مرد هام-

...من مثل باقی اون زن ها نیستم که بذارم-

از جا بلند میشود ، از وحشت نمی دانم چه کار کنم، دستش را به سرشانه ام می چسباند و کمی خم میشود، دست دیگرش را روی میز

نگه می دارد و می پرسد: اگر از زور استفاده کنم چیکار میکنی؟!

جیغ میکشی... فریاد میزنی... به کجا پناه میبری از منی که بهت

!محرم ترینم... کدوم دادگاه به نفع تو رای میده! کدوم قانون؟
این قانون و شما مرد ها نوشتین ... که این جور مواقع زن ها -
رو

! ساکت کنین و برگردونین به همون ذلتی که براشون ساختید
نگاهم پر از اشک میشود و میگویم: عصب سه تا از انگشتاتو به
فاک

دادم... عصب جای دیگتم میتونم به فاک بدم ... پس با دم من
بازی
!نکن

.... لبخندی میزند :دم داری ؟ بلا ... نگفته بودی ؟ ببینم دم تو
میخواهم به صورتش بکوبم اما دستم را قبل از اینکه سیلی بزنم
خودم متوقف می کنم و لب میگزیم تا دهان باز نکنم ... تا فحاشی
نکنم ... تا جیغ نزنم! چون به قول او... هیچ دادگاه و قانونی به
نفع

من رای نمی دهد! فقط تحمل میکنم ... کابوس یک روز تمام
!میشود

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۲'۰9 :۰۳]
گرایلی_ #۳۰۰

دستی به موهایش میکشد و میگوید : خب برو دوش بگیر.. بعد
بیا

! که غذا سفارش بدیم حدس میزنم حمام یه کم گرسنه ات کنه
محلش نمی گذارم و لب میزند: با لجبازی که کاری پیش نمیره
میره؟

از پشت میز بلند می شوم ، برای حمام خودم را حاضر می کنم،

هرچقدر تلاش میکنم دوشم طولانی شود ، به نیم ساعت بیشتر نمی

1319

کشد ... فضای حمام خفه ام می کند . در حمام لباس هایم رامی پوشم ، همین که خارج می شوم می بینم که بسته های غذا را روی

میز میان مبل ها پخش کرده است ، به جوجه و لقمه و برگ نیم ! نگاهی میکنم و میپرسم : چه خبره این همه غذا

...خودم گرسنه بودم گفتم شاید تو هم اندازه ی من گرسنه باشی- به لب تاپی که روی پایش هست نگاهی میکنم و میگویم : موهاتو خشک کن .

...به غذا اشاره میزنم: سرد میشه

روی مبل می نشینم و برایم پلو میریزد ، درحالی که چند تکه جوجه

، برگ و لقمه میگذارد صدایم بالا میرود: بسه بسه چه خبره مگه من

!معه ام چقدر گنجایش داره

! اندازه ی قد و وزن من-

! با اخم می‌گویم: نمی‌خواهی دست از تیکه انداختن برداری
لبخندی می‌زند بشقاب را روی پاهایش می‌گذارد و کنترل
تلویزیون
را به دست می‌گیرد هنوز تلویزیون را روشن نکرده است نگاهی
به
! من میکند و می‌گوید: بر میدارم یه کم خوش رو تر باش فقط

1320

! من همینم که میبینی-

... باشه-

کمی برنج را واری می‌کنم و با اخم می‌پرسم: چیزی توش
ریختی
!؟

خنده‌ای می‌کند و جواب می‌دهد: چرا خیال می‌کنی من انقدر
احمق

!؟ برای تصاحب تو.... ترجیح میدم از رو به رو وقتی چشمت
بازه

عمل کنم نه از پشت سر ... Fair Play بازی می‌کنم! شبیه اون
من

!شیر تو بیشه که آهو رو از رو به رو شکار میکنه
! اون آهو زمان برای فرار داره-

بعضی آهو ها دوست دارن شکار بشن ... به خیالشون شیر و -
خام

میکنن ... من اونطوری دوست دارم . دلم میخواد خامم کنی... بعد
برم تو کارت ! باید باحال باشه ... خوشمزه به نظر میرسی و من
!عزیزم خیلی صبورم ! نکرده آدم که نیستم

وچشمکی حواله ام می کند و میگویم : چه جالب... خلاف پاشا !
از

پشت حمله میکرد ! انگار این یکی عادت و از تو برداشت نکرده
!

1321

به تلویزیون خاموش خیره می شوم و درحالی که لبخندم را جمع
می کنم ، یک تکه جوجه به دهان می برم

سر چنگال را به سمت ساعدم می کوبد و میگوید : به هرحال آدم
... های دیگه ای هستن که نیاز های منو برطرف کنن
! هومی میکشم : همچنین برای من

لېڅندی میزند و با حرص میگوید : عجب ... که لابد همشون برام
لباس تو رو پست کنن ؟

. من هیچ وقت یه اشتباه و دو بار تکرار نمیکنم-

! کاش یه کم شرمنده باشی دلان-

آنقدر این را جدی میگوید که کمی عقب نشینی کنم اما نمی
...توانم

آنقدر به من رو داده است که پیش روی کنم و بگویم : درمورد
مبحث تقلب... توی حمام بهش فکر کردم ! گفתי به عنوان یه
...معلم

! باید اونی که باهاش تقلب کردم هم مجازات کنی
. جواب نمیدهد

!اگر نفهمی تقلب کردم چی ؟! اون موقع تکلیف چیه؟-

:سری تکان می دهد

1322

! تو بردی-

هوم می کشم و با نیشخند میگوید : نیازها تو اینطوری بر آورده

کن... طوری که من نفهمم ! ولی اگر فهمیدم... اون موقع چی
؟! با تو

که کاری ندارم... ولی دودمان اون مرتیکه رو که باهاش تقلب
کردی

! به باد میدم ... قبوله ؟

! شاید یه زن بود-

یک شت خفیف از دهانش بیرون می آید و بعد از ماه ها یک
لبخند

! روی لبم می نشیند و میگویم : اون موقع چی ؟

! درمورد گرایش حرفی نزده بودی-

! مهمه ؟-

... صد در صد-

! و اگر گرایش به خصوصی داشته باشم ؟-

.... تلاش میکنم درکت کنم-

! و سرانجام رابطمون چی میشه ؟-

... میبرمت مرکز گرایش شناسی... اگر تایید کنن طلاق میدم-

لبخندی میزنم و میگویم: مرکز گرایش شناسی داریم؟ تو ایران؟
... یه قبرستونی که داره می برمت-

! میخندم: چه روشن فکر

خیلی بدبختم اگر نفهمیده باشم ... که گرایش به خصوصی داری-
!

با همان چنگالی که تا کنون به دست گرفته است ، طره موی آمده
جلوی چشمم را به پشت گوش می برد و میگوید : از نهارت لذت
ببر
!

و تلویزیون را روشن می کند ، از دیدن شمارش معکوس ابتدای
... فیلم گیجم

و یک لحظه سکansı از یک باغ زیبا ، موزیکی تند ... ساقدوش
... ها

باور کردنی نبود، فیلم جشن عقد فخر را برایم گذاشته است ! با
حیرت به تلویزیون چشم دوختم که مثل یک گزارشگر مستند زیر
گوشتم پیچ می کند : آخر هفته ی آینده جشن عروسیشه ! فیلم
عقدشو تونستم پیدا کنم ! البته یه بخشهاییش رو از اینستاگرام
! نامزدش

حیران چشمم به تلویزیون است که می گوید : تو برای عروسی
!دعوتی ؟

از برق چشمانش یک لحظه می ترسم و سپس ... نمی دانم چرا
یک

لبخند شوم به لبهایم می نشیند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵]

گرایلی_ ۳۰۱ #

شب ساکتی است ، خودم را با کتاب خواندن مشغول کرده ام ...
در

اتاق مانده ام و هر لحظه احتمال می دهم یک هیولا در درون او
قد

بکشد و به سمتم بیاید ... وحشتی که از این واقعه دارم برایم غیر
! قابل هضم است

یک جایی در ذهنم آلام می دهد : عاقبت چه می شود ؟! عاقبت
که

باید تن بدهم ... چهار ماه گذشته است ... چهار ماهی که اگر به
آن

بنگرم ، عادی و نرمال بود و حالا ... پس از مدت ها میخواهد
اینجا

... بماند! و ماندنش چه نشانه ای میتواند داشته باشد

1325

. تنم را بو میکنم و از این حقارت ، چشمهایم پر از اشک میشود
کتاب را می بندم و خسته دراز میکشم ... نه ... نمی توانم بخوابم
، بر

میخیزم در آینه به تصویرم زل میزنم. چهره ام بی نقص است. بی
نقص.... چشمهایم ... لبهایم... فرم بینی و گونه هایم ! موهای
که

بلندی شان دل فریب است . اصلا چرا این موها را بلند نگاه داشتم
؟!

این موها ... به چه کارم می آیند ... به لوازم روی میز آرایش
زل

!میزنم قیچی کجاست ؟

چرا باید موهایم بلند باشند ... چرا باید زیبا بمانم... چرا باید اصلا
زنده بمانم ؟ که اجازه بدهم یک مرد تا این حد به من نزدیک شود

با فاصله ی یک در ... و هر وقت بخواهد من را فتح کند؟!
هر وقت

که او بخواهد؟! به اسم چه چیزی؟! این ازدواج بی معنیست...
این

وصلت بی معنیست... کشوها را میگردم... قیچی را بالاخره پیدا
میکنم .

موهایم را که روی شانه هایم ریخته اند را با دست همه را جلوی
صورتم جمع می کنم و با نهایت حرص ، اندوه ، غم و رنج ...
هرچه

بلندی است را می چینم ! صدای خرت خرت قیچی که در گوشم
می

پیچید چشمانم را به آنی پر از اشک میشود دسته ی موهای
...باقیمانده توی مشتم را روی میز کنسول پرت میکنم

1326

موهایی که کج و کوله کوتاه شده اند ... لباس خوابی که به تن
دارم

هم با قیچی از وسط می برم ... لباس روی شانه هایم می ماند

درحالی‌که از وسط به دو نیم تقسیم شده است با نیمی از برهنگی
ای

که باعث و بانی اش خودمم جلوی آینه می ایستم ! بی نقصی
اذیتم

می کند نوک قیچی را به صورتم می کشم.... دلم می خواهد
پر از

خط و خش باشم ... دلم می‌خواهد تا این اندازه پوستم سالم نباشد
...

! که بیرزد به این مفت از دست رفتن

...میخواهم روی دستم ردی بیندازم که صدای در می آید

!دلان هنوز بیداری ؟-

قیچی را از میان دستم به سمت میز پرت میکنم ، آمده تا کارم را
تمام کند! جز این نمیتواند باشد.... موهای نا مرتبی که کوتاهی
شان

تا دم گوشم می رسد را با سر انگشت ها عقب می کشم، در را باز
میکنم .

دو ماگ قهوه به دست دارد چنان حیران می شود از ظاهرم که
هیچ

کلمه ای به زبان نمی آورد

به چشمانش نگاه می کنم و میپرسم : کاری داشتی ؟
... مستقیم به صورتم و نه هرجای دیگری از تنم زل زده است

1327

نفس عمیقی میکشم و از نو سوال میکنم: کاری داشتی با من؟
ماگ را به سمتم میگیرد.
تشکری میکنم ، انگشت هایم دور ماگ پیچیده میشود و به صدای
! خشکی لب میزند: باقی موها
! بهشون احتیاجی نداشتم-
یک نفس کوتاه از میان لبهایش بیرون می جهد ، درحالی که به
من
زل زده است میگوید: لازمه با هم حرف بزنیم؟
.... دوست داری قهوه اتو تو این اتاق صرف کنی بیا تو-
و به سمت تخت می روم ، لبه اش می نشینم و او نیم نگاهی به
دسته ی موهایی که جلوی کنسول رها شده است می اندازد و
میگوید : از کاری که کردی خوشحالی؟
! موهایم صورتم را می گیرند و میگویم : خوشحالم
خوبه پس چیزی که تو رو خوشحال کنه باعث خوشحالی منم-

... هست

لبخندی میزنم و با کنایه می گویم: تو میتونی هزار بار سعی کنی
آدم با منطقی باشی... اما در نهایت ... در بی منطقی محض به
سر می

1328

بری ! هیچ وقت نمیتونی یه آدم شریف از خودت توی ذهن من به
! جا بذاری ! چون کلا نمیتونی شریف باشی
کمی از قهوه اش مینوشد و میگوید: تو هستی؟

نگاهی به محتویات ماگ می اندازم... با خامه طرح خاصی روی
قهوه

ام داده است ، طرحی مثل یک پرنده ... درحالیکه چشم از آن
طرح

برمیگیرم رو به او میگویم: من آدم شریفی نیستم ! ادعایی هم
ندارم

ولی تو که منو مجبور کردی تو این موقعیت قرار بگیرم ...
جالبه

که سعی میکنی خودتو خوب نشون بدی ! تا من تحت تاثیر قرار
. بگیرم

تحت تاثیر قرار نگرفتی؟-

نه! حقیقتشو بخوای نه! هیچی از تو منو تحت تاثیر قرار نمی -
! ده

شاید چون هنوز دقیقا نمی دونم چی دوست داری... چی می-

!پسندی.... چی خیلی خوشحالت میکنه

کمی از قهوه می نوشم و میگویم : از آدمی که انقدر مدعیه که
... عاشقه بعیده ! که منو ندونه

فرصت دونستن تو برام نبود هیچ وقت ... من سرم خیلی شلوغ -
بود.

1329

گرم بیزینس بودی؟-

لبخندش عمق میگیرد می بینم انگشتش که دنباله ی مویم را
نوازش میکند و لب میزند: بیزینس خانوادگی ! روابط
خانوادگی... و

! یه معضلی به اسم اسامه هم بود که جلومو میگرفت

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۲, ۲۳: ۱۷]

گرایلی_ ۳۰۲ #

برای یک لحظه از اینکه انگشتش موهای بریده شده ام را
نوازش

میکند تحت تاثیر قرار میگیرم ... هرچند که در چهره ام چیزی را
به

نمایش نمی گذارم ، سری تکان می دهم و میگویم: به نظر میاد
! جوونی خوبی نداشتی

نه کودکی نه نوجوونی نه جوونی ! من تمام روزگارم ختم شد به-
! اینکه فقط مراقب باشم

! هومی میکشم: مراقبت از چی ؟

! از آدم هایی که دوستشون دارم-

! آدم هایی که دوستشون داری از دست تو چی میکشن-

1330

لبخندی می زند و میگوید : زمان به هرحال همه چیز و درست
میکنه . من میتونم اینو داشته باشم ؟

اشاره اش به دسته ی موی بریده شده است ... شانه ی لاقیدی
بالا

می اندازم و میگویم: مال تو به هرحال دیگه به درد من نمیخوره
!

چند ثانیه با دقت تماشا می کند و میگوید : چطور میتونم همشو
....بردارم میترسم یکیشم از دست بره . کمک میکنی

با دقت به ظاهرش نگاه می کنم . عجیب ترین مردی است که تا
کنون دیده ام... بنا به رگ و ریشه اش باید متعصب تر باشد ...
به

جغرافیایی که در آن بزرگ شده است ... به خاندانی که در آن
پرورش پیدا کرده است ! اما بر خلاف انتظارم رفتار می کند .
انگار

خودش هم می داند مرد متعصب در نظر من جایگاهی ندارد مردی
که کورکورانه تصمیم بگیرد ... مردی که اجبار را سرلوحه ی
شخصیت و منشش قرار بدهد . به هر حال ماگ را روی پاتختی
می
گذارم .

برهنگی من هیچ اثری روی شهوتش ندارد اگر داشت اقدامی
میکرد

یا حداقل چیزی به نمایش می گذاشت اما ... هیچ واکنشی نشانم
نداد . با سرد مزاج بودنش حالم خوب است

دسته ی مو را به کمک یک کش ، جمع می کنم درحالی که با
دقت

: به حرکات من نگاه می کند دست توی جیبش می برد و میگوید
این مدت اونقدر سرگرم کار بودم که فراموش کردم ... اینو بهت
ابدم!

یک کارت اعتباری روی میز می گذارد و میگوید : رمزش تاریخ
تولدت ... فکر میکنم به اندازه ی سه سال توش بودجه داشته
... باشه

نفس عمیقی میکشم : تو مگه میدونی من چقدر تو سه سال
هزینه

می برم ؟

!تخمین زدم-

و اگر غلط باشه و موجودی رو صفر کنم؟-

.مشکلی نیست دوباره پرش میکنم-

نیشخندی میزنم ، وسوسه ام کرده است تا بدانم چقدر موجودی
دارد

!، اما سکوت میکنم در شان من نیست این سوال را بپرسم

نفس عمیقی میکشد و میگوید : من ثروت مند تر از اون چیزی
هستم

. که تو تصور کنی

1332

به ظاهر خانه نگاه میکنم ... سال ساختش به ربع قرن می رسد و خودش معنی نگاهم را آنی می فهمد : برای چیزهای موقت البته ! هزینه نمیکنم ! چیزی رو میخرم که دائمی باشه ... لذتشو ببرم با مکتی اضافه میکند : اگر تصمیم داشتی دائمی باشی. بهم بگو
یه

... خونه ی بهتر برات میگیرم

. پره های بینی ام کمی حرصی باز و بسته می شوند
سری تکان می دهد: بهت قهوه دادم با هم فیلم ببینیم اگر مخالف
...نباشی

یک باشه ی خفیف از دهانم در می آید ، از اتاق خارج می شود و موی من را می برد تا به قول خودش جا به جا کند ، درحالی که کارت شتاب را با دقت نگاه می کنم ، در ذهنم برنامه میچینم تا در اولین فرصت موجودی اش را چک کنم . میخواهم بدانم برای این ! ازدواج اجباری تا چه اندازه حاضر است تا از جیب خرج کند
فیلم آنقدر کسل کننده است که رغبتی به تماشای دیدنش نیست

تنها نکته ی جالب ماجرا این است که کنترل به دست آماده نشسته
است تا هر صحنه ی جنجالی اعم از بوسه و لمس را جلو بزند !
به

1333

خیالش من دختر چهار ده ساله ام یا با این اتفاقات غریبه ام؟!
هرچه

! بود یک نامزدی پر سر و صدای کنسل شده داشتم
خستگی به چشمانم چیره می شوند، روی همان کاناپه به خواب
میروم ، وقتی بیدار می شوم که صبح شده است ، با یک
جستجوی

ساده میفهمم در خانه نیست ، ساعت نه ونیم صبح است، یک
دوش سرسری میگیرم و تازه توی حمام متوجه میشوم سالها
خودم

را از شستن موهای کوتاه بی نصیب گذاشتم چون پاشا موی بلند
دوست داشت پوزخندی به افکار منحوسم میزنم باید به آرایشگاه
میرفتم تا این نا به سامانی ای که دستی دستی برای خودم ساخته
ام

را درست کند ، مسواک میزنم لباس میپوشم و با عابربانکی که

اصلان برایم تهیه کرده است از خانه بیرون میزنم ، وقتی به اولین

شعبه ی خودپرداز می رسم ، کارت را به حلقوم دستگاه می فرستم

رمز را میزنم ، موجودی را انتخاب میکنم و با کسر کارمزد ...
چشمانم از آنچه که در کارت است هزار بار گرد میشود! از موجودی

یک رسید میگیرم ، صرفا جهت علی الحساب مقداری پول نقد دریافت میکنم و سپس کارت را وقتی میان انگشتانم می بینم به اصلان زنگ میزنم.

1334

منتظرم نمی گذارد با اولین بوق ، صدای سرحالش در گوشم

! میپیچد: سلام بانو

!سلام-

:بشاش و پر انرژی میگوید

! حالت چگونه خوب خوابیدی؟ صبحانه خوردی ؟-

نگفتم برای موجودی گرفتن از کارت ، این چنین پر در آورده ام به

:سوی خیابان ، بهانه خود به خود به زبانت می آید
نه . اومدم برم آرایشگاه سر وسامونی به موهام بدم-
چه عالی... اگر از موهاات اضافه ی قابل توجهی داشت خریدارم-
!

فکر نکنم همونی هم که دیشب بهت دادم ازسرت زیاده -
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴ :۱۷]
گرایلی_ ۳۰۳#

. لطف شما بود به هرحال-
...من یه مقدار خرید دارم-

1335

!کارت داری-

. ممکنه امروز صفرش کنم-
مشکلی نداره شارژش میکنم-
!بد عادت بشم-

میخندد: تا آخرین ریال داراییم مال تو ... من آدم خسیسی نیستم
! دلان

نمی دانم دیگر چه بگویم ... بد بازی ای را با من شروع کرده
است

خیال میکند نمی توانم خرجش کنم یا بلد نیستم؟! مکثی میکنم و
میگویم: باشه پس... صرفا خواستم آگاهت کنم

ممنونم بانو... پول خودته هرکاری که دوست داری باهاش بکن-
...

درمورد جشن فخر هم تونستی اطلاعاتی دربگیری خوشحال میشم
! منو در جریان بذاری

! هومی میکنم و میگوید: روزت بخیر دلان

و تماس قطع می شود . ابروهایم را بالا می برم و یک عوضی
تمام

عیار می خوانمش! به هر حال به آرایشگاه میروم موهایم را سر
و

سامان میدهم اصلاح میکنم ... به ناخن هایم رسیدگی میکنم و
وقتی

1336

از سالن بیرون میزنم ... به اولین نمایشگاه ماشینی که سر راهم
هست می روم! یک نمایشگاه لوکس که در ردیف اول از سمت

راست یک آفارومئوی سفید رنگ چشمم را گرفته است. هرچند
که

این اتومبیل محبوبی است که همیشه میخواستم یکی از آن را
داشته

! باشم

کنارش یک دویست و شش سفید صفر هم هست اما ... چرا باید
در

حق اصران لطف کنم؟! فروشنده با احترام برخورد می کند ،
خیلی

زود قولنامه مینویسیم.... شماره شبا میگیرم و اگر توانستم تا
ظهر

مبلغ را به حسابش بنشانم ، همین امروز سوئیچ را تحویل می
دهد .

تمام بدنم از کاری که کرده ام یخ زده اما خوشحالم . عمیقا ...
مدتها

بود این چنین از زندگی و روزگارم لذت نمی بردم و امروز...
اولین

. قدم را برداشتم! ازدواج با اصران به نظر بد نمی رسید

به بانکی در همان حوالی مراجعه میکنم، دوباره به اصران زنگ
!میزنم، با همان خوش رویی پاسخ می دهد: جانم بانو ؟

ایه ماشین خریدم-

ابه سلامتی بهم شیرینی میدی؟-

! مکث میکنم و بعد میگویم: نه

1337

باشه من بهت شیرینی میدم... رنگ و مدلشو بپرسم یا بهم -

نشون

میدی؟

. احتیاج به قولنامه ی خونه دارم-

. اسکنشو میفرستم-

یک خوبه ی خفیف لب میزنم و میگوید : امروز سقفم پره اگر

. موجودی خالی شد ادرس بده یه کارت دیگه برات میفرستم

لبخندی میزنم : فعلا موجودیم برای امروز کافیه. فقط احتیاج دارم

! اینو به کارت خودم واریز کنی

حتما انجامش میدم. خوشحال میشم کاری ازم برمیاد و بهم بگی-

!

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۳, ۲۵, ۲۷, ۲۹]

گرایلی_ ۳۰۴ #

یک باشه میگویم و بیشتر اجازه ی صحبت نمی دهم فوراً تماس
را

قطع می کنم ، عصبانی ام ... از اینکه با پول بتواند من را بخرد
با

حرفهایی که هیچ ارزشی ندارند ... از اینکه به مراد دلش رسیده
است

1338

من را دارد ! عصبانی ام. از او ... از خودم... از خودم که خام ...
میشوم

بیشتر از هرچیزی عصبانی ام! کار نقل و انتقال وجه به حساب
نمایشگاه تمام میشود، با وجود نقص مدارک اما قولنامه را به
دستم

می دهد ، خودش اتومبیل را از نمایشگاه بیرون می آورد و وقتی
پشت فرمان می نشینم تمام احساسات منفی لحظاتی جایشان را به
. حس خشنودی می دهند

دلم میخواهد این قدرتی که با پول به دست می آید را در برابر
همه

به نمایش بگذارم .. باورکردنش حتی برای خودمم مشکل است
چه

زود خام شدم ... فریب خوردم و خودم را میان وعده های پوچی
که

! صرفا تظاهر است تا من را به دست بیاورد گم کرده ام
و این گم شدن به هر حال انتخاب من است ... انتخابی که دقایقی
... میتواند آرام نگهم دارد . از آن دختری که آماده ی پریدن است
آماده ی چنگ انداختن ... این دختر را می توانم با ظواهر آرام
!کنم

میتوانم به او باج بدهم... میتوانم لحظاتی در قفس مادیات حبشش
! کنم و صدایش را ببرم

با اتومبیل ، به سمت خانه ی گرایلی ها می روم ، همین که به
ابتدای خیابان میرسم ، از دیدن پرهامی که با بسته ی نان به
سوی

1339

خانه می رود ، شیطنتم گل می کند، پا روی پدال گاز می گذارم با
سرعت هرچه تمام طوری از کنارش رد میشوم که باد سرعت
اتومبیل

!زهله اش را می ترکاند

مقابل در ترمز میکنم، هنوز به اتومبیل چندان دستم عادت نکرده

. است اما از سواری اش راضی ام
پرهام از دیدنم شوکه است ، با گام های تندتری خودش را به من
می
رساند ، لبخند خفیفی میزند و میگوید : این چیه ؟
شیشه را پایین می دهم و میگویم : خوشگله؟
...عروسکه ... از کجا آوردیش-
! مال حاجیته-

پرهام گیج میگوید: حاجیم کیه؟
... یک لنگه ابرو بالا می دهم: حاجیت اینی که جلوته ! مال منه
پرهام هانی میکند و میگوید :راست میگی ؟خریدیش؟ یا برات
!خریدنش؟
دیگه فضولیش بیش از این به تو نیومده . برو تو ریموت بیار ،-
! بیارمش داخل

1340

یک اساعه میگوید و فوراً وارد خانه می شود ، پشت فرمان
آنقدر
منتظر می مانم که بالاخره یک اتومبیل وارد کوچه میشود، ماشین

پاشا را تشخیص می دهم از اینکه این عروسک جلوی در خانه
است

. قطع به یقین کلی تعجب می کند

سپر به سپر من متوقف میشود و تازه متوجه میشوم یک دختر
روی

.صندلی شاگرد قرار دارد

دختری با موهای بلوند ، شال قرمز رنگ و عینکی که نگین های
غیر

اورجینال اطراف شیشه های دودی اش را از این فاصله می توانم
.تشخیص دهم! پاشا از پشت فرمان پیاده میشود

حس میکنم نتوانسته من را تشخیص دهد که به سوی اتومبیل می
آید ، همان که به سمت پنجره ی سمت من خم میشود پرهام از
.داخل درهای پارکینگ را باز میکند

!من با یک تیک آف گاز می دهم و وارد خانه می شوم

آنقدر رابطه اش نزدیک و صمیمی است که او را با خود به خانه
می

آورد ؟ تا این اندازه نزدیک... تا این اندازه صمیمی ؟! گیج و
... منگ

... مقابل ساختمان متوقف می شوم ،پاشا پشت سرم وارد میشود

دختر از اتومبیل پیاده میشود و صدای پرهام را می شنوم: سلام
...

1341

! صدای ظریفش در حیاط می آید: سلام پرهام جون .. چطوری
مشمئز به چهره ی نگران پاشا نگاه میکنم! با چه دختر لوسی هم
!قطار شده است ! پرهام جون
اصلا چرا آمدم؟

من که به اینجا تعلق ندارم !!! چرا اینجا بودم؟! آمدم بگویم با
این

بدبختی کنار امده ام؟ یا آمدم بگویم راهی برای هضم این بدبختی
پیدا کرده ام... شاید ادمم ببینم بقیه بدون من چه زندگی خوبی
!دارند و فقط منم که اسیر قوانینم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۳, ۲۵, ۲۷, ۲۹, ۳۱]
گرایلی_ ۳۰۵#

پاشا من را مضطرب نگاه می کند ، تردید چشمهایش باعث لبخندم
می شود ، چانه بالا می کشم و میگویم : پاشا جان ما رو به هم
!معرفی نمیکنین ؟

پاشا نفس در سینه حبس میکند ، دختر با کنجکاوی تماشایم می کند . برازنده ی پاشا نیست اما بدک هم نیست . در کنار پاشا ، همچون سیبی پر لکه و کرم خورده است که صرفا ظاهر سرخی دارد

پاشا اما لقمه ی آب داری است ... از همه نظر... مخصوصا ! حالا که

... پیوند جواب داده است ... حالا که آب زیر پوستش دویده است ... حالا که روبه راه ترین است

پاشا نفس عمیقی میکشد و میگوید: ایشون دلان ... خواهرزاده ی

! همسر پدرم

دختر سری تکان میدهد انگار خوش باشد از اینکه من چه نسبت ! دوری با پاشا دارم

!با لبخندی میگوید : از دیدنتون خوشوقتم! روژین هستم

دست به سوی من پیش می آورد و من نیم نگاهی به پنجه اش می

. اندازم و میگویم : به همچنین

در کمال بی میلی پنجه اش را فشاری کوتاه می دهم و دستوری
میگویم: پاشا بدجوری پارک کردی... من خیلی نمیمونم دوست
دارم
! وقتی از اینجا میرم برای بیرون کشیدن ماشین خیلی معطل نشم
. پاشا از لحنم جا می خورد

1343

روژین با تعلل هنوز ایستاده است و پاشا می گوید: رژین جان
شما
... برید تو

! و رو به من لب می زند: ماشین و جا به جا میکنم . الان
سری تکان می دهم و جلو تر از همه وارد ساختمان می شوم ،
حضورم را باکوبیدن پاشنه های کفشم اعلام می کنم
در واحد طبقه ی اول باز می شود ، از دیدن لیلی با آن شکم
برجسته لحظه ی اول نیشخندی میزنم انگار حرف نگاهم را
خوانده

! است که میگوید : به ما هم سری بزن ! ماشین جدید مبارک
!لبخندی نثارش میکنم: یادم باشه یه دور بدم باهاش دور بزنی

پله ها را بالا می دوم و میگوید: فقط یه دور .. حق من
خواهرشوهر

. بیشتر از این ها باید باشه

نوچی میکنم و میگویم: سر فرصت باید به تو دوبله شیرینی بدم
...

! مادر بزرگم هستی

صدای خنده اش مثل شیشه ی اسب است، محلش نمی گذارم و پله
. ها را بالا می دوم

1344

آی سلطان گزینه ی بعدی است ... نمیدانم وارد خانه ی او شوم یا
...

به بهانه ی برداشتن یک اثاث بیخود نزد لعبت بروم . بدم نمی آمد
خودی نشان می دادم. بدم نمی آمد دختر را آنالیز میکردم. چه
.. کسی است ... چه ربطی به خانواده دارد... تا کجا پیش رفته اند
با گام های آرامی پاگرد واحد سلطان و مراد را قدم بر می داشتم
در

باز شد . از دیدن آی سلطان در چهار چوب لبخند کمرنگی میزنم
و

! میگویم : به به خاله جون

.... لبش را میگزرد و میگوید : تو اینجا چه کار میکنی
بد موقع اومدم ؟ ببخشید به خدا ... نمیدونستم مهمون به -
خصوصی

! دارید

لبخندی میزند و با خجالت میگوید : مهمون به خصوص چیه
دورت

! بگردم ... بیا تو ... بیا داخل... بیا عزیز دلم

...و دستم را میگیرد و به داخل ساختمان من را می کشد
خوشحالم... خوشحالم که فرصتی دارم تا روژان را با دقت
بیشتری

. بسنجم ... تا بفهمم پاشا چه لعبتی را از دست داده است

1345

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۳' ۵۱:۲۲]

گرایلی_ ۳۰۶ #

سلطان من را بالای خانه می نشاند. نفس عمیقی میکشد و
میگوید:

....خوبی جونم؟ چه خبر

! اخبار که پیش شماست-

زیر مانتویم یک تاپ حریر خاکستری رنگ تن زده ام یقه اش تور دارد و روی شکم حریر نازک است... یقه اش کمی باز است ، ولی

سشوار موهایم خراب نشده است ... شلوار جین آبی یخی با رنگ ناخن های سفید دست و پایم جور است . سلطان از دیدن ظاهرم ...شوکه میگوید : موهایتو کوتاه کردی

سرم را به سمتش می چرخانم و میگویم : بد شده ؟
فورا جواب می دهد : نه ... خیلی بهت اومده مبارکه ... خوشحالم که

....به خودت رسیدی.... خیلی ماه شدی... ناخن هاشو ببین

لبخندی میزنم : حیاط و دیدی ؟

سلطان ظرف میوه را جلویم می گذارد و میگویم: بچه ها دیر کردند!

1346

الان میان حتما مشغول صحبت شدن ... تو خوبی ؟-

: حرفی نمیزنم و در همان لحظه باز می شود . پاشا صدا میزند
!سلطان جان

سلطان جانی میگوید و می بینم که روژین را جلوی من خیلی
روی

سرش نمی گذارد . فقط به یک خوش آمد بسنده می کند، تماما
روی صورت دختر لبخند بزرگی است ، سلطان اعتراض من را به
زبان

می آورد: چرا دیر اومدید بالا ؟

... پاشا جواب می دهد : ماشین و جابه جا میکردم

سلطان سر تکان می دهد: درست به موقع اومدید غذای من
حاضره

دست و روتون رو بشورید و بیاین ... خوبه که دلان هم هست ...
!

پاشا لبخند کمرنگی میزند و روژین میگوید : کمک لازم دارین
!سلطان جون ؟

. سلطان جونی که میگوید تهوع آور است

پرهام خودش را در اتاقش مشغول می کند و پاشا اور کت نازک
تابستانه را به چوب رختی می آویزد ، درحالی که نیم نگاه های
وقت

و بی وقتش کلافه ام کرده است میگویم : چه خبرا پاشا؟! این روزها

!مشغول به چه کاری هستی ؟

پاشا روی مبلی می نشنید ، سلطان و روژین در آشپزخانه مشغول می شوند و پاشا میگوید: یه آژانس هواپیمایی به کمک بابا دایر ! کردیم ... اوضاع بد نیست

لبخندی میزنم و میگویم: چه خوب... پس شغلت بی ربط نیست به ! علاقه ات ! هرچند که علاقه اتو برای همیشه از دست دادی پاشا نیشخند میزند: پرواز هم به نوعی مدیریته ! این هم یه جور ! مدیریته

سری تکان می دهم : البته ... راستی شغل روژان عزیز چیه ؟ با هم

در کار جدید آشنا شدید ؟

! پاشا پا روی پا می اندازد : روژین دلان

... درسته روژین-

پاشا نفس عمیقی میکشد: روژین حسابداری خونده . تو شرکت با
هم

... آشنا شدیم

1348

پوزخندی میزنم و پاشا با دقت بیشتری نگاهم می کند سری تکان
...می دهم: حسابداری هم جز رشته های خوبه

....سلطان بلند میگوید: بچه ها میز و چیدم... پرهام

پرهام از اتاق میگوید : الان میام

سلطان غرغر میکند: پرهام خان نون میخوری به تاریخ روش
نگاه

! نمیکنی؟! بچه این دو روز دیگه منقضی میشه

سر به سوی سلطان می چرخانم و میگویم: سخت نگیر... جمعیت
... زیاده ! تا دو روز دیگه نمیمونه

... سلطان پوفی میکشد : از دست این بچه ها

از جا بلند می شوم ، ظرف سالاد و ماست و خیار را نیم نگاهی
می

اندازم تزیین شده است ، روژین بدون اینکه شالش را بردارد
پشت

میز می نشیند . پوزخندی به حالت حجاب گرفتنش می زنم و
!میگویم : شما اصالتا کرد هستید ؟
سری به علامت نه تکان می دهد و میگوید : پدربزرگم کرد بودند
. ولی خودم و پدرم متولد تهران هستیم
... هومی میکشم : چه خوب

1349

... شما اصالتا-
... میان کلامش میگویم : ترکمن هستیم ... البته من متولد جنوبم
روژین هیجان زده میگوید : چه جالب واقعا ؟
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۲۳'۰:57:۲۲]
گرایلی_۳۰۷ #
! بله خوزستان-

هانی میکند و می بینم سلطان به کشک بادمجان اشاره میزند و
... میگوید: تو رو خدا از این هم امتحان کنید
پاشا در سکوت مشغول است و روژین می پرسد: شما متاهلید ؟
نگاهم از ظرف غذایم به سمت او می چرخد و میگویم : چطور
مگه ؟

...نمیدونم ... همینطوری پرسیدم ببخشید-

لبخندی میزنم : نه خواهش میکنم . بله ... چند ماهی میشه
ازدواج
! کردم

1350

و حین جا به جا کردن پلو و خورش در ظرف میگویم: یه
ازدواج پر

... سر و صدا با کلی ماجرا

مشتاق نگاهم می کند ، سلطان آرام میگوید: نوشیدنی چی میل
داری ؟

پرهام سرگرم غذایش است و پاشا انگار غذا برایش حناق است .
از

جویدن دست می کشد و من را نگاه می کند، روژین آرام می
پرسد:

!پس حتما الان خیلی خوشحالید که بالاخره اتفاق افتاده

. ماجراهای زیادی پشت سرش بود-

... روژین میخندد: عشق و عاشقی

یک لنگه ابرو بالا می برم : نه به اون صورت ... البته همسر
بی

! نهایت عاشق منه

پاشا ابرو در هم می کشد و میگویم: بنا به شرایطی ناچار بود
سکوت

... کنه

روژین متحیر میگوید: واقعا ؟ چرا ؟ به نظرم هیچ عاشقی نباید
در

... مورد عشقش سکوت کنه

1351

سر تکان میدهم: با شما هم عقیده ام... اما همسر به خاطر
صمیمی

... ترین دوستش اینکار و کرد

روژین چشمانش گرد میشود، حالا حتی پرهام هم دست از غذا
خوردن می کشد و پاشا آنچه که در دهانش هست را نگه داشته،
میترسد که بجود صدای ارواره هایش ، مانع شنیدن گفته های من
شود.

روژین لب میزند: چطور تونست ؟ اگر شما با دوستش ازدواج

میکردید چطور با این حقیقت کنار میومد؟
!نیشم باز میشود: قطع به یقین دوستشو به قتل میرسوند
. پاشا به سرفه می افتد
پرهام یکی دو مشت به پشت پاشا میزند و روژین محو من است
تنها
به چرخش نگاهش برای سالم بودن پاشا اکتفا می کند و با هیجان
میگوید: داستان واقعا جالب شد
درسته ... همسرم واقعا یه انسان از خود گذشته است... راضی -
شده
بود که من با دوستش... با کسی که واقعا ادعا میکرد مثل یه
برادر
دوستش داره ... با رفیقش ... ازدواج کنم ! شاید باورت نشه اما
عکاس
!فرمالیته ی من هم بود

1352

... روژین حیرت زده میگوید: شوخی میکنی
ابدا ... فکرشو بکن ... به من اعلام میکرد ژست بگیرم... تو -
خودت

میدونی که ژست های عکسهای فرمالیته به چه شکلی هستند ...
پُز

... ها رو تک به تک اون برامون طراحی میکرد ... و

!روژین لب میزند: و ؟

... و ناگهان بوم !!! همه چیز یهو عوض شد.

روژین می فهمد که دیگر تمایلی به ادامه ندارم . کمی اب گازدار
برای خودم میریزم و میگویم: این یک سال گذشته واقعا همه چیز
. عجیب بود

لبخندی میزنم... همه میخکوب من هستند. سلطان کمی آب
مینوشد و میگویم: به هر حال قسمت این بود که من بالاخره با
!خودش ازدواج کنم

... شوهرتون باید مرد جالبی باشه.

سری تکان می دهم از صمیم قلب می گویم: واقعا هست !
...مرموز

!محترم... خونگرم

. نگاهم به پاشاست ، میز را تماشا می کند

روژین لب میزند: به خاطر سکوتش ... حتما مدت ها ازش گله
...کردید

گله... قهر... مقداری تقابل .. به هر حال من راضی به ازدواج -
نبودم

ولی خب مهره ی مار داره ... تو این فرصت کم تونسته مجابم
! کنه

!روژین میخندد: چه جالب... همسرتون شغلش چیه ؟
... بیزینسمنه-

!همشهری هستین ؟ یعنی ایشون هم ترکمنه ؟-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۳, ۲۵: ۲۳]
گرایلی_ ۳۰۸ #

! خیر... از اهالی جنوب-

روژین هیجان زده میگوید: جنوب ؟ یعنی همون خوزستان ؟
....سری تکان می دهم و او میگوید: خدای من چه جالب

1354

با خونسردی میگویم : درسته ... من بایک خلیفه ی خوزی
ازدواج

! کردم

یک واو از دهانش بیرون می جهد و فکر میکنم اصلان آل سیف
چقدر حرف برای گفتن دارد و نمیدانستم . نگاه براق روژین را
دوست

دارم. نگاهی حیرت زده ... نگاهی مشتاق ... نگاهی که می توانم
حس

!کنم چقدر تمایل دارد تا اصلان آل سیف را از نزدیک ببیند
روژین با مکت میگوید: خیلی باید زندگی کردن با ایشون جالب
باشد... خلیفه ها اصولا مسئولیت زیادی به دوش میکشند
سر تکان می دهم: خیلی.... وقتی میبینمش فکر میکنم چطور
خسته

نمیشه ! روحیه ی خستگی ناپذیری داره و نکته ی جذابش
اینه

که در ابراز عشقش به من ... چون سالها سکوت کرده حالا
میخواه

همه رو یک جا برام تلافی کنه ... گاهی از این همه محبتش
شرمنده

! میشم

!روژین ناز میگوید: وای عزیزم چه شیرین

لبخندم کش می آید: خیلی شیرینه که ببینی یک نفر سالها حاضر
بوده برای داشتنت از همه چیزش بگذره ... و اگر سکوت کرده
فقط

... به خاطر خودت بوده

1355

پاشا با حرص نگاهم می کند چشمانم را از روژین به سوی پاشا
می
دوزم و میگویم: متاسفانه بعضی مرد ها بی لیاقتن عرضه ی
حفظ

! معشوقشون رو ندارن

روژین سر تکان می دهد: درسته . ولی من برای شما خیلی
.خوشحالم امیدوارم خوشبخت باشید

ممنون شما با هم چطور آشنا شدین؟! پاشا بعد از بیماری -
روزهای

... سختی رو می گذروند

روژین خودش را جلو می کشد : درسته تو یکی از همین
روزهای

... سخت نفهمیدیم چی شد ... امروز

به پاشا نگاه می کند میخواهد کسب اجازه کند و نمی داند اجازه
را

میگیرد یا نه اما به هر حال میگوید: امروز... امروز رفتیم نشون
!خریدیم

لبخند عمیق تر میشود: چه خوب. مبارکه ... حتما بعد از صرف
نهار

نشونم بده . بازار عروسی توی تابستون داغه.... راستی پاشا ...
فخر هم

داره عروسی میکنه ! نامزدی شما هم خبر خوشحال کننده ای
برای

!من بود ... کی قراره جشن بگیرین ؟

!سلطان دخالت میکند : هنوز مشخص نیست ... انشالله بزودی

1356

هومی میکنم و می گویم: انشالله ... روژان جان برات آرزوی
. خوشبختی میکنم

!پاشا فوراً اصلاح می کند: روژین

... سر تکان می دهم : درسته

! نگاهش میکنم و میگویم : روژین ... روژین و پاشا

پاشا هیچ نمی گوید، اخم هایش در هم است ... تلفنم زنگ
میخورد،

ناچار از پشت میز بلند می شوم ، همین که موبایل را پاسخ می
دهم

صدای اصلان در گوشم میپیچد: بپرسم کجایی ازت ناراحتت میکنه
....؟! بذار به حساب نگرانی

میخندم و میگویم :چه حلال زاده ... الان داشتم درمورد تو
صحبت

!میکردم

روژین میخندد : عزیزم همسرتونن ؟ سلام برسونین

سلطان من را دقیق نگاه میکند و پاشا ... نگاهش حالی ام میکند
که

! مغزش درحال ترکیدن است

اصلان مکث میکند و میگوید: آم... دلان ؟

... جانم-

1357

یک شت خفیف میگوید و سپس با لحن سرحالی در پاسخم جواب

! می دهد: عزیز دلم من توی جلسم

... پس حسابی خسته نباشی-

. میخندد : این لحن اصلا مناسب الان نیست

. اشکالی نداره چه خبر-

خیلی صمیمی داری با من صحبت میکنی دلان! متوجهی که منم-
!؟

!البته ... نگران نباش... من حالم خوبه-

!!! خدا باعث و بانیشو یک در دنیا صد در آخرت بدهد-

! خدا نکنه-

خنده ای مردانه میکند که خودم از خنده اش لبخند میزنم و
میگوید

میتونم به این مکالمه ی شیرین ادامه بدم؟ :

! البته-

تایم براش در نظر گرفتی؟-

!به ساعت نیم نگاهی میکنم و میگویم: نه چندان

1358

من میخوام تا آخرین روز زندگیم این صدای مهربون و دوست-

داشتنی تو رو بشنوم ... بگو چطور میتونم؟! این لحن و مال
خودم

!کنم؟

... نمیدونم . راه حلش و باید پیدا کنی-

!میخوای بهم بگی کجایی؟-

!نه-

برمیگردی خونه؟-

.آره-

مزاحمتم؟-

!آره-

. دوست دارم-

باشه ... کاری نداری؟-

.خیلی دوست دارم-

ممنونم امر دیگه؟-

عرضی نیست . روزمو ساختی ... روزت خوش عزیزم . -
!میبوسمت

یک خدا حافظ کوتاه بلغور میکنم و به سمت آشپزخانه برمیدم ،
رو

. به سلطان میگویم : اعلان به همه ی شما سلام رسوند

. سلطان خفه میگوید : کاش میومد دور هم بودیم

لب هایم را مچاله میکنم نگاه پاشا من را شکار میکند، سری
تکان

! می دهم و میگویم: نمیدونستم میام اینجا میمونم... چرا که نه

سلطان حیران می شود و میگوید : برای شام دعوتش کنم ؟

دو دلم و پاشا ابرو در هم کشیده است ، نگاهی به سلطان میکنم
و

در گوشش بدون اینکه روژین متوجه شود میگویم: من جلوی
خلیفه

! ی جنوبی آبرو دارم ... پاگشا نکردین منو ! هنوز

و دهانم را از گوش سلطانی که سرخ شده بود از خجالت جدا
میکنم

و رو به روژین میگویم : خوشحال میشم بیشتر با هم مراوده
داشته

.باشیم

.روژین هومی میکند و میگوید: منم عزیزم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۲۷ ۲۰:۲۲]

گرایلی_ ۳۰۹ #

1360

و به هیچ شی روی میز دست نمی‌زنم، مثال یک ملکه به سالن
برمی

گردم پا روی پا می اندازم و به سیل پیغام هایی که در صفحه ی
تلفن همراهم نقش بسته است چشم می دوزم... اصلا در حال پر
پر

! شدن است

خلاف تصورم با روزین خو می گیرم... متوجه گذر زمان نمی
شوم ،

وقتی چشم به ساعت می دوزم که از شش عصر گذشته است،
انگشتر تک نگینش زیباست و در عین زیبایی و سادگی، به
انگشت

. باریک و کشیده اش می آید

طناز است ، درست در زمانی که انتظارش نیست جمله ای میگوید
که باعث قهقهه ی جمع می شود ، اعتماد به نفس خوبی دارد ،
خونگرم است و با همه گرم می گیرد .سلطان دوستش دارد و می

بینم پاشا با همه ی اعصاب خردی اش اما از کنار او بودن
خوشحال

است .

پرهام هم طور دیگری با او ارتباط برقرار می کند، خلاف ظاهر
آرام

روژین ، یک گیم حرفه ای است ... به قول خودش همین گیم
باعث

شد تا از پزشکی باز بماند ! ولی حسابداری هم دوست دارد به
قول

1361

خودش انگار دکتر اعداد است ! دکتر ارقام ! درمانگر بی حساب
کتابی

! ها

اگر زندگی نرمالی داشتم ... سعی میکردم با او صمیمی شوم ...
اگر

زن دوم نبودم! اگر اجباری ازدواج نکرده بودم ... اگر مراسم
ازدواجم

!به خاطر کینه و عقده گشایی اینطور به عزا و سوگ نشستہ بود

حتما او جز آدم هایی بود که تلاش میکردم صمیمیتم را با او حفظ
کنم !

اما درحال حاضر خبری از زندگی نرمال نیست. هرچه هوا به
تاریکی

می رود ، سایه ی حقیقت مقدار بیشتری از جانم را در بر می
گیرد .

.. وقتی که در درونم تابش خورشید متوقف می شود، بر می خیزم
سلطان از دیدنم یکه می خورد ... درحالی که سینی محتوی
بستنی

!به دستش است می گوید: کجا ؟

. دیگر نمیتوانم این فضای خفقان آور را تحمل کنم

! جدی میگویم: وقت رفته

سلطان حیران می شود و روژین از جدیت صورتم سکوت می
کند.

نفس عمیقی می کشم و روبه پاشا میگویم: برای ازدواجت
خوشحالم

. بهت تبریک میگم

چشمانم به سلطان می چرخد و میگوید : کاری با من نداری؟
دستم را میگیرد میخواهد من را به زور بنشانند که سیاهی چشمانم
! وادارش می کند تا عقب نشینی کند
اب دهانش را قورت می دهد و به آرامی می پرسد : برای آخر
هفته

موافقی ؟ ...

....نیشخندی به لب می آورم

... سلطان من و منی میکند : آخر ماه

کرشمه ای می آیم و میگویم : باید برنامه ی خانواده ی روژین هم
! بسنجین

روژین لبخند ملیحی به لب می آورد ، پاشا ساکت است و سلطان
... خودش تصمیم قطعی را میگیرد : برای پنجشنبه ی آخر ماه
! منتظرتون هستم

. هیچ نمی گویم

یک خنده ی خفیف تنها واکنشی است که از خودم بروز می دهم .
تا

. دم در من را به همراه پاشا مشایعت می کند

روژین با مهربانی برایم دستی تکان می دهد، لبخندی حواله اش می

! دهم و صدای سلطان می آید : پاشا همراهیش کن
می بینم که کفش هایش را می پوشد ، پله ها را با من پایین می
آید

.

سرم ر ابالا میکشم لعبت از نرده ها اویزان است برایم دستی
تکان

می دهد محلش نمی گذارم با همان غرور واضحی که در
چشمانم

جاریست ، پله ها را پایین می آیم، پاشا قبل از خروج از ساختمان
با

! صدای آرامی می گوید : فکر نمی کردم انقدر ناگهانی جدی بشه
از سرشانه به سمتش می چرخم : خوبیش اینه تو رو با همه ی
! نواقص پذیرفته

چانه اش می لرزد ، از فشار آرواره هایش لبخندی میزنم : به
هرحال

! برات آرزوی موفقیت و خوشبختی دارم

!با طعنه می پرسد: منو با همه ی نواقصم پذیرفته ؟

!هومی میکشم : غیر از اینه ؟

داری مقابله به مثل میکنی ؟-

1364

به هر حال رابطه ی ما ، به پایان می رسید ... چون تو عادت -
داری از

دیگران تغذیه کنی ... من خودمو تموم نمیکنم تا تو سیر بشی
! پاشا

. از حرفات سر در نمیارم دلان-

منم از عشق نداشته ی تو هیچ وقت سر در نیاوردم ... محترمانه-
.... ترش این بود پاشا تو مثل یه انگلی ! یه انگل بی خاصیت

! نخواستم به واژه ی انگل لطمه بزنم ! عصرت بخیر

و از ساختمان خارج می شوم به پاشا نگاه میکنم با ابروهای در
هم

من را تماشا می کند تا وقتی که از درهای پارکینگ عبور کنم با
هم

! چشم در چشم هستیم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۲۷ ۵۱:۲۲]

گرایلی_ #۳۱۰

در خیابان دور می زنم آنقدر که حوالی ساعت نه به خانه می رسم
...

چراغ های خانه روشن است ، اتومبیل را در همان کوچه پارک
می

کنم. نگاهم به سمت پنجره می رود، هیچ پرده ای تکان نمی
خورد.

1365

انگار کسی تا به الان در حال چک کردن کوچه و گذر نیست ! از
این

میزان آزادی لذت می برم ... این زندگی قرار است به من انتخاب
. های زیادی بدهد! با وجود اینکه من تنها یک انتخاب داشتم

کلید را در قفل فرو می کنم ، پله ها را سلانه سلانه بالا می روم،
به

محض باز کردن در ورودی واحد ، عطر خوش غذا ، به یاد می
آورد

! گرسنه ام

کفش ها را جلوی در از پا می کنم به سالن نشیمن که میرسم از دیدنش در آشپزخانه ، چند ثانیه بی هیچ حرفی نگاهش میکنم درحال خرد کردن ساقه های کرفس است ، نگاهش به سمت من . برمیگردد و میگوید : سلام

. جوابی نمی دهم

کیف را روی مبل می اندازم درحالی که با دقت تماشایش می ! کنم و میپرسم : مشغول آشپزی هستی؟

فکر کردم برای شام بد نباشه یه کم دست به کار بشم زود- رسیدم خونه

همیشه زود میرسی خونه ؟-

1366

لبخندی به لب می آورد: نه همیشه .. این روزها شاید ... توی خونه

! نیازه که باشم

!چی باعث میشه که خیال کنی نیازه که تو خونه باشی ؟-

جوابم را نمی دهد، سکوتش باعث میشود تا بگویم: تو خونه ی بزرگتر نیاز نیست که باشی؟

چرا نمیری لباس هاتو عوض کنی تا من شام و حاضر کنم . -
مطمئنم

... از دستپخت من بدت نماید

زبان روی لب می مالم و میپرسم :قبلا دستپخت تو رو خوردم ؟
...بال... جوجه ... کباب.... چنجه-

.ابرو هایم در هم جمع می شود : یادم نیست

... من یادمه ... و مهم نیست چی یادت میاد و چی یادت نماید-
دلبری میکنی که جذبت بشم ؟-

شانه ای بالا می اندازد : من دارم فقط باهات حرف میزنم . دلبری
بلد

.نیستم

:نیشخند میزنم ، لباس را از تنم به مبل پرت می کنم و میگویم
مطمئنی ؟

1367

به سر و شکلم نیم نگاهی می اندازد و تکیه به کانتور می دهد
درحالی

! که با دقت تماشایم می کند میگوید: زیباتر شدی

به آشپزخانه می روم درست رو به رویش می ایستم و می گویم :
چی

پختی ؟

.... گراتن قارچ و پنیر... یه کم سالاد ! و-

به تکه های کرفس اشاره میزنم و میپرسم : این برای چیه؟
!سوپ-

... ابروهایم را بالا می دهم : پس تمام عصر به آشپزی گذشت
و درحالی که دستهایم را با دقت می شویم موی مزاحم آمده توی
چشمم را به پشت گوش می برم و میگویم : چه قدر خوبه که تو
! مردی هستی که می تونی آشپزی کنی ! جذاب به نظر میرسه
با دقت بیشتری نگاهم می کند

به ظرف سالادش دستبرد میزنم یک تکه کاهو برمیدارم و می
گویم :

... جواب ندادی

چی باید بگم؟-

... نمیدونم-

مکت میکنم صدای خرت خرت کاهو سکوت اشپزخانه را می
شکند و

. لب میزنم: چطور یادم نیست کی دستپخت تو رو خوردم
! تو نامزد دوست من بودی-

تو کی بودی اصلا؟ دوست نامزد من؟-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۲۷ ۵۵:۲۲]
گرایلی_ ۳۱۱#

لبخندی میزند : تو تولد های پاشا ... تو دورهمی ها ... تو مراسم
! فارغ التحصیلی دبیرستانش

چقدر زیاد من و تو همدیگه رو میشناسیم و من انگار هیچ وقت -
تو

....رو ندیدم! چه حسی داری

.نفس عمیقی میکشد : حس به خصوصی ندارم

!چه حسی داری که با نامزد دوستت ازدواج کردی؟-

! در چشمانم دقیق می شود و میگوید : قدرت

1369

از جوابش لبخند کمرنگی میزنم و میگویم : چطور حس قدرت

!میگیری ؟

چون الان... درست وقتی اینجا ایستادم ... به هرچیزی که اراده -
کنم

! میرسم ! حتی نامزد صمیمی ترین رفیقم

....یک قدم به سوی من می آید

! یک گام عقب می روم و می گوید: حتی زن برادرم

! ابرویم را بالا می دهم نیشخندی میزند: حتی ثروت برادرم

نفسم را حبس میکنم پشتم به یخچال می چسبد و میگوید : حتی

! فرزندان برادرم

دستش را به یخچال می چسباند و کمی صورتش روی صورتم خم

! میشود و میگوید : حتی اگر دست دراز کنم به تو میرسم

:و با دست دیگر چانه ام را میان پنجه هایش می گیرد و لب میزند

... حتی خلیفگی آل سیف

! لبخندش عمق میگیرد : من ثانیه ها رو برای این لحظه شمردم

یک لنگه ابرو بالا می دهد : تو از قدرت چیزی نمیدونی عزیزم...

تو تا

به حال این حس و نچشیدی

انچشیدم-

سر تکان می دهد :تو نمیدونی گزینه ی دوم بودن چه احساسی
داره

ولیعهدی که همیشه چشمش به تخت سلطنت باقیست باقی ...
میمونه ! چی باعث میشه اون جانشین بی چون و چرا باشه ...
تو از

... این احساسات بی خبری دلان

! چانه ام می لرزد: انگار مرگ اسامه برای تو بد نشده
دارم از قدرت حرف میزنم من خوش شانس بودم... فقط در -
زمان

مناسب و شرایط مناسب.... از احساسم به خودت سوال کردی...
و من

جواب دادم من چطور قدرتمند نباشم دلان ؟! وقتی همه چیز
رو

... دارم

! منو نداری-

لبخندش دل فریب است . در نگاه پر از جاذبه اش کشیده می شوم
و می گوید

... برای داشتنت صبر میکنم-
چانه ام می لرزد: من و هرگز نداری

1371

قدرت به من زمان و شکیبایی میده ... چون میتونم و قتمو با-
چیزهای دیگه ای پر کنم ! چیزهایی که وقتی تو نیستی ازشون
لذت

ببرم ... قدرت و نباید دست کم بگیری دلان ! قدرت ، ضعف
ومیکشه

شکست و گامی برای پیروزی جلوه میده.... قدرت خیلی کارها ...
میتونه بکنه دلان کارهای مهم ! کارهای بزرگ... صبوری
توش

... هیچه ! به چشم نمیاد

لبخندی میزند و نمی فهمم چطور به لبهایم بوسه میزند برق از
جانم

رد می شود و فوراً پس می کشد، نگاهم میکند و میگوید : به
خاطر

....اینکه بهم حس قدرت میدی ازت ممنونم . تو واقعا شیرینی

لبه‌ایم می لرزند و فکر میکنم چطور گذاشتم تا این حد نزدیک
شود

! تا من را ببوسد

وحشت زده از آشپزخانه خارج می شوم به اتاق پناه می برم ،
پشت

در روی زمین می نشینم ... در عینی که او احساس قدرتش لحظه
به

لحظه کامل تر میشود ... ضعف و شکست همه ی جان من را در
بر

می گیرد . من وارد بازی او شدم الوده ی بازی او شدم ... و
امروز

یک قدم او را به پیروزی نزدیک کردم! این میزان حماقت چقدر
از

!من بعید است ... چقدر من احمق ! چقدر من خرفتم

1372

من ... دلان ... اگرچه یک خان واقعی نیستم اما چطور توانستم
خودم را تا این حد حقیر و بی ارزش جلوه دهم ! چنگی به موهایم
! میزنم و چشمهایم را محکم روی هم فشار می دهم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۲۹ 56:۱۲]

گرایلی_ ۳۱۲ #

پلکهایم گرم شده بودند که با صدای زمزمه ی مردانه ای خواب
از

نگاهم فراری شد ، انگار که از ارتفاع بلندی افتاده باشم ،
همانطور

خیز زدم و از جا پریدم

هوشیاری ناگهانی ، چشمانم را می سوزاند اما صدای زمزمه
و ا دارم

... می کند تا از تخت پایین بیایم ، به دنبال صدا به سالن می روم
خاموشی کل خانه را فرا گرفته است ، صدا از اتاق انتهای راهرو
می

. آید... اتاقی که متعلق به اصلان است

1373

با گام های آرامی به سمت اتاق میروم ، در اتاقش نیمه باز است
،

صدای زمزمه واضح و واضح تر میشود ... انگار هذیان بگوید
....ولی

. متوجه کلامش نمیشوم

دهانم خشک است ... بر بالینش ایستاده ام ... طاق باز خوابیده و
ارواره هایش را طوری به هم می فشارد که انگار میترسد چیزی
از

دهانش بیرون بجهد . به سختی نفس میکشد ... صدای نفس
هایش

. آشفته‌گی را به وضوح برایم معنی می کند

به پنجره ی باز اتاق زل می زنم ... پنجره ای که منتهی به
تراسی

. میشود که به اتاق من راه دارد

آب دهانم را قورت می دهم ... حتی شیشه ها هم نتوانستند
صدایش

را حبس کنند تا نشنوم

چراغ کوچک مطالعه روی پاتختی را روشن میکنم ، تمام
صورتش

... خیس از عرق است ... نگران و حیران دستم را جلو می برم
میخواهم صدایش کنم .. اگر بیدار شود به یک لیوان آب احتیاج
دارد

پس به آشپزخانه می روم لیوانی پر از آب حاضر میکنم و وقتی

. برمیگردم انگار آرام تر شده است

1374

کماکان بالای سرش ایستاده ام به فضای اتاق نگاه میکنم و
نگرانی

ای که در درونم ریشه می دواند را به فضای تاریک و سرد اتاق
ربط

می دهم . یک تخت ساده ... میز تحریر.... کتابخانه ! و نه خبری
از

مجسمه است نه ساعت دیواری... و نه هیچ رنگ و نشاطی!
همه

چیز بین بین سه رنگ در گردش است ... مشکی... قهوه ای و
!کرم

حتی به کف اتاق فرش پهن نیست . موزاییک های کهنه ی کف
. خانه لجم را در می آورد

نفس عمیقی میکشم ... پتویش قدیمی است . تکانی که میخورد
. صدای تخت در گوشم می پیچد

جمله اش در ذهنم تداعی می شود : برای چیزهای موقت خرج
نمی

! کند

... آب را روی پاتختی می گذارم

میخواهم چراغ مطالعه را خاموش کنم، اما یک لحظه نگاهم به
صورتش می رود نوری که به چهره اش تابیده باعث میشود
تا

.... ابرودر هم بکشم

متوجه خونی میشوم که از بینی اش جاری میشود ... وحشت زده
دست به کلید برق می برم و چراغ اتاق را روشن میکنم ... از
دیدن

1375

خونی که روی بالش سفید رنگ رد انداخته است هراسان نامش
را

میخوانم.

دستم را به شانه اش می چسبانم... تکانش می دهم... پلکهایش
به

سختی از هم باز می شوند.

....نگران تر میگویم: اصلان بیدار شو

چشمهایش باز می شود اما در نگاهش رنگی از زنده بودن و
زندگی

... نیست

! به سختی تکانش می دهم : بیدار شو اصلان
نفسش را سخت از سینه بیرون می دهد . دو زانو روی موزاییک
ها

..می نشینم به زور دستش را میشکم و میگویم: باتو ام

!صدای خش دارش می آید :بیدار م

... بلند شو--

!تو چرا نخوابیدی-

از بینیت داره خون میاد! چه خوابی میدیدی ؟-

... روی آرنجش بلند می شود

1376

...نگاهش به من مستقیم است با حرص میگویم: سرتو بالا بگیر

بی اهمیت به من لب میزند: خواب میدیدم؟

!یه خواب که صدای زمزمه اش تا توی اتاق من میاد-

نگاهش عبوس به سمت پنجره می رود .. پنجره ی قدیمی که
منتهی

به تراس اتاق من است لب روی لب می مالد و میگوید :و تو
شنیدی
؟

... هنوز خوابم سنگین نشده بود-

قطره ای از خون روی لبهایش فرو می ریزد ... وحشت زده از
این

میزان خونی که از دست میرود میگویم: چه خوابی میدیدی که
انقدر

!بهت فشار آورده ؟

توی خواب حرف زدم ؟-

نگاهم حیران میشود . چه سوال بی ربطی این موقع شب می
!پرسد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۹,۰7,۲۱ ۵۱:۱۳]
گرایلی_۳۱۳#

1377

...جوابی نمی دهم که صدایش را بالا می برم : با تو ام

نگاهم به چشمانش دوخته می شود . عاصی و پر از غیظ تماشایم می

کند ، لبم را می گزم و میگویم: چه حرفی ؟ چیزی باید میشنیدم؟
! که نمیخواستی بشنوم؟

فورا پاهایش را از روی تخت پایین می اندازد ، شلوارک سیاه رنگی به

پا دارد و نیم تنه اش برهنه است . درحالی که با دقت من را تماشا

می کند با پشت دست خونی که مدت کمی میشود که بند آمده است را از روی صورتش پاک میکند و میگوید : شاید داشتم تو خواب

رموز تمام گاوصندوق های شرکتمو برملا میکردم ! باید بدونم تو خواب چی میگم که پیش هرکسی نخوابم

زهرخندی میزنم: عادت داری پیش چه آدم هایی بخوابی؟
وقتی زنی که دوستش دارم حاضر نیست کنارم باشه باید چاره ی-
!دیگه ای بیندیشم

با طعنه میگویم: زنی هم هست که دوستت داره ... چاره ات شاید ... پیش اونه

چرا فکر کردی با اون نیستم؟-

. از جوابش یکه میخورم

یک لنگه ابرو بالا می برد و محترمانه تر می پرسد: نگفتی...
چیز به

خصوصی مطرح شد که شنیده باشی؟

آب دهانم را قورت می دهم: زمزمه بود ... شبیه ناله چیزی
نگفتی

!

. سری تکان می دهد: خوبه

از خوابت چیزی یادت میاد؟-

... نگاهم می کند لحظه ای کوتاه ... چشمانش دنیای عجیبی دارد
چشمانش انگار نخل ها بی سرنند ... انگار محصول ندارند ...
انگار فقط

تزیینی اند ... انگار مرده اند و ارواح سرگردان نمی دانند که به
خاک

. سپرده شده اند

نفس عمیقی می کشد: خواب های من آمیخته ای از چند زمان
... مختلفه

چه زمان هایی؟-

1379

کودکی... نوجوانی ... جوانی... لحظاتی که با پدرم بودم... -
لحظاتی

...که پدرمو از دست دادم... لحظاتی که باج می دادم به برادر هام
... لحظاتی که سکوت میکردم
سکوت؟-

!رازهای زیادی هست ... من آدم گفتن نیستم-
! کسی نبوده که بپرسه شاید-

لبخندی میزند: تو میخوای بدونی ؟
من از شنیدن راز آدم ها خوشحال میشم-
از شون به عنوان برگ برنده استفاده میکنی ؟-
...نیشم باز میشود : کمابیش

تفریح کودکی؟-

...نوچی میکنم: نوجوانی

دبیرستان؟-

هومى مىكشم : عادت داشتم ... وانمود مىكردم رازشون رو مىگم
اما

... حقيقت اين بود كه تلاش مىكردم تا اينطوري جلوه كنم ...

1380

و در نهايت؟-

شانه اى بالا مى اندازم: دوست دختر قابل اعتمادي اطرافم نيست
...همونطور كه مى بينى

نكته ي قابل توجهي نه! اما علتش اين نيست كه از -
رازهاشون

...بازى مىگيرى

نگاهم باريك ميشود: علتش چيه ؟

.هيچكس توان رقابت با تو رو نداره ! پس ازت فاصله مىگيرن-
اعتماد به نفسي كه به جانم تزريق ميكند حال خوشي را برايم به
. ارمغان مى آورد

كمى مكث مى كند و تاثير گذار تر مىگويد :البته اينم بايد در نظر
...داشته باشي كه تو توي همه چيز عالي هستي

در اين موقع شب ، اين قسم از صفات را كه به من نسبت مى دهد

باعث لبخند می شود . هومی میکشم و میگویم : خوبه ! خوبه
که

...اینو میدونی

میخواهم بروم که میگوید: حتی توی نگران بودن برای مردی که
! هیچ علاقه ای بهش نداری

1381

موهای تنم به یک باره راست میشوند

. درست به وسط هدف می زند

قاطع نگاهش میکنم و لب میزنم: بهتره بخوابی ! شب خوش

... از اتاق بیرون می روم که صدایم می زند: دلان

در چهارچوب می مانم و میگویم : ممنون برای آب.... و
!حضورت

!لبخندی به لب می آورم : خواهش میکنم .شب خوش

از اتاق که خارج می شوم ،یادم میفتد که نپرسیدم احتیاج به دکتر

دارد یا نه ... نگران به تخت برمیگردم ... فردا روز پر مشغله ای
...دارم

باید با کاپیتان بهفر قرار می گذاشتم . هنوز آن ساعات پروازی
که مد

نظر دوره است را پر نکرده ام! زندگی ام کامل از برنامه خارج شده

است روی تخت دراز میکشم و آنقدر به سقف زل میزنم تا به خواب
میروم.

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۷, ۲۹, ۵۰:۱۸]
گرایلی_۳۱۴ #

1382

فصل بیست و دوم : اکنون

به محض اینکه پلکهایم را می گشایم ، نگاهم به سقف میفتد .
کنجی

از سقف ، یک پروانه ی کوچک مشکی در حال حرکت است ،
سرم را

بیشتر توی بالش فرو می دهم ... گردنم خشک شده و دستانم بی
توان هستند . به سختی به پهلوی می غلتم و هوشیاری کمک میکند
. تا از سر و صدای خفیفی که از بیرون می آید ، آگاه شوم
صدای فریاد یک مرد از دور می آید . روی یک دست بلند میشوم

درحالی که به لباسهای پخش و پلا نگاهی می کنم خودم را به
جلو

حرکت می دهم جمعه ی بدقلقی را شروع کرده ام! درد کمر و
شکم

. امانم را بریده است

خودم را به سرویس میرسانم، خبری از لعبت و درود نیست ،
درحالی

که کارم تمام میشود به اتاق برمیگردم لباس هایم را می پوشم...
و به

سمت آشپزخانه می روم . یک مرد درحیاط با حالی عصبی حرکت
می کند

یک لحظه می ایستد و انگار متوجه حضور من می شود که
سرش ر

.ابالا میگیرد و من را با غیظ نگاه میکند

. از دیدن سید جواد حاتم در حیاط خانه یکه نمی خورم

1383

صدایش در فضای حیاط می پیچد : توی بی همه چیز خونه زندگی

...منو خراب کردی ! بیا پایین

و میخواد به سمت ورودی ساختمان بیاید که درود و پاشا به
همراه

پرهام مانعش میشوند

. زن هارا میشمارم ... خبری از زینب نیست

انگار که شبانه از ما فرار کرده باشد ، روی لبهایم زبان میکشم
به

داخل برمیگردم ، تلفن همراهم را در اتاق جا گذاشته ام...
خاموش

است، لبه ی تخت می نشینم صدای فریاد مرد چهار ستون خانه را
... می لرزاند

. به دنبال زینب آمده است

تلفن همراه را روشن میکنم، به محض اینکه رمز را میزنم ، پنج
پیغام

در واتس آپ به چشمم می خورد . هر پنج پیغام متعلق به اصلان
! است

وارد صفحه ی چتم با اصلان می شوم ، برایم نوشته : سلام...
صبح

بخیر... به خاطر همه ی مگو ها متاسفم ! اگر عمری باشد ...
بیشتر از

! این با تو صادق خواهم بود

1384

صدای عربده ی جواد باعث میشود سر از گوشی بلند کنم
حیران حضورش ... حیران غیبت زینب... حیران به هم پیچیده
شدن
ماجرا ... صبر میکنم تا فایلی که برایم ارسال کرده است دانلود
شود .
وقتی آن را باز می کنم از دیدن عکس های مشمنز کننده ی جواد
عق میزنم .
معه ام خالیست . اسید تا پشت لبهایم بالا آمده است
... پر از نفرت ، به صفحه ی چت با اصلان خیره می شوم
هزار کلمه در ذهنم چرخ می خورد و درنهایت خاموش میمانم
با صدای فریاد دوم جواد از جا برمیخیزم... گرایلی ها آبرو از سر
راه
نیاورده اند که یک نفر بی خبر به تاخت ، آبرویشان را به حراج
بگذارد .
نمیفهمم چطور از پله ها پایین می آیم... وقتی در ورودی
ساختمان

را باز می کنم صدای پاشا در سرم می پیچد: برو داخل دلان! برو
الان

.... وقتش نیست

1385

پرهام نگران است ... ای سلطان و گلین در کنجی از حیاط روی
بلوک های دورچین باغچه نشسته اند ... کاسه های چه کنمشان
به

دست است و لعبت تکیه به در داده و من را تماشا می کند

. مقابل جواد حاتم می ایستم

... با حرص و قلدری می گوید : زن من کجاست

... نیشخندی میزنم

با حرص بیشتر عربده میکشد : اون مرتیکه ی پوفیوز کجاست !
الله

!!!!مراد مهر از کجاست ؟

پرهام میخواهد به سمتش یورش ببرد که پاشا مانعش میشود و
جواد داد میکشد : شماها کی هستین که زندگی منو به این گه و
! کثافت کشوندین

تلفن همراه توی دستم عرق کرده است ... دیگر از هیچ چیز نمی
ترسم ... از هیچکس ! هراسی درکار نیست ... آنقدر از خود
بیخود

شده ام... آنقدر از خود دور شده ام ... که نمی دانم چه چیز
درست

است یا چه چیز غلط... انگار فقط نفس میکشم ... همه چیز برایم
غیر

...قابل هضم است ! همه چیز

1386

! نگاهم به چشمان جواد می نشنید و فریاد میکشد : با تو ام
تلفن همراهم را مثال یک اسلحه مقابل چشمانش قرار می دهم و
! میگویم : بهتره بری.... با دستات گور خودتو نکن

. نگاهش از چشمانم به صفحه ی گوشی می رود

نفس عمیقی میکشم و میگویم: هیچ کدوم از ما ، از الله مراد خبر
نداریم.... زینب شب گذشته پیش ما بود ... علت اینکه پیش ما
بود

اینه که ما یه خانواده ایم... اون خواهر منه ! پس پناهشیم... با
قدرت

نسبت به هرتصمیمی که بگیره ازش حمایت میکنیم ... تو هم
بهتره

! بری به درک

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۹,۰۷,۲۱ ۱۸:۵۰]

گرایلی_ ۳۱۵ #

با حرص تماشا می کند . تلفن را از دستم چنگ میزند
ابروهایش

. رفته رفته ، بیشتر در هم فرو می رود

1387

به ستم یورش می آورد چنگی به لباسم می زند، پاشا می خواهد
مانعش شود که دستم را برای پاشا بالا میکشم میخوام که همان
جا

. بماند و خودش را وارد این نزاع نکند

هنوز یقه ام به دست جواد است و حینی که به چشمان بی وقار و
پر

! از نفرتش نگاه میکنم میگویم : سکوتت نشانه ی انتخابته

. هیچ نمیگوید

تنها تماشا می کند و لب میزنم : و فکر کنم هر مردی عاشق

قدرت باشه ! تو انتخابتو کردی... قدرت رو به عشق ترجیح دادی
... پس بهتره بری دنبال راحت

میخواهد چیزی بگوید اما مانع میشوم : مسئله ی دوست داشتن
شما

دو نفر سالهاست به پایان رسیده ... بیشتر از این آبرو نبر.... ما
اینجا از

. یه مریض نگهداری میکنیم

با صدایی از ته چاه می گوید: من روزگار اون زن رو سیاه میکنم
.

لبخندی میزنم: در صورتی تقلب کن که تقلبت رو به عنوان یه معلم
نبینم ! که اگر ببینم ... شک نکن روزگار تو زودتر سیاه شده ! تا
! خواهرم

1388

... پنجه اش از لباسم جدا می شود

از من فاصله میگیرد و بلند میگویم: گوشیمو نمیخواهی پس بدی؟
یک لحظه می ایستد، نفس عمیقی میکشد و قبل از اینکه گوشی
را

به من بدهد فایل را پاک میکند ... در اپلیکیشن هایم جستجو میکند

و فایل را در صفحه ی چت با اصلان هم پاک میکند. نگاهش
!میخکوب من است و لب میزند: اصلان آل سیف هان ؟
زهرخند میزنم : فکر میکنی با پاک کردن این فایل... اولین و
آخرین

....نسخه اشو پاک کردی ؟! بهت نمیاد آدم احمقی باشی
انگشتش را تهدید امیز نشانم می دهد، گوشی را توی سینه ام
پرت

می کند ، از افتادن گوشی جلوگیری میکنم هرچند که قفسه ی
سینه ام تیر میکشد، وحشت زده میگوید: ما کارمون با هم تموم
!نشده

و همچنان که انگشت سبابه را براریم تکان می دهد تا آخرین لحظه
!که از در خارج شود تکرار می کند: ما کارمون با هم تموم نشده
....

! بلند میگویم : طلاقش بده

محل نمی گذارد و تکرار میکنم: حتما طلاقش بده ... ما با آغوش
باز

! پذیرای اون هستیم

. در کوبیده میشود

دستم را به قسمتی از قفسه ی سینه ام میکشم که با گوشی به آن
ضربه خورده است نفسم را به سختی از سینه بیرون می کنم
...

به سمت حاضرین در حیاط می چرخم... درود... پاشا ... پرهام...
ای

سلطان... گلین... و لعبت که مدتیست کنار گلین و سلطان ایستاده
است ... با وجود این همه سر و صدا ... جمله به انتها نمی رسد

....مهندسی میکنم

...لب میزنم : لعبت

لعبت یک جان خفه از گلایش بیرون می آید ، درود آرام می
پرسد:

خوبی؟

چشمانم از درود کنده میشود و رو به لعبت میگویم: با این همه
سر

.... و صدا

و جمله باز به آخر نمی رسد

! پاشا نگران احوال می است .. سلطان خفه می نالد : دلان

1390

! و لعبت بازویم را فشار می دهد: چی شده ؟

به سمت خانه یورش می برم در واحد یک را باز میکنم ...
عقیل

روی تخت است با چشمانی باز به سقف خیره است و وقتی همه
با

! هم به خانه هجوم می آورند ... بالای سر تخت اتابک نشسته ام
درحالی که زودتر از همه فهمیده ام ... زینب آمد تا اتابک را ببرد
!

. وای از این حالی که خدا نصیب گرگ بیابان نکند

... سراسیمگی لعبت را درک نمی کنم

به اتاق ها ... حمام ... سرویس ... آشپزخانه و کابینت ها هجوم
می برند

...

همه یک صدا اتابک را می خوانند و من ... من هوشم را از دست

داده ام! من قوه ی عظم را از دست داده ام... من نمیدانم عاقبت چه

می شود ... در صفحه ی چتم با اصلان که توسط جواد پاک شده
!است مینویسم: اتابک رو بردی ؟

یک تیک میخورد و می دانم تا اطلاع ثانوی جوابی از او نمی
!شنوم

پیشانی ام را به تخت می چسبانم و اجازه می دهم ضعف لحظاتی
همه ی جانم را بی حس کند ... توان بازکردن پلکهایم را ندارم...
توان

حرف زدن ... توان حل کردن ... در ناتوان ترین حالت خودم
هستم و

1391

این از من بعید است . انگار که سِر شده باشم ... و درکی از این
فصل

! زندگی ام ندارم! هیچ درکی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۲۹] ۲۱:۱۹]

گرایلی_ ۳۱۶#

پلکهایم با حضور یک نفر کنار دستم باز می شود از دیدن درود
که

نگران تماشایم می کند ، لبخندی میزنم . پشت انگشت اشاره اش
را

به گونه ام می کشد ... نفسش را فوت می کند و میگوید: میشه با
...لعبت حرف بزنی

! صدایم ناهنجار و خش گرفته است وقتی می پرسم : چرا
زانوهایش را بغل می زند به تخت خالی اتابک نیم نگاهی میکند و
. میگوید : خودشو مقصر گم شدن اتابک میدونه
! نیشخندی میزنم : اتابک گم نشده ... دزدیده شده
صدای پاشا در اتاق میپیچد : بهتر نیست به پلیس خبر بدیم ؟

1392

طوری می نشینم که پشتم را بتوانم به نرده های تخت اتابک تکیه
دهم ، زانوهایم را بغل می زنم ... شال دور گردنم افتاده است به
سرانگشتانم نیم نگاهی میکنم و پاشا می گوید : چطور جواد و
راهی

.... کردی که بره

با صدای گرفته ای لب میزنم
فقط چیزی نشونش دادم که با اون میترسید که ازش -
میترسید

... با اخم می پرسد: چی
... چیزی که قدرتشو به لرزه درمیاورد-
دروود وارد بحث میشود : خیانت کرده بود؟
لبخندی به سادگی برادرم می زنم ... زندان روی بلوغ او کاری
نکرده
است ... مثال همان سالهای نوجوانی اش می ماند فقط با ظاهری
سن
و سال دار تر به دستهایش که رد زخم های فراوانی رویشان
هست

: نگاهی میکنم و میگویم
کدوم مردی با خیانت از قدرتش کاسته میشه؟ برعکس... مردها -
با

! خیانت احساس قدرت بیشتری میکنن ... احساس برتری بیشتر
: پاشا بی حوصله میگوید

پس چی بود؟-

یه فایل که نشون میداد اونقدرها که وانمود میکنه ، اهل این -
نظام

نیست ... ولی چون سرش تو آخورشونه جرات ابراز نداره !
اگر اینو

! پخش کنم ... سرشو تو همون آخور میبرن

.... پاشا سر تکان می دهد: منصفانه است

! درود هومی میکند : دلان باید به پلیس خبر بدیم

پاشا خسته میگوید: پلیس؟! ... اگر پای زینب وسط باشه و ...
حضور

...پلیس تو این شرایط

صدای پرهام از پشت سر پاشا می آید : بابا ممکنه گیر بیفته؟

پاشا تکیه از دیوار بر می دارد ... سلطان و پرهام با هم پشت سر
او تا

به الان ایستاده اند . بغض بدی بیخ ریشم است ... حس میکنم

قطعات پازل به اندازه ی کافی پیش رویم هستند و من احساس

حماقت میکنم وقتی نمیتوانم آن ها را بچینم تا تصویر مناسبی

ازش

. دربیاورم

پرهام تکرار میکند: آره داداش؟ پای بابا هم گیره نه؟! اگر ثابت
بشه

... که بابا ... با اون زن

1394

! سلطان قاطع می گوید : بابات با اون زن هیچ ارتباطی نداشته
پرهام کفری جواب می دهد: پس قضیه چی بوده هان؟ چرا از
خونه

! بیرونش کردی... چرا الان پیشمون نیست

...سلطان گرفته میگوید: پرهام

پرهام با حرص و جوش میگوید : چرا هیچوقت منو در جریان
هیچی

نمیدارید ... فقط خودتون رو لایق میدونین تا همه چیز و بدونین
و

بفهمین ! بابا رو از خونه بیرون کردی... به خاطر اینکه گفتی با
یه زن

!!! در ارتباطه

سلطان با آرامش میگوید : بابات با زینب هیچ ارتباطی نداره ...
فقط

سعی داشته کمکش کنه که حالیش بشه که کیه ... ک اون از اولم
... میدونسته که کیه ! همه ی ما رو میشناخت
پرهام عاقل اندرسفیه به سلطان نگاه می کند و لب میزند : تو
بیرونش کردی.... تو گفتی خائنه ... تو گفتی حق نداره اینجا
زندگی
... کنه
. پاشا دخالت نمی کند

1395

پوفی میکشم و سلطان میگوید : ارتباطی با زینب نداشت ! حالا
هم
. بهتره برگردی خونه ... میام برات صبحانه حاضر کنم
! پرهام پوزخندی میزند : همتون دیوونه اید ... همتون
آب دهانم راقورت می دهم... پاشا تکیه از ستون چهارچوب بر
می
دارد و میگوید: تکلیف بچه رو روشن کنین ! یهو غیب نمیشه
بره تو
زمین !!! نیت زینب چی بوده اتابک رو دزدیده اخاذی کنه؟!
... یا

حرف نمیزنم

پاشا ادامه نمی دهد و به دنبال پرهام می رود. صورت ای سلطان
. آنقدر مضطرب است که به شدت تهوع من می افزاید

درود دستش را روی زانویم می گذارد انگار میخواهد بگوید اگر
نبوده

است ... از حالا به بعد هست ! نفس عمیقی میکشم چقدر هوای
این

. خانه لحظه به لحظه خفقان آور و مسموم تر میشود

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۷, ۳۰۷:۳۶۰۲]

گرایلی_۳۱۷ #

1396

. با اصرار تماس میگیرم پاسخ را نمی دهد

کلافه در اتاق مربعی شکل رژه می روم ، پاشا بدون در زدن وارد
اتاق می شود ... درحالی که تماشا می کند میگوید : باورم
نمیشه

ایک ساعته دست روی دست گذاشتیم و هیچ غلطی نکردیم

....به تلفن نگاه میکنم و دوباره شماره را می گیرم

پاشا رو به رویم می ایستد مانع از حرکت می شود بازوهایم را محکم

میگیرد و میگوید : تو چه مرگته ؟

به چشمانش زل میزنم استیصال تمام جانم را گرفته است ... با خشمی که نمی دانم چطور مهارش کنم از لابه لای دندان های کلید ... شده ام می گویم: باید با اعلان حرف بزنم

ایه بچه ی سه ساله دزدیده شده ... گم شده ! میفهمی ؟-

! پیش اصلانه-

پاشا سرم داد میکشد: از کجا میدونی ؟! این وضعیت و بین.... هیچی

... سر جاش نیست

با بغض میگویم : مگه من گند زدم ؟ مگه من خرابش کردم ... مگه

!من همه چیز و برداشتم و سر جاش نداشتم

1397

... سلطان به همراه لعبت به داخل اتاق می آید

در را می بندد و میگوید : یواش تر چه خبره ! گلین و به زور

... خوابوندیم

درحالی که صورتم خیس از اشک میشود میگویم : من باید
چیکار

... کنم؟ کجا رو بگردم

پاشا بی حوصله لب میزند : من سر در نمیارم ... اون زن ... اون
زن از

. کجا معلوم که با شما نسبتی داشته باشه

! سلطان خفه میگوید: داره

پاشا حرصی لب میزند : این داستان و هرکسی میتونه سرهم کنه
...

برای اخاذی... برای چاپیدن ... این روزا کلاهبرداری این شکلیه
!

مستقیم عواطف و احساسات شما رو نشونه میگیرن.... شاید از
اتابک

... هم بخوان استفاده کنن که پول بیشتری گیرشون بیاد

سلطان خفه میگوید : پاشا ... اون دختر خواهر دلانه ! خود دلانه
!

... و به چشمان من زل میزند : طلای قشنگم ... طلای با ارزشم

... طلای مهربونم

پلکهایم را محکم روی هم فشار می دهم و میگویم: تو رو خدا
اگر

چیز دیگه ای هست بهم بگید بهم بگید که بدونم .. با چشم
باز

برم جلو... بفهمم چیکار کنم ! اصلا این روزا عادی نیست
نرمال

... نیست ... حالش خوش نیست ! مدام در جنگه

... پاشا می پرسد: جنگ؟ چه جنگی

جنگ با خودش... با سرنوشتش ... با من ... من دارم دیوونه -
... میشم

اگر چیزی هست بهم بگید الان ! الان بدونم بهتره تا فردا ... تا
ماه

! دیگه ... تا سی سال دیگه

سلطان کنجی از دیوار زانو می زند ، با مشت به زانو میکوبد :
من

نمیدونم چی به سرمون اومده ... هرچی بود بهت گفتم ... همش

همین بود! همین چیزهایی که میدونم ... از تو... اتابک... آی
...تکین

! دلان

. لعبت درحالی که پوست لبش را می جود من را تماشا می کند
گوشی را به جیب مانتو حواله یم دهم و مشتم را به کف دست می
! کوبم و میگویم : همین نیست . همش همین نیست

1399

پاشا خفه می گوید: چطور ممکنه یه شب بیاد اینجا ... آشنایی بده
...

و همه با هم به اتحاد برسید و صبح روز بعد ... یه بچه رو بزنه
زیر

!بغلش و بره ! به همین سادگی ؟

تمام مدت زیر نظر اعلان بود! تمام مدتی که با من ملاقات کرد-
...

تمام مدتی که همراهیم کرد ... به خونه اومد ... نزدیک اتابک شد
...

... همش به خواست اعلان بود! حتی حضور جواد ... یه ایستایی
. درواقع یه نمایش ایستایی راه انداخت

پاشا احمقانه می پرسد: کی؟

رفیقت... برادرت... کسی که سالها از هر آدمی بهت نزدیک و-
نزدیک تر بود

....پاشا تماشا می کند و لب میزند: از چی حرف میزنی

از بازی خوردن از بازی دادن از اینکه یه نفر به راحتی ورود -
میکنه

به خونه و خانواده ... اونقدر نزدیک که میتونه بچه ای که مال
ماست

رو بغل کنه و ازمون دورش کنه ... بعد کسی که ازش فرار میکنه
یهو

! تو حیاط ما پیداش میشه ... بهش میگن نمایش ایستایی پاشا

متوقفمون کرد ... هممون رو متوقف کرد ! تا نتونیم فرصت کافی
! داشته باشیم که بریم دنبالش... همش زیر سر اونه

1400

پاشا پلکهایش را می بندد و دوباره باز می کند: چرا باید اینکار
وبکنه

!؟

چون همش همین نیست ! چون فقط یه رابطه ی تخریب شده بین-

! دو تا خونواده نیست که به بهانه ی وصلت اجباری ترمیم بشه
چیزی بیشتر از اینه ... چیزی که ما نمیدونیم
نگاهم به سلطان میفتد و سلطان ناله میزند: من هرچی میدونستم
... گفتم

.... خسته و آش و لاش می گویم : اصلان داره به جنون میرسه
نمیدونم چرا اتابک و ازمون گرفته ! نمیدونم اساس این دشمنی
چیه
من هیچی نمیدونم ! چون هیچکس حاضر نیست از گذشته ...
حرفی
... بزنه

....سلطان لب میزند: ما تلاش کردیم هر دوتون رو حفظ کنیم
اشکهایم روی گونه می چکد و بیخیال ادم های حاضر در اتاق به
سالن برمیگردم ... پیرمرد کماکان روی تخت افتاده است ، همه
چیز
را او می داند . تنها کسی که میتواند کمک کند تا بفهمم ...
تنها

کسی که می تواند به فریاد این ذهن پر از سوال برسد ...
اوست

که توان تکلم و حرکت ندارد ! و از چشمهای بازش هم چندان
کمکی

! در نمی آید

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۳۰, ۵۹:۰۲]

گرایلی_ #۳۱۸

چنگی به ملحفه می زنم و میگویم : تو همه چیز و میدونی...
تنها

کسی هستی که میفهمی اینجا چه خبره ... تنها کسی که میدونی
چه به سر من و بقیه آوردی ... و چراش ... و باید بهمون بگی
! چرا

باید بدونیم... چرا با من اینکار و کردید ؟ چرا با خواهرم اینکار و
کردید ؟! مگه ما اسباب بازی شما بودیم ؟! مگه در قبال ما
مسئولیت

..... نداشتید ؟ مگه میشه ما رو به دنیا بیارید و بعد رهامون کنید
بدون ارزو... بدون غایت ... بدون رویا ! مگه میشه لذت ها رو
نشون

... بدید و بعد ازمون بگیرید ... چرا با من اینکار و کردید
ملحفه را چنگ زده ام و تکان می دهم... خودم و تخت و جسم بی

جان پیرمرد همزمان تکان می خوریم. فریاد میکشم : چرا با من
و

! زندگی اینکار وکردید ... چرا نمیفهمم

1402

سلطان سعی میکند آرامم کند ... لعبت پشتم را گرفته است و گلین
را می بینم که به زحمت به عصا تکیه زده و از اتاق بیرون می
آید.

روی زانوهایم فرود می آیم... پیشانی ام را به تخت تکیه می دهم
و

پاشا می گوید :من به پلیس اطلاع میدم ... این بچه باید همین
امروز

! پیدا بشه

سرم را از لبه ی تخت بالا می کشم ... درحالیکه صورتم خیس
است

ای سلطان می گوید: گریه نکن قربونت برم ... چرا انقدر خودتو
اذیت

میکنی... نکن دختر قشنگم! هیچی نمیشه! اگر بچه پیش اصلان
... باشه که اون بهش اسیبی نمیرسونه

رو از پیرمرد می گیرم و به چشمان سلطان زل میزنم
!درحالی که تماشایش میکنم می پرسم: چرا نگران اتابک نیستی؟
. از سوالم جا می خورد
لیوان اب قندی که به سمتم دراز شده را پس میزنم. گلین صدا
...میکند : بخور دخترم

1403

: نگاهم از چشمان سلطان به چشمان گلین می چرخد و می پرسم
حتی تو هم نگران نیستی... مادر بزرگ مهربون و دوست داشتنی
! من

... نگران این بچه نیست ! عجیبه

. به صورت عقیل خیره می شوم

نگاهش کماکان به آن سمت است ... میتواند چشمهایش را در
حدقه

بچرخاند . از این قدرتش اگاهم ... خودش هم کمابیش آگاه است
...

سطح هوشیاری اش مدت هاست که ثابت مانده است ... پزشکی
مخصوصش می گوید: او کلام را می فهمد و اگر بخواهد می تواند
با

چشمانش واکنشی نشان دهد هرچند که نباید به واکنش هایش
... چندان امیدوار باشیم

هرچند که پزشک مخصوصش قطع امید کرده است اما این
چشمائی

که مستقیم یک نقطه را می کاویدند ... وادارم می کند تا سرپا
. شوم

به سمت کتابخانه میروم ... سلطان نفس های بلند و کش دار می
کشد . با بغضی که بیخ حلقم نشسته است و نمی دانم با آن چه
کنم

. خط نگاه پیرمرد را دنبال میکنم

عقیل گرایلی مرد کمی نبود هرگز نبود! از پس همه چیز
برمی

آمد ... داغ پسرش او را نکشت ! داغ جدایی دو نوه اش او را از
پا در

1404

نیاورد ، محکوم شدن تنها نوه ی ذکورش به اعدام هم خلی در
سلامتش ایجاد نکرد.... حتی ازدواج اجباری و مصلحتی هم
کمرش را

تا نکرد. عقل گرایلی.... با آن همه دبدبه و کبکبه ... چطور یک شبه

به این روز افتاد! سخته ی مغزی... ! او را از پا انداخت
یک شب... یک ساعت! در یک لحظه ! چه چیز آنقدر قوی بود
که

... تیشه به ریشه ی او بزند
نگاهش به یک نقطه معطوف است . نفسم را به سختی از سینه
بیرون می دهم ... چشمانم را به کتابخانه می دوزم... کتاب ها را
بدون هیچ ترتیبی از قفسه بیرون میکشم و به زمین پرت میکنم
چیزی گیرم نمی آید... چند کتاب را فقط ورق میزنم ... تکانشان
می

دهم... دایره المعارف... لغت نامه ... عبید زاکانی ... گلستان ...
مثنوی

! و هیچکدام هیچ رازی درونشان نیست ...
خسته از این جستجوی بی حاصل به عقب می چرخم .. پیرمرد
یک

. نقطه را تماشا می کند

دکتر راست میگوید ... این نشانه ی هوشیاری کافی نیست !
ذهنش

.... از همه چیز پاک است

1405

خسته پیشانی به قفسه می چسبانم و فکر میکنم چرا حاضر نیستم
تا این خانواده را رها کنم! سکوتشان آزرده ام می کند ... به
سمتشان

برمیگردم . در خود خاموش و خمیده اند . لب هایم را پر از باد
می

کنم و چشمم به مجسمه ی کوچک ابن سینا میفتد ... بی هیچ ایده
ای آن را روی سطح قفسه جا به جا میکنم . همین که کنار زده می
: شود ، یک نفر با روان نویس مرغوبی نوشته است

! Good girl

درسته مقابل کتاب حافظی که به پهلوی افتاده است ... وقتی مثنوی
و

گلستان و باقی کتاب ها را به زمین انداختم ... دستم به حافظ
نرسید

!

و ربان سبز رنگ کتاب که علت حضورش نشانه گذاری در
صفحه

... است ، درست باید همان جایی باشد که باید
نگاهم به متن شعر است و تکه کاغذی که تاشده میان کتاب
حضور
! دارد

یک نفر قبلا یک بیت را خط کشیده است : همه کارم ز خودکامی
به
بدنامی کشید آخر ... نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل ها

1406

... بریده کاغذ را از وسط باز می کنم
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۰۳۰: ۵۹: ۰۲]
گرایلی_ ۳۱۸ #

و روی زانوهایم مقابل قفسه ی کتاب ها می نشینم ... کتاب از
دستم
رها می شود ... سرم به تن سنگینی میکند و می بینم سلطان و
لعبت به سویم هجوم می آورند ... حتی پاشاست که زودتر از
هرکس
به من می رسد ، چنگی به دستم می زند و کاغذ را از پنجه های
یخ

زده ام جدا می کند

پلکهایم را می بندم و شعر از ابتدا برای خودم در مرزی مابین

: هوشیاری و بیهوشی زمزمه می کنم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

به بوی نافه ای کآخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دل ها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم

جرس فریاد می دارد که بربندید محمل ها

1407

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

همه کارم ز خودکامی به بدنایم کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل ها

حضور ی گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهلها

حضرت حافظ

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۰۷, ۲۱/۳۰ ۰۳:۱۲]

گرایلی_ ۳۱۹ #

1408

دوش گرفته ام... لباس بهتری به تن دارم ... مشتی قرص خورده
ام تا

. بتوانم با درد های درونی و بیرونی مبارزه کنم

رژ لب قرمز رنگی که به لب میزنم صرفا به خاطر پوشاندن
میزان

قابل توجهی رنگ پریدگی است ... بارها و بارها اتفاق میفتد ...
بارها و

بارها شکسته شده ام.... بارها و بارها در تلاش بودم تا تکه های
ریز و

درشتم را جمع و جور کنم و از نو به هم بچسبانم ! و این شعار

همیشه آویزه ی گوشم است : هر شکستی مقدمه ی یک
پیروزیست

هرچند که صرفاً یک شعار باشد اما شعار ها تنها جمله های قابل .
! اتکایی هستند که میشود به آنها چنگ زد تا کاری را پیش برد
شعار ها میتوانند قدرتمند ظاهر شوند ! چون کلمات قدرت
داشتند ... کلمات زنده اند ... و تغییر دهنده هستند . پس شعار
مثل یک عصا عمل می کند . وقتی در تاریکی قدم می گذاری ،
تنها

شعار است که موانع را شناسایی میکند و هشدار می دهد تا
مراقب
! باشی

پلک هایم متورم هستند . دستی به وسایلم می زنم روان
نویس را
مقابل چشمانم نگه می دارم و درحالی که با دقت آن را تماشا
میکنم

1409

صدای کوبیده شدن به در اتاق ، وادارم می کند تا به مخاطب پشت
در ، اجازه ی ورود بدهم
درود همین که داخل اتاق میشود سراسیمه در را می بندد که مانع

فضولی و کنجکاوی باقی آدم ها شود . آدم هایی که می دانم
نگرانم

هستند اما الان به تنها چیزی که نیازی ندارم نگران بودن آدم
!هاست

!بدون مقدمه می پرسد: این چیه تو دستت
....یه خودنویس-

جلوتر می آید دستهایش را در جیب گرمکن مشکی رنگش فرو
می

!برد و میگوید : خوشگله

... لبخندی میزنم: مرغوبه ! با کیفیته و البته گرون
!از کجا آوردیش ؟-

... این ؟! این و از تو ساک تو پیدا کردم-

ابروهایش واضح بالا می پرد : از ساک من ؟ مطمئنی این تو
وسایل

... من بوده

سری تکان می دهم خودنویس را هم تحویلش می دهم که با دقت
. بیشتری بررسی اش کند

... درحالی که تماشایش میکند میگوید: ولی این مال من نیست
! مطمئنی-

یک آره ی خفیف میگوید و سپس لب میزند : این ... این ... این
مال
! اسامه بود

نمی خواهم ذهنم بیش از این درگیر این ماجرا شود ، فعلا باید
گره

ی مسائل قبلی را برطرف کنم ، فرصت کم است ... نزدیک به پنج
ساعت است که از اتابک بی خبریم... پلیس کاری از پیش نبرده
است

. و نگرانی همه را بالاخره از پا در می آورد

درحالی که درود هنوز چشمش به خود نويس است میگویم
:مطمئنی

... مال اسامه است

سر تکان می دهد : آره ... من برش داشتم! اون شب... همون
شب که

...

!ادامه نمیدهد نگاهم میکند و میگوید : فقط یادم میاد برش داشتم
تو زندان هم تحویل دادمش... نمیدونستم برام نگهش میدارن یا

... توساکم میذارن یا

1411

شانه ای بالا می دهد و سپس خودنویس را روی میز کنسول می
گذارد و میگوید : به هرحال مال من نیست
... میدونم! مال اسامه هم نیست-

همانطور نگاهم می کند و لب میزند: پس مال کیه ؟
نمیخواهم بگویم برای همین مکث می کنم ، به آینه زل میزنم
گونه
هائیم سرخ شده اند و چشمانم مشابه دو دریاچه ی خون است ،
درود دوباره می پرسد: میدونی مال کیه؟
صدا در گلویم می پیچد ، نمیدانم این صوت مال کدام ناحیه از
حلقم
است ... حنجره ام کم کاری می کند ... کلفت وبدون عاطفه لب
: میزنم

! مالِ اصلان-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۷, ۳۰, ۲۳:۰۳]

گرایلی_۳۲۰#

دورد گيج می پرسد: از کجا میدونی ؟

1412

خودنویس را برمیدارم ، روی در طلایی اش نامی که به لاتین
حک

... شده است را نشان می دهم و میگویم : از اینجا

از در خودنویس نگاهش به چشمان من برمیگردد و میگوید : اها
!

و با رخوت میگوید: جزییات اون شب یادم نیست ... خیلی کم! به
... سختی به یادش میارم

خودنویس را توی مشت نگه میدارم و میگویم : سر یه فرصت
درمورد

! اون شب صحبت میکنیم

لبه ی تخت می نشیند و میگوید : فقط گاهی صدای ضربه هایی
که

! به سرش زدم ... توی خواب هام تکرار میشه

گلویم از تیزی بغضم می سوزد . مگر چند سال دارد که ذهنش
مدام

. درگیر یک شب باشد ... وجدانش بیچاره اش کرده است

... درود صدایم می زند: دلان

به خاطر تغییر حال و هوایش می گویم :بهتر نیست بهم بگی طلا
!

... درود دوباره تکرار می کند : دلان

!جان دلم ؟-

حالا چی میشه ؟-

1413

کنارش می نشینم ... دستم را روی ران پایش می گذارم و
میگویم:

چیزی قرار نیست بشه ... تو باید زندگیتو بکنی ... دنبال یه شغل
خوب بری... دنبال رویاهات ... آرزوهات اگر دوست داشتی
ازدواج

! کنی.... بچه دار بشی... کار کنی

باورت میشه رویایی ندارم ؟-

از این ترسی که در چشمانش رخنه کرده است بیزارم ... با
اعتماد به

نفس میگویم : رویا به وجود میاد ... کم کم ! یه روز می بینی
دوست

داری یه نقاش بزرگ بشی... یه روز دلت میخواد یه پیانیست
باشی !

شاید هم یه نجار... یا یه فیلمساز ... کسی نمیدونه فردا از این
دنیا

چی میخواد ! هر روز متفاوت... آدمیزاد همینه ... هر روزش با
روز

دیگرش متفاوت . ماها موجودات متغیری هستیم... ممکنه چیزی
که

الان میخوایم رو فردا دیگه نخوایم... پس فردا برایش یه جایگزین
تازه

انتخاب میکنیم. به یاد بیار وقتی که توی زندان بودی دلت
میخواست

توی ازادی چیکار کنی! حالا وقتش رسیده باید بری
... سراغشون

! باید بری همون کارها رو بکنی که دوست داشتی

تو میخوای چیکار کنی؟-

... لبخندی میزنم: من؟! فعلا باید دور خودم بچرخم درود

! تکلیف این بچه چی میشه-

. نمیخواهم به آن فکر کنم

درو وادارم می کند با حرفهایش ... دست برنمیدار دو میگوید
سلطان وگلین خیلی در هم شکستن! اینکه اتابک همخون ما
نیست ... این که از فامیل ما نیست ناراحت کننده است ... نمیدونم
... چرا این بلاها سر ما اومد . ما شریف زندگی کردیم

لبخندی به او میزنم و میگویم : گاهی وقت ها بلاها فقط سر
خانواده

های شریف میاد که خدا شرافتشون رو بسنجه ! میدونی که خدا
یه

ابزار شرافت سنج قوی داره ! هرکس پاشو کج بذاره صدای اون
ابزار

! کل برزخ و جهنم و بهشت برمیداره

دروود نیشش باز می شود: اینطوری باشه که تو بهشت نمیشه
خوابید

!

میخندم و میگویم : درسته ! ولی عذاب جهنمی ها همینه ...
صدای

! دینگ دینگ اون ابزار و باید تو هر لحظه بشنوی

... درود سرتکان می دهد: این یه جور دلگرمیه براشون

1415

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۰۳:۳۵]

گرایلی_۳۲۱#

... درود سرتکان می دهد: این یه جور دلگرمیه براشون

متعجب میگویم: دلگرمی؟

میفهمن که به جز خودشون آدم های دیگه ای هم هستن ! -
آدم

.... هایی که شریف نیستن

هومی میکشم و میگویم: درسته ! بهتره یه کم استراحت کنی...
مراقب

.همه باش .زود برمی گردم

!از جا بلند میشوم که درود میگوید : بچه ی لیلی مال کیه دلان ؟

لبخندی میزنم و میگویم : به نظرت حدسش راحت نیست ؟

چطور آدم ها انقدر راحت دروغ میگوین یا نقش بازی میکنند ؟! -
دیگه

!به کی میشه اعتماد کرد ؟

لبخندی میزنم : تو سعی کن قابل اعتماد باشی... که همه به تو
اعتماد کنن... صادق باشی و همیشه حقیقت رو بگی.... میدونی
گفتن
یه حقیقت در زمان درست ، میتونست خیلی چیزها رو عوض کنه
!

1416

این بچه ... وجودش.... حضورش... ممکن بود جلوی خیلی از
مسائل
وبگیره! اما انگار نخواستن جلوی چیزی رو بگیرن ! فقط ازش
استفاده
کردن به نفع خودشون ... اگر گرایلی بود خب تو اگر اعدام
...میشدی
یه گرایلی وجود داشت و اگر آل سیف بود ... شاید شرایط ایجاب
! میکرد تا من بالاجبار مجبور نباشم به عقد کس دیگه ای دربیام
.بیش از این نمی مانم

.... قبل از خروج از چهارچوب ، درود صدایم می کند: دلان
به عقب می چرخم ، درحالی که بلند می شود میگوید: تکلیف تو
و

!اصلان چی میشه ؟

صدای اصلان در سرم میپیچد ... وقتی پرسیده بودم : -اگر دلالت
! برای بیزاری کافی نبود ! و جواب داده بود : برای تو کافیه
چقدر خوب من را می شناخت و میدانست برایم کافیهست ... که
بیزار

! شوم

از درود رو می گیرم میخوامم بروم که میگوید: تو دوستش داری
!

1417

اون یه زن داره ... بابیوه ی برادرش ازدواج کرده ... صاحب -
سه تا

فرزند برادرشه که هر سه نفر اونو بابا خطاب میکنن ! چطور
میتونم

.... مردی رو دوست داشته باشم که

دورد میان کلامم میگوید : به اولش فکر نکن ... باهاش ادامه
. بده .

نیشخند میزنم : اولش... این اول همیشه گریبان ما رو میگیره ...
من

هیچ وقت نمیتونم قصه ی بامزه ی ازدواجمو برای بچه هام
تعریف

کنم! حتی این قصه رو نمیتونم یه بار دیگه برای خودم تعریف کنم
!

این قصه برای هیچ زنی شنیدنی نیست ! حتی برای خودم درود
....

تو نمیتونی یهو پشت کنی به سه سال زندگیت ... حتما بینتون-
! روزهای خوب بوده

به سمتش می چرخم : روزهای خوبی که زیر سایه ی اجبار به
وجود

اومدن ... یه مشکلی دارن ! همشون یه نقصی دارن ... درود من
اینو

نخواستم ! اون موقع توان مقابله باهاشو نداشتم ولی حالا که
توانشو

... جراتشو... جسارتشو دارم ... حالا ...

درود میان کلام میگوید: حالا هم تو نمیدونی باید چیکار کنی !
حالا

که به قول خودت توان و جرات و جسارتشو داری... میلشو
نداری که

! ازش جدا بشی

درود حالا وقت فکر کردن و صحبت کردن در مورد زندگی من-
 نیست ! کارهای مهمتری هست ... که باید انجام بدم . فعلا
 . خدانگهدار

و نمی مانم که برادر کوچکترم من را در مورد زندگی لعنتی ام
 سرزنش

یا نصیحت کند . در مورد انتخابم ... تصمیماتم ... و شک و تردید
 هایم

که اگر یکی از آن ها درست در بیاید... خدایا امتحانی که از من !
 میگیری سخت ترین امتحان جهان است ... خدایا هیچ آدمی را با
 !عشق امتحان نکن ... التماس می کنم

طوری از خانه بیرون می زنم که مجال نمی دهم تا کسی سوال و
 جوابم کند حتی در ازای درخواست پاشا برای همراهی ،
 سکوت

میکنم . وقتی به خیابان میرسم برای اولین تاکسی دست تکان
 . می دهم . حتی اعصاب رانندگی در خیابان های شلوغ را ندارم
 به اصرار زنگ می زنم .. پیغام می دهم... هیچ جوابی نمی آید !
 حتی

پیغام هایم در اپلیکیشن های اجتماعی اش دیده نمی شود . سرم
را
به پشتی صندلی تکیه مید هم و اجازه می دهم دقایقی بی خبری ،
من را به ناکجا ببرد . سرزمین رویاهایم عالیست ... یک برهوت
پر از

1419

! چیزهایی که دوستشان دارم ! برهوتی که در یک قدمی من است
! شبیه تصویری از شام آخر لئوناردو داوینچی
همان اندازه همه چیز در پرده ای از غم و حزن ولی خوب به نظر
میرسد که در واقعیت اصلا خوب نیست بلکه افتضاح است!
تاریک

.است ، پر از نیستی و مایوس کننده است

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۳۰, ۴۶:۱۲]

گرایلی_۳۲۲#

فصل بیست و سوم : ۳۱ / ۱۳۹۶ / ۵

نزد کاپیتان امیراعلمی به صرف قهوه ، در یک دفتر خصوصی ،
روی

! مبل چرمی نشسته ام ... به گوشه ی میز نگاه می کنم

مرد میانسال ، از اساتید پر افتخار است ... وقتی سردوش هایش
را

نگاه می کنم جز جلال و زیبایی چیز دیگری به ذهنم نمیرسد که
در وصفش بگویم . به مانند یک پدر عزیز و بزرگوار تلاش
میکند تا

. من را در مسیری درست قرار بدهد

1420

درحالی که پرونده ام را تماشا می کند میگوید : سوابق تو ...
هوش تو

عملکرد تو ، تا سال گذشته عالی بوده ! چی باعث شده این ...
روزها

!انقدر گرفته و غمگین به نظر بیای دخترم؟

روی لبهای صورتی رنگم ، زبان میکشم طعم شکلاتی رژم به
پرز

های زبانه می چسبد ، پا روی پا انداخته ام و به مرد که پشت
میزش

. است نگاه می کنم

. هیچ جوابی برای گفتن نیست

میدانم علت این ملاقات خصوصی ، حرفهایی است که آدم های
بخیل پشت سرم زده اند! ادم هایی که در حد و اندازه ی من
نیستند

! درواقع هرگز نبودند

کاپیتان دستهایش را روی میز قلاب می کند با آرامش به چهره ام
خیره می شود و میگوید: میخوام با من صادق باشی... مشاور

! روانشناست از تست ها راضی نیست

علت احضار عدم رضایت روانشناسه؟ چرا منو به کس دیگه ای-

!ارجاع ندادید؟

. لبخندی به لب می آورد

1421

دست خودم نیست ، من روحیه ی مبارزه طلبی دارم که نمیتوانم
دست ازش بکشم! از این حاضر جوابی ، خودم را شماتت می کنم
و

!کاپیتان به آرامی میپرسد: میدونم دیگه مجرد نیستی

.سکوت میکنم

به فنجان قهوه ای که پیش رویم خنک شده است زل میزنم و

کاپیتان با همان لحن گرم و پدرانہ می گوید : میدونم ارتباطت با
افسر مہراز نافرجام بود ... ویک ازدواج نا بہ ہنگام داشتی ...
در

سکوت کامل و بی خبری ! البتہ این زندگی شخصی تو بہ خودت
مربوطہ اما زمزمہ ہای دیگران منو نگران میکنہ ... زندگی تو
...

حالات روحی تو... بحرانی کہ احتمالا باہاش مواجہ هستی!
پرواز

روحیہ ی آرومی رو طلب میکنہ . متوجہی ؟
. دقیقہ ای مکث میکند تا حلاجی کنم

و با همان لحن خونسرد اضافہ می کند: چیز دیگہ ای هست کہ
بخوای بگی ؟

درحالی کہ هنوز نگاہم بہ قہوہ است میگویم : شما اگر چیز
بیشتری

میدونید لطفا بگید ... تا یہ جمع بندی کلی در اختیارتون قرار بدم
!

کاپیتان از پشت میز کار بلند میشود ، نگاهم به هواپیمای سفید
رنگ

هما میرود که کنجی از میزش قرارداد دارد ، دستهایش را به کمر
میزند ،

با آرامش میگوید : من میخوام کمکت کنم دخترم! تو جز معدود
نفراتی هستی که میدونم از این پروسه سربلند بیرون میای...
روزی

رو میبینم که تو تونستی ، نظر مقامات رو جلب کنی و به عنوان
یک

خلبان رسمی ... یک خلبان زن رسمی فعالیت کنی. اما انگار
دیگه

خودت میل و تمایلی به وقوع این اتفاق نداری ! مگه تو ایران چند
زن

خلبان هست؟! تو نمیخواهی جز این لیست انگشت شمار باشی ؟
یه

زن افتخار آفرین... یه زن پر قدرت؟! توانمند و اگر در تو این
خصلت

رو نمیدیدم امروز اینجا نبودی... پرونده ات رو رد میکردم و همه
چیز

!رو برات تمومش میکردم

چانه ام می لرزد

کاپیتان بی حوصله از سکوت من میگوید : تو میدونی که افراد
... نالایق ، لیاقت دیگران رو نشانه میگیرند

به چشمان او زل میزنم و جواب می دهم: متاسفم که حرفهایی
درمورد من شنیدید ... که نمیدونم تا چه اندازه روی نظر شما
نسبت

!به من تاثیر گذار بوده

1423

. تا هیچ اندازه ی گرایلی ! تا هیچ اندازه ای تاثیر گذار نبوده-

. پنجه هایم را در هم قفل می کنم و می گوید :میخوام کمکت کنم

میخوام این دوره رو با موفقیت پشت سر بگذاری... میخوام
حمایت

کنم .. میخوام سمت سر زبون ها بیفته ... میخوام به عنوان یک

خلبان زن در تاریخ ایران سمت ثبت بشه ! ثبت رسمی... و
میدونی

که میتونم و از عهده ی تو با تمام مسئولیت هایی که وجود داره
برمیام! اما خواستن تو اولین و آخرین نکته است که باید ازش
مطلع

!بشم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۳۰, ۰۳: ۱۳]

گرایلی_ ۳۲۳ #

با حرص از اینکه خیال میکند من نمیخواهم نگاه تیزی به او می اندازم و میگویم: چه چیزی باعث شده که شما خیال کنید من یک درصد این رو نمیخوام یا حاضرم بهش پشت پا بزنم ... که من به عنوان یه زن پا به پای تمام آدم هایی که تمام این سالها زیر نظر

1424

شما یاد گرفتند ، و حتی بیشتر از همه ی اون ها برای این زحمت !کشید م و تلاش کردم

سر تکان می دهد: مشکل همینه ... این روزها کم پیدایی... نظم و برنامه ریزی نداری... با وجود اینکه تمام تیم با تو همکاری میکنه اما

در تو همکاری نمی بینیم . تازه عروسی متوجه تمام شرایط تو هستم

من دو تا دختر به خونه ی بخت فرستادم... یه نوه دارم و میفهمم مسئولیت های زندگی ، برنامه ریزی دقیق و منظم تو رو دچار

مشکل کرده ... البته که این اتفاق رخ میده مرد و زن نداره!
ازدواج و

مسئولیت های ناشی از اون ، و پذیرش این موضوع برای هر
کسی که

وارد زندگی مشترک میشه در ابتدا سخت و گیج کننده است
!ممنون که درک میکنید-

اتفاقا درک نمیکنم چون تو روحیه ی یه زن تازه عروس رو -
! نداری

مقابلم روی مبل مهمان می نشیند و میگوید : موضوع اینه که
خوشحال نیستی... کرختی ! سستی و کاهلی از اون دلان زبر و
زرنگ

که مو رو از ماست بیرون میکشید داره شُره میکنه! تو مثال یک
کوه

خوش قد و قامت بودی در نظرم ... همیشه استوار... همیشه
روبه

رشد... همیشه سر به فلک کشیده ... چی باعث این انهدام شده
؟!

دستم را جلو می برم ... فنجان قهوه ی یخ زده را از روی
نعلبکی بلند

می کنم و میگویم : زندگی من دچار یه پیچیدگی عجیب شده که
!بهم مهلت نداده تا درکش کنم

همه ی ما گاهی دچار پیچیدگی های عجیبی میشیم گرایلی... این-
نباید تا این اندازه تو رو از پا بندازه ! ضمن اینکه ... درمورد
برادرت

که زندانه مطلع و میفهمم که این موضوع چقدر براتون سخت
. بوده

فنجان را به ران پا منتقل میکنم ... به اینکه شلوار جینم را لکه
کند

اهمیتی نمی دهم! حقیقت این است که دستم توان نگه داشتن این
. فنجان را ندارد

کاپیتان با آرامش میگوید : احتیاج داری مدتی به خودت فرصت
بدی
؟

... به چشمان مرد زل میزنم : بله

!چقدر ؟-

.نمیدونم-

میخوای درمورد زندگی خصوصیت کمی صحبت کنی که یه مقدار-
با شرایطت کنار بیام و درکت کنم؟

1426

... سرم را پایین میگیرم

!تشر میزند: سرتو بالا بگیر گرایلی

گردن راست میکنم و نفس عمیق میکشم . مرد پا روی پا می
اندازد

و میگوید: برادرت چرا زندانه؟

! کوتاه پاسخ می دهم: به جرم قتل

انتظار این یکی را ندارد . طوری یکه میخورد که پایی که هم
اکنون

به روی پای دیگرش گذاشته است، را برمی دارد و هر دو پا را
به

زمین می فشرد ، آرنجهایش را روی ران های پایش میگذارد و
خودش را به جلو هل می دهد و میگوید : قتل عمد ؟

... سری تکان می دهم : به موجب یه دعوای غیر عادی

دست به صورتش میکشد و نگران میگوید: خدای من ... حکمش

!اوامده ؟

خانواده ی مقتول رضایت دادند در حال حاضر ، داره حکم جرمش-

... رو میگذرونه! سه سال حبس

سری تکان می دهد : مقتول غریبه بود ؟

1427

سری به علامت نه تکان می دهم و میگویم: واضح تر بخوام بگم
... یه

دعوای ناموسی... غیرت برادرش شارژ شده بود و از کنترل خارج
شد

مثل یه بمب منفجر شد و هیچکس نتونست جلوشو بگیره. ...
موضوع

اینه که من خودم تحریکش کردم! و وقتی متوجه اشتباهم شدم که
. کار از کار گذشته بود

! متاسفم-

... ممنون-

پس با این وجود دلیل خوبی برای این روحیه ی در هم شکسته-

... وجود داره

... من نشکستم ! هنوز سرپام و از پشش برمیام-

البته اما به فرصت نیاز داری ! یه فرصت محدود که خودت رو -
از نو

...سر و شکل بدی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۳۰, ۰۵: ۱۴]

گرایلی_ #۳۲۴

1428

به احترام حرف و در تایید سخنش سری تکان می دهم و میگویم
:

. ممنونم که این فرصت رو در اختیار من قرار میدید

...باید یه جلسه تشکیل بدیم-

. از حرفش مات میشوم

نگاهش میکنم و میگوید : تست های پزشکی ، از ساعات
پروازی که

گذروندی از استعدادی که داری... از علاقه و عشقی که به پرواز
داری

مهمتره گرایلی... فکر کنم خودت این موضوع رو بهتر از من
!بدونی

منظورتون چیه ؟-

معاینات پزشکی تو گرایلی... پرونده ای که پیش رومه تو به -
کمک

احتیاج داری ! و من نگران سوابقت میشم اگر بخوام رسمی
کمکت

کنم.

کمی خیالم راحت میشود ، با آرامش نفس میکشم و کاپیتان
درحالی

که با دقت تماشایم می کند میگوید : از ازدواجت رضایت کافی رو
داری ؟

سری به علامت بله تکان می دهم

کاپیتان با دقت تماشایم می کند و میگوید : مطمئنی؟

1429

لبم را میگزیم نمیدانم تا چه حد آن فضول بی خاصیت از زندگی من
شرح ماقوع داده است . دروغ در هیچ شرایطی ، کمک کننده
نیست

دروغ های لعنتی ! پنهان کاری های لعنتی... من از گفتن ...
حقیقت

. ترسی ندارم

ماجرای قتل برادرم همونطور که گفتم یه دعوای ناموسی -
بود .

برای خاتمه ی این موضوع ناچار شدم با مردی ازدواج کنم که
قبل از

ازدواجمون ... با بیوه ی مرحوم وصلت کرده ... سپس با من!
همه ی

... ماجرا اینه

. کاپیتان شوکه نگاه می کند

آب دهانم را قورت می دهم میخواهم هیچ مگویی باقی نماند و لب
میزنم: همسرم برادر مرحوم هستند ... از طایفه ی عرب... در
نواحی

! جنوب ! البته مادرشون ترک استانبولن

لبخندی میزنم : گفتی ها زیاده ولی فکر کنم شما الان در
مورد

من همه چیز و شفاف و کامل بدونید . و مطمئنم صداقت رکن
مهمیه

که هرکسی تو هر شغلی باید ازش بهره مند باشه ! این یه صفت
انتخابیه ... کسی که انتخابش میکنه پی همه چی رو به تنش می

... ماله! و من حاضرم صادق باشم

1430

انتخاب های تو شخصا برای من قابل احترامه ... و شخصیت تو-
...

. من میخوام حمایت کنم به شرطی که منو سربلند کنی
... شک نکنید ! ممنون به خاطر قهوه-

از جا بلند می شوم ، درحالی که میخوام از دفترش بیرون بروم
....صدایم می زند: گرایلی

در چهارچوب می مانم به سمتش می چرخم و مرد با احترام می
گوید : من یه وکیل خوب سراغ دارم... هر زمان احتیاج داشتی
بهم

! اعلام کن تا شماره اشو در اختیارت بذارم

!لبخندی میزنم :وکیل ؟

... در خصوص طلاق خوب عمل میکنه-

سری تکان می دهم: ممنونم . اگر لطف کنید شماره رو در
اختیارم

بذارید ممنون میشم

حتما . مراقب خودت باش . فعلا تا دو ماه خودتو آفتابی نکن تا -
بعد

ببینیم چی میشه ... احتمالا پرونده اتو ارجاع بدم یه پزشک دیگه
هم

بررسی کنه ! میخوام وقتی قرار ملاقات برقرار بشه اونقدر رو به
راه

! باشی که جای هیچ تردیدی برای هیچ کس نداری

1431

... لبخند لوندی میزنم

دست خودم نیست طره ی موی آمده پیش چشمم را پشت گوش
. می گذارم و میگویم : چشم کاپیتان

میبینم که این لبخند تحت تاثیر قرارش می دهد تا دم در مشایعتم
! می کند و به طعنه لب میزند: به همسر محترم سلام برسونید
... حتما-

! یک قدم فاصله میگیرم که میپرسد : راستی شغلشون چیه؟

بیزینسمن هستند ... کارای تجاری انجام میدن ... یه شرکت-

! کشتیرانی هم دارن

. متحیر نگاهم می کند

هنوز میتوانستم از کارهایی که او می تواند انجام دهد حرف بزنم
اما

به همین چند جمله ی کوتاه اکتفا می کنم ، با آرامش سری به
علامت خداحافظی تکان می دهم و تا زمانی که پا به کابین
آسانسور

بگذارم ... کاپیتان را متفکر و خیره در چهارچوب در ورودی
اتاقش

تماشا میکنم

1432

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۳۰, ۱۴:۵۶]

گرایلی_ #۳۲۵

به محض اینکه آسانسور در لابی متوقف میشود ، تلفن همراهم
زنگ

: می خورد ، فوراً جواب می دهم ، با لحن خونسردی می پرسد

جلسه کاری چطور پیش رفت

. بد نبود-

دارم میام خونه میخوای پیام دنبالت ؟-

. ماشین همراهم هست.

... میخندد: درسته! خب تیرم به هدف نخورد

! عصر میام خونه . امشب خونه ی سلطان دعوتیم.

... درسته ! چه ساعتی ببینمت.

. میرسم تا یکی دوساعت دیگه.

. هومی میکشد: خوبه . میبینمت

1433

خدا حافظی میکند و پشت فرمان می نشینم، شماره ی ترنم را
میگیرم ، پس از سه بوق جواب می دهد فوراً سراغ اصل مطلب
می

رود : چی شد ؟ صحبت کردی ؟ چرا خواسته بودت؟! اونم اونجا

. رسمی تو دفترش ! از صبح دلشوره دارم برات

میدونی کار کی بود؟-

چی ؟-

همه ی قصه ی زندگی منو لو داده.... تقریباً همه چیز و -

میدونست.

!واقعاً ؟-

نگاهم باریک میشود با دقت کنجی از خیابان پارک می کنم ، بی
حوصله می گویم : واقعا و کوفت ... میگی کار کدوم احمقی بوده
یا نه
؟

خنده ای میکند : دلان ... باور کن میترسم بگم بشم چوب دو سر
!سوخت

!عروسیش کیه ؟! چرا هی عقب میفته؟! کارت پخش نکردن ؟-
پدربزرگ عروس مریض بوده ... منتظرن اون خوب بشه ... سر -
این

شل کن سفت کن درمیارن ... نگران نباش بالاخره عروسی
!میگیره

1434

میخندم: من نگران اون باشم؟ چرا فکر کردی من برای فخر
.....نگرانم

! برای عروسیش نگران بودی دیگه-

.لبخندی میزنم: من نگران هیچکس نیستم ترنم خیالت راحت
. راستی ... کی میشه ما آقای همسر شما رو ببینیم-

میخندم : باشه ! سر فرصت فعلا کار دارم امشب مهمونی
پاگشا

... دعوتم ... فکر میکنی چه خبر باشه

پاگشاست دیگه چطور ؟ چی شده ؟! خبریه ؟ لامصب من که-

! انقدر ازت دور شدم که نمیتونم تو این مهمونی ها شرکت کنم

میخوای به خالم بگم تو هم بیای ؟-

اجدا ؟-

... حس میکنم بهت احتیاج دارم-

میخندد و میگوید : نه شوخی کردم! حالا تو عروسی فخر...
دلی از

عزا درمیارم ! کاپیتان چی گفت؟

. فعلا دو ماه میرم تو غیبت صغری... تا بعد ببینیم چی میشه-

.میخندد : خوش بگذره پس ... حسابی از این موقعیت استفاده کن

1435

یک حتما می گویم و حرکت میکنم، ترنم تمام مدت از دانشگاه
میگوید توی ذهنم فخر را شماتت میکنم سرزنش میکنم و شکنجه
اش میکنم ... این را باید با اعلان در میان بگذارم ! اعلان می

توانست فخر را سرجایش بنشاند . با این فکر لبخندی به لب می
اورم

و از ترنم خدا حافظی میکنم وقتی به خانه میرسم ، از دیدن اصلان
که

در کوچه پارک می کند بی اراده یک لبخند میزنم. سوار یک
BMW Z4 است . درحالی که عینک دودی را روی موهایش قرار
. داده است پاسخ لبخندم را بایک لبخند ساده می دهد

پیاده میشوم و میبینم دستش را به صندلی عقب می برم یک کاور
کت و شلوار و یک ساک که رویش تصویر یک زن است که
ساعت

رولکس به مچ دست دارد برند ، پیاده میشود . با دقت به من
نگاه

میکند و می پرسد : خوبی ؟

به ماشین و ظاهرش با دقت نگاه می کنم و میگویم : مرخصی
گرفتی
؟

!مرخصی ؟ من خودم صاحب اختیارم مرخصی چرا بگیرم ؟-

از این سوتی وحشتناک لب میگزرم! رو برمیگردانم و کلید را در
درون

قفل می چرخانم ! پشت سرم می ایستد و بوی عطر تلخ مردانه اش

1436

! تمام شامه ام را پر می کند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۳۱:۲۵]

گرایلی_ #۳۲۶

هیچ عجله ای برای رسیدن به واحد ندارم ، گام به گام پشت سر
من

حرکت میکند، با صبر و طمانینه ، طوری پله ها را بالا می روم که
حرکات موج کمرم او را به ستوه بیاورد ... خودداری و خود
کنترلی

. اش برایم قابل ستایش است میدانم چه هستم و می داند چیستم
به آرامی پشت سرم پله ها را تک به تک بالا می آید. لفت دادم
را

.... بیش از این کش نمی دهم نمیخواهم عاصی شود

وارد خانه که می شوم روی همان مبل لباس هایم را در می آورم
صندل های چوبی محبوبم را به پا می کنم ... راه رفتن روی فرش
...های نامرغوب این خانه کف پایم را می آزد

با صدایی که مهربان و مردانه است میگوید : ببین از این خوشت
میاد ؟

1437

به ساک ساعت زل میزنم با دقت و ارسی اش می کنم جعبه ی
چوبی را از توی ساک بیرون میکشم و میپرسم : برای منه ؟
!برای جفتمون-

ست ساعت برایم جذاب است ... هومی میکشم و به صفحه ی
زیبا و

. ساده اش نگاه می کنم ... با مکثی میگویم: قشنگه! ممنون
! سر تکان می دهد و میگوید اینم هست

و یک جعبه ی مخمل سبز را به سمتم میگیرم و میگوید : فکر
کردم

! بهت بیاد ... به گلوت

!هانی میکنم: گلوم ؟

... او هومی میگوید : و لباس

!نیشخند میزنم: لباسم؟

! دوست دارم امشب این گردنت باشه دلان-

یک لنگه ابرو بالا می برم و میگویم: با ساعت و جواهر نمیتونی
قلب

! منو بخری

... از حرفم یکه میخورد

1438

جعبه را باز نکرده به سمتش پرت می کنم جا خالی نمی دهد ،
جعبه به سینه اش برخورد میکند و به زمین میفتد... گردنبند
مزین

به نگین های زمرد ، از جعبه بیرون می پرد و میگویم : باخودت
چه

فکری کردی اصلان؟! یه مهمونی پاگشا ... یه مهمونی که منو تو
رو

به هم نزدیک کنه ؟

جلوتر میروم مقابلش می ایستم و با حرص میگویم : نکنه واقعا
فکر

کردی من از اینکه کنار تو حضور پیدا کنم احساس شعف میکنم
؟!

.انتظار این رویارویی را ندارد

حس میکنم برنامه در سرش طور دیگری پیش رفته بود و ناگهان
من

همه چیز را ویران کردم . لبخند عمیق تری به لب می آورم ...
نوک

دم پایی چوبی را روی گردنبد بیرون زده از جعبه میگذارم با
نهایت

قدرت پایم را روی آن فشار می دهم و صدای خرت خرت
شکستش

!و له شدنش را به گوش هر دو نفرمان می رسانم

درحالی که به چشمان او زل زده ام میگویم: منو با پول نمیتونی
بخری... اونم با پول برادر مرده ات ! که اگر رضایت به پول
...میدادم

زن دوم اسامه میشدم ... چرا تویی که داری مثل یه انگل از
قدرت

1439

برادرت مینوشی ! میمکی.... اسامه که از تو بیشتر حق خدایی
داشت

... حق سلطنت !

. دست روی نقطه ضعفش گذاشته ام که اینطور سرخ شده است
نیشخندی میزنم: من اگر با پول خریدنی بودم که اسامه بیشتر از
تو

!برام دست به جیب میشد.... چه فرقی می کرد به حال من ؟
میخواستم زن یه عرب نشم؟ میخواستم زن دوم نشم؟! میخواستم
خون بس نشم؟! میخواستم برادرم صحیح و سالم باشه ... دقیقا
چه

!!!!فرقی کرده به حال من ؟

آنقدر عصبانی است که میخواهد چیزی بگوید امالب از لب باز
نمیکند.

تحریکش میکنم لبهایم به تحقیر باز می شود :تو یه آدم بی
عرضه

ای... هیچی نیستی... که هرچی الان هم هستی به خاطر مرگ
اسامه

است ... اگر امروز رو به روی من می ایستی و برای من چیزی
میخری از جیب اسامه است ... ارث برادرت و مثل یه شغال داری
چپاول میکنی! اسمت اسم یه شیره اما ... واقعیت اینه که تو
سلطان

نیستی... تو یه بره ی ترسویی که منتظری چوپانت جلوت علف
بریزه

!تا سیرت کنه

1440

زهرخند میزنم : یه میش ترسو ! که حاضره تا ابد توی طویله
بمونه و

بیرون نیاد ... عاقبت چی میشه؟! شما انگل ها ... شما بیخودی
ها

... شما شغال های بی همه چیز ...

. هیزی میکند و لب میزنم : چی میخوای بگی؟! بگو ... میشنوم
تکیه به دیوار پشت سر می دهد و تماشایم میکند، آنتریکش می
کنم

جواب نمیدی چون قدرتی که به نمایش میذاری ... من میدونم از :
!!! کجا نشات میگیره ! از خون برادرت

... به سمتم هجوم می آورد

ثانیه ای وحشت میکنم . چشمانش دیگه رئوف نیست ! قلبم
درحال

ترکیدن است از ترس اما کم نمی آورم و میگویم : تو هرچی
ساختی

روی خاک برادرت ساختی ! پس ادای مردهای خود ساخته رو
! درنیار... به حال من فرق نمیکنه

صدایش انگار هزار بار زخم است وقتی میگوید : چی به حالت
فرق

نمیکرد ؟

از تک و تا نمیفتم : به حال من فرق نمیکرد تو باشی رو به روم
یا

... اسامه

1441

لبخندی میزند : دوست داشتی مثل یه ماده سگ زیرم پهن

!میکردم ؟! طوری که از درد ضجه بزنی؟

. یک قدم به سمتم می آید ... عقب می روم

با حفظ لبخندش میگوید: دوست داشتی جوری بدرمت که تا
آخرین

... روزی که نفس بکشی هزار بار آرزوی مرگ کنی

. یک قدم به عقب می روم ، باز به سمتم می آید

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۷, ۳۱ : ۲۶ : ۲۱]

گرایلی_ ۳۲۶ با همان لبخند مشمنز کننده و چشمانی که از #
شدت

شرارت برق می زند میگوید : دوست داشتی کاری باهات کنم که
حتی روت نشه تو غسال خونه شسته بشی.... که حتی بعد از
مرگت

هم خجالت بکشی؟! که نگران آبروی رفته ات باشی... که حتی
گزارش کالبد شکافی هم روحتو آزرده کنه ... که تن بدی به
سوختن

به جزغاله شدن؟! میخوای برات یه گالن بنزین کنار بذارم ...
!دلان؟

! به کارت میاد... مطمئنم

. دهانم خشک است و گلویم از این خشکی تیر میکشد

1442

دستش را زیر گلویم می برد و میگوید : منو با اسامه یکی نکن
! دلان

من رحم ندارم! بی رحمم نکن خودتو با این حرفهایی که
میزنی

بیچاره نکن ! من نمیتونم تضمین بدم که کاری به کارت نداشته
... باشم

با نفرت به چشمانش زل میزنم و میگویم : همون میزان احترامی
هم

که برات قائل بودم با این حرفهای امروزت ... به قبرستون بردی
!

لبخندش عمیق تر میشود : برام مهم نیست ... یه آدم موقتی ...
نه

! احترامش اهمیتی داره ... نه نگاهش... نه طرز فکرش
و بدون اینکه حرف بیشتری بزند ، کاور لباس را روی مبل پرت
میکند و راه خروج را پیش میگیرد ، قبل از اینکه از خانه خارج
شود

!میگوید : به این جشن کذایی خودت برو ! رو من حساب نکن
میرود و در را طوری میکوبد که تمام پنجره ها ولوسترها به
لرزه در
. می آیند

هنوز مبهوت و گیجم ... به دیوار تکیه زده ام و فکر میکنم من تند
رفتم یا او دلخوری های همه ی این مدت را یک باره بر سرم
خالی

!کرد

1443

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۷, ۳۱'۰۰ ۲۲:۰۰]

گرایلی_۳۲۷#

.بیخیال حمام می شوم

روی مبلی کز میکنم و فکر میکنم کاش تااین اندازه تند نرفته
...بودم

هرچه که بود برادرش بود! همانقدر که درود برای من برادر است
..

! حتی اگر ناتنی باشد

که اسامه ناتنی نبود ... از یک خون بودند ... خونس را برادر
من

ریخته بود ... با من مدارا میکرد... هدیه میخريد و مهربان ظاهر
می

شد ! حتی اگر در درونش غوغایی بود که نمیتوانست آن را
منکرشود

. اما با من راه می آمد

به هر حال قسمت نبود امشب مهمان آی سلطان باشیم و من از

! دست و پنجه اش به غایت تعریف کنم
و جلوی اصلان ... خودنمایی کنم و جلوی پاشا و روژین... لعنتی
...

امشب روژین و خانواده اش هم حضور داشتند و چه سیرکی را
از

دست داده بودم! با نفرت به پایم ضربه ای می کوبم ... تلفن
همراهم

1444

زنگ میخورد ، عقب گرد کرده و از توی کیف موبایل را بیرون
می

کشم . از دیدن شماره ی ترنم در صفحه ی نمایشگر ابروهایم را
در

هم می کشم و هرچه دق و دلی است سر او خالی میکنم عاصی
!جوابش را می دهم: بله ؟

!خواب بودی ؟ شرمنده اگر بیدارت کردم-

نخیر خواب نبودم چی شده؟-

ترنم بی اهمیت به لحن خشن من میگوید: گوش دادی؟ ویس ها
رو

برات فرستادم تو باورت میشه؟

. شوکه میشوم

چی؟-

ویس ها ... واتس آپ چک نکردی؟ فکر کردم علت عصبانیتت -
اینه

...

عصبانی بودم ولی علتش این نیست نفس عمیقی میکشم : از
کدوم

!ویس حرف میزنی

! پاشا ... دلان پاشا ... همه ی ماجرا رو پاشا به فخر لو داده-

. قالب تهی میکنم

1445

همانطور که گوشی به دستم است ترنم می گوید: باور میکنی
!دلان؟

الو ... پشت خطی؟

به خرده های گردنبند که روی زمین برق میزنند و حتی با وجود
شکستگی چشم نواز هستند زل میزنم و میگویم : از چی حرف

...میزنی

کار پاشا بوده . همه چیز ... همه ی زندگیتو اون به فخر گفته ... -
فخر

... هم عقب نشینی نکرده ! همه چیز و به همه لو داده
نگاهم باریک میشود و ترنم بدون هیچ قضاوت به خصوصی
انگار نه

انگار که او هم به مانند بقیه از ماجرا مطلع است میگوید :
باورت

میشه پاشا؟! ادمی که تا این حد بهش اعتماد داشتی... آدمی که
!میخواستی زندگیتو باهاش شروع کنی انقدر رذل باشه ؟
میخواهم جیغ بکشم اما سکوت میکنم و ترنم میگوید : هرچند ...
به

...قول یکی از بچه ها ... تو مستی همه چیز و لو داده ! ولی خب
... میتونست بهت بگه نه ؟ میتونست اعلام کنه که گفته
روی لبهای خشکم زبان میکشم و میگوید : الو ... دلان هنوز
پشت

...خطی

بعدا با هم مفصل حرف میزنیم .یه روز بیا خونم-

خوبی؟-

.البته-

مطمئن باشم؟-

. قطعاً.... فعلا خدانگهدار ! تماس قطع می شود-

واتس آپ را باز می کنم سه و یس پنج دقیقه ای برایم ارسال شده
است ... یکی یکی گوش می دهم ، صدای شارلاتان اعظم ...
پدرام

ذاکری است ... واضح و روشن نام پاشا را به زبان می آورد و
کل

داستان زندگی ام را از زبان یک نفر دیگر می شنوم! با حقارتی
که

امروز نصیبم شده است نمی دانم چه کنم! گیج و سردرگم فکر
میکنم چطور غفلت کردم و مهمانی امشب را از دست دادم؟! به
خودم بلند میگویم: احمق... احمق خرفت... احمق روانی !!!
اصلان

رفت... خدا لعنتت کنه! خدا زبونتو لال کنه ! دختره ی خر ... خر
خرفت! به در نگاه میکنم ... اصلان رفت... اصلان رفت و من
شانسم را

از دست دادم! شانس به خاک نشاندن پوزه ی پاشا را ! شانس به
خاک نشاندن پشت فخر را خدا من را هزار بار لعنت کند. !
هزاران
!!! بار برایم کم است

1447

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۱'۰۸:۱۶:۰۰]
گرایلی_۳۲۸#

نمی دانم به کدام سمت حرکت کنم ... از هر سو به دیوار می
خورم...

به بن بست ! انگار دور من حصار کشیده باشند ... به آشپزخانه
می

روم ... یک لیوان آب با مقدار فراوانی یخ برای خودم حاضر
میکنم و

یک نفس سر می کشم ... آنقدر سرد است که تمام سینوس هایم
به

آنی منجمد می شوند ... پشت استخوان بینی ام یک رگ است و
آن

تیر میکشد ... اهمیتی نمی دهم ... اب را سر می کشم و بعد وقتی

! نفس میکشم از سرما از دهانم بخار میزند
کمی هوای آزاد فکرم را باز می کند ... پرده را که کنار می زنم
از
دیدن ماشین اصلان در کوچه حجم زیادی امیدواری به جانم باز
می
گردد .
امیدواری بی اندازه زیباست ... روزنه ی نور... شعف ! شادمانی
...
... لبخند میزنم و پرده را می کشم

1448

به دنبال چیزی میگردم ... ولی نمیدانم دقیقا چه چیزی میتواند
کمک حالم باشد . باید دوش بگیرم... اب تمام سلول های بسته ی
من را باز می کند ؛ حمام که می کنم ، حوله را لنگی دور خودم
می
پیچم ... جواهر تکه پاره شده که انصافا زیبا بود را به جعبه ی
مخمل
باز می گردانم و سعی میکنم حتی الامکان هیچ قطعه و نگینش
روی

تارو پود فرش باقی نماند . جعبه را به اتاق می برم و لباسی که
از

شب گذشته حاضر کرده ام را دم دست می گذارم
موهایم را در حوله پیچیدم... دستم را به تلفن همراه می برم .
چند

ثانیه به انعکاس تصویرم در صفحه ی نمایشگر خاموش زل
... میزنم

غرور اهمیت دارد؟

. گوشی را کناری می گذارم

حسی به من میگوید همین حوالی است ... در انتهای این خیابان
کوچه ای است که انتهای این کوچه به یک پارک کوچک متصل
می

گردد . حسم می گوید در همان پارک کوچک احتمالا یکی دو نخ
. سیگار می کشد باز می گردد

.ولی نمیتوانستم با این امید واهی سر کنم

1449

هنوز اتومبیلش در کوچه بود ... همین امیدوارم می کرد ... که
. بازگردد. روی تخت به پهلوی می شوم

چند دقیقه به همان حال می مانم. رفتن به مهمانی از غرور
نداشته

ام مهمتر است. چه غروری.... وقتی من بی هویت بودم... چه
غروری

وقتی حتی شغل و آینده و علاقه ام به پرواز را از من گرفتند چه
غروری.... کدام غرور وقتی حتی مردی که دوستش نداشتم هم به
من دهن کجی میکرد ... وقتی با آخرین چیزی که برایم مانده بود
تحقیر میشدم! چه غروری... وقتی زن دوم یک مرد بودم که
تلاش

!میکرد با پول دلم را به دست بیاورد

دقیقا به چه غروری دل می بستم؟! سرم را بیشتر در بالش فرو
می

برم ...

در اینستاگرام ... یک پست نشر می دهم! یک تصویر از مرگ
موش

قرار می دهم ... و زیرش می نویسم: این تصویر نشون دهنده ی
یه

! تصمیم بزرگه

.... از جا بلند میشوم دلم هوس یک نوشیدنی خنک کرده است

... پشت میز نهارخوری مینشینم ، دلم یک چیز شور می خواهد
همانطور که نشسته ام دستم به در یخچال میرود دبه ی کوچک

1450

ماست را برمیدارم... از توی سینک لیوان بیرون میکشم کمی آب
! خنک ، مقدار زیادی یخ ... و بی نهایت نمک

... حس میکردم برای تنظیم فشار تنها این راه چاره است
! صدای تلفن همراهم در می آید

.موبایل زنگ میخورد

لبخند خفیفی به لب دارم ... با قاشق درحال هم زدن محتویات
لیوان

هستم ... حالا تلفن خانه هم زنگ میخورد ... هشدارهای پیام
کوتاه ،

در گوشم زنگ می زنند. برای دقایقی فکر میکنم برداشت
اطرافیانم

. از این تصویر چیست

موبایل تلفن خانه ... صدای هشدارهای پیغام های کوتاه...
شروع به

! شمردن میکنم... یک

!کمی از دوغ شورم می نوشم

...دو

... پلکهایم را می بندم... سه

از تصور اینکه افکار متفاوتی در ذهن افراد درموردم چرخ می
خورد

...لبخند میزنم ! چهار

1451

... ما حتی در خانه مرگ موش هم نداریم ! پنج

! تلفن دست بردار نیست ! هیچ تلفنی... شش

غروری وجود ندارد ... حداقل حالا دیگر غروری وجود ندارد که
قرار

باشد نگران از دست رفتنش باشم! دیگران نگران هیچ کدام از
حس

های پیشینم نیستم و البته مقدار قابل توجهی احساسات مختلف به
سراغم آمده است که همگی جدید است بعدا فرصت میکنم برایشان
! نگران شوم ... هفت

زیاد از حد خودم را باهوش فرض میکردم و حالا یک احمق تمام
و

! کمال بودم هشت

خیال میکردم از پس همه ی موانع برمی آیم اما دریغ از حل کردن
... یکی از آنها ... نه

صدای تلفن ها با هم قاطی شده است ... احساس ترحمی که
دیگران

قرار است نسبت به من داشته باشند تهوع آور است ... ده ...
پلک

.هایم را باز می کنم.

صدای باز شدن وحشیانه ی در.... و حضورش در سالن درحالی
که به

! سمت اتاق می رود لبخندی به لبم می آورد ! یازده

1452

به سمتم می چرخد ... دستش را لای موهایش فرو می برد ...
نفس

...نفس میزند ... تمام چهره اش خیس از عرق است ... پیراهنش

! پیشانی اش سرخی گونه هایش... و نگاه آلوده به خونش

! این تابستان ، این دویدن ... این حال ... بیچاره اش کرده بودم

لبخندی به عجز نگاهش... به بیچارگی و درماندگی اش میزنم ...
و

لیوان دوغم را به سلامتی این بازگشت بالا میکشم! امشب باید
پاشا را

! سرخ می کردم ! بدون اصلان ممکن نبود

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۱'۰۸, ۳۶:۰۰]

گرایلی_ #۳۲۹

به ستم حمله می کند... از یورشش وحشت می کنم ، میخواهم
برخیزم که نمیفهمم چطور لیوان را چنگ میزند ، لیوان به زمین
میخورد و هزار تکه می شود ، چانه ام را میگیرد ؛جیغ میکشم
...

1453

من را به همراه صندلی به عقب پرت می کند ، همین که روی
زمین

آشپزخانه پهن میشوم شروع میکنم به تقلا کردن ، دست و پا
...میزنم

چانه ام را سفت گرفته است ، انگشتش را به گلویم فرو می برد و
آنقدر با سر انگشت سبابه ، به ته گلویم فشار می آورد تا چاره ی

دیگری جز عق زدن برایم نمی ماند .طوری عق میزنم که هرچه
در

...معه و روده دارم با هم به حلقم مراجعه می کنند
مثل یک عروسک سبک لای دستانش می غلتم... من را به پهلوی
می

! کند و با تمام وجود عق میزنم

... چیزی نخوردم ... یک مایع بد رنگ از دهانم بیرون میزند
میخواهد دوباره دستش را توی دهانم فرو ببرد که جیغ میکشم:
نکن

! دیوونه چه مرگته

!وحشت زده میگوید: چی خوردی ؟مرگ موش ؟

از نگاه ترسیده اش ، از هراسش... اضطرابش یک لحظه دلم به
حالش

میسوزد و به سختی خودم را از زیر دست و پایش بیرون میکشم
و

!می ایستم ... به او که حیران است میگویم : چیزی نخوردم

1454

... پس این چی بود دستت-

! ماست ! دوغ ... اب ... نمک ... یخ-

همانطور با گنجی به من و ظرف شکسته و مایع سفید پهن شده
در

... کف آشپزخانه نگاه می کند

با حرص میگوید : پس ... چی تو اینستات share !!!! کردی
وحشت زده از رفتارهای هیستیریکش میگویم: چته تو... چه
مرگته

...؟! چیکار میکنی

... درحالی که نفس نفس میزند میگوید : چی خوردی
! هیچی-

... راستش و بگو-

به او احتیاج دارم . حداقل امشب... نفس عمیقی میکشم و میگویم
:

! گفتم که هیچی

!پس چرا اون پست و نشر دادی ؟-

آب دهانم را قورت میدهم ، و میگویم: فقط یه لحظه از ذهنم
... گذشت

از جا بلند می شود ... رو به رویم می ایستد، گارد گرفته ام ، که
مبادا

من را دوباره ضربه فنی کند ، وحشت بند بند جانم را فرا گرفته
است

، با بغض نگاهش میکنم که من را بی هیچ قرار قبلی و تعیین
شده ،

به اغوش میکشد و میگوید : خواستی بمیری بگو با هم انجامش
بدیم

!

نفس نفس میزند

صدای کوبش ضربان قلبش را واضح میشنوم . طوری بغلم کرده
است

که قدرت تکان خوردن ندارم... همانطور در میان بازوهای سنگی
و

سفتش مانده ام و فکر میکنم چطور این حالت آنرمال را به یک
حالت نرمال بدل کنم و لباس بپوشیم و برویم ! از سر شانه اش
نیم

... نگاهی به ساعت می اندازم ... هنوز فرصت هست

قلبش آرام نمی شود..... لحظه ای از اینکه این قلب با این فشار

وانفسا ، از تلاش برای کوبیدن و نبض زدن بایستد ... تکانی
میخورم

گره ی دستهایش شل می شود . وحشت زده از این حال ...
...وخیم

از این گرمایی که از پشت شیشه ی آشپزخانه حسش میکنم ... از
این حالی که وارد این خانه شده است ، نگاهش میکنم ...
صورتش

.ملتهب و کماکان سرخ است ، با رنج تماشایم می کند

1456

حال نگاهش زخمیست ... آماده ی فوران به نظر می رسد و من
....

! من هنوز در وجودم یک زن قلدر در حال حکمرانیست

. میخواهم زن را ساکت کنم اما نمیشود

...میخواهم حرفی برای آرامش بزنم اما پیدا نمیکنم

میخواهم لغتی به زبان بیاورم که از التهاب درون و بیرونش بکاهد
اما

! باز سکوت و سکوت ...

تنها به قفسه ی سینه اش زل زده ام.... که باشتاب عقب و جلو

میشود ! حیران و نگران ایستاده ام ... و سکوتم آنقدر کش می آید که

خودش میگوید: چی باعث میشه اینطوری باشی که نشه کنترلت کرد؟ چرا از مدار خارج میشی؟! دنبال یه جهش ژنتیکی هستی؟!!

ایه انفجار برای تشکیل یه هستی تازه ؟

لبخندی به تشبیهش می زنم و میگویم: انفجار برای تشکیل یه هستی؟! شاید هستی ای که توش قوانین دست و پاگیر نباشه !

! لابد با مرگ رخ میده این انفجار-

! نه دوست ندارم بمیرم ... اصلا دوست ندارم بمیرم-

1457

خسته خم می شود دستهایش را به زانوهایش میگذارد و میگوید :
با

تو چیکار کنم دلان؟! چقدر سخت میشه کنترلت کرد... دگمه ی خاموش نداری ؟ استند بای؟! اسلیپ... تو توی خواب هم ! ترسناکی

! میترسم کاری ازت بربیاد که نتونم درستش کنم

چند ثانیه تماشایم میکند و سپس میگوید: به من رحم کن دلان !
به

... من رحم کن

! خشک میپرسم: چرا ؟

چون دوست دارم... چون سالها طول کشید تا برسم بهت ... به -
خاطر

! عشقی که بهت دارم به من رحم کن

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۱'۰۵۲:۰۰]

گرایلی_ #۳۳۰

چیزی نمیگویم ... یعنی میخواهم بگویم منتها چون به او نیاز
دارم

سکوت میکنم . سکوت کردن من مثال فشار دادن استخوان لای
! زخم است . همان اندازه رنج میکشم

1458

. سری تکان می دهد، لبخند میزند

به این احوال هیستیریکش نگاه منگی میکنم و میپرسم: مشکلی
! هست ؟

الان دارم مرور میکنم اسباب این خونه رو... مرگ موش نداریم! -
مگر

....تو خریده باشی و جای دیگه ای پنهان کرده باشی

!پوفی میکشد و میگوید : از تو بعید نیست

لبخندی میزنم : بهت که گفتم... من به این زندگی وابسته ام...
حاضر

نیستم ازش دست بکشم... مثل تو نیستم که کم بیارم... و بخوام
!همون لحظه تمومش کنم

خسته و تلو تلو خوران از آشپزخانه بیرون میرود ... به سمت در
حرکت میکند که پی او میروم و میپرسم: کجا ؟
قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد رو به من میچرخد و
میگوید:

...نمیدونم

و به سوی کاناپه می آید.... نفس عمیقی میکشم ... دستش را به
کاور لباس می برد و همان لحظه میگویم: بهتره تا من آماده
...میشم

! بری به سر و وضعت یه رسیدگی بکنی

لبه ی کاناپه ی سه نفره می نشیند، طوری که پنجه هایش تشک
های مبل را چنگ میزند و من را با دقت تماشا می کند
یک لنگه ابرو را بالا می برم و با طلبکاری میگویم: یه فکری به
حال

! کثافتی که به آشپزخونه زدی هم بکن
چیزی نمیگوید

پرو تر می شوم: شنیدی؟! حاضر شو... چون من دارم حاضر
! میشم

: دستی به گلویم می کشم و با حس بدی که انتهایش دارم میگویم
! هنوز حلقم از فرو کردن انگشتت میسوزه
ابروهایش را بالا می دهد و میگوید: توانایی سوزوندن جاهای
دیگه

! ات هم دارم! بدون انگشت و دخالت دست
از حرفش کفری میشوم که نیشخندی میزند، وارد اتاق میشوم و
در

را محکم می بندم

لبخندی که به لب دارم، واقعی ترین لبخندیست که پس از مدتها
... روی لبهایم نقش بسته است

آماده میشوم ، یک تاپ لمه ی کرم رنگ ، و شلوار نسکافه ای
به تن
می کنم ، موهایم را با دقت و وسواس کرلی می کنم ، یک ارایش

1460

اسموکی. رژ لب شکلاتی شاین ، کمک میکند چهره ی خوبی
داشته

باشم!

با براش و رژ گونه ی مسی کمی گونه هایم را استخوانی تر جلوه
می دهم. کمر بند عسلی به کمر می بندم و به چاک یقه و خط سینه
! ام خوب عطر می پاشم

حاضر و آماده درحالی که هیچ زیوری به گلو و گوشهایم نیست ،
به

خودم خیره می شوم، ساعت رولکس ! انتخاب خوبی است ! از
اتاق

که بیرون می آیم تقریبا حاضر است ، با طی مشغول تمیز کردن
آشپزخانه است ... حواسش به من نیست . انتظار نگاهش را دارم
!

! انتظار تحسین.... انتظار خیرگی

اما تقریبا به جز کارش به هیچ چیز دیگری فکر نمی کند
مانتوی خنک تابستانه ی کرم رنگ به دستم است، روسری
شیری
با طرح ورساچه ی طلایی روی آرنجم انداخته ام... کیفو کفش
پاشنه
دار شیری هم آماده ی خدمت رسانی به صاحبش است
یک تک سرفه میزنم تا متوجهم شود
سرش را بالا میگیرد

1461

مرکز دیدش خط سینه ام است . لبخندی میزنم و به عمد کمی یقه
ای تاپ را پایین تر میکشم
انتظار دارم چیزی بگوید اما لب میزند: حاضری؟
! هومی میکنم و میگوید: خوبه
بدم نمی آید نازم را بکشد ... اما در لاک ساکت و عصبانی اش
فرو
رفته است ، نه توجهی نه تمجیدی نه تحسینی نه خیرگی ! انگار
من

زنی ام که هر روز از کنارش رد می شود!!! یک لعنت از ته دلم
نثارش

میکنم و می بینم که کت و شلوار با تن سورمه ای و خطوط نازک
و

نامحسوس بنفش یک ظاهر کاریزماتیک از او ساخته است !
پیراهنش

سفید است و کراوات سورمه ای رنگش به یک گیره ی نقره ای
زیبا

. مزین است

در را باز نگه می دارد و من بی اهمیت به اینکه باید روی سرم
!روسری سر کنم، از واحد بیرون می آیم

. صدای پاشنه های کفشم در فضای راهرو می پیچد

به خاطر خراب نشدن موهایم با همان ظاهر وارد کوچه میشوم،
منتظر اشاره ام... تذکر... منتظرم تا یک جمله ی نصیحت گونه
به

زبان بیاورد و هیچ خبری نیست ! تقریبا با این ظاهرم هیچ
مشکلی

ندارد و خب کشف یک آزادی تازه ، کشف یک قدرتمایی تازه
حالم

!را دگرگون میکند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۱'۰۸:۱۸:۰۱]

گرایلی_ #۳۳۱

مثل یک ملکه ، حتی با وجود اینکه قهر است اما باز هم همانند
یک

ملکه من را به داخل ماشین دعوت می کند . وقتی می نشینم در
را

برایم می بندد . سقف را هم میزند احتمال میدهم به خاطر
وسواسم

! روی موهایم باشد

اگر از ترس گشت ارشاد و افسر راهنمایی و رانندگی نبود، قطعا
هرگز

. ان روسری را به سر نمی گذاشتم چرا که اصلا مشکلی نداشت

.همانطور که روی صندلی شاگرد نشسته ام به جلو خیره می مانم

از این سکوت بدم می آید... سکوت و این فاصله ای که میانمان
شکل

گرفته است امشب را تحت تاثیر قرار می دهد ، نفس عمیقی
میکشم

!و می گویم : از گردنبندی که خریدی خوشم اومد

1463

!تو که حتی ندیدیش درست و حسابی-

شانه ای لاقید بالا می اندازم و میگویم: وقتی داشتم تیکه هاشو
جمع

! و جور میکردم دیدمش... قشنگ بود

! هومی میکند و میگویم: بدم نمیومد الان مینداختمش

! تو زیرپات لهش کردی-

نگاهی به چشمان او میکنم و میگویم : چرا یکی دیگه برام
!نمیخری؟

... یکی به انتخاب خودم

به ساعت نگاهی میکنم و میگویم : وقت هست! من قدرت انتخاب

! خوبی دارم ! دوست دارم به سلیقه ی خودم چیزی بخرم

.جواب نمی دهد

عصبی از سکوتش میگویم : البته من محتاج این نیستم که تو
برای

من یه چیز مسخره بخری که دهنمو ببندم... من بر خلاف باقی
زن

ها هستم

لبخند میزند : البته! تو بر خلاف باقی زن های دیگه ... به شدت
لوس

! و غیر قابل تحملی

میخواهم چیزی بگویم اما خودداری مانع میشود

1464

نفس عمیقی میکشم و میگویم: به هر حال بهت فرصت دادم ... تا

! خوشحالم کنی. خودت نتوانستی از این فرصت استفاده کنی

با لحن پر از غیظ و مردانه ای میپرسد: گردنبند میخوای؟

! نگاهش میکنم و لب میزنم: حالا دیگه نه

به رو به رو زل میزنم و نمیفهمم چطور وسط خیابان شروع به
دور

زدن میکند، طوری که صدای جیغ زدن های لاستیک در فضای

خیابان می پیچد و هر راننده ی شاهد این صحنه یک ناسزا

نثارمان

می کند.

تنه ام را محکم به پشته صندلی می چسبانم ... درحالی که خودم
را

سفت و شق و رق نگه داشته ام ، به رو به رو زل زده ام!
طوری

مویی از میان ماشین ها عبور میکند که حس میکنم هر آن
احتمال

. چپ کردن و تصادف وجود دارد

درصدش لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شود ، با صدای خفه
می

!گویم: خوبه گفتم نمیخوام بمیرم

. البته ! قصد کشتنت و ندارم میخوام تو رو به مقصودت برسونم-

1465

مقصود من چیه اصلا ؟! حس میکنم خیلی به هدف و غایتم -
آگاه

.نیستم

!من جای تو بودم تصمیم می گرفتم یه کم بزرگ بشم-

ترمز میکند، بر خیابان... مقابل جواهر فروشی می ایستد، دست
توی

جیب می برد ، از جاکارتی چرمی اش ، یک کارت شتاب به سمت
! میگیرد و میگوید :رمزش تاریخ تولدته

!زهرخندی میزنم و میگویم: تو باهام نمیای ؟

آنقدر صدایم عشوه دارد که ناچار است تا نگاهم کند . به سمت
می

چرخد و متاسف می گوید: اگر میدونستم از نزدیک انقدر مشمئز

کننده هستی هیچ وقت برای خواستنت دستمو به سمتت دراز

نمیکردم! میذاشتم به همون زندگی نکبتی که داری ادامه بدی و

!خیال کنی خیلی همه چیز فوق العاده است

از ماشین پیاده میشود ... جمله ها را طوری ادا می کند که انگار
او

تنها کسی است که معنی و مفهوم زندگی را می داند . در سمت
من

!را باز می کند و میگوید: منتظر چی هستی؟

1466

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۱' ۰۸: ۱۸: ۰۱]

گرایلی_ ۳۳۲#

.... پیاده میشوم ... به همراه او وارد جواهر فروشی میشویم

فروشنده از دیدنش لبخندی میزند و میگوید: به به جناب آل
سیف....

خوشحالم امروز دوباره شما رو می بینم ! در خدمتتون هستم
و نگاهی به من می اندازد و با تحسین لب میزند: خوش آمدید
....بانو

پشت پلکی نازک میکنم

یک زن طوری ما را در کنار هم تماشا می کند که بی اراده شق و
رق

!تر می ایستم

درحالی که تلفن همراه به دستم است و عینک دودی را میان
انگشتهایم نگه داشته ام ویتترین داخلی را تماشا می کنم

مرد از پشت پیشخوان میگوید: از من کمکی برمیاد سرکار خانم
!؟

اصلان را می بینم آرنجش را به ویتترین شیشه ای تکیه زده است
و

!میگوید : از کالکشن جدید لطف چند نمونه نشونشون بدید

... مرد فوراً میگوید: چشم قربان

و کاتالوگ را مقابل من می گذارد. یک پسر جوان خودش شروع میکند برایم ورق زدن، به جواهرات وزینی که در عکس ها به شدت

چشم نواز هستند زل زده ام! حواسم به پسر جوان نیست ... خوش

بوست ... و موهای مشکی سشوار شده ی مرتبی دارد، یک پیراهن

سفید پوشیده و جلیقه ی مشکی اش انگار لباس فرم پرسنل این بوتیک است

همانطور که از آن سوی پیشخوان کاتالوگ به روز ترین جواهرات را

!برایم ورق میزند میپرسد: شما چی مد نظرتون هست؟
!خودم هم نمی دانستم

. حضور اصلان را حس می کنم

درحالی که در انتخاب گیج شده ام... فکر میکنم قصدی برای خرید

ندارم! اشتباه کرده ام... درحال شماتت و سرزنش خودمم که دست

اصلان را می بینم، گوشی موبایلش را به سمت چانه ی پسر
گرفته

... است

گوشی را زیر چانه ی پسر برده است و وادارش میکند تا گردنش
را

!بچرخاند ... با جدیت می گوید : به من نگاه کن

1468

حواسم به خودم میرود و می بینم یقه ام تا کجا باز است! و
گوشهای

اصلان طوری سرخ است که قبل از اینکه اتفاق بدی رخ بدهد ،
!کاتالوگ را می بندم و میگویم: نظرم عوض شد چیزی نمیخوام

...خشک میگوید: کاتالوگ بعدی رو ببین

پسر جوان قالب تهی کرده است ، مرد میانسال نزد ما می آید و
میگوید : مشکلی پیش اومده قربان؟

اصلان گوشی اش را از زیر چانه ی پسر جدا می کند و میگوید:
دفعه

! ی دیگه توی چشمهات سرب داغ میریزم

! لبخندی دوستانه نثار مرد میکند و درجوابش میگوید : خیر

زیر گوشت زمزمه می کند: چیزی نپسندیدی عزیزم؟
. نگاهش میکنم... حالت چشمانش و نگاهش به من آرام است
سری به علامت نه تکان می دهم و میگویم: از این گردنبند
خوشت
!نمیاد؟

و به سرویس وزین و زنانه اشاره می زند... کنار دستی اش یک
نیم
ست ظریف است! شامل مدال... گوشواره و انگشتر! نگین
مستطیلی

1469

با گوشه های بریده شده توجهم را جلب می کند . مدل نگینش
Emerald ... است و زیبایی کار چشم نواز
از تقاضا تا خرید چندان فاصله ای برایش نیست ... همین که
اشاره
می کنم ... برایم می آورند . یک بار امتحانش میکنم و سپس تمام
میشود! میخرد و با یک تشکر کوتاه در را برای من نگه میدارد
تا ابتدا
!من از فروشگاه بیرون بروم

سپس درمورد اتومبیل همین اتفاق رخ می دهد ... به انگشت
توی

... دستم زل میزنم ! به مدالی که دوستش دارم ... به گوشواره ها
لبخندی به ظاهر آراسته ام میزنم و می گویم : سلیقه ام دستت
!اومد؟

سکوت میکند ،نگاهش میکنم و این یعنی منتظر جوابم. سری
تکان

می دهد و جدی میگوید : اره ... چیزهای ارزون و دم دست می
!پسندی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۰7, 45:۲۰]
گرایلی_#۳۳۳

1470

میخواهم چیزی بگویم . اما سکوت می کنم . اوقات تلخی و یکه به
دو کردن راه به جایی نمی برد ، هردویمان می دانیم ... امشب را
باید

شبی ویژه در نظر بگیریم... شبی که تمام زخم هایمان را به
نحوی

...پوشانیم و وانمود کنیم هنوز سرپاییم ! همان آدم های سابق

به محض نزدیکی به خانه ، قبل از اینکه دور بگیرد و وارد
کوچه شود

، همان حوالی توقف می کند، به سمت می چرخد و میگوید : دو
راه

پیش روم هست

لب میزنم: پیش روی تو؟

.... پیش روی جفتمون! ما-

طعنه میزنم : ما؟! مگه من و تو ماهم می تونیم باشیم ؟

! نفسی میکشد و می پرسد : باید چطور ظاهر بشیم

کجا؟-

در اذعان عمومی... خاطره تلفن حرف زدنت بارها توی ذهنم -

مرور

! شده

! سری تکان می دهم: فکر کردم تو گفتی که دو تا راه حل داری

. چیزی نمیگوید تنها به یک زمزمه ی هوم خفیف اکتفا می کند

1471

: لب روی لب می مالم ، با دقت رژ لبم را تجدید می کنم و میپرسم

و راه اول؟

: بی پرده سراغ اصل مطلب می رود

وانمود کنیم زوج های عاشق پیشه ای هستیم که سالها بود -
انتظار

!این رو میکشیدیم

!پوزخندی میزنم و میگویم : و راه دوم ؟

: یک لنگه ابرو بالا می برد و صادقانه می گوید

وانمود نکنیم که زوج های عاشق پیشه ای هستیم که سالها-

!!! انتظارشو میکشیدیم

در چشمان مردانه اش غرق می شوم . این شب و نوری که از
نور

افکن کوچه به نگاهش ورود می کند ، حس خوبی را در من می
پروراند گاهی آرامش صدایش به همه چیز غالب میشود به همه
ی

درون متلاطم و وحشی من! او انگار موسی باشد و عصا به نیل
بکوبد... درد ها به یک سو... زخم ها به سوی دیگر.... راه برای
نفس

.کشیدن باز می شود

طولی نمیکشد که از آن خلسه ای که ظاهر مردانه اش ایجاد میکند

بیرون می آیم و با تعلی جواب می دهم : من دیگه انتخاب شایسته

!تری ندارم

!اینطور نیست-

نفس عمیقی می کشم و میگویم: جز این دو راه ! چه کار دیگه ای میتونم بکنم ؟

به چشمانم زل میزند : بعد از سه سال راه خودتو میری... من شبیه

!اون مردهای قانونمندی که یک کلام باشند نیستم

. حداقل دراین مورد راست میگوید

راه حلهايش را ولی تفسیر می کنم و میگویم : تا سه سال فرصت ! زیاده! کی مرده ... کی زنده ... امشب وباید بگذرونیم به هر حال بین این دو انتخاب تو کدومو انتخاب میکنی؟-

راه اول خوبه . توش سوده ... زخم هاتو میپوشونی... ترحم - برانگیز

ظاهر نمیشی.... دردهاتو جور دیگه ای جلوه میدی ! دردهاتو با

قدرت می جوی! جویدن درد اصلان راه حل خوبیه برای درد

1473

نکشیدن ! عین خاروندن زخم میمونه سوزش برقراره و تو دوباره

! خودتو با ناخن خراش میدی

.تماشایم می کند

.میخواهد تفسیرم از راه دوم هم بشنود

لب روی لب می مالم و اضافه می کنم : راه دوم برعکسه! فریاد میزنی

که ناراضی هستی ... درحالی که سر تعظیم فرود آوردی...
! پذیرفتی

!و جز نارضایتی و تشویش کار دیگه ای ازت برنمیاد

به زخمه اشاره میکنی و به همه میگی ببینید من زخمی ام ...
من

درد کشیدم... من رنج دیدم... به من ستم شده ! و چه احمقانه
است

! سکوت! راستش چشیدن زهر راه اول شیرین تره

.اصلان نفسش را فوت می کند

لبخندی حواله اش میکنم و میگویم: ترسیدم که درود رو توی زندان

از بین ببری... برای همین خودمو نکشتم ! بعد فکر کردم چه خوب

که زنده ام! چرا باید بمیرم... چرا من از زندگی محروم بشم.... چرا تو

نه ؟ چرا تو نباید از زندگیت سیر بشی ... تویی که وادارم کردی تا

قبول کنم تا بپذیرم ! من در مقابل ظلم سکوت کردم درست... ولی پذیرفتن ظلم... کنار اومدن با ظلم... قبول کردن ظلم... روا دوانستن

1474

ظلم و نه اصلان! من تا عمر دارم اینو داد میکشم ! اینو با بند بند

وجودم داد میکشم ! حتی اگر صدام به جایی نرسه ... قبولش نمیکنم

! هیچ وقت ...

! به رو به رو زل می زنم و میگویم: نمیخواهی راه بیفتی

....چرا عزیزم-

پایش را روی پدال فشار می دهد و میگوید : شاید این بار ظلم هم به

دل من راه او مده! که تو رو داشته باشم ... حداقل موقتی ! برای سه

! سال ! کی چی میدونه آخرش چی پیش میاد ! کی مرده کی زنده
سری تکان می دهم و میگویم : نمیتونم در آینده از خوشی این
!لحظات چیزی بگم

اگر آینده ای وجود داشت ... حتما لحظاتی بوده که بشه ازشون -
اسم

! برد

نگاهم به در می ماند ، پیاده میشود ، در شاگرد را برایم باز می
کند و

! دستش را پیش میکشد و میگوید: در لحظه زندگی کن دلان

لبخندی نثارش میکنم ؛ دستش را فشار می دهم و لب می زنم :
چرا

که نه ! این لحظه زیباست ! من زیبا ... ماه زیباست ... آسمون

زیباست ... تو هم تا وقتی که بهم یادآوری نکنی زن دیگه ای
توی

شناسنامه ات هست زیبایی اصلان ! چرا که نه ... مرد دو زنه
جدا که

! زیباست

و خنده کنان به سوی در می روم و فکر میکنم این ابله با خودش
چه

! فکری میکند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۱۰:۲۹:۰۹]

گرایلی_ #۳۳۴

باور کردنش سخت به نظر می رسد . دوشادوش اصلان راه آمدن
...

! سخت نیست

درمقابل این چشمها ، که اینطور هاج و و اج نگاهمان می کنند
درست وقتی که مقابل ساختمان بر روی ایوان ایستاده اند... .
برایم

سخت نیست! کنار اصلان بودن ... درحالی که دستم را به ناگاه
مقابل

چشمهای منتظر خانواده گرفته است و با گام های آرامی به جلو

حرکت می کند سخت نیست

1476

اینکه حین قربانی شدن تنها نیستم انگار دیگر قربانی شدن سخت
! نیست

گلین چروک و مچاله ام چشمانش پر از اشک است
پیرمرد طوری تماشا می کند که با بند بند وجودم حس میکنم که
نفرتی نابهنگام در حال آشیانه سازیست
سلطان نگاهش به آسمان می رود و کمی بعد با برق واضح اشک
,

تماشا می کند

... الله مراد سیگار به دست است

رژین دوشادوش پاشا ایستاده است و پاشا... من را با چنان
حسرتی

تماشا میکند که بی اراده لبخند میزنم

لبخندی که ناشی از قدرت است . کنار پاشا این حجم از قدرت را
حس نمی کردم

...کنار پاشا این حجم از آزادی را حس نمی کردم

کنار پاشا زیبا بودم ... ملکه بودم ... اما این میزان زیبایی و به
تخت

. نشستن را حس نمی‌کردم

1477

کنار پاشا ، دلان بودم ... دلان گرایلی ... نیمی از این من ، نشات
!گرفته از خانواده و القابی بود که داشتم

کنار اصلان ... دلان نبودم... حتی گرایلی هم نبودم ... اما یک
زیبای

جسور و خواستنی بودم. یک زن مستقل با روحیه ای جنگنده
بودم.

...یک انسان فداکار و ایثار گر بودم

...همیشه برای مغرور بودن باید دست آوردی باشد

... حالا کنار اصلان مغرور ترین بودم با دست آورد های بیشمار
دستم را محکمتر می فشارد ، بی اراده نگاه از رو به رو می کنم
و به

نیمرخ جدی ، قاطع و پر نفوذ مردانه اش نگاه میکنم، مهتاب
اندکی

چهره اش را نورانی کرده است... مشعل های حیاط را روشن کرده

اند ... نورها روی صورتش خوش رقصی میکنند، طراوت چهره ی

جوان و مردانه اش ، شادابی و برق نگاهش ، حالت ابروهایش که در

انتها درست وقتی نزدیک به شقیقه می شوند کمی انحنا دارند،
و ادارم می کند تا با چانه ای بالاتر و سری برافراشته به خانواده
ام

نگاه کنم

به پایه گل تماما ارکیده ی سفید که در کنار ورودی در است نیم
نگاهی می اندازم ، آی سلطان من را تنگ در اغوش میگیرد

1478

. امشب لعبت در صحنه ی اصلی حضور ندارد

میترسند من واکنش های سخت از خودم نشان بدهم. آن پشت و
پستو پنهان است

سلطان که سیر میشود گلین من را بغل میگیرد و سپس.... نگاه

زیبای لیلی خیره ی من می ماند هر دو گیج و سردرگم مانده
...ایم

! آغوش کافیت یا فشردن دستها

...سلطان با تعلل می گوید: خوش اومدید

مردها مردانه به فشردن دست یکدیگر اکتفا می کنند. گوشه ی
چشم عقیل به من است و من ... بی اهمیت به عقیل با روژین
خوش

!و بش میکنم

و سلطان به حرف می آید: خوش اومدید ... صفا آوردید...
قدمتون سر

.چشم . منتظرتون بودیم... چرا زحمت کشیدید

گیج نگاه میکنم دستهایمان خالیست و سلطان میگوید : چه گل
!زیبایی فرستادی اصلان خان

خان نشسته به انتهای اسمش ، لبخند به لبم می آورد. خاله ی
ناتنی

!ام جرات ندارد اسمش را خالی صدا کند

1479

به گلدان و گل های طبیعی که از قبل رسیدن ما رسیده است نیم

! نگاهی میکنم و اصلان فروتن میگوید: قابل دار نیست

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۱۰: ۴۲: ۱۱]

گرایلی_ #۳۳۵

لیلی به اصلان لبخند میزند

ما هر دو به همین که دست سرد یکدیگر را بفشاریم اکتفا می
کنیم.

.هیچ کلمه ی به خصوصی به زبان نمی آورد

... نه سلام... نه خوش آمد گویی

لعبت قربان قد و بالایم می رود ... چشمانش به ناگهان پر از آب
می

.شود اهمیتی نمی دهم

اصلان پشت سرم است ، نگاه پر از غیظ پاشا ، جو سنگینی را
ایجاد

کرده است. بی اختیار اخم می کنم ... حتی پرهام هم با طلبکاری
به

.اصلان نگاه می کند

همین وادارم می کند تا طوری عقب گرد کنم که کتفم به سینه ی

.اصلان برخورد کند

...نمی دانم چرا اما از همین حالا ، وضعیت را مشخص کرده ام
 میدانم میخواهد در کدام ناحیه باشم... در کدام صف ... با چه
 کسانی
 !بجنگم

بفرماهای سلطان وادارمان می کند تا به طبقه ی دوم برویم
 از پهلوانگام به شکم لیلی می رود چطور باور کنم این زن یک
 زایمان داشته است ! دامن سیاه رنگ و شومیز قرمزش ، جوراب
 های
 شیشه ای مشکی رنگ و کفش پاشنه گربه ای نوک تیز ، واضحاً
 . پاسخگوی نیازهای پدربزرگ است

گلین جانم هن و هن میکند بلوز و دامن مسی رنگ که سوغات
 مکه است را به تن دارد، روسری موهایش را پوشانده و سلطان
 درکت

و شلوار سورمه ای رنگ رسمی با گل سینه ی جواهر طاووس
 نشان

!، مثل یک مادر شوهر واقعی می درخشد

رژین هم زیباست .بلوز ساده ی ارغوانی رنگ، با شلواری سفید
 به تن

دارد .سادگی از سر و شکلش می بارد و انگشتی که به دستش
است

. مستقیم چشم را نشانه می گیرد

موهای لختش از وسط فرق باز شده اند . پاشا حمایت گری اش
عود

کرده است به پابه پا میکند تازه عروس حس غربت نگیرد

1481

به منزل سلطان که می رسیم، مونس در چهارچوب در است .
مونس

که به موقع عزا و عروسی همیشه سر و کله اش پیدا میشود. به
قول

سلطان ، خلعتی گرایلی هاست ... به سر طاقچه ای می ماند.
موقع

.نیاز خود نمایی میکند

با سینی اسپند قربان و تصدق من می رود و اصلان ... مشت گره
خورده ی پر از اسپندش دور سرم می چرخد و بعد ... همین
مشت

خوش یمن اصلان و آن قامت را خم می کند . اجازه میدهد مونس

. هزار بار دور سرش اسپند بگرداند

زن کر و لال از ذوق چشمانش به اشک نشسته است حق دارد ...
ما را

ندیده است مدتهاست ... سالهاست ، و آرزویش ازدواج من بود
و آن

. هم به طرز احمقانه ای از دستش داد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۴۹:۱۱]

گرایلی_ #۳۳۶

لبخندش صمیمی است ، وارد خانه می شویم ، قبل از نشستن ،
مقابل کمد لباس می ایستم

1482

اصلان پشتم قرا ر میگیرد میخواستم مانتو را از تن در بیاورم که
خودش زحمتش را میکشد با آرامش و لبخند ... طوری ر فتار
میکند

... که انگار این یک رسم است

لباس و کیف را در جالباسی می گذارد ، کت خودش را هم آویزان
می

. کند و دستش را به نحوی تا میکند که آرنجش را بگیرم

از این حال پیش آمده بی اختیار یک لنگه ابرو بالا می برم ،
میدانم

!زیر نظر هستیم ... مخصوصا از جانب چشمهای سوزان لیلی

! چشمهای پر حسرت روژین

...چشمهای پر اضطراب سلطان

! چشمهای پر از درد و شکایت پاشا

روی مبل می نشینم. درست کنارم فرود می آید ، پا روی پا می

اندازد و روژین بالاخره دست از تماشای همسر قانونی من

!برمیدارد

چقدر پاشا کم اندازه است که حتی دختری به سادگی روژین هم

.چشمش به اطراف می خزد

حتی پاشا برای روژین هم کم است ارزان است ... دم دست

!است

!اما روژین دستش به اصلان نمی رسد

1483

...نیشخندی میزنم و مونس شربت می آورد

با همان زبان بی زبانی و آواهایش ماشالله گویان است ...

چشمش به

اصلان مانده واصلان با نگاه پر از محبتی تشکر میکند
شربت بهارنارنج را برمی دارد یکی برای من ... یکی برای
خودش!

سکوت سنگینی محفل را دربر گرفته است نفس عمیقی میکشم
! کمی از شربت مینوشم و اصلان میگوید: احوال شما مراد بک
الله مراد به سمتش چشم می چرخاند . نگاهش حکایت قصه ی
! درازيست ... قصه ی نمک خوردن و نمکدان شکستن
. با همان نگاه تیز میگوید: سلامت باشید

پرهام با انگشتهایش بازی میکند، نفس عمیقی میکشد و سلطان
! میگوید: پرهام جان چرا گل و نیارودی بالا گفتم که بیار
... الله مراد پوفی میکشد و میگوید: سلطان سنگینه ! وزن داره
پا روی پامی اندازم . عقیل دست به عصاست و لب میزنم: اتابک
... کجاست

... لیلی به حرف می آید: خوابه . گفتیم شلوغه اذیت نشه
:کمی از شربت مزه مزه می کنم

لایلی با طنازی میخندد: قسمت خودت

لبخندش پر از مکر است سر تکان می دهم و محکم میگویم :
انشالله

.

پاشا نفسش را تکه تکه از سینه بیرون میکند و می بینم که
اصلان

لبخند میزند

بازی دو سر برد است ... پرهام رفت تا گل را بیاورد و من از این
سو ،

!عاقبتی را آرزو میکنم که قدم اولش هم بستری با اوست

نیشخندی به ذوق مرد کنار دستم می زنم و فکر میکنم داغ تنم را
به

!گور می برد حتم دارم ... شک ندارم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۱'۰8, ۳6:۱6]

گرایلی_۳۳۷#

سلطان مشغول پذیرایی است ، عقیل آنقدری گرم صحبت درمورد

!سیاست است که متوجه گذر زمان نمی شویم

... سلطان از مایی که جوان تریم می پرسد: قهوه یا چای

! اتفاق نظر روی قهوه است

مراد اما چای میخورد و عقیل هیچ را به چیزهای موجود ترجیح می دهد.

دقایقی بعد سینی قهوه به دست مونس به سالن باز میگردد.
سلطان مبلی را انتخاب میکند که مشرف است به ما ... لبخندی به ... لب می آورد: از خودتون پذیرایی کنید
لبخند میزنم ، انگشت اشاره را به دسته ی فنجان می برم
و میگویم:

! ممنون آی سلطان

سلطان نفس عمیقی می کشد تشکرم آنقدر زهر دارد که چشمانش بی هیچ برنامه ی قبلی پر از اشک شود
نفسم را فوت می کنم و کمی بعد، صدای اصلا ن می آید که
میگوید:

...بهترین توصیف قهوه رو ترک ها دارن
مراد نگاهش میکند سرگرم خنک کردن چای است و عقیل مستقیم به چشمانش زل میزند

اصلان نفسی از فنجان می کشد و میگوید : Bir fincan

.kahvenin kırk yıl hatırı vardır

تسلطش به زبان ترکی آنقدر واضح شوکه ام می کند که به
سمتش

می چرخم.

لهجه و لحنش یک لنگه ی ابرویم ر ابالا می برد و رژین
میپرسد:

این جمله ترجمه هم داره؟

سری تکان می دهد: "یه فنجان قهوه به اندازه 4۰ سال احترام
! "داره

خیره ی نیمرخ مردانه اش مانده ام که سلطان میگوید: ترک ها
...در همه ی مراسمشون قهوه تعارف میکنن

اصلان هومی میکشد : ولی معنیش درواقع اینه که خوبی هرچند
کوچیک هم باشه با ارزشه ! قهوه کوچیکه یه مقدار مایع تو
فنجون

کوچیک ! گاهی گرم... گاهی شیرین... گاهی تلخ... در هر
شرایطی

میچسبه ... و آورنده اش یه خوبی کرده که این قهوه رو تعارف
!زده

...پس یه خوبیه... هرچند کوچیکه اما با ارزشه
لبخند روی لب سلطان را می پسندم

1487

.ارام میگوید: نوش جان

. اصلان صمیمانه میگوید: خوش طعمه

....سلطان میخندد: میدونستم غلیظ دوست داری

اصلان کمی از قهوه اش مینوشدو لیلی می پرسد: ترک ها
درمورد

بدی نظری ندارن؟

اندازه ی بدی.... میزان بدی ؟ عاقبت بدی؟

لبخندش دوستانه است ودر همان حال که میکوشد این لبخند را

.حفظ کند پاسخ می دهد: الان حضور ذهن ندارم

روژین انگار معطل است که دروازه خالی شود تا گل بزند...میانه
ی

این گفتگوی نه چندان صمیمانه می پرسد: شما به ترکی مسلط

هستین؟

از این که میخواهد از شوهر من اطلاعات کسب کند خنده ام می
گیرد هرچند که علت اصلی خنده ام اخم های در هم و صورت
. مکرر پاشاست

. اصلان هومی میکشد و میگوید: استانبول به دنیا اومدم

1488

روژین لب می زند: چه جالب... قصد دارید با دلان جون به اونجا
برید برای زندگی؟

لبخندی روی لبهای اصلان می آید و میگوید: من مدتی دبی هم
زندگی کردم... استانبول برای سفرخوبه اما من نمیتونم اونجا رو
به

! عنوان یه شهر برای زندگی انتخاب کنم

روژین هومی میکشد: البته که خب دبی خیلی بهتره ولی اقامت
...گرفتن دبی هم خودش ماجرا داره

پاسپورت دبی یه پاسپورت معتبره ... اتفاقا پاشا هم جز اون -
دسته

آدم های خوشبخته که میتونه دبی رو به عنوان یه جای همیشگی

! انتخاب کنه

روژین شوکه می گوید: واقعا؟

!نیشخند میزنم نمیدانست؟

! پاشا پا روی پا می اندازد : با عربا آبم توی یه جوب نمی ره

اصلان لبخندش عمیق میشود: عربا مگه چطور آدم هایی هستن ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۱' ۱۵: ۲۱]

1489

گرایلی_ #۳۳۸

اصلان لبخندش عمیق میشود: عربا مگه چطور آدم هایی هستن ؟

لزومی نمی بینم که از اعراب حرفی بزنم ... نظر من -

درموردشون

. مشخصه

عقیل با نگاه تحسین برانگیزی به پاشا خیره می شود و من فکر

. میکنم هرگز نظر پاشا را نپرسیده ام

نفس عمیقی میکشم و میگویم: خب نظرت چیه؟

از سوالم جا می خورد ، طوری جواب داده بود تا بحث تمام شود

و

حالا ... انگار به نقطه ی ابتدایی بازگشته است . نفسم را فوت می

کنم وپاشا می گوید : من دید خوبی به عرب ها ندارم

اصلان می پرسد : چرا؟

چرا باید داشته باشم ؟ فکر میکنم توی تاریخ ایران واضحا ذکر - شده

! که چرا مردم دید خوبی به اعراب ندارن

اصلان خم می شود ؛ فنجان قهوه را روی میز می گذارد و می گوید :

1490

من جوابمو نگرفتم پاشا ... دلیل اصلی این دید بد چیه ؟ جنگ ؟-

جنگ از ناحیه ی دیگه ای بود ... دید تو به کل اعراب بده ! اعرابی

که زاده ی خاک ایران هستند ... اعرابی که زاده ی خاک ایران نیستند

پاشا چانه بالا می گیرد و با غرور می گوید : صادق هدایت یه وصف

خوبی از اعراب داره ... که میگه : همه چیزشان - یعنی عرب
-ها

آمیخته با کثافت و پستی و سودپرستی و بی ذوقی و مرگ و
بدبختی

است. چرا ریخت شان غمناک و مودی است و شعرشان مرثیه و
! آوازشان چس ناله است؟

پاشا خنده کنان می گوید : وصف از این کافی تر ؟
اصلان نوچی می کند و میگوید: صادق هدایت ناسیونالیزم بود ب
ملی پرست افراطی ! که حتی در وصف خودش هم از لغات پر
استهزایی استفاده می کرد . ایران یه کشور چند ملتی هست!
...اعراب

کرد ها ... بلوچ ... لر... تیراین نگاه فقط شامل حال اعراب میشه
!

منطقی نیست.... سر لوحه قرار دادن افکار یه نویسنده ی
روشنفکر

خوبه به شرطی که هر وقت به نفع ما بود ازش استفاده نکنیم و
هر

وقت به ضرر ؛ ارزش چشم پوشی نشه ! باید شرایط و اقلیم و احوال

!تاریخی که نویسنده شروع به نوشتن میکنه رو هم در نظر گرفت
پاشا لبخند به لب می آورد : فکر میکنم تو خودت جز تحسین کننده

های هدایت بودی اصلا ! چی شده امروز نظر دیگه ای داری؟
نظرم به قوت خودش باپرجاست ... صادق هدایت جز نویسندگی -
پر

قدرت معاصره اما از من نخواه تاییدش کنم که به اجدادم تیکه
پرانی
میکنه ! اون هم در شرایطی که جامعه ویرانه بود! و چاره ای جز
این

تخلیه ی روانی نداشت ... یه آدم نهیلیسم ! توده ای ... با افکار
ضد

اسلامی... دینی که بانیانش اعراب بودند ... توقعی ندارم نظر
مثبتی

داشته باشه ! اما توقع دارم آدمی که امثال هدایت رو مثل یه بت
قرار

می ده و ارزش حمایت میکنه و حرفشو به میون میاره حداقل به
! امیال و غایت نویسندگی ای که الگو و بتشه احترام بذاره

پاشا نگاهش را باریک می کند و میگوید : دین ستیزی یه مبحث بود

!عرب ستیزی مبحث دیگه

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۱۱ : ۱۸ : ۲۱]

گرایلی_ ۳۳۹#

1492

هر دو به هم ربط دارند به هم گره خوردند ... حتی همین حالا هم-
توی روزنامه ها وقتی حرف از عرب میاد ... مشخص نمیکنه
عرب مال

کدوم اقلیم و جغرافیاست ... میگه عرب ! و عرب خوزی هم
میتونه به

خودش بگیره همونطور که اگر مولف منظورش واضحا یه عرب
سعودی باشه ! اینجا کسی مشخص نمیکنه توهینش با کیه ! اینجا
همه ی گروه همه ی فرقه مورد اصابت گلوله قرار میگیرن ! غیر
از

اینه ؟ چه اونی که همه ی کس و کارشو به خاطر جنگ از دست
داده ... چه اونی که توی بی آبی داره دست و پا میزنه ... چه
اونی که

اصلا متعلق به این اب و خاک نیست ! حتی نمیدونه توی روزنامه
ی

رسمی مملکت من چه خبره و چه حرفهایی پشت سرش زده شده
!

! الله مراد نفسی میکشد و میگوید : شاید به حق باشه
اصلان سری تکان می دهد و عقیل را می بینم که با دقت نگاهش
می کند ، لب روی لب می مالد و نوچی میکند : شاید هم به
...ناحق

!اینجاکمی تعیین کننده ی حقه ؟

. چیزی نمیگویم خودش یک تنه از پس همه ی آنها برمی آید

1493

پاشا لحظه ای تماشایم می کند و میگوید : به هرحال... این یه
! واقعیه ! ایران مملکت نژاد پرستیه

اصلان تکیه به پشت مبل می دهد : ایران به نژاد اریایی خودش
می

باله ... به تاریخش ... به تمدنش ... به خاصیت محیط زیستش ... به
ثروتش ... به منابعش ... چرا که نه ؟ ایران باید مغرور باشه اما
واقعیت

اینه که ایران به تنهایی نگاه و دیدگاهی نداره ! آدم های توی
ایران

که نگاه و دیدگاه جانب دارانه ای دارن ! یه آدم خالی.... بدون در
نظر

گرفتن وطنش... واقعا به چی باید مغرور باشه؟! به شعورش؟
به

مهربانیش؟ به ثروتش؟ به اندیشه اش همه ی ما در نهایت
به

خاک سپرده میشیم فارغ از هر رنگ و نژادی ! چی قراره به جا
بمونه

؟ مملکت یه تیکه زمینه ! یه مختصاته... تا زمین باشه تا وقتی
مدار

باشه کهکشان راه شیری باشه خورشید باشه زمین برقراره !
پس

ایران برقراره ، این خاک برقراره منابعش... خاطره ی
...تاریخیش

ثروتش همه چیزش برقراره ! ما برقرار نخواهیم بود! ما دچار
ستردگی و زوال میشیم ! اضمحلال تو ریشه ی ماست ... توی
سرنوشت ما! و فرقی نمیکنه متعلق به کجا با چه خاستگاهی
باشیم یا

چه دیدگاهی ... ما در نهایت از بین میریم! با هر صفت نیک یا
پلیدی در نهایت از بین خواهیم رفت ! و فرقی نمیکنه متعلق
به

1494

کجا باشیم . از چه نژادی... از چه ترکیبی... موضوع اینه که
اصلا

! اهمیتی نداره

پاشا لب می زند: اهمیت داره ! واضحا اهمیت داره که کجا متولد
بشی.... واضحا اهمیت داره که اگر غیر از این بود ، وطن پرستی
معنا

نمی گرفت. این اعراب بودن که حمله کردند تفکر بدویشون رو
گسترش دادند ! خرافات و به اسم دین قالب کردند ... مغز ها رو
! شستند ... هویت ایرانی رو نابود کردند

قطعا هویت ایرانی به دست اعرابی که دارن توی روستا شیر-
گاومیش هاشون رو کنار کارونی که روز به روز درحال بیابونی
شدنه ،

میدوشن از بین نرفته ! وطن پرستی معنای خودشو داره ! هویت

ایرانی هم برقراره کماکان ... ! دین از نژاد جداست . دین یه
اعتقاده

نژاد مربوط به خاکه ! ظرف هر آدمی با یه چیزی پر میشه ...
.... یکی

نئشه ی وطن پرستیه ! یکی نئشه ی نژاد پرستی ! وطن وقتی
وطنه

که تو سعی در تخریبش نداشته باشی.... وطن یه گزینه ی خوبه
که

! آدم ها خودشون رو پر نشون بدن

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۱'۰۸ : ۲۱]

1495

گرایلی_ #۳4۰

لبخند دوستانه ای به پاشا می زند و میگوید : البته برای آدم
هایی

که ظرف خودشون رو از خودشون پر نکردن ! بله ... با نژاد و
وطن و

شهر و خیابون و کوچه و ساختمون و تیر آهن و ماشین ... و
چیزهای

دیگه ای که نام بردن ازشون راحتہ پر میکنن ! من ظرف وجودم
رو

با وطن و تمدن ۲۰۰۰ ساله و غیره و ذالک پر نمیکنم . بهش می
بالم

به این تاریخچه ی دیرین و زیبا افتخار می کنم چرا که نه
اما

مغرور نمیشم ! حتی با شغل پدرم... یا خاستگاه جدم ! من ظرفمو
با

تجربه های خودم پر میکنم! با دست آورد های خودم ... در هر
جای

این کره ی خاکی که باشم نگاهم عوض نمیشه ! چون نژاد پرست
نیستم . من ظرفمو با تفکرات سیاه پر نمیکنم ... با تفکرات پوچ
که

فقط حجم زیادی رو اشغال می کنن هم پر نمیکنم ... بخش خالی
!ظرفم رو ... از عشق پر می کنم

نگاهش به سمتم می چرخد ... منی که محو او مانده ام را تماشا
می

! کند و میگوید : حجم فراوانی عشق

روژین یک وای خالصانه به لب می آورد و سلطان می گوید:
بحث

... کافیه ! میخوام اگر موافق باشید بساط شام و آماده کنم
روژین فوراً برمیخیزد و میگوید: بحث جالبی بود . اصلاً خان
واقعا

. به خاطر افکارتون تحسینتون می کنم
لبخندی به من میزد انگار بخواهد من را هم به خاطر این ازدواج
!تحسین کند

به هرحال به آشپزخانه می رود مثال زن های دیگر میخواهد دیس
و

. بشقاب فراهم کند

عقیل تک سرفه می زند و پاشا انگار برایش این سخنرانی کافی
!نیست که می گوید : به هرحال من قانع نشدم
درسته ! تو وقتی قانع میشی که تصمیم بگیری به روش و رویه -
ی

نویسنده ی محبوبت از گوشت خواری دست برداری ! امشب شام
!جوجه است؟ بوی کباب به مشام میرسه

پاشا می خندد و میگوید : به هرحال نفوذ هدایت و هدایت خوانی

روی تو هم تاثیرات به سزایی گذاشته ! دلان هم میدونه من چی
...میگم! مگه نه دلان

1497

نمی فهمم نگاهم گنگ است که اصلان می گوید : میدونی که
صادق هدایت اعتقاد داشت خودکشی با گاز ، کیف می ده چرا که
! آدم نشئه میشه و از رویارویی با مرگ نمی ترسه
پاشا طعنه می زند: نکنه سری بعدی بخوای با گاز خودتو خفه
کنی
؟

ابرو در هم می کشم و اصلان می گوید : من از رویارویی با مرگ
هیچ
وقت نمیترسم ! نیازی ندارم قبل از مرگم نشئه باشم ! یک سره
رفتن

... به جهنم و ترجیح میدم

نگاهم حیران اوست که چشمکی میزند و میگوید : میرم یه
سیگار
!بکشم

و بلند می شود و می بینم که لیلی از حواس پرتی همه استفاده می

. کند و پی او می رود

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۱۲:۵۷]

گرایلی_ #۳4۱

1498

و بلند می شود و می بینم که لیلی از حواس پرتی همه استفاده می

. کند و پی او می رود

به اتاق می روم ، اتاق ای سلطان ... یک چیز توجه من را عمیقاً به

خودش جلب می کند ، حضور یک تخت یک نفره ! در اتاق.... تنها

یک تخت یک نفره ... خبری از آن دو نفره ی سلطنتی با آن همه بزرگ و دوزک نیست! خبری از ملحفه های ساتن و بالش ها در انواع

! و اقسام و سائزهای مختلف نیست

با گنجی و گنجی به حضور تخت یک نفره نگاه می کنم ، در اتاق
به

خاطر لولایش خود به خود بسته می شود و من فرصت می کنم
بیشتر کنکاش کنم ! بیشتر دقت کنم ! بیشتر بفهمم که چه بر سر
... رابطه ی سلطان و الله مراد آمده است

سلطانی که شیفته ی مرد بود و مرد ... مرد عاشق بود! تا جایی
که

به خاطر می آورم دل به دل خواسته های سلطانمان می داد . دل
به

!دل آرزوهایش... دل به دل اهدافش... بیشتر از همه خرید هایش
شوکه و سردرگم به اتاق نگاه می کنم اتفاقی که انگار تنها یک زن
در

!آن می ماند

! زنی تنها ... بدون هیچ دلبستگی ای

1499

به سوی کمد می روم، با ضربان قلبی که بالا رفته است ، درش را
باز

می کنم از دیدن لباس های زنانه ... فقط لباس های زنانه جا می

خورم . یک شکاف بزرگ را در این اتاق حس میکنم
شکافی که آنقدر ژرف و عمیق است که از پر کردنش نا امید می
شوم

.

آب دهانم را قورت می دهم ، احتیاج به هوای آزاد دارم ... دم
پایی

های مردانه ی تراس.... برای سیگارهای شبانه ی مراد ، تنها
امیدم

است که هنوز رابطه ای باشد ... پرده را کنار میکشم ... حتی
قفس

توتک هم به دیوار تراس نیست، در را باز می کنم ودم پایی های
زنانه! گلدان های که نیمه خشک شده اند ... وادارم می کند کمی
بترسم!

کمی بیشتر برای این خانواده بترسم! نگران شوم ! با بغض
درحالی

که پا به تراس می گذارم.... دستهایم را جلوی دهان می گیرم .
گریه

ام گرفته است ! قطع شدن ارتباط زناشویی سلطان و مراد آخرین
!چیزی بود که به آن می اندیشیدم

صدای یک پیچ پیچ خفیف وادارم می کند تا کمی خم شوم، از طبقه
ی دوم به حیاط پشتی اشراف کامل داشتم . حیاطی که دو درخت
!تتومند خرمالو داشت . نفس عمیقی می کشم

اصلان که تکیه به دیوار داده است ... سیگار گوشه ی لبش است
و

. دودش را استشمام می کنم

لیلی با حرص می گوید : تو حق نداری تو کارای من دخالت کنی
؟!

مطمئنی ؟! شاید بد نباشه یک نفر مستقیما روی کارات نظارت-

... !داشته باشه

.صدایش آنقدر گرفته است که گلویم تیر می کشد

با صدای خش خشی که می شنوم ، نگاهم به سمت دیگر حیاط
معطوف می شود ، مراد را می بینم درحالی که با دستمالی جلوی
صورتش را گرفته است دستهایم شروع به لرزیدن می کنند

اصلان چانه ی لیلی را می گیرد و میگوید: یه کاری نکن تو
همین

!خونه سلاخیت کنم

تو عددی نیستی اصلان تو زندگی من ... تو روابط من دخالت -
نکن .

امشب اصلا شب مناسبی برای تسویه حساب نیست . غریبه تو
خونه

1501

داریم امیدوارم متوجه باشی ! و سعی کنی خوددار باشی! میدونی
که

! دلان چقدر حفظ آبرو براش اهمیت داره

من آتیش میزنم لیلی ! به جان دلانم آتیش میزنم-

حتما مشتاقم بدونم که برادر بی عرضه ام دقیقا قراره چطوری -
منو

!متوقف کنه

مراد جلو می آید، اصلان تقلا می کند و میخواهد به سمتش برود
که

لیلی مانع می شود ، با حرص میگوید: بهتره خودتو بین ما قرار
ندی !

چون اونی که می بازه تویی.... من دوست ندارم دهنمو باز کنم

اصلان! دوست ندارم دودمانتو به باد بدم
مراد بینی اش خون آلود است! به لکه های خون که زیر نور
افکن
حیاط واضح تر به چشم من می رسد زل زده ام و می گوید:
خونتو

اکثیف نکن اعلان خان
دیگر ضربان قلبم در اختیار من نیست
... دیگر هیچ دم و بازدمی در اختیار من نیست

1502

با بغض واضحی که در گلویم لحظه به لحظه رشد می کند دست و
پنجه نرم می کنم، مراد خشک میگوید: من از سلطان جدا شدم
.... برای همین روز... به خاطر لیلی

زانوهایم تا می شوند. همان جا توی تراس می نشینم
دیگر نمی بینمشان اما صدایش می آید... صدای پر از حرص
مرد
می آید که می گوید: یه کم دیگه اتابک جون بگیره.... دست لیلی
رو

می گیرم و میرم ! هیچ لطمه ای هم به زندگی تو و دلان وارد
نمیشه

!

. همه ی جانم مور مور می شود

قبل از آنکه کسی از غیبت من بویی ببرد به داخل اتاق باز می
گردم

مقابل آینه می ایستم صورتم رنگ پریده است . نمیدانم برای .
کدام

جناح از خانواده ام دلسوزی کنم! پدربزرگم.... خاله ام....
مادربزرگم که

به خاطر یک زن خیلی جوان ... زنی که هم سن و سال نوه اش
بود

کنار گذاشته شد ... به خاطر خیانتی که درون خانواده همه چیز را
نامیزان کرده است ... به خاطر برادری که اختیار خواهرش از
دست

. رفته است ! به حال کدام جناح دل می سوزاندم

.در اتاق باز می شود

سلطان به داخل می آید لبخند به لب است: اینجایی ؟
رنگ به رخسارم نیست

میخواهم خودم را خوب نشان دهم که سلطان دستم را میگیرد و
...میگوید : خوبی؟ چرا انقدر یخ کردی

لبخندی میزنم : تخت سلطنتیت کجاست؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۲'۰۸:۱۸]
گرایلی_۳۴۲#

هانی میکند و با لحنی که میداند من باور نخواهم کرد پر استهزا
می

گوید: مراد کمر درد شده ... این مدت روزمین میخوابه راحت تره
منم

فروختمش بیخود جا رو تنگ کرده بود ... بیا بریم . بیا دختر...
بیا

یکم برام ماست و سالاد و تزئین کن ! این روزین از این هنر ها
نداره

... میدانست زیر گوشش چه خبر است ؟ می دانست ؟! می دانست
من هم فهمیده بودم... و اصلان در همین وقت کوتاه ! لیلی شرف
نداشت! لیلی آبرو نداشت ... لیلی رحم نداشت! قلب نداشت

دستم را سلطان میگیرد ... نیم نگاهی به در تراس می اندازد و سپس

. ، هر دو از اتاق خارج می شویم

. پاشا کنار روژین نشسته است .نگاهش به من است

باید با پاشا حرف می زدم باید کاری میکردیم.... نمیشد که یک زندگی به همین سادگی از بیخ و بن ویران شود!!!مگر میشد؟! مگر

آدم ها دل نداشتند؟! چرا معرفتشان به همین سرعت به خاک می نشست؟

لیلی وارد سالن می شود، سرخوش و خندان به آشپزخانه می رود و

میپرسد: سلطان جون کمک لازم نداری ؟

سلطان لب میزند: برنج و توی دیس میکشی؟

. لیلی با نیش باز قبول می کند

لعبت حرف میزند: کجا بودی شما ؟

لیلی تربی برمی دارد و درحالی که با دندان های جلویی سفیدش به

آن گازی میزند و میگوید: واه لعبت جون من همین اطراف می
!پلکم

!داشتم با برادرم خوش و بش میکردم

1505

لعبت اخم می کند: برا زنی که بچه شیر میده خوب نیست سیگار
!بکشه

لیلی می خندد: تو این دوره زمونه نباید آدم خودشو وقف بچه اش
... بکنه

!نگاهش به چشمان من می نشیند و میگوید: چطوری عروس ؟
دییسی را حاضر می کند ، سکوت کرده ام و لیلی چرخ میخورد و
... میگوید: قرص های عقیل رو باید بهش بدم

فرز و تند پیش دستی و اب را حاضر می کند ، با بسته ی قرص
و

لیوان آب به سوی عقیل می رود، می بینم که جلوی چشمان به
حسرت نشسته ی گلین چطور دور سر عقیل می چرخد و قربان
صدقه اش می رود

... پدربزرگ من آدم احمقی نیست

هیچ کدام از اهالی این خانه احمق نیستند فقط دهانشان را بسته اند... فقط فرصت سوزی میکنند فقط میخواهند همه چیز را به هر بدبختی ای که هست خوب جلوه دهند . گلویم از شدت این بغض سرکش لعنتی می خارد ... چقدر راحت خودمان را به ندیدن و نشنیدن می زدیم .

1506

...سلطان بازویم را می گیرد: تو فکری
نگاهش میکنم : من ادم احمقی به نظر می رسم؟
.... سلطان نفسش را فوت میکند : الان وقت این حرف ها نیست
با بغض میگویم : میفهمی نابود شدیم ؟
سلطان لبخندی می زند : آروم باش طوری نیست درست
! همیشه
به چشمهای بی قرار گلین جان زل می زنم و سلطان صدایم می
کند: همه چیز درست میشه ... بهت قول میدم .یکمی شکيبا
...باش
سلطان تماشایم می کند و من با خشمی که نمی توانم کنترلش کنم

میگویم : چطور قراره همه چیز خوب بشه وقتی تبدیل شده به این

...ویرونه ! چطور اجازه دادی... چطور گذاشتی

.سلطان هیزی میکند ، روژین متوجه صدای بلند من می شود

کمی خوددار تر می شوم و سلطان زیر گوشم می گوید : عقیل همه

چیز و به نام لیلی زده ... شدیم عروسک های دست لیلی ! تحمل کن... با وکیل صحبت کردم ! امشب خبرت کردم بیای که ببینی بعد ! از رفتنت چی به ما گذشته

. لعبت ساکت است .

1507

دستهایم را به لبه ی میز می چسبانم لعبت از اشپزخانه بیرون می رود و میگویم : همه چیز... منظورت از همه چیز چیه؟

سلطان هیس میکند و میگویم: چطور میخوای من طلوع فردا رو ببینم با این حجم از خبر بد ؟

لبخندی میزند: همین که هنوز برات مهمیم برامون جای شکرش ! باقیه

چشمانم پر از آب می شود . بی اراده به سویش می روم ، بغلش
میکنم ، سفت و تنگ چانه به شانه اش می چسبانم و میگویم
:

!چی شده ... تو این مدت چی بهتون گذشته

از کنترلمون خارجه دلان ! این دختر از کنترلمون خارجه -
زبونش

برُش داره ... عقیل و سحر کرده ... دشت ها و زمین ها رو به
چنگ

گرفته! این خونه اگر مال گلین نبود ... همین هم از دست می
رفت!

! خواستم بگویم : مراد را هم از تو گرفته

... اما سکوت می کنم و می گویم : چطور ممکنه

1508

ممکنه . تو این عصر همه چیز ممکنه داریم جلب توجه -
میکنیم .

نمیخوام پاشا چیزی از این ماجرا بدونه . بعد با هم مفصل صحبت
می
کنیم .

تنه ام را عقب می کشم خودم را جمع و جور می کنم و صدای
!لعبت می آید: همه چیز مال پسر من بود نه مال پسر اون
... سلطان نیش میزند: بس کن لعبت حالا وقت این حرفها نیست
دیس برنج را بر می دارم به سراغ میز نهارخوری می روم و
همان

لحظه در ورودی باز می شود اصلا ن را می بینم که با چشمهای
به

خون نشسته وارد سالن می شود لحظه ای نگاهش میکنم
لبخندی حواله ام می کند چهره اش نشان می دهد طوری نیست
اما

! میدانم درونش غوغاست

درونش پر از شعله های خاموش نشده ی آتش است ... پر از درد
!

! عفونت ... چرک ... زخم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۸,۲۱'۰۳۳:۱۰]

گرایلی_ #۳4۳

1509

میخواهم از ذهن پاشا بخوانم ، بخوانم و بدانم ، بدانم چقدر پدرش

را می شناسد ... چقدر لیلی را زیر نظر میگیرد؟! چقدر مطلع
... است

از این آشوبی که درون خاندان به پا شده ! به پاشا نزدیک
میشوم. به

پاشا نزدیک می شوم ... به پاشا نزدیک می شوم که بفهمم ، به
تنها

! کسی که در حال حاضر می توانم چنگ بیندازم

نگاهش رنگ خشمگینی دارد ، اما من عقبگرد نمی کنم، هرچند
که

جایی از درونم فریاد می کشد تا خاموش بمانم اما ... نمی توانم.
نمی

توانم ، نمی توانم گرایلی ها را به همین سادگی به حال خود رها
کنم
!

نمی توانم اجازه دهم میراث خانوادگی به دست یک زن غریبه
بیفتد

زنی که تنها سلاحش زیبایی است ! زنی که مهره ی مار دارد !
...

زنی که پدر بزرگم را مثال یک موم به چنگ گرفته است

درحالی که به روژین توی آشپزخانه نگاه می کنم ، لب می زنم :
از

! انتخابت راضی ام پاشا

به صورتم زل میزند ، عمق نگاهش من را به یاد گذشته می
اندازد .

گذشته ی خوبی بود . شیرین بود ... ما هیچ اختلافی با هم
نداشتیم

1510

پر از خاطرات شیرین! خاطرات زیبا... خاطراتی که اولین ها ...
را با او

!تجربه کرده ام

درحال مرتب کردن لیوان ها روی میز است ، با آرامش تصنعی
که

در لحنش جاریست می گوید : به نظر میاد تو هم از انتخابت
ناراضی
...نیستی

من که انتخابم کس دیگه ای بود ... منتها ، وادار شدم تن بدم به-
!کاری که دوست ندارم

نگاهش قرار عجیبی می گیرد

از سستی اش یک آن مشمنز می شوم هرچند که نبایستی خودم را
دست کم بگیرم چشمهایم... لبهایم... نگاهم ! پاشا شیفته ی من
است

هنوز حتی اگر کنار زن دیگری باشد دستش را بگیرد یا تلاش کند
دل به دلش بدهد اما در نهایت کنجی از ذهنش به من فکر می
کند،

میز کم کم از دیس و ظروف غذا پر می شود ، پاشا در لیوان ها
یخ

می اندازد و من قاشق و چنگال درون بشقاب ها قرار می دهم ، با
صدای آرامی می گویم : خبر دار شدم که به فخر همه ی زندگی
منو

! لو دادی

. دست از پرتاب کردن قالب های یخ در جام ها می کشد

1511

نگاهش نگران می شود و فوراً لب می زنم: برام مهم نیست به
هر

. حال دیر یا زود همه ، مطلع میشدند

پاشا با صدایی که سعی دارد ارتعاشش را کنترل کند می گوید: تو
حال خودم نبودم

!اشکالی نداره ... کار منو راحت کردی-

پاشا شرمنده تماشا می کند و میگوید : من مست بودم تو حال
خودم

!نبودم فخر آنتریکم کرد که حرف بزنم

گفتم که مهم نیست با کاپیتان صحبت کردم بهم مدتی مرخصی-

داده ... این فرصت خوبیه . میخوام دوباره به خودم بیام. احتیاج
دارم

به آرامش.... به اینکه یه مدت کوتاهی خودمو به خودم واگذار
کنم و

آروم باشم ! خودمو پیدا کنم . موضوع اینه که این کمکم میکنه
و ...

خوشحالم همه موضوع و میدونن چون وقت ندارم به همه توضیح

!بدم! توضیحات اضافه و ور ور ور ... میدونی که چی میگم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۳'۰۵۵:۱۱]

گرایلی_ #۳44

پاشا می خندد یک خنده ی کمرنگ است اما عمیق است. گوشه ی چشمش چین می خورد ، درحالی که با دقت به صورتم تماشا می کند می گوید : هیچ وقت فکر نمی کردم اون روزهای سخت تموم ... بشن

روزای سخت برای همه بود پاشا ... بیماری ... درد ... رنج ... -
گریه! من

خوشحالم که تو رو سرپا می بینم . کنار یه دختر خوب... مهربون ...

!روژین واقعا تو رو به حد کمال می رسونه

این صلح نسبی که در لحنم موج می زند ، وادارش میکند دیگر
.خشمگین تماشایم نکند

همین که بابت اشتباهش سرزنشش نمی کنم، همین که چشم پوشی کرده ام. مدتی همه چیز را نادیده می گیرم ، انگار برای هر دوی ما کافی به نظر میرسد . سر انگشتم را به بازویش می چسبانم و

میگویم : این روزا برات حتما هیجان انگیزه. سعی کن ازش نهایت

.لذت و ببری

پاشا لب میزند: تجربه شو دارم قبلا طور دیگه ای خوش
میگذشت

! و حالا ... حالا اوضاع فرق میکنه

1513

. منطقی تصمیم گرفتن خوب به نظر میاد-

اهالی خانه کم کم بر سر میز حاضر می شوند اصلا را پیدا نمی
کنم

.

پاشا برایم صندلی ر اعقب می کشد و میگوید : منطق همیشه
خوبه

! دلان! تو هر شرایطی ! منطقی بودن بهتر از هرچیز دیگه ایه
روی صندلی می نشینم یک آن انگار به گذشته پرت شدیم به
همان گذشته ای که با پاشا می توانستم ساعت های متمادی
صحبت

کنم ... و نگران نگاه اطرافیان نباشم . سنگینی نگاه روژین
را روی

خودم حس میکنم ، صندلی کنار من توسط اصلا را به عقب برده
می

شود وقتی کنارم می نشیند بوی ادلکنش را با تمام قدرت حس می
کنم.

شام در آرامش و صحبت های روزمره صرف می شود
حواسم روی لیلی است اما انگار هیچ خطایی از او قرار نیست
سر

بزند! تمام وقت در اختیار عقیل است ... طوری از او پذیرایی
میکند

که هیچکس درمورد او مردد نمی شود . سر نترسی دارند! عین
! خیالشان نیست

1514

لیلی با لبخند های گاه و بی گاهش نگاه مستقیم را به جهات
دیگری پرت می کند . دست خودم نیست ... میخوام همین حالا
به

مرحله ی کشف و شهود برسم ! همین حالا نتیجه بگیرم و برایش
حکم بنویسم

شام صرف می شود ... سلطان به مناسبت این ورود دوباره به
خانواده،

هدیه ی قابلی تحویل می دهد . انتظار نداشتم گردنبد مادرش را به

گردنم ببندازد ! مهربانی اش وادارم می کند کوتاه بیایم... گلین هم یک انگشتر عقیق زیبای مردانه که متعلق به پدرش است را به اصلان

. هدیه می دهد

شگفت زده و حیرانم ! انتظار اتفاقات دیگری داشتم و کاملاً همه چیز

از کنترل من خارج بود ! مثال خانواده های عادی دور هم نشستیم ...

چای خوردیم... و کسی به شخص دیگر تهمت و کنایه ای نزد ! همه

ی ما می دانستیم چه بوی تعفن خانواده را در بر گرفته است اما چشم پوشی میکردیم کاملاً آگاهانه و از روی غرض همه خود را

!به ندیدن زدیم

بعد از صرف چای ، حوالی ساعت دوازده ، چشمان خسته ی اصلان

...حالی ام می کند تا برخیزم

میخواهم لباسم را در اتاق بپوشم که در باز می شود ، سلطان
وارد

می شود و میگوید : از امشب راضی بودی؟

. از سوالش جا می خورم

مانتو را می پوشم و می پرسم: چطور؟

...جلوی اعلان ... خواستیم سربلند باشی-

لبخندی پر استهزا به لب می آورم : مگه نظرش برام مهمه ؟
سلطان دستی به گونه ام می کشد و میگوید: من متوجه نگاه هات
به

... لیلی شدم

.من براش برنامه ها دارم-

هیشی می کند و فوراً لب میزند: اصلاً ... اصلاً نباید خودتو وارد
این

!ماجرای بکنی دلان

!با حرص میگویم: چطور ؟ چطور میشه ؟ چطور اجازه میدید؟

... سلطان با آرامش میگوید : این دختر شیطان و درس میده

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۳۰۵۹:۱۱]

1516

گرایلی_ #۳45

با همین یه جمله شما دارین تسلیمش میشین؟ واقعا باور کنم؟ -
بعد

از اون همه اتفاقی که از سر گذروندیم ... بعد از اون همه ماجرا
... به

همین سادگی... میتونیم به یه جمله ی خرافی تکیه کنیم و بگیم
اون آدم همه چی ازش برمیاد و خودمون رو خلاص کنیم و بگیم
باشه؟ بذاریم همه چیز و فتح کنه؟ بذاریم همه چیز و در اختیار
بگیره؟

سکوت موقتیہ دلان ... ما فقط داریم نگاهش میکنیم که ببینیم-
عاقبت چی میشه ... عقل حمایتش میکنه تو که توقع نداری با
! عقل رو به رو بشیم

رو به رو بشید! همه چیز و از دست میدین نه؟-

: و سری تکان می دهم و اضافه می کنم

...تو مدت زیادیه میشناسیش.... چطور تا به حال نفهمیدی-

فهمیدم که میخواستم برش گردونم به همون جایی که ازش اومده-
!

... میخواستم به اصلان کمک کنم که برش گردونه منتها دیر شد
! همه چیز.... اسامه تمام نقشه های ما رو نقشه بر آب کرد
.یکه میخورم

یاد دشت میفتم ... یاد حضور لیلی... اسامه ... اصلانی که اسلحه
زیر

چانه اش گذاشته بود ! اصلانی که آن موقع زودتر از هر کس
دیگری

. بریده بود ... کنار کشیده بود

اب دهانم را قورت می دهم و سلطان می گوید: برو سر فرصت
حرف

! میزنیم ... اصلان و آروم کن . میترسم براش امشب اتفاقی بیفته
! برادره ... غیرت داره

سلطان چه بی پروا حرف می زند و من ... من طاقت این میزان
بی

! پروایی اش را ندارم

او را می کنم و او به سمت می آید درحالی که بوسه ای به
پیشانی
ام میزند میگوید : عاقل باش.... درست رفتار کن اجازه بده
درود
آزادبشه و بعد ... اگر نتونستی و نخواستی میتونی ترکش کنی! ما
همه
دوستت داریم ... همه ی ما! هرگز این فداکاری تو رو فراموش
.... نمیکنیم ... هیچکدوممون

1518

. خم میشود تا دستم را ببوسد نمی گذارم
باطنه میگویم: حتی با وجود اینکه منو توی این خونه نگه
داشتین
تا پیشکش بشم؟
چیزی برای گفتن ندارد . فقط بغلم می کند و میگوید: مراقب
خودت
! و اصلان باش ! گذشته ها گذشته ... زندگیتو بکن
تلخ می شوم: درمورد هووم نظری نداری؟ نصیحتی ... حرفی...
سخنی

!

.آهی میکشد و تنگ تر من را در اغوشش میفشارد
از من فاصله میگیرد و از اتاق خارج میشود ، به سمت آینه می
چرخم... من را روی یک انگشت بازی می دهند ... فرییم می
دهند ...

مجابم می کنند و من چه ساده و خوش باور ، تن می دهم به هر
طرح پلیدی که ان ها برایم حاضر میکنند
دقایقی بعد خداحافظی کردیم . در اتومبیل کنار اصلا ن نشستیم ،
به
محض اینکه از کوچه خارج می شود یک سیگار روشن می کند و
میگوید: امشبو دوست داشتی ؟

1519

نگاهی به صورت بی تفاوتش می اندازم و می گویم: ازم پرسیدی
دوست دارم دود سیگارتو تحمل کنم بعد روشنش کنی ؟ یادم نمیاد
پرسیده باشی... حتی یادم نمیاد جوابی در این مورد بهت داده
باشم!
سیگارش را فوراً از پنجره بیرون می اندازد درحالی که تازه
روشنش

کرده بود. نگاهی به من میکند و میپرسد: خوبه؟
شانه ای بالا می اندازم و می گویم : مشکلی با سیگار کشیدن
توی

ماشین ندارم

کنج لبش بالا می آید . یک طرح مخوف لبخند به لبش می نشیند
و

میگوید: پس اجازه میدی تو ماشین سیگار بکشم؟
جوابش را نمیدهم

!هومی میکند و میگویم: یه حرف و دوبار تکرار نمیکنم
آنقدر به سیگار احتیاج دارد که پس از میس کردن آن یکی سیگار
دومی را آتش میزند و میگوید : خوشحال بودی امشب.... مدت
ها

ندیده بودم اینطور لبخند بزنی و گرم بگیری
میخواهی بگی چون اونا خانواده ی من نیستن نباید از دیدنشون-
خوشحال باشم؟

1520

لحظه ای نگاه از روبه رو برمی دارد و رو به من میگوید: چنین

!منظوری نداشتم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۳۰۴:۱۴]

گرایلی_ #۳46

سری تکان می دهم ، به رو به رو خیره می ماتم و میگوید : بعد از

طلاق برمیگردی به پاشا ؟

!از سوالش جا می خورم. چه ذهن مشوش و مغشوشی دارد

احتمالا نزدیکی امشبم به پاشا را طور دیگری تصور کرده است
دست به تصویرش نمی زنم چپش را خراب نمی کنم ... میخواهم
به

سلطان کمک کنم پاشا با الله مراد ارتباط خوشایندی ندارد . پاشا
می

تواند به داد سلطان برسد. به داد پرهام ... به داد من ... گاهی آدم

! های قدیمی دستشان بیشتر درخیر فرو می رود

نفس عمیقی می کشم و میگویم: نمیدونم فعلا که داره نامزد
میکنه.

!نامزدیشو میتونه بهم بزنه-

لبخندی به لب می آورم و میگویم : چی شده نگران ارتباط من
وپاشا

شدی امشب ؟

!فکر کردم امشب دلم به حال هردوی شما سوخت-

حس میکنم میخواهد از موضوع اصلی طفره برود که به این یکی
گریز می زند . شاید این یکی مهمتر باشد ... شاید درمورد آن
یکی

تمام قدرت ها از او سلب شده است ... شاید هم فقط می خواهد
. بداند در ذهن کوچک من چه خبر است

سری تکان می دهم با وجود اینکه ته قلبم حس دیگری وول می
زند اما میگویم: چه خوب میشه بهش یه قول بدی... برادرانه
بهش

بگی که این سه سال و حیف ومیل نکنه تا برگردم! وصال به
هرحال

... ممکن خواهد بود

چاله ی توی خیابان را نمی بیند ، آنقدر درگیر حرفم می شود که
ماشین تکان وحشتناکی می خورد و میگوید: درسته! وصال به
هر

. قیمتی ممکن خواهد بود

لبخند عمیق تر می شود هرچند که به لب نمی آورم اما با تک
تک
سلول هایم می خندم ... آزار دادن او واقعا جذاب است . به دلم
می
نشینید.

1522

لختی سکوت میان ما برقرار می شود
از پنجره به خیابان زل می زنم و میگویم : همیشه انقدر عادت
داری
مسائل مهم و نادیده بگیری و به موضوعات کوچک پردازی ؟
موضوعات کوچک ؟-
...به سمتش می چرخم : درمورد لیلی
میان کلامم با لحنی جدی و تیز میگوید : لیلی به تو چه ؟
آنقدر تند و رک این را به زبان می آورد که وحشت زده می شوم
و
میگویم : حق نداری با من اینطوری صحبت کنی حق نداری
اصلا . با خودت چه فکری می کنی ؟
!هر فکری درمورد تو میتونم بکنم . منو جری نکن-

از لحن خشکش میترسم اما به ترس اجازه ی خود نمایی نمی دهم
و

میگویم : خواهرت حق نداره زندگی ما رو نابود کنه ! همونطور
که تو

... حق نداشتی

سرعتش لحظه به لحظه زیاد تر می شود، با وجود اینکه نگران
و مشوش هستم اما نشان نمی دهم

1523

چیزی نمیگوید، نزدیک خانه هستیم، وارد کوچه می شود و
صدای

جیغ های لاستیک ها ، باعث میشود چشمهایم را محکم روی هم
فشار دهم طوری رانندگی میکند که میترسم همه چیز در شیشه ی
جلو فرود بیاید ... مقابل خانه متوقف می شود ، درحالی که
چنگال

هایش دور فرمان را گرفته است می گوید : من تلاش خودمو
کردم!

تلاش کردی؟ جدا؟ دقیقا چه غلطی کردی؟ اجازه دادی خواهرت-

با پدر بزرگم ازدواج کنه ... من بهت کمک کردم جای لیلی رو
بهت

گفتم ... بهت گفتم چطور پیداش کنی... اما نگفتم اونو مثل یه افت
وارد زندگیمون کنی... هرزگی خواهر تو دودمان همه رو داره به
باد

!می ده

سکوت کرده است ، دیگر نمی مانم که بحث کنم ، پیاده می شوم ،
میخواهم به سمت ساختمان بروم اما از اینکه از جایش تکانی
نمیخورد ، به سمت اتومبیلش برمی گردم و درحالی که تماشایش
! می کنم و میگویم : طلاق می خوام

صورتش به رو به روست ... درحالی که سعی میکند تحمل کند
می

گویم : شنیدی چی گفتم؟

!سر سال نشده-

1524

نمیخوام بشه... میخوام مرتبه ی اول و اجراش کنم! طلاق -
میخوام تو

شرطمون هست . با تو همیشه زندگی کرد ... خودتم میدونی ...
طلاق

میخوام . تو هم لنگه ی خواهرت ... نمیتونم این وضع و تحمل
کنم !

نمیتونم شریک جرم باشم.. نمیتونم فامیل ادم هایی باشم که به
! خانواده ام لطمه میزنن

!با طعنه می گوید: خانواده ؟

خانواده ی من... بله خانواده! همون هایی که پیششون بزرگ -
!شدم

. من طلاق میخوام

به سمت می چرخد و میگوید: میخوای حساب کار و دست من
بدی
؟

سری تکان می دهم و میگویم: طلاق میخوام اصلان تحمل کردن
تو

سخته! تحمل کردن خانواده ات سخت تره ! کاش بتونی جلوی
!هرزگی خواهرتو بگیری

نگاهش از رو به رو کنده می شود و میگوید : جلوی هرزگی تو
رو

چطور بگیرم ؟
! طلاقم بده تا شاهد هرزگی من نباشی-

1525

از جوابم از لبخندم، دود از سرش بلند میشود و چاره ای جز
سکوت
برایش نمی ماند . که اگر ادامه دهد امشب آنقدر عاصی هستم که
!شهر را به آتش بکشم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۳'۰۸, ۱۵:۱۰]

گرایلی_ #۳47

فصل بیست و پنجم : اکنون – عمارت گرایلی
صدای زنگ که می آید ، هوشیار میشویم ، کل اعضای خانواده
هوشیار می شویم . بیش از ۲4 ساعت است که نخوابیدم.... بیش
از

ساعت است که اصلا ن خوابی به من نمی دهد و من دست به ۲4
! دامان دیگر آل سیف ها شدم

بیش از بیست و چهار ساعت است که اخبار مهیبی همچون یک
بمب محفل ما را هدف قرار داده است ! تنها کسی که هنوز توانی

دارد ، منم! از جابر میخیزم به محض اینکه گوشی را بر می دارم

!، اسد است که با صدای خسته ای میگوید: باز کنید

1526

اسد آل سیف.... صدای خشم گرفته اش ، نگرانم می کند .
امیدوارم

موضوعات سابق را به موضوعات جدید اضافه نکنند

شال مشکی رنگی به روی موهایم می گذارم و پاشا را می بینم
که

کمر تا شده اش را صاف می کند ، نیشخندی به ترس نهفته در
چشمانش می زنم و به استقبال اسد میروم . همین که در را می
گشایم ، از دیدن چهره ی عبوس و چشمان به خون نشسته اش ،
حیرت می کنم

ام آل یک ساک مشکی رنگ به دست دارد ، جلو می آید و
میگوید:

!کجاست ؟

خم می شوم دسته ی ساک را میان پنجه ام میگیرم و میگویم: ما
...هم همچون شما بی خبریم ! خوش آمدید بفرمایید

از سر راهشان کنار می روم . ام آل اما همان جا ایستاده است و
میگوید : نباید اخبار به این مهمی رو پشت تلفن به زبون
! میاوردی
راضی کردن شما برای پا گذاشتن به پایتخت ناممکن به نظر-
میرسید.

نگاه خیس و مشکی رنگش را به چشمان من می دوزد و
میگویم:

.... بیشتر از شما مایلم اون بچه پیدا بشه

1527

!اسد سرفه می کند و میگوید: عروس باید حرف بزنیم
سر تکان میدهم: البته ... اما اجازه بدید یه کم خستگی در کنین
...
...بفرمایین . از این طرف
بازوی ام آل را میگیرم. چقدر لاغر و شکننده شده است ... دیگر
تاب

... و توان ندارد . طاقت ندارد ... تحمل ندارد
پله ها را یکی یکی بالا می رود و می بینم که گلین و سلطان در
راه

پله آمده اند، انتظارش را می کشند ... زن ها ... زن ها می توانند
درد

باشند میتوانند ضما د باشند. می بینم که چطور سلطان دست می
گشاید و ام آل را در آغوش میکشد . می بینم که زن ها با هم هق
!هق می کنند . این دیگر یک درد مشترک است

گم شدن ذکور آل سیفی که زیر سایه ی گرایلی هابزرگ شده است
برای همه ی ما ناراحت کننده و دردناک است. لعبت خجالت ...
زده

و سر به زیر است ، ام آل روی مبلی کز کرده است . اسد بر
بالین

. عقیل است و پاشا ، پرهام را به خانه ی واحد دوم فرستاده است
. درود در دورترین نقطه از جمع نشسته است ، هراسان است
میترسد از زهر کلام این خاندان می ترسد . لعبت مانند کنیزی که

1528

گوش به فرمان است ، چشم به دهان من می دوزد و من ،
بالاخره

! دهان خشکم را باز می کنم و میگویم: گلوتون رو تازه کنید
نگاه خیس ام آل از قاب عکس به سمت چشمان من باز می گردد

!ومیگوید : این موضوع رو چرا زودتر به من نگفتی؟
پنجه هایم را در هم فرو می برم و میگویم :من فقط چند ساعته
که

... زودتر از شما خبردار شدم

اسد به حرف می آید: عقیل می دونست ؟
نمی دانم را به جان کندن سر زبان می آورم و ام آل کف دست به
سر می کوباند و میگوید : همین چند قدمی ما بود و از دست
....دادیمش

به سمتش می روم ، مقابل پاهایش زانو میزنم و میگویم: چرا این
! حرف و میزنید؟ جای بدی نیست ... مطمئنم

:اسد با خشمی که مدام فرو می خورد در جدال است و میگوید
اصلا ن طاقت خنده به لبهای این خاندان رو نداره ! اگر گیر اصلا ن
افتاده باشه ... عاقبتش خوش نیست! اصلا ن الان وقت چنگ
انداختن
! و دریدنشه

اصلان را چه دیو پلیدی می پندارند! اصلانی که چهار پا میشد
برای

! خنده های طفلان اسامه را چه راحت به گرگ تشبیه می کنند
حرفی نمی زنم هر سختم به منزله ی غلط بازی کردن است .
سکوتم

را ادامه می دهم و ام آل می گوید : کجا باید این طفلکمو پیدا کنم؟
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۳'۱۳ ۱۵:۵۱]
گرایلی_ #۳48

دستهای پینه بسته اش را میگیرم و میگویم: پیداش میکنم ... من
. پیداش میکنم

:اسد به سمت من می چرخد ، دل از بستر عقیل می کند و میگوید
از کجا ؟

.... شما رو خبر کردم که به فریادم برسید-

مثال من روی زانو فرود می آید و میگوید : چطور به فریادت
برسم

عروس ... چطور به فریادت برسم ... این حقیقت سه سال پشت

لبهات پنهان بود ! میخوای باور کنم تو هم مثل ما حالا فهمیدی؟
....بعد از این همه ماجرا

آنها از هیچ ماجرای مطلع نبودند ! در واقع به جز مرگ اسامه
... به

جز تشنه بودن به خون اصلان ! به جز جنگ همیشگی اسامه با
! اصلان

از هیچ چیز دیگری آگاه نبودند

! درحاشیه بودند ... در یک حاشیه ی امن به لطف اصلان
از نگاهش هراسان می شوم اما با همان قدرتی که حتی اگر
تصنعی

است اما به کارم می آید میگویم : به تاریخ این آزمایش هم نگاه
کنید

متوجه میشوید این مطلب قدیمی نیست ... حتم دارم پشت این ...
حقیقت یه دل شکسته ای بود! دل شکسته ای که توان مقابله
باهشو

نداشت ما تمام تلاشمون رو کردیم تمام تلاشمون !
بزرگمون

رو از دست دادیم یه نگاهی به حال و روز ما بندازید ... دیگه
چی

ازمون باقی مونده که بخوایم بابتش بجنگیم! یا بابتش بخوایم
حساب

پس بدیم... درنهایت ما یه خانواده ایم! که داریم آخرین باقیمونده
.هامون رو حفظ میکنیم معلوم نیست

1531

ام آل پنجه ام را میگیرد و میگوید : برام پیداش کن میخوام
.... بغلش کنم ... میخوام بوش کنم

به چشمان سیاه و غم زده اش زل می زنم و میگویم : پیداش
میکنیم

.

و چشمم به اسد میرود و میگویم : من که تا به حال چیزی از
شما

نخواستم، خواستم ؟

اسد نفس عمیقی میکشد ، از جا برمیخیزد و درحالی که مشتش
را

گره کرده است میگوید : اگر یک روز زودتر متوجه این موضوع
... میشدم

میان کلامش میگویم: حالا کمک کنید . برای پیدا کردن اون بچه
...

بدون اینکه از روی هم رد بشیم بدون اینکه تلاش کنیم همدیگه
رو

! نابود کنیم ! من به برادری شما میخوام تکیه کنم

اسد با اخم تماشا می کند و پنجه ی ام آل را محکمتر می گیرم و
میگویم: میخوام به شما به قومم به خویشاوندم تکیه کنم مگه من
! از شما نیستم؟

ام آل به پهنای صورت اشک میریزد و اسد می گوید : تو از
اصلان بی
.... خبر نیستی

1532

هستم! به خدا هستم . به روح رفتگانم... به روح عزیزانم -
هستم! بی

خبرم... نمیدونم کجاست نمیدونم چی شده ! نمیدونم قراره چی
بشه

واقعا هیچ حرفی ندارم که بزنم ما به هم گره خوردیم به !
نوع

بدی هم گره خوردیم... گره ی کوری که نه بادنودن نه با دست به
هیچ وجه باز نمیشه چون انگار دوخته شدیم... حالا هم رخصتی
.... میخوام برای اینکه رفع و رجوعش کنم! همه چیز و

!صدای پاشا می آید : تلفنت دلان

از اینکه به اسم کوچک صدایم می زند ، ابروهای پر پشت
جوگندمی

اسد در هم فرو می رود

لعبت جلو می آید شانه های ام آل را مالش می دهد و سلطان است
که آب قند به دست پیش پای ام آل زانو میزند . درحالی که به
مزاحم این موقع از روز لعنت می فرستم، تلفن به دست به اتاقی
پناه

می برم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۳۰۵:۱۵]

گرایلی_ #۳49

1533

ترنم پشت خط است، صدای بشاش و سرحالش را تاب نمی آورم و
میگویم: میشه بعدا صحبت کنیم؟

دو تا خبر خوب برات دارم مطمئنی حاضر نیستی الان بشنویش؟-
روی لبهای چاک چاک شده ام زبان می زنم و میگویم : خبر ؟ چه
خبری؟
!بگم یا قطع کنم-

عصبی مشتم را به ران پایم می کوبم و میگویم : ترنم من الان تو
موقعیت حساسی هستم! واقعا نمیتونم باهات صحبت کنم و قتم کمه
!

...خیلی خب زود میگم-

:دست از شوخی و مسخرگی برمی دارد ، تعللی میکند و میگوید
!قراره از زندگیت مستند تهیه کنن

این خبر طوری شوکه ام می کند که فوراً از جا برمی خیزم ،
چنگی

به موهایم میزنم و لب می زند : شنیدی صدامو ؟
مستند؟-

1534

....به عنوان یک زن خلبان موفق-

!!! موفق؟ تنها چیزی که نبودم موفق بود

. خسته میگویم :حتی شوخیش هم قشنگ نیست

باور کن جدی میگم.... راستی خبردار شدم پروازها تو کامل -
کنسل

کردی اتفاقی افتاده ؟ همه چیز رو به راهه؟ آقای صفری رو کارد
!میزدی خورش درنمیومد

ترنم میشه بعد صحبت کنیم؟-

اکی حتما به مستند فکر کن جالب میشه ... من گوشه و میدم به-
!خبر دوم

: نفس عمیقی میکشم و صدای مردانه ای گوشم را نوازش میکند
! خوشحالم قراره درمورد موفقیت هات مستند ببینم

میخواهم اسمش را به زبان بیاورم که خودش از آن سوی خط
میگوید: هیچ اسمی از من نبر.... هیچ حرفی نزن ! میدونم
اوضاع نا به

سامانه! منتظرتم تو میتونی پیدام کنی بدون اینکه کسی رو از جام
مطلع کنی ... به کسی خبر نده . من میخوام تو رو ببینم باید
! موضوع مهمی رو باهات درمیان بذارم

..از موضوعات مهم بیزارم

...از دیدارهای مخفی بیزار تر

از پنهان کاری... از در خفا بودن ... از این علاقه ای که مدام
سرد و

! گرم می شود

بدون حرف اضافه تری تماس قطع می شود و من به تلفن توی
دستم خیره می شوم آنقدر که باقی افراد خانواده نگرانم می
شوند

در اتاق را می گشایند و می پرسند: اصلان بود؟

! به دروغ جواب می دهم : نه

...سلطان می پرسد: پس کی بود

بلند بلند خبر دسته اول ترنم را به زبان می آورم و مقابل
چشمهای

همگان که طلبکارانه تماشایم می کنند میگویم: کافیه یا بیشتر
توضیح بدم؟

. ام آل ساکت است

لعبت حرفهایم را تکرار می کند: مستند؟

نیشخند میزنم به آشپزخانه میروم یک لیوان آب یخ برای خودم
حاضر میکنم و میگویم: از نظر اونا من یه خلبان موفقم ! از نظر

خودم یه زن بدبخت که داره دنبال برادر زاده ی شوهرش
میگرده

قبل از اینکه سومین بار ازش جدا بشه و این پرونده بسته بشه
...

ام آل نگاهم می کند

از حرفم خجالت میکشم ، نفس عمیقی میکشم ومیگویم: ببخشید
من باید برم یه کم خودمو ریکاوری کنم . برمیگردم تا شما کمی
استراحت کنید

اسد تا دم در همراهی ام می کند و من پله ها را بالا می روم و
! میگویم: میرم طبقه ی سوم

نگاه مشکوکی به من می اندازد و میگویم: میرم دوش بگیرم اسد
!خان

! چهره اش سرخ می شود و من باقی پله ها را تقریبا می دوم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۳'۱۳ ۳۹:۲۱]

گرایلی_ #۳۵۰

! چهره اش سرخ می شود و من باقی پله ها را تقریبا می دوم

از خواب سیر نیستم ، اما همین میزان اندکی که خوابیده ام برایم
کافیست ، ساعت دو بامداد است ، پاورچین پاورچین از پله ها
پایین

می آیم ، همین که از جلوی واحد عقیل گرایلی رد می شوم نفسم
را

تا دم در ورودی حیاط حبس میکنم

حقیقت ماجرا این است که نمیخواهم بیش از این کسی را در خطر
!بیندازم

احمقانه است که به خطر همین اندازه نزدیکم ، اما واقعیت محض
است ... خطر بیخ گوش من است ! خطر بیخ گوش همه ی ماست
...

از همان بدو تولدم بین دو خانواده غوغا بود . از همان ابتدا !
حتی

بعد ها ... وقتی خواستم ازدواج کنم ... و آن روز نحس مداوم
جلوی

چشمانم تداعی میشود! پرونده ای که هرگز مختومه نشد که باعث
و

!بانی اش به دست برادرم کشته شد
در خانه را می گشایم
!سکوت شب را دوست دارم
صدای شب را صدای جیر جیرک ها ... صدای خیابان ...
صدای
. این آرامشی که مادام نیست . اما من دوستش دارم

1538

به محض اینکه پا به کوچه می گذارم چراغ های یک اتومبیل
روشن
می شود ، از دیدن آدم آشنا می ترسم ... میخواهم به خانه باز
گردم
. که پاشا را پشت فرمان تشخیص می دهم
با گام های مردد به سمتش می روم شیشه را پایین میکشد و
! میگوید: پس شادی خانم مارپل
لب می گزم و میگویم: برگرد داخل.. این ماجرا به تو مربوط
!نیست
مستقیم به چشمان من خیره می شود و میگوید : پای پدر من هم
....گیره! باید دنبالش بگردم

!پدرت فعلا مفقود شده ! برو کلانتری اعلام مفقودی کن-
میخوای بگی به لیلی ربطی نداره؟ میخوای بگی به اصلان ربطی-
نداره ؟ تو واقعا می خوای اینا رو به من بگی ؟
وسط کوچه جای جر و بحث نیست ، به سمت در شاگرد می روم
روی

!صندلی مینشینم و میگویم: بهتره اهالی رو بیدار نکنی
پاشا به سمتم برمیگردد: آل سیف و نمیتونی خیلی معطل کنی دیر
... یا زود اون بچه رو پیدا میکنم
من باید قبلش با اصلان حرف بزنم-

1539

پاشا لبخندی میزند: خوبه ... منم موافقم! حداقل میفهمم چه بلایی
. سر بابام اومده که مدتهاست خبری ازش نیست
. کمر بند را میکشم و میگویم: زودتر راه بیفت
!کجا باید برم ؟-
! اصطبیل-

نگاهش حیرت زده به من است ، دستی به پیشانی نمناک از عرقم
میکشم و میگویم: تنها جایی که مطمئنم میتونم پیداش کنم

. همونجاست

مطمئننی؟-

.نمیدونم-

پاشا در حالی که با سر انگشتانش فرمان را فشار می دهد
:میگوید

میدونی تا اونجا چقدر راهه ؟ واقعا فکر میکنی اصلاان کار
وزندگی و

همه چیز و ول میکنه میره قره قاشلی ؟

!اصلاان فرار کرده-

!پاشا میخندد : از چی ؟ از من .. از تو ؟ از کی فرار کرده ؟

.... از حقیقت-

1540

پاشا با طعنه میگوید : حقیقت... چه حقیقتی؟ دیوونه شدی نه ؟

مجنون شدی ؟ خل شدی ؟ میفهمی چی داری میگی ؟ کدوم

!حقیقت... این شوی لعنتی رو چطور میتونی راه بندازی دلان؟

شو ؟ داری خیال میکنی من شو راه انداختم ؟ پاشا ... پاشا اگر-

!کمک نمیکنی نمک به زخم من نپاش... شرایطمو ببین

شرایطت چشه؟ تا دیروز که خوب بودی برادرت آزاد شده -
بود

داشتین جدا میشدین ... قول و قرارمون یادت رفت؟
حیران نگاهش میکنم چطور خیال میکند به قول و قرارم در این
شرایط وفادار خواهم بود؟
من اومدم دنبال تو... اومدم بگم برگرد... اومدم بگم دست بکش -
از

این کار... از این جستجو ... از این هم زدن کند و کثافتی که
هممون

توش داریم دست و پا میزنیم! یادت رفت؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۸,۲۱ ۰۸'۱۳ ۰۱:۲۲]
گرایلی_ #۳۵۱

1541

حیران نگاهش میکنم چطور خیال میکند به قول و قرارم در این
شرایط وفادار خواهم بود؟
من اومدم دنبال تو... اومدم بگم برگرد... اومدم بگم دست بکش -
از

این کار... از این جستجو ... از این هم زدن کند و کثافتی که
هممون

توش داریم دست و پا میزنیم! یادت رفت؟

... ناله می کنم : پاشا

من نمیفهممت دلان ... من خسته شدم ... من کلافه شدم ... من-

... به خاطر تو از زندگیم دست کشیدم! من صبوری کردم

میخواهم از ماشین پیاده شوم اما در را قفل می کند و میگوید:
باید

! بشنوی

الان ؟ ساعت دو و نیم صبح وقت باز کردن بند های کینه های تو-

!نیست جان پرهام بذار برم دنبال اصلان

اصلان ... اصلان ... اصلان ! فقط اصلان آره ؟-

!هنوز طلاق نگرفتم-

چرا ؟ چرا موندی باهش ؟ چرا برای سومین برا ازش جدا -

!!! نشدی

1542

بغضم گرفته است نمیخواهم ضعیف باشم اما ناتوان نگاهش میکنم

...ومیگویم: الان میفهم از خونه زدیم بیرون

... فقط اصلان برای تو مهمه؟ من کجای زندگیتم-

با بغض میگویم :باید راه بیفتیم... پاشا باید راه بیفتیم ! اگر نمیخوای

!منو ببری بذار برم ! خواهش میکنم رحم کن به من

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و میگوید :چه سری بین تو

و اصلان هست ؟

سر ؟ هیچ سری... هیچ رازی... به خدا که هیچی بین من و - اصلان

!!! نیست

پس چرا ازش جدا نمیشی؟-

نشد... نمیبینی همه چیز به هم گره خورد؟ من یه خواهر دو قلو-

دارم... به منی که دروغ گفته بودن مال این خانواده نیستم.... حالا نه

تنها یه گرایی زاده ام... که خواهرم هم پیدا کردم! خواهرم که

زندگیش نابود شده! و باعث و بانی نابودی زندگیش منم ، من وارد

زندگیش شدم و این خرابی به بار اومد.... برادری که به خاطر
من

زندان افتاد ... منی که تحریکش کردم غیرت و تعصبشو نشونه
گرفتم ... بی عقلی کردم جوونی کردم خامی کردم... درود وبا

1543

دستهای خودم به زندان فرستادم! من زیر بار سیاست های کمر
شکن این خانواده خم شدم اما نشکستم! چون خیال میکردم تو هر
شرایطی ما خانواده ایم هوای همو داریم ! خیال میکردم با هر
تصمیم

درست و غلطی اما هوای همو داریم ... خیال میکردم هرکس تا
هرجا

هم به نفع خودش جلو میره اما بازم این سقف و خراب نمیکنه
رو

سرمون ... پاشا من چطور دل بکنم ؟ چطور ول کنم؟ چطور با تو
بیام

...؟؟؟؟ کجا بیام

!آره بمون پیش اصلان-

نالہ می کنم : اصلاں الان بہ من احتیاج دارہ... ہمونطور کہ من
بہش

...احتیاج داشتہ

معاملہ است ؟ یا عشقہ ؟-

ہرکوفتی کہ ہست الان تو شرایطی نیستم کہ بین اون و تو ، تو -
رو

انتخاب کنم.

!!!تو کی منو انتخاب کردی دلان ؟ہیچ وقت! ہیچ وقت-

نفسم را بہ سختی از سینہ بیرون می کنم و می گوید : دلان ...
من

نمیتونم بذارم بری.... نمیتونم بذارم بہ ہمین سادگی مثل یہ ماہی
از

....دستم دوبارہ لیز بخوری و بری

1544

دستش را میگیرم و میگویم: نرفتم پاشا ... ہمین جام . درحال
حاضر

توی ماشین تو نشستم! درحال حاضر دارم با تو حرف میزنم
یہ

...قدم دیگه تا جدایی همیشگی از اصلان فاصله ندارم
!پس ازش جدا شو-

... با حرص میگویم: الان وقت تسویه حساب های قدیمی نیست
وقت چیه ؟ هان؟ وقت چیه ؟ وقت گشت و گذار ؟ وقت رفتن به -
قره
قاشلی ؟

... اصلان اونجا پناه گرفته-
...ازکجا میدونی-

مطمئنم! لیلی و اتابک هم اونجان ... من باید برم پیشش ... باید-
... باهاش حرف بزنم . میدونم یه اتفاقی افتاده
این اتفاق مهم یهو افتاد ؟-

سه سال مسکوت بود ... مدفون بود ! سه سال پشت حصار بود-
...

!!! توی قفس بود ... توی گاوصندوقی بود که کلیدش گم شده بود
پاشا نگاهم می کند : کلید؟ چه کلیدی ؟ چه رمزی چه رازی ... از
چی حرف میزنی؟

از چیزی که سه سال دهن بسته بود و صبوری کرده بود تا هیچ-
! کس نفهمه

. پاشا خیره ی من است

من با صدایی که به زور کنترلش میکنم مثل یک زخم چرکی ، که
چرکش به بیرون راه پیدا کرده است با همان درد و رنج ، لب می
زنم

... کلیدش آزادی درود بود ... کلیدش گذروندن جرم عمومی بود :
کلیدش خلاصی درود از هلفدونی بود و سه سال چشیدن من
زیر

یه سقف که مزه ی شوکران می دادم! که خودش فهمید من به
...دردش نمیخورم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۸,۲۱ ۱۳'۰۵:۲۲]
گرایلی_۳۵۲#

با روشن شدن چراغی در طبقه ی دوم، وحشت زده می گویم:
...پاشا

1546

متوجه نگاه نگرانم می شود و فوراً پا روی پدال می گذارد ، دنده

عقب میگیرد و یک ضرب از کوچه خارج می شود . به خیابان اصلی

. می رود و فوراً از خروجی اول به اتوبان سرازیر می شود
پاشا به رو به رو نگاه می کند و من دستمالی برمی دارم ،
پیشانی ام

را خشک می کنم و پاشا می گوید : من یک کلمه از حرفاتو
نفهمیدم

.

پس سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و میگویم: تو
اعترافات

درود ... یعنی چیزی که خود درود گفته ... گفته وقتی اسامه رو
هل

می ده تعادلشو از دست میدی پرت میشه ... سرش به گوشه ی
قرنیز

میخوره ... اما فوراً بلند میشه به سمت درود حمله می کنه ...
درود

دوباره هلش میدی و از عقب میفته ! پس سرش با زمین برخورد
میکنه ... درود میره بالای سرش ... روش خم میشه و از یقه
اش

بلندش میکنه ... بعد وقتی میبینی چشماش بسته است وحشت

! میکنه و از اونجا میره

. پاشا به رو به رو خیره است

دستی به صورتم میکشم و میگویم : تو نامه ی پزشک قانونی ،
نوشته متوفی در اثر سه ضربه به سر کشته شده ! در سه ناحیه
یکی

1547

سمت شقیقه ... دوتا پس سر ! لپ پس سری ! تو اعترافات
....بعدی

درود میگه وقتی رسیده بالای سرش و روش خم شده و از یقه
اش

بلندش کرده دوباره سرشو به زمین کوبیده ! که این سه ضربه ی
گزارش پزشکی قانونی رو توجیه کنه ... به قول خودش اونقدر
وحشت زده و هراسون بوده که هیچی از اون لحظات به خاطر
نمیاره

نه حتی ضربه ی اول... نه حتی ضربه ی دوم ... نه حتی ضربه !
ی

! سوم

.پاشا چشم از اتوبان می کند و به نیمرخم نگاه می کند

نفس عمیقی میکشم و میگویم: وقتی آزاد شد دوباره ازش سوال کردم خواستم اون شب و برام مرور کنه ... میدونی چی گفت؟ گفت هلش میده سرش میخوره به قرنیز..... بلند میشه حمله میکنه

!!! درود هلش میده! و هیچ خبری از ضربه ی سوم نیست ... پاشا سرعت را کم می کند ، در حاشیه ی اتوبان متوقف میشود و من

با چشمانی پر از اشک به سمتش می چرخم و میگویم : تو اعترافاتش

یه نکته هیچ وقت از ذهنش نمیره ... وقتی میترسه میره... ولی کمتر

از دو ساعت برمیگرده ! وقتی برمیگرده که اسامه مرده ! نفس

1548

نمیکشه ... و اون حوالی یه مشت کاغذ و کارت و هرچیزی که افتاده

!رو چنگ میزنه و ور میداره و فرار میکنه

پاشا روی لبهای ترک خورده اش زبان میکشد و میگویم : داستان

ضربه های سر ... حتی وکیل هم اون موقع نتونست روش مانور
بده

چون درود خودش مطمئن نبود ... پس حدس همه این بود که
!ضربه ی سوم کار دروده ! اما یه چیزی از ساکش پیدا کردم
پاشا نفس در سینه حبس کرده است

... اشک روی گونه ام می لغزد
لبخندی میزنم و میگویم: سه سال.... کنار مردی بودم که شب ها
از

کابوس هایی که میدید طوری از خواب میپرید که میگفتم دیگه
طلوع صبح و نمی بینه ... سه سال کنار مردی بودم که مطمئنم
چیزی اذرون آزارش میداد ... سه سال سکوت ... و حالا توی
مرحله

ای که میتونست منو ترک کنه ! اما امتناع کرد ! چون بهش دل
بستم... عادت کردم ... یه روز بهم گفت اگر چیزی رو ازش بدونم
!حتما متنفر میشم اون وقت دل کندن راحت میشه
پاشا لب هایش را از هوا باد می کند

دستم را به کیفم می برم ، زیپش را باز می کنم، خودنویس اصلان را

به سمتش می گیرم و میگویم : این و درود وقتی دومرتبه برگشته

بالای سر اسامه ... کنار کارتها و یه سری کاغذ و چیزهای دیگه چنگ

زده و برداشته ! سه سال توی کمد کلانتری خاک خورده ! از

کلکسیون اصلان فقط همین روان نویس کم شده ! اصلان مدتهاست

! گمش کرده

: پاشا در چشمانم خیره می ماند و من لبخندی میزنم و میگویم

میخوام برم پیش اصلان... قبل از اینکه دیر بشه ... قبل از اینکه برای

! سومین بار تلاش کنه خودشو از بین ببره

پاشا چنگی به موهایش میزند و آرام می گویم :پاشا اگر یک درصد

امشب بخواد این موضوع رو با من در میون بذاره تو نباید مانع

! بشی.... نه مانع مرگش.... نه فرارش

پاشا صدایم میزند: دلان

انگشت اشاره ام را روی لب می گذارم و میگویم: هیش.... حرکت
کن

اجازه بده پیداش کنم ... ببینمش.... حرف بزنیم ! تمام تنم ...
داره

تیر میکشه ... تمام بدنم درد میکنه ... فکر اینکه عاشق یه مرد
شدم

1550

که برادرشو کشته لهم میکنه پاشا دیگه نمیتونم کمرمو راست
! کنم هرگز نمیتونم

و صدای حق هقم در همان لحظه کل ماشین را برمی دارد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۱6, ۱6:۱۱]

گرایلی_#۳5۳

...آنقدر به افق جاده زل می زنم تا از هوش می روم ... خستگی
خستگی مفرط ! خستگی سه سال زندگی ای که با یک تفکر دیگر
شکل گرفت و با یک اندیشه ی تازه ویران شد ! جوری به جانم
...نشسته است ، که نمیفهمم

نمیفهمم چطور پلکهایم سنگین می شود

با تکان وحشیانه ی اتومبیل پلک می گشایم، پاشا یک نفس رانده
است ، از خواب می پرسم ، به جاده ی سرسبز بارانی و مه گرفته
نگاه

می کنم و میپرسم : الان کجاییم؟
....کمتر از نیم ساعت دیگه میرسیم-

1551

تکان های وحشتناک اتومبیل باعث میشود تا از دستگیره ی سقف
! آویزان شوم و بگویم: جاده چه قدر افتضاحه
کوه ریزش کرده ... خرده های سنگه ! ترافیک سنگینی بود -
نزدیک

! دو ساعت کامل متوقف بودیم خوب شد خوابیدی

از تهران تا اینجا ... ساعت چنده ؟-

!نزدیک دوازده ظهر-

نگاهی به چهره ی خسته و چشمان خونینش می اندازم و میپرسم
:

! خسته شدی

لبخند کمرنگی به لب هایش مهمان می شود و میگوید : قراره با
چی

رو به رو بشیم دلان ؟

به جاده زل می زنم ، چرخ ها مدام از روی قلوه های سنگ رد
می

شوند، گاهی سمت راست ماشین گاهی سمت چپ، بالا و پایین می
شود .

... پاشا صدا میزند: دلان

بی حوصله می گویم : من نمیدونم با چی قراره رو به رو بشیم
... من

! باید اتابک و پیدا کنم . و بعد ... لیلی رو

1552

پاشا نفس عمیقی میکشد : این ماجرا بیش از اندازه ترسناکه .
اصلان

...آدم کش نیست من خوب میشناسمش

...نگاهش میکنم : اصلان تشنه ی قدرت بود همه ی عمر

پاشا سری به علامت نه تکان می دهد و میگوید: اصلان دنبال
صلح

بود ! همه ی زندگیشو دنبال صلح بود ... صلح با اسامه ... صلح
با

... لیلی.... صلح با ما ! صلح با گرایلی ها

! روی لبهای خشکم زبان میزنم و می گویم : چقدر تشنه امه
... توی داشتبرد آب و بیسکویت هست-

در داشتبرد را باز می کنم ، بطری آب را برمیدارم و درحالی که
! درش را باز می کنم میگویم : تفکرت درمورد اصلان جالبه
... ما دوستان خوبی بودیم... مثل دو تا برادر-

نگاهی به صورتش می کنم نفس عمیقی میکشم و میگویم: چه
! برادری ای بود وقتی نمیدونستی لیلی خواهرشه نه معشوقه اش
به جز اون مورد به خصوص.... باقی زندگیشو مثل کف دست -
... بلام

میدونم چه بلاهایی اسامه سرش آورد... میدونم چطور مثل یه
توپ

این دست و اون دست میشد.... میدونم ام ال سالها طول کشید تا

1553

اونو بپذیره ! میدونم کارگری کرد ... خفت کشید برای مدرسه
رفتن

برای درس خوندن ... برای داشتن کوچیکترین امکاناتی که ...
هرپسر

بچه ای به سن و سال اون برای داشتنش نباید می جنگید و اون
! همیشه جنگ کرد تا همه چیز و داشته باشه ... اما یه جنگ نرم
اخلاق اصلا نهمینه ! تو یی که مخالفی رو وادار میکنه تا تن
بدی به

! خواسته اش البته به روش خودش

تو اونو خوب میشناسی-

سری تکان می دهد: اونقدر میشناسمش که مطمئن باشم میتونه
دل

! تو رو به دست بیاره اما نمیتونه برادرشو بکشه

برادری که همه ی عمر جوونی و نوجوونی و کودکی و ازش -
گرفت؟

برادری که صاحب همه چیز بود ... برادری که قدرت داشت ...
میراث

داشت ... چرا نباید اونو از بین ببره؟ تنها مانع همون بود! اسد
که با

وجود بیماری و مشخصه ی واضحی که داشت نمیتونست براش
رقیب باشه! رقیبش اسامه بود ... پس حذفش کرد ! غیر از اینه ؟

نگاهی به من می کند و میگوید: داری حکم میدی ؟
حکم؟ من فقط دارم فرضیه ی لعنتی ای که توی ذهنم شکل-
. گرفته رو بازگو میکنم فقط همین

1554

سری به علامت تاسف تکان می دهد و میگوید : از ارتباط تو و
اصلان

هرگز خشنود نبودم و نیستم و نخواهم بود ... اصلان یه اشتباه
کرد

در حق رفاقتمون در حق برادریمون... و تنها اشتباهش انتخاب
تو بود

... به جز اون بهترین خاطرات زندگیمو مدیونشم !
با طعنه می گویم: اگر انقدر به خاطرات جوونیت وفاداری... انقدر
به

رفاقت با اون می بالی... پس هرگز باور نمیکنی که تمام مدارک
علیه

! اونه

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۶] ۱۸:۵۷

گرایلی_۳۵۴#

تو باور کردی ؟-

مشکوک و مایوس نگاهش میکنم

جواب من چه تاثیری به حال باورهایش دارد ، روی لبهایم زبان
میزنم و میگویم : این حرفها سودی نداره تا وقتی خودش درمورد

1555

این موضوع چیزی نگه ! اظهارنظرهای من و تو هیچ دردی رو
دوا

نمیکنه

پاشا حرف نمی زد ، من هم دستم را زیر چانه ستون می کنم و از
پنجره به بیرون زل میزنم

... چشمانم از شدت تجمع اشک می سوزد

دوباره اسیر ترافیک میشویم . ترافیکی سنگین و کشنده ...
ترجیح

... می دهم پیاده شوم... ترجیح میدهم عبور کنم . ترجیح می دهم
لحظات کوتاهی هم که شده برای خودم وقت بگذرانم... نفس
...بکشم

به زمین وزمان نگاه کنم . فارغ از دغدغه باشم... فارغ از هر
مشکل و

! موضوعی

لب جاده می نشینم ، درحالی که یک علف هرز میان انگشتانم می
رقصد ، صدای پاشا را از پشت سر می شنوم، به سمتش می
چرخم ،

اتومبیل ها به صف ایستاده اند ، درحالی که کنار دستم می نشیند
میگوید: دوباره جلوتر کوه ریزش کرده! با این ترافیک هم
نمیتونن

!لودر بیارن

نفسم را فوت می کنم و میگویم: راه میانبر نیست ؟
... شانه ای بالا می اندازد و جواب می دهد : نه

1556

به تلفن همراهم نگاه میکنم حتی یک خط هم انتن ندارم ، اسیر
جاده شده بودیم . با حرص میگویم: باید چیکار کنیم ؟
گرسنه نیستی ؟-

آفتاب ظهر پشت کوه است ! هوا ابری و خنک است . درحالیکه
به

!سنگ ریزه ها نگاه می کنم میگویم : هستم

سوئیچ و بگیر... من میرم یه کم جلوتر ، یه چیزی برای خوردن -
پیدا

!کنم

به چشمان پاشا زل می زنم و میپرسم: بنزین داریم؟
شانه بالا می اندازد: نه خیلی ! بنزین هم باید بگیرم ! البته قبلش
باید

!یه گالن پیدا کنم ... شارژ گوشیمم داره تموم میشه
نگاهی به سیل عظیمی از خودروها می کنم و بعد چشمانم با
چشمان پاشایی که من را مقصر می داند گره میخورد و تنها
میگویم
...باشه :

وقتی میرود، تازه حس اندوهناک تنهایی در من ریشه می دواند .
به

خاطر نگاه های چند جوان ، خودم را به سمت اتومبیل می کشانم،

1557

پشت فرمان می نشینم و در را می بندم. تصور اینکه هیچ وقت
اوضاع

.امن نیست ، آزارم می دهد

سرم را روی فرمان می گذارم . گرسنگی و ضعف ، خستگی راه
...

سفری که به نظر تمام نمی شود ، حالم را بد کرده است ، ساعت
یک

ظهر است ، خبری از پاشا نیست ، افتاب درست وسط آسمان
است و

گرما ، وادارم می کند تا محتویات همان بطری آبی که دارم هم به
!صورتم پیاشم

خبری از پاشا نیست ، ماشین جلویی که حرکت می کند ، اتومبیل
را

روشن میکنم ، چراغ روشن شده ی بنزین وادارم می کند تا لب
بگزم

!

پا روی پدال گاز می فشارم ، سرعت اتومبیل به زور به ده
کیلومتر

میرسد ، اما حرکت روان است ، هرچه که هست از توقف مطلق
بهتر

است ، به بخشی که جاده را مسدود کرده است ، نزدیک و نزدیک
تر

می شویم ، به فنس هایی که دور تا دور آن کشیده شده است نگاه

می کنم ، به لودر و اتومبیل پلیس و و آتش نشانی ، زل میزنم و درست بعد از این نقطه جاده باز می شود ، پا روی پدال میفشارم و اتومبیل با سرعت بیشتری حرکت می کند، خبری از پمپ بنزین یا

1558

تفرجگاهی که بشود اندکی در آن استراحت کرد نیست ، حتی جاده آنقدر باریک است که نمیتوانم در حاشیه اش پارک کنم .
تلفن پاشا را میگیرم

انتظار داشتم ، خاموش است

نفس عمیقی میکشم و نمی دانم این اتومبیل چقدر جان دارد و من را تا کجا می برد ! مدام چشمم به جاده است و میخواهم پاشای پیاده را پیدا کنم و انگار نمی شود

وقتی چراغ بنزین چشمک زن می شود ، دیگر جرات حرکت کردن

را ندارم ،در حاشیه ی جاده نگه می دارم

به پاشا زنگ می زنم کماکان خاموش است ، پوفی میکشم و مشتم را

به فرمان می کوبم ، انتظار هرچیزی را داشتم جز این ! سرم را
به

پشتی تکیه می دهم ، نمیدانم امداد خودرو میتواند برایم بنزین
جور

... کند یا نه

هوا را دوباره ابر گرفته است ! با حرص از این همه درگیری ،
دوباره

! شماره ی پاشا را میگیرم ... خاموش است

... پنجه هایم را به دور فرمان می چسبانم

1559

آنقدر که بالاخره ناخن هایم تا می شوند . مشتم را با نهایت قدرت
به

فرمان می کوبم و بعد از اتومبیل پیاده می شوم ... هزار بار فکر
میکنم اشتباه کرده ام... هزار بار خودم را شماتت می کنم ! بی
فکر

... تصمیم گرفته ام! بی فکر

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۱6] ۱8:57

گرایلی_ #۳55

فشار مثانه به دیگر مشکلاتم اضافه می شود . تشنگی و گرسنگی !

بدنی که دیگر طاقت هیچ چیزی را ندارد

به بدنه ی اتومبیل تکیه می دهم ، یک وانت باری کنار دستم متوقف

می شود ، راننده از محلی هاست ، نگاهی به من میکند و میگوید :

خواهر کمک لازم داری؟

به سمتش می روم و میگویم : مسیرتون کجاست؟

! میرم روستا-

!من میخوام برم قره قاشلی.... ماشینم بنزین تموم کرده-

1560

....الان درستش میکنم برات ! بهتون نمیداد مال اونجا باشین-

خواستم بگویم متولد جنوبم... بزرگ شده ی تهران ! زن یک طایفه

. ی عربم ... اما رگ و ریشه ام مال همین حوالی است

لحن مهربانی دارد و می گوید : محلی ها میگن قره قاشلی رو گرگ

! زده

یک لنگه ابرو بالا می برم: گرگ؟

آره انگاری... یه گرگ سیاه اومده. بچه ها دیدنش... چند تا دام -
تلف

! شدن

. سکوت می کنم

. اگر میگفتند شیر حمله کرده است، بیشتر باور می کردم

مرد مشغول است، با همان روش سنتی و خطرناک، از میان آت
و

: آشغال هایی که بار وانتش هست، شلنگی پیدا می کند و میگوید
تک و تنها زدین به جاده؟

بیشتر از این سوال هایش را پاسخ نمی دهم. کمی دورتر می
ایستم

و شماره ی پاشا را میگیرم. این بار نمیگوید خاموش است،
میگوید

! در دسترس نیست

امیدوار می‌شوم ، وقتی کار راننده تمام می‌شود ، با بد اخمی مبلغی را

می‌گوید و من هرچه نقد در کیفم هست را تقدیمش می‌کنم. تشکر می‌کنم ، سوار می‌شوم و از اینکه چراغ بنزین حداقل خاموش است ،

. با تمام قدرت پا روی پدال می‌فشارم و حرکت می‌کنم

وقتی به یک قهوه‌خانه می‌رسم ، انگار دنیا را به من داده اند، گرسنه

و خسته و تشنه ! به هرکس بگویم که با چه حالی آمده ام قطعاً می‌خندد . در این عصر که همه چیز ممکن به نظر می‌رسد من به ناممکن ترین طریق ممکن ، خودم را به بندر رسانده ام

. نیمرو سفارش می‌دهم ... به صورتم آب می‌زنم

پشت میز که می‌نشینم کمی حالم بهتر است ، ساعت شش و سی دقیقه را رد کرده است و معده ام از گرسنگی می‌سوزد ، تنها کسی

که احوالم را می‌پرسد سلطان است همه می‌دانند نباید به من زنگ

بزنند! انگار خط فکری ام را خوانده اند . هرچند که نوشتن چند

جمله ی کوتاه برای درود ، برای همه قانع کننده است که نه
سراغم

. را بگیرند نه دنبالم بیایند

...نه بدانند کجا هستم نه حتی بخواهند که این را بدانند

1562

از پیچ پیچ مرد ها ، سر در می آورم که اوقاتشان از تنهایی من
تلخ

است . محلشان نمی گذارم شاگرد قهوه چی ، سینی سفارشم را
می

آورد ، تشکر می کنم و اول از قوری کوچک سفید با گل های
قرمز

. رنگ، استکان کمرباریکم را پر می کنم

چای خوش رنگ را همانطور داغ و لب دوز سر می کشم ،
گرسنگی

مجال نمی دهد از طعم چایم آنطور که باید لذت ببرم... لقمه
میگیرم

و بدون اینکه وقت را بیش از این تلف کنم، عصرانه ای که حکم
نهار

. و صبحانه ام را دارد با ولع می خورم

.حس سیری کمک میکند بهتر فکر کنم

. شماره ی پاشا را میگیرم

این بار جواب می دهد با ترس و مضطرب نامم را می خواند :
! دلان

پوفی میکشم و طوری حرف میزنم که خیالش راحت شود و فوراً

میگویم : من خوبم تو هیچ معلومه کجایی ؟

من جاده رو گم کردم ! چند کیلومتر جلو اوادم وارد فرعی شدم-

میخواستم یه مقدار وسیله بخرم دو گالن بنزین هم همراهمه !
ولی

جاده رو گم کردم ... الان یکی منو آورده شهر! تو کجایی؟

1563

.برو همون جایی که باید ! من هم کم دارم راه میفتم-

دلان صبر کن تا برسم . وقتی به ورودی ده رسیدی صبر کن تا -

بیام

باشه ؟

مگه تو نطق نمی کردی که اصلان قاتل نیست . چی شد ؟ از چی-

میترسی؟

اصلان قاتل نیست اما جنون بی صفته دلان ! ادم مجنون هم-

. هرکاری ازش برمیاد

تلفن را قطع می کنم . بیش از این نمیخواهم به افکارم مشغول

. شوم . استرس دارم... کار به جاهای باریک رسیده است

وقتی پشت فرمان می نشینم ، دلم نمیخواهد حرکت کنم ، هوا
گرگ

و میش است ... ابر و مه ، طوری فضا را در هم گرفته که
رانندگی را

سخت کرده است ، چراغ های اتومبیل را روشن می کنم و با
حداقل

سرعت وارد جاده ی اصلی میشوم . تمام ذهنم شلوغ و در هم
هم

. است

ساعت را تماشا می کنم، هشت شب است و باران گرفته ، به
ورودی

روستا که می رسم نفس تازه می کنم ، جان به تنم انگار دمیده
می

شود ... آشیانه را نزدیک می بینم... خستگی بیچاره ام کرده
است. بی

خوابی... نشستن های پی در پی ستون فقراتم را نشانه گرفته و
حس

. میکنم از نشستن بیزارم

صدای رعد و برق می آید، برف پاک کن را زده ام ، به سمت
زمین

های آبا و اجدادی می روم ... از دیدن عمارت خاموش ، چند
ثانیه

به رو به رو زل میزنم و بعد فکر میکنم اگر تمام مسیر را اشتباه
کرده

باشم! اگر اینجا نباشد... اگر هوش من ، یک دروغ کذایی باشد
!!! آن

موقع باید چه می کردم؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۶ : ۲۳ : ۱۹]

گرایلی_ #۳۵۶

در آهنی به زنجیر کشیده شده است ، از میان کلید هایم ؛ کلید قفل
زنگ زده را پیدا می کنم ، به محض اینکه در را می‌گشایم ، رعد
دوم

فضای پیش رویم را روشن می کند
! باران روی سر و صورتم می پاشد و خبری از مش هاشم نیست

1565

زنجیر از در باز می کنم ، سوار اتومبیل می شوم و تا نزدیکی
عمارت

! اول پیش میروم ، هرسه ساختمان خاموش است
اتومبیل را خاموش می کنم ، وقتی پیاده می شوم ، یک لحظه
فکر

. می کنم باید قفل فرمان را بردارم.... اما لحظه ای بی تاب می شوم
اصلا نمی تواند به من آسیبی بزند ! میتواند؟! از احتمالی که
هم

می دهم هم نمی دهم ، پشیمان و مردد تنها تنه ی منحوسم را از
اتومبیل بیرون می کشم . به سمت ساختمان می روم هیچ کس
اینجا نیست آخرین امیدم فضای مخفی اصطبل است

یک سفر ۱۴ ساعته به جان خریدم ، فریاد های شنیده و نشنیده
ی

آل سیف را به جان خریدم ، نفرین های ام آل را به جان خریدم و
. حالا هیچ کس اینجا نیست!!! مگر می شود

....لگدی به در ساختمان می کویم

به سمت اصطبل می روم صدای چاووش هم نمی آید ، در
اصطبل

را می گشایم.... تاریکی وادارم می کند طوری بایستم که یک پایم
در

دشت باشد و یک پایم داخل اصطبل.... چشمان مشکی چاووش را
می بینم .

ایک گام به داخل اصطبل بر می دارم و صدای ناله می شنوم

1566

جرات می کنم ... جلوتر می روم .قدمم علوفه های زیر کفشم را
به

صدا در می آورد ، صدای یک زن است ... که به سختی از گلو
خارج

می شود .

! اسب های اصطبل به حال خودشان هستند و مش هاشم کجاست

اینها که سطل هایشان پر آب است و آخورشان پر از علوفه !
تاریکی

کلافه ام کرده است ، شارژ گوشی ام آنقدری نیست که نورش
کمکی

! بکند . بیم آن را دارم خاموش شود و دستم به جایی بند نباشد
...صدا میزنم: اصلان

. صدای ناله ی زن شدید تر می شود

در آغل چاووش را می گشایم... طفلک همین که در چوبی را باز
می

. ببند ، فوراً تته ی ورزشکاری اش را از آن بیرون می کشد
از دیدن لیلی که دست و پا بسته در کنجی از آغل چوبی نشسته
...است و به پهنای صورت اشک می ریزد وحشت میکنم
فوراً به سمتش می روم ، دهان بندش را پایین می کشم و یک
نفس

:شروع می کند به جیغ زدن و گریه زاری.... داد میکشد

1567

دلان ... دلان کمکم کن.... دلان اصلان دیوونه شده دلان -
خواهش میکنم تو رو جون هرکسی که دوستش داری به دادم
برس..... دلان دستهامو باز کن دلان خواهش میکنم این
اسب

وحشیه الان رم میکنه دلان به دادم برس

میخواهم آرامش کنم ... طناب به پاهایش بسته است ، سر گره را پیدا

نمی کنم ... خبری از داس هم نیست ... چاقویی به همراه ندارم
لیلی به من چنگ می زند : دلان ... جون عزیزت ... جون هرکسی که

...دوستش داری

خواستم بگویم عزیزم برادرتوست ... چه کردی که لایق چنین جایی

... هستی ! چنین رفتاری ... چنین تحقیری

حیران و گیج به دنبال جسم تیزی بودم تا بتوانم لیلی را نجات بدهم

اما قبلش مقابلش زانو میزنم و میگویم: چطور از اینجا ... سردرآوردی

!اشک از چشمهایش چکه می کند و میگوید: قبلا هم اینجا بودم

بودی ... اما پناه گرفته بودی ... الان چرا ؟-

... کمک کن . پاهامو باز کن ! گره ی کوره-

اصلان تو رو آورد اینجا؟-

در چشمانم زل می زند دیگر گریه نمی کند . چانه اش اما می لرزد .

! نفسی می کشد و می گوید : کمک کن ... باید از اینجا برم

کجا بری؟ چی به سرت اومده ... چرا پدر بزرگمو ول کردی... -
چرا

اصلا وارد خانواده ی ما شدی ؟ میراث می خواستی یا یه پدر
مفت

! برای بچه ات ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۶ ۱۹:۵۴]

گرایلی_ #۳۵۷

. دوباره می گوید: دست هامو باز کن ... تو خیلی چیزا نمیدونی
سرم را به سمتی کج می کنم ... رعد می زند و صاعقه لحظه ای
صورت هر دوی ما را که نفرت از آن چکه می کند را روشن می
سازد

برای لحظه ای از موضع قدرت تماشایش میکنم. قدرتی که .
!دارم

قدرتی که به واسطه ی وصلت به دست آوردم ... قدرتی که هنوز
از

... خودم سلبش نکرده ام ! به لیلی خیره می شوم

1569

مثل یک آفت است ... یک آفتی که به مزرعه ی سبز ما ورود کرد و

خشکسالی به بار آورد . شیر گاوهايمان را خشکاند ! با قدم نحسش

. خانه را به آتش کشید

چند ثانیه نگاهم می کند مقابلش زانو میزنم و میگویم : اون شب و

....خوب به خاطر میارم... با اسامه تو همین اصطبل

!شوهر صیغه ای من بود-

صیغه ؟! چطور صیغه ی مردی شدی که برادرت ازش بیزار بود -
!؟

دهانش را جلو میکشد و میگوید : دوستش داشتم! ما عاشق هم بودیم... اصلان اجازه نداد ... اصلان جلوی هردوی ما رو میگرفت.

اصلان طاقت خوشبختی من و اسامه رو نداشت . همینطور که طاقت

خوشبختی پاشا رو هم نداشت... اصلان جنون داره! پر از عقده
...است

! تو نباید به اصلان اعتماد کنی

. براق نگاهش می کنم

لیلی صدایم می زند : دلان تو نمیدونی ... تو هیچی نمیدونی ...
ولی

! حقت بدونی... حقت بفهمی... حقت که سردرباری

.نگاهش میکنم

1570

پر از استیصال نجوا می کند : قبل از اینکه به این خراب شده پناه
بیارم... اون شب کذایی ! اون شبی که درود کاری رو شروع کرد
که

انتهاش جز سیاهی و تاریکی هیچ عایدی دیگه ای نداشت ! تو

میدونی از کدوم شب حرف میزنم مگه نه ؟

.دستش را به سویم دراز می کند

پنجه اش می لرزد. گوشه‌هایم واهمه دارند ... می ترسند ... از
! شنیدن

و مغزم می ترسد از تحلیل کردن ... و چشمانم از همه ی وقت ها

...بیشتر میترسند از دیدن! از تصور کردن

دستش را میگیرم مقابل لیلی جلوی پاهای بسته اش زانو می زنم
و

لب می زند : اون روز روز خوبی بود ! خبر بارداریمو بهش گفته
بودم .

! خوشحال بود میخواست اون سوله ای که خریده رو به نامم کنه
بعد از غذا رفتیم تا سوله رو بهم نشون بده... طرفای عصر بود،
درود

تعقیبش می کرد از ظهر ! به اسامه گفتم درود تعقیبت می کنه
میخندید گفت بذار بیاد این بچه هم بذار بیاد خیال کنه برای
خواهرش کاری کرده ! گفتم تو میخوای با دلان ازدواج کنی ؟
گفت

آره اما موقت برای بسته نگه داشتن دهن خانواده ها! به
جون من

به چشمام قسم خورد که موقته ! که کاری بهت نداره ... به جون
بچه

ای که توی راه داشتم ... قسم خورد ! که وصلت با تو فقط یه
سنته

که باید اجراش کنه ! حالا از لج هرکسی... سوله رو که دیدم
بوسیدمش، جاش بهشت بود یه جا سمت حصارک... بغلش کردم
بهم گفت که برم... که میخواد با درود حرف بزنه قبول کردم
....رفتم

رفتم بازار برای خودم بچرخم! بگردم ... به ساعت نکشید که بهم
زنگ

زد صداش خسته بود آش و لاش بود کمک میخواست... خودمو
رسوندم ! سرش پر خون بود و اصلان بالای سرش رژه می
رفت...

نگاهش می کنم

چه راحت اسم اصلان را به زبان می آورد
گلویم تیر می کشد و لیلی می گوید: اسامه جون بلند شدن نداشت
جون تکون خوردن نداشت ... نا نداشت ... توان نداشت ...
اصلان

روش خم شد ... سرشو کوبید زمین ! تمام بدنم درد گرفت جیغ
زدم

مویه کردم ... خودمو زدم اصلان و زدم وقتی که منو پرت کرد فکر

کردم بچه هم از دست دادم ... زیر دلم تیر میکشید یهو دیدم رنگ و رخس پرید... اسامه مرده بود ! تموم کرده بود نفس نمیکشید... دیدم یهو حالش دگرگون شد ... دیدم یهو خون برادریش

جوش اومد تو رگاش غل زد ... دیدم یهو قلبش تیرکشید داد کشید :

1572

اسامه ... داد زد اسامه بلند شو... انگار همون لحظه از کرده اش پشیمون شد همون لحظه توبه کرد ... استغفار کرد ولی چه فایده دیر

شده بود . چه فایده که من شاهد بودم ... چه فایده که دیدم با دستهایش برادرشو کشت ! اصلان اسامه رو کشت ! چه راحت از جسم

آش و لاشش استفاده کرد و بی مرامی کرد ... نا برادری کرد ... از

پشت به برادرش حمله کرد ! به مردی که جون تو تنش نبود ! روش

خیمه زد تسویه حساب کرد! بعد پشیمون شد جلوی چشمهای من
....

نفسم در سینه حبس شده است . حرفی ندارم که بزنم
صدای چاووش می آید ، اسب بیچاره سر در آخور کرده است و
علوفه

می جود ! او حادثه را تمام و کمال می شنود و من تمام تنم خیس
از

! عرق سردی است که از تصور واقعه به جانم نشسته است

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۶ : ۲۰]

گرایلی_ #۳۵۸

1573

دستانم یخ زده است ... بی جان و نا توان مقابلش نشسته ام
به آنچه می گوید مرددم . حقیقت ... حقیقت اینطور که او می گوید
نیست ! اصلا نمی تواند ... نمی تواند برادر کُش باشد! نمیتواند
دستش به خون برادر به زمین افتاده اش آلوده باشد . نمی تواند
اسامه را حذف کرده باشد ! اسامه ای که برای بچه هایش یک
عمو نه

یک پدر دلسوز است ! که بازنش مثال یک زن دوست داشتی ...
و

عزیز رفتار میکند ! اصلا نمی تواند بکشد ... نمی تواند بکشد
و در

!چشمان ام ال خیره شود

... نمیتواند بکشد و در چشمان من زل بزند

نمیتواند بکشد و راحت باشد بخوابد بیاشامد بپوشد
بخورد برود

! بیاید! نمیتواند

: درد حنجره ام طاقت فرساست... سینه ام میسوزد و لیلی میگوید

چراپامو باز نمیکنی.... پامو باز کن ... یه نفر دیگه هم اینجا
اسیره... به

....دادمون برس

اسم نفر دوم را که می آورد وحشت زده می گویم: چی ؟

تو اون آغل رو به رو.... زیر... اونم بسته ! منتها زخمیه ! -
همین اسب

سیاهی که الان رهش کردی لگد بارونش کرده ! خون بالا میاره
!

وحشت زده روی زانو هایم به سمت آغل مادیان بهگلی می روم ،
در را می گشایم مادیان شیهه میکشد و چشمم به زبیر میفتد که
. کنجی از آغل بیهوش و بی رمق افتاده است

با چه کسی زندگی کردم؟

! بی رحمی در رفتارش ندیدم

...بی وجدانی ندیدم

!قسی القلبی ندیدم

. من از او چیزی ندیدم

ذهنم آماده ی آتش زدن است ! همه جا را به آتش بکشم ... به
خون

بکشم ! جایی از من داد می زند به خودم بیایم و جای دیگر فریاد
میکشد : او راست میگوید ! اصلا من را هم یک بار کشته است
وقتی به زور من را به عقد خود در آورد ! پس میتواند باز هم
! بکشد

....هزار بار دیگر

نگاهم به سوی لیلی بر می گردد و میگویم : تو که میدونستی
اصلا

آدم کشته ... چرا پای درود و وسط کشیدید؟
.... لیلی هق می زند: کدوم خواهری راضی میشه به اعدام برادر

1575

داد میکشم : مگه عاشق اسامه نبودی ؟ مگه همین برادر دستش
به

خون اوئی که دوستش داشتی آلوده نشد ؟ پس از چی حرف
میزنی؟

چرا سه سال برادر من باید به ناحق توی زندون می پوسید؟
گریه می کند : اصلان توی طایفه بد شگون بود! نحس بود... ام
آل

رضایت نمیداد برادر تو الان پیشته ... اصلان خاک میشد!
کدوم

!خواهری به رنج برادرش رضایت میده که من بدم؟

! از خواهری او چیزی ندیدم

.از برادری اصلان اما دیدم ... خیلی دیدم

هق می زند : پاهاموباز کن ... الان میرسه... بچه امو ازم گرفته
!

: چشم به روی زبیری که رو به مرگ است می بندم و میگویم

پدربزرگ منو خام کردی... از فامیلش سواستفاده کردی... از همه ی

ما ! از تک تک ما ... مادر بزرگمو حقیر کردی... خون ما رو تو شیشه

!کردی.... چرا ؟

چون به اصلان بها می دادین ... چون من میدونستم اصلان چه-
کینه ای داره ... چون میخواستم منم خوب زندگی کنم! حالا هم
کمکم کن ... بذار خوب زندگی کنم! منم جوونم هیچی از زندگیم
!نفهمیدم

1576

نیشخند میزنم تازه به خاطر می آورم که روزی من را حبس کرده
بود .

سری تکان می دهم و میگویم: یادت میاد منو حبس کردی ؟!
توی

... خونه ی طلعت

آدم که خونه ی مادرش حبس نمیشه ! تو چرا به برادرت رحم-
نمیکنی ؟

نفس عمیقی میکشم ، او از حقیقت بی خبر است او نمی داند که
!بازی خورده است ... من از رگ و ریشه طلعت و زبیر نیستم
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۱6 : ۲۴ : ۲۳]
گرایلی_ #۳59

اما او چیزی نمی داند . برای همین اصلان زبیر را آزاد کرده بود!
که
جلوی لیلی همان نقش را بازی کند که سالها مقابل من ناچار به
بازی
بود . میخواست من را حفظ کند ... از صدماتی که با گرایلی بودن
به
! من متحمل می شد

1577

اگر گرایلی بودم ، درود برادرم بود ... پس سه سال حبسش
زخمی
عمیقی بود به روحم ! اگر گرایلی نبودم به خیالش با این واقعه
!راحت تر می توانستم کنار بیایم ... هضمش کنم ! تحمل کنم
دوباره صاعقه میزند ، بی رعد ... اصطبل لحظه ای روشن می
شود ،

از دیدن اسلحه ی شکاری آویزان به دیوار اصطبل لحظه ای
افکار

. جنون آمیز از سرم ردمی شوند

لیلی صدایم می کند : پدربزرگت از وصلت با من راضی بود! من
که

!به زور خودمو تحمیل کسی نکردم

!رابطه ات با الله مراد چی ؟-

لیلی نگاهش خشمگین میشود ، با انزجار می گویم: چرا الله مراد
و

تو دام خودت انداختی ؟ چی میخواستی ؟ تو که به مراد دلت
!!! رسیده بودی

. لیلی همانطور تماشایم می کند . حرفی نمی زند

چانه ام را مچاله می کنم و میگویم : میخواستی دودمان همه ی
ما

رو به باد بدی... دلیلت چی بود ... چه بدهی ای بهت داشتیم؟ چی
از

جون ما میخواستی؟! ما که به تو کاری نداشتیم ، پدربزرگ من
که

همه کار برای تو کرد ... خام جوونی تو شده بود خام لوندی
هات....

! خام لب و لوچه ی سرخ و چشمهای عسلیت
من برای کسی دام پهن نکردم ! هرکس سمت من اومد خودش-
.... اومد

میخندم هیستیریک و عصبی می خندم و فکر میکنم چطور زنی
مثل او می شود که دیگر زنان برایش مهم نیستند چرا پس برای
من

زن ها مهم بودند . زن های خانواده ام... زن های اطرافم... زن
های

! کشورم

!ناله می کنم : تو که همه چیز داشتی ! دیگه چه مرگت بود ؟
صدایش را برایم بالا می برد : میخواستم برگردم کشور خودم !
جایی

! که بهش تعلق داشتم

با لحنی که دیگر اختیارش دست خودم نیست می گویم : با ثروت
ما

میخواستی بری ؟ ! برگردی به وطنت ؟ ! با داماد ما ؟ ! چون سنش

بهتر از عقل بود؟! چون یه پیرمرد فرتوت نبود؟! چون به
اندازه ی

کافی میتونست ارضات کنه؟! چون با دیدن تو ... یاد جوونی
هاش

!افتاده بود؟

1579

با نیش و طعنه می گوید : من پولی رو گرفتم که حقم بود ! به
پدربزرگت خدمت کردم ... به دامادتون ... به اسامه ! تو با
وصلت

حق بچه ی منو ازش گرفتی ، تو و اصلان ! اینو فراموش کردی
!نه؟

بچه ی من حق داشت از ثروت پدر خودش بهره مند بشه ! بچه
ی

من حق داشت قدرت پدرشو به دست بگیره ! اگر تو وجود
نداشتی

! اصلان دست به قتلش نمی زد

.هیچ نمی گویم

به چشمانش زل میزنم هنوز زیباست با وجود اینکه صورتش
سیاه و

چرک شده است و موهایش ژولیده و گره خورده ، اما زیباست
حقیر.

و کثیف است اما زیباست ... و زیبایی جُور همه ی حقارتش را
می

کشد ! جور کثافتش را جور ذات بدش را ! جور اغواگری
ذالتی اش

! را

به سمت زبیر می چرخم ، باید نبضش را چک می کردم ، لیلی
جیغ

! میکشد: دستهامو باز کن لعنتی

محل نمی گذارم نبض زبیر را چک میکنم چشمانش تکانی
میخورند

پس آنقدر هم اوضاعش وخیم نیست . خیالم راحت میشود و مقابل

1580

اغلی که لیلی در ان زنجیر است می ایستم و میگویم : حالا اونی
که

!تو رو به این روز انداخته کجا هست ؟

جیغ میکشد تقلا می کند به جان طنابهای بسته شده به پایش
!میفتد و من در بدجنس ترین حالت خودم می مانم
رعد و برقی که میزند ، چاووش را دیوانه می کند می بینم شیهه
میکشد.

چشمان لیلی وحشت زده می شود و میخواهم به سوی چاووش
بروم

که با صاعقه و رعد بعدی چهار نعل از اصطبل بیرون میزند
لیلی جیغ می کشد و من به عقب پرت می شود ! نمیدانم چطور
ممکن است گوشه ی ابرویم شکاف بردارد اما می بینم که لیلی
روی

زمین کشیده می شود و هوار می کشد جیغ میزند و من
نمیفهمم

چطور روی پا سوار میشوم ... چاووش در میدان محوطه ،
چهارنعل

می تازد و تازه می بینم که بند پاهای لیلی به افسار چاووش گیر
است!

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۷, ۵۰:۰۰]

گرایلی_ #۳۶۰

سرم گیج میرود از زخم شکاف ابرویم خون میچکد و بوی خون
در

شامه ام می پیچد لیلی جیغ می کشد... زار می زند ... صدای
فریادهایش در صدای چهار نعل تازیدن چاووش گم نمی شود
تا میانه ی راه می دوم و سپس با گنجی و استیصال به سمت
... اصطبل می دوم

.....داد میکشم : کمک ... یکی کمک کنه چاووش.... چاووش
جیغ میکشم و از اعماق وجودم خدا را صدا می زنم. نمیدانم چه
...کنم... نمیدانم به کدام سو بروم... دست به دامن چه کسی باشم
فقط میدانم باید متوقفش کنم برای نجات یک انسان ... یک
...مادر

ایک زن ! باید نگهش دارم

باید وادارش کنم سرجایش بماند تا بیشتر به لیلی صدمه ای نزند
... هنوز می دود نه با آن سرعت اما می دود.

با بی خردی دستم به اسلحه ی شکاری می رود ، از توی جعبه
ی

تعبیه شده توی دیوار ، گلوله هایش را چنگ می زنم ، از اصطبل
به

1582

بیرون می دوم. دیگر فکر نمیکنم باید چه کنم . دم دست ترین راه
! حل را انتخاب کرده ام

چاووش یک نقطه ایستاده است. نفس نفس میزند و از دهانش
بخار

. بیرون می زند

با گام های آرامی پیش می روم ... لیلی ساکت شده است ، فکر
اینکه

در این حادثه اتفاق شومی برای او رخ داده باشد به جد من را می
ترساند. نگران و مشوش پیش می روم . نمیدانم چطور او را از
بند رها

. کنم

.... اسلحه را نشانه گرفته ام

! چاووش از نفس افتاده است

میخواهم به سمتش بروم ... میخواهم یال هایش را نوازش کنم و

چشمان مورب زیبایش را ببوسم... میخوام سر انگشتم به پوست

زیبا و براقش برخورد کند . میخوام ببوسمش... و به خاطر تمام اتفاقاتی که برایش رخ داده است عذربخوام

میخوام نجابتش را سر لوحه ام قرار دهم ! میخوام آزادش کنم ...

دیگر در بند نگهش ندارم ... او متعلق به این طبیعت است او زاده ی

طبیعت است اشتباه ما بود اشتباه ما بود او را به قفس آوردیم اشتباه

1583

ما بود او را در حبس قرار دادیم اشتباه من بود خواستش! اشتباه من

بود قانون داشتش! ... وقتی به قوانین ایراد میگیرم اولین نفر باید

خودم قانون را رعایت کنم! قول می دادم آزادش کنم ... قول می دادم

او را به طبیعت بازگردانم ... قول می دادم دیگر هیچ حیوانی را به

اسارت نگیرم... حیات طبیعی اش را به خطر نیندازم... آزادی اش را

... تحت شعاع قرار ندهم

با گام های آرامی پیش می روم . صدای کفشهایم گوشم را آزار می

دهد . چاووش متوجهم شده است ، نمی دانم لیلی نفس میکشد یا نه ... نمیدانم زنده است یا نه... اگر بمیرد ! تا ابد از تصور امشب هرگز

! خواب آرامی نخواهم داشت

سلاحم آماده ی شلیک است و من امیدوارم حیوان نجیب و زیبایم از

. نورم نکند

با فاصله ی چند قدمی ام با چاووشم که صدای باز وبسته شدن در می آید و فریاد پاشا در فضا میپیچد، چاووش روی پاهای عقبش بلند

می شود از پاهای بالا رفته و شیهه اش وحشت میکنم

حرکت میکند لیلی روی زمین کشیده میشود و پلکهایم را محکم روی هم فشار می دهم

دستم روی ماشه می رود و شلیک میکنم
صدای شیشه اش در محوطه می پیچد رعد می زند ... باران
! صورتم را خیس میکند . بوی خون بلند می شود
خون عاقبت دامن من را هم می گیرد
. خون یک نجیب بی گناه ... که آلت بازی ما شده بود
با صدا از پهلوی به زمین پرت می شود ... لیلی روی زمین بی
حرکت
است پاشا به سمت می دود . چشمانم را باز می کنم ... صدای
نفس
های بلند چاووش در گوشم می پیچد . باران می بارد... بوی خون
گرمش از همین فاصله در شامه ام پیچید. بوی تند باروت چشمانم
را
می سوزاند.
آخرین نفس هایش را می کشد ... نمی دانم جلو بروم یا نه ... اگر
بفهمد و درک کند که صاحبش او را به این حال انداخته است ...
چه
خواهد شد؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۷ : ۱۳]

1585

پاشا از من جلو می زند ، بر بالین لیلی می نشیند ، او هم از باز کردن گره ی کور ریسمانی که بند پاهای لیلی است ناتوان می ماند .

... اسلحه را پایین می کشم و پاشا صدایم می زند : دلان جواب نمی دهم. نوک لوله ی تفنگ را به زمین می چسبانم و خودم

. به دسته اش تکیه می دهم

کمی خودم را به جلو هل می دهم و کمی بعد دیگر توان ایستادن ندارم دو زانو بر روی زمین می نشینم

پاشا بلند می شود به سمت اتومبیل می دود ، وقتی برمیگردد ، چاقوی ضامن داری همراهش است که می تواند بند ها را رها کند ...

لیلی را بغل می زند و میگوید : حالش خوب نیست... بدجوری صدمه

! دیده باید برسونیمش بیمارستان ... دلان

.جواب نمی دهم

پاشا لیلی را به سوی ماشین می برد ندیده می فهمم که او را
روی

صندلی عقب می خواباند و دوباره به سمت من می آید... دستش
را

روی شانه ام می گذارد و میگوید: بلند شو... بلند شو بریم. اینجا
برق

!نیست ... برق قطع شده باید ببرمت . پاشو عزیزم... پاشو

1586

: با یک صدای دردناک که از انتهای حلقم بیرون می زند می گویم
! یکی هم تو اصطبله

پاشا نمی فهمد وهله ی اول تنها نگاهم می کند موهای آمده توی
! صورتم را کنار می زند و دوباره می گویم : زبیر توی اصطبله
پاشا زمزمه می کند : زبیر ؟

انگار بخواهد بگوید او کیست ... او دیگر چه وصله ی ناجوری
به این

. بساط است

نگاهم از پیکر چاووش به چشمان پاشا می نشیند و میگویم :
اونم

! ناخوشه

پاشا معطل نمی کند به سوی اصطبل می دود روی زمین می خرم ،

به سمت تن چاووش می روم. هنوز ضربان دارد ... سر انگشتم روی

تنه اش رقصی می کند هنوز بدنش گرم است . هنوز از تنش بخار بلند می شود .

صورتش به پهلوی زمین نشسته است ... گردنش را نوازش می کنم

انگشتهایم را در میان یال هایش فرو می برم و ناله می کنم :منو...ببخش

1587

گردن بلند می کند و شیهه ی بی جانی میکشد

....ناله می زنم: منو ببخش

خرخر می کند . جان دادن چاووش برایم به مثال آتش گرفتن همه ی جانم است . همانقدر دردناک! خودم او را از پادراوردم و تا ابد . باید تاوان این گناه را پس بدهم

... هق هق میکنم و روی گردنش خم می شوم ... هنوز گرم است
هنوز پوستش زیباست... هنوز یک اثر هنری باشکوه است . فقط
دیگر رمقی برایش نمانده است ... به چشمان زیبایش خیره می
مانم.

باران هنوز نم نم می بارد . تمام تنم خیس است ... تمام جانم درد
می کند . قلبم تیرمیکشد نفسم درست و حسابی بالا نمی آید
. در چشمانش زل زده ام و او هم به من نگاه می کند
دیگر توان گردن کشیدن ندارد ... حتی دمی که تا کنون می
رقصید

. هم ثابت مانده است . فقط نگاهم می کند
گریه می کنم ... روی صورتش خم میشوم و میگویم: معذرت
میخوام
.... من معذرت میخوام ...

1588

همه ی لحظاتی که با او گذراندم از خاطرم رد می شود ... اسب
زیبای وحشی من ! که هرگز خودش را متعلق به ما ندانست ...
هرگز

خودش را متعلق به قفس ندانست ... هرگز خودش را به درد
افسار

...آلوده نکرد و وابسته نشد دل نبست به این بی رحمی عادت نکرد
. هرگز رام نشد ... هرگز دل به آدمیزاد نبست

... ناله می کنم

...گریه میکنم

! ضجه میزنم

و تا آخرین تپش قلبی که دارد ... بر بالینش مینشینم ... یالهایش
را

می بوسم... بالای چشمش را می بوسم ... و وقتی مرگ را در
آغوش

میگیرد ... حس میکنم من هم می میرم... فقط هنوز نفس میکشم
هنوز جان در تنم جاریست و هنوز... زنده ام! اما فقط زنده ام!
یک

...زنده ی دست و پاگیر بی هدف

نمی دانم چه می شود پاشا چطور من را از جسم بی جان چاوش
جدا می کند ، من را عقب می نشاند ، سر خونین لیلی روی پایم
است ... رنگ پریده و رخسارش کبود و زخمی است

...نمی دانم چطور به خانه ی بهداشت میرسیم

برایم مسکن می آورد ... کمک میکند کمی مرتب باشم ! دست و
رویم را می شویم و سپس خودش سرگرم کارهای دو نفر دیگر
می

!شود که روی دستان افتاده اند

سرو وضعم الوده به خون و گلی است ... جانم بوی نم می دهد و
. خستگی و فشار ، مدام لرز به جانم می نشاند

برای من دنیا همه ی زیبایی هایش را به یکباره از دست داده
است.

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۷, ۱۹: ۱۳]

گرایلی_ #۳۶۲

بر بالین لیلی نشسته ام ... زخم هایش سطحی است اما مچ پای
چپش سخت آسیب دیده و ساق پای راستش از دو ناحیه شکسته
!است ، زخم های کمر و سرش همه سطحی و یکی دو روزه اند
پلکهایش باز میشود . دردی را به آن شدت که باید حس نمی کند

هوشیار است حتی اگر بخواهد خودش را به نا توانی بزند اما
اینکار را

نمی کند . به اندازه ی من مغرور و سرکش است ! به اندازه ی
من

1590

حاضر است دیگران به دردش آگاه نشوند! به اندازه ی من حاضر
است

. با همه ی مشقات و سختی ها خودش را سرپا و خوب جلوه دهد
از اینکه خودش را در خانه ی بهداشت می بیند قدری آرام میشود
و

! میگوید : همون اولش باید پاهامو باز میکردی

ازشون خواستم بهت مسکن ندن ! تا بتونی حرف بزنی... قصه -
ات

نواقص زیادی داره ! پر از حفره است پر از جاهای خالی پر نشده
! تو

!زبیر و از کجا میشناسی؟ از کی باهاش در ارتباط بودی؟

. جوابم را نمی دهد

درحال تفکر است . میخواهد جمله هایی بگوید که دوباره کاری
نشود! حالا قدری استراحت کرده ، دردش ساکت شده ، به دستش
.سرم است و کمی از آن اوضاع رقت آور فاصله گرفته است

نگاهش باریک میشود و میگویم: اینجا ارتوپد نداره ! برای
پاهات هیچ

اقدامی نکردن! مچ پات شکسته نیازه که جا انداخته بشه ... ساق
پات

!هم پلاتین میخواد باید جراحی بشی و برات پین بذارن
....با چشمانی از حدقه در آمده تماشا می کند و میگوید: زبیر

1591

خوشحال میشوم که برای این زن جز خودش یک نفر دیگر هم
. اهمیت دارد

: با لبخندی که بی اختیار است میگویم

اون رو با تنها امبولانس موجود به شهر فرستادیم ! من اینجا -
حرفم

برش داره ! میتونم بگم اینجا بمونی میتونم زنگ بزنم برات
هلی

کوپتر بفرستن ! میتونم بگم با همین وضع تو رو به تهران می
برم و

اینو بدون که کوه ریزش کرده و جاده به شدت نیاز به تعمیر و

بازسازی داره و منی که یه آدم سالم ۱۴ ساعت توی راه بودم
وای

! به حال تو

تو حق نداری از این وضعیت من که خودت باعثش بودی سو-

! استفاده کنی

به هرحال عزیزم اینجا وطن منه ... ایالت منه ... اهالی رو -
حرف من

رو اسم من حساب ویژه ای باز میکنن ! این خانه ی بهداشت و
ما

! دایر کردیم

... لیلی سرش را به بالش فشار می دهد و میگوید : پسر

! ازش بی خبرم-

1592

اون پیش اصلانه باید بگردی اصلان رو پیدا کنی ... اصلان -
اونقدر

بزدل و ترسوئه که برای نجات جانش یه بچه رو سپر بلای
خودش

! کرده

شاید یه بچه رو از یه زن افسار گسیخته و مجنون جدا کرده ؟ -
برای

نجات جون اون بچه ؟! تو نظر دیگه ای داری؟
در کلامش زهرجاری میشود : از جون من چی میخوای ؟ درد و
رنجم برات بس نیست؟
میخندم .

چرا باید درد و رنجش برایم کافی باشد ... چرا باید خوشحال باشم
که

! رنج می کشد

سری تکان می دهم و میگویم: تو بی رحمی لیلی . خیلی بی
! رحمی

!تو فامیل اصلانی و هیچ عشقی به برادرت نداری
! ابرو در هم فرو می کند و میگوید : تو برادر های خوب داشتی
!اصلان در نقش برادر با یه مترسک سرجالیز هیچ توفیری نداره
: قاطع و رسا میگویم

1593

من گریه های اصلان برای تو رو خوب به خاطر میارم... زمانی -
که

تو معشوق اصلان معرفی شدی و من من حس کردم این مرد
برای تو حاضره از جونش هم بگذره ! عجیب بود ! احساسش به
تو

همیشه عجیب بود . برای تو حاضر بود به همه چیز تن بده ! من
خوب به خاطر میارم که برای داشتن و آرامش تو به هرکاری تن
داد

وقتی که اصلان برای پیدا کردن تو کل شهر وزیر و رو کرد... .
وقتی

خودشو به آب و آتیش زد اما تو در کمال آرامش داشتی از طبیعت
بکر و مناظر زیبای اینجا لذت می بردی، وقتی که تو توی همین
روستا پناه گرفته بودی... اون موقع کی بهت کمک کرد؟! کی
بهت

کمک کرد تا تو مخفی گاه قره قاشلی بمونی؟! تا روز مرگ
اسامه

!؟! دقیقا ؟

لبخندش آزارم می دهد.

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۷ : ۲۵ : ۱۳]

گرایلی_ #۳۶۳

لبخندش آزارم می دهد. روی صندلی سخت نشسته ام مهتابی سقف
ویز ویز می کند و شاخه های پشت پنجره رقصانند و سایه های
خوفناکی را روی زمین پدید می آورند! به او زل زده ام و فکر
میکنم

! چطور هیچکس راضی نیست پای او را از این دنیا ببرد
و فکر میکنم چطور اصلا می تواند خوب باشد بی اندازه ...
ولیلی بد
!باشد بی اندازه ؟

لبخندش عمیق تر می شود : ساکت شدی ! بگو ... از حدسیاتت
بگو

وقت میگذره ! من هیچی رو حس نمیکنم! نه درد ... نه ...
! خستگی

!من قصه گو نیستم لیلی-

! اما انصافا قشنگ حرف میزنی حتی اگر اشتباه حرف بزنی-
طعنه اش بیشتر من را می آزارد اما ازردگی روی لحن تاثیر
نمی

گذارد و میگویم :درسته تو فکر میکنی اشتباه میکنم ولی
موضوع

اصلی اینجاست ... اصلا شاید نکته همین جاست ... تو اینجا بودی! تو

وطن من! درست توی خونه ی ما! جایی که خاله ام سلطان بهت قبلا هم پناه داده بود به خاطر اعلان به حرمت اعلان! به خاطر شرف و وجدان و جوانمردی اعلان! تو اینجا بودی اما نه اسیر و در بند! مثل یه آدم خودمختار که برای تعطیلات میتونه از نقطه به

1595

نقطه ی عمارت و محوطه و ده استفاده کنه! به تلفن دسترسی داره

به همه چیز... چطور برگشتی؟! چطور شاهد قتل اسامه بودی ...؟! و

دوباره اینجا سر و کله ات پیدا شد که وانمود کنی همه ی وقت اینجا

بودی؟! چطور باور کنم؟! چطور میتونم این قضیه رو هضم کنم؟!!

روز تیراندازی... تو فرار کردی ... خوب به خاطر میارم! جونتو به

دست گرفتی و رفتی! چون میدونستی آدم هایی که اومدن صرفا

برای نشونه گرفتن اصلاَن و معشوق اصلاَن ما رو هدف قرار
دادن!

کسی با تو کاری نداشت ! هیچکس ... چون تو از خود اونها
بودی !

حتی اگر در ظاهر فقط... اما اونها باورت داشتن ... دار و دسته
ی

اسامه باورت داشتن ... تو مال اسامه بودی خودتو در اختیارش
قرار

دادی و از این بابت هیچ وقت شرمنده یا متاسف نبودی... چون
به

راحتی میتونستی اصلاَن رو با همین راه به جنون بکشونی !
اصلاَن

روی تو تعصب داشت غیرت داشت و همه ی عمر با برادرش سر
جنگ داشت ! یه جنگ نا برابر... اسامه میخواست تنها و تنها
وارث

آل سیف باشه و اصلاَن رو نادیده می گرفت... اصلاَنی که به
همون

اندازه حق داشت. و تو هم میخواستی از آل سیف انتقام بگیری
برات

مهم نبود اصلاَن این وسط چه بلایی سرش میاد ... تو به اسامه

نزدیک شدی... و اسامه به تو... چون اینطوری هردوی شما به هدف

1596

مشترک داشتن و نابودی اصلان بود ! به هر قیمتی حاضر بودید ازش

رد بشید ! حتی از خودتون... از انسانیت و وجدانتون... به خاطر

تصاحب کردن خیلی چیزها ! همه چیز و فراموش کردید نسبت ها...

عشق... فامیلی... خانواده... همه رو فدای خواسته ها و خودخواهیتون

کردید ! تو با اسامه بودی و قلب اصلان و نشونه گرفتی... اسامه دست

رد به سینه ات نزد و از روی اصلان رد شد ! وقتی دید اصلان با این

قضیه کنار اومد اسم من و وسط کشید ! درحالی که طایفه اش بزرگوارانه قتل شیخ و بخشیدند اما اسامه ترجیح داد باز هم به اصلان

ضربه بزنه پس دست گذاشت روی من ! یه سنت قدیمی ! عین

شکستن در صندوقچه ی قدیمی بود ! که توش شیشه ی عمر بود
....

توش جاودانگی بود و همه اش شکست ! نفرین سراسر خانواده
رو

!دربرگرفت . همه چیز سیاه شد ! تاریک شد

سرم را به علامت نفی تکان می دهم و لب میزنم : حرفات همه
. دروغه ! اعلان دستش به خون برادرش آلوده نیست

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۷, ۴۷:۱۳]
گرایلی_ #۳64

1597

لیلی لبخندی می زند طوری که آنتریکم کند و بعد می گوید: تو
باور

! نکن

نگاهش خالص پر از شر است ! بی هیچ خیری... بی هیچ
عطوفت و

! مهری

با همان حفظ لبخندش که متبحرانه سعی در عاصی کردنم دارد می

گوید: خیال میکردم آدمی مثل تو باهوش تر از اینها باشه ...
بتونه

مسائل رو به سادگی توی ذهنش طبقه بندی کنه و جواب مناسبی
برای سوالاتش پیدا کنه ... اما حالا که از نزدیک میبینمت ... تو
اصلا

باهوش نیستی ! زیرک نیستی... اما تلاش میکنی خودتو با هوش
و

زیرک جلوه بدی ! تو یه آدم معمولی با یه ذهن معمولی هستی!
به

خانواده ات تکیه میکنی تا به خواسته هات برسی... از خودت
تلاشی

! ندیدم دلان! حتی تلاش نمیکنی که حقیقت رو بفهمی
فک روی فک می سایم و آرواره هایم را محکم روی هم فشار می
دهم.

1598

لیلی پلکهایش رو به سنگینی است اما مقاومت می کند ، او هم
نمی

خواهد در این نزاع زنانه عقب نشینی کند ، حیفش می اید چیزی

! نگوید ادامه ندهد و لب نزند

حقیقتی که تو ازش حرف میزنی لیلی... فهمیدنی نیست چون -
باگ

! داره

عزیزم همه چیز و برات شرح دادم و تو ... هنوز داری انکار -
میکنی

حتی خودتو ... نقض میکنی ! چطور با این درایت پایین تونستی
! زندگی کنی تو این جامعه ی گرگ

هوش من را مورد هدف قرار می دهد تا ضعیفم کند ، با نگاه پر
از

: تحقیر و لبخندی که ناشی از استهزا است می گوید

برای من جالبه ! تو داد میکشی برای جامعه ی زنان ! تو روز -
عقدت

سیاه به تن کردی تا اعلام کنی چقدر رنج کشیدی برای این وصلت
و حتی از اون شرط مسخره ای که پدربزرگت برات قرار داد ...
نهایت

استفاده رو کردی... دوبار از اصرار جدا شدی ... تا مرتبه ی
سوم و

رهایی راهی باقی نمونده ... دلیل قانع کننده ای داری تا خودتو از

این وضعیت رقت آور نجات بدی ! ولی اینجا نشستی و من
مریض رو
خطاب هذیون هات قرار میدی ! به هر ریسمانی چنگ میزنی تا از

1599

اصلان حفاظت کنی ! این دفاع جانانه و مظلوم جلوه دادن مردی
که

به زور تصاحبت کرد... برای من جالبه ! عاشق شدی ! و حالا
صرفاً

برای قرار گرفتن دل بیچاره ات هست که حقیقت رو پشت گوش
میندازی ! وگرنه همه ی ما میدونیم تصاحب زوری به اسم
...ازدواج

فرقی با تجاوز نداره فقط یه اسم داره ! وقتی تو نخواستی ولی
شدی

زن رسمی و شرعی اصلان ! و عادت کردی... به این زور... به
این

جبر ! با وجود همه ی شروط احمقانه اما بهش دل دادی و دل
بستی ! ساده است که آدم هایی مثل تو هیچ وقت نمیتونن چیزی
رو

تغییر بدن چون با سرنوشتون نمیجنگن و همه چیز و همونطور
که

هست می پذیرن و درد نمیکشن تا تغییر بدن ! چون تغییر دادن
تاوان داره ... پوست انداختن تاوان داره ... اما پذیرفتن راحت
تره! بدو

ن هزینه است . تو ترجیح دادی این سرنوشتی که برات تعیین و
تکلیف کردن و پذیری ! پس روی این پذیرش اسم عشق و نذار!
تو

راه کم هزینه تر و انتخاب کردی ! و حالا نمیخوای باور کنی که
اون

مردی که تو رو به زور وارد این ماجرا کرده ، قاتل برادرشه !
چون

عین یه آدم عاجز و بیچاره بهش دل بستنی نمیخوای باور کنی
اشتباه

کرده خطا کرده ... و خطاهاش قابل جبران نیست چون دوستش
داری و حاضری همه رو مقصر بدونی الا اون ! عزیزم تو
! مبتلایی

مبتلا به سندروم استکهلم ! اصلان تو رو ، قلبتو ، روحتو به
گروگان

گرفت... تو عاشق گروگان گیرت شدی ؟! عاشق کسی که به
حریمت

تجاوز کرد؟! بدون اینکه انتخاب تو در نظر بگیره؟ خواسته
!هاتو؟

!شرایطتو ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۷, ۳۰: ۱۴]

گرایلی_ #۳65

ساکت نگاهش میکنم و می گوید : درمورد بخش اول حرفات، تو
راست میگی دلان ! درسته ... من مدتی اینجا بودم ... چون
درگیری

دو برادر اونقدر سهمگین شده بود که ناچار بودم مدتی پنهان
! باشم

اسامه راه اینجا رو یاد گرفته بود هرازگاهی بهم سرمیزد! عقیل
مطلع

بود ... متاسفم که پدربزرگت به روزی افتاده که قادر به تکلم و
حرکت نیست ! اما من و اسامه از اینجا روزگار خوشی رو توی

ذهنمون داریم ! و همونطور که خودت مطلعی... من ناچار بودم
جایی

باشم که اصلان ازم بیخبره چون تمایلی به ارتباط من با اسامه
نداشت . تمایلی هم نداشت خانواده از این ارتباط آگاه بشن ! پس

1601

من اینجا موندم ... اما درست همون وقت که سوله رو خرید
برگشتم

تهران ! شاهد همه چیز بودم ... فکر میکنم همه چیز روشن باشه
! برات ! متاسفم که برادر من لایق عشق تو نبود
چیزی نمیگویم

توی سرم پر از افکار سیاه و لایتناهی است که از پس نابودی
شان بر

نمی آیم. به پوچی رسیده ام . پوچی ای که مه آلود و پر از غبار
است

خاطرم از هضم این میزان اتفاق مکدر است ناراحت و نا آرام .
است .

... مچاله شده ام

... نگاهش میکنم و با خستگی میگوید : تو آدم بی رحمی نیستی

لطف کن منو به یه بیمارستان برسون! من یه مادرم... نمیخوام تا آخر

!عمر روی ویلچر بشینم و برای پسرم مادری کنم
!تو دروغ میگی-

میخندد : چه نفعی می برم از این دروغ ؟ تو خیال میکنی من خوشحالم ؟! سه سال سکوت کردم از ترس... به خاطر بچه ام...
به

خاطر خود اعلان ! از حالا به بعد هم سکوت میکنم . چون
میتروسم

از آل سیفها ... اما تو به من بگو من از این دروغ چه سودی می
برم

؟! از بد جلوه دادن برادرم ... پیش تو ؟! تویی که اگر یک مرتبه
ی

1602

دیگه ازش طلاق بگیری پرونده ی ال سیف برای همیشه به روت
بسته میشه ! اما تو هم تشنه ی قدرت و ثروتی ! تو هم وجودشو
نداری از این منسبی که بهت رسیده کناره گیری کنی ... حتی با

وجود یک هوو ! تو حاضری اصلان و بین خودت و سلوا تقسیم
کنی

اما ... خودت رو حذف نکنی ! حاضری پاورقی باشی... آدم
اولویت

دوم باشی اما شیره ی آل سیف رو بمکی ! چون می ارزه ! به
تحقیرش... به خوار شدنش؟! به خفت و سرشکستگی! تو
حاضری

هر روز کوچیک و کوچیکتر بشی اما از این قدرت هنوز بهره مند
باشی... آدم ضعیفی هستی ! چون اصالت نداری ! چون گرایلی
. نیستی

.از جا برمی خیزم

! بیش از این نمی توانم توهین هایش را تاب بیاورم
پایه های صندلی به کف زمین ساییده میشوند . سر پا می ایستم و
. میگویم : تو درمورد من هیچ چی نمیدونی

تو دختر طلعتی... خواهر زبیر ! مردی که اصلان اونو به خاطر-
! خوشایند تو و مادرت آزادش کرد ... برادرت از گرایلی ها بیزاره
چون می‌گه که اونها زمین های ابا و اجدادیشو ازش گرفتن!
نمیدونم

درست میگه یا نه ... اما من بهش وعده دادم که حقشو بهش
برگردونم . مخصوصا حالا که عقیل دیگه حتی در اداره کردن
امور

! خشتکش هم ناتوانه

. لبخند مشمنز کننده اش تهوع آور است

:با صدایی که سعی میکنم لرزشش را پنهان کنم میگویم
با آدم های خرد بازی های بزرگ و انجام نده ! چون قطعاً می-
....بازی

! اگر بازی رو بلد باشی از هرکسی میتونی استفاده کنی-
حالا که استفاده اتو کردی ، پس اطلاع بده که الله مراد کجاست -
!؟

عزیزم من تمام تلاشمو میکنم که به حقم برسم . من مثل تو-
ضعیف نیستم که از حقوقم چشم پوشی کنم ضمناً درمورد اون آدم
هم نمیدونم . اون خودش یه ایالت خودمختاره ! با نوه ی گرایلی
ها

شاید داره سیاحت می کنه ! ضربه ی کاری ای بود ! استخوان
! سوز

نمیدونم شاید داره بالاخره فارغ از همه ی مشکلات و در دسر ها
کمی

از زندگیش لذت می بره! به هر حال اون آدم حق داره که مدتی
برده

نباشه ... آویزه ی دست آی سلطان نباشه ! کمی هم اختیار دار
... خودش، شخصیتش و شعورش باشه

1604

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۷, ۰۰: ۱۹]

گرایلی_ #۳66

نمی مانم. بیش از این اینجا نمی مانم . از اتاقش خارج می شوم ،
فضای سالن یک هال مربعی است که سه میز پذیرش در آن به
چشم

می خورد . یگانه دختر ایاز خان ، درحالی که ماگ بزرگ نسکافه
ای

به دست دارد درحالی که به من لبخند می زند میگوید : شما هم
میل دارین ؟

! مامایی خوانده و حالا به شهرش بازگشته است

میخواست به اینجا خدمت کند . دندانپزشک این خانه ی بهداشت

برادرش است و پدرش طبابت را برگزید تا زیر سایه ی عقیل این
آبادی به قوت خود پابرجا بماند و کسی حاضر به کوچ کردن
!نباشد

لبخندی به رویش می زنم و میگویم: پدر خوبن ؟
...سر تکان می دهد : خدا رو شکر

1605

اشاره می کند تا روی صندلی مقابل میز بنشینم ، قبول می کنم و
میگوید : همه چیز مرتبه ؟ بعد از اون سانه خیلی کم شما به
اینجا

. اومدید انگار دیگه شگون نداشت

لبخند سری به لبهایم می آید خودداری میکنم از شیون و زاری و
! یادآوری آن سانه

نگاهش میکنم و میگویم : اوضاع همیشه قرار نیست مطابق میل
ما

. پیش بره

همین که با قدرت ادامه میدین کافیه ! شما الگوی تحسین-

برانگیزی برای من هستید همیشه بودید ! ما هیچ فامیل دور و

نزدیکی نداریم یعنی هیچ آشنایی نداریم که خلبان باشه ! مادرم از
قول یکی از بچه های روستا میگه تو یکی از پرواز ها شما
خلبان
بودین ! وقتی اسم شما رو شنیده ! از ذوق کل سفر و گریه کرده
.

چانه ام می لرزد میخوام چیزی بگویم اما به سکوت ادامه می
دهم.

دختر دستش را به روی دستم می گذارد و میگوید: ما به شما
افتخار

میکنیم . چه خوبه که شما رو میشناسیم از نزدیک ... ولی من
حتی

!اگر شما رو هم نمی شناختم از دور بهتون افتخار میکردم

1606

یک قطره اشک از چشمم پایین می چکد و میگویم : هرکس دیگه
شاید تو شرایطی مشابه با شرایط من بزرگ شده بود میتونست
. کارهای خارق العاده تری انجام بده

... کارهای خارق العاده ؟ شما همین حالا هم فوق العاده هستین-
! من نقص های زیادی دارم-

نگاهش به من مستقیم است ، درحالی که حرفم را انکار می کند
میگوید : همه ی ما نقص داریم . مهم اینه که چطور این نقص
هارو

بپذیریم . چطور باهاشون کنار بیایم چطور ازشون استفاده کنیم!
یه

وقت ها نقص داشتن خوبه ! به آدم کمک میکنه که روی توانایی
! های دیگه اش سرمایه گذاری کنه
. حرفات قشنگه.

میخندد و میگوید : ما اینا رو از شما یاد گرفتیم . زن ها تو هر
نقطه

ای با هر میزان ازادی ای باز محدودن ... باز به بن بست
میخورن باز

ضعیف و کوچیک شمرده میشن... باز همه ازشون انتظار دارن
که

فقط زاییدن سرمشق زندگیشون باشه و وقتی کاملن که ازدواج
کرده

باشن ... من به شما نگاه میکنم . میبینم پرواز میکنید ... به
دوستام

نگاه میکنم می بینم یکیشون خیلی خوب مینوازه... یکیشون
خیلی

خوب مینویسه... یکیشون بهترین شیرینی های دنیا رو درست
میکنه

یکی دیگه اشون مهندس قابلی نه ! یکیشون هم معلم فوق ...
العاده

ایه ! من وقتی میبینمتون به خودم میگم گلناز ، تو هم میتونی از
پس همه چی برییای ... از پس همه چی بر اومدن اصلا ربطی به
جنسیت نداره ! اونقدر مرد ها بودن که از پس ساده ترین چیزها
برنیومدن ... توقع ندارم همه کاری بکنم ولی همون یکی دو تایی
که

میتونم رو دلم میخواد درست انجام بدم مثل شما ! که هم خوب
اسب سواری میکنی ... هم خوب ماشین سواری میکنی... هم
خوب

! یه هواپیما رو از زمین میکنی و می بری به آسمون
! لبخندی حواله اش میکنم و میگویم : قدرت جنسیت نمیشناسه

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۷ : ۰۱ : ۱۹]

گرایلی_ #۳67

سری تکان می دهد: هیچ چی تو این دوره نمونه دیگه جنسیت

. نمیشناسه

1608

حرفش را با نگاهم تایید می کنم و او باقی مانده ی نسکافه اش
را

می نوشد و میگوید : تا شما برید یه آبی به سر و صورتتون
بزنین

منم یه چیزی حاضر کنم بخورین ضعف نگیرتون. تا آمبولانس از
راه

. برسه

به حرفش گوش میکنم به سرویس بهداشتی میروم ، مشتی آب
که

به صورتم می پاشم موبایلم زنگ میخورد فوراً جواب می دهم

! صدای مردانه ای از آن سوی خط صدایم می کند : دلان

زانوهایم می لرزند . تکیه به دیوار کاشی کاری سرویس بهداشتی

خانه ی بهداشت می دهم و چشمانم را می بندم . چرا هنوز رشته

های صدایش بند دلم را می لرزاند؟! چرا می توانم دوستش
داشته

باشم؟! چرا ذهنم طوری همه چیز را کنار هم قرار داده است که
باور

. نکنم

دوباره نامم را می خواند : دلان ... پشت خطی؟

!کجایی؟-

نزدیک عمارت ! توی روستا . تو کجایی؟-

... خانه ی بهداشت ! بیا اینجا-

1609

الو دلان اونجا چرا ؟ چی شده؟-

از من می پرسد؟ یعنی نمی داند؟ یعنی خودش را تا این حد بی
گناه

و بی تقصیر می تواند جلوه دهد؟! با بغضی که بیخ گلویم است
می

!گویم : لیلی پاش شکسته به خاطر اینکه به چاووش بستیش

. یک وای می گوید

:وای دوم را که به زبان می آورد چشمانم را می گشایم و میگویم

شوکه شدی؟! خیال نمیکردی کسی از راه برسه و در اصطبل و
باز

کنه و چاووش و هوایی کنه اره؟
از چی حرف میزنی دلان؟-
با بغضی که آماده ی شکستن است میگویم : لابد میخوای بگی از
!زخمی شدن زبیر هم بی اطلاعی ؟
شوکه تر می گوید: زبیر ؟
میگویم : چطور ممکنه انقدر خوب بازی کنی اصلا ؟ چطور
میتونی
؟ من چه بدی ای به تو کردم ؟! چه خطایی ازم سر زد جز اینکه
از
!روز اول بهت گفتم من و تو مناسب هم نیستیم

1610

چیزی نمیگوید میگذارد خودم را خالی کنم . میگذارد هرچه به
دهانم می رسد نثارش کنم . میگذارد تا خشمم تمام شود و در
نهایت
وقتی به او میگویم: چطور تونستی ... چطور تونستی به من
دروغ
! بگی... چطور تونستی حقیقت و از من پنهان کنی
! به حرف می آید و میگوید : دلان باید با هم صحبت کنیم

ما سالهاست که باید با هم صحبت کنیم اصلاً! سالهاست ... من-
اومدم دنبال تو به روش تو... به خواست تو ! اومدم عمارت
...

میدونی با چی مواجه شدم؟! با اون روی شخصیتی که هرگز ازت
ندیده بودم . با یه آدم بی رحم که به خواهرش رحم نمیکنه! به یه
! مرد غریبه رحم نمیکنه! چطور تونستی خودتو از من پنهان کنی
! تویی که نه به آشنا نه به غریبه رحمی نداری

! من از این ماجرا بی خبرم دلان ! من نمیدونم به تو چی گذشته-
من نمیدونم چی شده ... من فقط اومدم دنبالت حوالی خونه ی
گرایلی ها رد و نشون آل سیف دیدم ... فهمیدم میای اینجا!
اومدم

سراغت اومدم باهات حرف بزنم . خیال میکردم پیدام میکنی
بدون اینکه کسی رو کنجکاو کنی میای سراغم ! اما ... نمیدونم
چرا

! تو مسیر دیگه ای رو انتخاب کردی

1611

چون تو در دسترس نبودی ! چون نتونستم باتو صحبت کنم که-

کجاییام ! چون تو فرار کردی و میدونم چرا فرار میکنی
!اصلان

. میدونم چرا لیلی رو بستی... چرا زبیر و به این روز انداختی
من از زبیر و لیلی بیخبرم چرا مدام حرف خودتو تکرار میکنی -
دلان
؟

روی لبهای خشکم زبان می کشم و میگویم: اتابک کجاست ؟
. پیش سلوا ! به سلوا سپردم تا از این بچه یه مدت مراقبت کنه-
نمیخوام کسی با یه تصمیم گیری اشتباه دوباره یه زیان بزرگ به
! خانواده وارد کنه

نالاه می کنم : اصلان ... تو تمام این مدت مخفی شدی مثل یه ادم
ترسو ! مثل یه ادم بزدل... یه گوشه ای پناه گرفتی بدون اینکه
....بخوای به کسی توضیح بدی که چی توی سرت میگذره تو
میان کلامم میگوید: دنبال مرادم تونستم امروز حکمشو
بگیرم تا

نتونه از مرز خارج بشه ! نه با میراث خانوادگی تو ! با میراث
... درود

بامیراث زینب ! حتی جواد هم وادار به سکوت کردم ! تا زینب
بتونه

روی زندگیش وبچه هاش تسلط داشته باشه به طلاق راضی شده
!

1612

اتابک و گرفتم چون میدونستم مراد این وسط کاری میکنه که
ممکنه زیان آور باشه اما جای اون بچه امنه
نمی فهمم چه می گوید

... صدایش میکنم : اصلان

یک جان عمیق می گوید و با بغضی که دیگر ترکیده است و
اشکهایی که صورتم را خیس کرده اند میگویم: مراد چیکار کرده
؟!

از لیلی وکالت تام گرفته بود برای فروش اموال... خوشبختانه -
اون

بخشی که فروخته شده رو تونستیم برگردونیم ... برای بخش
دیگه

. هم وکیل گرفتیم باید روال قانونیش طی بشه

: با گریه ای که عنانش دستم نیست میگویم

!چرا بهم نگفتی ؟-

!فکر کردم ندونی آرامش خاطر بیشتری داری... دلان چی شده ؟-
ماجرای زبیر ولیلی چیه ؟! از کدوم بی رحمی حرف میزنی ؟
... نامش را میخوانم: اصلان
یک جان می گوید و جان از تنم می گیرد وقتی میخوامم آنچه
. شنیده ام را به زبان بیاورم

1613

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۷] ۱۹:۳۸
گرایلی_ #۳68

هیچ نمیگویم و اصلان با آرامش و صدایی که نوازشگر است
: میگوید

میخوام از سلوا جدا شم دلان ! میخوام یه زندگی خوب برات
درست

کنم . میخوام همه چیز و از اول با هم شروع کنیم. میخوام که
دیگه

جدا نشیم ... دیگه تن ندیم به قانون های دست وپاگیر. میخوام
بهت

... بگم که من یه اشتباهی کردم دلان ... میخوام بدونی که من

میان حرفش میگویم : میدونم اصلان! تو اسامه رو کشتی !
میدونم

که تو مقصری ... میدونم درود بی گناه زندان بود ! همه چیز و
! میدونم اصلان
هیچ نمیگوید.

ادامه می دهم : لیلی همه چیزو بهم گفت... بهم گفت که توچیکار
کردی... بهم گفت که همه ی این مدت پنهانکاری کردی... مخفی

1614

کاری کردی.... ترجیح دادی مثل یه احمق با من رفتار بشه!
هوش

! منو به سخره گرفتی.... بهم دروغ گفتی

هق میزنم: همتون به من دروغ گفتین ! تو از همه چیز خبر
....داشتی

اما به دروغ گفتنت ادامه دادی... منو بازی دادی... منو رنجوندی
! با

اسم طلا فیاض هویتمو نشونه گرفتی.... بهم گفتی از گرایلی ها

! نیستم ... من قصه ی لعنتی تو رو باور کردم

... خواسته ی عقیل بود برای حفاظت از تو-

چه حفاظتی؟! چه حفاظتی... من کنار یه قاتل بیشتر در خطر -
بودم

تو بازیم دادی ... همتون بازیم دادین! میخواستین منو به جنون!
برسونین. خوشحال باش اصلان... خیلی خوشحال باش! چون
من

الان همون آدم عاصی و مجنونی ام که تو توقع داشتی باشم!
همتون

توقع داشتین من کم بیارم... حالا خوشحال باش کم آوردم. دیگه
نمیکشم... این دلان مرد... دلان و کشتی اصلان! دلانی که دل داد
به

اون وضعیت پر از حقارت... دلانی که با همین حرف های هیچ و
پوچ

راضیش کردین تا به وصلت تو دربیاد... دلانی که تو وادارش
کردی

تن بده به خفت... به ذلت... دیگه مرد! دیگه چی از من
گذاشتین

باقی بمونه... تو میتونستی بهم بگی... همه چیز و از روز اول
بهم

بگی... بهم بگی گرایلی ام ! بهم بگی که یه خواهر دارم ! بهم
بگی که

دستت به خون برادرت آلوده است... بهم بگی که دلانم !!! به من
دروغ گفتین که تن بدم ... که مجبور باشم قبول کنم ... به من
دروغ

گفتین ! همتون به من دروغ گفتین.... به اسم حفاظت اما منو
پیشکش کردین! منو تلف کردین ... منو حروم کردین! تو به
خاطر

خودخواهیت به خاطر اینکه منو تصاحب کنی حاضر شدی سکوت
کنی ! عقیل به خاطر درود ... سلطان به خاطر درود ... لعبت به
خاطر

درود ! حال از همه بهم میخوره ... همتون دروغگویین !
....همتون

حتی اسمم رو هم بهم دروغ گفتی ... به من گفتی طلا ! من دلان
.... بودم ! دلان هستم

هق میزنم و سر پایین می گیرم . روی زانوهای به سمت زمین خم
می
شوم .

تلفن دم گوشم است و صدایش می آید که خش دار و سنگین

: میگوید

! اسمت طلاست دلان-

چیزی نمیگویم جز صدای شکستی که مثل هق هق از دهانم

بیرون

.... میزند

1616

همون وقت که اتابک تو روگرفت بغلش... بهت گفت طلا ! به-

! خواهرت گفت دلان ... من درمورد اسمت دروغ نگفتم

دستم را به چشم فشار می دهم و ناله می کنم : ازت بیزارم ...
ازت

متنفرم... تمام وقت هایی که بهت التماس کردم که کنارم باشی و

با هم زندگی کنیم ... به ریش من خندیدی نه؟ به حماقتم خندیدی

نه؟! به احمق بودنم... به خرفت بودنم به کودن بودنم خندیدی نه
!؟

! از ته دل خندیدی اصلان

بهت نزدیکم دلان ! خیلی نزدیک ... من اشتباه کردم بهت گفتم-

خطاهای زیادی داشتم اما ... من برادرمو نکشتم ! فقط بهت

دروغ

گفتم ازت پنهان کردم تو حق داری از من بیزار باشی اما کار من نبود . تو حق داری از گرایلی بودن دل خوشی نداشته باشی اما این

تصمیم عقیل بود ... میخواست حداقل یکی از نوه ها درست زندگی

کنه ! بدون نگرانی از بابت بدهکاری اتابک به آل سیف! همه میدونستیم اسامه آتش زیر خاکستره ! میدونستیم به وقتش گر میگیره و شعله میکشه ... میدونستیم وصلت بین د و خانواده از آرزوهای دیرینه ی شیخ بود و عقیل... حتی با وجود اینکه اسامه به

عقد سلوا در اومد ... باز هم عقیل نگران بود . من تصمیم گیرنده نبودم من فقط عمل کردم به چیزی که بهم گفته شد ! فقط به خاطر

1617

اینکه عقیل میخواست یکی از دخترها آزاد باشه ! این سیاست اون

بود که تمایل داشت فقط یکی رو پیشکش کنه . قرعه به نام تو افتاد

تویی که از همون اول مال من بودی ! خوشحالم مال منی! ...
متاسفم

که ناچاری خودخواهی منو تحمل کنی اما خوشحالم ... که این
! سیاست به نفع من بود تمام و کمال ! چون من به تو رسیدم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۷,۰۸,۲۱ ۱۹:۳۹]
گرایلی_ #۳69

:از میان دندان های کلید شده ام می گویم
تو به زور به من رسیدی ! با مقصر نشون دادن درود ! با مرگ -
اسامه

! تو برادرتو کشتی ...

! این حرفو زن ! تو باید منو شناخته باشی-
اونقدر شناختمت که می بینم برای منافعت همه کار میکنی . حتی-
! دروغ میگی.... بازی میدی... شاید قتل هم بکنی

1618

اگر دروغی در کار بوده گناه من نبوده من تو این موضوع -
تو این
تصمیم گیری نقشی نداشتم من فقط همراهیشون کردم . به خاطر

اینکه خواهرت در آرامش و آزادی زندگی کنه انتخاب کنه
تلخ خندی میزنم : آزادی آرامش؟! اصلان معنی آزادی رو چی
میدونی؟

من گناهی ندارم دلان !!! تو هیچ کدوم از این اتفاقات ... من -
سعی

کردم بهت نزدیک باشم ازت محافظت کنم کمکت کنم دوستت
داشته باشم . دوستت دارم دلان

دوستم داشتی بهم میگفتی مسبب مرگ برادرتی-

داد میزند : کار من نبود

پس کار کی بود؟! پس کار کی بوده اصلان؟-

. صدایش میکنم . حالا وقت سکوت نیست

.... ناله میکنم: اصلان

ما باید با هم حضوری حرف بزنیم دلان . چیزهایی هست که-

میخوام بدونی وقتی که مستقیم تو چشمات نگاه میکنم . دلم برای
چشمهات تنگ شده دلان ... دلم برای دستات تنگ شده برای
حرف

زدنت ... برای موهات ... برای همه چیت! هیچ وقت دلم
نمیخواست

. تو این شرایط قرارت بدم

!اصلان تو داری به من میگی که مرگ اسامه تقصیر تو نیست ؟-

! من برادر کش نیستم-

: صدایم زخمیست

با همه ی نفرتی که ازش داشتی؟-

: قاطع تر از هروقتی حتی اعتراف به دوست داشتن من ، میگوید

....من نکشتمش-

چطور باور کنم ؟! وقتی خوب به خاطر میارم ... روی پشت بوم-

...

بهت جای لیلی رو گفتم! وقتی تو رو فرستادم پی نشونی از لیلی

...

خاطرت هست ؟

.هست-

خوبه دلم میخواد بشنوم تک تک ثانیه هایی که اتفاق افتاد تا -

بری

.سراغ لیلی تا برگردی... رو میخوام بشنوم

!ببینمت دلان-

1620

نه ... همین حالا از پشت همین خط بگو ! بگو چی شد... بگو -
چطور

!دیدیش؟

یک نفس عمیق میکشد با لحنی که تمام تلاشش را میکند تا آرام
: نگهش دارد شمرده و با طمانینه می گوید

رفتم پی لیلی ! ولی اونجا نبود ! انگار یه مدتی بود ولی... -
! محدود

یه مدت محدود بدون محدودیت ! اما نمایش حضورش اونجا با
نمایش نبودنش توی انظار طور دیگه ای بود! مطابقت نداشت!
باور

نکردم که خواهرم گروگان یا اسیر باشه ! خواهرم درست مثل
یک

صاحبخونه اونجا وقت میگذروند دلان! این چیزی بود که باهاش
رو

! به رو شدم

. گریه می کنم . از این وضع رقت آوری که دارم گریه می کنم

... از دروغ هایی که تا به امروز شنیده ام گریه می کنم
از دروغ های بعدی ای که قرار است بشنوم بیم دارم و از بابت
این

. بیم گریه می کنم

گریه می کنم و فکر میکنم چطور ممکن است کسی را دوست
داشته

باشی و تا این حد از او همه چیز را پنهان کنی ! گریه می کنم و
فکر

میکم چه عشقی است این عشق که آلوده ی خطا و
! خودخواهیست

1621

چه بد نام است و چه دیو صورت ! چه پلید است و چه زشت
! سیرت

چه عشق پر از سمی.... که سینه ام را مسموم کرده است و ذهنم
را

متعفن ! نگاهم را رنجیده و نفسم را بریده ! چه عشقی بود این
...عشق

! که هزار بار لعنت بر این عشق

دلان ... من متاسفم . ازت توقع ندارم باورم کنی ... چون این -
موضوع

باور کردنی نیست اما میخوام بدونی که من مسبب مرگ اسامه
نبودم
!

... صدایم از ته چاه در می آید: درود هم نبوده
! درسته ! درود بی گناهه-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۷, ۵۲:۲۰]
گرایلی_ #۳۷۰

میخواهم جیغ بکشم ، صدای آمبولانس اما مانع می شود ،
نمیفهمم چطور با همان تلفن همراهی که به چنگ دارم از
سرویس

! بیرون میزنم ، اصلان پشت خط میگوید : نزدیکم

1622

میبینم که اسد آمده است . حوالی برانکارد لیلی را چند مرد احاطه
کرده اند . مردهایی از همان قوم و قبیله ای که صاحب اصلی ...
نفر

اصلی... آنکه عزیز دل من است ... آنکه در راه است ! آنکه در
مسیر

است ... آنکه همه ی انگشتهای اتهام به سوی اوست ... نزدیک
است!

. صدایم میکند : دلان

. بغض فراموشم میشود

گریه از یاد میرود . ماهیچه های چشم ، انگار خشکشان میزند
و

... آرام میگویم : اصلان

. نمیخواهم کسی متوجه باشد که با او مکالمه می کنم

. یک جان تمام قد از جانش بر میخیزد و به گوشم میرساند

! باید بگویم که نیاید

قبل از اینکه پرسنل آمبولانس برانکارد را به داخل کابین هدایت

. کنند اسد خان را می بینم بر بالین لیلی ایستاده است

. لیلی میتواند مغز ها را بشوید ! لیلی توانش را دارد

صدایش میزنم : اصلان ازت میخوام همین الان تو هر مسیری که

! هستی به یه سمت ناکجا بری

!ناکجا ؟-

از پنجره ی درمانگاه به بیرون زل زده ام... مشت مرد را می
بینم زور

!بازویش را می بینم ... مهندسی میکنم

.... فک لیلی می جنبد

!معطلی پرسنل اورژانس را می بینم

آرواره هایش چرا زیر پاهای چموش چاووش له و لورده نشده
!است ؟

. مهندسی میکنم...صورت سرخ اسد حالم را دگرگون می کند

آسمان هم روی خوش نشان داده است باران نیست ! خبری از آن
!صاعقه و رعد و برق های وحشتناک نیست

... مهندسی میکنم

در همین وقت کم چند بار یک نفر می تواند سه کلمه را بر زبان
! بیاورد : اصلان... قاتل ... است

در همین مدت زمان کوتاه ، چند بار می تواند این خبر بد را به
برادر

!بزرگتر بدهد ؟

! در همین فرصتی که هست

1624

مهندسی میکنم ... لیلی زهرش را میریزد و اصلان میگوید : دلان

...

...الو

... لب میزنم: نیا

چرا؟-

. آل سیف اینجاست-

!من هراسی ندارم-

نالاه میکنم: من دارم اصلان ! من هراس دارم ... من نگرانم !

برو ... نیا

! مدتی نیا ... کوتاه ... موقت . خودتو گم و گور کن ...

.باید حرف بزنیم-

!سر فرصت-

...تو باورم نداری-

کاش میفهمید چون باورش دارم میخواهم که نیاید... آخر بقیه که

در

! قلب من نیستند ... در جای من نیستند ! در حال کشمکش نیستند
میان حقیقت و دروغ مدام در حال پاسکاری شدن نیستند! ناله
.... میکنم : اصلان محض رضای خدا
. من واهمه ای از آل سیف ندارم.

1625

. آل سیف از تو واهمه داره.
!من گناهی مرتکب نشدم.
!شواهد غیر اینه.
من شاهد نمیخوام ... من باور تو رو میخوام... تو میدونی من -
دستم
به خون هیچ احدی آلوده نیست ... تو میدونی نه ؟
نیا این سمت . اگر تو مسیر خانه ی بهداشتی اصلان... اینجا نیا.
...
الان موقعش نیست ... الان درست نیست بیای ... الان وقتش
نیست!

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۷, ۰۲ : ۲۱]
گرایلی_ #۳۷۱

موقعش کیه؟! درستش کیه؟ وقتش کیه؟! دلان من دیگه -
نمیخوام

سکوت کنم.

کاش زودتر لب از لب باز میکردی! کاش زودتر وقت میکردی -
تا با

. هم یه ملاقات خصوصی داشته باشیم... نه الان! دیر شده

1626

من یه قدم با تو فاصله دارم... عقب نرو... سر جات وایسا... -
بذار

بهت برسم. دستتو میگیرم و دیگه ولش نمیکنم. به همه ی
! مقدسات دنیا قسم

...ناله میکنم: دستمو بارها به سمت دراز کردم... پیش زدی
...نگرفتی

غلط کردم! من فرصت نمیخوام برای جبران! باید به هم فرصت-
بدیم... من ترک نکردم هیچ وقت! هیچ وقت دلان... من دوست
... دارم

من و از خودت روندی... بارها و بارها و بارها ... هزاران بار -
منو از

خودت روندی درحالی که دیدی من غرورمو له کردم و بهت
التماس

کردم که از نو زندگیمون رو بسازیم ! زندگی ای که میدونستی به
اجبار بهش ورود کردم . تمام زنانگی من با این اجبار زیر سوال
!رفت

مظلوم و در بند ... تقلا کردم ... اسیر شدم ... شکنجه شدم !
تحقیر

شدم ! با من مثل یه انسان رفتار نکردی مثل یه اسیر رفتار
کردی...

من فرصت میخوام برای اینکه درستش کنم! تو هم میخوای که-
درستش کنیم . از اول شروعش میکنیم ... همه چیز و ! من از
سلوا

!دست میکشم ... بهت قول میدم ! من نمیتونم تو رو رها کنم

1627

! چرا ناگهانی این تصمیم وگرفتی-

. ناگهانی نبود . بهش فکر کردم . مدتهاست بهش فکر میکنم-

! بچه های سلوا به تو میگن بابا-

من جور دیگه ای هم میتونم حامی اونها باشم ... من یه بار به -
دنیا

اومدم دلان ! اون یه بار هم میخوام کنار تو زندگی کنم . تو حق
! نداری اینو از من بگیری

چشمانم به محوطه ی درمانگاه است ! لیلی گریه می کند و اسد
سر

خم کرده است ، باقی مردهای اطراف ، سر به زیر گرفته اند . دو
اتومبیل ، پر از مرد ! چه قدر نگرانم ... بی اندازه مشوشم .
ترسیده و

پریشان ناله می کنم: باید وقت دیگه ای رو برای این حرفها در
نظر

بگیریم.

! من دوست دارم دلان-

قبل از دوست داشتن من ، باید اینو ثابت کنی که قاتل اسامه-

!نیستی وگرنه آل سیف دست از سر تو برنمیداره

. من ثابت میکنم-

!به چه قیمتی پس تا الان سکوت کردی اصلا ؟-

به خاطر خانواده! به خاطر مادرم ! به خاطر کسی که نه بیشتر -
از تو

... اما دوستش دارم ! دلان من ناچار بودم ...

به هوش من متوسل شده است و من در این لحظات هیچ چیزی
نمی فهمم فقط میدانم نباید اینجا باشد . نباید در این نقطه حضور
پیدا کند. اسد رو به من می ایستد پاکت سیگاری از جیب بیرون
: میکشد، یک نخ میان لبهایش میگذارد و من ناله میزنم

اصلان خواهش میکنم دور بزن برگرد ! به این سمت نیا ... -
اوضاع

خوب نیست ! اوضاع مساعد نیست . ما حرف میزنیم ما مفصل
حرف

میزنیم ما دشمنی ها رو کنار میذاریم کینه ها رو دور میریزیم
اشتی میکنیم به هم فرصت میدیم ... ولی الان نه ! الان اینجا نیا
...

! الان وقتش نیست . اصلان صدامو میشنوی ؟

درهای امبولانس بسته می شود ،چشمان اسد به چشمان من گره
می خورد، صدای آژیر آمبولانس محوطه ی خانه ی بهداشت را
برمیدارد ومن سر انگشتم را به شیشه ی لکه شده از باران می

.... چسبانم و میگویم : الو اصلان

من میام پیشت ! نزدیکم ... همین جام... تو چند قدمیت ! من-
دوست دارم. من خیلی دوست دارم دلان ! تو نمیتونی اندازه اش

1629

بزنی... من متاسفم ... من باید باهات حرف بزنم! باید بخوای که

... بشنوی! باید بخوای که بدونی

... میخواستم از همیشه بیشتر میخواستم

ناله میکنم: اصلان

! جانم ... خواهش میکنم گریه نکن . دارم میام پیشت-

! داد میکشم : داری اشتباه میکنی

. درمورد دوست داشتن تو هیچ وقت اشتباه نکردم -

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۷, ۰۷ : ۲۱]

گرایلی_ ۳۷۲#

! اشتباه کردی.... نباید هرگز منو دوست میداشتی-

میخندد صدای خنده اش شیرین و مردانه است . گریه ام اوج می

... گیرد . درمانده و عاجز ناله می کنم: کاش بفهمی

! میفهمم-

...پس اگر میفهمی جلوتر نیا ! نیا .. نیا-

1630

**تمام توان وقوایم را به حنجره ام تزریق میکنم ، چراغ های ورود
یک**

**اتومبیل به محوطه ، وادارم میکند تا جیغ بکشم : اصلان نه ...
.... نیا**

**نیا ... خواهش میکنم اصلان داری عجولانه تصمیم میگیری! آل
سیف**

!بهت رحم نمیکنه ! اونا حرفهای لیلی رو شنیدن

**اونها خانواده ی من هستند چرا نباید خانواده ام به من رحم -
!نکنن؟**

**چرا دلان؟! حرفهای لیلی رو شنیدن حرفهای منم باید بشنون !
من**

**به خانواده ام بارها و بارها رحم کردم . از خطاهاشون چشم
پوشی**

!کردم ... یادت میاد ؟

یک مرد لنگان را می بینم چهره اش آشناست . او را سابقا دیده
ام...

وقتی دست به کمر شلوارش برد و اصلان همان دم یک چاقو به
پهلوی پایش فرو کرد . کینه در چشمانش را می بینم از همین
فاصله

. می بینم

! گریه می کنم: اصلان ... اونها نمیذارن... نمیذارن

من و تو باهم میریم یه سمت دیگه ! من و تو با هم یه شروع -
تازه

! خواهیم داشت . کاری به اونها نداریم

... اصلان اونا اجازه نمیدن به ما-

1631

ما به اجازه ی اونها نیازی نداریم من بی گناهم دلان ! من از -
خودم

دفاع میکنم ! من دوست دارم و همین به من قدرت میده ... برای
تو

همه کار حاضرم بکنم ! تو هم حاضری ؟

اصلان من دوست دارم ... تو رو خدا این سمت نیا ... اونها -
منتظر

...همین که تو بیای... اصلان جان هرکسی که دوست داری
من فقط تو رو دوست دارم دلان ! هیچکس به اندازه ی تو پاک -
و

معصوم نیست ! تو برای من معصومی ... تو یه دختر آزادی...
تو
میتونستی خیلی کارا بکنی و نکردی ... تو به منی که هیچ علاقه
ای

! بهش نداشتی وفادارترین بودی
هق میزنم: اصلان التماس می‌کنم
من دوست دارم-

لب میزنم: منم دوست دارم اصلان ... تو رو از خودم بیشتر
دوست

! دارم

این منصفانه نیست جمله ی منو پیش از اینکه من بگم تو به -
زبون

آوردی ! من تو رو دوست دارم بیشتر از همه کس... بیشتر از
همه

....چیز

1632

. صورتم خیس از اشک است بی مهابا ضجه می زنم
گلناز وحشت زده در ورودی درمانگاه را می گشاید به منی که
صورتم
خیس از اشک است زل میزند درحالی که میخواهد از من
سوال
کند ، همان لحظه می بینم یکی از مرد ها با قفل فرمان به سمت
. اتومبیلش یورش می برد
صدای اتومبیلش در فضا میپیچد ، قلبم سنگین است . وحشیانه
می
. کوبد
اسد ایستاده و سیگار میکشد ، تماسمان مدتی میشود که قطع
شده
... است ، تلفن از دستم به زمین سقوط میکند
از درمانگاه خراج میشوم ، درگیری اوج میگیرد ... چهار مرد ،
با
. چماق و قفل فرمان ، دوره اش کرده اند

از پشت فرمان پیاده می شود ، به سمتش می دوم ، اسد سد راهم
می شود ، سیگارش را در صورتم فوت می کند . لبخند مضمّنز
! کننده ای به لب دارد
با کف دستم به سینه ی مرد می کوبم ، میخوام از او عبور کنم
که
چنگی به موهایم می زند و من را به زمین پرت می کند ... هر دو
با
! هم سقوط میکنیم

1633

.... جیغ میکشم : اصلان
.... ضجه میزنم : اصلان
.... فریاد میکشم : اصلان
... چانه ام در گل فرو می رود
... و می بینم سقوطش را
... بی گناهی اش را
میخواهد به سمت من بیاید و می بینم چیزی درست به ستون
. فقراتش برخورد می کند

! چشمانم را می بندم

نابودی در یک قدمی ام است ... جنگ در یک قدمی ام است... فرو
ریختن رویاها در یک قدمی است ... و من توان برداشتن آن قدم
را

! ندارم تا مانعش شوم

و می دانم آن یک قدم را دیگر تا ابد نمی تواند به سوی من
! بردارد

چون نگذاشتند از خودش حرف بزند ... چون نگذاشتند از خودش
دفاع کند ! چون تنها خودشان را حق می دانستند و حکم را صادر

1634

کردند ! بدون اینکه بشنوند بخواهند تا بشنوند ! اگر
میخواستند

.شاید اوضاع به شکل دیگری رقم می خورد

! کافی بود بخواهند

باید می خواستند ... باید میخواستند تا بشنوند ... درد من را ...
درد

او را ... رنج من را ... تا رنج او را ... شاید اوضاع طور دیگری
پیش

می رفت ! کافی بود بخواهند تا بدانند ... و اگر میخواستند ! ای
کاش

.... می خواستند

ای کاش قبل از حکم ، میخواستند ... که بدانند که بشنوند ! درد
من

را ... درد او را رنج من را ... رنج او را ! شاید آن وقت
دیگر دیوار

نمی کشیدند ... قانون نمی نوشتند ! شاید کافی بود تا فقط
بخواهند

! یک قدم فاصله را پر می کردند ! دنیا شکل دیگری می گرفت !
دنیا ... دنیای من ... دنیای ما ... دیگر نگاهم به نخلستانش گره
نمی

خورد . نخلستانش پر از خون شده بود ! پر از نخل های بی سر !
چند

!!! نفر نخل بی سر ... چند هزار نفر نخل بی سر

چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو

وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸:۴۹]

گرایلی_۳۷۳#

فصل بیست و پنجم : 6-6-96 ۱۳

به عصا تکیه زده است در اتاق کار ، من روی مبل چرمی چستر
نشسته ام! ساعت دیواری با عقربه های طلایی رنگ را تماشا می
کنم

. و عقیل می گوید : نباید اینکار و میکردی

چانه بالا می کشم و میگویم : این شرط ضمن عقدم بود ! من
درخواست طلاق دادم . چیز زیادی ازش نخواستم! این طلاق و
شرط

طلاق از وقتی که بهش جواب بله دادم تو پیشونیم نوشته !
اینطور

نیست؟

.عقیل تماشایم می کند

لبخندی میزنم و میگویم : شما نظر دیگه ای داشتین؟! شما گفتین
شرطه منم پذیرفتم یکی دیگه هم قبولش کرد شما نگفتین
صرفا

برای اینه که تو عقد نامه باشه محض قشنگی ! نگفتین باشه
محض

دکور... نځتین باشه محض پر کردن خط و خطوط دفتر عقد
!نامه

! شما هیچ کدوم از این جمله ها رو به زبون نیاوردين
عقیل با آرامش میگوید: میدونم چه تنش و فشاری و متحمل شدي
!دخترم

کمی سر جایم تکان می خورم کوسن را پشت کمرم مرتب میکنم و
میگویم: شما هرگز نمیفهمید من چه تنش و فشاری و متحمل شدم
چون هیچ وقت به عنوان یه زن تو این جامعه زندگی نکردین ...
!

هیچ وقت از دید من به دنیا نگاه نکردین هیچ وقت هم سر سفره
ی

عقد با یه مرد نشستین ! اون هم یه مرد عرب... با اندیشه های
! نامتعارف و دگمش

. وقتی میگی عرب یعنی داری جمع می بندی-

طعنه میزنم: اونم از همون قبایله ! بزرگ شده با همون سنن و
افکار

! اونم همون ریشه ها رو داره ...

سری تکان می دهد و میگوید: اصلا با اون آدم هایی که از شون
خوندی یا تصور میکنی فرق میکنه حداقل ازت میخوام درست
.بشناسیش... و بعد تصمیم بگیری

1637

پا روی پا می اندازم و میگویم: من طلاق میخوام شرطمون بود .
برای

. بار اول میخوام تو همین شهریور ازش جدا بشم
و بعد منتظر میمونی تا اون دوباره ازت درخواست کنه یا خودت-
!میری سراغش ؟

. از سوال عقیل جا می خورم

نگاهم باریک میشود و میگویم : منظورتون چیه؟
کار وبه جایی نرسون که برای ازدواجت مجبور بشی بهش -
التماس

کنی ... درود هنوز در خطره ! هنوز مشکل داره ... هنوز با
فضای

. زندان نتونسته کنار بیاد

خواستم بگویم عوضش تو با این زن جوانت حسابی کیف میکنی
و

! کوکی

باش و بذله گو شدی... بیشتر از قبل اصلاح میکنی سیبیل هایت
را
بیشتر تاب می دهی ! لباس های به روز تری به تن میکنی . نکته
ی

!جالب توجه آن رینگ زرد توی دست چپ پیرمرد است
نفسم را فوت می کنم و میگویم: به همه ی کارهایی که میکنم
آگاهم
.

1638

میخواهم برخیزم که عقیل عصا کوبان پیش رویم می ایستد و
میگوید: اصلا نمرد خوبیه . بهت اختیار داده . بهت آزادی داده .
از

زندگی ای که داری شکر گذار باش. لذتجو ببر
لبخندم گشاد می شود و میگویم: چه لذتی ؟ چه شعفی ؟ چه شکر
گذاری ای ؟ منو به زور بهش دادین ... منو عین یه تیکه کالای
ارزون دو دستی و مفت تقدیمش کردین بابت مجانی بودنم

شکرگذار باشم؟ من از عروسک های توی عروسک فروشی هم
ارزون

! تر فروخته شدم

! عقیل خشک میگوید: این اسم و روی خودت نذار

ازجا می پریم و میگویم : این اسم رو من هست . منو به یه مرد
عرب

دادی... منی که قول وقرارم با مرد دیگه ای بود . وصلت با
شخص

دیگه ای برنامه ریزی شده بود . من سکوت کردم به خاطر
برادری که

برادرم نیست ! سکوت کردم به خاطر نون و نمکی که از سفره ی
شما خوردم... سکوت کردم چون کمک کردین به ارزو هام برسم
اما ...

اون شرط محض خنده بود؟! چرا نباید جدا بشم؟ مگه گفتم دیگه
! ازدواج نمیکنم باهاش ؟

. من نگران تو ... نگران درود ! من دوستت دارم-

1639

دوستم داشتین منو توی سینی پیشکش مردی نمیکردن که منتظر-

. این فرصت چرب و نرم بود

کیفم را چنگ میزنم و میگویم: اگر بخواد برای وصلت مجدد
التماسش کنم ! باشه التماسش میکنم اما کار خودمم میکنم
هرکاری

یه تاوانی داره ... شرط این عقد این بود! من میخوام به این شرط
متوسل بشم... مهریه که ندارم ، باید یه جوری دلمو خنک کنم !
باید

یه جوری این اتیش نشسته به جگرمو خاموش کنم ؟ نباید ؟
نمیشه

؟ نکنم؟ نمیخوااین؟

.همانطور بر و بر نگاهم می کند و من به سوی در اتاق می روم
... اما قبل از خروج میگویم : خیال میکنین یادم رفته ؟ کاراشو
حرفهاشو... خواسته هاشو... صیغه نامه رو فراموش کردی ؟
اون مردی

که شما ازش یه اسطوره ساختی ، همونی بود که میخواست برای
خراب کردن یه زندگی دیگه، از خودم مایه بذارم. میخواست بدی
هام با بدی هاش برابر باشه . شما از خودخواهی اون هیچی
نمیدونی

.... هیچی !

در اتاق را باز می کنم و سپس با شدت آن را می کوبم

1640

لیلی را درحالی می بینم که جلوی تلویزیون دراز کشیده است و با سوهان ناخن مشغول است ، بدون هیچ حرف و حدیثی از خانه بیرون میزنم ، همین که پا در کوچه می گذارم ، تلفن زنگ میخورد.

ترنم پشت خط است و با صدای بشاشی میگوید: احوال دختر خانم بد اخلاق صبح چرا هوچی شده بودی ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۸,۰۸,۲۱ :۱۱:۱۱]
گرایلی_۳۷۴#

صبح ؟! چیزی نگفتم-

درمورد عروسی گفتی حاضر نیستی شرکت کنی ! الان نظرت-
همونه

نه میام! صبح یه مقدار عصبانی بودم داشتم بازخواست میشدم! -
به

. خاطر کاری که کردم

شوهرت ؟-

نیشخند میزنم: اون اصلا به من کاری نداره

1641

! خوبه که خره-

آری شاید ترنم راست بگوید من خرم ! و همه چیز خوب است من
بیخودی به دنبال تنش و آزدگی دیگرانم ! ترنم کاملاً حق دارد
. و درست میگوید

از صبح اوضاعم رو به خرابتر شدن است . خرابتر و خرابتر و
. خرابتر

با همان لحنی که ترجیح میدهم او خیال کند عصبانی هستم تا
افسرده و پر از غصه می گویم : برای عروسی چه کادویی در
نظر

گرفتی ؟

! یه مقدار قابل توجهی پول-

! ریخت و پاش نکن انقدر ترنم-

میخندد و میگوید: کارت هدیه گرفتم بسه دیگه ! نیم میلیون
تومان

!کمه ؟

! ابرو درهم میکشم و میگویم : مبارکش باشه

چی قراره تنت کنی؟-

. بهترین لباسی که این شهر به خودش دیده-

1642

ازنو سرخوش میخندد و من به آرامی درحالی که در خیابان اصلی

رانندگی میکنم میگویم : تو چی تنت میکنی ؟

! یه چیزی که به تو بخوره ! نگن این دوستش شغال خوره-

...لبخند میزنم: چه حرفهای عجیبی میزنی

این روزا پشتت حرفهایی میزنن ! میگن زن خلیفه شدی ... -

ماشالله

! ای والله الله اکبر ...

. دیگه چی میگن-

کم چیزی نیست ... هرکسی از عهده ی تور کردن یه خلیفه -

برنمیاد

... فکر کن صاحب عشیره شدی ! همینطور الکی !

!مزدشو دادم-

میخندد : پاشا اندازه ی چهار تا سکه ی دو زاری هم ارزش
نداشت .

حالا که نامزدت نیست میتونم راحت باهات حرف بزنم که چقدر
اون

کوچیک و ناچیز بود و تو ... یه آدم حسابی ! آدم حسابی ها باید
با

هم بپرن ... شنیدی که میگن ... خوبا با بدا جفت میشن و بدا با
خوبا ... ما خوبا چرا نمیتونیم درست و حسابی با هم کانتکت شیم
؟

نفس عمیقی میکشم و میگویم: باشه . عصر می بینمت

1643

! به همچنین-

تماس را قطع می کنم و وارد فرعی میشوم ، دقایقی در کوچه پس
کوچه ها چرخ میزنم و بعد به خانه می روم ، از رو به رو شدن
با او

هراس دارم ! اویی که امروز احضاریه ی دادگاه به دستش رسیده
است و من درخواست داده ام و می داند و ... عقیل من راهزار
بار

! شماتت کرد و حالا ... امشب... عروسی فخر است

بی هیچ دلیلی وقت کشی می کردم . در تره بار ... در سوپرمارکت
ها ... در صف نانوایی ! و صندلی عقب پر بود از خرید هایی که
نمی

! دانستم آیا به درد من می خورند یا نه

. وقتی وارد کوچه می شوم ، ترس بر جانم سایه می اندازد
رو به رو شدن با مردی که قدرت دارد و از ما آتو ... نگرانم می
کند .

پیاده می شوم ، احتیاج به کمک دارم ... کلید را در قفل فرو
میکنم

سنگی جلوی در می گذارم تا آرام بند در، خود به خود در را
نکوبد ،

در ماشین را باز می کنم و چند کیسه برمیدارم بسته نان را روی
. آرنجم می اندازم و دیگر دستم برای نایلون های میوه جا ندارد
پله ها را هن و هن کنان ، بالا می روم همین که در خانه را باز
می

کنم ، صدای تلویزیون حالی ام می کند او درخانه است ، ساعت
سه

بعد از ظهر است ، و حضورش نگرانم می کند. از دیدن من در
... چهارچوب در ، نه اخم می کند نه لبخند میزند

نه ان اصلان همیشگی است که میخواهد به هر طریقی من را
مجاب

کند که او یک مرد عالیست ... نه آن اصلانی است که زهر
نگاهش

! درد آور است

یک انسان عادی مقابلم می بینم و من ... یک زن عادی نیستم
چون

. احضاریه ی دادخواست طلاقم به دستش رسیده است

نفسم را فوت می کنم و به ناچار یک سلام روی زبانم جاری
میکنم .

سلامی کوتاه ... سرد ... صرفاً جهت احترام ! احترامی که دست
کم

! حاضرم برای تمام تلاش هایش قائل باشم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۸,۰۸,۲۱ : ۱۲:۴۰]

گرایلی_ #۳۷۵

می بیند دستم پر است و میپرسد : بازم هست ؟

سری تکان می دهم و خودش به طبقه ی پایین می رود ، دقایقی طول می کشد تا برگردد ، در را پشت سرش می بندد و میگوید:
حالا

چرا انقدر خرید ؟

اینکه انقدر لحن عادی و محترمی دارد برایم ارزشمند است .
انتظار

دارم درمورد طلاق ... درخواستم... شرایط جدید ... و هر کوفت دیگری صحبت کند اما کاملاً عادی خرید ها را دسته بندی می کند .
و هرکدام را در جای مخصوص خود قرار می دهد
با هم در آشپزخانه وول می خوریم ... گاهی من کنار میکشم تا او رد

شود ، گاهی او ... از هرگونه تماس و تماس شدن های ناگهانی به

جد خودداری میکنیم . انگار اگر دست و پایمان به هم برخورد کند
! سوختیم ! بازی را باختیم

کار که تمام می شود میگوید : نهارخوردی ؟

سرم را به علامت نفی تکان می دهم ، خودش جواب سوالی که نمی

! دادم بپرسم یا نپرسم را می دهد و میگوید : منم نخوردم

. تظاهر کردن را خوب بلدم

درحالی که در یخچال را باز می کند و به نوعی از آن آویزان است

میگوید : با یه حاضری موافقی ؟

1646

به حرکاتش نگاه می کنم . تی شرت مشکی رنگ و شلوار گرمکن

سفید رنگی به پا دارد . دستش را در جیب شلوار فرو می کند و

... میگوید : شاید املت ... یا نیمرو

! کنار دستش می ایستم و میگویم : نودل هم هست ! و ناگت مرغ

! هومی میکند و میگوید : میگوی آماده هم خریدی

... لب میزنم: با تن ماهی

با طعنه می گوید : انقدر خرید کردی که انگار میخوای همه ی عمر

. اینجا بمونی

بالاخره یک طعنه می زند . گاهی خیال میکنم مغزش هیچ
سیگنالی

!را دریافت نمی کند

... ترجیح میدم جایی باشم که غذا به وفور توش پیدا بشه-

چیزی نمیگوید جز اینکه طرحی از یک پوزخند روی لبهایش
شکل

می گیرد . منتظر داد و بیدادم... منتظر فریادم ... اگر دوستم دارد
باید

به نحوی نگهم دارد . اما انقدر مغرور و مستبد است که ترجیح
می

. دهد سکوت کند

!صدایش در گوشم می نشیند : چرا ؟

1647

بعد از تامل مدت داری این چرا را می پرسد

! نگاهش میکنم و میگویم : من گرسنه باشم به هرچیزی تن میدم

این واقعیت ندارد صرفا گفتم تا از این احوال بد عنق درش بیاورم
!

اگر گرسنه نگهت دارم از طلاق منصرف میشی ؟-

میخندم با صدای بلند

نگاهی به چشمانش می کنم کاملاً جدی تماشایم می کند . درحالی
که تتمه ی خنده روی لبهایم مشخص است میگویم: چطوری
! میتونی گرسنه نگهم داری

: به سمتم می آید ... درحالی که رو به رویم می ایستد می گوید
. شاید توی اتاق حبست کنم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸:۴۰:۱۲]
گرایلی_۳۷۶#

1648

به چشمانش زل میزنم آنقدر جدی است که جرات نمی کنم به این
شوخی ادامه دهم . نگران و مضطرب میگویم : تو چنین کاری با
من

. نمیکنی

ابروهایش را درهم فرو می برد و میگوید: چرا ؟
چون خیلی دوستم داری . انقدر شیفته و شیدای منی ... که حاضر-
! نیستی خار به پای من بره

به صورتم زل می زند و من لبخند کمرنگی روی لبهایم می آورم
و

. میگویم : انقدر دوستم داری که دلت نمیخواه من آسیبی ببینم
.چشمانش برق میزند

!سری تکان می دهد و میگوید: پس میدونی دوست دارم
شانه ای بالا می اندازم و میگویم : چه فایده ... وقتی من هیچ
حسی

!بهت ندارم ... این دوست داشتن تو برای من چه سودی داره ؟
!باهاش میتونم چیکار کنم ؟

. لب می زند : همه کار ... حیف نمیدونی چه کارایی میتونی بکنی
. نیش میزنم: همین ازت جدا شم ... برام کفایت میکنه
. چرا انقدر ناگهانی میذاشتی یک سال بگذره-

1649

از توی ظرف میوه سیب کوچکی برمی دارم و میگویم : الکی
صبر

!کنم سر سال بشه که چی بشه ؟ وقتی الان میتونم چرا نکنم ؟
! داری میکنی دیگه-

به چشمانش زل می زنم محزون و مغموم تماشایم می کند و
میگویم

!میکنم چرا نکنم ؟ :

شانه ی لاقیدی بالا می اندازد و میگوید : هر جور مایلی من
جلوتو

.نمیگیرم

. فقط یه قول میخوام ازت-

نگران دستش به دستگیره ی یخچال میماند ، از ضعف و نقطه
ضعفش آگاهم . من را می خواهد ... روی خودم دست می گذارم و
. میگویم : بهم اجازه بده از زندگیت برم

ابرو در هم فرو می کند : از این خواسته ها نباید داشته باشی ما
یه

شرط گذاشتیم یه قانون ... تو باید بهش وفادار بمونی تا پایان
حکم

! درود

باشه . بهش وفادارم . ولی میخوام با دوستانم یه مسافرت چند -
روزه

. برم

خب برو مگه من منعت کردم؟-

برام افت داره از تو اجازه ی خروج از کشور بگیرم . میخوام -
برم یه

مدت خوش بگذرونم . زود برمیگردم. ترجیح میدم تو دوران طلاقم
! این اتفاق بیفته

کجا میری؟-

دبی... یه توره هفت روزه ! فکر کنم قراره بهم خوش بگذره من-
! مدتهاست سفر نرفتم

! با همین دوستت ... شبنم؟-

اگر منظورت ترنمه ... اره . شبنم نامی نمیشناسم مگر تو -
! بشناسی

...سری تکان می دهد و میگوید : بدون طلاق هم میذاشتم بری
میخوام با طلاق برم برگشتم دوباره عقد میکنیم ! این سری -
واسه ی

! عقد برنامه ریختم که لباس خاکستری بپوشم تا سیاه
. میخندم و به سیبم گاز میزنم

. رو به اصلان میگویم :یه چیزی درست کن بخوریم

اصلان نگاهم می کند و من با کنایه و غرور میگویم : نشنیدم
بگی
!چشم

1651

... بدون بحث و جنجال با من به آرامی لب میزند : چشم
! با حرصی که از چشمش می شنوم میگویم : بشین
... تقلایی نمی کند می نشیند

! اخم می کنم : پاشو

مکت نمیکند فوار نسبت به دستورم واکنش نشان می دهد . یک
گاز

دیگر به سیبم می زنم ، دستم را پیش می آورم و میگویم :
! ببوسش

....لبخندی میزندو میگوید: با کمال میل

... خم می شود پشت دستم را می بوسد

میخواستم بگویم پایم را هم ببوس اما ... سکوت میکنم زبانه را
گاز

میگیرم و میگویم : میتونی مثل یه میمون هرچی میگم گوش
! نکنی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸:۴۹]

گرایلی_ #۳۷۷

با لحن آرام و بمی میگوید

1652

اگر این کمکت میکنه که خالی بشی ترجیح میدم مثل یه میمونی-
باشم که به خالی شدن کم کنه ... تا یه آدمی که صرفا به
! اعصابت مشت بزنه . دستور دیگه ای هم هست در خدمتم
! دستور

لبه‌ایم می لرزند . میخوام هزار تا توهین نثارش کنم اما فقط
. تماشایش میکنم و میگویم: با این کارات رو من تاثیر نمیذارم
سری به علامت نه تکان می دهد: نمیخوام روت تاثیر بذارم .
میخوام

ارومت کنم

! جیغ میکشم: من آرومم

.... سری تکان می دهد: حتما

دستش را می بینم که به بدنه ی یخچال تکیه زده است و با لحنی
که اصلا آزارم نمی دهد میگوید: مجبور نیستی به شرطی تن بدی

! که موافقش نیستی

میخندم هیستیریک و عصبی ، با صدای بلند ... کفرم را در آورده
است .

1653

نگاهم مستقیم و خشمگین به چشمانش است و میگویم: من
ترجیح

میدم به واو به واو اون شرط عمل کنم . تا جلوی تو رو بگیرم
....

! جلوی پیشروی تو جلوی احساساتتو ... جلوی همه چیزو
یک لنگه ابرو بالا می دهد: چیزی داره اتفاق میفته که من ازش
بیخبرم ؟ که لازمه متوقفش کنی ؟

خواستم بگویم از این حس موذی ای که دارد در من شکل می
گیرد

حسی که به عادت خیلی شبیه است ... به وابستگی شبیه است ...
!

. میخواهم از این جلوگیری کنم . اما لب هایم را به هم می دوزم

! در همان کالبد وحشی فرو می روم و میگویم : بشین

. مینشیند و من را نگاه میکند

دلم می خواهد تا ده بشمارم ... اما نگاهش میکنم ، به عضلات
ورزیده

! ی دستهایش خیره می شوم و میگویم: روی دستهای بمون

!چشمانش گرد میشود و میگوید: آم ... منظورت بالانسه ؟

... سر تکان می دهم و میگویم: ببخشید

و دستهایش را روی زمین می گذارد و مقابل نگاه ناباورانه ی
من،

جدی جدی سر و ته می شود . یک گاز از حرص به سیبم می زنم
.

1654

نمیدانم چقدر می تواند این وضعیت را تحمل کند . هیچ نمیگوید
...

من هم چیزی نمیگویم. یک دقیقه ... دو دقیقه ... حقیقتش نمی
دانم

بد جنسی ام را چند دقیقه می تواند تاب بیاورد ... خودم چند دقیقه
!می توانم تاب بیاورم ؟

در آشپزخانه ایم.... هرکس از دور ما را نگاه کند شبیه زوج های
عادی به نظر میرسیم غافل از اینکه هر دو نفر ما ، در صورتی که

! عمیق واکاوی شویم احتیاج به بستری داریم
چه منی که دستور می دهم چه اویی که بی چون و چرا قبول
میکند
!

به عرقی که از شقیقه اش میچکد نگاهی میکنم و میگویم: کافیه
! میتونی به حالت اولیه ات برگردی
قبل از اینکه به حالت سرپا بشود میگوید : میتونم هنوز ادامه بدم
.

! رکوردم پونزده دقیقه است
! نیشخندی میزنم و میگویم : گفتم کافیه
سرپا میشود خیس از عرق است ، نفس نفس میزند و با چند
سرفه
! می گوید : این مدت زیاد سیگار کشیدم . خوب بود رفش شدم

1655

یک هو میکند و درحالی که من را تماشا می کند میگوید : میتونم
!یادت بدم
تو مرحله ی دوم ازدواجمون بذار تو برنامه ات یادم بدی بالانس -
برم

!

یک چشم میگوید ، سیب نیم خورده ام را به سمتش پرت می کنم
و

از آشپزخانه بیرون می روم

... پاهایم را محکم روی زمین می کوبم

به سمت گلدان پایه داری میروم و ان را به زمین پرت می کنم و
میگویم: اینو جمعش کن

... از همان آشپزخانه میگوید: چشم

به جان کوسن ها میفتم همه را پرت می کنم ... هرچه روی میز
عسلی هست را به زمین می اندازم ... دلم میخواهد جیغ بکشم اما
...

هیچکاری نمیکنم . چون او هیچ کاری نمیکند حتی مانع هم
نمیشود وقتی ظرف قندان را به دیوار می کوبم و هزار تکه
میشود و

قند هایش روی زمین پخش و پلا می شوند... وقتی مانع نمی
شود

دست از این جنون برمیدارم.

نفس نفس میزنم رو به اویی که من را اتماشا می کند میگویم: اینا
رو

. هم جمع کن

! چشم-

نگاهش میکنم و میگویم : ازت متفرم . حالم ازت بهم میخوره .
بی

...خاصیت ... بی عرضه

به سمتش کوسن های روی مبل را پرت می کنم و داد میکشم: به
درد نخور... آشغال... عوضی.... ازت بدم میاد ! از این خونه
گمشو

... بیرون

تمام کوسن ها به سر و صورتش میخورد ، جیغ میکشم : گمشو
! بیرون

از آشپزخانه بیرون می آید ، نگاهی به من می کند و میگوید :
میرم

فقط.... عروسی چی ؟

چانه ام می لرزد ؛ خم میشود کوسنی که روی زمین افتاده را
برمیدارد و درحالی که می بینم انگشتهایش را محکم به لبه های
مربعی بالش فشار می دهد میگوید: اینا رو جمع کنم یه غذا آماده

کنم بعد برم ؟ یا الان برم ؟

1657

با صدای خش داری میگویم: نرو ... اینا رو جمع کن . غذا هم حاضر

! کن . خونه رو کثافت برداشته

! سر تکان می دهد و میگوید: چشم

دیگر نمی توانم بیش از این ، این وضعیت را تحمل کنم . به اتاق می

روم و در را محکم می کوبم. سرم تیر میکشد

روی زمین می نشینم ... سرم را میان دستانم می گیرم و فکر میکنم

سفر دبی؟! این چه حرف بی برنامه ای بود که به زبان آوردم! حال

جدی جدی باید به دبی هم بروم و چرتکه می اندازم دقیقا با کدام! پول؟

یک دلان شیطانی در من حکمرانی میکند ، یک اسم به زبان می آورد . اصلان

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸:۵۶]

1658

خوابم می برد ، وقتی بیدار می شوم و از اتاق بیرون می روم ،
میبینمش که تمام خانه را مرتب کرده است . نهار را آماده کرده
است و سرش در تلفن است ، درحالی که به آشپزخانه میروم به
ظرف پاستای مرغ نگاهی میکنم و میگویم : اجازه دادی خوابم؟
! یک ساعت فیکس-

سرم را تکان می دهم ، دست و رویم را می شویم وقتی به
آشپزخانه
برمیگردم تلفن همراه را کنار گذاشته است ، من را تماشا می کند
.

برایم توی بشقاب غذا می کشد و میگوید: برای جشن امشب
آرایشگاه
میری؟

با اعتماد به نفس میگویم: احتیاجی نیست . خودم خودمو بلدم
حاضر

. کنم و البته نیازی ندارم

! لبخندی میزند : برمنکرش لعنت

چند قاشق در سکوت می خورم ، طعم و ترکیب ادویه هایش
عالیست کم سس است اما در نهایت خوش مزه و سیرکننده ! کمی
برای خودم سالاد میکشم و میگویم: اگر باهات به عروسی نیام
دلخور
میشی ؟

1659

از سوالش چنان جا میخورم که حتی فرصت قورت دادن لقمه ی
تو
دهانم نیست . همانطور نگاهش میکنم که لب به توضیح باز می
کند
و میگوید : راحله تب ولرز کرده سلوا دست تنهاست باید برم
! خونه
لبخندی به لبم می آید و میگویم : به اونجا میگی خونه یا به اینجا
...
... با غذایش بازی میکند و میگویم: جوابم وندادی
به همان سکوت ادامه می دهد
چون باهات اونطوری رفتار کردم میخوای جشن امشب و با من-
شرکت نکنی که انتقامشو بگیری؟

!حیرت زده میگوید: این حرف و نزن دلان
شاید چون درخواست طلاق دادم تو شرایطی که انتظارشو -
نداشتی

.سری تکان می دهد :من خودمم مایل بودم ا مشب و با تو باشم
... خوبه پس امشب و بامن باش-

!کمی آب برایم می ریزد و میگوید: واقعا نمیتونم دلان
! بیخود کردی نمیتونی-
...دلان عزیزم-

1660

مشتم را به روی میز می کوبم و میگویم: من به هیچ کاریت کار
... نداشتم! به هیچ رفت و آمدیت کار نداشتم

!میان حرفم می گوید: مگه من داشتم؟

نگاهش میکنم و میگویم : حق نداشتی برنامه ی امشب منو به
خاطر

.یه بهانه ی احمقانه خراب کنی

!من از تو بیشتر مشتاقم-

...خوبه پس بیا-

!اون بچه مریضه-

. مادرش هست-

.از عهده اش برنمید-

!برای چی من باید شبم خراب بشه ؟-

! تو از عهده اش برمیای-

نیشخند میزنم: منم یه زن ضعیف زر زرو هستم ... منم از عهده
ی

هیچی برنمیام ... ضمن اینکه هنوز طلاق نگرفتیم هر وقت گرفتیم
! بین من و اون ... اولویتت کس دیگه ای باشه

1661

! اولویت من همیشه تویی-

نیشخند میزنم: یه دروغگوی کثیف و پستی ! خیلی پست ... خیلی
کثیف.

.خودمو میرسونم امشب-

. میخندم و میگویم: میخوام صد سال سیاه کنار من قدم برنداری

عوضی. مرتیکه ی عوضی دو زنه ! چقدر چندهش و بدبختی
!اصلان

!حالم ازت بهم میخوره

. از جا بلند می شوم

دنبالم نمی آید به حمام می روم ، با حرص و عصبانیت دوش می
گیرم ، کارم تمام می شود وقتی در را باز میکنم می بینم حوله را
در

!اتاق جا گذاشته ام! پوفی میکشم صدا میزنم: من حوله لازم دارم
جوابم را نمی دهد

!!!بلند تر میگویم :حوله میخوام

. خبری نمی شود

با همان تن خیس ، از حمام بیرون می آیم. در خانه نیست !
صدایش

...میکنم : اصلان

1662

و باور نمی کنم نیست . باور نمیکنم رفت... باور نمیکنم من را
به

! حال خود رها کرده است و ... حتی خداحافظی هم نکرده بود

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸, ۰۹ :۱۹]

گرایلی_ ۳۷۹#

همانطور برهنه می چرخم . آب از سر و رویم می چکد ، روی
میز
کوچک آشپزخانه یک کاغذ یادداشت گذاشته است ، توی پاکت
یک

! چک قرار دارد به عنوان هدیه ی عروسی
یک خودکار برایم گذاشته است و روی پاکت یک کاغذ استیکر
چسبانده است و نوشته است : هر مبلغی که خودت تمایل داری
! داخلش قید کن

! نیشخندی میزنم چک سفید به فخر می دهم
. روی صندلی مینشینم

1663

در نامه اش هیچ واژه ای برای عذرخواهی به کار نبرده است .
آنقدر
وقیح و بی چشم و رو است که حاضر است یک زن با سه فرزند
صغیر
. وکبیر را به من ترجیح دهد . سرم را روی میز میگذارم

دلم به حال خودم می سوزد . چقدر رقت آور هستم ! چقدر شنیع
و

منزجر کننده ... منتظر مردی ام که دستم را بگیرد تا با من در
یک

! جشن شرکت کند . چه احمقانه

مگر خودم بی دست و پا بودم! مگر خودم نا توان بودم ... پا
نداشتم ؟

گریه میکنم . مثل دختر بچه ای که قرار بود به شهربازی برود و
پدرش او را قال گذاشته است ... مثل دختر بچه ی یتیمی که هرگز
! هم دست مادر هم دست پدرش را همزمان نگرفته است

چه تشابه احمقانه ای ! من هرگز دست مادر و پدرم را همزمان
نگرفتم ! حتی پدرم را هم به یاد نمی آورم ... درست به خاطر
نمی

آورم... هر بار که من را تماشا می کرد در چشمهایش غم فراوانی
. یافت میشد ! از مادر چیزی به خاطرم نیست
... گریه ام بیشتر اوج می گیرد

مثل دیوانه ها در آشپزخانه دور میزنم . مثل آدم ناتوانی که از پس

هیچ کدام از کارهایش بر نمی آید . گریه می کنم و در خانه رژه می

روم گریه می کنم و لباس نقره ای زیبایم را به تن میکنم .
گریه میکنم و به کاور کت شلوار مردانه ای که در اتاقش به چشم
میخورد ، چنگ میزنم و آن را پرت میکنم

!گریه میکنم و نمی توانم زیپ پشت لباسم را بالا بکشم
گریه می کنم و در آینه به خودم نگاه می کنم ... و میپرسم : ایا
برای
زندگی کردن به مرد ها احتیاج دارم؟! برای ادامه ؟ برای تداوم
؟!!

اشکهایم را پاک میکنم. صورتم را خشک میکنم، چند تا نفس
عمیق

میکشم ... باید کمی خودم را آرام کنم ! باید به خودم برسم....
باید

! تلاش کنم ، باید خودم را حفظ کنم . امشب مراسم فخر است
همان شبی که روزها برایش برنامه ریخته ام . چطور میتوانستم
چنین شب باشکوهی را از دست بدهم؟! چطور با این قیافه ی تو

سری خورده می خواستم شرکت کنم؟ با این چشمان متورم ،
خیس... پر از اشک ... و هق هق هایی که پایانی ندارند . نفرت
انگیز
. به خودم زل زده ام

1665

چقدر من ضعیفم . چقدر من احمقم به خاطر یک عروسی گریه
!میکنم

!مگر من عروسی نرفته ام

خط چشم میکشم ... دستم میلرزد و پلکم میپرد و ماژیک خط
چشمم به جایی که نباید برخورد می کند ، بینی ام را بالا میکشم
...

با پد ، پشت چشمم را پاک میکنم. از اول شروع میکنم به فیکس
سازی پوستم ... کرم های مختلف را پشت به پشت هم روی
صورتم

میالم... مدت هاست براش هایم را نشسته ام! کانسیلرم تمام شده
... است

کار پوستم که تمام می شود چند نفس عمیق میکشم . چشمانم

. آنقدر سرخ است که آرایش به آن نمی شیند
بیخیال خط چشم میشوم . یک لاین شاین سایه ی نقره ای به
پشت
.چشمم میکشم و انتهایش را با سایه ی مشکی محو می کنم
.آرایش اسموکی میتواند کمی حال خراب چشمانم را نجات دهد
. باید خودم را نجات دهم بیشتر تقلا کردن بیشتر فرو رفتن است

1666

دست از آرایش کردن برمیدارم ... با پیراهن نقره ای که نتوانستم
زیپ پشتش را ببندم درگیرم ... به آشپزخانه میروم یک ماگ پر
از

. قهوه ی غلیظ برای خودم حاضر میکنم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸ : ۱۱ : ۱۹]

گرایلی_ #۳۸۰

. به اتاق برمیدرم . بیخیال بستن زیپ لباسم می شوم
کفش های نقره ای ام را به پا می کنم جواهر هایم را می اندازم
...

موهایم را با سشوار و اتو حالت می دهم . حاضر و آماده ام...
خط

چشم را با دقت و وسواس میکشم و در انتها باریمل مژه هایم را
به پر

. پشت ترین حالت ممکن در می آورم

.قهوه کمی حالم را جا می آورد

. ساعت شش بعد از ظهر است

1667

یک مانتوی مشکی حریر تن می زنم یک شال مشکی سبک که
موهایم را بر هم نریزد ، کیف نقره ای ام را بر می دارد رژ قرمز
رنگ

.خوب به لبهایم رنگ بخشیده است . تلفن را برمیدارم

درحالی که طره مویی جلوی دیدم را گرفته است ، در آینه ی اتاق
خواب به خودم زل می زنم و همان لحظه صدای سرحال پاشا در
.گوשמ می نشیند ، او هم از خبر طلاق من مطلع است

لبخندی میزنم و میگویم: حرکت کردی؟

!نه-

اصلا قرار هست بیای ؟-

پاشا به شوخی میگوید: چرا سلام و علیک نمیکنی با من تو
دختر

!خوب ؟

! من یه دختر بدم در حال حاضر-

میخندد و میگوید: چون بدون اذن شوهر به دوست پسر سابق
زنگ

زدی؟

1668

لبه ی تخت می نشینم پا روی پا می اندازم و عریانی ساق پای
سفید

رنگم را به دقت نگاه می کنم و میگویم : دوست پسر ؟ من و تو
نامزد

!بودیم گمونم

چی شده ؟ همه چیز مرتبه ؟-

!دارم میرم عروسی فخر-

واقعا میخوای توی اون سیرک شرکت کنی ؟ شوخی میکنی ؟-

تو دعوتی ؟-

!هستم-

میری؟-

نمیدونم-

روژین همراهیت میکنه؟-

میخندد و میگوید: رو کارت دعوتم ننوشته جناب آقای پاشا مهران
به

.... همراه بانو

میخندم و میگویم: مال من نوشته جناب آقای ال سیف و بانو!
حتی

اونقدر ارزش قائل نشده که اسم خودمو روی کارت بنویسه
اسم

1669

شوهرمو نوشته درحالی که من رو میشناسه نه شوهرمو! جالب

! نیست؟ مرد ها خیلی خوب احترام میذارن البته به هم دیگه

قرار نیست اصلا بیاد؟-

داره به امور دخترهای بیوه ی برادرش رسیدگی میکنه . میدونی -
که

مسئولیت خطیری به گردنش هست . اون زن بی دست و پا
! نمیتونه

جز زاییدن کار دیگه ای بکنه . من قراره تنها به عروسی برم
جمله هایم کار ساز هستند من در انتخاب، چینش و لحن گزیده
عمل می کنم . میدانم کجا صدایم نازک شود کجا بم.... کجا عتاب
! کنم ... کجا نرمش

داری ازم میخوای که پیام دنبالت؟-

باز می خندم و میگویم : روژین که نیست هرچی نباشه ما فامیلیم
! پاشا مهران

باشه . منتظرم باش تا کمتر از بیست دقیقه ی دیگه اونجام-
تماس را بی خداحافظ قطع می کنم . حداقل کسی که بتواند زیپ
لباسم را بالا بکشد را پیدا کردم! خدا چه می داند شاید کسی که
... زیپ لباسم را هم پایین بکشد خودش باشد

1670

نیشخندی میزنم و در آینه خیره می شوم! من زن بدی هستم

! پلیدم... بی عاطفه ام ... گناهکارم

!و چه اهمیتی دارد ؟

زمانی که معصومیت در سایه ی اجبار دود شد و از بین رفت چه

!کسی راه درست را نشانم داد ؟

چشم از آینه میگیرم و همان وقت صدای آیفون فضای مسکوت
خانه

را پر می کند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۸/۲۱, ۰۸, ۲۶:۱۹]

گرایلی_ #۳۸۱

پاشا می آید ، با هم به سالن مجلل و باشکوهی خارج از تهران
می

رویم ، در تمام مسیر آنقدر من را می خنداند که آرایشم را چندین
مرتبه چک و تمدید میکنم . مرور خاطراتی که داشتیم! اتفاقاتی
که

فخر گذراند تا به این نقطه از زندگی اش برسد ... آشنایی با دختر

1671

یک مرد سرشناس ! جز اتفاقاتی است که هیچ وقت خیال نمیکردم
. فخر به خودش ببیند

به هر حال فخر کم ادمی نبود اما ... آن دختر از سر فخر زیاد
است.

نگهبان ورودی باغ ، راهنمایی میکند تا پاشا کجا پارک کند ،
تقریبا

ساعت هشت است که به مراسم رسیده ایم . خوشحالم نه آنقدر دیر
است که همه ی دیدنی ها را از دست داده باشم نه آنقدر زود است
که کسی با خودش فکر کند من چه هولم برای تماشای عروسی
فخر
!

پاشا مثل یک مرد جنتلمن به سمت من می آید تا در را برایم
!بگشاید . رو به او می گویم : لطفا کمک کن زیپ لباسمو ببندم
سری تکان می دهد مانتو را در همان ماشین می گذارم ، زیپ
لباسم را بالا می کشد و وقتی پیاده می شوم ، فکر میکنم همان
شال

نازک که روی شانه هایم هست کفایت میکند، از رفتن به سالن
رختکن زنان که عموما بوی عرق و گندیدگی وحشتناکی می دهد
،

خودداری میکنم

زنها ... زنها گاهی بی نهایت کثیف و تهوع آور هستند! زن هایی
که

بوی پا می دهند ... بوی عرق... چهره هایی با آرایش های
!ماسیده

بوی تافت و چسبی که روی مویشان است! بوی مرطوب کننده ای
 که روی پوست دستشان است! لباس های نشسته ای که خیال
 ! میکنند چون یک بار آن را پوشیده اند نباید شسته شوند
 زن ها.... تعداد زیاد زن ها را در یک محیط مسقف نمی توانم
 تحمل
 کنم ، هرچند که مردها بدتر و زن ها بدتر از مردها ... و کثیفی
 ! هرگز جنسیت نمی شناسد
 پاشا کنار دستم قرار میگیرد کت و شلوار خوش دوخت بادمجانی
 ای
 به تن دارد و پیراهن یاسی ! کتش چهارخانه است و شلوارش
 ! ساده
 یک شیک بنفش خیلی تیره هم به دور گردن بسته است. دیگر
 مثل
 سابق چندان لاغر نیست . موهایش کمی بلند شده و توانسته به
 . خوبی سشوار کند
 ! مرتب و خوشبو
 ! خوش قد وقامت

و تنها ایرادش این است که طحال ندارد ! و نمیتوان به این گفت
ایراد

و در نهایت کبدش هم پیوندی است . باز خدا به جوانی و !
شادابی

! چهره اش رحم کرد

1673

کیف نقره ای به دستم است ، پدر و مادر فخر ، به ما خوش آمد
می

گویند.

زن من را می شناسد . تقریباً همه ی دوستانم ، خانواده هایشان
من

را می شناسند . با احترام و دوستانه احوال پرسشی میکنم

! زن بسیار از دیدنم خشنود است

درکنار پاشا ، پشت میزی می نشینیم که ترنم و دیگر دوستان آنجا
هستند . لبخندی میزنم . چشمهایشان از حدقه در آمده است

شوهر عربم را نمی بینند و من با اعتماد به نفسی که از زیبایی ام
نشأت می گیرد ، با دوستانم معاشرت می کنم

خیلی نمیگذرد که عروس و داماد وارد باغ می شوند ، فضای باغ

دلنشین است ... سرسبز و دوست داشتنی ! میزها گرد و گل
ارایی
شده اند ... جایگاه عروس و داماد با گل های سفید و صورتی
تزیین
شده است و به طور کلی ، مراسم خوب و فکر شده ای در حال
! برگزاریست
اقوام دختر ، همگی خوب و رسمی لباس پوشیده اند ... اقوام فخر
هم
انگار آن هایی دعوت شده اند که می توانستند خوب و رسمی
لباس
!پوشند

1674

ترنم زیر گوشم پیچ پیچ میکند : پس شوشو کجاست ؟
. نگاهش میکنم: یه کار فوری پیش اومد نتونست بیاد
! ترنم میخندد: چه خوش غیرته میذاره تو با پاشا بیای
. لبخندم گشاد میشود : من و پاشا به هرحال فامیلیم
ترنم یک جان خودت می گوید و من مستانه می خندم . فخر و نو
عروس نزدیک میز ما می شوند ، به احترامشان بر می خیزم جام

نوشیدنی به دستم است ، به سلامتی فخر آن را بالا میگیرم و
ازدواجش را تبریک می گویم

فخر تشکری میکند دوستانه و صمیمی خوش آمد میگوید . نو
عروس

، لاغر است و لباسی که به تن دارد آنقدر سنگین و پفی است که
نمی تواند ان را به درستی حمل کند، مادرش دامن لباس را مدام
درست می کند و به هرحال من عمیقا برای فخر آرزوی خوشبختی
دارم!

روی صندلی مینشینم . موزیک های شاد و مفرح بخش آغاز می
شود

از تماشا آدم ها لذت می برم. آدم هایی که همه ی هنر و .
شکوهشان را در وسط پیست رقص ، میخواهند به نمایش
بگذارند.

1675

نوبت رقص عروس و داماد است ... فخر بی نهایت خوشحال و
. راضیست ، آنقدر که مادر فخر مدام گریه می کند
پدرش بلند می خندد و خانواده ی عروس هم سرشان به کار

. خودشان است

همه چیز عالیست ، آنقدر عالی که فکر میکنم ، اصلا جدا بی
غیرت

است که کاری به کار فخر با آن بسته ی اهدایی اش نداشته است
!

آنقدر همه چیز زیباست که دخترانگی ام یک غری میزند و
خواستار

! یک عروسی باشکوه می شود

بعد فکر کردم ساقدوشم چه کسی باشد؟ سلوا ؟ و لابد دخترهای
بیوه ی برادر داماد در جمع و جور کردن دامنم کمک میکنند. یک
! نوشیدنی دیگر از تصور این اتفاقات سر میکشم

!پاشا زیر گوشم میگوید: زیاده روی نکن

. محلش نمی گذارم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸ :۳۶ :۱۹]

گرایلی_ #۳۸۲

1676

سومین جام را میان دستم نگه داشتم و به پیست رقص خیره
مانده

ام . حتی لایق نبودم برایم یک عروسی بگیرند؟! این سوالیست
که

چندین مرتبه در سرم تکرار میشود

... معاشرت با دوستان

نوشیدن ، و صرف شیرینی و گوش دادن به موزیک ... و قتم را
میگیرد ، میز شام ، یک میز طویل و دراز است که دقیقا پشت
جایگاه عروس و داماد قرار دارد ، مراسم بریدن کیک با آتش
بازی

همراه است . ترنم مثل ندید بدید ها با هر شعله ای که وسط
مراسم

!به پا می شود یک دور جیغ می کشد

کلافه از جیغ های پی در پی... کلافه از خوشی آدم هایی که دیگر
حوصله شان را ندارم، به بهانه ی سر و صدا تصمیم می گیرم
کمی از

جایگاه و پیست رقص و صندلی ها دور شوم . باغ بزرگ است،
. استخرش پر از آب و روی آب را با شمع و گل تزیین کرده اند
درحالی که به آرامی اطراف استخر قدم میزنم و از طعم نوشیدنی
ام

. لذت می برم

. صدای مردانه ای توجهم را جلب می کند

1677

سیگاری آتش زده است و کنار استخر می آید و میگوید : شما هم

. مثل من سرو صدا اذیتتون میکنه

نگاهش میکنم . جوان است ، ابروهای پیوسته ی مشکی و موهای

. مشکی مرتبش ، از او یک مرد شرقی ساخته بود

لبخندی میزنم و میگویم: احساس کردم که احتیاج دارم کمی قدم

. بزنم

اهل رقص نیستین؟-

میخندم : نه چندان . شما چطور ؟

خواهرم اصرار زیادی داره ولی هنوز موفق نشدم به خجالتم -

تسلط

.پیدا کنم

:سری تکان می دهم از چشمانش شباهت را می خوانم و میگویم

.شما برادر عروس خانم هستین ! تبریک میگم

! متشکرم-

!دستش را جلو می آورد و میگوید : نادر هستم
!پنجه اش را رد نمیکنم ، لبخندم را حفظ میکنم و میگویم : دلان
...واوو... چه اسم زیبایی-

1678

. متشکرم-

... از اقوام فخر هستین یا-

! میان کلامش میگویم: از دوستانش... و هم دوره هاش
چانه اش مچاله می شود : چه جالب... پس شما هم ... آم... از
... کادر پروازید یا

میان کلامش میگویم: فعلا دارم دوره ها رو طی میکنم تا بعد ببینم
. چی پیش میاد

: کمی تعلل میکند هوشش به کمکش می آید و میگوید
. پس کاپیتان هستین-

. میخندم : هنوز که نه

سری تکان می دهد: واقعا جذابه که یه بانو خلبان باشه ...
احسنت به

. شما

به افتخارم نوشیدنی اش را بالا می آورد و خنده کنان میگویم :
شغل

شما چیه ؟

من مهندس کامپیوتر... گرایش نرم افزار-

1679

چه عالی-

ممنونم . به نظرتون یه خلبان و یه مهندس کامپیوتر چه نقاط
مشترکی میتونن با هم داشته باشن ؟

لبخندم کش می آید ، میدانم نگاهم چه نفوذی دارد و میگویم:
شاید

.... هردو خجالت میکشن تا برقسن ! این اولین نقطه ی اشتراکه
بلند میخندد وقتی میخندد گونه اش یک چال پدید می آید .چهره
ی مردانه اش شیرین و دوست داشتنی است . به من اعتماد به
نفس

میدهد ... توجهی که به من دارد ... اشاره ای که می کند! عرق
پیشانی و گم کردن جملات و من من کردن هایش... من را به این
! باور می رساند که هنوز هم آنقدر که باید می درخشم

! به قولی آفتاب جذابیتم هنوز غروب نکرده است
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۸,۰۸,۲۱ :۰۲:۲۰]
گرایلی_ #۳۸۳

1680

مشغول صحبت با نادر می‌شوم ، خوش صحبت است ... بیشتر از
کار و
خانواده اش حرف می‌زند من را تا میز شام مشایعت می‌کند و من
اجازه می‌دهم پاشا هم من را سنگین و غریب نگاه کند
. برایم حقیقتاً اهمیتی ندارد
آنقدر نادر جالب صحبت می‌کند که دیگر عروسی برایم کسل
کننده نیست . اتفاقاً دارد به من خوش می‌گذرد
مادر نادر جلو می‌آید از نادر می‌خواهد تا به او کمک کند و نادر با
دنیای از عذرخواهی و پوزش از من فاصله می‌گیرد می‌فهمم که
دوست ندارد برود . می‌فهمم که می‌خواهد آنقدر ادامه بدهد که کار
را
به جایی برساند تا بیزینس کارتش را به من بدهد همان بیزینس

کارتی که پشتش شماره ی شخصی اش را نوشته است . من
چندین

و چند مرتبه از این کارت ها دریافت کرده ام اصول و روشش را
بدم

! خیلی خوب .

.پاشا به آرامی میگوید: برات غذا کشیدم

نوشیدنی چهارم به دستم است ، شکری میکنم و میگویم :
. ممنون

بشقاب غذا را به دستم می دهد ، و همان لحظه یکی از دوستان
قدیمی پاشا را صدا میزند و چنان با هم گرم می گیرند که باز تنها

1681

میشوم ، یک مرد دیگر زمزمه می کند: از این ژيگو هم میل کنید
به

!نظر عالی میاد

!لبخندی میزنم و میگویم: جدا ؟

مرد کت وشلوار طوسی روشنی به تن دارد ، کالج های مشکی
اش به

لباسش نمی آید اما در نظرم مرد زیبا و موقری است ، مدل
ریشش

ستاری است و موهای مشکی اش مجعد است، سه دگمه ی ابتدای
پیراهن سفیدی که زیر کت پوشیده را باز گذاشته و زنجیر
ورساجه

به گردن دارد

خودش خم می شود و دیس ژیگو را برایم نگه می دارد و میگوید
:

حتما امتحانش کنید ضرر نمیکنین

اشاره به بشقابم میزنم و میگویم: دوستانم زحمت کشیدن بشقاب

!منو تا جایی که میتونستن پر کردن

. میخندد: میخوان شما رو چاق کنن

...ابدا نمیتونن-

نگاهی به اندامم می اندازد و میگوید: البته! چه کسی میتونه با
شما

.... رقابت کنه بانو

1682

. بلند و مستانه می خندم

او هم میخندد و میگوید : واقعا خنده ی زیبایی دارید
مویی که آمده تا او را واضح نبینم را با طنازی و لوندی کنار
میزنم و
میگویم: ممنونم . لطف دارید
کوچیک شما امیر علی هستم میتونم اسم شریفتون رو بدونم-
! دلان-
اسمتون هم واقعا زیباست ! درست مثل خودتون-
سپاسگزارم لطف دارید-
نه واقعیت و عرض میکنم بی تعارف . من اصلا آدم تعارفی ای-
نیستم
!نیشخند میزنم جمله های تکراری اعصاب خرد کن
تشکر میکنم و فروتنانه می گویم: توی مجالس عروسی ، خانم
ها
خیلی بهتر میتونن ظاهر بشن ! موقعیت رو باید سنجید و بعد
تعریف
کرد .
من به نظرم شما با یه سر و شکل اداری هم به همین اندازه می-
! درخشید که در این لباس ... دولچه گابانا

. اوم ... به نظر میاد برند شناس خوبی باشین-

! کارم واردات پوشاکه-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۸,۰۸,۲۱ ۱۸:۰۳]

گرایلی_ #۳۸۴

میخندم .. درست نیست قضاوتش کنم اما برای شادی روانم حدسم
را در ذهنم مرور میکنم به نظرم او در خیابان جمهوری ، همان
شانزلیزه یک بوتیک لباس فروشی مجلسی داشته باشد به سر
وشکلش نمی آید واردات پوشاک را انجام دهد ته تهش ، وان
ترکیه

رفته باشد آن هم زمینی با دو چمدان رفت و با سه چمدان برگشت
!!!

. چه جالب-

سوال می کند: شغل شما چیه ؟

جواب تکراری ای میدهم که باعث گشاد شدن چشمانش میشود ،
حیرت زده تماشایم میکند و می بینم دو مرد جوان دیگری که
پشت

سر او هستند وارد بحث میشوند . همزمان سه نفر را مدیریت
میکردم

و به سوالاتشان درمورد نحوه ی ورود و این خزعبلات جواب می
دادم

.

از مدارکی که تا کنون کسب کرده ام ... گواهی نامه ها ... ساعت
های

! پروازی که گذرانده بودم

امیرعلی شوکه و حیرت زده است دو پسر جوان دیگر که هم سن
و

سال خودم هستند هم از امیرعلی میخواهند پیشی بگیرند.... بحث

داغ میشود . همه ی مردانی که پشت میز ایستاده اند، به اتفاق

! اعتقاد داشتند جامعه ، زنان را نباید محدود کند

و کاش من میتوانستم داد بکشم ، جامعه ای که زنان را نباید
محدود

کند ... هم از زنانی تشکیل میشود که محدودیت را دوست دارند
هم

از مردانی که محدودیت را ایجاد میکنند . در مجالس همه با فهم و
شعور می شوند توی خانه اما ورق انگار برمیگردد
امیر علی حوصله ی کنکاش دو نفر دیگر درمورد کار و غیره
ذالک من
را ندارد ، بحث را به سمت خودش میکشد و میگوید: درمورد
پوشاک
...

نگاهم به سمتش میچرخد و امیر علی میگوید

1685

. اگر تمایل داشته باشین کارتمو در اختیارتون بذارم-

. ممنونم ، لطف دارین-

کارتش را به سمت میگیرد و میگوید : هر نوع پوشاکی اعم از
مجلسی و غیرمجلسی مردونه و زنونه خواستین من در خدمتتون
هستم.

میخواهم دستم را جلو بکشم و کارت را بگیرم که دست مردانه ای
می آید ، کارت را قبول میکند و میگوید : شاید باید دولت یه
مصوبه

در نظر بگیره جهت تبلیغات بدون مالیاتی که در عروسی ها
امکانش

!وجود داره

. امیرعلی خشکش میزند

!مرد به سمت میچرخد و میگوید :درست نمیگم ؟

لبخندی میزنم و میگویم : بشقاب کجاست ... ایشون فرمودن از
این

.ژیگو برداریم خوشمزه است

و ظرفم را بلند میکنم و رو به امیرعلی که با اخم نگاه میکند
:میگویم

! از مصاحبت با شما لذت بردم

1686

سری به نشانه ی تعظیم تکان می دهم و با شانه های عقب آمده
به

سمت میز خودمان برمیگردم . صدایش می آید: به نظر میاد اصلا
به

!حضور من احتیاجی هم نبود

.جوابش را نمی دهم

!صدایم می کند: دلان

آمدنش جز اینکه من را در یک نقطه محدود کند هیچ فایده ی
!دیگری ندارد

دستش را روی شانه ام می گذارد به سمتش میچرخم و میگویم:
لطف

کن برو ! اجازه بده خوش باشم خوش بگذروم یعنی نمیخواهی یه
!عروسی هم ببینی که دارم ازش لذت می برم

زهرخند میزند : با لاس زدن ؟! خب با من لاس بزن ... اگر تو
لاس

زدن قراره لذتی باشه من که بیشتر از اینا بهت میگم چقدر خوب
!وخواستنی هستی؟

نمیدانم دقیقا کدام قسمت ها را دیده است شانه ای بالا می اندازم
و پشت میز می نشینم

. اصلان صندلی را عقب می دهد

1687

کت و شلوار سورمه ای سیرش با پیراهن سفید و کراوات سورمه
ای ،

...زیباست ! تقریبا از مردهایی که دیده بودم و دیده ام و میدیدم
حداقل یک سر و گردن بلندتر ، خوش قامت تر.... و خواستنی تر
به

نظر میرسد ! هرچند که من او را نمیخواهم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸ : ۳۱ : ۲۰]

گرایلی_ #۳۸۵

پاشا و ترنم دو نفر دیگری هستند که به میز برمیگردند ، من با
آرامش مشغول صرف شامم هستم و ترنم با دیدن اصلان میگوید:
اقا

اصلان . خوشحالم می بینمتون

محترمانه برمیخیزد و میگوید: خوشوقتم

. ترنم دستش را جلو می کشد و میگوید : ترنم هستم

اصلان با کمی تعلل دستش را به آرامی میگیرد و سپس رها میکند
و

میگوید: خوشحالم می بینمتون

1688

پاشا تنها به یک سر تکان دادن اکتفا میکند و اصلان هم یک
سلام

. آرام به لب می آورد

گروه عکاسی مشغول آماده کردن پروژکتور هستند ، میخواهند
کلیدی از فرمالیته یا چیزی شبیه به آن را به نمایش بگذارند ! با
شامم سرگرمم ، موسیقی کلاسیک جو را از شور و حال عروسی
دور

کرده است ، پاشا می پرسد: شام نمیخوری؟

. قطع به یقین منظورش من نیستم

ترنم خود شیرینی میکند: براتون شام بیارم ؟

. اصلا لب میزند: نه ممنون خودم میارم تشکر

اصلا صندلی را عقب می کشد و با یک عذرخواهی کوتاه ، از
جمع

. ما دور می شود

. پاشا به حرف می آید : قرار بود نیاد

شانه ای بالا می اندازم و رفتنش را تماشا می کنم، همین که سر
میز شام یک ظرف برمیدارد ... یکی دو دختر هم چنان با چشمان
وق زده نگاهش میکنند که ابرو درهم میکشم

... مقداری برای خودش سالاد میکشد ، هنوز درمیدان دیدم است
یک چنگال و یک قوطی نوشیدنی برمیدارد و در مقابل آن
دخترهایی
که هنوز داشتند با دقت و تفحص نگاهش میکردند سر میز
برمیگردد

.
با سالادش مشغول است ، تقریبا از ظرفی غذا کشیده است که
اولین
ظرف پذیرایی بود ، نه تکه های بوقلمون نه تکه های کباب پره
...
هیچ کدام را برنداشته است درواقع برایش چندان اهمیتی نداشته
یا

! سیر است یا اشتهايش را کور کرده ام
! با غذا و نوشیدنی ام سرگرم
راستش از اینکه من را در جوار دیگران دیده است خیلی بدم
نیامد .

طوری شد که بفهمد اگر من را از دست بدهد ، با وجود
درخواست
طلاق ، من آدمی نیستم که به خودم بد بگذرانم ! حتی اگر با من

. یک مجلس را شرکت نکند

فکر میکنم چقدر برایش مهم بوده ام که خودش را رسانده است
به

... هر ضریو زوری که بوده ! ساعت ده است

1690

شمارش معکوس فیلم عروس و داماد آغاز میشود. برای فخر و
نو

عروسیش مقابل پروژکتور ، دو صندلی گذاشته اند ... عروس با
موزیک

.ابتدای کلیپش دسته گلش را در هوا تکان می دهد

جوان ترها دورشان حلقه زده اند ، اصلا با سالادش بازی میکند
نگاهش به میز است و من دستم ستون چانه است ، به پروژکتور
نگاه

!میکنم و فکر میکنم چرا سیر نمیشوم ! خیلی گرسنه ام

و دهانم را پر میکنم از تکه ی دیگری از جوجه چینی اغشته به
سس

!

.فیلم پخش میشود

درواقع فیلم که نیست ... یک مشت عکس است ! عکس های
دونفره

. ی فخر ... که زیرشان تاریخ عکس ها قید شده است
چشمم به نو عروس است دسته گل را پایین آورده و محو
تماشاست .

فخر ناگهانی از جا برمی خیزد . عکس ها آنقدر گویای همه چیز
هستند که فخر بداند و بفهمد ... رو به فیلمبردار که دختر جوانی
!است و هول شده میگوید: این چیه؟

1691

دختر گیج میگوید: نمیدونم تو فلشی بود که بچه های باغ برامون
!فرستادن

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۱8 : ۳۲ : ۲۰]

گرایلی_ #۳86

... بچه های باغ-

. نو عروس محو تماشاست

یک صدا از بلندگوها پخش میشود ، صدای یک دختر است که

میگوید: من رویا هستم... و تمام مدتی که فکر میکردم قراره
فخر با

!من ازدواج کنه اون در حال تهیه و تدارک عروسیش بود
عکس ها تمام می شود یک ویدئو پخش میشود که انگار با
گوشی
. گرفته است

... فخر در حال باد زدن کباب ها رو به دوربین میگوید : عشق من
! رویای من
! صدای دختر از پشت دوربین می آید : امروز چندمه ؟

1692

... امروز جمعه است-

و زمانی که تاریخ را اعلام می کند ، صدای اوه گفتن حضار در
سالن

. پخش می شود . مادر عروس غش می کند

... فخری که در پیست رقص است داد میکشد: قطعش کن

. عروس بلند می شود

با عصبانیت رو به فخر میگوید : یه هفته مونده به عروسیمون
رفتی با

این دختره ویلا ؟

و همان لحظه گل را بر فرق سر فخر می کوبد

فیلمبردار وحشت زده در حال قطع کردن سیستم است

حیرت زده نگاهم به پروژکتور است و همان دختری که رویا نام دارد

میگوید : من امروز فهمیدم فخر داره ازدواج میکنه براش
. خوشحالم

عروس خانم به شما هم تبریک میگم ولی پیشنهاد میکنم حتما
این

! عکسها رو دنبال کنی و بدونی داری با کی ازدواج میکنی
و همون لحظه سری عکس های جدید نمایش داده میشه ،
عکسهای

...نود فخر در آغوش دختر... و دختر در آغوش فخر

1693

عروس جیغ میکشد و تور را از سرش باز میکند ... پدر عروس
به جان

... فخر میفتد

در کسری از ثانیه ، همه ی آدم هایی که تا به حال متکبرانه

،متمدنانه و متفکرانه رفتار می کردند ناگهان تبدیل به وحشی
هایی

شدند که انگار از قفس رهایشان کرده بودند ... بی قلاده به جان
هم

. افتادند و همه چیز را در هم شکستند

.فخر از زیر مشّت و لگد های پدر عروس خودش را بیرون کشید

نگاهش به سمت ما بود ، اصلان پا روی پا انداخته بود و
نوشیدنی

اش را صرف میکرد درحالی که مستقیم به چشمان فخر زل زده
بود .

برادر عروس ، نادر ... یکی از صندلی ها را بلند کرده بود و
همان

.لحظه به کمر فخر کوبید

صدای جیغ و فریاد زنان ، گریه های عروس.... هق هق های
دختران

دیگر، غش کردن و از هوش رفتن مادر فخر... درگیری های
بیشتر

سر و صدایی که آزار دهنده بود و اصلان به حرف آمد: نمایش

!تموم شد بلند شو بریم

با دهان باز به او که خونسرد و خشک رفتار میکرد نگاه می کنم
گلویم خشک است

1694

هنوز سرجا نشسته ام انگار توان تکان خوردن ندارم، همین طور
چسبیده به صندلی ام میفهمد و خودش دستم را میگیرد و میگوید
بلند شو

و با یک خداحافظی کوتاه از جمع ، از پشت میزی که هنوز مورد
خشم اقوام فخر و عروس قرار نگرفته بود ، بلند شدیم . به
محض

اینکه توی اتومبیلش مینشینم میگویم: مانتوم توی ماشین پاشا
جا
موند

پا روی پدال گاز می فشارد و میگوید: کتمو بهت میدم
شال را روی موهایم پرت میکنم دنده عقب میگیرد . از این زاویه
این

جنگ جدا تماشا نیست ! چقدر میل دارم تا عکس بگیرم... فیلم
بگیریم... اتفاقا دستم به گوشی می رود و اصلا مانع میشود و

امیگوید: صرفاً به عنوان یه خاطره توی ذهنت ثبتش کن
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸:۵۹]
گرایلی_ #۳۸۷

1695

تا حوالی خانه تنها فکر کردم . به اینکه اصلان چگونه مردیست
...

چه کارهایی از دست او ساخته است . تمام ذهنم به ناگهان شد
اصلان! انگار تمام فکر و خیالات پیشین خط خوردند و حالا،
افکار
جدید جایگزین قبلی ها شدند . نمی دانم چه کار باید می کردم .
چه

رفتاری از خودم بروز می دادم

سکوت حاکم بر فضای اتومبیل ، برایم غیر قابل تحمل شده است
میخواستم حرف بزنم . میخواستم از اتفاق امشب چیزهای زیادی
!بگویم... برای فخر این حادثه بزرگ و غیر قابل جبران بود
به اصلان جدی ، آرام و خونسرد نگاه میکنم و میپرسم: چطور
تونستی اینکار و باهاش بکنی ؟

نیم نگاهی به سمت من میکند و میگوید : نباید اجازه می دادم یه
! دختر دیگه رو هم بدبخت کنه

جوابش تیر به گلویم می زند و میگویم :فقط اجازه دادی دختری
!بدبخت بشه که اتفاقا خیلی هم دوستش داشتی ؟

. چهره اش از آن حال خشک در می آید

! نگاهی به من میکند و میگوید: تو بدبخت نیستی

1696

من بدبختم . من بدبختم که تو شوهر منی... من بدبختم که هوو-
دارم ... من بدبختم که تو بچه های اون زن و به من ترجیح
...میدی

! من بدبختم که تنها میرم عروسی

تنها نرفتی به همراه پاشا رفتی و مانتوت هم تو ماشین اون جا-
. گذاشتی

آره ! میخوام قبلش یه رابطه ی خوب باهاش برقرار کنم-

. میخوام امشبو شاد باشم

. میبینم رگ گردنش بیرون میزند

باطنه میگویم : الان به خاطر کاری که با فخر کردی باید ازت

ممنون باشم؟

شاید باید نمی‌اوردمت شاید میخواستی فخر و خانواده اش و -
دل‌داری

بدی؟! یا بادوستای جدیدت وقت بگذرونی... و لذت ببری که
هنوز

دیده میشی! و شاید خوشحال بشی که بگم داری از چشمم میفتی
و

اگر دوستت نداشته باشم به این معنی که تو آزادی! رهایی! و
میتونی

بری هر گهی که دلت بخواد بخوری بدون اینکه نگران اون اسم
!لعنتی توی شناسنامه ات باشی
.لبخندی حواله اش میکنم

1697

.چرا نگران باشم؟ ما به زودی از هم جدا میشیم-

وارد کوچه می شود ، نفسش را فوت می کند و می‌گوییم: یه تاریخ
و

زمان مشخص بهم بده ! من دادخواست طلاق دادم . میخوام ازت
. جدا شم . میخوام به بدبختی خودم پایان بدم . میخوام ترکتم کنم

مگه نمیگی از چشمت افتادم ... مگه نمیگی اونی که میخواستی
نیستم ، خب، چه اصراریه؟! رهام کن ! ترکم کن ! ولم کن! دست
از

! سرمن بردار

. مشتش را روی فرمان میکوبد

. از عصبانیتش وحشت میکنم

امشب یک چشمه از کارهایی که میتواند بکند را نشانم داده است
.

ثانیه ای سکوت میکنم و میگویم :تو منو بدبخت کردی و جالبه
که

! انقدر طلبکاری ! تو منو مشمنز میکنی

!تو بدبخت نیستی-

چرا هستم! من یه دختر بدبختم که شوهرم مریضی دختر -
برادرشو

به قراری که مدتهاست فیکس کردیم ترجیح میده . من یه دختر
بدبختم که شوهرم ترجیح میده وقتشو تو یه خونه ی دیگه
بگذرونه

ولی ادعا میکنه عاشق منه ، برای من میمیره ! چه مردنی! ...
چه

عشقی! تو اگر عاشق بودی نمیداشتی کار به اینجا برسه؟

!!!!عربده میکشد : من چیم از بقیه کمتره ؟

.از صدای فریادش گوشم سوت میکشد

با چشمانی پر از اشک از این فریاد نگاهش می کنم ومیگوید
:چیم از

اونایی که امشب خودتو در اختیارشون گذاشتی ! کمتره ؟!
!لبخندت

نگاهت ! زیباییت ؟! مشکلث پوله ؟! مشکلث قیافه است ؟!
مشکلث

خانواده است ؟ ! مشکلث با من چیه ؟! تو که هرچی خواستی من
دراختیارت گذاشتم... من که برات کم نذاشتم چرا درخواست طلاق
دادی؟! چرا میخوای ترکم کنی ؟! چرا نمیخوای منو ببینی ؟! تو
چه

مرگته چی میخوای؟! دخترای دیگه آرزوشونه یک لحظه... فقط
یک

! لحظه جای تو باشن

سرم را به علامت نه تکان می دهم ، اشکی از چشمم می چکد و

میگویم: هیچ دختری، هیچ دختری، اگر غیرت داشته باشد .
حاضر

نیست تن به اجبار بده ! تن بده که با یه مردی باشد که زن داشته
باشد ! مشکلم با تو زورگویته ، مشکلم با تو اجباره ! مشکلم با
تو

اینه که من خون بسم ، مشکلم با تو اینه که چون برادرم برادرتو

1699

کشته باید به عقدت درمیومدم! مشکلم با تو اینه که نداشتی خودم
انتخابت کنم ! مشکلم با تو اینه ! مشکلم اینه که منو به زور
گرفتی

! تو مشقت !!! لعنت به تو بیاد

میخواستم پیاده شوم اما سرجا می مانم و رو به او می گویم:
میدونی

چرا هیچ وقت ندیدمت ؟ چون دختر بد کاره ای نبودم... چون تو
رفیق نامزد بودی... کدوم دختر احمقی به رفیق نامزدش چشم
داره

!مگه من هرزه بودم ؟ !

.حیرت زده نگاهم میکند

از چشمانم اشک می بارد و متاسف میگویم: برات عمیقاً متاسفم
! از

!ته دلم متاسفم

و نمی مانم تا گوش بدهم چه میگوید . به سمت ساختمان می دوم
کتش روی شانه هایم سوار است و عطرش تا وقتی که به .
واحدمان

برسم توی شامه ام می نشیند . کت را به زمین پرت میکنم و سرم
را

میان دستهایم می گیرم، وسط سالن می نشینم و بلند گریه
میکنم. سعی دارم همه چیز را فراموش کنم هرچند که تصویر
چشمان مبهوت و حیرت زده ی مردانه اش ، درد لاعلاجی را
روی

1700

سینه ام باقی می گذارد ! دردی که می دانم مدتها باید تحملش کنم
.

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸ :۰۰ :۲۲]

گرایلی_ #۳۸۸

کلید توی قفل در می چرخد ، از دیدن هیبتش ، به خودم هیچ

تکائی نمی دهم ، در را پشت سرش می بندد ، مقابلم روی زمین می

. نشیند و میگوید : من نمیخواستم عصبانیت کنم

اشک هایم را پاک میکنم و با چشمانی که می دانم چقدر طلبکار و . پر از حرص است نگاهش میکنم

سر انگشتش را به سمت گونه ام نزدیک میکند، درحالی که رد سیاهی که روی گونه ام است را پاک میکند میگوید : وقتی با پاشا

!نامزد کردی هیچ خطایی ازم سر نزد ... زد ؟

! به دوران نامزدی ام رجوع می کنم

. اصلا در هیچ کدام از آن لحظه ها به چشمم واضح نیامده است

1701

صدای خسته و بی حوصله اش در گوشم می پیچد و میگوید : من فقط میخواستم تو خوشبخت باشی... با هرکسی ... من از خوشحال

! بودن تو خوشحال بودم

. نگاهش میکنم

لبخندی میزند و میگوید: من میتونستم جلوی پاشا رو بگیرم ...
من

تو رو از وقتی که متولد شدی میشناسم ! ایستگاه هفت توچال
وقتی

خسته و کوفته از اسکی برمیگشتیم که برگردیم پایین تا صبحونه
بخوریم بهم گفت میخواد بهت بگه که چقدر دوست داره ! دلان
انگشتی که برات خریده بودم تا به پاشا نشون بدم توی داشتبرد
همون ماشینی بود که با هم رفتیم توچال ! هیچ وقت سعی نکردم
خللی تو رابطه ی شما دو نفر ایجاد کنم... حتی وقتی ازم خواست
برای عکاسی پیام مخالفت کردم چون میدونستم از پشش برنمیام
...

اما پاشا رفیقم بود برادرم بود میگفت تو دنیای رفاقت نمیخواهی
هنرتو خرج من کنی ! تو رودربایستی موندی ... به خاطر لیلی که
اونجا وبال سلطان بود قبول کردم .. و تمام مدت من سکوت کردم
...

تا وقتی که اون اتفاقات رخ داد ! میدونم مقصرش هم منم.
مقصرش

خانواده ی منه ... کینه ی بین من و برادرم دامن همه ی ما رو

گرفت... اما دلان... تو بی طرفانه بگو... پاشا دیگه متوقف شد !
دیگه

1702

نخواست درکنارت باشه ... اگر پاشا کنار نمیکشید ... من جلوی
کل خانواده رومیگرفتم و میدونی که از پشش برمیومدم . من
دوست

دارم . دوست داشتم ... فقط دیر جنبیدم که بهت برسم ! و وقتی
همه

ی جهان با من هم سو شد برای داشتن تو... چرا باید عقب نشینی
میکردم ؟! برای چیزی که سالها آرزوم بود ... رویام بود ...
چرا باید

. نادیده می گرفتمت

میتونستی عقب بکشی و صبر کنی تا پاشا خودشو جمع و جور -
کنه

. تو زندگی پاشا رو منحل کردی... تو و برادرت !

! برادرم تاوانشو داد ! زیر یه خروار خاکه-

. چشمانم در حدقه می لرزند

اصلان با لحن خشک و گرفته ای میگوید : پاشا الان رو به راهه
...

. قبراچه... سرحال و سر زنده است

! سری تکان می دهم : ولی من اسیر توی دیو سیرتم

!لبخندی میزند : میخوای برگردی به پاشا ؟

. باید فکر کنم باید مکث کنم اما قاطعانه می گویم : میخوام

1703

در چشمانم خیره می ماند و میگوید : پس از پاشا بخواه ... که
صبوری کنه برای دوباره داشتنت ... من خودمو میکشم کنار !
شش

. ماهش که گذشت بقیش هم میگذره

!با حرص میگویم :حالا که پاشا نامزد کرده ؟

... کاری که با فخر کردم ... میتونم برای روژین هم انجامش بدم-

!ابروی پاشا رو ببری ؟! یا آبروی اون دختر بیچاره رو ؟-

سری تکان می دهد و میگوید : نمیدونم .یه کاریش میکنم .
میخوای

برگردی به نامزد سابقته... باشه . من اضافه ام ؟! باشه... با من
مشکل

داری ... باشه ! میخوای همه چیز مثل سابق باشه! باشه
از جا برمی خیزد خم می شود کتش را برمیدارد و میگوید : وقتی
نمیخوای ... وقتی همیشه ... وقتی من هیچ شانس ندارم ...
اصراری

نیست ! برای تو و پاشا آرزوی خوشبختی میکنم
!صدایم می لرزد : تو همین روال طلاق... خودتو کنار میکشی ؟
با چشمهای شرور و پر حرصی تماشایم می کند و میگوید : بعد
از
آزادی درود . قرارمون رو فراموش نکن ! تو یه معامله کردی...
به مفاد

این معامله وفادار باش ! شب خوش

1704

نیشخند زنان نگاهش میکنم. درست درحالیکه خیال میکنم یک گام
!به پیروزی نزدیک شده ام
در را باز می کند و از خانه خارج می شود ، وقتی در را می کوبد
یک
نفس عمیق می کشم . سرم را میان دستهایم می گیرم . بوی
عطرش

. هنوز در خانه چرخ می زند
چشمانم را می بندم و فکر میکنم من پاشا را دوست دارم ! نکند
یک
!توهم باشد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۱۸:۴۴:۲۲]
گرایلی_۳۸۹#

فصل بیست و ششم : اکنون
. نگاهم به دهان پاشاست
! میگوید : ضارب را دستگیر کرده اند
میگوید : ضارب همانی که سه سال پیش هم یقه ی ما را گرفته
است
!

1705

. میگوید : ضارب به آن یکی جرمش هم اعتراف کرده است
میگوید : آل سیف حسابی مراقب است ، تا عدنان ، همین که
ضارب
. نامیده می شود ، دهانش را بی موقع باز نکند

میگوید : عدنان به خاطر کینه ی قدیمی مرتکب شده است ،
خودش

در اعترافاتش گفته است که اجیر کسی نیست و خود مختار به آل
سیف ضربه زده است . و هر دو بار ، اصلا ن را نشانه گرفته
است

چون به او حسادت می کند ! چون او را لایق و ورثه نمی داند .
چون

... او مرد بی عرضه و بی جنمی است ! و دلایلی از این حیث
میگوید : چون اعتراف کرده است ، پس پلیس بیش از این ،
پیگیری

پرونده را نمی کند . اعتراف عدنان برای مختومه اعلام کردن هر
دو

! پرونده کافیت

میگوید : ضریب هوشیاری اش تغییری نکرده است . هنوز امیدی
به

! بهوش آمدن هست

میگوید : اگر این وضعیت پایدار باشد ، حتما چشمهایش را باز
می
کند .

... میگوید : او مرد قدرتمندی است ! از پس این یکی هم برمی آید

1706

نگاهم به چشمان قرمز و خون آلوده ی پاشاست ، لبهایش تکان می

خورد . دیگر باقی حرفهایش برایم چندان اهمیتی ندارد . دیگر نمی

خواهم گوش بدهم. همان هایی که گوش دادم برایم کافیست

میگوید : لعبت پا در یک کفش کرده است که برای درود حکم تبرئه

! بگیرند

! میگوید : سلطان تا کنون مانع شده است

میخواستم بلند شوم که دستش را پیش می آورد ، پنجه ی یخ زده

ی من را میگیرد و میگوید : تو باید یه چیزی بخوری ؟

. نگاهم به چشمان پاشا مینشیند

دستم را محکم تر نگه می دارد و میگوید : باید یه لقمه غذا

...بخوری

تمام چهارده روزی که گذرانده ام ! تمامش را به یاد دارم ! حس

میکنم هیچ کدام یک از روزها را نخوابیده ام ... تمام هفت روزی
که

در بندر ترکمن ماندیم ! و با دکتر جر و بحث کردیم که باید او را
به

تهران برگردانیم ! چون امکانات کم است ... چون مدام هوشیاری
اش

! دستخوش تغییرات بزرگی میشود

1707

چون ضارب لعنتی شقیقه اش را بارها و بارها نشانه گرفته بود !
چون

انگار یک نفر گفته بود ، اسامه از ضربه به سر مرده است و
انتقام سه

ضربه را با هفت ضربه گرفت ! هفت ضربه به شقیقه ... پیشانی !
پس

سر... آهیانه ! با قفل فرمان ! کاش با سلاح گرم کار را تمام می
کرد !

اینقدر بغض در گلویم رخنه نمی کرد که هر ضربه درد را حس
کند !

تمام چهار ده روز را مو به مو به یاد می آورم ! وقتی گفتند حتی اگر

! بیدار شود هم پاهایش کارایی ندارد

تمام چهار ده روز را به یاد می آورم ... ضریب هوشیاری نه شد را

به یاد می آورم ! مردمک هایش پالسی نشان نمی دادند را به یاد می

آورم . یک بار به اتاق عمل بردند وضعیتش نا پایدار شد و دست از پا

! دراز تر او را به آی سی یو برگرداند به یاد می آورم

ضریب هوشیاری هشت شد را به یاد می آورم.... ضریب هوشیاری

هفت شد را به یاد می آورم ! ام آل به ملاقاتش نیامد را به یاد می آورم ! بی رحمی آن خانواده ای که انتظار شفقت داشت را به یاد می

آورم! نیامدن سلوا هم به یاد می آورم ! حتی وقتی دکتر از ثبات این

ضریب حرف میزد را هم به یاد می آورم . به یاد می آورم که چه . گفت . جملاتش... تک تک واژه هایی که به کار برد

تنها کسی که داشت و کنارش بود من بودم ... ایا او به یاد خواهد آورد ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۸,۰۸,۲۱ ۲۳:۲۳]

گرایلی_ #۳۹۰

یک مرد با کت و شلوار خاکستری پیش می آید، کیف سامسونتی به دستش است و درحالی که عینک دودی را روی موهایش میگذارد و

میگوید: خانم آل سیف؟

سرم ر ابالا میگیرم .درحالی که با دقت مرد را تماشا میکنم و در ذهنم فکر می کنم آیا او را قبلا دیده ام یا نه ... در حین آنالیز کردن

و شش و بش ماجرا پاشا میپرسد: ببخشید شما ؟

. رو به من مرد خودش را معرفی میکند : کامران عابدینی هستم

.وکیل آقای ال سیف ! میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم

پاشا دقیق تر نگاهش میکند و میگوید :اقای سبحانی رو به یاد

میارم.

عابدینی لبخندی میزند : درسته آقای سبحانی وکیل حقوقی آقای
آل سیف هستن من وکیل خانوادگیشون ! خوشوقتم از آشنایی شما
! جناب مهران

پاشا از اینکه عابدینی او را می شناسد و خودش نه ، گنگ و گیج
می
شود .

عابدینی صندلی را عقب می کشد و پشت میز قرار میگیرد .
نگاهم به صورت مرد است ، الان چه وقتی بود ! الان چه وقتی
از روز

است ؟! گیج دستی به پیشانی ام میکشم و عابدینی می گوید:
وظیفه

داشتم زودتر خدمت برسم . بابت این تاخیر عذرخواهی میکنم . با
توجه به موضوعی که پیش آمده ... لازمه که تاسف خودمو اعلام
کنم

و بگم که آرزومند سلامت و بهبودی ایشون هستم . عمیقا و از
ته دل

!

به چشمانش زل میزنم به نظر نمی آید ریاکارانه حرف بزند
!پاشا جای من لب به سخن باز می کند: ممنون
عابدینی با تعلی میگوید: میدونم خانم آل سیف شما الان در
شرایطی نیستین که درمورد این موارد بشه با شما صحبت کرد اما
جناب آل سیف به شدت منظم، مسئول و متعهد بودند و
تقاضاشون

1710

همیشه از من این بود که منظم و متعهد و مسئولانه نسبت به
شغلم
!و آدم هایی که به شغلم ارتباط دارن رفتار کنم
با تلخی میگویم: چرا از فعل ماضی استفاده میکنید؟
عابدینی شوکه نگاهم می کند و با طعنه میگویم: مرده؟! خاکش
! کردم؟! هنوز هست! منظم... مسئول... متعهد! هنوز هست
عابدینی سر انگشت شستش را به شقیقه می چسباند و میگوید:
حق
با شماست عذر میخوام
از توی کیفش یک پوشه بیرون میکشد درحالی که دستهایش را
با

دستپاچگی روی آن میگذارد و انگشتها را در هم فرو می برد ،
میگوید: من درمورد موضوعات مهمی باید با شما صحبت کنم اگر
...امروز مساعد نیستین

سرم را به علامت نه تکان می دهم و میگویم: مساعدم ! برای
گفتگو

و شنیدن ! بفرمایید

. نیم نگاهی به پاشا می اندازد

1711

پاشا درحالی پشت میز نشسته است که انگار نمی خواهد جمع را
ترک کند ، روی لبهایم زبان میکشم و میگویم: ممکنه ما رو تنها
بذاری؟

.پاشا متعجب به من نگاه می کند

عابدینی سکوت کرده است و پاشا با یک عذرخواهی و اخمی که
میان ابروهایش قابل رویت است ، از پشت میز بلند می شود ،
چند

. ثانیه مکث میکند و سپس میز را ترک میکند

آب دهانم ر اقورت می دهم و عابدینی میگوید: ببخشید که شما
رو

. توی این شرایط قرار میدم

نفسم رافوت میکنم و عابدینی پوشه را باز میکند و میگوید : با
توجه

به اینکه بخشی از اموال پدر بزرگ شما قانونا به اسم خانم لیلی
طریقت شده بود و ایشان بخش اعظمی رو طی داد و ستد و قرار
ومداری که بین خودشون بود رو به آقای الله مراد مهرار واگذار
کردند برای فروش ! این وظیفه به من محول شد ، جهت پیگیری
و

! بررسی امور

نگاهم به دهان عابدینی است ، لبخندی میزند و میگوید : با هویت
ناشناس ، تونستیم اموالی که آقای مهرار برای فروش گذاشتند
رو

1712

بگیریم و به صاحب اصلی که شما باشید برگردونیم . در حال
حاضر

کلیه ی اسناد املاک و زمین های قره قاشلی که قبلا انتقال داده

شده بودند ، الان دومرتبه آماده ی انتقال به نام شما هستید . طی این مدت درگیر امور اداری این موضوع بودم تا به سرانجام برسه و

خوشبختانه با توجه به اینکه آقای مهر از دیروز در مرز دستگیر شدند

، و با توجه به اسنادی که من به رویت دادیاری رسوندم ، انتقال مشکلی نداره و وجوه مذکور هم بلوکه نخواهند شد. این موضوع اول !

. مرد باهوش و زیرک است ، جملاتش کوتاه ، رسا و شیواست . میتوانم هضم کنم . میتوانم دو دو تا چهار تا انجام بدهم و درکش ! کنم. موضوع اول روشن شد

خبر دستگیری الله مراد مثل تیری است که به ناگه از چله ی کمان بیرون زده است ، تیری که یک دور میزند و به سینه ی سرباز صف

اول ارتش خودی برخورد می کند ، اعلان جنگ است درحالی که یک نفر را از دست داده ایم ! باید بجنگیم و اول با خودمان ! جنگ

های خانوادگی همیشه وحشتناک و درد آور بوده اند . طمع های خانوادگی ... دردهای خانوادگی ! بغض کرده و محزون نگاهش

میکنم.

1713

مرد لبخندی میزند و میگوید: ادامه بدم؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸ : ۲۴ : ۲۳]

گرایلی_ #۳۹۱

مهربان و جوان است ، موهای کم پشتی دارد ، عینک طبی با
فریم

ساده ی سورمه ای ، بینی اش عقابی است و ترجیح می دهد
جدی و

!کار کشته به نظر برسد تا مظلوم و گوشه گیر

موضوع دومی که باید خدمتون عرض کنم درخصوص اموالی -
هست

! که متعلق به جناب آل سیفه

یک آن گر می گیریم درحالی که شعله های درونم به لحظه ای
زبانه

می کشند تند می گویم: متوجه حرفهاتون هستین؟ اون هنوز زنده
است .

تسلیم وارانہ می گوید: خانم آل سیف من متوجهم اجازه بدید
عرضم

... تموم نشده! من جسارت نکردم
! دستی دستی دارین میکشینش-

1714

نه خانم . خدا نكنه ... فقط اجازه بدید عرضم كامل بشه خودتون-
. متوجه میشيد

چشمانم به خون نشسته است، این روزها حساس و شکننده ام!
يك

نفر را دارم از دست می دهم ... يك نفری كه هرگز به دستش
! نیاوردم

با بغضی كه در گلویم فراخ می شود ، به مرد زل میزنم و عابدینی
...میگوید : با توجه به درخواست طلاق خانم آل سیف

نگاهم باریك میشود و عابدینی فوراً تصحیح میکند: خانم سلوا
آل

....سیف

.شانه هایم قوز میکند.

عابدینی با تعلی میگوید : در واقع با توجه به اینکه ایشون
متوجه

... شدن قاتل همسرشون ، اصلان خان هستند

. از جا میپریم: نیست ! اون قاتل اسامه نیست

عابدینی خونسرد میگوید : لطفا بنشینید... خواهش میکنم به
خودتون

. مسلط باشید

1715

با بغضی که دیگر امان نمی دهد می ترکم و میگویم: چطور مسلط
باشم؟ چطوری میتونم اجازه بدم وکیل شوهرم... در واقع امین
ترین

. آدمی که اون کنار خودش داشته به همین راحتی قضاوتش کنه

. چطور ازم میخوان سکوت کنم

بحث قضاوت نیست من صرفا میخوام اخبار رو به اطلاعتون -
برسونم

امروز جهت استحضار خدمت شما رسیدم. من دوست و امین شما
هستم و خواهم بود. هم شما هم اصلان خان ! خواهش میکنم
قدری

به خودتون مسلط باشید تا عرایض بنده تموم بشه . مهلت بدید
باور

کنید همین الان هم تاخیر داشتم و اگر بهوش بیان وبدونن من
شما

رو نسبت به مسائل آگاه نکردم گردن منومیکشمن خانم! به من و
!خانواده ام رحم کنین

.چشمانش پر از آب میشود

انگار که بخواهد واقعا بیدار شود و گردن او را بشکند ولی او را
روی

.تخت نبیند

ساکت میشوم . خاموش میشوم... ناگهان انگار پنچر شده ام .
روی

. صندلی فرود می آیم و می گوید : ایشون درخواست طلاق دادن
طبق قانون باید مهریه ی ایشون تمام و کمال پرداخت بشه. من
فکر

1716

میکنم بهتر باشه که اجازه بدیم این طلاق اتفاق بیفته و خانم سلوا

آل سیف وکالتشو دارن و میتونن انجامش بدن . درمورد مهریه
...هم

قبلا اصلان خان ، به شما وکالت دادن . این شما هستین که باید
دستور بدید که درمورد این موضوع چه اقدامی انجام بشه و بنده
هر

اقدامی که شما دستور بدید موظفم تا به بهترین نحو احسن
انجامش

. بدم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۸ : ۲۴ : ۲۳]

گرایلی_ #۳۹۲

لبه‌ایم به واژه ی وکالت آغشته می شوند و عابدینی میگوید :
مرتبه

... ی عقد دوم اگر خاطر تون باشه وکالت محضری بهتون دادن
!خاطرم بود

مرتبه ی دوم که عقد کردیم را خوب به خاطر می آورم. وقتی بود
که

برای رضایتم تن به هرچیزی داد . حتی آن شرطی که خودم
برایش

! گذاشتم . برای میرانش

عابدینی چند ثانیه درنگ میکند و میگوید : وقتی به هوش بیان و
 ببینن که خانم سلوا آل سیف دیگه برای همیشه از زندگیشون
 خارج

شدن ، قطعا اینو یه پیروزی محسوب میکنن و ما میتونیم به کافه
 ناتلی بریم و شیرینی های مقبولی تهیه کنیم . اینطور نیست؟
 به چشمان مرد زل میزنم

یک قطره اشک از چشمش چکه می کند و میگوید : قبل از اینکه
 ! خدمت شما برسم رفتم دیدمش... حالش خوب میشه

و قطره های بعدی اشک پی در پی روی گونه اش می لغزد و من
 . برای دلجویی می گویم : حالش خوب میشه

منتظر روزی بود که بتونه بدون دل شکستگی و آسیب دیدن-
 خانواده ، خانم سلوا رو راضی کنه . این اواخر انگار مقدر نمیشد
 ! ولی

حالا ... این تصمیم خود خواسته و بدون فشار از جانب کسی یا
 جایی... انجام میشه ! و من مشتاق این موضوع هستم . به
 عنوان یه

...دوست ... یه وکیل

.اگر بدونه اومدید خوشحال میشه-

. این مدت به شدت شلوغ بودم . بیشتر در کنارتون خواهم بود-

1718

. لب میزنم: ممنون

میخواهد برود اما ، سرجا می ماند و میگوید : تو این پوشه ،
کلید

صندوق اماناتش و یه معرفی نامه برای شماست . که شخصا
بتوانید به

محتویات اون صندوق دسترسی داشته باشید . لازمه که بدونید
اصلا خان از زمانی که شما رو عقد کردند یعنی سال 96 ،
وصیت

نامه اشون رو نوشتن ! یک نسخه اش توی همین صندوقه و
نسخه ی

.دیگه اش دست من! صرفا جهت استحضار عرض میکنم

اشک روی گونه ام می لغزد و میگوید: ممنون که وقتتون رو در
اختیارم گذاشتین . اخبار دیگه رو در اسرع وقت خدمتتون اعلام
میکنم . به خورد و خوراک و وضعیت سلامتیتون بیشتر اهمیت

بدین.

آب دهانم را قورت می دهم قبل از اینکه او برود میگویم: درمورد
پرونده ی اسامه چی... کی اونو پیگیری میکنه؟
وکیل حقوقیشون ... منم مثل شما قاطعانه رای میدم به بیگناهی-
ایشون . انشاالله وقتی بهوش بیان همزمانه با اعلام رای
! برائتشون
!لیلی طریقت؟! اون چی؟-

1719

سری تکان می دهد : به لحاظ قانونی ایشون آزاد هستند . آقای
مهرارز

هم چون خروج غیر قانونی و خروج ارز از کشور داشتن در مرز
دستگیر شدن ! من پیگیر هستم . خانم طریقت فکر میکنم درحال
حاضر در یک هتل به سر می برند . اگر لازمه اطلاعات بیشتری
کسب

!کنم بهم اعلام کنین. این شماره ی منه

کارتش را پیش رویم قرار می دهد و میگوید: در هر شبانه روز
. درخدمت شما و اصلان خان هستم

کارت را لمس میکنم و میگویم : لطفا قضیه ی آقای مهران و به
پاشا

... بگین

. نگاهم به سمت مرد میچرخد: پاشا رو میشناسین

.سرتکان میدهد و میگوید: چشم . امری با بنده نیست

تشکر میکنم به احترامش نیم خیز می شوم و او به سمت پاشایی
می

رود که روی نیمکتی در حال دود کردن سیگار است . سرم را
میان

دستهایم میگیرم . چقدر همه چیز روی دور کند است! چقدر همه

چیز سخت و غیر قابل تحمل است ... چقدر از تحمل این بار من

عاجزم! چقدر بدون او احساس بی پناهی میکنم.... احساس

... تنهایی

1720

احساس غربت در کنار نزدیکان... خویشاوندان... اقوام ... انگار

.هیچکس را ندارم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۱8 :46:۲۳]

گرایلی_ #۳9۳

بر بالینش نشسته ام . کتاب به دست ... درحالی که به
مانیتورینگ

قلبش زل زده ام ... و به سیم ها و لوله هایی که به او متصل
! است

به ونتیلاتور متصل است و سرش بانداز شده است ، کبودی های
روی

گونه اش رو به بهبودی اند ... سر انگشتش را که به پالس
اکسیمتر

است را تماشا میکنم دیگر یاد گرفته ام! اکسیژن خونش روی چند
...باشد ... ضربانش روی چند باشد

نفس عمیقی میکشم . حالا که نگاهش میکنم می بینم مژه های
مشکی رنگ بلندی دارد ! ابروهایش خوش فرم و پر پشت است .
هر

روز اصلاحش میکنم ... ناخن هایش مرتب است اگر بفهمد من
ناخن

!هایش را سوهان میکشم چه واکنشی نشان می دهد ؟

1721

: لبخندی به تصویری که از خودش بروز می دهد میزنم و میگویم

چه خوشت بیاد چه نیاد ... ناخن هاتو سوهان میکشم . ترجیح میدم

!توی کما هم مرتب باشی ! فکر کنم خودتم اینو ترجیح بدی
لبم می لرزد و آرام میگویم : عابدینی بهم گفت چه کارهایی در حق

من و خانواده ام کردی ! بهم گفت چطوری هرچی داشتیم
ونداشتیم

رو پس گرفتی! اسنادتو خودمم زیر و رو کردم .یه معامله ی دو سر

سود بود نه ؟! خودتو مثل یک فروشنده جا زدی ... و همه چیز و پس

گرفتی .هم لیلی رو به نون و نوا رسوندی ... هم مراد ... هم ما چیزی

رو از دست ندادیم ! این وسط تو ضرر کردی . کاش از کارات بهم

میگفتی اون وقت منم دخیل میشدم ... تو امور ! بهت میگفتم راضی

! ام از خرج خونه زندگیم بزنی یا نه
... میخندم

!سری تکان می دهم و میگویم : باید به این حرفم بخندی اصلا

سر انگشتم ر اجلو می برم

گوشه ی ابرویش که جای یک بخیه ی قدیمی وکوچک است را
نوازش میکنم و میگویم : میدونم داری از درون درد میکشی که
چرا

1722

جز من و عابدینی و پاشا ... هیچکس دیگه به ملاقاتت نمیاد .
حتی

...سلوا ... حتی ام آل

روی لبهای خشکم زبان میزنم : اونها از دستت عصبانی هستن .
یه

کمی بهشون حق میدم ... وضوح حقیقتی که لیلی ازش حرف
میزنه

اونقدر بالاست که هیچ کس دلش نمیخواد چیز دیگه ای رو باور
کنه

ولی بیخیال همه ی اونها ... مهم منم که باور میکنم . مهم منم .
که

میدونم ... تو از پس چنین کاری برنمیای ! راستی قرار بود
درمورد

چه موضوع مهمی حرف بزنیم؟! وقتی بیدار بشی به خاطر میاری
؟!

لبخند بی جانی روی لبهایم می نشیند : من درمورد خیلی چیزها
باهات حرف دارم . درمورد اینکه قراره از این به بعد و چطور
ادامه

بدیم... درمورد خودم ... درمورد تو ... درمورد احساساتی که
شکل

! گرفتند

خنده ام عمق میگیرد : طلاق اولمون رو یادت میاد؟! من رفتم
دبی... وانمود کردم خیلی بهم خوش گذشته ... اما میخوام بدونی
کلا

توی هتل بودم و از جام تکون نخوردم . بیشترشو خوابیدم. یه
کم

... خرید کردم ... اونجا که بودم تو سینه ام یه حفره حس میکردم
... ربطش دادم به غربت زدگی و اینکه هیچ جا وطن آدم نمیشه

1723

درسته اونجا که بودم برای آزادی هاشون دلم غنچ میرفت اما
اونجا تو

نبودی ... خانواده ام نبودن ... هیچکس نبود! حس تنهایی که
اونجا

تجربه کردم و قلبم وسوراخ کرد الانم دارم دوباره با یه حجم
عظیم تر

و بزرگتر تجربه میکنم ! ببین میدونم خیلی مسخره است که بعد
از

دو مرتبه طلاق که هر دو تاش برپایه ی لجبازی و سرتق بازی
بود

الان بهت بگم که خیلی دلم برای اون زندگی جهنمی ای که ...
باهم

داشتیم تنگ شده ولی میخوام بهت بگم! که دلم برای اون زندگی
جهنمی که با تو داشتم تنگ شده اصلا . فکر کنم به اندازه ی
کافی

منو چزوندی... خیلی هم اشتباه بزرگی کردی... باید بیدار شی و
بهم

حقیقت و بگی... بعد با هم برای تو دل می سوزونیم ! که چقدر
خانواده ات بی رحم بودن ... که حتی صبر نکردن تا تو توی یه
جمله

توضیح بدی ! شاید فرق تو با اونا این بود که خیال میکردی با
گفتگو

میشه حلش کرد ! شاید برای همین بود که درنده نبودی ... چون
میخواستی با راه های مسالمت آمیز درستش کنی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹ : ۱۳ : ۰۰]

گرایلی_ ۳۹۴#

1724

با درد میگویم: همه ترجیح دادن تو رو باور نکنن اصلا. حتی
... من

! همه ترجیح دادیم تو رو ، حرفهای تو رو ... پشت گوش بندازیم
میبینی ... حتی اونی هم که عاشقش هستی پلید و بد از آب درمیاد
تو زرده اصلا. من جات بودم بهش اعتماد نمیکردم! چون ...
اون

بهت اعتماد نکرد ... ولی مگه خانواده نه اینکه همه بشنون
...دردتو

حرفتو..... چرا پس نخواستن؟! چی شد که نخواستن؟! مگه
نمیگن

خانواده جوری باشه که جوون و نوجوون هرکاری کرد هر خبطی
کرد

، بتونه برگرده و بیاد تو اغوش خانواده . پس چرا ... نشد ؟!
چقدر ازت

!سوال دارم اصلان

بینی ام را بالا میکشم واشکهای که روی گونه ام هستند راپاک
میکنم ومیگویم: آدمی به سن و سال تو چرا باید وصیت نامه
داشته

باشه ؟! تو یه تاجر موفقى . اینو میدونستى نه ؟! نمیدونم کى
قلبمو

بهت فروختم . هرچى به گذشته فکر میکنم به یاد نمیارم ! کى شد
کى فهمیدم نفس کشیدن بدون تو رو نمیخوام . وقتى تو ...
اسمون

بودم ؟ یا وقتى توى زمین بودم ؟! کنار دریا شد یا تو جنگل...
زیر نور

ماه ... یا وسط روز... زیر تابیدن مداوم خورشید ! یادم نیست
. اصلان

هیچى تو ذهنم نیست . چه حیف که اون لحظه ی قشنگى که دلم و

1725

بردى رو به خاطر ندارم ! حیف صد حیف. مطمئنم وقتى به هوش

بیای دوست داری مدام از این لحظه برات بگم نه؟! من چقدر
. قراره شرمنده باشم که بگم دقیقا نمیدونم

دلم می خواهد حق حق کنم اما خودم را نگه می دارم و میگویم:
منی

که از رگ وریشه ی تو هم نبودم فهمیدم که ال سیف با ورود
اتابک

خاطرش جمع شده ... به تو رحم نمیکنه تو چرا اینو نفهمیدی ؟
چرا

!خیال کردی میتونی حلش کنی؟! حل شد؟! شد؟

لبه‌ایم را به بیرون لوله میکنم و چانه ام مچاله می شود : دلم
میخواه

خفه ات کنم. حق نداشتی این کار وبا من بکنی ... درست وقتی که
میخواستیم همه چیز و درستش کنیم ... نباید انقدر به آدم ها زود
اعتماد میکردی و باورشون میکردی و بدون سلاح جلو میومدی
. تو

!این دوره زمونه کی به کی حاضره رحم کنه؟! کی اصلان؟

. در اتاق باز می شود

. میفهمم که دیگه بیشتر نمیتوانم کنارش باشم

به سختی روی پاهایم سوار می شوم . به سختی تکان می خورم
...

خم می شوم ... لبهایم دم پیشانی اش قرار میگیرد و بعد
بدون

اینکه او را ببوسم کمر صاف میکنم و میگویم: شاید بهتر باشه
وقتی

1726

ببوسمت که بیدار باشی ! و بفهمی که این دلان که دستش به خیر
! نمی رفت برای بوسیدن تو خم شد

چشمانم مثل دو گلوله ی آتش شده اند . مدام شعله می کشند و
. اشک های داغ روی گونه ام حس میشود

نفس عمیقی میکشم و میگویم: فردا بیدار شو ... باید با هم کلی
حرف بزنیم . هنوز یه مسئله ی مهم و بزرگ باقیمونده . باید
درموردش بهم بگی... درمورد قتل اسامه تو چیزهایی میدونستی
که

! سکوت کردی... من باید تنبیهت کنم نه تو منو

. انگشتش را فشار می دهم و از اتاق خارج می شوم

.سلطان پشت در انتظارم را می کشد

همین که من را می بیند ، خاموش و بی صدا من را در بغل
میگیرید

و زیر گوشم پچ پچ میکند : رضایت می دی ببرمت خونه ؟
!کی پیشش بمونه ؟-

درود اینجا میمونه امشب... تو بیا با من بریم. امشبو بیا ... تو -
رو روح

! اتابک و تکین ... امشبو بیا

. چون به روحشون قسم خوردی میام . فردا از این خبرها نیست-

1727

گونه ام را چهار پنج مرتبه می بوسد و میگوید : بیا امشب. زینب
هم

. اومده

!ابرو درهم میکشم : اومده چه کار ؟

بیا حرف زیاده . بیا دورت بگردم تو که کینه ای و قهر کن -
...نبودی

... جور همه ی قهر هامو اعلان میکشید با شماها قهر نمیکردم-

سلطان چشمانش پر آب میشود لبخند میزنم و میگویم : الان با

!!! اصلان قهر نیستم یه جور بدی ام ! انگار گم کرده عالم
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹, ۱۵ : ۰۰]
گرایلی_ #۳۹۵

سلطان من را کشان کشان می برد ، طبق عادت این مدت ، دور تا
دور محوطه را چشم می چرخانم ... دنبال یک زن میگردم. زنی
که

در هیبت مادرانه ، خودش را پشت شمشادی ، تنه ی کلفت
درختی... سطل زباله ای ... دکه ای ... کسی ... آدمی ... چیزی
پنهان
! کند

1728

. دور از چشم فامیل ، بیاید و اصلان را ببیند
اما خبری نیست . هیچکس از عشیره اینجا نمی پلکد . هیچکس
از

آن قومی که پای قانون و رسمش من و اصلان فدا شدیم این
اطراف نیست . همه سر کاشانه و آشیانه ی خود هستند . همه
درجای خود هستند و من ... من آواره و سرگردان ... دست به
دامان

پروردگار و هرکسی که قدرتی دارد ! سحری بلد است ... جادو و
!معجزه می داند ... برای دوی دردم دنبال چاره ام
پوشه ای که عابدینی به دستم داده است را در کیف فرو کرده ام ،
کیف را روی پا می گذارم و سلطان در بست میگیرد . تا رسیدن به
. خانه سخنی میانمان رد و بدل نمیشود
همین که جلوی در پیاده می شویم ، لعبت در را باز می کند انگار
. گوش به زنگ بود تا ببیند کی میرسیم
من را محکم و سخت و سفت در بغل میگیرد و میگوید: دورت
بگردم
... من . خب شب ها بیا خونه از صبح برو
سلطان تشر میزند: لعبت جان ول کن دختره رو ... از بیمارستان
اومده لباساش همه آلوده است بذار دوش بگیره ... یه کم سر
حال
. بشه .

1729

.لعبت ای وای ای وای میکند

اصلا نمی آیم خانه برای همین چیزهاست . حوصله ی ناله زاری
و

شیون کردن زنان را ندارم! اینجا شده خانه ی نسوان! در هر
اتاق را

می گشایی سه چهار زن می پرد بیرون . چه کسی حوصله دارد با
! این ها سر و کله بزند

گلین جان هن و هن کنان در پاگرد طبقه ی اول من را به دام می
اندازد.

یک دور هم می گذارم او بغلم کند سیر گریه کند بعد سلطان برسد
، حرفهای تکراری اش را از سر بگوید و پله ها را بالا می روم
پرهام من را تماشا میکند . حدس میزنم خبر دستگیری پدرش به
گوشش رسیده است . دلم به حال او هم می سوزد ... لبخندی
حواله

اش میکنم . سر انگشتانم را پیش میبرم موهایش را به هم می
ریزم

! و میگویم: نبینم غصه بخوری

لبخند کمرنگی میزند و به طبقه ی سوم می روم

لعبت برایم اسباب حمام را حاضر میکند

دوش آب گرم میگیرم... آنقدر آنجا میمانم تا سه چهار بار ،
هرکس

! صدایم میزند و میگوید: آخر حمام من را میگیرد ... دل بکنم
و دل میکنم ! حوله دور سرم میپیچم و حوله ی تن پوش تنم
میکنم

و به اتاق میروم . لبه ی تخت می نشینم ، سلطان در را می
گشاید و

.میگوید: بیا یه لیوان شیر عسل گرم آوردم اینو بخور قوت بگیری
صدایم خش دار است : زینب کجاست؟
! پایینه-

نگاهم به چشمان سلطان می رود . شوهرش را گرفته اند . اما
سیخ و

با قدرت کنار دستم می نشنید و میگوید : حال جسمیت خوبه ؟
خوبه که یه جور سوال میکنی بتونم جوابتو بدم. روح و از جسم-
... جدا میکنی

صورتتم را نوازش میکند ، لیوان شیر را میان دستهایم می گذارد
و

میگوید : پاشا رفته دنبال کارای مراد ... ببینیم تا کجا تو گند فرو

! رفته

!البخندی میزنم : چی میشه یهو آدما طمع میکنن؟

1731

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹ : ۲۶ : ۰۰]

گرایلی_ #۳۹۶

سلطان نفسش را فوت می کند و میگوید : میشه دیگه . آدما طمع میکنن ... راضی نیستن به چیزی که دارن ... پس حسودی میکنن به

چیزهایی که بقیه دارن ... بعد طمع میکنن ... خودشون ر و نابود ... میکنن بقیه هم نابود میکنن
ما براشون چیزی کم گذاشتیم؟-

سلطان نگاهی به من میکند و میگوید : نقل کم گذاشتن و کم نذاشتن نیست ... این تو وجود آدماست . یهو میبینن گرفتار شدن ...

باید یکی باشه که کمکشون کنه بیان بیرون ... از اون گردابی که . توش افتادن

... تو مگه نبودی ؟ مگه نخواستی کمک کنی-

لبخندی به رویم میزند و میگوید: بودم ولی خب کمک منو
نخواست

.

1732

آهی میکشم و آرام می پرسم: چطور میتونی زینب و قبول کنی و
... سر این سفره بنشونی وقتی میدونی که با شوهرت
میان کلام میگوید: بین مراد وزینب چیزی نبود ... حتی بین لیلی
و

مراد هم ... مراد فقط یه نیت داشت . میخواست خودشو به گنج
برسونه .

با زهرخند میگویم: نکنه زیر دیوارهای آجری این خونه یه گنج
باشه
!

! سلطان لبخند میزند: از کجا معلوم شاید باشه ! کی چی میدونه
. میدونی این خونه چند سالشه؟! قدیمیه ... خونه ی تهرونیمونه
قدیما میومدیم اینجا ... تابستون و عید... اتراق میکردیم با اهل
فامیل.

...خستگی از تن به در میکردیم تا فصل مناسب بعدش

دستم را میگیرد و میگوید : مراد میخواست از زینب استفاده کنه
همون استفاده ای که از لیلی کرد میخواست اونو شورشی کنه تا
بیادحقشو بگیره و از حقش هم به مراد بده که مرادم هیچ وقتی
چشم و دل سیر نبوده و نیست

! شنیدی لب مرز گرفتنش؟! میخواسته ارز خارج کنه-

1733

سلطان پوفی میکند: عرضه هم نداره کاش حداقل عرضه داشت به
خدا که فرار میکرد خوشحالم میشدم میگفتم اقلکن ، این پرهام
. طفلک به یه جایی میرسید
از کیسه ی خلیفه می بخشی-

میخندد: بی عرضه کدوم آدم عاقلی اینطور پول جا به جا میکنه
آخه

!

فکر کنم کل ناراحتیت از مراد بابت اینکه تو رو پایه ی نقشه -
هاش

انکرده وگرنه آماده ی تیشه زدن به ریشه ی خاندانی خاله

سلطان میخندد و میگوید: مراد، پاشا رو هم همسفره خودش
! نکرده

خیال میکردم عاشق پاشا باشه اما عاشق خودشه . فقط خودش و
...منافعش

آهی میکشم: طفلک پرهام و پاشا. قراره چه حسی به مراد داشته
باشن.

! سلطان میگوید : میبخشن . اولاد پدر و مادر و می بخشه
چی بگم! پاشا شاید براش سخت باشه.

1734

برعکس. پاشا لنگه ی خود مراده! به مراد رفته زبونش چرب و-

نرمه . این پرهام طفلکم بی زبونه مثل مادرش

نیش میزنم: آی آی چقدرم که تو بی زبونی

سلطان بغلم میکند : زبون میخواستیم چیکار ... پیشونی
میخواستیم .

سرم را به بازوی سلطان تکیه می دهم و میگویم : بی اصلان نشم
!سلطان ؟

!!!و نگاهم هزار سوال است و میگویم: بی اصلان میشم ؟

سلطان صورتم را میان دستهایش میگیرد و میگوید: یه چیز بهت
! میگم آویزه ی گوشت کن ... خدا اگر در دشو بده ، صبرشم میده
و سرم را محکم توی سینه اش میفشرد و میگوید : تو دختر
شجاع و
قوی ای هستی از پس همه چیز برمیای. اصلان بیدار بشه میخواد
به
. تو تکیه کنه

ناله میکنم: من قوی نیستم

! هستی . تو قوی ترین دختری هستی که من میشناسم-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹, ۴۳: ۰۱]

1735

گرایلی_ ۳۹۷#

اهی میکشم و میگویم : کاش اونقدری که تو و اصلان به قدرت و
هوش من ایمان داشتین خودمم خودمو باور میکردم . به خودم
ایمان

. میاوردم

! به خودت ایمان بیار . چون اصلان بهت ایمان داشت-

نگاهم براق میشود : هنوز هم ایمان داره هنوز زنده است . حق نداری

. درموردش از افعال گذشته استفاده کنی

.سلطان شوکه نگاهم می کند

. چند ثانیه تامل میکند و میگوید : درسته حق باتوئه

حوله را از سرم جدا می کند ، درحالی که سشوار را به برق میزند

میگوید : زینب داره کارهای طلاقشو انجام میده . بهش پیشنهاد دادم

.همین حوالی خودمون یه خونه بگیره

چه نظری داشت؟-

! فکر کنم خوشحال شد از اینکه حمایت ما رو داره-

. بهش میگفتی میتونه تا وقتی که خونه بگیره اینجا بمونه-

1736

تو چنین نظری داری ؟-

سلطان موهایم را زیر حرارت گرم و مطبوع سشوار شانه میزند و

.میگویم : چرا که نه . اونم عضوی از این خانواده است

: لبخند نشسته به لبهای سلطان را در آینه می بینم و میگویم
. جماعت نسوان گرایلی روز به روز زیادتز و زیادتز میشه
سلطان میخندد و میگوید : عاقبت نسوان گرایلی به خوشی نیست
!

! احم میکنم: مگر خوشی فقط در ازدواج موفق و شوهر داشته؟
سلطان در آینه نگاهم می کند و من قاطعانه میگویم: خوشی و
خوشبختی در همینه ؟ شوهر ؟ ازدواج ؟ تولید مثل ؟
سرش را به علامت نه تکان می دهد و دیگر با من بحث نمیکند .
من

این روزها زیاد به اطرافیان می پرم . خشک کردن موهام که
تمام
می شود، لباس مناسب و مرتبی تن میزنم . شیر گرم را میخورم و
سپس دستم را میگیرد و میگوید : بهتره بریم پایین. گلین نه جون
. داره نه پا داره که تا این بالا بیاد

قبول میکنم. با هم به طبقه ی پایین می رویم ، پرهام هم درمیان
. ماست ، به فرزندان زینب نگاه می کنم

. به احترامم بر می خیزند، زینب خودش جلو می آید
لبخندی به رویش می زخم و میگویم : به خونه خوش اومدی دلان
!

شوکه تماشا می کند ، دستهایم را می گشایم و وقتی در آغوش
! هم فرو می رویم دیگر نه من جلودار اشکهایم هستم نه او
ملحفه را تا روی سینه ی عقیل بالا میکشم و سپس پتو را هم تا
همان حوالی بالا می آورد ، در حالی که دستگاه بخور روشن
است و

.فضا را مطبوع نموده ، زینب را در میدان دیدم می بینم
انگار بخواهد چیزی بگوید و نمیداند ... درمورد گفتنش دو به
شک
. است

می بینم چشمانش به لیوان چایش میرود و سپس نگاهی به
کتابخانه

... می کند

کارم که تمام می شود رو به زینب میگویم : به بنگاه سپردی؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹, ۴۳:۰۱]

گرایلی_ ۳۹۸ #

با تته پته می گوید :چی ؟

درمورد خونه ... این حوالی ... به بنگاه سپردی ؟-

زینب پا روی پا می اندازد و کمی راحت تر می نشنید و میگوید:
نه

. هنوز که نه ...

...چرا اینجا نمیمونی-

. از پیشنهادم جا میخورد

گلین را می بینم . یک اشاره به سلطان میزند و سپس لب هایش
گل

می اندازد . میدانم آنها درمورد ماندن زینب حتی موقت در اینجا
به

توافق رسیده اند . درمورد دائمی اینجا ماندنش خودش و بچه
هایش

!باید تصمیم بگیرند

زینب با تعللی میگوید : من خیلی زود خونه پیدا میکنم

چایم را به دست میگیرم و میگویم : اینجا میتونیم کنار هم باشیم

...

روزای سختی برای همه است ... چه چیزهایی که از سرگذروندیم
چه

! چیزهایی که قراره بگذرونیم . بودنت قوت قلبه
زینب سکوت کرده است و سلطان میگوید : دلان راست میگه
... عزیزم
. بهتره اینجا بمونی .

1739

گلین هم پشت بند او به حرف می آید : آره به خدا ... جا که زیاده
...

. ما هم که تنها

کمی از چای مینوشم: دیگه حوصله ی منو ندارن ! ترجیح میدن
با

.یه آدم جدید ارتباط بگیرن

... لعبت لبخند میزند و گلین می گوید: واه مادر این چه حرفیه
سلطان چشم غره ای به من می رود و زینب میگوید : مزاحمتون
نمیشم

نگاهم به زینب می رود و میگویم: ما گرایلی ها نقد و ول نمیکنیم

نسیه بچسبیم . عادتمونه . تعارف هم نداریم . میگویم بمون بمون
...

هروقت ازبودنت پشیمون شدیم میگویم برو ! خوبه ؟
. لبخندی حواله ام می کند

یک لنگه ابرو بالا می برم و میگویم: اعضای خانواده رو شمردم
مراقب
باش.

زینب شرمنده میگوید: به خاطر بچه هام... به خاطر طلاقم... به
لطف

اصلان ... وگرنه من خودم دل اینکار و ندارم و نداشتم
. سرتکان میدهم : میدونم . فقط گفتم اعضا رو شمردم

1740

لبخند محزونی به لب می آورد : کمک کرد تا بتونم جواد و از
زندگیم بیرون کنم

سرتکان می دهم چایم را سر میکشم و میگویم :من با اجازه
اتون

... میرم بخوابم

لعبت فورا برمیخیزد و میگوید : بیا بریم برات جا آماده کنم

سلطان هوفی میکشد و میبینم گلین صلوات می فرستد . از
نگاهشان

می فهمم ... از نگاه لعبت بیشتر به درونش پی می برم

لیوان را لبه ی کانتر میگذارم و میگویم: زحمت شستنش با
هرکس

که آخرین نفر از آشپزخانه میزنه بیرون ... درمورد درود هم...
یه کم

صبر میخوام ... یه کم شکیبایی... از قتل تبرئه میشه بهت قول
میدم

خاطرت هم جمع ! ولی صبر میخوام . وکیل حقوقی اصلان پیگیر
! همه چیز هست . باقی چیزها هم باشه ... وقتی که خسته نبودم

از خانه بیرون میزنم . سه طبقه پله را بالا می روم وقتی دراز
میکشم

روی تخت ... جنین وار زانوهایم را در شکم جمع میکنم ...
اشک

هایم آرام روی گونه هایم غلت میزند . من چرا در این خانه هیچ
چیزی از اصلان ندارم که بوی او را بدهد ؟ که مال او باشد و من
از

... لمس کردن و بغل گرفتنش آرام بگیرم

. غلتی میزنم ... سینه ام سنگین است

سرم را در بالش فرو میکنم ... ملحفه را چنگ میزنم ... مشتم را
به

تشک می کوبم و سپس از جا مثل یک جهنده کنده می شوم ...
مثل

دیوانه ها ... مثل آدم های مجنون به اسباب و وسایلم چنگ میزنم
...

. و آنقدر زیر و رویشان می کنم تا بالاخره خودنویس را پیدا میکنم
آن را می بوسم ... دوباره به تخت برمیگردم و بی اهمیت به این
به هم

ریختگی ای که دستی دستی به وجود آوردمش روی تشک دراز
میکشم .

خودنویس را بغل میکنم و پلکهایم را می بندم ، زیر لب زمزمه می
کنم : فردا به هوش میای . من مطمئنم

. و با همین خیال ، به خواب می روم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۹,۰۸,۲۱ : ۱۲:۲۷]

گرایلی_ ۳۹۹#

فصل بیست و هفتم : ۱۵- ۱۳۹۶-۷

...طلاق گرفته ام

نه از آن طلاق های مرسوم می گیرند . نوع
! دیگرش

نه از آن طلاق هایی که آدم ها جان به لبشان رسیده است و می
! گیرند . برای من فرق دارد

نه از آن طلاق هایی که زن ها حاضرند همه چیز را ببخشند فقط
.دیگر روی چرک آن مردی که هست را نبینند

من وقتی امضا می کردم را به خاطر می آورم ! قلبم دچار تپش
های

ناهماهنگی شده بود و مدام آب دهانم را قورت می دادم . تیره ی
کمرم عرق سرد کرده بود و دستم می لرزید و او ، با چهره ی
نزار و

خسته ای ، انگار که شب های متمادی را نخوابیده باشد ، با
چشمانی

سرخ که زیرشان گود رفته است ، اما یک نگاه جدی و خشک ،
به

!محضر آمد و امضا کرد

با یکی از همان خود نویس های زیبا و خوش مدلی که برازنده ی
. انگشتهای او بود. حلقه دستش داشت . یک رینگ ساده ی سفید
خواستم بگویم حلقه ی ازدواج ماست یا ازدواجت با سلوا ! اما...
جرات

نزدیک شدن به او و پرسیدن هیچ سوالی نبود . دور خودش مرز
کشیده بود . سیم های خاردار ! آنقدر تلخ و گزنده در خودش فرو

1743

رفته بود که حتی جواب سلام هم نداد . آمد امضا کرد و جلوی در
وقتی که من نمیدانستم خداحافظی کنیم یانه ... تنها یک پاکت به
دستم داد و رفت. پاکتی حاوی مدارک رزرو هتل و بلیط های دبی
!

طوری رفت که انگار هرگز برنمی گردد ! و آن لحظه بود که
اشکهایم

از چشمانم شروع به باریدن کردند

تمام مدت پرواز...چه در هنگام رفت و چه در هنگام بازگشت، و
در

تمام طول این هفته ، همان یک ساعت طلاق مرور شد و مرور
شد و

مرور شد! به انتظار بی رحمانه ای گذشت و خیال می کردم از فکر

من بیمار می شود ، میخواهد من را ببیند حتی در تماس...تصویری

و نابخردانه خیال میکردم به دبی می آید ! اما ... هیچ کدام حاصل نشد.

خیلی زود زمان می گذرد ، همه چیز روی دور تند است ، من برگشته ام! و عجیب دلتنگ، خسته ، و غیر قابل تحمل رفتار میکنم .

ترنم کنار دستم است و حتی الامکان سکوت میکند . هیچ اضافه . باری درکار نیست . هیچ شوق و شغفی هم در من رویت نمیشود . آنقدر زن چرکی شده ام که خودم را نمی توانم در آینه تحمل کنم .

1744

سفرم زود تمام می شود . تمام خستگی اش به جانم مانده ... تمام خستگی از یک سفر کدایی که صرفا و فقط میخواستم دماغ بسوزانم

غافل از اینکه خودم را سوزاندم ! دلتنگ و بریده ام

هیچ پیغامی به من نداد! هیچ تماسی با من نگرفت

با ترنم تصمیم میگیریم با دو اتومبیل جدا ، هرکدام به خانه
برگردیم.

مخالفتی ندارد.

!بغلم می زند و زیر گوشم میگوید : یه کم مهربون باش

. راست میگوید . باید مهربان باشم

خداحافظی به لب می آورم و سوار یکی از تاکسی های فرودگاه
می

شوم ، مستقیم به خانه ی گرایلی ها برمیگردم . در مقابل چشمان
نگران اطرافیان ، فقط به منزل لعبت پناه می برم. او تنها کسی
است

که در هرشرایطی به خودش فکر میکند و دست از آن نگاه هایی
که

. من بابتشان شرمنده می شوم برمی دارد

وقتی حمام می کنم و لباسهایم را یک جا درلباسشویی می اندازم
,

.تازه انگار سبک شده ام . سفر سبکم نکرده است

حواله دور سر می پیچم که لعبت می گوید: بیا پایین ... میخوایم
نهار

بخوریم.

همه هستن؟-

لعبت روسری اش را بر سر می کند و میگوید: همه یعنی کیا؟
. پاشا پرهام آقا مراد ... لیلی خانم-

! ابرویم را بالا می دهم : لیلی خانم؟

! لب برمی چیند و میگوید : نیومده شده خانم خونه

لبخندی به حسادت نهفته در چشمانش می زنم و میگویم : اینجا
سه

! تا خونه هست یه خونش دو تا خانم داره

خدا باباتو بیمارزه... معلوم نیست اگر بود الان شاید این خونه -
هم دو

. تا خانم داشت

خواستم از پدری که درست و حسابی چیزی از او را به خاطر
نمی

آورم دفاع کنم اما بعد یادم آمد ... من خودم از وقتی جنین بودم
پیشکش شدم ! چه دفاعی ! شاید اگر زنده بود همه مان را به
نابودی

. می کشید . کسی چه میدانست

1746

لعبت من و منی میکند و می پرسد: برای درود از سفر چیزی
آوردی
؟

. لبخندی به عجله اش میزنم و میگویم : آره
میری ملاقاتش ؟-

سری تکان می دهم و لعبت با ذوق و شادمانه می گوید: خوشحال
. میشه اگر ببینت هرسی رفتی مدام از تو و احوالت می پرسه
میرم . نوبت ملاقاتش کیه؟-

. فردا و پس فردا-

. بریم سوغاتیش هم براش ببریم-

. ایشالا ! ایشالا-

و با همان شادمانی ای که در جانش ریشه می دواند ، از خانه
خارج
. می شود

به آینه زل میزنم . برای اعلان هم چیزی آوردم . ناقابل است اما
...

! آوردم . از سفری که هر روزش را به او فکر کردم
چمدانی که همه اش از سوغاتی پر است را با خودم می کشم،
تلفنم

را چک می کنم ! هیچ خبری نیست ! نه می پرسد مردی ... نه
می

1747

پرسد هستی... نه می پرسد کجایی ! ما چطور قرار است دوباره
به

! عقد هم دربیاییم؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۹,۰۸,۲۱ ۱۲:۳۸]
گرایلی_ #4۰۰

در میان جمع نشسته ام اما جای دیگری ام ... به لیلی نگاه می
کنم

، برای خودش جولان می دهد . عقیل کنار دستش نشسته است و
لیلی تصاویری نشان پیرمرد می دهد و عقیل چنان ریشه می رود
که

. انگار نه انگار ما یک درد داریم و آن حبس درود است
و درد دیگری داریم که آن ... به کل به فراموشی سپرده شده است
. .
نمیدانم عقیل درمورد طلاق حرفی به کسی زده یا نه . نمیدانم و
نمیخواهم که حتی بپرسم . فقط نگاهم به آن مار هفت خطی است
که در قلب پیرمرد آشیانه کرده است . چقدر به چشمم دردآور و
زهر
آلود می آید . نوع نگاهش... و آن حربه ی درون چشمانش با
برادرش
. دنیا دنیا تفاوت دارد

1748

متوجه سنگینی نگاهم می شود و میگوید: سفر خوب بود ؟
! لبخندی حواله اش میکنم من به نقش بازی کردن عادت دارم
. خدا روشکر جای شما خالی-
. دوستان به جای ما. آب و هوا چطور بود-
! خوب ... مطبوع-
لیلی سری تکان می دهد : همیشه به سفر و تفریح. دبی زیاد
. بودم .

!كدوم هتل بودى ؟

تلفنم زنگ مى خورد ، جورى به سمت موبایلم مى دوم ، كه انگشت

پایم محكم به پایه ی مبل مى خورد ، گوشى را پیدا نمى كردم ،
! پاشا تلفنم را از روى كانتر برمیدارد و مىگوید : اصلانه

. نمیتوانستم شوق و ذوقم را پنهان كنم

گوشى را چنگ میزنم و به حیاط مى روم قبل از اینکه قطع شود
مى

...گویم : الو

.سرد ، با لحنى كه سرمايش به جانم مى نشیند مىگوید: سلام

.سكوت مىكنم

1749

او آن مردى كه من مىشناسم نیست ! آن مردى كه آن همه تلاش
میکرد برای تصاحب قلب من ... نمیتوانست انقدر سرد و بی روح
. بخواهد با من ارتباط برقرار کند

میخواستم گله كنم كه این مدت كجا بودى ! این مدت چه مىكردى

؟! چرا زنگ نزدی... چه مرگت شد ! چه مرگت هست ؟! اما ...
سکوت

!کردم و انقدر صبر کردم تا خودش بگوید : همه چیز مرتبه؟
!بله-

غرورم مانع میشود احوالش را بپرسم . صدایش کمی گرفته است .
با

همان حنجره ای که زخمی به نظر می رسد می پرسد: کجایی ؟
منزل گرایلی-

... خوبه . تا کی اونجا میمونی-

. با طعنه میگویم: تا هر وقتی که لازم باشه

. ما یه قراری با هم داشتیم-

لبخند کمرنگی به لب می آورم ، از آن قرار خوب آگاهم . نفس

!عمیقی میکشم و میگویم : خب ... منظور ؟

. میخواهم خودش به حرف بیاید

1750

فورا می گوید: منظور منو خوب فهمیدی . یه تاریخ و زمان
مشخص

. کن

! با حرص میگویم: من ؟

! بله تو . منتظر خبرت هستم-

و تماس را به راحتی قطع می کند. متوجه خنده ی شیطانی و
پستش می شوم . دستی به صورتم می کشم و بعد نگاهی به خودم
می اندازم پا برهنه به حیاط آمده ام و پاشا من را با دقت نگاه
میکند.

با دقتی که اصلا از آن خوشم نیامد . انگار مچ یک دزد را گرفته
باشد

. نگاهش چنین تعبیری دارد !

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۱۹ : 58:۱۲]

گرایلی_ #4۰۱

قبل از بازگشت به داخل ، پاهایم را با شلنگ توی حیاط میشویم
پاشا برایم یک جفت دم پایی می آورد و میگوید : سفرت علت به
خصوصی داشت ؟

نگاهی به پاشا می کنم: تفریح به یاد دوران مجردی . چطور؟

گفتم شاید بعد از عروسی فخر و به بار اومدن اون فضاحت -
اصلان

...خواست یه جوری تو رو از فضا دور کنه تا در امان باشی
شلنگ را روی انگشتهای پایم نگه می دارم و میگویم : امان ؟!
از چی
حرف میزنی؟

. از خشم فخر ! که در به در دنبال تو میگرده-
نگاهم باریک میشود و میگویم: فخر باید از خودش خشمگین
! باشه

. با اون گندی که بالا آورد
پاشا لبخندی میزند : میخوای بگی کار تو واصلان نبود
: خودم را به نفهمی می زنم
من نمیدونم از چی حرف میزنی-

نفس عمیقی میکشد و میگوید : نامزدیم بهم خورد
حیرت زده نگاهش میکنم، خم میشوم شیر آب را ببندم اما شدت
شوک خبرش آنقدری است که دست از کارم میکشم اصلا یادم می
رود چرا خم شده ام! نگاهش میکنم و آب همینطور جاریست
پاشا دولا می شود، شیر آب را می بندد و میگوید : روژین بهم
گفت

من واون به درد هم نمیخوریم

1752

. دهانم باز است

میخواهم بدانم چرا ... چطور این بازی شروع شد و این موضوع را

مطرح کرده است . به پاشا خیره می مانم و میگویم : متاسفم .
شلنگ را از دستم میگیرد و میگوید: انگار به تفاهم نرسیدیم
...نمیدونم یهو عوض شد... یهو گفت نمیخوام همیشه نمیتونیم
نمیدونم . اصلا متوجه نیستم. چطور این همه اتفاق یه مرتبه رخ
داد

.خوبه براش سوغاتی نیاوردم-

. پاشا لبخندی میزند: مگه برای من آوردی

. اوهوم-

برای اصلان چی ؟-

به چشمان پاشا زل میزنم و میگویم: هزینه ی سفرم با اون بود
جرات

. نکردم بدون سوغاتی برگردم

. پاشا می خندد و میگوید : بهت خیلی آزادی میده

. سری تکان می دهم : آره

و انگار دیگر حرفی بین ما نیست برای گفتن . هر دو چند دقیقه در

سکوت به هم خیره میمانیم و سپس ... با صدای سلطان به داخل

1753

برمیگردیم . همه مشتاق سوغاتی هستند و من مشتاق دیدن یک نفر

که مزیت سفرم این است که حداقل چیزی آورده ام تا به این ! بهانه

. او را ببینم

لیلی اتابک را بغل زده است ، درحالی که موهای خرمایی پسرک را

. نوازش میکند میگوید: ایشالا ماه عسل با اصلان دوتایی برید

لبخند کمرنگی به لبم می آید و عقیل با نگاهش اشاره میزند تا به

.اتاق کارش برویم

قبول می کنم از پای چمدان برمیخیزم که پرهام به پیراهن مردانه

ای که در کف چمدان باقیست اشاره میزند و میگوید: دلان اینو

میشه با این عوض کنم ؟
نگاهم به آن پیراهن با رنگ مطبوعش میرود و میگویم: نه .
سایزش
بهت نمیخوره
اون خیلی خوشرنگتره . سفارشی آوردی-
لبخندی حواله اش میکنم و لیلی میگوید : برای سلوا و دخترهاش
هم خرید کردی؟
زبانش مثل نیش عقرب است

1754

سلطان هیس میکند و من او را بی جواب می گذارم و پشت سر
عقیل ، به اتاق می روم
همین که تکیه به میز می دهد پپیش را آتش میزند و میگوید :
خبر

.... دارم که طلاق گرفتم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹ : ۲۸ : ۱۳]

گرایلی_ ۴۰۲#

! خبرا زود میرسه-

خودش بهم گفت-

با ریشخند و لحنی آمیخته به شعر می پرسم: چی گفت؟
عقیل لبخندش را زیر سبیل های چخماقی اش مخفی نگاه میدارد
و

میگوید : شیطننت نکن دختر جون

سری تکان می دهم

1755

نگران نباشین زنگ زد قرار و وعده مشخص کنه برای وصلت -
دوباره

.

ابروهای پرپشتش در هم گره میخورند و میگوید : چرا قرار
نمیگیری

!تو دختر جون؟! چی از زندگی میخوای؟! چی کم داری؟

: در چشمان او خیره می مانم و با وقاحت می گویم

!!! یه مرد که متعلق به من باشه ... فقط من-

و روی من تشدید می گذارم و طعنه میزنم: نه به یه زن و سه تا
دختر دیگه

رویمان در هم باز شده است با این حال مردانگی میکند و خیلی
هیزم به آتشم نمی افزاید و میگوید
ولش کن زندگیتو بکن . جوونی ... اون مرد رام توئه . تو چنگ -
توئه
ببین منو... اون مرد برای تو از جونشم میگذره ! من اصلان و از
خیلی
.... سال پیش میشناسم
لبه‌ایم را بر هم فشار می دهم

1756

عقیل هی هی کنان در اتاق رژه می رود و میگوید : جوونی ...
خامی
نمیفهمی... من تو رو دست یه نادون نااهل نسپر دم که اینطور با
! چشمات برای من خط و نشون میکشی
راست میگوید طرفم نه نادان است نه نا اهل ! فقط در بد موقعیتی
گیر من افتاده که خودش هم اتفاقا به این موضوع آگاه است . بد
وقتی ما یکدیگر را دیدیم و شناختیم
عقیل نصیحتم میکند . کاش میتوانستم من هم او را نصیحت کنم

. که یک مار در قلبش چنبره زده است

اما حیف که او خیال میکند عاقل ترین است و نمی داند چه سمی
هر روز می نوشد از دست زنی که از هر گفتاری ، گفتار صفت تر
است

.

. چند ثانیه به من نگاه میکند تا تاثیر حرفهایش را بفهمد
باتاسف می گوید: همین چند وقت پیش اینجا بود با حالی نزار و
رو

. به موت

عقیل مردی نیست که همه چیز را بدتر از آنجور که هست شرح
دهد

. به صراحت و شیوایی کلام معروف است !

1757

. وقتی میگوید رو به موت ... موهای تنم راست می شوند

عقیل لب میزند: من اصلا و مثل بچه ام دوستش دارم برام با
شماها

فرقی نمیکند . تو داغونش کردی دختر ! تو اون پسر و از زندگی
سیر

کردی.

پا روی پا می اندازم: آ ... آ ... اینو اصلا قبول ندارم . خودش از قبل ،

... از قبل دیدن من از زندگی سیر شده بود . سابقه داره طرفمون . این موضوع و به گردن من نندازید

چند ثانیه نگاهم میکند و سپس میگوید: برای عقد مجدد قرار باید تعیین کنیم . میترسم آل سیف بو بیره دوباره بخوان درود و اذیت ... کنن

مگه خودش فرمانده نیست ! مگه خودش تعیین تکلیف نمیکنه - که

! کی درود و اذیت کنن کی نکنن

عقیل سر تکان می دهد و میگوید : اسامه مرده ... اما رد پاش هنوز

هست ... هنوز نوچه هاش اطراف ما می پلکن هنوز آدم هاش

میخوان انتقام اربابشون رو بگیرن مترصد فرصت مناسبن هنوز

کمین کردن ما نباید این وقت و با ناشی گری در اختیارشون ! بذاریم. دخترم ما یه خانواده ایم

به چشمان عقیل زل میزنم. میخواهم بگویم شما یک خانواده
هستید

و من جدا از خانواده ... اما سکوت می کنم. نمک به این زخم
نمی

.پاشم . خودش به اندازه ی کافی می سوزد و می سوزاند
حرفهایش که تمام می شود میگوید : بهتره این مرتبه که زندگیتو
شروع میکنی باهاش بهتر رفتار کنی... خوب باشی... زندگیتو
بچسب.

اصلان مرد ثروتمند و باهوشیه ! این دم ودستگاهی که اون داره و
جور

کرده ، همش از قدرت و هوش خودش. مرد بینیاویه ... جریزه
... داره

جبروت داره ... اقتدار داره . یه زن مگه چی میخواد ؟
شما طوری حرف میزنین که انگار من یه دختر عقب مونده ی-
خونگی ام... از این زنهایی که بست نشسته بودن توی اتاقشون و
سر

سجاده دعا میکردن تا یه مرد نصیبشون بشه . لازمه صفات
نیکمو

بشمارم یا خودتون به من کامل اشراف دارین؟! همین حالا هم
اشاره

! کنم مرد های زیادی قفل در این خونه رو میشکنن
عقیل از حرفم چنان آشفته میشود که نگاهش جمله ی بعدی ام را
. از ریشه می خشکاند
. نفس عمیقی میکشد و میگوید : حرفات شبیه حرفهای اتا بکه
! شاید شبیه حرفهای خانواده ی اصلیم عقیل خان-

1759

با پوزخند تماشا می کند و میگوید : وقتی میفهمی که خیلی دیر
... شده ! از خدا میخوام ... کار به جایی نرسه که خیال کنی دیره
خیال کنی دیگه نمیتونی جمعش کنی.... اصلا دوست داره اگر
غیر

.از این بود راضی به وصلت نمیشدم

از جا میپریم و میگویم: شما راضی به وصلت من با اسامه هم
...بودی

یادتون که هست؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹ : ۱۴]

گرایلی_ #4۰۳

روی لبهایش زبان میکشد و میگوید: حالا اسامه نیست
اون موقع که بود ... باید کمک میکردین که نشه ... اون موقع -
که

!بود باید حمایت میکردید ... به همین سادگی میگیدحالا نیست ؟
! نیست دلان . خوش نیست پشت سر مرده حرف زد-
: لبخند میزنم

1760

اگر نیست اگر مرده... اگر زیرخروار خروار خاکه ... به خاطر -
معرفت
و برادری دروده ! نه نبوغ و دور اندیشی شما ! شما میخواستی
این

وصلت سر بگیره با هر ذکور آل سیف براتون فرقی نمیکرد
میخواستین پرونده ی گذشته بسته بشه... از بد فالی من بود که
درود
دستش به خون الوده شد ... حالا هم طبق همون قراری که بین
من

و آل سیفه ... من برمیگردم سر همون زندگی! نگران درود
... نباشید

اگر بیشتر از شما دوستش نداشته باشم کمتر نیست ! برام مهمه
! عزیزه ... نور چشممه . کاری نمیکنم که صدمه بزنه به درود
و نمی مانم تا با حرفهایش تحقیرم کند و غرورم را نشانه بگیرد
همین که از اتاق خارج می شوم چمدان را با آخرین پیراهن
مردانه

ی درونش چنگ میزنم و از خانه خارج می شوم . احتیاج به
سکوت

دارم . احتیاج دارم حرفهای اصلان را بار دیگر مرور کنم
صدایش را ... خشم و گرفتگی لحنش را ... خستگی و عذابی که
عقیل از آن دم میزد را رو به موتی اش را... نیاز داشتم همه چیز
را

دوباره از سر مرور کنم . برای خودم بدون واو جا انداختن تکرار
کنم .

۱۳۹۶-۷-۱۶

یکشنبه ی پاییزی گرمیست همراه و برای ملاقات با درود بی تابم
...

هرچند که طی این چند ماه ، مدام به هرنحوی خودم را پنهان
کردم

!تا ناچار به رو به رویی با درود نباشم

چادر مشکی رنگ از روی سرم لیز می خورد ، با اشاره ی
سرباز ، آن

را بر سر می کنم و طوری مینشینم که دیگر به پایین سقوط نکند ،
وقتی در باز می شود و درود می اید ، بی اختیار اشک به
چشمانم

. راهی می شود

. من را که می بیند بدتر از من به پهنای صورت اشک می ریزد

لبه‌ایم می لرزد ، اسمش را صدا می کنم. نامم را می خواند

میخواستم در اغوشش بگیرم که سرباز تشرمان زد و هر دو بی
جان

. بر روی صندلی ها فرود آمدم

. لعبت مثل ابربهار گریه می کند

درود به دستهایش خیره می شود و من پنجه هایم را روی میز

. میگذارم و میگویم: خوشحالم می بینمت

درود نفسش را فوت می کند و میگوید : منم همینطور
حالت خوبه؟-

1762

سری تکان میدهد و میگوید : من بد نیستم . تو چی ؟
بغض امان نمیدهد حرف زدن سخت است و با خودم کلنجار می
روم
تا بهترین و مناسب ترین لغات را پیدا کنم . به عدسی های جذاب
مردانه ی درود نگاه می کنم و فکر میکنم مرد ترین مردی است
که

! سراغ دارم

دستش را روی پنجه ی یخ زده و منجمدم میگذارد و میگوید:
چرا

نیومدی این مدت ؟! میدونی چند ماه چشم انتظارت بودم

! نیامدتم تنبیه بود برای خودم

. برای دردی که داده بودم و درمانی که برای این درد نبود

نیامدتم تنها علتش این بود که نمیخواستم کمر شکسته پیش چشم
. برادرم ظاهر شوم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۸,۰۹/۲۱ ۲۰:۱۴]

گرایلی_ #4۰4

1763

نیامدند از سنگ دلی نبود از نازک دلی بود که طاقت زنجیر شدن

دستهایش را نداشتند و او ... بزرگوارانه تلاش میکرد تا همه چیز را

عادی جلوه بدهد . نیامدند برای این بود که خاطره ی این روز در !ذهن هرگز ثبت نشود

. هرچند که پشیمانی و ندامت در چشمانش دلم را می سوزاند
لعبت به بهانه ی تشنگی میز را ترک میکند ، اب سرد کن به گفته
. ی سرباز بیرون در راهرو قرار دارد

همین که می رود درود وقت را غنیمت می شمرد و میگوید : به تو

سخت میگذره ؟

نه . چرا این فکر و میکنی-

چرا چشمت اینطوریه . کو اون دلان سرکش و سرسخت ؟! -
اصلا

. چشمت شبیه چشمهای دخترا نیست

. چقدرم که تو دختر دیدی این مدت-

میخندد : اذیت میکنه؟

. دستش را میگیرم : نه به خدا

! مرد خوبیه-

1764

. نگاهش میکنم و لب میزنم : تو که خوب نمیشناسیش

... سری تکان می دهد : چند مرتبه اومده نداشتن بیاد ملاقات اما

برام چیزهای جالبی فرستاده . چند بار هم دست نوشته داده که

نگران تو نباشم. حواسش به من بوده . زندگیت خوبه؟! راضی
!ای؟

. تو نامه هاش بهم اطمینان داده که هرگز تو رو اذیت نمیکنه

با حیرت نگاهش میکنم و میگویم: اصلا برات نامه مینویسه؟

! آره ! برگشتیم به دوره ی قرقره میرزا-

. میخندم و میگویم : چنین دوره ای توی تاریخ ثبت نشده

نامه مینویسه گاهی بهم تلفن میکنه . برام کتاب فرستاده... یه -

چند

تا دوره ی مهارتی و فنی حرفه ای برای زندانی ها برگزار کردن
...

اسم منو سرخود نوشته بود . بد نیست خوبه ! نجاری...
! تراشکاری

یاد میگیرم وقت کشیه ! کتاب میخونم ... جدول سودوکو حل
میکنم

.میگذرونم . شاید باور نکنی ولی زبان انگلیسی هم میخونم .
حیرت زده میگویم : واقعا ؟

آره ... یه مدتی هم میشه قلدرهای زندان هم باهام دیگه کاری-
ندارن یه جوری انگار دهنشون رو بسته ! یکیشون که اسمش
جلال

1765

باشه بهم گفته نون و نمک خوردیم ! دیگه کاری بهم نداره
نمیذاره

. هم دیگران بهم کاری داشته باشن . با پول دهنشون رو بسته
!لب میزنم: اصلان

آره . اوایلش خیلی سخت میگذشت ... خیلی.... اصلا دلم نمیخواد-
.اوایلشو مرور کنم. ولی الان خوبه . با چند نفر دوست شدم

وحشت زده میگویم : با قاتل ها ؟

: از حرف ناشایست من اخم میکند

. نه ! خب اونا هم که از شکم مادر قاتل بیرون نیومدن-

جمله اش را انقدر صریح به زبان می آورد که از حرفم پشیمان میشوم. با آرامش میگوید: مثل خودمون هستن آدم های عادی که . بر حسب یه حادثه... یه کاری کردن که پشیمونی به بار آورده

یکیشون استاد یه دانشگاهه . یکی دیگه هم به خاطر فقر و از سر . اینکه نخواد خونه رو تخلیه کنه مرتکب قتل صاحبخونه شده

میدونی وقتی پای قصه هاشون میشینی میبینی که همشون پشیمونن دیگه ترسو شدن دیگه جرات نمیکنن به کسی آسیب بزنن

دیگه انگار قول میدن که جون هیچکس و نگیرن ... ولی خب ... ادما

فرصت نمیدن به هم ! میدونی از بیرون اینطوری به نظر میاد چون

1766

یکی ، یکی رو کشته دیگه خیلی سنگدل و بی رحمه . ولی اون آدم

دقیقا برعکس چیزیه که دیگران قضاوتش میکنن... اون تبدیل شده

به یه آدم که از سایه ی خودشم میترسه! میترسه راه بره باز صدمه

بزنه ... از دنیا اومدنش پشیمونه میخواد جبران کنه... ولی فرصت

. نداره ! خیلی بده آدم فرصت نکنه دیگه زندگی کنه و جبران کنه بده یه جوری از بین بره که دیگران در نظرشون ازش به عنوان یه

... آدم قسی القلب یاد کنن

آهی میکشد و لبخندی به لب می آورد : ولش کن ... تو از خودتو اصلان بگو... تو نامه هایی که برام میفرسته مدام میگه عاشق توئه

میگه که خیلی دوست داره ... بهم اطمینان میده که نمیداره دلت.

!بشکنه! از مردونگیش خوشم اومده . حالا واقعا راضی ای ؟

اشکی که روی گونه ام چکه میکند را به حال خود رها می کنم و

. میگویم : آره . مرد خوبیه

خدا رو شکر. قدر تو بدونه ... دیگه مگه آدم چی میخواد ... این - چند

مدت گذشت باقیمانده میگذره . وقتی پیام بیرون به نظرت دایی
!شدم؟

! میخندم و درود میگوید : نری از شروطت استفاده کنی ها

1767

!سری تکان می دهم و می پرسد : جون درود راضی ای ؟

.راضی ام . گفتم که مرد خوبیه-

.... همین ؟! بازم ازش بگو-

.لعبت دیگر داخل نمی آید . بحث را عوض میکنم: مادرت نیومد

بهتر ! حوصله ندارم حرفهای خاله زنکی بشنوم تو بگو ... از -
اصلاح

!بگو . از زندگیت بگو ... شکل زندگیت چطوریه ؟

. خوبه-

هوا تو داره ؟-

سرتکان می دهم و میگویم: ذاتش این مدله . کلا هوای همه رو
داره

.

آهی میکشد و میخواهد سوال دیگری بپرسد که سرباز اعلام می کند

وقت تمام است ! وقتی میخواهد برخیزد لبخند به لب دارد ... با وجود

تشر و غرغر سرباز اما بوسه ای به پیشانی ام میزند و میگوید: فقط از

خدا میخوام تو خوشبخت باشی دلان

میرود و من حس میکنم وقتی از در خارج می شود جان است که از

! تن من پر می کشد و می رود

1768

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹] ۱۵:۵۴]

گرایلی_ #4۰5

میرود و من حس میکنم وقتی از در خارج می شود جان است که از

تن من پر می کشد و می رود ! برادرم بی حد و اندازه بزرگ و پخته

شده بود.

لعبت را به خانه می رسانم و به منزل خودم برمیگردم. میخواهم
. سرک بکشم... به آن خانه تعلق خاطر پیدا کرده ام

کلید را در قفل می چرخانم همین که وارد می شوم از دیدن او در
میان خانه با رکابی سیاه و شلواری چشمانم گرد میشود . وسط
یک

. روز کاری آن هم اول هفته در خانه چه می کرد
یک بالش گردنی به گردنش است و لیوان آب جوش و قاشقی که
به

. دستش مانده ، من را تماشا می کند
آب دهانم را قورت می دهم و یک سلام خفیف از دهانم بیرون می
پرد.

1769

موهای نامرتبش را تماشا می کردم و او با صدایی که خروسک
گرفته است جوابم را می دهد . حالا خشونت صدایش برایم روشن
می شود در را پشت سرم می بندم و با همان لیوان و بالشتکی که
دور گردنش است به آشپزخانه می رود . یک گام که به جلو می
آیم

از بهم ریختگی خانه ، حیرت زده می شوم
مبهوت به میز عسلی چرک و بهم ریخته نگاه میکنم ، پر بود از
لیوان
. های نشسته و جعبه های پیتزایی که دور نینداخته است
یک گام دیگر به جلو برمیدارم و آشپزخانه را که می بینم ، گریه
ام
میگیرد . اوضاع رقت آورش طوری اشک به چشمانم می دواند
که بی
اراده عصبانی میشوم و میگویم: میشه بگی اینجا چه خبره؟ بمب
!ترکیده ؟
: با همان حال وخیمی که دارد نیم نگاهی به من میکند و میگوید
!نگران نباش درست میشه
... و کیسه ی زباله ای بیرون میکشد و مشغول میشود . تند تند
. همه چیز را میخواهد سر و سامان بدهد
!نمیدانستم بخندم یا گریه کنم

1770

از ترس عصبانیت و وحشی گری من ، طوری در آشپزخانه غلت
می

خورد و می چرخید که یک لحظه به قدرتم ایمان آوردم . به چیزی که می توانستم باشم... یک مرد با این جلال و جبروت از من می . ترسید ! حساب می برد

جلو آمدم و به داروهای پراکنده ای که روی کانتینر پخش وپلا بود چنگی زدم و گفتم: همه ی اینها رو مصرف میکنی ؟
!با دهان نفس میکشید ثانیه ای به من خیره شد و گفت: تقریبا
!و بدون هیچ رویه و روالی؟-
. یه سرماخوردگیه خوب میشه-
!خود به خود؟-

جوابم را نمی دهد به لیوان چای نباتش خیره ماندم و گفتم: لابد
! برای مسائل گوارشی هم چای نبات تجویز میکنی
الان اومدی نسخه ی منو بپیچی یا چی؟-
اومدم به خونه سر بزنم . داری خود درمانی میکنی ؟ دکتر -
نرفتی ؟

نگاه سرخ و بیمارش را در چشمانم می دوزد و میگوید: خوب
. میشم

!اعتقاد داری نباید به دکتر مراجعه کنی؟-

1771

لبخندی میزند و آت آشغال های پوست کیک و کلوچه را توی
نایلون

زباله می اندازد . تمام مدت چای دم نکرده است ... فقط تی بگ
!!! در

نعلبکی تی بگ... روی در مایکروویو تی بگ! در کاسه های
ماست

خوری تی بگ! در کاسه ی آجیل خوری جای خورده است یا رد
تی

بگ است ؟

درحالی که به کریستال ها هم برای پس انداختن تی بگ ها رحم
نکرده است می گویم: میشه بگی چرا این همه تی بگ استفاده
کردی ؟

لبخندی میزند و میگوید : من اینا رو جمع میکنم میشه بری تو
هال

!؟

نگاهم به هال می رود و میگویم: واقعا فکر میکنی اوضاع هال
بهتر از

آشپزخونه است؟

میخواهد چیزی بگوید که عطسه امانش نمی دهد ، رویش را
برمیگرداند و توی یقه اش عطسه میکند . یک آخ می گوید و
درحالی

که قدرت عطسه اش ریه های من را هم می سوزاند همانطور که
. پشت به من است میگوید : نمیدونستم میای اینجا
چرا؟! اینجا خونم نیست؟-

1772

نمیدونم . شرایط فرق کرده-

!اخم می کنم و دست به سینه میگویم: توقع داشتی نیام؟
نمیدونم-

! مگه میشه اصلان آل سیف چیزی رو ندونه از عجایب روزگاره-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۹,۰۸,۲۱ ۱۵:۵۵]

گرایلی_ #4۰6

با چشمانی که از شدت فشار عطسه تویشان اشک جمع شده
نگاهم

میکند و میگوید : میخوای بس کنی ؟

لبخندی میزنم حوصله ندارد وبی سر و دماغ است سری تکان می

... دهم و میگویم: باید بری دکتر
!خوبم-

1773

دور خودم می چرخم پی تب سنج! درحالی که باید توی کشوی
دوم
باشد و نیست به کانتیر نگاه میکنم و تب سنج را زیر مایکرو
ویو

!پیدا میکنم و میگویم: بهتره ببینیم تب داری یا نه
!از دبی اومدی مریض داری کنی؟-

.چیکار کنم میخوای برم-

.... در چشمانم زل میزند: برو

!اخم میکنم: داری از خونم بیرونم میکنی؟

. یک نفس کوتاه میکشد و میگوید: نبودى راحت بودم

لبخندی میزنم به طرز ناواضحی اعتراف میکند تمام مدتی که
نبوده

. ام اینجا حضور داشته است

نگاهم باریک میشود و میگوید: خوبه پس . من میرم تا تو
راحت

...باشی

میخواهم بروم که صدایش می آید: من از خونه بیرون نکرده
فقط

. گفتم از آشپزخونه برو بیرون که ... که مرتبش کنم
. لبخندی روی لبم برمیگردد

1774

توی آشپزخانه می ایستم و میگویم: وسط این مریضی پیتزا و
چیزبرگر خور دی؟

جوابم را نمی دهد و میگویم: سلوا چرا به دادت نرسید؟!
نمیتونیست

ایه کاسه سوپ دستت بده؟

!در چشمانم خیره می ماند و لب میزنم: اصلا کجا هست ؟
! سر زندگیش-

لبخندی میزنم: تو کجایی؟
!سر زندگیم-

زندگی اش این خانه است؟! اینجا است . نرم می شوم، نفس
عمیقی

. میکشم و میگویم : برو دراز بکش... من اینجا رو درست میکنم
! نمیخواد تو خسته ی سفری-

طعنه میزنی؟-

شانه ای بالا می اندازد تکیه به کانترا می دهد و میگویم : یعنی
واقعا

چای دم کردن انقدر سخت بود؟! که همه ی تی بگ ها رو
مصرف

!کردی؟

1775

وقتی خوبه آدم چایی دم کنه که یکی دیگه هم باشه ... آدم تنها -
تی

! بگ میخوره

افسوس کلامش را درک میکنم اما از مرکب غرورم پایین نمی آیم
و

میگویم: آدم تنها عقلش نمیرسه تی بگ و بندازه دور؟! تو سطل
زباله؟ چرا انداختیش تو کاسه؟
!که دوباره مصرفش کنم-

آنقدر این جمله را بانمک ادا میکند که دلم بخواهد لپش را بکشم
اما

خودداری میکنم و میگویم: حالا دوباره مصرفش کردی؟
به نظر چندی و بدقواره و خشک بود قابلیت دوباره مصرف کردن -
و

. نداشت در نتیجه تو کاسه موند

لبخندی نثارش میکنم و خودش هم از توضیحش لبخند کمرنگی
! میزند و میگوید: چیه میخندی
! استدلال تو حلقم واقعا-

به جز استدلال چیزهای دیگه ای هم برای ارائه خدمت حلق -
محترم

! شما هست

یک لنگه ابرو بالا می دهم: مثلاً؟

1776

میدونستم میری دبی برگردی انقدر خوشحال و خوش اخلاقی-
. زودتر میفرستادم

خبرنداری؟ تو دبی با یکی آشنا شدم . پسره عالی بود ... نامزد -
کردم

!بهت گفتم ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹, ۱۶: ۱۶]

گرایلی_ #4۰7

میفهمد چه دروغ کذایی ای به زبان می آورم و فقط حرفم را
تکرار

میکند:

!تو دبی نامزد کردی-

نیش میزنم :من هیچ فرصتی رو نمی سوزونم ! مخصوصا وقتی
مجرد

. باشم

! متاهل هم بودی فرصت ها رو هدر نمیکردی-

1777

طعنه اش را قبول دارم . در نتیجه برای اینکه جوابی بدهم ،
تلاشی

نمیکنم . فقط میگویم : تاهلم انتخابم که نبود . پس به خودم حق
میدم

. چیزی نمیگوید

. ساکت مشغول می شوم و میگویم : ایستادی که هنوز. برو دیگه
دستهایش را به لبه ی کانتر تکیه زده است و میگوید: چرا زنگ
نزدی....

لبخندی میزنم: اونقدر سرگرم سفرو گشت و گذار بودم که وقت
نکردم بهت زنگ بزنم . البته از تو هم تماسی نداشتم . با وجود
اینکه

. شماره امو داشتی

... میخواستم ببینم چقدر طاقت میاری-

نیشم باز می شود : داشتی خودتو امتحان میکردی که چقدر طاقت
میاری یا منو ؟ من که طاقت میاوردم

سر تکان می دهد : درسته . خوشحالم برگشتی. فکر میکردم
...برنگردی

!چرا ؟-

1778

....فکر میکردم بری-

!کجا؟-

. جایی که دست هیچکس بهت نرسه-

دست از جا به جا کردن اقلام و وسایل بر می دارم و میگویم: منو
!اینطوری شناختی؟ که خانواده ام رو به سادگی رها کنم و برم؟
...کاش منم خانواده ات بودم که به سادگی رها نمیکردی و بری-
. جمله اش عمیقا به دلم آتش میزند
کاش کمی متکبر بود ... آن وقت بیشتر به خودم به عنوان یک
زن
مظلوم حق می دادم . از اینکه نمیتوانم صد در صد به خودم حق
. بدهم از او دلم میگیرد
تکیه از کانتربر می دارد چند ثانیه نگاهم میکند و میگوید:
مجبور
...نیستی تن به این ازدواج بدی
برای راحت کردن خودم و ممانعت در برابر روشن فکری جدید او
می
. گویم : ما یه قراری گذاشتیم . من به قول و قرارمون پایبندم
. تاریخشو مشخص کن

1779

چیزی نمیگوید . از آشپزخانه بیرون می رود و می بینم که به
اتاقم

. پناه می برد

سرگرم کارهای خانه می شوم آنقدر کند زده است که هر نقطه را
که

تمیز میکنم باز نقاط بیشمار دیگری هست که باید به آنها سرکشی
کنم . تا زیر کابینت هم کثافت و آشغال است . به طرز جنون
آمیزی

خورده است ... ریخته است... پاشیده است ... انگار به قصد
متلاشی

کردن خودش خانه را هم متلاشی کرده ... عصیان و سرکشی در
جای جای خانه بیداد میکند ! بطری های خالی شده نشان می دهد
که درست و حسابی سر عقل نبوده است و این از یک آدم آگاه
برنمی

. آمده است

یک بسته ی مرغ را در کنار سیب زمینی و پیاز و مقداری هویج
خرد

شده که از قبل در فریزر است می پزم . کل کابینت هارا
در جستجوی

ورمیشل می گردم و دست آخر زیر سینک بسته اش را پیدا
میکنم.

سوپ بدون جعفری را دوست ندارم اما حوصله ی بیرون رفتن هم

درخودم نمی بینم . همانطور بالای سر قابلمه ایستاده ام... کمی
کته

. دم می کنم

. کار تمام می شود

1780

به اتاقم می روم . روی تخت دراز کشیده است به پهلو ... پیشانی
اش

. پر از دانه های درشت عرق است

کنار تخت خودم می نشینم و می بینم که روی پاتختی پر است از
! بسته های دیازپام

لب هایم را روی هم فشار می دهم متوجه حضورم می شود
پلکهایش

! را باز میکند و میگوید : خسته نباشی کد بانو

به چشمان بی قرارش نگاه می کنم و میگویم : شبها سخت خوابت
می

!بره ؟

!اخم میکند: چطور ؟

!این قرصای خواب برای چی هستن ؟-

. برای خواب-

....بدون اینا خوابت نمی بره؟! ندیده بودم از اینا بخوری-

!مگه تا به حال کنار من خوابیدی؟-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹ : ۲۴ : ۱۶]

1781

گرایلی_ #4۰8

سوالش شبیه یک آر پی جی است که به یکی از تانکهای تو سرم

. برخورد می کند

. جوابم منفیست

میخواهم دمای بدنش را بسنجم. تعریقش زیاد است نگران
احوالش

پنجه ام را پیش می برم که سرش را عقب میکشد و میگوید :
چیکار

.میکنی

...نگاهم باریک میشود : تب داری

با یک لحن احمقانه پر از تمسخر و ریشخند میگوید : ما به هم
محرم

! نیستیم

. میخندم و میگویم: برای من که میدونی مهم نیست
. و کف دستم را به پیشانی اش می چسبانم . داغ و سوزناک است
: چشمهایش را می بندد و میگوید
! مشکلی نیست برطرف میشه-
! باید بریم دکتر-

1782

. خودش خوب میشه-
...شاید نشد-
. الان دلم نگرانیتو نمیخواد-
!چرا نمیخواد ؟-
با لجبازی می گوید: مگه چند وقته برگشتی؟ خیال کن هنوز تو
...سفری... لزومی نداره برای من نگران باشی
. باشه . نمیشم-

چشماتش هنوز بسته است . می بینم که یک قطره اشک از زیر
پلکهایش می جوشد و در بالاش گم میشود . میخوام دستم را

بردارم که مانع می شود مچ دستم را میگیرد و میگوید : سزای
آدمی

! که انقدر دوستت داره بد قلقی نیست دلان

نفسم را سنگین بیرون می دهم از سینه و او دستم را رها می کند
و

.... میگوید : بهتره بری

!نگاهش میکنم و میگویم : کجا برم ؟

چشمانش را باز میکند حدقه ی سفید نگاهش آنقدر خون آلود
است

. که وحشت میکنم

1783

: با صدای گرفته ای میگوید

پیش پاشا... پیش هرکسی که دوستش داری... درکنارش-

خوشحالی... با هاش کیف میکنی ! برو دبی پیش نامزدت چرا که
نه

چی بهتر از این ! مگه جز اینه که من فقط خوشبختی تورو ...

میخوام

به حاشیه می روم و میگویم : خراب شدن رابطه ی پاشا و
روژین زیر

!سر تونه ؟

مگه نمیخواستی برگردی بهش ؟ راه و برات هموار کردم . برو -
پیش

هرکس که میخوای رو منم مثل یه دوست... یه برادر حساب
کن.

!خوبه ؟

. برای خودش می برد و می دوزد

بی قرار از جا بلند می شود ، وقتی خیز برمیدارد بی اختیار یک
آخ

. ناگهانی از دهانش بیرون می جهد . نگران نگاهش میکنم

دستهایش به کمرش است ، سرش به گردن انگار زیاد است ، به
سختی از روی تخت خودش را پایین میکشد ، هنوز نتوانسته است
درست و حسابی راست شود . نگاهی به من میکند و میگوید:
!چی؟

!بر و بر نگاهم میکنی ؟

از لحن تلخش دلم می گیرد ، از جا بلند می شوم و میگویم: برات
غذا آماده کردم .

و دیگر نمی مانم تا تحقیرم کند یا با حرفهایش جفتمان را آزار
دهد ،

کیفم را روی دوش می اندازم و میگویم : من برای دوشنبه وقتم
! آزاده

... نیشخند میزند : دوشنبه جلسه دارم بذارش برای هفته ی بعد
دوباره نفرت به چشمانم برمیگردد و بسته ی پیراهن روی مبل
است

حتی مطرح نمی کنم که این را برای او خریده ام .در سکوت .
تماشا

میکنم و او هم انگار میفهمد تند رفته است حیف که دیر است .
من

!از خانه بیرون میزنم و در را با نهایت قدرت می کوبم
همین که از پله ها پایین می روم ، شماره ی پاشا روی گوشی ام
نقش می بندد اول میخواهم جوابی ندهم اما ، احتیاج دارم با یک
دوست قدیمی صحبت کنم . چه کسی بهتر از پاشا ! که هم من را
هم اصلان را به خوبی می شناسد . جواب می دهم و صدای گرم
. و صمیمی اش در گوشم می پیچد

...پیشنهاد میکند با هم یک قهوه بخوریم و من مخلص قهوه ام
مخلص کافه ... مخلص دوری چند ساعته از وضعیتی که در آن
گیر

!کرده ام ! میخواهم به کسی چنگ بزنم و باور کنم مبتلا نشده ام
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۹,۰۸,۲۱ ۱۷:۰۵]
گرایلی_ #4۰9

پشت میز کافه که می نشینم ، پاشا عینک دودی اش را روی
موهایش قرار می دهد و میگوید : چه کاره بودی امروز؟
گزارش مخففی از ملاقاتم با درود می دهم و میپرسم : تو چی ؟
! با یه دختر جدید آشنا شدم-

آنقدر یک راست سر اصل مطلب می رود که خنده ام می گیرد ،
هیچ

نقطه ای از من شوک نمی شود . گیج و منگ نمی شود عادی و
خونسرد میگویم : چه خوب... چطور؟
. اکانت اینستا گرام-

لبخند از صورتش کنار می رود و میگوید: پرواز و از دست دادم

...

دیگه نمیتونم با هم کیش خودم ملاقات داشته باشم
سفارشهایمان را می آورند و درحالی که مستقیم به چشمان
مردانه

اش خیره ام میگویم: از فخر خبر داری؟
سری به علامت نه تکان می دهد و می پرسد: تو چی؟
... نه . هیچی-

دستش را میگیرم و میگویم : پاشا باید خیلی مراقب خودت
...باشی

...تو یه دوره ی سخت بیماری رو پشت سر گذاشتی و حالا
کلامم را متوقف میکند: من حواسم به خودم هست . نگران من
نباش.

برای اینکه روژین و از دست دادی متاسفم-
با اعتماد به نفس میگوید: اون منو از دست داد
میخندم و میگویم: فهمید تو ادمی هستی که از دور خوب به نظر
میرسی.

نگاهش باریک و مشکوک میشود با موشکافی تماشایم می کند و لب

میزند : دورانی که با هم بودیم صرفاً از دور خوب به نظر می رسیدم
!؟

ناچارم صادق باشم

سرم را به علامت نفی تکان می دهم

کمی از قهوه می نوشم و پاشا می پرسد

!با من میای بریم مهمونی ؟ -

چشمانم برقی میزند . مهمانی رفتن با پاشا ... من را به یاد دوران

خوشی می اندازد که مدت ها از آن دور بودم . تنها کنار پاشا می توانم خود واقعی ام باشم . خود خوش گذران... مغرور ... با دنیایی از

احساسات بکر و به یاد ماندنی ! بدون هیچ دغدغه و نگرانی روزگار می

گذراندم . احوالم را خوب به یاد می آورم

پاشا لب میزند: نظرت چیه؟

مهمونی کجاست؟-

سمت کرج-

آشناست؟-

1788

!مگه مهمونی هایی که با من میومدی همه آشنا بودن؟-

راست میگفت ... من آنقدر با پاشا به این سو و آن سو رفته بودم
که

برایم مهم نبود مکانش کجاست مهم بود که پاشا را میشناسم و
پاشا

به طبع انسان خوشگذرانی بود . جای بدی نمیرفت

لبخندی نثارش میکنم و پاشا میگوید: میرسونمت خونه حاضر
...شو

. ساعت هفت هشت حرکت میکنیم

!چه چیزی بهتر از این

قبول میکنم و فکر میکنم باید از این مدت کوتاه مجردی لذت ببرم

! شبیه آدم هایی که از اسارت رها شده ام!

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹] ۲۱:۱۷]

گرایلی_ #4۱۰

فصل بیست و هشتم: اکنون

همین که هم شانه با عابدینی از دفتر اسناد بیرون میزنم او
لبخندی

. میزند و میگوید: تبریک میگم . شما کار درستی رو انجام دادید

1789

حس لرز از عملی که انجام داده ام به جانم می نشیند، عابدینی
متوجه احوالم می شود و میگوید : نگران نباشید این اموال امانته
به

دست شما . خودشون نسبت به این موضوع رضایت کامل و
داشتن

. شما نباید خودتون رو سرزنش کنید

.ممکنه بخشیش از ثروت اسامه باشه-

سری تکان می دهد و قاطعانه میگوید :خودشون قبلا به این مورد
رسیدگی کرده بودند . هرچیزی که به نام شما شما و به شما
انتقال

!داده شد ، عایدی سالها تلاش وزحمت خودشون بود

. مایوس لب میزنم : امیدوارم

وقتی بهوش بیان از تصمیم شما خشنود میشن . با بنده امری-

. نیست

. نه ممنون-

. اگر لازمه شما رو تا جایی برسونم-

. تشکر میکنم و میگویم : ممنونم

سوار اتومبیلش می شود و من ، برای یک تاکسی سبز دست
تکان

می دهم ، خودنویس نقره ای شده اسباب بازی اعتماد به نفس من
...

1790

درحالی که میان انگشتهایم آن را می غلتانم جمله هایم را مدام با
. خودم تکرار میکنم

حتی نحوه ی سلام کردنم ، نحوه ی رو به رو شدنم با او ... و
....

تاکسی مقابل ساختمان شکیلی با نمای تراورتن متوقف میشود و
. میگوید :بفرمایید خانم پلاک سی

حساب میکنم ، پیاده می شوم و خودم را در شیشه ی رفلکس
مرتب

میکنم ، موهای نا میزان و کج و معوجم را با سر انگشتها شانه
می

کنم و شال را مرتب تر روی موهایم قرار می دهم ، از گونه هایم
نشگونی میگیرم و سپس زنگ میزنم

مهمان سرزده ام . نمیدانم صاحب خانه هست یا نه ... کمی این پا
و

. آن پا میکنم وبالاخره در به رویم باز می شود

از لابی رد می شوم ، آسانسور در همکف است ، نگهبان درمورد
حضورم سوالی ندارد و من درکنجی از کابین آسانسور ، به
موسیقی

!گل ارکیده گوش می دهم. چشمانم را می بندم ... باید جدی باشم
. قاطع باشم... و درخواستم روشن و شفاف باشد

1791

کابین در طبقه ی چهارم متوقف میشود، او در چهارچوب در است
.

حالش بهتر از من نیست ... ریشه ی موهایش بیرون زده و
سفیدی

.اطراف شقیقه هایش را با دقت می توانم ببینم
کناره های چشمش یک عالم شیار عمیق دارد . ابروهایش به هم
ریخته است و رنگ مویش دو سه ترکیبی شده ! یک پیراهن بلند
.آستین دار عنابی به تن دارد و من را تماشا میکند
!سلام-

از جلوی در کنار می رود ،کفشهایم را در می آورم و وارد خانه
می
.شوم

دخترها سلام می دهند و جواب می دهم . من را به سمت مهمان
خانه هدایت میکند ، روی مبل رزین زرد با روکشهای شیری می
!نشینم . خانه اش مرتب است ... همه چیز سر جای خودش
معذب کنجی از مبل نشسته ام ، دخترها دفتر و دستکشان را جمع
میکنند و به اتاق می روند

به جز آن یکی سه ساله که دستش توی دهنش است و من را با
دقت
تماشا میکند . چشمان درشتش من را به یاد اسامه می اندازد .
دوان

دوان به سوی مادرش می رود و سلوا ، با سینی چای ، مقابلم
خم

می شود.

! خجالت زده میگویم: نیومدم زحمت بدم

فنجانی برمیدارم.

. تشکر میکنم

. لطفا بشین-

سر تکان می دهد اما به اشپزخانه می رود ، ظرف میوه ای جور

میکند و با دو پیش دستی برمیگردد

راحله را صدا میزند تا این نقل ته تغاری را از پیش چشمان ببرد
,

راحله می آید دست طفلک سه ساله را میگیرد ... هرچه به ذهنم

. فشار می آورم نامش به خاطر نیست

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹] ۱۷:۳۶]

گرایلی_ #4۱۱

. با اخم و لب و لوچه ای آویزان به میز زل زده است
 عطر غذا کل خانه را پر کرده ، تابلو فرش ها به دیوار است و
 دیوار به
 تازگی نقاشی شده است . لکه های رنگ روی پیراهنی که از دبی
 برایش آورده بودم مثل سوزن در چشمم فرو می رود. چقدر سر
 یک

! مسئله ی بیخود بحث کردیم

!رنگ خونه مبارک-

. چند ماهی میشه-

. ولی در و دیوارها هنوز تر و تازه است . مبارکه-

.ممنون-

... به چشمان سلوا زل میزنم .محزون و غمگین است مشابه من
 خیری از این زندگی ندید . با دقت نگاهش میکنم .از این زندگی
 چه

میخواست؟ جز یک خانه ... یک دست مبل و فرش های خوش
 رنگی

که به فضای خانه بیایند؟! آشپزخانه ای گرم ... چای همیشه
 آماده

منزلی همیشه روشن ... با بچه های قد و نیم قد ! و مردی که ...
قابل

! تکیه کردن باشد
دستهایم عرق کرده اند

1794

نگاهش میکنم که حرف بزنم اما وقتی به من مستقیم زل می زند
از

نگاهم خجالت میکشم و چشمانم را به پایین میدوزم و میگویم :
خبر

....شدم که میخوای جدا بشی

صدای خنده ی پر استهزایش را که می شنوم چشم از زمین می
کنم

و رو به او میگویم: نمیخوای بیای ببینیش؟

نفس عمیقی میکشد و میگوید: سه سال دروغ شنیدم . پیام کی
وببینم؟! کسی که به دروغ دست رو سر بچه هام میکشید . کسی
که

خودش باعث وبائی یتیمی بچه هام شده بود . پیام که رسوای آل
سیف ها بشم باز؟! من کم نکشیدم

. سر درد و دلش باز شده است
سکوت میکنم تا آرام شود . قدری که خالی میشود میگویم :
اصلان
...قاتل نیست . شما هم اینو میدونی
.من طلاق میخوام-
. با اون قسمتش کاری ندارم-
نگاهش پر از سوطن میشود و فوراً جمله ام را اصلاح میکنم:
یعنی
این زندگی شماست . خودت میدونی... خودت مسئولی... من چه

1795

نقشی میتونم داشته باشم رو این تصمیم گیری !بحث من چیز
دیگه
. است
از دید امی... اسد خان ... و عشیره ... اصلان باعث مرگ -
اسامه است
مرگ برادر بزرگتر ... مرگ خلیفه ی عشیره ! همه چیز متعلق .
به

اسامه بود . چون اسامه خانواده روحفظ میکرد . نجات میداد...
سر

. وسامون میداد

اصلان هم تمام تلاششو کرد ... مگه نکرد؟! مگه زحمتشو -
!نکشید؟

برای این خانواده کجا دریغ کرد و کم گذاشت؟! برای دخترهات
...

برای خودت ... برای امی... برای مرض اسد خان ! مگه کم
!گذاشت؟

برای گله ... برای زمین ها ... برای نخلستان ها ... مگه کم
زحمت

کشید؟! مزدش این نیست که توی سکوت و بی خبری کنار
گذاشته

بشه چون یکی گفته اون کشته ولی نکشته! بیاین حداقل
... ببینیش

شاید فرصتی نباشه شاید آخرین بار باشه ... مزد یه آدم و که
اینطور

!نمیدن ... میدن؟

: با بغض میگوید

من به این حالش رضا نیستم شاکر هم نیستم ... ولی اون سه تا -
بچه

ی من و بی پدر کرد . به شما هم بد کرد! برادرت بی گناه سه
سال

1796

... حبس کشید . مگه سه سال درد نکشیدی؟! نگفتی نمیخواهی
نگفتی نمیتونی... مگه حرفت از روز اول همین نبود که زندگی با
این

مرد همیشه . دیگه پس سنگ چپو به سینه میزنی؟! سنگ تنهایی
شو... مگه بیهوش نیست؟! مگه نمیگن اسیر تخت شده اون که
. چیزی نمیفهمه

!اشکم روی گونه می چکد : آخه ... خب اون نفهمه ما چی پس ؟
... من خیال میکردم دوستش داری

چشمانش را فوراً از من می دوزد دست جلو میکشد لیوان چای
را

برمیدارد و میگوید: بفرما سرد شد

! از اینکه اون مرد و دوست داری خجالت نکش-

. جوابم را نمی دهد

خفه میگویم : مگه دوستش نداشتی ؟ مگه با من رقابت نمیکردی
؟!

. چشمانش براق می شود و من را نگاه میکند
به آرامی میگویم : مگه سر اینکه بیشتر پیش کی باشه ننگیدیم
؟!

جنگ های نرم ... صبورانه ... بی صدا ... چند بار بچه ها رو
بهونه

کردی و اونو کشیدی سمت خودت... چند بار مشکلاتمو بهانه
کردم و

1797

اونو کشیدم سمت خودم... این همه پاسکاری شد ... و حالا....
حتی

!حاضر نیستی به ملاقاتش بیای ؟! به همین سادگی میگی طلاق؟
!اصلا این حرف خودته یا امر دیگران ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹ : ۱۸]

گرایلی_ #4۱۲

جوابی به من نمی دهد. و من نیامدم با سکوت زن به خانه ی اول
. برگردم

دم وبازدم می کنم و می گویم : چرا دیگه با من سرش نمیجنگی
...

چون دستور دادن که عقب نشینی کنی؟! که دیگه ترکش کنی
چون قاتل مشخص شد؟! ... حالا که اختیاری از خودش نداره؟!
اون

موقع که التماس میکرد از هم جدا بشید و همه ی امور و به
دست

!میگیره بدون اینکه تو نگران باشی چرا قبول نکردی؟

. با عصبانیت می گوید : از زندگی من چی میدونی

. همانقدر که از زندگی خودم باخبرم

1798

: خسته میگویم

میدونم که تو هم عاشق شدی ... گرفتار شدی... چرا که نه . -
مگه

مرد بدی بود؟! مگه زن باره بود؟! مگه معتاد و چاقو کش
!بود؟

عاشق یه لات بی آبرو که نشدی... عاشق پسر مردم تو خیابون
که

نشدی ! شوهرت بود . اشکالی هم نداره نوش جونت ... ولی
میگم

الان چرا نیستی پس کنارش؟! چطور اون موقع که خون به جگر
میکردید همتون بودید حالا یهو کشیدید کنار؟! مگه میشه
این

! همه دو رویی ؟

. عصبی شده است . من اما نمیخواهم کوتاه بیایم

دستمالی برمیدارم و اشکهای چشمم را می گیرم و میگویم : من
نیومدم اینجا که جنگ کنم که دعوا کنیم که دوباره با هم گلاویز
! بشیم و گیس و گیس کشی کنیم . من دنبال چاره ام برای اصلان
... برای گناهی که مرتکب نشده وگرنه من کی باشم که دخالت کنم
که توی کارت ، توی تصمیمت ، توی زندگیت . شما خودت
... بزرگی

مادری ... زنی ... قدری ... من جوون و خام بودم بچگی زیاد کردم
اومدم

که اول شما منو ببخشی ... دوم ... ازتون بخوام که بیای ملاقات
اصلان

مثل همون وقت ها که هرچی میشد میومدی حالشو بپرسی
مگه

نمیومدی ؟ مگه وارد زندگی من نشدی ؟! توی خونه ی من ...
هر

!ازگاهی سرک نمیکشیدی ؟! الان چرا نیستی ؟
سلوا از جا بر میخیزد . به آشپزخانه می رود . یک لیوان پر آب
می

...نوشد و میگوید : از خونه ی من برو بیرون حرفهاتو زدی
با بغض نگاهش میکنم : من اونجا بودم وقتی آل سیف بهش
حمله

کرد... من ازش خواستم نیاد ... ازش خواشش کردم از همون
راهی که

داره میاد برگرده و بره ... حتی فرار کنه ولی قبول نکرد . چون
فکر

میکرد باورش میکنن ! تو چشمام زل زده بود وقتی اونطور زیر
دست

...و پاشون لهش کردن ... حتی منتظر نشدن تا بشنون ! حرفشو
...دفاعشو

: از کوره در میرود

چه دفاعی؟! برادرشو کشت . سه سال پنهان کرد ... از همه ... -
چه

دفاعی؟ مگه حرفی هم میمونه؟! اگر امروز هیچی به خاطر
حرفات

بهت نمیگم برای اینکه تو هم مثل ما زخم خوردی جوونیتو دادی
پای این ... اما عاقبتش چی شد؟! برادرت حبس کشید . خودت
. نامزدیت بهم خورد . مردی هم که دوستش داشتی قاتل برادر شد

1800

برادر کشی هیچ جای دنیا خوب نیست . تاوان داره . تاوانشم داره
می

!بینه ... میگی بیا ببینش... مگه اصلا متوجه اطرافش هست؟
دکتر میگویند میشنوه . انرژی های مثبت رو میشنوه . کی گله -
میکنه

...یا دلگیر میشه از دوست داشته شدن؟! مگه دوستش نداری
داری یار جمع میکنی؟-

ناله میکنم: نکنم؟! هیچکس پشتش نیست مگه میشه؟ تا دیروز
یه

خطه ... یه ناحیه ... یه ایل براش تعیین تکلیف میکردن ...
برای

قدم به قدم زندگیش ! برای سکه به سکه ی درآمدش. برای نفس
به

نفسش... برنامه ریختند . بهش لقب دادن قدرت دادن ... مگه
میشه

به کسی تاج و تخت بدی... ولایت بدی... حکومت بدی... بعد ؟!
بعد

به همین سرعت همه چیز و در یک لحظه ازش بگیری؟! به
خاطر

! حرف یه عیاش لااوبالی

. اون عیاش لااوبالی خواهر خودش بود-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹, ۲۶: ۱۸]

گرایلی_ #4۱۳

1801

:حرفش را بر نمی تابم و تند میگویم

صیغه ی اسامه هم بود ! مادر پسر آل سیف ! مگه نیست ؟! من -
به

... کمکت احتیاج دارم خودتم میدونی

اچه کمکی ؟ به مادر شوهر و برادر شوهر ثابت کنم نکشته ؟-
میخوای با این جماعت دریغتم ؟ میتونن بچه هامو ازم بگیرن ...
من

چه کمکی میتونم بهت بکنم

تو قلقشون رو میدونی-

طعنه میزند: قلقشون دست توئه وقتی عزیز شدی عزیز امی
شدی

خاطرت که هست ؟! تخم چشمشون بودی... حالا هم هستی !
کاری

بهت ندارن ... زخمی که خوردن از خودی بوده ! خودی هم که
حالا

... یا میمیره یا اگر زنده بمونه یحتمل حکمش زندونه و تا بعدش
اگر میخواستن معطل حکم زندان باشن مثل دیوونه ها اونطور -
بهش

حمله نمیکردن

از جا برمی خیزم و میگویم : طلاق نگیر تا بهوش بیاد

زهرخند میزند : وایسم خودش منو دور بندازه ؟! خوبه خودت
...زنی

طلاق نگیر . مگه وقتی بیهوش بود ... باهات ازدواج کرد ... که -
تو

بیهوشی ترکش کنی ! حالا که دستش به جایی بند نیست ؟! این
! نمک شناسیه

. به صورتم خیره میماند و میگوید : تا همین آخر هفته تموم میشه
. ارزونی خودت

. چیزی نمیگویم

یک نفس عمیق میکشم و به آرامش دعوتش میکنم : داری
اشتباه

... میکنی

مدت زیادی پیش من نمیموند اما میخوام اینو بدونی اگر محبتی-
میکرد به خاطر عذاب وجدانش بود ... اگر مهری به بچه های من
داشت به خاطر درد وجدانش بود . اگر دستی به سر و شکل این
دخترها میکشید به خاطر این بود که درد داشت که برادرشو کشته
و

! این سه تا طفل معصوم ویتیم کرده

. اصلان آدم کشتن نبود-

مرگ اسامه هم برنامه ریزی نشده بود خودت اینو میدونی . -
اتفاق

بود هرچی... ولی به ضرر اصلان که نبود . بود؟! تا سرپا بود ...
با

اسامه سازگاری نداشت ! اینو شما ندیدی اما ما که میشناسیم

1803

دیدیم... بارها هم اسامه رو به مرگ تهدید کرده بود . از همون
! نوجونی

: مخالفت میکنم و میگویم

. این حرفها فقط ظاهر قضیه است ! یه بعد دیگه ای هم داره-
بهتره قبول کنی . کسی که انقدر دوستش داری قاتل برادرشه و -
سه

سال همه رو بازی داد . بچه های یه مرد و یتیم کرد . منو بیوه
کرد

.زندگیمو نابود کرد ...

نگاهش میکنم باورم نمیشود طوری از زندگی اش سخن میگوید
که

انگار نه انگار آن مردی که از او حرف می زند ، یک مرد زن
باره ی

بی شرف است . انگار زندگی اش بی نقص و کامل بوده و هیچ
مشکلی با آن نداشته ... گیج نگاهش میکنم . این زن تکامل را
در چه

!می دید ؟

به سمت در می روم دیگر ماندن در اینجا فایده ای ندارد به خیالم
میتوانستم ادم ها را اصلاح کنم . آن ها را هدایت کنم اما اشتباه
... کرده ام

دستم به دستگیره می رسد ، هنوز مانده ام. از سرشانه به عقب
نگاه

میکنم و میگویم : نمیدونم ماجرای به هم خوردن نامزدی منو

1804

شنیدی یا نه ... اما قصه از این قرار بود که اسامه بهش حمله
کرد

من اون روز و خوب به یاد میارم . عدنان دست راست اسامه ...
وقتی

میخواست به من دست درازی کنه اصلان توی پاش یه چاقو فرو
کرد

فرصت خرید تا سوار اسبم بشم و فرار کنم . اگر اصلان یک .
درصد

اسامه رو به قتل رسونده باشه ... که نرسونده ... باعث وبانی
این جنگ

اسامه بود . شروع کننده اش اسامه بود . اسامه ای که حتی به
زنش و

سه تا از بچه هاش رحم نکرد ... دست گذاشت رو خواهر اصلان
! فکر

میکنی برای چی؟! خواهر برادرشو اسیر خودش کرد! و بعد
دست

گذاشت رو من ... معشوق اصلان! و تو ... با قبول کردن حرف
... اونها

انگار داری اسامه رو با همه ی کارهاش تایید میکنی و پشتیبانی
میکنی ازش . اگر رنج کشیدی حالا وقتشه حرف بزنی . اگر
اعتراض

داری حالا وقتشه! هرکس توی پستو بشینه ... تو یه نقطه ی
... امن

و بعد اعلام کنه با تصمیم هایی که براش میگیرن مشکل داره ...
راه

به جایی نمی بره ! از لوکیشن امننت بیا بیرون ... اگر درد کشیدی
الان وقتشه اعتراض کنی ! اگر ناراحتی ... رنج دیدی الان وقتشه
. اگر

دوباره بری زیر بیرقشون ... به دخترات یاد میدی که همیشه
مخلص

و بله قربان گوی اونا باشن و هر تصمیمی که اونا بگیرن درسته
...

اراده و اختیار و ازشون سلب میکنی ... چون وقتی که میتونستی

1805

تصمیم بگیری کدوم طرفی باشی... تو انتخابتو کردی ! نه به
...اجبار

. این بار کاملاً خود خواسته انتخاب کردی که توی کدوم تیم باشی

دیگر نمی مانم ، از خانه اش خارج می شوم و داخل کابین
آسانسور

به دیوار تکیه می دهم . تا خیابان اصلی را پیاده می روم ، پاهایم
از

شدت پیاده روی طولانی ذوق ذوق می کنند سوار اتوبوس می‌شوم
و

در انتهای ترین بخش اتوبوس قسمت زنانه ، روی صندلی می
نشینم

. و سرم را به شیشه تکیه می‌دهم

درحالی که به شلوغی و ازدحام خیابان نگاه می‌کنم ، خودنویس
را

. میان دستاتم نگه می‌دارم و پلکهایم را می‌بندم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹ ۱۸:۵۴]

گرایلی_ #4۱4

سرم سنگین است . خستگی امانم را بریده است ... هیچکاری
نمی

توانم بکنم . از به جریان انداختن مجدد پرونده ی قتل اسامه آل

1806

سیف ... می‌ترسم ! اما عاقبت چه می‌شود ؟! تا کی میتوانم
سکوت

!کنم ؟! تا کی میتوانم به این وضع ادامه دهم ؟

اصلان از سکوتش هدفی داشت . اما چه هدفی؟! افکارم همه از هم

گسسته و رو به زوال است . پوفی میکشم و مثال این چند روز گذشته

. لب به دعا باز میکنم . دلم برایش تنگ شده است

همین که به حیاط بیمارستان پا می گذارم ، یک زن درحالی که زنبیلی به دستش است من را تماشا می کند ، با چادر نیمی از رویش

را پوشانده ، آنقدر نگاهش سنگین است که به ناچار مسیرم را به سمت او منحرف میکنم و وقتی نزدیک تر می شوم بالاخره تشخیص می دهم

: طلعت است ، از دیدنم لبخندی میزند خجالت زده می پرسد :
حالتون خوبه؟
. تشکر میکنم

یادم نمی آید سلام کرده باشم ، با تعللی میپرسم : اینجا چه کار میکنید ؟

! زنبیل را به دستم می دهد و میگوید : اینو برات آوردم . برکته

!برکت ؟-

! تبرک کربلاست . بذار زیر بالشت-

به این چیزها اعتقادی نداشتم برای اینکه دلش را نشکنم فقط می

: گویم

. ممنون-

. حالش خوب میشه جوونه . نگران نباش-

. لبخندی به لب می آورم : ممنونم ... دعا کنید

دستم را میفشارد و میگوید: دستش به خیر بود ، پسرمو به من

برگردوند

زبیر حالش خوبه ؟-

شرمنده میگوید: من نمیدونستم میخواد چیکار کنه . آدم وقتی

همنشین بزرگون باشه ... دلش میخواد به سبک و سیاق اونا

رخت

تن کنه ... حکایتش میشه حکایت زاغی که راه رفتن خودش هم

از

یاد می بره . ما به همون نون و ماست خودمون راضی بودیم...

ولی

افسوس که همسفره ی غریبه ها بشی. اون موقع دیگه هیچی
. زندگی خودت به چشم نمیاد

1808

. هنوزم دیر نیست اگر یه کاری دست و پا کنه-
من نمیدونم اون دختر چطور پا تو کفش پسرم کرد . خیال -
میکردم
! میخواد عروسم بشه
لبخندی به سادگی طلعت میزنم . کدام زنی بدش می آید ... لیلی با
! آن همه زیبایی و وجنات عروسمش نباشد ؟
!نگفتین حالش خوبه ؟-

سری به این سو و آن سو تکان می دهد و میگوید : شکر. یه
کاری
برای خودش دست و پا کنه بهتر میشه ... فعلا گوشه ی خونه
است

... تا زخماش درمون بشن

.کمکی کاری ازمن برمیاد بهم بگین-

از تو و آقات به ما زیاد رسیده . این سجاده ای که توشه مال -
مادرته

خودم وقتی شکم اولش بود اینو براش از مشهد آوردم . تبرک !
شده

. است

.چشمانم به اشک مینشیند

دستش را باز میکند ، من را بغل میزند و میگوید :توکلث به خدا
باشه

. خود خدا همه چیز وبرات درست میکنه .

1809

بغلش میکنم . بوی مادرها را می دهد . مادرها یک بوی به
خصوصی

دارند . عطرشان ... ذهن آدم را به اعتیاد می کشد . اعتیادی که
به

.هیچوجه نمیشود آن را ترک کرد . کاش مادر داشتم

وقتی در آغوش طلعت فرو می روم ... بیشتر از نداشتن مادر ،
دلَم

. میگیرد

با هزاران دعای خیر و عاقبت بخیری از من دل میکند و می رود
.

قول میگیرد حتما باز هم به او سر بزنم . قول می دهم تمام و
کمال

...قول میدهم که بروم سراغش

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۹,۰۸,۲۱ ۱۹:۳۵]

گرایلی_ #4۱5

زنبیل به دست به سمت ساختمان می روم ... درود روی صندلی
اطلاعات نشسته است ... قدم هایم را به سمت او کج میکنم .
همین

که جلوی رویش ظاهر می شوم چشمانش به من میخندند و
میگوید:

! نه خسته جوون

1810

!به زنبیل توی دستم زل میزند :این چیه ؟

! برکت-

!گیج میگوید : هان ؟

لبخندی میزنم و میگویم: تبرک کربلا... سجاده ... کتاب دعا ...
همه

!ی چیزهایی که این روزها بهشون احتیاج دارم

و کنار دستش روی صندلی می نشینم و میگویم: سجاده مال
! مادرمه

چه خوب. الان به دستت رسیده؟-

دست کسی امانت بود امروز پیشش آورد. شاید حس کرد امروز-
وقتشه و من به راه راست هدایت میشم

!درود میخندد: حالا شدی؟

!زشته بگم نماز خواندن بلد نیستم؟-

.میتونی روش دعا کنی ! هرکسی یه جوری خلوت میکنه-

هومی میکشم و میگویم: روم نمیشه از خدا معجزه بخوام. حتی
روم

! نمیشه دعا کنم. میگم نکنه خدا باخودش بگه این چه پرروئه
سپر دم به خودش... به مصلحتش... ولی از یه طرفم میگم نکنه
خدا

توقع داره التماسش کنم؟! غرور و کنار بذارم... ازش معجزه
! بخوام

1811

. درود میخندد و لپم را میکشد

!البخندی میزنم و میگویم : باید چیکار کنم ؟

چه کاری ازت برمیاد ؟-

سرم را به شانه ی ستبر درود تکیه می دهم و میگویم: ازم
برمیاد دعا

کنم.

.خب دعا کن-

...ازم برمیاد که بگردم پی حقیقت-

. خب بگرد-

اصلا نميخواست دنبال حقيقت باشم . سه سال مثل يه راز مگو -
تو

... سینه حفظش کرد

.راه اشتباهو نباید تا تهش اشتباه بری-

!اگر بيدار بشه و ازم برنجه چی ؟-

درودسرم را می بوسد و میگوید: حتی اگر برنجه تو کاری رو
انجام

! بده که میدونی درسته

! به درود نگاه میکنم و میگویم : تو می بخشیش ؟

... نگاهی به چشمانم می کند : میبخشمش
!چرا؟-

.... نمیدونم . شاید چون تو دوستش داری-
!اگر من دوستش نداشتم نمی بخشیدیش؟-

درود لبخندی میزند : من گناهکار بودم دلان . من با اسامه درگیر
. شدم . بدم درگیر شدم. به حد مرگ ما داشتیم همدیگه رو میزدیم
زور من غالب شد ! من وحشت کردم من فرار کردم خیلی خام و
جوون بودم... شاید ضربه هایی که من بهش وارد کردم اونو
... نکشت

ولی بالاخره که منم تند رفته بودم . من مقصرم... و الان حس
بهتری
دارم ... که من باعث مرگش نشدم ! بخاطر این حسی که الان
دارم

... میتونم ببخشم همه رو

. اعلان پنهان کاری کرد . دروغ گفت . از هممون مخفی کرد-
. دوست دارم بیدار بشه و بهمون دلیلشو بگه-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹ : ۳۷ : ۱۹]

1813

!اگر قانع نشیم-

منم بابت خیلی مسائل قانع نمیشم... از هستی بگیر تا کهکشان-
...

. تا ظلم... تا جنگ. ما قرار نیست همیشه قانع بشیم
دست درود را میان دستهایم نگه می دارم و میگویم : ضمنا من
توی

زندان خیلی مهارت کسب کردم . حداقل میدونم هدفم برای آینده
چیه .

چیه؟-

! میخوام یه کارگاه راه بندازم . منتظرم شرکام آزاد بشن-
لبخندی به رویش میزنم و میگویم :تا اون موقع زبانتو کامل کن .
یهو

. دیدی رفتی یه کشور خارجی و یه کارگاه دایر کردی
از اینکه فکرش را خوانده ام لبخندی میزند و بعد من را به
خودش

فشار می دهد و میگوید : دکترش گفته وضعیتش تغییری نکرده
این

خبر خوبیه . از این جهت که میدونیم ممکنه بهتر بشه و باید
. خوشحال باشیم از اینکه بدتر نشده

.چند نفس عمیق میکشم و میگویم : میرم بالا بهتره تو بری

1814

میمونم تا یکی دو ساعت دیگه هستم . برو ببینش... شام بگیرم -
با

. هم شام بخوریم

از پیشنهادش استقبال میکنم با زنبیلم به طبقه ی سوم می روم،
پرستارها دیگرم ما را شناخته اند ، اتاقش خصوصی است ، در را
به

آرامی باز می کنم ، هربار به این امید که چشمانش را باز کرده
باشد

و او با بی مهری تمام حاضر نیست نگاهم کند. کنار تختش
مینشینم، آن تبرک کوچک را زیر بالشش قرار می دهم و میگویم
:

این روزها به همه چیز چنگ میزنم . به اعتقادات دایه ام، به
...هووم

. به گذشته ... به حال... به همه چیز ! به همه چیز چنگ میزنم
دستش را میگیرم و میگویم : رفتم پیش سلوا . ازش خواستم که
بیاد

ملاقات... حتی خواستم فعلا از طلاق گرفتن اونم غیابی بدون
اینکه

تو توش نقشی داشته باشی منصرف بشه . قبول نکرد من تمام
. تلاشمو کردم ولی قبول نکرد

انگشتهایش را بیشتر نوازش میکنم و میگویم : باید دیگه چه کار
کنم

؟ عابدینی همه چیزهایی که مال تو بود ، چیزهایی که قاطعانه مال
تو بود رو به من انتقال داد . چیزهایی که با تلاش و زحمت
خودت به

دست آوردی.... باید با اینا چیکار کنم؟! میخوای یه کار راه
بندازم؟

نفس عمیقی میکشم و میگویم : باید چیکار کنم اصلان؟! کاش
بیدار

شی و بهم بگی... درود بهم میگه نباید یه اشتباه و ادامه داد ...
تو هم

همینو میخوای؟! راستی بهت گفتم خواهرم برگشت پیش ما...
الان

با ما قراره زندگی کنه . اون مدارکی که بهش دادی ، دهن جواد و
بسته و راضی شده به طلاق... به اینکه حضانت بچه ها رو به
خواهرم

بسپاره . یادت میاد ... میخواستی منو مجبور کنی که وارد زندگی
جواد بشم... اون موقع چرا اینو ازم خواستی؟! به خاطر این
پنهان

کاریت میخواستی منم گناهکار جلوه بدی تا بار وجدانتو سبک
کنی....؟! یا میخواستی به خاطر عقد لیلی با عقیل از گرایلی ها
به

خودشون صدمه بزنی؟

نفسم را فوت میکنم : گاهی از درک کردن تو عاجز میشم... گاهی
تلاش میکردی منو از خودت برونی... گاهی منو به خودت
نزدیک

میکردی... انگار هیچوقت نتونستی با دل و قلبت کنار بیای. چیزی

اذیت میکرد... چیزی مانع میشد... چیزی جلوتو میگرفت.
چیزی

مثل یه دندون لق... که نه میتونستی با جای خالیش کنار بیای و
بندازیش دور... نه میتونستی نگهش داری که نگه داشتش
مکافات

! داشت و درد ! چیزی مثل لیلی

1816

آهی میکشم ، به چشمان بسته اش که مثل خنجر در قلبم فرو می
رود نگاه میکنم و میگویم: این روزا از تو با خودم اینو به یادگار
حمل
میکم.

خود نویس را میان دستش میگذارم و میگویم : تنها چیزیه که
ازت

دارم . یادت میاد یه خودنویس دیگه هم بهم دادی... اونو گمش
کردم

! نمیدونم این یکی هم قابلیت اونو

چشمانم از مژه های بلند اصلان به سمت خودنویس میرود که
توی

دست او گذاشته ام و انگشتهایش را دور آن قلم نقره ای بند کرده
ام

.

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۱۹ : ۲۰]

گرایلی_ #4۱7

فصل بیست و نهم : ۲۱ - ۲ - ۱۳۹۷

برای تکمیل مدارک ناچارم به کپی صفحات شناسنامه! کپی کلیه
! صفحات شناسنامه

1817

از شناسنامه ام خجالت میکشم . از تحویلش... از اینکه کسی
صفحه

ی دوم را ببیند خیلی خجالت میکشم! اتفاقی که برای من افتاده
است ، اتفاقیست که به ندرت در زندگی یک زن امروزی رخ می
دهد . زن امروزی ، اگر از مردی خسته شود ، اگر مردی را دور
بیندازد ، اگر مردی را نخواهد به او فرصت بازگشت دوباره نمی
دهد،

چون میداند که به تنهایی از پس خودش برمی آید. اما موضوع
چیز

دیگریست صفحه ی سوم شناسنامه ی من ، قصه اش فرق دارد
با هر

! زن امروزی دیگری

در فکر فرو رفته ام . مرتبه ی دومی که عقد میکنیم را به یاد می
آورم ، با وجود اینکه عکس های من از مهمانی درکنار پاشا به
دستش رسیده است ، و نمیدانم کدام آدم بیشعوری زندگی من را
این چنین در اختیار او قرار می دهد اما عقد میکنیم بدون هیچ
سرزنش و شماتتی! درحالی که من این بار با یک مانتو و شلوار
ساده

ی سورمه ای خودم را به محضر رسانده ام و او پیراهنی را به
تن زده

است که برایش از دبی آورده بودم . و درمورد عکسها هیچ
سوالی

! نمیکند . هیچ وقت

1818

زنی که مسئول فتو کپی است ، درحالی با دقت تصویر اسکن شده
ی

شناسنامه ی من را واریسی میکند و چشمانش برق میزند که دلم

میخواهد سقف این انتشاراتی کوچک را بر سرش خراب کنم
از حال و هوای نگاهش میخوانم که ، چه سوژه ی نابی برای
گفتگو

. پیدا کرده است

کار تمام میشود، مدارکم را بالاخره تحویل می دهد و من حساب
میکنم ، همین که پوشه را بغل میزنم ، ترنم سر و کله اش
پیدامیشود و میگوید: پس کجا موندی
! دارم میام-

. دنبال ترنم روانه می شوم و میگویم: برای فردا ، مشاوره است
. اسم مشاوره که می آید زانوهایم خالی میکنند
ترنم به سمت می چرخد : چی شدی ؟
. فشارم افتاده است

دستم را میگیرد و میگوید : خوبی؟
سری تکان می دهم و میگویم: با این پرونده ی مسموم امیدی به
من
! هست؟

. ترنم نیشخند میزند: چرا نباشه . به کسی مربوط نیست
نگاهی به چشمان ترنم می کنم . انگار بخواهد همه چیز را غیر
از

آنچه که هست به نمایش بگذارد ... متاسف میگویم : ندیدی چه
پرونده ی قطوری برام ترتیب دادن؟! منو به جنون محکوم کردن
تو

. میدونی چقدر برای من این ماجرا بد میشه
ترنم با آرامش میگوید: هیچ اتفاق به خصوصی نمیفته . به
خودت

مسلط باش. فعلا به فکر این باش که منظم و دقیق ظاهر بشی....
این

تنها راه حل این مشکله! بعدم با کسی که این پرونده ی به قول تو
قطور و ایجاد کرده سر و کله میزنیم

از سایه ی خودم هم می ترسم . فخر آدم با نفوذی بود حداقل میان
. اهالی ای که من را می شناختند حرفش خریدار داشت

ترنم بازویم را میکشد و میگوید :بیا بریم رفع گرسنگی کنیم بعد
. برای اون قسمتش هم فکر میکنیم

به زور ترنم حرکت می کنم با هم سوار اتومبیلش می شویم و
نمیفهمم چطور راضی ام میکند در یک محیط چرک و پر از مگس

ساندویچ فلافل بخورم . اما آنقدر به من آن ساندویچ میچسبد که
. دیگر کثیفی محیط به چشم نمی آید

1820

درحالی که با دقت تماشا می کند میپرسد: با اصرار چطوری؟
. شانه ای بالا می اندازم و میگویم: یه روز خوب. یه روز بد
هر شب میاد خونه ؟-
هر شب... به جز یه وقت هایی که بهش زنگ بزنه و ناچار بشه -
که

! بره

. ترنم با دقت تماشا می کند: خب اینکه خیلی خوبه
سری تکان میدهم: چیش خوبه؟
زندگیتون خیلی طبیعی و نرمال شده . پارسال این موقع ها رو به-
...یاد بیار

زندگی ام طبیعی و نرمال شده ! راست میگوید . وقتم را با کتاب
خواندن و دوره های پرواز می گذرانم . و هر شب ساعت نه ، او
به

خانه می آید. به حضورش دیگر عادت کرده ام . هرچند که گاهی
اگر

. بخواهد که نیاید قبلش اعلام می کند

با ترنم صمیمی تر شده ام. بدون قضاوت با من رفتار می کند .
البته

تا جایی که بتواند . و نکته ی مثبتش این است نه من انسان
وابسته

ای به او هستم نه او به من ... ما میتوانستیم ماه ها از هم بی
خبر

1821

باشیم و وقتی او را ملاقات میکردم همه ی ماه های غیبت را
برایش

. شرح می دادم

ترنم خونسرد میگوید : به نظرم بهتره یه کم سکسی رفتار کنی تا
! اون یکی مشکل هم برطرف بشه

. اخم میکنم ، ترنم لب میزند : به یه تراپیست هم مراجعه کنین

!وقتی خودش رابطه نمیخواه چرا باید اصرار کنم ؟-

آخرش که چی ؟! یا این زندگی رو میخوای ... یا نمیخوای ! اگر-

میخوای که خب زندگی یه بخش سکس هم داره ... چقدر خود
! ارضایی کنه کور میشه ها

لبم را میگزیم و ترنم گازی به ساندویچش میزند : اگر نمیخوای
که

دیگه خودتو علاف نکن . هی نیومد اومد ... شب منو تار و مار
میکنی

...امروز نیومد رفت اون وری

لبخندی میزنم : باشه دیگه آمار و بهت نمیدم

! تو غلط کردی-

میخوای به اصلان بگم تو رو هم بگیره . جناح ما قوی تر بشه-

1822

نوچی میکند : اون وقت مجبورم تو رو از رده خارج کنم سخته
تو

هرچی باشه دوستمی

! لبخندی میزنم و ترنم میگوید : درمورد مشاوره به اصلان بگو

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱۹,۰۸,۲۱ :۲۱:۲۱]

گرایلی_ #4۱8

نمیخوام توی قضیه ی پروازم اصلان دخالتی داشته باشه . من -
بدون

. اصلان هم میتونم این قضیه رو برطرف کنم
ترنم هومی میکند : ولی فخر از تو کینه داره . خودت گفتی...
خودت

گفتی چندین و چند مرتبه دم خونه دیدیش... که داشته کشیکتو
میداده... حتی خیال میکنی که فرستادن اون عکس ها هم کار اون
بوده .

به ترنم زل میزنم : زندگی من مدام درحال تغییر و تحوله دیگه به
. هیچکس نمیتونم اعتماد کنم

1823

پاشا پیغام می دهد ... احوالم را می پرسد و میخواهد بداند برای
عصر

چه برنامه ای دارم . ترنم نگاهم میکند و میگوید : پاشاست ؟
. سری تکان میدهم و گوشی را توی کیف می اندازم
!اصلان به ارتباطت با پاشا کاری نداره ؟-
.هیچی ! غیرتشو خورده دو لیوان آبم روش-

...ترنم لبخند پهنی میزند : چه جالب

بی غیرتی اصلان جالبه ؟-

نه ... اینکه تو با نامزد سابقه ی رابطه ی خوب و دوستانه ای -
داری و

به اصلان میگی بی غیرت جالبه . مگه به رابطه ات شک داری
؟!

: فوراً همان تیتراژ توجیهات یک ساله ی اخیر را به زبان می اورم
. ما فقط دوستیم-

ترنم سری تکان میدهد: دوستی به صرفی که فقط یه دوستی ساده
باشه ... پس نباید اصلان و تحریک کنه ! هرچی باشه شما فامیل
هم
هستین .

سری تکان می دهد : الان داری نصیحت می کنی ؟

1824

میخندد و بیخیال میگوید : چه نصیحتی . من چیکار به تو
وزندگیت

دارم . فقط دارم فکر میکنم نکنه خود اصلان داره بهت گند میزنه
...

! سکوت مردا خیلی خطرناکتر از فریاد زدن هاشونه
حرفش را قبول دارم ، اما هیچ واکنشی نشان نمی دهم ، درحالی
که
برای خودم سرگرم ساندویچم هستم ، ترنم میگوید: پاشا چیکار
میکنه؟
! دوست دختر داره ... بهناز-
تو مشکلی نداری؟-
نه. من فقط باهاش گه گاهی مهمونی و گه گاهی هم کوه میرم-
... بهناز هم می بینم ... فقط دوستیم . دوستای خوب... صمیمی
. دوستایی که از درد هم خبر داریم
ترنم هومی میکند: میخوای به یه روانشناس مشاوره پاست بدم؟
کمی از نوشابه ام می نوشم و میپرسم: چرا اوضاعم خیلی
!بیرخته ؟
سری به علامت نه تکان می دهد و میگوید :موضوع این نیست
...
موضوع اینه که ... شما دو نفر نمیخواین یه بار برای همیشه
حلش

کنین . یا زن و شوهرین . یا به قول خودت یه قرار موقته که
بالاخره

. موعدهش سرمیاد و تموم میشه

چطور میتونیم زن و شوهر باشیم و رابطه ی زناشوییمون رو -
نجات

بدیم وقتی من هوو دارم و اون حاضر نیست از اون زن و بچه
هاش

! جدا بشه

چون اون این کار و نمیکنه تو هم ارتباطتو با پاشا حفظ میکنی -
و

رو اعصابش اسکی میری؟ قشنگ رابطه رو مربعی کردین !
کارای

.ضربدري هم میکنين

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم و میگویم : بعضی وقتا از حد
! میگذری

.دارم كمكت میکنم درست و آگاهانه تصمیم بگیری-

! احتیاج به كمك ندارم-

ترنم هومی میکند و میگوید: تو اصلان و دوست داری نظر من
! اینه

برای همینم هست دست میزاری رو نقطه ضعف هاش که ادیتش
کنی از طرفی هم پاشا هم یه آدمیه که همیشه به فرمانت
گوش

میده در نتیجه توان مخالفت با تو رو نداره ... پس ازدواجت
همیشه

... اینطوری کش و قوس میاد بین تو و پاشا... اصلان و سلوا

1826

بهش نگو ازدواج این فقط یه قرار موقته که به زودی موعدهش -
سرمیاد و تموم میشه. منم رها میشم برادر مم آزاد میشه همین
وبس.

بریم؟

مخالفت نمیکند وقتی میبیند چقدر عصبانی و آماده ی ایجاد تنش
های بیشتری هستم ، چیزی نمیگوید و از آن فست فودی پر از
کثافت بیرون می زنیم.

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۱9 : ۳۲ : ۲۳]

گرایلی_ #4۱9

من را مقابل خانه پیاده می کند، مثال این چند روز ، که نقش یک

نگهبان را بر عهده دارد ، تا مادامی که به خانه ورود کنم می
ایستد ،

در را می بندم و صدای اتومبیل ترنم را می شنوم که از کوچه
خارج

. می شود . یک نفس عمیق میکشم و از پله ها بالا می روم
کلید را در قفل فرو می کنم همین که کفش هایم را از پا بیرون می
آورم یک مرد با نهایت عصبانیت به سمت حمله می کند و طوری

1827

من را به داخل خانه پرت میکند که صدای جیغ در داخل خانه می
پیچد و او با لگد در را می بندد

درحالی که کف سائلن افتاده ام ، به چشمان عصبانی و پر از
حرصش

نگاه میکنم . نفس نفس میزند و میگوید : مدتهاست منتظر این
. فرصتم ! چندین ماه صبوری.... بالاخره نتیجه داد

روی زمین پرت شده ام... به کمک دست هایم به عقب می خزم ،
: درحالی که در چشمان پر از کینه ی او خیره شده ام می گویم
ورودت به خونه ام رو میتونم به پلیس گزارش بدم اون وقت
قراره چه

کار کنی ؟

!لبخندی میزند : زنده میمونی ؟

صورتش سرخ است ، خودم را به کمک پایه ی مبل بالا می کشم ،

سرپا می ایستم و میگویم : بهتره بری... تا بیشتر برای خودت دردرس

...درست نکردی

نزدیکم میشود : برای چی گه زدی به زندگی من ؟ باهات چیکار داشتم ؟ تو خودت اومدی سمت من . خودت خواستی که با من باشی... انتخابت من بودم . چه بدی ای درحقت کردم که مستحق !چنین فضاحتی بودم ؟ اونم جلوی خانواده ام ؟

1828

به من و من افتاده ام اما نمی توانم دربرابرش عقب نشینی کنم ،
درحالی که به چشمانش خیره ام می گویم : تو هم منو جلوی
خانواده ام خراب کردی... فکر کنم یادت باشه چی برام فرستادی
تو که اون مردک عرب و به عنوان شوهر قبول نداشتی داشتی -
؟!

مگه اجباری نبود ؟ مگه نمیگفتی که راضی نیستی... مگه روح
و

...قلبت متعلق به پاشا نبود ؟! پس چی شد؟! همه ی حرفات
!ک...شعر بود؟

آرواره هایم را روی هم می مالم و میگویم : تو خیانت کردی...
حقت

بود اون بلا سرت بیاد . حالا هم برو گمشو از خونه ی من بیرون
.

اگر نرم چیکار میکنی ؟ جیغ میکشی ؟-

خبردارم عکس های منو پاشا رو برای این و اون ارسال میکنی -
من

از بابتش هیچ ترسی ندارم قابل توجهت ... هیچ کار پنهانی ای
. نمیکنم که بابتش نگرانی داشته باشم

.جلوتر می آید

.آنقدر وحشت به جانم تزریق میکند که صدایم بریده می شود

1829

اعتماد به نفسم به تاراج می رود و در حالی که دستش را به
روی

گردنم میکشد و چشم در چشم من دوخته است میگوید : میدونی
میتونم باهات هزار تاکار بکنم؟! همون کاری که باید اون روز
توی

ویلا انجامش میدادم؟

. خودتو بیشتر از این نابود نکن.

دستش را به میان پاهایم می برد و میگوید : خیلی خودتو از چشم
انداختی دلان.

من را به ستون پشت سرم فشار می دهد و میگوید : این خانواده
ی

عرب ، بدونن عروستون تو کدوم گورستون میپلکه ... به
غیرتشون

برنمیخوره؟! خانواده ی آبرو داری به نظر میرسن این چیزها
براشون

! مهمه تو دست گذاشتی رو نقطه ضعفشون

دهانم باز می شود که چیزی بگویم اما دستش را به روی لبهایم
فشار

می دهد و میگوید : دوست داری با برادر شوهرت تماس
تصویری

...بگیرم؟ ببینه زیر منی

و طوری من را به عقب هل میدهد ، که تعادل را از دست می دهم
دستم را میگیرد ، پاهایم می لرزند . هیچ نمیگویم . هرچه ...
بگویم
اوضاع را بدتر و بیشتر از کنترل خارج میکند

1830

من را به سمت تخت خوابم هل می دهد زانویش را لبه ی تخت
می
گذارد ، قبل از اینکه تقلایی کنم یا تکانی بخورم با زانوی دوم به
سینه ام فشار می آورد و می پرسد : اسمش چیه ؟ اسد ... اسد
آل
....سیف

. نفسم در سینه ام حبس میشود
فخر لبخندی به رویم میزند و میگوید : دوست داری چطوری بی
!آبرویی تو جبران کنم دلان؟! چطوری ؟
.ساکت نگاهش میکنم

. هیچ واکنشی از خودم بروز نمی دهم
آنقدر وحشت زده ام که کاری ازم برنمی آید. با قدرتی که دارد
تنها

یک سیلی به صورتم می کوبد و میگوید: من هنوز باهات کار دارم.

این سیلی رو فراموش نکن . کاری با من کردی که خانواده ام طردم

کنن... نامزدم ... زندگیم... آینده و اعتبارم و از دست دادم .جوری تو

! رو نابود میکنم که هرگز نتونی کمر راست کنی

.و از روی تنم بلند می شود

1831

چند ثانیه نگاهم می کند و میگوید : برای اینکه یک بار بی آبرو بشی

میتونم هزار تا کار کنم ولی دلان ... میخوام یه کاری باهات ... بکنم

که هزار بار بی آبرو بشی ! که لکه ی ننگش هیچ وقت از توی پرونده

...ات پاک نشه ! با رویاهات خداحافظی کن

.این را میگوید و از خانه ام بیرون می رود

روی تخت میخ شده ام و وحشت سراسر وجودم را در بر گرفته
است

.

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۱9,۰8,۲۱ :۵7:۲۳]

گرایلی_ #4۲۰

... انقدر غلت و واغلت میزنم تا بالاخره صدای در ورودی می آید
نمیخواهم از جایم تکان بخورم همانطور که روی تخت ولو شده ام
سر وکله اش در دم ورودی اتاق پیدا می شود و می پرسد: حالت
خوبه؟

. همانطور که پتویم را بغل زده ام می گویم : خوبم

1832

کمی جلو می آید و درحالی که با دقت به کسالت و رخساره ی بی
حوصله ام نگاه میکند می پرسد : چرا لباس هاتو عوض
...نکردی

.حوصله نداشتم-

نگاهی به اطراف میکند و بعد چراغ را میزند و می پرسد :
طوری

شده ؟

تو کار مهمتری از پرسیدن احوال من نداری ؟-

نفس عمیقی میکشد : خب احوالت که خیلی مهمه پرسیدنش هم

!همچنین ... این لکه چیه رو زمین؟

! و خم می شود دستش را به لکه نزدیک می کند و میگوید : گله

سرم را از روی بالش بلند می کنم . با دقت بیشتری تماشا می کنم

رد کفش است . رد کفش مردانه ! گوشه ی لپم را به زیر دندان

می

....برم و میگویم : گل؟ شاید به لباسم چسبیده

کمر راست میکند با دقت من را می سنجد و میگوید : گل به

لباست

چسبیده ؟ خوردی زمین؟ جاییت صدمه دیده ؟ میخوای ببرمت

دکتر ؟

با بد عنقی میگویم : فقط میخوام تو حال خودم باشم همین

1833

نگاهش رنگ شیطننت میگیرد : چای نبات میخوای ؟! با یه

مسکن و

!!! کیسه ی اب گرم

. پرستاری تو رو نمیخوام . میشه دست از سرم برداری-

با نگاه دقیق تری و راندازم می کند و میگوید: صورتت چی شده
!؟

یا خدایی به لب می آورم و میگویم: نمیدونم چی شده؟
من را از بازو می گیرد و وادارم می کند بلند شوم ، مقابل آینه
نگهم

! می دارد و میگوید : این رد چیه رو گونه ات
سیلی ای که خورده بودم ... گونه ام را در دو لاین موازی ، کبود
کرده است . کمی صورتم را واریسی میکنم و میگویم : خب که
چی ؟

من باید درمورد همه چیز بهت توضیح بدم؟
من را به سمت خودش می چرخاند بازویم به دستش است و
درحالی

که از آن قیافه های جهنمی برایم گرفته است میگوید : چی شده ؟
نمیخوای حرف بزنی؟

چی باید بگم ؟اگر بهت ربط داشت میگم . دستمو ول کن داری-

! بازومو خرد میکنی

کی داره اذیتت میکنه ؟-

عصبی از این بازجویی بی پایانش ، خودم را از شرش خلاص
میکنم ،

از اتاق بیرون می روم و میگویم : وای دست از سرم بردار...
هی چی

شده چی نشده ! چی میخوای از جون من؟ مگه قراره چی بشه؟
جز

.تو هیچکس منو اذیت نمیکنه

...حیران به دنبال من می آید

درحالی که تماشایم می کند میگوید :میخوای حرف بزنیم؟ من

!دوباره اشتباهی مرتکب شدم که خبر ندارم ؟

.حوصله ام را سر می برد

از اینکه میخواهد خودش را خوب و موجه نشان دهد حوصله ام
را

.سر می برد

از اینکه تمام تقصیرات عالم را من ناچارم تا حمل کنم حوصله ام
را

. سر می برد

درحالی که با دقت به چشمانش زل زده ام می گویم: من خسته
. شدم

سوالی میگوید: خسته؟

!سر تکان می دهم: عجیبه برات خسته شدم ؟

1835

!دوباره چی شده دلان ؟-

میخندم :دوباره ؟ چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار من به این
!لجن عادت کردم ؟

مسکوت تماشا می کند و میگویم: نمیخوام تو این خونه ببینمت
.

نمیخوام در اتاق و که باز میکنم تو توی این سالن خونه از این
ور به

اون ور وول بخوری... نمیخوام دستمال های رولی اتاقم و
بشماری که

با کسری مواجه نشیم . نمیخوام خرید هامو بکنی.. نمیخوام نون
و

میوه بگیری... نمیخوام گوشت تیکه کنی... نمیخوام چکه کردن
شیر

دستشویی رو تودرست کنی ! حتی نمیخوام برام چای بیاری یا
هیچ

غلط دیگه ای بکنی . میفهمی؟ نمیخوام . از این زندگی اجباری که
. مجبورم تحملش کنم خسته شدم . کلافه شدم ! عاصی شدم
. نمیخوام ... از دیدن تو تو ی این خونه ناراحتم عصبانی ام. اذیتم
. میفهمی ؟ اذیت دارم میشم

. همانطور ایستاده است و بر وبر نگاهم میکند

کلافه و بی حوصله میگویم : چرا باید به زور وانمود کنیم
حالمون

خوبه؟ جلوی همه ... جلوی خانواده ی من ... جلوی دوستای من
...

! جلوی این ... جلوی اون

1836

! برو اصلان! من واقعا نمیتونم تحملت کنم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۸, ۲۰۱۶ :۰۰]

گرایلی_ #4۲۱

چند دقیقه می ماند بعد نگاهی به من میکند و بی حوصله نفس

عمیق میکشد ، میخواهد از خانه خارج شود که دوباره روی زمین

زانو میزند رد گل را با سر انگشت لمس میکند و میگوید : کی امروز

اینجا بوده ؟

آب دهانم را قورت می دهم ترس به جای جای بدنم سرایت می کند ، قبل از اینکه واکنش عجیب غریبی نشان دهم می گویم : فکر کنم

...داشتی میرفتی

کی اینجا بوده دلان؟-

آنقدر مقتدرانه می پرسد که دیگر جرات نمی کنم جواب ندهم یا جواب سربالا نثارش کنم ، روی لبهایم زبان میکشم و میگویم: پاشا

با هم یه کم بگو مگو داشتیم

1837

حتم داشتم اگر نامی از فخر می آوردم چنان بلایی سر او می آورد که دیگر پشیمانی هیچ سودی نداشت . من نمی توانستم اصلان را در

موقعیتی قرار بدهم که باز ضربه ببیند و ضربه بزند! همان یک مرتبه

. برای هفت پشتم بس بود

مقابل صورتم می ایستد و میگوید: پاشا کتکت زده ؟

فکر میکردم با قضیه ی من وپاشا کنار اومده باشی.... ارتباط - بین

! من و اون ... بین من و اونه

یک لحظه چنگی به موهایش میزند و بعد در چشمانم خیره می شود

و میگوید : بهت سیلی زده ؟ زده تو صورتت ؟

.اوضاع بدتر و بدتر می شد

. نمیتوانستم اسم فخر رابه زبان بیاورم

...میترسیدم

از آبرو ریزی ... از تعصب... از خشم... از غیرت مردانه ی ! اصلان

اصلان بد تا می کرد . طی همین مدت کم فهمیده بودم ... چطور میتواند دودمان آدم ها رابه راحتی به باد دهد و عین خیالش نباشد!

!مگر من نبودم ... مگر پاشا نبود ... مگر فخر نبود ؟

هیچ ترس و واهمه ای نداشت با سر به دل خطر می رفت و
هرچه

! بادآباد

با آرامش میگویم: من و پاشا هر مشکلی داشته باشیم بین
خودمونه

خودمون هم حلش میکنیم.

پاشا دست رو زن من بلند کرده ؟-

انگار حرفهای من را نمی فهمید

! انگار فارسی نمی فهمید

انگار داشتم به زبانی صحبت میکردم که قادر به درکش نبود . از
ترس اینکه بند را بیشتر آب بدهم ، جملاتم را به نقاط کور می
. رسانم و میگویم: گفتم یه چیزی بود بین من و پاشا و حل شد
ارتباط من و پاشا برای تو کاملاً روشنه . همونطور که همه چیز
و

. میدونی و بهش آگاهی ... این هم یه بخشی از رابطه ی ما بود

درگیر شدیم بحث کردیم و همین ! حالا هم امشب میخوام یه کم

... تنها باشم . البته اگر میخوای بمونی
که نگاهم به عروقت می رود که برجسته و برجسته تر می
شوند،
. نفس عمیقی میکشم و میگویم: بمون

1839

چشمانش داشتند از حدقه بیرون می زدند من را نگاه میکند و من
...

... نمیدانستم باید چه کنم. لب روی لب میمالم و میگویم: اصلان
!وایمیزی از پاشا کتک بخوری ؟-

دیوار حاشا بلند است سر تکان می دهم: خیال میکنی فقط من
کتک

خوردم ؟

چنگی به موهایش میزند و از لای دندان های کلید شده اش
میگوید: من انقدر ناتوانم که پاشا ... بیاد خونم... دست رو زخم
بلند

کنه ؟

صدای فریادش در فضای خانه می پیچد و من انگار به مرگ
نزدیک

می شوم . عصبانیتش از کنترل خارج می شود ، به سمت یورش
می

!آورد و میگوید: کارت به جایی رسیده که دیگه میاریش خونه؟
: کاش زبانم را در کودکی از دست می دادم ولی نمیگفتم
مشکلت با خونه اومدنش چیه؟! گونه ام کبوده نه جای دیگه ام-
!

.سکوت میکند

1840

نباید ادامه بدهم اما می دهم ... وقاحت را به حد اعلا می رسانم و
میگویم : هرکاری کرده باشم محکم اصلان چون تو میدونی این
! ازدواج پیشیزی برام ارزش نداره

چنگی به موهایش میزند و همه ی تارهایش را از نظم خارج می
کند

انقدر سرخ و کبود است که نگرانش میشوم . میترسم که سخته .
کند

وحشت زده و هراسان دور خودم می چرخم که بالاخره لب میزند .
:

...هرزه نباش دلان ! هرزه نباش

. و می بینم تلو تلو می خورد و از در بیرون می رود
خاک بر سرم می شود ... پی او می دوم . لباس بیرون هنوز تنم
است

تلفن همراهم را از اتاق برمی دارم و شال دور گردنم است
متوجه

کلید و کیف نیستم ... فقط کالج ها را می پوشم و پی او از پله ها
پایین می دوم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۸, ۲۰۷ : ۰۱]
گرایلی_ #4۲۲

1841

هنوز استارت نزده است که خودم را به داخل ماشین پرت می کنم،
هنوز در را کامل نبسته ام که پا روی پدال گاز می گذارد و با
سرعت

از کوچه بیرون می رود ، مثل دیوانه ها رانندگی میکند. ترس به
جانم رسوخ میکند و تمام مدتی که روی صندلی شاگرد نشسته ام
و

از دستگیره ی سقف آویزانم ، فقط همین به عقم می رسد که به
پاشا هشدار بدهم اوضاع از چه قرار است

در یک پیغام کوتاه مینویسم : اگر اصلان ازت چیزی پرسید ! بگو
با

من بودی و بگو کاری به کار روابط من و تو نداشته باشه ! بگو
هرچی

بوده بین خودمون بوده و به اون مربوط نیست

گوشی را توی جیب سر دادم

از دورزدن ها و از این خروجی به آن خروجی رفتن هایش ، می
فهمم که به کدام سو می رود ، بعداباید از دل پاشا در می آوردم
خدا به دادم برسد . خدا امشب را فقط به ما رحم کند . خدا به
فریاد

ما برسد و امیدوار بودم خدا من را فراموش نکرده باشد
همین که وارد کوچه می شویم صدای لاستیک های ماشین گوشم
را

سوراخ می کنند . مقابل در متوقف می شود ؛ از اتومبیل پیاده می

1842

شود، زنگ طبقه ی دوم را می زند ، سلطان می گوید: به به
اصلان

خان ... بفرمایین بالا

!به پاشا میگین بیاد پایین ؟-

... نمیای بالا-

پایش روی زمین ضرب گرفته است ، درحالی که به سختی ،
خودش

را ، صدایش را و اعصابش را کنترل می کند میگوید : نه ممنون
سلطان میگوید: الان بهش میگم

. در را به هرحال باز می کند

از اتومبیل پیاده می شوم ، پاشا لخ لخ کنان به سوی در می آید ،
خدا خدا می کردم پیغام من را دیده باشد ، همین که از دروازه
میگذرد ، اصلان بی سلام و علیک یقه اش را میگیرد و چنان به
دیوار

. پشت سر او را می کوبد که من بی اراده جیغ میزنم

:میخواهم جلو بروم که صدای پر حرص اصلان در گوشم می پیچد
! سرجات وایسا

1843

پاشا ساکت نگاهش میکند و اصلان میگوید : آخر و عاقبتش چیه

پاشا؟ آخر و عاقبت دری وری هایی که پشت به پشت هم می بافی
و

ناخنک زدن هات به زندگی من چیه؟

. پاشا لبخندی میزند

درحالی که با نگاهش اصلان را واری می کند میگوید: تو ناخنک
زدی به زندگی من ... فکر کنم یادت رفته؟! بری نگاتیو دوربینتو

چک کنی..... یادت میاد .. یادت میاد تو کجای زندگی من ورود

! کردی و کجا چیزی که مال من بود و چنگ زدی

وقتی رفتم سراغش که مال تو نبود ... یادت بیار پاشا . یادت -
! بیار

آنقدر عصبانی است که نگرانش میشوم ، استرس و فشار ، در
این سن

و سال سم است . خدا به جوانی اش رحم کند ، غلط کردم جبران
میکنم . آنقدر دلشوره دارم که نمیدانستم به چه چیز دیگری پناه
ببرم جز نام خدا هیچ نامی به زبانم جاری نمی شد

پاشا با حرص میگوید : اتفاقا خوب به یاد میارم که چطور برای
ناموس من دهن باز کردی و ازچنگم قاپیدیش... تو رو شریک
همه

چیزم کردم ... رفاقتم... برادریم... میدونستم یه روز مثل بختک
به

. جونم میفتی ، هیچوقت انقدر نزدیک به خودم نگهت نمی داشتم

1844

...اصلان صدایم میزند: بیا اینجا

.ایستاده ام هنوز

... دوباره میگوید: با تو ام . بیا

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۸, ۲۰۷: ۰۱]

گرایلی_ #4۲۳

با گام های آرامی پیش میروم و اصلان تشرم میزند: عشوه نیا
.... راه

! بیا... برس

.صدای آیفون می آید

! پاشا با صدای آرامی میگوید: دارن گوش میدن بین ما چه خبره

من میرسم و اصلان نفسش را فوت می کند به سمت اتومبیل می

. چرخد . پاشا وقت نمیکند از من سوال کند اینجا چه خبر است

فقط میبینم اصلان جعبه ی ابزارش را در می آورد با یک پیچ
کشتی
بزرگ به سمت آیفون می رود و طوری با پیچ کشتی به جان قاب

1845

آیفون میفتد و آنقدر کشمکش میکند تا از جا درمی آید. سیم
هایش
اتصالی میکنند و اگر پاشا به دادش نمی رسید حتما برق او را
میگرفت.

. پاشا وحشت زده میگوید: چیکار میکنی
اصلان میان نفس نفس هایش رو به پاشا میگوید: دست از سر
زندگی

من برنمیداری... ؟

. پاشا ساکت است

اصلا دست پیش میکشد چانه ام را به میان انگشتهایم نگه می
دارد و

میگوید :اینه دوست داشتنت؟! که بگیری بزنیش؟! بکوبی
!توصورتش؟

نگاه پاشا به گونه ام می رود و من چشمهایم سراسر التماس
است تا

. به همین وضعیت ادامه دهد

یک نفس عمیق میکشد و میگوید : هرچی بین ماست بین ماست
!

!تو روشن ؟

صدای فریادش گوش جفتمان را کر می کند : تا وقتی زن منه
روش

!!!دست بلند نکن

1846

چشمهایم را محکم روی هم فشار می دهم و پاشا ... از صدای
عربده

. اش عقب نشینی میکند. هیچ نمیگوید

بی آبرویی دامنمان را میگیرد ... صدای چه خبر شده های عقیل
و

الله مراد را می شنوم . پلک میگشایم . باور نمیکنم که چشمانش
پر

! از اشک است . سرخ است و چهره اش کبود

پاشا دستش را به عقب می برد طوری که بتواند در را به روی
مردهایی که درخانه هستند ببندد رو به اصلان می گوید: آروم
باش !

یقه ی پاشا را رها می کند و رو به من می گوید: تو خونه ی من
دیگه قرار نذارین... دندون سر جگر بذارین ... تهش به هم می
رسین.... خودم جشنتون رو میگیرم

و کف دستش را به شانه ی من می گذارد و من را به سمت
آغوش

....پاشا پرت می کند و میگوید :یه کم دیگه به هم می رسید
میخواهم از آغوش پاشا خودم را بیرون بکشم که نمی گذارد
دوباره

! من را به سمت سینه ی پاشا هل می دهد و میگوید : آشتی کنید
و رو به جفتمان با تحکم می گوید : یه بار دیگه عکسهاتون به
دست

من برسه... که هر گورستونی که میرید به خودتون مربوطه...
ولی

بدون دلان ... من طلاقتمیدم اگر باز این قسم عکس ها به دستم

برسه ... ول نمیکنم . به هیچ وجه ! هر عکسی از این به بعد به
دستم

برسه نشونه اش اینه که تو تا ابد ... تا وقتی گیس هات رنگ
دندون

هات بشه مایملک منی ! دارایی منی ... و نمیدارم روزگار خوش
! ببینی

و نیشخندی به ما می زند و عقب می رود و بلند میگوید : از
خاندان

! گرایلی معذرت میخوام شبشون رو با عربده هام مکرر کردم
! صدای پچ پچشان را پشت می شونم

! همچنین از خانواده ی محترم مهرآز-

! صدای زنانه ای می آید : احوال طریقت رو نمی پرسی ؟
! میخندد : همچنین طریقت

به اصلان نگاه میکنم، دستهایش را دور دهانش میگذارد و
دوباره داد

!!!! میکشد : شب خوبی داشته باشید همگی

یک گام دیگر عقب می رود و میگوید : من فقط برای اتمام حجت
...اومده بودم

! دستش را در هوا تاب می دهد: حجت را بر همگان تمام کردم

!!! مکشی میکند : آیفونتون هم میفرستم درست کنن

1848

و لبخند پر از تاسف و دردناکش را نثار ما می کند و سوار اتومبیل می

شود بدون آنکه من را فرا بخواند پا روی پدال گاز میگذارد و دنده

. عقب می رود . من را اینجا رها می کند و می رود

!صدای زخم خورده ی پاشا می آید : با این چیکار کردی ؟

اشکی که روی گونه ام سر می خورد را با پشت دست پاک میکنم و

میگویم: اون موقع ننه من غریبم بازی درنمیاوردی و خودتو به تخت

و مریض خونه و بستری نمی بستنی من الان مجبور نبودم این دیوونه

! ی روان پریش و تحمل کنم ! مرتیکه ی بی آبرو

در به رویم باز می شود و از دیدن کل جماعت گرایلی و طریقت و

مهر از در میانه ی حیاط تنها واکنشی که می توانم نشان دهم این

!است که حق حق کنان از میانشان رد شوم و به اتاقم پناه ببرم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۰۸, ۲۵:۰۱]

گرایلی_ #4۲4

... روی پشت بام

1849

. یک سیگار آتش زده ام

در حالی که به ستاره های پهن شده در آسمان نگاه می کنم
صدای

. پاشا در گوشم مینشیند : با هم حرف بزنیم

دود سیگار را به آرامی از میان لب هایم خارج می کنم و میگویم
:

دیدنی دوست دیوونه ات چیکار کرد ؟

کنار دستم روی زیلویی که بر زمین پهن کرده ام می نشیند و

!میگوید : تو چیکارش کردی که اینطوری زده بود به سیم آخر ؟

عروسی فخر یادته ؟-

اون فضاحت؟-

! لب میزنم: کار اصلان بود

پاشا به نیمرخم نگاه میکند و به آرامی میگویم : قبل تر از اونا
... فخر

با ما کاری کرده بود ... و قبل تر از اونا من میخواستم عقده
هامو با

یکی شریک بشم ... البته پشیمون شدم! ولی خب انگار به
غرورش

توهین کرده بودم و میخواست تلافی کنه ... و اصلان هم تلافی
کرد

... و امروز فخر اومد توی خونه ام... کتکم زد ... تحقیرم کرد ...

1850

تهدیدم کرد ... و اگر به اصلان حرفی بزنم مطمئنم به طرز جنون
! آمیزی ، حساب کارشو میذاره کف دستش

به سیگار احتیاج پیدا میکند و دست جلو می آورد سیگار میان
انگشتهایم را از چنگم در می آورد میان لبهایش میگذارد
و میگوید: و

!قضیه ی عکس ها ؟

احتمالا مهمونی هایی که با هم رفتیم و اتفاقا نامزد تو هم اونجا-
حضور داشت و من صرفا به عنوان یه دختر مجرد اونا حوالی

میپلکیدم و از نوشیدنی های مهمونی لذت می بردم ... سناریویی
هست که خودم برای خودم چیدم و تو زاویه ی عکس ها قصه
جور
. دیگه است

! و اینم کار فخره ؟-

! ما دوستای مشترک زیادی داریم پاشا-

پاشا چنگی به موهایش میزند: الان میخوای چیکار کنی ؟
نمیخوای

به اصلان چیزی بگی ؟

!اصلان امشب ودیدی ؟-

1851

پاشا نمی داند چه کند . او ذاتا نه آنقدر قوی است که از پس چنین
مسائلی بر بیاید ... نه آنقدر ضعیف است که ندانستنش بهتر از
. دانستنش باشد

دستش را بر شانه ام می گذارد و میگوید: الان میخوای من
داخلت

کنم یا چی ؟

میخواستم فقط بدونی که چرا امروز تو هم سیبل ترکش هاش-
بودی !

. اشکالی نداره راضی ام به خاطر تو بهم ترکش بخوره-

لبخندی حواله اش میکنم : بهناز چه خبر ؟

... به ستاره ها نگاه می کند و من سیگار را از دستش میگیرم
درحالی که آن را میان لبهایم قرار می دهم می گوید: میدونی که
هیچکس تو نمیشه دلان

... لبخندی به لب می آورم : باید با این قضیه کنار بیای

پاشا سری تکان می دهد : میدونی چی اذیتم کرد ؟

اچی؟-

1852

پاشا نگاهش به شعله ی نارنجی سیگار می رود و می گوید :
وقتی

گفت اگر یه عکس دیگه به دستش برسه ازت جدا نمیشه ... تو
لبخند زدی تو اون شرایط ! بی اراده ... ناخودآگاه . انگار واقعا
اینو

! میخواستی

سرم راتکان می دهم : عمرا . ناشی از توهمه
. جدی میگم.

مستقیم بهش خیره بودی و مستقیم به تو خیره بود .. یه لحظه-
نگاهش از تو کنده شد و من به تو زل زدم ... وقتی جمله اشو
... گفت

!تو یه شغف خاصی تو چهره ات به نمایش گذاشتی
! کدوم دختر احمقی عاشق چنین دیوونه ی زنجیری ای میشه-
!پس عاشق کی هستی ؟-

به پاشا نگاه میکنم

!باید بگویم تو ؟

اما نمیگویم. قلبم در حال حاضر مجرد است و دلباخته ی هیچ
مردی
نیست .

1853

سرم را به علامت هیچکس تکان می دهم و پاشا میگوید: حسرت
به
من چیه ؟

کامی دیگر از سیگار میگیرم : تو دوست خوبی هستی، رفیق
بچگی

...هامی، پایه ی درد دل هام ، تجربه هایی که باتو داشتم نابین
هیچکس شاهد رشد و شکست من نبوده ! تو بودی... با تو راحتم
به

تو میتونم درد دلمو بگم. با تو میتونم شیشه بشکنم و فرار کنم ،
! میتونم سفر برم، تو مهمونی برقصم بچرخم ... بگردم
. اونقدرها که خیال میکنی اصلا ادم کسالت آوری نیست-
سری تکان می دهم: فکر نکنم هیچوقت بتونیم همدیگه رو
اونطور

. که باید بشناسیم

پاشا بلند می شود و میگوید: برو استراحت کن برای فخریه
فکری
. میکنیم

به سیگارم اشاره میزنم : وقتی تموم شد میام . تو برو شب بخیر

!وقتی میرود صدایش میکنم: پاشا

برمیگردد نگاهش میکنم و میگویم: مرسی پشتم دراومدی

! خواهش میکنم دوستا به درد همین وقتا می خورن-

لبخندی حواله اش میکنم

! دوست نام پرازنده ای برای رابطه ی ماست

دوباره به ستاره ها چشم می دوزم ... دراز میکشم کامی از
سیگار

میگیرم و فکر میکنم : جلوی اصلان ، قوی ام، با اعتماد به
...نفسم

زیبا و دست نیافتنی ام ، جلوی اصلان از پس همه چیز برمی آیم،
به

دل خطر می روم ، شجاعم، جسورم، از احتیاط دوری میکنم ،
هیجان زده ام، جلوی اصلان مثل دختر چهارده ساله ای ام که
میخواهد کشف کند و جستجو! میخواهد جهان را بگردد و دنیا را
تکان دهد ! جلوی اصلان همه چیزهایی که هرگز نبودم هستم ! و
اگر انتخابی درکار باشد ، دلم میخواست تا آخر عمر در مقابل
اصلان

باشم ! سوار مرکب غرورم ! با دنیایی از ناشناخته ها بجنگم ،
رو به رو

شوم ، و اصلان حامی و پشتیبانم باشد و هر بار به هوش و
ذکاوت

وزیبایی ام ببالد ! آهی میکشم : البته اگر زیر بار این میزان
فشاری که

!من به او و قلبش وارد میکنم زنده بماند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۰, ۵۸:۰۱]

گرایلی_ #4۲5

1855

وقتی پلکهایم را باز میکنم که لعبت بالای سرم است، از
حضورش

!جیغ میکشم و لعبت وحشت زده میگوید : ترسوندمت ؟

. روسری به سر است

خمیازه کشان میگویم: چی شده ؟سکته کردم ... ساعت چنده؟
! یازده-

!اوه اوه چرا بیدارم نکردی؟-

گره ی روسری را محکمتر میکند و میگویم : طوری شده؟

!شوهرت بیرون دم دره-

!سوالی میگویم: شوهرم؟

! لعبت لب میگذرد: اصلا خان

لبخندی میزنم : اها شوهرم... خب اومده پی من؟! بگو
پرنسس

وقتی صبحونه بخوره میاد. مربا داریم ؟
لعبت اخم میکند : برقکار آورده برای قاب آیفون که دیشب از جا
! کند

1856

!خب میگی چیکار کنم الان؟! چای ببرم برا برقکار?-.
! لعبت پوفی میکند :برو پایین یه خودی نشون بده
دمرو می شوم ومیگویم: ول کن بابا ... سراغ منو گرفت بگو
!خوابیده
! تو که بیداری-

. صدای مردانه اش که در اتاق میپیچد بی اختیار از جا می پر
لعبت با من و منی میگوید: چاییتون رو بیارم تو اتاق ؟
.اصلان لب می زند : نه ممنون

لعبت سری تکان می دهد و با یک باا جازه از اتاقم خارج می
شود

،همین که در را می بندد اصلان رو به من میگوید :گونه ات کبود

!تر شده

دستی به گونه ام می کشم

نمی دانم چرا نمی توانستم آن روحیه ی لشی که موقع از خواب
بیدار شدن دارم را مقابلش به نمایش بگذارم ، طوری سیخ و شق
و

رق نشسته ام و تکیه به تاج تخت داده ام که انگار از شب قبل تا
کنون نخوابیده بودم .

1857

درحالی که با دقت تماشایش میکنم میگوید: کمپرس یخ نداشتی
رو

!صورتت؟

آرام تر شده است درحالی که من را کنکاش میکند می گوید :خوب
!خوابیدی؟! استراحتت کافی بود ؟

مویم را پشت گوش می برم و جوابش را نمی دهم

از موضع آرامش صحبت می کند اما من قهرم . ناسلامتی آبرویم
را

. برده است . چه آشتی ای ... چه صمیمیتی

درحالی که دستهایش را به روی تشک من ، به عقب هل می دهد
و

: به آنها تکیه می زند سرش را به سمت می گرداند و می پرسد
میخوای بگی دیشب کی لششو آورده تو اتاق خواب خونه ی
من... یا

!میخوای همه چیز و به گردن پاشا بندازی هنوز

... درحالی که تماشایش میکنم

سعی دارم واضحاً جلوی هرگونه ری اکشنی که در صورتم محتمل
است تا به نمایش بگذارم را بگیرم ، با خونسردی میگویم
:منظورت

چیه؟

1858

جامعه ی مدرن عزیزم. تو جامعه ی مدرن ... عکس بوزینه رو -
نشون

! بدی بگی این چیه ... طرف با اندکی تامل و تعلل میگه بوزینه
نگاهم باریک میشود

لبخند میزند: باز به من رسیدی خنگ شدی؟! برای بقیه که
شیش

! متر زبون داری

بی رحمی در کلامش موج میزند نفس عمیقی میکشم و میگویم
حرف حسابت چیه اصلان؟ میخوای اگر تایم داریم سر راه بریم
منو

طلاق بدی کلک کار کنده بشه؟

شانه ای بالا می اندازد : دوازده به بعد بیکارم محضرشو تو پیدا
میکنی یا خودم؟

چانه ام می لرزد اما ارواره هایم را بر هم می کوبم تا مبدا بفهمد
چه

به روز من می آورد ، چند ثانیه نگاهم میکند و تلفن همراهش را
به

اسمتم میگیرد و میگوید :دیروز پاشا نیومده بود اونجا

!پس تصویر پاشا را به همه نشان داده است؟

تا کی میخوای به این بی آبرویی دامن بزنی اصلان؟-

!تا هر وقت که بفهمم تو مغز کوچیکت چی میگذره-

1859

تو نمیتونی منو تصاحب کنی برای همین داری میسوزی.... -

داری

ذره ذره آب میشی... داری له میشی... اشکالی هم نداره ! رابطه
ی ما

! تموم میشه . به زودی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰, ۱۸:۰۲]

گرایلی_ #4۲6

لبخندی نثارش میکنم: من اعلام آمادگی میکنم برای اینکه زودتر
به

. پایان برسه

با پاشا قول و قرار تو گذاشتی؟! عجله داره؟! تسریع در تحویل -
کالا

!؟

به عمد من را با کالا برابر می داند تا بتواند تحقیرم کند ، هرچند
که

باید چیزی در جواب بگویم اما به احترام قرمزی نگاهش ،
سکوت

. میکنم و میگویم: بهتره دیشب و فراموش کنیم

. نگاهش نرم می شود

.کم پیش می آید من از این عبارت استفاده کنم

درحالی که تماشا می کند میگوید: قراره چه اتفاقی بیفته؟!
داری

!سعی میکنو منو از ماجرا دور نگه داری؟

. سرم را به علامت نه تکان می دهم

. اصلان نفس عمیقی میکشد : به نظرم که دروغ میگی

صادقانه بخوام حرف بزنم ، منو ارجاع دادن تا دوباره پرونده ی-

!پزشکیم بررسی بشه

.ابرو درهم فرو میکند

متأسفانه با توجه به شناسنامه ام... مخصوصا اون قسمتش که -
یه بار

...طلاق گرفتم بعد دوباره ازدواج کردم با همون آدم! یه مقداری

! براشون سوتفاهم ایجاد کرده

ناچارم این موضوع را پیش بکشم تا ذهنش درمورد آن یکی
غلاف

کند . نفس عمیقی میکشد و میگوید: خب ... حالا میتونم بهت
کمک

کنم.

از کمک کردن به من خوشت میاد نه ؟-
!از گرفتن دست آدم های نا توان لذت می برم-

1861

. اخم می کنم : من از روی ناتوانیم نیست که نمیتونم انجامش بدم
! قوانین دست و پاگیرن

لبخندی به لب می آورد : موجود لجباز درونت رو سرزنش
نمیکنم

دلان . چون میدونم چطور وقتی همه چیز مطابق میل نیست بهت
سیخونک میزنه . تا کاری بکنی ... باید برات تو برج خونه
میگرفتم تا

!ورود و خروجت کنترل بشه

با حرص میگویم: میخوای منو تو مشقت نگه داری نه ؟
آدم هایی که به هر نحوی میخوان از چنگ آدم در برن و چطور-
. میشه پس کنترل کرد

...من نیازی ندارم تو منو کنترل کنی-

سری تکان می دهد : باشه . هر جور مایلی.... پس از رویای
پرواز

خداحافظی کن

نگاهم حیرت زده می شود

لبخند فاتحی به لب می آورد و با انگشت اشاره ضربه ای به بینی
ام

می کوبد و میگوید: البته یه راه برای نجاتت بازگذاشتم... بهم
بگی

کی دیروز اومده صورت زن خوشگل منو کبود کرده ! دستشو که

1862

قطع کنم آروم میگیرم ... حالا انتخاب با توه . یا کمکت کنم از
شر

این مشاوره ی لعنتی که دست و پاتو بسته و مجوز پروازت
نیازمند

تاییده ، خلاص بشی... یا هم کاری از پیش نبرم و تو هم بهم نگی
دیروز کی انقدر بهت نزدیک شده که تونسته بکوبه توی صورتت
!

اگر نتونستم حلش کنم بهت میگم-

...نوچی میکند: نشد

میشه! ببین اصلان ... من دارم خوب یا بد باهات زندگی میکنم -
... از

ریز و درشت کارامم خبر داری... بیخود ادای مرد هایی که
سرشون

تو برفه رو درنیار. از همه چی مطلعی... از همه چی . ولی ازت
یه

چیزی میخوام و امیدوارم درک کنی و بفهمی ما یه رابطه ی
تعریف نشده تو کل جهان و کهکشان با هم داریم... داریم سعی
میکنیم حفظش کنیم . منم دارم به زعم خودم تلاشمو میکنم و تو
هم شاهی که چه قدر تا الان موفق بودم! حداقل تا دیشب اوضاع
خوب بود ... تو این چند ماه مشکلی نداشتیم ... دیشب یه اتفاق
خارج از برنامه رخ داده که میخوام خودم حلش کنم! دخالتتو
نمیخوام. حمایتتو نمیخوام . هیچی نمیخوام فقط صبوری میخوام
!نشد ... نتونستم... دلان نیستم اگر بهت نگم.

1863

...در چشمانم زل میزند : خب دلان که نیستی ! قسم بهتری بخور
. اوفی میکشم: بهت میگم قول میدم

دستم را جلو می برم با من دست می دهد و میگویم :قول میدم
!من شبیه آدم های منطقی ام ؟-

! چه خوبه اگر ذره ای شبیهشون باشی-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۲۰:۵۲:۰۲]

گرایلی_ #4۲7

با وجو داینکه تمایل داشتم مدت بیشتری در لاک خود بمانم ، اما
وادارم می کند تا با او به خانه برگردم . دوباره به همان روال
روتینی

که به آن عادت کرده ایم برمی گردیم . روالی که هر دو صبح زود
از

خانه بیرون بزنیم . من به کارهای خودم برسم و او به کارهای
...خودش

1864

اگر پیش بیاید بعضی از روزها در هفته ، در موقع نهار یکدیگر
رامی

بینیم و اگر پیش نیاید ، شب حتما شام را با هم صرف میکنیم و
از

روز مان میگویم

. روزهایی که فقط انگار می گذرند

بدون هیچ اتفاق به خصوصی ، همه چیز به همان روال سابق بر
میگردد . روالی که برای رسیدن به آن تلاش به سزایی کرده
بودیم .

. از خودگذشتگی کردیم ... همه چیز به نظر خوب می آمد
آنقدر خوب که دیگر روزهای تقویم را فراموش میکردم تا خط
! بزنم

با صدای یک فریاد از خواب می پرسم ، پاهایم را از روی تخت
آویزان

می کنم ، صدای قدم های کسی در سالن خانه توجهم را جلب می
کند، از اتاق بیرون می آیم از دیدنش در سالن که گیج و منگ
است

. و در ورودی را چک میکند ، جا میخورم

درحالی که از چشمی راه پله را تماشا میکند آرام میپرسم : چیزی
شده؟

... حس کردم کسی داخل شد-

به سمت آشپزخانه می روم ، برایش لیوان آبی می آورم و
میگویم:

. حتما باز خواب دیدی

لیوان را از دستم میگیرد و میگوید : تو بیدار بودی ؟
. نه ... خواب بودم-

صورتش خیس از عرق است ، سری تکان می دهد و میگوید
:برو

.بخواب احتمالا به قول تو خواب بودم
... در قفله-

... در را از نو چک میکند و میگوید : قفله

نا مطمئن بار دیگر به سوی در می رود و میگوید : فردا برایش
حفاظ

.نصب میکنم

نمیدانم نگران چیست ، که اینطور بی قرار و درهم فرو رفته ، به
جان

درمیفند و بار دیگر چکش میکند . وقتی دست به بازویش می
گذارم

! و میگویم : قفله

! مطمئن می شود و دست از تلاش برای شکستن در برمی دارد

چند ثانیه در چشمانم زل می زند و بعد می گوید :وقتی که مال من
.... نبودى خیالم راحت تر بود

1866

دستهایم را به پشت کتفش می رسانم و میگویم: برو بخواب برو
. بخواب کمتر حرف بزن
همانطور که جسم سنگینش را به جلو میفرستم ، می بینم که روی
تخت دراز میکشد، پتو را تا نیمه های گردن بالا میکشد و چند
ثانیه

در چشمانش زل میزنم ، همین که میخوام بروم می گوید:
میخوای

اینجا خوابی ؟

و خودش را در منتهی الیه تخت می کشاند و میگوید : جا برای
تو

... هم هست

اصرارش به مذاقم خوش می آید اما نشان نمی دهم و میگویم: تو
.تخت خودم راحت ترم. شب بخیر

و بدون هیچ حرف اضافه ای ترکش میکنم ، گاهی هوایی میشد

....

گاهی میخواست دلم را به دست بیاورد وقتی به این حال
!احساساتی در می آمد و از خود بی خود میشد نمیدانستم چه کنم
...اینطور وقت ها گریه می کردم! دلم سبک میشد . درمورد دل او
! نمی دانم

سرم را توی بالش فرو می کنم ، همین که میخواهم بخوابم ، با
صدای
شکستن شیشه، جیغ میکشم ، روی دست بلند می شوم و اصلان

1867

وارد اتاق می شود . یک سنگ بزرگ است که دورش یک نامه
پیچیده شده ، درحالی که نفسم توی سینه گیر کرده و حس خفگی
دارم ، اصلان به سمت می آید چراغ را روشن میکند و یک ضربه
به
پشتم میزند.

!سرفه میکنم و همزمان از ترس جیغ میکشم
آنقدر بد از خواب پریده ام که هیچ چیز آرامم نکند، وحشت زده
من
را بغل میکند ، روی کاناپه توی سالن ، قرارم می دهد و سپس
برایم

اب قند می آورد درحالی که بادقت به من نگاه میکند میگوید: تو
! اینجا تنها میمونی من نگرانتم

. چشمانش دو دو میزند

نفس نفس هایم تمامی ندارد . ضربان قلبم به طرز چشمگیری بالا
رفته است ، نمیدانم چه کنم ... اصلا دستم را میگیرد و میگوید
:

خوبی؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۰'۰8 54:۰۲]
گرایلی_ #4۲8

1868

کمی از آن مایع شیرین توی حلقم می ریزم و در جوابش سر
تکان

. می دهم

وقتی از حال مطمئن میشود به اتاق می رود ، یک بررسی کوتاه
انجام می دهد و سپس ، سنگی که شیشه را شکسته ، به سالن
می

آورد دورش یک کاغذ سفید است که با یک ماژیک سرخ نوشته
شده

! انتقام :

هر دو ثانیه ای به هم نگاه میکنیم ؛ من سکوت را می شکنم:
باید به

! پلیس اطلاع بدیم

! سرش را بالا میگیرد : نه ! من حش میکنم . میدونم کار کیه
از اینکه ذهنش به سمت فخر رفته باشد نگران از جا بلند می
شوم

درست و حسابی تعادل ندارم ، پاهایم می لرزند جلو می آید دستم
را

میگیرد و میگوید: خوبی؟

!کی ؟ چی ؟! قضیه چیه؟-

1869

لیوان آب قند به دستم است ... درحالی که با دنیایی از استرس و
تشویش تماشایش میکنم او چیزی نمیگوید . سرپاست و درحال
دو

. دوتا چهار تا کردن است

.اسمی از فخر به زبان نمی آورد

.نگران ترمیگویم: با تو ام اصلا

هیچی یه دشمنی خصوصی... خانوادگی ! مهم نیست من حلش-

! میکنم . میفرستمت بری خونه گرایلی

.... و بعد انگار همان لحظه پشیمان می شود: نه

و آن نه ای که میگوید قاطع و محکم است بیشتر به خاطر پاشا

شاید ... آب دهانش را قورت می دهد و لب میزند: اینجا بمون
یکی

... رو میذارم اینجا ازت مراقبت کنه! یا بهت سر بزنه یا

. بریده بریده حرف می زند

نمیدانم ناگهان چه برسرش می آید که سرش را بالا میگیرد و به

سقف زل میزند . از این رنجی که ناگهانی متحمل می شود
هراسان

... نامش را می خوانم : اصلان

.چشم از سقف میگیرد و میگوید : پاهامو حس نمیکنم

1870

بازوهایم را چنگ میزند ، دستم به پهلویش می رود نمی توانم
وزنش

را تحمل کنم با هم سقوط میکنیم ، به نفس نفس افتاده است از

شوکی که ناگهان به جفتمان وارد می شود ، دوباره ترسیده و
نگران

. نگاهش میکنم

چند نفس عمیق میکشد و میگویم: من زنگ میزنم به صد و ده!
بعدم

!اورژانس... کمرت درد میکنه؟

دستم را میگیرد قبل از اینکه به تلفن برسیم ، ارام میگوید: پلیس
نه.

گفتم که قضیه خانوادگیه . بعدا واضح تر توضیح میدم که درک
کنی...

!پلیس نه؟-

سرش را به علامت نه تکان می دهد . گریه ام گرفته است .
میخواهم

از ماجرای فخر بگویم . حتم دارم کار فخر است . میخواهد در
فرصت

!مناسب زهرش را بریزد . نمیدانم چه کنم . بگویم... نگویم

آنقدر حالش وخیم است و گونه هایش سرخ و رگ گردنش ورم
کرده

، که توان گفتن چنین خبری را ندارم همان موقع که داغ بود باید

... زبان باز میکردم نه حالا

!دستش را میگیرم و میگویم: الان به من بگو چیکار کنم؟

1871

! کمرم خیلی درد میکنه نمیتونم تکنون بخورم-

پاهایش را به سمت راست روی هم تا زده است و کمرش صاف و طاق باز است . سرش به زمین چسبیده و از هرحرکتی عاجز به نظر

می رسد . آب قند روی فرش ریخته است و دستهایم نوچ است به او

. با دقت بیشتری نگاه میکنم

....آرام لب میزنم: زنگ بزنم اورژانس

!نه چند دقیقه تحمل کن بتونم بلند بشم ... یه کم طول میکشه-

چشمهایش را می بندد . دنبال حرکتی است که با کمترین دردی که به کمرش وارد کند، برخیزد . اما نمیشود . این را از اخم میان ابروهایش می فهمم . طاقت نمی آورم و میگویم: من زنگ میزنم

! ۱۱۵

!تحکم گونه صدا میزند: دلان

...محل نمی گذارم

با غرغر میگویم: اون از اون که نمیگی دشمنی چیه ! اینم از این

...

!نکنه میخوای تا آخر عمرت فلج بشی ؟

1872

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰, ۰۸ : ۰۳]

گرایلی_ #4۲9

با اروژانس تماس میگیرم که صدای غرولندش را می شنوم: به پلیس

! زنگ زن

با تلفن بالای سرش مینشینم و میگویم : قضیه ی این سنگ و این

... شیشه ی شکسته چیه؟! چه انتقامی چه کشکی

!میگم سلوا بیاد یه مدت پیش تو بمونه-

!تقریبا تک تک ارگان های حیاتی ام برای لحظاتی از کار میفتند

چشمانش را بسته است ... نمیدانم چه درجه ی دردی را متحمل

شده یا چه فشاری امشب بر سرش آمده اما می دانم فشاری که به

من تحمل می‌کند قابلیت متلاشی کردنم را دارد! دردی که من الان
! با این جمله حسش میکنم ... درجه ی سختی اش ده از ده است
سینه ام بی نفس میشود . با بغض می‌گویم: متوجهی چی داری
میگی
!؟

. من متاسفم فقط همین-

1873

تو غلط میکنی با یه کلمه ی تاسف خودتو راحت میکنی منو به-
!دردسر میندازی خیلی بیجا میکنی ... خیال میکنی کی هستی ؟
...چی میگی !؟ چه فکری با خودت میکنی
از وضعیت دراز کشش ناراحتم و زبان تند و تیزم دست خودم
نیست

.

. نباید تیشه به ریشه بزنم اما میزنم
میخواهد به پهلوشود نمیتواند یک هوف میکند . دردش دردم می
!آورد کنارش دو زانو میشوم و می‌گویم: چشمتو باز کن
! هر حرکتی که بکنم درد داره در حال حاضر-

درد داره که داره ! منظورت چی بود به سلوا بگی بیاد اینجا؟! -
مگه

!خودش خونه زندگی نداره؟

...موقت-

موقت؟! برای چی؟! که چی بشه؟! الان مثلا برای من میخوای-
نگهبان بذاری یا به پا؟! به نظرت کاری که سلوا می تونه در
حق من

بکنه چیه؟! بشینه گیس هامو ببافه یا خونه امو اب و جارو
اکنه؟

شاید برعکس... دوتایی بشینیم سبزی پاک کنیم و از مزیت های

1874

هوو داشتن چند همسری حرف بزنیم؟! تقسیم وظایف کنیم اصلان
!!؟! هان نظر تو چیه؟

متاسفم تو رو تو ی این شرایط قرار میدم-

باید متاسف باشی... باید درد بکشی... الهی که از درد بمیری -
که

! اینطوری با من رفتار میکنی

گریه میکنم و دور خودم می چرخم . روی زمین نقش زمین است
و

من نمی دانم چه کنم . فقط مانتو را چنگ میزنم و کیف پولم را
. برمی دارم

همانطور که می خواهم خرخره اش را بجوم رو به او میگویم: به
سلوا

بگی بیاد اینجا ... لابد کلا قراره سه نفره با هم زندگی کنیم ! چه
خوابی دیدی برای من اصلا؟ چه فکری کردی اصلا؟! چی با
!خودت برنامه ریختی ؟

!من شرمنده ام فقط همین-

تو خیلی بیخود میکنی که شرمنده ای و فقط همین . چشمتو باز-
!کن

. چشمهایش را باز میکند

1875

حده ی سرخش چنگ به دلم می زند اما کوتاه نمی آیم و
:میگویم

. منظورت چیه سلوا بیاد پیش من

اینطوری امن تره-

!از کی تا به حال سلوا خانم بادیگارد شدن و ما خبر نداشتیم؟-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۸, ۲۰۸:۲۸]

گرایلی_ #4۳۰

اخطار شون رو قبلا گرفته بودم . بی توجهی و اهمال از من بود-

....

. سلوا بیاد پیشت یه مدت موقت... ابا از آسیاب میفته

.همانطور نگاهش میکنم

لبخند بی جانی میزند : من از تو عاصی ترم دلان ! خون به دل
نکن

! نه منو ... نه خودتو ! دختر جون میگم موقته ...

چه موقتی چه کشکی... کی داره اینطور اذیتمون میکنه و تو -
عین

.خیالت نیست

1876

چشمهایش را می بندد یحتمل به خاطر درد . چند نفس کوتاه

! میکشد و میگوید : برادرهای سلوا

تمام عروقم ناگهانی خشک میشوند

صدایش رفته رفته بی جان تر میشود : بهم اخطار داده بودن
بیشتر

هوای زندگی خواهرشون رو داشته باشم... گوش نکردم . اینطور
دارن

تلافی میکنن ... با اذیت کردن تو ... سلوا یه مدت اینجا باشه!
جرات

نمیکنن بیان ... تا موقع مناسب و وقت مناسب گیر بیارم و بتونم
از

! دور خارجشون کنم

با لحن خشکی که متعلق به حنجره ی من نیست میگویم: خودتو
! کی از دور خارج میکنی اصلا

. جوابم را نمی دهد

. ولی می بینم سیبک گلایش بالا و پایین می شود

با دردی که به سینه ام امشب وارد کرده است می گویم : من خر
و

...بگو که داشتم برای این زندگی تلاش میکردم .برای پذیرفتنش

! برای تحملش... برای ادامه دادنش

صدای مردانه اش زخم خورده است وقتی به گوشم می رسد: تو
که با

! پاشا وقت میگذرونی

بایدم بگذورنم . چه فرقی میکنه تو هم باسلوا وقت میگذرونی ! -
تو

مجابی من نه؟! اون به تو حلاله به من نه؟! اون موقع که این
دین و

مینوشتن ... به دل زن رجوع کردن؟! به درد زن رجوع کردن؟!
از

!زن پرسیدن راضی ای؟ میتونی ... میشه؟

هق میزنم : با خودت چه فکری کردی اصلان؟! من و بی
شخصیت

کردی.... منو کشیدی پایین ... من چرا باید به این روز بیفتم!
خدا

!رو خوش میاد آخه؟

گریه میکنم و میبینم دستش را به دست من می رساند ، پنجه ام
را

میگیرد و میگوید: جون اصلان گریه نکن. درستش میکنم موقته
!

من نگرانتم به خاطر خودت به خاطر جوونیت خوشگلیت... آینده
ات

ببین من تو رو میتونم بفرستم یه جای دیگه . ولی میترسم ...
بفرستم ! اگر سلوا یه مدت اینجا بیاد خاطر برادرهاش جمع
میشه

اونا هم پاشون از زندگی ما بریده میشه . من شرمنده ام که تو !
گیر

....افتادی ! که تو رو انداختم تو هچل

1878

مثل بدبخت ها به حال خودم گریه میکنم و میگویم : از زندگی من
برو بیرون اصلان ! من طلاق میخوام من نمیتونم . ما نمیتونیم
اصلا .

...این میشه ! هیچ جوهره نمیشه... من هرکار کنم نمیشه

!جون اصلان گریه نکن-

من دارم دق میکنم ... من چه خیری دیدم از این زندگی ! من -
چرا

باید انقدر درد بکشم . خدا لعنتون کنه ... خدا لعنت کنه ! مگه
من

کیسه بوکسم که هرکی از راه رسید یه مشت به من بکوبه! منو
چی

افرض کردی اصلان؟

گریه میکنم و اصلان ناله می کند: گریه نکن تو رو خدا . جون
اصلان

گریه نکن . دلانم ... خوشگلم... خانم... گریه نکن . من غلط
کردم من

جبران میکنم برات ! تقصیر من بود این یکی واقعا تقصیر من بود
از

اون غافل شدم ... گرفتار شدم ! فکر نمیکردم تند بشن اونم تا این
حد ! که تهدید کنن که بخوان منو با تو تهدید کنن! با جون تو...
با

! عزیزم... با نفسم... با همه کس و کارم

...چنگی به موهایم میزنم و میگویم : به من نگو نفس

وهیستیریک تکرار میکنم: به من نگو عزیزم.... وای اصلان...
وای... من

! حالم ازت بهم میخوره

صدایش پر از درد است وقتی میگوید

! من شرمندم دلان-

صورتتم را از اشک هایی که بی محابا پایین می ریزند پاک میکنم
و

میگویم: شرمندگیت برام هیچ اهمیتی نداره . هیچ اهمیتی ! ازت

! بیزارم ... ازت خسته ام ... ازت متفرم

... صدای زنگ در می آید ، ایفون را میزنم

. دو پرسنل اورژانس بالا می آیند و من در آشپزخانه می مانم

اشکهایم جاری میشود و با موبایل شماره ی پاشا را می گیرم
صدای

خواب آلوده اش که در گوشم می پیچد با گریه می گویم : میتونی

!بیای کمکم ؟

پاشا یک جان میگوید و سپس نامم را می خواند و بعد ... قول
میدهد

! که به محض اینکه لباس بپوشد خودش را برساند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۰8, ۲۰:۵۱]

گرایلی_ #4۳۱

پاشا همه ی امور بستری اش را به عهده می گیرد ، من فقط
روی

. صندلی های اطلاعات نشسته ام ... آرام و بی صدا گریه میکنم
وقتی که به زور آرام بخش ، روی همان تخت اورژانس به خواب
می

رود، پاشا فرصت را غنیمت می شمارد و نزد من می آید ، همین
که

کنارم می نشیند دست به شانه ام می گذارد و میپرسد: میگی چی
شده یا منم خودمو بسپارم دست این دکترپرستارا یه سر می کوفتی
چیزی به منم بزنن ! چی شده ؟

امشب بیخواب شده بود . باز اون کابوسا ... یهو بلند شد داشت -
قفل

در و چک میکرد من از سر و صدا بیدار شدم ... گفتم همه چی
. اکیه

نگران و مضطرب مثل همه ی این مدت ... من برگشتم تو جام
خوابیده بودم که یهو یه صدای بد اومد . یه تیکه آجر دورش
کاغذ

چسبونده بودن و باهاش شیشه رو شکستن! رو کاغذ نوشته بود

! انتقام

پاشا همانطور چشم به دهانم دوخته بود و من آرام و شمرده می
گویم: بعد یهو گفت کمرم تیر میکشه ! دیگه پاهاشو حس نکرد
...

... زنگ زدم اورژانس و تو
اون کار کی بود ؟ فخر ؟-

1881

سری تکان می دهم وبا نیشخند میگویم: مگه ما یکی دو تا دشمن
! داریم! برادرهای هووم هم اضافه شدن
میخندم و میگویم: می بینی کم دردرس دارم... کم بیچارگی
! میکشم... کم ماجرا دارم
. پاشا نمیداند چه بگوید
دستش را جلو می آورد ، گونه ام را از اشک پاک می کند و
میگوید
برگرد خونه:

اصلان میگه من بشینم تو همون خونه ... سلوا بیاد اونجا ... -
اینطوری

! از خطر در امانم

لبه‌ایم می لرزد و پاشا سرم را به سمت سینه اش هدایت می کند
و

میگوید : آروم باش. آروم باش دختر... من پیشتم دلان ! هیچی
...نمیشه نترس. یه مدته تحمل میکنی و بعد

! میان کلامش میگویم: میفهمی چی میگی ؟

خودم را عقب می کشم و پاشا گونه ام را از اشک پاک میکند:
گریه

. نکن دلان . درست میشه

1882

من نمیتونم با اصلان ادامه بدم . دیگه نمیتونم ... دیگه بسه ! -
هرچی

تحمل کردم بسه . هرچی صبوری کردم بسه ! هرچی هیچی نگفتم
! بسه

میخوای چیکار کنی ؟ دوباره طلاق بگیری؟ برای پرونده ات بد -
میشه

بهت حکم پرواز مسافربری نمیدن . دلان با آینده ات بازی
نکن.

!اینده دارم من؟! بمونم تو اون زندگی که هر روز تهدید بشم؟-
! شاید کار فخر باشه-

سرم را به علامت نه تکان می دهم و میگویم: فخر کمین کرده!
تا

فرصت مناسبش... فخر داره پرونده سازی میکنه برام اون بحثش
جداست نوبت مشاوره ام که بیاد اون موقع معلوم میشه فخر
چطور

میتونه منو به باد بده ... این یکی کار هموناست که اصلان میگه
!

! وای از این وضعیت رقت آور! خدا لعنتشون کنه
پاشا صورتم را پاک می کند ، درحالی که دستم را نوازش می کند
...میگوید: طلاق بگیر
به نیمرخ جدی اش زل میزنم

1883

ابرو درهم فرو برده است و قاطع تر میگوید: طلاق بگیر ازش .
این بار
من پشتتم! طلاق بگیر... با هم ازدواج میکنیم . از ایران می
برمت !

! چشمت به چشم هیچکس نیفته

. حق حق میکنم

. پاشا به حرف زدن ادامه می دهد: دیگه نمیذارم کسی اذیتت کنه

دیگه نمیذارم اینطوری با روح و روانت بازی کنن ... دیگه
نمیذارم

... دلان! بهت قول میدم

سرم را توی سینه اش پنهان می کنم و او روی موهایم را می
بوسد :

نترس ! از چی میترسی ! طلاق بگیر... بذار اصلان خودش
مشکلات

خودشو حل کنه! تو حذف بشی از زندگیش همه چیز درست میشه
!

رو به راه میشه ... مگه چقدر مونده تا ازادی درود ! طلاق بگیر
من .

. پشتتم

دستم را میگیرد محکم فشار می دهد و میگوید : شنیدی دلان؟!
من

و تو باهم از اول شروع میکنیم. از اول هم نباید اجازه می دادم
...

!نباید تو رو میسپاردم دست این آدم ابله نادون
باز هم نوازشم می کند و آنقدر ادامه می دهد تا اشکهایم بالاخره
بند
می آیند .

1884

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۰, ۱۱: ۰۴]
گرایلی_ #4۳۲

...میخواهم بگویم ... چه دیر به یاد من افتادی پاشا
!میخواهم بگویم ... چه شد بهنازهم برای تو کافی نیست ؟
! میخواهم بگویم ... من و تو عاقبتی با هم نداریم
میخواهم بگویم... من ساده دل به همین نصفه و نیمه بودن این
مرد
...دل بستم

اما خودم به خودم تشر میزنم : دلان ... های دلان ! تو بیخود
میکنی

! که دل بستی به مردی که تو را به هوو می سپارد
و همین وادارم می کند ساکت و خاموش بمانم

پاشا نفس میکشد و من فکر میکنم : عاقبتم چه خواهد شد ؟
دکترش می گویند ، آن تکه از گلوله ای که موفق نشده اند تا
خارج
کنند ، به اندازه ی چند میلیمتر حرکت کرده است و این درد های

1885

شدید و نابه هنگام را به وجود آورده ، میگویند با هر فشار
عصبی و
یا عملیات سنگینی که انجام دهد ، این درد ها پدید می آیند و تنها
... چاره اش مراعات است
به هر حال ، فیزیوتراپی کمر باید هرچه سریع تر برایش شروع
شود و
در کنارش آب درمانی ! ناچار است مثل پیرمردها در آب راه برود
!
شنای حرفه ای تا اطلاع ثانوی ممنوع است و مطلقا نباید در آب
. شیرجه بزند! ریسک قطع شدن نخاع را بالامی برد
حتی پله ها را هم بهتر از با بالا بر ، بالا بیاید ! بلند کردن بار ،
بیش
. از یک کیلو، قدغن است

تمام مدتی که به دستورات پزشک گوش می دهم او پلکهایش را
بسته است و هیچ واکنش به خصوصی نشان نمی دهد
دکتر رو به من میگوید: به نظر که مریض بدقلقی داریم خدا به
شما
! صبر بده

به شوخ طبعی مرد می خندم و دکتر با ملایمت می گوید: نگران
نباش جوون! باهاش مدارا کنی ، هیچ اتفاقی رخ نمیده
تشکر میکنم و به محض اینکه دکتر می رود می گوید : حالت
بهتره
!؟

1886

. جوابی ندارم
!صدایش دوباره در گوشم مینشیند : با من قهری ؟
روی صندلی کنار تخت می نشینم و میگویم: چرا باید باهات آشتی
!باشم؟
!یه مدت محدوده . قول میدم اتفاق بدی رخ نده-
هنوز سر حرفش است . هنوز باید سلوا به خانه بیاید ... هنوز

برادرهای سلوا یک تهدید به حساب می آیند و عروس خون بس
سرنوشتش این است تا همه ی عمر تحقیر شود و کوچک و خار
شمرده شود! و برای هیچ کس اهمیتی ندارد او از چه خاندانی
است

بزرگ زاده است ... تحصیلات دارد ندارد... هیچ کدام از این ...
ها

! مهم نیست

عروس خون بس ، دردش همانقدر است که یک اعدامی را به
پای

چوبه ی دار بیاورند ! همان اندازه هولناک و پر از هراس ! ترس
در

جانم رخنه می کند . شور و اشتیاقم را به آنی از دست می دهم. بی
رویا می شوم ... بی سرانجام و عاقبت ! در این عصر مدرن ...
که همه

در به در به دنبال اسایش و رفاه می گردند ... من باید یک زن را
که

شاید شریک جنسی همسرم است زیر یک سقف تحمل کنم . و
هیچ

نگویم! و سکوت کنم ... و اجازه دهم تا همه چیز به میل و رغبت
آنها

به سر شود . انطور که آنها می خواهند . منیت و زنیتم را فراموش
کنم

!و به دست خدا بسپارم ...

انگار نه انگار که خدا عقل داده بود اختیار داده بود اراده داده
... بود

کارهای ترخیص را پاشا انجام می دهد ، ناچاریم مدتی با ویلچر
او را

به این سو و آن سو ببریم . راضی کردنش برای اینکه سوار
ویلچر شود

، کار حضرت فیل است . دکترش میگوید : حداقل یک هفته بهتر
است استراحت مطلق باشد! استراحت مطلق کامل... حتی در
فرایند

! های شخصی هم توصیه کرده بود از لگن استفاده شود

دلسوزی وادارم میکند تا آن بحث و جنگی که با او دارم را به بعد
! موکول کنم

پاشا ویلچر را می آورد و من خسته و کلافه از اتاق بیرون می
آیم .

روی صندلی انتظار می نشینم و میگویم: امیدوارم بتونی راضیش
!کنی

! پاشا پوفی میکند و میگوید : میرم تلاشمو میکنم
!هنوز نرفته به داخل اتاق، صدای فریادش می آید: برو بیرون

1888

پرستار از پشت استیشن چپ چپ نگاهم می کند و من تسلیم وار
دستهایم ر ابالا می برم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۲۰۰۹ : ۰4]
گرایلی_ #4۳۳

پاشا نگاهم می کند ، چاره ای جز این نیست ، خودم باید دوباره
وارد

اتاق شوم ، با ویلچر داخل می شوم ، پلکهایش بسته است ،
ویلچر را

به تخت نزدیک میکنم و میگویم: لجبازی رو بذار کنار. کمکت
کنیم

برگردیم خونه من دیگه نمیتونم سرپا بمونم از خستگی دارم پس
!میفتم

با لحن ملایمی که فقط در مواجهه با من ، میتواند اینگونه صحبت
کند میگوید : تو برو استراحت کن . یه کم دردم ساکت بشه خودم
!راه میفتم میام
! راه نمیتونی بری دستور دکتر یک هفته استراحت مطلقه-
! دکتر که خورده چنین دستوری داده-

1889

خورده یا نخورده . باید به دستورش عمل کنیم . میخوام به پاشا-
...بگم بیاد کمکت
تمام دیشبی که اینجا بودم ... پاشا هم بوده؟-
!نیشخندی میزنم: بوده
!تو هم بودی ؟-
!تشدید دار میگویم: بودم ! چطور ؟
با دردمند ترین صدایی که یک مرد می تواند از حنجره اش تولید
! کند می گوید: هیچ
پلکهایش کماکان بسته است ... همانطور که روی تخت بیمارستان
است و تکان نمی خورد به سمت تختش میروم و میگویم : اگر
! میخوای زودتر بهبود پیدا کنی ... باید خودت هم کمک کنی

!و اگر نخوانم-

! تا آخر عمر مجبوری روی ویلچر بمونی-

...به حال چه کسی فرق می‌کنه؟! روی ویلچر باشم یا روی پاهام-

. چه راحت پاهایش را می فروخت

1890

نگاهش میکردم و فکر کردم چه راحت می گذرد ! از خیر
...سلامتی

... پاها ... راه رفتن... دویدن ! قدم برداشتن

... اگر نتیجه ی این لوس بازی اینه که باهات اشتهی کنم-

میان کلامم میگوید : وقتی مرتبه ی اول خودکشی کردم... همین

... حس و داشتم! از خودم پرسیدم به حال چه کسی فرق می‌کنه

! مرده باشم یا زنده

. تاثیر صدایش ، قلبم را به تلاطم می اندازد

. نزدیک تخت میشوم و میگویم: حتما برای آدم ها فرق می‌کنه

! دقیقا هیچکس ! اطراف من، خلاف تصویرت اصلا شلوغ نیست-

. درواقع هیچکس نیست . توقعی هم ندارم

.باید ببریمت خونه اصلان-

انميام-

:اخم می کنم و میپرسم

!برنامه ی دیگه ای مد نظرته؟-

زنم با محبوبش کمک میکنن تا روی ویلچر بشینم ... بعد برم -
خونه

و زنگ بزنم اون یکی زنم بیاد اینجا ... اسایش زنی که ...
دوستش

1891

دارم و مختل کنه تا اون دختری که دیوانه وار دوستش دارم بتونه

! جون سالم به در ببره وبه رویاهاش برسه

نفس عمیقی میکشم و میگویم : میخوای اینجا بمونی ؟

!من از این زندگی چی میخوام دلان ؟-

.جوابی نمی دهم

بالاخره پلک هایش را باز میکند در چشمانم خیره می شود و
میگوید

جز تو ... هیچی از این زندگی نمیخواستم ! نمیخوام . حتی این :
پاها

!رو ... تو رو داشته باشم... با همه چی کنار میام
!شاید من کنار نیام-

درسته . شاید تو کنار نیای . حق با توه . برای داشتن یه آدم ، -
باید

... اول قلب اون آدم رو داشت

انقدر داشت و برداشت نکن ! باید برگردیم خونه من خسته ام... -
تو

هم اینجا دیگه نمیتونی بمونی ! میخوام کمکت کنم . لجبازی نکن
...

چشم در چشم من می دوزد و میگوید : گاهی به منم فکر کن دلان
گاهی به یاد بیار... به یاد بیار که چقدر دوست دارم ... گاهی !
فکر

کن که منم ناراضی ام ... و خوشحال نیستم ... و امید داشتم بتونم

1892

درستش کنم و نشد ! گاهی وسط وقت هایی که توی ذهنت منو
مواخذه میکنی ... حتما به یاد بیار که من خیلی بیشتر از تو ... با
خودم جنگیدم ... و با خیلی های دیگه جنگیدم ! زورم نرسید.
تنها

بودم ... و تو رو میخواستم ! چون تو رو میخواستم زورم به
خیلی

چیزها نرسید ! نشد نخوامت ... متاسفم

چیزی نمیگویم . فقط نگاهش میکنم و زمانی که او میخواهد خود
را

به صندلی انتقال دهد به کمکش می شتابم ! طاقت رنج و دردش
را

ندارم ... طاقت چیزی که برایم ساخته است را هم ندارم ! نمیدانم
با ...

! این رنج بی پایان چه کنم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۰۸, ۵۴:۱۲]

گرایلی_ #4۳4

قلدری اش همه مان را به ستوه می آورد ، طوری وانمود میکند
که

بی نیاز است درحالی که همه مایی که اطرافش هستیم به نیازش
! آگاهیم

پاشا سلطان را هم خبر کرده است و پرهام هم جلوی ساختمان
رژه

. می رود

صندلی چرخ دار ، توسط پاشا باز می شود ، ابروهایش چنان در
هم

! فرو رفته که نمی داند چطور می شود مجابش کرد

. دست کمک هر آدم و به طول کلی هر جانداري را رد می کند

پاشا حق عاشقی را بر من ادا می کند که اینطور محترم ، در تمام

. لحظات بیچارگی و عجز حضور دارد

! آنقدر بد اخم و تلخ است که حاضرم همین حالا ترکش کنم

همین که روی صندلی چرخ دار می نشیند ، زخم زبان میزند : من
از

! پس خودم برمیام دست لعنتیتو بکش کنار

پاشا محلش نمی گذارد پاهایش را روی پدال ویلچر که قرار می
دهد

. ، رو به او می گوید : به خاطر دلان انجام

...طعنه میزند : خوش به حال دلان پس

. و لبخندش را حواله ی من می دهد

پاشا پوفی میکند : اوقاتمو تلخ نکن تا صبح به خاطر تو نخوابیدم .

. اصلان نیش میزند: میخوابیدی... و دیگه هرگز بیدار نمیشدی

1894

. نفرینت رو من کارساز نیست-

نفرین کارساز نباشه ... دست من کارسازه بالاخره کاری باهات-

! میکنم که تماشای طلوع صبح بعد بشه آرزوت

! مراقب باش من این کار و در حق تو نکنم-

! سگ کی باشی-

سلطان هیزی میکند و و اصلان بالاخره آن زبان مثل نیش
عقربش

. را توی دهان نگه می دارد

:هرچند که چندان نمی تواند طاقت بیاورد و بالاخره می گوید

چه روزگاری شده آی سلطان ... اونقدر به زیر کشیده شدیم که -
یه

!مهر از از خدا بی خبر باید دستمون رو بگیره . خفت تا کجا

سلطان نفس عمیقی میکشد : زبونت و مار بزنه اصلان . اسم
کمک

و نذار خفت

. خفته سلطان تو که نمیدونی ... تو هیچی نمیدونی-

. پاشا سرخ می شود و من زبانم را زیر دندان هایم می فرستم
!سلطان از آب گل آلود میان کوچه ماهی میگیرد : بگو تا بدونم

1895

من راضی بودم به نونی که میخوردم به آبی که داشتم ... به -
سقفی

که بالای سرم بود ... نمیذارن من قرار بگیرم باید یه گلوله اتیش
باشم بزخم همه رو بسوزونم تا دل همه خنک بشه . این سرنوشت
منه

شما نمیدونی ؟ .

سلطان دستش را روی شانه ی او قرار می دهد و میگوید : سه
طبقه

ساختمون با پله می خوای چطور بری بالا. این دختر جون داره
کولت

!کنه ؟

کی گفته من حاضرم روی کول این بچه سوار بشم؟! این هنوز -
به

سن تکلیف نرسیده دستش بزنم میشکنه ! کدوم آدمی به ستاره ی
شکستنیش دست میزنه ! اینو باید بذاری تو آسمونت فقط نگاهش
. کنی همین . بیشتر از این نه از دست من برمیاد نه خودش
سلطان خنده اش میگیرد و من گونه هایم گل می اندازد کاش
جلوی

. پاشا رعایت کند

سلطان میگوید : خب؟! چطور بیریمت بالا وقتی مهر از ها رو
انقدر از

! خودت دور میکنی

. سفارش بالابر دادم-

سلطان دخالت میکند : تا وقتی که بیاد ... میخوای تو کوچه
!بمونی؟

1896

نگاهش پر از شیطننت است : از کشیک دادن تو این کوچه لذت
می

. برم

سلطان نگاه عمیقی به من می کند و اصلان تشرش میزند :
نگاهتون

!به کیه انقدر خشمگین ؟

...به باعث وبانی کسی که تو مجبوری کشیک این کوچه رو بدی-

لبخندی به لبهای اصلان می آید: جز من کسی حق نداره تلخ
. نگاهش کنه

سلطان ابرو بالا می دهد : از کی تا به حال برای وصله ی تتمون
!تعیین تکلیف میکنی که چطور نگاهش کنیم؟
! از وقتی که دو بار اسمش رفت تو شناسنامه ام-

. سلطان خنده ای میکند : امان از تو اصلان

میدونی سلطان شناسنامه ی من شده دفتر چرک نویس.... -
بالاخره

یه روز بی خط خوردگی پاک نویس میشه ! منم نمره ی بیست
! میگیرم . ببینین کی گفتم

سلطان میخندد و این بار می بینم پاشا هم لبخند کمرنگی به لب
. دارد

. نفسم را فوت می کنم چطور تحملش میکنند

با این لحن خروشان و پر از طلبکاری ! سلطان پرهام را صدا
میزند و

می بینم که پاشا هم پیش می رود تا کمک کند ، بردنش به طبقه
ی بالا پر سر و صداست . هر پله ای که بالا می رود یک غری
میزند

. و لگد پرانی میکند با کلماتش

سلطان نگاهم می کند، من را بغل میزند و میگوید : حقیقتاً برای
بی

!آبرویی هات چند مرتبه گوشتو بیچونم

!ناله میکنم: کدوم بی آبرویی.. از خودش میگه

کشیک کشیدنش پس چیه ؟! طعنه هایی که میزنه ناشی از چیه -
؟!

سلطان را تماشا می کنم و سلطان میگوید : کم خون به جگرش
کن .

... حال و روزشو ببین

کسی حال و روز من برایش مهم نیست ؟! میخواد هوو بیاره تو -
این

. خونه

از حرفم نه جا میخورد نه تلخ می شود تنها میگوید : موقته .
تحمل
کن .

1898

و طوری حرف میزند که انگار همه چیز را می داند و از ریشه
اش
. مطلع است

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۲۰ : ۱۱ : ۱۳]
گرایلی_ #4۳5

و طوری حرف میزند که انگار همه چیز را می داند و از ریشه
اش
. مطلع است

وقتی به خانه می روم ، می بینم پاشا و پرهام کمک میکنند تا
روی
آن تخت دو نفره در اتاق بخوابد . پاشاست که دم ورودی در اتاق
من

!را نگاه میکند و اصرار ... درک کردنش سخت نیست
! آدرس اتاقی را می دهد که در آن تخت دو نفره ی ما هست

جلوی انظار آبروداری میکند. نفسی میکشم و میگویم : ممنون
... زحمت کشیدین . بذارین یه چیزی بیارم گلوتون رو خنک کنین
پاشا به شیشه ی شکسته ی اتاق نظری می اندازد و میگوید:
میرم
! پی شیشه بر

1899

سلطان کتری را پر از آب می کند و میگوید: این چه وضع زندگیه
!

!کی میخوای به این خونه برسی... هیچ وقت ؟

زندگی موقت که رسیدگی نمیخواد-

!غر میزند : آخرش که چی؟! تو چرک و کثافت باید بمونی ؟

و انگشت خاک گرفته اش را به سمت چشمان من می آورد و

! میگوید: همه جا خاکه ... کثافته

! اصلان تمیز میکنه-

اصلان مرده ظرافت نمیدونه . کدوم مردی روی در یخچال و -

درهای

کابینت ها دست میکشه؟! سرسری تمیز میکنه تو باید زنونگی
به

خرج بدی

نمیخوام . چی واسه خودت میگی . کارگر بگیره مگه من کلفتشم -
!؟

! همینم مونده دستمال گرد گیر بگیرم دستم بیفتم به جون خونه
خونه ی خودته دختر ! مگه میشه آدم نسبت به خودش انقدر بی-
تفاوت باشه .

! زهر خند میزنم: خونه ی امیدم که نیست ! خونه ی ناامیدیمه

1900

سلطان لب میگذرد : خدا نکنه . این چه حرفیه . هر جا که ادم
توش

میخوابه بیدار میشه زندگی میکنه خونه است ... خونه به این
قشنگی

حیفه به خدا

نگاهی به اسباب می کنم کجای این خانه قشنگ است ؟! همه چیز
دم دستی و بی فکر انتخاب شد ... همه چیز بدون هماهنگی و بد
سلیقه ! بی حوصله و پر از درد ... چه زیبایی ای دارد این
خانه؟! به

. قول اصلان ... خانه ی موقت نباید خرج روی دستانم بگذارد

نگاهم به سلطان می رود که با جدیت می خواهد همه جا را تمیز
! کند . با غرغر میگوید: کف آشپزخانه نوچه

آه تازه به یاد می اورم آب قند را دیشب روی فرش ریخته ام، با
حال

مشمئزی، پیش رفتم از تعدد مورچه هایی که دور تا دور آن لکه
ی

شیرین جا انداخته روی فرش ، در هم می لولیدند با نفرت لب
!برچیدم و صدا زدم: آی سلطان

سلطان با بله ی خشمگینی پاسخ داد و با انزجار گفتم: با این
وضعیت باید چیکار کنم

سلطان نگاهی انداخت و یک تف بر من گفت و به آشپزخانه رفت

1901

شانه ای لاقید بالا می اندازم . اصلان صدایم می زند ، اول جواب
نمی

دهم اما بعد ... دلم به حال عجز و درماندگی اش می سوزد به
اتاق

می روم و میگویم: چطوری؟

با قهر و اخم نگاهش میکنم

دستش را به سمت من دراز میکند و میگوید: پاشا و پرهام رفتن
پی

! شیشه بر ؟

.جواب نمی دهم

!لب میزند: قهری ؟

باز سکوت میکنم و لبخندش عمیق تر می شود : از قهر درنمیای
؟!

من نمیتونم پرستاریتو بکنم. برنامه ام طبق روال اگر انجام نشه.
.دوباره مواخذه میشم

مشکلی نیست . امروز بگذره فردا بهتر میشم .تو هم باید به همه -
ی

کارات بررسی نمیخوام خیال کنی که باید از من مراقبت و پرستاری
! کنی

با لحن ازار دهنده ای میگویم: نه حتی خیال هم نمیکنم ! خیالت
. راحت

1902

... میخواهم تلخ تر باشم اما

!نمیتوانم

بیش از این آزارش بدهم انگار خودم آزار می بینم
تنها به چشمانم زل می زند و بعد به آرامی با لهجه ی شیرین و
! مردانه ای میگوید : یا اُحلی نوبات جنونی
!نمیفهم چه می گوید با حرص لب میزنم : چی ؟
! ای شیرین ترین دیوانگی ام-

و بعد پلکهایش را به آرامی می بندد و من ، برای ثانیه ای تمام
ان
نیزه های آلوده به خشمم را به زمین می اندازم ... تنم لحظه ای
سبک میشود و به سمت شیشه خرده هایی میروم که باید جمع می
شدند .

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۰۸, ۴۷:۱۳]

گرایلی_ #4۳6

سلطان با ساک و بار و بندیل آمده است

1903

مثل هزاران زنی که در آستانه ی پنجاه سالگی به سر می برند ،
فرز

و کدبانوست. به تعداد همه ی مایی که هستیم غذا درست میکند
و خوب است درخانه ی من اگر هرچه که نیست اما اغذیه به مقدار
فراوانی یافت میشود.

برای پرهام و پاشا پلی استیشن را روشن میکنم! دستگاهی که از
متعلقات اصلان است و من حتی انگشتم هم تا کنون به آن نخورده
است.

خودم مدام در خانه سرگردانم.
سلطان جوری به آشپزخانه ام رسیدگی میکند که انگار مال هفت
جد و ابادش است هرچه میخواهم که دست بردارد ... گوشه‌هایش
به

حرفم بدهکار نیست.
دست آخر دستمال را از چنگش در می اورم و میگویم: بس کن
دیگه

... یه دقیقه گوش بده به من
انگاہم میکند و میگوید: هان
میخواستم بگویم کوفت اما احترام سن و سالش را نگه می دارم و
زبان به دهان میگیرم.

بعد چشمم به آشپزخانه می چرخد . همه جا تمیز است ... گاز
تمیز

است .. شیشه های پنجره ی آشپزخانه تمیز است . ظروف در
آب

چکان مرتب چیده شده اند و سطح روی کانتر گرد گیری شده
است

طوری همه جا را رتق وفتق کرده است که بی اراده ذهنم به یک .
سمت کشیده می شود .

. و تنها یک هدف را جستجو میکند

سلطان درحالی که به دستمال نم گرفته ی میان دستم مینگرد

... میگوید: جان؟! بگو دیگه کار دارم

!داره برای این خونه مهمون میاد ؟-

نفس عمیقی میکشد و میگوید : برو به کار و زندگیت برس دختر
جون .

دستمال را از دستم بیرون میکشد ... میخواهم جیغ بکشم.
میخواهم

فریاد بزنم ... میخواهم گریه کنم و همه چیز را بشکنم . اما برای
دقایقی در سکوت نگاه میکنم و سلطان به ارامی می گوید: خودتو

بذار جای اون زن ...یه زن بیوه با سه تا بچه ی قد و نیم قد ! که
به

اجبار خانواده ی شوهر... برای اینکه فقط حافظ دخترهاش باشه
تن

... میده به وصلتی که هیچ میلی بهش نداره

1905

دستم را میگیرد

. من راروی صندلی پشت میز نهارخوری می نشاند

برایم چای گرمی می ریزد و میگوید : من از تو توقع دارم عاقل
...باشی

حینی که نوازشم میکند با لحن آرام و گرمی میگوید: خودتو بذار
جای اون زن ... که هر شب چراغ خونه اشو روشن نگه میداره
تا

... همین مردی که به زور باهاش وصلت کرده شاید در و باز کنه

شاید امشب بیاد ... شاید یه سری بزنه ... بیاد و قدر یه چای
خوردن

سر و گوشی آب بده ... خودتو بذار جای اون زن ... که تمام
کمالات،

کدبانوگری... آشپزی... تمیزی... زیبایی... و جوونیشو خرج
کرده و
دیگه چیزی توی چنته نداره... چشم انتظار مردیه که طبق سنت
و
شرع ازش حقی داره... مطمئنم میفهمی که یه روز اون هم کم
میاره
دردش رو فریاد میزنه... و برادرهاش غیرتشون به جوش...
میاد
خون تو تنشون خشک میشه و چشم رو هرچیزی میبندن برای
خوشحالی خواهر! تو خودت خواهری... برادر داری... مگه
درود چشم
!نبست رو عقلش... میخوای یه مصیبت دیگه به بار بیاد؟

1906

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰, ۸, ۵۶:۱۳]

گرایلی_ #4۳7

سلطان گونه ام را نوازش میکند و میگوید : تو این مدت ...
منتظر

بودم که فرصتی باشه ... از چشم مردم دور نمونه ... حالا درسته
زیر

سایه ی اجباره اما ... اونها به رسمیت میدونن دلان . اونها
خواهرشون

رو به عقد اعلان در آوردن ... و تو رو به رسمیت میشناسن و
سلوا رو

... هم

جمله اش در همین نقطه متوقف میشود

یک آه جگر سوز میکشد و میگوید: هر خانواده ای رسم خودشو
داره

آل سیف روی حرف مردها میچرخه . مردها بگن ماست سیاهه

کسی جرات مخالفت نداره . تا قبل این ماجراها هرکس سر
زندگیش

بود ... اسامه و اعلان هم مثل دو تا برادری که کینه از هم
داشتن

بالاخره خوب یا بد با هم می ساختن ... اگر اسامه غیرت اعلان
و

نشونه نمیگرفت ... این حادثه ها رخ نمیداد . که اعلان به تلافی
کاری

که اسامه با لیلی کرد... حالا از سلوا دوری کنه و خون اونو به
جوش

... بیاره . تو این دنیا هر معلولی یه علتی داره

1907

:لبخندش مادرانه می شود و میگوید

حتما به خاطر میاری که توی دشت چی شد ... و اون شب...وقتی
که

لیلی به ما پناه آورده بود ... اصلان تن به مرگش داد و تو
نجاتش

دادی . این کینه دیرینه است ... چرک و عفونی شده! اسامه نیست
اما

گله از اصلان و قوم اصلان برای سلوا و برادرهای سلوا تموم
. نشده

همون موقع هم لیلی رو میخواست فراری بده که اسامه اومد ...
من

میفهمم تو انتظار این زندگی رو نداشتی. من میفهمم تو این رو
... نمیخواستی... اما به خاطر درود تحمل کن

دستم را میگیرد و محکم فشار می دهد و می گوید : هر آدمی
ارزش

داره که براش فداکاری کنی... بهش محبت کنی... بهش عشق
بورزی... اصلان ارزششو داره که بخاطرش این و تحمل کنی. ما
همه

. نگرانیم... نگران خشم و کینه ای که دل آدم ها رو سیاه میکنه
عقده میتونه آدم ها رو تسخیر کنه میتونه ادم ها رو مجبور کنه تا
کارهای پلیدی ازشون سر بزنه . هیچ کدوم از ما... نه ال
سیف.... نه

گرایلی.... نه حتی مهران... طاقت از دست دادن یه نفر یه عزیز
دیگه

رو نداریم . این بار روی دوش توئه که صبوری کنی و با درایت
این

مدت رو بگذرونی . من ازت توقع دارم . به جای جار و جنجال همه
رو

! به آرامش دعوت کنی

با چشمانی پر از اشک میگویم : من تاکی باید دین رو جبران کنم ؟!

!کی بدهکاری من به گرایلی ها تموم میشه ؟

نفسش را فوت می کند: دلان ... تو خودِ خود گرایلی هستی . تو ...متعلق به این خانواده ای ... از ما جدا نیستی ! هیچ وقت هرگز اشکم را از گونه پاک میکنم و تنها میگویم: باید برم دوش بگیرم !

همین که سرپا میشوم چشمانم با پاشایی که نگاهش سرخ و خون . آلود است گره می خورد

. به اتاق میروم

وسایل مورد نیازم را برمیدارم و اصلان میگوید: ببخش که اتاقتو .تصاحب کردم

. مهم نیست-

.... خجالت کشیدم-

دستم به حوله می رود اما برش نمی دارم و به سمتش میچرخم

!کنجکاو نگاهش میکنم: از چی ؟

! از اینکه بفهمن ما جدا می خوابیم-

1909

نگاهم باریک می شود : بفهمن ... مگه اهمیتی داره؟! به اونها چه

...مربوط

.سکوت میکند

!با طعنه میگویم :میترسی مردونگیت زیر سوال بره ؟
!نه-

!پس چی؟-

من از خانواده ام... از رسوم پوسیده ... از سنت های تعفن آور-

!ترسیدم ! از شکستن دوباره ی غرور تو

لبخند سردی به لب می آورد و سرش را به بالش فرو می دهد و به
سقف خیره می ماند . دقایقی به ریتم تنفسش زل میزنم و میگویم
:

سر اینکه هیچ ارتباطی تا به امروز با هم نداشتیم هم باید جواب
پس

!بدیم ؟

!نه . نمیذارم کار به اونجا برسه-

نیشخند میزنم: چیکار میکنی؟! قبلش خیمه میزنی روم و کار و

!تموم میکنی ؟

1910

چشمانش را می بندد و میگوید : من وتو طبق معاهده و حس و
دل

. خودمون جلو میریم این یه قلم دیگه به کسی مربوط نیست

: در اوج درد و وقاحت ، با رنجیدگی می گویم

پس خدا رو شکر که روی مسائلی که مربوط به پایین تنه امون-

میشه میتونیم خودمون تصمیم بگیریم چون جدا در این مورد
نگران

!بودم

درمورد سلوا ... و اسامه ... این اتفاق افتاد ! فکر کنم منظورم -
رو

....متوجه بشی

حیران به سمتش می چرخم : میدونی که اگر قرار باشه رو این
مورد

هم نظارتی رو من باشه ... قطع به یقین خودم .. تو... و اون
هووی

!بی خاصیتمو آتیش میزنم ؟

من خودم گالن نفتشو فراهم میکنم! غصه نخور... غصه نخور -
قربونت

! برم

! میخواهم صد سال سیاه قربانم نروی زورگو... قلدر... لعنتی
از اتاق بیرون میزنم و به حمام می روم . وحشت و اضطراب
دست از
. سر من بر نمی دارد

1911

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۰۸, ۱۴:۵۴]

گرایلی_ #4۳8

..کارم در حمام تمام می شود، تصمیم گرفته ام با روحیه باشم
توانمند و قادر به همه ی امور ! تصمیم گرفته ام.. خودم را حفظ
کنم

به هر قیمتی که هست . تصمیم گرفته ام این دوران را به خاطر
درود

. تحمل کنم

بلوز دامن میپوشم، بلوز سفید که خامه دوزی شده است و دامن

سرخ دراپه ی راه راه سفید و مشکی ، به تن میزنم و کمی هم
ارایش

میکنم . وقتی موهایم را به خوبی یک ارایشگر سشوار میکنم و
از

اتاق اصلان بیرون می زنم . نگاه سلطان اولین نگاهی است که
به

. صورتم می نشیند

.خیلی طول نمیکشد که به لب می آورد: برم برات اسپند دود کنم

و پاشا با دقت واضحی به این میزان تغییر من توجه نشان می
دهد و

دلم به حال اصلانی که تا به اتاقش نروم من را نمی بیند، می
. سوزد

.پاشا و پرهام را سلطان راهی میکند

1912

حضور سلطان برایم قوت قلب است تنها کسی که میتواند در این

. وانفسا دستم را بگیرد اوست

ما منتظر مهمان هایمان هستیم ... دلشوره دارم. اصلان به ضرب
و

زور مسکن مدام بیهوش است و در خواب... دردی که میکشد
جانکاه

است .

ساعت هفت غروب است که ، آم آل و سلوا پایشان به این خانه
باز

می شود . همین که دخترهایش را نزد عمه شان گذاشته ، خبر
خوشی است . ام آل با آن نگاه خشک اما من را می بوسد و سلوا
به

فشار پنجه ام اکتفا می کند

همین که دعوتشان میکنم تا به بالای خانه بنشینند آم ال سراغ
اصلان را میگیرد

وقتی میگویم خواب است و مشغول استراحت ، اصرار نمیکند تا
او را
ببیند .

سلوا با چشمانش فضای خانه را با دقت نگاه می کند . میدانم
خانه

ی او زیباست . در یکی از مناطق خوب تهران ، خانه ی من
معمولیست و البته چون دوستش ندارم هرگز به آن رسیدگی به
خصوصی نمیکنم

1913

ام آل برایم چشم روشنی آورده است . دست به کیف می برد ،
جعبه

ی مخمل را به سمت میگیرد و میگوید : عاقبت بخیر باشید

به آرامی لب میزنم: ممنون

نگاه سلوا به جعبه است . او هم برایم یک بلور زیبا آورده که از
او هم

محترمانه تشکر میکنم. حتی برای اینکه به او احترام بگذارم
بلور را

روی یکی از میز های عسلی قرار می دهم و میگویم : اینجا جاش
خوبه .

سلوا لبخند میزند

ما هردو به خون هم تشنه هستیم و فقط رعایت اطرافیانمان را می
کنیم.

...ام آل رو به سلطان می پرسد: حال شما

...سلطان لبخند زنان پاسخ میدهد: شکر

ام ال به جعبه ای که میان دستم است اشاره می کند تا بازش کنم

سلوا با دقت من را تماشا می کند . از فضولی و کنجکاوی رو به
مرگ
است .

1914

خجالت زده رفتار میکنم اما در نهایت ... وقتی درجعبه باز می
شود

گردن کشیده ی سلوا را می بینم و خودم با وجود اینکه باب
سلیقه

!ام نیست اما سعی میکنم آنطور که شایسته است ذوق کنم
از دیدن پلاک طلای شمایل مکه که به زنجیر زرد ضخیمی
متصل است متعجب می شوم حدس میزنم بیست و چهار عیار
است

، لبخند کمرنگی به لب می آورم سلیقه ی من نیست اما با ارزش
به
نظر می رسد.

تشکر میکنم و سلوا با چشم و ابرو اشاره میزند
متوجه می شوم ، سلطان ابر ودر هم می کشد اما من ... ترجیح
میدهم در همین حالت آتش بس باقی بمانم

روی انگشتی دست ام آل را می بوسم و سپس میگویم : ممنون .

در چشمانم زل میزند: خوش است اومد؟
دستتون درد نکنه . قشنگه مرسی-.

ام آل فوراً میگوید :بنداز به گردنت ... ماشاالله سفیدی... سر و
سینه

ی قشنگی داری... بنداز . زن طلای زرد بندازه خورش بیشتر
میشه .

!طراوت و تازگی صورتش هم بیشتر میشه

1915

. سلوا اخم می کند

... من میگویم: طلای زرد باعث میشه آدم به چشم بیاد
زر و زیور به رنگ و رخ زن جون میده اونم زنی مثل تو که -
سفید

! هم باشه

و دست به میز می برد و برایم به تخته می کوبد و میگوید:
. ماشاالله

. گونه هایم گل می اندازد : بندازم گردنم نظرتون رو بهم بگین

. ام آل لبخند میزند خیال نمیکرد هدیه اش را بزرگ جلوه دهم
شمایل مکه رابه دست ام آل می دهم و میگویم: زحمتشو میکشین
!لطفا؟

. ام آل لبخند میزند می پذیرد هرچه باشد من هم یک دختر جوانم
عروشان هستم . من بلام آدم ها رارام کنم. ناز کنم... کرشمه
بیایم

. و مثل گربه ای خودم را لوس کنم تا ملوس به نظر برسم
. ام آل زنجیر را به گردنم می بندد و می گوید :مبارکت باشه
... قسمتت بشه

... با اینکه سفر به آنجا آرزویم نیست اما میگویم: انشالله
گردنبند را سلطان میبندد و میگوید: مبارکت باشه

1916

تشکر میکنم و مشغول پذیرایی می شوم و سلوا سنگین نگاهم
می
کند چون ام آل را خوب می خندانم ... و طوری با او صمیمی شده
ام
!که هیچ کس انتظارش را نداشت و ندارد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۰۸, ۱۹:۴۱]

گرایلی_ #4۳9

صدای خش دارش از فضای اتاق بیرون می آید

... دلان جانم-

مهر صدایش ، وادارم می کند تا یک لبخند واقعی بر لبانم جاری
شود. سلوا با ابروهای بالا رفته تماشا میکند و من با عذرخواهی
کوتاهی از جا برمیکیزم و میگویم: اجازه بدید مرتبش کنم برای
....دیدار با مهمانان عزیزش

ام آل است که لبخند میزند و سلوا نگاهش به گوشه ی میز میرود
.

به اتاق میروم و سپس در را پشت سرم می بندم

1917

تمام پیشانی اش عرق زده بود تند به سمت تختش گام برمیدارم و
او

! سوتی میزند و میگوید: تو چرا انقدرخواستنی شدی

.. هیس... مادر و زنت بیرونن-

!زن من تویی-

لبخند به لبم می آید و عرق صورتش را با دستمال می زدایم و
میگویم: چرا عرق کردی ؟ گرم بود اتاق ؟
همه چی خوبه.

پیراهن سفید رنگ مردانه ای که از قبل در اتاقش زمانی که
خواب

بود ، قرارداده ام را میان دست میگیرم و میگویم : بهتره اینو تنت
کنی دوست دارم وقتی میبیننت مرتب باشی

همانطور نگاهم میکند و میگوید: من میتونم رو پام بایستم
متوجهم ولی با توجه به دردی که داری و گرفتگی سیاتیک اگر-
میخوای دیسک عمل نکنی و اون خرده گلوله ی لعنتی موجب
قطع

نخاعت نشه به نظرم بهتره این هفت روز استراحت مطلق رو
مدارا
کنی.

... تو چقدر زیبایی دلان-

1918

!خرم نکن-

نه جدی میگم . هیچ وقت نشد بهت بگم چشمهات چقدر-

زیبان.... آهویی... کشیده ... یه نگاه براق ! بینی متناسب و لبهای

که کاملاً روی هم چفت میشن ! خدای من مگه میشه همه ی اینها خدادادی باشن؟ تو نقاشی شدی... فرم چونه ی گردت ... استخون ... گونه هات

لبه ی تخت می نشینم و او دستش را به روی بازویم می کشد : این

!بلوز بهت میاد . اندامت و خدا تراشیده

پیراهن میان دستهایم است و میگویم: تعریف هات تموم شد ؟ فکر کن بهش. چه مادر زیبایی بشی... وقتی یه دختر درست با-

! همین ترکیب صورت متولد کنی

با اخم نگاهش میکنم و او ادامه می دهد: البته من نژاد پرست نیستم

اما نژاد تو حیفه که ازش یادگاری به میون نباشه ... وگرنه زمین

جای یه آدم دیگه رو نداری

. نگاهم باریک میشود

صدایش آرام میشود : جوون تر که بودم وقتی میدیدمت ..
برحسب

اتفاق... با خودم میگفتم اگر دانشمند ها بسیج بشن و بخوان نژاد
برتری رو انتخاب کنن ... نژادی زیبا رو و باهوش... نکنه تو رو
بدزدن

! و با خودشون ببرن

... لبخند میزنم: تو دیوانه ای

!تا به حال بهش فکر کردی ؟-

! مهم زیبایی نیست ... پیشونیه ! پیشونی منو کجا میشونی-

تو روی قلب من نشستی.... من برات کم هستم اما میتونم خودم -
رو

به تو نزدیک کنم . کمی منو ببینی میفهمی که دست به اندازه هات
. نمیزنم کوچیکت نمیکنم

دستم را پیش میکشم سه دگمه ی ابتدای تی شرت طوسی اش را
باز میکنم و میگویم : اندازه های من وقتی دست خوردن که شدم
زن

دوم . حالا هم بهتره این بحث وادامه ندیم

!گردنبندشو ببین اخه-

! هدیه ی مادرته-

... ابرو درهم میکند : چه غلط ها

1920

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۸, ۲۰۹:46]

گرایلی_ #44۰

نمیدانستم خوشحال است یا ناراحت ؛ نگاهش میکنم و توضیح می

: دهم

! چشم روشنی خونه است-

.انقدر ریخت و پاش کرده میترسم پس فردا به گدایی بیفته-

هان میکنم و خودش لب میزند : برای سلوا سرویس طلا برده

بودن

توی طبق... جدای زیور و چند طاق پارچه .یه زمین هم بهش

دادن

برای زن من یه پلاک وزنجیر. فقط همین ؟! میترسم یه وقتی ... !

... سرمایه هاشون به باد بره

!توصیه میکنم حرص نخوری-

آتش به لحنش می افزاید و میگوید: تو صبر کن ببین چه اتیشی
به

پا کنم

! پوف میکنم : من عروس خون بسم

1921

تو عروسی . تا قبلش اون اسم روت بود ... الان اسمت فقط -
عروسه .

عروس آل سیف

. اصلا خاله زنک بازی ها چیه-

نه چرا باید فرق بذارن ! اگر اون عروسه ... تو که نو عروسی -
نه جشن

خواستی نه زیر لفظی.... نه مهریه نه هیچ چیز دیگه. من به همه
ی

خواسته های اونها احترام گذاشتم. از نظر من این بی احترامی نه
به

. تو و زن من! چرا انداختیش گردنت

خواستم احترام نگه دارم-

ترش میکند: لازم نکرده! درش بیار

....اصلان-

.اخم میکند: گفتم درش بیار

.اصلان مادرت ناراحت میشه-

اون مادر من نیست یک. دو بهتره که ناراحت بشه تا یاد بگیره-

تفاوت نگذاره که کسی جرات نکنه تو رو نفر دوم بدونه! سه من

!خانواده ام رو بهتر میشناسم

1922

میخواهد دست بیندازد به گردنم و زنجیر را بکشد و من سینه
عقب

می برم و میگویم: ببین بذار من روش خودمو جلو برم. اگر
میخوای

احترام برای من بخری... من خودم میتونم احترام برای خودم
داشته

باشم احتیاجی نیست تو خودتو جلو بندازی. در ضمن این مسائل
هم

. چندان برام مهم نیست

. برای من مهم بود من بین اونا بزرگ شدم رسم و رسوم میدونم-

وقتی منو قاطی سنت هاشون میکنن پس باید عین همون سنت ها

رو هم در برابر تو اجرا کنن ... نه با تخفیف و جزیی ! بی رنگ
و رو و

! مریض

آرامش میکنم : برام مهم نیست جدا میگم . اگر هم میخوای در
این

مورد اعتراضی داشته باشی سعی کن وقتی باشه که من نباشم
دور از

چشم من . بدون اینکه من قاطی بشم و کسی متوجه بشه که
نقشی

! در این موارد داشتم . متوجهی ؟

.تحکمم برایش کافیهست

. یک نفس عمیق میکشد و میگوید: خودم بهترشو برات میخرم

. لبخند میزنم و کمی نرم تر میگویم : باید تی شرتتو دربیارم

! مکثی میکند و میگوید : من یه کاری کردم

1923

... برای سرویس بهداشتی. میرم لگن و بیارم-

. نه فعلا برای اون وقت دارم-

خب پس چی؟-

یه پرستار مرد گرفتم تا ساعت نه شب میاد ... امروز تا ۱۲ شب-
هست ... میره ... فردا دوباره هفت صبح میاد تا شب....
نمیخواستم به

خاطر مسائل شخصیم به در دسر بیفتی
:از به فکر بودنش قلبا ممنونم اما لب میزنم
. مشکلی با این قضیه نداشتم-
! من داشتم-

کمکش میکنم پیراهن را به تن کند. هرچند که تمایل داشت حداقل
بنشیند اما دکتر قدغن کرده بود. وقتی مرتبش کردم موهایش را
.شانه زدم و ادکلن را به دستش دادم تا نبض گلویش را معطر کند
. چشم در چشمم دوخت و لب زد : ممنون
نگاهم را می دزدیم و سپس از اتاق خارج می شوم. ام آل وسلوا
را
. صدا میکنم و خودم کناری می ایستم

1924

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۸, ۲۰۹: ۴۹]

گرایلی_ #44۱

خوش و بششان تمام می شود، سلطان به بهانه ی سرکشی به
شام ،

به آشپزخانه می رود

من ، سلوا و ام ال در اتاق هستیم، پشت سر ام آل بالشتی گذاشته
ام

و خودم روی صندلی کنسول نشسته ام، سلوا لبه ی تخت است و
درحالی که میوه پوست میگیرد و تکه تکه در دهان اصلان
میگذارد ،

ام آل لب باز میکند: کی وقتش میشه سفره ی این خانواده بزرگتر
!بشه اصلان ؟

اصلان نگاه به اُمی میکند :وقت بسیاره . دلان باید بتونی دوره ی
پروازشو تموم کنه

سلوا با خرت خرت سیبی می جود و تکه ای به کارد می زند، آن
را

دم دهان اصلان می برد و میگوید :بخورید اقا بخورید که زودتر
قوت

!به جونتون برگرده

اصلان تشکر میکند و ام آل میگوید: میخوای اجازه بدی بره
!سرکار ؟

1925

بده زن مستقل و رو پایی باشه؟! بچه های آل سیف باید مادر-
. قدرتمندی داشته باشن ... که استقلال و پشتکار و یاد بگیرن
. مشکلی با کار ندارم . مشکلم با طیاره های این مملکت-
بی اختیار برای ام آل احترام قائل میشوم . فکر میکردم زنی با
افکاری پوسیده و سنتی است اما دلیلی که آورد ، ناچارم کرد تا
لبخند بزنم و اصلان به حرف می آید: میبرمش کشوری که طیاره
. هاش قابل اطمینان باشه

میخوای بچه و عروس و از من دور کنی ؟-
سلوا ساکت است و من ابروهای در هم گرفته اش را می بینم ،
درحالی که تکیه به کنسول داده ام اصلان میگوید : نقل دور کردن
نیست . اگر قرار باشه دلان پیشرفت کنه و بگن پیشرفتش توی
کره

. ماهه ... میفرستمش ماه

بچه جاش اینجاست اصلان تو قوانین آل سیف و میدونی . خودت-
مگه نبودى.... کجا بزرگ شدی؟ زیر بال و پر کی ؟
اصلان لبخند میزند : چون جدا از مادر، بزرگ شدم برای همین

میدونم اگر دلان خواست مادر بشه ، خودش باید تصمیم بگیره
بچه
اش کجای زندگیش باشه . از اون گذشته دلان خیلی هنوز کم سن
و

1926

ساله ! باید کمی پخته تر بشه . مادر شدن مسئولیت بزرگیه .
خودش
هم باید پذیرای چنین مسئولیتی باشه
ام آل سر تکان می دهد و سلوا خودش را مثال نخود یک آش
میان
می اندازد : من همسن دلان خانم بودم ، دختر دومم و باردار بودم
.
وقتش نگذره . شهری ها ، خوب نمیخورن . همه چیشون آلوده
است
هواشون ... شیر و پنیرشون ... ماست و دوغشون ... ما ...
طبیعی
... خوردیم و تونستیم . جوون های این دوره زمونه
میان کلامش میگویم : ما هم توی بندرترکمن محصولات طبیعی و

خوبی داشتیم و داریم . فقط جنوب که نیست ! و اینکه تو تهرون
. همه چی پیدا میشه

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۰۸, ۵۰:۲۰]

گرایلی_ #44۲

ام آل به حرف می آید : تو به عنوان یه تهرونی دستشو بگیر
ببرش

.... جاهایی که خوب میشه خرید کرد نشونش بده

1927

لبخند میزنم و ام ال رو به سلوا میگوید: تو هم به عنوان بزرگتر
گاهی بهشون سر بزن خونه داری فراموش دو تا جوون نباشه .
هر

دو سرکارن ... هر دو پی برنامه ریزیشون ... یکی باشه بهشون
! برسه

وحشت میکنم

کاش منظور امی این نباشد که پای این زن را به خانه ام باز کند
! وقت و بی وقت

سلوا اما پشت پلکی نازک میکند : من که میتونم امور چند تا
خونه

رو به عهده بگیرم

! ام آل لب میزند : بسم الله

به اصلان نگاه میکنم و اصلان نفس عمیقی میکشد و میگوید:
من و

. دلان مشترکا از پس اداره ی امور این خونه برمیایم

سلوا با اخم تکه سیبی را به دهانش منتقل میکند و ام آل میگوید:
تا

وقتی بچه نباشه بله اما اگر قرار باشه قسمتون بشه باید
فکری
کرد .

1928

سلوا ساکت است و امی میگوید: خلاصه عروس... فکری بکن .
این

خانواده باید گسترش پیدا کنه . خوشگلی.... پسری که ترکیب تو
و

...اصلان باشه ! برای ما خوشاینده تماشاش

!فقط تماشا ؟-

این صدای اصلان است و ام آل میگوید : بهترین دارایمو می
ریزم به

! پای پسر تو

زهرش را میریزد: قبل تر میگفتی بهترین دارایتو به پای عروسم
میریزی.... نشسته ام به تماشا ببینم کی ریخت و پاش میکنی امی
!

سلوا به حرف می آید : برای خویشاوند کسی که منو بیوه کرد
اصلان

!خان ... شما دیگه چرا ؟

. امی اخم میکند

اصلان نگاهش را به من می دوزد و من نمیخوام جدالی راه بیفتد
و

من در آن نقشی داشته باشم به بهانه اینکه به سلطان کمک کنم؛
فورا اتاق را ترک میکنم. وقتی می خواهم بروم نگاهم به سلوا
میفتد

که چشمانش مثل دو مار افعی ، از حدقه خارج می شود و
میخواهد

.با نگاهش نیشم بزند

به سلطان کمک میکنم ، بساط شام به پیشنهاد و خواسته ی امی
در

اتاق اصلا نپهن میشود . پرستار مرد که می آید ناچار میشوم
حجابم

را رعایت کنم هرچند که سربه زیر و محجوب است اما نگرانی
دست

بردار نیست من رعایت میکنم نه به خاطر خودم ، بخاطر اینکه
حرف وحدیثی درنیاورند ! آنقدر خانه ام کثیف و نامرتب است
البته از

نظر سلطان که دیگر سرگرم کار می شوم و پرستار مرد هم راس
. ساعت ۱۲ خداحافظی میکند و میرود

به کمک سلطان رخت خواب پهن می کنم . هر چهار زنی که در
خانه هستیم ، در سالن می خوابیم و من لبخند ام ال را وقتی که
روی تشک می خوابم به خودم می بینم

این رفتار از نظر آنها ، به این معنی بود که نمیخواهم آتش غصه
ی

سلوا را هیزم بدهم و از این بابت با نگاهش از من ممنون است .
سرم

که روی بالش می رود تازه فکر میکنم به مشکلات سابقم یک مشکل

! تازه هم اضافه می شود : رفت و آمد های گاه و بی گاه سلوا
. به خودم دلداری می دهم: تحمل کن دلان . تحمل کن ... میگذرد
. تمام میشود . این عاقبت روزی خیر می شود

1930

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۰, ۵۳: ۲۱]

گرایلی_ #44۳

ساعت هشت صبح است و در مرکز به سر می برم ، درحالی که تلاش

میکنم به بی خوابی شب گذشته و چشمان سنگینی که امروز حالم را وخیم نشان می دهند ، بی اهمیت باشم اما در نهایت خمیازه ی عمیقی میکشم و آنقدر کرختم که وقتی دستم را جلوی دهانم نگه میدارم کمی هم کمرم را به عقب هل می دهم تا کش وقوسی بیایم . و همان لحظه می بینم که از دید کاپیتان سراوانی پنهان نمی ماند . خستگی ام این روزها مدام و مدام تکرار می شود

خجالت زده مقنعه ام را مرتب میکنم و سراوانی رو به من
میگوید:

! گرایلی دیشب خوب خوابیدی انگار

. نفس عمیقی میکشم: مساعدم استاد

چند ثانیه تماشایم می کند و میگوید : هوا بارونیه ! میتونم امروز
و

. لغو کنم

.اگر این لطف و درحقم بکنید که واقعا ممنون میشم-

1931

سراوانی یک خوبه ی خفیف می گوید ولب میزند : صبحانه
خوردی ؟

به جز یک قهوه ی تلخ که حتی نگذاشتم به خوبی دم بکشد ، هیچ
.چیز دیگری به معده ی بی صاحبم نداده بودم

سرم را به علامت نه تکان می دهم وسراوانی میگوید: جلسه ی
عملی

.لغو ولی برات یه برنامه ی بهتر دارم

.برای هردستوری از جانب شما کاملا آماده ام-

لبخندی میزند و با هم به اتاقش می رویم . درحالی که پشت میز
می

نشیند ، چای ساز را می زند و می پرسد : امیراعلمی باهات
صحبت
کرد؟

روی صندلی می نشینم و می پرسم : در چه موردی قربان؟
. درمورد مشاوره ی مجدد-

بله . مطلع شدم که باید دوباره تست بدم-

... نه در همه ی بخش ها-

در چشمان سراوانی زل میزنم و او میگوید : تو کجای زندگیت
!میلنگه گرایلی؟

1932

نفس عمیقی میکشم و میگویم : درحال حاضر هیچ جاش ! چطور
مگه؟

!از ازدواجت ناراضی ای ؟-

سکوت میکنم .سراوانی از جعبه ی کلوچه ، بسته ای به دستم
می

دهد و میگوید :منم صبحانه نخوردم

جوان است و مجرد ! خوش قیافه نیست کمی تپل است و سفیدی پوستش با موهای خرمایی روشنش تطابق کامل دارد، چهره اش همیشه آراسته است .یکی از توهمات ترنم درمورد سراوانی این است

که این مرد عاشق من است . به خیال ترنم کل بخش آموزشی از خدمه تا مهماندار و دیگر دوستانی که درحال دیدن دوره های پرواز

. بودند همه عاشق من هستند

.خونسرد نگاهش میکنم و کلوچه را میگیرم

لبخندی میزنم و سراوانی میگوید: گردویییه همونطور که دوست داری

. ممنونم-

لبخندی میزند و می پرسد: نگفتی

1933

!درچه مورد ؟-

!شغل همسرت چیه-

همه فقط همین مورد را از من می پرسند . اصلا ن برای آنها یک
. معمای ناشناخته است
!چطور مگه؟-

سراوانی برایم چای میریزد و میگوید: از زندگیت ناراضی ای که
جدا

!شدی؟! و دوباره به همون آدم برگشتی؟

!واقعا لازمه درمورد زندگی خصوصیم همه جا صحبت کنم؟-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰, ۸, 54:۲۱]

گرایلی_ #444

... سراوانی از جوابم شوکه میشود . درست است استاد است

گواهینامه های متعدد... ساعات پرواز طولانی... یکی از مربیان
قابل

اعتماد مرکز ... و خلبانی بین المللی به حساب می آمد اما ...
دلیل

1934

نمیشد درمورد زندگی ام به همین سادگی و سرعت سوال های
. خصوصی بپرسد

به مشاور هم همینو قراره بگی؟! تو باید توانایی مدیریت بحران -
رو

داشته باشی... این موضوع شوخی بردار نیست گرایلی

درسته . من بحران و میتونم مدیریت کنم-

. تو بحران زندگیتو نتونستی مدیریت کنی-

لبخندی میزنم: بیوگرافی همه ی خلبان های شهر و همین اندازه

دقیق و با جزییات بهش ورود میکنید؟! هیچ خلبانی در این
کشور

نیست که طلاق گرفته باشه یا درمورد حضانت فرزندانش مدام به

دادگاه بره یا چک برگشتی داشته باشه یا ... شما از جزییات
زندگی

!عاطفی همه ی پرسنل هواپیما مطلع هستین؟

بسته ی کلوچه را روی میز می گذارم و میگویم: اگر درس عملی

نداریم با توجه به ساعات آموزش و جدولی که برای من برنامه
ریزی

. شده ، موندن من اینجا توجیه قانونی ای نداره استاد

آنقدر رک و پوست کنده صحبت می کنم که جا برای هیچ گونه

. سوالی نمی گذارم

...سری تکان می دهد: میتونی چایتو بخوری و بعد بری
 نفس عمیقی میکشم: دوست داشتم کمکتون کنم اما .. متاسفانه
 . زندگی خصوصی من خط قرمز منه
 تو یه زنی گرایلی. یه زن ... کوه احساسات و عواطفه ! همه ی -
 ما
 مردانی رو پرورش دادیم برای پرواز ... یک کار های ریسک و
 پر خطر
 این شغل ... منتخب خیلی هاست اما خروجی باکیفیت شامل اون !
 دسته از افرادی میشه که بتونن همه چیز رو کنترل کنن ... تو به
 عنوان یه زن ... چطور میتونی تنش هایی که در هر پرواز و هر
 سفر
 ممکنه باهاشون مواجه بشی رو کنترل کنی؟! درحالی که با تنش
 های زندگی خودت درگیری ! یک بار ازدواج و طلاق در فاصله ی
 !کمتر از دو سال.... این اوج تنش و عدم تمرکز
 .حیران نگاهش میکنم
 . شاید بدی هوا یک بهانه باشد برای کنار گذاشتن من
 جنگجویانه نگاهش میکنم و میگویم :استاد شما از زندگی من چیز
 به

خصوصی نمیدونید که همون رو پیراهن عثمان قرار دادید
خب بگو بدونم-

1936

اخم میکنم: لزومی نمی بینم! من هر سوال و حرفی باشه با مشاور
درمیون میگذارم و اجازه بدید جهت بررسی مجدد مدارک من؛
کمسیون تشکیل بشه به هر حال چه خوب یا چه بد... من موفق
میشم این گواهینامه رو دریافت کنم و برای مدارج بالاتر تلاش
خواهم کرد.

گرایلی تو از عهده اش برنمیای این کار فقط وقت تلف کردنه . -
تو از

نیروهای جوان و ماهر خوب مایی اما این مسئولیت از اون چیزی
که

!تو خیال میکنی خطیر تر و مهمتره

سر تکان می دهم: نمی پذیرم استاد . شما به من مسئولیت بدید و
ببینید چطور از پشش برمیام . من روی زمینم... شما پشت
میزتون

روی زمین هستید ... زمانی که یک بوئینگ مسافر بری رو از
زمین

جدا کردم و گرفتار مسائل هوایی شدم ... اون موقع باید منو
بسنجید

از روی زمین ... از این جایی که ایستادم ... قابلیت هام و !
نمیتونم

نشون بدم . شما نمیتونید یک آب رو در کوزه ای بریزید و ازش
توقع

داشته باشید که به جوش بیاد ... حتی همین چای ساز ساده تا
زمانی

که به برق نباشه کارایی نداره . چطور من وقتی روی زمینم ازم
میخوان کارایی داشته باشم و یک نیروی معتبر و قابل ظاهر
باشم؟!و

یک نکته ای هم هست . این شغل به جنسیت ربطی نداره در واقع

1937

صفاتی که این شغل احتیاج داره ، تمرکز و مسئولیت پذیری و
تعهد

. که هر سه این صفات هیچ ربطی به جنسیت نداره

سراوانی نفس عمیقی میکشد و میگوید : نگفتی شغل همسرت
چی

!

لبخندی میزنم و به جای اینکه جواب بدهم میگویم : اگر درمورد برنامه ی کلاس های عملی ، تغییری بود لطفا در برد آموزشی اعلام

بفرمایید . روز خوش

. و بدون هیچ مکثی از اتاقش خارج می شوم و در را می بندم
از مرکز بیرون میزنم ، زیر شلاق باران زمستانی خودم را به اتومبیل
می رسانم و سپس وارد اتوبان می شوم ، باران وحشیانه می بارد ،

!آنقدر عصبی و کلافه ام که ترجیح میدهم به خانه نروم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۰۸, ۲۰۸:۴۸]

گرایلی_#445

. درخیابان دور می زنم و سعی میکنم به خودم مسلط باشم

1938

هرچند که می دانم ، این رفتارها ناشی از حرفهایی است که پشت
!سرم می زنند . و باعث و بانی اش هم تنها و تنها فخر است

به سمت منزل گرایلی ها می روم ماشین پاشا جلوی در ، گواه
حضورش است موبایلم را در می آورم و به پاشا زنگ می زنم
... بعد از سه بوق میگوید: جان
خوبی؟-

...مرسی اعلان خوبه ؟ چه خبر... کجایی-
خواستم بگویم حوالی شما ... اما نمیگویم و می پرسم: چه خبر
؟!
. سلامتی-

!و هنوز حرفمان گل نگرفته میگوید: یه لحظه گوشی... جانم؟
!صدای دخترانه ای میگوید: چیزبرگرها رو حاضر کردم
!باورم نمیشد ، بهناز را به منزل گرایلی ها آورده است
.صدای پاشا می آید: باشه بذارشون اونجا میام منم
...الو-

سلطان میدونه خونه اش و کردی پاتوق؟-

1939

میخندد: دوستیم ! وقتی ترجیحشون اینه خونه مجردی نباشه باید
تحمل دوستای منو داشته باشن

زهرخند میزنم و درنهایت میگویم: باشه پس خوش بگذره
کاری داشتی؟-

یک نه عمیق و طولانی نثارش میکنم و بعد تماس را قطع میکنم
از

همان زاویه به ساختمان خیره میمانم. پا روی پدال نمی فشارم و
جلو نمی روم. انگار نمیخواهم با هیچکس از گرایلی ها حرف
بزنم.

به ترنم زنگ می زنم. اما بعد از اینکه جواب می دهد با شرمندگی
!میگویم : پشت خطی دارم و بهت زنگ میزنم

نمیدانم دردم را به چه کسی بگویم. ترنم چه کار مهمی میتواند
برای

من بکند؟! برای این اختلاف پیش آمده بین من و فخر... حتی
پاشا

هم کاری نمی تواند بکند. به لیست مخاطبین گوشی ام نگاه
میکنم.

هیچ کس را ندارم تا با او درد دل کنم. هیچکس محرم رازهایم
نیست. چقدر از آدم ها دور شده ام

فخر من را بیچاره میکند می دانم. آتش کینه اش درد دارد. ما

دوستان خوبی برای هم بودیم و حالا چه ناگوار بود اوضاع
میانمان .

آنقدر رقت بار که ماجرا به شغل و آینده مان هم کشیده شده بود.
از

1940

دست اصلان عصبانی ام ... از این وضعی که به وجود آمده است
. ناراحتم

از دور زدن در خیابان خسته می شوم ، به خانه باز میگردم ،
خانه

شلوغ است .سلطان دیگر نیست تا به فریادم برسد ، همین که در
را

می گشایم ، سلوا را می بینم که در آشپزخانه ام می پلکد ،بوی
غذا

شامه ام را نوازش میکند .ام آل تلویزیون می بیند . با وجود
اینکه آن

ها را قوم و خویش خود نمی دانم اما شلوغی خانه من را به یاد
کودکی ام می اندازد که گاه گاه مهمانان بی شماری به منزل می
. آمدند و پذیرایشان بودیم

. به ام آل سلام می گویم

با لبخند و روی خوش پاسخ می دهد . به احترام بزرگتری سلوا ،
به

. او هم سلام می کنم و میگویم: ممنون افتادید تو زحمت

خواهش میکنم سردی به لب می آورد و سپس ، به اتاق اصلان
می

روم . پرستارش درحال مطالعه است ، اصلان سلام می کند و

پرستار مرد با اجازه گویان از اتاق خارج می شود

اصلان دقیق در صورتم زل می زند : اوضاع رو به راهه ؟ زود
اومدی

1941

از توجهش به ساعت برنامه ام لبخند میخوام بزنم اما انقدر
اوضاع

:روحي ام نا به سامان است كه خنده را مي جوم و تنها ميگويم
. هوا براي پرواز مساعد نبود-

. طوري شده ؟! اخمات در همه-

احتياج داشتم با كسي حرف بزنم. كسي كه بتواند بدون ضعف ،
در

. مرکب قدرت با موضوع مواجهه شود و به دادم برسد
درحالی که به او نگاه میکنم میگویم : همه از ازدواج و طلاق
مطلع
... شدن

. انتظار دارم تا طعنه بزند و بگوید : میخواستی طلاق نگیری
اما با حفظ اخمش میگوید: به اونها چه مربوط تو چه تصمیمی
برای
زندگیت میگیری.... این موضوع ربطی بهشون نداره
به خاطر ایمنی بالایی که این شغل نیاز داره نمیخوان ریسک کنن-
از هر طرفی من تحت فشارم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰, ۲۰ ۴۳:۲۳]
گرایلی_ #446

1942

!بازم دلیلی نمیشه که تو زندگیت کندوکاو کنن-
نفس عمیقی میکشم ، خسته تنه ام را از لبه ی تخت به سمت
زمین
می کشم ، پاهایم را در بغل می گیرم و میگویم: دلم میخواد بشینم

ساعت ها گریه کنم

دلان من نمیذارم شغلت به خاطر این ماجرا و وضع، آسیبی بهش-
وارد بشه .

نگاهش میکنم: نمیخوام تو دخیل بشی و من مدیون تو باشم . من
اینو خودم میتونستم به دست بیارم احتیاج به کمکت نبود. و
نیست
. صد البته-

پوفی میکشم: رزومه ی من تا قبل از ازدواجمون قابل توجه بود
اما

حالا ... من شبیه آدمی شدم که متزلزلم و نمیتونم درست تصمیم
گیری کنم

فخر چطور؟-

سرم را به سمتش میچرخانم و میگوید: فخر هم از نظر اونها
متزلزله

.؟! زندگی اون که از مال تو اوضاعش وحشتناک تره

1943

. زندگی هیچکس به وحشتناکی زندگی من نیست اصلا-

. زندگی تو زندگی منم هست-

بغض میکنم و میگویم: اونها نمیدونن پرواز تنها کاریه که بهم آرامش

...میده . وقتی از زمین جدا میشم ... وقتی توی ابرها پیش میرم
وقتی درگیرم به هیچی فکر نمیکنم . به هیچ چیز آزاردهنده
ای

فکر نمیکنم . تمام فکر و ذکر پروازه از زمانی که میخوام
اوج

بگیرم تا زمانی که فرود بیام ... به یاد نمیارم که روی زمین چه
... احساساتی دارم

موقع پرواز پس بی نهایت باشکوهی ! چطور میشه تو رو حین -
پرواز

!دید به من اجازه نمیدن پیام ببینمت ؟! کنارت بشینم؟

لبخندی نثارش میکنم : چرا باید انقدر بزرگوار باشم که بهت
چنین

... اجازه ای بدم

! به خاطر اینکه من بی نهایت عاشقتم دلان-

!نگاهم باریک میشود : این جایزه داره؟

تو هیچ وقت به من جایزه ندادی... بابت هیچ چیز نه تولدم... نه-

... سالگرد عقدمون نه

1944

با قهر میگویم: پس پیراهنی که از دبی برات اوردم چی؟! اون حساب

!نمیشه؟

من میخوام کنارت بشینم وقتی تو داری پرواز میکنی . اینو -
میخوام

!چطور میتونی منو به این آرزوم برسونی؟

!نیشخند میزنم: این برات آرزوئه؟

آره... کی گواهینامه اتو میگیری؟ شرایطش به چه شکله؟ اگر -
موقع

آموزش میتونم حضور داشته باشم هر هزینه ای یا هر مجوزی
که

. لازمه رو تهیه میکنم

شانه ای لاقید بالا می اندازم و میگویم : هر وقت کمرت خوب شد

...

میتونم یه هواپیمای سبک اجاره کنم و تو یه منطقه ی محدود
پرواز

...کنم ! میتونی کنارم باشی

فکر میکردم هنوز داری آموزش میبینی-

برای روندن یه هواپیمای سبک که اصولا تو دسته ی-

. هواپیماهای شخصی قراردادده میشن گواهینامه دارم

در صورتم خیره میماند : wow!

1945

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۰۰۸ ۲۳:44]

گرایلی_ #447

لبخندی به حیرتش میزنم: نمیدونستی؟

نه ! من فقط میدونستم تو یه سوارکار ماهری... خوب رانندگی-

...میکنی و تصمیم داری یه خلبان موفق باشی

سر تکان می دهم : گواهینامه اشو دارم. گواهینامه ی پرواز با

هواپیماهای سبک ... الان دارم گواهینامه ی پروازهای مسافرتی
رو

میگیرم ! که بعد بتونم تویه شرکت هواپیمایی مشغول بشم و

امیدوارم با این پیشینه ای که در حال حاضر تو پرونده ام ثبت
شده

. بتونم به آرزوم برسم
... تو عالی ای ! واقعا عالی هستی-
!نگاهش میکنم و میپرسم : تو چه کارهایی بلدی ؟
!بهت گفته بودم ملوانم ؟-

1946

... سری تکان می دهم و ادامه می دهد : قایق رانی میکنم ... آم
دیگه ... شنام خوبه ! بدنسازی هم کار میکردم تا قبل از این
اتفاق ها
... و ...

.به تته پته افتاده بود
به سقف نگاه میکرد و لب میزد : به زبان عربی و ترکی و
انگلیسی

.مسلطم ! دیگه .. دیگه... دیگه چی ؟! دیگه همین
!لبخندی میزنم : همین ها هم خیلی خوبن
... نه به اندازه ی خوبی های تو-

...ملوانی رو توی دانشگاه ... یعنی مدرکی که داری-

میان کلام میگوید : انصرافی نیروی دریایی ام . رشته اصلی من تو

مقطع کارشناسی مدیریت بازرگانیه ! و تو مقطع ارشد مدیریت
MBA ! یه آفیس تو بندرعباس دارم یه آفیس تو دبی.... یه آفیس
هم تو تهران . یه لاین کشتیرانی دارم و کانتینر اجاره میدم به
! شرکت های وارداتی و صادراتی
با تشر میگویم : آفیس توی تهران اتفاقا خیلی خوب به یادم میاد
با
. درخواستی که ازم داشتی

1947

. سری تکان می دهد
لحظه ای سکوت میکند و من با غمی که هرگز از سینه ام بیرون
نمی رود میگویم : یکی از دلایلی که هیچ وقت محبت توی قلبتو
باور
نمیکنم همینیه اصلان. من هیچ وقت نمیبخشمت . در هیچ
...شرایطی
حتی اگر لازم باشه دوباره ازت بابت این موضوع جدا میشم
: نفس عمیقی میکشد

گذشت کن دلان! گذشت کن ... گاهی ترجیح میدی آدم ها به-

. اندازه ی خودت بد به نظر بیان

. اگر دوستم داشتی چنین درخواستی ازم نمیکردی-

چشمانش مثل یک ستاره که نزدیکی زمین می ترکد یک آن روشن

میشود و سپس خاموش میگردد و میگوید : من برای مبارزه هیچ

اسلاحی نداشتم

سلاح؟! مگه عاشق نبودی؟! با خانواده ام میخواستی بجنگی؟! -
و از

!خودم استفاده کنی ؟ از من استفاده کنی به عنوان یه سلاح؟

: خبری اما با طعنه میگوید

.اونها که خانواده ی تو نیستن-

1948

حرفش را رد میکنم : این یه دست آویزه که تو ... فقط تو
وجدانتو

باهاش آروم کنی . خودت هم میدونی من هرگز ازشون جدا نمیشم
و

ازشون نمیگذرم . من تن به خواسته ی تو ندادم! چون حمایت
شدم

!از طرف همون هایی که میگی اونا خانواده ات نیستن
:لبخند میزند

من نمیتونستم اروم بشینم ... لیلی رو ازمن گرفتن دلان ! من -
داشتم خواهرمو با سلام و صلوات راهی کشورش میکردم! جایی
که
توش متولد شده بود . اما پدربزرگت اجازه نداد ... دلان تو خودتو
جای من بذار

تو اگر مرد عاقل و بالغی بودی سعی میکردی گذشت کنی و جور-
! دیگه ای با این اتفاق کنار بیای

سرش را روی بالش جا به جا می کند و میگوید : پدربزرگت مرد
خودخواهیه دلان اون فقط به خودش فکر کرد . درحالی که
میتونست جلوی خیلی از اتفاقات رو بگیره . اما ترجیح داد به
... خواسته ی دلش برسه

یاد حرفهای عقیل میفتم ! اصلا نپشت سر همه بدگویی میکرد
و دیگران پشت سر اصلا نه ! هیچ بدی ای از او نمی گفتند

1949

سرد و تلخ میگویم: تو هم ترجیح دادی برای رسیدن به خواسته
هات

. از من استفاده کنی

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۲۰: ۵۲: ۲۳]

گرایلی_ #448

!مگه تو از من استفاده نکردی ؟-

.سکوت میکنم

دلان ... من دوست دارم برات مفید باشم ! برای تک تک لحظه -
هات

.مفید باشم

عصبانی از یادآوری همه چیزهایی که آزار دهنده بودند می گویم
: تو

زندگی منو ازم گرفتی اصلا . و حالا چطور میخوای برام مفید
واقع

بشی ؟! خیال میکنی با کاری که در حق فخر کردی... مفیدی ؟! یا
به خاطر لیلی منو وارد یه بازی کثیف کردی ؟! به قول خودت به
!خاطر حفاظت از لیلی... لیلی که به من ربطی نداشت داشت؟
!نه-

1950

خوبه . پس تو اشتباه کردی -

!من اشتباهمو می پذیرم اگر تقاضای بخشش کنم میپذیری ؟-

. سکوت میکنم

من عصبانی بودم . ناراحت بودم . از درون داشتم میسوختم . باید -

زهرمو می ریختم

! روی لبهای خشکم زبان میکشتم: میتونستی ببخشی

چطور مردی و ببخشم که حتی زندگی تو رو هم تحت تاثیر قرار -

داده بود ؟! من احتیاج به یه همراه داشتم تا کمی زخمی که
خورده

بودم رو مرهم کنم ! تو ضماد زخمی ... دلان من معذرت میخوام

عمیقا ازت معذرت میخوام اشتباه کردم . باید راه دیگه ای رو
انتخاب

میکردم ولی اون برهه از زمان من راه دیگه ای پیش راهم نبود !
تو

تنها کسی بودی که میتونستم بهش بسپارم و میدونستم عقیل
بهش

صدمه نمیزنه و از خودت استفاده کردم برای زخم زدن ! چون

گرایلی به من رحم نکرد منم میخواستم تو هم به اونها رحم نکنی
!

من شرمنده ام ولی واقعیت اینه که اگر به عقب برگردم هم باز
اینکار

! و میکنم چون آدم بخشنده ای نیستم چون کسی نبود بهم یاد بده
تو ببخش و بهم یاد بده . من قول میدم زود یاد بگیرم

1951

تو بخشیدن رو بلد نیستی؟-

سر تکان میدهد: نه . من تاجایی که یادمه بابت هر اشتباهم
دوبرابر

تاوان دادم . تنبیه شدم سخت ... و اگر کاری کردم وظیفه بوده
صرفا
!

تو غار زندگی میکردی؟-

! نه یه برادر وحشی به اسم اسامه داشتم-

: لبخندی به لب می آورد ، دستم را میگیرد و میگوید

...بیخیال داشتیم درمورد پرواز تو حرف میزدیم و توانایی هات -

دستم را از دستش بیرون میکشم و از جا برمی خیزم . لحظه ای

نگاهش میکنم و میگویم : گذشته رو نمیتونی جبران کنی اصلاً
.

موضوع اینه که نمیتونیم هیچ وقت راهشو پیدا کنیم تا با هم
مثل
دو تا آدم عادی حرف بزنیم . حتی حرف بزنیم باقی مسائل به کنار
!

. حتی حرف زدنش هم سخته

دلان من اگر لیلی رو فرستاده بودم و رفته بود ... هیچ کدوم از -
این

اتفاقات رخ نمی داد ! من متاسفم اما ... کاش منو به خاطرش
درک

کنی من شرمنده ام که ازت چنین درخواستی داشتم اما
واقعیت

1952

اینه که عقیل ، اسامه ... خام لیلی شدند ... و برای حفظش ...
برای

اینکه به دستش بیارن به هر راهی چنگ زدن ! و تو یکی از
قربانیان

اصلی این خواستنی ! و من ... تمام جوونیم به این گذشت که از

لیلی مراقبت کنم ... و حالا از تو ! من میخوامم زندگی یه گرایلی
واقعی رو به هم بریزی ... چون اولاً به چند و چون اون زندگی
مطلع

بودم دوما عقیل باید میفهمید که من چقدر میتونم براش خطرناک
باشم . باید میفهمید که نباید به لیلی من سخت بگیره ! نباید اذیتش
کنه نباید اونو تو غل و زنجیر نگه داره و به واسطه ی اون منو
!شکنجه بده

!تو هیچی درمورد خانواده ی من نمیدونی-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۱'۰۸ :۱۰:۰۰]

گرایلی_ #449

خانواده ی تو ؟! مگه همین ادم هایی نیستن که به خاطر مرگ -
پدر

!من ، حاضر شدن تو رو از یه خانواده ی دیگه بگیرن ؟

1953

. چشمانم پر از اشک میشوند

:صدایش کمی رنگ و روی خشم به خود میگیرد

اونها رو دوست داری ... ولی به دوست داشتن من بی توجهی ؟ -
ما

همه به نوبه ی خودمون بدیم دلان ! بدی من کجا ... بدی عقل
کجا

!من هرکاری که کردم برای محافظت از خانواده ام بوده ...
!لیلی احتیاجی به حفاظت تو نداره-

!سرش راتکان می دهد و میگوید : من اینطور فکر نمیکنم
چیزی نمیگویم و او لب میزند: به هر حال امیدوارم یه روز راضی
بشی

تا بهم یه پرواز جایزه بدی ! که کنارت بشینم و از تماشات
لذت

ببرم وقتی به آسمون بی کران خیره ای ... و با شکوه به نظر
!میرسی

دست نیافتنی ... مثل یه جواهرگران بها رو بالاترین قله ی کوهی
!

که مسیرش صعب العبوره ... من دستم هم بهت نمیرسه دلان .
ولی

تماشا کردنت از دور هم قشنگه ! نگران پیشینه و سابقه ات
نباش

. حتی بدون کمک من هم این موضوع درست میشه

نفس عمیقی میکشم حرفهایش مثل آب روی آتش است . آرامم
می

کند هرچند که دلم از هزار راهی که میتوانست برود و نرفت، از
او

1954

میگیرد و لوح قلبم هیچ وقت برایش سفید نمی گردد . انگار هیچ
! دلیلی برایم کافی نیست

.باید از اتاق بیرون بروم

مدت زیادیست که با اصلا ن گفتگو می کردم و این از نظر سلوا و
ام

آل شاید بی احترامی به نظر می رسید. چند ثانیه نگاهش میکنم ،

لبخند میزند و میگویم : من می بخشمت ! شاید یاد بگیری که

! ببخشی و سعی کنی راه حل های بهتری برای مشکلاتت پیدا کنی

و امیدوارم بفهمی که این بخشش به معنی این نیست که هنوز
تمایل

!دارم با تو زندگی کنم

.چشماتش برق می زنند

. نخلستان پر از ریشه های رنگارنگ و روشن است

نفسم را فوت میکنم و میگویم : اگر بخشیدمت به خاطر این بود
که

یادم نرفت توی دشت نداشتی عصمتم لکه دار بشه ! با وجود
خونی که ازت میرفت... دردی که میکشیدی اما ... اما نجاتم
دادی.

! صدایش می آید: تو هم نجاتم دادی ... درست یک روز قبلش
!چرا میخواستی خود کشی کنی اصلا؟-

1955

به خاطر هرزگی خواهرم ! و سواستفاده کردن برادرم از غیرتم-
....

!یه بار دیگه هم خودکشی کردم دلان
نگاهم به او خیره می ماند و میگوید : تنها برای اون آخرین بار
متاسفم ... وقتی که ازت خواستم تا زندگی اون زن رو ویرون
! کنی

اون بار هم با مرگ خیلی فاصله ای نداشتی . انگار خودم دستور
قتل

!خودمو دادم! من خودمو کشتم وقتی چنین تقاضایی ازت داشتم
پشیمونی؟-

!پشیمونم-

سرم را به نشانه ی تایید تکان میدهم : الان که کسی تو رو
بخشید .

بخشیدن رو یاد گرفتی؟

....لبخند میزند :خیلی خوب

!پس اگر برگردی عقب ... چه کار میکنی ؟-

! میبخشم-

!حرف زدن راحتہ امیدوارم ثابتش کنی-

...قطعا-

! به سمت در اتاق می روم، صدایم میزند : دلان

1956

!به سمتش می چرخم و میگویم: دوست دارم

... میخواهم بروم که صدایم میکند: دلان

!به سمتش می چرخم و میگویم : بله؟

درمورد اون پرواز... که تو خلبان باشی و من کنار دستت ... کی-

!میتونیم برنامه ریزی کنیم ؟

میخواهم بگویم هیچ وقت اما ... لبخند و اشتیاقش وادارم میکند
تا

نرم بگویم: نمیدونم . حالا وقت بسپاره . راجع بهش باز هم
صحبت
میکنیم.

و بی حرف اضافه تری در را می گشایم و به سالن خانه می روم
باید

! کارهای خانه را انجام می دادم حداقل جلوی چشم این زنان
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۱'۰۴۵:۰۰]
گرایلی_ #45۰

یک هفته ی کدایی می گذرد ، مهمانداری کردن سخت و طاقت
فرساست ، اصلا ن زمین گیر بود و نمیتوانست به فریادم برسد ،
از

1957

خرید نان ... تا پنیر و خامه و شیر... تا گوشت و مرغ و سبزی و
رب و

روغن ... تا گونی برنج و میوه و شیرینی ! حتی چای و تنقلات
همه و

. همه به عهده ی من است

دیگر هیچ توانی برایم باقی نمانده است حالا بعد از هفت روز
استراحت مطلق در جا، به زحمت و با واکر راه می رود و
خوشبختانه پرستار مرد از خانه پایش بریده میشود . همین که
ناچار

.نیستم تا موهایم را بپوشانم برایم کافیست

.ام آل عزمش را جزم کرده است که دیگر برود

.میت رسم! از تنها ماندن با سلوا در این خانه میت رسم

بودن ام آل دست و پای سلوا را می بست . از جا به جایی وسایلم
دست میکشید از پخت و پزم کمتر ایراد میگرفت و وقتی به امور
خانه می رسیدم هزار بار امر ونهی نمیکرد! ولی وای به وقتی که
ام

!آل به نماز می ایستاد یا به حمام می رفت یا به سرویس بهداشتی
از هر فرصتی برای اینکه خانمی خودش را به من ثابت کند ،
استفاده

می نمود . نگران نگاه چمدان ام آل میکنم. زن قابل و محترمیست
مانده ام از این زن چطور پسری مثل اسامه به بار می آید .دلم
.میخواهد گریه کنم

1958

میترسم و میترسم از ترس هایم بگویم! جملات سلوا برایم
وحشتناک

! است

از اینکه من را متهم کند به اینکه خانه داری بلد نیستم و هر
غذایی

. که می پختم ایراد بزرگی به آن می گذاشت ، حالم را بد میکرد
توان مقابله داشتم اما نمیخواستم. تصور جنگیدن با یک زن که
هم

رسم و هم قبیله بودیم . هم سفره و خویشاوند بودیم برایم تهوع
آور

. است

ام آل زیب چمدانش را می بندد و میگوید : این مدت زحمتت دادم
عروس.

میخواهم بگویم نرو... بمان! شما هستی او زیب دهانش را
میکشد اما

لب نمیتوانم باز کنم.

ام آل قدری نگاهم میکند و آخر از پس چشمان هراسان و نگرانم
می

خواند حرف مهمی در دلم ، نگه می دارم

دستی به زانویم می کشد و میپرسد: چیزی میخوای بگی ؟
میخواستم بگم کاش یه کم بیشتر بمونین-

1959

من با اون جماعت نشسته به انتظار چه کنم ؟! منتظرمن ... -
صغیر

وکبیر... اصلان هم که به حمدالله رو به راهه .. سرپا شده . این
روزها

بهت سخت گذشت اما سلوا هست . نگران نباش

. نگرانی ام سلواست

آب دهانم را قورت می دهم و او مویم را پشت گوش میفرستد و
. میگوید: صبوری کن . این وضع درست میشه

...میخواهم بگویم شما نروید

. اما هرچه که باشد ، برادرم پسرش را کشته است

میترسم او را هم برنجانم وبعد بدتر از این با من تا کنند . نفس

عمیقی میکشم و میگویم: توکل کن به خدا . اصلان هوای تو رو
داره

.

میخواهم چیزی بگویم اما درنهایت منصرف میشوم و ام آل
چمدان را

. کناری میگذارد تا فردا راهی شود

صدای جر و بحث خفیفی را از آن اتاق میشنوم ، صدای خسته ام
...

خسته ام های سلوا مثل ناخن کشیدن بر تخته سیاه همان اندازه
آزار

دهنده و باعث بدخلقی من است

1960

!کاش میتوانستم مدتی به خانه ی خودمان برگردم

هرچند که ان جا هم قبضه ی لیلی بود و بهناز ... دوست جدید
پاشا

!

تنهایی قلبم را احاطه کرده است ، ام ال متوجه سکوتم که می
شود ،

انیم نگاهی به من میندازد و میگوید: هان دلان تو فکری ؟
به چیز به خصوصی فکر نمیکردم . برم براتون چای بریزم-
... و با همین بهانه به آشپزخانه می گریزم
در اتاق خواب ما باز است، اصلان و سلوا هر دو لبه ی تخت
نشسته
اند ، یقه ی سلوا باز است و چاک سینه هایش را من حتی از
آشپزخانه هم می بینم . موهایش را بالای سر بسته و وقتی
متوجه
سنگینی نگاهم می شود، برمیخیزد و در را به روی چشمان من
محکم می بندد
از بسته شدن در اتاق خوابی که درست است کاربردش مشترک
نیست اما به چشم دیگران مشترک به نظر می رسد، آب جوش را
بی
!حواس روی دستم می ریزم و سپس جیغ میکشم: آخ سوختم

1961

همان آن در اتاق باز میشود و اصلانی که باید با واکر به همه جا
برود

... ، لنگ زنان به سوی من می دوید

... صورتش سرخ است و حدقه ی چشمانش قرمز

افورا دست به کار می شود و میگوید: چی شدی ؟ شدیده؟

یک تکه یخ روی سوختگی پشت دستم می گذارد و همان لحظه
نگاه

پر از حرص سلوا به جاتم می نشیند ! وقتی بلوز به تن ندارد و
به

سینه هایش سینه بند نیست . ته دلم انگار هزار ساختمان با هم
فرو

! می ریزد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۱'۰۹ :۱۹]

گرایلی_ #45۱

رویم را فوراً برمی گردانم . من برای تماشا کردن این صحنه ها ،
خودم را خار و خفیف نمی کنم

1962

یک به جهنم بزرگ به زبان می آورم و دستهایم را از چنگ
اصلان

بیرون می کشم ، انقدر تند و خشن اینکار را می کنم که او هم بو

. می برد . میفهمد آنچه که پیش آمده را دیدم

کنار دستم می ایستد می بینم دستش را به لبه ی کانتر فشار می دهد.

هنوز سرپا ماندن برایش کار دشواریست ... هنوز سیاستکش اذیتش

می کند ... هنوز خطر و بلا از او دور نشده و هنوز باید استراحت کند

اما ... سرپا می ماند با شانه هایی که به زمین مایلند و تپله های . نگاهش در دو حوض خون ، غلت می زنند

و من وانمود می کنم سرسختم .. وانمود میکنم هیچ مشکلی نیست و

! وانمود میکنم به همه ی عالم و جهان و کائنات حق می دهم
اصلا حق می دهم که در خانه ی من ، مردی که مدعیست دیوانه ی

من است ... دست زن شرعی اش را بگیرد ! و لمسش کند ... و هرکار

دیگری که هر مرد با هر زنی می تواند انجام دهد

چای میریزم مثل یک زن حسابی ، به سالن می روم و جماعتی که
. هر کس به گوشه ای خزیده است را فرا می خوانم

1963

ام آل خدا حافظی هایش را می کند و از من می خواهد تا فردا او را
به

. فرودگاه ببرم

سلوا چشمانش برق میزند . من کمی از چای مزه مزه می کنم و
میگویم : من فردا بعد از اینکه شما رو می رسونم فرودگاه میرم به
. ملاقات یکی از دوستانم

اصلان روی مبل نشسته است . استکان به دست دارد به بخار
چای

زل می زند و اضافه می کنم : مدتهاست که ندیدمش . اشکالی که
نداره ؟

سلوا هورتی چایش را سر می کشد : چه اشکالی... اقا مخالف
... نباشن

!من که نمیتونم تو کار شما دخالت کنم

با تلخ ترین لحنی که از من برمی آید صدایش می کنم و می پرسم
:

... اقا مخالفی

چشم از چای خوش رنگ توی استکان برمیدارد و نگاهم می کند
.

در چشمانش هزار بار التماس می بینم ... خواهش و تمنا می بینم
...

با لحنی که در جستجوی آشتی است و میخواهد مهر به دلم تزریق
کند می گوید:

1964

! شما صاحب اختیاری-

موهای ابریشمی ام را پشت گوش می فرستم و میگویم: زنده
باشی.

سلوا نگاهی میانمان رد و بدل میکند و سپس انتهای استکان را به
نعلبکی می کوبد و دست از نوشیدن باقی چایش می کشد اما هنوز
! می تواند حال ما را زهر کند : دلم برای بچه هام خیلی تنگ شده

... ام آل نگاهی به نیمرخ سلوا می کند : خب برو ببینشون

آقا این دختر دست تنها ... با این حال آقا... چطور میشه؟! من-

. میگم کوچیکه رو بیارم پیش خودم

.اصلان همانطور داشت به سلوا نگاه می کرد

ام آل می گوید : اصلان دیگه قبراق و رو به راهه ! پرستاری
دلان

. براش کافیه

...سلوا لب می زند: دلان خانم که نیستن صبح تا شب

. ام آل به حرف می آید : تصمیم صاحبخونه است

اصلان دخالت می کند: من مساعدم . یه مدت دیگه برمیگردم

سرکار ... دلان هم که برنامه های خودش ... بچه ها هم من

!دلتنگشونم میام می بینمشون

1965

سلوا مخالفت می کند : تا شما بهتر بشی.... تا برگردی سرکار ...
من

دلم برای دختر کوچیکه ام ضعف میره... باقیشون از آب و گل
دراومدن ... اما ترلان ! اونو میخوام تا وقتی که اینجام بیارمش
پیش

خودم ... از نظر شما که مشکلی نیست؟ دلتون برا شیرین زبونی
های

!طفلكم تنگ نشده ؟

اصلان ساکت است و سلوا بیشتر عرض اندام می کند : مطمئنم
بیاد

اینجا این خونه یه رنگ و بوی دیگه میگیره ! من خونه ی
بدون

. بچه غمه . دیواراش بهم فشار میاره

. ام آل لب میزند: انشالله قسمت اصلان و دلان هم میشه

سلوا نگاهی به من می کند و با طعنه می گوید: دلان کی وقت
میکنه

! بچه بیاره سرش گرم کاره

...روی لبهایم زبان میکشم و ام ال میگوید :اونم به وقتش

. تیر خلاص را می زند : بچه که وقت نمیشناسه . یهو پیش میاد

: و ریز میخندد و ام آل نگاه خیره ای به سلوا می کند و میگوید

انشالله اگر هم پیش بیاد زمانی پیش بیاد که کسی مشتاق اومدنش

... باشه

1966

اصلان لبخند میزند : کاش این انشالله و ماشالله رو وقتی میگفتن
که

.... زمان من بود . شاید به کسی برمیخورد

ام آل چشم از سلوا بر می دارد و مستقیم به او خیره میشود معنی

نگاه و حرف اصلاَن را حس میکنم اما چیزی به روی خودم نمی
آورم. اصلاَن بلند می شود درسکوت چای مینوشم و فکر میکنم
چطور باید این چند وقت دیگر هم دندان سر جگر بگذارم و به
زنگوله

ای که قرار است در این خانه صدا کند ، نتویم و تشر نزنم! خدا
کاش

من را از روی زمین بردارد . به خدا که کسی مشتاق آمدن من هم
نبود . کاش من هم نبودم... تولدی نبود... شرطی نبود ! رنجی
! نبود

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۱'۰۵:۳۵]

گرایلی_ #45۲

شام خوراک لوبیا و شامی می گذارم! شامی ای که بسته ی آماده
اش

را سلطان زحمت کشیده است نقش من فقط این است که آن را در
تابه گرد گرد اندازه ی نعلبکی سرخ کنم . دیگر بدنم توانایی این
. میزان شق و رق بودن را ندارد

راحت نیستم . نه لباس راحت می توانم به تن کنم ... نه موهایم
را

راحت و رها می توانم به حال خود بگذارم! بلوز قرمز رنگ با
جین آبی

به تن کرده ام! بلوزی که درست از یقه ی پشتش یک چاک
عمودی

دارد تا درز پایینش

تمام ستون فقرات و استخوان های بیرون زده ی پشتم را به
نمایش

. میگذارد

من هیچ کدام از لباس هایم به شکل و شمایل آدمیزادی نیست ،
چند تی شرت ساده داشتم که آنقدر آنها را تن زده بودم این مدت
. که رنگ به رخشان نمانده است

به هر حال شام حاضر می شود و من زیر نگاه سنگین سلوا ،
تلاش

میکنم دل ربا نباشم . هرچند که اصلان قانونی متعلق به منم هست
.

در سکوت شام صرف می شود ، سلوا مدام دست به نمکپاش می
برد

و ام ال بالاخره تشرش میزند : انقدر نمکش نزن . همه چیز به
قاعده

است .

سلوا سکوت میکند و من روبه اصلانی که سرپا، پای میز است
!میگویم : خوراک بکشم؟

. نگاهش فوراً به من تابیده می شود

1968

دست به شامی نزده است و شاید چند قاشق ماستی که به دهان
برد

، وادارم کرد تا این را بگویم . از توجهم به خودش لبخند
دوستانه ای

. میزند و میگوید : ممنون

و ظرفش را پیش می آورد ، یک و نیم ملاقه ی سرخالی خوراک
در

ظرفش می کشم و سلوا میگوید: شما خوراک با نون دوست
! دارین

. و ظرف نان را به سمتش می گیرد

. اصلان ردش میکند : میلی به نون ندارم ممنون

و قاشق در ظرف خوراک لوبیا می برد و بی مکث آن را به دهان می

گذارد و میگوید : خوشمزه است

میخواهم بگویم نوش جان که سلوا میگوید: یادم میاد تولدتون که ... بود ... با اسامه یه شب میزبانتون بودیم

تکیه به کانترا داده است ، سرش به ظرف گرم است و سلوا میگوید:

چقدر اون شب از خوراکی که پخته بودم خوشتون اومد . هی ! میگفتین بازم بکش

صدای سلوا مثل پتک بر سرم فرود می آید

1969

دل چرکین از پیشنهاد می شوم . از خودم ... چرا باید به او توجه کنم که سلوا حرفی برای گفتن بیابد ! کاش هیچ کاری نکنم کاش ! قدرت پیدا کنم تا هیچ تلاشی برای تماشایش نکنم

اصلا نه به حرف می آید : اومده بودم با اسامه اتمام حجت کنم درمورد مسئله ای ... به اصرار موندم وگرنه نیت چیز دیگه ای بود .

ام ال نگاهش میکند و سلوا با بغض میگوید : باید کینه ها رو دور
بریزین ... خوبیت نداره پشت سرمرده ... اونم برادر بزرگتر
اینطور

! تلخی باشه

من بی صدا نشسته ام.

اصلان قاشق در ظرفش فرو می برد و سلوا میگوید : هرچی که
بود

برادرتون بود دوستون داشت . شما ولی در عوضش ... به جای
اینکه

دل شکسته باشین از مرگش... خیلی راحت به زندگی قبلتون
برگشتین .

. ام آل هیزی میکند

... سلوا اهمیت نمی دهد و میگوید : من دارم یتیم داری میکنم
هیچکس نیست که شبها ببینه بچه هام از دوری پدرشون چقدر
غصه میخورن و تکیده شدن . من ذره ذره آب شدن دخترهامو
دارم

1970

به چشم می بینم . از جوونیم چیزی نفهمیدم... نه سفری.... نه

! تفریحی... نه گردشی

! اینها را به در می گوید که دیوار بشنود؟

ام آل در کمال آرامش شامش را صرف میکند و من اصلان را می

. بینم که غذا به کامش زهرمار است

اصلان بشقابی که تمامش را صرف کرده است رابه سینک منتقل

می

کند همین که شیر آب را می گشاید سلوا بلند می شود : آقا شما

....چرا من میشورم

. نوچی میکنم

.نگذاشتند تا شامم را صرف کنم

.اصلان غر میزند :خودم میشورم شامتو بخور

سلوا اما نمی گذارد : خدا مرگم بده . خودم میشورم . برو بشین

اقا با

... این کمرت آخه ... چه اصراریه برو بشین

.ام ال خدا را شکر میگوید و رو به من تشکر میکند

نوش جانی زمزمه می کنم . او هم یک تعارف میزند و سلوا با

هوچی

گری هم اصلان هم ام ال را از اشپزخانه بیرون میکند. قبل از

اینکه

1971

اصلان از آشپزخانه بیرون برود موهایم را نوازش میکند و
میگوید:

عالی بود . چسبید

میخواهم لبخند بزنم اما لبهایم انگار فلج شده اند. سلوا با سر
وصدا

مشغول ظرف ها میشود . خجالت میکشم هرچه باشد اینجا خانه
من

!است . پشت سرش می ایستم و میگویم: بذار من بقیشو میشورم

.فورا شیر آب را می بندد و میگوید : باشه ! من کتری آب میکنم

پوزخندم را قورت می دهم و تا زمانی که او در آشپزخانه است
نفسم

را در سینه حبس میکنم تا مبادا بغض نامعلومی که در گلویم
پرسه

. می زند ، ناگهان بترکد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۱'۰8, ۲۸:۲۲]

گرایلی_ #45۳

آنقدر در آشپزخانه کار برای خود می تراشم که کسی از من
توقعی

نداشته باشد ... در اتاق بسته است، ام آل و اصلان مشغول
صحبت

هستند ... هیچ ایده ای ندارم که در چه موردی با هم صحبت می
کنند . فقط سعی میکنم آرام باشم. آرام ... و صبور

1972

طولش میدهم . جا به جا کردن ظرفها را طول می دهم. تمیزکاری
سینک ، گردگیری کانتر... تمیز کردن گاز... و حالا افتاده ام به
جان

قفسه های یخچال ! هرگز به خاطر نمی آورم که دلم خواسته باشد
! چنین کارهایی بکنم و امشب... انگار زورم گرفته است از کثیفی
از کثافت درونی... و کثافت بیرونی که ناچار به تحملش هستم . آن
بیرونی را میخواهم به هر قیمتی نیست و نابود کنم

وقتی صدای تلویزیون بسته می شود . وقتی دیگر سلوا خودش
رخت

خواب می اندازد و ام آل چمدان هایش را دم در می گذارد ...
وقتی

صدای نرم اصلان در فضای خانه می پیچد . که میگوید: دلان...
دلان

!جان... یک لحظه میای ؟

. و من انگار کر شده ام

! سلوا دست آخر دخالت می کند : آقا صدات میکنه

دستمال گردگیر را میان پنجه هایم فشار می دهم ، با گام های

. آرامی به سمت اتاق می روم و صدایش می آید: در و ببند

. نمیخواهم شک به دل سلوا بیندازم

1973

دستمال گرد گیر را همانطور میان دستهایم نگه داشته ام و

میگویم:

!چییه ؟

خودش لنگان پیش می رود در را می بندد و میگوید : موقته
تموم

میشه دوباره تو به ارامش خودت میرسی... خاطرت جمع ! یه
مدت

محدوده . دردشون این بود که کنکاش کنن تو رابطه ی ما! الان

خیالش راحت الان دیگه ول میکنه ... الان دیگه دست از سرت

! برمیدارن ... همشون

من خیلی خستم اصلان حوصله ی اینکه فکر کنم دیگران چه-

! تحلیلی درمورد زندگی من یا تو دارن ... ندارم

میخواهم بروم که شانه هایم را میان انگشتهایش نگه می دارد و
میگوید : میخوام بدونی که تو برام با ارزشی . من از اینکه تو
رو تو

. این شرایط قرار دادم خوشحال نیستم

! این شرایط موقته-

دستش را پیش میکشد موی توی صورتم را به پشت گوش می
برد و

میگوید : یه روز درست میشه ! خاطره ی این روزها وقتی
کمرنگ

میشه که تو توی حیاط خونه ی دل باز و با صفات نشسته باشی و
!کتاب بخونی ... و اون موقع بهت میگم دیدی درست شد ؟

1974

سری به علامت نه تکان می دهم : از آرزو و رویاهایی که هرگز
تحقق

. پیدا نمیکنن با من حرف نزن اصلان

دستش را به جیب می برد ، و کمی بعد مشتش را به سوی من
...میگیرد و میگوید : این رو میخوام به تو بدمش
یک شانه ی چوبی مزین به نگین های رنگارنگ میان دستش
است .

!درحالی که به برق نگین ها زل زده ام میگویم : این چیه ؟
با ارزش ترین دارایی من چیزی که موجودیت نداره اما برام -
با

.... ارزشمند ترین داراییه

چرا میدیش به من ؟-

میخوام درک کنی که احساسم به تو چقدر عمیقه با ارزشه و-
شاید به خاطر قدردانی ! حتما ... یعنی شاید نه حتما به خاطر
!قدردانی میخوام این مال تو باشه . ازم قبولش میکنی ؟
به شانه ی چوبی زل میزنم

قدیمی است یکی از دندانه هایش شکسته است ولی نگین هایش
زیبا

تراش خورده اند و قطعا اگر آن را به موهایم سوار کنم زیبایی
وجلوه

. ی به خصوصی به سر و شکلم می دهد

1975

اما چرا باید ... آن را قبول کنم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۲۱:۳۱]

گرایلی_ #454

نگاهم پر سوال به سمتش می چرخد لبخندی میزند درحالی که د
وقطره همزمان اشک از چشمانش به گونه اش سقوط میکند
و میگوید

!این فقط روی موهای تو زیبا به نظر میرسه :

لبخندش عمق میگیرد و میگوید :میشه به موها ت بزنیش؟
سری تکان میدهم: حکایت این شونه ی چوبی... وسط این شب
جهنمی چیه؟! تو خیال میکنی با این شونه من رام میشم؟ یا
!فراموش میکنم؟! یا دردم و تسکین میدی ؟
به جای جوابم میگوید : تنها یادگاری از مادر واقعیم ... و با
ارزش

.ترین داراییم همینه

خشک می پرسم: چرا میدیش به من ؟

! به نشانه ی قدردانی ... سپاس... و تقدیر-

1976

سرم را پایین می اندازم . گردنم تحمل وزن سرم را ندارد درحالی
که به شانه زل زده ام می گویم : من نمیتونم قبولش کنم
چرا؟-

...نمیخوامش-

با ارزش نیست میدونم-

چیزی نمیگویم بحث ارزش نیست بحث نخواستن است انگار این
تیکه را بگیرم دیگر هرگز نمیتوانم آن را پس بدهم . از آن هدیه
هایی
نیست که مسئولیتش را قبول کنی و بعد آن را دور بیندازی و
! نخواهی

شانه را به سمتش میگیرم و او دستم را میگیرد و میگوید : لطفا
حتی

! یک دقیقه هم که شده روی موهات بگذارش

خفه میگویم: اصلا... گوش بده ... این با ارزشه این قشنگه این
مهمه

... اما

انگشت اشاره اش را روی لبم می گذارد و میگوید : من اگر
خانواده

داشتم این روزگارمون نبود دلان! این تیکه چوب با این
نگین

1977

هایی که هیچ ارزشی ندارن تنها تیکه ی قابل لمس از وسایل
... مادرم هستن ... که میخوام بدمش به تو

اشک جوشیده در چشمانش وادارم می کند بپذیرم

!من که از سنگ نبودم ، بودم؟

دستی به گونه ام میکشد : من اگر پدر داشتم.... یا اگر مادرم
زنده بود

تو جور دیگه ای کنارم مینشستی... و دستمو میگرفتی... و
راضی

!نمیشدی که به خاطر این شونه بهت التماس کنم

. اشکم روی گونه می لغزد

سرم را می بوسد و میگوید :با این حال من مجبورت نمیکنم

موهایم را نفس میکشد و گامی به عقب می رود ، به کمک دیوار
لبه

ی تخت می نشیند و به رگ های بیرون زده ی ساعدش نگاه می

کند و من جلوی آینه ی کنسول می ایستم ... با سر ناخن انگشت

کوچک موهایم رافرق باز میکنم و شانه را به یک سوی موهایم
می
نشانم. برق رنگارنگ نگین های شانه در آینه منعکس می شود .
رو
برمیگردانم کنار اصلان می نشینم . سرش را بالا می آورد . هیچ
نمیگوید ... نه لبخند میزند نه تعریف میکند هیچ لغتی به
زبانش

1978

جاری نمی شود. اما در چشمانش چیزی می بینم که ته دلم را
تکان
. می دهد .

تکائی که به موجب آن هرچه کدورت است انگار به ناگهان آخرین
نفسش را میکشد و با درون من وداع میکند. مثل مسافر کهنه ای
که
بالاخره بار سفر می بندد و دل میکند و دلم را قدری سبک میکند
.

کمی خم می شود کتابی که لبه ی پاتختی است را برمیدارد ،
صفحه ی میانی اش را باز میکند یک عکس به ستم میگیرد و

! میگوید : این مادرمه

به عکس خیره می شوم . زنی زیبا را می بینم ... که هزار بار از
لیلی

زیباتر است و نگاهش هزار بار روشن تر از نگاه اصلان است
....عکس را

. میان انگشتهایم میگیرم و میگویم : قشنگه

از پهلوی سر به بازویش تکیه می دهم و او گونه اش را بر بالای
سرم

می گذارد . دستش را به دستم نزدیک میکند و میگوید : بهت
گفتم

!دوست دارم؟

! لبخند طعنه آمیزی میزنم : خیلی

! جدا ... خیال میکردم نگفته باشم-

1979

... زیاد میگی-

! دوست دارم-

! خیلی زیاد این جمله رو تکرار میکنی-

...دوست دارم-

و روی موهایم باز بوسه میزند و تکرار میکند: دوست دارم....
وباز این

را تکرار میکند و بوسه میزند و تکرار میکند و بوسه میزند
و تکرار
! میکند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۲۲'۰۵۵:۲۲]
گرایلی_ #455

خواب به چشمانم نمی آید.

سلوا بیهوش است ... خوابم نمی برد... دستهایم را زیر گونه ام
می

گذارم و به چشمان بسته ی سلوا زل میزنم، دلم برای روی تخت
خوابیدن تنگ شده است کمی درجا غلت میزنم و سفتی تشک و
زمین و ادارم میکند تا زودتر برمیخیزم و صبحانه حاضر می کنم .
ام

1980

آل هم بیدار میشود و کم کم سلوا که پشت به پشت هم خمیازه می
کشد، اما رودربایستی و ادارش میکند تا برخیزد حتی دوش بگیرد ،

مراسم خداحافظی را اجرا میکنیم و اعلان را به من و من و
اعلان را

. به سلوا می سپارد

. با امی در مسیر فرودگاهیم

از پنجره به خیابان نگاه میکند و درحالی که تسبیح میان
انگشتهای

نشسته به حنايش دور میزند میگوید : میخوام ازت چیزی بپرسم
...

عینک دودی به چشمانم است به رو به رو خیره ام و روی لبهایی
که

. شکلاتی شان کرده ام لب میزنم و میگویم : درخدمتم

اعلان رو به رسمیت میشناسی؟-

. از سوالی که ناگهانی به زبان می آورد ، جا می خورم

درحالی که هنوز به رو به رو خیره ام میگویم : منظورتون رو
متوجه

.نشدم

به عنوان یه شوهر واقعی به رسمیت میشناسیش.... یا فقط -
داری

تحمل میکنی تا این فرصت تموم بشه و برادرت آزاد بشه ؟

. زنی تیز شامه بود

1981

بی اختیار کنج لبم آویزان می شود . دست خودم نیست . من
احوالم

. زود از چهره ام قابل خواندن می شود

ام آں لب میزند : من فکر نمیکنم تو و اصلان عاقبتی داشته باشین
....

. هیچ نمیگویم . اما در معده ام انگار آتش روشن کرده اند

نفس عمیقی میکشد : اصلان و سلوا هم عاقبتی ندارن ! سلوا
برای

اصلان بزرگه ! اصلان تازه نفسه سلوا پا به پاش نمیتونه سی
! کنه

! باید یه دختر تر و تازه پیدا کنیم ... دختری که بهش بیاد

! چیزی نمیگویم

ام آں ادامه می دهد : باید دختری باشه که سر زنده باشه ... این
پسر

.... روی پا بند نیست

پایم را بیشتر روی پدال گاز میفشارم و ام آل میگوید : دلم برای
بی

مادری و یتیمیش میگیره هرچند که از پاره ی تتم نیست اما
عزیزه ! تو بغل خودم جون گرفته ! یه کاکو سیاه جوجه لاری بود
!

مدام نوک میزد . طول کشید تا رمز و رموزش و یاد بگیریم....
روزای

اول وقتی نمیتونست با بچه ها حرف بزنه ، میرفت یه گوشه کز
میکرد ... بعد کم کم شروع میکرد به دیوونگی ! انبار آتیش میزد
,

مردم عاصی بودن شیخ مدتی فقط خسارت میداد به پای گله

1982

زنگوله می بست توی شب در طویله باز می کرد ! از نخل ها بالا
می

رفت میخواست به خورشید برسه ! تو روز طوفانی قایق به دل
آب

... میبست

نفسی میکشد و میگوید

نه فارسی بلد بود ... نه عربی... ترکی حرف میزد ! اونم نه -
ترکی ای

. که تو تلویزیون پخش میکردن! ترکی ای که میگفت عجیب بود
. حرف نمی زنم

سه چهار ساله بود ... شیخ اومد ! گفت اینم هست ! وقتی کارش-
تموم شد ... دست پسرشو گرفت واومد ! بچه با من نمیساخت .
زبون

نمی فهمید . مهربونی بلد نبود ! خوی دیوونگیش هنوز همراهش
.

. هنوز بعد از این همه سال... میتونه دیوونه باشه و دیوونه کنه
میخواهم حرفی بزنم اما او مهلتم نمی دهد و میگوید : اگر خوف
کردی... قسمش بده به روح مادرش... از هرکاری که بخواد بکنه
,

! دست میکشه

به فرودگاه که می رسیم میگوید : پدرت مرد بزرگی بود ! قلب
رنوفی

. داشت خبر مرگش ناراحتم کرد

سری تکان می دهم . پیاده میشوم همراهی اش می کنم و دست
.... آخر میگوید : وقتی دنیا اومدی ... یعنی از وقتی دنیا اومدی

اصلان نه دیگه به پای گله زنگوله بست نه انباری تو اهواز
اتیش

گرفت! ... نه از نخل بالا رفت تا به خورشید برسه ... میدونی
!چرا؟

! نفسم را سخت و سنگین از سینه بیرون می کنم

!اگر بفهمد من دختر گرایلی ها نیستم آن زمان چه می کند ؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۶ : ۱۲ : ۲۰]

گرایلی_ #456

پرسه می زنم ... در سالن های فرودگاه ، لابه لای غرفه های
سوغاتی

. که بوی کهنگی شان دلم را چنگ می زند

به شماره ی سفرها نگاه می کنم و چمدان های پر ... به
جمعیت

و سپس خسته از تماشا کردن ، پشت فرمان می نشینم و پرسه
زدن

!را شروع میکنم

آنقدر در اتوبان ها و خیابان ها بالا و پایین میشوم که چراغ
هشدار

بنزین روشن می شود . خسته ام! کلافه ام... هیچ جایی نیست تا
پناهم باشد

خسته از خیابان گردی ، باز سر اتومبیلی که دیگر دلم را زده
است ،

به کوچه ی آشنایی می پیچد . کوچه ای که بوی تمام خاطرات
شیرین کودکی ام را می دهد. یاس های آویزان بر دیوار! درخت
های

نارنج و خرمالو که شاخه هایشان در هم تنیده است ... اسفالتی
که

روز به روز بیشتر شکسته می شود و خرده سنگ هایی که زیر
لاستیک های اتومبیل ها خرت خرت میکند . همه برایم آشنا
هستند

و حس های توی وجودم را بیدار می کنند

حس هایی که هرچند دیگران می خواهند تک به تکشان را از من
بگیرند اما ... احساسات من مدام بیدار میشوند . مدام در تلاشد تا
خودشان دست دراز کنند و ضریح مقدس خانواده را چنگ بزنند

چشمانم پر از اشک است وقتی به در خانه زل می زنم ... وقتی
تک

به تک اعضای خانواده را هنوز عاشقانه دوست دارم و بویشان
در

شامه ام می پیچد ... و ادارم میکند تا اتومبیل را خاموش کنم

1985

سرم را روی فرمان می گذارم ، حضور آن زن ... و ناتوانی در
برابزش

. ، من را ناچار می کند . تا دقایقی به همین حال پشت فرمان بمانم
دو تقه به شیشه می خورد ، سر از فرمان بلند میکنم از دیدن
پاشا

که من را تماشا می کند ، تکیه به پشتی صندلی می دهم . قفل در
را میزنم و او فوراً روی صندلی شاگرد می نشیند. درحالی که کیف
چرمی اش را روی پا می گذارد رو به من می پرسد : خوبی؟
شانه ی لاقیدی به بالا پرت می کنم و میگویم : به نظرت
!چطورم؟

:یک نفس میکشد

داغون... چی کمکت میکنه بهتر بشی ؟ چی شده ؟ این اطراف -
می

پلکی ؟

میخواهم جیغ بزنم باید کجا باشم؟ در خانه ای که خانه ام نیست
!؟

دوشادوش زنی که با آن مرد اجباری باید تقسیمش کنم ؟! حتی
این

ازدواج زوری ، تنهایی متعلق به من نیست . من هوو دارم! یک
هووی

واقعی ! یک هوو که میخواهد اصلان را داشته باشد ... حتی اگر
اصلان شانه ی مادرش را به روی موهای من آویزان کند ...
سلوا هم

. حتما به دنبالش می آید آن را می خواهد

. حتی اگر قبلا نمی خواست حالا می خواهد

1986

... و این خواستن مثل چنگ بود که به قلب من حمله می کرد
! چنگ های عروسک های توی شیشه های غرفه های شانسی
هرچند که به دست نگهبان های غرفه ، آن چنگ ها شل و گشاد

شده بودند تا هیچ عروسی را به دام نیندازند اما من قلبم
مستقیم تحویل چنگال ها میشود و دم نمی زدم . از من خون می
!چکید و دم نمیزدم وجودم تیر میکشید و دم نمیزدم
دستش را پیش میکشد همین که پنجه ی یخ من را لمس میکند
میگوید : چی به روز خودت داری میاری ؟
. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم
. احساسات دوگانه و بعضا چند گانه بیچاره ام کرده است
... پاشا صدا میزند : دلان
با چشمانی پر از اشک نگاهش میکنم و با صدایی که از ته
حنجره ام
!بیرون میزند: این زندگی رو نمیخوام
پاشا دست پیش می آورد اشک چکیده روی گونه ام را به آرامی
می
...زداید و میگوید : دلان عزیزم
!من عزیزتم ؟-

پاشا لب میزند : چه حرفیه معلومه... تو عزیزدلمی ... تو
نفسمی... تو

! عمرمی

!هق میزنم : پس چرا گذاشتی کار به اینجا برسه ؟

.پاشا وحشت زده نگاهم میکند

مشتم را به فرمان میکوبم: اگر من نفستم اگر عزیزدلتم....
اگر

عمرتم چرا گذاشتی به همین راحتی از چنگت دربیام؟! چرا
مفت

...ولم کردی

پاشا تکیه از پشتی صندلی برمیدارد ... آنقدر متعجب و حیران
است

که نمی داند چه کند . حتی من هم حیرانم که چطور بغضم در این
وقت می شکند ... چطور اشکهایم به گونه هایم داغ می گذارند
چطور تکه تکه می شوم . هر تکه ام به یک گوشه پرت میشود
... از

درون متلاشی می شوم و هیچ کس جلوی این فروپاشی را نمی
گیرد.

پاشا بغلم می کند ... درحالی که تکانم می دهد میگوید: آروم ...
آروم

عزیز دلم... آروم ... به خدا کاری ازم برنمیومد ... من تو رو
روندم که

خوشبخت بشی.... من نمیدونستم اینطور میشه! من نمیدونستم
قراره

1988

شاهد ذره ذره آب شدنت باشم دلام... دلان قشنگم ! مه روی
من

نکن .. اینطوری نکن . تموم میشه ...

ناله می زنم : کی..... کی تموم میشه کی پاشا ! من بریدم
.... من

... خستم

و میخواهم بگویم : میخواهم تمام شود اما به همان اندازه تمام
نشدن

... هم میخواهم

پاشا روی موهایم را می بوسد و من چنگ به پیراهنش میزنم و
با

!تمام وجود میگیرم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۶ ۵۵:۲۰]

گرایلی_ #457

.آنقدر در بغلش می مانم تا بالاخره کمی آرام میگیرم

...نمیدانم چه کنم . از هم گسسته ام

باید به خانه برمیگشتم و آنجا خانه ی من نیست . آنجا خانه ی

هیچ

. زنی نمیتواند باشد آنجا حتی خانه ی یک مرد هم نیست

1989

پاشا دستم را می بوسد و میگوید: بیا ببرمت یه جایی که حالت

بهتر

!بشه ... من بشینم پشت فرمون؟

باصدای خش داری میگویم: نمیخواه تو هم از کار و زندگی

میفتی.

...کار و زندگیم تویی-

! خفه میگویم : بهناز چی

.....گور پدرش-

و از سمت شاگرد پیاده میشود ، در سمت را باز میکند و دستش را

پیش میکشد ، آویزان بازویش می شوم ، وقتی میبیند هنوز می توانم

روی پاهایم راه بروم رهایم می کند و انقدر می ایستد تا وقتی که . روی صندلی شاگرد جا گیر شوم

پشت فرمان مینشیند ، کیفش را به عقب پرت می کند و سپس !میگوید: بنزینم که نداری تو دختر خوب

هیچ حرفی نمیزنم . سرم را به شیشه تکیه می دهم و پاشا در سکوت

از کوچه بیرون می راند ، اول مخزن بنزین را پر میکند و سپس ، در

مسیری قرار می گیرد که انتهایش را می دانم

!لبخندی کنج لبم می نشیند و میگویم : کجا میریم ؟

1990

! پیش یکی که حال تو رو خوب میکنه-

پاشا نیم نگاهی به من میکند و میگوید: وقتی تماشات میکنم از . خودم بدم میاد

چشمانم را می بندم و میگویم : منم وقتی تو رو تماشا میکنم از تو

.... بدم میاد

...صدایش دچار تغییر می شود : ولی الان کنار منی

تو منو خوب میشناسی... تو این دنیا کس دیگه ای و ندارم که -
انقدر

منو خوب بشناسه ! نه پدری... نه مادری.... برادر هم نیست ! در
واقع

... هیچ کس نیست

پاشادستش را روی ران پایم می گذارد و میگوید : تو هم منو
خوب

. میشناسی... ما هر دو مون مرهم دردهای هم بودیم

دستم را روی دستش میگذارم و میگویم : دلم میخواد این مرتبه
که

ازش جدا میشم دیگه برنگردم تو زندگیش... دیگه تموم بشه ...
مال

!خودم باشم با هم تسویه حساب کنیم

. پاشا با آرامش میگوید : تموم میشه

! لبم را میگزیم : باید زودتر تموم بشه

1991

پاشا آرام می گوید : من هنوز دوست دارم تا وقتی تموم بشه
صبر

میکنم.

چشمانم را باز میکنم

میان ابروهای خوش فرم مردانه اش اخم افتاده است ، در
صورتش

کمی زل میزنم و میگوید : بعد دستتو میگیرم می برمت یه جای
دور.... خوبه؟

میخواهم بگویم اویی که شانه ی مادرش را به من داده است تا به
موهایم زینت بدهد را چه کنم آن وقت؟! اگر با تو بیایم ... او چه
می

شود؟! تنها بماند؟! میان این جماعت گرگ که عاشق ریخته
شدن

!خونش هستند ؟

ولی زبان به دهان میگیرم و هیچ واکنشی از خودم نشان نمی دهم
,

هشت ساعت طول میکشد ، عصر به قره قاشلی میرسیم . از آن بهار

های باشکوه است ، وقتی سرسبزی و زیبایی فضا را می بینم تمام

. بدبختی ام را به یک باره فراموش میکنم

پاشا یک نفس رانده است ، خستگی در چشمانش دو دو میزند ، به

عمارت که می رسیم سکوت و آرامش ، وادارم میکند حداقل چند مرتبه ای لبخند بزنم

1992

پاشا مستقیم به اصطبل می رود ، سرایدار دوان دوان به سویمن می

آید و من اما بی اهمیت به مکالمه ی او با پاشا ، به سوی چاووش می

دوم... صدای شیهه ی آشنایش ، حالم را دگرگون میکند

دست به یال چاووش می کشم ... نگاه موربش را می بوسم و بی

اختیار گریه می کنم ، پیشانی به پیشانی اش می چسبانم ، او هم

میفهمد من بی تاب و غصه دارم ... او هم میفهمد من یک ماده ی

!دردمندم که به او پناه آورده ام

تنها جنس نری که می دانستم عاصی ام نخواهد کرد ، چاووش
است

.

صدای نفس نفس هایش ، نشان از بی تابی و دلتنگی اش دارد
.... من

با این زیبای وحشی چه کرده ام؟! منی که به شهرنشینی عادت
داشتم... چطور توانستم او را در این بیغوله تک و تنها به حال
خود

رها کنم.

افساردارد و من زین را از دیواره ی اصطبل جدا می کنم ، وقتی
میفهمد قرار است به تاخت دشت و کمن را با هم طی کنیم ، یک
شیهه ی شادمانه می کشد ، چکمه های سوار کاری ام را به پا
می

1993

کنم ، پا در رکاب می گذارم و پاشا میگوید: به همین سرعت
میخوای

بری؟

!از این هم سریع تر-

افسار را تکان می دهم و میگویم : هی ... برو پسر خوب... برو
ببینم

...کجا میری

پاشا به سمت می آید ، من را نگه می دارد و میگوید: نمیخواهی یه
کم

خستگی درکنی؟

... مگه منو نیاوردی اینجا تا حال خوب بشه-

پاشا دستش را به روی ساق پایم می گذارد: لباس مناسب نیست
.

! خوبم-

و یک هی دیگر میگویم و چاووش است که دلش برای تاختن
تنگ

است ، همین که چهار نعل می تازد و باد خنک بهاری صورتم را
نوازش میکند ، سرتکان میدهم، شال به عقب پرت می شود
موهایم

را باد به بازی میگیرد و من با کناره های پایم به پهلوهایی
چاووش

میکوبم و او به تاخت پیش میرود ! طوری سرعت میگیرد که

1994

انگار بخواهد تمام غصه هایمان را با هم یک جا ، جا بگذارد و
فرار

!کنیم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۶ : ۱۶ : ۲۱]

گرایلی_ #458

حالم خوب می شود ، انقدر خوب که میتوانم به جنگ با ستارگان
! هم بروم... یا دیگر کهکشان ها یا حتی موجودات فضایی
از چاووش پیاده میشوم ... افسارش به دستم است لبه ی
پرتگاهی

می ایستم و به زمین زیر پایم زل می زنم . روی زمین تر می
نشینم

چاووش سر پایین میگیرد و انگار خاک را بو میکشد. خاکی ...
که

خانه اش است ... با بغض به افقی خیره می شوم که آسمان
وطبیعت

با هم گره میخورند. هوا گرگ و میش است ... صدای نفس های
... چاووش را می شنوم ... دستم را به عقب هل میدهم و سپس

خسته از تکیه به مچ دست هایم... خودم را روی زمین رها
میکنم. بی

...اهمیت به گلی شدن یا خاکی شدن لباسم

1995

چاوش پوزه از خاک میکند و به سمت سر و صورتم می آید کمی
لیسم میزند ... جیغ میکشم... میخندم ... و در آخر... کمی
درخلوت

با خودم گریه می کنم . حالم بهتر میشود . انگار هیچ وزنه ای به
...پاهایم متصل نیست ... حالم خوب است ! خیلی خوب
! و همه ی این حس خوب و آزادی ای که دارم را مدیون چاوشم
وقتی به عمارت باز میگردم پاشا در میانه ی محوطه رژه
...میرود

یورتمه کنان با چاوش دور پاشا چرخ میزنم و میگویم: میرفتی
...داخل استراحت میکردی

سر تکان می دهد: این موقع از عصر... تو این برهوت ... نمیگی
یه

بلایی سرت بیاد؟

احساس مسئولیتی که هنوز به من دارد ، حالم را جا می آورد

لبخندی به لب می چسبانم و میگویم : حالم خوبه ... همه چی
خوبه

الان بهترم.. .. مرسی که آوردیم اینجا . اینجا خودمم ... همون .
دلانی

...که باید باشم

...دستم میان یال های چاووش فرو می رود و میگوید : خیلی خب
اینو برگردون سرجاش... بیا بریم یه چیزی بخوریم... من واقعا
! گرسنه

1996

من هم گرسنه بودم

سری تکان می دهم و انتقال چاووش به جایگاهش را به سرایدار
می

سپارم... مثل ان وقت ها که ازسواری برمیگشتم و پاشا بد عنقی
!میکرد آویزان بازویش میشوم : قهر میکنی با من

بر خلاف همیشه که قهر میکرد اما این بار دستش را از بازوی
من

بیرون می کشد شانه ام را محاصره میکند و میگوید : چه قهری
....دختر

! دلم میخواست تا قهر باشد . کمی من را به یاد من می آورد

... آرامش صدایش کمی گیجم می کند

. دلتنگی اش ، به دلم نیش میزند

. دلم هوشیار و بیدار می شود

... دلم انگار خاطرات قدیمی را مدام تکرار میکند

دلم میخواهد و من اما در مغزم ، افکار جدیدی نوشخوار میشوند
افکاری که میگویند او به دردم نمی خورد ... چون او رهایم کرده
است

چون من را نخواسته است ... چون ولم کرده است! و حال بد ...
همان

. لحظه به قلبم سایه می اندازد و تمام جانم سیاه و آلوده می شود

1997

... دوش میگیرم از لباسهای موجودی که در کشوها جا گذاشته ام

بلوز و شلوار گرمی میپوشم و به سالن باز می گردم. پاشا لبخند
میزند:

. عافیت

تشکر میکنم ، یک املت درست و حسابی با نان تازه و ماست و
خیار

فراهم کرده است پشت میز که مینشینم ... پاشا میگوید: موبایلتو
زدم

! به شارژ

لقمه ی اول را حاضر میکنم و فارغ از هر رنجی میگویم :
.....مرسی

نمک پاش را برمیدارم وپاشا میگوید : صد و سی و دو تا تماس
بی

! پاسخ داشتی

! لقمه نرسیده به دهانم از دستم به سفره پرت میشود

پاشا بی رمق میگوید : گوشیت سایلنته شاید الان شده باشه صد
و

!چهل تا

!صد و چهل بار تماس ؟

نمیفهمم چطور ، به سمت گوشی ام هجوم می برم.... پاشا اشتباه

!!! تخمین زده است ، صد و پنجاه و یک تماس

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۶ :۵۸:۲۱]

گرایلی_ #459

روی مبل می نشینم ... توی دلم زمزمه می کنم: اگر تنها یک بار
...دیگر تماس بگیرد

. و همان لحظه گوشی توی دستم می لرزد، تلفن را پاسخ می دهم
صدای گرمش به سلول های شنوایی ام برخورد می کند ، آرام
است

بدون هیچ نكوهشی با صدایی كه ناتوان است اما قبراق می ...
:پرسد

! احوال خانم كم پیدا

! مرتعش میگویم : خوبم

! خوبه باز میتونم یه سهمی از شنیدن صدات داشته باشم-

.پاشا من را تماشا میکند

...منتظرم فریاد بزند : كجایی

! منتظرم مردانگی اش عود كند

1999

منتظرم دادبکشد ، منتظرم عربده هایش پرده ی گوشم را پاره كند

اما ... انقدر بی قرار و دل نگران است که تنها میگوید:
!مزاحمتم؟

از جا برمیخیزم

از رفتارش شرمنده میشوم ، از صدای بم و خش گرفته اش
خجالت

...زده ام

آرام میگویم: حالم خوبه . ببخشید تو یه شرایطی قرار گرفتم که
...

... که نتونستم خبر بدم

.اشکالی نداره-

نفس آرامی از بینی بیرون میدهم و او مردد می پرسد: دلان ...
من

!میتونم کمک کنم ؟

به یاد دردی میفتم که تازه دست از سرش برداشته است و
میگویم: نه

. همه چیز مرتبه ! یکی دو روزه برمیگردم .

. و طی همین جمله به او میفهمانم خارج از شهرم

:با حوصله و مکث می پرسد

باشه . میتونم بهت زنگ بزنم؟-

2000

عرق شرم از شقیقه ام چکه می کند و لب میزنم: آره... آره ... چرا
که

! نه

. ممنون-

تشکرش قلبم را متلاطم می کند . نفسم را حبس میکنم و میپرسد
:

! همه چیز مرتبه ؟

. آره... خوبه خدا روشکر-

...تکرار میکند: خدا روشکر

تا آخرین دقیقه ی مکالمه به انتظار یک کجایی ساده می مانم اما

...تنها میگوید: مراقب خودت باش

. آرام میگویم: هستم . نگران نباش

! همین برام کافیه ! تو قوی هستی... از پس خودت برمیای-

... لب میزنم : تو زیادی به من اعتماد به نفس میدی

یک نفس عمیق میکشد : تو لایق تعریف هایی که ازت میکنم
هستی

حتی بیشتر

! ممنون-

2001

و این ممنون را برای این به زبان می آورم ، بیشتر به خاطر
اینکه

عربه نمیکشد ! من را محبوس نمیکند ! من را زندانی نمیکند و
!دست و پایم را زنجیر نمیکند
کاری با من نداری؟-

...داشتم؟! نمیدانم

. لب میزنم: نه

....و به آرامی میگوید: شب بخیر

جوابش را ساده می دهم و تماس قطع میشود . گوشی توی دستم
عرق کرده است ، تپش قلب دارم... چنگی به موهای نم دارم
میزنم و

دور خودم می چرخم

...پاشا به حرکاتم نگاه میکند و میگوید: غذا سرد شد

غذا ... غذا مگر دیگر از گلوی من پایین میرفت ! به نمایشگر
تلفن

همراه زل میزنم . چرا نپرسیدم چیزی خورده است... چرا
نپرسیدم

استراحت کرده است... چرا نپرسیدم داروهایش را میخورد؟! حتی
نپرسیدم نوبت فیزیوتراپی اش را شرکت کرده است؟! دردش
چطور

2002

شده است؟! سلوا چه میکند ... اصلا کجا هست ... چقدر سوال
نپرسیده داشتم و هیچ کدام هم نپرسیده ام

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۶ : ۱۰ : ۲۳]

گرایلی_ #46۰

پاشا صدا میکند : نمیای ؟

با پاهای سنگینی به سمت میز نهارخوری حرکت می کنم ، پاشا
لقمه ی تازه ای برایم گرفته است ، درحالی که به صورتم خیره
نگاه

میکند میگوید : خوبی؟

موی مزاحم آمده توی صورتم را به پشت گوش می اندازم و
میگویم:

.... آخرین باری که اینجا بودیم

پاشا نفسش را حبس میکند

!به پاشا خیره می شوم : لیلی چرا اینجا بود؟

انتظار این سوال را ندارد . چون واضحا جا میخورد با چهره ی
حیران

!می پرسد: فکر میکردم میخواستی درمورد خودمون حرف بزنیم

2003

تو میدونی لیلی چرا اینجا بود ؟ چرا اسامه اومد ؟! اصلا چی شد -
؟!

!چرا یه مرتبه به تو و اصلان حمله کردن ؟ گناه تو چی بود ؟

. دیگر میلی به خوردن ندارد من حتی هنوز شروع هم نکرده ام

پاشا من را نگاه میکند ، نفس عمیقی میکشم ، آرنج هایم را لبه
ی

میز میگذارم ، انگشتهایم را به شقیقه هایم می چسبانم و کاملاً بی

ربط میگویم : انتظار داشتم سرم داد بزنه

ذهنم را به سمت سوال منحرف میکند: اعلان میخواست لیلی رو
! فراری بده

چشم در چشم پاشا می دوزم

پاشا لقمه ی دیگری برای خودش حاضر میکند وبا بدعنقی
: میگوید

برادرهای سلوا بو برده بودن اسامه داره خبطی میکنه ... دنبال
لیلی

میگشتن ... سلطان بهش اینجا رو پیشنهاد کرد اعلان قبول کرد
ما

! اومدیم... برای عروسی.... و بعد

! نفس عمیقی می کشد : باقیشو دیگه مطلعی

بی میل به ادامه ی بحث است و من آرام می گویم : پس خیلی
. چیزها از برادرهای سلوا برمیاد

2004

پاشا نفس عمیقی میکشد: چی میخوای بگی ؟ یا بهتر بپرسم چی
میخوای بدونی ؟

از عصبانیت ناگهانی اش کمی در خودم فرو می روم ، میخواهم
ری

اکشن به خصوصی نداشته باشم اما در نهایت نمی شود ، ابرو در هم

فرو می برم و پاشا می گوید : اصلان نمیتونه سلوا رو از دایره خارج

. کنه! ممکن نیست

.نفسم را در سینه حبس میکنم

. اینطور حقیقت را در صورتم می کوبد که به چه نتیجه ای برسد
در چشمانش خیره می شوم و پاشا لب میزند: من خانواده اش رو
میشناسم . نمیتونی به همین سادگی سلوا رو کنار بزنی و با
اصلان

خوش باشی ! تو هیچ چاره ای نداری دلان تو این زندگی یا
باید

! نقش سلوا رو قبول کنی یا از اصلان دست بکشی

با وجود اینکه تمام درونم یک صدا فریاد می زند چطور دست
بکشم

اما به راحتی روانی آب میگویم : من از اصلان جدا میشم .
دوباره ... و

... اگر لازم باشه سه باره

!در چشمانم خیره می شود: دوستم داری؟

2005

سکوت میکنم

پاشا دوباره می پرسد: با توام دلان

جواب نمی دهم و او نرمش نشان می دهد و صدا میزند: دلان
به

من فرصت بده ... خواهش میکنم هردومون بهش احتیاج داریم .
ما

به دوری احتیاج داشتیم دوباره به این وصل هم احتیاج داریم
بذار با روش من حلش کنیم ! بذار من برات حلش میکنم من
... درستش میکنم

. نفس حبس شده ام را رها میکنم

پاشا صندلی اش را به من نزدیک میکند و میگوید : بذار من
درستش کنم! بذار من کنارت باشم... بذار دوباره با هم باشیم.
اصلان

! مرد مناسبی برای تو نیست

فکر میکنم اصلان مرد مناسبی هست شرایط مناسب نیست ! این
اقلیم لعنتی مناسب نیست ... جغرافیا مناسب نیست چه کسی

!میگوید اصلان مناسب من نیست؟! پاشا؟
چشمانم پر آب میشوند و خودداری میکنم از اشک ریختن .
گریستن
کافیست.

2006

پاشا دستم را فشار می دهد و میگوید: میخوام با اصلان اتمام
حجت
... کنم

. نگاهم پر سوال میشود
از جا برمیخیزد ، تلفنش را چنگ میزند و میگوید: تو تصمیم تو
....گرفتی مگه نه؟ میخوای دوباره با هم باشیم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۲6 :۱۱ :۲۳]
گرایلی_ #46۱

آب دهانم را قورت می دهم : چطور میخوای باهم باشیم وقتی
هنوز

!معامله تموم نشه

!دوباره میتونیم دلان-

و این دوباره گفتن ها تنها سلاح اوست . من را وادار میکند تا
مرور

کنم . روزهای خوشی که بی دغدغه زندگی میکردم آرام بودم و
دنیا

!و مشکلاتش برایم در یک قوطی کبریت خلاصه میشد

2007

معامله تموم میشه دلان . تو طلاق بگیر... و ببین برات چه -
زندگی

!ای فراهم میکنم

چطوری؟-

.همونطوری که قبلا قرار بود بناش کنیم . یاد نیست-

دستهایم را بوسه میزند نفسم را بیرون میزنم ، در جایی از ذهنم

!سوال مطرح می شود : اصلان چه می شود؟

... پاشا تکانم می دهد و هشدار گونه میگوید : ببین دلان ... سلوا

عین یه زخم عمیق و کهنه است که هیچ وقت از بین نمیره !

میدونی

سلوا چطوری از اصلان دل میکنه ... وقتی که اصلان بمیره!

اصلان

توان مقابله با این قسمت ماجرا رو نداره! نه اینکه نخواد ... ولی
نمیتونه قانون و به همین سادگی عوض کنه! قانونی که سلوا
پذیرفته
خانواده ی سلوا... عشیره و همه ی طایفه بهش پایبند هستند
رو

اصلان به تنهایی نمیتونه ریشه کن کنه یا نقضش کنه! اصلان
موظفه
تمام و کمال اجراش کنه تا روزی که زنده است ... و تو تا آخر
عمرت

!میخوای یه نفر دوم باشی؟

یک نه محکم و وحشت زده به زبان می آورم

2008

پاشا میگوید :خوبه . پس باید این دندون لق رو بکنی ! بندازیش
دور... باید کنار باشی... باید کنار بایستی... باید خودتو از
مهلکه نجات

!بدی و من کمکت میکنم . تو نفسمی دلان! عمرمی... عشقمی
چه باور نکردنی این الفاظ را به کار می برد . چقدر به دلم
نمیشیند

تکام میدهد انگار دلم به هم می خورد و همه چیز با هم درهم و
به

هم آمیخته میشود، نفس عمیقی میکشد و میگوید: من دوست
. دارم

چشمان مهربان پاشا جلوی دیدم است به یاد می آورم که دوستش
!دارم

آب دهانم را قورت می دهم و لب می زند: نمیتونم ازت دست
!بکشم

. میدانم . مثل روز برایم روشن است

.لبخند میزند : میخوام دوباره با هم باشیم

!نمیدانم چه میخوام

!دستی به موهایم می کشد: میخوام دوباره برگردی پیش من

!نمیدانم بازگشتن را میخوام یا نه

باید این رابطه ی لعنتی که شر شده و شده بلای جونمون رو رها-

!کنی عاقبت نداره دلان

2009

. راست میگوید . عاقبت ندارد

باز لبهایم را می بوسد که من دست پیش می برم، سینه اش را به
عقب هل می دهم و میگویم : باید زمان معامله رو تموم کنم
...طلاق بگیر-

مثل یک شیطان وسوسه گر زبان بازی میکند ، پرچانگی میکند و
در

نهایت ضربه می زند

به چشمان پاشا زل میزنم : طلاق دوم رو بگیری میفهمه که
موندنی

نیستی.... طلاق سوم هم که عملا همه چیز و بین تو و اون تموم
میکنه .

به این سادگی که میگی نیست-

!چی برات سخته؟ سر قبلی مگه چی به سرت آورد؟-

!به سر من ؟

به سر من چیزی نیامد به سر خودش.... اما ... خودش چی ؟!

دردی که او را پیر و زخمی کرده است چی؟! رنجی که میکشد
چی

!!؟! قلبی که بی قرار است چی؟

پاشا دست به چانه ام می برد: منو ببین

2010

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۶ ۲۳:۳۹]

گرایلی_ #46۲

حواسم را پرت میکند و پاشا چانه ام را بین دو انگشت میگیرد و
میگوید : بسپارش به من . اصلانو جوری از زندگیت حذف میکنم
که

هیچ وقت به یاد نیاری که روزی رو مجبور بودی با اون
باشی!

صدای آلوده ام به این سیب سرخی که پاداشش زمین جهنمیست
را

خودم به سختی میشنوم: چطوری؟

. پاشا لبخند پیروزمندانه ای میزند

تماس را برقرار میکند ، صدایش را روی اسپیکر میگذارد
درحالی که

دست به کمر است رو به من بی واکنش زل میزند و میگوید:
سلام

اصلان!

صدای زخمی او را می شنوم: علیک سلام دوست گرمابه و
گلستان !

! چطوری رفیق قدیمی
. در صدایش هزاران بار طعنه است

2011

!پاشا لبخندی میزند: خوب.... خوش... سلامت
! با لهجه ی عربی میگوید: شکرالله
زنگ زدم باهات حرف بزنم . هرچند که باید حضوری حرف -
میزدیم
!

. گوشم با توئه ! میشنوم-

! من و دلان یه تصمیم مهم گرفتیم-

!صدایش می آید : تو و دلان ؟

و در این سوال در این ضمیر و اسمی که صدا میزند ، دنیا
رنج می
شنوم .

.... پاشا خونسرد و قاطع میگوید : دلان طلاق میخواد اصلان

نمیدانم برخیزم یا همانطور نشسته باشم . نمیدانم بروم گوشی را
از

چنگش بگیرم یا به تماشای این نمایش مرگ ، تا انتها سکوت
کنم .

بلیط داده ام! جوانی داده ام... این نمایش زندگی من است! یک
سال

...واندی پایش عمر داده ام ! جان عشقی که داشتم را داده ام
اصلان صدایش از دور می آید: دلان هرچی بخواد به دیده ی منت
...

!تو چی میخوای ؟

2012

! من دلان و میخوام-

. اصلان می خندد

من در چشمانم خار فرو می رود و پاشا میگوید : شنیدی ...
ازش

دست بکش ! ازش جدا شو...مرد باش و ببین این دختر حاضر به

! زندگی با تو نیست

!حرف تو به آخر برسون-

! رسوندم . اول و آخر اینکه دلان و میخوام-
اسم دوست دخترهای جدیت رو میدونه؟! کنار قبلی ها ... -
روژین
!!! و بهناز ... حالا پرنیان
. طعنه ی واضح کلامش سینه ام را می سوزاند
پاشا خشک میگوید : اینش به تو مربوط نیست من و تو یه
رفاقتی
!باهم داشتیم.... خاطرت هست؟
!هست-
به همون رفاقت... به جون دلان... این سری که برمیگرده -
... تهران
ازش جدا نشی... وسط کارش ایراد بگیری و مشکل تراشی
....کنی
منم که این سری دیگه عقب نشینی نمیکنم ! آتیش میزنم به همه

2013

چی به همه چی اصلان . به ریز و درشت ... به کوچیک و
بزرگ
رحم نمیکنم

! خوب شدی سرپا شدی خوشحالم . برگشتی به میدون-

از جا برمیخیزم میخواهم تلفن را از چنگش در بیاورم
طوری

سرخ شده است که حس میکنم به سخته کردنش چیزی نماند ه
....

میخواهم دست بردارند . سر من دعوا نکنند . شده ام شبیه تکه
کیک

توی سینی ! سهم آخر ... هرکس زورش بیشتر باشد نصیب او
!میشوم

وای از این آشفتگی ... وای بر من ... وای بر این زندگی لعنت
... شده

جلوی پاشا می ایستم و میگوید : ببین اصران این زندگی رو
به

دلان زهر کردی.... دیدی داشتیش نتونستی اونو مال خودت
....کنی

دیدي داشتیش و نتونستی اونو سهم خودت کنی... امتحانتو کردی
!

تست کردی.... نشد نمیشه.... تمومش کن . این دختر و ول
کن.

....عاصیش کردی.... خسته اش کردی... ادیتش کردی

سکوت کرده است.

!به جان پوست کناره ی انگشت دستم افتاده ام

2014

منی که هرگز مضطرب بودن را نچشیده ام حالا اینطور به
جان

پوست انگشت دستم افتاده ام... نمیخواهم پاشا بیش از این ادامه
دهد.

صدایش می آید : الان باید چی بگم پاشا؟

!من میخوام ترکش کنی-

خودش چی میخواد-

...پاشا فوراً میگوید: گوشی

تلفن را به سمتم میگیرد و بلند میگوید : بگو ... بگو چی
....میخوای

. یاالله . حرف بزن

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۳۴:۰۰]

گرایلی_ #46۳

!چه بگویم؟

2015

پاشا نفسش را فوت میکند : بگو دلان ... حرفتو بزن . بگو که
آرزوی

! مرگشو داری بگو که این زندگی رو نمیخوای

به چشمان پاشا که مثل یک محرک عمل میکند، خیره می مانم و
!صادقانه تنها میگویم: این زندگی رو نمیخوام

.پاشا لبخند میزند . موفق و فاتح در چشمانم خیره میشود
اصلان نفسش را فوت میکند و میگوید: اینکه حرف تازه ای
... نیست

.ما یه قراری داشتیم

:صدایم تحلیل می رود

. سر قرارم هستم-

!پس علت این تماس چیه دلان؟-

....به چشمان پاشا خیره می مانم : شاید برای محکم کاری

درسته . تو به من اطمینان داری؟-

دستی به گلویم میکشم : من طلاق میخوام . میخوام شرط و اجرا

! ... کنیم دوباره

2016

پاشا دست به کمر تماشایم می کند و من میگویم : میخوام از
زندگیت طوری برم بیرون که هیچ وقت نتونی منو دوباره به دست
... بیاری که وقت داشته باشی تا تحقیق کنم

همه ی اینها رو میدونم دلان . مگه تو نرفتی که کمی دور باشی-
استراحت کنی... خوش بگذرونی ؟ یه کم در آرامش فکر کنی و
دور

!از هیاهو باشی؟

دست به گونه ام میکشم . از خودم می پرسم : من را می شناسد
!؟

چقدر ؟ بهتر از خودم؟! پس برای همین نپرسید کجا هستم چون
!میدانست و این دانستن ناشی از شناخت بود

اصلان مهربان تر میگوید : من که همه ی اینها رو میدونستم چه
لزومی داشت دوباره تکرارشون کنی؟

پاشا اخم میکند و من این بار لبخند کمرنگی به لب می آورم .
اصلان

راست میگوید . او که میدانست ما که بارها و بارها طی این مدت

حرفش را زده ایم ... خونش را ریخته ایم! مگر کم با چنگ و دندان

. به هم نشان دادیم که چه میخواهیم

اصلان آرام تر میگوید: وقتی برگشتی همون چیزی رو اجرا میکنیم

که تو میخوای... به هرکس که میخوای هم وعده بده قول بده تعهد

2017

بده ... این خط این نشون ... من اصلان آل سیف... کاری به کارت

ندارم . سر معامله هستم اگر پاشا صدامو میشنوه ... بشنو رفیق

قدیمی ... به همون رفاقتی که بین ما بود ... به همون برادری... به

همه ی خاطرات خوشی که با هم داشتیم قسم... دلان پیش من امانته ! برادرش که آزاد شد ... خاطرم که جمع شد خطری تهدیدش

نمیکنه ... طلاقش میدم میره پی زندگی خودش! اگر شنیدنش راحتتون نمیکنه .بازم تکرار کنم؟! من یه قرار گذاشتم یه معامله

کردیم... من کاری کردم که طناب دار دور گردن برادر دلان گره
نخوره ! کم کاری نکردم ... من با طایفه مدارا کردم ! عشیره رو
راضی
کردم ... ما خون نریختیم ... جاش چیزهای دیگه رو فدا کردیم .
حالا

هم سه سال عمر تلف شده ، دلان این وسط هلاک شد من هم به
قدر ظرف خودم به هلاکت رسیدم ازاین وضع ! ولی عوضش
بدهکار

دلم نیستم ! داغ یه فرزند و به دل یه خانواده نذاشتم! حتی حالا
هم

داغ یه معشوق و به دل یه عاشق نمیذارم! دوستش داری بسم الله
!

تموم میشه این قول و قرار ... بالاخره که چی.... بعدش هنوز هم
جوونید... نگران نباشید من مرده شما زنده ... میرید سر
!زندگیتون

!خودم براتون مهیا میکنم که بشه همونی که میخواستید ! خوبه ؟

قول من قوله ... قول یه عربہ ! یه ترکہ ... یه ایرانی ! کجاسه قوم

!بهتون اینطور تعهد میدہ؟

صدای خندہ اش می آید

. پاشا نگاہم میکند

قرار بود پاشا حملہ کند اما اصلان حملہ کردہ بود و ما بی دفاع ،

سپرہایمان را می اندازیم و فکر میکنیم اصلا چہ جنگی؟! چہ خونی... چہ دشمنی ای ! ما ہمہ درد میکشیم و تمام نمیشود این رنج! این محنت بر سر ما تا ابد می بارد و پایانی برایش نیست حتی.

. صبوری ہم جوابش نیست

بہ قول اصلان ... ما مردہ ... شما زندہ ! کاش برسد روزی کہ زندہ

! ... باشیم و ببینیم

...صدای اصلان می آید : دلان

!هنوز انجام-

!بہ چاووش بگو ... یه روز سوارش میشم-

2019

میخندد و تماس را قطع میکند . به پاشا که عصبانی است زل
میزنم

، تلفن را به سمتش میگیرم و میگویم : دفعه ی دیگه کارد و
تیزی

....برمیداری فکر عواقبش هم باش ! دست و بالت رو نبری
پاشا دستم را میگیرد و این بار محکم فریاد میکشم: به من دست
!نزن

دستهایش را تسلیم وار بالا میگیرد و میگویم: من که عروسک
دست

تو نیستم هر وقت دلتنگ شدی منو از توی گنجه بیرون بیاری یه
دستی به سر و روم بکشی و دوباره پسم بفرستی به همون
گورستونی

...که بودم! مرد باش... پای حرفت وایسا

من دوست دارم-

عصبی از این پیش آمد ، سر تکان می دهم و میگویم: خوبه ...
پس

انقدر رنگ به رنگ دوست دختر عوض نکن ! صبر کن! اگر منو

میخواهی صبر کن ! و در ضمن ... برای هیچکس آرزوی مرگ
نکن

حتی دشمنت . زندگی یه معجزه است نصیب هر کسی نمیشه!
شاید

دشمنت یه روزی گُرز و سپرشو بندازه و بخواد درست زندگی کنه
.

بخواد همه چیز و جبران کنه ... برای هیچکس آرزوی مرگ نکن
پاشا

.... چون زندگی یه نعمته! شامل حال همه نمیشه ...

2020

و تنه ای به شانه اش میزنم و به طبقه ی بالا می روم . تنها
خواب

. راه نجات من است

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۸, ۲۷, ۰۳: ۰۱]

گرایلی_ #464

۱۳۹۷-۳-۲۲

آخرین دیالوگ "دون پیتر" در فیلم "رم، شهر بی دفاع" حال و روز

این روزهای ماست؛

مردن کار سختی نیست، کار سخت خوب زندگی کردن بود." کار"

! سخت عقیل گرایلی همین بود که خوب زندگی کند و نتوانست

خبر سخته اش... طوری در خانه و خاندان پیچید که تا ده روز

! ابتدایی دروازه ی خانه بسته نماند

سلطان و گلین و لعبت ، سه راس یک مثلث بودند که به هر بهانه ای

می توانستند چراغ را روشن نگاه دارند و من ... من صرفاً یک دست

2021

و پاگیر چلفتی بودم که همان دو سه مرتبه ای که چای برای

!مهمانان بردم هم خطا داشتم

به چهره ی نزار پیرمرد خیره میشوم و صدای لیلی می آید که

حوصله ی بچه ندارد . سرکشی و کلافگی اش من را کلافه

وسرکش

!میکند

انتظار هرچیزی بود جز اینکه عقیل گرایلی ناگهان از پا بیفتد!
ناگهان

دکترها قطع امید کنند ... ناگهان خانواده بی مرد شود ... همان
چیزی که گلین از آن وحشت دارد ... به سرمان بیاید. میان این
ترکشهای گاه و بی گاهی که از دهان لیلی بیرون میزند ، و نگاه
های

مشمئز کننده ی الله مراد ، چیزی که آزارم می دهد بی اهمیتی به
. اتابک است

!این شبها عجیب به او وابسته ام

تمام سی و چند روزی که به خانه ی گرایلی ها ادمم ... تمام
لحظاتم

با اتابک کوچک می گذرد . او که تازه تاتی میکند و نسبتش با
! من

غریبه و نا آشناست ... اتابک عموی من میشود؟! نه ! من با او
هیچ

نسبتی ندارم بخندی میزنم و شروع میکنم به مالش دستهای بی
. حس پیرمرد

صدای سلطان می آید که تلاش میکند تا لعبت را آرام نگه دارد
....

لعبتی که انگار خستگی این سی و اندی روز را میخواهد امشب
سر

. همه ی ما خالی کند

پتو را تا نیمه های سینه ی پیرمرد بالا میکشم و سلطان رو به
لعبت

!می گوید : میخوای بس کنی . برو بالا یه کم استراحت کن
لیلی سرگرم موبایلش است بچه ی سرتقش بالاخره از خستگی از
هوش می رود.

. یک اوف میکند و میگوید: بالاخره خوابید

و همین موبایل لعنتی اش را بهانه میکند و به حیاط می رود .
وقتی

نگاهش میکنم یک شلوار جذب مشکی به تن دارد و یک حلقه ای
نیلی رنگ! به اندامش می آید . صدای خنده های ریزش را
میشنوم

. و لعبت است که بالاخره محفل را آماده می بیند تا به من بپرد

! صدایش را توی گلو می اندازد : ای بی آبرو

! بی حوصله میگویم: امشب کوک نیستم لعبت جان

لعبت اما بی طاقت اضافه می کند : به خدا من سکه ی یه پول
شدم

. جلو فامیل هام

2023

کمی برای خودم آب میریزم و گلین صلوات گویان میگوید : زنگ
...بزن اصلا ن بیا پی تو ... تو که چله نگرفتی مادر... ما هستیم
نگاهی به چهره ی تکیده اش میکنم : میخوانی لیلی با این قر
وفرش

. زیر پیرمرد و تمیزکنه؟! یا حیاطو براتون آب و جار وکنه
لعبت با خستگی میگوید: های تو.... تو خجالت نمیکشی اینطور
تو

چشمهای ما زل میزنی؟

!لبخندی میزنم : الان اگر خجالت بکشم مشکل حله؟

لعبت با نفرت میگوید : ما آبرو داریم ما از خانواده ی درست و
! درمونی هستیم... تو ما رو کردی نقل محفل خاله خانباجی ها
عزیزم مگه خاله خانباجی تر از تو هم تو فامیل هست؟-
! سلطان تشرم میزند: دلان

... سکوت میکنم ولعبت هی هی کنان میگوید : به خدا آب شدم

! کاش زمین دهن وا میکرد منو همین حالا می بلعید

.... به شوخی میگویم: ایشالا

لعبت مشتش را به میز می کوبد و گلین ناله می کند: یا امام
حسین

! امشب وبه خیر بگذرون

2024

.... خنده کنان میگویم: چیه؟! چرا انقدر شاکی هستی

تو دیوونمون کردی... اون پیرمرد هم سر همین بلوا به این روز -
افتاد

!

. خنده روی لبم می ماسد

.... سلطان دخالت میکند: لعبت

د آخه تو یه چیزی به این بگو زن حسابی.... حیا رو خورده -
آبرو رو

. قی کرده . آخه چطور ما میخوایم کمر راست کنیم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۸, ۲۷: ۴۷: ۰۱]

گرایلی_ #465

حرف نمیزنم

لعبت می گوید :دیگه ببین کار و به کجا رسوندی که اون زن میاد
! اینجا و با ما درد و دل میکنه و از تو می ناله

2025

خنده بر لبم می آید: این کار همه ی هوو هاست که رقیبشون رو
جلوی چشم دوست و غریبه حقیر و کوچیک کنن ... نگو که
نمیدونستی حتی با وجود اینکه تجربه اشو نداشتی اما باید
! میدونستی که این ذات یه هووئه

!لعبت خسته میگوید :تو شیطون و درس میدی
ای بابا ... باز که پای اهریمن و کشیدی وسط... من خود -
!خودشم

!دست نوشته و امضا بدم دست برمیداری؟

!سلطان صدایم می کند: دلان

. چشمهایم به سمتش می چرخد

سلطان نفس در سینه حبس میکند و گلین مانند بچه ها به

چشمانش اشک می دود . به خاطر روی گلین به سمتش میچرخم
و

میگویم : اومدم اینجا به اون پیرمردی که احتمالا منو از دست
طلعت

رمال و عاصف ید سیاه ، نجات داده و کمک کرده تا آینده ی
درخشانی داشته باشم کمک کنم ! در واقع خدمت کنم ... اینکه
ترکشهای زندگی من به دک و پوز آبروداری شما خورده و سه
چهار

!تا کاسه کوزه این وسط شکسته من واقعا شرمنده ام

2026

سلطان ارام میگوید : بسه برید استراحت کنید خستگی باعث شده
.اینطور به جون هم بپیرید

لعبت اما عقب نشینی نمیکند و میگویند: تو خون همه رو کردی
تو

شیشه ! کی میخوای دست بکشی از این رفتارات ! یه نگاهی به
ما

....بکن ... تو باعث وبانی این شری

.لبخند میزنم

سلطان بازوی لعبت را میگیرد و لعبت اما کوتاه نمی آید و
میگوید:

پسر من ، خوش غیرتی کرد که خواست به توی نسناس کمک کنه
.

! اما تو چیکار کردی... کمر همه ی ماها رو شکستی

!لب روی لب می مالم و سلطان میگوید : لعبت جان

با بغض لب میزند: تو طرفدار این دختره ی هرزه ای؟! دختری
که

خودشو... ما رو... همه رو بی آبرو کرده؟! د آخه اون مرتیکه ی
بی

!همه چیز هیچی به تو نمیگه؟

.سری تکان می دهم : نه متاسفانه من اختیار تام دارم در روابطم

لعبت می خواهد به سمت حمله کند . سلطان وگلین جلوییش را
. میگیرند .

2027

او را روی صندلی می نشاندند و میگویم : مشکلِت چیه ؟ روابط
!من ؟

!درد تو الان چیه ؟

... من جلو فاميلم آبرو دارم-

الان فاميل تو دقيقا به من چه ... من چه دختر شوهرت باشم چه-

... نباشم اصلا اين ماجرا دخلى به تو نداره

گریه میکند : عکس های بی آبرویی تو داره دست به دست میشه

.

نیش میزنم : کدوم بی آبرویی.... چیکار کردم مگه! با فاميلم رفتم

بیرون نهار خوردم . شما با فاميلتون بیرون نمیرین....

غذانمیخورین؟

! غذا خوردن بده؟ اشکالی توش هست؟

لعبت به صورتش چنگ میزند: کدوم بی آبرویی با نامزد سابقش

میره

رستوران؟! اينطور بغل به بغل هم میشینن... انقدر کارت شنيع و

زشته که سلوا هم يه چشمش اشکه يه چشمش خون. تو خجالت

.نمیکشی با آبروی همه ی ما بازی میکنی

بی حوصله میگویم: چه بی آبرویی کردم؟! اصلا چیکار کردم

!مگه؟

به شوهرم وفادار نیستم به تو چه ... متاهلم با مرد غریبه میرم

رستوران به تو چه ... زندگى تو رو خراب کردم مگه؟! آوار

زندگى تو

شدم مگه؟! چه ضرری به تو رسوندم؟! هووم یه چشمش خونه
یه

2028

. چشمش اشکه به اون چه من دارم چه گهی تو زندگیم میخورم
دست بردارین... انقد تو زندگی من جستجو میکنن دنبال چی
هستین؟! چی میخواین؟

. سلطان به حرف می آید: نگران آینده و اعتبار کاریت هستیم
انگشتم را به سینه می کوبم: اونشم باز به خودم مربوطه . هر
بلایی

سرم بیاد دیگه به خودم مربوطه همین که زیر پرچم اجباری شما
کاری نمیکنم خوشحالم موفقم . زورتون گرفته که اصلا بهم
کاری

نداره؟! دارین از آزادیم میسوزین؟! مشکلتون چیه؟

..سلطان نفس میکشد : دخترم

سرش داد میکشم: من که دخترتون نیستم بذارین تو حال خودم
باشم ... تو افکار خودم ... توی خواسته های خودم ... چهار تا
عکس

دیدین به خودتون اجازه میدین هرچور که دلتون میخواد قضاوتش

کنین؟! اون عکسها رو یه دشمن فرستاده که میخواد به هر
قیمتی

! به ما آسیب بزنه

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ 49:۰۱]

2029

گرایلی_ #466

با طعنه اضافه میکنم: البته که اون دشمنه و این خواسته و میل
درونیته ... شما که اسم دوست روتونه هم دست کمی از اون
ندارید!

سلطان لب میزند : چرا نمیفهمی دختر؟! پای جلال وسطه ! برادر
سلوا ... یه کم گوش بده به جای اینکه عصبانی باشی و با آشوب
گری

.کارتو پیش ببری.... یه کم بشین حرف بزنیم

خسته میگویم: از چی؟! از جلال؟! برادر سلوا؟! چیدن مهره ها
کنار

هم دیگه سخت نیست ، احیانا این همون مرد محترمی نیست که
میخواست لیلی رو از چنگ اسامه دربیاره؟! تا به زندگی
خواهرش

لطمه ای وارد نشه؟! و حالا ... با فخر دشمن من ، همدست شده
تا

منو و آبروم رو نشونه بگیره ... چه آبرویی... چه اهمیتی داره
؟! اونا که

باید خوشحال باشن ... باید ذوق کنن باید عشق کنن که من انقدر
عفریته ام که با مرد غریبه بیرون میرم و سلوا میتونه به تنهایی
اصلان

و تصاحب کنه؟! پس دردشون چیه؟! من برام مهم نیست برای
شما

هم نباشه . لازم به ذکره حتی برای اصلان هم مهم نیست . من و
اصلان موافقت کردیم این روزگار رو بگذرونیم ! و تمومش کنیم
و

2030

هیچ بند و تبصره ای وجود نداشت تا من بهش عمل کنم . نه
برای

!من نه برای اون

. لیلی وارد خانه می شود

با لحن پر استهزایی میگوید: اوه اوه دلان چاقو کش ! صدات تا
سر

کوچه میاد.

زیر چشمی نگاهش میکنم ولبخند زنان میگوید : اصلان چه
باکیفیت

با تو رفتار میکنه ! والله به ما که بود صدای غیرتش گوش فلک
و کر

میکرد. هی چپ میرفت راست میرفت میگفت هرزه! ن

سلطان دخالن میکند : برو یه سری به بچه ات بزن

...لیلی کشو قوسی می آید :دلم چای میخواد خب

و میان ما می لولد و تا زمانی که چایش را بریزد می پرسد :
راستی

افخر کیه ؟

نوچی میکنم و از اشپزخانه بیرون میزنم به سمت درودی که
می

روم سلطان شانه ام را میگیرد ؛ نگهم می دارد و میگوید : یه کم
!مراعات کن . لعبت روزای سختی رو میگذرونه

2031

اینجا همه روزای سخت میگذرونن ... تو یه جور... من یه -
جور...

گلین یه جور... لعبت یه جور... سلوا یه جور... حتی لیلی هم یه جور !

! فقط نمیدونم کی قراره به هم رحم کنیم

میخواهم بروم که بازویم را میکشد: زنگ بزن به اصلان ... من !نگرانم

نگرانتم . نگران جفتتون این چه لجبازیه ایه که شروع کردید ؟! چه

داستانی پشت این تصمیم های احمقانه ی شماست؟! اخه چرا مشورت نمیکنید چرا انقدر سریع عمل میکنین ... با دو تا بزرگتر . مشورت کنید.

لبخند میزنم: با بزرگترها مشورت کردیم که این شد عاقبتمون خاله .

و دستم را از چنگالش جدا میکنم و بلند میگویم: لعبت تو غصه ی

اینو نخور که درود از زندون آزاد شد نتونه سرشو بالا بگیره اتفاقا باید

سرشو بالا بگیره. غصه ی زن گرفتنش هم نخور خودم براش یه دختر

!!!درست و حسابی دست و پا میکنم لنگه ی خودم

لعبت متاسف سر تکان م یدهد و من اضافه می کنم: درود آزاد
بشه

باید واحد های فداکاری هایی که در حقش کردیم رو پاس کنه...
باید

با افتخار بگه اگر دستش به خون آلوده است ... خواهرش هم فدا
شد

دست منم به خون خودم آلوده است... نه تنها خواهرش که برادر

2032

مقتول هم فدا شد. من ازدواج کردم با یه مردی که زن داشت !
زنی

که انتخابش نبود! بیوه ی برادرش بود ! مردی که حتی حاضر
نیست

انگشتش به معشوقه اش بخوره و شب خوابید و صبح بیدار شد
یهو

صاحب سه ت بچه شد ! مردی که بیشتر از هرکسی نگران عاقبت
... منه ! از همه ی شما بیشتر اون نگران منه ... و تو این مدت

نفسی از سینه بیرون میکنم و میگویم : تو این مدت هیچ وقت
منو

مجبور نکرد تا به زور تحملش کنم ! یه برگ آس دارم یه
خبر تازه

براتون دارم که بتونین ازش ساعت ها حرف بزنین روزهای
متوالی

حتی ماه ها ! خبر دسته اول ! باتوان عزیز و خویشاوندان
محترم

بنده بعد از یک سال و خرده ای ... با وجود یک طلاق در
شناسنامه

ام و هم اکنون که در آستانه ی طلاق دوم ، هنوز باکره ام! لازم
باشه مدارک پزشکی قانونی رو هم در اختیارتون میذارم که البته
اون

مدارک صرفا برای توجیه کمیسیون پزشکیه و بس ! اما برای
بستن

دهن شما هم کفایت میکنه ! حالا هم شب همگی بخیر

و در مقابل نگاه بهت زده شان در را می کوبم و اجازه می دهم
وقتی

. در بسته میشود دلم هری فرو بریزد . از پله ها بالا می روم

! پاشا در را باز میکند و میگوید: گرد و خاک کردی

! فخر کار خودشو کرد-

نگران نباش . فخر کار درستی کرد . بالاخره که اون زنک باید-

.... میفهمید

چه چیز را ؟ ارتباط محافظه کارانه ی من و پاشا که صرفا در
کافه ها

و رستوران ها خلاصه میشد و بینمان تنها پرت و پلا رد و بدل
!میشد ؟

آهی میکشم و دستم را به نرده می چسبانم و میگویم: باید برم
. بخوابم خیلی خستم

.... صدایم میزند: دلان

پله ی بالا نرفته را برمیزگردم و میگویم: ها؟
اصلان رو توجیه کن که دست برداره . فخر دیگه بیشتر از این -
زهر

. نمی ریزه ! یه امار موثق دارم که با یه دختر جدید آشنا شده
! دختره سیتیزنه

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۸, ۲۷, ۵۰:۰۱]

گرایلی_ #466

نیشخندی میزنم و میگویم : چه خوب.... خدا بخواد دست از سر من

دیگه برمیداره؟! یا بازم ته توی ماجرا رو به گوش اغیار
!میرسونه؟

:پاشا سری تکان می دهد به علامت نمی دانم و من کفری میگویم
...پس تو چی میدونی

.... میخواهم بروم که پاشا میگوید :دلان

به سمتش میچرخم ، از چشمانش میفهمم که چه میخواهد بگوید
و

آن خنده ی کمرنگ روی لبهایش عاصی ام می کند . انگشت
اشاره

ام را روی بینی میگذارم و تنها لب میزنم: هیش پاشا! من الان
افسار

! پاره کردم

و سرم را بالا میگیرم و شیشه میکشم و پله ها را دو تا یکی بالا
میدوم.

در را می کویم و سرم را میان دستهایم نگه میدارم . هر دم از
این باغ

!بری می رسد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ : ۳۰ : ۰۲]

گرایلی_ #467

2035

.... روی تخت درود به پهلوی می شوم

خیلی طول نمی کشد که دست به تلفن همراه می برم ... صفحه
ی

اینستاگرام ، تنها جایی بود که می توانستم کمی از دغدغه های
رها

نشدن رها شوم . جستجو در پیج های متفاوتی که هیچ ربطی به
یکدیگر نداشتند! بریده های فیلم های سینمایی... کتاب...
بلاگرهایی

که تلاش میکردند تا بانمک به نظر برسند و معرفی محصولات
...آرایشی و بهداشتی

هیچ پیجی راهکار نمی داد که یک عروس خون بس در شرایطی
که

!هویش برایش چنگال هایش را تیز می کند، چه باید بکند
پیغامی روی صفحه ام می آید : چرا بیداری؟
فورا به دایرکت می روم نامش را به لاتین نوشته aslan ! روی
است

صفحه می مانم و پیغام بعدی می آید : انقدر نیستی خونه دیگه
بوتو

! از یاد برده

جمله اش باعث میشود تا لبخند خفیفی بزنم و بگویم: خونه رو
!خالی کن پیام

در یک تک کلمه جواب می دهد: خالیه . منتظرم بیای ولی
نمیخوام

مجبورت کنم . ولی منتظرم . از چشم انتظاری چیزی میدونی ؟

2036

. میدانستم

تنه ام را بالا میکشم به تاج تخت تکیه میزنم و مینویسم : خب
نخواستی که پیام وگرنه میومدم . حوصله ی جماعت فصول و
ندارم .

هزار بار خواستم بگم و نشد . از احوالت بگو ... چه کارا میکنی -
چه ؟

خبر ؟ عقل در چه حالیه؟

روی لبهای خشکم زبان میزنم: فرقی نکرده به همون حالت...
انگار

باید به سکوت و بی حرکتیش عادت کنیم

! عادت نمیشه کرد-

نفسم را سنگین از سینه بیرون میکنم و برایش به تندی تایپ

!میکنم: خبر داری که چه آشوبی به پا شده ؟

!به جای جواب می پرسد: میتونی بیای ببینمت ؟

واه میکنم ، چهار زانو میشوم : کجایی؟

!سرکوچه-

جوری از جا میپریم که زمین زیر پایم می لرزد ، ناباورانه می
گویم:

واقعا سر کوچه ای ؟ میخوای بوق بزنم؟

....به پنجره ی آشپزخانه می روم و میگویم : بزن

صدای بوقش از دور می آید دستش را ممتد روی بوق میفشرد و
من

! وحشت زده میگویم: بسه بسه شهر و خبردار کردی
!میشه ببینمت ؟-

. صدایش دریای التماس است

. خواهشش را اجابت میکنم و میگویم: بذار لباس بپوشم
و گوشی را روی حالت اسپیکر می گذارم در کمد را میکشایم و
یک
مانتوی خنک تابستانی را جلوی آینه مقابلم میگیرم و میگوید :
برنامه

!ی فردا چیه؟

.همون که قبلا طی کردیم-

این مانتوی کرم را نمی پسندم دوباره در کمد فرو می روم و
میگوید

مدارکت کامل شد ؟ :

. آره . یعنی تقریبا . با همین ها هم میتونم کارمو راه بندازم-

مانتوی یاسی رنگ جلو بازی را مقابلم می گیرم . کالج هایی که
با

همین رنگ مانتو در یک روز خریده ام و شال بنفشم را روی
سر

می اندازم و تنها به یک برق لب اکتفا میکنم. گوشی را چنگ
میزنم

و میگویم: قطع کن دارم میام

2038

قطع نمیکنم میخوام صدای پاهاتو بشنوم وقتی داری به سمت -
میای

!

! میخندم: تو دیوونه ای دیگه

! دیوونه ی تو ... سرکوچم زود بیا-

بر خلاف خواسته اش تماسش را قطع میکنم

پله ها را تقریباً می دوم . انقدر صدای پاهایم بلند است که در دو

واحد باز میشو د و محل نمی گذارم وقتی در کوچه را میگذشایم

چراغ های اتومبیلش را سر کوچه تشخیص می دهم. با گام های

آرامی پیش می روم و درحالی که تلفن را دم گوش می برم و

شماره

اش را میگیرم منتظر می مانم تا جواب بدهد

یک جان کوتاه میگوید و من میگویم: خب ... از صدای گام هام
چی

فهمیدی ؟

! عجله داشتی-

! میخندم : عجله برای چی؟

2039

در عرض سه دقیقه حاضر شدم... من اون پله ها رو هزار بار -
بالا و

پایین رفتم ... بایه سرعت عادی دست کم باید پنج الی شش
دقیقه

! لفتش میدادی اما ... سه دقیقه

... وسط کوچه می ایستم: حالا چی

در شاگرد را برایم می گشاید و میگوید: بیا ... انقدر خستگی این

! اومدن به جون جفتمون نذار

.لبخندی میزنم و میگویم: نوچ ... نمیام پشیمون شدم

... مهربان تر نامم را می خواند : دلان

. راضی نمیشوم: کافی نیست

مایل نشسته است . شاید تنها یک کیلومتر با هم فاصله داشته باشیم.

شقیقه اش را به پشتی صندلی تکیه زده است و دستش به فرمان مانده ، همانطور که نگاهم میکند گوشی به دستش است و میگوید:

! من چشمامو می بندم وقتی باز میکنم تو ماشین باش

... گوش نمیدهم: نوچ

!من چشمامو بستم-

2040

باز میگویم: نوچ! نمیام . اصلا پشیمون شدم منو ببینی برمیگردم

! داخل که بخوابم فردا روز شلوغیه

: آرام در گوشم زمزمه میکند

چشم خود بستم که دیگر چشم مستش ننگرم،

ناگهان دل داد زد

"دیوانه! من میبینمش

وقتی به خودم می آیم روی صندلی اش نشسته ام . در را بسته

ام..

به رو به رو خیره ام و او با همان چشمان بسته یک نفس از هوا
!میگیرد و میگوید : چقدر بوت و کم داشتم من دلان
! با این حرفها خامم میکنی-

چند وقته ندیدمت ... از وقتی رفتی روستا ... بعد برگشتی ... -
حال

عقیل بد شد ... و حالا ... از دور دیدمت! بوت نخورد بهم . بوتو
دوست
. دارم

!دستش را جلو میکشد و میگوید : میتونم دستتو بگیرم
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۴۹:۰۲]

2041

گرایلی_ #468

با بی میلی ظاهری دستم را بالا میگیرم و او با دستم مثل یک
الماس

گران بها برخورد میکند پنجه ام را میگیرد و میگوید : قراره کجا
بریم؟

:نگاهی به ساعت میکنم یک بامداد است نفسی میکشم و میگویم

! نمیدونم

حرارت پنجه هایش به دستم می نشیند و میگویم : این مدت چه کار

کردی ؟

لبخندی میزند ، دستم را به سمت سینه اش نگه می دارد و حینی که انگشتهایم را تک به تک نوازش میکند میگوید: برات مردم

!زنده شدم و دوباره مردم

!لوس بی معنی-

. میخندد و میگوید : تو باور نکن

سری تکان می دهم و لب میزند : خب کجا بریم؟

!ساعت یک صبحه اصلان-

2042

!یه کافه ی شبگرد هست نان استاپ بازه ! ولی راهش دوره-

!بریم تو کافه بشینیم؟-

! بریم نگاهت کنم-

به سمتش میچرخم و میگویم: خب نگاهم کن دیگه . سیر که
شدی

... برمیگردم داخل . اینجا بهم احتیاج دارن
!سلوا خیلی وقته برگشته . اون خونه خالیه نمیای ؟-

: با بدقلقی میگویم

!بیام چیکار ؟-

بیا یه کم توش راه برو روی مبل هاش بشین.... روی تختت-
بخواب... یه وقتایی پرده رو کنار بزن ... یه کم منو از این جنون
دور

! کن

! تو از بد تولدت مجنونی عزیزم-

میخندد مردانه و قشنگ آرام میگوید : تو بگو با این جنون چه
کار

!کنم ؟

. شانه بالا می اندازم: من ورها کن

2043

! رها کردنت سخته . باید بمیرم تا رها بشم-

! پس بمیر-

ناگهانی از دهانم بیرون میپرد آنقدر تند و سریع که وقت نمیکنم

! حتی جمع وجورش کنم و او تنها لب میزند: چشم

از حرفی که زده ام پشیمان میشوم. میخواهم به جبرانش چیزی

...بگویم ... از دلش دریاورم

اما سکوت میکنم زبان زیر دندان هایم می فرستم و میگویم : برو
یه

!دوری بزن ... دستمو بده کمر بندمو ببندم

. به دلش راه می ایم و او رام میشود

مثل چاووش که رامش کرده ام ... او هم مثل موم توی دست من

است . توی مشتم است . انگار هرچه بخوامم برایم میکند . دل
تنگی

چه زخمیست که اینطور وادارش میکند برای خاموش کردن
دردش ،

! به هر کاری که میگویم تن بدهد

... بی هدف در خیابان ها دور میزنیم و صدایش می کنم : اصلان

!باز همان جان کوتاه را به زبان می آورد و میگویم : حرف بزن

!ازچی بگم؟-

2044

نگاهش میکنم ، اصلاح کرده است و صورتش لاغر شده و زیر
چشمانش گود رفته است ، استخوان های گونه اش بیرون زده اند
و

درحالی که همانطور در اتوبان ها چرخ میزند میگوید : تو بگو
. و من نمی دانستم از چه چیزی باید حرف بزنم
نفس عمیقی میکشم و میگویم : یادت میاد ... میخواستم یه چیزی
رو

!درست کنم؟

...خب-

. درست نشد! نتونستم-

!چرا؟-

شانه ای بالا می اندازم : احتیاج به کمک داشتم ولی غرورم
اجازه

. نمی داد تا از کسی کمک بگیرم ولی موضوع غرور نبود
موضوع چیه؟-

موضوع اینه که حوصله نداشتم که بهش فکر کنم تا حلش کنم-
....

اونقدر بهش اهمیت ندادم تا از یه جای دیگه گذش دراومد وبوی
. تعفنش بلند شد

2045

سرعتش کم میشود، نگاهی به من میکند و میگوید: موضوعات
بی

. اهمیت و رها کن . خودشون حل میشن
!میگم که حل نشد-

.... حل میشن-

فخر به جلال یه سری عکس نشون داده از ارتباط من و پاشا ... -
و

!سلوا اومده همه چیز و به لعبت و سلطان گفته

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۷, ۰۸, ۰۷ : ۰۳]

گرایلی_ #469

. به رو به رو خیره می ماند

!دست به سینه می شوم : من باید چه کار کنم؟

!هیچی-

2046

از جوابش اخم میکنم: فخر داره با آبروی من بازی میکنه . داره
سعی

میکنه منو جلوی خانواده ام کوچیک کنه . فخر داره زهرشو
میریزه

.

همانطور که به رانندگی اش ادامه می دهد میگوید : دیگه اینکار
و

! نمیکنه

! از کجا انقدر مطمئنی وقتی انقدر به من و فامیل من نزدیکه-
کنج لبش بالا می آید: از کی تا به حال برادر سلوا شده فامیل تو
؟!

.از حرفم خودم شوکه میگویم: اصلان! من دارم جدی حرف میزنم
لبخندش عمیق می شود : منم جدی ام دلان فخر دیگه دست
از

پا خطا نمیکنه . باهاش صحبت کردم یه مکالمه ی مردونه !
بهش

اولتیماتوم دادم تا دیگه دست از سرت برداره! بهش گفتم اگر
نمیخواه زندگیش با این یکی هم به فنا بره ، بهتره که دور تو رو
خط

. بکشه ! به ظاهر که پذیرفت

. همانطور نگاهش میکنم و لب میزند: بازم برام حرف بزن

!چطور متوجه شدی که کار اونه ؟-

.میدونستم-

2047

.به خیرگی ام ادامه می دهم و تکرار میکنم: میدونستی

. میدونستم-

!میدونستی و گذاشتی گندش دربیاد-

گند چی ؟! من که از ارتباط تو و پاشا خبر دارم! چه گندی ... -
چه

. کثافتی ... وقتی اسمش گنده که من ندونم ... ولی وقتی میدونم

! دیگه چه گندی

!زهرخند میزنم: قانع شدم

سر تکان می دهد : فردا برای ساعت ۱۰ وقت محضر گرفتم!
خوبه؟

اده صبح ؟-

.... ده شب طلاقمون رو جایی ثبت نمیکنن-

لبخند مزخرفی به لب می آورم و میگوید : قرار کمیسیون ساعت
سه

اهست ؟

آب دهانم راقورت می دهم ، پای غرورم به میان است ... هرچه
میخواهم بگویم ، نه موافق نیستم اما لب میزنم: خوبه ساعت ده
صبح

پس.... اون موقع میای دنبالم؟

یک هوم میکند . جان ندارد دیگر حرف بزند

2048

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم ومیپرسم: مدارکی که خواسته
بودم

آوردی ؟

سیبکش تکان بزرگی میخورد انگار جسم سختی را به زحمت فرو

دهد و میگوید: آوردم . همه چیز برای کمیسیون تو حاضره !
رای

! خوبی میگیری مطمئنم

مقابل یک بستنی فروشی متوقف می شود ، درحالی که به نیمرخم
نگاه میکند میپرسد: دوست داری یه چیزخنک و شیرین بخوری؟
!همه ی بستنی فروشی ها چیزهای خنک و شیرین دارن اصلا-
... فالوده یا شیک یا-

!فالوده رو می پسندم گزینه ی خوبیه-

!قبل از پیاده شدن تاکید میکنم : با آبلیموی زیاد

! سر تکان میدهد : میدونم

و همین تک کلمه من را کیش و مات میکند . نه لفظی که به کار
می برد ، آن قاطعیت کلامش.... آن نگاه متحکمش که چه حرفی
میزنی ... معلوم است که میدانم !!! و حس میکنم بغض همان
لحظه

. بیخ گلویم را میگیرد

2049

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ : ۱۲ : ۰۳]

گرایلی_ #47۰

از اتومبیل پیاده می شود ، به رفتش نگاه می کنم ، کمی میلنگد
و

سرش پایین است ، خسته راه می رود به زور... آنقدر نگاهش
میکنم

تا بالاخره موج سنگین نگاهم وادارش می کند تا به سمتم برگردد،
درحالی که لبخند کمرنگی به لب دارد ، من را تماشا میکند و فکر
! میکنم ما چقدر با این همه نزدیکی ، از هم دوریم

با دو کاسه فالوده برمیگردد ، لبخند به لب دارد ، کاسه ی بستنی
ام

را به دستم می سپارد و موبایلش را در می آورد و میگوید : با
من یه

عکس میگیری؟

نگاهی به ساعت میکنم و میگویم: نه ساعت دیگه از هم جدا
میشیم

...چه عکسی

!میدونستی من وتو هیچ عکسی با هم نداریم؟-

شانه ای لا قید بالا می اندازم و در نهایت به دوربینش خیره می شوم

، فلش میزند ، عکس را نشانم می دهد بی کیفیت و تار در یک فضای نامطلوب است . هردو بد افتادیم ! در عکس بیشتر میفهمم . چقدر کنار هم ، جفت نیستیم

دستش را دوباره دراز میکند و میگوید: یکی دیگه؟
و نوچ میکنم و میگویم: حتی توی عکس هم کنار هم خوب
نمیفتیم

گوشی را روی صندلی عقب پرت میکند و به من زل میزند
سرش را به پشتی تکیه داده است و میگوید : بازم حرف بزن
قاشقی بستنی به دهان می برم: چه حرفی. زندگیم بدجوری گره
خورده ... همیشه خستم ! پدربزرگم با مرگ فقط یک قدم فاصله
داره

دنیا رو سرم آوار شده و از زندگی مشترک اجباریم هنوز
خیلی

!مونده که تموم نشده

! قاشق را در ظرف بستنی اش فرو می برد : تموم میشه

!میخوای جلسه ی فردا رو با هم مرور کنیم؟-

بستنی را گوشه ی لپم نگه می دارم ، آبلیمویش چشمانم را مچاله

میکند و میگویم: چطور؟

2051

فکر کن من روانشناسم ... و ازت میپرسم چرا با این مرد -

ازدواج

کردی؟

پوزخند میزنم: جوابش واضحه! به خاطر برادرم

چرا ازش جدا شدی؟-

جواب اینم واضحه ... چون تحمل کردنش مشکل بود-

چرا دوباره به عقدش دراومدی؟-

به خاطر بند و مفاد قرارداد و تهدید هایی که جون برادرم و به -
خطر

امینداخت من نگران درود بودم و هستم

چرا دوباره طلاق گرفتی؟-

نگاهم به اصلان می نشیند و میگویم: چون وقتی تصمیم گرفتم

باهاش ادامه بدم فهمیدم مشکل داره

مشکل؟ از چه نظر؟-

اون بزرگ شده ی یه منطقه ی جنگی نه! بمباران های متعدد-

روانشو تحت تاثیر قرار داده ... وقتی بهش نزدیک تر شدم
فهمیدم

اون یه مجروح جنگه به لحاظ روانی ! و این جراحی اونقدر
عمیق که

نمیشد ازش چشم پوشی کرد ؟! من به هرحال یه ایرانی ام به
این

2052

آب و خاک تعلق دارم . به این مرز و بوم ! چطور میتونم نسبت
به

!موضوع به این مهمی بی تفاوت باشم؟

!چرا دوباره باهاش ازدواج کردی ؟-

به خاطر ایثار... فداکاری ! اون جون برادرمو نجات داد و د -
راین راه

واقعا کمک کرد و منم میخوامم این بار بهش کمک کنم بهش
کمک کنم که از بحران هایی که از سرگذرونده عبور کنه ! علاوه
بر

اون ... پزشک معالجش بهم گفت که نیازمنده که من بهش کمک
کنم! همسرم سه مرتبه سابقه ی خودکشی داره من نمیتونم

ریسک کنم! این یه بحرانه و من باید مدیریتش کنم! اگر ره‌اش
کنم

!اون از دست میره اون توی دوران جنگ خیلی کوچیک بود
روحیه اش آسیب دیده ... بعد از اون برادرش کشته شده و ناچار
شده

تا با بیوه ی برادرش ازدواج کنه ... افسردگی بیچاره اش کرده
... من

خودخواهانه رفتار میکردم ولی حالا ... حالا دیگه خودخواهی و
کنار

گذاشتم و میخوام کمکش کنم! به عنوان یه مجروح جنگی
میخوام

کمکش کنم! به عنوان یه آدم آسیب دیده میخوام دوستش داشته
باشم... بهش عشق بورزم و سعی کنم به دادش برسم تا بتونه از
این

! بحران عبور کنه

2053

درحالی که به من خیره است میگویم : اون جز آدم هاییه که باید
بهش کمک کرد وگرنه آدم به خودش و دلش بدهکار میمونه ! آدم

بی گناهی که متجاوزها خونه اشو محاصره کردند ، به کاشانه اش
حمله کردند ... اون ، فقط یه بچه بوده و شاهد صحنه های
دلخراش

توی کودکی... و صحنه های دلخراش تر توی جوانی ! من تلاش
میکردم که خودمو نجات بدم اما الان نجات دادن خودم گروی
نجات
! دادن اونه

!با تعلی میگویم : دیگه چه جمله های بهتری میشه پیدا کرد ؟
! محو من است و میگوید : همه ی جمله هات خوبن
!به نظرت کافیه؟ قانع میشن ؟-
... من قانع شدم-

لبخند میزنم : چون من وتو اینا رو برای گفتن برنامه ریزی کردیم
!

... تو یادم دادی این حرفها رو بزنم
! نه به این قشنگی-
!کم ازم تعریف کن-

:چیزی نمیگوید بستنی اش را می خورد و لب میزند

مدارک پزشکی من توی داشتبرد ماشینه یادت باشه برشون -
! داری

! سری تکان میدهم: ممنون به خاطر کمکت

. من تو رو به دردسر انداختم پس وظیفم بود کمکت کنم-
. واقعا این یکی وظیفه ات نبود-

حالا که وظیفه ام نبود بهم جایزه هم میدی؟-

شانه ای بالا می اندازم: چی میخوای ؟

! یه پرواز دو نفره... کمی سکوت ... و چند تا عکس خوب-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷, ۴۶:۰۳]

گرایلی_ #47۱

. قولش را می دهم ولی نمی دانم کی چنین قراری میسر می شود
ساعت ده صبح ، درحالی که درمورد کالکشن روان نویس های
متعدد

و منحصر به فردش صحبت میکند ، وارد محضر می شویم . بر
خلاف

انتظارم از دفعه ی قبلی سخت تر نیست! امضا میزنیم و تمام
میشود.

برای ما تبدیل به یک بازی میشود . یک بازی که فقط خودمان

... چهارچوب و قواعدش را از بریم

.مثل دو انسان عادی و متمدن خداحافظی میکنیم

... او برایم ارزوی موفقیت دارد و من

من انگار میدانم این آخرین دیدار ما نخواهد بود . با وجود اینکه
چشمانش قرمز است ... اما ... هنوز در آنها عشق آتشی موج
میزند

که خاطرم را جمع میکند . خیالم راحت میشود که این مرد هرگز
... ازمن دست نمیکشد! حداقل تا لحظه ی مرگ

همین به من اعتماد به نفس میدهد . شادمان وقبراق به میدان
نبرد

می روم ! با تمام مدارکی که در چنگ دارم ... برای جلسه ی
ساعت

سه ! و بارها و بارها... جلوی آینه ، زیر دوش آب و در خلوت با
خودم

. تمرین میکنم . زیر لب آواز میخوانم

یک نفر طوری من را دوست دارد که هیچ وقت تجربه اش نکرده
ام

همین به من قدرت بی اندازه ای می دهد . حرفهایی که به یادم.
داده است را مدام تکرار می کنم . پرونده ی پزشکی اش را دو
بار

مرور کرده ام تا چیزی ر از قلم نیندازم! سوابق روانکاوی در
نوجوانی

2056

دال بر این است که در کودکی روزهای سختی را به خاطر جنگ
! گذرانده است

هرچند که خودش میگوید : جنگ نه ! اسامه ! اما به هر حال ،
همه

. چیز به جنگ ربط داده شده و این کار من را ساده می کند
همه با یک مجروح جنگی مهربان و بزرگوارانه رفتار میکنند .
دیگر

هیچ کس من را بابت شمار طلاق هایم سرزنش نمی کند ... حتی
! بابت شمار عقد هایم

پرونده مقابلم باز است ، روی خطوط گواهی سلامت روانش
چشمانم

مکث می کنند . روی نامش دست میکشم و فکر میکنم ... من این
مرد را دوست دارم؟! مهربانی اش ، بیچاره ام کرده است. از
خودگذشتگی و لطف های بیشماری که در ذهنم مرور می شود،
آنقدر من را بدهکارش کرده است که نمیتوانم نسبت به او بی
تفاوت

! باشم

! و بی تفاوت نبودم نیستم! نمیدانم

چنگی به موهای زیر مقتعه ام می زنم و بعد فکر میکنم ...
میتوانم

. آن زن را تحمل کنم؟! جواب منفیست

! هیچ وقت نمیشود تخت وبستر را با کسی شریک شد

2057

و هیچ وقت این سوال را از اصلان نپرسیدم! یعنی چطور ممکن
است تا بپرسم؟! اصلان ... تو با بیوه ی برادرت؟! آه میکشم
.... تو

با اون زن نفس حبس میکنم ... اصلان تو با سلوا یعنی !
جیغ

میزنم و مشتم را چنان به فرمان می کوبم که از صدای دستم با
فرمان ، خودم وحشت میکنم

!از ترک برداشتن استخوانم

از این جنونی که یقه ی من را هم گرفته است ... به تلفن همراهم
زل

! میزنم نه تماسی نه پیامی

گوشی را توی کیف می اندازم زپیش را می بندم . بعد با خودم
تکرار

...میکنم : چه پیامی ؟ چه تماسی

رگی پشت پیشانی ام تیر میکشد . رگی که نمی دانم منشاش
کجاست و به کجای مغزم متصل است فقط می دانم هرچه بیشتر به
اصلان و دایره ای که اصلان در آن نقطه ی ثقل بود می اندیشیدم
بیشتر و بیشتر تیر میکشید و اگر به اصلان فکر نمیکردم ،
دردش

!کشنده تر بود

. آخی میگویم و تلفنم زنگ می خورد

به خیال اینکه اصلان است ، فوراً جواب می دهم ، از شماره ی
ناشناس ، یک تماس دارم . پاشا پشت خط است و میگوید: حالت
!چطوره ؟

سکوت میکنم

دست برنمیدارد و میگوید: میدونم جلسه داری ! نمیخوام مزاحمت
بشم خواستم بهت روحیه بدم

روحیه نمیخواستم در واقع نیاز به یک اهرم فشار داشتم ...
مردی که

شبانه روز مدام به من محبتش را خالصانه تزریق کند و از این
کار

خسته نشود ! حتی با وجود همه ی اشتباهات و خودخواهی ها اما
فداکارانه به مهر ورزی اش ادامه دهد و آنقدر ادامه دهد ...
تا قلبم

! رام شود

پاشا ادامه می دهد: همه چیز مرتبه ؟! خودتو آماده کردی ؟! من
دلم

روشنه . دکتر خلعتی رو میشناسم دورادور.... میدونم که هوای
تو رو

....داره ... اگر کاری کمکی چیزی

تماس را بدون هیچ حرفی قطع میکنم گوشی را روی حالت پرواز
می

گذارم و تلاش میکنم تا محکم و قوی گام بردارم

2059

انگار نه انگار از درون چقدر متلاشی ام و از بیرون ... من دلانم
یک

زن قوی... که برای همسرش فداکارانه از خودگذشتگی میکند!
کاش

واقعی بود ! این تصویری که از خودم میخواستم در ذهن این
جماعت

به جا بگذارم . کاش واقعی میشد کاش میتوانستم فداکار باشم
....

مثال دیگر زنان که از خود میگذشتند . مثال آن ها که از
اشتباهات

به سادگی چشم پوشی میکردند ! با همه چیز کنار می آمدند دل
به دل مردشان می دادند و او را با همه ی خطاها و اشتباهات باز
!دوست داشتند

کاش من هم می توانستم ذره ای مثل آنها باشم ! حداقل یک سلول
از من ، مانند آنها بود ... آنوقت شاید راحت ترا با این قضایا کنار
می

آدمم . دیگر اینطور به خودم چنگ نمیزدم! و جگرم را پیش
چشمان

!خودم و دیگران شرحه شرحه نمی کردم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ : ۰۷ : ۱۲]

گرایلی_ #47۲

2060

حالم خوب است پس از مدت ها بار بزرگی از روی دوشم برداشته
اند

از آن عصرهای باشکوه است که باید حتما خودت را به یک .
قهوه ی

شیرین با چیز کیک آلبالویی دعوت کنی ! اما من خودم را به
چیزی

دعوت نمیکنم . من نباید پیروزی ای که نیمی از ان مال من نیست

را جشن بگیرم! نیمی از آن را مرهون محبت مردی هستم که
انگار

فقط بلد است به من محبت کند و من ... مدتهاست که منتظرم تا
سیلی محکمی به گوشم بزند تا کمی من به خودم بیایم! مدتهاست
که انتظار میکشم تا کسی من را تکان بدهد و بگوید : از زندگی
چه

!میخواهی ؟

!یک عشق که جانت را تکان بدهد؟

... خب هست

!یک سقف که آرامش در آن حاکم باشد ؟

! خب هست

یک مرد که پای همه ی دردهایت باز مردانه بنشیند و پای همه ی
.... عواقب کارهایت مردانه ببخشد و باشد

... خب هست

2061

من چه میخوامم مگر؟! یک زن مگر چه میخواهد؟! پوزخند
میزنم

جواب مثبت است من همه ی اینها را دارم . با همه ی اینها باز
... تنهایم

هیچ وقت تنهایی خوش نمیگذرد حداقل به من ... باید کسی باشد

کسی که از شکوه و جلال تو تعریف کند ... کسی که از زیبایی و
نگاه

با وقارت حرف بزند و کسی که دنیا دنیا تو را با تمام اشتباهات
! و وقاحت ها دوست بدارد

باید کسی باشد... کسی باشد که در موقع خواب موهایت را
نوازش

کند و در بیداری دستانت را ببوسد . باید کسی باشد ... دستهایت
را

بگیرد و کمک کند از چاله به چاه نیفتی ! باید کسی باشد ! باید
یک

نفر باشد ! حداقل باید یک نفر باشد ... پدرانه به تو گوشزد کند
....

مادرانه دستت را بگیرد ! خواهرانه تو را به آغوش بکشد
... و برادرانه

! نه ! من کسری برادر را در زندگی حس نکرده ام

به خانه ی گرایلی ها که می رسم ، کیفم را چنگ میزنم ، دزدگیر
را

میزنم و کلید را در قفل می اندازم ، همین که در را باز میکنم
بوی

نم خاک به صورتم می نشیند . امروز چه هوای دلپذیری است .
شال

2062

دور گردنم میفتد ، به سمت ساختمان میروم که صدای جیغ لعبت
را

.... می شنوم: سلیطه اومد

. پایم روی زمین می ماند

سرم را بالا میگیرم و می بینمش که از نرده های تراس آویزان
است .

همین که میخواهم جوابش را بدهم ، به داخل برمیگردد و صدای
کوبش در را می شنوم سلطان خودش را به طبقه ی اول می
رساند

وسپس لیلی در خانه را باز میکند و میگوید: تو رو خدا این زن
باباتو

خاموش کن دو دقیقه بذار آرامش داشته باشیم

نگاهم باریک میشود و سلطان میگوید: تو اینجا چه کار میکنی؟
هان میکنم و لعبت مویه کشان پا برهنه به سمت من حمله ور می
شود، دو سیلی نر و ماده به صورتم میزنند و آن موقع است که
می
بینم لیلی و سلطان به جان لعبت، میفتند و او را از من جدا می
کنند.

! حیران و مبهوت می مانم

لعبت تقلا می کند که به من نزدیک شود! اما لیلی نگاهی می دارد
با چشمانی درشت شده، به من خیره مانده است و من نگاهم به

2063

لعبت است، مزه ی خون را توی دهانم حس میکنم. دستی به
صورتم میکشم خون توی دهانم را با پشت دست پاک میکنم
او جیغ میکشد: تو چرا نمی میری؟! هرزه ی بی همه چیز چرا
نمیمیری همه رو راحت نمیکنی.... دیوونمون کردی.... الهی به
خاک

سیاه بشینی! الهی به زمین گرم بخوری.... الهی به تیر غیب
گرفتار

....بشی

همانطور به او خیره ام

سلطان سعی میکند جلوی دهانش را بگیرد و لعبت نفیر کشان می
گوید : چی از جونمون میخوای ! چی از جون این خونواده
....میخوای

این همه بدبختی به بار آوردی بس نیست؟! چرا ولمون نمیکنی؟
!چرا نمیذاری به حال خودمون بمونیم ! چرا ولمون نمیکنی؟
. با چشمانی حیران نگاهش میکنم

سلطان به لیلی میگوید : ببرش تو ... ببرش تو این زن و
ببرش تو

. آبرومون تو محل رفت

دستم را از روی گونه ام پایین میکشم و میگویم : چه مرگته؟!
چی
!شده؟

2064

لعبت جیغ میزند: من چه مرگمه تو چه مرگته رفتی طلاق
....گرفتی

چانه بالا میکشم: به تو چه ! باز دوره افتادی ببینی من چه کار
! میکنم وچه کار نمیکنم ؟

لعبت خفه میگوید : فکر برادرت نیستی ؟! فکر آبروی ما
...نیستی

شیشه ها رو ببین شکستن ! حیاط و بین جارو کردن در و
تخته

.... ها رو به هم کوبیدن

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۸, ۰۸, ۲۷ : ۲۳ : ۱۲]
گرایلی_ #47۳

تازه وقت می کنم به اطراف نگاهی بیندازم و سلطان توضیح می
دهد

فهمیدن طلاق گرفتی... دوباره ! اومدن آتیش به پا کردن ورفتن :
...

درود و تهدید کردن ... گفتن سری دیگه ؛ بخوای خود سر عمل
کنی

! رای شون رو عوض میکنن ... درود و باید بالای دار ببینیم ...
. قدمی به عقب برمیدارم

لعبت جیغ میکشد : تو وجودت نحسه تو باعث مرگ مادرت
شدی باعث مرگ پدرت حالا هم تا برادرتو نکشی ول کن
نیستی ! الهی که داغتو ببینیم

سلطان جلوی دهان لعبت را میگیرد

یک گام دیگر به عقب برمیدارم

لعبت رو زانو به زمین میفتد و جیغ میکشد: خدایا منو از این درد
نجات بده ... پسرمو بهم برگردون خدا خدا من که بنده ی
بدی

برات نبودم این چه شری بود دامن ما رو گرفت... خدایا به بنده
های

.... بد و بی همه چیزت عذاب بده ما رو گرفتار نکن ! خدایا
همانطور نگاهشان میکنم

... سلطان صدایم میزند: دلان

لیلی با چشمانی بی حس و بی تفاوت نگاهم می کند و من ، پاشنه
ی پایم به در می خورد

در را میکشایم و خودم را به بیرون می اندازم ، سوار ماشین می
شوم در هنوز باز است دنده عقب میگیرم و تا آخرین لحظه که از

کوچه خارج شوم به شمایل سه زن که در حیاط خانه نشسته و ایستاده ، مچاله و غم زده اند خیره میمانم

وارد خیابان اصلی میشوم انقدر سرعت دارم که احتمال هرگونه اتفاقی هست ، یک راست به خانه برمیگردم . خانه ای که مدت هاست پایم را درونش نگذاشته ام

تو کوچه پارک میکنم ، و یک نفس ازپله ها بالا می روم ، بی اهمیت

به پادری پر از کفش ، در را می گشایم و از روشن بودن تلویزیون

شوکه میشوم! از بوی غذایی که کل خانه را برداشته است و دخترهایی که روی مبل خانه ی من کنار هم نشسته اند و ظرف میوه

! مقابلشان هست

هر دو شوک زده به احترامم بر می خیزند و دخترک سوم ، درحالی

. که مشتش توی دهانش است من را تماشا می کند

.سلوا را می بینم که از آشپزخانه بیرون می آید

:اول شوکه است و سپس خودش را جمع و جور میکند و میگوید

! سلام دلان خانم

. در را می کویم

2067

! با دقت بیشتری تماشا می کند: گوشه لبتون چی شده ؟

شال دور گردنم را به پایین میکشم و سلوا میگوید: بچه ها سلام

!کردین ؟

دختر ها تند و سریع یک سلام می گویند و من چشمم به چشمان

. وق زده ی دخترکی است که بر و بر من را تماشا میکند

نفسم بوی دود می دهد . دودی که از سرم بلند شده ذهن

چموشم ، مثال یک آتش فشان می خواهد فوران کند . سلوا لب

می

زند : توالت خونه گرفته بود ... به آقا اعلان گفتم میایم اینجا!

غذا

! پختم ... خونه رو هم جارو زدم

.چشمانم آنقدر گداخته است که تند تند توضیح می دهد

به سمت اتاق خواب می خواهم بروم که سلوا دستم را میگیرد :

برا

!گوشه لب‌ت یخ بیارم ؟

دستم را از چنگش بیرون میکشم به اتاقم که می روم ، از دیدن
!وسایل دختر ها بر روی تخت جیغ میزنم: اینا وسایل کیه ؟
دو تا دختر دوان دوان جلوی اتاق می ایستند

2068

سلوا پشت سرشان می گوید: ببخشید هول هولکی اومدیم نرسیدم
هنوز اتاق ها رو جمع و جور کنم . دخترا برید وسایلتون رو
بردارید

.دلان خانم میخواد استراحت کنه! بدوید

وارد اتاق که می شوند ابروهای در هم فرورفته شان آتشم
میزند.

. نگاهی به کنسولم میکنم

همه چیز سرجایش است جز یک چیز ! شانه ی اهدایی اصلان !
آن

را درست مقابل آینه گذاشته بودم خوب به خاطر می آورم . جای
دقیقش در ذهنم است . به طرز وحشت زده ای به اسباب و اثاثم
. چنگ میزنم و جستجو میکنم

سلوا و دخترها هنوز جلوی در ایستاده اند

سلوا توضیح می دهد: به آقا اعلان گفتم ... گفتم ما دوباره
برمیگردیم اینجا یکی دو روزه . شما هم بیاین ! شما هم وسایلتون
رو

...جمع کنین چند وقتی بریم اون ور

!حرف دهانش را میفهمد؟! یا خودش را به نفهمی زده است ؟

2069

میگم خواهر چرا دهنِت خونیِه؟ طوری شده ؟ خدای نکرده -
تصادف

کردی؟! دنبال چی هستی؟! دخترهای من که دست به چیزی
نزدن

!اینطوری خوب نیست والله

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷, ۳۶:۱۲]

گرایلی_ #474

حرفی نمی زنم فقط میگردم . درپی شانه ی اهدایی تمام کنسول را
به هم میریزم

سلوا به حرف می آید: خیال میکردم نیاین اینجا ... آخه نکه دو
مرتبه

! جدا شدین

. دست از جستجو برمیدارم

!رو به او میپرسم: کار برادرهای توئه؟

. سکوت میکند

با حرص داد میکشم: به خونه ی ما حمله شده ... کار برادرهای توئه

!؟

2070

آب دهانش را قورت می دهد و میگوید : از چی حرف میزنی؟
به سمتش حمله میکنم دخترهایش جلویش سد میشوند نرسیده به
او ، در فاصله ی یک قدمی اش می ایستم و میگویم : من یه
سوال

کردم یه جواب میخوام. چرا به خونه ی ما حمله شده . مصیبت به
سرمون اومده رو نمی بینید یا خودتون رو زدید به ندیدن؟! عقیل
گرایلی زمین گیر شده ... تو اون خونه یه مشت زن زندگی میکنه
...

برادرهات چه خوش غیرتن که به خونه ای حمله می برن که
توش

! زن و سالمند و بچه ی صغیر هست

براق میگوید :اولندش که کار برادرهای من نبود ... دومندش
جنابعالی وقتی هوس طلاق طلاق کردن به سرت میزنه باید فکر
عاقبتش هم باشی ! یک بار چشم پوشی میکنن اما مرتبه ی دوم
باید

تو رو سرجات بنشونن ! وگرنه آبرو و دودمان ما رو به باد
...میدی

خب دختر جون آل سیف اگر میخواست ببخشه که تو رو وصله ی
ما نمیکرد ! همون ب بسم الله می بخشید و کلک کار کنده میشد
این همه قشون کشی و رفت واومد نداشت . تو انگار نمیدونی با
کیا

وصلت کردی... به چه علت وصلت کردی... ما خواستیم جلوی
خون و

خون ریزی رو بگیریم ! ما جوونی و جوشو بخشیدیم و در
ازاش تو

2071

باید به شوهرت به آل سیف خدمت کنی... نه اینکه رو برگردونی
و

! چموش بازی دربیاری

نیشخند میزنم : تو خودتو از آل سیف میدونی ؟

دستش روی شانه ی دخترش می نشیند : معلومه که میدونم . جز اینم نیست. تو هم یه شکم بزایی این درگیری ها تموم میشه ... به جای اینکه قلب ال سیف و به دست بیاری.... مهر و محبتشون رو به

دست بیاری... مدام با سرکشی و بی آبرویی باهاشون تا میکنه . اقا

اصلان دیگه چقدر پشت تو وایسه ! چقدر حمایتت کنه به یه جایی

میرسه که اون هم کنارش میزنن ... دیگه صبر نمیکنن و گوش نمیدن که ببینن اون چی میگه . میان و خودشون تعیین تکلیف میکنن ، میبرن ومی دوزن ! عوض اینکه دست وپاشون رو ببوسی که

!جون برادرت رو بخشیدن ... تازه جفتک هم میندازی ؟

میخواهم چیزی بگویم که برق نگین شانه ی اهدایی را به موهای دخترکی می بینم که وسط سالن خانه ام نشسته است و به خیار . سبزی چنگ میزند .

دیگر انگار نمیفهمم ، خون جلوی چشمانم را میگیرد و به سمت

دخترک حمله می کنم! فقط به خاطر پس گرفتن آن شانه ... کاری

2072

به او نداشتم! فقط میخواستم شانه ام را از روی موهایش بردارم
و

وقتی شانه را از سرش میکشتم ، دو سه تار موی نازک به آن گیر
کرده است.

صدای جیغ و گریه اش کل خانه را برمیدارد و سلوا انگار خون
به

. مغزش نمیرسد و نمیفهمم چه می شود

صدای جیغ و فریادشان گوشه‌ایم را کر می کنند، شانه توی مشتم
است ، سلوا چنگم می زند و یک دخترش دستم را گاز میگیرد ،
با

زانو به شکم سلوا میزنم. به موهایم چنگ میزند ، درد تا
استخوانم

پیش میرود . دختر بزرگتر دستهایش را دور کمرم حلقه کرده
است و

.... جیغ میکشد :مامانمو ول کن

!!! داد میزنم: برید بیرون از خونه ی من

دستم میان دندان های اوست و نمیفهمم قدرت چطور به جانم
برمیگردد، جیغ میکشم و دختر دوم را به ناکجا پرت میکنم
صدای برخورد سرش با پایه ی مبل من را هم وحشت زده میکند
.

دستم میسوزد دندان هایش در پوست دستم فرو رفته است . میان
نفس نفس هایم ، به دستی که رد دندان های بچه رویش مانده
است

2073

، زل میزنم دخترک پشت سر کمرم را رها می کند و سلوا وای
خدا

میگوید.

تازه شرایط و موقعیتی که در آن هستم را می بینم ! دختر کوچک
از

هق هق سرخ است و نفس کم آورده، دختر بزرگتر آن را بغل
میکند

!و سلوا بر بالین آن یکی که پرتش کرده ام می نشیند

یک آن سکوت همه جا را میگیرد و سپس سلواست که جیغ
میکشد و

شیون میکند : ای خدا دخترم.... ای خدا دخترمو کشتی
دخترم

.... کشتی

به صورتش میکوبد ... یک گام جلو می روم ، خونی که از
پهلوی

سرش جاری است، فرشم را رنگین میکند . کشتن به همین
!سادگیست؟! مگر میشود؟! مگر ممکن است؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۲۸, ۲۷ : ۱۳]

گرایلی_ #475

. نمیدانم چطور مدیریت میکنم

2074

اما میدانم خودم بچه را بغل میزنم و از خانه بیرون میرویم...
دختر

بزرگتر ، کوچکتر را بغل کرده است و سلوا کشان کشان پی من
می

آید . حتی به یاد نمی آورم آیا در راقفل کرده ام یا گاز را خاموش
کردیم یا ... هیچ قسمتش را به یاد نمی آورم فقط میدانم به اصلان
زنگ میزنم و آدرس. نزدیک ترین بیمارستان را به او میدهم

نمیدانم با چه حالی به او گفته ام که او زودتر از ما در محوطه ی
بیمارستان است و وقتی من را با آن سر و شکل می بیند ، و
دخترکی

که تازه فهمیدم نامش ریحانه است را بغل میکند و با سلوا به
سمت

! اورژانس میدوند

... راحله و آن یکی هم پی اصلان وسلوا

. و من خودم را روی اولین نیمکتی که می بینم پرت می کنم
بعد دلم قرار نمیگیرد و به داخل اورژانس میروم ... سلوا بی قرار
است

و دخترک کوچک روی پای خواهرش بیهوش است ! نگاهم پی
اصلان است . روی صندلی های انتظار اورژانس می نشینم و
منتظرم

حداقل یک بار هم به این سمت نگاه کند و انگار ... بی قراری ،
سکان

. دار مغزش است که من را به کل فراموش کرده است

! اصلا چرا باید من را به یاد بیاورد؟! ما هیچ نسبتی با هم نداریم

دکتر که می آید سلوا به سمتش حمله میکند واصلان هم ... یک
خدا

را شکر که سلوا میگوید کمی ته دلم آرام می شوم . سلوا بر
بالین

دخترک می رود و اصلان دست به پشت گردنش می برد. تمام
سلول

های صورتش سرخ هستند و این سرخی به گردنش هم سرایت
کرده
. است

با گام های آرامی پیش می آید . من در دورترین نقطه نشسته ام
...

دستش را روی پایم می گذارد و با صدای خشکی که اصلا متعلق
به

. حنجره ی اصلان نیست میگوید : خدا رو شکر به خیر گذشت

!حتی توان اینکه خدا را شاکر باشم هم ندارم

!کمی نگاهم می کند و میگوید : چی شده؟

میخواهم حرف بزنم ...میخواهم بگویم من فقط خواستم شانه را
پس

بگیرم ... میخواهم بگویم من بخاطر آن اهدایی با ارزشی که به
من

دادی ، و مسئولیتش با من بود، فقط به سمت آن دختر بچه رفتم...
و

ان ها خیالات دیگری کردند و به جانم افتادند و من فقط میخوامم
از خودم دفاع کنم ... متوجه نشدم و حتی میخوامم رد دندان
های

... آن بچه را روی دستم نشان دهم و
اما هیچ کلمه ای به زبان نمی آورم

2076

اصلان با صدایی از ته چاه میگوید : دلان با تو چیکار کنم؟
نگاهش پر است از احساساتی که هرگز در چشمانش ندیده ام.
پس

!آن عشق آتشین کو؟! آن شیفتگی ... آن جنون ؟
.... دستم را میگیرد و میگوید: سلوا میخواد شکایت کنه ازت
شانه هایم زیر این فشار له می شوند

تکیه به پشتی صندلی می دهد : هنوز رای کمیسیون درمورد
طلاق

وازدواج های پشت سر همت نیومده ، یه پرونده ی دیگه برات
باز

.... همیشه

آوار شدن آرزوهایم پیش چشمانم ، آخرین توانم را هم از من
میگیرد

. سرم گیج میرود و دهانم مزه ی گندی می دهد .

اصلان آرام می گوید : تو که نمیخواستی اون بچه رو بکشی ؟!
بهم

... بگو یه اتفاق بود

. ناباورانه نگاهش میکنم

. دهانم باز می شود اما هیچ لغتی از ان بیرون نمی زند

اصلان خم می شود ، آرنج هایش را روی ران هایش میگذارد
وسر

! میان پنجه اش میگیرد و میگوید : همه چیز درست میشه

2077

. انگار به خودش دلداری می دهد

: صدایش از ته چاه می آید

تو میری پی زندگیت دلان این قول من به توئه! تا آخرین نفسی -
که

دارم ... تا آخرین روزی که زنده ام... به قولم به عهدم باهات وفادار

ایموم . یه کم دیگه تحمل کن

میخواهم بگویم متاسفم . اما حتی زبانم تکان نمی خورد

... اصلان لب میزند : من درستش میکنم! فقط کافیه صبوری کنی

. بعدش میری پی زندگیت بهت قول میدم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷, ۲۶: ۱۳]

گرایلی_ #476

اما من نمیخواستم بروم پی زندگی ام! زندگی ام او بود دیگر مگر نبود ؟ مگر همین را نمیخواست ؟! خدا نکند آدم دروغ هایی که می

سازد را باور کند ! آن وقت هرگز نمیتواند آنها را از ذهنش پاک کند

2078

و دور بریزد. من هزار تا دروغ به زبان آورده ام که همه شان باورم

. شده است

دوباره تکرار میکند: من دیگه نمیذارم کسی بهت آسیبی بزنه .
غصه

نخور... نمیذارم کسی اینطور چنگ بزنه به آبروت و دودمانتو به
باد

بده . دیگه تموم شد . تا آزادی درود ... صبر کن

تا آزادی درود چقدر مانده است؟! اب دهاتم را قورت میدهم ؟
... کم مانده است

! غصه میخورم ولی

چرا دستم را محکم نمیگیرد چرا درچشمانم خیره نمی شود . چرا
آن

حس و عشقی که قبلا در نگاهش غوطه ور بود را به همین
سادگی

به آنی ... به دمی از من دریغ میکند . من الان احتیاج دارم به
آرامش... به قلبی که خالصانه دوستم داشته باشد تا به دردی که
به

. جانم روانه شده فائق بیایم ! اما هیچ خبری نیست

. حمایت میکند

. هنوز مثل کوه پشتم است

هنوز نگران زندگی من است ولی... انگار ... در همین لحظه ،
همه ی

. امید ها و آرزوهایش را به انتهای خط رسانده ام
دستش را دوباره روی دستم می گذارد ، از سرمای پنجه ی مردانه
اش ، یخ می کنم

نگاهم به چشمانش که در آن مواد مذاب جریان دارند ، میرود و
لب

میزند : من برات درستش میکنم . غصه نخور

... غصه ام از خراب شدن نیست

! غصه ام از درد نگاهش است که می دانم این درست شدنی نیست
این درد به پایان نخواهد رسید ... ان زن به هیچ صراطی مستقیم
نیست .

سلوا از اتاق بیرون می آید . با چشمانی که نفرت از شان می
چکد

اول به سمت دخترهایش می رود که روی صندلی نشسته اند،
بزرگتر

را نوازش میکند و دستی به گونه ی آن که خوابیده است میکشد.
و

همان لمس بچه را بیدار می کند . سلوا بغلش میزند ، درحالی که
دخترک در آغوشش است به سمت ما می آید
. اصلان دستم را رها می کند

2080

از این رهایی حس خالی بودن به من دست می دهد سلوا مقابلم
می

ایستد و با لحن سرد و خشکی میگوید : ازت شکایت میکنم به
خاطر

! کاری که با دخترم کردی

... اصلان همانطور که نشسته است میگوید: گوش بده سلوا

سلوا اما در چشمان من خیره می ماند : ما فقط به خونه ات پناه

آوردیم تا مشکلمون حل بشه ! این رسم مهمون نوازی نیست !
رسم

مهمون نوازی با منی که برادرت ، شوهرمو ازم گرفته! بچه هامو
یتیم

... کرده

.... اصلان دخالت میکند : سلوا

سلوا اما با همان صدای زخمی می گوید: ازت شکایت میکنم . به

خاک سیاه مینشونمت ... منو بیچاره کردین ... منو بدبخت
کردین...

شوهرمو ازم گرفتین حالا نوبت دخترمه؟! خیال میکنی ازت
میگذرم!

اصلان بر میخیزد و میگوید : کار من بود

دهانم باز می شود و سلوا چشم از چشمان من بر میدارد و رو به
اصلان بهت زده خیره می شود.

2081

اصلان حق به جانب میگوید : دست روی دخترم بلند کردم ! مگه
دخترم نیست؟! مگه نگفتی به من بگن بابا ... اشتباه کرد ...
عصبانی

شدم... هلش دادم متوجه هیچی نبودم خون جلوی چشمامو گرفته
بود ... پرتش کردم روی زمین ... سرش خورد به جایی و ...
حالا یه

پدر پشیمونم که میخوام برای دخترم بهترین پدر باشم.... برای
!همسرم بهترین مرد ! درسته ؟

. سلوا ساکت است

مفاد معاهده ی جدید ، آنقدر سنگین است که تک تک سلولهایم

تیر می کشند . ماهیچه هایم درد میگیرند ... زمزمه ی اینکه
روزی

! بخواهد ترکم کند و با سلوا بماند

اصلان نگاهم می کند : خوبه نه؟! تو به آرزوت میرسی.... بعد
از

! طلاق سوم میری پی کار و زندگیت

چشمانش به سمت سلوا می چرخد : تو هم به خواسته ات
....میرسی

لبخندی به دو نفر ما می زند و میگوید : جز این قصه ی دیگه ای
بشنوم ... هر سه مون رو به آتیش میکشم ! طوری که حسرت
یک

!ساعت زندگی رو تو لحظه های سوختنمون کنار هم تجربه کنیم
...صدایش میکنم: اصلان

2082

انگشت اشاره اش را روی بینی می گذار دو میگوید : من و تو
معامله

! کردیم ... همین

...باید چانه بزنم باید بجنگم ... خفه میگویم :اما اصلان

صدایش متحکم می شود: خشونت خانوادگی! خشونت یه مرد
علیه

!دخترش ... این چیزیه که اتفاق افتاده ! مگه نه سلوا ؟

.سلوا ساکت است

من آن لحظه میمیرم و میدانم دیگر اصلان به من تعلق نخواهد
داشت . هیچ عشقی پاداشی به همراه ندارد ! فقط مجازات است و
.بس

اصلان دست پیش میکشد دخترک کوچک را به بغل می گیرد و
. صدای ضعیف دختر ، آخرین جان من را هم میگیرد

... وقتی آرام میگوید :بابا

!و اصلان پاسخ می دهد :جان بابا ... بیدار شده دخترم ؟
و روی موهایش را بوسه میزند ، او را به سینه اش می فشرد و
هردوی ما را به سمت دختر دیگر ترک میکند . پنجه هایم می
لرزند

اصلان رفت ! اصلانم رفت... اصلان را خودم به دست خودم از .
دست

می دهم و غم استوارانه پرچمش را در قلبم به اهتزاز در می آورد
حزنی که هرگز نمی توانم فراموش کنم . عشقی که همنشین !
اندوه

است و اندوه من پایان ندارد

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ : ۵۷ : ۱۳]

گرایلی_ #477

کارهای بستری انجام می شود. اصلا با مامور کلانتری صحبت
میکند . باید کارهای تعهد و دیگر امور مربوطه را انجام دهد .
نگرانی

. بیچاره ام کرده است

ساعت هاست که چیزی نخورده ام ... موبایلم زنگ میخورد ،
توی

یک مشتم یک شانه ی گران بهاست و توی مشتم دیگرم ، تلفنی
که

.نمیخواهم پاسخ بدهم

دست بردار نیست، یک الو میگویم و صدای پاشا می آید : دلان
چی

...شده؟ چرا جواب نمیدی دختر تو منو سخته دادی

میخواهم چیزی بگویم اما اعلان را می بینم که به سمت می آید،
 در جوابش لب میزنم : بعدا صحبت میکنیم
 کنارم روی صندلی می نشیند ، گوشی را توی دستم نگه می دارم
 و

! میگویم : نمیخواستم توی دردسر بیفتی
 یک آه میکشد، سیگاری آتش میزند و من به سمتش مایل می
 شوم

و می گویم: میشنوی منو ؟
 پاهایش را باز میکند ، کمی لم می دهد آنقدر که پس سرش به لبه
 ی نیمکت بچسبد و خفه می پرسد : تو آسمون دنبال ستاره واسه
 !خودت میگشتی ؟
 به نیمرخش زل میزنم

... انگار مرده است... روح ندارد

.... آب دهانم را قورت می دهم : اعلان

از گوشه ی چشم نگاهم می کند و دست بالا میکشد و میگوید
 :اون

ستاره درشته رو می بینی.... کنار ماهه ! من دستم بهش نرسید

هیچوقت نرسید

2085

به انگشتش که آسمان را نشانه گرفته است زل میزنم و میگویم
اصلان من نمیخواستم اون بچه آسیبی ببینه ... میخواستم این
شونه

روازش بگیرم ! اون بچه ازم ترسید جیغ کشید فکر کردن دارم
بهش

آسیب میرسونم بهم حمله کردن من خواستم خودمو از اون معرکه
!نجات بدم تقلا کردم و اون بچه پرت شد

صدایش می آید : اون ستاره هیچ وقت مال من نبود ... من به
زور

تصاحبش کردم . شنیدی میگن هیچ وقت هیچی رو به زور از خدا
!نخواه شاید حکمتی توشه ؟

! ناله میکنم: اصلان

:سوالی می پرسد

تو میتونی آدم بکشی ؟-

: قاطع جواب می دهم

! نه-

!من میتونم-

از جوابش جا می خورم ، به سمت خیره می شود و میگوید: من
!میتونم ... میتونم دلان

2086

...لبه‌ایم را به هم می کوبم : اصلان

صدایش می آید: من تو رو کشتم دلان ... خودمم باهات مردم !
من

. تورو حرمت کردم! حیفتم کردم ... ببخش منو

....ضجه میزنم: اصلان

.تلفنم زنگ میخورد

چنگی به دستم میزند، گوشی را برمیدارد و میگوید: الو پاشا ...
دلان

همین جاست بیا دنبالش لوکیشن میفرستم خیلی وقته چیزی ...

نخورده . بهش برس تو چطور عاشقی هستی ! مگه دوستش
! نداری

....نگاهی به من میکند و میگوید: باشه . منتظرته بیا دنبالش

!خداحافظ

گوشی را به سمتم میگیرم باقیمانده ی سیگارش را دود میکند و
... میگوید : بهتره یک دله بشی دلان ! تموم میشه مکافات
! لبخندی میزند به رویم و میگوید : تو از دست من خلاص میشی
نگران نباش
. نمیخواستم خلاص شوم به خدا که حالا نمیخواستم

2087

نگاهش میکنم و او لب میزند : کی عقد کنیم؟! دوشنبه وقت آزاد
!داری؟

... اشک روی گونه ام می لغزد و میگوید : سه شنبه هم خوبه
!پوزخندی میزند : اگر این هفته نمیشه بذاریمش یه وقت دیگه ؟
و خودش جواب میدهد : البته خطرناکه! نمیخوام تعداد دشمنی ها
زیاد بشه ! تعداد دفعات حمله تعداد دفعات خود زنی ! تعداد
... دفعات تهدید

.ناله میکنم : اصلان

سیگار دومش را با شعله ی سیگار اولی که به انتها رسانده
روشن

میکند.

یک کام محکم از سیگار میگیرد و میگوید : تو جستارهایی در
باب

:عشق ، آئن دو باتن یه پاراگراف داره که میگه

تنها تفاوت میان پایان عشق و پایان زندگی این است که، حداقل
در

مورد دوم، خیالمان راحت است، این آرامش خاطر را داریم که بعد
از

مردن چیزی حس نخواهیم کرد. در مورد عشق چنین آسایشی
وجود

2088

ندارد، چه کسی می داند که پایان یک رابطه لزوماً پایان عشق و
قطعاً

.پایان زندگی نیست

. لبخندش هزار بار از اشک ریختن غم انگیزتر است

بی هوا بغلش میکنم ... محکم و سخت! در گوشم میگوید : حیف
شد

... که تو هرگز منو ندیدی !

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ : ۵۸ : ۱۳]

گرایلی_ #477

شانه های پهن مردانه اش را عقب می کشد و خاکستر سیگاری
که

میان انگشتهایش می لرزد را می تکاند و میگوید : من به خدا
. شکایت میکنم

و دستش را زیر چانه ام می برد و میگوید : تو نمیتونی آدم
بکشی و

من میتونم ... من حتی میتونم تو رو هم بکشم دلان ! دارم
مقاومت

! میکنم دست از پا خطا نکنم

لبخندش به سان کودک یتیمی است که هرگز مهر و عطوفت را
. ندیده است

2089

سیگار را میان لبهایش میگذارد و میگوید: عیناک سوداء مثل
! یومی

: نمیفهمم و لب می زند

چشمانت سیاه است مثل روزگار من ! نمیخوام روزگار تورو سیاه
کنم

! برو پی زندگیت .

! غرور را کنار میگذارم: زندگیم تو شدی اصلان

یک قطره اشک از چشم مردانه اش میچکد : چه دیر به حرف
میای

. کاپیتان

لبخندی میزند و می گوید : با من تباه میشی ! تا به حال هم شدی
....

! دیگه بسه . تمومش میکنیم به زودی . به محض آزادی درود
و کامی محکم از سیگار میگیرد . آتش سیگار میان انگشتهایش
دلم

را خون می کند و می گوید : برگرد به پاشا ! اون خوشبختت
!میکنه

!هیچکس نمیتواند خوشبختم کند

... و دیگر نمی ماند که بشنود پاشا دیگر کیست

... وحتى نمی ماند بشنود که بگویم دوستش دارم

! و فرار کردم از دوست داشتن اما نفسم برید و در دام افتادم

میرود ... و ... در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
 من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود
 گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ : ۱۸ : ۱۴]
 گرایلی_ #478

. فصل سی ام : اکنون

شانه به شانه ام می ایستد، بوی عطرش که شامه ام را پر می
 کند

فکر میکنم ، اگر جای دیگری او را دیده بودم ... اگر او رادر
 شرایطی

! دیگر دیده بودم ... اگر ... و امان از اگر ها

دستش را به پشت کمرم می چسباند و میگوید: سرتو بالا بگیر
 ! دلان

هرچی باشه تو یه کاپیتانی... رشته ای که هرزنی از عهده اش
 !برنمیاد

شانه هایم را عقب می دهم... چانه جلو می کشم و میگویم : با
 تعریف

. و تمجید از من نمیتونی دلبری کنی

میخندد خنده ی مردانه اش دلم را نورانی میکند صدای بم و خوش

: آهنگش گوشه‌هایم را پر از شغف می کند

به قصد دلبری نیست ... به قصد رو به رو کردن با حقیقه ! - عزیزم

! تو از وقتی حقیقت و فهمیدی به شدت خودتو بازنده میدونی

... به سمتش می چرخم. بازنده؟! من یک بازنده ی واقعی ام

دستهایش را میگیرم و میگویم : تمام این روزها منتظر بودم تا به هم

نزدیک و نزدیک تر بشیم . میخواستم بهت بگم ... میخواستم بهت

بگم که به خاطر همه ی کارهام پشیمونم به خاطر همه ی خطاهایی

که ازم سر زد به خاطر تمام بدی هایی که در حق تو وبقیه کردم ...

میخواستم بهت بگم که میخوام با تو ادامه بدم میخواستم . اصلا ...

.... من دوست دارم . خیلی دوست دارم

! دستهایش را از من جدا میکند و میگوید : منم دوست دارم دلان
متاسفم به خاطر همه چیز.... به خاطر بد بودنم به خاطر تلخی -
هام
به خاطر روزهایی که از دست دادیم . به خاطر وقت هایی که ...
سعی

! کردم اصالت هردومون رو به بازی بگیرم
نیشخند کمرنگی به لب دارد و همانطور که به رو به رو زل زده
است
میگوید: به هر حال اصالت آدمیزادی وقتی به وجود اومد که تو

2092

تصمیم گرفتی بشر باشی... به جای راه رفتن روی چهار دست و
پا
روی دو پا راه رفتی... به جای باز کردن گره با دندون ! با فکر
بازش
کردی... پس اصالت ربطی به خانواده نداره! ربطی به محیطی که
توش بزرگ شدی نداره ! تو ذاتا اصیلی وقتی تصمیم بگیری که
کار
! درست و انجام بدی

صدایم از ته چاه در می آید: کار درست چیه اصلان ؟
گونه ام را نوازش میکند : کار درست اینه که تو کنار من
باشی... تا
ابد.

لبخندی میزنم ، دستم را میگیرد و وقتی به آن سمت دیگر نگاه
می
کنم ، محضرداری را می بینم که دفتر را پیش رویمان باز کرده
است
، خودنویس نقره ای به میان انگشتان اوست و میگوید : میدونی
من
در حق تو بد کردم ! باهات کاری کردم که تو از من بیزار
میشی....
اما نیستم ! ازت بیزار نیستم با اینکه حقیقت و میدونم ولی.... -
ولی

!میخوام کنارت باشم
حیران تماشایش میکنم ، دستش به دفتر می رود ، این بار سوم
است ... میخواهد از من جدا شود
.... جیغ میکشم : اصلان نه

. و از خواب می پریم! تمام تنم خیس از عرق است
 سر از لبه ی تخت بلند میکنم و به او زل میزنم که در بستر
 آرامیده
 است ! با چشمانی که بسته و لبهایی که خشکه زده اند . به سیم
 و
 لوله هایی که به سر و صورتش متصلند ، چند ثانیه نگاه میکنم و
 دستش را میگیرم، درحالی که انگشتهایم را در لا به لای
 انگشتهایش
 فرو میکنم میگویم: قول بده وقتی بیدار بشی که همه ی کابوس
 ... هاتموم شده باشن.... من بتونم راه درست و انتخاب کنم و تو
 !اصلان تو رو باید به یه پرواز دو نفره ببرم یادت میاد ؟
 پشت دستش را بوسه میزنم و میگویم: تو بیدار میشی و اون
 موقع
 سرمو بالا میگیرم و میگم من تونستم از پیشش بر پیام تونستم
 حلش
 . کنم تونستم تنهایی ! تنهای تنها اصلان
 سر انگشتم را به سمت گونه اش می برم و میگویم : دلم برات
 تنگ

. شده اصلاَن ... دلم خیلی برات تنگ شده
صدای پرستار که می آید ، کمر مچاله شده ام را بالا می کشم و
میگویم : فرقی نکرده؟
با مهربانی لب میزند: نه ! ولی این خبر خوبیه . علائمش ثابت و
... پایداره

2094

... خیلی گذشته ! بهوش نیومده-
... توکل کن به خدا-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۲7, ۱8: ۱4]
گرایلی_ #479

چیزی نمیگویم خودم ر ابالا میکشم و به سمت در ورودی می
روم،
از اتاق خارج می شوم و سپس از راهرو ... از طبقه و به محوطه
میرسم
روی صندلی مینشینم آرنج هایم را روی زانوهایم می گذارم که .
. حضور کسی را کنارم حس میکنم

سلطان دست روی پایم می گذارد و میگوید: حالت چطور دخترم ؟

جواب نمی دهم.

... سلطان به حرف می آید : سلوا طلاق گرفت . غیابی
!پوزخند میزنم و میگویم: بگم ناراحت شدم باور میکنی ؟

2095

سلطان ساکت می شود و لب میزنم: همه ی زنها آرزوشونه که
شر

هوو از سر زندگیشون کم بشه ! من ولی... نمیخواستم الان
اینو

. نمیخواستم! اصلا برای اون و بچه هاش از جون مایه گذاشت
زحمتشون رو کشید... رتق وفتقشون کرد و حتی منتظر نموند تا
چشماشو باز کنه و هوشیار باشه که چطور این زن به راحتی
ترکش

میکنه ! که اگر ترک کردن اصلا انقدر راحت بود چرا پس من و
!خون به جگر کردن ؟

. سلطان ارام میگوید : عزیزم دخترم... آروم باش

...چطور آروم باشم سلطان ؟! چطور-

آهی میکشم: تا وقتی اون نخواست چشمش رو باز کنه ... تا وقتی آل
سیف اونو مثل یه تیکه ی بلا استفاده دور بندازه ... تا وقتی اون
زن و

بچه هاش که اصلاً هیچی براشون کم نداشت اینطور جواب

!محبشو بدن ... چطور آروم باشم و سکوت کنم ؟

سلطان بحث را عوض میکند : رفتی سراغ زبیر ؟! تونستی
بفهمی که

!چی میگه ؟

2096

یک آه از ته قلبم میکشم و میگویم: میگفت مراد بهشون نارو زد
...

میخواست از مرز خارج بشه . اونا رو به ویلا برد و بعد دبه کرد
...

!میگفت اون بلا رو مراد به سرش آورده

سلطان میگوید : چطور تونستم با این مرد سالها زندگی کنم .
هجده

سال ! مگه عمر کمی بود ؟! چطور طمع آدمو به این روز میندازه
!؟

دستم را روی زانوی سلطان می گذارم و میگویم : طمع ... ریشه
میزنه ! وقتی به بار میشینه که دیگه نمیشه ریشه های قطور و
! محکمشو قطع کرد

دست سلطان به صورتم می نشیند و میگوید : از لیلی خبر داری
؟!

ممنوع الخروجه تا پرونده ی قاچاق ارز بسته بشه ... ولی آزاده -
به

! قید وثیقه

! میدونی کجاست ؟-

. عابدینی میگفت توهتل اقامت داره-

سلطان نفسی میکشد و میگوید : ام آل اتابک و آورده پیش ما .
بچه

پیش اونا طاقت نمیاره ... نمیدونم تکلیف این طفل معصوم چیه
...

2097

لرز به جانم می نشیند و میگویم : عدنان ... همون ضارب یه
دختر

! داره

سلطان نگاهم می کند و میگویم : نکنه اصلان بمیره و بگن دختر
.... عدنان و اتابک

. هیهاتی که سلطان میگوید ، مو به تنم راست میکند
مو به تنم راست میشود از تفکر مرگ اصلان ! مو به تنم راست
میشود از نبخشیدن ... مو به تنم راست میشود از بدبخت شدن
یک

..... دختر بچه ی دیگر

! سلطان زانویم را می مالد: اصلان به هوش میاد . اون قوی نه
! قدرتمنده

به هوش بیاد دیگه رو پاهاش نمیتونه وایسه ! شنیدی میگن -
نباید

!چیزی رو از خدا به زور بخوای ؟

سلطان گریه اش میگیرد و دیگر نمی تواند بغضش را نگه دارد ،
هق

هق میکند و من سر سلطان را به سینه ام می فشرم و میگویم:
نباید

!به زور از خدا چیزی رو خواست . اینو اصلان بهم گفت

چانه ام را روی سر سلطان می گذارم و میگویم: من به قسمت راضی

ام ! به هرچی که اون بخواد بشه راضی ام ... ولی اصلان ، روی صندلی چرخ دار ... اگر نخواد تحمل کنه این زندگی رو چی ؟! چطور

به خاطر دلم ، حاضر باشم اصلان و اینطور نصفه نیمه بخوام ؟ . سلطان دستم را میگیرد و می بوسد و میگوید : دختر قشنگم لبخندی میزنم : راضی ام به اونچه که اصلان میخواد . اگر میخواد بره

جلوشو نمیگیرم خیر پیش ولی اگر بمونه ... دوست دارم بشنوه

!که تا ابد کنارش میمونم . به نظرت میشنوه؟

سلطان دستهایش را روی صورتم می گذارد و نوازشم میکند . نفسی

میکشد و میگوید: دلان دورت بگردم! غصه هاتو داد بزن . غمباد ! میگیری

لبخندی میزنم دستم را روی دستش میگذارم : من تو زندگیم خیلی چیزها کشیدم . اینم تحمل میکنم . شنیدی که میگن هرچیزی که !منو نکشه قوی ترم میکنه

و ناله وار میگویم: اینا رو هم از اصلان یاد گرفتم

2099

سلطان حق حق میکند و من سعی میکنم تا آرامش کنم هرچند که آرام کردنش سخت و ناممکن به نظر میرسد . سلطان عوض من گریه

. میکند ... عوض غم ها و اندوه های بی شمار من

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷] ۱۴:۵۷

گرایلی_ #48۰

خبرهای خوب یکی پس از دیگری ، حواله ام می شود . زینب از جواد طلاق میگیرد . به خانه می آید و من در میان کارتن هایی که

!رویشان اسمشان را نوشته ؛ سردرگم و گیج می چرخم

. درود برای عقیل کتاب می خواند

لعبت هر از گاهی از آشپزخانه بیرون میزند . درود را که می بیند،

دستهایش را به سمت سقف خانه می برد و مراسم شکرگذاری اش را

.به جا می آورد

صدای زینب من را از هیروت بیرون میکشد : از این خوست
میاد؟

2100

یک پیراهن ساتن است که یقه اش سنگدوزی شده و آستین
هایش

!حریر هستند . لبخندی میزنم : چطور ؟

!به تن من همیشه ولی فکر کنم مناسب تو باشه-

لبخندی میزنم و زینب می گوید: بعد از ایمانم دیگه به هیکل
سابقم

. برنگشتم

! هنوزم خوش هیکلی-

... نه به اندازه ی تو-

میخندم : من فقط زیاد از حد لاغرم ... نه ورزشی... نه تناسب
اندامی

!

.اما خوبی-

سرتکان می دهم و جعبه ی دیگری را باز می کنم و میگویم: نه
از

! دید خودم

دستش را پیش میکرد و پنجه ام را میگیرد و میگوید : باید یه کم
به

...خودت بررسی

سر تکان می دهم و چای را به دستم می دهد و می پرسد: نگفتی
شالو کلاه کردی که کجا بری ؟

2101

کمکش میکنم و چند روزنامه ی دیگر از کاسه کوزه هایی که با
خود

!آورده است را باز میکنم و میگویم : با وکیل اعلان قرار دارم

زینب چند ثانیه نگاهم می کند و لب میزنم: چی شده ؟

تو چه احساسی به من داری ؟-

از سوالش لبخندی میزنم و میگویم: باید چه احساسی بهت داشته

... باشم

.نمیدونم-

ما همدیگر و خوب نمیشناسیم .باید به هم زمان بدیم ... تا همو-

. بشناسیم... درک کنیم

زینب سری تکان می دهد : هیچ وقت از اصلان نپرسیدی که چرا
!خواست وارد زندگی من بشی ؟

! میخواست کفه ی ترازوی بدی هاش با من مطابقت کنه-

از جوابم یکه می خورد و من کاسه ی دیگری را از میان
روزنامه

بیرون میکشم و میگویم : میخواست از عقیل گرایلی انتقام بگیره
...

بهش ضربه بزنه ... به خاطر تصاحب لیلی... میخواست انتقام
بگیره به

خاطر تمام عمری که ندیدمش... میخواست تلاش کنه تا اون هم

2102

بتونه به آدم ها ضربه بزنه و ضربه زدن و با من شروع کرد . از
... من

نتونست خیلی دووم بیاره به هر حال یه جا پشیمون شد. یه جا
عقب

. نشینی کرد و ترجیح داد تا دیگه ادامه نده . یه جا متوقفش کرد

!سری تکان می دهد و می گوید : اون میدونست ما خواهریم
میدونست و به خاطر همین از من چنین چیزی خواست ... وشاید-

! باید تقاصشو بده . هرکسی تقاص کارهای بدشو میده حتی من
تو مجبور بودی من درک میکنم-

سر تکان می دهم و میگویم: شاید راه حل های دیگه ای هم بود
که

. من دنبالش نرفتم . باید میرفتم

.دستم را میگیرد: خودتو سرزنش نکن

هر آدمی برای بزرگ شدن باید درد بکشه ! تجربه کسب کنه ... -
باید

چند بار پیراهنشو پاره کنه ... باید چند تا گره رو با دندون باز
! کنه

منم مستثنی نیستم! منم یه آدمم با همه ی خطاها و بدی ها و
خوبی ها ... همه ی آدم ها خاکستری ان ... طیفهای مختلف
! خاکستری.... یکی تیره تر ... یکی روشن تر

2103

زینب سر تکان می دهد :من از تو گله ای ندارم حتی از اصلان
هم...

. از بابت اینکه پیش شما برگشتم خوشحالم

هرکسی برای به دست آوردن باید چیزی رو از دست بده ! حتی-
بخوای چیزی هم بخری باید بهاشو بدی ! شاید بهای برگشتن تو
پیش گرایلی ها ، کندن دندون لق عشقی نه که همیشه بهت ضرر
زده ! جلوی ضرر هم هرجا بگیری منفعته! شاید اصلا ، اصلا
میخواست بهت کمک کنه تا دل بکنی ! ببینی که شوهرت حتی
چشم به خواهرت هم داره و اون وقت ... راحت تر میتونستی
ازش

اجدا بشی.... هرکاری یه روی خوب داره یه روی بد
زینب حرفم را تایید می کند و با کمی تعلل میگوید :خبر دارم که
! چقدر دنبال گشتی
میخندم: تا پیش ناخدا هم رفتم . با اصلا ... و جالب اینجاست که
اصلا میدونست و سکوت کرد
.آهی میکشد : دلم برای ناخدا تنگ شده
حتما یک روز میریم به ملاقاتش-

زینب سر تکان می دهد و همان لحظه صدای ایفون در خانه می
پیچد از جا بلند می شوم و با یک خداحافظی از جمع ، کفشهایم را

می پوشم ، کیفم را به دوشم می اندازم و پاشا از طبقه ی دوم
!سراسیمه پایین می آید و میگوید :دلان ... کجا میری ؟
با عابدینی قرار ملاقات دارم . جلوی در منتظرمه چی شده؟-
دستی به ته ریش چند وقته اش میکشد و میگوید: حالت خوبه؟
این

. مدت نتونستیم زیاد با هم صحبت کنیم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۱۵:۳۳]

گرایلی_ #48۱

دستی به بازویش میکشم ، خستگی در چشمانش هویدا است ،
لبخند

. دوستانه ای نثارش میکنم و میگویم :حرف میزنیم سر فرصت

.نگران از این حال من می گوید: میخوای باهات پیام

سرم را به علامت نه تکان می دهم و میگوید: خبرداری سلوا از

!اصلا جدا شد ؟

. این بار جهت تکان خوردن سرم از بالا به پایین است

!پاشا دل نگران می گوید: تصمیم تو چیه ؟

!چه سوالیست که می پرسد؟

لبخندی حواله اش میکنم : تصمیم؟! پرستاری از مردی که به

... خاطر من از خیلی چیزها گذشت

وحشت در تک تک اجزای چهره اش نمایان می شود و لب میزنم
:

... تا وقتی که اصلان زنده است . نفس میکشه ... و ضربان داره

... تصمیم اینه که کنارش باشم

. او نمی گوید اگر مرد چه می شود

من هم نمی خواهم بدانم اگر اصلان نباشد چه می شود ... من بعد
از

!اصلان ، بعد ندارم

!پاشا نفسش را فوت می کند: تکلیف من چیه ؟

تو؟! تو بهترین دوست منی... دوستی که از بچگی تا به امروز -
کنارم

بوده ... تو دوستم بودی و دوستم میمونی البته اگر خودت
...بخوای

. حرفی نمیزند

لبخندی حواله اش میکنم و میگویم : دوست ها همیشه تو شرایط

سخت کنار هم هستن پاشا مگه نه ؟

چشمانش تب کرده و داغدار است . انگار بفهمد که با من دیگر
آینده

ای ندارد ... لبخندی میزنم و دستم را روی دستش میگذارم و
میگویم: من همیشه روی تو مثل یه دوست حساب میکنم . من
! واصلان

. پاشا لب باز می کند تا چیزی بگوید اما هیچ نمیگوید
به احترام رفاقتی که با هم داریم ، نان و نمکی که خوردیم... هر
. گرفتاری ای که بود دست یکدیگر را گرفتیم سکوت میکند
میخواهم بروم اما ناچار می مانم و برمیگردم ، نگاهش میکنم و
می

!پرسم: تو منو می بخشی پاشا ؟

. یک نفس عمیق میکشد و لب میزند : می بخشم
نفس راحتی میکشم اما ... نفسم نه دوباره تنگ میشود و
میگویم:

اصلان رو چطور ؟

. اخمی میکند : نه نمی بخشم

!چرا؟-

: جواب نمی دهد و من بی اهمیت به وقتی که می گذرد می گویم
!چطور اصرار رو می بخشی؟

2107

یک نفس عمیق میکشد: به شرطی میبخشم که بذاری باهات پیام
و

ببینم توی سرت چه خبره ! نگرانتم ... نگران تو ... نگران
! اصرار

. گلویم تیر میکشد

سر تکان می دهم هر خواسته ای بهایی دارد . می پردازم و
:میگویم

.باشه . همراه بیا

!باید کفش بپوشم-

.و فوراً پله ها را بالا می دود

از در خانه بیرون میزنم ، روی صندلی عقب می نشینم و عابدینی
میگوید: بریم؟

. صبر کنین پاشا مهران هم همراه ما میاد-

عابدینی چیزی نمیگوید و پاشا در را باز میکند ، لی لی کنان
پاشنه

ی کفشش را بالا می زند و روی صندلی جلو می نشیند، از خانه
!فاصله میگیریم و پاشا می پرسد: کجا میریم؟
! به دفتر اصلان-

کیفم را محکم بغل کرده ام ، دسته کلید مدتهاست در مشتم انتظار
میکشد ، عابدینی مقابل دفتر متوقف می شود، جایی پارک میکند

2108

که درست رو به روی ساختمان است . هر سه پیاده میشویم، از
خیابان عبور میکنیم و در نهایت وقتی به طبقه ی مورد نظر
میرسیم

. این منم که جلوتر از آن ها حرکت می کنم در را می گشایم
یک جمعه ی تعطیل است ، در اتاق را باز میکنم و پشت میز
ریاستش می نشینم ، سیستم را روشن می کنم و به دو مردی که
همراهم هستند میگویم : اصلان یه صندوق امانات داشت ... من
به

بانک رفتم و طبق وکالتی که داشتم و البته اشنایی ای که اصلان
با

متصدی بانک داشت تونستم به محتویات اون صندوق دسترسی پیدا

کنم!

عابدینی روی مبلی که نشسته است کمی سیخ می شود و پاشا دستهایش را در هم فرو می برد.

پوشه ای که توی کیفم است را بیرون میکشم و میگویم: محتویات صندوق ، شامل یه فیلم نگاتیو ... دو تافلش... و چند تا عکس چاپ

شده است ... چیز بیشتری داخلش نیست اما ... این ویدئو رو نگاه

کنین!

فلش مشکی رنگ را به کیس میزنم و با یک کلیک فیلم را پخش میکنم.

2109

. تصویر جوان و بشاش اصلان ال سیف در مانیتور پخش میشود . پاشا با اخم غم انگیزی به آن تصویر نگاه می کند

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۱۵:۳۴]

گرایلی_ #48۲

. پاشا با اخم غم انگیزی به آن تصویر نگاه می کند
در ویدئوی پنج دقیقه ای خودش را معرفی می کند و میگوید :
این
خودکار ، که من اسمشو گذاشتم خودنویس جاسوسی... دارای یه
حافظه ی قوی نه که میتونه خیلی چیزها رو ریکورد کنه! البته
که
توصیه میکنم همیشه روشن نمونه چون رمی که درونش قرار
میگیره
! اون قدر جا دار نیست که بتونه تمام لحظات رو ثبت و ضبط کنه
! این یه ریکوردره ! و فقط توی ضبط صدا موفق عمل میکنه
. پاشا تکیه به مبل می دهد و سرش را پایین میگیرد

2110

ویدئوی اول تمام می شود و رو به عابدینی میگویم : تو فلش
... دوم
خودکاری که هم محتوا رو ضبط میکنه هم فیلمبرداری میکنه رو
! معرفی کرده ! و این عکس های تولد هم تو فلش دومه
فلش دوم را به کیس نصب می کنم ، عابدینی با دقت نگاه میکند ،

تولد اسامه است و دخترها روی پاهای اصلان نشسته اند.
کیک رو به روی اسامه است و عابدینی میگوید: این عکس ها
چيو

!ثابت میکنه؟

کلیک میکنم عکس نهایی را نشان می دهم، کمی تصویر را
بزرگنمایی میکنم و میگویم: یکی از همون خودنویس ها روز تولد
سی

!و هفت سالگی اسامه بهش هدیه شده! اصلان بهش هدیه کرده
خودنویسی که پیشرفته است ! مجهز به ریکورد و ضبط ویدئو
!هست

پاشا سر بالا میگیرد

!با صدای خسته ای میگوید: اینا چيو ثابت میکنن ؟
!یک مبدل را از توی کیفم بیرون میکشم و میگویم : این یه مبدله
که رم تو این قسمت قرار میگیره و حالا تبدیل میشه به یه
....فلش

!که هرچی توش ضبط شده است رو شما میتونین ببینین

این رم متعلق به خودنویسی هست که اصلان روز تولد سی و هفت

سالگی اسامه ، به اسامه هدیه میکنه . من این خودنویس و توی وسایل برادرم پیدا کردم! خودنویس توی ساکش بوده . به خاطر اینکه خود درود اعتراف کرده که قاتل اسامه است پلیس دیگه زحمت نکشیده تا جزییات بیشتری رو بررسی کنه . اعترافات درود

با هم همخوانی ندارند اما اون قاطعانه میگه که اسامه رو کشته! پس

پلیس هم به یه قاتلی که اعتراف کرده و حی و حاضره به حرفش به

توصیفاتش از حادثه ی اون شب اعتماد میکنه و دیگه به دنبال جزییات بیشتر نمیره . اما این وسط... دو نفر هستن که همه چیز رو

! میدونن! یکی از اون دو نفر اصلانه

عابدینی لب میزند : من باید وکیل حقوقی اصلان خان رو در جریان

این ماجرا قرار بدم

قبل از اینکه برخیزد میگویم : صبر کنین . اصلان به شما اعتماد

داشت و من هم به حساب اعتماد اصلا دارم بهتون اعتماد میکنم
و

میخوام این ویدئو رو ببینید ... بعدش صحبت میکنیم
. مبدل را به کیس میزنم، کلیک می کنم ، ویدئو پخش میشود

2112

پاشا پیشانی اش خیس از عرق است و عابدینی دیگر نشسته نمی
تواند بماند. سرپا می ایستد دستهایش را در جیب می برد و
: میگویم

کیفیتش به خوبی کیفیت یه گوشی موبایل نیست اما تصویر این
زن

... رو می تونین ببینین

با تکان های وحشیانه ی دوربین ، مواجه میشویم... درود را می
بینم

که وحشت زده فرار می کند تا زمان طولانی ای ، تنها تصویر
سقف است و بس ! صدای خش خش نفس های اسامه ضبط شده
و

. درنهایت صدای گام های کسی که به او نزدیک میشود

! نزدیک و نزدیک تر

میبینی که در همیشه روی یه پاشنه نمیچرخه اسامه ! میبینی تو-
! هم گرفتار شدی

...اسامه صدایش میکند: لیلی

! لیلی روی سینه اش نشسته است

صدای ضعیفی می آید : ازت متنفرم . تو ولم کردی... تو منو به
حال

...خودم رها کردی

2113

تا آخرین سطح ، ولوم سیستم را بالا می برم صدای اسپیکر ها را
هم

. بالا می برم. صدا واضح تر نمی شود ، خط و خش دارد

نزاع تکرار می شود این بار دستهای زن به سینه ی اسامه می
نشیند

یقه اش را بالا می کشد و درحالی که چشمان وق زده ی لیلی را
می

! بینم فکر میکنم چطور میتواند تا این حد پست و لجن باشد

اسامه تلاش میکند بلند شود ، یک بار لیلی را به عقب پرت
میکند و

لیلی اما برمیخیزد و او را که هنوز از دو ضربه ی قبلی ناتوان و بی

جان هست را به زمین پرت می کند

. از فشاری که به او وارد می شود ، چشمانم را می بندم

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰8, ۲7, ۱5:4۱]

گرایلی_ #48۳

تماشای صحنه ی مرگ یک نفر هرگز خوشایند من نبوده و نیست .

نفس های آخرش ضبط میشود . صدای خس خس و جان دادنش ،
جان از تنم می رباید من راضی به مرگ هیچکس نبوده و نیستم

2114

از اینجا به بعدش را حفظم ، بارها و بارها این لحظات را دیده ام و

هر بار به نحو عجیبت و غیر قابل تحمل تری شوکه و وحشت زده
!شده ام

خودکار از جیبش به زمین پرت میشود و سر و صدا و خش خش
است ، و ناگهان همه چیز قطع میشود

پاشا با صدای گرفته ای میگوید: این زن لیلی نه
دستش را محکم به پیشانی می کوبد و تکرار میکند: چطور
... تونسته

....چطور تونسته خدای من لیلی
عابدینی نفسش را فوت می کند او هم برای اینکه بتواند سرپا
بماند،

به گوشه ی میز چنگ زده و من را تماشا میکند
نگاهش پر از طلبکاری و حرص است، درحالی که تلاش میکند تا
به

خودش مسلط باشد می پرسد : شما چند وقته به این موضوع پی
بردید ؟

! نگاهی به عابدینی میکنم و میگویم: کمتر از ده روز
تکرار میکند: ده روز؟

پاشا ساکت میشود . خیس از عرق و ترسیده نگاهم می کند

2115

!آب دهانم را قورت می دهم و عابدینی میگوید: ده روز؟
و باز عامدانه لب میزند: شما ده روزه که خبردارید و سکوت
کردید؟

!چطور ممکنه؟! چطور چنین چیزی میشه؟

:پاشا حیران نگاه می کند و عابدینی از تک و تا نمیفتد

چرا تا به حال چیزی نگفتین؟! چرا سکوت کردین؟! چرا پس -
این

مدرک و نشون نمیدید تا بتونیم اصلان و تبرئه کنیم... پلیس کمین
! کرده تابehوش بیاد و اون وقت... شما

آب دهانم را قورت می دهم پاشا میگوید : با این مدرک حتی درود
هم آزاد میشه ! میفهمی دلان؟! اصلان قاتل نیست من بهت گفتم و
.... و باور نمیکنم که لیلی

!میان حرف ها و تقلاهایشان میگویم: حرفام هنوز تموم نشده
هر دو مرد به من خیره می ماند و میگویم: یه موضوع دیگه هم
!هست که ناگفته مونده

پاشا به تته پته می پرسد: چه موضوعی؟

2116

عابدینی دستی به دور دهان خشک و کویری اش میکشد و لب
میزنم: موضوعی که هست اینه که تو اون صندوق یه وصیت
نامه به

... زبان ترکی هم هست که

کاغذ مچاله و کهنه را از پوشه بیرون می آورم رو به عابدینی
میگویم

مادر اصلان ، ازش خواسته تا همواره مراقب لیلی باشه ! :
اصلان تمام

این مدت به خاطر لیلی سکوت کرده و ... من نمیدونم بایدچه کار
کنم ! شاید باید منتظر باشم تا بهوش بیاد و بهم بگه کار درست
!چی

!پاشا ناباورانه می گوید : میفهمی چی داری میگی دلان؟
سرم را میان دستهایم میگیرم و عابدینی میگوید : کار درست خانم
،

قاطعانه بهتون میگم که کار درست اینه که شما تشریف ببرید
اداره

!ی پلیس و شرح ماوقع از یک قتل رو بدید

اگر اصلان چنین چیزی رو میخواست، سه سال تباهی رو به -
جون

!نمی خرید

پاشا خودش را روی مبل پرت می کند و من سر به صندلی تکیه
می

دهم، صندلی چرخ دار را نیم دور می چرخانم و میگویم : اگر از روز

اول همه مطلع می شدند که اوضاع از چه قراره خیلی اتفاقات رخ
!نمی داد

2117

عابدینی مبهوت می پرسد: شما میخوانین سکوت کنین؟ میخوانین
از

!حقیقت حرفی نزنین؟! چطور ممکنه؟

اگر خواسته ی اصلان این باشه ! و اگر بیدار بشه و مطلع بشه -
که

... لیلی دستگیر شده ... و اگر آل سیف کوتاه نیاد و

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷] ۱۵:۵۱]

گرایلی_ #484

از ادامه دادن جمله ام منصرف می شوم . عابدینی دستهایش را
روی

سر قلاب میکند: شما باید کار درست و انجام بدید مطمئنم اصلان
خان هم همین رو میخوان . حقیقت رو باید عنوان کنید! و بهای
این

. حقیقت هر چیزی که باشد ... باید طاقتش رو داشته باشید
لیلی یه مادره ! پسرش چطور میخواد با این حقیقت کنار بیاد -
که
مادرش پدرش رو کشته؟! شاید اصلان به خاطر همین سکوت
کرد .

2118

پاشا آرام می گوید : دلان ببین این قضیه چطور بگم . ببین
الان
نجات دادن جون اصلان از همه چیز مهمتره! اصلان همینطوری
هم
!در خطره ! ال سیف باید بفهمه که چه اتفاقی رخ داده
!چرا پاشا را دوست داشتیم؟
دلیلش مشخص است ... پاشا دوست خوبیست . همان اندازه که
... دوست من است ، دوست اصلان هم هست
عابدینی لب می زند : من با آقای مهراز موافقم. شما موظف
هستید تا
این موضوع رو مطرح کنید . نگفتن حقیقت هیچ سودی نداره !
چه

بسا ، به زودی مسئله ی قاچاق ارز هم حل میشه و ممنوع
الخروجی

این خانم برطرف میشه اگر از ایران بره دیگه دستمون به جایی
بند

نیست ! و اگر یک درصد ، این فیلم به هر نحوی از بین بره یا
نابود

!بشه ... دیگه چطور میخوایم این موضوع رو ثابت کنیم؟

.چانه ام می لرزد

پاشا سر تکان می دهد: همین حالا هم ریسک بزرگی کردی که
این

موضوع رو پنهان نگه داشتی و تلاش کردی تا مطرحش نکنی به
خاطر دل اصلان یا به خاطر اسایش لیلی ولی... دلان ! کار درست
رو

.... بهتر از همه ی ما میدونی

2119

چشمانم پر از اشک میشود و میگویم: چطور بدونم وقتی به پای
کار

ایه نفر دیگه تباه شدیم ؟

عابدینی جلو می آید ، با لحن آرامی می گوید : اجازه بدید من
همین

حالا برم اقدامات اولیه اش رو انجام بدم . این خانم نباید آزاد
! بگرده

! خطرناکه

. جلو تر می آید

اشکها روی صورتم می لغزند و میگویم: اصلان به این رضایت
... نداره

اصلان به خاطر مادرش ، درباره ی لیلی سکوت کرد ... اصلان
میدونست که روزی همه به حقیقت پی می برن! برای همین این
صندوق امانت رو آماده کرد ... چون میدونست یه روز خودنویس
گم

شده ی اسامه پیدا میشه ! تاریخ ایجاد این صندوق دقیقا یک هفته
بعد از مرگ اسامه است . اصلان نمیخواست کسی انگشت اتهام
به

! لیلی بزنه ! میخواست لیلی رو در امان نگه داره

پاشا جری میگوید: لیلی لیاقت این امنیتی که اصلان براش به
وجود

آورده رو نداره دلان ! خودت هم خوب میدونی... هرکسی باید
لایق

باشه و لیلی اون آدم لایق نیست نباید مخالفت کنی! الان وقت
... سکوت و پنهان کاری نیست . لیلی باید به سزاش برسه

2120

.... هراسان میگویم: اگر اصلان بیدار بشه و

پاشا قاطع میگوید: هیچ خطری نباید متوجه آدمی باشه که هیچ
گناهی نکرده ! تمام گنااهش سکوتش بود ... ولی حالا ببین لیلی
کاری کرد که همه علیش شورش کنن! حتی اجازه ندادن از
خودش

دفاع کنه ! هیچ دادگاهی برگزار نشد هیچ وکیلی برای دفاعیه اش
نیومد ... دلان بفهم که داری حقیقت رو به چه قیمتی دور از
دسترس نگه می داری ! به قیمت نابودی اصلان ! لیلی لیاقت
عشق

اصلان رو نداشت ... سه سال زجر و عذاب وجدان ... خودت سه
سالی

! که گذروندی رو به یاد بیار ! لحظه به لحظه اشو به یاد بیار

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۱۵:۵۹]

گرایلی_ #485

به یاد می آورم . تک به تک لحظاتی که گذراندم را به یاد می
آورم ...

تک تک قواعدی که دست و پایم را گرفته است را به خاطر می
آورم
!

2121

تک تک روزها را به یاد می آورم و ... همه اش از ذهنم میگذرد
عابدینی با اشاره ی پاشا ، مدارکی که زیر دست و بال من است
را

جمع می کند ، به پشت میز می آید ، فلش ها را برمی دارد و
درحالی که همه را بغل کرده است ، میگوید: من نباید وقت رو
تلف

!کنم

پاشا اشاره میزند که برود و همان لحظه انگار که برق از من رد
شده

...باشد ، برمیخیزم تا جلویش را بگیرم

و انگار قسمت این بود که پاشا باشد و من را چنگ بزند، در
آغوشش

نگهم دارد و بگوید : آروم باش... آروم دلان این کار درسته
! درود

بی گناه سه سال عمرش تلف شد ... اصلان نباید سکوت میکرد ،
نباید به خاطر لیلی همه ی ما رو به جون هم می انداخت . نباید
.اینطور سرخود تصمیم می گرفت اصلان هم اشتباه کرد
هق میزنم: اصلان به من اعتماد کرده بود . بیدار بشه دیگه هیچ
وقت

به من اعتماد نمیکنه . من تنها کسی بودم که میتونستم به اون
....صندوق دسترسی داشته باشم

...پاشا نگهم می دارد: آروم باش دختر آروم باش

2122

جیغ میکشم: اصلان بیدار بشه منو نمی بخشه ... اصلان سه سال
سکوت کرد به خاطر لیلی... به خاطر مادرش.... به خاطر
...وصیتش

...اصلان منو تو و درود و قربانی کرد! به خاطر خواهر خودش

هیش... اصلان دوست داشت ! به خاطر علاقه ای که بهت داشت -
از

. راهی رفت که به تو برسه

گریه میکنم: اصلان فقط خودشو دوست داشت اصلان فقط لیلی
رو

.... دوست داشت

پاشا محکمر نگهم می دارد و میگوید: تو خودت از حسش خبر
داری ! میدونی که چقدر دوست داشت . میخواست به هر قیمتی
به

! تو برسه ... تو این راه خودشو فدا کرد

جیغ میزنم: اصلان دوستم نداشت! اصلان خودشو دوست داشت
...

. اصلان لیلی رو دوست داشت

پاشا تکانم می دهد: آروم باش دختر آروم بگیر عزیزم . اصلان
دوست

. ... داره ! اصلان خیلی دوست داره

جیغ میزنم : نه نه نباید بذاری اون مدارک و به دست
پلیس

بده لیلی دستگیر نباید بشه ! نذار بره ... پاشا.... تو رو
... خدا

2123

هق هق میکنم

دیگر توانی برای باز کردن گره ی دستهای پاشا نیست

... شکست خورده و کمر شکسته ناله میکنم : پاشا

پاشا نگهم می دارد جان تقلا نیست اما میخواهم رها باشم... ای

کاش خدا جانم را میگرفت و این کابوس تمام میشد، شیون می

کشم جیغ میزنم و نفیر میکشم تا بالاخره ، از هوش می روم و
دنیا ،

. به یک باره برایم سیاه می شود

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۱۸:۳۶]

گرایلی_ #486

اتابک نزد ما می ماند ! این تصمیم ام آل است و طوری مطرحش

میکند که کسی جسارت و جرات ابراز مخالفت را نداشته باشد .

یاد

آوری آن کودک به دلم چنگ می زند. بی کس تر از من ... بی
فردا

2124

تر از من ، اتابک است ... که نمی داند در گذشته اش چه پیش
آمدی

. کرده و چه برسرش آوردند

مادرش در زندان است با وجود اسناد معتبر و مدارک کافی ، هنوز
از

اعتراف ، دوری میکند . هنوز نمی پذیرد ... و به هر ریسمانی
که نیاز

است چنگ میزند . برایش وکیل گرفته ام! نمیخواهم بدهکار
اتابک

یا اصلان باشم ! برایش وکیل گرفته ام و خواهش کرده ام تا
هرکاری

که از دستش برمی آید انجام دهد. هرچند که وکیل از جانب او به
گوش من رسانده است ، اصلان مطلع بود از همان ابتدا! و از
همان

سوله و دم نزد! تمام این مدت ... حتی حالا هم دست از سیاه جلوه
دادن اصلان برنمیدارد

تصمیم آل سیف در برابر لیلی چندان مشخص نیست . امیدوارم این
بار همه چیز را به قانونی بسپارند که واقعی تر از قانونیست که
خودشان تشکیلش داده اند
. نگاهم به سلطان می ماند

سلطان با چند بله و چشم ، با مخاطب پشت خط حرف می زند ،
انگار زن آن سوی خط امرانه می گوید چه کند و سلطان گوش به
فرمان تنها باید بپذیرد .

2125

سر هم چند لقمه پشت سر هم می خورم و سپس ، وقتی از جا بر
می خیزم ، که زینب میگوید : منم امروز همراهت میام
. هیچ نمیگویم

مدتهاست سکوت کرده ام ! در لاکم فرو رفته ام و هیچکس جرات
... اینکه من را بخواهد از این لاک بیرون بکشد را ندارد
سوار اتومبیل می شوم، زینب جلو می نشنید ، این روزها نزدیک
من

است خیلی... وجودش نعمتی است که خوشحالم میکند ، سر
وصدای

بچه هایش ، من را از آن حال و هوای نحس بیرون می آورد
وقتی به بیمارستان می رسم ، در محوطه پارک میکنم ،
دوشادوش
زینب به طبقه ی سوم می رویم ، اتاق اصلان ... چند وقت است
که
! صدایش را نشنیده ام ... مگر در خواب
یک زن در آن حوالی می پلکد ، یک زن که مانتو و شلوار ساده
ی
. مشکی رنگی به تن دارد و شالش نامرتب بر سرش است
با گام های تندى به سمت اتاق اصلان می روم ، از دیدن من یکه
می
خورد، یک ببخشید لب می زند و زینب رو به من میگوید: این کی
بود ...

2126

وحشت زده به داخل اتاق هجوم می برم ، او هیچ تغییری در
حالش
ایجاد نشده به مانیتوری که ضربان قلبش در آن نمایش داده
میشود

زل میزنم همه چیز به حالت همان چند وقت قبل است ، حیران و
اندوهگین به سمت استیشن پرستاری می روم ، زن درحالی که
سعی

میکند با لبخند به من آرامش القا کند می گوید : خوب هستین
خانم

آل سیف؟

این خانمی که اینجا می پلکید رفت بالای سر همسرم؟-
کدوم خانم-

. همینی که الان رفت-

!همکارش لب میزند: خانم زاهدی رو میگو

!آویزان استیشن پرستاری میشوم و میگویم: کی هست ایشون؟

پرستار رو به من با آرامش میگوید : اجازه بدید دکتر خودشون
باید

باهاتون صحبت میکنین. ایشون هم شخص خاصی نیستن
بیمارشون

! طبقه ی دوم بستری هستن

!طبقه ی دوم؟! سی سی یو؟-

زن سر تکان می دهد و میگوید: شوهرشون ناراحتی قلبی دارن
هر

ازگاهی میان اینجا ... بیشتر از یک ساله که تو این بیمارستان
دارن

!رفت و آمد میکنن اکثر پرسنل و بخش ها رو میشناسن

!میان آی سی یو که چیکار کنن؟-

زن روی لبهایش زبان میکشد: کار خاصی نمیکنن ... شما خوبین
خانم آل سیف. میخوانین براتون یه قرص آرام بخش یا چای نبات
!بیارم؟

. از لطف پرستار تشکر میکنم و تکیه از استیشن برمیدارم

! زینب بازویم را میگیرد : چرا انقدر زود از کوره درمیری

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۳۷:۱۸]

گرایلی_ #487

رو به زینب می گویم: میدونی چرا اومده بود؟

زینب موی مزاحم آمده توی صورتم را به شال فرو می برد : نه
قربونت برم مهم نیست شنیدی که چی گفت ... این اطراف می

پلکه! فکر کن شوهرش مریضه ... یک ساله همش تو
بیمارستانه دیگه

! میاد سرکشی محض ارضای کنجکاوی

نیشخندی میزنم و میگویم: میدونستی اصلان کارت اهدای عضو
داره

!

. رنگ از رخ زینب می رود

اضافه می کنم: سی سی یو بخش مراقبت ویژه از بیماران قلبی
ئه!

اصلان هم یه بیمار با ضایعه ی مغزی.... من بو میکشم ... دیگه
بو

. میکشم ادم ها با چه هدفی بهم نزدیک میشن

. زینب گونه ام را لمس میکند و من دستش را پس میزنم

. به اتاق اصلان می روم و بر بالینش می نشینم

آنقدر آنجا می مانم تا شب می شود ، هیچ سخنی نه من به زبان
می

آورم ... نه انتظاری از او دارم . فقط مثل یک متکلم وحده ، گه

گاهی اخبار را به اطلاعتش می رسانم . اخباری که میدانم از
شنیدن

. آنها خرسند نخواهد شد

تقه ای به در می خورد، سرم را به عقب می چرخانم ، زن با
همان

. شمایی که صبح او را دیده ام نزد من می آید

2129

. نگاهش میکنم و لب میزند : سلام

.جواب نمیدهم

با شرمندگی میگوید: پرستارها بهم گفتن سوتفاهمی پیش اومده ،

! رسیدم خدمتتون جهت عذرخواهی

لب از لب باز نمیکنم. سبد گلی که برایم آورده است را نگاه هم

نمیکنم و او می گوید: ماشاالله چقدر هم جوون هستن ... انشالله
خدا

.سلامتی بده

. باز هم سخن نمیگویم

زن کمی این پا و آن پا می کند یک جمله می گوید: شوهر منم

مریضه . دو تا بچه ی کوچیک دارم یه دختر یه پسر یکیشون سه

ساله است یکیشون یک سال ونیم . اون ناراحتی قلبی داره .
انشالله

خدا همه ی مریض ها رو شفا بده ! شما هم بچه دارین؟
: به سکوتم ادامه می دهم و زن دستش را به شانه ام می فشرد
. انشالله هرچه زودتر حالشون خوب میشه با هم برمیگردید خونه
بدون اینکه لغتی بر زبان بیاورم ، او می رود و من دستم را زیر
انگشتهای اصلان می فرستم و میگویم: اگر حالت خوب نشه نمی

2130

بخشمت ! اگر تو رو به خاطر اینکه منو به جواد پیشکش کردی
تا

زندگی خواهرم که یه گرایلی بود توسط یه گرایلی دیگه به باد بره
بخشیدمت... اگر بخشیدمت به خاطر اینکه برادرمو گناهکار جلوه
دادی و از مرگ اسامه سو استفاده کردی تا منو تصاحب کنی و
منو به

چنگ بیاری و لیلی رو نجات بدی بخشیدمت! بدون اصلان ... من
تو

رو به خاطر اینکه ترکم کنی و حالت خوب نشه نمی بخشم !
شنیدی

!؟

و از جا برمی خیزم و میگویم: بهتره وقتی میام سراغت که این
چشمهای لعنتی رو باز کنی ! حق نداشتی بدون اینکه از من
بپرسی

، تک تک نخل ها رو سر ببری ! آب رو ببندی ! همه ی نخلستان
رو

!به همین سادگی به باد بدی بدون اینکه من بدونم یا مطلع باشم
جلوی بارش بی امان اشکهایم را نمیگیرم و از اتاق خارج می
شوم.

ساعت هشت غروب است ، به اطلاعات می روم ، زینب و پاشا
انتظارم

را می کشند . با هم به خانه برمیگردیم ، من برای خلوت کردن
نیاز

به فضا دارم . یک فضای آرام ... یک راست به پشت بام می روم
روی .

زمین می نشینم و به شهر زل میزنم

!صدای مردانه ای می آید: اجازه هست ؟

درود نزدیک و نزدیک تر میشود و میگویم: یادم نمیاد اجازه داده
! باشم

!بغلم می کند : چه بداخلاق هست
.سرم را به شانه اش تکیه میزنم و میگویم: چه خبر
. خبری نیست-

!زن نگرفتی-

!بی خبر از تو و اون یکی قُل تو ؟! جرات دارم ؟-
میخندم و درود میگوید: حرف بزن نریز انقدر همه چیز و تو
خودت

!شانه بالا می اندازم: چی بگم ؟
!ازش دلخوری؟-

نگاهی به درود میکنم و میگویم: اگر بگم نیستم تو از دستم
عصبانی
میشی؟

قیافه اش به شکل یک علامت سوال می شود :من چرا باید ازت
!عصبانی باشم؟

به آسمان سیاه زل میزنم: من اگر خواهرم عاشق مردی میشد که
سه

سال ، من به خاطرش حبس کشیدم و اون از دستش عصبانی نبود
!من حتما از دستش عصبانی میشدم
خودت فهمیدی چی گفתי ؟-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۱۸:۳۷]
گرایلی_ #488

! فهمیدم ! تو هم فهمیدی-

. من عصبانی نیستم از اصلان-

!لب بر می چینم: چرا ؟

چون نیستم ! چون اگر خودمو جاش بذارم میبینم که منم شاید-
همین کار و میکردم برای نجات دادن خواهرم ... من به خاطر
نجات

دادن خواهرم آدم کشتم ! فکر کن دلان من و اصلان خیلی شبیه
همیم ... من به خاطر تو ... بخاطر دلانم ، به خاطر اینکه ازدواج
اجباری نداشته باشی میخوام یه نفر وبکشم ! و تا مرز کشتن
اون

آدم پیش رفتم و اصلان ... به خاطر نجات دادن خواهرش از مرگ

...

... هم منو نجات داد هم

!هم چی؟-

هم به خواسته ی ته دلش رسید . مگه نمیگی سالهاست که -
دوست

داره ! خب... چه خرده ای میشه بهش گرفت؟! اصلان فکر کرد
این

کار درسته . بایه تیر دو نشون میزنه . اول اینکه درود رو زنده
نگه

می دارم ... دوم اینکه لیلی هم زنده می مونه ... سوم اینکه دلان
هم

به دست میارم ! شدیه تیر و سه نشون ! چرا باید نبخشم؟! الان
نبخشیدن من چه دردی از اون دوا میکنه ؟ کمکش میکنه بیدار
بشه

؟! من ببخشم یا نبخشم... اصلان هم زندگیش نابود شد نشد ؟!
قطعا

شد ... وجدانش بی قرار شد ، از یه طرف خواهرش... از یه
طرف تو

از یه طرف برای نجات خواهرش ناچار به سکوت شد و از یه
جهت

هم برای اینکه تو رو داشته باشه لب از لب باز نکرد ... بعد
بدهکار آل

سیف شد و پای سلوا موند . مگه نموند؟ تو اینها رو تعریف
کردی

!مگه نکردی؟

. کردم ! و خواهم کرد

2134

بغض در گلویم دست و پا دراز می کند و درود میگوید: تو هم
ببخشش... از ته قلبت اینطوری آروم تر میشی. بذار وقتی بیدار
شد ،

...هر دوتون قلبتون آروم باشه ... یا اگر قسمتش این بود که بره
با نگاهی پر از خشم به درود زل میزنم و درود اما ادامه می دهد
و

میگوید : اگر قسمتش اینه که نباشه دلان ، باید ببخشیش و بذاری
....که بره ! از ته دل

!اشک در چشمانم قل قل می زند

رو به او میگویم: چه آدم خبیثی زندان ازت ساخته که به راحتی از

مرگش حرف میزنی.

من فقط تو زندان یاد گرفتم که باید حقیقت رو قبول کنم تو هم-
قبول کن.

سر پا میشوم شکمم را به سیمان می چسبانم و درود میگویم: تا کی

میتونی به این وضع ادامه بدی ؟ چند وقت دیگه از مرخصیت
مونده

؟! چقدر باید ادم ها درکت کنن؟! تو یه خلبانی یه شغل داری و
باید

بالاخره برگردی سرکارت ... چند مدت دیگه آدم ها ، این وضعیت
و

برات آسون میکنن و بعد ... میذارنت کنار این همه سال زحمت

2135

نکشیدی که بذارنت کنار ! باید برگردی سرکارت ! باید شیف
بری و

! پرواز کنی . مطمئنم پرواز حالتو خوب میکنه

به زمین حیاط نگاه میکنم و میگویم: یه پرواز به اصلان
بدهکارم! یه

پرواز دو نفره! ما هرگز وقتشو نداشتیم که بریم ... یعنی وقتشو
! داشتیم ... روحیه اشو نداشتیم

... درود دستش را به شانه ام می گذارد و میگوید: باید قوی باشی
. نیستم! نمیخوام باشم. خستم.

. این دوران سخت تموم میشه دلان! باور کن.

از چشمانم اشک چکه می کند درود میگوید: اتابک و به ما
! سپردن

باید خوش رو باشیم ... اون بچه ها که گناهی نکردن کردن؟!
بچه

های زینب... اتابک.... حتی بچه های سلوا! یه روز باید اتابک
وببری و

. اونو با خواهراش آشنا کنی

. از حرف درود مو به تنم راست میشود

لبخندی حواله ام می کند و میگوید: مطمئنم که از پس همه چیز
! بر میای

! تو کی انقدر بزرگ شدی.

ایه حرف تازه تر بزن ... اینو قبلا گفתי تکراریه-

میخندم و بغلش میکنم سرم را به سینه اش تکیه می دهم و او
درحالی که من را به خودش فشار می دهد می گوید : هیچ وقت
دروغشون رو باور نکردم که گفتن تو گرایلی نیستی ! هیچ وقت
هم

درک نمیکنم چرا ، این حرف وزدن و خواستن چی رو ثابت کنن
یا

با این حرف چطور خواستن ازت حفاظت کنن اما ... من عمیقا
باور

دارم تو همخون منی ... تو خواهر منی و بهترین خواهر دنیایی و
برات

. حاضرم همه کار بکنم

ایه کاری ازت میخوام درود-

.تو جون بخواه-

با پاشا حرف بزن ... بهش بگو دلان ازت معذرت میخواد بهش -
بگو

دلان آمادگیشو نداره و بگو ... برای خودش یه زندگی تازه دست
و پا

! کنه ! من این مدت وقت همه رو تلف کردم
درود نفسی میکشد و لب میزنم: پاشا باید من و کنار بذاره ! من
به
درد پاشا نمیخورم

درود آرام میگوید: سر وقت مناسب خودت باهاش حرف میزنی...
و
بهش میگی ! منم در همه حال حمایت میکنم خوبه ؟ از هر

2137

تصمیمی بگیری.... حالا هم بیا بریم داخل! اینجا میمونی به
تاریکی

ازل میزنی که چی بشه؟

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ : ۱۸:۳۷]

گرایلی_ #489

. و دستم را میکشد و من را از لبه ی پشت بام دور می کند
سرم را روی بالش می گذارم ... و به خانواده ام نگاه می کنم ،
به

گلین جانی که کتاب دعا لحظه ای از دستش جدا نمی شود ، آی

سلطان خوب با بچه ها عیاق شده است و پرهام هم اطراف
دخترهای

جدیدالورود می پلکد، شلوغی به همه ی ما کمک میکند تا
ازمیزان

! دردی که داریم بکاهیم

! لعبت سرش گرم درود است ... و زینب به پیرمرد می رسد

. گرما و آرامش فضا ، وادارم میکند تا پلک هایم را ببندم

صدای رعد وبرق می آید و من میلی به باز کردن چشمانم ندارم ،
یک سوار می بینم ، از دیدن چاووش که نزدیک و نزدیک تر
میشود

2138

لبخند عمیقی به لبهایم می نشیند ، صدا میکنم : چاووش... تو کی

!رو سوار خودت کردی ؟! رام کی شدی ؟

صدای مردانه اش در گوشم میپیچد: من که بهت گفتم یه روز
. سوارش میشم

.شیهه می کشد و شیهه اش در میان رعد گم می شود

!وحشت زده و حیران میگویم : مراقب باش از اسب میفتی

مراقب باید بود که از اصل نیفتاد ... من از اصل افتادم دلان ! از-
... اسب هم افتادم ... از چشم تو هم
. این حرفو زن-
!دوست دارم دلان-

... منم دوست دارم! خیلی دوست دارم-
. لبخندی میزند : منو ببخش
میخواهم چیزی بگویم که چاووش روی دو تا بلند می شود، شیهه
می کشد و به تاخت از من دور می شود . میخواهم صدا کنم
...اصلان

صدا کنم چاووش اما ... ابرهای تیره و تار کنار می روند؛ نور
چشم
را می زند و به سختی پلکهای به هم چسبیده ام را باز میکنم ،

2139

آفتاب نرم نرم از لای پلک های چسبیده ام عبور میکند .روی یک
. دست بر میخیزم
پاشا از دیدن چشمان باز من ، از جا برمیخیزد و میگوید: صبح
بخیر.

سری تکان می دهم و می پرسد: چای میخوری؟
باز سر تکان می دهم و میگویم: تا دست و روتو بشوری ، چای
رو

. میریزم

همان جا توی سالن به خواب رفته ام! مانده ام چطور شلوغی به
من

اجازه ی این استراحت کافی را داده است . عقیل پلکهایش باز
است ؛

هنوز نفس میکشد و از زمانی که دکتر گفته بود مدتی محدود
خیلی

! می گذرد

دوش میگیرم ، سر حال تر می شوم و وقتی لباس بیرون را تنم
می

. کنم صدای زنگ در ، اهالی را بیدار می کند

:زینب با چشمانی متورم از خواب و لعبت خمیازه کشان می گوید

!این موقع از صبح ... کی هست؟

! پاشا در را میزند و میگوید: ام آل اومده

خواب از سر همگی می پرد، سلطان اولین نفر است تا پتو و
بالشم را

جمع کند ، پاشا در ورودی را می گشاید و لحظاتی بعد ، او را می
بینم که با چادر عربی میانه ی چهارچوب ایستاده است، چشمانش
قرمز است و درحالی که ساک کوچکی به دستش است میگوید
خدا:

! خدا می کردم هنوز نرفته باشی

به بفرمای سلطان اهمیتی نمی دهد ، با آرامش میگوید : بیرون

! هستم آماده شدی بریم

!پاشا عوض من می پرسد: کجا ؟

! او مدم برم ملاقات اعلان-

روی لبهایم زبان میکشم، سوئیچ و کیفم را برمی دارم و میگویم:
بریم

!

و بایک روز خوش که نثار همه میکنم، از خانه خارج می شویم،
روی

صندلی شاگرد می نشیند ، از کوچه بیرون می آیم و تا رسیدن به
. بیمارستان هیچ سخنی میان ما رد و بدل نمیشود

حتی وقتی که او به پای تخت اعلان می رسد فقط لحظاتی
نگاهش

دستی به سر و رویش میکشد، دستش را میگیرد اشک به
چشمانش

2141

می دود . دستم را به شانه ی ام ال می گذارم و میگویم: مطمئنم
. حالا که فهمید شما هم اومدین ازاین حال درمیاد
!براش مادری کردم-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷, ۳۷:۱۸]

گرایلی_ #49۰

. سکوت میکنم

ام آل میگوید: تمام تلاشمو کردم ... برای پسر صیغه ی شوهرم
مادر

. خوبی باشم

در چشمانم زل میزند و میگوید : دیگه توان نداریم . همه کس
....میدونن ما چه ناتوان شدیم و حقیر

. میخواهم دلجویی کنم اما لفظی برای گفتن نمی یابم

دستم را میگیرد و میگوید : برای خواهرش عفو میگیریم . به
حرمت

آل سیفی که زاییده ... هزار بار دوره کردم و دعا خوندم که خدا
راهی

. جلوی پام بذاره ولی... انگار بی فایده است

2142

نفسم را حبس میکنم و میگویم: ببخشید ! اگر قادر به بخشیدن
... هستین

لبخندی میزند و میگوید : بزرگ زاده ای ! کاش شکل دیگه ای
. باهات آشنا میدم

دستش را پایین میکشد، تسبیح عقیقش را به دستم می سپارد و
میگوید : وقتی تو اسمون باشی آدم ها یه اندازه ان! وقتی رو
زمینی

هرکس برای خودش یه اندازه ی تازه دست و پا میکنه ! آدم های
. زیر زمین هم یه اندازه ان ... میدونی که چی میگم

:سری تکان می دهم و می پرسم

!بخشیدین؟-

از چشمش اشک چکه میکند و میگوید :اصلا ن و میبخشم . برای
خواهرش هم عفو میگیرم . از منی که داغ فرزند دیدم بیشتر از
این
. انتظار نداشته باش

میخواهد برود اما دستش را میگیرم و میگویم :تکلیف اتابک چی
!میشه ؟

2143

یه روز میشینیم مفصل حرف میزنیم .اون باید خوب بزرگ بشه .
!

!خانواده اش رو بشناسه

نباید اون دخترها ، برادرشون رو که بی گناه متولد شده باعث و-
...بانی مرگ پدرشون ببینن

! قاطع میگوید :هرگز

از قاطعیتش خوشم می آید . خم میشوم که دستش را ببوسم اما
نمی گذارد شانه ام را میگیرد و بلندم می کند ، ضربه ی اهسته
ای

به گونه ام میزند و می رود . بدون اینکه حتی یک بار به عقب
برگردد

. و به اصلان نگاه دوباره ای بیندازد میرود
روی صندلی کنار اصلان می نشینم و میگویم: شنیدی ... تو مهره
ی
مار داری اصلان ! امروز توی خوابی که دیدم ... تو سوار
چاووش
بودی ! خواب قشنگی بود . تو بودی ... اسبم بود ... هنوز بوی
نم هوا
تو ریه هامه اصلان ... نمیخواهی بیدار شی؟! چشمتو باز کن ...
این
تنبیه سختیه که برام در نظر گرفتی... نداشتنت ! داغ تو به دلم
!گذاشتی که جواب تمام کارهای منو بدی؟! منصف باش اصلان
بیدار شو برای داشتن قلبت کمین کردن! شبیه شیری شدی که

2144

روباه ها میخوان ازش تناول کنن ! حتی به این جسم اش و لاشت
... هم رحم نمیکنن
دستش را ابالا می برم و روی سرم می گذارم از پهلوی صورتم را
به
!تخت می چسبانم و میگویم: بیدار شو ... نمیخواهم فراموش کنم

نمیخوام از دستت بدم ! نمیخوام ترکم کنی... میخوام با هم دوباره
همه چیز وبسازیم... شروع کنیم ... پرواز کنیم اعلان . یه پرواز
دو

نفره! ما چرا هیچ عکسی باهم نداریم ! توی اون صندوق امانات
عکس

هایی که گرفتی رو چاپ کردم! عکس های فرمالیته! با نهایت بی
...معرفتی از داماد هیچ عکسی نبود اعلان ! هیچ عکسی

لبخندی میزنم و اشکهای بی امان می بارند و میگویم: اعلان دلم
برات

تنگ میشه . ولی اگر میخوای بری... بهت اجازه میدم ! جلوتو
نمیگیرم ... اگر میخوای ببخشم ! می بخشم! من که از مادری
که

داغ فرزند دیده ، داغ دیده تر نیستم هستم؟! وقتی اون می بخشه
...

!من چیو نبخشم؟! من چه کاره ام ؟

چانه ام ر ابالا می آورم دستش هنوز به سرم است و میگویم :
من به

خواسته ات احترام میذارم میخوام یه بارم که شده بی جنگ و بی
تمنا ، بی دشمنی و خون و خون ریزی به اون چیزی که میخوای

برسی ! میخوای اینطوری باشه ... باشه ! اصلا هرچی تو بخوای
...

خیالت راحت میشه ؟! باشه ... ولی دوست دارم . این دلان
همیشه

دوست داره ... تو بهم یاد دادی قوی باشم سرپا بمونم ، یادم
دادی از

هوشم استفاده کنم ... به خودم بیشتر از هرکسی تکیه کنم! من از
پس همه چیز برمیان ... زانو هام دیگه نمی لرزه اصلا . و به
خوابهام

... زیاد بیا ! خیلی بیا ... بی نهایت بیا

از جا بلند می شوم، لبهای خشکه زده اش را می بوسم و از اتاق
بیرون می روم.

پرستار صدایم میزند: خانم ال سیف.... آقای دکتر میخوان که
باهاتون

! صحبت کنن

با قدم هایی که به آن ها وزنه های صد تنی متصل است ، به اتاق

دکتر می روم ، انتظارش را دارم ... وقتی میگوید : ضریب
هوشیاری

.... پایین آمده است

به چشمان دکتر زل میزنم که هر ازگاهی نگاه می دزد
مهندسی میکنم در این جور مواقع چه می شود؟! آمادگی بستگان
،
!برای رو به رو شدن با وضعیتی که از کنترل خارج شده است ؟

2146

!جمله ی بعدی چه می تواند باشد : اعلام مرگ مغزی ؟
گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷, ۳۸:۱۸]
گرایلی_ #49۱

!مهندسی میکنم : دیگر با دستگاه نفس میکشد؟
!و جمله ی بعدی : ایا تمایل به اهدای اعضای بدنش دارید؟
نیشخندی میزنم چقدر من همه چیز را حفظم ! هوش زیاد کار
دست

: من می دهد آخر... سرم را میان دستهایم میگیرم و دکتر میگوید
....خانم آل سیف

سرم را بالا می آورم چرا من را به فامیلی شوهرم صدا می کنند،
! طعنه وار لب میزنم: گرایلی هستم! خودم فامیلی دارم
از جوابم شوکه میشود ، نفسم را به سختی از سینه بیرون می
دهم و

. میگویم: باید با خانواده صحبت کنم

... حتما . ما مدتی میتونیم اون رو به همین شرایط نگه داریم-
تشکر میکنم ،بر میخیزم و مثل یک ربات از اتاق خارج می شوم
از .

پاگرد که رد می شوم ، زاهدی را می بینم که با دستمال ،
اشکهایش

2147

را پاک میکند یک صحیفه ی سجادیه به دستش است و من
اهمیتی

. نمیدهم به طبقه ی اول میرسم و سپس به محوطه

. نفسم را یک آن رها می کنم

... میخواهم دستهایم را باز کنم که صدای مردی می آید : سلام
به سمت صدا می چرخم ، از دیدن زبیر که ظاهری آراسته و
مرتب

... دارد کمی شوکه میشوم . نمیدانم باید از او بترسم یا

! جلوتر می آید و میگوید : حال اقا اصلا خوبه

.جوابش را نمی دهم

با آرامش طوری که نترسم میگوید: خیلی مرده! مردونگی کرد
منو از

زندون کشید بیرون ... من بهش نارو زدم ! با اینکه ازم خواست
هوا

خواه خواهرش باشم ! ولی افتادم تو دامش... زنه اعجوبه ایه
میخواست با پول خام کنه که تونست ... یحتمل اقا اصلا بهتون
گفته که چطوری اون همشیره اش برا آدم دام میندازه ! وسوسه
میشه ... میخواستم کمک کنم بهتون ولی نشد ! اون شب نداشت
کمکتون کنم برگردید ! آقا اصلا خاطرش ناراحت بود میدونم
ناراحتش کردم اومدم بگم ، اون پولی که به طلبکارم داد تا
ازاد

2148

شم رو برگردونم ... هر وقت بخواین پس میدم و دوباره میرم

! هلفدونی ! همین که زنده ام نفس میکشم واسم بسه

دستم را در جیب مانتو فرو میکنم و درحالی که نگاهش میکنم

میگویم : اصلان خیال میکرد تو برادر منی ! برای همین آزادت کرد

...

سری تکان می دهد و میگوید : ولی نیستم خانم ! البته بر منکرش

! لعنت کی بدش میاد همچین همشیره ی باکمالاتی داشته باشه ! دوست داشتی خواهرت باشم ؟-

زبیر سرش را می خاراند و میگوید : بر منکرش لعنت ! مانند خودش میگویم: بشمار

!لبخند میزند : کاری از ما برمیاد آجی ؟

سرم را به علامت نه تکان می دهم و میگویم : کار پیدا کن . برو ... سرکار

رو چشمم ! خودم پی کار هستم-

تاکسی فرودگاه ... میتونم برات تو قسمت تاکسی فرودگاه کار - پیدا
!کنم

. از حرفم جا میخورد

!جون آجی؟-

به خاطر مادرت که سالها دایه ی من بود ... و اصلان هم خیال-
میکرد تو برادر منی... شاید خیال نمیکرد شاید حقیقت داره
نمیدونم

آدم ها دروغ پر زرق و برق و به حقیقت لخت ترجیح میدن! اگر .
اصلان به حرمت اینکه تو برادرمی تو رو از زندان آزاد کرد و
بدهی

هاتو خرید پس ... از این فرصتی که داری از این زندگی ای که
نصیبت شده استفاده کن . برات کار پیدا میکنم . کار کن خرج
! مادرتو بده ... و همین

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۱۸:۳۸]

گرایلی_ #49۲

زبیر می آید دستم را ببوسد که پنجه عقب میکشم و میگویم :
وسیله

داری؟

... یه موتور هست-

بی اهمیت به اتومبیل خودم می گویم: میشه ترک موتور نشست
؟!

!زبیر چشم گویان میگوید : شما جون بخواین

اعتماد میکنم ... شاید مرگ هم امشب نصیب من شود ! ترک
موتورش می نشینم و باد به سر و کله ام می خورد ، آتش مغزم
کمی

خاموش میشود ولی هنوز تمام قشر خاکستری ام گداخته و داغ
است. به جای خون ، توی رگ هایم مایع مذاب حرکت میکند و
جلوی کوچه متوقف می شود، جک موتور را میزند و میگوید :
ما رو

!بخشیدی همشیره ؟

سرتکان میدهم و میگویم: برای هفته ی آینده ... بیا تا تو رو به
تاکسیرانی معرفی کنم! مدارکت هم بیار

...چشمی میگوید و من صدایش میزنم: اقا زبیر

سوار موتور می شود و میگویم : من میخوام یه آزمایش دی ان
ای

!بدیم از نظر شما که مشکلی نیست ؟

! نفس عمیقی میکشد و میگوید: نه والله

خوبه ای لب میزنم و میگویم: به طلعت سلام برسون

2151

چشم میگوید ، و گاز موتور را میگیرد و میرود ... سلانه سلانه
به در

خانه نزدیک میشوم، کلید را در قفل می چرخانم ، شلوغی این
خانه ،

نشان دهنده ی جریان زندگیست . از پله ها بالا می روم
به پشت بام دوست داشتنی ام میرسم. آرامش در اینجا برای من
حاکم است .

لبه ی سیمانی پشت بام می نشینم و چشمانم را می بندم ... تا
شماره ی پنج میشمارم و میگویم : اگر خودمو بکشم جلومو
میگیری
!؟

صدایش می آید : نگیرم ؟

...با چشمان بسته میگویم: نگیر

! تو از این بالا پرت بشی نهایت دست و پات بشکنه دختر خوب-

لب برمیچینم : از چه ارتفاعی بیفتم تموم میشم ؟

ارتفاع برای افتادن نیست ! برای اوج گرفته ! تو با ارتفاع -
اونقدر

! صمیمی هستی که هیچ وقت نندازت

! نفس عمیقی میکشم : سواری با چاووش خوش میگذره ؟

... بدون تو هیچی خوش نمیگذره . میدونی که من بعد تو-

2152

! به حرف می آیم : منم بعد تو بعد ندارم

داشته باش . من کنارتم . و یادت باشه یه پرواز دو نفره به -

جفتمون

! بدهکاری

لبخندی میزنم نسیم خنکی به روی صورتم می رقصد و میگویم:
چه

... تصمیمی بگیرم

! هر تصمیمی که فکر میکنی درسته-

! درمورد لیلی درست بود؟-

.البته-

من واقعا گرایلی ام؟-

!مهمه؟-

نمیدونم . شک دارم ... حس میکنم نیستم... حس میکنم لعبت -
حق

داشت که اونطور سر و صدا کنه و بقیه انگار میخواستن که جلوی
دهنشو بگیرن تا حقیقت وبرملا نکنه و وقتی بند و آب داد تلاش
کردن تا من این ماجرا رو باور کنم وبعد ...نتیجه گرفتن بهتره
همه

چیز تو مخفی گاه باقی بمونه و گفتن من گرایلی ام تا دست بردارم
! از پیدا کردن حقیقت

2153

مهم نیست تو یه خانواده داری-

آهی میکشم و میگویم : چی بگم ! گاهی بعضی سوالات بدون
جواب

...میمونن

! زندگی همینیه دنیایی از سوالات بی جواب-

! قول بده وقت های که چشمامو می بندم همینقدر نزدیک باشی-

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷, ۳۹: ۱۸]

گرایلی_ #49۳

صدای خنده ی مردانه اش در گوشم می نشنید: من تو رویاتم
دلان!

! هر وقت که رویا ببینی من کنارتم
تاکی؟-

!تا زمانی که آرامش به روح وقلب برگرده-
!من همیشه میخوام ببینمت-

2154

منو میبینی چه در خواب چه در بیداری ... ولی وقتی آرام بشی-
! دیگه نیستم

! پس نمیخوام آرام بشم هیچ وقت! نمیخوام میفهمی نمیخوام-
آرامش بدون تو رو نمیخوام... میشنوی اصلان ! آرامشی که
ناشی از

نبودنت باشه رو نمیخوام . من به جنگ عادت دارم به تکاپو به
...سرکشی ! من آرامش نمیخوام اسایش نمیخوام تو رومیخوام
...اصلان ... اصلان

...صدای پاشا می آید: دلان

پلکهایم را باز میکنم نسیم سردی صورتم را نوازش میکند لبه ی
پشت بام نشسته ام، وقتی در پشت بام باز میشود ، از دیدن
پاشای

:عرق زده ، پاهایم را به سمت ایزوگام شده برمیدانم و میگویم
!نگران نباش من خوبم

نفس نفس زنان بغلم میکند و میگوید: ترسیدم بلایی سر خودت
....بیاری

پیراهنش را چنگ میزنم قلبش دارد از جا در می آید و به آرامی
میگویم : خوبم خوبم نگران نباش

دستی به صورتم میکشد ، موهایم را کنار میزند و میپرسد: چی
!شده؟

2155

.بریم پایین حرف میزنیم-

پاشا لب میزند: داشتی با خودت حرف میزدی؟

سرم را به علامت نه تکان می دهم به عقب می چرخم ، اصلان
لبه

ی پشت بام نشسته است ... رو میگیرم و میگویم: برو پاشا برو
. پایین

. برو باید درمورد یه موضوع مهم صحبت کنیم
. پاشا یک نفس عمیق میکشد و من ، در میان خانواده می نشینم
خانواده ای که در نسبتم با آنها دو به شکم و از این حیث ، دیگر
. چندان به آن اهمیتی نمی دهم
پشت میز نهارخوری نشسته ام، ظرف غذا پیش رویم است
درحالی
که قاشقم را در محتویات بشقاب فرو میکنم میگویم: دکتر گفته که
. ظریب هوشیاریش پایین اومده
آنقدر این خبر را به ناگهان اعلام می کنم که همه شان دست از
غذا
خوردن می کشند ، نگاهی به چهره ی تک تکشان میکنم ، من
شبیه
کدامشان هستم؟! درود؟! زینب؟! سلطان؟! گلین جان؟!
لبخندی میزنم و میگویم: اصلا کارت اهدای عضو داشته و
میشه که
... اعضای حیاتی بدنش و اهدا کرد

2156

سلطان صورتش خیس از اشک است و میگویم: امروز ام آل اومد

ملاقاتش... من هم گفتم بخشیدمش... اگر دوست دارین برای
آخرین

بار ببینیش.... فردا عصر ساعت ملاقات توی اتاقش می
بینمتون! اگر

! میبخشیش بیاین ... اگر نه ... فقط از دور براش فاتحه بخونین
صادقانه بگم خیال نمیکردم کسی که از دست میدم اون باشه اما
مرگ و زندگی دست خداست بخشیدن و نبخشیدن ولی دست
خودمونه. میتونیم ببخشیم و به زندگیمون با آرامش ادامه بدیم
میتونیم نبخشیم ... و باید ببینیم آرامش تو کدوم قسمت قرار
میگیره . چطوری قلبمون آروم میشه

از پشت میز بلند می شوم و میگویم : من به خاطر تمام
اشتباهاتی

که مرتکب شدم از همگی معذرت میخوام . به خاطر سرکشی ها
...

عصیان هام... فریاد هام... گریه هام ... چه گرایلی باشم چه
نباشم به

این خانواده مدیونم به شما که باعث رشد بودید ... پرورش
دادید و

تلاش کردید موفق و خوشبخت باشم . همه ی شما برام عزیز
هستین

دوستتون دارم ... و پاشا ... تو برام فقط یه رفیق با وجدان و ...
عزیزی
نه بیشتر نه کمتر ورود زینب رو هم به خانواده تبریک !
!میگم
شب همگی بخیر

2157

و بدون اینکه منتظر باشم تا کسی صدایم بزند به اتاق خواب
. میروم .
دراز میکشم . چشمانم را می بندم به خواب می روم در رویاهایم
اصلان با وقار و شکوه کنارم قدم می زند. چاووش در همه ی
خواب
... هایم هست
بیدار میشوم ، لباس مناسبی به تن می کنم ، اصلان در آینه به
من
چشمک میزند ، جواهراتم را به سر و گردنم می آویزم و این
مرتبیه با
لباس سفید رنگی بر بالینش میخوام حاضر شوم

شال را مرتب بر موهای سشوار شده ام پهن میکنم و منتظر پر شدن

. اتومبیل ها می شوم

. پرستار مردی که سابقا او رامیشناسم امروز نگهدار عقیل است خودم پشت فرمان می نشینم ، و پاشا پشت سرم حرکت می کند، در

محوطه ی بیمارستان پارک میکنیم ، با سبد گل های زیبایی بر بالینش حاضر میشوم . اصلاحش میکنم، ناخن هایش را میگیرم. با

کمک پاشا حمامش میکنیم ... و پیراهن سفید رنگی را تنش میکنم

. و کراواتش را هم میزنم

لبه ی تخت می نشینم و رو به پاشا میگویم: از ما یه عکس !میگیری؟

2158

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۱۸:۴۲]

گرایلی_ #494

چشمهایشان مدام پر و خالی میشود اما گوش به فرمان من عاشق

دیوانه ، هرچه بگویم رد نمی کنند
عکسمان را میگیریم . من بی خجالت لبهایش را می بوسم و تنها
میگویم: من بخشیدمت سمرت به سلامت
و پاشا دومین نفر است که دستش را میگیرد بوسه بر پیشانی اش
... میزند و میگوید: این رسم رفاقتمون نبود اصلا خان
. و اشکها روی صورتش می لغزند
سلطان موهایش را نوازش میکند ... آرام میگوید : تو که کاری
در
... حق من نکردی که ببخشم پسر من . خدا پشت و پناهت
و لعبت با گریه می گوید: زندگی پسر من مدیونتم ! هرچند که باید
با
. ما صادق می بودی اما ... دیگه فرقی نمیکنه ! میبخشم

2159

زینب دستش را روی پنجه اش می گذارد با بغضی که با آن
کلنجر
می رود تا نشکند می گوید : تو کمکم کردی تا از اون مرد جدا
بشم

کمکم کردی تا حضانت بچه هامو بگیرم ... کمکم کردی روی ...
پای

خودم بایستم ... و تلاش کنم زن قوی و قدرتمندی باشم یه مادر
که

برای مادر بودن به هیچکس نیازی نداره ! میبخشمت . خیر پیش
!

درود لبه ی صندلی مینشیند ، یک پوف میکند و میگوید : به
خاطر

همه ی حمایت هایی که تو زندان ازم کردی ممنونم . به خاطر
اینکه

سعی کردی در همه حال مراقب خواهرام و خانواده باشی! و برای
من این مهم نبود که چرا این موضوع و پنهان کردی چون من به
نیت مرگ اسامه بهش حمله کردم ! و حالا اون به دست کس
دیگه

ای مرد اما از گناه من چیزی کم نمیشه ... میبخشمت و روح در
! آرامش

پرهام اشکهایش را پاک میکند دستم را دور گردنش می اندازم و
!میگویم: تو هم می بخشی ؟

طفلک مظلوم تنها به تکان سر اکتفا می کند و من جعبه ی

. شیرینی را میان اقوامم پخش میکنم

2160

لحظاتی کنارمان می مانند و سپس وقت ملاقات تمام میشود، با
تذکر پرستار بیرون می روند و من دقایقی کنارش می مانم دستش
را

میگیرم ... نوازشش میکنم ... برگونه و چشمان بسته و لبهایش
بوسه

میزنم . هنوز گرم است ... نبض دارد ... حرف بسیار است و
زمان

! کوتاه

! و چه بسا اگر زمان بسیار بود حرفی برای گفتن نبود

:تنها زیر گوشش زمزمه می کنم

عشق من به تو

مانند رود کوهستانی است

پیوسته و پایدار

عشق من به تو

شبیه تابش ابدی خورشید است

یا مانند دریا که هرگز نمی آساید

امواج قوی و نجیبش
که از آغوش بازش پیوسته می گذرد

2161

عشق من به تو
مانند درختی است
که در قلب ریشه کرده است
عشقی بی قید و شرط
حقیقی و ابدی
و خاموش نشدنی
...ماگدا هرزبرگر...

گرایلی | سرو روحی | چهارشنبه ها, [۲۱, ۰۸, ۲۷ ۱۸:۴۴]

(گرایلی_ 495) آخر#

آه میکشم و بی اهمیت به گونه های خیسم میگویم: هزار تا سوال
بیجواب موند . تو به هوش من زیادی باور داشتی چیزی که من
خودم هیچ وقت بهش باور نداشتم یه روز میفهمم تو سرت واقعا
چی

میگذشت ... ولی دیر شد ! وقتی به هم رسیدیم که وقت تموم شد .

2162

وقتی نوبت عاشقی ما رسید وقت تموم شد ... وقتی خواستم
کنارت

باشم و کنارم باشی وقت تموم شد... ظرف زمان لعنتی کوچیک و
تنگتر از چیزیه که فکرش و میکردم! وقت تموم شد اصلا . من
و تو

به هم نرسیدیم ! میگویند عاشق های واقعی وصال ندارند . اگر این
افسانه واقعی باشه خوشحالم که عاشق های واقعی هستیم حتی
اگر

پاداش این عشق وصال نباشه . به قولمون وفادارم ... فردا پرواز
دو

نفره داریم . اونجا روی صندلی کنارم می بینمت . دوست دارم
!سفرت بی خطر.

. طبق خواسته اش ، اعضای بدنش اهدا می شود

روز عمل کنارش نمی مانم دیگه چه ماندنی؟! چه امیدی ...
اشک

شوق و زندگی را وقتی حس کردم که زنی به پای من افتاد و
دستانم

را بوسید. هنوز زندگی جریان دارد و قلب های عاشق گرم می
تپند

هنوز خیلی ها مهربانند و دستشان به خون کسی آلوده نیست.
هنوز

... خدا از آدم ها نا امید نیست

... نمی مانم و میروم

چون حس میکنم باید در آسمان باشم وقتی که قلبش را از سینه
در می آورند باید در آسمان باشم و چشمانش را ... باید در
آسمان

2163

باشم ... و ریه هایش را ... من باید باید باید در آسمان باشم، به
قول

ام ال آدم ها در دو صورت شکل هم هستند، یا از آسمان به آنها
بنگری... یا وقتی به خاک سپرده می شوند

. از آسمان به دشت و کمن زل میزنم

من احساس میکنم یه پرنده ام ... بر فراز آشیانم بال میزنم . بر فراز

آشیانی که هرگز متعلق به من نبود . زمانی باورم این بود، که پرواز

نهایت آرزویم است اما حالا که بزرگ شدم و رنج کشیدم میفهمم آروز نهایت ندارد . بی نهایت است ... هر ادمی هر مرتبه ای که دارد

باز هم چیزهای بی شماری میخواهد . چیزهایی که یا باید از آن ها

چشم پپوشد یا بنا به خودخواهی به هر قیمت و بهایی که هست آن

. را به دست بیاورد

من بهای داشتن را داده ام حتی بهای نداشتن را هم داده ام! پس بدهکاری ای به این دنیا نیست . خالی و پر از حفره ... بر زمین هموار

و ناهموار گام برمیدارم . خورشید هر صبح طلوع میکند و غروبش را

! گاهی به تماشا می نشینم

زندگی در جریان است و من از این بالا به دشت خیره ام ... یک سوار

به تاخت می تازد ! اهرمی که میان دستم است را به سمت خودم

2164

میکشم . یک لحظه کنارخودم حسش میکنم لبخند میزند و با همان
نگاه تحسین آمیز و چشمانی عاشق و نخلستانی طلایی و پر آب
نگاهم می کند . خوب است که آخرین خاطره ای که داریم متعلق
به

وقتیست که هر دو در تلاش بودیم تا به هم ثابت کنیم کدامان
! بیشتر عاشقیم

. حالاونقدر اوج گرفته ام که همه چیز را از این بالا می بینم
از این بالا ، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است زمین زیباست ...
سبز
...وآبی

... از این بالا ، دنیا زیباست

...از این بالا به خدا نزدیکترم ... از مشکلات ، سختی ها دورتر

... از این بالا ، اجبار برای هیچ زنی نیست

. از این بالا ... دنیا پر از رنگ های شاد است

! از این بالا به اصلان نزدیک ترم

از این بالا ... به آینده ای روشن ایمان بیشتری دارم ... به جایی
که

آسمان و زمین در هم می آمیزد و من باور دارم روزی ، دیگر
هیچ

2165

کس بنا به شرایط، جغرافیا و اقلیم اسیر اجبار، زور و قوانینی که
زنجر وار به دست و پا بسته می شود ، دچار نخواهد شد
. از این بالا ... حتی دیگر گرایلی بودن یا نبودن مهم نیست
و چه از بالا و چه از پایین ... چه زمانی که در آسمان پرواز کنم
و چه

زمانی که روی زمین راه بروم ، نفس بکشم و نفس نکشم ...
عشق من

به تو اعلان هرگز به پایان نخواهد رسید

چه از بالا و چه از پایین من در همه حال عاشقم ... و عشق
مقدس

ترین دارایی من است . و مهم نیست من چه کسی باشم ! مهم این
... است که به عشق تو دچارم
. پایان

گرایلی

جمعه 5-6-1400

ساعت ۱۸:۳۰